کاروان هند

[illegible]

(۱)

تألیف
احمد گلچین معانی

بسم الله الرحمن الرحيم

کاروان هند

جلد اوّل

تألیف

احمد گلچین معانی

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

۱۲۰

مشخصات :

نام کتاب: کاروان هند (جلد اول)
مؤلف: احمد گلچین معانی
ناشر: مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی ـ مشهد، صندوق پستی ۹۱۷۳۵/۱۵۷
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار: چاپ اوّل ۱۳۶۹
امور فنی و چاپ: مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

فهرست مندرجات

فائت

مشکوك

شاعرانی که درین بخش مذکورند یا به هند رفتنشان مسلّم نیست و یا ایرانی بودنشان.

کاروانِ ہند

«مقدّمہ»

به نام خداوند جان‌آفرین   حکیم سخن در زبان‌آفرین

دربارهٔ روابط ایران و هند اسلامی و مسافرت یا مهاجرت شاعران عصر صفوی به شبه‌قارّه، کتابهای بسیار و مقالات بیشماری به زبان فارسی در دست داریم از قبیل تاریخ ادبیات در ایران و چندین تاریخ ادبیات، سرزمین هند، ترجمهٔ شعرالعجم (جلد سوم) سبك‌شناسی بهار (جلد سوم) افغان‌نامه (جلد سوم) تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان، مهاجرت تاریخی ایرانیان به هند.

مجلّات: هلال، هند نوین، پاکستان، پاکستان مصوّر، هنر و مردم، و جز آن که با رجوع به فهرست مقالات فارسی معلوم توان کرد.

مقدمهٔ دیوان چاپی: عرفی شیرازی، نظیری نیشابوری، طالب آملی، کلیم همدانی، سلیم تهرانی، صائب تبریزی.

بنابراین از سرگرفتن آنچه را که بارها نوشته شده و نشر یافته است لازم نمیدانم، ولی از آنجا که نوشته‌اند: «همواره عدّهٔ نویسندگان و شاعران فارسی زبان که در هند میزیستند، بیش از شمارهٔ کسانی بود که در ایران بودند». تاریخ نظم و نثر (ص ۲۵۲) اگرچه با توجه به تحریف و تصحیف نامها که در ذیل تراجم شاعران مذکور داشته‌ام، این حساب درست است، زیرا نام یك شاعر غالباً به چندین شکل در تذکره‌های متأخر ضبط شده است،

مانند: صرفی ساوجی (= حرفی ساوجی، حیفی ساوجی، صیرفی ساوجی، صفیری ساوجی، صرفی پنجابی، صرفی ژولیده‌موی، حرمی ساوجی، صیرفی لاهوری).
و برای آنکه به کثرت شاعران عصر صفوی پی ببریم، مراکز بزرگ ادبی را از قبیل: اصفهان، شیراز، آذربایجان، همدان، قزوین، کاشان، خراسان، وبخصوص گیلان که در زمان حکومت خان احمد کارکیا به هندوستان سفید مشهور بوده است، کنار می گذاریم و به سراغ قریه و قصبه و شهر دورافتاده‌ای می رویم:

تقی اوحدی در ترجمهٔ آقاشاهکی فنایی رنانی می نویسد: رنان قریه‌ایست از قرای صفاهان که همیشه در آنجا شعرا بسیار باشند، و شاید بالفعل قریب به صد صاحب تخلّص در آنجا بهم رسد، اگر در عراق می بودم از اکثر آنان شعر می آوردم.
عرفات (برگ ۵۷۵)

باقی نهاوندی در ذکر مرشد بروجردی گوید: از آدمی زادگان قصبهٔ بروجرد من اعمال همدان است،... و در آن قصبه که اکثر مردم آنجا به حسن طبیعت و دقت سلیقه و موزونیّت ممتازند، کسب حیثیّات و آداب و استعداد می نمود.
مآثر رحیمی (۳: ۷۸۱)

ملك شاه حسین سیستانی در ضمن احوال مؤمن سیستانی نوشته است: چون در آن دیار این قاعده مستمر گردیده و این روش شایع شده که هرکس بالطّبع موزون نباشد، اگر حاوی فروع و اصول باشد، او را قدر و اعتبار نیست، اکثر اهل سیستان به شعر گفتن مباهی اند.
خیرالبیان (برگ ۳۶۹)

و با استقصایی که بنده طیّ سالیان متمادی کرده‌ام، از آغاز عهد شاه اسماعیل اوّل (۹۰۷ ه) تا پایان کار شاه سلطان حسین صفوی (۱۱۳۵ ه) یعنی در طول مدتی نزدیك به دو قرن ونیم[1] هفتصد وچهل وپنج (۷۴۵) ترجمه توانسته‌ام برای **کاروان هند** فراهم آورم، و از این گروه آنانکه باوجود شاعری جزو طبقات و اصناف دیگر بوده اند، تعدادشان بدین قرار است:
حکیم، ادیب، فقیه، دانشمند (۱۱۸) پزشك (۲۲) منجّم (۶) آشنایان به علوم غریبه (۹) محاسب و سیاق‌دان (۲۰) خوشنویس (۵۷) استادان علم ادوار: موسیقیدان،

۱ـ تاریخ ختم و انقراض سلسلهٔ صفویّه را باید همین سال دانست، کسانی را که بعد از آن آمدند سلطان نمیتوان نامید.

مجموعهٔ گفتارها و نوشته‌های مجتبی مینوی (۳: ۳۰۰) نیزرك: طبقات سلاطین اسلام (ص ۲۳۰)

آهنگ‌ساز، خواننده، نوازنده (۲۴) صوفی، درویش، قلندر (۴۷) هنرمندان و اهل صنایع مستظرفه (۲۷) مجلس آرایان: قصه‌گو، شاهنامه‌خوان، ظریف، مقلّد، ندیم‌پیشه (۱۸) بازرگان (۴۳) سیّاح (۴۸).

و تعداد کسانی که در آنجا مقام و منصبی یا شغل و سمتی یافته‌اند، بدین شرح است:

ارکان سلطنت، صوبه‌داران، امرای هزاری تا نه هزاری (۴۳) ارباب مناصب: منشیان، دیوانیان، صدور، قضاة، امنا، کارگزاران (۸۸) ملك‌الشعرا (۳) امیرالشعرا (۱) سپاهی (۳۸).

آنانکه به زر سنجیده شده‌اند (زر سفید = روپیه) نیز از این قراراند:

در عهد جهانگیر: اسد قصه‌خوان (برای قصه‌خوانی) حیاتی گیلانی و سعیدای گیلانی (به جایزهٔ شعر) نایی نیریزی (برای نی نوازی).

در زمان شاه‌جهان: باقیای نایینی، سعیدای گیلانی، قدسی مشهدی، کلیم همدانی (به جایزهٔ شعر).

در دوران محمدشاه: علوی شیرازی (به جایزهٔ طبابت).

چرا به هند رفته‌اند؟

رفتن این گروه به شبه قارّه اعم از دکن ثلاثه (احمدنگر، گلکنده، بیجاپور) و هند مغول (قلمرو تیموریان) و نقاط دیگر چون کشمیر در عهد چکان و سند در زمان جامان و ارغونیان، چنانکه در شرح احوالشان آمده است نه از بی توجهی شاهان صفوی به شعر و شاعری بوده، بلکه علل و جهات دیگری داشته است، از قبیل: خروج شاه اسماعیل اوّل، سختگیریهای مذهبیِ شاه طهماسب، فتور ارباب مناصب در زمان شاه اسماعیل ثانی و قتل عام شاهزادگان که مروّج شعر و مربّی شاعران بودند، فتنه‌های پیاپی اوزبکان، هجوم عساکر روم به دفعات، دعوت شاهان هند از ایشان، همراهی سفیران ایران، رنجش و ناخرسندی، گریز از تهمت بدمذهبی، قلع و قمع سران طایفهٔ خود در عهد شاه عباس اوّل (= لر، ترکمان، تکلّو، افشار) آزردگی از خویشان یا همشهریان، درویشی و قلندری، پیوستن به آشنایان و بستگان خود که در آن سامان مقام و منصبی داشتند، سفارت، تجارت، سیاحت، عیاشی و خوشگذرانی، ناسازگاری روزگار، پیدا کردن کار، راه یافتن به دربار.

گذشته از اینها مردم هند به خصوص آنان که با ایرانیان اتحاد مذهب و اشتراك زبان داشتند ایشان را ارج می نهادند.

سپهسالار نامدار زمانه بیگ‌مهابت‌خان چنانکه پیش از این هم ضمن ترجمهٔ حال وی در تذکرهٔ میخانه(ص۷۶۲ـ۷۶۳) نوشته‌ام، شیفتهٔ صحبت ایرانی بود و می‌گفت ایرانیان خلاصهٔ آفرینش اند.

ابوالفضل علّامی آگره‌ای که در نثر فارسی صاحب مکتب و یکی از برجسته‌ترین و پرکارترین دانشمندان آن سامان است، در ذکر مظهری کشمیری شاعر توانای قرن دهم که فنون شعر و ادب را در ایران فرا گرفته بود، می نویسد: از سرآغاز آگهی زبان به شعر برگشاد و به عراق (ایران) افتاد، از پیوند نیکان (ایرانیان) شایستگی یافت.[۱]

تعداد به هند رفتگان در زمان سلسله‌های خرد و بزرگ (آنچه مشخّص است)

چکان	۲
جامان	۲
ارغونیان	۷
نظامشاهیان، قطبشاهیان، عادلشاهیان	۷۳
تیموریان	
ظهیرالدین بابر	۹
نصیرالدین همایون	۳۳
جلال‌الدین اکبر	۲۵۹
نورالدین جهانگیر	۱۷۳
شهاب‌الدین شاه‌جهان	۱۱۴
محیی‌الدین اورنگزیب عالمگیر	۶۶
اعظم شاه، فرخ سیر، محمدشاه، شاه عالم بهادر	۷

سلاطین ایران و معاصرانشان در شبه قارّه:

	سال هجری	نام	سال میلادی
صفویّه	۹۰۷	اسماعیل اوّل	۱۵۰۲
	۹۳۰	طهماسب اوّل	۱۵۲۴
	۹۸۴	اسماعیل ثانی	۱۵۷۶

۱ـ دربارهٔ وی بنگرید به «مکتب وقوع» تألیف نگارنده (ص ۴۳۹ـ۴۵۴)

	۹۸۵	محمد خدابنده	۱۵۷۸
	۹۹۶	عباس اوّل	۱۵۸۷
	۱۰۳۸	صفی	۱۶۲۹
	۱۰۵۲	عباس ثانی	۱۶۴۲
	۱۰۷۷	سلیمان	۱۶۶۷
	۱۱۳۵ـ۱۱۰۵	حسین	۱۷۲۲ـ۱۶۹۴
نظامشاهیان دکن (احمدنگر)	۹۱۴	برهان اوّل	۱۵۰۸
	۹۶۱	حسین	۱۵۵۳
	۹۷۲	مرتضی	۱۵۶۵
	۹۹۶	میران حسین	۱۵۸۸
	۹۹۷	اسماعیل	۱۵۸۹
	۹۹۹	برهان ثانی	۱۵۹۰
	۱۰۰۴ـ۱۰۰۳	ابراهیم	۱۵۹۵ـ۱۵۹۴
قطبشاهیان دکن (گلکنده)	۹۱۸	سلطان قلی	۱۵۱۲
	۹۵۰	جمشید	۱۵۴۳
	۹۵۷	ابراهیم قلی	۱۵۵۰
	۹۸۹	محمدقلی	۱۵۸۱
	۱۰۲۰	محمد[۱]	۱۶۱۲
	۱۰۳۵	عبدالله	۱۶۲۶
	۱۰۹۸ـ۱۰۸۳	ابوالحسن	۱۶۸۷ـ۱۶۷۲
عادلشاهیان دکن (بیجاپور)	۹۱۶	اسماعیل	۱۵۱۱
	۹۴۱	ابراهیم اوّل	۱۵۳۵
	۹۶۵	علی اوّل	۱۵۵۷
	۹۸۸[۲]	ابراهیم ثانی	۱۵۷۹
	۱۰۳۵	محمد	۱۶۲۶

۱ـ در طبقات سلاطین اسلام (ص ۲۹۲) نام محمد از قلم افتاده است.

۲ـ سال ۹۸۷ که در طبقات سلاطین اسلام (ص ۲۹۱) ضبط شده است خطاست، چه علی عادلشاه در شب پنجشنبهٔ بیست و سوم صفر نهصد و هشتاد و هشت (۹۸۸هـ) کشته شده است.

رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم (ص ۴۶ـ۴۷) حدیقةالسّلاطین (ص ۱۵۹)

	۱۰۹۷ـ۱۰۷۰	علی ثانی	۱۶۸۶ـ۱۶۶۰
تیموریان هند	۹۳۲	بابر	۱۵۲۶
	۹۳۷	همایون	۱۵۳۰
	۹۶۳	اکبر	۱۵۵۶
	۱۰۱۴	جهانگیر	۱۶۰۵
	۱۰۶۸ـ۱۰۳۷	شاه‌جهان	۱۶۵۸ـ۱۶۲۸
	۱۰۶۹	اورنگزیب	۱۶۵۹
	۱۱۱۸	محمداعظم	۱۷۰۷
	۱۱۱۹	شاه عالم بهادر	۱۷۰۸
	۱۱۲۴	معزّالدین جهاندار	۱۷۱۲
	۱۱۲۴	فرّخ سیر	۱۷۱۳
	۱۱۶۱ـ۱۱۳۱	ناصرالدین محمد	۱۷۴۸ـ۱۷۱۹

دربارهٔ یعقوب شاه، یوسف شاه، حسین شاه‌چك، و جام نظام الدین، جام ننده، و شاه بیگ شجاع ارغون، شاه حسن ارغون، رجوع شود به متن.

ایران را از یاد نبریم

اقبالی که سلاطین شبه‌قارّه و فرزندانشان و ارکان دولتشان (که غالباً ایرانی بودند) از شاعران کرده‌اند، و صلات و جوایزی که به آنان داده‌اند، در کتاب حاضر به تفصیل مسطور است، و بازگو کردن آن مطالب درین مقام ضرورتی نخواهد داشت.

حال بنگریم که سلوك شاهان و شاهزادگان صفوی و رجال عهدشان با این طبقه چگونه بوده است؟

شاه اسماعیل اوّل

به قاضی علایی کرهرودی (م: ۹۳۱هـ) که شاعری فاضل بود، سیورغالی واگذار کرد که پس از وی نسبت به اولاد و احفادش نیز برقرار بود.

خلاصة الاشعار (خطی)

در سال ۹۱۷ پس از فتح خراسان هنگامی که در خرگردجام از زیارت روضهٔ شاه قاسم انوار برمی گشت، به باغ عبدالله هاتفی رسید و در را بسته دید، از شاخ درختی که از دیوار باغ بیرون آمده بود به درون رفت، و مولانا هاتفی باخبر شده به استقبال شتافت. فرزندش سام میرزا می نویسد: از کمال مکارم اخلاق برگلیم درویشانهٔ او بنشستند و از ماحضری که آوردند تناول فرمودند، و بعد از آن طالب شعر شدند، مولانا بیتی چند از شعر خود خوانده تحسین بسیار نمودند و او را به نظم فتوحات شاهی مأمور گردانیدند، مولانا انگشت قبول بر دیده نهاده منظور عنایات بلانهایات شد.

تحفهٔ سامی چاپ علمی (ص ۱۶۳ ـ ۱۶۴)

در همان سفر ریاضی زاوه ای (م: ۹۲۱هـ) که در قصیده ای تاریخ فتح خراسان و قتل شیبك خان (۹۱۶ هـ) را گفته بود، مورد التفات واقع شد و از او خواست که تاریخ فتوحات شاهی را به نظم آورد.

همان کتاب (ص ۱۹۴ ـ ۱۹۵)

در اصفهان الف ابدال را به حضور طلبید و از او شعر شنید و وظیفه ای از همان شهر درباره اش برقرار کرد.

همان کتاب (ص ۱۹۵ ـ ۱۹۶)

شاه اسماعیل شاعر توانایی بود، خطایی تخلّص داشت و بیشتر به ترکی شعر می سرود، دیوان شعر و مثنوی هزاروچهارصدبیتی وی موسوم به «ده نامه» در استنبول و باکو به طبع رسیده است، اشعار فارسی او در دیوان چاپ باکو (ص ۵۵۰/۵۵۵ـ۵۵۶) از یك غزل و سه مطلع تجاوز نمی کند، و شادروان سیّد حسام الدین راشدی پاکستانی آنها را در تعلیقات خود بر روضة السّلاطین (ص ۲۷۱) نقل کرده است، و امّا تخمیس یك غزل خواجه حافظ را که در روضة السّلاطین (ص ۶۹ ـ ۷۰) به وی نسبت داده شده است نمی توان پذیرفت، چه در بند پنجم آن آمده است:

دل رمیدهٔ عاشق گرفته شد ز «وطن» ز «لار» می روم این بار تا ختا وختن

و شاه اسماعیل نه اهل لار بوده و نه در لار توطن داشته است.

ازوست:

بیستون نالهٔ زارم چوشنید، ازجا شد کرد فریاد که فرهاد دگر پیداشد

*

چنان خوبست ماه عارض و چاه زنخدانش که یوسف مبتلا گشتست و اسماعیل قربانش

*

اگر مجنون توانستی، سر از تربت برون کردی
نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی

شاه‌طهماسب

در بدیهه‌گویی قدرتی به سزا داشته است و شاعران عهد وی همه او را مدح گفته و فیض ها برده‌اند.

از جمله: عرفی کمانگر تبریزی یکصدوسی قصیده در مدح وی گفته و صلات و جوایز مکرّر یافته است، تنها برای مثنوی گوی و چوگان که به نام شاه مذکور ساخته بوده چهل تومان صله گرفته است.

هفت اقلیم (۳: ۲۴۷) عرفات (برگ ۵۰۲)

حیرتی تونی آنچنان مورد التفات و انیس و جلیس بزم او بوده که فضولی بغدادی ساکن نجف اشرف گفته است:

من زخاك عرب و حیرتی از ملك عجم هردو گشتیم به اظهار سخن کام‌طلب
یافتیم از دو کرم‌پیشه مراد دل خویش او زر ازشاه عجم، من نظر ازشاه‌عرب(٤)

منتخب‌التواریخ (۲: ۲۰۷) عالم‌آرای عباسی (ص ۱۷۸)

میرحضوری قمی به اردوی سلطنتی قزوین که محل تجمع علما و فضلا و شعرای خراسان و عراق بود رفت و به زودی منظور نظر وی گردید، و وظیفهٔ سالانه درباره اش برقرار شد.

مکتب وقوع (ص ۸۴)

حیدر کلوچ هروی نیز به قزوین رفت و قصیده ای در لغز شمشیر به مدح او گفت و مورد عنایت واقع گردید.

کتاب حاضر

سلطان قزوینی در بازگشت از سفر هند باریاب حضور شد و چون ارادهٔ توطن مشهد مقدس داشت، از آن سرکار وظیفه ای درباره اش مقرر گشت.

کتاب حاضر

ابوالمحامد اسکویی قصیدهٔ دیگری را در مجلس او به نام خود خواند و صلهٔ عظیم

گرفت.

تحفهٔ سامی (ص ۳۷)

روزی در مجلس او تعریف از امیرخسرو دهلوی می کردند، اشاره به ضمیری اصفهانی فرمود و گفت: ما نیز خسرو نادره‌گویی داریم.

مکتب وقوع (ص ۳۰۰)

مایلی نیریزی به اردوی معلّی رفت و قصیده‌ای به مدح او گذرانید که ضمن آن از بیدادگری میرزا احمد کفرانی وزیر خالصهٔ فارس شکایت شده بود، مبلغ سی تومان صلهٔ شعرش را به میرزا احمد حواله کرد و مقرّر داشت هرمبلغی را که مایلی ذکر کند، وزیر مذکور به صاحبانش برگرداند.

هفت اقلیم (۱ : ۱۷۱) خزانهٔ عامره (ص ۴۰۷)

اسکندر بیگ‌منشی دربارهٔ شاه طهماسب و شعرای عهد او می نویسد: در اوایل حال حضرت خاقانی جنت‌مکانی را توجه تمام به حال این طبقه بود، چندگاه میرزا اشرف جهان و مولانا حیرتی از هم صحبتان بزم اقدس و معاشران مجلس مقدّس بودند، و در اواخر ایّام حیات که در امر معروف و نهی منکر مبالغهٔ عظیم می فرمودند، . . . مولانا محتشم قصیده‌ای غرّا در مدح آن حضرت . . . به نظم آورده از کاشان فرستاده بود، . . . شاه جنت‌مکان فرمودند که من راضی نیستم که شعرا زبان به مدح و ثنای من آلایند، قصاید در شأن حضرت شاه ولایت‌پناه و ائمّهٔ معصومین علیهم السّلام بگویند، صله اوّل از ارواح مقدّسهٔ حضرات و بعد از آن از ما توقع نمایند، . . . چون این خبر به مولانا رسید، هفت بند مرحوم مولانا حسن کاشی . . . را جواب گفته به خدمت فرستاد و صلهٔ لایق یافت، شعرای پایتخت همایون شروع در منقبت‌گویی کرده قریب پنجاه شصت هفت بند غرّا به تدریج به معرض عرض درآورده شد و همگی به جایزه و صله مفتخر و سرافراز گشتند.

عالم‌آرای عباسی (ص ۱۷۸)

یکی از جملهٔ هفت‌بند سرایان حرفی اصفهانی است که مبلغ صله‌اش را پنجاه تومان (برابر هزار وپانصد روپیه) نوشته‌اند.

خزانهٔ عامره (ص ۱۸۵ ـ ۱۸۶)

تقی اوحدی گوید: پادشاه جنّت‌مکان شاه طهماسب آن ترکیب را مطرح ساخته بوده، هرکس از شعرای آن زمان که جواب گفتی مبلغ پنجاه تومان و استری اعلی مع خلعت

خاصّه به جایزه شفقت فرمودی، بسیاری از شعرای آن زمان تتبّع آن فرموده جایزه‌ها یافته‌اند و صله‌ها گرفته.

عرفات (برگ ۶۱۸)

چنانکه دیدیم شاه طهماسب در اواخر ایّام حیات چنین توصیه‌ای فرموده، و وی پنجاه وسه سال وششماه و بیست وشش روز سلطنت کرده است، و اگرچه تحریض و ترغیب شاعران به سرودن مدح و منقبت امامان کاری پسندیده و درخور تحسین و به مراتب از مدح ملوك بهتر بوده، و از این راه صلات و جوایز بیشتری نصیب شاعران گردیده است، با این حال می بینیم که بسیاری از دانشمندان به خاطر این توصیه او را تخطئه کرده سخنان غرض آلود ادوارد براون انگلیسی را حجّت قرار داده و در اظهار نظرهای خود حرفهای او را تکرار کرده‌اند.

پروفسور ادوارد براون می نویسد: از حیث ادبیّات و وجود شاعران بزرگ قحطی عجیبی در عهد صفویّه حکمفرما بود، . . . بیشتر شعرای مشرق‌زمین که شغلشان شاعریست مدیحه‌سرا هستند، و اگر قول رضاقلیخان (هدایت) را صحیح بدانیم که گوید سلاطین بزرگ صفوی خاصّه شاه طهماسب و شاه عبّاس اوّل مایل بودند شعرا به جای آنکه در مدح آنها قصیده بسازند، در منقبت ائمّهٔ اطهار شعر بگویند، این نیز یك علّت قوی و دلیل معتبر برای تقلیل عدّهٔ شعرا در مملکت خواهد بود.

در دربار سلاطین مغول هند بیش از درگاه ائمّه منافع مادّی انتظار می رفت، لهذا چشم و پای شعرای طامع بیشتر متوجّه و رهسپار دهلی بود تا کربلا، امّا اشعار مذهبی در ذکر مصیبت یا بیان کرامات ائمّه در ایران ترقی فوق‌العاده نمود.

رك: تاریخ ادبیّات ایران تألیف ادوارد براون، ترجمهٔ رشیدیاسمی (جلد چهارم)

و این سخن کذب محض است، چه آن جناب دواوین شاعرانی را که به هند رفته‌اند نخوانده بوده تا ببیند هریك از آنان در هندوستان چه مقدار قصیده و ترکیب و ترجیع و ساقی نامه به مدح و منقبت امامان سروده‌اند.

واگرچه در کتاب حاضر ضمن احوال شاعران و نمونهٔ آثار آنان موارد بسیار از این قبیل ملاحظه خواهد شد، با رجوع به دیوان‌های چاپی نظیری نیشابوری، عرفی شیرازی، طالب آملی، سلیم تهرانی، و صائب تبریزی نیز می توان به این حقیقت پی برد.

دربارهٔ اشعار شاه طهماسب و هنر نقاشی و خطاطی او بنگرید به خلاصة التواریخ، مجمع الخواص، گلستان هنر و جز آن.

تقی اوحدی می گوید: وی الحق به غایت طبعی روان و فکرتی درست داشته، در بدیهه گویی و سخن فهمی مرتبهٔ عالی یافته، . . . و بنده در هند به خط ید مبارك او دیدم که در حاشیهٔ کتابت همایون پادشاه نوشته بود در ذمّ برادر او میرزا کامران، چه به تعصّب در تسنّن مشهور بود:

کامران خارجیست می گویند　　　خارجی کامران نمی باشد

نیز ازوست:

آن سرخیی که سرزده برچهرهٔ گلست　　　سوزنده آتشی زپی جان بلبلست

*

زلف سربرده به گوش تو سخن می گوید　　　مو بمو شرح پریشانی من می گوید

عرفات (برگ ۴۸۲)

شاه‌اسماعیل ثانی

اسکندر بیگ منشی در ذکر هلاکی همدانی می نویسد: قصیده‌ای در تهنیت اسماعیل میرزا گفته بود و در همان چند روز به مقرّ سلطنت رسیده گذرانید، دوازده هزارتومان (کذا) جایزه یافت، بدین هوس شعرا قصاید غرّا در رشتهٔ بلاغت کشیدند و التفاتی نیافتند.[1]

عالم آرای عباسی (ص ۱۸۷)

وی شاعری توانا بود و «عادلی» تخلّص می کرد و در نقاشی نیز دست داشت.

ازاوست:

من وعشق، اگرچه باشد همه حاصلم زخوبان　　　ز امید ناامیدی، ز مراد نامرادی

*

شادم زخدنگ تو، که ناوك فگنان را　　　سوی هدف خویش نهانی نظری هست

چون غنچه چه‌دانی توکه‌درخلوت نازی　　　کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست

از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت　　　کزحال دل گمشده او را خبری هست

۱ـ امین رازی مینویسد که هلاکی: در احتفال عمر در ملازمت سلطان حسین میرزابن بهرام میرزا (والی قندهار) بود، چندان مایه وزلّه از مائدهٔ انعام و خوان احسانش برگرفت که باقی عمر را به خوشوقتی گذرانید.

هفت اقلیم (۲ : ۵۶۵)

وی در حین ورود به قندهار قصیده‌ای به مدح سلطان حسین میرزا گفت که مطلعش اینست:

از خراسان و عراق اهل سخن بستند بار　　　جمله را مقصود هند و مقصد ما قندهار

خیرالبیان (برگ ۲۲۴)

گفتی که مرا چون تو بسی هست گرفتار بنما به گرفتاری من گر دگری هست

عرفات

شاه محمد خدابنده

حزنی اصفهانی را که از موطن خود به قزوین رفته بود چندبار به حضور پذیرفت، و پنجاه تومان انعام فرمود.

خلاصة الاشعار (خطی) نیز رك: مکتب وقوع (ص ۵۹)

فگاری جوینی نیز از وی رعایتها دید و در آستانهٔ رضوی به مستمرّی و منصبی کامروا گردید.

خلاصة الاشعار

وی کریم الطبع بود و در نقاشی و شعر و موسیقی دست داشت و «فهمی» تخلّص می کرد.

ازوست:

چو نقش ابروی او در شراب ناب نماید هلال عید بود کز فلک در آب نماید

فغان که نیست چنان محرمی که نامهٔ شوقم زروی لطف نهانی بدان جناب نماید

زدردمندی فهمی به واجبی شود آگه ازین غزل دوسه بیتی گرانتخاب نماید

رباعی

دلدار مرا به رغم اغیار امشب داده‌ست به بزم خویشتن بار امشب

ای صبح، چراغ عیش ما را نکشی زنهار، دم خویش نگهدار امشب[۱]

مجمع الخواص (ص ۹ - ۱۰) عرفات (برگ ۳۲۴)

شاه عباس اوّل

وی با همهٔ گرفتاریها و لشکرکشیهای پرخرج و سفرهای طولانی بیشتر از دیگران به این طایفه توجه داشت.

به زر سنجیدن که در هند معمول شد، پایه‌گذارش او بود، چه یك ربع قرن پس از آنکه

۱- رباعی مذکور را میرسعادت علی رضوی اشتباهاً به نام سلطان محمد قطبشاه ضبط کرده است.
بنگرید به: کلام الملوك، چاپ دکن در ۱۳۵۷ هـ.ق. ذیل: محمد قطبشاه.

وی شانی تکلّو را به جایزهٔ این بیت که در مدح مولای متقیان (ع) گفته بود:

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست　　به طاق ابروی مردانهٔ اوست

به زر سرخ و سفید سنجید، جهانگیر پادشاه به زر سفید (روپیه) سنجیدن را آغاز کرد[1] و شاه عباس به ضبط خلاصة الاشعار و عرفات در سال هزارویك (۱۰۰۱ هـ) بدین کار مبادرت ورزید، و پس از آنکه شانی را به سبب طمع از نظر انداخت، و تقی اوحدی را به ملازمت در حضر و سفر برگزید، چنانکه خود وی می نویسد: مدتی متواتر ملازمت آن حضرت می کردم و به انعامات و اکرامات از زر و خلعت و استر مکرّر سرافراز می شدم.

کتاب حاضر

اقدسی مشهدی در اوایل جلوس به قزوین رفت و چون شاه از ورود او مستحضر گشت، به حضورش طلبید و پس از شنیدن پاره‌ای از منظوماتش، بیتی چند از اشعارش را برای بیاض شخصی خود انتخاب کرد و به الطاف و نوازش سرافرازش ساخت.

تذکرهٔ میخانه (ص ۲۳۶ ـ ۲۳۹)

امینای نجفی در هزاروهفده به اصفهان آمد و شاه مقدمش را گرامی داشت و یکصد تومان به وی عطا کرد.

عرفات (برگ ۱۲۵)

فضلی گلپایگانی از آن حضرت به وظیفهٔ سیورغال موظّف و مشرّف گردید.

عرفات (برگ ۵۷۱) خیرالبیان (برگ ۲۷۷)

نظام‌الدین احمد شرمی قزوینی را که شاعر خوبی بود از دکان خیّاطی برآورد و به اصفهان برد و همه ساله مبلغی وظیفه به جهت ممرّ معاش او تعیین فرمود.

عرفات (برگ ۳۷۸) خیرالبیان (برگ ۳۹۰)

به جایزهٔ مثنویی که عتابی تکلّو به نام وی گفته بود، دیه طارند از اعمال ورامین را بدو بخشید.

تذکرهٔ میخانه (۴۳۸) و کتاب حاضر

حکیم رکنامسیح کاشی تا پیش از سفر هند از ملازمان مقرّب وی بود.

کتاب حاضر

دربارهٔ رفتار احترام آمیزش با حکیم شفایی و القابی که به وی داده بود (ملك الشعرا،

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «اسد قصّه خوان» در کتاب حاضر، و او نخستین کسی است که جهانگیر پادشاه به زر سنجید.

ممتاز ایران) و اکرام و انعامی که فرموده، وخواستن از حکیم مزبور و تقی اوحدی و شاعران دیگر که مثنوی حیدر تلبه شاعر ترك را در بحر مخزن به نظم فارسی درآورند، بنگرید به: تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده (ص ۵۲۴/۵۲۶ ـ ۵۲۷) عالم آرای عباسی (ص ۱۰۸۲ ـ ۱۰۸۳) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۱۲ ـ ۲۱۳) تقی اوحدی گوید که مثنوی حکیم شفایی موسوم به «دیدهٔ بیدار» است، و مثنوی من «کعبهٔ دیدار» نام دارد.

بیخودی گنابادی چهل تومان مواجب از او دریافت می کرد.

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۰۷)

شاه مراد خوانساری را به انعام و خلعت نواخت.

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۱۸)

مبلغی نقد و جنس به سیورغال میرعقیل کوثری همدانی مقرر داشت.

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۷۸)

در اصفهان تعریف سنجر کاشی را شنید و فرمان همایون در طلب او به دربار ابراهیم عادلشاه بیجاپوری فرستاد.

کتاب حاضر

میرزا ملك مشرقی را به جای مسیح کاشی که به هند رفته بود، داخل مجلسیان خود گردانید و تربیت فرمود.

تذکرهٔ میخانه (ص ۵۸۸)

فصیحی انصاری ملك الشعرای خراسان را یکبار به سال ۱۰۰۶ و بار دیگر در ۱۰۳۱ از سفر خراسان با خود به اصفهان برد و به الطاف و مراحم گوناگون بنواخت.

میخانه (ص ۵۷۴ ـ ۵۷۵) عالم آرای عباسی (ص ۹۸۸)

ملك شاه حسین سیستانی می نویسد: راقم حروف این تذکره از نواب اشرف اقدس ارفع استماع نمود که به لفظ مبارك فرمودند که: «امروز در ایران هیچکس از شعرا به رتبهٔ میرزا فصیحی وابوتراب بیگ (فرقتی جوشقانی) نیست.» تکلّف بر طرف طبع مبارك شاهی در سنجیدن شعر بسیار بلند است، چنانکه اشعاری که حضرت اعلی پسند فرموده بودند، مجال دقّت هیچ صاحب ادراك نیست، و در آن اوان مقرّب الحضرت العلیّه مولانا علیرضا خوشنویس حسب الاشارهٔ اعلی بیاضی طرح نموده بود و جمیع اهل ادراك اردوی همایون و مقیمان دارالسلطنهٔ هرات شعر انتخاب می نمودند و شبها مولانا علیرضا به

خدمت حضرت اعلی اشعار مذکور را می گذرانید، هرچه پسند خاطر اشرف می افتاد، رقم برآن می نهادند، الحق انتخابی فرموده بودند که از آن ابیات و اشعار جان تازه می شد.
خیرالبیان (برگ ۳۰۱)

محمود نطنزی نوشته است در اواخر محرّم سال هزارويك (۱۰۰۱ هـ) که از یساق خراسان به اصفهان رفت، شعرای پایتخت را احضار کرد و: بنا برذوق شنیدن شعر و شوق طبع آزمایی، اشعار بلاغت شعاراستادان سخندان فصاحت بیان طرح فرموده شعر هريك از ایشان را به سمع ادراك استماع می نمود و قدر سخن و مرتبهٔ نظم هريك از صاحبان این فن را به میزان طبع درّاك سنجیده و معلوم فرموده و بعضی را فراخور رتبهٔ او من حيث الشعر و الشّأن به خلعات نمایان و صلات فراوان بين الاقران ممتاز ساخت و بعضی را به مواعيد جمیله و مناصب جلیله مستوثق و مستظهر فرموده علم اشتهار ایشان را در قلمرو سخنوری برافراخت.

نقاوة الاثار (ص ۴۵۷ ـ ۴۵۸)

به میرابوالبقای تفرشی و میرصدرالدین محمدبن شرف جهان قزوینی و ناظم تبریزی که به دستور او تذکرهٔ شعرا می نوشتند، هرساله مبلغی کلّی عنایت می کرد.
تاریخ تذکره‌های فارسی (۱: ۱۶۹/۲۶۷/۳۸۱)

نیز بنگرید به ترجمهٔ باقر کاشانی، تازه رسیدهٔ اصفهانی، عباسی اصفهانی، قاسمی خوافی، لطفی شیرازی.

کتاب حاضر

جلال الدین محمد یزدی منجّم مخصوص او در صحیفهٔ ده فصل که دربارهٔ خصوصیات زندگی شاه مزبور تألیف کرده است می نویسد که بارها براشعار خود و سایر شعرا: به طبع وقّاد تصنیف ساختند:

زیباصنمی فگنده دردام | ایمان مرا به رهگذر دام
گر بت اینست و کیش بت این | برمی گردم ز راه اسلام

ایضاً فرمودند:

آنانکه منع ما ز می لاله‌گون کنند | افسردگی زخاطر ما چون برون کنند؟

ایضاً می فرمایند:

در حیرتم که اینهمه مهروفای من | تأثیر دردل تو جفاجو نمی کند

از ما متاب روی که مانند آینه کس باجهانیان همه‌یکرو نمی کند. . . »
ده فصل، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملّی ملك

برای آگاهی بیشتر بنگرید به کتاب زندگانی شاه‌عباس اوّل (۲ : ۲۳ ـ ۴۹)

شاه صفی

میرزا معصوم اصفهانی که در نظم و نثر کمال قدرت داشت از مقرّبان وی بود و حسب‌الامر «خلاصة السّیر» را که مشتمل است بر وقایع ایّام پادشاهی او، تألیف کرد و بعد از اِشراف اصطبل، وزیر قراباغ شد.

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۷۷)
جلد هفتم فهرست آستان قدس رضوی تألیف نگارنده(ص ۸۰ـ۸۱)

ازاوست:

اگربارم دهی، درخدمتت ازجان کمربندم وگر برخاطرت بارم، بگو تا بار بربندم

روز روشن (ص ۳۹۱) دانشمندان آذربایجان (ص ۲۳۷)

شاه عباس ثانی

محلّی از محال اردکان فارس را به سیورغال تجلّی اردکانی داد، و صائب تبریزی را به ملك‌الشعرایی برگزید.

کتاب حاضر

شعرا و علما و عرفای زمان او در«قصص الخاقانی» مذکورند، و نصرآبادی گوید: در ایراد معانی به زبان فارسی و ترکی کمال قدرت داشت، و در ایراد شعر «ثانی» تخلّص می فرموده‌اند، و این چند بیت از آن پادشاه جهت تیمّن و تبرّك قلمی شد:

به یاد قامتی در پای سروی گریه سرکردم
چومژگان برگ برگش را به خون‌دیده ترکردم
صبا ازشرم نتواند به روی گل نگه کردن
که رخت غنچه را واکرد و نتوانست ته کردن

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۹ ـ ۱۰)

شاه سلیمان

مقیمای مقصود اصفهانی را داخل ملازمان خود کرده بود و دوازده تومان مواجب

می داد، و در هر عید قصیدهٔ او را به دقت می شنید و تحسین می کرد.
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۵۵)

مواجب ملک الشعرایی صائب تبریزی را همه ساله از بابت وجوهات فارس به نام وزیر آنجا حواله کرده بود.

منشآت میرزاطاهر وحید قزوینی (خطی)

برای سالک قزوینی دوازده تومان وظیفه مقرّر کرد.

کتاب حاضر

به جایزهٔ قصیده‌ای که مقیم بخارایی در مدح وی گفت چهل تومان صله داد.
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۳۴)

شاه سلطان حسین

بدیع نصرآبادی قصیده ای گفت که از مصراع اوّل و دوم هر بیت آن تاریخ آغاز و انجام تعمیر عمارت چهل ستون برمی آمد، و به جایزهٔ آن علاوه بر انعام و خلعت و بخشیدن اقطاع از خالصهٔ نصرآباد، منصب ملک الشعرایی با مرسوم همه ساله نیز به وی عنایت کرد.
ریاض الشعرا (خطی) خزانهٔ عامره (ص ۱۵۰ ـ ۱۵۱)

فایض ابهری قصیده‌ای در مدح وی سرود و به عطای خلعت و صلهٔ نمایان کام دل اندوخت.

خزانهٔ عامره (ص ۳۶۸ ـ ۳۶۹)

شاهزادگان

از شاهزادگان شعردوست و ادب‌پرور صفوی که همواره در جلب شاعران و جذب هنرمندان باهم رقابت می کردند؛ بهرام میرزا، بدیع الزمان میرزا، حمزه میرزا، رستم میرزا، مظفرحسین میرزا، ابراهیم میرزا، درکتاب حاضر مذکورند، و ابراهیم میرزای جاهی بیشتر از دیگران سعی در تربیت شاعران داشته است، بحثی قزوینی، رشکی سبزواری، عبدی گنابادی، انیسی شاملو، ثنایی مشهدی، میلی هروی، ولی دشت بیاضی، قاضی احمد قمی، قاضی احمد غفاری، فراقی خراسانی ـ عرب مشهدی، و هنرمندان بسیار از دامن تربیت او برخاسته اند.

سام میرزا

سام میرزا متخلّص به سامی در نظم و نثر دستی به سزا داشت، و شعرا و فضلایی که در ملازمت وی بوده‌اند در تحفهٔ سامی مذکورند.

ازاوست:

ز بی‌صبری مراد ازهیچ یاری برنمی‌آید		زدست صبر هم دیدیم کاری برنمی‌آید

*

حاصل عمر، نثار ره یاری کردم		شادم اززندگی خویش که کاری کردم

رباعی

خون در جگرم زلعل جان‌پرور تست		تنگیّ دلم زحقّهٔ گوهر تست
هر تار زکاکلت جدا فتنه‌گریست		حاصل که تمام فتنه‌ها درسر تست

نیز بنگرید به: تحفهٔ سامی، چاپ علمی (ص ۳۷۷ ـ ۳۸۰)

القاص میرزا

برادر سام میرزاست، کریم النّفس و سخاپیشه و جنگجو بود و طبعی موزون داشت.

ازاوست:

چون شیر درنده درشکاریم همه		با نفس و هوای خویش یاریم همه
گر پرده زروی کارها بردارند		معلوم شود که در چه کاریم همه

رك: مجمع الخواص (ص ۲۳) دانشمندان آذربایجان (ص ۵۰ ـ ۵۱)

پریخان خانم

دختر سیاستمدار شاه طهماسب است و شاعران عهد عموماً او را مدح گفته و صلات و جوایز گرفته‌اند، یکی از ستایشگران وی محتشم کاشی است که چندین قصیده در مدح او سروده و همواره مورد عنایت و توجه و تربیت وی بوده است.

رك: دیوان محتشم

عبدالغنی انکوانی نیز از جملهٔ کسانیست که در مدح او قصاید غرّا گفته و صلات و عنایات بلیغ یافته است.

تذکرهٔ خرابات (خطی) تاریخ تذکره‌های فارسی (۱ : ۴۸۱ ـ ۴۸۲)

عبدی بیگ نویدی شیرازی، مستوفی، نویسنده و شاعر پرکار که صاحب دوخمسه

است، از ستایشگران وی بوده و تاریخ «تکملة الاخبار» را به نام او تألیف کرده است.
رك: دیوان نویدی، نسخهٔ شمارهٔ (۲۴۲۵) دانشگاه، تکملة الاخبار (خطی)

وزرا، امرا، حکّام، ولات

از این گروه که تعدادشان زیاد است، بسیاری در کتاب حاضر از قبیل: نجم ثانی، خان احمد گیلانی، میرمیران، شاملوها و تکلّوها، مذکورند، لذا در این مقام از چندتن بیشتر یاد نمی کند:

میرزا شاه حسین اصفهانی وزیر شاه اسماعیل اوّل به قول قاضی احمد قمی: در علوّ همت به مثابه ای بود که در یکروز هزارتومان (برابر سی هزار روپیه) به رسم صله و جایزه به شعرا و فضلا انعام نمود، و همیشه با فضلا و شعرا صحبت داشتی و به ایشان انعامات فرمودی و خود نیز گاهی فکر شعر نمودی و این رباعی از اشعار اوست:

سرگشته زدست چرخ چون پرگارم — وز بی چیزی به چشم مردم خوارم
دنیا چه بود که من درو دل بندم — بیزار ازین عجوزهٔ مکّارم

خلاصة التواریخ (ص ۱۵۱)

میرزا شرف جهان قزوینی که در مکتب وقوع (ص ۲۰۴ ـ ۲۲۵) ذکرش به تفصیل آمده است، در زمانی که پدر عالی قدرش قاضی جهان وزیر اعظم شاه طهماسب بود و چندی به نیابت پدر به رتق و فتق امور جمهور می پرداخت، به ادهم کاشی که هنگام اقامت در تبریز، شبی یتیمان تبریزی مال او را تاراج کرده بودند و بدین مناسبت رباعی ذیل را به خدمتش گذرانیده بود، دوازده هزارتومان صله داد:

دوشینه سحر یتیم تبریزی من — آمد به سر راه به خونریزی من
عریان ز لباس عاریت ساخت مرا — این بود نتیجهٔ سحرخیزی من

رك: خلاصة الاشعار (خطی) اصل اوّل ازخاتمه، ترجمهٔ ادهم کاشی

خواجه سعید گیلانی از رجال دربار شاه طهماسب، غزلی از حسن دهلوی طرح کرد، و به شکیبی تبریزی که بهتر از دیگران سروده بود، دویست مثقال طلا جایزه داد.
مجمع الخواص (ص ۱۲۳) خزانهٔ عامره (ص ۲۶۷)

اعتمادالدوله حاتم بیگ اردوبادی متخلّص به صافی شعرا و فضلا را رعایت بسیار می کرد، فخرالزّمانی قزوینی در ترجمهٔ میرزاملك مشرقی طوسی گوید: اوّل کسی که

مربّی تربیت او شده حاتم بیگ اعتمادالدوله است که وزیر اعظم ایران بود، سبب اینکه مشرقی قصیده‌ای در مدح او گفت و بدو گذرانید، . . . بعد از استماع . . . صلهٔ لایق به ملك داد.

تذکرهٔ میخانه (ص ۵۸۸ ـ ۵۸۹)

نصرآبادی در احوال شیخ علی نقی کمره‌ای می نویسد: قصیده‌ای در مدح مرحوم حاتم بیگ گفته . . . حاتم بیگ مبلغ خطیری به جایزهٔ آن همه ساله در وجه اوتعیین کرده، مشهور است که چندسال بعد از فوت او هم به او می رسید.

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۳۴)

در بارهٔ حاتم بیگ بنگرید به ذیل ترجمهٔ «لطفی شیرازی» در همین کتاب.

میرضیاءالدین کرمانی وزیر اصفهان در زمان شاه محمد خدابندهٔ صفوی به گفتهٔ تقی اوحدی: در تربیت اهل فضل و کمال و مجالست شعرا و سلسله جنبانی اهل بیان و هنگامهٔ سخن گرم داشتن، جدّ و جهد تمام و سعی و مبالغهٔ مالاکلام داشت، و اکثر مردم خوب صفاهان و غیره چون مولانا روزبهان صبری و قاضی نورالدین نوری تخلّص مشهور به حمار که از نوادر دهر بود و مولانا تقی الدین محمد حزنی تخلّص که از جمیع افاضل چون تاج برسرآمده بود و غیرایشان جمعی بسیار که ذکرش موجب تطویل است و هریك به جای خود مسطورند، در محفل شریف و مجلس لطیف آن جناب اکثر اوقات حاضر بودندی، و او پیوسته در فکر یاران بوده در هیچ دقیقه فروگذاشت نرفتی، . . .

ازاوست:

دل دوش که ذکر تو ستمگر می کرد		هرکس زغمت شکایتی سر می کرد
می کوفت وفا به سینه ازجور توسنگ		عهد از ستم تو خاك برسر می کرد

*

عشقی خواهم قرین رخسارهٔ زرد		یاری خواهم هلاك سازندهٔ مرد
باصد غم و درد تاکند آنم جفت		وزهستی خویش تاکند اینم فرد. . .

عرفات (برگ ۴۱۴)

و براین قیاس اگر بخواهم به ذکر دیگران بپردازم و میل و رغبت فرمانروایان محلّی را که حکومت موروثی داشتند، به تربیت و رعایت اهل فضل و ادب مذکور بدارم، سخن به درازا خواهد کشید، لذا با ذکر یك مورد به این مبحث خاتمه می دهم:

ملك شاه حسین سیستانی در ترجمهٔ رضایی کاشی می نویسد که در قندهار: از نوّاب مستطاب مظفرحسین میرزای صفوی که در آن اوان مالك باخترزمین بود احسان بسیار دیده

قصاید به مدح میرزای عالیشان گفته، و در شهور خمس و تسعین و تسعمائه (۹۹۵ هـ) به مملکت نیمروز آمده مدتی مدح سرای سدّهٔ رفیعهٔ ملك الملوك العجم ملك عاقبت محمود (ملك محمودخان والی سیستان) بود، و حضرت ملك را در آن زمان با شعرا همان نظر بود که سلطان محمود غزنوی را با طبقهٔ شعرا، و مدّت دوسال در بلدهٔ سیستان مشمول عاطفت گوناگون بود، . . .

خیرالبیان (برگ ۲۶۰ ـ ۲۶۱)

نگاهی به سرزمین هند

اگرچه در تعریف و توصیف هند به نظم و نثر سخنها گفته اند که بسیاری از آنها در همین کتاب آمده است، برای مزید فایده ذکر نکته ای چند را که در جذب مهاجر و جلب مسافر بی اثر نبوده است لازم می دانم:

امین احمد رازی می نویسد: مخفی نماند که هندوستان مملکتی است در غایت طول و عرض، . . . . چندان خوبی که در آن دیار است، در هیچ مملکتی نیست، از عبدالله ابن سلام نقل است که شادی را ده جزء آفریده اند، نه جزء آن را به هندوستان و یك جزء را به باقی جهان داده اند، یکی از خوبی های هندوستان آنست که مسافر را احتیاج به زاد و همراه نیست، چه در هر منزل خوراك و علیق چارپا و محل آسایش موجود است و سلسلهٔ آمد و رفت از یکدیگر گسسته نمی گردد، خصوص در زمستان که از غایت اعتدال هوا تردّد بیشتر است، . . . . دیگر هرنوع که کسی خواهد باشد، منعی و تکلیفی نمی باشد[1] استیفای لذّت نفسانی آنچه هواپرستان و جوانان را در هند میسّر است در هیچ دیاری نیست.

هفت اقلیم (۱ : ۳۸۱ ـ ۳۸۲)

میرعبدالرّزاق خوافی اورنگ‌آبادی گوید: اسباب عیش نفسانی که عمدهٔ آن عدم تعرّض غیر است در هندوستان بیشتر آماده و مهیّاست.

رك: ترجمهٔ قاسم مشهدی

مؤلف میخانه نوشته است: این مثل میان عالمیان اشتهار سرشاری دارد که هرکه یکنوبت گشت هند نمود و بهره‌ای از این ملك فیّاض برداشت، وقتی که به ایران رفت اگر در راه این سرزمین و بلاد نمیرد، البته در آرزوی این خاك مراد می میرد.

بنگرید به ترجمهٔ نوعی خبوشانی

۱ـ چنانکه شاعری گفته است: ز خوبیهای هند این خوبیش بس   که هرگز نیست کس را کار با کس

از اینروست که ملّا محمد سعید اشرف مازندرانی می گوید:

رو به سوی هند شبها دروطن خوابیده است
هرکه عیش وعشرت هندوستان را دیده است

مطلب دیگر ثروت بی حساب آن سرزمین بوده است، بخصوص خزاین موفور و غنایم نامحصوری که سلاطین تیموری به پایمردی و جلادت سرداران و سپاهیان ایرانی و غیره در کشور گشاییها و گرفتن قلاع بیشمار از فرمانروایان محلّی و زمینداران بزرگ و رایان و راجگان هندو که اسلافشان عمرها سعی در جمع آن کرده بودند، به چنگ می آوردند.

از آنجمله است فتح قلعهٔ چوراگدهه به دست خواجه عبدالمجید هروی (آصفخان اوّل) به سال نهصدوهفتادویك (۹۷۱ ه) و ابوالفضل علّامی در این باب می نویسد:

خواجه عبدالمجید آصفخان اگرچه تاجیك بود و از طبقهٔ اهل قلم[1] امّا به اعتضاد این دولت ابدقرین، کارها ازو به ظهور آمد که ترکان پیش او پشت دست نهادند، .... القصّه چون قلعه مفتوح شد، از قسم طلا و نقره و زر مسکوك و غیرمسکوك و مرصّع آلات وجواهر و لآلی و هیاکل و تماثیل و اصنام مرصّع و مکلّل و صور جانوران که به تمام از زر ساخته بودند و دیگر نفایس و اجناس خارج از اندازه و حساب و قیاس به دست آصفخان و مردم او افتاد، و از راویان ثقات مسموع گشته که از جملهٔ اموال و خزاین چوراگدهه که آصفخان تنها برآن دست تصرّف یافته بود، صد دیگ پراشرفی علایی بود و چندین اسباب و اشیای دیگر که از حیطهٔ احصا و احصار بیرون بود، ...

اکبرنامه (۲: ۲۰۸/۲۱۵)

باتوجه به ذخایر یکی از صدها قلعهٔ مفتوحه که مذکور افتاد، ملاحظه کنید جلال الدین اکبرشاه به سال هزار و سهٔ هجری در نامهٔ خود به شاه عباس چه می نویسد:

.... از صادر و وارد مسموع شده باشد که چگونه مشاغل عظیم و محاربات قویم با سلاطین ممالك هندوستان و اساطین این مرز و بوم ... اتفاق افتاده بود، درین مدّت مدید این سواد اعظم با همهٔ وسعت و فسحت که در میان چندین رایان خودرای و فرمانروایان سپه‌آرای انقسام یافته بود، و همواره برسر تمرّد و تجبّر بوده باعث تفرقهٔ خواطر خلق الله می شدند، به نیروی توفیقات آسمانی به تسخیر اولیای دولت قاهره درآمد، و از گریوهٔ هند و

۱ـ امرای ایرانی هندوستان عموماً از طبقهٔ اهل قلم بوده‌اند، علاوه بر متن و حاشیهٔ کتاب حاضر، بنگرید به: طبقات اکبری، تاریخ فرشته، برهان مآثر، حدیقةالسّلاطین، اکبرنامه، پادشاهنامه، شاهجهان نامه، ذخیرةالخوانین، و از همه جامعتر سه جلد کتاب قطورمآثرالامرا. ویادآور میشود که هشتاد در صد امرای مذکور در این کتاب ایرانی هستند.

کوه تا اقصای دریای شور از سه طرف جمیع سرکشان و گردن‌فرازان از فرمانروایان زبردست و راجه‌ها و رایان بدمست و افغانان کوه‌نشین کوتاه‌بین و بلوچان بادپیمای بادیه‌گزین و سایر قلعه‌نشینان و زمینداران، شمولاً و استقلالاً در ظلّ اطاعت و انقیاد درآمدند، . . .

اکبرنامه (۳: ۶۵۶ ـ ۶۵۷)

جهانگیر پادشاه در آخر محرّم سال هزاروپانزده که شخصاً قصد تعاقب فرزند ارشد و سرکش خود شاهزاده خسرو را داشته نوشته است: درین حالت خالی گذاشتن دارالخلافهٔ آگره که مرکز دولت و محل سلطنت . . . و مدفن گنجهای عالم بود، از صلاح ملکداری دور می نمود، بنابراین از آگره در حالت توجه به تعاقب خسرو، به [شاهزاده] پرویز نوشته شد که . . . خود را به زودی به آگره برسان که پایتخت و خزانه را که سرمایهٔ گنج قارون است به تو سپردیم و ترا به خدای حیّ قادر.

جهانگیرنامه (ص ۴۳)

در عهد شاهجهان ظرف یکسال چهل قلعه گشاده شد که بدان مناسبت ملک‌الشعرا کلیم همدانی گفت:

شاها بختت کشور اقبال گرفت	تیغت زعدو ملك و سرومال گرفت
چل قلعه به یك سال گرفتی که یکیش	شاهان نتوانند به چل سال گرفت

شاهجهان نامه (۲: ۱۹۳)

ایران مکتبخانهٔ هندوستان

باقی نهاوندی در ترجمهٔ حکیم جبرئیل تبریزی که بعد از پدر خود حکیم محمدباقر به هندوستان رفته و به سلسلهٔ میرزاعبدالرّحیم خانخانان پیوسته بود، می نویسد: مدتی در دارالارشاد اردبیل به تدریس مدرسه ای که در جنب مزار فایض الانوار عارف معارف ربّانی شیخ صفی‌الدّین اسحاق قدّس سرّه، حسب الحکم پادشاه (شاه عباس) مشغول بود، از آن سرکار به وظیفهٔ کرامند نیز بهره‌مند می بود و طلبه و خدمه و اهل استعداد اردبیل وجود فایض الجود او رامغتنم دانسته در خدمتش به سر می بردند، و چندان کمال فضل و افضال که در وجود ایشان موجود است در هیچ یك از علمای زمان و اطبّای دوران نیست. چون در دارالارشاد مذکور به افاده و استفاده مشغول بود، این معنی به گوشش رسید که: ایران مکتبخانهٔ هندوستان است، و مستعدّان کسب حیثیّات در آنجا می نمایند که در هندوستان

در مجلس سامی این سپهسالار به کار برند، . . . . الخ .

مآثر رحیمی (۳ : ۴۶)

در تأیید سخن وی باید افزود: همایون پادشاه به سال نهصد و پنجاه و یك (۹۵۱ هـ) هنگام بازگشت از ایران چون به مشهد رسید، چنانکه ابوالفضل علاّمی نوشته است: از همین حدود نورالدین محمد ترخان را (که اهل مشهد و از علمای ریاضی بود) به جهت طلب شیخ ابوالقاسم جرجانی و مولانا الیاس اردبیلی که به فضایل صوری و کمالات معنوی آراستگی داشتند فرستادند، و در کابل آمده به شرف ملازمت مشرّف شدند، و از آمدن این دو عزیز بسیار منبسط و منشرح گشتند.

اکبرنامه (۱ : ۲۲۰ ـ ۲۲۱)

حکیم شاه فتح الله شیرازی به دعوت علی عادلشاه به بیجاپور رفت و منصب وکالت یافت و سالیان دراز صاحب‌اختیار مهمّات او بود، و چون عادلشاه کشته شد، جلال‌الدین اکبرشاه فرمان به طلب وی فرستاد و حکیم در دربار او منزلتی عظیم یافت و مخاطب به عضدالدوله گردید، و در نهصد و نودوهفت(۹۹۷ هـ) درگذشت، ابوالفضل علاّمی ضمن گزارش فوت وی می نویسد: پادشاه پایه‌شناس را از گذشتن آن یادگار حکمای پیشین اندوه درگرفت و بارها برقدسی زبان رفت که میروکیل و حکیم و طبیب و منجّم ما بود، اندازهٔ سوگواری ما که تواند شناخت؟ اگر بـه دست فـرنگ افتـادی و همگی خزایـن عوض خواستی، به آرزوی آن سودا، فراوان سود کردمی و آن گرامی گوهر را ارزان اندوختمی.

بنگرید به ترجمهٔ «فتح الله شیرازی» در کتاب حاضر

و نیز جلال‌الدین اکبر در فرمانی که به طلب علاّمهٔ چلبی تبریزی متخلص به فارغ فرستاده است می نویسد: مستحسن آنکه به قاید الطاف الٰهی و سایق مکارم شاهنشاهی، محمل امید به این صوبِ صواب بربندد، و به زودترین وقتی به استلذاذ حضور فایض السّرور مستسعد گردد، و درآمدن و آوردن ارباب استعداد اهتمام نماید.

بنگرید به ترجمهٔ وی در همین کتاب

میرزا نظام‌الدین احمد صاعدی شیرازی ضمن رویدادهای زمان سلطان عبدالله قطبشاه نوشته است: و از سوانح دیگر آنکه در اواخر سنهٔ مذکوره (۱۰۵۲ هـ)سیادت‌پناه جالینوس‌ـ الزّمانی حکیم کریم‌الدّین یزدی که قبل ازین مشارالیه را از خاقان جنّت‌مکان شاه صفی طلب فرموده بودند، از بندرعباسی به بندر مچلی پتن آمد، و نسبت به او توجهات خاقانی به ظهور رسید، اوّل بار مبلغ پانصد هون (= دوهزار روپیه) با پالکی عاج فرستادند و مقرّر

داشتند که هر صبح و شام سفرهٔ اطعمه و اشربه به جهت او و رفقا و منسوبانش در منازل میکشیده باشند، . . . تا به حضور پرنور برسد، و چون به شرف بساط بوس رسید، به عنایت خسروانه و انواع الطاف شاهانه مسرور گردید و در زمرهٔ مقرّبان پایهٔ سریر منسلك گردید و تا غایت تحریر (۱۰۵۳ ﻫ) مبلغهای کلّی به طریق انعام و اکرام به مشارالیه واصل گردید.

حدیقة السلاطین (ص ۳۱۳ ـ ۳۱۴)

نیز بنگرید به ترجمهٔ «یوسف عادلشاه» که در همین مقدمه ذکرش خواهد آمد.

در بارهٔ سایر دعوت شدگان بنگرید به تراجم ایشان در متن کتاب، از جمله: میر سیّدعلی جدایی نادرالملك، جواهر رقم تبریزی، درکی قمی، روح الامین شهرستانی، یوسفی هروی، و میرتقی الدّین نسّابهٔ شیرازی در ذیل «فارغ تبریزی».

با توجه به این مقدّمات بوده که مولانا عبدالرّزاق فیّاض لاهیجی فرموده است:

حبّذا هند، کعبهٔ حاجات — خاصه یاران عافیت‌جو را

هر که شد مستطیع فضل و هنر — رفتن هند واجبست او را

سلاطین شاعر و موزون طبع شبه قارّه

ظهیر الدین محمدبابر پادشاه

وی مؤسس سلسلهٔ تیموری هند است، روز ششم محرّم سال ۸۸۸ در فرغانه ولادت یافت، و «شش محرّم» تاریخ آنست، در ۸۹۹ که دوازده سال داشت در اندجان بر تخت موروثی نشست و سی وهشت سال سلطنت کرد، سی وسه سال در ماوراء النّهر[1] و بدخشان و کابل و پنج سال آخر را که از صبح جمعهٔ هفتم رجب ۹۳۲ آغاز شد و به روز ششم جمادی الاولی سنهٔ ۹۳۷ پایان یافت، در نواحی شمالی هند. چهل ونه سال و ششماه عمر کرد، پایتخش آگره بود و مدفنش در کابل است.

بابر پادشاه اهل فضل و ادب بود و به تربیت شعرا و دانشمندان همت می گماشت، و تألیفاتی دارد از قبیل: منظومه‌ای در کلام و فقه حنفی به زبان ترکی جغتایی موسوم به

۱ ـ شاه اسماعیل به تقاضای وی دوبار که از سلاطین جغتای و اوزبك شکست خورده بود (۹۱۷ و ۹۱۸ ﻫ) برای استرداد ملك از دست رفته‌اش لشکر به ماوراء النهر فرستاد.

رك: احسن التواریخ ذیل سنوات مذکور

«مبیِّن» و رساله‌ای در عروض، و نظم رسالهٔ والدّیهٔ خواجه ناصرالدین عبیدالله احرار نقشبندی، و بابرنامه یا توزك بابری مشتمل بر سوانح زندگانی خود که نخست آن را میرزاخان (خانخانان عبدالرّحیم خان) در ۹۹۷ به دستور اکبرشاه به فارسی ترجمه کرد، و پس از وی وفایی خوافی، میرزاپاینده حسین غزنوی، محمدقلی حصاری نیز هریك بخشی از آن را ترجمه کردند. ترجمهٔ خانخانان به چاپ رسیده و به چندین زبان دیگر هم ترجمه و طبع شده است.

بابر در موسیقی مهارت تمام داشت و به فارسی شعر روان و سلیس می گفت، دیوان مختصر ترکی و فارسی او در بنگاله و تاشکند در ۱۹۱۰ و ۱۹۶۶ چاپ شده است.

تذکره‌نویسان غالباً اشعار معزّالدین ابوالقاسم بابربن بایسنغربن شاهرخ معروف به بابر قلندر (م: ۸۶۱ هـ) را به نام وی ثبت کرده‌اند، از جمله دو غزل به مطالع ذیل:

در دور ما زکهنه‌سواران یکی می است — وآن کو دم ازقبول نفس می‌زند، نی است

*

آمد بهار و دلشده‌ای را که یار نیست — پروای لاله‌زار و هوای بهار نیست

ازاوست:

هلاك می‌کندم فرقت تو دانستم — وگرنه رفتن ازین شهر می‌توانستم

*

تا به زلف سیهش دل بستم — از پریشانی عالم رستم

*

درویشان را گرچه نه از خویشانیم — لیك از دل وجان معتقد ایشانیم

دورست مگوی شاهی ازدرویشی — شاهیم ولی بندهٔ درویشانیم[1]

بنگرید به: اکبرنامه (۱: ۸۶ ـ ۱۲۰) طبقات اکبری (۲: ۱ ـ ۲۷) تحفهٔ سامی (ص ۱۵) مذکر احباب (ص ۸۹) روضة السّلاطین (ص ۵۵/ ۲۳۰) عرفات (خطی) هفت اقلیم (۱: ۴۲۳ ـ ۴۲۷) تاریخ فرشته، مقالهٔ دوم (ص ۱۹۱ ـ ۲۱۲) و جز آن.

نصیرالدین محمد همایون

پادشاهی بود بی‌نهایت کریم و صاحب ذوق سلیم، از علوم حکمت و ریاضی آگاه و مربّی شعرا و فضلا و هنرمندان، و به دو زبان ترکی و فارسی شعر می سرود.

۱ـ نیز بنگرید به ترجمهٔ «حقیری هروی»

ولادتش شب سه‌شنبهٔ چهارم ذیقعدهٔ سال ۹۱۳ هجری در ارگ کابل واقع شد، پس از پدر به سلطنت نشست و برادرانش (کامران، عسکری، هندال) همیشه با او در نزاع و جدال بودند، در ۹۴۷ هجری از شیرشاه سوری در جنگهای چوسا و قنّوج شکست خورد و پس از مدتها دربدری و سرگردانی عاقبت به قصد حج به طرف ایران آمد و از ولایت گرمسیر مجاور قندهار در روزپنجشنبهٔ غرّهٔ شوال سال ۹۵۰ مکتوبی متضمن سوانح احوال خود به شاه طهماسب نوشت و تقاضای پناهندگی کرد و با حسن قبول تلقی شد، وی برصدرنامهٔ مذکور چهار بیت از قطعهٔ یازده بیتی سلمان ساوجی را که در مدح «خسرو عادل علاء الدین والدنیاعلی» گفته بوده[1] مناسب حال خود یافته و با دخل و تصرّفی چنین آورده بود:

خسروا عمریست تا عنقای عالی همّتم
قلّهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار سفلهٔ گندم‌نمای جوفروش
طوطی طبع مرا قانع به ارزن کرده است
دشمنم شیر است وعمری پشت برمن کرده بود
وین زمان ازضعف طالع روی برمن کرده است
التماس این زشه دارم که بامن آن کند
آنچه باسلمان علی دردشت ارژن کرده است

همایون پادشاه دربازگشت از ایران به سال ۹۵۱ علاوه بردوازده هزار سوار و گروهی از سرداران شجاع و نامدار که شاه طهماسب برای فتوحات بعدی در اختیارش گذاشته بود، عدّه‌ای از ارباب فضل و ادب و هنر را نیز همراه برد[2] و پس از دست یافتن بر قندهار، گرمسیر، بنگش، بدخشان، کابل و توابع، چنانکه بداونی نوشته است: در ماه مبارک رمضان سنهٔ ۹۶۲ حضرت دهلی مستقرّ جاه و جلال پادشاهی شد و اکثر دیار هندوستان بار دیگر به خطبه و سکّهٔ پادشاهی زینت یافت، و هیچ پادشاهی را پیش از آن میسّر نشده بود که بعد از شکست، مرتبهٔ دیگر به سلطنت رسیده باشد.

منتخب‌التواریخ (۱: ۴۶۲)

۱ـ بنگرید به کلیّات سلمان، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس (ش ۲۱۲۹ ص ۲۲۵) و مجموعهٔ مقالات هادی حسن، چاپ ۱۹۵۶ حیدرآباد دکن (ص ۲۰۷)

۲ـ ابوالفضل علاّمی گوید: چون ماهچهٔ رایات عالی جهانبانی جنّت آشیانی به تازگی هندوستان را فروغ دیگر بخشید، چندی تورانی و ایرانی به دبستان آن شناسای رموز انفسی و آفاقی پیوستند، و انجمن دانایی را رونقی دیگر پدید آمد، . . .

رك: اکبرنامه (۱: ۳۴۰ به بعد)

شاه مذکور در اواخر روز جمعهٔ یازدهم ربیع الاوّل ۹۶۳ به مظنّهٔ طلوع زهره بربام کتابخانهٔ خود جنب مسجد جامع دهلی رفته بود، هنگام فرود آمدن چون به پلّهٔ دوم رسید بانگ نماز شام برخاست و به تعظیم اذان ارادهٔ نشستن کرد، ولی پایش در دامن پوستین پیچید و بر روی ده پلّهٔ سنگی به سر درغلطید، و در پانزدهم همان ماه درگذشت، مقبره اش نیز در دهلی است.[1]

وی به فارغی هروی لقب امیرالشّعرایی داد، و بداونی گوید: شعرای بسیار نادرهٔ روزگار از دامن او برخاسته اند.

قانون همایونی (ص ۶۰) منتخب التواریخ (۱ : ۴۶۷ـ۴۶۸)

رباعی ذیل را در قزوین سروده و شاه طهماسب از شنیدن آن بسیار خشنود گردیده است:

مایيم زجان بندهٔ اولاد علی　　هستیم همیشه شاد بایادعلی
چون سرّ ولایت ازعلی ظاهر شد　　کردیم همیشه ورد خود ناد علی

تاریخ فرشته، مقالهٔ دوم (ص ۲۳۷)

نیز ازاوست:

یارب به کمال خویش خاصم گردان　　واقف به حقایق خواصم گردان
ازعقل جفاکار دل‌افگار شدم　　دیوانهٔ خود خوان وخلاصم گردان

*

ایدل مکن اضطراب درپیش رقیب　　حال دل خود مگوی باهیچ طبیب
کاری که ترا به آن جفاکار افتاد　　بس قصهٔ مشکلست وبس امر عجیب

*

ای دل زحضور یار فیروزی کن　　درخدمت او به صدق، دلسوزی کن
هرشب به خیال دوست خرّم بنشین　　هرروز به وصل یار، نوروزی کن. . . .

ابوالفضل علاّمی گوید: دیوان شعر آن حضرت در کتابخانهٔ عالی موجود است.

اکبرنامه (۱ : ۳۶۲/۳۶۸)

در شمع انجمن (ص ۵۳۰ ـ ۵۳۱) اشعار امیرهمایون اسفراینی (م: ۹۰۲ هـ) به نام وی ثبت شده است.[2]

۱ـ اکبرنامه (۱ : ۳۶۳) روضة السّلاطین (ص ۲۳۵)

۲ـ از برادران همایون پادشاه، میرزا کامران و میرزا هندال ذکرشان در حواشی کتاب آمده است، و برادر دیگر که ←

جلال‌الدین محمد اکبرشاه

وی بزرگترین و مشهورترین پادشاه سلسلهٔ تیموری هند است، در دوران سلطنت پنجاه‌ویکسالهٔ خود به فتوحات زیادی نایل آمد و بر خزاین بیرون از اندازهٔ حساب و قیاس دست یافت، چنانکه گذشت.

پادشاهی بود آزادمنش، خداپرست، شجاع، کریم، رعیّت‌پرور، دادگستر، غریب‌نواز، مروّج شعر وادب، دوستدار فضل وهنر، کتابهای بسیار به دستور او تألیف یا ترجمه شده، با آنکه امّی بود معلّمان و مربّیان کم‌نظیری چون میرعبداللّطیف قزوینی و فرزند برومندش میرغیاث‌الدین علی مخاطب به نقیب‌خان داشت[1] و براثر مجالست و مصاحبت دائم با علما و فضلا و مشایخ وقت و حضور در مجالس مباحثه و مناظرهٔ آنان که هرشب جمعه در عمارت عبادتخانه تشکیل می یافت[2] اطلاعات و معلومات وسیعی پیدا کرده بود، و در سلسلهٔ خود نخستین کسی است که منصب ملك‌الشعرایی برقرار کرد، نخست غزالی مشهدی و سپس فیضی آگره‌ای را بدین سمت برگزید.[3]

ملایم‌تر از اندو بوده، میرزا عسکری است که اهل فضل را رعایت میکرده و طبع خوشی داشته، و ازوست:

گوشهٔ میخانه جای دلگشایی بوده است بی‌تکلّف گوشهٔ میخانه جایی بوده است

*

چنین که خوی گرفتم به آشنایی تو هلاك میکنم عاقبت جدایی تو

وی در ۹۶۵ هجری درگذشته و احوال و اشعارش در مذکّر احباب (ص ۱۱۷) روضة‌السّلاطین (ص ۵۸/ ۲۵۰) مسطور است.

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «نقیب قزوینی» در کتاب حاضر.

۲ـ در عبادتخانهٔ مذکور امرا به جانب شرقی می نشستند، سادات در غربی، علما در جنوبی، مشایخ در شمالی، و بداونی که از علمای حاضر در آن جلسات بوده است مینویسد: وخود (شاه) نوبت به نوبت در آن صفوف آمده صحبت با آن جماعت داشته تحقیق مقاصد می نمودند و انواع خوشبوی به کار می بردند و زر بی شمار به اهل استحقاق که به وسیلهٔ مقرّبان در آنجا می توانستند رسید فراخور همت و قابلیّت می بخشیدند و کتاب های نفیس بسیار از اعتماد خان گجراتی که در فتح گجرات داخل خزانهٔ عامره شده بود بر علما و فضلا به نفس نفیس خود تقسیم می نمودند.

منتخب‌التواریخ (۲: ۲۰۰ به بعد)

۳ـ لطیفه، بداونی گوید: در ۹۶۹ خان کلان میرمحمدخان اتگهٔ غزنوی پس از فتح ولایت ککر به ملازمت شتافت، و روزی که شاه: بزمی عالی فرمودند، قصیده‌ای که در زعم خود غرا گفته بود به حضور امرا و اعیان افاضل و شعرا خواست که بگذراند، چون این مصرع مطلع را خواند که: «بحمداللّه که دیگر آمدم فتح ککر کرده» ناگاه عبدالملك خان خویش او در زمانی که شاهنشاهی توجه تمام به استماع آن قصیده داشتند، بلکه باعث انعقادمجلس همان بود و خان کلان از شاهنشاهی چشم جایزهٔ عظیم داشت، پیش آمده فریاد زد و گفت که خانم (خان من) دیگر آمدیم، بخوانید چرا که نامرادان دیگر هم در خدمت شما بودند، اهل مجلس همه از خندهٔ قهقه به قفا افتادند و خان کلان دستار بر زمین زده گفت: پادشاهم! داد از دست این مردك ناقابل که همهٔ مشقّت مرا ضایع ساخت.

منتخب‌التواریخ (۲: ۵۵)

ابوالفضل علّامی گوید: طبع الهام‌پذیر آن حضرت به گفتن نظم هندی و فارسی به غایت موافق افتاده در دقایق تخیّلات شعری نکته سنجی و موشکافی می فرمایند، از کتب نظم: مثنوی مولوی و دیوان لسان‌الغیب خود به سعادت روان می خوانند، و از حقایق و لطایف آن التذاذ می یابند.

اکبرنامه (۱: ۲۷۰ـ ۲۷۱)

ولادت وی در امرکوت از مضافات سند روز یکشنبهٔ پنجم رجب ۹۴۹ واقع شده است و جلوس روز جمعهٔ دوم ربیع الثانی ۹۶۳ در کلانور از توابع لاهور، وفاتش شب چهارشنبهٔ چهارم آبان (جمادی الآخره) ۱۰۱۴ در آگره بود، و مدفنش در «سکندرا» قصبه‌ای شش میلی آگره واقع است.

طبقات اکبری (۲: ۱۲۶/۵۵) اکبرنامه (۳: ۸۴۱)

رباعی ذیل را دربارهٔ زنی «منیار» نام و چوری (دستبند) فروش گفته است:

منیار که خون شد دلم ازدوری او　　من یار غمم زدست مهجوری او
در آینهٔ چرخ نه قوس قزح است　　عکسی است نمایان شده از چوری او

نیز ازوست:

نیست زنجیرجنون درگردن مجنون زار　　عشق دست دوستی درگردنش افگنده است

*

دوشینه به کوی می‌فروشان　　پیمانهٔ می به زر خریدم
اکنون ز خمار سرگرانم　　«زر دادم و درد سر خریدم»

*

از بار گنه خمیده پشتم چه کنم　　نه راه به مسجد نه کنشتم چه کنم
نه در صف کافر نه مسلمان جایم　　نه لایق دوزخ نه بهشتم چه کنم

*

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است　　کآن قطره‌ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

*

گریه کردم زغمت موجب خوشحالی شد　　ریختم خون دل ازدیده، دلم خالی شد

اکبرنامه (۱: ۲۷۱) هفت اقلیم (۱: ۴۴۹) عرفات (خطی)

نورالدین محمد جهانگیر

نام اصلی وی سلیم و فرزند ارشد اکبرشاه است، روز چهارشنبهٔ هفدهم ربیع الاوّل ۹۷۷ هجری در قصبهٔ سیکری ولادت یافت، و روز پنجشنبهٔ بیستم جمادی الآخرهٔ ۱۰۱۴ در آگره به تخت نشست، در زمان او نیز هنگامهٔ شعر و شاعری گرم بود، و در ۱۰۲۸ طالب آملی را منصب ملك الشعرایی داد.

یك اثر با ارزش جهانگیر توزك جهانگیری یا جهانگیرنامهٔ اوست که احوال زمان فرمانروایی خویش را تا ۱۰۳۱ شخصاً به نثری روان تحریر کرده و تکملهٔ آن قسمتی از معتمدخان و بقیّه تا پایان عمر وی به قلم محمد هادی معتمدالخدمت است و در هندوستان و تهران به چاپ رسیده است.

آنچه از کتاب مزبور مستفاد میگردد اینست که وی در هر باب اطلاعات و معلومات وسیعی داشته، و اگر چه خود گاهگاه شعری در حدّ وسط می گفته ولی شعرشناس خوبی بوده[۱] و پس از ملاقات هریك از دانشمندان، صوفیان، درویشان، شاعران، با نثر شیوای خود اظهارنظرهای پخته و سنجیده‌ای میکرده[۲] و در شناخت آثار مصوّران مهارت شگفت‌آوری داشته است[۳]

بسیار کریم و بخشنده بوده و همواره بینوایان را به نوا میرسانیده[۴] در سلسلهٔ خود نخستین کسی است که شاعران و هنرمندان را به روپیه سنجیده است.[۵]

در تتبّع این مصراع مشهور جامی: «بهر یك گل زحمت صد خار می باید کشید» میرزاعبدالرّحیم خانخانان غزلی سروده و رستم میرزا فدایی صفوی و پسر او مراد میرزا نیز طبع آزمایی کرده بودند، و او گفته است:

ساغر می بر رخ گلزار می باید کشید   ابر بسیارست، می بسیار می باید کشید[۶]

برای خان عالم سفیر خود که از دربار شاه‌عباس بازمیگشته، یکی از خدمه را با عطر جهانگیری که اختراع مادر ملکهٔ نور جهان بوده به استقبال فرستاده و این بیت را به قلم آورده است:

۱ـ جهانگیرنامه، چاپ تهران (ص ۲۶۳/۲۹۲/۳۲۴/۳۲۵)
۲ـ جهانگیرنامه، چاپ تهران (ص ۸۰/۳۱۶/۳۱۷/۳۷۴/۳۷۸)
۳ـ جهانگیرنامه، چاپ تهران (ص ۲۶۶/۲۶۷)
۴ـ جهانگیرنامه، چاپ تهران (ص ۱۴۴/۳۹۳ و موارد دیگر)
۵ـ جهانگیرنامه، چاپ تهران (ص ۲۱۵/۲۷۲)
۶ـ جهانگیرنامه، چاپ تهران (ص ۲۶۳)

به سویت فرستاده‌ام بوی خویش　　که آرم ترا زودتر سوی خویش[1]

به‌درخواست ابراهیم عادلشاه ثانی که او را «عادلخان» میخوانده[2] تصویر خود را با این رباعی به بیجاپور فرستاده است:

ای سوی تو دایم نظر رحمت ما　　آسوده نشین به سایهٔ دولت ما
سوی تو شبیه خویش کردیم روان　　تا معنی ما ببینی از صورت ما[3]

بیتی از امیرالامرا شریف‌خان فارسی را شنیده و جواب گفته و چندین شاعر نظیره گویی کرده‌اند.[4]

به اقتضای کلام اشعار مناسبی از دیگران به قلم آورده و بعضی را این تصور دست داده که شعر خود اوست و به نامش ثبت کرده‌اند.[5]

تقی اوحدی ابیات ذیل را ازو آورده است و گوید: بر این رباعی ایشان بعضی شروح نوشته‌اند و از شارحان تقیّای ششتری مخاطب به مورّخ خان است:

هر کس به ضمیر خود صفا خواهد داد　　این قالب خاك را بقا خواهد داد[6]
هر جا که شکسته‌ای بود دستش گیر　　بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

*

ما نامه به برگ گل نوشتیم　　شاید که صبا به او رساند

*

رفتی ای قاصد و نمی‌آیی　　مگرت پای در حنابستند؟[7]

عرفات (برگ ۷۷۸)

۱ـ جهانگیرنامه، چاپ تهران (ص ۳۲۲)

۲ـ سلاطین تیموری هند، نظامشاه را نظام‌الملك، قطبشاه را قطب‌الملك و عادلشاه را عادلخان می‌گفتند، ولی صفویّه آنان را شاه میخواندند.

۳ـ جهانگیرنامه (ص ۲۷۶)

۴ـ بنگرید به ذیل ترجمهٔ «اسد قزوینی» در همین کتاب.

۵ـ از آنجمله است ابیات مسطور در جهانگیرنامه (ص ۲۲۰/۳۳۹)

۶ـ مصراع مذکور در کلمات الشعرا (خطی) چنین است: آیینهٔ خویش را جلا خواهد داد.

۷ـ این رباعی که در ریاض‌الشعرا به وی نسبت داده شده:

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده　　اندوه دل وسوسه‌ناکت خورده
مانندهٔ قطره‌های باران به زمین　　جا گرم نکرده‌ای که خاکت خورده

با اندك اختلافی به صالحای زواره‌ای مذکور در کتاب حاضر هم منسوبست.

نسخهٔ نفیس و خوش خطی از جهانگیرنامه در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی به شمارهٔ (۵۱ تاریخ خطی) موجود است، که درویش محمد نامی به خط نستعلیق تحریری زیبای خود نه سال پس از درگذشت جهانگیر یعنی در ۱۰۴۶ هجری کتابت کرده و در آن کتابخانه به عنوان «روزنامهٔ جهانگیری» ثبت شده است.

وفات جهانگیر روز یکشنبهٔ بیست و هشتم ماه صفر ۱۰۳۷ در لاهور واقع شده و مقبره‌اش در همان شهر است.

شهاب‌الدین شاهجهان

نام اصلی وی خرّم و سوّمین پسر جهانگیر است، در شب پنجشنبهٔ غرّهٔ ربیع الثانی سال هزار هجری در لاهور ولادت یافت، در ۱۰۲۶ چون عادلخان (ابراهیم عادلشاه ثانی بیجاپوری) را به اطاعت از پدر خود واداشت، جهانگیر پادشاه او را ملقّب به شاهجهان کرد[1] از روز دوشنبهٔ هشتم جمادی‌الآخرهٔ سال ۱۰۳۷ در آگره به تخت نشست و تا سلخ شعبان ۱۰۶۸ هجری سلطنت کرد، و از غرّهٔ رمضان سال مذکور تا بیست و ششم رجب ۱۰۷۶ که بدرود زندگی گفت، محبوس و تحت نظر بود، و مدفنش تاج‌محل است.

به عهد او نیز شعر و شاعری در هندوستان رواج کامل داشت و گروه زیادی از حکما، فضلا، شعرا، خوشنویسان، هنرمندان و منشیان زبردست از ایرانی و غیره در خدمتش بودند و مناصبی داشتند و جوایز و صلات فراوان به آنان داده میشد، و ملك‌الشعرای دربارش ابوطالب کلیم همدانی بود، و چهار شاعر را که به زر سنجید سبق ذکر یافتند و تراجم آنان نیز در کتاب حاضر مسطور است.

چندین کتاب دربارهٔ وقایع ایّام سلطنت و فتوحات وی به نظم و نثر ساخته و پرداخته‌اند که در جای خود از آنها یاد شده، و از آنجمله پادشاهنامه و شاهجهان‌نامه هر یك در سه مجلّد به طبع رسیده است.

بجز میرعلیشیر قانع تتوی هیچیك از مورّخان و تذکره‌نویسان شعری به شاهجهان نسبت نداده‌اند، ولی او این رباعی را به نام وی ثبت کرده است:

انگِشت نیم که یك زمانی دیگر — در آتشم افگنیّ و سوزی یکسر
همچون رسن سوخته نقشم برجاست — چون دست بر او نهی شود خاکستر

مقالات‌الشعرا (ص ۳۳۰)

۱ـ بنگرید به جهانگیرنامه (ص ۲۲۵)

شاه‌عالم (بهادرشاه اوّل)

محمد معظّم شاه عالم بهادر خلف اکبر محمد اورنگزیب عالمگیر پادشاه بود، در ۱۰۵۳ ولادت یافت و در ۱۱۱۹ بر سریر مملکت هند جلوس کرد، چون میلی به مذهب شیعه داشت حکم کرد که در اذان و خطبه کلمهٔ «علی ولیّ اللّه وصیّ رسول اللّه» را ذکر کنند، ولی فرزندش عظیم الشّأن و علمای اهل سنّت با او مخالفت کردند تا آنکه در ۱۱۲۴ درگذشت، ازوست:

اعلی‌تر از آنی که علی خوانندت / والاتر از آنی که ولی دانندت

بر هستی خود گواه میخواست خدا / بی مثل بیافرید و بی مانندت

*

احکام خلافت به سند می‌باید / وز علم احادیث مدد می‌باید

این جای نفاق منکر خائن نیست / این مسند شیرست، اسد می‌باید

رك: صبح گلشن (ص ۳۸۱-۳۸۲)

برهان نظامشاه (۹۱۴-۹۶۱ ه)

برهان بن احمد بن نظام الملك بحری دومین پادشاه از سلسلهٔ نظامشاهیان دکن است و پایتخت ایشان احمدنگر بوده است.

وی به سعی شاه طاهر خواندی انکوانی در ۹۴۴ هجری به تشیّع گروید و مذهب شیعه را در کشور خود رسمیّت داد[1] مردی با فضل بود و خط نسخ را خوش می نوشت، با دربار شاه‌طهماسب روابط حسنه داشت و از مروّجان زبان فارسی در جنوب هندوستان محسوب میشد، دربار او در جلب شعرا و فضلا و هنرمندان، مقدّم بر دربار تیموریان هند بود.

در سال ۹۶۱ هنگامی که به محاصرهٔ قلعهٔ بیجاپور پرداخته و نزدیك بود که مسخّر سازد، ناگاه مریض شد و محمد قاسم فرشته گوید: به تکلیف قاسم بیگ حکیم به احمدنگر رفت و در همان مرض جان به جان آفرین تسلیم نمود و پهلوی احمد نظام شاه در باغ روضه به خاك سپردند و بعد از چندگاه استخوان هر دو پادشاه را به کربلا نقل نموده بیرون گنبد خامس آل عبابه فاصلهٔ یك گز مدفون ساختند، و در همین سال سلطان محمود گجراتی و سلیم شاه افغان پادشاه دهلی به رحمت حق پیوستند، پدر مؤلّف (غلامعلی هندوشاه استرابادی) تاریخ ایشان را در سلك نظم کشیده مشهور گردید:

۱ـ دربارهٔ چگونگی این واقعهٔ تاریخی بنگرید به ترجمهٔ «طاهر انکوانی» در همین کتاب.

سه خسرو را زوال آمد به یك سال — که هند از عدلشان دارالامان بود
یکی محمود شاهنشاه گجرات — که‌همچون دولت خود نوجوان بود
دوم اسلیم شه سلطان دهلی — که در هندوستان صاحبقران بود
سوم آمد نظام الملك بحری — که در ملك دکن خسرونشان بود
ز من تاریخ فوت این سه خسرو — چو می پرسی «زوال خسروان» بود[1]

برهان نظامشاه به زبان فارسی شعر می سرود، و «سپهری» تخلّص می کرد، ازوست:
خالت خلیل و چهره گلستان آتش است — خطت سیاهیی که به دامان آتش است
پیش رخ تو دیده سپهری بهم نزد — آتش‌پرست بین که چه حیران آتش است
رك: مجمع الخواص (ص ۱۸) کلام الملوك ومحبوب الزّمن (ذیل سپهری)

یوسف عادلشاه (۸۹۵ـ۹۱۶ هـ)

وی سرسلسلهٔ عادلشاهیان بیجاپور و فرزند کوچك سلطان مراد عثمانی است، چون پس از درگذشت سلطان مراد، فرزند دیگرش محمد ثانی در سال ۸۵۴ هجری به تخت سلطنت نشست و قصد کشتن او کرد، با مقدماتی که مادرش فراهم آورد، همراه بازرگانی در کسوت غلامان به ایران آمد و سواد آموخت و به مذهب تشیّع گروید و پس از چندی راهی دکن شد و نزد سلاطین بهمنی قرب و منزلت یافت و کارش بالا گرفت و به صوبه‌داری بیجاپور منصوب گردید، و چون دولت آن سلسله رو به زوال نهاد، در ۸۹۵ هجری اعلام خودمختاری کرد و به سلطنت نشست و به ترویج مذهب اثناعشری پرداخت و شعر و ادب فارسی در عهد او رونق گرفت، چنانکه محتشم از کاشان زبان به ستایش وی گشود.[2]

محمدقاسم فرشته می نویسد که: یوسف عادلشاه تجربهٔ روزگار بسیار داشت و به سخاوت و حلم موصوف بود و به شجاعت و عدالت و انواع حسنات معروف، خط نستعلیق را خوش نوشتی و در علم عروض و قافیه وقوف تمام داشتی و در علم موسیقی سرآمد

۱ـ قطعهٔ تاریخی مذکور در احسن التواریخ، کلکته (ص ۳۸۵) خلاصة التواریخ (ص ۳۷۳) عالم آرای عباسی (ص ۱۰۶۶) اشتباهاً به قاسم کاهی نسبت داده شده است. بنگرید به تاریخ فرشته، مقالهٔ دوّم (ص ۲۳۲) مقالهٔ سوم، روضهٔ سوم (ص ۱۲۰) مقالهٔ چهارم (ص ۲۲۸)

۲ـ ابیات ذیل از قصیدهٔ محتشم کاشی و اشارتست به حسن یوسفی او:
آن برگزیده یوسف مصر صفا که هست — آیینهٔ جمال خداوند ذوالجلال
در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس — میراث یوسفی که به او یافت انتقال
زآن یوسف جمیل به این یوسف جلیل — دادند صد کمال کزآن بد یکی جمال
دیوان محتشم، چاپ بمبئی (ص ۷۹ـ۸۰)

روزگار بود، طنبور و عود نیکو نواختی و اهل فن را اعزاز و اکرام فرمودی و همواره در مجلس او شعر قدما خوانده شدی و گاهی خود نیز شعر گفتی، . . . و در زمان جهانگیری استمالت نامه ها فرستاده از ایران و توران و عربستان و روم مردم فاضل و هنرمند و جوانان شجاع و کاردان نزد خود می خواند و چندان رعایت ایشان می کرد که راضی و شاکر در ظلّ حمایتش زندگانی همی کردند، . . . و این اشعار ازوست:

تا بار غم عشق کشد قافلهٔ ما گلها شکفد هرطرف از مرحلهٔ ما
با آنکه به جان باتو نکردیم بخیلی پیش دگران بهر چه کردی گلهٔ ما؟

*

گر وارسی به درد دل ناتوان من کی می برد به‌مرگ کسان رشك، جان من؟
گر باتو درد دل نکنم کار مشکلست ظاهر که می‌کند به تو درد نهان من؟
یوسف به زاری دل من گوش کس نکرد کو بخت آنکه گوش کند نکته‌دان من؟

رباعی

دوشینه برآستان یار از سر درد می مالیدم سر و دودست و رخ زرد
برحلقهٔ در دست زدم، گفت خرد بیهوده بود کوفتن آهن سرد

*

آنکس که علم به نیکنامی افراشت درمزرع دهر تخم نیکویی کاشت
نیکونامان زندهٔ جاویدانند مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم (ص ۲ ـ ۱۴) نیز رك: کلام الملوك (ص ۱۶ ـ ۲۱)

اسماعیل عادلشاه (۹۱۶-۹۴۱ هـ)

وی فرزند یوسف عادلشاه است، محمدقاسم فرشته می نویسد که چون شاه اسماعیل اوّل ابراهیم بیگ ترکمان را با کمر و شمشیر مرصّع و غرایب تحف ایران به ایلچیگری به دربار او گسیل داشت، و در مکتوبی که مصحوب وی فرستاد نوشته بود: «مجدالسلطنة والحشمة والشّوکة والاقبال اسماعیل عادلشاه» از لفظ و خطاب شاهی به غایت شادمان گشت و گفت: «اکنون شاهی به خاندان ما آمد» و سپاهیان خود را فرمود که به طرز قزلباش تاج سرخ دوازده ترك برسرگذارند، و نیز حکم کرد که روزهای جمعه و عیدین و سایر ایّام متبرّك برمنابر دعای سلامتی شاه اسماعیل صفوی بخوانند، و این حکم قریب هفتاد سال تا آخر عهد علی عادلشاه جاری بود.

همو گوید: از میرسید احمد هروی منقولست که اسماعیل عادلشاه حلیم و کریم و

سخی بوده از علوّ همّت هرگز به دخل و خرج مملکت وانرسیدی و طریقهٔ عفو و اغماض را دوست داشتی . . . و پیوسته با علما و فضلا و شعرا صحبت داشتی و مراعات ایشان واجب شناختی ، و در علم موسیقی و شعر علم مهارت برافراشتی ، و «وفایی» تخلّص نمودی ، و هیچ یك از سلاطین دکن به متانت و لطافت او سخن نگفته و این اشعار ازوست :

دل خوبان ز قید مهر آزادست پنداری
مدار دلبری برجور و بیدادست پنداری
مرا صدمحنت ازعشق تو بردل می رسد هردم
دل ویران عاشق محنت آبادست پنداری . . .

*

شب هجر جز گریه کاری ندارم	به جز دیدهٔ اشکباری ندارم
شبی نگذرد کز فراق تو چون شمع	پر از اشك حسرت کناری ندارم
من و عشق و رندیّ و کوی ملامت	به راه سلامت گذاری ندارم
ازان با غمش خو گرفتم وفایی	که غیر ازغمش غمگساری ندارم . . . .

تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم (ص ۱۴ ـ ۲۶)
نیز رك : محبوب الزّمن (ص ۱۱۸۳) کلام الملوك (ص ۲۲)

وی چون در سال ۹۳۶ قلعهٔ بیدر را مفتوح ساخت و خزاین سلاطین بهمنی را به دست آورد، قسمت اعظم آن را به نجف اشرف و کربلای معلّی و مشهد مقدّس فرستاد تا به زائران و مستحقان داده شود و مابقی را در میان اهل علم وفضل و سپاهیان و مساکین شهر بیجاپور تقسیم کرد چنانکه یك دینار برای خودش نماند، و به شرحی که در ترجمهٔ «شهیدی قمی» خواهد آمد، از حسن اتفاق وی در همان روز از گجرات به بیجاپور رسید و بیست‌وپنجهزار هون (سکّهٔ طلا) نصیبش گردید.

ابراهیم عادلشاه ثانی (۹۸۸ ـ ۱۰۳۵ ه)

ابراهیم بن طهماسب بن ابراهیم عادلشاه پس از کشته شدن عمّ خود علی عادلشاه در نه سالگی بر اریکهٔ سلطنت نشست، و در دوران پادشاهی او شعر فارسی در دکن به اوج رونق و رواج خود رسید و گروهی از شاعران ایران که ذکرشان خواهد آمد در دربار او گرد آمده بودند، محمدقاسم فرشتهٔ استرابادی «گلشن ابراهیمی» معروف به تاریخ فرشته را در سالهای ۹۹۸ـ۱۰۱۵ هجری به امر او تألیف کرده است، وی در موسیقی و علم ادوار کمال

مهارت داشت و آهنگسازی زبردست بود و انواع سازها را خوش می نواخت، یك فقره از انعام او بخشش پنج شتر زر بود که در جایزهٔ کتاب نورس به ملك قمی و ظهوری ترشیزی داد.

ازاوست:

یك ورق ز اوصاف حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت

*

خود مست و دیده مست و دل بیقرار مست　　جان حزین چه کار کند با سه چار مست؟

رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم (ص ۴۸ ـ ۹۲)
عالم آرای عباسی (ص ۱۰۶۹) حدیقة السلاطین (ص ۱۵۹) کلام الملوك (ص ۲۸ ـ ۲۹)

جمشید قطبشاه (۹۵۰ ـ ۹۵۷ هـ)

وی فرزند سلطان قلی قطبشاه است، و او همدانی بود، در جوانی به دکن رفت و به خدمت سلاطین بهمنی درآمد، رفته رفته به مقام امارت و لقب قطب الملکی رسید و گلکنده و توابع آن را به اقطاع گرفت و چندی سپهسالار آن حدود شد، و در فرامین او را صاحب السّیف والقلم می نوشتند، چون سلطنت محمود بهمنی زیاده از حد رو به ضعف نهاد، او نیز در سال نهصدوهجده (۹۱۸ هـ) متصدی امر سلطنت شده خود را موسوم به قطبشاه ساخت، و از آغاز عهد امارت تا پایان دوران سلطنت نام ائمّهٔ اثناعشر را در خطبه مذکور گردانید.

جمشید در نهصدوپنجاه‌وهفت که پدرش درگذشت به جای وی نشست و در ترویج مذهب جعفری به اقصی الغایة کوشید. به شعرا و ارباب استعداد توجه زیادی داشت، خود نیز شعری هموار می سرود و جمشید تخلّص می کرد و در بدیهه گویی معروف بود، ازاوست:

آنانکه با خدنگ جفای تو خو کنند　　تیری نخورده، تیر دگر آرزو کنند

*

بار جفای جز تو نگاری نمی کشیم　　غیر از جفا و جور تو باری نمی کشیم

رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ چهارم (ص ۱۶۸ ـ ۱۶۹) کلام الملوك (۳۴ ـ ۴۳)

محمدقلی قطبشاه (۹۸۹ - ۱۰۲۰ ه)

وی ارشد اولاد ابراهیم قطبشاه بود، در دوازده سالگی به جای پدر نشست و بنابراتحاد مذهب میرمحمد مؤمن سمّاکی استرابادی را که ذکرش خواهد آمد وکیل السّلطنهٔ خود کرد و او بیست‌وپنج سال دراین مقام بود.

امین احمد رازی دربارهٔ وی می نویسد: بنابرآنکه قواعد مروّت و رسوم عدالت را دست‌افزار حصول نیکنامی ساخته، هراینه مملکتش از روی امنیّت و اجتماع افاضل، محسود جمیع بلاد دکن گردیده، وبا این صفات گاهی بنابرامتحان طبع در لجّهٔ بیکران نظم غوّاصی می نموده و درّی به ساحل بیان می افگنده، این دو بیت از آنجمله است:

من غم عالم ندارم، عاشقی کار منست　　پادشاه کشور عشقم، خدا یار منست
چون محمد قطبشاه ازعشق می گویم سخن　　عاشقان را آرزوی طرز گفتار منست

هفت اقلیم (۱: ۸۰)

نیز رك: محبوب‌الزّمن (ص ۷۴۹ - ۷۶۲) کلام‌الملوك (ص ۴۴ - ۵۴) و در کتاب اخیر ترکیب‌بندی در مرثیهٔ امام حسین ازوهست.

محمد قطبشاه (۱۰۲۰ - ۱۰۳۵ ه)

وی پادشاهی عادل، کریم، متدیّن، شاعر و نکته‌سنج بود، شعرا و فضلا را گرامی می داشت، و در اجرای احکام شرع محمدی غفلت نمی‌ورزید و مراسم تعزیه‌داری سیّدالشهدا که از عهد محمدقلی قطبشاه معمول بود، در زمان او و پسرش عبدالله[1] نیز با شکوهی هرچه تمامتربرگذار می شد، قصایدی در منقبت مولای متّقیان و ترکیب‌بندی در مرثیهٔ شهدای کربلا دارد، در شعر «ظلّ الله» و «سلطان» تخلّص می کرد.

شاعر و عالم شیعی مشهور میرمحمد مؤمن استرابادی که بعد از محمدقلی قطب شاه، وکیل‌السّلطنهٔ او نیز بود، ضمن قطعه‌ای تاریخ جلوسش را چنین به نظم آورد:

گرچه ازحکم قضا جان جهان برباد رفت　　یافت عالم ازمسیح تازه‌ای جان نوی
یادگار جدّ وعمّ سلطان محمد قطبشاه　　آنکه هندستان زفیضش گشته ایران نوی
وه چه ایران، آنچنان ایران که آید درنظر　　رو به هرجانب که آری، باغ رضوان نوی
گر صفاهان نوشد ازشاه جهان عباس شاه　　حیدرآباد از تو شد شاها صفاهان نوی
خواستم تاریخ فرخنده جلوست، عقل گفت　　«جمله عالم نوبهاری شد زسلطان نوی»

۱ـ سلطان عبدالله قطبشاه به زبان اردو شعر می سروده است.

وفاتش روز چهارشنبهٔ سیزدهم جمادی الاولی به سال هزار و سی و پنج (۱۰۳۵ هـ) واقع شد و مدت سلطنتش چهارده سال و پنج ماه و بیست و شش روز بود. از اوست:

هرچند به چار حدّ گردون　　　هر سو نگریم، کارزارست
بر خصم مظفّریم سلطان　　　با ما نظری ز هشت و چارست

*

در محبّت خسروان را از اطاعت عار نیست　　　ملك عشقست این و اینجا حاکمی جز یار نیست
بسکه ازحد بیش می خواهم به دل مهر ترا　　　صدجهان مهرتو دردل دارم وبسیار نیست
در گلستان محبّت گر درآیی چون خلیل　　　روشنت گردد که ازآتش ترا آزار نیست
تا تو دردل آمدی، غیری ندارد ره درو　　　درحریم خاص شه نامحرمان را بار نیست
مدّعی گر دعویی دارد، مسلّم داشتیم　　　روشنش بادا که ظلّ الله دعوی‌دار نیست

*

نا امید ازخود مکن دل را پس ازچندین امید　　　گرنسازی کار او، باری بگوخواهیم ساخت

رك: حدیقة السّلاطین (ص ۱۹ ـ ۲۵) محبوب الزّمن (ص ۷۴۰ ـ ۷۴۹)
کلام الملوك (ص ۵۵ ـ ۱۱۲) عرفات (برگ ۴۳۴ ـ ۴۳۵)

سخنی با خوانندگان

نگارنده را قصد این بوده است که کاروان هند علاوه بر جنبهٔ ادبی آن، کتابی باشد تحقیقی، تاریخی، انتقادی، مستند و مرجع ادب دوستان و دانش‌پژوهان، ازینرو در تراجم شاعران پس از نقل اقوال مورّخان و تذکره نویسان که خود نمونه ایست از سبك های مختلف نثر فارسی، هرجا که لازم بوده به نقد و بررسی پرداخته و هرگاه اختلافی به نظر رسیده، قول راجح را با ذکر دلیل و ارائهٔ سند معلوم گردانیده‌ام.

در انتخاب اشعار تا آنجا که امکان داشته بارجوع به تذکره‌های کثیرالشعر مانند خلاصة الاشعار و عرفات العاشقین یا دواوین و سفاین خطی دقّت لازم به کار برده شده تا بهترین و دلنشین‌ترین ابیات برگزیده شود، و چنانچه از شاعری بیش از یك یا چند بیت به دست نیامده، ناچار به همان اکتفا کرده‌ام.

تراجم حامیان و مربّیان شاعران را که بیشترشان دولتمردان ایرانی و گردانندگان امپراطوری وسیع تیموریان هند یا پیشوایان و زعمای دکن ثلاثه (احمدنگر، گلکنده، بیجاپور) بوده‌اند، در حواشی آورده‌ام.

نسخه‌های شناخته شده از دواوین همچنین تحریف و تصحیف اسامی شاعران را به

منظور راهنمایی بیشتر مذکور داشته‌ام.

کتاب حاضر خود سندی است مبنی براینکه شعر فارسی در دورهٔ موردبحث مراحلی از تطوّر و تحوّل را پشت سر گذاشته است، و پیروان مکتب‌های مختلف هریک جداگانه طرز و روشی مخصوص به خود داشته‌اند، با این حال از روی تذکره نمی توان نسبت به شیوهٔ سخن شاعران اظهارنظر کرد مگراینکه دواوین آنان مورد مطالعه قرار گیرد، و چه بسا بوده‌اند کسانی که در دوران حیات از سبکی به سبك دیگر تغییر جهت داده‌اند، چنانکه درپاره‌ای از موارد بدین معنی اشارت رفته و ملاحظه خواهد شد.

بااینکه درضمن تحقیق، بسیاری از اشتباهات تذکره‌نویسان را دریافته و تذکار داده‌ام، شك نیست که خود نیز از اشتباهکاری مصون نمانده‌ام، و بدیهی است که هرکس کار می کند دچار خطا ولغزش هم می شود، ازینرو پیشاپیش از بابت اشتباهات احتمالی پوزش می طلبم، ضمناً تقاضا می کنم درموارد استفاده از این کتاب که حاصل رنج چندین ساله است و نقل مندرجات آن که با خون دل فراهم آمده است، مساعی این ضعیف را از یاد نبرده مأخذ خود را ذکر فرمایند و فضیلت حق‌گزاری را به وسوسهٔ پخته‌خواری از دست ندهند.

فضل تقدّم

در خاتمه یادآور می شود که فضل تقدّم درین باب ازان رای لچهمی نراین شفیق اورنگ‌آبادی است که در سال ۱۱۹۷ هجری تذکرهٔ «شام غریبان» را تألیف کرده و درین اواخر به چاپ هم رسیده است.

شام غریبان مشتملست برذکر کوتاه و مختصری از چهارصدوهشتاد شاعر فارسی که تا زمان تألیف از هردیار به هند رفته‌اند، و از آدم ابوالبشر آغاز شده به یقین بلخی پایان می پذیرد.

درین تذکره از ده شاعر ایرانی و غیرایرانی که به هند نرفته‌اند و چهارشاعر هندی‌الاصل نیز یاد شده و چند شاعر به تکرار مذکورند، و نامها غالباً در نسخه‌ای که به دست آمده تحریف شده است که در جای خود هرمورد را ذکر کرده‌ام، و به جز دویست‌وهفتاد شاعر ایرانی معاصر صفویّه مابقی یا قبل و یا بعد از سلسلهٔ مزبور به هند رفته‌اند و یا از فارسی‌گویان سرزمینهای دیگر چون بلخ، بخارا، سمرقند، مرو، بدخشان، کابل، غزنین، قندهار، ترمد، اندجان، کولاب و جز آن بوده‌اند.

درباره یگانه نسخهٔ خطّی و مشوّش شام غریبان و چگونگی تنظیم آن به همت

محمداکبرالدین صدیقی در ۱۹۶۸ میلادی و احوال و آثار شفیق اورنگ آبادی و فهرست اسامی شاعران، بنگرید به تاریخ تذکره های فارسی تألیف نگارنده (۱ : ۷۴۱ و ۲ : ۴۶ - ۸۴۳/۵۱ - ۸۶۱) و لازم به ذکر است که بنده میکروفیلم نسخهٔ تنظیمی و متعلّق به اونیورسیتهٔ عثمانیّهٔ حیدرآباد دکن را دردست داشته و هرجا که از شام غریبان وشمارهٔ صفحهٔ آن یاد کرده ام، منظورم نسخهٔ مذکور بوده است.

از دوستان شاعر و دانشمندم آقایان عبدالعلی ادیب برومند و احمد سهیلی خوانساری که نسخه های خلاصة الاشعار و عرفات خود را در اختیارم گذاشته اند، همچنین از دوست شاعر شیوابیانم آقای محمد قهرمان که در استفاده از کتب خطی و چاپی ومیکروفیلم های کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی مشهد زیاده از حد زحمتشان داده ام تشکّر بسیار و امتنان فراوان دارم. و سپاس بی حد و قیاس خدای عزّوجل را که به یاری او توانستم در روزهای آخر عمر این خدمت ناچیز را به انجام رسانم.

به تاریخ دوشنبهٔ هفدهم بهمن ماه ۱۳۶۷ هجری شمسی

احمدگلچین معانی

کاروان هند

(متن)

بسم الله الرحمن الرحیم

آ

۱ـ آشوب مازندرانی

ولیقلی بیگ شاملوی هروی گوید: . . . دیگر از جملهٔ صاحب کمالان بلاد ایران که سرو موزون قامت قابلیّت ایشان در آب و هوای زمین ملك مازندران نشو و نمای سرسبزی دیده و نهال بلنداقبال خیال ایشان به کام دل به درجهٔ کمال رسیده، صاحب کمال مکمّل خدّام مولانا محمدحسین خلف مولانا افضل است در فنّ خطاطی و سخندانی از مشاهیر زمان حضرت صاحبقرانی (شاه عباس ثانی) بوده.

مولد حضرت مولوی قریهٔ سورك من جملهٔ قصبهٔ ساری ولایت مازندران است. تخلّص او آشوب است. ابیات مدوّن او آنچه بر زبان سخن سنجان بلاد ایران ساری و جاریست از ده هزار بیت متجاوزست. مشارالیه را مکرّر سفر هندوستان دست داده است. آخرالامر در بلدهٔ آگره از ولایت هندوستان در سنهٔ هزاروشصت‌وهفت (۱۰۶۷ هـ) وفات یافته مدفنش در همان ولایتست. از جملهٔ اشعارش این چند بیتست: (سه بیت)

قصص الخاقانی (خطی)

ملاّمحمدحسین آشوب تخلّص مازندرانی از قریهٔ سورك است. به هند رفته در خدمت ظفرخان بود[1] بعدازآن به‌ایران آمده‌از وضع این ولایت خوشش نیامد باز به هندوستان رفته

۱ـ ظفرخان احسن تربتی در ذیل ترجمهٔ «صائب تبریزی» ذکرش خواهد آمد.

فوت شد. شعرش اینست: (سه بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (۳۰۹)

ازوست:

سبزه از مژگان من سرمشق شادابی گرفت
نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را به زور از مردم چشمم ربود
گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

*

نیست باکم از فلك امشب که با او می خورم
عالم آبست، پندارم که آبش برده است

*

در حقیقت همه چون مظهر انوار تو بود هرکه بر هرچه نظر کرد، پرستید او را

۲ـ آصفجاه تهرانی

میرزا ابوالحسن یمین الدوله مخاطب به آصفخان و مدعوّ به آصفجاهی، فرزند برومند خواجه غیاث الدین محمد تهرانی اعتمادالدولهٔ جهانگیری[۱] و از دودمان مولانا امیدی تهرانی (م: ۹۲۹ هـ) است که در حواشی خود بر تذکرهٔ میخانه (ص۱۴۱ـ۱۵۰ و ۵۳۵ـ ۵۴۴) به تفصیل از آن یاد کرده‌ام.

وی در خردی پس از درگذشت جدّ خود خواجه محمدشریف هجری (م: ۹۸۴ هـ) که از وزیران باکفایت شاه طهماسب صفوی بود[۲] همراه پدر و سایر افراد خانواده به هندوستان رفت. در سلطنت جهانگیر (۱۰۱۴ـ۱۰۳۷ هـ) با منصب ششهزاری وکیل السلطنه بود، و در عهد شاهجهان (۱۰۳۷ـ۱۰۶۸ هـ) با منصب نه هزاری مقام سپهسالاری و خانخانانی داشت.

آصفخان مردی بود سیاستمدار و بسیار لایق و کاردان، از هر علم به تخصیص معقولات بهرهٔ کامل داشت، و به همین مناسبت در دفاتر پادشاهی ضمن القاب او می نوشتند: شعله افروز فطرت اشراقیان، دانش آموز طبیعت مشّائیان.

خواهرش نورجهان بیگم همسر محبوب جهانگیر پادشاه و دخترش ارجمندبانو مخاطب

۱ـ دربارهٔ اعتمادالدولهٔ جهانگیری بنگرید به ترجمهٔ «نور جهان بیگم».

۲ـ هجری تهرانی در ذیل ترجمهٔ «وصلی تهرانی» ذکرش خواهد آمد.

به ممتازمحل همسر سوگلی شاهجهان بود، و در زمان هردو پادشاه خدمات برجسته از وی به وقوع پیوست. وفاتش روز پنجشنبهٔ هفدهم شعبان سال هزاروپنجاه‌ویك در لاهور واقع شد و نزدیك مقبرهٔ جهانگیر پادشاه مدفون گردید، حین الفوت هفتاد ساله بود و عبارت: «زهی افسوس آصفخان» تاریخ اوست.

میرعبدالرّزاق خوافی اورنگ‌آبادی گوید که در مرض موت «روزی اعلیحضرت به عیادت او رفتند، سوای حویلی لاهور که به بیست لك روپیه مرتب شده بود و دیگر منازل و بساتین دهلی و آگره و کشمیر، دو کروروپنجاه لك روپیه (هر کرور هند ده میلیون و هر لك صدهزار) از جواهر و نقد و طلا و نقره و اجناس دیگر نوشته از نظر اعلیحضرت گذرانید که همه ضبط سرکار شود، پادشاه بیست لك روپیه به سه پسر و پنج دختر او، وحویلی لاهور به داراشکوه مرحمت نموده تتمه را ضبط فرمود»[1]

رك: جهانگیرنامه (ص ۵۰۹ ـ ۵۱۵) پادشاهنامه (۱ : ۶۹ به بعد)
شاهجهان‌نامه (۱ : ۲۰۹ به بعد) مآثرالامرا (۱ : ۱۵۱ ـ ۱۶۰)

قریحهٔ شعری وی موروثی است، و این بیت مشهور ازاوست:

یك سبزه بی‌نمك نبود درتمام هند گویی که هند را به نمك آب داده‌اند

۳ـ آصف قمی

در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۲۵) آمده است: آصفا ـ محمدقلی نام داشت، از ایل بهارلو است، امّا چون در قم بسیار بوده به قمی مشهور است، مدتی در اصفهان نویسندهٔ میرزاحبیب‌الله صدر بود[2] به هندوستان رفته از آنجا به کعبه رفته باز به هند مراجعت نموده، الحال (۱۰۸۳هـ) در آنجاست، شعرش اینست: (سه بیت)

سرخوش گوید: آصف قمی ـ دیوانی مختصر دارد، در زمان شاهجهان پادشاه به هندوستان آمد، به هیچ‌جا رشدی نیافت، . . . (دوبیت) کلمات الشعرا (ص۶).

ازاوست:

عمر دوروزه قابل سوز وگداز نیست این رشته را مسوز که چندان دراز نیست
می‌مالم ازخجالت عصیان به خاك روی مطلب مرا ز ناصیه‌سایی نماز نیست

۱ـ دارایی رجال عهد تیموریان هند پس از مرگ ضبط خزانهٔ شاهی میشده و در این کتاب به موارد دیگر نیز برمیخوریم.

۲ـ وی صدارت شاه عباس ثانی را داشته و به سال هزار و شصت هجری درگذشته است.

رك: عباسنامه (ص ۱۴۳)

*

شعله‌ایم امّا ز دوددل سیه‌پوشیم ما چون چراغ لاله می سوزیم وخاموشیم ما

*

یکطرف صبح وجود ویکطرف شام عدم درمیان نور وظلمت جوهر آیینه‌ایم

۴- آگاه مشهدی

قانع تتوی می نویسد: آگاه ـ میرعلی رضانام مشهدی، به عنوان تجارت به سند آمده کالای بلاغتش معروض بارگاه میرزا شاه‌حسن ارغون (۹۲۸ ـ ۹۶۲ هـ) گردید[1] ومیرزا به جان خریدار گوهر گرانمایهٔ استعدادش شد، تا حیات معزی‌الیه نقد آمالش کامل عیار و جنس حالش گرم بازار بوده بعد فوت او به وطن مراجعت کرد، در مدح میرزا گفته: (یك رباعی که بیت اوّل آن از قلم افتاده است)

خلق حُسَن از نقش جبینت روشن زیبد به ولای علی‌ات نام حسن

مقالات‌الشعرا (ص ۱۵)

۵- آنی هروی

آنی هروی ـ به گفتهٔ امین رازی: از مستعدان زمان خود بوده و قریب شصت سال در کشمیر روزگار گذرانیده. ازوست:

عرق نشسته زپندم رخ‌نکوی ترا زمن مرنج که می‌خواهم آبروی ترا

هفت اقلیم (۲ : ۱۶۲)

فخری هروی در مجلس نهم لطایف‌نامه (ص ۱۵۱) مطلع مذکور را به صدقی هروی (زنده در ۹۲۸ هـ) نسبت داده، و تقی اوحدی این بیت را هم از آن غزل آورده و مطلع را جداگانه به نام آنی هروی ثبت کرده است:

سرم فرود نیاید به لعل تاج شهان ازان زمان که به‌سر می‌کشم سبوی ترا

عرفات (برگ ۳۹۶/۹۶)

آنی کشمیری مذکور در تذکره‌های متأخر همینست.

۱ـ دربارهٔ میرزاشاه حسن بنگرید به ذیل ترجمهٔ «هاشمی کرمانی» و لازم به ذکر است که نام وی حسن بوده نه حسین.

۶ـ آهنگ یزدی

تقی اوحدی گوید: نغمهٔ قانون کمالات عقل و فرهنگ، مولانا آهنگ ـ از نیکان جهانست، به غایت خوش صحبت، بهّاج، آدمی فطرت واقع شده و به حسن صوت و مصاحبت گوی از اقران ربوده، بالفعل در هند است، مولدش دارالعبادهٔ یزد. اورا پسری رسیده در غایت حالت و جامعیّت درین ازمنه فوت شده، و وی بدین سبب به غایت پریشان گشته.

بعداً افزوده است: در سنهٔ هزاروبیست‌وپنج (۱۰۲۵ هـ) در اجمیرش دیدم. اوراست:

ای غم به دلم تخم وفا کاشته‌ای — یك لحظه مرا زدست نگذاشته‌ای
ای آه، فگنده‌ای به سرسایه مرا — وی گریه مرا ز خاك برداشته‌ای

*

گر دست دهد دولت‌دیدار ای دل — دیدار پری‌رخی وفادار ای دل
تاحشر، دگر دامنش از دست مده — زنهار ای دل، هزارزنهار ای دل

*

ای دل به عبث راه وفا پیمودی — یکدم به هوای مهر، می‌ناسودی
نیکان بد و بدها همه نیك‌اند امروز — آهنگ، تو نیز کاش بد می‌بودی

*

بیا بنشین که قربان تو گردم — سر زلف پریشان تو گردم

عرفات (برگ ۱۲۵)

۷ـ آهی هروی

شیخ عبیدالله آهی هروی ـ جامع جمیع فنون علمی و مصنفاتش از صد متجاوز بوده، همراه شاه‌بیگ بن امیرذوالنّون ارغون (۹۲۷ ـ ۹۲۸هـ) به سند رفته،[1] و در اواخر عمر

۱ـ شاه‌بیگ قندهاری ملقب به امیر شجاع بعد از پدرش از ۹۱۳ در قندهار حکومت مستقل داشت، در ۹۲۶ که بابر پادشاه آنجا را گرفت به شال و سیبی دست انداخت، در ۹۲۷ نیمی از سند را متصرّف شد و در ۹۲۸ درگذشت، پسرش میرزاشاه‌حسن به جایش نشست و بر تمام سند تسلّط یافت، شاه‌بیگ سر سلسلهٔ ارغونیان سند مردی عالم و صالح بود و همواره به مجلس علما میرفت یا آنان را به نزد خود میخواند، تألیفاتی چون شرح کافیه و حاشیه بر شرح مطالع و جز آن دارد، ازوست:

بگسل و پیوند کن خود را به از خود رسته‌ای — میوه‌ای کز شاخ پیوندی بود شیرین‌تر است

روضة‌السلاطین (ص ۲۸۲)

جنونی بروی‌طاری گشته چنانکه در آن حال کتابخانهٔ خود را به آتش کشیده است. در اوایل سال نهصدوپنجاه هجری که همایون پادشاه پس از شکست خوردن از شیر شاه سوری (۹۴۸-۹۵۲ هـ) به قریهٔ جون از توابع سند پناه برد و همه روز میرزا شاه‌حسن بن شاه‌بیگ (۹۲۸ - ۹۶۲ هـ)[۱] با وی در نزاع و جدال بود، روزی شیخ عبیدالله آهی در آن شوریده‌سری از نزدیك معرکهٔ جنگ می گذشت، ناگاه تیری به گلویش خورد و جان سپرد.

ازاوست:

حیرت عشق تو بربوده زسر هوش‌مرا ‌ ‌ ‌ مانده‌ام همچو کدوی تهی از باده به خاك

*

آهی آن روز که دردست جنون پازده‌ایم ‌ ‌ ‌ رخت ادراك زسر کنده به صحرا زده‌ایم

رك: مقالات الشعرا (ص۱۲ - ۱۳)

الف

۸- ابراهیم اردوبادی

میرزا ابراهیم - از مشاهیر اردوبادست، از فضل وحال (ظ: کمال) بهره‌ای داشته، داماد مرحوم مولانا محمدباقر یزدی است[۲] به هندوستان رفته معلّم اولاد جعفرخان بود[۳] اسباب بسیار بهم رسانیده شوق فناوبی تعلّقی برسرش افتاده جمیع اسباب خود را به تاراج داده در لباس فقر به ایران آمده در اصفهان بود تا فوت شد. این رباعیّات ازاوست:

گه دردل خشك وگاه درچشم ترست ‌ ‌ ‌ آری مه من مسافر بحر و برست

ازدیده گرآید به دلم، دوری نیست ‌ ‌ ‌ راه دریا به کعبه نزدیکترست

*

گر هند مرا پرورد از شیر و شکر ‌ ‌ ‌ کی مهر عراقم رود از سینه بدر

هرچند ز دایه طفل می‌گیرد شیر ‌ ‌ ‌ لیك از مادر نمی‌کند قطع نظر

۱- دربارهٔ میرزاشاه حسن ارغون متخلّص به سپاهی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «هاشمی کرمانی»

۲- مولانا محمد باقریزدی از علمای ریاضی و منجمان زمان شاه عباس ثانی بوده است.

۳- عمدةالملك جعفرخان پسر صادق‌خان میربخشی و او پسر خواجه محمد طاهر وصلی تهرانیست که در متن ذکرش خواهد آمد، و فرزانه بیگم خواهر ممتاز محل و خالهٔ اورنگزیب همسر او بوده، وی بعد از حکومت پنجاب، شاهجهان آباد، ته، بهار، وزارت اعظم شاهجهان و اورنگزیب را داشت و به سال هزار و هشتاد و یك هجری در شاهجهان آباد وفات یافت، منصب او ششهزاری بود و پسرانش که از میرزا ابراهیم تعلیم گرفته‌اند عبارتند از نامدارخان و کامگارخان.

رك: شاهجهان نامه (۲: ۴۷۰/۳: ۱۰۴/۱۲۰/۱۸۱/۲۷۱/۴۵۱) مآثرالامرا (۱: ۵۳۱ و۳: ۸۳۰ و ۱۵۹)

*

هر زنده‌دلی که او زاهل دردست دانسته ز اسباب تعلّق فردست
هر پیرزنی مرگ طبیعی دارد مردی که به اختیار میرد، مردست

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۹۷)

۹- ابراهیم حسین بخشی

تقی اوحدی گوید: نجم ثاقبی در آن درخشی، خواجه ابراهیم حسین بخشی - صاحب قدر و مرتبهٔ عالی والیست، از بزرگان خرده‌دان خردمند و شگرفان نکته‌سنج دولتمندست، همتی عظیم و فطرتی کریم دارد، به اخلاق حسن و اوصاف مستحسن‌گوی نامداری از عرصه ربوده و مدتیست که در هند می باشد و در خدمت جهانگیر به مناصب علیّه ترفّع نموده اعتبار و اختیار بسیار دارد. به غایت خوش‌فهم، روشن‌ضمیر، صافی طبیعت مذکورست، و مربّی هنرمندان و یاران اهل است.

ازاوست:

همیشه عاشق بی‌خانمان گدا باشد در آن دیار که معشوق، پادشا باشد
ز روزگار شکایت به کردگار مبر که بد معامله با قاضی آشنا باشد

عرفات (برگ ۱۰۶)

وی در سال هزاروبیست و شش به خدمت‌بخشیگری دکن مأمور شده و در هزاروبیست وهفت به منصب هزاری و دویست سوار ارتقا یافته و مخاطب به عقیدت خان گردیده است.

رك: جهانگیرنامه (ص ۲۹۲/۲۷۸/۲۲۹)

در شام غریبان (نخشبی) ضبط شده و خطای کاتب است.

۱۰- ابراهیم شیرین اجاق

تقی اوحدی گوید: زبدة الانام، ابراهیم بیگ شیرین اجاق - از مردم قزلباش بود، درین ازمنه با یادگار علی سلطان ایلچی شاه عباس[1] از قزوین به هند آمد، حال در ملازمت جهانگیر پادشاه به منصب مشرّفست، به غایت جوانی مصاحب خوش‌اختلاط، بامزه صحبت است، حرفهای نفیس خوش‌طبعانه و کلمات ظریفانه ازو مشهورست:

۱- در ذیل ترجمهٔ (رضی اصفهانی) ذکرش خواهد آمد.

دل در دست و پا افتاده‌ای دارم، نمی‌دانم
که‌مقبول‌که‌خواهدگشت‌و مردود که خواهد شد؟

*

زود اظهار محبّت کردم وآزرده شد در محبّت صبر می بایست ودل بی تاب بود

*

تبخاله زینت خط وخال توبوده است رنگ شکسته زیب جمال تو بوده است

*

گویا به رقیب سرگران بود کامشب دلم آرمیدنی داشت

عرفات (برگ ۱۰۵)

۱۱ـ ابراهیم فارسی

ابراهیم فارسی ـ آزادمردی به انواع کمالات آراسته بوده، خط نسخ و نستعلیق و شکسته را بسیار پخته و بامزه می نوشته و در علم فقه مهارت تمام داشته، در جوانی از شیراز به سیاحت هند رفته و همه جای آن را سیر کرده و چون به بنگاله رسیده، ابراهیم خان فتح جنگ صوبه‌دار آنجا او را در خدمت خود نگاه داشته و تا سال هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ هجری) در ملازمت وی بوده است. [۱]

ازاوست:

خاموش همچو خامه، باشد زبان حالم گر سوزیم نالم، بهر شکایت از تو
پیچیده و شکسته، طومار وار بر خویش بر لب نهاده مُهرو، در دل حکایت از تو

تذکرهٔ میخانه (ص ۸۹۸ ـ ۸۹۹)

۱۲ـ ابراهیم قانونی

سام میرزای صفوی نوشته است: میرابراهیم قانونی ـ از اکثر فضایل بهره‌مند است و

۱ـ ابراهیم خان فتح جنگ تهرانی پسر اعتمادالدولهٔ جهانگیری و برادر نورجهان بیگم است، در سلطنت جهانگیر با منصب پنج هزاری صوبه‌دار بنگاله و ادیسه بود، در سال هزار و سی و سه که شاهجهان بر پدر خود شورید و از راه تلنگانه به بنگاله و ادیسه تاخت، به وی پیغام فرستاد که تسلیم شود، و او جواب داد که چون پادشاه این دیار را به پیر غلام سپرده‌اند و نمی توان در کار ولی نعمت تهاون ورزید ناچار سر خود را پای‌انداز سمّ ستوران موکب اقبال می سازم، آنگاه در صف کارزار مردانه جنگید تا کشته شد و غیر از غنایم جنسی چهار لك روپیهٔ نقد از اموال او به تصرف شاهجهان درآمد.

رك: جهانگیرنامه (ص ۴۳۸/۴۶۳) مآثرالامرا (۱ : ۱۳۵)

خط را نیز خوب می نویسد و در نواخت قانون، روش خواجه عبدالله[1]پیش گرفته و نغماتش با آهنگ و سنگین است. این رباعی ازاوست:

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن کارم همه آه وسوز خواهد بودن
گفتی که به خانهٔ تو آیم روزی آن روزکدام روزخواهد بودن؟

تحفهٔ سامی، چاپ علمی (ص ۷۳)
نیزرك: لطایف‌نامه، مجلس نهم (ص ۱۳۹) عرفات (برگ ۸۱)

به شرحی که در ترجمهٔ (حقیری هروی) و (خواند میرهروی) از نظر خواهد گذشت، وی در دهم جمادی‌الآخرهٔ سال نهصدوسی چهار (۹۳۴ هـ) به اتفاق آن دو از هرات که در محاصرهٔ ازبکان بود رهسپارهندوستان‌گردیده‌و در هشتم ربیع الاوّل نهصدوسی پنج (۹۳۵ هـ) در دارالسلطنهٔ آگره با همسفران خود به ملازمت ظهیرالدین محمدبابر پادشاه رسیده، از او نوازش یافته و از جملهٔ مقرّبان گشته است.

بنگرید به تاریخ فرشته، چاپ لکهنو، مقالهٔ دوم (ص ۲۱۰)

۱۳- ابوالبقای ابرقویی

نصرآبادی گوید: میرزا ابوالبقا ـ خلف شاه ابوالولی ولدشاه ابوالفتح از سادات نجیب ابرقویند که همواره کلانتر و پیشوای آن ولایت بوده‌اند، مشهور است که شاه ابوالفتح هر سال هزار تومان حاصل املاك و مستغلّات داشته و میرزاابوالبقا جوان قابل آدمی است، مدارش بر تحصیل علوم و کسب کمالات است، در خط نسخ تعلیق محضر مسلّمی را به خط کوچك و بزرگ و تاجیك و ترك رسانیده، چند سال قبل از این به هندوستان رفته، نوّاب تقرّب‌خان کمال مهربانی به او داشتند[2] بعد از فوت عالی حضرت مشارالیه، محمدعلی

۱- مقصود خواجه عبدالله مروارید است و در ترجمهٔ فرزند او (مؤمن هروی) ذکرش خواهد آمد.

۲- حکیم داود که از حضرت خلافت (شاهجهان) به خطاب تقرّب خان سرافرازست خلف حکیم عنایت‌الله است که شاگرد رشید (حکیم فخر الدین محمد شیرازی) پدر مسیح الزّمان (الهی شیرازی آتی الذکر) بود، بعد از رحلت پدر از غایت اقتدار در معالجهٔ امراض سرآمد اطبای شاه عباس گشته کمال قرب و محرمیّت بهم رسانید و پس از گذشتن شاه (به سبب بد سلوکی شاه صفی) چندی منزوی گشته متوجه حرمین شریفین شد، در سال هفدهم جلوس مبارك موافق سال هزار و پنجاه و سه هجری دولت ملازمت اشرف دریافته از فرط مهارت درین فن به کمال رتبهٔ عزّت رسید، مکرّر معالجات حکما پسند نموده، ... از وفور حدس و تجربه در معالجهٔ امراض آن پایه بهم رسانیده که درمداوای امراض تخته بر سر بقراط و جالینوس می زند، ... اکنون به منصب پنجهزاری سرافرازست و به کمال قرب و محرمیّت از سایر حکما ممتاز.

شاهجهان‌نامه (۲: ۴۰۲ و ۳: ۳۹۵-۳۹۶)

←

خان با ایشان مربوط بود[۱] غرض که به علّت تجرید و غنای طبع در بند جمع اسباب نبوده، در این اوقات (حدود ۱۰۸۳ هـ) به اصفهان آمد، چون همشیرهٔ ایشان در خانهٔ میرزامحمد تقی خلف تقرّب‌خان است، مشارالیه را تکلیف به خانه نموده بعد از سعی بسیار راضی نشده در مسجد تقرّب‌خان حجره گرفته الحال در آن مکان به تحصیل مشغولست، این چند بیت ازوست:

دم بیجای پرگویان زبانها در قفا دارد سخن چون آب گوهر در لب خاموش جا دارد

*

کجا بی تاب عشقت دل به مرغ نامه بربندد به جای نامه مدّ آه بر بال اثر بندد
به صحرای غمت هر جا فشانم دانهٔ اشکی به امّیدی که روزی نخل امّیدم ثمر بندد
(ص ۱۱۶)

۱۴ـ ابوسعید

نصرآبادی گوید: میرزا ابوسعید ـ از ولایت ایران به هندوستان رفته در خدمت شاهجهان کمال اعتبار بهم رسانید، چنانکه در بالای دست شاهزاده داراشکوه می ایستاد (؟) و به این علّت شاهزاده به او بدسلوکی میکرد (؟) مشارالیه از علوّ طبع تاب نیاورده ترك ملازمت کرده گوشه‌نشین شد، تا روزی که پادشاه را گذار به در خانهٔ او افتاد(؟)مهربانی بسیار کرده او را به منصب سرافراز ساخت، چند روزی به خدمت بوده باز ترك کرد و فقیر شد. بسیار رعنا و میرزامنش بود، چنانکه از شخصی که او را دیده بود مسموع شد که چیرهٔ زرتاری که می پیچید، پاره‌ای که پیچیده نمی شد، دلگیر شده از آنجا پاره می کرد، و در سخن شناسی و دقت طبع به مرتبه‌ای بود که از دیوان ملاّ عرفی پنج بیت انتخاب کرده بود. شعرش اینست:

بنالد بلبل طبعم چو سروی از چمن خیزد فغان قمری از شاخ بلند نارون خیزد

→
در سنهٔ هزار و هفتاد و سه هجری پیمانهٔ عمرش لبریز گشت.

مآثرالامرا (۱: ۴۹۰ـ۴۹۳)

۱ـ محمد علیخان پسر تقرّب خان است و شاهنوازخان خوافی گوید که ولایت زابود و تا منصب دو هزاری ارتقا یافت، عالمگیر پادشاه او را خانسامان خود کرده بود، به مرتبت قرب و اعتبار سرآمد همسران بل محسود امرای عمده و در فراست و دانایی و بزرگی و سترگ‌منشی شهرهٔ روزگار بود، وفاتش در هجدهم رجب سال هزار و نود و هشت واقع شد.

رك: مآثرالامرا (۳: ۶۲۵ـ۶۲۷)

چوآیی در چمن سرو و صنوبر قد برافرازد بلی در مجلس و محفل سخن از همسخن خیزد
نقاب زلف بر رخ افگند چون سوی من بیند مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

*

گویند که عاشق کش و بیباك بتی هست دانم که تویی، لیك ندانم سخن کیست

*

خط چو بر اطراف آن عذار برآمد گرد زبنیاد روزگار برآمد

(ص ۶۱)

۱۵- ابوالفتح گیلانی

حکیم مسیح الدین ابوالفتح پسر مولانا عبدالرّزاق گیلانی است که در حکمت نظر و تألّه بینش فراوان داشت و سالها صدارت آن ولایت بدو مفوّض بود، چون گیلان در سنهٔ نهصد و هفتاد و چهار[۱] به دست فرمانروای ایران شاه‌طهماسب صفوی درآمد و خان احمد والی آنجا از معامله‌نشناسی به زندان افتاد[۲] مولانا از حقیقت اندوزی و راست‌کیشی در شکنجه و بند قالب تهی ساخت[۳] حکیم با دو برادر خود حکیم نجیب‌الدین همام[۴] و حکیم نورالدین قراری که هر یکی به جودت طبع و حدّت فهم در علوم رسمی و کمالات صوری ممتاز زمان بودند، از وطن دوری گزیده بار غربت به دیار هند گشود، و سال بیستم (نهصد و هشتاد و سه) به ملازمت عرش آشیانی (اکبرشاه) سعادت اندوخته هر سه برادر به منصب درخور سرافرازی یافتند، . . . چون حکیم ابوالفتح شایستگی دیگر داشت و به مزاج روزگار آشنا و نبض زمانه شناسا بود در پیشگاه خلافت ترقی نمود، . . . اگرچه در منصب از هزاری فراتر نرفت امّا در رتبه از پایهٔ وزارت و وکالت درگذشت.[۵] . . . در سال سی و

۱- بنگرید به تاریخ گیلان تألیف عبدالفتاح فومنی ذیل رویدادهای همین سال.

۲- دربارهٔ خان احمد گیلانی بنگرید به ذیل ترجمهٔ (حیاتی گیلانی) در همین کتاب.

۳- وفات وی به سال نهصد و هشتاد واقع شده و تقی اوحدی گوید: مولانا عبدالرزّاق را اشعار بسیارست، امّا الحال به جز این از وی نیافته‌ام:

هر شب می عشق خویشتن نوش کنم چون بحر از آتش درون جوش کنم
با خاموشی سخن بگویم، وآنگه با تنهایی دست در آغوش کنم

عرفات (برگ ۴۹۱)

۴- حکیم نجیب‌الدین همام در ذیل ترجمهٔ (قراری گیلانی) ذکرش خواهد آمد.

۵- ایشان برادر دیگری هم به نام حکیم لطف‌الله داشتند که بعداً به دربار اکبری پیوست و در منتخب‌التواریخ (۳: ۱۶۹) آمده است که: «در طب به حذاقت مشهورست».

چهارم (نهصد و نود و هفت) هنگامی که انتهاض الویهٔ پادشاهی از کشمیر به کابل اتفاق افتاد، در مضافات دمتور به اجل طبیعی درگذشت، حسب‌الحکم، خواجه شمس‌الدین خوافی به حسن ابدال برده در گنبدی که خواجه بنا کرده بود به خاك سپرد، چون پیش ازین سانحه روزی چند علاّمه امیرعضدالدوله (فتح اللّه) شیرازی هم فوت کرده بود، صرفی ساوجی[۱] این تاریخ یافت:

امسال دو علاّمه زعالم رفتند رفتند، مؤخّر و مقدّم رفتند
تا هر دو موافقت نکردند بهم تاریخ نشد که: هردو با هم رفتند: ۹۹۷هـ

رك: اکبرنامه (۳: ۱۴۴/۵۵۸ـ۵۶۴) مآثرالامرا (۱: ۵۵۸ـ۵۶۲)

حکیم ابوالفتح بن مولانا عبدالرّزاق گیلانی از امرا و مریدان اکبرشاه بود و مدار علیه وی، قدرت تمام و همت مالاکلام داشته، در تربیت همه‌کس کوشش می نموده و در عنایت و نوازش از هیچ کس تقصیر نمی فرموده و مربّی و ممدوح مولانا عرفی و بسیاری از فضلا و شعرا و امراست. کارجمیع مردم هند بزرگ وخرد، دوست ودشمن بر نحواتم ونهج اکمل میگذرانیده و در همت و نهمت و فطنت و بزرگ منشی منفرد است، وفات و مرقد او در راه کابل است در مقبرهٔ بابا حسن ابدال، . . .

عرفات (برگ ۱۰۴)

باقی نهاوندی گوید: مستعدان و سخن‌سنجان این زمان را اعتقاد اینست که تازه‌گویی که درین زمان در میانهٔ شعرا مستحسن است و شیخ فیضی و مولانا عرفی شیرازی و غیره به آن روش حرف زده‌اند و الحال متعارف شده، به اشاره و رهنمایی و تعلیم ایشان بوده و آن دانشمند را حقی تمام بر سخن و اهل سخن هست، . . . و هیچ شاهدی و دلیلی بر حالت و کیفیت آن جناب بهتر از منشآت او نیست، . . .[۲]

مآثر رحیمی (۳: ۸۴۸ـ۸۴۹)

ازوست:

سنگ میزان پشیمانی اگر نیست سبك جرم هرچند گرانست، خدا می بخشد

*

۱ـ صلاح‌الدین صرفی ساوجی مقصود است که ذکرش خواهد آمد، و (حرفی ساوجی) مذکور در مآثرالامرا غلط چاپی است.

۲ـ منشآت مزبور موسوم به (چهارباغ) است و به عنوان (رقعات حکیم ابوالفتح گیلانی) به تصحیح دکتر محمد بشیر حسین از طرف ادارهٔ تحقیقات پاکستان، دانشگاه پنجاب لاهور در ۱۹۶۸ میلادی نشر یافته است.

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم   که در هوای تو در رهگذار باد صباست

*

ایّام را زدرد دل ما ملالتست   حاجت به‌شرح نیست که‌ما را چه‌حالتست

در تذکرهٔ نتایج الافکار (ص ۴۲-۴۳) دو بیت از یك غزل حکیم ابوالفتح دوایی لاهیجانی معاصر نصرآبادی و مذکور در تذکرهٔ وی (ص ۳۷۶) به نام حکیم ابوالفتحِ صاحب ترجمه ثبت شده و بعضی دیگر از تذکره‌نویسان متأخر اختلاف زمان را در نظر نگرفته آندو را یکی دانسته‌اند.

۱۶- ابوالقاسم فندرسکی استرابادی

تقی اوحدی نوشته است: میرابوالقاسم استرابادی ـ سیّدی است در غایت ادراك و نهایت فهم، جامع معقول و منقول، حاوی فروع و اصول، مالك مشاهده، صاحب مطالعه، به اکثر علوم و رسوم در رسیده، عقود غوامض مشکلات را حل کرده، معضلات را در زیردست درآورده، مولدش فندرسك است. در بدایت حال از تلامذهٔ علاّمی چلبی بیگ تبریزی[۱] بود، و بعد از وی نیز کسب بسیار نزد اشراق[۲] در دانش و بینش نموده، به ذوق معارف فی الجمله در رسیده، مکرّر به جانب هند آمده، نوبت اول به اتفاق آمدیم (۱۰۱۵ هـ) بعد از رسیدن، به حسب اتفاق میرزاجعفر آصفخان[۳] او را رعایت نموده به عراق فرستاد و بنده در گجرات بودم که وی از عراق باز به گجرات آمد، و از آنجا متوجه دکن شد، اگرچه رتبهٔ سخنش درخور فضیلت او نیست، از بسیاری شعرا بهتر و بیشتر است، و درین ازمنه نیز به هند آمده باز به عراق مراجعت نموده، و باز در هند است. اوراست: (سی و هفت بیت)

عرفات (برگ ۱۰۷)

نصرآبادی گوید: میرابوالقاسم فندرسکی از اعاظم سادات سمّاکی استراباد است، دریای عرفان و بحر ایقان از سحاب حقایقش قطره‌ای و خورشید آسمان در جنب خاطر انورش ذرّه‌ای، تصانیف او آنچه در میان علما متداولست: رسالهٔ فارسی مشهور به صناعیّه است که صنایع و بدایع عقلی و نظری در و درجست، مدتی در هندوستان بود، کمال اعزاز و

۱- چلبی بیگ علاّمه به عنوان (فارغ تبریزی) ذکرش خواهد آمد.

۲- میربرهان‌الدین محمد باقر اشراق استرابادی متوفی هزار و چهل و یك هجری.

۳- بنگرید به ترجمهٔ (جعفر قزوینی)

احترام در آن ولایت داشت. در زمان شاه‌جنت مکان شاه صفی (۱۰۳۸ـ۱۰۵۲ هـ) اصفهان را به قدوم خود شرف بخشیده پادشاه قدردان به دیدنش رفته، با وجود این اعتبار تغییر در اوضاع او بهم نرسیده، همان در عالم بی‌تکلّفی و بی‌نظمی سیّار بود تا روح پر فتوحش در بهشت جاوید مأوی گرفت. مرقد مبارکش در مزار قطب‌العارفین بابارکن‌الدین است واقع در اصفهان و مطاف اهل حال. اشعار حقیقت آثار دارد و از آنجمله این قصیده جواب قصیدهٔ ناصرخسرو است:

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی — صورتی در زیر دارد هرچه بر بالاستی . . .

(ص ۱۵۳)

قصیدهٔ مزبور معروفست و شروح عدیده دارد، از جمله شرحیست که محمد صالح خلخالی (م: ۱۱۷۵ هـ) نوشته، دیگر (تحفة‌المراد) تألیف عباس شریف دارابی (م: ۱۳۰۰ هـ) است.

رك: فهرست رضوی (۷: ۶۳۱/۲۴۰)

تاریخ وفات میر بر سنگ مزارش هزار و پنجاه کنده شده ولی در پایان رسالهٔ صناعیّهٔ او (نسخهٔ شمارهٔ ۸۸۷ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی) هزار و چهل و نه قید گردیده و این رباعی که شامل مادّهٔ تاریخ فوتست از آنجاست:

تا شد زجهان خسرو فوج دانش — شد بحر جهان تهی زموج دانش

تاریخ وفاتش زخرد جستم، گفت: — صد حیف زآفتاب اوج دانش: ۱۰۴۹

ازوست:

شرب مدام شد چو میسّر، مدام به — می چون حرام گشت، به ماه حرام به

یك بوسه از رخت ده و یك بوسه از لبت — تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

*

ما طفل مکتبیم و بود گریه درس ما — ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

*

سرد و گران مرا شده بر تن هوای من — چون مرد گرمسیری را باد مهرگان

در من اگر به چشم حقیقت نظر کنی — معنیّ عقل بینی در لفظ غم نهان

بر من بلا موکّل و بر من هوا امیر — بخت سیاه زندان و اندوه پاسبان

*

چو جهل نیست مرا، یار روزگار نشد — زروزگار ننالم که جهل یار نشد

چـو استوار بـه اِستاد لشکـر دانش | دگر سپاه طرب پایش استـوار نشد
چو من بر اسب امید از خرد سوار شدم | دگـر امید پـیاده شد و سـوار نشد
مرا زمانهٔ بدمهـر، یکدم آب نـداد | که در رگ و پی من آه من شرار نشد
ز روزگار بلایی که جمع شد به سرم | یکی ازان همه در جمله روزگار نشد
کدام عقده به فکرت ز چرخ بگشادم | که از سپهر، بلا برسرم نثار نشـد
کدام روز که خورشید روسیاه نبود | کدام باده کـه کیفیّتش خمار نشـد
کدام شادی کو خود غم بزرگ نبود | کدام خنده کز اندوه، بـاردار نشد
کدام روی که ابـر بلا نشـد برمن | کدام خوی که شمشیر آبـدار نشد
کدام غم که چو دشمن نیامدم برسر | کدام شادی چون دوست بر کنار نشد
کدام روز که بر من حصار نای نگشت | کدام جای که برمن دهان مار نشد
کدام غصّه که ازدل به سوی مغزنرفت | چورفت درسر من مارِ مغزخوار نشد
کدام ظلم که ازهرکسی به من نرسید | کدام حیف که برمن به دهر بار نشد
کدام لحظه زمـرگم اشارتی نـرسید | کز انتظار، دو چشمم به در چهار نشد
کدام فکر من از هفت آسمان نگذشت | ولی چه سود که با بخت پست یار نشد
کدام آه که خورشید ازو سیاه نگشت | کـدام بیم بر امّیـد شهـریـار نشـد
کدام روز که مکروه برگزیدهٔ دهـر | به تنگ سینه قطار ازپی قطار نشد
زبان کیست که برفضل من گواه نگشت | سؤال چیست که برعلم من عیار نشد
یسار کیست که بردور من نگشت یمین | یمین کیست که دربود من یسار نشد
دهان کیست که برشتم من دلیر نگشت | لسان کیست که بر[نفی] من بکار نشد
هزار سال سپس عیب این زمان گویند | که اینچنین گهری بود و نامدار نشد
درین زمانه به نیکی کسی رسید، که او | نکونهاد و نکوخلق و نیک‌کـار نشد
زشعر وعلم شکایت چرا کنم؟ دانم | که کس به علم وهنر هیچ کامگار نشد
دریغ ودرد که دستم به جهل می‌نرسد | به هیچ روی کس ازجهل شرمسار نشد
به جهل راه به ننمود این زمانه مرا | که این شکاری فربه مرا شکار نشد
اگرچه درگل[محنت]فتاده‌ام غم‌نیست | ز گـل طراوات یـاقوت آبـدار نشد
اگر به دیدهٔ جاهل مرا بهایی نیست | زبی‌تمیزی جهّال، عقل خوار نشـد
چو گل شکفت مرا جان [ ] | ز آب جهل اگر [ ] من بهار نشد

رباعی

کافر شده‌ام به دست پیغمبـر عشق | جنّت چه کنم؟ جان من و آذر عشق

شرمنده زعشق و روزگارم، که شدم   درد دل روزگــار و درد سـر عشق

۱۷ـ ابومحمد دستغیب شیرازی

تقی اوحدی می نویسد: سیّدزادهٔ پرهنر کم‌عیب، میرابومحمد دستغیب ـ جوانیست درین ازمنه برسر شاعری آمده، و سادات دستغیب در شیراز بسیار بزرگ اند، در اوایل حال میان قایل این مقالات و ایشان مناظرات و مهاجات عظیمه واقع شده و غریب صحبت‌ها گذشته، و وی این قطعه را در هجو یکی از خواجگان شیراز گفته: (قابل ذکر نیست)

بعداً افزوده است: در سنهٔ هزارو‌بیست‌وچهار (۱۰۲۴ هـ) به هند آمد.

عرفات (برگ ۱۰۶)

شیخ ابوحیّان طبیب شیرازی متخلّص به (مالی) که ذکرش خواهد آمد، در دیباچهٔ دیوان نظام دستغیب شیرازی نوشته است که میرابومحمد پسرعمّ میرنظام است و در روز وفات وی (یکشنبهٔ بیست‌و‌پنجم ذیحجهٔ سال هزارو‌بیست‌ونه هجری) در شیراز بوده و برای لوح مزار نظام دستغیب مادّهٔ تاریخ سروده است.

عین عبارت وی اینست: . . . یاران سوزان، تاریخ جویان و مرثیه‌گویان، سر به جیب تفکر بردند امّا هیچکدام را تاریخ و مرثیهٔ لایق روی نداد، مگر ابن عمّ حقیقی اش که محبّ صمیمی او بود و درین واقعه جگرسوخته‌تر از او نبود، و هوالمؤیّد من افاضة الله الاحد الصّمدالسیّد الورع البارع الشّاعرالماهر امیرابومحمد که تاریخ مشیّدالبنیان بی زیاده و نقصان از مبداءِ فیّاض براو فایض شد، و آن اینست که مرقوم لوح مزارش نیز گردیده:

ای بـوده بـه زنـدگی پنـاه شعـــرا   خـاك تـو شـدست قبله‌گـاه شعـــرا
پـرسیـدم از اربـاب خـرد تـاریخت   گفتند: نماند پادشاه شعرا: ۱۰۲۹

و این رباعی هم از زاده‌های طبع وقّاد اوست:

میرزای جهان چون علم كلك افراخت   ازهــر لفـظی هــزارمعنی پـرداخت
درسیّ ودوسـالگی جهـان رابگـرفت   ازنظم چوآب و، خاك را منزل ساخت

رك: جلد هفتم فهرست رضوی تألیف نگارنده (ص ۷۴۳ ـ ۷۴۵)

در کتاب دانشمندان و سخن‌سرایان فارس (۲ : ۵۲۶ـ۵۲۸) هجده بیت از اشعار وی به نقل از جنگ فیروزآبادی (نسخهٔ مجلس) بدون شرح حال درج شده که از آنجمله است:

گر دل همه دم سوی تو بیند عجبی نیست   ضبط نگــه از دیـدهٔ آیینـه نیـایـد

*

چشمت به خیل فتنه زمستی صلا زند	بر آفتاب و ماه، رخت پشت پا زند

*

بلبل هزارشعله برافروخت ازجگر	تا گرم ساخت زمزمهٔ عندلیب را

*

بستیم به دل نقشت وآرام گرفتیم	کامی به خیال تو ز ایّام گرفتیم
جام ازلب تو مست شد وما زلب جام	در دور لبت داد دل ازجام گرفتیم

*

زان گلستان نتوان بوی وفا داشت طمع	که گلش ازنفس بلبل بیگانه شکفت

*

چشم مستت یکنظرسویم نکردازروی مهر	گردش چشم توکم ازگردش افلاك نیست

*

لاله هرداغ که زیب تن صحرامی کرد	انتخاب از جگر سوختهٔ ما می کرد

رباعی

هرچند که سر زطاعتت پیچیدم	در بادیهٔ جهل و هوس گردیدم
چون آیهٔ رحمت تو برمن خواندند	گریان به گناه خویشتن خندیدم

۱۸- اثیر ابهری

اثیرالدین ولد عبدالعزیز ابهری است که ذکرش خواهد آمد. قانع تتوی گوید که: آوازهٔ فضل و کرامتش از کرهٔ اثیر برگذشته، در تواریخ مذکورست که مومی الیه و والد و برادرش مولانا یارمحمّد در زمان جام فیروز[1] ولد جام نظام الدین المعروف به جام ننده (م: ۹۱۴ هـ) به سبب خروج شاه اسماعیل ماضی فی شهور سنهٔ ثمان عشر و تسع مائه (۹۱۸هـ) از هرات به موضع کاهان (از مضافات سیوستان ایالت سند) تشریف آورده آن مکان را به نشر علوم ممتاز فرموده، در همان موضع چشم از مطالعهٔ نسخهٔ حیات درپوشید، صاحب تصانیف غریبه و خداوند آثار عجیبه است. گاهگاهی به وادی نظم قدم می گذاشت، و برای جامعیّت جمیع فنون کمال، بیت و مثنوی می نگاشت، از آنجمله این سه بیت او در مدح جام مذکور مشهور:

۱- ناصرالدین ابوالفتح سلطان جام فیروز از ۹۱۴ تا ۹۲۷ هجری فرمانروایی کرده و آخرین فرد از سلسلهٔ جامان سند بوده است.

رك: تاریخ طاهری (ص ۳۰۸) طبقات اکبری (۳: ۵۱۷-۵۱۹)

از آن آسمانست فیروزه رنگ — که نقش نگین تو دارد به چنگ
شب و روز گردد به فیروزیت — تو فیروز شاهیّ و بهروزیت:
همی خواهد از کردگار جلیل — که‌باشی تواندرجهان‌بی عدیل

مقالات الشعرا (ص ۱۰ ـ ۱۲)

۱۹ـ احمد اصفهانی

میرزا محمدصادق مینای اصفهانی گوید: احمدبیگ اصفهانی ـ از دوستان پدرم بود، پس از آن او را در بنگاله دیدم، اکنون (۱۰۴۸ هـ) در سلك بندگان درگاه جهان‌پناه (شاهجهان) انتظام دارد و در درگاه والاست، و طبعی درست داشت:

گل شکفت و گلعذاران روزوشب درگشت باغ
روز روزبلبل است وبخت بخت باغبان

صبح صادق (ص ۵۰)

مطلعی که در نتایج الافکار (ص ۴۹) به نام وی ثبت شده، از احمدبیگ خان افشار اصفهانی مذکور در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۴ ـ ۳۵) است.

۲۰ـ احمد رازی

تقی اوحدی می نویسد: احمدبیگ لنگ ـ پسر خواجه میرزابیگ است. به غایت فهیم، مدرك، عالم، محاسب بود، در سیاق مهارتی عظیم داشت، مدتها اشراف زرگرخانه و خزانهٔ نواب شاه‌عباس به وی مفوّض بوده، درین ازمنه که به هند آمده بود، درین حدود ترقی کرده به دیوانی پتنه مشرّف شد، و در آگره حالت‌التحریر که اوایل شهر سنهٔ هزار وبیست‌وچهار (۱۰۲۴) است، خبر آمد که همانجا درگذشت. و وی به حسب اصل ازری بود:

از گرمی تو سوخت سراپا وجود ما — چون پنبه‌ای که شعله درافتد به خرمنش

عرفات (برگ ۱۱۱)

۲۱ـ احمدعلی مازندرانی

قانع تتوی گوید: احمدعلی مازندرانی ـ همراه ایلچی شاه عباس به هند رسیده جنونی برمزاجش طاری شد، سروپا برهنه مدتی در زمین سند می گردید، بر برهمن پسری شغل دلی پیدا کرد و در تعریف قشقهٔ او گفت:

از قشقه نگاه بـر مـدارید طغرای کتاب حسن اینست

آخرها کسی از اقربایش آمده با خود به ولایت برد، وقت رفتن به زبان حال این بیت از طبعش سرزد:

جدا زدوست ندانم چها رود برسر که در حضور، سرم درسرغمش فرسود

مقالات الشعرا (ص ۱۹)

۲۲ـ احمد غفاری قزوینی

بداونی می نویسد: قاضی احمد (فرزند قاضی محمد غفاری) از اولاد امام نجم الدین عبدالغفار است که صاحب حاوی در مذهب شافعی است، فاضل و منشی و مورّخ و خوش طبع بی بدل بود، کتاب «نگارستان» که الحق مجموعه ای چنان از خزانهٔ خیال در این زمان به پیشگاه ظهور و بیان نیامده و عجایب حالات و غرایب واقعات در آن املا نموده و کتاب «نسخ جهان آرا» که نام او مشتمل بر تاریخ تصنیف است (۹۷۱ هـ) در مجمل تواریخ عالم از زمان آدم تا حضرت خاتم صلّی الله علیه و آله وسلّم تألیف فرموده[۱] در آخر حال دست از وزارت شاهزادگان عراق بازداشت[۲] و استعفا نموده متوجه زیارت بیت الله الحرام گردیده و آن سعادت را دریافته از بند ردایل (= دَیول) به هندوستان می آمد، ناگاه دست فنا در رخت هستی آن بی بدل خلل انداخته به عالم بقا کشید، و این واقعه در سنهٔ خمس و سبعین و تسعمائه (۹۷۵ هـ) به ظهور انجامید، این بیت ازاوست:

پس ازعمری نشیند گر دمی درپیشم آن بدخو

طپد دل دربـرم، ترسم کـه نـاگه زود بـرخیـزد

منتخب التواریخ (۳: ۱۸۵)

ابیات ذیل که در آغاز و انجام تاریخ نگارستان آمده نیز ازوست:

ای طـرازنـدهٔ بهـارستـان وی نگـارنـدهٔ نگـارستـان

از کرم تازه کن بهـارم را رقـم صـدق ده نگـارم را

دور دار از عنـاد حسّـادش بـه نبیّ و ولیّ و اولادش

*

۱ـ هر دو کتاب در ایران و هندوستان به طبع رسیده است.

۲ـ سام میرزای صفوی در سال نهصد و پنجاه و هفت هجری نوشته است: «چندگاهیست که با من می باشد» و پیش از ترجمهٔ وی تنی چند از افراد خاندانش را نیز مذکور داشته است.

رك: تحفهٔ سامی (ص ۷۴)

درین روضه که از فرط نوادر شود هردم نگاری تازه لامع
پی تاریخ و نامش فکر کردم خرد گفتا که هست این نکته جامع
چو در واقع نگارستان چین است ازان آمد (نگارستان واقع): ۹۵۹
در تذکرهٔ روز روشن (ص ۵۳۷) وی با قاضی احمد فگاری جوینی اشتباه شده است.

۲۳ـ احولی سیستانی «بسمل»

شاعر لطیف‌طبع توانا احولی سیستانی که بعداً به «بسمل» تغییر تخلّص داده است، احول بوده و تقی اوحدی که نخست وی را در سیستان دیده، نوشته است: از نهایت فطرت چهار مصرع رباعی را به حساب مصرعی می بیند و هرگلی را در باغ فکرت از چندین شاخسار می چیند، . . . .

و بعداً افزوده است: در سنهٔ هزار و بیست‌وچهار به هند آمده بود، او را باز در اجمیر دیدیم، از اشعار اوست و دیوانش پنجهزار بیت به نظر بنده رسید: (سی وچهار بیت)[1]
عرفات (برگ ۱۰۸ ـ ۱۰۹)

فخرالزمانی قزوینی گوید: . . . از قدرت یزدانی بی واسطهٔ دیدهٔ ظاهری صفای باطن بهم رسانیده چنانکه بی نوشتن خط بهم رسانیده، . . . آنچه از طبیعت او وارد شده و می شود همه در نعت سیّدالمرسلین (ص) و منقبت امیرالمؤمنین (ع) است، در سنهٔ ست و عشرین والف (۱۰۲۶ هـ) مؤلف این تألیف را با احولی در بلدهٔ دلپذیر کشمیر ملاقات واقع شد، در ملازمت خلف ارشد میرزایوسف خان، صفدرخان[2] به‌سر می برد، و در آن ایّام سال عمرش به پنجاه رسیده بود، و در آن سن به غایت پیر و نحیف شده با وجود آن ضعف و

۱ـ همو گوید که این ابیات از جلال سیستانی پدر احولی است:
دلی دارم که غیر از مهر ورزیدن نمیداند کشد هرچند آزار از تو، رنجیدن نمیداند
سراپا زخم کاری خوردهٔ شمشیر بیدادم بنازم قوّت دل را که نالیدن نمیداند
چنان محوست چشم خونفشان بر روی زیبایت که هنگام طپیدن لذّت دیدن نمیداند
و وی بجز قاضی جلال سیستانی فرزند قاضی احمد لاغرست که هر دو از شعرای عهد شاه طهماسب بوده‌اند.
عرفات

۲ـ میرزا لشکری مخاطب به صفدرخان که از هزار و بیست و دو تا هزار و بیست و چهار (۱۰۲۲ـ۱۰۲۴ هـ) صوبه‌دار کشمیر بوده، فرزند ارشد میرزا یوسفخان رضوی است که ترجمه‌اش به عنوان (یوسف مشهدی) خواهد آمد، وی در زمان شاهجهان مخاطب به (صف شکن خان) شد و منصبش دو هزار و پانصدی بود و به سال هزار و پنجاه و پنج (۱۰۵۵ هـ) درگذشت.
دربارهٔ وی بنگرید به جهانگیرنامه (ص ۱۴۶/ ۱۷۲) و مآثرالامرا (۲: ۷۳۶ـ۷۳۸)

شکستگی از ایزد سبحان غافل نمی گردید، . . .

وی در پایان مقال هفده بیت از ترجیع بند او را که به روش ساقی نامه منظوم ساخته بوده به قلم آورده که مرجعش اینست:

ساقی بشکن جام که ما دوست پرستیم　　　از جام می مهر علی واله و مستیم

رك: تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده (ص ۹۰۹ ـ ۹۱۲)

ملك شاه حسین سیستانی در سال هزاروسی وپنج (۱۰۳۵ هـ) که برای معالجهٔ چشم در هرات مقیم بوده، همانجا در تذکرهٔ خود (خیرالبیان) تجدیدنظر کرده و تراجم دیگری از شاعران را برآن افزوده که از آنجمله است بسمل سیستانی:

مولانا بسمل ـ سیستانی است وجدّ او کلانتر بازار بلدهٔ سیستان بوده و در مبادی حال که مرتکب شاعری شد، بنابر نقصان بصیرت دیدهٔ ظاهر (احولی) تخلّص می کرد، و به جانب هندوستان شتافته مدتی در کشمیر می بود، و تمامی ممالك هند را سیر نموده، به دیار دکن رفته با اکثر اکابر آنجا آشنا شد، و سیادت پناه خواجه بیگ میرزای صفوی[۱] او را (بسمل) تخلّص داد، و امیر محمد مؤمن پیشوای دکن[۲] به او شفقت عظیم داشت و در مقام تربیت او می بود، و مولانا محمد لاری که در آن دیار مرتبهٔ عالی داشت، مولانا بسمل را رعایت بسیار نموده به جانب مکّهٔ معظّمه فرستاد، و در کشتی اکثر اموال مولانای مذکور تلف شد و خود به محنت تمام از آن غرقاب بلا نجات یافته به شرف زیارت حرمین الشّریفین مشرّف شد، و از آنجا به عراق آمده تمامی ممالك عراق و آذربایجان را سیر نموده متوجه وطن مألوف گردید، و دو سه سال در سیستان بوده به تاریخی که دارالسلطنهٔ هرات مضرب خیام نصرت فرجام نواب همایون بود[۳] به عزیمت ملاقات راقم این نسخه به هرات آمد، و از آن تاریخ با بنده به سر می نماید، والحق در شیوه شاعری و سخن گستری صاحب رتبه است، و با آنکه سواد ندارد، در اصطلاحات سخن و ربط کلام از و غلطی واقع نمی شود، و از اشعار او این چند بیت تحریر یافت: (سی وچهار بیت).

خیرالبیان (برگ ۳۹۲ ـ ۳۹۳)

ازاوست:

لب تودرشکر ازجوش خنده شورانداخت　　　رخ تو گردهٔ خورشید در تنور انداخت

۱ـ خواجه بیگ میرزای صفوی در ذیل ترجمهٔ (مجلسی اصفهانی) ذکرش خواهد آمد.

۲ـ بنگرید به ترجمهٔ (مؤمن استرابادی) در همین کتاب.

۳ـ بنگرید به عالم آرای عباسی در ذکر رویدادهای سال هزار و سی و یك (۱۰۳۱ هـ) که شاه‌عباس قندهار را فتح کرد. (ص ۹۶۹-۹۸۹) و جهانگیرنامه (ص ۳۹۱-۳۹۳).

کدام سرو زقامت قیامت انگیزست؟ که رستخیز در آسودگان گور انداخت
به تحفه نکهت گل سوی جیب او می برد گرفت زلف زدست نسیم و دور انداخت
دل ار به جنبش ابرو نمی دهی چه عجب که زد نشانه، چو تیر ازکمان زدور انداخت

*

کدام سرکه زداغ توگرم سودا نیست؟ کدام دل که زعشق رخ تو شیدا نیست؟
زجیب جامهٔ یوسف که پاره شد درعشق کدام چاك که در سینهٔ زلیخا نیست؟

*

تا پای بود، سر زپی قافله داریم پی گم نشد ازبادیه گر رفت سیاهی

*

برزخم جگربسکه نمك ریخته مارا تا پارهٔ دل بر سرمژگان نمکین است

*

اسیر کوی تو آوارگی چه می‌داند غم تو دارد، غمخوارگی چه می‌داند
به پیش لعل تو واعظ حدیث کوثر گفت نمك‌حرام، نمك‌خوارگی چه می‌داند

*

ازبس که شکفتست زمی گلشن رویت برگوشهٔ دستار تو گل، بلبل مستست

*

زاهد به فسون کی بت من یار توگردد برخیز که تسبیح تو زنّار تو گردد

*

محتاج به طوفان نشود خانهٔ عاشق ویرانی این غمکده از موج حصیرست

*

چمن چو منزل آن ماه سرو بالا شد تذرو آب شد از شرم و سرو رسوا شد
نکو نکرد که ارزان خرید یوسف را به شرع غیرت ما غبن بر زلیخا شد
ندیده بود به بستان ز گل شکفته‌تری چو دید روی ترا، چشم باغبان وا شد

*

سودای عشق بود دمی بی‌زیان، که زخم الماس می‌خرید و دل پاره می‌فروخت
گردم به گردکوی تو، کآن خاك دلنشین حبّ وطن به مردم آواره می‌فروخت

*

گهی خضرومسیحا را ز فیض لب خجل دارد
گهی سرو و صنوبر را به قامت منفعل دارد

زداغ هجر باکم نیست، لیك از بهر این داغم
که هر بیدل که میبینم ازان داغی بدل دارد

*

گرسرشك افشان به گلخن بگذرم گلشن شود
ور به گلشن سردهم آهی زدل، گلخن شود
چون شکاف سینه بردوزم، طپد دل دربرم
دیده تاریکی کند چون خانه بی روزن شود
ناله برخیزد زدل، چون برلب آرم جان، بلی
مرده راازخانه چون بیرون بری، شیون شود

*

نشنوم از کس بجز تکلیف می، پند دگر
تازه‌کردم شب به‌دست‌جام، سوگند دگر
زلف را هردم به تقریبی دهد دردست باد
تا به زنجیر جنون بندد خردمند دگر

*

دوشم به سوی سینه در دیده باز بود
داغم ز گریه لالهٔ شبنم‌گداز بود
نظّاره دوش دیده ز روی تو برنداشت
پای نگاه، بستهٔ زنجیر ناز بود
مهمان عزیز دار، اگر دشمنت بود
دیدی که زخم سینه چه پیکان‌نواز بود؟

*

دلم امشب که سر زخم نهان وا می‌کرد
همت از تیغ و نمك از تو تمنّا می‌کرد
یوسف ار بر سر بازار تو می‌آمد دوش
گرمی معرکه می‌دید و تماشا می‌کرد

*

جایی روم که قدر شناسند مرد را
در چشم خویش جای دهند اهل درد را
در چاه آن ذقن دل هرجاییم فتاد
درخور سیاه چاه بود هرزه گرد را
با جلوهٔ جمال تو در چشم بلبلان
گل از طپانچه سرخ کند روی زرد را

*

داغ غم نیست که ازدست تودارم بردل
خال رسوایی عشقست به رخسار دلم

*

آه دردآلودم، ازدلهای محزون می‌رسم
گردباد حسرتم، ازخاك مجنون می‌رسم

*

آنکه برگل شب نقاب ازتارسنبل بسته‌بود
صددل شوریده‌درهرچین کاکل بسته‌بود

شب که می‌نالیدم ازیادگل رویش به باغ خون دل چون لاله‌درمنقاربلبل بسته‌بود

*

سموم وادیم، ازجلوهٔ من شعله میخیزد نسیم گل نیم کز طرّه‌ام بوی بهار آید

*

جوشد بلا زغمزهٔ عاشق‌نواز او ریزد قیامت از نگه فتنه ساز او
نازم به بی‌نیازی حسنی که کوتهست دست نیاز عشق، ز دامان ناز او

*

نه به شهرم دل‌گشاید نه به صحرا درغمت بی تو برمن شهر زندانست و صحرا آتشست
گر لبم شد آشنا باخنده، سوزم کم نشد برق‌هم‌می‌خنددوچون من‌سراپاآتشست

*

من خون شهیدان شهادتگه عشقم تا حشر محالست که از جوش نشینم

*

مهر درعهدت چنان کم شد، که باورمیکنم
گرکسی گوید که بایوسف زلیخا دشمنست
هرکه تخمی کشت، زین بستان بری‌خورداحولی
آفت گردون همین با مزرع ما دشمنست

*

عقل ترسد ز نگاه تو، چو طفلی که بود گرم بازیّ و برو دیدهٔ استاد فتد

*

صبح عیدی گذراندم بی‌تو که به روزم شب ماتم بگریست
کار چون با دم تیغ تو فتاد زخم زد خنده و مرهم بگریست

*

نازم ای حسن به فیض توکه گرمورچه‌ای دررهٔعشق توبنشست، سلیمان برخاست

*

صدای بال جبریل آیدم درگوش دل، گویی جواب نامه‌ام بربال مرغ نامه‌بربسته

*

به عصیان غرقه‌ام، تسبیح چون برگردن اندازم؟
به این آلودگی زنّار نتوان برمیان بستن

*

سر برزده از تنگی دل شعلهٔ آهم همچون پر بلبل زشکاف قفسی تنگ

کرداحولی ازخوردن می توبه وگل گفت   می راچه گنه؟ ظرف تو افتاده بسی تنگ

*

فلك به رعشه درآید چوآه سرد هم ازدل   چو گردباد بجنبد زجا، گیاه بلرزد

*

بسکه رفتم راه عشقت، پایم ازرفتارماند
جیب جان ازبس که کردم چاك، دست ازکارماند
در تماشای مه رویت، دهان آفتاب
باز چون چشم کلیم ازحسرت دیدار ماند

*

دادیم بهم صلح، شب جمعه و می را   چون عید، کنون در پی دفع رمضانیم

*

به صورت هرکه دلشادست، محزونست درمعنی
لب هرگل که میخندد، دلش خونست درمعنی
نگویم بی‌وفاگل را، که میرنجد دل بلبل
شکست حسن لیلی، خبث مجنونست در معنی

۲۴ـ احولی (؟)

تقی اوحدی در ضمن ترجمهٔ احولی سیستانی نوشته است که: سوای وی احولی دیگر هم در عرصهٔ وجود هست، و بنده او را در گجرات دیده‌ام وقتی که به هند آمده بود و قصیده‌ای به جهت نظیری نیشابوری گفته. شعر وی چیزی به خاطر نیست.

عرفات

۲۵ـ اختری یزدی

اختر برج معنی پروری، ملاّ اختری یزدی ـ از شعرای تازه به عرصهٔ سخن تاخته است، اختر طبعش روشن ضمیر و نیرّ فطرتش منیرست، از جملهٔ کواکب سپهر فکرت اوست: (نوزده بیت).

عرفات (برگ ۱۱۱)

اختری ـ یزدیست و به هندوستان شتافته و در دکن به خدمت میرجمله رسیده[1] و میر مذکور رعایت احوال او نموده نگذاشت که به محل دیگر رود، و در خدمت میر مزبور از دکن به ایران آمد و مدتی درین دیار بود و در حینی که میر جمله به هندوستان رفت (سال هزاروبیست وهفت) مولانا اختری به ملازمت او روانه گردید، والحال در آن دیارست، این چند بیت ازو در حیّز تحریر آمد: (چهار بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۸۶)

اختری یزدی ـ فی الجمله تحصیلی کرده خصوصاً در علم نجوم که تخلّص اختری به آن اعتبار داشت، در هند مدتها در خدمت میرجملهٔ شهرستانی بوده، بعد از فوت او (هزاروچهل وهفت) به ایران آمده در یزد کدخدا شده فرزندی ازو بهم رسیده بالفعل هست، اختری باز به هند رفته در آنجا فوت شد. شعرش اینست: (ده بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۸۵)

ازاوست:

شکفته غنچهٔ عیشم ز شاخ یاسمنی — که آرزوی نسیمی ازو به از چمنی
هزار گونه شکست انتخاب کرد دلم — دگر به تازه ز دیوان زلف پرشکنی
سکندر آنچه به سعی طلب نیافت، مرا — نمود خضر محبّت ز چاك پیرهنی
امید اهل محبّت زیاده گشت به عشق — که‌وصل همچو تویی شد نصیب همچو منی

*

هزار داغ، دل از مهر گلرخان دارد — ستاره سوختهٔ عشق، صد نشان دارد
رقم نموده قلم قصّهٔ گریبانم — عجب نباشد اگر چاك بر زبان دارد

*

حکم عشقست که درکوی تو افغان نکنم — تا ترا از ستم کرده پشیمان نکنم
کی توانم که کنم طیّ ره کعبهٔ وصل — دیده تا نامزد خار مغیلان نکنم
نزنم دست به دامان اجل بهر خلاص — کار بر خویشتن از هجر تو آسان نکنم
ازدرش برد مرا سیل سرشك آخر کار — اختری، چون گله از دیدهٔ گریان نکنم؟

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «روح الامین شهرستانی» و لازم به ذکر است که اختری در سفر بیجاپور با کلیم همدانی همراه بوده و هر دو گرفتار راهداران شده‌اند، چنانکه کلیم در قطعه‌ای خطاب به شاهنواز خان شیرازی وکیل السّلطنهٔ ابراهیم عادلشاه گفته است:

به عزم سیر بیجاپور گشتیم — رهی با اختری خوش دشت‌پیما
به چنگ راهداران اوفتادیم — چگویم تا چها کردند با ما

*

ز آندم که چشیدم نمك خوان محبّت ‌ ‌ هرچیز که‌خوردم، مژهٔخون جگرداشت

*

ترسم که نامه‌ام نرساند صبا به یار ‌ ‌ بد کرد جان که همره باد صبا نرفت

*

دلم صدچاك ازبیداد آن پیمان‌گسل دارد ‌ ‌ گریبانم زدست پندگویان حال دل دارد

*

دور فلکم زان گل رخسار برآورد ‌ ‌ گل خواستم، از دیدهٔ من خار برآورد
آه من و گل آتش یك باغچه بودند ‌ ‌ من از دل و شمع از سر دستار برآررد!

*

روز محشر گر بود دستی شهیدان ترا ‌ ‌ کار خواهد بود مشکل، طرف دامان ترا

*

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را؟ ‌ ‌ دل آنقدر ببر که توانی نگاه داشت

*

هلاکم می کند درعشقبازی رشك پروانه ‌ ‌ که‌گاهی رخصت‌برگردسرگردیدنی دارد

*

به هرکجا که زطفلی رمیده شد آرام ‌ ‌ برند بخت مرا نام، تا به خواب رود

*

اختری درچه خیالی که چوتاری شده‌ای؟ ‌ ‌ مگر اندیشهٔ بر یار تنیدن داری؟

*

زبان درد را افغان سنانست ‌ ‌ دهان زخم را پیکان زبانست
به هر موی خودم پیوند مهریست ‌ ‌ که در هر مو نشان آن دهانست

*

کرده ازشبنم دگر گلهای بستان آبله ‌ ‌ بر چمن بارید گویی ابر نیسان آبله
جوش‌زد درتن‌درختان‌را شکوفه از نشاط ‌ ‌ هر نهالی کرده گویی همچو طفلان آبله
تا شکوفه گشته برگ افشان بر اطراف چمن ‌ ‌ کرده پنداری زمین و باغ و بستان آبله

رباعی

بی‌روی تو بسکه دیده می‌بارد اشك ‌ ‌ در کنج غمت به سینه نگذارد اشك
هر جا که ز هوش می‌روم، از شوقت ‌ ‌ تا کوی توام به دوش می‌آرد اشك

*

پر آبله گشته است نازك بدنت — افتاده مگر ره به دل گرم منت
یا آبله نیست بر سراپایت، هست — شبنم که نشسته بر گل و یاسمنت[۱]

۲۶ـ ادایی یزدی

میرمحمد مؤمن ادایی تخلّص ـ خوش طرز و غریب خیالست خصوصاً در نظم رباعی، قریب به سی سال قبل ازین (حدود هزار وپنجاه و سهٔ هجری) متهم به الحاد شده به هند رفته، از حاجی مطیعا[۲] مسموع شد که در بندر سورت او را دیدم، مردی در کمال صلاح و دینداری و پرهیزگاری پیوسته به عبادت مشغول بود، روزی با فقیر گفت که شاه مطیعا! از زندگی به تنگ آمده ام، توفیق پروازی خدا بدهد، بعد از آن دو روز زنده بود بمرد و همانجا مدفون گردید. شعرش اینست: (هفده بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۹۱ ـ ۲۹۲)

عارف شیرازی گوید: در سنهٔ هزاروشصت‌ودو (۱۰۶۲ هـ) که بنده وارد هند شد، در بندر سورت اقامت نموده بود، و در همان ایّام کشتی عمر به غرقاب فنا داد.[۳]

لطایف الخیال (خطی)

ازوست:

یك دل آزاد درین دامگه فانی نیست — یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
چاشنی‌گیر زهر کاسهٔ این خوان گشتم — خوش نمك‌تر زسرانگشت پشیمانی نیست

*

زشوق نامه‌نویسم، زرشك پاره کنم — دلی که نیست تسلّی، به او چه چاره کنم

۱ـ دو بیت ذیل را که اشتباهاً به وی نسبت داده‌اند:

در آرزوی جمال تو دوش تا دم صبح — زشوق جان به لبم میرسید و برمیگشت
شب فراق تو بهر تسلّیم گردون — چراغ ماه به دست از پی سحر میگشت

از غزل مسیّب خان تکلّو (م: ۹۹۹ هـ) مذکور در ذیل ترجمهٔ (مشربی تکلّو) و مطلعش اینست:

شبم خیال جمال تو در نظر میگشت — زمان زمان رخم از آب دیده تر میگشت

۲ـ بنگرید به ترجمهٔ (مطیعای تبریزی) در همین کتاب.

۳ـ آزاد بلگرامی گوید: «... در سنهٔ ثلثین و الف (۱۰۳۰ هـ) وارد دکن شد و در آن الکه مراحل زندگانی به پایان رسانید» و مسلّماً در هر دو مورد اشتباه کرده است.

رك: سرو آزاد (ص ۵۴ـ۵۵)

ز مرده کودك بیدل چنان نمی‌ترسد — که من زدیدن این زندگان هراسانم

*

هیزم تر به قیامت نخرند ای زاهد — هیچ سودی ندهد شانه و مسواك آنجا

*

هر که آمد نظری کرد و خریدار نشد — گویی آینهٔ آویخته در بازارم

*

بی‌روی تو روزی که رهم درچمن افتد — دیوار به از سایه که برروی من افتد

*

کبوتر بردسویش نامهٔ‌من، چون کنم یارب — که نتواند به او گفتن سخنهای زبانی را

*

نمك ز خنده نپاشید تا کباب نکرد — دلی نبرد که از انتظار آب نکرد

رباعی

تا در ته این خمیده قد ایوانم — تا بر سر این نبرد گه میدانم
چون آب به زیر موج در زنجیرم — چون موج به روی آب سرگردانم

*

آن را که به دهر مال بسیارترست — با وی فلك سفلهٔ دون یارترست
در قافله هر خر که گرانبارترست — خر بنده ز حال او خبردارترست

*

این عمر به باد نوبهاران ماند — وین عیش به سیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن — انگشت گزیدنی به یاران ماند

نیز بنگرید به ریاض العارفین (ص ۱۷۰ ـ ۱۷۱)

۲۷ـ ادهم آرتیمانی

میرزا ابراهیم ادهم تخلّص ولد میرزا رضی آرتیمانی به زیور فضایل و کمالات آراسته، بدیهه اش در ترتیب نظم کمال رسایی داشت. شورشی در خاطرش بود چنانکه در ارتکاب مناهی ملاحظه نمی‌کرد، روانهٔ هند شده پادشاه (شاهجهان) و امرا احترام او بسیار می‌کردند، چنانکه حکیم داود[1] او را به خانه برده مهربانی بسیار به او می‌کرد، امّا او

۱ـ حکیم داود مخاطب به تقرّب خان در ذیل ترجمهٔ (ابوالبقای ابرقویی) ذکرش گذشت.

نسبت به حکیم بی ادبی بسیار می کرد، بی علاج شده او را محبوس ساخت، گویا در آن اوقات مرغ روحش از حبس تن خلاص شده به جوار رحمت حق پیوست.[۱]
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۵۹)

ولیقلی بیگ شاملو گوید: . . . در فن شعر پهلوانست، به مثل بندی میل تمام داشته و رنگین می بسته، شوری در کمال بی نمکی همه وقت در سر اندیشه اش بوده، در اواخر سودای سیر بلاد هندوستان در خاطرش رسوخ یافته عازم آن صوب شده، در بذله گویی بی نظیر آفاق بوده، عقد سن شریفش همینکه به درجهٔ چهل رسیده غریق بحار رحمت جناب وهّاب گردیده، ابیات مرحوم مشارالیه از ده هزار بیت متجاوز می تواند بود.
قصص الخاقانی (خطی)

ملیحای سمرقندی می نویسد: . . . منقولست از ملاّ مفید بلخی (م: ۱۰۹۰ هـ) که او به جهت طواف مرقد مطهّر امام همام سلطان خراسان به مشهد مقدّس نوبتی آمده در زیارت آن آستان . . . با موزونان مقام مذکور محشور بوده که میرزا ابراهیم دیوانه متخلّص به ادهم مشهور به ششماه دیوانه و ششماه هشیار، مشارالیه را آنجا همراه موزونان دیده، زنجیر طلا بردوش داشته خواسته که به همان برسر مشارالیه زند، شخصی واقف شده به منع میرزا کوشیده، گفته که این ملاّ شاعرست و بدین تخلّص شهرت دارد، . . . بعد از استماع آن معذرتها خواسته و تواضعها کرده، در آن اثنا چون مشارالیه سبیل از حد زیاد گذاشته بوده، میرزای مذکور پرسیده که اگر شیعه ای ریش چرا؟ و اگر سنّی سبیل چرا؟ مشارالیه گفته که خواستم تبعیّت هردو کنم.
مذّکرالاصحاب. رك: تاریخ تذکره های فارسی تألیف نگارنده (۲ : ۲۴۰)

واله داغستانی گوید که به سبب شوخی زشت و موهنی که در دربار والا با یکی از امرای پنجهزاری افغان کرده بود[۲] «افاغنه با شوکت بسیار تعاقب وی کرده خانهٔ حکیم داودمغفور را (که مسکن ادهم بود) محصور ساختند و در کشتن میرزا اصرار داشتند، آخر کار با اطلاع پادشاه قرار براین یافته که او اهانت مسلمان و امیر پادشاه کرده، چند تازیانه حکیم داود بزند که زود آتش فتنه فرو نشیند، امّا میرزا را به غایت غیرت و ملال گرفت و بیمار شده در چند

۱ـ پدرش میر رضی آرتیمانی (م: ۱۰۳۷هـ) صاحب ساقینامهٔ مشهور، دیوانش چاپ شده و او پسر میر مرتضی فانی شیخ الاسلام دینور و کردستان (م: ۹۹۵هـ) است. دربارهٔ اخیرالذکر بنگرید به خلاصةالاشعار، عرفات، خیرالبیان (خطی).

۲ـ چون شوخی بسیار زشت و ناپسندی بود از نقل آن خودداری شد.

روز انتقال نمود.» ریاض الشعرا (خطی)

آزاد بلگرامی نوشته است که وی: بیانی خوش دارد و زبانی دلکش، میرزا صائب سخن او را تضمین می کند و می گوید:

این جواب آن غزل صائب که ادهم گفته است

گر منش دامن نگیرم، خون من خود مرده نیست

ادهم از جانب مادر صفوی نژ ادست، در ریعان شباب قصد گلگشت هندوستان کرد و در عهد شاهجهان درین دیار رسیده به ذریعهٔ حکیم داود مخاطب به تقرّب خان که از امرای عمدهٔ شاهجهانی بود باریاب محفل خلافت گردید و نوئینان عظام نظر به نجابت خاندان، طرف مراعات او نگاه می داشتند، لیکن از بس که به رندی و بیباکی مجبول بود و سودایی نیز در سر داشت و علانیه مرتکب مناهی می شد و با اعیان شوخیها می کرد، از مرتبه افتاد، و چون با تقرّب خان بی ادایی ها از حد گذرانید، خان مذکور او را به حبس فرستاد تا در سنهٔ ستین والف (۱۰۶۰ هـ) در دارالخلافهٔ شاهجهان آباد زندان هستی را بدرود نمود.

سرو آزاد (ص ۸۴)

وی در محضر میرمحمد باقر داماد استرابادی اصفهانی متخلّص به اشراق و متوفی هزاروچهل ویك هجری تلمّذ کرده و ساقی نامه اش را که در تذکرهٔ پیمانه تألیف نگارنده (ص ۸۱ ـ ۹۰) مسطورست به نام میرسروده و آغاز و انجامش اینست:

الّهی به عنقای قاف وجوب   به دردیّ امکان، به صاف وجوب

*

مرا مست کرده زصاف خرد   الّهی نگهدارش از چشم بد

مثنویی نیز در تتبع مخزن الاسرار دارد که بدین بیت آغاز می شود:

بسم الله الرّحمن الرّحیم   راه حدیثست به حسن قدیم

و مثنویی دیگر دارد به نام (رفیق السّالکین) که بیت اوّل آن اینست:

الّهی کام امّیدم رواکن   نقاب از روی عالمسوز واکن

درین مثنوی گوید که شبی شیخ اجل سعدی شیرازی را به خواب دیدم و گفتم:

تو نامش ده که سازی نامدارش   تو برگلگون معنی کن سوارش

و شیخ اجل فرمود:

بخوان این بیت رامستانه ای مست   که بردی سالکان را یکسر ازدست

ترااین باده چون درجام کردند　　رفیق السّالکینش نام کردند

درین رباعی از میرزا حسن واهب مالمیری اصفهانی تقاضای تخلّص کرده است:

واهب ز کشاکشم رهانی خوبست　　نامم به تخلّصی رسانی خوبست
گر کلبی اگر عبدی اگر ابراهیم　　ما را سگ و بنده هرچه خوانی خوبست

واهب در جواب گفته است:

خورشید سپهر اعظمت می‌خوانم　　بهتر ز تمام عالمت می‌خوانم
شاهیّ و زدرویش تخلّص طلبی　　من ابراهیم ادهمت می‌خوانم

و رباعی مستزاد ذیل را که متضمن تاریخ تعیین تخلّص نیز هست، همو گفته است:

از علم طراز عالمت می‌گویم - ای صاحب حال
سر لوح وجود آدمت می‌گویم - بی‌نقص و زوال
تاریخ تخلّص اگر از من خواهی - ای جوهر فرد
من ابراهیم ادهمت می‌گویم - با اهل کمال: ۱۰۵۴

برخی از شوخیهای رکیك و بی نمك وی در صحف ابراهیم، بهارستان سخن، ریاض الشعرا و کلمات الشعرا مسطورست مؤدّبانه‌ترین شوخی او که درخور ذکرست این دو فقره است:

گوهرآرابیگم بنت شاهجهان یکی از دختران پرورش کردهٔ خود را به عقد میرزا داد، امّا وی به حال اهلیّه کم التفات بود، تا روزی بیگم او را طلبیده سبب انحراف استفسار فرمود، میرزا ابراهیم معروض داشت که ملکهٔ زمان سلامت، اهلیّهٔ من غربیله نمی‌داند، بیگم می‌فرماید که غربیله چه چیزست؟ میرزا فریاد برآورد که ای وای بیگم صاحبه هم غربیله نمی‌دانند.

صحف ابراهیم

گویند روزی به سیر باغی رفته بود، امردی را دید که شفتالو به کارد می‌خورد، میرزا گفت چه شود که شفتالویی هم به من بدهی، او گفت بگیرید، میرزا به جلدی دوید و بوسه‌ای از وی گرفت، چه شفتالو به اصطلاح مغلان[1] بوسه را گویند که میوهٔ لب است،[2]

۱- دربارهٔ اصطلاح مغل بنگرید به ذیل ترجمهٔ (اشرف مازندرانی) در همین کتاب.

۲- این بیت حکیم عطایی اصفهانی دربارهٔ شفتالو بسیار نغز واقع شده است:

درختان شفتالو ارند سر　　که گیرند شفتالو از یکدگر

آن جوان از جا برآمده کاردی حوالهٔ میرزا کرد که به دست وی رسید، اتفاقاً بعداز چندی باز آن امرد دچار او می شود و به‌طریق استهزا می گوید: میرزا شفتالو می خواهی؟ گفت بلی می خواهم اگر کاردی نباشد، و کاردی نیز قسمی از شفتالوست.

بهارستان سخن (ص۵۰۵ـ۵۰۷)

ازوست:

در سینه دلم گم شده، تهمت به که بندم؟ غیر ازتو درین خانه کسی راه ندارد[1]

*

طلوع صبح گریبانت آفتاب ندارد بپوش دیده که دل صبر و دیده تاب ندارد

*

خدا که خواری اهل وفا نخواسته باشد چرا تو خواسته باشی، خدا نخواسته باشد

*

برای نثارش ز شرمندگیها اگر جان نمی‌داشتم، مرده بودم

*

ازاشك گلگونم زمین، چون صحن بستان میشود
گردیده‌ای برهم زنم، عالم گلستان میشود

*

نازم تمیز یار که با این غرور حسن دایم غم رقیب بداندیش می‌خورد

*

رسایی بین که‌چون برخیزدازجا قدّ رعنایش فتد گیسوی او چون سایهٔ شمشاد در پایش

*

ای که گفتی رونمای من چه آوردی، بیار تاب دیدار تو آوردم، چه میخواهی دگر؟

*

جامه گلگونی که از خونریزیم آزرده نیست گرمنش‌دامن‌نگیرم، خون من‌خودمرده نیست

*

سخت می‌ماند به ماه من براوج دلبری گرم می‌آید به چشمم آفتاب خاوری
نی غلط کردم که چشمم اشتباهی دیده است ماه من کی سر فرود آرد به چرخ چنبری
نغمه‌ای سرکن، چه حاجت دف برآتش داشتن شعلهٔ آواز، دف را می کند آتشگری

۱ـ بیت مذکور را نصرآبادی اشتباهاً به نام زکیّای یزدی (ص ۴۱۳) نیز ثبت کرده است.

کیستم من خازن گنجینهٔ عین الیقین / کیستم من پادشاه کشور دانشوری
اهل دل هرچند ابراهیم وقتم خوانده‌اند / در دل آذر دارم از مهر بتان آزری

قطعه

ناصح دُری به گوش قبولم کشید وگفت / این پند سودمند عجب را نگاه دار
گر نقد عمر، صرف کرم می کنی کمست / امّا برای صرفه ادب را نگاه دار

رباعی

اوصاف علی به گفتگو ممکن نیست / گنجایش بحر در سبو ممکن نیست
من ذات علی به واجبی نشناسم / امّا دانم که مثل او ممکن نیست

*

تا ساقی من آن گل نوخاسته شد / خوشحالیم افزود و غمم کاسته شد
جام میم از بنگ، مرصّع گردید / «گل بود به سبزه نیز آراسته شد»(۱)

*

تا بوسی ازان کنج دهانم نرسد / درمان دل و درد نهانم نرسد
جانم به لبم رسیده از شوق لبت / می‌میرم اگر لبت به جانم نرسد

*

الوند کز آب و سبزه در زنجیرست / زنجیر درو لذیذتر ز انجیرست
هرگز ندهد دامن الوند زکف / خاك همدان ما چه دامنگیرست

*

یارب برسان حقی که باطل ببرد / راهی بنما که پی به منزل ببرد
یا برهانی که دل زشك برهاند / یا تصفیه‌ای که زنگ از دل ببرد

*

من ادهم سالك فلك سیر توام / وز درد کشان گوشهٔ دیر توام
نه نه، من و تو نیست، میان من و تو / من بی تو ِ چرا بی خودم ار غیرتوام؟

*

در روز وداع تو که درد افزاید / همراه تو گر بدرقه‌ای می باید
من نتوانم آمدن از ضعف، ولی / یکدم بنشین که گریه‌ام می آید

۱ـ اگر چه شعر را به ایهام گفته است، سندیست دربارهٔ بنگی بودن وی و اینکه دیوانگیهای او از خوردن این مادّهٔ زیان بخش نشأت می گرفته است.

نسخه‌ای از دیوان ادهم در فهرست دانشگاه پنجاب (۲ : ۳۶۶) و نسخهٔ دیگر در فهرست ایشیاتك سوسائیتی بنگاله (ص ۱۰۴) نشان داده شده است.

بیت ذیل را که سرخوش در کلمات الشعرا (ص ۴) با ضبط غلط به وی نسبت داده، از (معصوم کاشانی) آتی الذکر است:

ای که گفتی چه به کام دل خود می خواهی　　بعد درویشی اگر هیچ نباشد، شاهی

۲۸ـ ادهم ترکمان

ابراهیم بیگ ترکمان متخلّص به ادهم خلف ارجمند محمد مؤمن بیگ ترکمانست، و در شهور سنهٔ اثنی و ثلثین و الف (۱۰۳۲ هـ) ترك ملازمت نموده دل از بودن در ایران برداشته به سیر مشغول گردید، و مدّت دوسال به دارالمرز به سر برده به ارادهٔ هندوستان به هرات آمده به ملاقات ایشان مسرور گردید، و چون بالطّبع موزون بود، به گفتن اشعار مبادرت می نمود، این چند بیت از اشعار او مرقوم گردید:

غم ازهرسو که آید دربغل گیرد دل مارا　　برای غم بنا کردند گویا منزل ما را
خبردارم کنی گر ازدهان خود چه خواهد شد　　سرت گردم، بگویك حرف و بگشا مشکل مارا

*

یار اگر خواهد که قصد جان افگارم کند　　ساغری از زهرچشم خویش در کارم کند
یکزمان ازناز اگر درکلبه‌ام گیرد قرار　　آفتاب از چارجانب رو به دیوارم کند

*

به عزم جلوه چوآن گلعذار برخیزد　　فغان و ناله ز دلهای زار برخیزد
چنان ضعیف شدم ازغمت که بعد ازمرگ　　ز خاك من نتواند غبار برخیزد

*

خط به گرد رخ دلدار دمیدن دارد　　باغ سرسبز شده، خیز که دیدن دارد
به همین ذوق که بوسیده به رغبت لب یار　　تا لب ساغر برجاست، مکیدن دارد

*

لبت تاغنچه دید، ازشرم خندیدن نمی داند　　قدت تاجلوه‌گر شد، سرو بالیدن نمی داند

*

از رشك این که زلف به روی تو محرمست　　کارم همیشه چون سر زلف تو درهمست
گل سینه چاك گشته و سنبل گشاده مو　　بی آفتاب روی تو در باغ، ماتمست
نمیدانم چراآنشوخ با من دل دگر دارد　　همانا چشم مستش فتنه‌ای درزیر سر دارد

*

هر گه آن بدخوی با ما میل صهبا می کند / می کشد تا ساغری، خون دردل ما می کند
سوز دل را می‌توانم کرد از مردم نهان / بی سرایت ناله، زودم لیك رسوا می کند
زیردستی همچو ما، ادهم ندارد روزگار / هرچه برمی آیدش از دست، با ما می کند

*

ازان ازآتش رخساره اش کاکل نمی سوزد / که ازگرمیّ خور، درگلستان سنبل نمی سوزد
غم گل می خورد هرکس به سیرگلستان آید / کسی را دل برای خاطر بلبل نمی سوزد
نمانده روغن اشکی مگر در دیدهٔ بلبل / که درصحن چمن امشب چراغ گل نمی سوزد

*

چشمت از هرگردشی، میخانه‌ای آباد کرد / زلفت از هرحلقه ای، دیوانه ای آزاد کرد
نالهٔ ما در دل صیّاد، تأثیری نکرد / آخر آن بیدرد، ما را در قفس آزاد کرد

*

ازخرمن صبر، خوشه‌ای می باید / در راه سلوك توشه‌ای می باید
مانند نگاه، هرزه گردی تا کی؟ / چون مردم دیده، گوشه ای می باید

خیرالبیان (برگ ۴۰۲ ـ ۴۰۳)

۲۹ـ ادهم قزوینی

ادهم بیگ ـ ولد مرادبیگ قزوینی در فن سخن پیرایی و موسیقی و نغمه سرایی برناظمان و قوّالان می چربید، دل از وطن برکنده در هند رسید و در ملازمان همایونی (همایون پادشاه) منخرط گردید:

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنایی را / که بردلهای مشتاقان نهد داغ جدایی را

صبح گلشن (ص ۲۲)

۳۰ـ ارسلان مشهدی

خواجه بهاء الدین حسن نثاری بخاری در (مذکّر احباب) که نام آن برابر سال تألیفست (=۹۷۴ هـ) آورده است: مولانا قاسم ارسلان ـ ولد ارسلان مشهدیست که از بی قیدان مقرّر بوده و مصاحبت درویش روغنگر نموده[1] و می گویند که این رباعی را در هجومشهدیان

۱ـ در همان کتاب (ص ۶۷) ضمن ترجمهٔ مولانا جامی آمده است که: این مرثیه را درویش روغنگر بسیار نیکو گفته است:

این چرخ لاجورد که خم شد چو دور جام / بر روح پاك حضرت جامی کند سلام

گفته:

پیری عارف که مشهدش بود وطن / بگریخت ز بی یمنی آن تا به یمن
عکس رخ خود در آب و آیینه ندید / تا صورت مشهدی نباید دیدن

ملاّقاسم در اوایل تحصیل همراه فقیر می بود، امّا به‌واسطهٔ بیکاری ترقی ننمود، و در کتابت سرعت تمام دارد، و خطش بی صورت نیست و از کاتبان راست‌نویس است و در خدمتگاری پایدارست و بدیهه را نیز [خوب] می گوید، از پدرش زر بسیار به او مانده بود به عبدالعلی موش نام شخصی قمار کرد و همه را بازی داد و در بدیهه گفت: مصراع که:

دوش با عبدالعلی طرح قمار انداختم

فقیر گفت که: بدقماری بین که زرهای من مدهوش برد

باز او گفت که: ارسلان چون موش عمری تنگه‌ها را جمع کرد

فقیر گفت که: زد فلك نقش غریب و تنگه‌ها را موش برد

و سبب بسط یاران شد، غزلهای مطبوع خوب دارد و این غزل را نیکو گفته است:

بر دهانت تهمت هستی گمانی بیش نیست
آب خضر از لعل جان بخشت نشانی بیش نیست
یکدم ای آرام جان بنشین که پیشت جان دهم
زآنکه باقیماندهٔ عمرم زمانی بیش نیست
قصّهٔ جان کندن فرهاد و کوه بیستون
ازغم و اندوه محرومی، بیانی بیش نیست

(ص ۴۵۷ ـ ۴۵۸)

ابوالفضل علاّمی درشمار نستعلیق نویسان و قافیه سنجان دربار اکبری از وی چنین یاد کرده است:

الف ـ . . . و نورالله قاسم ارسلان نیز از فروغ این دولت جاوید طراز، نامور گشتند.

ب ـ قاسم ارسلان مشهدی ـ بویی از معنی برده، خواسته به زور اندوزد و به شوق بر دهد: (چهار بیت)

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۱۳۰/ ۳۲۰)

قاطعی هروی گوید که ملاّ نورالله استاد خطّ خان اعظم (میرزا عزیز کوکه) و برادرش یوسف محمدخان بوده است.

رك: مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۱۱۰)

قاسم ارسلان ـ از مستعدان زمان خود بوده در دقایق خط شناسی و خوشنویسی فایق بر اقران و در شیوهٔ تاریخ و شعر فهمی راجح بر همگنان. این ابیات از وی به نظر آمده: (هفت بیت)

هفت اقلیم، ذیل مشهد (۲ : ۲۱۷)

قاسم ارسلان مشهدی است، در ماوراءالنّهر نشو و نما یافته سالها در خدمت حضرت خلیفهٔ الّهی (اکبرپادشاه) گذرانیده، خط نستعلیق خوب می نوشت و سعَتِ مشرب داشت و دیوان شعر دارد: (سه بیت)

طبقات اکبری (۲ : ۴۹۲)

بداونی می گوید: پدرش چون خود را از نسل ارسلان جاذب[۱] که یکی از امرای نامی سلطان محمود غزنوی بود می گرفت، او به این تخلّص شعر می گفت. اصل او از طوس است و نشو و نما در ماوراءالنّهر یافته. شاعری شیرین کلام و به حسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام، به شیوهٔ بسط و انبساط آراسته و به صفت حسن اختلاط و ارتباط پیراسته بود، در یافتن تاریخ عدیل نداشت، صاحب دیوانست.
ملّا در سالی که پادشاه از اتك[۲] برآمده رحل اقامت در لاهور انداختند، در سنهٔ نهصد و نودوپنج (۹۹۵ هـ) درگذشت.

منتخب التواریخ (۳: ۱۷۸ ـ ۱۸۰)

خوش‌طبع زمان، منفرد دوران، ملّاقاسم ارسلان ـ از مشهد مقدّس رضویّه بوده، به غایت فهیم، علیم، خوش‌صحبت، همزبان، خط‌شناس، سخن‌سنج، بذله‌گوی، ندیم، حاضرجواب، نیکوخطاب بوده، و در عهد جلال‌الدّین اکبرشاه به هند آمده مدّتها با غزالی مشهدی همصحبت و یار و رفیق شده، و آخر هردو در سر کیج احمدآباد[۳] درگذشته به حق پیوستند، و وی تاریخ فوت غزالی را گفته در تحت اسم غزالی مذکور خواهد شد: (دوازده بیت)

عرفات (برگ ۱۱۱ ـ ۱۱۲)

نسخه ای هزار بیتی از دیوان او تحریر اواخر قرن دهم با خط نستعلیق خوش و با اضافاتی

۱ـ بقعهٔ تاریخی وی در نزدیکی مشهد معروفست.
۲ـ دریای اتك واقع در بنارس.
۳ـ سرکیج واقع در احمدآباد گجرات مدفن مشایخ کبار و سلاطین نامدار است.

در حواشی به شمارهٔ (۹۴۲) در کتابخانهٔ مجلس موجود است و از آنجاست:

غمم را گر حسابی کرده باشی ز هر حرفی کتابی کرده باشی
شماری گر غم و درد دلم را حساب بی حسابی کرده باشی
شدم رسوای عشقت، نیست عیبی گر از من اجتنابی کرده باشی
مکن در زلفش ای دل بی قراری شبی آسوده خوابی کرده باشی
بکش ای مدّعی از غصّه خود را تو هم یکره ثوابی کرده باشی
شناسی قدر نظم ارسلان را اگر فکر جوابی کرده باشی

*

ای فلك جور پی جان من آموخته‌ای جان فدایت که ز جانان من آموخته‌ای
با همه سرکشی و ناز که داری ای سرو جلوه از سرو خرامان من آموخته‌ای
دعوی اشك فشانی مکن ای ابر بهار ز آنکه از دیدهٔ گریان من آموخته‌ای
روزگاریست که چون جان به توآموخته‌ام ای غم یار که با جان من آموخته‌ای
ارسلان طرز سخن را چه نکو می‌دانی مگر از شاه سخندان من آموخته‌ای

*

امشب دلم ز تاب غمت کان آتشست آهم چو شعله دست و گریبان آتشست
گر آتش خلیل پرستم، عجب مدار کآن روی دلفروز، گلستان آتشست
امشب ز سینه آتش دل شعله می‌زند ای ارسلان کناره، که طغیان آتشست

*

در ملك عشق، کفر به ایمان برابرست دانا در آن دیار به نادان برابرست
جایی که بار عام دهد کبریای او مور شکسته پا، به سلیمان برابرست
ای نیم جان آمده برلب، ترا چه قدر؟ جایی که یك نگاه، به صد جان برابرست[1]
صعبست اگرچه رفتن جان ارسلان بسی امّا کجا به رفتن جانان برابرست؟

*

۱ـ بدآونی در ذیل بیت مذکور نوشته است: فقیر این مصرع اخیر را همچنین یاد دارم از غزلی که نام صاحبش بخصوص معلوم نیست، و آن اینست:

با آنکه هست خلوت وصل تو بی‌رقیب شرم تو با هزار نگهبان برابرست
منتخب‌التواریخ

بیت مزبور از طوفی تبریزی است. بنگرید به (مکتب وقوع) تألیف نگارنده (ص ۳۱۹ س ۲۱)

آه دلم گر اثری داشتی شام امیدم سحری داشتی
گرد سرت گشتی و کردی طواف کعبه اگر بال و پری داشتی
دیر شدی کعبهٔ اسلام، اگر چون تو خدا بی‌خبری داشتی
خسرو عشّاق شدی کوهکن گر غم شیرین پسری داشتی
چشمهٔ خورشید شدی دیده‌ام سرمه‌گر از خاكِ دری داشتی
خوار شدی در دوجهان ارسلان گرنه ز چشمت نظری داشتی

*

جز غم نگشاید در کاشانهٔ ما را یارب که نشان داد به او خانهٔ ما را
دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم زنجیر چه حاجت دل دیوانهٔ ما را
افسانهٔ ما باعث صد گونه ملالست آن به که کسی نشنود افسانهٔ ما را
فریاد که پیمان‌شکنی چند، شکستند از سنگ ستم ساغر و پیمانهٔ ما را
شمع رخ آن زهره‌جبین قاسم طوسی شب سوخته بال و پر پروانهٔ ما را

*

ای که در بزم وصال تو رهی نیست مرا غیر اظهار محبّت گنهی نیست مرا
همه شب بی مه رخسار تو روزم سیهست هیچ شب نیست که روز سیهی نیست مرا
ارسلان، روی من و خاك ره نومیدی چون به سرمنزل امّید، رهی نیست مرا

*

مرا به هرنفس ای شوخ دلنواز کشی گهم به عشوه کنی قتل و گه به ناز کشی
به تیغ جور تو خواهم که نیم کشته شوم به این امید که فردای حشر باز کشی

*

ساقی زعکس می شده روشن ضمیر ما جامی بده که عارف جام است پیر ما[1]

۱ـ از ذکر (عارف جام) در مطلع مذکور نباید تصوّر کرد که ارسلان از پیروان شیخ احمد جام «ژنده پیل» بوده است، چنانکه در تاریخ ادبیّات در ایران (۵ : ۷۸۹) آمده است، بلکه مراد جام می است با ایهام و استخدام، و نظایر آن را چون (شیخ جام) و (پیر جام) در ابیات ذیل می بینیم:

خواجه حافظ شیرازی (م: ۷۹۲ هـ)

حافظ مرید جام مَی است، ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

بابا فغانی شیرازی (م: ۹۲۵هـ)

مستان اگر کنند فغانی به توبه میل پیری به اعتقاد به از پیر جام نیست

کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ هـ)

به پیر جام، از آندم که دست داده، کلیم زخطّ ساغر چون شیشه سر نپیچیدم

←

از پا فتاده‌ایم ز عصیان، ولی چه غم | باشد چو عفو شامل او دستگیر ما
جز جام باده نیست درین دور ارسلان | صافی دلی که روشن ازو شد ضمیر ما

*

حریف جرعه کش بزم شوق می‌داند | که خضر از چه سبب عمر جاودان دارد

*

لفظ و معنی به حال من گریند | بی‌تو چون روی در کتاب کنم

*

خواهم که سربرآرم، درحشر از زمینی | کآنجا به ناز یکره، پا مانده نازنینی

*

گریان چوبه سرمنزل احباب، گذشیتم | صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

*

وعدهٔ پرسش زلعل دلنوازش داشتم | جان به‌نومیدی ز تن می رفت وبازش داشتم

*

خراب صحبت ارباب فطرتم که درو | دقیقه‌های سخن بر اشاره می‌گذرد

*

آب گل و رنگ ماه داری | سبحان الله چه آب و رنگست؟

ابیات ذیل را در تعریف کوه اجمیر که بقعهٔ خواجه معین‌الدّین حسن حسینی سجزی چشتی (م: ۶۳۳ هـ) در دامن آن واقعست، صاحب منتخب التواریخ ازو روایت کرده است:

→

زآسیب شکستن پیرجام او را نگهدارد | که باز از زهد و تقوی توبه از دست سبو کردم
محمدقلی سلیم تهرانی (م: ۱۰۵۷هـ)

ازو هزار کرامات دیده‌ایم سلیم | شراب کهنه بود پیر جام، مستان را
حکیم عطایی اصفهانی (قرن یازدهم)

چون دم خود هرکسی سپرد به پیری | ما دم خود را به پیر جام سپردیم

*

رسد هر کس از لطف پیری به کام | بود پیر ما بیدلان، پیر جام
شیخ محسن فانی کشمیری (م: ۱۰۸۱هـ)

بجز صوفی شیشه و شیخ جام | نیاید زمستان قعود و قیام

و ازین مقوله است مطلع ذیل از صوفی اردستانی (زنده در ۹۵۷ هـ):

مرشد ماست خم باده که در روی زمین | نیست پیری به ازو صافدل و گوشه‌نشین

زهی کوه اجمیر عنبر سرشت | مقـام سـرمقتـدایـان چشت
چه کوهی که چون سود براوج سر | محیط سپهـرش بود تـا کمـر
نمـاینـد جـرم مـه و آفتـاب | بر آن کوه، مانند چشم عقاب
چوخورشید دروی عیان چشمه ها | کواکب بود ریگ آن چشمه هـا
بسی نسر طایر به گردون شتافت | که بر قلّه‌اش راه یابد، نیافت
شود گر ازان قلعه سنگی رهـا | بریزد فلك را زهـم قلعـه‌هـا
نه برقست هرسو درخشان ز میغ | که آن کوه را سود بر چرخ، تیغ
ز بـالای آن قلّه، گـاه نگـاه | فلك چشمه و چشم ماهیست ماه
بـرد سیـل آن قلّهٔ پـرشکـوه | هزاران چو الوند و البرز کوه
چو برخیـزد از دامن آن عقاب | فتد سایه‌اش بر مـه و آفتاب
ببین ارسـلان رفعت پایـه‌اش | که جا کرده خورشید در سایه‌اش

و مثنویِ مزبور به همین یازده بیت پایان می پذیرد، ناگفته نماند که در دیوان ارسلان (ص ۸۳ ـ ۸۴) نُه رباعی با عنوان: (جواب رباعیات شهرانگیز لسانی) مسطورست که آنها را در تحریر ثانی کتاب (شهرآشوب) نقل کرده‌ام.

چند فقره از تاریخ هایی که ارسلان یافته و به نظم آورده، درین کتاب مسطور است. بنگرید به ترجمهٔ سلطان شیبانی، غزالی مشهدی، وخانخانان محمد بیرام در ذیل ترجمهٔ فارغی هروی.

۳۱ـ اسد تبریزی

میراسدالله ـ از تبارزهٔ ساکن عباس آباد اصفهانست، گویا داماد زاهد بیگ پدر میرزا محسن است، جوان قابلی بود، چنانکه با نصیرای همدانی[۱] مصاحب بود، به هند رفته در آنجا فوت شد. این بیت ازو مشهورست:

طرفه حالیست که آن آتش سوزندهٔ من | دورتر می رود و بیشتـرم می سـوزد[۲]

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۱۰)

۱ـ نصیرای همدانی مذکور در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۶۶) مقصودست نه نصیرای همدانی آتی الذکر که مقدّم بر او بوده است.

۲ـ بی مناسبت نیست یادآور شوم که حیرتی تونی (م: ۹۶۱ هـ) را نیز درین زمینه غزلیست، و در سال نهصد و پنجاه و یك هجری که همایون پادشاه هنگام بازگشت از ایران به مشهد مقدس رسید و چندی توقف کرد، به قول ابوالفضل ←

۳۲- اسد قزوینی

اسدبیگ بن خواجه‌محمد مراد قزوینی شاعری توانا و خوش صحبت و مجلس آرا بوده و به گفتهٔ فخرالزمانی قزوینی مؤلف تذکرهٔ میخانه در آغاز جوانی از مسکن خود به هرات رفته و خواجه افضل[1] وزیر علیقلیخان شاملو[2] وی را به دواتداری گماشته است، بعداز اندك ایّامی به حسب تقدیر رهسپار هند شده و در خدمت شیخ ابوالفضل علّامی[3] کمال اعتبار

→

علّامی: روزی ملّا حیرتی این غزل خود را به نظر اصلاح آن حضرت درآورد:

گه دل از عشق بتان، گه جگرم می‌سوزد — عشق، هر لحظه به داغ دگرم می‌سوزد

همچو پروانه به شمعی سروکارست مرا — که اگر پیش روم، بال و پرم می‌سوزد

آن حضرت که خلّاق معانی و معیار نکته دانی بودند، نیکو تصرّفی فرمودند که:

میروم پیش اگر بال و پرم می‌سوزد

رك: اکبرنامه (۱ : ۲۲۱)

۱- دربارهٔ خواجه افضل اصفهانی وزیر هرات بنگرید به عالم آرای عباسی (ص ۲۸۵ /۳۰۳/۳۰۵) و ذیل ترجمهٔ ناطقی استرابادی در همین کتاب.

۲- علیقلیخان شاملو حکومت هرات را داشت و پس از استیلای عبداللّه‌خان اوزبك بر آن شهر در اواخر ربیع الاوّل سال نهصد و نود و شش به شهادت رسید.

رك: خلاصة‌التواریخ (ص ۸۷۸) عالم‌آرای عباسی (ص ۳۸۶)

۳- خواجه نظام‌الدین احمد هروی مینویسد: شیخ ابوالفضل خلف صدق شیخ مبارك [ناگوری آگره‌ای متوفی به سال هزار و یك هجری] است. درجمیع علوم تبحّر عظیم دارد و مظهر جلایل اخلاق و شرایف اوصافست، و کمالات کسبی و وَهْبی او از حدِّ حصر بیرونست، امروز روزگار را به او افتخارست، قدوهٔ مقرّبان حضرت خلیفهٔ الّهی و اعتماد دولت، رکن سلطنت و صاحب نفس قدسی و ملَکات ملَکی است، تصنیفات شریفه دارد و کتاب اکبرنامه که وقایع و فتوحات حضرت خلیفهٔ الّهی را به عبارت نثر فارسی که کارنامهٔ معانی تواند بود به اتمام رسانیده، دیگر تصنیفات مثل عیار دانش و رسالهٔ اخلاق و غیره دارد.

طبقات اکبری (۲ : ۴۵۸)

ولادت وی روز ششم محرّم سال نهصد و پنجاه و هشت در آگره واقع شده و برادر خرد شیخ ابوالفیض فیضی است، آثاری که از وذکر شد همچنین آیین اکبری که دائرة‌المعارف بزرگ هندوستان در عهد اکبر شاهست و منشآت او همه به چاپ رسیده است، اکبرنامه و آیین اکبری که هر یك در سه مجلّد است به چند زبان نیز ترجمه و طبع شده است.

ابوالفضل علّامی منصب پنجهزاری داشت و هنگامی که از حجابت دکن بازمیگشت، به دستور شاهزاده سلیم (جهانگیر) که او را خار راه خود میدانست، در چهارم ربیع الاول سال هزار و یازده هجری به دست بر سنگه دیو به قتل رسید.

برای آگاهی بیشتر رك: خاتمهٔ آیین اکبری، مآثرالامرا (۲ : ۶۰۸-۶۲۲) جهانگیرنامه (ص ۱۵) اکبرنامه (۳ : ۸۰۵) تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده (ص ۲۵۲ حاشیهٔ ۱) نامهٔ دانشوران (۵ : ۱۵۹) منتخب‌التواریخ (۲ : ۲۶۲) و جز اینها.

یافته چنانکه در هندوستان به اسد شیخ ابوالفضلی معروف گشته است. پس از کشته شدن شیخ مذکور جلال الدّین محمد اکبرشاه او را داخل ملازمان خود ساخته و یك بار از جانب آن پادشاه به حجابت دکن رفته و به نحو مطلوبی از عهدهٔ این خدمت برآمده است.

بعد از درگذشت اکبرشاه (۱۰۱۴ ه) به ملازمت جهانگیر پادشاه درآمده و مؤلف میخانه به سال هزار وبیست‌وشش وی را در مندو ملاقات کرده و نوشته است که: در همان سال بندگان حضرت او را در خدمت خان سپهر اقتدار رفیع المکان، امیر عالیجاه عالیشان، زمانه بیگ مهابتخان[1] به بنگش رخصت فرمود.

امین رازی می نویسد: اسدبیگ ـ به لطف طبع و شکفتگی خاطر و گرمی هنگامه موصوف بوده، همواره خیال مجالست اهل طبع و اصحاب فهم بر لوح خاطر می نگارد و روزگار به شادمانی و ابتهاج می گذراند، مدام مراد دلش آنکه با یاری به صحبت نشیند، و پیوسته فکر خاطرش اینکه با دوستی الفت گزیند، اگر چه صدفهای لجّهٔ اندیشه‌اش بی غثّ و سمین و درختان بوستان خاطرش خالی از رطب و یابس نیستند، امّا آنچه به کمال رسیده با ذوق تراز خَدِّ خوبانست در هنگام معانقه و با شوق تراز لفظ محبوبان در وقت مضایقه، چنانکه ازین ابیات شمّه‌ای مستفاد می گردد: (هجده بیت)

هفت اقلیم: (۳: ۱۸۱ ـ ۱۸۳)

تقی اوحدی گوید: گوهر درج بی قرینی، جوهری رستهٔ خرده بینی، مصاحبی در غایت دلنشینی، اسدبیگ قزوینی از جملهٔ صاحب طبیعتانیست که در عرصهٔ هند می باشند، و به اسدبیگ شیخ ابوالفضلی معروف گشته، مدّتی با میرزاجعفر آصفخان نیز می بود والحال در ملازمت جهانگیر پادشاه صاحب منصب است و مدّتی بخشی کابل بود، ادراکی راست و درست دارد و طبیعتی مستقیم، ذهنی فهیم، نظمش بامزه و تازه و خود در رسوم صحبت و مخالطه بلند آوازه است. آینهٔ طبعش صافی و صور معانیش وافی آمده همیشه در خدمت یاران و دوستان، فصحا و بلغا به سر می کند و سلسلهٔ محبّت و وداد به حرکت می آورد، و حالت التحریر او را در آگره دیدم و دیوانش دوهزار بیت به نظر رسید مبنی بر اقسام سخن. اوراست: (بیست‌وسه بیت)

عرفات (برگ ۱۱۲)

وی را رساله ایست منثور که به عنوان (حالات اسدبیگ) در فهرست ریو (۳: ۹۷۹ ب)

۱ـ احوال مهابت خان در ذیل ترجمهٔ (صفی صفاهانی) مسطورست، و دربارهٔ صاحب صوبگی در کابل و بنگش بنگرید به جهانگیرنامه (ص ۲۲۶)

معرّفی شده و متضمّن پاره ای رویدادهای سیاسی است از کشته شدن ابوالفضل علاّمی تا جلوس جهانگیر پادشاه (= ۱۰۱۱ ـ ۱۰۱۴ هـ).

ازوست:

ای شوق تو آورده به لبّیك حرم را — یاد تو به اندیشه فرو برده صنم را

*

سراپاآتشم امشب، میادر دل که می ترسم — هوای خانه‌ام ناسازگار افتد خیالت را

*

بی صلیبم مگذارید پس ازمرگ به خاك — که به زنّار پرستان سر و کاری دارم

*

تلخ از فراق روی تو کردیم کام را — از صبر سوختیم تمنّای خام را

*

شب نشستم تانسیم صبحدم بیدار شد — روز ماندم در چمن تا بلبل از گلزار شد

*

خون مرا مریز، که ترسم خجل شوی — چون ساقیی که ریخته باشد شراب را

*

هرگه که یادآن گل خود روی می کنم — دل می کند خیال که گل بوی می کنم

گر دوست بیوفاست، مرا با وفا چه کار — طوری که خوی اوست بدان خوی می کنم

*

غم تو جای کند چون به رگ وریشهٔ ما — یوسفستان شود از یاد تو اندیشهٔ ما

*

در مرحلهٔ عشق که خاکش همه خونست — صد قافله گم گشت وصدای جرسی نیست

بیمار محبّت همه دم در سکراتست — او را نفس پیش و دم باز پسی نیست

امروز اسد با دم شمشیر تو دارد — آن مایه محبت که کسی را به کسی نیست

*

نالم و خلقی در آزارند از نالیدنم — لیك شادم چون نمی دانند کز آزار کیست

چاکهای سینه تا دامن رساندن، کار من — سینه کاویدن، جگر سوراخ کردن کار کیست؟

*

خون مرا بریز و شراب مرا مریز — یك قطره زین شراب به صد خون برابرست[1]
دوست میدارم من او را گرچه با من دشمنست — دشمنست امّا نه بر آیین دشمن دشمنست

*

۱ـ جهانگیر پادشاه در یادداشت اواخر تیرماه سال هزار و بیست و یك نوشته است: به تقریبی این بیت امیرالامرا خوانده شد:

بگذر مسیح از سر ما کشتگان عشق — یك زنده کردن تو به صد خون برابرست

چون طبع من موزونست، گاهی به اختیار یا بی اختیار مصراعی یا بیتی از خاطر من سر می زند، این بیت بر زبان گذشت:

از من متاب رخ که نیم بی تو یك نفس — یك دل شکستن تو به صد خون برابرست

چون خوانده شد، هر کس طبع نظمی داشت درین زمینه بیتی گفته گذرانید، ملاّ علی احمد (نشانی دهلوی، م: ۱۰۱۹) بد نگفته بود:

ای محتسب ز گریهٔ پیر مغان بترس — یك خم شکستن تو به صد خون برابرست

جهانگیرنامه (ص ۱۲۹ـ۱۳۰)

ابیات ذیل از شاعران دیگرست که درین زمینه طبع آزمایی کرده‌اند و ذکرشان در کتاب حاضر آمده است:

شاهزاده پرویز

خونم به جرم دوستی خویش ریختی — این خون به یك حساب به صد خون برابرست

رضی اصفهانی

ما را بکش به تیغ تغافل که پیش ما — یك لحظه رنجش تو به صد خون برابرست

سعیدای گیلانی

جانم فدای تیغ تو، خون مرا بریز — کاین خون نکردن تو به صد خون برابرست

نادم گیلانی

کشتی مرا و کشته شد از رشك، عالمی — هر خون که می کنی تو، به صد خون برابرست

و لازم به ذکرست که امیرالامرای مذکور محمد شریف متخلّص به «فارسی» و «شریف فارسی» فرزند خواجه عبدالصّمد شیرین قلم شیرازی نقاش زبردست است که همایون پادشاه از ایران با خود به هندوستان برد، محمد شریف در هند ولادت یافت و از خردی با جهانگیر کلان شد و در آغاز جلوس او به مقام والای امیرالامرایی و منصب پنجهزاری رسید، و شاعر و نقاش و خوشنویس بود و به سال هزار و بیست و یك هجری در برهانپورِ خاندیس روز یکشنبهٔ بیست و هفتم آبان (۲۳ رمضان) وفات یافت.

دربارهٔ وی بنگرید به: اکبرنامه(۱: ۲۲/۲۹۲/۳۴۲ و ۲: ۴۲) طبقات اکبری(۲: ۵۱۲) منتخب التواریخ (۳: ۳۱۰ـ۳۱۲) جهانگیرنامه (ص ۱۳۱/۹) عرفات (برگ ۳۷۷)

ازوست:

زیمن عشق به کونین صلح کل کردیم — تو خصم گرد و زما دوستی تماشا کن

*

توفیق در طریقت ما پایمرد نیست — ما دوست را به حالت دیگر شناختیم

*

←

من بی‌تو درشرار جگرغوطه خورده‌ام بی‌درد را خیال که باران آتشست

*

آنزمان کزبیخودی ماتیغ وکف نشناختیم یوسفیّ و جلوه‌ایّ و مصر و بازاری نبود

*

هزار توبه شکستیم و باز در بندیم به یك مراد نپیوسته‌ایم و خرسندیم

*

دلی دارم زگیتی بی‌سکون‌تر غمی‌از گردش دوران فزون‌تر

*

بیا به میکدهٔ عشق و دیده‌ای واکن بدانچه مرده‌ای اندرغمش، تماشا کن
به حشر نام شهیدان دوستی بالاست بریز خونم و نامم به حشر بالا کن

*

دلم کاهسته شد رامت، بهم مشکن پروبالش نبندد سخت صیدی را که صیّادش زبون گیرد

*

دیروز اسد جامه زهجران تو زد چاك امروز زغم مرد و همان جامه کفن شد

*

ز صبحدم نفسی پیشتر شدم بیدار لب پیاله گرفتم به بوسه چون لب یار

*

→
چنان ز دوستی و دشمنی شدم آزاد که لوح طبع من از صلح و جنگ بی‌رقمست
نگاه گرم کسی آرزوپرستم کرد وگرنه همّت من فوق شادی و المست

*

عشق و رسوایی هم اسباب تعلّق بوده است وای بر من کش همی پنداشتم معراج خویش

*

شرر ناله به غربال ادب می‌بیزم که به گوش تو مبادا رسد آواز درشت

*

دل اگر برد، خدایا به مشامش برسان بوی هجران که به خون دلم آمیخته بود

*

عشقی دارم که دین و ایمان منست دردی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود زمن، میمیرد گوید که شریف فارسی جان منست

نیز رك: فرهنگ سخنوران: شریف فارسی (ص ۲۹۸) فارسی (ص ۴۲۶) و در صبح گلشن (ص ۲۲۳) به عنوان: شریف قاضی محمد شریف خلف عبدالصمدخان مصوّر، مذکور است. ؟!

هیچ کامی ز می رشك کسی تلخ مباد هیچکس سرخوش ازین ساغر حسرت مشواد

*

دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر زبیم آن که مبادا روی به دیدن او

*

با هیچ آشنا نتوان در میان نهاد ذوقی کز آشنایی بیگانه برده‌ایم

*

در جهان هرچه که می باید هست سخنست این که چنین بایستی
ورنهم پای فضولی به میان همه عالم به ازین بایستی

رباعی

ای لطف تو داده طبع شادی غم را ذوق دگرست از تو دل خرّم را
عالم به‌تو محتاج تر از روز وشبست در کارتر، از روز و شبی عالم را

*

غم رونق بوستان و باغ دل ماست هم آتش و هم پنبهٔ داغ دل ماست
هر خانه چراغ و آفتابی دارد ماییم و همین غم که چراغ دل ماست

*

تا چند خیال تو کنم زیور چشم یکره به دلم نیامدی از در چشم
نه مانده به دل آه ونه دردیده سرشك چشمم به سردل شد و دل در سر چشم

از مثنوی اوست در بحر خسرو وشیرین

نخستین گوهر از دریای افلاك که آوردند غوّاصان ادراك
سخن بود و درین کس را سخن نیست بدین دعوی بجز حرفی ز من نیست
سخن سرچشمهٔ آب حیاتست سخن باقیست، باقی بی ثباتست
مشو الماس تا نامی برآری که مرهم نیز دارد نامداری

بیتی چند از ساقی نامهٔ اسد قزوینی

بیا کز خرد پای برتر نهیم به فرق خردمندی افسر نهیم
زمانی زفطرت سری برکنیم به معراج معنی رهی سرکنیم
درآییم در جسم و جان سخن برآییم بر آسمان سخن
عیار سخن ز آسمان آوریم شمار نوی در میان آوریم
بیا تادل از باده بی غم کنیم دمی خاطر خویش خرّم کنیم

جوان سالی و خرّم آیین بهار — نخواهد به جز بادهٔ خوشگوار
مرا هر کجا بادهٔ روشنست — بهشتست، اگر گوشهٔ گلخنست
بیا ساقی آن جام گوهرنگار — لبالب کن از بادهٔ خوشگوار
به من ده به یاد شه کامران — جهانگیر عادل، پناه جهان

۳۳ـ اسد قصّه‌خوان

تقی اوحدی گوید: شکرریز گوهرفشان، سخن‌سنج خوش‌بیان، مولانا اسدبن مولانا حیدر قصّه‌خوان ـ به غایت خوش‌فهم، متتبّع، صوفی طبیعت واقعست، و عمّ او فتحی بیگ شهنامه‌خوان از مشاهیر و نوادر عصر بوده همچنین پدر او، و وی نیز در تصوّف و تتبّعات سخن و طرز و روش صحبت و آداب‌دانی و شیوهٔ آدمیّت و رشد اگر زیاده از ایشان نباشد کم نیست. مدّتها او را در شیراز بدایت حال می‌دیدیم، چون به سفر هند عازم شد و به تته رسید، میرزاغازی[۱] که هنوز در مرحلهٔ طفولیّت بود با او گرمی بسیار کرد و از اثر خصوصیّت او ترقّی عظیم در طبع و روش آن میرزای سعید شهید بهم رسید، و وی را ازو انتفاع بسیاری بود، و بعد از شهادت وی (۱۰۲۱ هـ) همچنان در تته بود، الحال در اردوی جهانگیر بود و به محفوظ خان ملقّب.

بعداً افزوده است: و در سنهٔ هزار و بیست‌وهفت (۱۰۲۷ هـ) که آن شهریار از گجرات به آگره برگردید، وی در راه بگذشت، و هموراست: (هفت بیت)

عرفات (برگ ۱۱۲)

جهانگیر پادشاه در یادداشت دوازدهم خرداد سال هزار و بیست‌وشش (جمادی الاولی) نوشته است: اسد قصّه‌خوان از ملازمان میرزاغازی درهمین روز از تته آمده ملازمت نمود، چون پرنقل و شیرین حکایت و خوش‌بیان بود، صحبت او به من درافتاد و او را به خطاب محفوظ‌خانی[۲] خوشدل ساخته یك هزارعدد روپیه و خلعت و اسب و یك زنجیر فیل و پالکی بدو عنایت نمودم و بعد از چند روز فرمودم که به روپیه او را برکشند، چهارهزار و چهارصد عدد روپیه شد، و به منصب دوصدی ذات وبیست سوار سرافراز گردید، و فرمودم که همیشه در مجلس گپ حاضر می‌بوده باشد.

جهانگیرنامه (ص ۲۱۵)

۱ـ دربارهٔ میرزا غازی ترخان بنگرید به ذیل ترجمهٔ (مرشد بروجردی).
۲ـ اصل: محظوظ‌خان، و غلط چاپی است.

مرشد بروجردی که ذکرش خواهد آمد، در تاریخ وفات وی گفته است:

دریغا دریغا که محفوظ خان رفت — اسد آن جهان هنر از جهان رفت
زبان کو، سخن چیست؟ کز رفتن او — سخن از زبان و زبان از دهان رفت
بماندیم چندان که دیدیم مرگش — ازین سود بر ما زیان بر زیان رفت
اسد رفت و تاریخ فوتش ز مرشد — طلب کرد دل، گفت «اسد رایگان رفت» ۱۰۲۷

اسدراست:

آن دل که سود او همگی در زیان اوست — جنس کساد مهر و وفا در دکان اوست
نازك دل مرا که به زلف تو خو گرفت — زنهار نشکنی که غمت در میان اوست
بر گردن وجود اسد طوق آتشست — عین عدم که حلقهٔ میم دهان اوست

*

ز کفر سلسله‌جنبان دیر رهبانم — به باد دادهٔ کفرست خاك ایمانم
ز بت نصیب مبادم، اگر نه زندیقم — زکفر بهره نبینم، اگر مسلمانم

*

ز سرما آنچنان گشتم فسرده — که چون روغن ببست اندر تنم خون
چو ... از بیم سرما تا سحرگاه — به پا بودم، ولی از کیف افیون

۳۴- اسکندر عراقی

اسکندر قصّه‌خوان - از عراق [عجم] است، و در فن قصّه‌خوانی و افسانه‌گویی می‌گویند که از چرب‌زبانان و شیرین بیانانست، و باستانی قصّه‌ها و افسانه‌های غیرواقع را که خوش‌طبعان و ظرفا به قید انشا و کتابت درآورده‌اند به نوعی می‌خواند و ادا می‌نماید که مستحسن و مقبول طبع درست‌فهمان و صاحب‌سخنان می‌افتد، و از غایت دقّت طبیعت و موزونیّت ذاتی شیوه و طرز منظومات را نیز نیکو تتبّع نموده هرگاه متوجه ابداع معانی غریبه می‌شود، از امثال و اقران خود وانمی‌ماند، و به دیگر حیثیّات نیز آراسته و پیراسته، الحال (۱۰۲۵ هـ) منصب جلیل‌القدر شمع و چراغ پادشاه ظلّ‌الله نورالدّین محمد جهانگیر پادشاه به او متعلّق است، و خود را از مدّاحان و دعاگویان این سپهسالار (خانخانان) می‌گوید، و می‌گویند که اشعار آبدار به مدح این سپهسالار بسیار گفته و به شکرگزاری انعام و احسانی که یافته دُرهای بی‌شمار سفته و به شرف اصلاح سخن‌سنجان بزم ایشان رسانیده، به جهت بی‌پروایی کتابداران سرکار عالی مسوّدات آنها حاضر نبود، این قطعه که به دست درآمد به تحریر آن پرداخت:

ای فلك قدری که از دود چراغ دولتت — کحل بینش ساخت چرخ ودر دوچشم حور کرد

گرنباشد نور رایت، کی تواند آفتاب | پردهٔ ظلمت ز روی زنگی شب دور کرد
هر که را ازبادهٔ لطف تو سر گرمی بود | در مساماتش عرق کار می انگور کرد
آنکه مدتها ز زخم مفلسی ناسور بود | مرهم لطف تو دفع علّت ناسور کرد
خواستم تا حال خود گویم به صاحبدولتی | زآنکه بی برگی درین دشتم بسی رنجور کرد
تاکه ازغیبم به جان ناگه ندایی دررسید | کای سکندر بایدت خواهش به یك دستور کرد
آفتاب جود خان جایی که باشد جلوه‌گر | کی توان ازکرم شب‌تاب اقتباس نور کرد؟

مآثر رحیمی (۳: ۱۲۴۲ ـ ۱۲۴۳)

۳۵ـ اسماعیل تبریزی

اسماعیل تبریزی ـ حاج اسماعیل‌خان تبریزی ـ از تجار معتبر عباس‌آباد اصفهان است، مرد آدمی پاکیزه‌وضع پاك طینت است، چند نوبت به هند رفته با اهل کمال صحبت بسیار داشته مذاق تصوّفی دارد، گاهی استغراقی ایشان را رو می‌دهد که مرحوم حاجی جعفرخان برادرش را روی نداده، در آن حال رباعی حقایق بنیان می‌گوید، و این از آنجمله است:

تا خاك نشین کوی دلدار شدم | از لذّت هر دو کون بیزار شدم
چون موج به روی بحر می غلطیدم | رو داد کشاکشیّ و هموار شدم

*

بیرون زجهان زین خم نه طاق، پسند | در صیدگه قدس بینداز کمند
فیض هر کس فراخور همّت اوست | فوّاره شود به قدر سرچشمه بلند

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۳۷)

۳۶ـ اسماعیل نصرآبادی

نصرآبادی گوید: میرزا اسماعیل ولد میرزا محمد نصرآبادی عمّه‌زادهٔ کمینه است، از کمالات فی الجمله بهره‌ای داشت، چنانکه شکسته را خوش می نوشت و طبع نظمی هم داشت، چون عمویش میرزا غیاث در هند بوده و دروقت شاهزادگی ملازم شاهجهان بوده به هند رفته ملازم مهابت خان شده[1] در اوایل جوانی در آنجا فوت شد. شعرش اینست:

به فارسان طبیعت چو تنگ شد میدان | چگونه ابلق اندیشه را دهم جولان

۱ـ دربارهٔ مهابت‌خان بنگرید به ذیل ترجمهٔ (صفی اصفهانی)

سحرگهی نشکفتـم دریـن چمن چون گل — که همچـو غنچه گریبـان من نشد دامان
بـه تازه هر نفسم غنچه‌ای شکفته شود — ز پاره‌های دل از دیـده بر سر مژگان
به دهر مادر ایّام از آن سترون شد — که در زمانه ز مردی کسی نـداد نشـان

در مدح شاهجهان گوید:

آن شهنشاهی کـه از فیض عطـای عام او — مغز معنـی بسته شد اهل خرد را در عظام
کوکب معنی ز نور رای او گیرد فروغ — گوهـر دانش ز سلك كلك او دارد نظـام
گشته بر وفق مرادش آسمان تیـزگـرد — رفته در راه ودادش روزگار بـد لجـام
مسند قدرش گرفته آسمان را زیـر پای — بالش جاهش فـزوده سلطنت را احتشـام
بر مراد خاطرش چرخ ممالك را مـدار — وز بقای گوهرش طبع عناصـر را قـوام
ازشکوهش تنگ ماند دست بدعت درفساد — وز نهیبش آب گردد تیغ فتنـه در نیـام

*

صبح، دلم چون زقید خواب برآمـد — طلعت یـارم چو آفتـاب بـرآمـد
تیر کمانچه ز تاب گرمـی مجلس — بهر شیاطین غم، شهـاب برآمـد

تعریف اسب

سبك تکی که به گاه وجود صنع خدا — زمانه پویهٔ او را نیـافریـد مکان

(ص ۴۵۴ ـ ۴۵۵)

۳۷ـ اسیر ورامینی

میرمحمد قاسم اسیر ورامینی رازی آبا و اجدادش در ورامین به کمال اعتبار می‌زیستند، و میرمزبور بر دقایق نجوم و ریاضی و دیگر علوم واقف بود و اکثر اوقات در صحبت امیراسماعیل رازی متولّی مزار فایض الانوار امامزاده عبدالعظیم به سر می برد، در اواخر عمر سفر هندوستان در پیش گرفت و پس از چهارپنج سال سیر و سیاحت و دریافت خدمت بعضی از اکابر و اعیان، به سلسلهٔ خانخانان عبدالرّحیم خان پیوست و منصب میرعرضی وی به او محوّل شد، پس از چندی که درین شغل خطیر به سر برد و نیك ازعهده برآمد، در جناپور از مضافات برارِ دکن به سال هزارونه هجری (۱۰۰۹) وفات یافت، و مسوّدات اشعارش به دست جمعی از نااهلان افتاد و از میان رفت، از جملهٔ اشعارش که باقی مانده قصیده ایست در مدح خانخانان که تمام آن با ترجمهٔ مفصّل احوالش در مآثر رحیمی (۳: ۸۵۵ ـ ۸۶۲) مسطور و این مختصر مقتبس از آن کتابست.

تقی اوحدی می نویسد: مهر سپهر سرفرازی، میرزاابوالقاسم رازی[۱] اسیر تخلّص، خوش طبیعت، عالی فطرت، نیکواخلاق، حمیده صفات آمده، از مردم خوب و خوبان مرغوب بوده، به نهایت قدرت و حالت منسوب، و طبیعت درست و راستی داشته، اوراست:

عمری به ره‌آورد صبا چشم گشودم	جز بوی وفاداری بلبل نشنودم

*

نو گرفتارم و مشتاق رهایی، هشدار	زآنکه درگردن من بند وفا محکم نیست

*

سبحهٔ زاهد مکن یارب گل پیمانه را	مسجدی مپسند زین افسردگان میخانه را

*

عشق تاکردم هوس، دیگرندیدم روزخوش	برنخورد از عمرخودمرغی که چید این دانه را

*

صبحدم نام تو گلها به گلستان بردند	غنچه گشتند و سر از غم به گریبان بردند
باده در جام زلیخاست زغیرت در جوش	تا که را باز ندانم سوی زندان بردند؟

*

بزم اغیار نه آرامگه تست اسیر	گر بود خلد برین، خانهٔ دشمن قفس است

*

باکه گویم من که دربزم محبّت کس نماند	میروم این شکوه را با خاك مجنون می کنم

عرفات (برگ ۱۱۴)

دربارهٔ دیوان اسیر ورامینی بنگرید به فهرست نسخه های خطی فارسی (۳: ۲۲۲۶)

اسیری «محمدقاسم» در شام غریبان (ص ۲۷) صبح گلشن (ص ۲۴) مخزن الغرایب (ص ۷۰) و اسیر ورامینی «میرمحمدقاسم» و اسیری هندوستانی «محمدقاسم» در فرهنگ سخنوران (ص ۴۱ و ۴۲) همین شاعر است.

۳۸- اسیری رازی

امیرقاضی اسیری ـ پسر قاضی مسعود تهرانیست[۲] از هر علم بخشی و از هر هنر

۱- چون ورامین از مضافات ری بوده به اینجهت وی را رازی نوشته است.

۲- قاضی مسعود در سلك سادات سیفی انتظام داشته، والد ماجدش قاضی عبداللّه از قزوین به ری آمده قضای آن ←

نصیبی داشته و شاعر و منشی خوبی بوده، پس از تحصیل فضایل نفسانی و کمالات انسانی به هندوستان رفته چندسال پیش حکیم شمس‌الدّین محمد گیلانی مخاطب به حکیم الملك از پزشکان معتبر دربار اکبری که از علوم عقلی نیز آگاهی داشت تلمّذ کرده[۱] و مدّتی در ملازمت جلال‌الدّین اکبرشاه به‌سر برده، امّا از غایت ملایمت و همواری که نقص رشد و مایهٔ دل آزاریست، اراده‌اش به حصول نپیوسته، لاجرم به صوب دکن عزیمت کرده و نزد بردار بزرگ خود قاضی بیگ که در احمدنگر وکیل‌السّلطنهٔ مرتضی نظامشاه دیوانه(۹۷۲-۹۹۶هـ) بود رفته[۲] لیکن بنابر نگونی طالع و زبونی اختر در آنجا نیز کاری از پیش نبرده و به اندك روزی از خدمت برادر متوجه شهر و دیار خود گردیده و چون به وطن رسیده در همان نزدیکی به سال نهصدوهشتادودو(۹۸۲هـ) درگذشته است.

رك: خلاصة‌الاشعار(خطی) هفت اقلیم(۳: ۶۱) منتخب‌التواریخ(۳: ۱۸۲) آیین اکبری(۱: ۳۱۶) مجمع‌الخواص(ص۸۲) عرفات(برگ۵۹۲) مکتب وقوع تألیف نگارنده(ص۹-۱۴)

از اوست:

خیالش بسکه در اندیشهٔ بسیارم اندازد جنون یکباره می ترسم که در بازارم اندازد

→

دیار بدو رجوع گردید، و قاضی مسعود بعد از فوت پدر به لوازم منصب موروثی قیام نموده در فیصل قضایا نهایت امانت و دینداری را ظاهر ساخت تا هر اینه نزد پادشاه وقت صاحب عزّت و احترام گردید و حق تعالی او را در تهران نُه پسر نیکوسیر ارزانی داشت که هر یك ماه آسمان فضل و خورشید فلك هنر بودند، چنانکه از احوال هر یك شمّه‌ای نوشته خواهد شد، و قاضی مزبور اگر چه در بحور نظم گاهی غوّاصی می کرده، امّا در انشاء ید بیضا می نموده چنانکه در آن فن از وی کتابی مشهورست موسوم به «دستور قاضی».

هفت اقلیم (۳: ۵۸)

۱-دربارهٔ حکیم الملك گیلانی بنگرید به: طبقات اکبری (۲: ۴۸۱) منتخب‌التواریخ (۳: ۱۶۱)

۲-قاضی بیگ به وفور فضل و دانش و به صنوف دریافت و بینش اتّصاف داشته، پسر بزرگ قاضی مسعود بوده، هنگامی که در ایران توقف داشت منظور نظر دولت اثر شاه طهماسب صفوی گردیده همیشه به خلع تحسین و احسان ممتاز می گشت، و چون به حسب اقتضای قضا و تقدیر قدر به احمدنگر وارد گردید، نوعی ترقی نمود که بی شایبهٔ کلفتی به منصب وکالت رسیده مدتها کامیاب و کامران بود، و پس از آن معزول گشته در وقتی که متوجه وطن مألوف گردید، در بلدهٔ لار وداع این جهان ناپایدار نمود.

هفت اقلیم (۳: ۵۹)

همین مؤلف یعنی امین رازی در ذکر احوال مرتضی نظامشاه دیوانه نوشته است: خال بنده قاضی بیگ که چند سال به منصب وکالت وی مأمور بود نقل می فرمود که . . . الخ.

هفت اقلیم (۱: ۷۱) نیز رك: برهان مآثر (ص ۴۸۴-۴۸۵)

بتنگ آمددلم ازبی‌نیازی.توبه سوزی کو — که برق حسن اوآتش دراستغفارم اندازد

*

خوش آن مستی که ازمیخانه دربازارم اندازد — یکی گیرد گریبان، دیگری دستارم اندازد
هم‌آغوش خیالش کیست بازامشب نمیدانم — که غیرت هردم آتش در دل افگارم اندازد
شوم گرمرغ و بنشینم به دیوار سرای او — نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد
اگرخواهم به آن بدخوکنم عرض نیازخود — فسون لعل او از قوّت گفتارم اندازد

*

قاصد رقیب بوده ومن غافل از فریب — بی‌درد مدّعای خود اندرمیانه ساخت

*

به این فریب که آیی برون، گرفتارت — زمان زمان ز ره انتظار برخیزد

*

قاتل خودرابحل کردم که دست از من نداشت — داشتم تانیم‌جانی، دست او درکار بود

*

دیگرم سرگرم آن خودکام نتوان ساختن — دل که شد بیگانه او را رام نتوان ساختن

*

حسن تو زخط رتبهٔ اعجاز گرفته — انجام تو کیفیّت آغاز گرفته

*

حیرت ببین که با همه گرمیِّ جستجو — از پهلوی من آمد و پنهان گذشت و رفت

*

بسکه شوقم غالب افتادست، هرساعت زیار — دارم از بی‌طاقتیها مدّعای تازه‌ای

*

ز راه انتظارش بسکه ناخشنود برخیزم — نشینم هرکجا، از ناامیدی زود برخیزم
مرایاغیررا ازبزم خودای شمع بیرون کن — اگر باغیر در بزم تو خواهم بود، برخیزم

*

جا کرده چنان در دل تنگم هوس او — کآید به مشام از نفس من نفس او

*

هرکه بی‌ذوق خورد باده، شرابش ندهید — گر شود خاکِ در میکده، آبش ندهید

*

قدرمن درعشق ازان کم شدکه صابرنیستم — قدر گو کم شو که من بر صبر قادر نیستم

(دو بیت اخیر به فهمی تهرانی هم که ذکرش خواهد آمد، منسوب است)

دی که برحال من دلشده خندیدن داشت — اضطراب من و خندیدن او دیدن داشت

*

چوقاصد یافت شوقم را ز مکتوب پرافسونش — دلم را کرد خون تاساخت آگاهم ز مضمونش
سراپاسوختم زین غم که شمع بزم اوخودرا — سراپا سوخت تا از بزم او نارند بیرونش

*

امروز اضطراب دل من زیاده است — گویا شده به کشتن من گرمخوی‌تر

*

دلخسته‌ام ز ناوك طفلی که روزگار — در دست او نداده به بازی کمان هنوز

*

امید وصل تو نگذاشت تا دهم جان را — وگرنه روز فراق تو مردن آسان بود

*

ازغیر کنم شکوه چو آن سیمتن آید — شاید به هواداری او در سخن آید

*

هرگز نرود از دل من ذوق وصالی — کز ناز به‌من در سخن و چشم به‌ره‌داشت

*

خالیست زاندیشهٔ عشقت دلم امروز — رحمست به حال دل بی حاصلم امروز

*

ای خوش آن شبهاکه تاروزم سخن با یاربود — چشم او گاهی به خواب ناز و گه بیدار بود

*

در خردسالی اینهمه آشوب می کنی — فریاد از آن زمان که تو مجلس نشین شوی

*

بسکه شب درچشم پرخون ودل ریشم گذشت — جامه گلگون دیدمش امروز کز پیشم گذشت

*

زخدنگ غمزه‌ات آن، که دلِ فگار دارد — نه درون خانه صبرو، نه برون قرار دارد

*

چه دهی نوید وصلم که به دل اثر ندارد — چو محبّت زبانی که دلت خبر ندارد

در تذکره‌های پر از اشتباه و گیج کنندهٔ متأخر، از وی با عناوین ذیل یاد شده است:

امیر قاضی رازی + اسیر شیرازی میرغازی: سفینهٔ خوشگو.
اسیری رازی ابوالقاسم مشهور به امیر قاضی خلف قاضئ مسعود حسینی: آفتاب عالمتاب.
اسیری تهرانی + اسیری: شمع انجمن (ص ۵۷/۵۲).
اسیری رازی + اسیری تهرانی: روز روشن (ص ۴۶).
احمد کمانچه معروف به امیرقاضی برادر قاضی بیگ والی ملك دکن: صبح گلشن (ص ۱۸) ولازم به ذکر است که میرزا احمد کمانچه‌ای کاشی از نوازندگان مخصوص شاه عباس بوده و در پایان سال هزاروده درگذشته است.

رك: عرفات (برگ ۱۰۹)

این پریشان گویی ها بازهم ادامه دارد، از جمله: قاضی غازی + اسیری قزوینی، و برخی هم قاضی عبدالله قاضی تخلّص فرزند قاضی محمد رازی را که به هند نرفته است با وی اشتباه کرده‌اند.

رك: روز روشن (ص ۵۴۹).

۳۹- اسیری شیرازی

اسیری شیرازی - بوعلی نام داشته و پسر صحیفی ذوالقدر خوشنویس و شاعر درگذشته به سال هزاروبیست‌ودو (۱۰۲۲ ه) ومذکور در تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده (ص ۳۱۶-۳۲۰) است.
در بعضی از تذکره ها که نام وی آمده، چیزی در بارهٔ احوالش نوشته نشده، فقط مؤلف عرفات درضمن ترجمهٔ صحیفی آورده است که: . . . مولانا صحیفی در ایّام حیات همیشه با لوانید (جمع لوند!) در سیروگشت و ذوق بود، امّا در اواخر به سبب مرگ بوعلی نام پسرش که درین عصر به هند آمده فوت شد، به غایت از دست رفت. . . .
عرفات (برگ ۴۰۳)

ازوست:

دلم پر است زخون، بر لبم مزن انگشت   که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارم
رك: هفت اقلیم (اقلیم سوم، شیراز) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۰۵)

خوشگو در سفینهٔ خود، وی را با امیرقاضی اسیری رازی که ذکرش گذشت اشتباه کرده، ومیرقاضی را هم (میرغازی) نوشته وبجز بیتی که مذکور افتاد، دو بیت از اشعار

اسیری رازی را نیز به نام وی ثبت کرده و این اشتباه به کتاب دانشمندان و سخن‌سرایان فارس (۱ : ۲۷۷) عیناً راه یافته است.

۴۰- اشرف خراسانی

اشرف خراسانی - نامش محمداصغر، به قولی از سادات حسینی مشهد و به روایتی از هراتست، و خواجه نظام‌الدّین احمد هروی گوید: «از سادات عربشاهی و به حسن خط و انشا ممتاز بود» و در مآثرالامرا آمده است که: «علّامی شیخ ابوالفضل او را سبزواری نوشته» و صواب همینست، چه سادات عربشاهی سبزواری هستند.

وی در زمان همایون پادشاه به هندوستان رفته و ملقّب به میرمنشی شده و در سال نهصد وشصت‌وهشت از جلال‌الدّین اکبر خطاب اشرف‌خانی یافته است.

در نفایس‌المآثر آمده است که: ... نبذی از صفات کمالش به تقریب خطّاطی و خوشنویسی ایشان که سرآمد روزگارند در رسالهٔ (صحیفة الارقام) مبیّن ساخته، طبع وقّاد و ذهن نقّادش در یافتن سخن موی‌شکافی دارد و در دقایق کلام سرمویی فرونمی‌گذارد، مدّت سی سالست که درین سلسلهٔ علیّه به مناصب مناسب، ارجمند بوده بین‌الخوانین به مزید جاه و جلال امتیاز داشته و دارند.»

بداونی گوید: «... در هفت قلم استاد خوشنویسان عالمست و در سلك امرای معتبر داخل بود.» و به قول امین رازی: «... گاهگاه شعر گفتن را علاوهٔ کمالات کرده گوهری از مخزن خاطر بیرون آورده، ...» و قاطعی هروی می نویسد: «... تمام فرامین که در هندوستان نوشته شده اکثر خط لطیف شریف ایشانست، و سامان از حدّ و نهایت بیرون داشتند، و در هرولایت هند منزلها و عمارتهای لطیف دلگشای فرح‌افزای ساخته‌اند.»

اشرف‌خان میرمنشی منصب دوهزاری داشت، و در یساق بنگاله در بلدهٔ گور که آباد کردهٔ منعم خان خانخانان بود، بر اثر سمیّت هوا به سال نهصد و هشتادوسه (۹۸۳ هـ) درگذشت و خانخانان مزبور با بسیاری از امرای عمدهٔ اکبری نیز بدو پیوستند.[۱]

رك: اکبرنامه (۲ : ۱۴۴ و ۳ : ۱۶۰) طبقات اکبری (۲ : ۱۵۳) منتخب التواریخ (۳ : ۱۸۱ - ۱۸۲) هفت اقلیم (۲ : ۲۰۸) مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۲۲۳/۵۳) عرفات (برگ ۱۱۶) مآثرالامرا (۱ : ۷۳ - ۷۵).

۱- تاریخ متن منقولست از اکبرنامه، و در مآثرالامرا اشتباهاً نهصد و هفتاد و سه (۹۷۳) ضبط شده ولی در همان کتاب (۱ : ۶۳۵-۶۴۵) تاریخ وفات منعم‌خان خانخانان و سایر امرایی که درین واقعه جان سپرده‌اند، نهصد و هشتاد و سه مذکور است.

ازوست:

کاکلش دیدم و سرگشتهٔ اویم چه کنم — شده وابستهٔ او موی به مویم چه کنم
نارسیده ز کف ساقی دوران جامی — می‌رسد سنگ ملامت به سبویم چه کنم

*

تا جزعه‌ای زساغر غم نوش کرده‌ایم — هر شادیی که هست فراموش کرده‌ایم

*

ماییم به عالم که دل شاد نداریم — ناشاد دلی چون دل خود یاد نداریم

*

بی‌غش نمود چون زر خالص عیار عشق — آن به که نقد عمر کنم صرف کار عشق
کارم ز عشق، بار ملامت کشیدنست — حاصل مرا همین بود از کار و بار عشق
تا صفحهٔ جمال تو گلگل شکفته است — بلبل صفت مراست به دل خار خار عشق

*

یارب تو مرا به آتش قهر مسوز — در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره زجرم — از راه کرم به رشتهٔ عفو بدوز

مادّهٔ تاریخ ذیل را به تعمیه خیلی خوب ساخته است:

در راه خدا کرد بنا «ملّامیر» — جایی ز برای نفع مسکین و فقیر
گر تشنه لبی پرسدش از سال بنا — گوییدهٔ«آبی»ز«بقعهٔخیر»بگیر:۹۷۴=۱۳-۹۸۷هـ

دربارهٔ کشته شدن هیموی هندو که سپاهی عظیم گردآورده خود را موسوم به راجه بکرماجیت کرده و بر دهلی تسلّط یافته بود قطعهٔ تاریخی ذیل را گفته است:

ز روی مکر و تزویر و دغا گر حضرت دهلی
به دست افتاد ناگه از قضا هیموی هندو را
جلال‌الدّین محمداکبر آن شاه فلك رفعت
به عون لطف حق بگرفت هندوی سیه‌رو را
دبیر صنع بر لوح بقا با خامهٔ قدرت
رقم زدبهرسال فتح آن «بگرفت هیمورا»=۹۶۴

رك: منتخب التواریخ (۲: ۱۳ ـ ۱۶)

۴۱ـ اشرف مازندرانی

نصرآبادی گوید: مولانا محمد سعید ـ خلف علّامی مولانا محمدصالح مازندرانی و صبیّه‌زادهٔ فهّامی مولانا محمدتقی مجلسی، مشارالیه در کمال صلاح و سداد و در نهایت فضل و رشادست، چندسال قبل ازین به هندوستان رفته و به واسطهٔ پرهیزگاری به تعلیم پادشاهزاده صبیّهٔ پادشاه عدالت‌شعار اورنگزیب تعیین شده مدتی به این امر مشغول بود، درین سال (۱۰۸۳ ﻫ) به اصفهان آمده چند نوبت به مسجد لنبان آمده از صحبت ایشان فیض بردیم، در فن شعر و معمّا دستی عظیم دارد. اشرف تخلّص می کند، . . .
(ص ۱۸۱ ـ ۱۸۲)

سرخوش می نویسد: . . . معنی یاب خوش خیالست، اکثر تلاش به طرز ایهام می کند، عجب صاحب قدرتست که در خانهٔ میرمعزّ موسویخان[۱] دیده‌ام که نشسته با هم حرف می زنند و سخن های همدیگر می شنوند و می خوانند، و قلم برمی دارد و مثنوی و غزل و رباعی تازه برروی کاغذ می نگارد. گاهی سر به گریبان تفکّر فرونبرده مثنوی قضا و قدر قریب هفتصد بیت به همین دستور به حضور یاران گفته و نوشته، دروی تلاشها کرده و معنی های تازه یافته، در ماتم سوداگرزاده که به دریا مرده گفته:

نبودی چون درآن دریا میسّر کف خاکی که افشانند بر سر
به یاری از سر درد یتیمی فرستادی گهر گرد یتیمی . . .

کلمات الشعرا، لاهور (ص ۷) مدراس (۱۳)

آزاد بلگرامی می‌گوید: . . . فاضل صاحب جودت بود و شاعر والاقدرت، طبع چالاکش معانی تازه بهم می رساند و عجایب گلها در جیب و دامن سامعه می افشاند.

در آغاز جلوس خلدمکان (= اورنگزیب، ۱۰۶۹ ﻫ) به هند رسید و به ملازمت سلطانی استعداد یافت و به تعلیم زیب‌النّسابیگم دختر پادشاه مقرّر گردید،[۲] مدّتی به این عنوان به سر برد، آخر حبّ الوطن مستولی گشت و قصیده‌ای در مدح زیب‌النّسابیگم مشتمل بردرخواست رخصت به نظم آورد، در آنجا می گوید:

یکباره ازوطن نتوان برگرفت دل در غربتم اگرچه فزونست اعتبار
پیش تو قرب و بعد تفاوت نمی‌کند گو خدمت حضور نباشد مرا شعار

۱ـ میر معزّ موسویخان به عنوان (فطرت مشهدی) ذکرش خواهد آمد.
۲ـ دربارهٔ زیب‌النّسا بنگرید به ذیل ترجمهٔ (مخفی خراسانی).

نسبت چو باطنی است چه دهلی چه اصفهان

دل پیش تست، تن چه به کابل چه قندهار

و در سنهٔ ثلاث و ثمانین و الف (۱۰۸۳ هـ) به اصفهان معاودت نمود، و کرّت دیگر قاید روزگار زمام او را جانب هند کشید و در عظیم آباد پتنه با شهزاده عظیم الشأن بن شاه عالم بن خلدمکان که در آخر عهد جدّ خود به نظم آن صوبه می پرداخت به سر می برد، شهزاده خیلی طرف مراعات او نگاه می داشت، وبنا بر کبر سن در مجلس خود حکم نشستن کرده بود. ملاّ در پایان عمر ارادهٔ بیت‌الله کرد و خواست که از راه بنگاله در جهاز نشسته عازم مقصود شود، امّا در شهر مونگیر از توابع پتنه سزاول اجل در رسید و او را به عالم دیگر رسانید،[1] قبر ملاّ در آنجا مشهورست.

اولاد او در بنگاله می باشند. میرزا محمدعلی دانا تخلّص پسر ملاّ محمدسعید مردی فاضل و شاعر بود و در مرشدآباد فوت کرد، چند ورق اشعار به خط خودش به نظر درآمد، از آنجا فراگرفته شد:

تا سینهٔ ما نیست رسا ناوك نازت　　کوته نظری، حیف ز مژگان درازت

*

دل زمن رم کرده درابروی جانان مانده است　　یادمن کی میکند؟ درطاق نسیان مانده است

*

زان دل ازکشمکش هندپریشان مانده‌ست　　که زهر روپیه، ده ماشه به ماخواباندەست

*

مهت چو بدر شود با دلم چه خواهد کرد　　هلال یکشبهٔ ابرویت کتانم سوخت

دیوان ملاّمحمد سعیداشرف به مطالعه درآمد، انواع شعر قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و غیرها دارد و همه جا حرف به قدرت می زند.

وقتی زیب‌النّسابیگم پرستاری را برای ملاّ فرستاد که در خدمت خود نگاه دارد، ملاّ نامحظوظ شد و قطعهٔ طویلی در مذمّت پرستار نظم کرده به زیب‌النّسابیگم ارسال داشت، اوّلش اینست:

قدر دانشور شناسا، نور چشم عالما

ای که هرگز قدرت هم چشمیت حورا نداشت

۱ـ حزین لاهیجی گوید: . . . مدتها به کام و ناکامی به سر میبرد، و در اواخر که عازم عود به ایران بود، در راه بنگاله در سنهٔ سادس عشر و مائة بعد الف (۱۱۱۶ هـ) داعی حق را لبیّك اجابت گفت.

تذکرةالمعاصرین، لکهنو (ص ۹۸۵) اصفهان (ص ۶۹)

و درین قطعه آیهٔ کریمهٔ: قابَ قَوْسَیْنِ اَوْاَدْنیٰ را جایی آورده که نمی توان برزبان قلم گذراند، خدا داند در جزایِ این بی ادبی به چه عقوبت گرفتار خواهد گشت، اینجاست که حق تعالیٰ می فرماید: اَلشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغاوونَ اَلَمْ تَرَ اَنَّهُم فی کُلِّ وادٍ یَّهیمونَ. . . .

سرو آزاد (ص ۱۱۶ ـ ۱۱۹)

قطعهٔ موصوف دربارهٔ حفظ مقام و منزلت یك کتابخانهٔ بزرگ اسلامی و طرد فردی نامناسب و نااهل از ساحت مقدّس آنست به حکایت ابیات ذیل، و در دیوان اشرف نیز عنوانش چنین است: «در شکوهٔ یکی از عملهٔ کتابخانه به خدمت شاهزاده»:

. . .شرح احوال هنرمندی که استفسار رفت
گر نکردم، دل سر این هرزه‌گوییها نداشت

دوش رفتم سوی معراجی که فرمان رفته بود
تا به حدّ قاب قوسینی که او ادنی نداشت

خرمنی دیدم درو افتاده برق بادله
لیك نور عقل همچون صورت دیبا نداشت

کرده بود از فربهی جاتنگ بر هوش و خرد
روح پنداری به جسمش در ازل مأوا نداشت. . .

حرف و گفتارش شنیدم، لهجهٔ انسان نبود
خطّ و انشایش بدیدم، یکقلم املا نداشت. . .

همچو رخسار مزلّف دلبران تازه خط
مصحفی گر مینوشت، آنهم خط خوانا نداشت

جز بیاض گردنش جُنگی نیامد در نظر
صحبت مجموعه‌ای جز جلوهٔ اعضا نداشت

دمبدم پیچ و خم دست بلورین می‌نمود
در هنرمندی به غیر از این ید بیضا نداشت

نرگسش را، یك نظر بی ناز معشوقی نبود
در دهان یك گفتگو بی چشمك و ایما نداشت

همچوصورت محرم ونامحرمش یکسان به چشم
نی همین از من حجابی، کز خدا پروا نداشت

این چنین عیب بدی را کرده‌ای سلطان پسند
داده‌ای جای بزرگانش، اگر چه جا نداشت

در صف ارباب استعداد داخل کرده‌ایش
خوب کردی، این مراتب پایهٔ ادنی نداشت
با چنین خرسی به فرمان تو رفتم در جوال
ورنه سودایم دماغ این تماشاها نداشت
غیر «برهانی» کسی شایستهٔ این کار نیست
بادهٔ دانشوری بهتر ازین صهبا نداشت
گفتنی گفتم، دگر بر من نباشد حجّتی
گرچه از همچون منی کس این توقّعها نداشت
متّصل باقی بمان تا انقراض روزگار
کاینچنین لازم بقایی دودهٔ حوّا نداشت

بنابراین معلوم شد که آزاد بلگرامی اشتباه کرده و پرستاری درکار نبوده، بلکه شاهزاده خانم، زنی را در کتابخانه به خدمت گماشته و دربارهٔ وی از اشرف نظر خواسته، و او به جهاتی که در قطعهٔ مزبور یادآور شده وی را لایق این خدمت ندانسته و دیگری را به جای او پیشنهاد کرده است.

اشرف در مازندران ولادت و در اصفهان نشو ونما یافته(۱) و همانجا از محضر پدر خود که از اجلّهٔ مدرّسین دارالسّلطنهٔ مزبور بوده، و میرزاقاضی شیخ الاسلام و آقاحسین خوانساری استفادهٔ علوم کرده، در شعر شاگرد مولانا صائب تبریزی و در خط شاگرد عبدالرّشید دیلمی خواهرزادهٔ میرعماد سیفی حسنی قزوینی بوده(۲) و در هنر نقاشی نیز

۱ـ چنانکه خود گوید:

طبع اشرف می‌رسد از گلشن مازندران — جزو اشعار نوا پرداز آمل در بغل

*

بسست این که گویم صفاهانیم — همین بهر صاحب کمالی بسست

۲ـ در دیوان اشرف که ذکر آن خواهد آمد، قصایدی با عناوین و مطالع ذیل وجود دارد:

در مدح والد ماجد خود مولانا محمد صالح مازندرانی:

نماز شام که در فرش اطلس زرتار — گرفت چشم جهان بین خور به‌خواب قرار

در مدح جدّ امجد خود مجتهد الزّمانی آخوند ملاّ محمد تقی مجلسی اصفهانی:

زبس که خاطرم از تیغ غم هراسانست — خیال ابروی یارم چو تیغ برّانست

در مدح استادی ملك الشعرایی محمد علی بیگ صائب تبریزی:

گرفت رونق جاوید، روزگار سخن — ز یمن همّت طبع جهان مدار سخن

←

دستی به سزا داشته، ولی استاد وی درین فن شناخته نیامد.(۱)

در سال هزاروهفتاد هجری (۱۰۷۰) براثر وقوع دوسانحه ترك یار و دیار کرده و از راه خراسان رهسپار هندوستان گشته است:

نخست: مرگ فرزند رضیعش محمدرفیع که به مرض آبله درگذشت، و این چند بیت از ترکیب‌بندیست که در رثای وی گفته است:

ای نوسفر جدایی یاران چگونه است؟ — در زیر خاك آن تن عریان چگونه است؟
اندام پر ز آبله‌ات خوبتر شده‌ست؟ — درد جدایی و تب هجران چگونه است؟
ای طفل شیرخوار بگو دایهٔ تو کیست؟ — حالت درون روضهٔ رضوان چگونه‌است؟

کام ازجهان ندیده محمدرفیع مرد
چشم وچراغ دیده محمدرفیع مرد

دیگر: وفات جدّ مادریش مجلسی اوّل که ازداغ فرزند بروی گرانتر وجانگدازتر آمد، و ترکیب‌بندی تأثرانگیز دررثای او سرود که این دو بیت ازآنجاست:

رهبر شرع محمد، مرشد عالم تقی — بست‌چشم ازوضع این گردون کجرفتار، آه

*

گفت درتاریخ هجرانش دل حسرت نصیب — «وعدهٔ دیداریارب جنّت المأوی بود»= ۱۰۷۰

و در ترکیب‌بند دیگری که در خلال سفر سرود، شرح اندوه و افسوس خود را ازین

←

در مدح حضرت استادی قوام الانامی آقا حسین خوانساری مدّظلّه السّامی:

بیا که موسم نوروز و فصل گلزارست — ز موج بادهٔ گل، جام باغ سرشارست

در مدح استادی میرزا قاضی:

نوبهار آمد که ریزد نشأهٔ جان پروری — همچو دور چشم خوبان، دور چرخ چنبری

اشرف را در رثای عبدالرّشید دیلمی و صائب تبریزی‌که وفاتشان در یك سال واقع شده، قطعهٔ تاریخی مشهوریست که مادّهٔ تاریخش اینست: «بوده با هم مردن آقا رشید و صایبا = ۱۰۸۶ ه»، و ابیات ذیل از آنجاست:

کرده بود ایزد عنایت خوشنویس و شاعری — کز وجود هر دو کردی افتخار ایّام ما
بود اسم و رسم آن عبدالرّشید دیلمی — بود نام این علی بیگ و تخلّص صایبا
آن پسر همشیرهٔ سیّد عماد خوشنویس — این برادرزادهٔ شمس‌الحق شیرین ادا
آن به هندستان نمودی خوشنویسی را علم — این به ایران داشتی رسم سخندانی به پا
آن یکی در خطّهٔ خط داور اقلیم گیر — این یکی در ملك معنی خسرو فرمانروا

۱ـ دربارهٔ خط و نقاشی رباعیّاتی سروده که از آنجمله است:

اشرف تو کمیت نکته رانی رانی — اسرار رموز جاودانی دانی
هرچند که مانند نداری در خط — در شیوهٔ تصویر به مانی مانی

تصمیم ناگهانی چنین به نظم آورد:

خونفشان از عشرت آباد صفاهان می روم / همچو ابر از بوستان باچشم گریان می روم
لاله‌وار ازبوستان با داغ دل گشتم جدا / چون گل ازگلزار با چاك گریبان می روم
دربهشت ازراه‌دوزخ میروندومن به‌عکس / سوی هند غربت از راه خراسان می روم
خضردرآب حیات ازراه‌ظلمت رفت ومن / جانب ظلمت ز راه آب حیوان می روم

نسخه ای از دیوان اشرف مشتمل بر انواع شعر به خط نستعلیق خوش و جلی خود شاعر با تصحیحات و اضافات پیرامون هفت هزار بیت اشعاری که تا سال هزاروهشتادوسه (۱۰۸۳ هـ) در ایران و هندوستان سروده در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی به شمارهٔ (۳۴۸) موجودست که در فهرست کتابخانهٔ مزبور (۷ : ۳۶۳ ـ ۳۶۷) به معرّفی دقیق آن پرداخته ام .

در کتابخانهٔ ملّی نیز نسخهٔ دیگری از دیوان او مورّخ هزارونودوشش (۱۰۹۶ هـ) به شمارهٔ (۲۰۰۶) مضبوط است که از نسخهٔ آستان قدس اشعار بیشتری دارد.

ساقی نامه اش را در تذکرهٔ پیمانه (ص ۹۱ ـ ۱۱۲) با ترجمهٔ حال و مثنوی دیگری ازوی را در (تعریف و مذمّت هولی هند) در کتاب شهرآشوب (ص ۶۹ ـ ۷۵) آورده ام .

دو مقاله نیز دربارهٔ احوال و آثار اشرف نوشته ام که در نامهٔ آستان قدس (ش ۱۹ ، آذرماه ۱۳۴۳ ص ۶۰ ـ ۶۸) و مجلّهٔ گوهر (سال اول، ش ۱۱-۱۲ ، آذر و دی ماه ۱۳۵۲ ص ۱۰۸۷ ـ ۱۰۹۹) درج شده است. و اینك منتخبی از اشعار او:

به سیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا
که مطلب جستجوی اوست،خواه اینجاوخواه آنجا

به بزم باده‌نوشی وعدهٔ هم‌مشربی دادم
که عذر پاکدامانیست بدتر از گناه آنجا

به صدحسرت زکویش پاکشم ، لیکن ازین حیرت
چو دود شمع خاموشست سرگردان نگاه آنجا

برای پرده‌پوشی کس چه دست وپا زند اشرف
به دیوانی که ازاعضای خود باشد گواه آنجا

*

حرف دوزخ چه زنی ، بزم شرابست اینجا / باك از آتش نبود، عالم آبست اینجا
برگ برگ چمن عیش، نشاط انگیزست / عرق از هر چه بگیرند، شرابست اینجا

*

خورشید ازفروغ رخت آب گشت وریخت — وزشرم رویت آینه‌سیماب گشت وریخت
برداشتی نقاب زرخسار و چون سرشك — از شرم عارضت نگهم آب گشت وریخت
هر آرزوی خشك كـه كردم بـه دل گره — از راه دیـده گوهر سیراب گشت و ریخت

*

بستر نرم نخواهـم، که گرانخوابی بخت — سنگ را زیر سرم بالش پـر ساختـه است

*

محـروم از کنـار پـدر، سیلی فراق — چون من کسی زدست برادر نخـورده است

*

آشنای من به غیر از معنی بیگانه نیست — جز خیالات غریبم چون قلم درخانه‌نیست

*

رعشـهٔ پیری مـا، رقص جوانانهٔ ماست — گردش کاسهٔ سر، گردش پیمانهٔ ماست

*

نیست در یکجا قرارم، گویی استاد ازل — طینتم از خاك بازیگاه طفلان کرده است

*

چـه غم می‌خوری؟ برجهان خنده کن — همـان گــریـهٔ خـردسـالـی بســت
بسست ایـن کـه گـویم صفاهـانیـم — همیـن بهـر صاحـب کمالـی بسست

*

خواب غفلت بارور دارد نهال عیش را — برگریزان خزان در گلشن تصـویـر نیست

*

دل را زسینه آن بت سرکش گرفت ورفت — در خانـهٔ من آمد و آتش گرفت و رفت

*

نیست زاسباب کمال آنچه به فرمان منست — غیر مجموعهٔ شعریّ و در آن هم سخنست

*

دیده‌ام راگوشهٔ چشمی ازو امّید نیست — دیدن بیچارگان را طالع وادید نیست

*

هر چند به وقت صلح، سیمای دگر دارد — امّا چو به خشم آید، غوغای دگر دارد
گر وقت سخن گفتن، دارد سر دل بردن — در وقت خموشی هـم، دعوای دگر دارد

*

هرکس شبیـه آن بت بدمست می‌کشد — نوبت به دست او چورسد، دست می‌کشد

*

زبس از شور سرگردانیم بیتاب می گردد / به هرآبی که افتد عکس من، گرداب می گردد
فرو میریزد ازیاد تو هرساعت چنان رنگم / کز آن روز سیاه من شب مهتاب می گردد
سبکتر چارهٔ من کن که بیحد تشنهٔ وصلم / به این تمکین توتاآیی، دل من آب می گردد
بهار تازه رویی ازتودارد آب ورنگ اشرف / زفیض خامه ات کشت سخن سیراب می گردد

*

می رود هرچند خشم آلوده ازپیشم، ولی / همچوطفل نوبه راه افتاده، شیرین می رود

*

در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست / گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

*

بدمستی سودایم، پیمانه نمی خواهد / خوابی که بود سنگین، افسانه نمی خواهد

*

گفتگوی اهل دنیا باعث غفلت بود / حاصل افسانهٔ شیرین، شکرخوابست و بس

*

طبع اشرف میرسد از گلشن مازندران / جزو اشعار نواپرداز آمل در بغل(۱)

*

یار درسینه نهان بود نمی دانستم / دل به سویش نگران بود نمی دانستم
چهره ای دیدم و آهنگ تماشا کردم / غمزه اش رهزن جان بود نمی دانستم
تا سحر سَیریِ مهتاب جمالش بودم / جامهٔ صبر کتان بود نمی دانستم
قرب یك ماه به میخانه اقامت کردم / اتفاقاً رمضان بود نمی دانستم

*

از تغافلهای پی در پی مگر یارش کنم / پا زنم چندان به بخت خود که بیدارش کنم

*

این زمان بامن نمیسازد، وگرنه پیش ازاین / خویش را میساخت چون از دور پیدا می شدم

*

چورو آرم به سوی یار، نوردیده رامانم / چوبرگردم زکویش، بخت برگردیده را مانم
سفر مهردهان شکوهٔ من گشته است اشرف / گشایم دروطن لب، نامهٔ پیچیده را مانم

*

جز به جولانگاه خوبان کی توان دیدن مرا / ذرّه ام، در پرتو خورشید پیدا می شوم

۱ـ از نوا پرداز آمل غرض (طالب آملی) است.

تیره بختیهای من عیب مرا پوشیده است   گرشود روشن چراغم، زود رسوا می شوم

*

زفیض ناتوانی دربهشت افتاده‌ام اشرف   نه‌کس کاری به‌من دارد، نه‌من کاری به‌کس دارم

*

گرد چمن گر دیده تو، برگرد تو گردیده من   گل از گلستان چیده‌تو، درد ترا برچیده‌من
تو صرصر مکر و فسون، من کهنه اوراق جنون   دامان ناز افشانده تو، وزیکدگر پاشیده من
تو آفتاب خاوری، من چون هلال از لاغری   برمن نظر افگنده تو، برخویشتن بالیده من

*

دلم زگریهٔ رشکست خون، که چون طفلان   به دست غیر بود اختیار خندهٔ تو
اگرچه گریهٔ من بی‌ثمر بود، امّا   غنیمتست که آید به کار خندهٔ تو

*

خوانی کشیده‌ام زسخنهای بامزه   دندان به فارسی نگذاری چه فایده؟(۱)

*

سردلبری نداری، ز دلم چه دیده باشی؟   سخنم شنیده گیری، چه سخن شنیده باشی؟

*

خویش را درنظر خلق، نگه دارعزیز   کز نظرها چو فتادی، به دهنها افتی

*

چنان سرگشتگی دارم، که تخمیر وجود من   زخاك گردباد و آب گردابست پنداری

دربارهٔ ایران وهند

از فضای وادی مصرست، یوسف‌خیزتر   گلشن ایران مگر ازچاه کنعان خورده آب؟

*

مراخودپای رفتن نیست ازایران، مگر اشرف   برد همچون حنایم جانب‌هندوستان دستی

*

اشرف ازکشورایران نکنی دل، که نهال   چون زجا کنده شد، از نشو ونما می افتد

*

روبه‌سوی هندشبها دروطن خوابیده‌است   هرکه عیش وعشرت هندوستان را دیده است

*

۱ـ دندان به فارسی گذاشتن: کنایه از فارسی فهمیدن است.

درایران نیست جزهندآرزو، بی روزگاران را　　　تمام روز باشدحسرت شب، روزه داران را

*

اختیارم نیست درغربت، که چون رنگ حنا　　　رفتن هندوستان من به دست دیگریست

*

مفلسی کرد ز زندان وطن آزادم　　　پایم از پیش بدر رفت و به هند افتادم

*

پای سیرعالم ازبخت سیاهم بسته است　　　چون حنای دست اهل هند، راهم بسته است

*

هر که ازایران به هند آید تصوّر می کند
اینکه چون کوکب به شب، درهندزرپاشیده است

*

گر به صدزحمت من ازهندوستان آیم برون　　　خود بگو ازعهدهٔ ایران چسان آیم برون؟

*

درین غربت شدم غمگین وغمخواری نمی آید　　　به سروقتم ز یاران وطن یاری نمی آید
مغل راصحبت همجنس می بایدبه هندستان　　　شب ازنورنظربی روشنی کاری نمی آید[۱]

*

سواد هند گلستان خواب را ماند　　　هوای شورهٔ آبش سراب را ماند
نظارهٔ بت هندی پس از بتان مغل　　　به سایه در شدن از آفتاب را ماند

*

گر به هندستان زبیقدری گداباشد مغل　　　به که در ملك دگر فرمانروا باشد مغل . . .

*

آنچنان گشته ام آزرده زغربت، که مگر　　　چون حنا بسته زهندم به صفاهان ببرند

۱ـ اصطلاح ناخوشاینديست که در هندوستان (هندِ مغول) ایرانی سفید پوست را (مغل) می گفتند. درذخیرة-الخوانین (۳: ۶۹) ضمن ترجمهٔ قزلباش خان ترکمان آمده است: «نوکرش اکثر مردم مغل ایرانی بود»
محمد قلی سلیم:

بسکه در مملکت هند، مغل خوار شده‌ست　　　می کند خاك سیه بر سر خود فیل سفید

آزاد بلگرامی در اعتراض به رباعی حیدری تبریزی که ذکرش خواهد آمد گفته است:

در کاکل بتان دل بدخو فغان کند　　　همچون مغل شکایت هندوستان کند

برای آگاهی بیشتر بنگرید به: مقالهٔ این جانب در ماهنامهٔ وحید (۳: ۱۰۰۲ـ۱۰۰۷) تحت عنوان: «چرا در هندوستان ایرانی را مغل خوانده‌اند؟».

*

به خاك هنـد چه سنجی دیار ایران را؟ — بـه خاك تیره برابر مکن گلستـان را

*

من زتنهایـی غریب کشور هنـدوستان — دل زحیرانی بیابان مرگ صحـرای دگـر

*

با ملك هنـد، نسبت ایران چه می کنی؟ — چون اعتبـار اصـل نباشد سواد را

*

دولت سرشار و بی قدری بود در یك حساب
می شود در هند گمنام آنکه شد صاحب خطاب(۱)

*

من که جزغم نیست دربارم، نمیدانم چرا — چون متاع عیش در هندوستان افتاده‌ام

*

گلشن هندوستان اشرف بهار عالمست — نام اهل هند از آن باشد بهاری بیشتر

*

خلاصی چون بودکس رازخارستان هند اشرف؟ — که با خار تعلّق، خاك دامنگیر هم دارد

*

هر که آمد بر امید نعمت الوان هند — خورد چندان خون دل کز زندگانی سیر شد

*

گشتیـم گرمسیـری عشق شـکر لبـان — ما را دگر ز هند بـه ایران که می برد؟

*

به هند تیره‌بختی رفتم ازراه پریشانی — به تاریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی

*

درو هرلحظه می گردد چراغ دیگری روشن — سـواد هنـد، شبهـای چراغانست پنـداری

*

۱ـ درین کتاب به موارد بسیاری از این خطابها بر میخوریم، از قبیل: میرعبدالسّلام مشهدی مخاطب به اسلام خان. سعیدای گیلانی مخاطب به بی بدل خان. حکیم داود اصفهانی مخاطب به تقرّب خان. وگاهی خطاب یك شخص چندین بار تغییر می کرده است، چون: حکیم محمد حاذق: ۱ـ حاذق خان، ۲ـ حکیم الملك، ۳ـ حکیم معتمدالملك بهادر شاهی، ۴ـ حکیم مؤتمن الملك، ۵ـ حکیم معتبرالملك.

رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۱۸۵)

نیست ترکان ختا را خوبی سبزان هند　　چوب چینی خوردگان را کم بود برخوان نمك

*

هندیست نان بی نمك، ایرانی آب بی نمك
آن چون کباب بی نمك، این چون شراب بی نمك

*

عالمی خواهم که باشد اعتدالش برقرار　　داد از هندوستان گرم و ایران خنك

قطعه

ایکه از کشور خود جانب هند آمده‌ای　　در ولایت خبر هند مگر نشنیدی
بعد ازآن کآمده‌ای قصد اقامت چه کنی　　قصّه‌های ضرر هند مگر نشنیدی
کیسه‌ها دوخته‌ای بهر امید زروسیم　　بی‌بقاییّ زر هند مگر نشنیدی
زادهٔ هند کمر بستهٔ قتل پدرست　　این سخن در سفر هند مگر نشنیدی
کدخدایی کنی اینجا ز برای فرزند　　داستان پسر هند مگر نشنیدی[1]

رباعیّات

از گرمی هند، سنگ شق می‌گردد　　چون طلق، زمین طبق طبق می‌گردد
گرنیست بهشت، ازچه چون اهل بهشت　　هر چیز که می‌خوری عرق می‌گردد؟

*

ایران نه رواج بخش دانا باشد　　هر چند که اسباب، مهیّا باشد
در هند بود هنروران را شهرت　　شب روشنی چراغ، پیدا باشد

*

هر چند خدا در همه جا دادگرست　　خوان کرمش کشیده در بحر و برست
رزّاقی او به هند ظاهر گردد　　فیض ازلی در دل شب بیشترست

*

در هند که خاك وگرد می‌گردد گرم　　تا گنبد لاجورد می‌گردد گرم

۱ـ مصراع مذکور از قطعهٔ ذیل اقتباس و تضمین شده است که از سنایی غزنوی است:

داستان پسر هند مگر نشنیدی　　که ازو و سه کس او به پیمبر چه رسید
او به ناحق، حق داماد پیمبر بستد　　پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست　　مادر او جگر عمّ پیمبر بدرید
بر چنین قوم تو لعنت نکنی؟ شرمت‌باد　　لعنة‌الله یزیداً و علی قوم یزید

چون تب که نتیجهٔ هواخوردگی است / آبش ز نسیم سرد می‌گردد گرم

*

در کشور هند کس چرا دارد غم / پیوسته دروست درد و درمان باهم
هر زخم که شب بهم رسد از پشّه / در روز، مگس براو گذارد مرهم

*

هندو پسری که دست خود کرده برون / وز رخت دو رنگ سر بر آورده برون
چون بچّهٔ زاغیست که در بیضهٔ خود / آورده سر از سفیده و زرده برون

*

درهند چو آیینه به زنگست دلم / با بخت سیاه خود به جنگست دلم
کو صبح گشادی؟ که درین خاك سیاه / چون وقت نماز شام، تنگست دلم

۴۲ـ اشکی قمی

تقی کاشی نوشته است: میراشکی ـ برادر میرحضوری است[1] و آنچه در تعریف برادرش گفته شد از حیث صلاح و تقوی، مشارالیه برعکس آن واقع بود، و سوای خودپسندی در هیچ چیز دیگر میان ایشان مناسبت نبود، نه در طبع و نه در اطوار و نه در خوی و نه در اشعار، امّا در شیوهٔ لاف و بابایی و در میدان شطّاحی و خودنمایی سبقت از برادربرده علم تفوّق برمی افراشت، و قلم نسخ براشعار متقدّمین و متأخرین کشیده هیچ کس را پسند نداشت، و اکثر نام استادان را به تصغیر و تحقیر برزبان می راند، و بعد از شعر خود سوای شعر مولانا کاتبی (م:۸۳۸ یا ۸۳۹ هـ) و خواجه آصفی (م:۹۲۳ هـ) و دیگر مضمون گویان طبعش به خیالات خاص مایل بود و در آن اسلوب سعی تمام می نمود و دایم در خیال پیدا کردن مضمون غریب بود اگرچه از دیگری باشد، و فی الواقع در آن وادی سلیقه اش خوب می رفت و شعرا اورا مسلّم می داشتند، و در زمان حیات وی اکثر شاعران وخوش فهمان برآن بودند که شعر او از شعر میرحضوری بهترست، چنانکه میرحضوری را به او می خواندند و الحق شهرتش نیز بیشتر بود، لیکن بعد از فوت خلاف آن ظاهر شد و سبب معلومست، امّا با وجود بابایی و بی حیایی مردی مقبول و شیرین حرکات بود و به واسطهٔ حقارت جثّه و طرفگیها در محل شعر خواندن اصحاب را بسط و خوشحالی روی می نمود، و لهذا اگر درشتی نسبت به شاعران واقران خود می کرد، می گذرانیدند و از

۱ـ دربارهٔ حضوری قمی بنگرید به «مکتب وقوع» تألیف نگارنده (ص ۸۳ـ۹۷)

سخنان وی نمی رنجیدند.

امّا سبب رفتن وی از عراق به جانب هند به واسطهٔ تحصیل سامانی بود که نتیجه اش برآمدن آرزوهای جوانی و هوی و هوس نفسانی است، لیکن برادرش می گفت که به واسطهٔ آن رفت که با غزالی مشهدی مناظره و مباحثه کند، علی ایّ حال چون به دهلی رسید (آگره صوابست) هنوز تفرقه اش در سلك جمعیّت انتظام نیافته بود که دست قضا به مقراض اجل قطع سررشتهٔ حیاتش کرده در مخزن خانهٔ عدمش مدفون نمود، وکان ذلك فی شهور سنهٔ نهصد وهفتادودو (۹۷۲ ﻫ).

اشعار وی می گویند از دوازده هزار بیت زیاده است، لیکن فقیر به جدّ بسیار این چند بیت پیدا کرده درین خلاصه ثبت نمود: (شصت‌وشش بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

تقی اوحدی گوید: میراشکی قمی ـ ولد سیّد علی محتسب است، صاحب طبیعت بلند و نفایس ارجمند بوده، . . . . آب نظمی در غایت عذوبت، ابر طبعی در نهایت رطوبت داشته، از شعرای زمان شاه طهماسب بوده و برادر مهین میرحضوری، مدّتی در ایران خصوص موطن خویش قم به سرکرد، و اواخر حال به بلاد هند افتاد، در زمان پادشاه غریب نواز جلال الدّین اکبر با غزالی مشهدی و دیگر مشاهیر مشاعرات و مناظرات کرد.[۱]

گویند در سرای نادرالملك مصّور[۲] قلم وجودش نقش عدم بر آب تعیّنات بسته از قیدبه اطلاق حقیقی دررسید، و او اشعار وی را بعد از وی صاحبی کرد، چنانکه غزالی در هجو نادرالملکی مذکور اشعاری بدین معنی کرده آنجا که گفته: شعر واماندهٔ تو گفتهٔ اوست. وعن قریب این شعر بالتّمام خواهد آمد.[۳]

۱ـ اشکی در هندوستان به ملاقات غزالی نایل نگردید، چه وقتی که وی به آگره رسید، غزالی در جونپور باخان زمان علی قلی خان شیبانی متخلّص به سلطان که ذکرش خواهد آمد به سر می برد، و اشکی پیش از غزالی به دربار اکبرشاه راه یافت، چنانکه ابوالفضل علاّمی در آیین اکبری (۱ : ۳۱۶) در شمار قافیه سنجان دربار نامش را مذکور داشته است، و غزالی پس از کشته شدن خان زمان (= ۹۷۴ ﻫ) به ملازمت جلال الدین اکبرشاه رسید، و در آن تاریخ اشکی در بستر خاك آرمیده بود.

۲ـ بنگرید به ترجمهٔ (جدایی مصوّر) در همین کتاب.

۳ـ شعری که غزالی در هجو نادرالملك سیّد علی جدایی گفته اینست که امین رازی اشتباهاً نسبت آن را به طریقی ساوجی داده است:

اشکی نامراد را کشتی	عقل حیران خون خفتهٔ اوست
آنچه پیش تو گوهر سخنست	همه خرمهره‌های سفتهٔ اوست
به تو وامانده چار دیوانش	شعر واماندهٔ تو گفتهٔ اوست

نقلست که میراشکی به ذوق صحبت غزالی به هند آمد، امّا با وی ملاقات ننموده و در کتاب هفت اقلیم مذکور شده که میراشکی حین فوت دو دیوان خود را به میرجدایی مصوّر که ملقّب به نادرالملك بود داد که مربوط سازد، و وی آنچه به کار می آمد به جهت خود انتخاب کرد و مابقی را در آب انداخت[۱] چه سخن غزالی نیز براین شهادت می دهد[۲] و يك ديوان قصيدهٔ او قريب به پنجهزار بیت به نظر بنده رسیده و وی اگرچه ادراك خوب داشته، تتبّع سخن نکرده بود، عامیانه شعرهای بی مزه هم بسیار دارد که اکثر خام و لغو است و غزل وی نسبتی به قصیده ندارد: (یازده بیت)

عرفات (برگ ۱۱۶)

غیر از دیوان قصیدهٔ مذکور يك ديوان غزل اشکی نیز شامل نه هزار بیت در ذیل فهرست ریو (۴: ۱۹۵ ش ۳۰۶) معرّفی شده و بدین بیت آغاز می گردد:

ویران جهان زدیدهٔ تر می کنیم ما عالم ز گریه زیر و زبر می کنیم ما

ازوست:

بسی سنگ ازغمت برسرمن دلتنگ خواهم زد اگر دستم رود ازکار، سر برسنگ خواهم زد

*

مستانه کشتگان تو هرسو فتاده اند تیغ ترا مگر که به می آب داده اند؟

*

بسکه تن بگداخت بی او زآتش سودا مرا گر نهی زنجیر بر گردن، فتد در پا مرا

*

نهادم پشت چون ازضعف بردیوار کوی او به تیرم دوخت بردیوار تا نایم به سوی او

*

اشك من اشکی نمی دانم رقیب من شده ست تا به روی او نظر کردم، به روی من دوید

*

نیست همیشه دردهان، شمع صفت زبان مرا شعلهٔ آتش درون، سرزده از دهان مرا

*

۱ـ رك: هفت اقلیم (۲: ۵۱۰)

۲ـ در میان غزالی و جدایی کار به خصومت شدید رسیده بود و اینکه غزالی چنین نسبتی به وی داد به علّت تصویری بود که جدایی به صورتی بسیار مستهجن از غزالی کشیده بود و چنانکه در متن دیدیم دو دیوان از میراشکی باقی مانده و حال آنکه از جدایی دیوانی در دست نیست.

که دارم تا برد پیغام این آشفته حال آنجا — فرستم هر زمان از بی کسی پیك خیال آنجا

*

به دوزخ ارفگنندم، گریزد از بـرم آتش — که ننگ می‌کند ازمن، زبس که نامه سیاهم

*

شایـد به مدّعای تـوگویم حکایتی — یکبـار شرح درد مرا می‌تـوان شنیـد

*

می میخوریم و میل به کوثر نمی‌کنیم — مـا نقـد را بـه نسیـه برابر نمی‌کنیم

*

اگر خواهم که در راه تو از سنگ بلا افتم — زهرسو برمن آید سنگ ونگذارد زپاافتم (۱)

*

وقت کسی خوش کـه زبخت بلنـد — گشـت اسیـر کـشش ایـن کمنـد

*

هرچه دردل بگذراند، بگذرد دردل مرا — هست آگاهی دلم را از دل آگـاه او

*

بگشاد یار چاك گریبـان خـویش را — برروی مـا خـدا در رحمت گشـاده است

*

دیده وام ازمردمان دربزم آن بدخو کنم — تا بـه هر چشمـی تماشای جمـال او کنم

*

سنگی به عالم کوکزو، برسر نخوردم بارها — کومشت خاکی کزغمش، بر سر نکردم بارها؟
آورده‌اند آن ماه را، بهرعیادت برسرم — چون از طبیبان خواستم، درمان دردم بارها
یکدم من دیوانه را، آرام نبود بی‌رخش — تا گرد کوی آن پری، شبهـا نگردم بارها

*

کـار مـا روزی که افتد بافراق یار ما — جز اجل ننهـد کسـی پا در میـان کار ما

*

تار زلفت داده زینت روی نیکوی ترا — جدول از هرسو کشیده مصحـف روی ترا
از صراط آسان به روز حشر اشکی بگذرد — بر کفن گر زآنکه بندد تار گیسوی ترا

۱ـ بداونی گوید: غالباً مضمون سنگ چنان به دست افتاده که برای دیگری نگذاشته.
منتخب‌التواریخ (۳: ۱۸۶)

ماندهام سردرهواپیوسته همچون گردباد — بسکه با خود نقش بندم قدّ دلجوی ترا

*

بسکه مه‌شبها جبین برخاك آن درسوده است — چهره‌اش چون روی زرد من غبارآلوده است

*

ای صراحی پیش مستان می نهی پیوسته سر — باحریفان پرتواضع می‌کنی ، مستی مگر؟

*

نیست تاب مهر رویت چشم هندوی ترا — ساخته سر سایهٔ خود طاق ابروی ترا

*

زتیغ او مرا ازبس که درتن چاك می افتد — به‌هرجانب که می افتم دلم برخاك می افتد

*

لاغر تنم میان سگان بین به کوی خود — کآن یك به سوی خود کشدم این به سوی خود

*

نباشد این مژه کز دیده سرکشیده مرا — زمانه دود دل از چشم برکشیده مرا
ز بار غصّه نه خم گشته قامت زارم — که دل به جانب آن خاك در کشیده مرا

*

همچو مویی شده ازضعف تن لاغر ما — یك سر مو نبود فرق، ز پا تا سر ما

*

در سخن بایار عاشق را بیانی دیگرست — عاشق و معشوق را با هم زبانی دیگرست

*

در دلم هرگه خیال روی آن دلبر گذشت — گریه‌ام روداد، چندانی‌که‌آب ازسرگذشت

*

شوق بیحد بین که عمری گرکنم نظّاره‌ات — آنچنان باشم که گویا این زمان می بینمت

*

چون ندارد هیچ رحمی نرگس بیماراو — این سزایش بس که‌محرومست ازدیداراو

۴۳ـ اصدق همدانی

تقی اوحدی گوید : قند خوزستان معانی ، مولانا اصدق همدانی ـ از یاران تازه‌گویِ به عرصه‌گاه سخن آمده است ، درین ازمنه در صفاهان بوده ، چه بعد از سفر کمینه به هند (= ۱۰۱۵ هـ) وی از همدان به آنجا آمده به جزوکشی در مدارس مشتغلست ، گویند رغبت

تمام به ندیمی و هزّالی و استمزاح دارد.

بعداً افزوده است: در سنهٔ هزار و بیست و شش (۱۰۲۶ هـ) به هند آمد و او را دیدیم.

ازوست:

چندان غم خور که جانت از غم برهد | چندان بگری که چشمت از نم برهد
چندان به شکیب کوش کاین داغ دلت | نیك ار نشود، ز ننگ مرهم برهد

*

دی آمد و مابی سروسامان ماندیم | چون ابر بهار، دیده گریان ماندیم
پوشیده زمین قبای پرپنبه ز برف | مسکین من و آسمان که عریان ماندیم

*

اشك تر من خصلت آذر دارد | آهم مرغیست کز شرر پر دارد
در آتش سوزنده دلم کرده وطن | مرغابی من طبع سمندر دارد

*

در کوچهٔ ما نشاط ماتم گردد | آسوده دلی به گرد ما کم گردد
از عهدهٔ زخم ما نیاید بیرون | گر روی زمین تمام مرهم گردد

عرفات (برگ ۱۱۸)

۴۴ـ اصلی ذوالقدر

تقی اوحدی گوید: امیرزادهٔ صاحب کمال، متنفّر از پایهٔ عزّ و جلال، اصلی خان بیگ ابن اسکندریار سلطان ذوالقدر از جملهٔ جوانان یکّهٔ قراردادهٔ قزلباش بود و در ملازمت شاه‌عباس می بود و همیشه با فضلا و شعرا و اهل کمال و اهل نغمه مصاحبت کردی، به اقسام هنر آراسته و از دَنَس رذایل پیراسته، درخط و شعر و موسیقی و سپاهیگری بی‌نظیر بود و مربّی او اسیری بیگ است که مذکور گشته[1] وی در اواخر به هند افتاد و بعد از هزار و ده (۱۰۱۰ هـ) فوت شد:

۱ـ اسیری بیگ پسر قلیچ خان بیگ ذوالقدر، از یکتایان روزگار و بهادران نامدار قزلباش و صاحب طبعی سلیم و ذهنی مستقیم بود و به سال هزار و دوازده (۱۰۱۲ هـ) در ماروچاق درگذشت. ازوست:

رنجه مکن از غم دل هر شادی را | وز عشق مکن بنده هر آزادی را
مرغی به تعلّق چو (اسیری) باید | دام سر زلف چو تو صیّادی را

*

ابروانت بلا و چشم بلا | نکنم زین بلا حذر چه کنم؟
از ته دل چه گریه‌ها کردم | گریه را نیست چون اثر چه کنم

رك: عرفات (برگ ۱۱۳ـ۱۱۴)

تقی اوحدی داستان تاریخی مفصّلی از وی نقل کرده است.

برو ای مدّعی که در هر دل مرهم داغ، زخم پیکان نیست

عرفات (برگ ۱۱۷)

وی پس از کشته شدن سران طایفه اش در سال نهصد ونودوهشت (۹۹۸ ﻫ) دیگر جایی برای ماندن نداشت.

۴۵ـ افسر اصفهانی

محمدعلی بیگ افسر اصفهانی ـ از غلام زادگان صفوی بود و در ایّام شباب عازم هند شد، در عهد عالمگیر پادشاه (۱۰۶۹ ـ ۱۱۱۸ ﻫ) اقتداری بهم رساند و مخاطب به معزّزخان گشت و سرانجام در بنگاله درگذشت.

ازوست:

چنان دلسرد ازا اهل جهانم که چشم گرمی از آتش ندارم

*

نمی خواهم که گرددناخن من بنددرجایی مگر خاری برآرم گاهگاهی از کف پایی

*

اِعراب کرده نامه فرستم به نزد دوست یعنی که کرد هجر تو زیرو زبر مرا

*

دارم دلی که هرگز، نشکسته خاطری را بیمار گشته از غم، پرهیز اگر شکسته

رك: تذکرة المعاصرین (ص ۱۱۸) تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۱۷) شام غریبان (ص ۲۸)

۴۶ـ افسر کاشانی

میرمحمدعلی متخلّص به افسر و ملقّب به سیّدالعارفین فرزند میرمحمدهاشم سنجر کاشانی (م: ۱۰۲۱ ﻫ) و نوادهٔ میرحیدر رفیعی (م: ۱۰۲۵ ﻫ) است که ذکرشان خواهد آمد.

دربارهٔ وی همینقدر نوشته اند که در هند بوده و بیش از ین اطلاعی از و نیست. شعرش اینست:

گرفته تادل صدچاك را هوس به دودست چو کودکیست که چسبیده برقفس به دودست

کسی که پاس مراد دوکون میدارد برهنه ایست که پوشیده پیش وپس به دودست

*

تا بریزیم خون دشمن خویش همچو شمشیر بر جلا زده ایم

*

هر گه که یاد آن قد و آغوش کرده‌ام خود را به راستی که فراموش کرده‌ام

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۸۱) صبح گلشن (ص ۲۹)
شام غریبان (ص ۲۰) منتخب اللّطایف (ص ۵۳)

۴۷ـ افضل لاهیجی

افضل بیگ لاهیجی متخلّص به افضل از شاعران معاصر نصیرالدّین محمّد همایون پادشاه (۹۳۷ ـ ۹۶۳ هـ) و ملازم محمد بیرام خانخانان (م: ۹۶۸ هـ) بوده و غزل می‌سروده است. ازاوست:

دلبران جان من فدای شما سر من باد خاك پای شما
همه دعوی به خون من دارید بجز این نیست مدّعای شما

رك: روز روشن (ص ۵۹)

۴۸ـ اکبر اصفهانی

محمّداکبر اصفهانی متخلّص به اکبر شاعریست گمنام و در تذکره‌ها ذکرش نیامده، ولی از دیوان هفتهزارودویست بیتی او که در کتابخانهٔ مجلس به شمارهٔ (۹۴۵) موجود است به حکایت فهرست آن کتابخانه (۳: ۲۲۱) در اواخر عهد جلال‌الدّین اکبر به هند رفته و شاهزاده سلیم (جهانگیر) را مدح گفته و از آنجا به توران افتاده و در بلخ ندرمحمدخان برادر امامقلیخان پادشاه ترکستان (۱۰۱۷ ـ ۱۰۵۰ هـ) را نیز در زمان شاهزادگی ملازمت کرده و سرانجام ضمن قصیده‌ای که به مدح او سروده رخصت بازگشت به وطن خواسته و به ایران آمده و اشعاری دارد در ستایش شاه عباس اوّل، وصف اصفهان، فرح‌آباد و اشرف مازندران، شکایت از هندوستان و ترکستان.

ابیات ذیل که در فهرست مذکور آمده تا حدّی معرّف وی است:

شراب خانه پروردعراقست این زلال فیض مجو از شیشهٔ شیراز یا جام خراسانش

*

هرکسی بیماری خودراطبیبی جسته‌است دست امّید من و دامان آل مصطفی

*

غیرازحکیم غزنی و خلّاق اصفهان[1] هرکس که هست در نظرم بی‌بضاعتست

۱ـ مقصود خلاق المعانی کمال‌الدین اسماعیل اصفهانیست.

خــلّاق معنیـم ز کمـال سخنـوری　　خلّاق را بـه من شرف از اوّلیّتست!

*

ای خداوند حـیّ سـرمـد مـن　　تو بدل کن به نیکوی بد من. . . .
من ترا نام کرده اکبر خویش　　تو مرا خـوانده‌ای محّمـد من

تاریخ فوت عمّ خود را ضمن قطعه ای گفته است:

محیط کرم سر بگرداب برد = ۱۰۲۲ هـ

۴۹ـ اکبر خراسانی

باقی نهاوندی گوید: میرعلی اکبر ـ از سادات عالی مقدار ولایت خراسان بوده و او نیز به دستور سایر صاحب طبیعتان و عالی فطرتان به شرف بندگی ایشان (= خانخانان) رسیده مدّتی تماشاگر مجالس و محافل قدس ایشان بوده و از احسان عام ایشان بهره‌ای که جمیع خلق الله یافته و می یابند، یافته و ابیات آبدار به مدح ایشان بسیار گفته بوده، چـون بغیـراز این دو رباعی ظاهر نشد که از ایشانست به این اکتفا نمود:

ای قبلهٔ اربـاب سعادت در تـو　　وی جام جهان‌نمـا دل انور تـو
شمعیست ضمیر تو که پروانهٔ خور　　پیوسته به گردشست گرد سر تو

*

ای کشور هند ازتو بازینت وفـر　　وی از تو گرفته زیب و فر این کشور
از خـاك در تو نـور بـرمی‌گیـرد　　خورشید که صبح سر زند از خاور

مآثر رحیمی (۳: ۱۲۳۶ ـ ۱۲۳۷)

۵۰ـ اکسیر اصفهانی

اکسیر ـ میرزا عوض بیگ اصفهانی، در عهد شاهجهان به دهلی رسیده و ملازم دارالانشای شاهی گردیده.

اوراست:

تمام عمر نگاهـم بـه بام و در فرسود　　چویار جلوه‌گر آمد، نظر زپا افتاد[۱]

روز روشن (ص ۶۵)

۱ـ پس از وی اکسیر اصفهانی دیگری هم بوده که محمد عظیم نام داشته و در بنگاله به سال هزار و صد و شصت و نه ←

۵۱ـ الفت خراسانی

میرزا عبدالله الفت تخلّص از ولایت خراسانست، در اوایل سن به هندوستان رفته در خدمت جعفرخان می بوده(۱) ماهی صدوپنجاه روپیه مقرّری داشت، گویا شربی کرده بود فصد بیجایی کرده فوت شد. شعرش اینست:

طلب دوباره خوش آینده نیست از سایل	کریم اگر همه عمر دوباره می بخشد

*

شبی که داغ توسوزم، چوشمع می‌خواهم	که با فتیله شود زندگی تمام مرا

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۹۷)

۵۲ـ الفتی تربتی

میرحسین الفتی ـ مولد و منشای وی خاك پاك تربت است، صاحب طبیعت و همت بوده، به غایت خوش فهم، مجلس آرا، صحبت دیده، از مردم خوب آنجاست، در عهد همایون پادشاه در هند بود:

از تلخی گریه‌ام جهان می‌سوزد	وز گرمی ناله‌ام زبان می‌سوزد
آن سینه پر آتشم که گر آه کشم	از شعلهٔ آهم آسمان می‌سوزد

*

الفتی درهجر بیتابی مکن، شرمی بدار	هیچ میدانی که همدم باتو شبهایادکیست؟

عرفات (برگ ۹۲)

۵۳ـ الفتی ساوجی

نصرآبادی گوید: الفتی ـ ولد حسینی ساوجی طبعش در کمال شوخی و نمك بود، مدّتها در هند به خدمت عبدالله قطبشاه (۱۰۳۵ ـ ۱۰۸۳ هـ) بود، رساله ای در علم عروض و قافیه به اسم او تألیف نموده(۲) در اواخر عمر به اصفهان آمده در قهوه‌خانهٔ جنب

→

(۱۱۶۹ هـ) درگذشته است، وی شاگرد محمد نصیر فایض ابهری (م: ۱۱۳۴ هـ) بوده و بعد از عصر صفوی به هند رفته و نسخه‌ای از دیوانش که به خط خود اوست مشتمل بر ۹۳۲۶ بیت در کتابخانهٔ مجلس موجود و شمارهٔ ثبت آن (۸۷۸۷) است و چنین آغاز میشود:

الهی لوح محفوظ سخن کن تار و پودم را	بکن صرف نوشتن چون قلم بود و نبودم را

۱ـ دربارهٔ عمدةالملك جعفرخان بنگرید به ذیل ترجمهٔ (ابراهیم اردوبادی)

۲ـ این رساله موسوم به (ریاض الصنایع قطبشاهی) و سال تألیف آن ۱۰۴۸ هجریست و چهار نسخه در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۱۴۰) نشان داده شده است.

دارالشّفای قیصریّهٔ اصفهان با او ملاقات واقع شد. شعر هموری می گفت، امّا خود را به از انوری می دانست، در آن اوقات فوت شد، این دوبیت از مثنوی اوست:

بود هرخم می که خشتیش هست حکیمی، زحکمت کتابی به دست
می کهنه ونوسخنگو به هم یکی از حدوث ویکی از قدم[1]

(ص ۳۲۶)

در تذکرهٔ محبوب الزّمن (ص ۱۶۶ ـ ۱۷۴) ترجمهٔ دقیقی ازو مسطورست، ولی الفتی ساوجی اشتباهاً یزدی عنوان شده است.

بنابرآنچه در کتاب مزبور آمده و قسمت اصیل و معتبر آن مقتبس از (رایحهٔ هفتم) از کتاب (روایح گلشن قطبشاهی) است، اجمالاً اینست که الفتی در سال هزار وچهل ودو (۱۰۴۲ هـ) از ایران به هندوستان رفته و پس از سیر و سیاحت بلاد مختلف در هزار وچهل وپنج (۱۰۴۵ هـ) به دکن رسیده و به دربار عبدالله قطبشاه راه یافته و به کاری گماشته شده و از قبل آن خدمت و ملازمت سلطان زندگی مرفّهی پیدا کرده و چون نکته‌سنج و بذله گوی و ظریف و مجلس آرا بوده پادشاه و اهل دربار همگی طالب صحبت وی بوده اند، بعد از گذشت هفت سال که به کمال عزّت و اعتبار رسیده بود از راه حق شناسی دست به تألیف کتابی زده و آن را به نام (روایح گلشن قطبشاهی) موسوم گردانیده که به حساب جمل برابر با هزار و پنجاه‌ودو (۱۰۵۲ هـ) و تاریخ اتمام آنست.

روایح گلشن قطبشاهی مشتملست بر هفت رایحه: ۱ـ اخلاق حمیدهٔ عبدالله قطبشاه، ۲ـ محلّات و عمارات شاهی، ۳ـ آبادیهای حیدرآباد، ۴ـ جشن های سالانه، ۵ـ لشکر فیروزی‌اثر، ۶ـ (در چاپ از قلم افتاده) ۷ـ سبب تألیف کتاب.

وی در هریك از روایح هفتگانه اشعاری از خود آورده که از آنجمله است:

از رایحهٔ سوم

توان از فیض وصف حیدر آباد خرابیّ سخن را کرد آباد
قلم شرح سوادش را چو پرداخت سواد اعظمی را طرح انداخت

از رایحهٔ ششم

دلا چند باشی ز غم در خمار سر از جیب مستی چو عشرت برآر
حیات ابد جو، به میخانه رو که بخشد شراب کهن جان نو
هرآنکس که پیمان به پیمانه بست بجز تو به هیچش نیاید شکست...

۱ـ دو بیت متن در منتخب اللطایف (ص ۶۸) اشتباهاً به الفتی کمره‌ای نسبت داده شده است.

در مدح عبدالله قطبشاه

بهار فیض ازل قطبشاه، عبدالله	که یافت نشأه ز عدلش سر تلنگانه[1]
سواد دیدهٔ عالم سزد اگر گردد	ز نور معدلتش کشور تلنگانه
لبالب از می مهر علی و آل شده‌ست	به دور دولت او ساغر تلنگانه
ز یمن تربیت آفتاب تربیتش	بود بر اوج شرف اختر تلنگانه . . .

در تذکرهٔ مزبور به رسالهٔ عروض و قافیهٔ وی اشارتی نرفته است.

دوبیت ذیل نیز بدو منسوبست

ز ضعفم ای نسیم کوی جانان گرخبرداری	چرا یکره نیایی تا مرا از خاك برداری
دم آبی مخور، از دهر اگر آسودگی خواهی	که‌می سوزی بسان شمع، تانم درجگرداری

روز روشن (ص ۶۹)

۵۴ـ الفتی عراقی

الفتی عراقی ـ از شعرای قرن دهم هجریست، در عهد جلال الدّین محمّداکبر شاه به هندوستان رفته و در ملازمت میرزایوسفخان رضوی مشهدی صوبه‌دار کشمیر که به عنوان (یوسف مشهدی) ذکرش خواهد آمد به سر می برده و شهرآشوبی دربارهٔ کشمیر سروده است.

رك: منتخب التواریخ (۳ : ۱۸۹)

در منتخب التواریخ شعری از وی ثبت نشده است.[2]

۵۵ـ الفتی مشهدی

الفتی قالب‌تراش مشهدی ـ در عهد اکبرشاه به هند رفته و سیّار بوده و مآل حالش معلوم نیست. امین رازی گوید: «در غایت الفت است و مهربانی و شعری دارد در نهایت

۱ـ تلنگانه ولایتی است مشتمل بر مضافات معمور و آبادان . . . والحال (۱۰۰۲ هـ) دارالملکش گلکنده است. هفت‌اقلیم (اقلیم ثانی)

۲ـ الفتی دیگری همزمان وی در ملازمت زین خان کو که از امرای اکبری به سر می برده که شهر و دیارش معلوم نیست و این رباعی ازوست:

صد نامهٔ درد، کلك شوقم پرداخت	در راه نسیم نوبهاری انداخت
از بخت بدم یکی به جانان نرسید	گویی که نسیم نیز با بختم ساخت

رك: طبقات اکبری (۲ : ۵۱۹)

سلاست و روانی . »

ازوست :

گشاده عشق به رویم در گلستانی — که طفل غنچهٔ او ناشکفته ناز کند

*

الفتی راچاك دل دوزید یاران بعدازین — می تراود دوستی ازوی که دیگر خون نماند

هفت اقلیم (۲ : ۲۲۱) نیزرك : عرفات (برگ ۱۲۴)

۵۶ـ الفتی یزدی

الفتی یزدی ـ نامش میرحسین و در علوم ریاضی صاحبنظر بوده است، در عهد نصیرالدّین محمّدهمایون پادشاه به هندوستان رفته و یکچند در ملازمت وی به سر برده و در زمان جلال الدّین اکبرشاه در جونپور از ملازمان خان زمان علی قلیخان شیبانی متخلّص به سلطان که ذکرش خواهد آمد بوده، و در هنگامهٔ قتل خان زمان (= ۹۷۴ هـ) بضاعت تمام عمرش به تاراج رفته، و اگرچه از کشتن امان یافته ولی اجل امانش نداده است.

خازن زمان به جایزهٔ مطلع ذیل هزار روپیه به وی عطا فرموده است :

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همراه خویش

دور نبود گر بسوزیم از شرار آه خویش

نیزازوست :

تا گرد صفت دامن یاری نگرفتیم — از پا ننشستیم و قراری نگرفتیم

رك : هفت‌اقلیم، ۱۹۳۹ کلکته (ص۱۸۷) منتخب‌التواریخ (۳ : ۱۸۹) خزانهٔ عامره(ص۲۷) نتایج الافکار (ص ۴۲)

امینی یزدی از ملازمان خان زمان، مذکور در روز روشن (ص۷۸) همینست!

۵۷ـ الهام اصفهانی

میرزا شریف ـ از اقربای میرصبری اصفهانیست[۱] تولیت مزار فایض الانوار امام‌زاده قیس علی واقع در سر حدّ گندمان اصفهان با سلسلهٔ اوست، الحق سیّد آدمی صفتی است

۱ـ اصل : میرصدری اصفهانی، و غلط چاپی است. تصحیح متن از نسخهٔ خطی کتابخانهٔ وزیری یزد است. خان آرزو نیز که عین عبارت نصرآبادی را در مجمع النّفایس نقل کرده (میرصبری) نوشته، و وی امیر روزبهان صبری اصفهانی شاعر نیمهٔ دوم قرن دهم هجریست که ترجمهٔ حال و منتخب اشعارش در (مکتب وقوع) تألیف نگارنده (ص ۲۵۴ـ۲۶۸) به تفصیل مسطورست.

درکمال شرم و نهایت آزرم، مدّتی در هند بود، در سنهٔ هزار وهشتاد و شش (۱۰۸۶ هـ) مراجعت نموده[۱] اکثر اوقات در اصفهان می‌باشد و با بلبلان باغ سخن در نغمه‌پردازیست.

چون معانی بلندش الهامیست، الهام تخلّص می‌کند، شعرش اینست:

از خیال عشق، دل میل رمیدن می‌کند — حمله‌برنقاش، این نقش ازکشیدن‌می‌کند

*

کر شودگوشی که‌حرف بی‌صدارا نشنود — از نگاه عجز، فریاد گدا را نشنود

*

دل عبث لب به شکوه وا نکند — شیشه تا نشکند، صدا نکند
وعده گر یك نفس بود، عمریست — بلکه عمر اینقدر وفا نکند

*

خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد — چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد

*

ز آسمان نتوان طرفی ازفغان بستن — به زور، چلّه نشاید به این کمان بستن

*

نتوانم از هجوم غم افزون گریستن — باید مرا به‌گریهٔ‌خود خون گریستن...

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۴۲)

نیز ازوست:

خود می‌رود و می‌کشدم چشم سیاهش — قلّاب محبّت شده برگشته نگاهش

رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۲۱ و ۵۸۱ ـ ۵۸۲)

۵۸ـ الهام امامی اصفهانی

عارف شیرازی گوید: نونهال چمن جهان آرای مصطفوی ونوشکفتهٔ گلشن فرح افزای مرتضوی، میرسید مرتضی (الهام) خلف‌الصّدق میراسد الله است مشهور به سادات امامی، سیّدزاده‌ای بلندهمت عالی فطرت به غایت لطیف‌الطّبع و خوش فکر است، بی تکلّف که میان شاهد خیالش از کمر نازك اندامان کشور عقل آزمایی باریکتر و حسن

۱ـ در ریاض‌الشعرا (خطی) و تذکرة الشعرای غنی (ص ۱۷) سال هزار و بیست و شش هجری ضبط شده و خطاست.

عروس فکرش از گل رخسار نازنینان شهرستان هوش‌ربایی نازکتر، نجابت نسبی با رِیاحین کمالات حسبی در یك دسته بسته و شاهدان فضایل خلقی با حورروشان محاسن خُلقی در یك پیرهن به جلوه درآورده، تکلّفات منشیانه برطرف و تعسّفات شاعرانه برکنار که معنیهای رنگین و لطیفه های شیرین به طرز خیالات ظهوری و میرزا جلال اسیر بسیار خوب می بندد، و رشادت شاگردی میرزا جلال (م: ۱۰۴۸ یا ۱۰۴۹ هـ)[۱] بر طاق بلندی نهاده که دست همّت جمیع بلند همّتان از وصول به آن کوتاهست، و در حین تألیف این مجموعه که سنهٔ ست و سبعین باشد[۲] در جهانگیرنگر (داکای کنونی) ترتیب دیوان لطافت بنیان که سه هزار بیت است داده اند، و اقتباس افادات دیگر از آن شمع شبستان مصطفوی بعد ازین از مساعدت بخت مأمولست، و این ابیات منتخب دیوان مرتّبهٔ آن مجموعهٔ کمالات نوع انسانست:

ای به یادت میکشان افتاده درمیخانه ها — از می شکرت لبالب ساغر و پیمانه‌ها
شورش سودای عشقت بسکه‌درسرهاافتاد — وسعت دشت جنون شد تنگ بردیوانه ها
دیده‌ام ازدوستداران بسکه‌دایم دشمنی — گشته‌ام درآشنایی امّت بیگانه‌ها
هیچ کس(الهام)ازخوبان‌وفاداری‌ندید — آه‌ازین‌سنگین دلان، فریادازین جانانه‌ها

*

ماه نورا مابه روی یارامشب دیده‌ایم — ما به روی ماه می‌بینیم روی ماه را

*

کمر نمودی ورفت ازمیان قرارمرا — میان گشودی و دل ریخت در کنار مرا

*

مستی سرشار ما منّت‌کش پیمانه نیست — نشأه چون لبریز شد، دل کمتر از میخانه‌نیست
روشناس ساغروجام وصراحی کی شود؟ — هرکه‌چون‌خم‌خوش‌نشین گوشهٔ‌میخانه‌نیست
هرکرا دیدیم درچشم تو ساغر می‌زند — گردش‌چشم‌تو کم ازگردش‌پیمانه‌نیست
می‌کنم دیوانگی (الهام) کزفیض جنون — منّتی جزسنگ طفلان بر سر دیوانه نیست

*

روی چون ماه تراهرشب که می بینم بخواب — صبحدم ازشوق می بالم به خود چون آفتاب

۱ـ دربارهٔ میرزا جلال اسیر شهرستانی بنگرید به فرهنگ سخنوران (ص ۴۱) و قصص الخاقانی (خطی) ولازم به ذکر است که الهام مذکور اگر چه شاگرد جلال اسیر بوده است، ولی اشعارش مطلقا به طرز وی نیست و هیچگونه تعقیدی ندارد.

۲ـ ست و سبعین بعد الف (۱۰۷۶ هـ) مقصودست.

*

ماسرخوشیم ازمی عشق وهوا خوشست — در این هوا پیالهٔ مرد آزما خوشست
ازعاشقان صبوری و از دلبران جفا — از هرکه هست، هرچه بود خوشنما خوشست
ما ازبهار لطف تو دایم شکفته‌ایم — احوال ما به دور تو شکر خدا خوشست
(الهام) سرکشی نکند همچو گردباد — افتادگی به راه تو چون نقش پا خوشست

*

تادعاباشد، به اوکی مدّعا خواهم نوشت — شکوه‌ها دارم ولیکن شکرها خواهم نوشت
گر من و او در مقام نامه‌پردازی شویم — اوچها خواهد نوشتن، من چها خواهم نوشت
نامه‌ام (الهام) چون پرشد زتحریردعا — مطلبی دیگر ندارم، والدّعا خواهم نوشت

*

شب بی‌تو چراغ دل ما آه سحربود — هر ناله که کردیم، لبالب ز اثر بود
قاصد به خدا ازمن و بی‌طاقتی من — آنجا که رسیدی چه شنیدی، چه خبر بود؟
آسوده نبودیم به دوران نگاهت — هر گردش چشم تو به ما دور دگر بود

*

دلم ازفراق خون شد، توفراق دیده باشی — به رهت غبار گشتم، ز صبا شنیده باشی
نه حکایتی نه حرفی نه تبسّمی، مبادا — ز زبان بریده ناصح، سخنی شنیده باشی
رخت از چمن چمن‌تر، نگه از نگه رساتر — تو بلای خانمانها، ز کجا رسیده باشی
توغزال عنبرین مو، توزخود رمیده آهو — چقدر رمیده باشی، که به ما رسیده باشی

تذکرهٔ لطایف‌الخیال (خطی)

وی را ساقی نامه‌ایست مشتمل بر یکصد وهفت‌بیت که در تذکرهٔ پیمانه (ص ۱۱۳ ـ ۱۱۹) باترجمهٔ حالش مسطور داشته‌ام. سید مرتضی اصفهانی مذکوردر تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۰۲) و شام غریبان (ص ۲۳۶) همین شاعرست.

۵۹ـ آلهی شیرازی

حکیم صدرالدّین شیرازی متخلّص به آلهی فرزند حکیم فخرالدّین محمّد است که در عهد شاه طهماسب صفوی سرآمد اطبّای عصر بود، وی پس از تحصیل طبّ و ریاضی و سایر فنون این علم به سال هزارویازده (۱۰۱۱ هـ) به اتفاق حکیم رکنا مسیح کاشی به هندوستان رسید، چنانکه ابوالفضل علّامی در اکبرنامه (۳: ۸۱۶) ذیل وقایع سال چهل و

هفتم جلوس جلال‌الدّین محمّد اکبرشاه نوشته است: حکیم رکنا و حکیم صدرا را قاید توفیق زمام طالع گرفته از عراق به دارالنّعیم هندوستان آورد و از دولت ملازمت پادشاه غریب‌پرور کامیاب مطالب گردیدند، نخستین پزشکی را با صوری دانش فراهم آورده بود و به قافیه سنجی میل تمام داشت و مضامین بلند در رشتهٔ نظم کشیدی، دوّمین در فنون حکمت صاحب دستگاه و از طبابت نیز آگاه و برانشای نظم و نثر قادر و آراسته باطن و ظاهر بود.»

صدرای مزبور چندی در محضر حکیم علی گیلانی که از پزشکان معتبر دربار اکبری بود تلمّذ کرد و به تکمیل معلومات خود پرداخت، در زمان جهانگیر پادشاه (۱۰۱۴ ـ ۱۰۳۷ هـ) از پزشکان معتمد وی بود و پس از فوت حکیم علی گیلانی (۱۰۱۸ هـ) به خطاب (مسیح الزّمان) معزّز و مکرّم گشت، در عهد شاهجهان نیز از مقرّبان درگاه و به خدمت عرض مکرّر منصوب بود، در سال هزار وچهل‌وچهار از طبابت دست کشید، از آن پس مدّتی حکومت بندر سورت را داشت و تا منصب سه هزاری ترقّی کرد و سالی شصت هزار روپیه مستمرّی وبود، ودر دوران اقامت هند چندین بار به مکّهٔ معظّمه رفت و بازگشت، در اواخر ایّام عمر زمستان در لاهور و تابستان در کشمیر به سر می برد، و سرانجام به سال هزار وشصت هجری در کشمیر وفات یافت، و کلیم همدانی در تاریخ فوت وی گفت:

ندانم تاکی از فوت عزیزان	مرا خواهد ز دل تاب و توان رفت
نهادم پنبه‌های داغ درگوش	شنیدن تابه کی: این رفت وآن رفت؟
نبایست اینقدر راه فنا امن	که بتوان بی‌رفیق و کاروان رفت
وبال آدمی باشد کمالش	که هرکس گشت کامل از جهان رفت
مسیحای زمان تا رفت، اشکم	ز دل تا دامن آخر زمان رفت
اجل از کردهٔ خود شد پشیمان	ولی وقتی که تیرش از کمان رفت
به عرض حال ازین پس آه بیمار	که مغزش از تف تب ز استخوان رفت:
سوی عیسی به گردون بایدش شد	مسیح عهد چون زین خاکدان رفت
زدل تاریخ فوتش خواستم، گفت:	«طبیب درد دلها ازمیان رفت» = ۱۰۶۰

تقی اوحدی که هنگام تألیف عرفات العاشقین (۱۰۲۲ ـ ۱۰۲۴ هـ) جوانی اورادریافته بوده، دربارهٔ وی چنین نوشته است:

رضوان بهشت نفوس شامله، خورشید سپهر دانش عقول کامله، مجموعهٔ علم و حکمت الّهی، گنجینهٔ فضل و رحمت نامتناهی، حکیم مسیح الزّمان الّهی ـ و هو

صدرالدّین بن مغفوری جالینوس الزّمانی میرزامحمّد حکیم مشهورست،[1] پدر بزگوارش ثالث بقراط و سقراط بلکه ثانی افلاطون بود وحالات وی احتیاج به شرح ندارد.
امّا حکیم الّهی در دارالعباده نشو ونما یافته و مولدش قم است (!) در عنفوان جوانی به هندوستان آمده از نظر تربیت شاه نورالدّین جهانگیر ترقّیات عظیم نموده به خطاب مسیح الزمانی مشرّف گردید، و این حالت او را بعد از فوت حکیم علی گیلانی که از اکابر وقت بود و سرکردهٔ حکمای جلال الدّین اکبرشاه رخ نمود، والحق جوانی در کمال استعداد و فضیلت و کمالست، نهایت زهد و تقوی و صلاح و عفّت با نهایت علم و حکمت جمع نموده، غایت تفطّن و تبحّر، نهایت حدس و دریافت و ادراك دارد، کمال جودت ذهن و صفای خاطر و اضائت ذکا او را حاصلست و مع هذا با غایت متانت و مهارت در فنون علمی و عملی قوانین طب، در استعلاج مرضی جرأت تام نمی نماید، اگر چه معجزهٔ مسیح در دم و قدم دارد، تاب مشاهدهٔ مرضی نمی آرد، و آن از کم دماغی و بی پرواییست یا به سبب نهایت قید شرع و شاید هر دو باشد، والّا در حدس و دانشش تقصیری نیست، چه از غایت همّت و ریاضت و صفای باطن مترصّد و مستعدّ حالتی است که از استعمال ادویهٔ مخالف مرض شفا حاصل شود، و امروز در خدمت خلافت پناه جهانگیر پادشاه غایت قدر و منزلت دارد و به مناصب رفیعه مخصوص است، بسیار خیّر و نیك اندیش، عالی همّت، بزرگ فطرت، شگرف طبیعت آمده، اشعارش تازه و تر، سیراب و خوشابست.
وبعداً افزوده است: در سنهٔ هزار وسی ویك (۱۰۳۱ هـ) به مکّهٔ معظّمه رفت،

۱- همو گوید: افضل الحکماء المعظّمین، جالینوس الزّمانی، افلاطون العصری، میرزا محمد حکیم شیرازی شاهد خرد سرمست او، و اعجاز مسیح در دست او، فلاطون را به مداوا در غم نشانیدی، و پردهٔ شرم بر سر فیثاغورس کشانیدی، از اقران به غایت ممتاز بودی و رباعیّات نغز گفتی، صدرا که به مسیح الزّمان مخاطب بوده ثمرهٔ باغ وجود اوست. و له:

آن مرغ ضعیفیم که در دام چوافتیم — صیّاد نداند که طپیدن نتوانیم

*

ای لطف تو مایهٔ طربناکی ما — فیض تو روان‌بخش تن خاکی ما
گر عفو کنی گناه ما، باکی نیست — چون عفو تو شد باعث بیباکی ما

*

ساقی اگرم می ندهی میمیرم — ور جام می از دست نهی میمیرم
پیمانهٔ هرکه پر شود، میمیرد — پیمانهٔ من چو شد تهی میمیرم

عرفات (برگ ۶۹۸)

رباعی اخیر در کتاب دانشمندان و سخنسرایان پارس (۳: ۵۶۴-۵۷۳) اشتباهاً به نام میرزا محمد نعمتخان عالی شیرازی (م: ۱۱۲۱ هـ) ثبت شده است.

اوراست: (شصت وهفت بیت)

عشق، بی صبری نیاموزدبه کس، شاگردخام
از خجالت جرم خود برگردن استاد بست

نقش شیرین کوهکن صدجا فزون بندد، ولی
کو چنان نقشی که شیرین دردل فرهاد بست

*

به مثل گزیده مارم، که ز ریسمان گریزد
زخیال فتنهٔ می، کنم از گلاب توبه

*

ای گل بلبل نواز، ای شعلهٔ پروانه سوز
ذرّه پروردن بیاموزید خورشید مرا

*

گر ندارند صفا با تو، ز ناصافی تست
صاف شو صاف، که تا صاف ببینی همه‌را

*

تو در کنار خسان و من ازمیان محروم
زگلبنت همه گلچین و، باغبان محروم

چو غنچه‌درچمن عیش، ناشکفته نشین
که خنده ساخته گل را زگلستان محروم

*

درآتشم از خوی تو چون عود به فریاد
چون عود برانگیخته‌ام دود به فریاد

طاقت بر بیداد تو بادست، وگرنه
آنم که نیایم ز ستم زود به فریاد

من غافل ازآن رسم که در شهر محبّت
آزرده خمش باشد و خشنود به فریاد

درداکه درآن کوی، فغان کس نکند گوش
آید به مثل گر همه داود به فریاد

*

ای دیده به اشك این دل صدپاره فروریز
تا برشکن زلف کسی بار نباشد

*

لبریز گشته ساغر هفت آ سمان به خون
گویی زمانه در پی مهمانی منست

دانایی که نازش اهل خرد بدوست
پس‌کوچه گرد کشور دانایی منست

*

زدعشق شعله ایّ ومراجسم وجان گداخت
ازجسم وجان مگوی، که‌نام ونشان گداخت

باد بهار عشق به هرجان که برگذشت
بالید آشکار، ولی در نهان گداخت

*

افسرده داشتن به جهان بی مروّتیست
ما را که از تف نفسی می‌توان گداخت

*

ازادب دم نزنم، ورنه توانم درعشق | بیستون فلك از پیش بـه آهـی برداشت

*

عارف آنست که از نیك و زبد آزادست | کی شود بستهٔ غیر آنکه ز خـود آزادست
بگذر از خود که زخود هرکه رهایی یابد | گر بـه صد قیـد گرفتار بـود آزادست
بنده‌ای کو شود از بندگی نفس آزاد | قیمتش پیش خرد بیش ز صد آزادست
خـرد از قید (آلهی) نرهانـد کس را | آن بود رسته که از قید خرد آزادست

*

گشاده‌بال خدنگی شد آشنا به‌کمان | که‌شوق پرزدنش تنگ کرد جا به کمان
گرازکشاکش‌خویت به‌ناله‌ام، چه‌عجب | قوی بود چو کشش، درفتد صدا به‌کمان
ترابه تیروکمان شیوه‌های تازه بسی است | جـدا بـه تیر شکار افگنی، جـدا به کمان
هزار صیـد دل و دین فگنـد در یکـدم | که احتیاج نشد ناوك ترا بـه کمان
خدنگت ار نکند صید بی‌کمان چه کند | تو خود زناز نگردی بغل گشا به کمان
ز پاکی گهر شست، صید تو هرگز | نیافت آنکه به تیرش زدند یا به کمان
نشانه از دل ما ساخت غمزهٔ تو و، تیر | نشاند بر سر تیر از نشانه تا به کمان
نشسته تیر نگاهی بـه دل (آلهی) را | سپهر گو مکش آزار و در میا به کمان
ردیف شعر من آمد کمان و می زیبد | که نسبتی است مرا زین قد دوتا به کمان

*

دردم یکی صدست ز دلسوزی رقیب | تنهـا ز جـور یـار در آزار نیستم

*

ناموس عاشقان همه در گردن منست | ای بلبل از فغـان تـو شرمنـدهٔ گلـم
گـه با نسیم یار شود، گـه به عندلیب | درهـم ز اختـلاط پـراگنـدهٔ گـلـم

*

کم لذّتم وقیمتم افزون زشمـارست | گـویـی ثمـر پیشـرس بـاغ وجـودم

*

راز نهان محمل ازو می‌توان شنید | افغان که با زبان جـرس آشنا نیم
دورم (آلهی) از دم سرد فسردگـان | من شعله‌ام، ولیك به خس آشنا نیم

*

نسبتی نیست، ازآنرونکنی بامن خوی | که دلم موم نهادست و دلت آهـن خوی
همچو آن طفل که آموخته باشد به کنار | اشك ما کرده‌به‌همصحبتی دامن خوی

*

چه همرهی طلبد کس (آلهی) ازجمعی که همچونقش قدم درشکست هم کوشند

*

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار کیفیّت از شراب فزون شد گلاب را

رباعی

خامی ز طبیعت فلك دور نشد ویرانهٔ روزگار معمور نشد
این غورهٔ سبز بین که تا حشر کشید بر دوش خود آفتاب و انگور نشد

*

آنم که چوماه و چون خورم ساخته‌اند آسوده ز خواب و از خورم ساخته‌اند
بی‌خواب وخورم چوماه‌وخور، یعنی چه یعنی که به عشق در خورم ساخته‌اند

عرفات (برگ ۱۲۳ ـ ۱۲۴)

برای آگاهی بیشتر بنگرید به: جهانگیرنامه (ص ۸۹/۱۵۱/۱۷۳/۲۶۱/ ۳۸۰/۳۸۳) شاهجهان نامه (موارد عدیده از جمله: ۳: ۳۹۳ ـ ۳۹۴) پادشاهنامه (موارد عدیده از جمله: ۲: ۳۴۷ ـ ۳۴۸) مآثرالامرا (۱: ۵۷۷ ـ ۵۷۹) تاریخ روابط پزشکی ایران و پاکستان (ص ۵۲ ـ ۵۳) تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف دانشمند فقید سیّد حسام‌الدّین راشدی (۴: ۱۷۵۲ ـ ۱۷۵۳)

مؤلف همیشه بهار وی را با آلهی همدانی که ذکرش خواهد آمد اشتباه کرده است، در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۶۱) نیز نام صحیح او در حاشیه و نام غلط (حکیم ضیاء‌الدّین) در متن آمده، مؤلف هم او را کاشانی تصوّر کرده است.

آگهی اصفهانی و صدرالدّین کاشی در روز روشن (ص ۱۲/۳۸۸) و آلهی حکیم صدرالدّین هندوستانی در صبح گلشن (ص ۳۵) و مسیح اللّهی مسیح الزّمان صدرالاهوری! مذکور در تذکرهٔ شعرای پنجاب (ص ۳۳۴) همینست.

۶۰ـ آلهی همدانی

تقی اوحدی گوید: مجموعهٔ کمال همه دانی، میرآلهی همدانی ـ نام وی میرعمادالدّین محمودبن میرحجة الله سعدآبادیست و سعدآباد از توابع همدانست، و وی مدّتی در شیراز به کسب کمال اشتغال داشت، از آنجا به عراق آمده یکدوسال در صفاهان مکث نمود، و در سنهٔ هزار وبیست‌ویك (۱۰۲۱ ﻫ) به هند آمده به صحبت وی در آگره رسیدیم، الحق جوانیست در غایت دقّت طبع و ادراك عالی، کمال شوخی فطرت و صفای خاطر دارد، آب

نظمش در نهایت عذوبت، ابر فکرتش در غایت رطوبت است، برهرگونه سخن قدرتی تمامیش هست، اگر توفیق مشق یابد شاعری به غایت خوب خواهد شد، تا غایت دوهزار بیت گفته، ادراك درست رسایی دارد و به سخن نیز خوب می رسد، و در صفاهان ذوقی اردستانی را اهاجی بسیار برنحوی که سنّت شعرای عصر است گفته[1] والحال (=۱۰۲۲ هـ) در ملازمت مهابت خان می باشد[2] اوراست: (یکصد وچهاربیت)
عرفات (برگ ۱۲۲ ـ ۱۲۳)

همان مؤلف بعداً در پایان اشعار میرالّهی افزوده است: وقتی در آگره بودیم وی هم در آن حوالی بود، شعری چند تازه گفته نزد مخلص فرستاد و به جهت مخلص خود این رباعی گفته داخل آنها فرستاد، بنده هم جواب گفته فرستادم.

اوراست:

بر دوش سخن گر زغلط باری هست سهلست اگر مدد ز غمخواری هست
از داروی اصلاح، شفا خواهد یافت در بیتی اگر مصرع بیماری هست

جواب:

جز فیض الّهی از کست یاری نیست ادراك تو محتاج مددگاری نیست
نظم تو ز صحتست چون چشم بتان در چشم بتان عیب ز بیماری نیست

در خیرالبیان (برگ ۳۵۷ ـ ۳۵۸) آمده است: «میرالّهی ـ از اجلّهٔ سادات همدانست و جمال جانش به حلیهٔ فضل و دانش آراسته و پیراسته است و تتبّع بسیار نموده و در شهور سنهٔ ثمان و عشر و الف (۱۰۱۸ هـ) از عراق به خراسان آمده بعد از ادراك زیارت روضهٔ رضیّهٔ امام الانس والجن به هندوستان رفت. این ابیات از زادهٔ طبع اوست: (شش بیت)»

باقی نهاوندی در ترجمهٔ مرشد بروجردی که ذکرش خواهد آمد، میرالّهی را از جملهٔ مستعدانی به شمار آورده که در قندهار به ملازمت میرزاغازی وقاری صوبه‌دار آنجا رسیده اند، بنابراین و با توجه به قول تقی اوحدی که گفته است: «در سنهٔ هزار و بیست و یك

۱ـ علی شاه ذوقی اردستانی (م: ۱۰۴۵ هـ) بینی بزرگ غیرعادی داشته و هجویّه‌ها همه مربوط به بینی اوست، و خود در هجو حکیم شفایی گفته است:

بینی نبود این که به‌روی ذوقی است تابوت شفایی است که می گردانند

این بیت مشهور نیز ازوست:

نه شکوفه‌ای نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که‌دهقان به چه‌کار کشت ما را

۲ـ دربارهٔ مهابت‌خان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «صفی اصفهانی»

به هند آمده به صحبت وی در آگره رسیدیم» معلوم می شود که وی در سال ۱۰۱۸ که از خراسان عازم هند بوده چون به قندهار رسیده به جمع شاعران ملازم میرزاغازی پیوسته و در سال ۱۰۲۱ که میرزا درگذشته، از قندهار به آگره رفته و در آنجا ملازمت مهابت خان را اختیار کرده است.

بعداً در کابل و سپس در کشمیر با ظفرخان احسن تربتی به سر برده است چنانکه مذکور خواهد شد.

محمد صالح کنبوی لاهوری گوید: مظهر فیض نامتناهی، میرآلهی که با فیض رابطهٔ آلهی دارد و با سخن استیناس طبعی، طراز سخنش بسیار تازه و اشعارش بلندآوازه، لطف کلامش از قیاس افزون و جزالت الفاظش از خیال بیرونست، در قصیده قصدهای نیکو می کند و در غزل معنی برجسته می بندد، استعاره و تازه گویی را به مرتبهٔ کمال رسانیده و در خانهٔ بیت خصوصیّات دیگر را طفیلی دانسته، بیشتر دُرِ تازگی ادا و نزاکت و استعاره می کوبد، مولدش همدانست و به مواجبی درخور داخل بندگان درگاه فلك نشان، در وقت مراجعت حکیم حاذق از حجابت بخارا[1] در خطّهٔ کابل چون میر مذکور به دیدن حکیم

۱ـ حکیم کمال الدین حاذق بن حکیم همام گیلانی در فتحپور زاده شده، در سال هزاروچهار که پدرش وفات یافت، او خردسال بود، پیش از پدر عَمّانِ او حکیم ابوالفتح (م: ۹۹۷هـ) و نورالدین محمد قراری (م: ۹۹۲هـ) نیز درگذشته بودند، وی علوم ادبی و دانش پزشکی را در هند آموخت، در عهد جهانگیر با منصبی مناسب در برهانپور نزد شاهزاده پرویز بود، شاهجهان او را در ربیع الاول هزاروسی وهشت به حجابت به دربار امامقلیخان پادشاه توران (۱۰۱۷ـ۱۰۵۰هـ) فرستاد، پس از دو سال ازین سفر بازگشت و در ربیع الاول هزاروچهل به ملازمت رسید، در هزاروچهل ویك با منصب سه هزاری به خدمت عرضِ مکرّر سربلند شد، اواخر عمر گوشهٔ انزوا گرفت و تا هزاروپنجاه وچهار مقرری او سالانه به چهل هزار روپیه رسید، و در شوّال هزاروشصت وهفت در آگره وفات یافت، به قول محمدصالح کنبو در شعر طرز قدما را با شیوهٔ تازه گویان زمان امتزاج داده بود.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به: مآثر رحیمی (۳: ۸۴۵) پادشاهنامه (۱: ۲۳۱/۳۱۸) شاهجهان نامه (۳: ۴۱۷) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۶۱) کلمات الشعرا (ص ۳۰) سرو آزاد (ص ۹۱) مآثرالامرا (۱: ۵۸۷ـ۵۹۰).

ازوست:

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل — میل دیدن هر که دارد، در سخن بیند مرا

*

اندیشه ز تصدیع تو داریم، وگرنه — چندان بنشینیم که رفتن رود از یاد

*

با آنکه در مقابل گردون نشسته‌ایم — با صد هزار چشم کند جستجوی ما

*

در حقّ من آنچه دوست گوید — دشمن به من آن گمان ندارد

*

←

حاذق رفت، قضا را نقش حکیم با میرکج نشست و صحبت با هم راست نیامد، میر رنجیده خاطر گردید و از شوخی طبیعت که لازمهٔ شعرا است این رباعی در هجو آن مجموعهٔ مدایح پرداخت:

دایم زادب سنگِ سبو نتوان شد در دیدهٔ اختلاط، مو نتوان شد
صحبت به حکیم حاذق ازحکمت نیست با لشکر خبط، روبرو نتوان شد

این چند بیت از نتایج طبع اوست:(نه بیت)

شاهجهان‌نامه(۳: ۴۱۵ ـ ۴۱۶)

در همان کتاب ضمن ترجمهٔ شیدای فتحپوری (ص ۴۰۵ ـ ۴۰۶) که به بدزبانی موصوف بوده، آمده است: «. . . در سال هزار وچهل‌وهفت هجری این قطعه که بر تیززبانی او برهان قاطع است در هجو میرالّهی گفته:

ای میرمن که کرده الّهی تخلّصی ازمرد لاهی ارچه الّهی شدن خطاست
زین رطب ویابسی که بوددرکلام تو گر منکرکلام الّهی شوم بجاست

→

دلم به هیچ تسلّی نمی‌شود حاذق بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

*

مرا به نسبت آبای خود تفاخرهاست چنانکه فخر به من می‌کنند اولادم
رهین رزقم و در کسب رزق، بی‌سعیم اسیر دامم و از قید دانه آزادم

مثنوی

فیض یکی روزی پنهان بود روح بر آن مائده مهمان بود
فیض خدا را نبود انقطاع تا بود این مهر، بود این شعاع

مثنوی

اگر بحرست عالم ور سرابست تو چون از وی گذشتی نقش آبست
اگر گنجست، ماری بر سر اوست وگر گل، نیز خاری در بر اوست

مثنوی

به مستان چنان کرده‌ای احتساب که از بیم در جام لرزد شراب
یکی را عمل سر به گردون برد یکی را به تحت الثّری افگند

منقول از مجموعهٔ منتخبات دواوین متعلّق به نگارنده

دو نسخه از دیوان حاذق در کتابخانهٔ بانکیپور (ش ۳۲۳ و ۳۲۴) و یك نسخه‌درموزهٔ‌بریتانیا(ش۳۲۵ضمیمهٔ ریو) موجود است. ناگفته نماند که مثنوی وی در بحر مخزن الاسرار موسومست به (گنج و طلسم) و به نام جهانگیر پادشاه سروده شده، از آنجاست:

گنج و طلسم آمده نام کتاب از ملك العرش به گاه خطاب

میر مذکور از استماع این قطعه بسیار برآشفت و چندین رباعی در هجو او انشا نمود، امّا هیچ تلافی آن نکرد.»

از جملهٔ رباعیّات مزبور یکی اینست:

شیدا بر دانا به حذر می‌آید در مجمع ابلهان به سر می‌آید
سازند اگر زاستخوانش بجلی هربار که افگنند، خر می‌آید

نصرآبادی گوید: میرالّهی - از سادات اسدآباد همدانست، سخنوریست درست سلیقه، ذات شریفش در کمال تقدّس بوده، ذرّه‌ای تعلّق به اسباب دنیا نداشته، در اکثر اوقات با حکیم شفایی مشاعره می‌کرد، به هند رفت اعتبار عظیم بهم رسانیده چنانکه ملّاطغرای مشهدی در منشآت خود درویشان صاحب حال هند را که تعداد نموده، سردفتر میرالّهی است، وقتی در اصفهان با ملّاشکوهی در قهوه‌خانهٔ عربِ قهوه‌چی بوده‌اند[1] که شاه جنّت مکان شاه عباس ماضی به قهوه‌خانه آمده اوّل از ملّاشکوهی استفسار احوال می‌کرد، و کیفیّت آن در تحت اسم او نوشته شد، از میر می‌پرسد که تخلّص شما چیست؟ می‌گوید الّهی، شاه پنجه بر سر میر می‌گذارد و می‌گوید: الّهی[2] غرض که در هند فوت شد، شعرش اینست: (چهارده بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۵۵ - ۲۵۶)

در تاریخ اعظمی آمده است:«... چون خلعت صوبه‌داری به ظفرخان عطا شد (= ۱۰۴۲ هـ) شاهجهان پادشاه در دیوان فرمود که: از ظفرخان ضامن بگیرند که سکنهٔ کشمیر را از خود راضی بدارد، میرالّهی حاضر بود، بدیهه به عرض رسانید: «خدا ضامن رسول و چاریارش» پادشاه محظوظ شد و ظفرخان عرض کرد که: حکم شود که میرالّهی

۱ـ مؤلف عالیقدر تاریخ ادبیّات در ایران حضور میرالّهی را در قهوه‌خانهٔ عربِ قهوه‌چی که مرکز تجمّع شعرا و فضلا و هنرمندان بوده، به عنوان قهوه‌چیگری تصوّر کرده و نوشته است: «میرالّهی همدانی شاعر صاحب دیوان مشهور مدتی در اصفهان قهوه‌چی بود و سپس به هند رفت»! و در جای دیگر گوید: «از سخن نصرآبادی برمی آید که با ملّا شکوهی همدانی در قهوه‌خانهٔ عرب اصفهان، قهوه‌چی بود و در طلب آب و نان، قهوه‌خانهٔ عرب اصفهان را رها نمود و روانهٔ هند شد»! (۵: ۱۱۸۴/۵۱۲)

۲ـ یك استاد نکته‌سنج! دست لطفی را که شاه عباس بر سر میرالّهی نهاده چنین تعبیر کرده است:
«عمادالدین الّهی اسدآبادی گویا به سبب تخلّص ظاهر فریبش مورد بی مهری شاه عباس اوّل قرار گرفت و در قهوه‌خانه کتك خورد و سپس به هند گریخت»!
بنگرید به مجلّهٔ هنر و مردم (ش ۱۶۴ ص ۴۸ س ۵ـ۷) مقالهٔ سراپا بی اساس پروفسور عزیز احمد استاد دانشگاه تورونتو، تحت عنوان: «شاعران دورهٔ صفوی و هند».

رفیق و امین باشد، منظور شد و با ظفرخان در کشمیر آمد.

آخوند ملّاشاه (بدخشی متخلّص به شاه، م: ۱۰۷۲ ه) فرموده بود که:

پادشاهی را گذار، از دوست آگاهی گزین

چون به آگاهی رسیدی، هرچه میخواهی گزین

این بیت را به آب طلا نوشتند، وقتی که به میرالّهی رسید، بدیهه زیر همین بیت نوشت که:

من نمی گویم گدایی یاشهنشاهی گزین خویش رابگزین ودیگر هرچه میخواهی گزین

این معنی موجب غبطه و غیرت آخوند ملّاشاه گردید.

چون میرالّهی وفات یافت، در مزار حضرت شیخ بهاء الدّین گنج بخش نزدیك مقبرهٔ ایشان جانب غرب مدفن یافته سنگی بر بالین قبرش استاده است، در آنجا کنده شده:

میرالّهی ملك ملك نظم بود در اقلیم سخن بی قرین

سال وفاتش طلبیدم ز عقل گفت بگو: «بودسخن آفرین»=۱۰۶۳

از اینجا معلوم شد که در سنهٔ هزار وشصت وسه از دنیا رفته است، والله اعلم بالصّواب.

غنی کشمیری تاریخ وفات او گفته است: «برد الّهی زجهان گوی سخن» =۱۰۶۴»

تاریخ کشمیر اعظمی (ص ۱۵۳)

ظفرخان احسن تربتی که در ذیل ترجمهٔ (صائب تبریزی) ذکرش خواهد آمد، در مثنوی (میخانهٔ راز) دربارهٔ زمان حکومت کابل خود گفته است:

چودرآخرعهد، جنّت‌مکان (جهانگیر) به من داد ازلطف، کابلستان

شکفته به کابل چوشدطبع من فزون شد مراشوق فکرسخن....

سرآمد، زیاران آن انجمن الّهیّ وصائب زاهل سخن

ودر حکومت کشمیر خود ضمن مثنوی دیگر (ظ: جلوهٔ ناز) در تعریف باغ میرالّهی که به سال هزارو پنجاه هجری در جنوب نوشهره احداث و به (باغ الّهی) معروف شده بود، گفته است: (۱)

۱ـ بیت ذیل تاریخ احداث باغ مزبورست:

فلك آشفته بود از بهر سالش ملك گفتا بگو: «باغ الّهی» = ۱۰۵۰ ه

شاعری گفته است:

گریبان می‌کشد خواهی نخواهی به سوی خود مرا باغ الّهی

رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف سیّد حسام الدین راشدی (۱: ۱۲۵ـ۱۲۶)

ز (دل) چون جانب صحرا نهی روی[1] مگو صحرا، گلستانیست خودروی
ببینی سربسر صحرا شکفته به فرش سبزه، گل مستانه خفته
هزاران گلشنش در هر کنارست که مرغ دست آموزش بهارست
یکی زآن باغها (باغ الّهی) است که رضوان را ز رشکش چهره کاهی است
در آن گلشن یکی کهنه چنارست ز نخل طور گویی یادگارست

دربارهٔ نسخه‌های دیوان میرالّهی بنگرید به: ۱ ـ ریو، ج ۲ ص ۶۸۷ب، مورّخ ۱۰۴۲، ۲ـ اشپرنگر (کتابخانهٔ اوده) ش ۲۷۷ مورّخ ۱۰۵۲، ۳ـ برلین، ش ۹۳۹ مورّخ ۱۰۵۲ هـ .ق. نیز رك: فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۲۳۱)

میرالّهی مؤلف تذکره‌ای نیز هست که موسومست به (خزینهٔ گنج) و در تاریخ تذکره‌های فارسی تألیف نگارندهٔ این سطور (۱: ۵۱۸ ـ ۵۲۴) به تفصیل ذکرش آمده است.

ازوست:

شبی که بود خوش آینده‌تر زصبح وصال دروبتان خجل از عرض شعله‌های جمال
زصفحهٔ رخ شب مینمود طلعت روز چنان که عاقبت کارها ز صورت حال
زبس که بود در آن شب ز فیض پرتوماه بدن چو شیشهٔ پرمی، ز نور مالامال
چو شخص لعبت موم از پس نقاب بلور ز بطن حامله گشتی عیان تن اطفال
فتادی ار به مثل عکس بخت من در چاه بسان طلعت یوسف در آمدی به خیال
ستاره بسکه درآنشب به خویش می بالید کشیده قد به نظر آمدی شهاب مثال
نگه چو برقع مژگان فگند از رخ چشم نمود چشمه‌ای از دور همچو آب زلال
بتی رسید خرامان، که رفت پیش ازدل به سوی او برو آغوش من به استقبال
چو عیش تنگ منش بود غنچهٔ دهنی که جنبش نفسی را درو نبود مجال
شکرلبی که درخشنده ساق سیمینش بود شکنجه کش بار سایهٔ خلخال
نگه چوگوهر حسنش به وزن جان سنجد شود تراز وی آن چشم و مردمك مثقال
به صد کرشمه چوآن رشك نوبهار رسید چو برگ گل همه تن لب شد از برای مقال
چه گفت؟ گفت که ای همچومردمی بیقدر چه گفت؟ گفت که ای همچودوستی پامال
چو نوك خامه چراگشته‌ای گریبان چاك چو فوج نقطه چرا گشته‌ای پریشان حال
دلت چراست گره برگره چو خوشهٔ نخل تنت چراست شکن برشکن چوقامت زال
کزآن شکن چوگره سرفگنده‌ای شب وروز وزآن گره چوشکن دلشکسته‌ای همه سال

۱ـ تالابِ دل مقصود است.

ازآن فسانه چو دلگیر شد لبش، گفتم — که ای نمکچش حسنت به‌کام عیش حلال
حدیث من به‌جگرخواری آشناست، مپرس — همان بهست که درپرده ماند این احوال
کدام قصّهٔ من زد دُرِ سراچهٔ گوش — کـه گریه از ته دل نامدش به استقبال

درهجو بینی ذوقی اردستانی:

بـه بینیت چو رود اژدهـای آتشبار — بود چو کرم شب‌افروز در میانهٔ غار
چه بینی است که درزیر گاو وماهی اگر — دهنـد گـور ترا بعـد مردن تو قـرار:
زبس که باشد از انـدازهٔ لحد بیرون — به روی خاك بماند به جای سنگ مزار
مصالحی نتوان یافت بـه زبینی تـو — اگر زمانه کشد پل بـه روی دریا بار
دراز گشت سر بینیت چـو پای اجـل — گره زنش چو دم اسب و حلقه ساز چو مار
خدا نخواسته گر افگنی نظر بـه کتاب — ز بوی گند دماغت که هست مزبلـه‌زار:
رمند مورچه‌های حروف از پس و پیش — مثال کیك جهـد نقطه بر یمین و یسـار
کشیده و کج و سر تیز و پهن بنیادست — مگر بـه روی تو بینی شدست موسیقـار
زبس که لاشهٔ بینیت سر به اوج کشد — همیشه کرگس گـردون ازو خـورد مـردار
تماقه گر طلبـد بینی تـو چون شاهین — کند سهیل یمـن نه سپهـر را یلغـار
نگه رود به سرانگشت پای در رخ تو — چنان کـه مردم پاکیـزه در نجاست‌زار
نشستـه بر کمـر بیستـون بینـی تـو — سپهر عربـده جو چون پلنگ بر کهسـار
به ماه کینه نجوید پلنگ بر سر وی — که ماه را همه شب زیرپای اوست گـذار
نه آسمان به ته آسیای بینی تست — چو ارزنی که نمایـد بـه خاك در انبار
درو مقط ز قلمهـای پـای عوج نهنـد — دهنـد محبره‌ای گر ز بینـی تـو قرار
خوشست کنـدن از آن رو خیار بینی تو — کـه ساکننـد شپشهـا درو چـو تخم خیار
زبان دراز چو تیر و سیاه دل چو تفنگ — دهان دریده چو زخم و گزنده نشتروار
توفیل مست ومراخامه چون ابابیل است — پـی هلاك تـواش سنگ هجـو در منقـار
تونیستی به میان هرچه هست بینی تست — کـه از بنای رخت کنـده باد این دیوار

در مذمّت اسب:

ای صاحب بنده پروری کزتو — دوران تن عیش راسمین دارد
اسبی دارم که ضعف تن اورا — چون صوفی زاویه نشین دارد
نسبت به کرشمه‌های رفتارش — رفتارملخ صد آفـرین دارد
فربه ترا ازوست مرکب تشریح — کوطاقت حمل نقش زین دارد
درآب اگر رود، زهم پاشد — خاصیّت اسب کاغذین دارد

گفتم داغی کنم ترا، گفتا مهرتو به من نتیجه کین دارد
اسبی که به اسب کاغذین ماند کی طاقت داغ آتشین دارد

غزل

بر روی تابان باز کن، زلف بهم تابیده را
بگشا که مضمونیست خوش، این مصرع پیچیده را
از زلف خوبان فارغم، امّا پریشانم هنوز
آری به بیداریست غم، خواب پریشان دیده را

*

افگنده کوه محنت هجر از کمر مرا برخاستن فتاد به عمر دگر مرا
نزدیکی آنچنان به دلم، کزدلم به تو چندین خبر رسد که نباشد خبر مرا
دهر انتقام آن کشد اکنون زمن که داشت آسوده چند روز به پشت پدر مرا

*

بوی گلی نمی رسد، آه مگربه بخت من خواب گرفته در چمن، قافلهٔ نسیم را

*

عافیت گو سرخود گیر و برو از بر ما ما نداریم سر آنکه ندارد سر ما

*

چشمت ازهرگردشی با ناز عهد تازه بست خط مشکینت بیاض حسن را شیرازه بست
نشأه‌ای ازتیغ اودارم که چاك سینه‌ام چون خمارآلوده نتواند لب ازخمیازه بست
سینه‌کندم دل خراشیدم، ولی ازقحط خون ناخنم برخویش نتوانست‌رنگ‌تازه‌بست

*

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت تاوان آب رفته نشاید ز جو گرفت
غافل به گلستان شد و ازشرم، عندلیب در گل خزید و پردهٔ شبنم به رو گرفت

*

چشمی به دورچشم تو بدنام خواب نیست وز حیرت رخت حرکت در نقاب نیست
نیلوفرم به چشمهٔ مهر و وفا، ولی در روزگار تربیتم آفتاب نیست

*

هرگز ازدستم گریبان من آسایش نیافت تا نشد پیراهنم صد چاك، آرایش نیافت

*

ما از هـه کس بیش بهاییم الهی / در شهـر اگـر مـردم بیکـار فروشنـد

*

شب که نم در جگر دیـدهٔ بیخواب نبود / اشك را نیـز فشـردیـم، درو آب نبود

*

خواه‌آهوباش وخواهی شیردرصحرای عشق / بیخبـر منشین که آن صیّاد، غافل میرسد

*

ز تاب روی تـو نظّـاره آب می‌گردد / ز طلعـت تـو نقاب آفتـاب می‌گردد
چو برفروخته می‌بینمت ز آتش می / نگاه بر سر مژگان کباب می‌گـردد

*

ستم رسیده تر ازمن کسی زمانه نیافت / کـه دور مـن همـه ایـّام بینوایی بود

*

تا نشـأهٔ مجـاز و حقیقت یکی شود / کاش این دوباده را همـه دریك سبو کنند
از بخیـه زخم لالـه و گل بیشتر شود / راضی نیـم که چاك دلـم را رفـو کنند

*

از آه حسـرتـم جگـر شعله آب شـد / وز آتش دلـم، دل آتش کباب شد
بیـداریـی کزو مـژه برهـم نمی‌زدم / درچشم بخت من گذر افگنـد وخواب شد

*

تا نسـوزد همـه را دلبـر ما ننشیند / شعله چون تنـد شود، زود ز پا ننشیند
نگهـم گوشه نشین خـم ابروی کسیست / کـه بـه رویش عرق از پاس حیـا ننشیند

*

یك چشم زدن رخصـت نظّاره گرفتـم / لـذّت ز سـرم آمـد و از پای برون شـد

*

نگـاه کـس نشـود محـرم گـریبـانش / بـه روی بـاد نخنـدد در گلـستـانـش
نشستـه همچـو غریبان بـه کوی او گردم / کـه رفتـه رفتـه شـود آشنـای دامانش

*

صبا بردوش اوچون افگندزلف سیه‌پوشش / سیه‌مستیست پنداری که‌می آرند بردوشش

*

از لـذّت صلحش خبـری نیست، ولیکـن / هرجا که رود، جنگ بـود بر سر جنگش

*

چوآسایش به‌بزمت کاش هرگزجانمیکردم — که خودرا چون نگاه بلهوس رسوا نمیکردم
شکست کشتی دل نامزد کردم به هرموجی — وگرنه خواب خوش در بستر دریا نمیکردم

*

ز بس طراوت رویش، نمی‌توان دانست — که شبنمست به گل یا گره به پیشانی

رباعی

شب آینهٔ رخ سحرگاه منست — هرجا که غمیست، چشم بر راه منست
تاری که به او لباس حسرت دوزند — ابریشم تاب دادهٔ آه منست

*

رخسارتو آب دررخ گل نگذاشت — جعدتو شکن به زلف سنبل نگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی — گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

*

ازدوریت ای تازه گل باغ مراد — چون غنچهٔ چیده خنده‌ام رفته ز یاد
گریان چوپیالهٔ پرم درکف مست — نالان چو سبوی خالیم در ره باد

*

تاکی به جهان غم معیشت خوردن — وز مفلسی آبروی همّت بردن
میخواهم ازین بلا رهایی یابم — از بی‌کفنی نمی‌توانم مردن

*

دوشینه به غیر دیدمش دوش بدوش — میخواستم از شکایت آیم به خروش
سویم نگهی کرد، که تا روز جزا — گر جور کند، همیشه باشم خاموش

دوبیتی

دلی دارم چو پیکان خصم پهلو — سری چون غنچه مادر زاد زانو
شکستی گر خورم، باری ازآن زلف — بلایی گر کشم، باری از آن مو[1]

۱ـ خان آرزو در مجمع النفایس این بیت مشهور میرمحمد یوسف والهی قمی شاعر قرن دهم هجری را اشتباهاً به نام میرالّهی ثبت کرده است:

سرشك از رخم پاك كردن چه حاصل — علاجی بکن کز دلم خون نیاید

که از غزلیست بدین مطلع:

برت تا رقیب پر افسون نیاید — ز کنج لبت خنده بیرون نیاید

دربارهٔ وی بنگرید به مکتب وقوع تألیف نگارنده (ص ۵۳۵ـ۵۴۳)

←

۶۱ـ امانی اصفهانی

میرشریف امانی اصفهانی ـ سلیقهٔ شعر دلاویز داشت و مدّت بیست سال در هند اوقاتش به صفت تجرید گذشت.

منتخب التواریخ (۳ : ۱۸۴)

امین رازی گوید: . . . قرب پنجاه سالست که افیونیست و هرگز دماغ ادراك او خشکی نکرده.

هفت اقلیم (۲ : ۳۴۶ ـ ۳۴۷)

باقی نهاوندی از قول ملهمی شیرازی نقل کرده است که: در لاهور به شرف خدمت آن سیّد عارف رسیدم، اهل ایران را که در هندوستان می باشند با اکثری از اهل هندوستان اعتقاد تمام به درویشی او بود و مرید و معتقد او بودند، و به مال دنیوی به هیچ وجه با او مضایقه نمی نمودند، و شیعهٔ اثناعشری بوده و تقیّه نمی کرده، و مدح اهل زمان نیز نمی گفته، . . .

مآثر رحیمی (۳: ۱۴۰۰ ـ ۱۴۰۶)

ازوست:

لعلت که آب زندگی از وی نشان دهد — کو خضر، تا ببیند و از شوق جان دهد

*

دوید سیل سرشکم به سوی خانهٔ او — که گرد غیر بشوید ز آستانهٔ او

*

به بزم وصل تو ز آن غیر اضطراب ندارم — که سوی غیر نظر می کنیّ و تاب ندارم

*

تا به تیغت چوامانی سرخود دربازم — جان سپر ساخته در صفّ سپاه آمده ام

از قصیده ایست به مدح جلال الدّین اکبر شاه و خانخانان عبدالرّحیم خان در زمانی که حکومت گجرات داشته:

→ و نیز لازم به ذکرست که در سفینهٔ خُوشگو و تذکرهٔ همیشه بهار در ذیل نام الهی اسدآبادی همدانی، ترجمهٔ الهی شیرازی که ذکرش گذشت نوشته شده است.

رك: تاریخ تذکره‌های فارسی (۱ : ۷۱۹ و ۲ : ۴۱۵)

ز خضر خط، لب جانبخش آن پری پیکر
نشان نمی‌دهد الّا به چشمهٔ کوثر
میان خیل پری پیکران زهره جبین
سهی قدیّ و سمن طلعتیّ و سیمین بر...
ترا خدای جهان ای نهال گلشن جان
به حسن، غیرت حور آفرید و رشك قمر
به دردعشقِ تو تایاروهمنشین شده‌ام
ز خوف ایمنم و فارغم ز رنج و خطر
چرا نباشم از اندیشهٔ زمان فارغ
به دور شاه عدالت پناه دین پرور
خلیل عرش مآب، آفتاب عالمتاب
ابوالمظفّر غازی، جلال دین اکبر...
به دفع و رفع اعادی به کشور گجرات
نمود نصب، جهانداوری بلند اختر
خجسته سرو گلستان خانخانانی
که ملك یافت ازو زیب وزین ازین زیور
سپهرِ فتح، محمد رحیمِ فتح آیین
که یار و یاور او باد، ایزد داور

۶۲ـ امانی کرمانی

امانی کرمانی ـ به گفتهٔ تقی اوحدی در زمان همایون پادشاه (۹۳۷ ـ ۹۶۳ هـ) در هند بوده، ازوست:

مدام از حسرت آن لعل میگون
دلی دارم همه خون و همه خون
تو چون لیلی مقیم خلوت ناز
منم آوارهٔ عالم چو مجنون
گر از تن جان به صد حسرت برآید
ز دل مهرت نخواهد رفت بیرون
امانی کامران در بزم وصلست
به عهد [خسر] و دوران همایون

عرفات (برگ ۹۲)

۶۳ـ امانی کرمانی

نصرآبادی می نویسد: ملّا عبدالله امانی تخلّص ـ گویا از ولایت کرمان است، به هند رفته در خدمت مرحوم میرمحمد سعید میرجمله بوده[1] مکنتی بهم رسانیده به اصفهان

۱ـ میر محمد سعید میرجملهٔ اردستانی از امرای بزرگ عبدالله قطبشاه بود و به سبب رنجشی که ازو پیدا کرد، در سال هزار و شصت و پنج به شاهجهان روی آورد و منصب پنجهزاری گرفت، و بعد با منصب هفتهزاری و خطاب معظّم خان خانخانان سپهسالار به وزارت اعظم رسید، و در دوم رمضان هزار و هفتاد و سه برابر با آغاز سال ششم جلوس عالمگیری درگذشت.

رك: شاهجهان نامه (۳: ۲۱۳) مآثرالامرا (۳: ۵۵۳ـ۵۵۵)

وی را نباید با میر محمد امین میرجملهٔ شهرستانی «روح الامین» که ذکرش خواهد آمد اشتباه کرد، چنانکه در صبح گلشن (ص ۳۷) چنین اشتباهی رخ داده است.

آمده فوت شد، دیوان او دیده شد قریب به ده هزار بیت بود امّا هموارست، چند تاریخ خوب گفته در تحت تواریخ نوشته خواهد شد. شعرش اینست:

آن راکه همیشه خصمی خویش فنست — پیوسته قبای عشرتش زیب تنست
آنکس که به التفات دنیا نازد — مردیست که شوکتش ز پهلوی زنست

*

ای حجاب تو حسن را ناموس — بی‌نصیب از لب خیالت بوس
گرچه زشتیم، از توایم آخر — پای طاووس باشد از طاووس

این تاریخ را در فوت علّامی میرمحمد باقر داماد گفته:

فغان ازجور این چرخ جفاکیش — کزو گردد دل هرشاد ناشاد
زاولاد نبی دانای عصری — که مثلش مادرِ ایّام کم زاد
محمدباقر داماد، کزوی — عروس فضل و دانش بود دلشاد
خرد از ماتمش گریان شدوگفت — «عروس علم ودین رامرددامادِ» = ۱۰۴۱

ایضاً در فتح بلخ گفته:

چون شاهجهان ز بلخ شد تاج‌ستان — جستم تاریخ فتح بلخ از وجدان
پیدا شده تاریخ ز نام سردار — یعنی تاریخ شد: «علیمردان‌خان» =۱۰۵۶[۱]

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۰۹/۴۸۲ ـ ۴۸۳)

۶۴ـ امنی «خوفی»

ملّاغنی امنی ـ جوانیست نورس، مدّتی در گجرات با خواجه نظام‌الدّین احمد بود[۲] اوّل (خوفی) تخلّص داشت، خواجه تغییر نموده این تخلّص داد، حالا در ملازمت

۱ـ دربارهٔ علیمردان خان بنگرید به ذیل ترجمهٔ (باقر شیرازی) در همین کتاب.

۲ـ خواجه نظام‌الدین احمد بن خواجه محمد مقیم هروی از اولاد خواجه عبداللّه انصاری و مؤلف (طبقات اکبری) است که تاریخ سلاطین اسلام در سواد اعظم هندوستان از زمان سبکتگین (۳۶۷ هـ) است تا آخر سال سی و هشتم جلوس اکبری (۱۰۰۲ هـ) و تاریخ مزبور که شامل سه مجلّد است در کلکته به ترتیب در ۱۹۲۷/ ۱۹۳۱/۱۹۳۵ به طبع رسیده است.

خواجه از امرای مقرّب دربار جلال‌الدین اکبر بود، چندی بخشیگری گجرات را داشت و سپس بخشی کل هندوستان شد و در اوایل سال هزار و سهٔ هجری در لاهور وفات یافت.

دربارهٔ وی بنگرید به: منتخب‌التواریخ بداونی (۲: ۳۸۱/۳۹۶ـ۳۹۸) مآثرالامرا (۱: ۶۶۰ـ۶۶۴) اکبرنامه (موارد عدیده از جمله (۳: ۳۶۸/۶۵۵).

شاهزادهٔ بزرگ (شاهزاده سلیم) می باشد، خالی از خوش طبعی نیست، اوراست: (دوبیت)

منتخب التواریخ (۳: ۱۸۷)

تقی اوحدی گوید: رند وارسته از خوف و امید، خوفی ـ بالفعل در هند است و در قصبهٔ دلپویه می باشد خالی از طبیعتی نیست: (چهاربیت)

عرفات (برگ ۲۲۸)

ازوست:

منم که غیر غم اندوختن نمی‌دانم — تمام رشکم و واسوختن نمی‌دانم
به نور خاطر اگر روشناس خورشیدم — چراغ بخت خود افروختن نمی‌دانم

*

یارب چه شد که باز تکلّم نمی کند — وز ناز همچو غنچه تبسّم نمی کند
گشتیم کشته بردرش، امّا به هیچ باب — بر کشتگان خویش ترحّم نمی کند
مغرور حسن خویش چنان شد که جادویش — هرگز نظر به جانب مردم نمی کند
(خوفی) چگونه بی تو سراید سرود عشق — بی گل چو عندلیب، ترنّم نمی کند

ظاهراً وی بعد از فوت مربّی خود خواجه نظام الدّین احمد به تخلّص اوّل برگشته است.

۶۵ـ امّی شیرازی

ملّا عبدالحمید لاهوری نوشته است: هفتم محرّم سنهٔ هزار وپنجاه وچهار (۱۰۵۴ هـ) شاعری امّی تخلّص که از ایران به عزم بندگی درگاه آسمان جاه آمده بود، سعادت استلام سُدّهٔ سدره مرتبت دریافت و قصیده‌ای که در ستایش پادشاه گردون سریر (شاهجهان) گفته بود به مسامع عظمت و جلال رسانید و به عنایت خلعت و انعام هزار روپیه مباهی گشت، اوچون با وجود تعرّی ازحلیهٔ خط و سواد شعر می گوید به این تخلّص شهرت یافته.

پادشاهنامه (۲: ۳۶۱)

در تذکرهٔ روز روشن (ص ۷۱) این بیت ازو مسطورست:

تادلم درصفت حسن، غزلخوان شده است — وصف ابروی تو سرمطلع دیوان شده است

۶۶ـ امید همدانی

واله داغستانی گوید: قزلباش خان امید ـ اسمش محمّدرضا و مولدش همدانست، در اصفهان فردوس‌نشان نشو ونما یافته، تخلّص از نواب میرزا طاهر (وحید قزوینی، م: ۱۱۱۲ ه‍) دارد و با میرنجات (م: ۱۱۲۲ ه‍) و فایض ابهری (محمد نصیر، م: ۱۱۳۴ ه‍) و دیگر موزونان آنجا معاشر بود. در اوایل جلوس بهادر پادشاه (شاه عالم ۱۱۱۹ - ۱۱۲۴ ه‍) وارد هندوستان گردیده[۱] به وساطت ذوالفقارخان به منصب هزاری و خطاب قزلباشی اختصاص یافت، امّا بدان پایه قانع و خرسند نبود چنانکه خود گفته است:

همچو بلبل همیشه مینالیم　　　این بود منصب هزاری ما

آخرالامر در دکن در خدمت نواب آصفجاه نظام الملك ترقّیات نمایان کرده داروغگی کان الماس و دیگر خدمات آن حدود به او مرجوع شد[۲]، در سنهٔ هزار وصد وچهل وهشت (۱۱۴۸ ه‍) به رفاقت نواب مزبور به دارالخلافت دهلی مراجعت نموده، [۳] بعد از واقعهٔ آشوب هندوستان (۱۱۵۱ ه‍) و مراجعت نمودن قهرمان ایران (نادرشاه) به ملك خود و عزیمت نواب آصفجاه به سمت دکن، ترك رفاقت معزی الیه نموده در دارالخلافت دهلی اقامت گزید و قریب به دوازده سال در این سواد اعظم داد عشرت و کامرانی داده در سنهٔ هزار وصدوپنجاه‌ونه (۱۱۵۹ ه‍) به مرض سکته درگذشت، و داغ حسرت بر سینهٔ احباب گذاشت.

در علم موسیقی به نوعی ماهر بود که استادان این فن او را مسلّم می داشتند، هرگز از شور عشق و ناله و آه خالی نبود، بزم عشرت احباب بی حضور او نمك نداشت، و در هر بزمی که وارد می شد، کیفیّت آن بزم دوبالا می گردید، از فوت آن مرحوم طرفه المی به

۱ـ آزاد بلگرا می گوید: ... در عهد خلد مکان (اورنگزیب ۱۰۶۹ـ۱۱۱۸ ه‍) به هندوستان رسیده و به عطای منصبی امتیاز پذیرفت و در عهد شاه عالم به خطاب (قزلباش‌خان) سرفراز گردید.

سروآزاد (ص ۲۰۹)

۲ـ قزلباش‌خان بعد چندی رخصت حرمین شریفین گرفت و بعد تحصیل زیارت مراجعت نمود.

سروآزاد

۳ـ چون نواب آصفجاه در سنهٔ هزار و صد و پنجاه (۱۱۵۰ ه‍) حضور طلب شد، قزلباش‌خان در رکاب نواب، به شاهجهان آباد رفت و در سفر بهوپال ملتزم رکاب نواب بود. درین سفر فقیر (آزاد بلگرامی) را با قزلباش‌خان مکرّر برخورد اتفاق افتاد خوش خلق رنگین صحبت بود، ... و چون نواب آصفجاه از سفر بهوپال به دارالخلافهٔ شاهجهان آباد معاودت فرمود، قزلباش‌خان همراه رفت و از آن وقت در دارالخلافه بار اقامت گشاد، ...»

سروآزاد

دوستانش خصوصاً راقم الحروف روی نموده تاحال تحریر (۱۱۶۱ ﻫ) که یك سال و چندماه ازین واقعه گذشت طبع را ملامت روز اوّل حاصلست و مجلسی منعقد نمی شود که در یاد آن مرحوم به گریه و ناله نگذرد، و این رباعی در مرثیهٔ آن مرحوم از کلك راقم حروف تراوش نموده:

از رفتن امّید، دلم خون شد و رفت   با اشك ز راه دیده بیرون شد و رفت
چشم اشك فشان که قطره‌ای بود، چه‌شد؟   دل خنده‌زنان که قطره‌جیحون شد و رفت

. . . . دیوانش از هفت هزار بیت متجاوزست امّا رطب و یابس در کلام او بسیارست و اشعار مربوط در دیوان او همانقدرست که میرشمس الدّین فقیر (دهلوی، م: ۱۱۸۳ ﻫ) بیرون آورده، . . . .[۱]

ریاض الشعرا (خطی)

خان آرزو در مجمع النّفایس (تألیف سال ۱۱۶۴ ﻫ) ذیل عنوان: «قزلباش خان امید» نوشته است:

نام اصلی این عزیز بزرگوار محمّدرضاست و ازهمدان بود، از مدّت مدید وارد هندوستان گردید، بیشتر رفیق ذوالفقار خان بهادر نصرت جنگ میربخشی محمّد اورنگزیب (۱۰۶۹ ـ ۱۱۱۸ ﻫ) بود، اکثر در دکن تشریف داشته، بعد از آن مدّتی به رفاقت نظام الملك آصف جاه صاحب صوبهٔ دکن عمر عزیز خود را گذرانیده، با آنکه قریب چهل سالست که درین ملك است زبانش به لهجهٔ هندی خوب نمی گردد، ولیکن زبان این ملك را خوب می فهمد و به نکته‌های نغمات هندی مثل اومغل بچه‌ای اکثر اهل هند نمی رسند، ازبس که طبیعت او منصف افتاده اکثر چیزهای هندوستان را داد می دهد، و از تعصّب مطلق معرّا و مبرّاست، با وجود زیّ امارت، دنیا را یك ذرّه وجود نمی گذارد، بسیار مجرّدانه می زید، صاحب مشرب عالیست، آدمی به این اخلاق حسنه و اوصاف پسندیده کم دیده شد، قریب هشت نه سالست که سواد حضرت شاهجهان آباد دهلی را به

۱ـ همان مؤلف در ترجمهٔ میرعبدالعالی نجات اصفهانی پس از انتقاد شدید از روش سخن و طرز اختراعی تازهٔ او مینویسد: و برخی دیگر از شعرای زمان ما مثل آقا رضای امید که مخاطب به قزلباش خان بود، و جمعی دیگر نازك مهملیهای طرز زلالی و اسیر را علاوهٔ طرز میرنجات نموده کوس مزخرفات بر بام فضیحت مینوازند، و اگر احیاناً کسی خواهد که در این باب سخنی که خلاف رویّهٔ اعتقاد ایشان باشد بگوید، بالطّبع آزرده شده بلکه دم از خصومت میزنند.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به: تاریخ تذکره‌های فارسی تألیف نگارنده (۲: ۶۵۵)

اشعّهٔ ذات فایض الانوار مشرق تجلّی ساخته، هیچ هنگامه و مجمعی نیست که بی تکلّف گلچین تماشایش نبوده، بقیّة السّیف آدمیّت و چراغ دودمان اهلیّت بود، در قدما به سلمان که از اهل بیت سخنست شعرش بسیار ماناست، با فقیر آرزو به غایت اشفاق و اخلاص داشت، سه سال پیش ازین به رحمت حق پیوست، . . . .

عبدالحکیم حاکم لاهوری برآن افزوده است:

خان مرحوم را وقتی که در جهان آباد در سنهٔ هزار وصدوپنجاه‌ودو (۱۱۵۲ هـ) وارد شد، دیده و مکرّر به صحبتش رسیده با کبر سن و عمدگیی که داشت خیلی متواضع و خلیق بود، به گرمجوشی تمام برخورد، خود را از تلامذهٔ میرزاطاهر وحید (م:۱۱۱۲ هـ) دبیرالممالك ایران می شمرد، بسیار صاحب درد و ذوق به نظر آمد، گاهی طرفه آهی سرد می کشید، مجلسش اکابرانه و کلامش بزرگانه بود، این شعر فقیر را بسیار پسند نمود:

نشد آغشته سبك‌روح به آلایش دهر　　حرف، رنگین نشود در دهن خون آلود

چون از دهلی به لاهور رسیدم خبر فوتش را شنیدم و این فقره در تاریخ فوتش گفتم: «آه از قزلباش خان امید»: ۱۱۵۹

مردم دیده (ص ۴۸ و ۴۹)

آزاد بلگرامی نیز تاریخ فوتش را چنین گفته:

خان سخن گستر سحر آفرین　　رخت سفر بست ازین خاکدان
سال وفاتش دل نالان من　　یافته: «جان داده قزلباش خان»

و نوشته است: ازو منقولست که روزی پیش ذوالفقارخان بن اسدخان وزیر شکایتی از دست روزگار کردم، ذوالفقار خان در جواب گفت: دنیا را به امید خورده‌اند، گفتم پس چرا نواب صاحب بی من می خورند؟

رك: سرو آزاد (ص ۲۰۹ ـ ۲۱۰)

ازوست:

بالای کسی بلای جان شد　　بالاتر ازین چه می‌توان شد
بودیم به دوستیش خرسند　　آن نیز نصیب دشمنان شد

*

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من　　یك شب اگر تو هم بنشینی به روز من

*

سراسر همچو مهر وماه گردیدیم دنیا را — ندارد منزل آسایشی، دیدیم دنیا را

*

طوطی خاموش تصویرم امید — حرفها دارم که کس نشنیده است

*

فلك زبیم تهی مایگان درین بازار — مرا چو گوهر دزدیده آشکار نکرد

*

در خاطر هیچ کس نیاید — از یاد تو هر که شد فراموش

*

به ملك هند ندیدم کسی که بی غم نیست — بود اگر همه شاهِجهان که خرّم نیست

*

میروم سجده کنان تانجف ازهند، امید — که گشایش ز در کعبهٔ دلهاست مرا

*

همدان خود نیم آخر امّید — پس چرا کوه غمم الوندست؟

*

در شکست کعبهٔ دل اینقدر ابرام چیست؟ — حرمتی آخر بود در کار، صاحبخانه را

*

زبان شکر گردیدست هر مویی براعضایم — به قربان سراپایت که بخشیدی سراپایم[1]

*

داد ما را زحال خویش خبر — بد به ما هر که کرد، احسان کرد

*

ترا با غیر دیدم گرم حرف، افروختم رفتم — زبزمت شمع من امشب سراپاسوختم رفتم
نمیگویم به رنگ گل ندارم خرده ای درکف — زکویت یك گلستان داغ دل اندوختم رفتم
زبزم آنکه صدپروانه شمعش بیشتر دارد — سراپا سوختم امّید، تاواسوختم رفتم[2]

*

سرگشتگیی به طالعم هست — بر گرد سرت چرا نگردم؟[3]

۱ـ سراپا: خلعت.

۲ـ وا سوختن: اعراض کردن و ترك عشق گفتن.

۳ـ بیت مذکور که در سرو آزاد (ص ۲۱۰) به نام امید ثبت شده، در نسخهٔ خطی دیوان او (ص ۲۳۳) نیز مرقومست، با این حال عبدالحکیم حاکم لاهوری که با وی دوست بوده در تذکرهٔ مردم دیده (ص ۲۰۶) آن را جزو منتخبات اشعار خود نوشته است.

*

حاجی! عبث به طوف حرم سعی می کنی — باید شدن بـه صاحب این خانـه آشنـا

*

نیست دلسـوزی بـه جز خود شمع را — بـی‌کسـی‌هـا را کسـی در کار نیست

*

گرغباری به دلت هست، بگو — کز سر کـوی تو من بـرخیزم

*

به آب دیده زبس پای در گلست مرا — سفر زکـوی تـو بسیـار مشکلست مرا

*

بار احسان به دوش نگذارنـد — خوب رسمیست در زمانـهٔ ما

*

جوهر ذاتـی اگـر آفت نیست — از چه آتش به چنار افتاده‌ست؟

*

به گوشه‌ای که توان پا کشید، دامان است — به دامنی که توان دست زد، گریبانست

*

روی تــو کــه دولتی است بیــدار — مـردیم و بـه خـواب هم نـدیـدیم

*

مانند سبزه‌ای کـه برویـد به زیرسنگ — آگـه نشد کسـی ز خزان و بهـار مـن

*

بت من، قدر دل بدان امروز — مـالـك خـانـهٔ خـدا شـده‌ای

*

خالی از ذکرت ندیدم کعبـه وبتخانه را — ازتوای‌جان‌جهان،شوریست‌درهرخانه‌ای

*

وقت آنست کـه از هجـر تو چون ابر بهار — گریـه جایـی کنـم و ناله و افغان جایـی

*

تـا زحـال دیـدهٔ گریـان من آگه شوی — بعدازین برکاغذابری نویسم نامه را[1]

*

۱- ازمیر رضی دانش مشهدی گرفته که گفته است:

درد دلی به کاغذ ابری رقم کنیم — شاید که پی به دیدهٔ گریان ما برد

گفتند که جبر می‌کند یار گفتیم که اختیار دارد

*

چون صید زخم خوردهٔ صیّاد درقفا من بی‌قرار و یار زمن بی‌قرارتر

*

ای عمر برق جلوه چه عیّار پیشه‌ای کز رفتنت نمی‌شود آواز پا بلند

*

وحشت خیزست وادی عشق بی‌شور جنون نمی‌توان رفت

*

چوبوی گل که نسیمش برون برد ازباغ هوای کوی تو ما را دمی به ما نگذاشت

*

درهند، روی دل زسیاهان ندیده‌ام آیینه تار گشت چو در زنگبار ماند

*

درهند که جزیارِ جگرخوار ندیدیم داریم به دل حسرت ایران چقدرها

*

ازهند نجات من به امداد علیست وز درد، شفای دلم از یاد علیست
کی از دگری چشم ترحّم دارم امّید من از علیّ و اولاد علیست

*

با غیر همشراب شدی مست ناز من آخر بگو کباب نباشد کسی چرا؟

*

جهان که گفت چنین وچنان نخواهد ماند اگرنماند چنان، پس چراچنین مانده‌ست؟

*

من به رنگ ذرّه، او چون آفتاب هر قدر نزدیك رفتم، دور شد

*

امّید، باده نوش که در دفتر عمل ما را غلام ساقی کوثر نوشته‌اند

*

حریفانی که بر کف جام دارند چه باك از گردش ایّام دارند؟

*

شمشیر جور و خنجر کین میکشی چرا قطع امید از تو به اینها نمی‌شود

*

اگر چه از نظر افتاده‌ام چو اشك، ولی　　هنوز چشمِ نگاهی که داشتم دارم

*

پردهٔ حسن زشوخی ندریده‌ست هنوز　　صورت آینه از شرم ندیده‌ست هنوز
شهرت شوخی حسنش نرسیده‌ست به‌عرض　　آنچه من می‌شنوم، او نشنیده‌ست هنوز
اضطراب دلش از خانه نکرده‌ست برون　　انتظارش به سر ره نکشیده‌ست هنوز
همچو بوی گلش آشفته نکرده‌ست نسیم　　کوچه باغی ز دل چاك ندیده‌ست هنوز
نرسیده‌ست به گوشش سخن شاه و گدا　　قصّهٔ لیلی و مجنون نشنیده‌ست هنوز
اثری در دلش از نالهٔ پر دردی نیست　　نعره‌ای بر سر کویی نکشیده‌ست هنوز

*

گربه این رخسارخواهی جلوه کرد از طرف بام　　کار ماه چارده خواهد شدن امشب تمام

*

شب که شمع قامت او بود در کاشانه‌ام
ماه چون پروانه میگردید گرد خانه‌ام

*

درمیکده با ساقی گلفام نشستیم　　امروز به مرگ غم ایّام نشستیم

یك نسخهٔ چهارهزاربیتی از دیوان امید در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد به شمارهٔ (۱۰۱ف) موجودست.

نیزرك: فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۲۳۳).

۶۷ـ امین رازی

خواجه امین رازی از ادبای نامی نیمهٔ دوّم قرن دهم هجری و صاحب تذکرهٔ مشهور هفت اقلیم است که آن را از سال نهصد ونودوشش تا هزارودو (۹۹۶ـ۱۰۰۲هـ) در دست تألیف داشته است.

استعداد ادبی و قریحهٔ شعری در خاندان بزرگ او موروثی است، و خود وی اگرچه تظاهر به شاعری نکرده ولی در پایان هریك از اقالیم سبعهٔ آن کتاب بیتی چند مثنوی و غالباً به بحر مخزن الاسرار مسطور داشته که پیداست از خود اوست.

تقی اوحدی گوید: زبدة‌الانام، خوش فهم متین، کامل امین، متتبّع مورّخ، رند لاابالی، صاحب ادراك عالی، شمع مجلس سرافرازی، خواجه امین بن خواجه احمد

رازی[1] از امجاد بلدهٔ ری است و یکی از بنی اعمام صاحب الصّواحب اعتمادالدولة العلیّة میرزاغیاث بیگ والد نورمحل است (نورجهان بیگم) غایت فطانت و رزانت و متانت و ادراك داشته، زحمت بسیار در جمع تواریخ کشیده، تتبّع حالات نموده، از جمله کتاب هفت اقلیم تألیف اوست که همه کس را به تقریب در آنجا مذکور می سازد، از همه چیز سخن می گوید، الحق آن نسخه را نیکو نوشته، بنده درین ازمنه به مطالعهٔ آن رسیدم، قریب به سی هزار بیت باشد، و وی مدتی شد که در هند به جوار رحمت حق پیوسته، ودر تاریخ آن کتاب گفته:

این نسخه که هست همچو فردوس نکو — تا مو نشنوی درو، بنشکافی مو
گر از تو کسی سؤال تاریخ کند — «تصنیف امین احمدرازی»گو=۱۰۰۲ه

عرفات (برگ ۱۲۶)

۶۸ـ امین کاشانی

تقی اوحدی گوید: تاجر بازار کاردانی، حریف زنخ زن بزم همزبانی، خواجه محمد

۱ـ سام میرزای صفوی که معاصر پدر وی بوده نوشته است: مولانا میرزا احمد تهرانی ـ برادر مولانا هجری و برادرزادهٔ مولانا امیدی تهرانی است و این مطلع ازوست:

از کوی بتان با دل افگار برفتیم — زین شهر به کام دل اغیار برفتیم

تحفه سامی، چاپ علمی (۳۲۸)

خواجه امین مذکور مینویسد: خواجه میرزا احمد ـ برادر خواجه محمد شریف (متخلّص به هجری) و پدر صاحب تألیف، در معاملات عظمی حوصله و جرأت تمام به کار میداشت، و در احداث قنوات و باغات خواهشی مفرط داشت، و در حدّ ذات خود مائدهٔ انعامش برای غربا آماده بود و در شیوهٔ میزبانی ومیهمان نوازی مایعرفش بر طبق اخلاص نهاده و پادشاه زمان شاه طهماسب صفوی را به وی لطفی و شفقتی بی قیاس بوده و پیوسته به عنایات مرتجی و امیدوارش میداشته، این دو بیت از آنجمله است:

میرزا احمد تهرانی ما — ثالث خسرو و خاقانی ما
میرزا احمد شاپور آمد — از عقب دشمن او کور آمد

و ایضاً چند سال کلانتری ری را مع تصدّی خالصجات بدو مفوّض گردانید، و بعد از فوت وی شاه سلطان محمّد (خدابندهٔ صفوی) نیز به سنّت سلف عمل کرده تا هنگام حیات مهمات فوق را بدو حواله داشت، و او در هردوکرّت نهایت کفایت را به تقدیم رسانید، گاهی بنابر تقریبی شعر می گفت، این رباعی را جهت میراسماعیل مجدی به سبب از اسب افتادن و دندان پیش او شکسته شدن گفته:

طی کرد فلك جملهٔ عالم یکسر — می جست برای گوش خورشید دُرَر
چون جنس نفیس خوب نامد به کفش — از حقّهٔ یاقوت تو برد این دو گهر

هفت اقلیم (۳: ۷۱ـ۷۲)

دربارهٔ خواجه محمد شریف هجری بنگرید به ذیل ترجمهٔ (وصلی تهرانی) در همین کتاب.

امین کوسهٔ کاشانی ـ مدّت مدید و عهد بعیدست که در اطراف و اکناف ایران و هند سایر و دایرست و به تجارت معاش می گذراند، الحق رند صاحب طبیعت خوش فهم با همه کس مخصوصست و در مکالمه و محاوره بسیار بامزه و نمکین افتاده، از عمرش تخمیناً هفتاد سال گذشته باشد[۱] درین ازمنه (حدود ۱۰۲۳ هـ) از گجرات به آگره آمده و از آنجا به ایران مراجعت نمود، الحال در عراقست. ازوست: (پنج رباعی)

عرفات (برگ ۱۲۷)

گلزار وفا زخار من می‌روید — اخلاص ز جویبار من می‌روید
در فکر تو دوش سر بـه زانو بودم — امروز گل از کنار من می‌روید

*

ای خواجهٔ تند و تلخ پردود ودخان — پا تا سر خـود یـراق حـدّادی دان
بینی دم و کـوره دهن و دندان گـاز — پا انبـر و دست چکّش و سـر سنـدان

*

ای میـر ز معمـورهٔ تو دوری به — از دیدهٔ بی حیای تو کوری به
در خواب ندیده آب و نان خانهٔ تـو — ویرانـه ازین سرای معموری به[۲]

۶۹ـ امینی دَرْسَنی[۳]

ملا امینی ـ از جمله درسنیان پادشاه. . . اکبرشاه بود، وبعضی از مستعدان او را موحّد می دانند و می گویند که خالی از وسعت مشربی نیست، و در بعضی اوقات درسنی نیز تخلّص نموده و طبعی روان دارد چنانکه دیوان ها ترتیب داده و اشعارش تصوّف آمیزست و خالی از متانت و پختگی نیست، و از جملهٔ شاگردان ملاّغزالی (مشهدی) است،[۴] وخود نیز درین قصیده که ثبت می شود اظهار آن نموده، او نیز به سنّت شعرای این زمان عمل

۱ـ با امین کاشانی دیگر (خواجه امین الدین محمد بن خواجه شهاب الدین علی) که شاعر غزلسرا بوده و به هند نرفته و جوانی او مصادف پیری صاحب ترجمه بوده است اشتباه نشود.

رك: خلاصة‌الاشعار (خطی)

۲ـ ظاهراً رباعی را در هجو میر عبدالرزّاق معموری اصفهانی مخاطب به مظفر خان گفته است که در سال هزار و بیست وسه از جانب جهانگیر پادشاه به دیوانی و صوبه‌داری تته منصوب شده بود، ودیگری هم او را هجو گفته است.
بنگرید به: مقالات الشعرا (ص ۴۲۵)

۳ـ اصل: درشنی، و غلط چاپی است.

۴ـ چون از شاگردان غزالی مشهدی بوده، دور نیست که خراسانی باشد.

نموده ارادهٔ مدّاحی ایشان (خانخانان) نمود و در سلك ثناگویانش درآمد، . . . چون مسوّدهٔ اشعار ایشان در کتابخانهٔ عالی گم شده بود، بعد از تجسّس بسیار این قصیده و ترجیع بهم رسید که ثبت افتاد: (یکصد ودوازده بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۱۱۸۳ ـ ۱۱۹۵)

تقی اوحدی گوید: رند از خود گذشتهٔ عالم بی خویشتنی، امینای درسنی ـ از درسنیان حضرت جهانگیر پادشاه است و د رسنی کسی را گویند که هر روز تا ایشان را نبیند هیچ نخورد و مریدانه بسر کند(۱) وله: (هشت بیت).

عرفات (برگ ۱۲۵)

ازوست:

سوی چمن چرا روم، غنچه سخن نمی کند — آنچه خرام او کند، سرو چمن نمی کند
برهمن ارچه میکند، طاعت بت به کیش خود — لیك پرستش بتان، درخور من نمی کند

*

تُركِ ما کرد، می ازخون جگر، نوشش باد — رحم کز خاطر او رفته، فراموشش باد

*

نخل خواهش را نباشد جای دربستان ما — نیست خار آرزو را دست بر دامان ما

*

اگرتوسالك راهی، ببین به دیدهٔ جان — جمال شاهد معنی، به صورت اعیان
نموده عکس وجود قِدَم درین مرآت — وگرنه چیست نمود صُوَر درین اکوان
یکی نموده به چندین هزار آینه رو — چرا ز کثرت موهوم گشته ای حیران
مشاهد تو نگردیده در اراضی کون — تجلّیات قِدم از مظاهر امکان
ظهور نقطهٔ وحدت نگر که از سرعت — به چشم عقل مُدَبّر نموده دایره سان
جمال وحدت او باقی است و پاینده — هرآنچه غیر بود، کلّ من علیها فان . . .
کسی که رخش محبّت به کوی دوست نتاخت — نبرد گوی سعادت برون ازین میدان . . .

۱ـ ابوالفضل علّامی گوید که جلال‌الدین اکبرشاه: چون نیایش سحری به جا آورد، منتظران تعلّق گاه و آرزومندان تجرّد جا را از بیرون شادروان والا کامیاب دیدار گرداند، که ومه بی دورباش چاوشان بدین دولت رسند، و این را به زبان روزگار (در سن) خوانند، به فتح دال و سکون را و فتح سین و سکون نون.»

بنگرید به آیین اکبری، چاپ ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۱۸۵)

در منتخب التواریخ بداونی (۲: ۳۲۵ و ۳۹۱) نیز دربارهٔ درسنی شرحی قریب بدین معنی آمده و نوشته شده است که درسنیان پای‌بند هیچ دینی نیستند.

و از سخن تقی اوحدی چنین برمی آید که امینی مذکور درسنی دو پادشاه بوده است.

ترا امینی ازین گفتگو چو بویی نیست — چه سود لاف معانیّ و دعوی عرفان
چو سوز سینه نداری، چه خیزد ازتقریر — چو داغ عشق نداری، چه سود لاف بیان
گواه عاشق دلخسته چیست؟ چهرهٔ زرد — دلیل سوز درون چیست؟ دیدهٔ گریان
ولی زهمّت دردی کشان نیم نومید — که آستانهٔ میخانه هست دار امان
سمند همت من گر نرفته پیش، ولی — نمانده رخش من از فارسان این میدان. . .
مراست فیض معانی ز باطن خسرو — مراست لطف فصاحت ز همّت سلمان
نبود مثل غزالی به زیر چرخ کبود — معلّم سخن او بود و من ز شاگردان. . .

۷۰ـ امینی مشهدی

ملّامحمد امین جدول‌کش مشهدی از مشاهیر مذهّبان خراسان بود و در کتابخانهٔ امام هشتم (ع) خدمت می‌کرد. قاضی احمدبن میرمنشی قمی گوید: استاد فقیر است و در وصّالی و افشانگری خواه لینه و خواه میانه و خواه غبار و خواه حل کرده قرینه نداشت و در کاغذ رنگ کردن و ابریهای مختلف نادر عصر بود، هفتاد رنگ کاغذ رنگ می‌نمود، مجملاً که در این فنون نظیر خود نداشت و کمال درویشی و آدمیگری و استعداد و اهلیّت و قابلیّت و کمالات و حیثیّات داشت، در مشهد معلّی رحلت نمود، علیه الرّحمة من الودود.

گلستان هنر (ص ۱۴۸)

باقی نهاوندی نوشته است که وی در فتنهٔ اوزبکیّه با خانوادهٔ خود به هند رفته و سالها در کتابخانهٔ خانخانان اکثر کتب ایشان را زیب و زینت داده، عکس هفت رنگ را وی اختراع نموده و معاملهٔ عکس را به جایی رسانید که در متقدّمین و متأخرین هیچ کس پیرامون آن نمی‌تواند گردید، و مخترع کاغذ ابری این خلاصهٔ روزگارست، در وادی نظم نیز طبع عالی داشته. وسپس غزلی ازاو با تخلّص امینی در مدح خانخانان درج کرده به مطلع ذیل:

هرکرا دادم میان جان ودل جا دشمنست — وآنکه بااهل زمان بدنیست، باما دشمنست

این رباعی را نیز ازو ذکر کرده است:

هندو پسری که غارت جان می‌کرد — وز زلف سیه، رخنه در ایمان می‌کرد
می‌داد هزار جان و دل را برباد — هرگاه که زلف را پریشان می‌کرد

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۶۷۸ ـ ۱۶۷۹)

محتملست که وی پس از آرامش خراسان در زمان شاه عباس اوّل به مشهد بازگشته و همانجا درگذشته باشد.

۷۱- امینی هروی

تقی اوحدی گوید: مولانا امینی هروی - از جملهٔ شعرای زمانست، طبعش در غایت لطافت و نظمش در نهایت خوبی، درین ازمنه (۱۰۲۲ - ۱۰۲۴ هـ) در هند بوده، امّا حال و مآلش کماهی برقایل نامشخّص مانده. اوراست:

روبه شهرنیستی کشتی درآب افگنده ایم هستی خودرا ازسرهمچون حباب افگنده ایم

*

مدّعی فهم سخن گر نکند، معذورست چون حدیث غم عشاق، زبان دگرست

*

زکشت آرزوی دل نروید جز گل حسرت که اشك ناامیدی در زمینش دانه می ریزد

عرفات (برگ ۱۲۴)

۷۲- انسی جامی

سرخوش بادهٔ نیکنامی، انسی جامی - شاگرد غزالی مشهدی بوده، در هند به سر می کرده همانجا درگذشته.

سؤالی کردم از پیر خرابات که ای صافی دلت از صحبت درد
زمرگ و زندگانی آگهم کن کزین غم خاطرم بسیار آزرد
بگفتا گویمت رمزی، که دانی چسان گوی سعادت میتوان برد
تکلّف گرنباشد، خوش توان زیست تعلّق گرنباشد، خوش توان مرد

عرفات (برگ ۱۲۷)

۷۳- انسی سیاه دانی

تقی اوحدی گوید - بزرگزادهٔ عالی مقدار، عبدالرّحمن بن انسی بن بختیار بیگ سیاه دانی - جوانی بود در غایت فطرت و همّت، مدّتها در عرصهٔ هند می زیست، در عهدی که مؤلف از آگره برآمد، در سنهٔ هزار و بیست و پنج جنونی براو غالب شد، مجذوب گشت و به حق پیوست. اوراست:

کس مژده دهد قافله سالار هوس را کامروز عجب نالهٔ زاریست جرس را
این دلق مرقّع که مرا ستر جنونست پیرایهٔ عشقست، نزیبد همه کس را

*

گر دل ز غم عشق سلامت بودی آماجگه تیر ملامت بودی

گـویند قیـامتیّ و دیـداری هست ایکـاش کـه امـروز قیـامت بـودی

*

بـا خـویش شتـابی بـه درنگ آوردم خـوش مذهب و ملّتـی بـه چنگ آوردم
با این دل خـودکـام چه سازم، چه کنم هفتـاد ودو فـرقـه را بـه تنـگ آوردم
عرفات (برگ ۱۲۷)

۷۴- انسی شاملوی هروی

باقی نهاوندی شرح مفصّلی دربارهٔ وی و پدرش نوشته که خلاصه‌اش اینست:

میرزا اسماعیل انسی ـ فرزند یونس سلطان از اعیان طایفهٔ شاملوست که به سال نهصد ونودوهفت (۹۹۷ هـ) در فتنهٔ عبدالله خان ثانی اوزبك (۹۹۱ـ۱۰۰۶ هـ) وقتل عام هرات به شهادت رسید. پس از واقعهٔ مذکور اوزبکان اسماعیل را که در صغر سن بود به اسیری گرفته با خود به ترکستان بردند، وچون عبدالله خان آثار رشد و رشاد در وی مشاهده کرد، او را به امیر صدرالدّین محمّد که ازمشاهیر علمای ماوراء النّهر و شیخ الاسلام بخارا بود سپرد تا تربیت کند، و وی پس از کسب مقدّمات علمی از محضر آن سیّد بزرگوار، به طریقی از آنجا گریخته به هندوستان شتافت و ملازمت خانخانان عبدالرّحیم خان را اختیار کرد، ودر خدمت آن سپهسالار چندان ترقّی کرد تا به منصب وکالت و مهرداری او سربلند گردید.

و در پایان می نویسد: در طریق شجاعت و سپاهیگری و مردانگی، سپاهیان و شجاعان این زمان به بی مثلی او قایل گشتند، احوال شجاعت و جلادت آن جناب در طیّ فتوحات این ملك‌ستان رقمزدهٔ کلك عنبرین سلك شده، اینجا مراد اهلیّت و استعداد و حالت ایشانست، چنانکه کمال اسماعیل اصفهانی گفته:

سپهر پیر چو تو یك جوان برون ناورد بلند همّت و بسیـار فضـل و اندك سال

وگاهی به جهت موزونیّت ذاتی پرتو التفات به نظر غزلیّات عاشقانهٔ عارفانه و اقسام سخن در وصّافی محبوبان صبیح و معشوقان ملیح می اندازد، و معانی تازهٔ دلنشین و مضامین عجیبهٔ غریبهٔ رنگین از بحر طبع به ساحل ظهور جلوه‌گر می سازد، و گوش مستمعان و سخن سنجان را پردُرِ غرر می سازد، . . . . و ازمراثیی که به جهت ملّاشکیبی (اصفهانی) و ملّانوعی (خبوشانی) فرموده‌اند، حالت ایشان مفهوم می گردد، الحال که سنهٔ اربع و عشرین والف (۱۰۲۴ هـ) هجری بوده باشد، زین بیان بر مراکب مصرعهٔ افکار نهاده با وجود اشغال دیوانی و مهمّات سلطانی در میدان سخنوری داد فصاحت و بلاغت

می دهد و به همان شغل و منصب اشتغال می نماید، و به تحصیل مطالب و مرام کافّهٔ انام و مستعدان هر صنف می پردازد، و فقرا و مساکین از برّ و احسان و انعامش مستفید می گردند، در تمادی ایّام عمر به غیر از خدمت و ملازمت این مخدوم و ملاذ عالمیان به شغل دیگر نپرداخته، شرح مناقب و مآثر ایشان چون به تحریر و تقریر در نمی آید در اختصار می کوشد، امّید که ذات عدیم المثالش تا قیام قیامت از بلیّات مصون و محفوظ باد، . . .
(سی وچهاربیت)

رك: مآثر رحیمی (۳: ۶۲۵ ـ ۶۳۴)

تقی اوحدی گوید: زبدة الاماثل والاقران، اسماعیل بیگ انسی ـ از اعیان شاملوست، در خدمت خانخانان بزرگ شده، در هند همیشه به سر کرده، طبیعتی درست و خوب و عالی دارد، امّا از لباس مقدّمات علمی و تتبّعات لازمی معرّاست، آنچه اندوخته از اثر صحبت مردم اهل درمجالس و محافل است، والحق از جملهٔ تازه‌گویان صاحب طبیعت عرصهٔ هند است، و تازه به عرصهٔ میدان سخن رخش فکرت تاخته، و به روش نیکو حرف می گوید، در سنهٔ هزاروهجده در آگره او را دریافتم، الحال در برهانپور در ملازمتست با کمال اعتبار و ترفّع منصب.
بعداً افزوده است: قضا را در سنهٔ هزار وبیست‌وپنج به شرف شهادت رسید.[1]
عرفات (برگ ۱۲۸)

هادی سیستانی می نویسد: اسماعیل بیگ انسی ـ خواهرزاده یا برادرزادهٔ یولقلی بیگ انیسی است، به هر تقدیر میانهٔ ایشان نسبت کلّی است، وطبع بلند و فهم ارجمند دارد، و او نیز در دیار همیشه بهار هند نشو ونما یافته به گفتن اشعار قیام می نماید.
خیرالبیان (برگ ۴۰۳)

ازوست:

دیوانه باش تاغم تو دیگران خورند　　　آن را که عقل بیش، غم روزگار بیش

*

۱ـ در حاشیهٔ (ص ۶۳۳) مآثر رحیمی از نسخهٔ بانکیپور نقل شده که به دست خلیل نامی از ملازمان شاهنوازخان (= ملك ایرج پسر خانخانان) در شب جمعهٔ بیست ویکم شعبان هزار و بیست و شش کشته شد. وشفیق اورنگ آبادی در شام غریبان (ص ۱۷) با آنکه اشتباهاً انسی را از شعرای دربار شاهجهان دانسته، تاریخ شهادتش را ۱۰۲۶ نوشته، ولی در تذکرهٔ لطایف الخیال و ریاض الشعرا (خطی) تاریخ قتل وی همان هزار و بیست و پنجست که مؤلف عرفات ذکر کرده است.

تا فصل گلست و لحن بلبل   دست و دل ما به کار ما نیست

*

برخلاف طبع من گردیده از بس روزگار
فصل گل ترسم که چون فصل زمستان بگذرد

*

سرگشتهٔ عشقیم و گرفتار محبّت   چون شعله و سیماب ندانیم وطن را

*

روزوصال، گریه به نظّاره شد بدل   در فصل گل رواج نباشد گلاب را

*

دیده دریا کرده‌ام، پرنابسامان نیستم   خاطر آزرده‌ای دارم، پریشان نیستم
عشق را سرسایه از ویرانهٔ من می رسد   همچومه بی نوروهمچون شعله عریان نیستم
داده‌ام تن درجفا چون سنگ زیر آسیا   همچوچنگ اززخمه ای درآه‌وافغان‌نیستم

*

آنانکه همرهی به نسیم صبا کنند   در راه سیل، خانهٔ کاغذ بنا کنند

مؤلف عرفات می نویسد: این بیت که به وی منسوب داشته‌اند، بعضی از دیگران دانند، والله اعلم:

گشت گلشن از دل آزرده باری برنداشت
فصل گل بگذشت ودستم زخم خاری برنداشت(۱)

*

زرنگ و بوی نیم آگه، اینقدر دانم   که نام گل به زبان راندم و خزان آمد

*

انسی مپرس حسن گل ازمن، که راه من   افتاد در قفس چو دمی ز آشیان شدم

*

زبس که دل بطپید وزبس که دیده پرید   گمان بدل به یقین شد که روزوصل رسید
دلم به مژدهٔ وصل تو آنچنان شادست   که طفل مکتب در صبح جمعه و شب عید
به این دو روزه جدایئ بی سبب انسی   چها که هجر نکرد و چها که دل نکشید

۱ـ مطلع مذکور در خیرالبیان و مآثر رحیمی ضمن اشعار انسی مسطورست و مؤلف خیرالبیان (سیر گلشن) به جای (گشت گلشن) ضبط کرده است.

*

هرگز نشود سلسلهٔ عشق پریشان میخانه شد آباد اگر باغ کهن شد

*

جزخجالت نیست مارابهره‌ای ازخوان ما وای اگر میبود غیر از ما کسی مهمان ما

*

در محبّت دوری منزل نگردد سدّ راه میرساند خویش را پروانه هرجا آتشست
روبه هرسومی نهم، فسخ عزیمت می کنم کرده ام گم کاروان انسیّ و صحرا آتشست

*

نه باده، مهر اگر درایاغ روز بود شراب روز بسان چراغ روز بود

*

چگونه کس به تو آشفته اعتماد کند طبیعت تو و فصل بهار یك رنگست

*

می ده که کس دوباره جهان راجوان ندید شاخ گلی نرست که باد خزان ندید
می گفت و می گریست سحر بلبلی به باغ خوشوقت آن که چین رخ باغبان ندید

*

من به کام دشمنان هرگز نخواهم زیستن گوجهان ماتم بگیر وگو جهان دلتنگ باش

*

گر از بهار تو بویی درانجمن باشد گل شکفته نخواهد که در چمن باشد

رباعی

دل مرغ سحرگهیست، خوابش مدهید هم طبع سمندرست، آبش مدهید
گر قاصد دوست پرسد احوال مرا آهی به لب آرید و جوابش مدهید

*

ازنالهٔ عاشق ارغنون می سوزد از گریهٔ بلهوس جنون می سوزد
در سینه، دل شکسته بر یاد کسی چون شعله در آب، سرنگون می سوزد

۷۵ـ انوار اصفهانی

تقی اوحدی گوید: سیّدزادهٔ نامدار عالی مقدار، انوار ـ نام و نسب وی میرغیاث الدّین محمّدبن شاه میرزای کروری معموری است، جمعیّت و مؤنت فضایل و شمایلش لك لك و کرور کرورست، اصناف شمایلش در نهایت موفوری و اطراف فضایلش در غایت

معموریست، باب ایشان که از سادات معموری صفاهان بود، مدتّها در هند کروری گشته آن مهم را خوب سر کرد و زر بسیار بهم رسانید[۱] و در اواخر او را جهانگیر پادشاه مدّتی در قلعه محبوس کرد، نقودش را به خزانهٔ عامره رسانید، و آن قریب لك روپیه تخمیناً بوده باشد، و در هزار و چهارده (۱۰۱۴ هـ) بعد از هفت هشت ماه که از قلعه برآمد، به قلعهٔ اجل متحصّن شد. و انوار تتبّع میرمحمّدباقر داماد اشراق تخلّص نموده که استاد به واسطهٔ اوست، لهذا به انوار خود راعلم ساخته و بالفعل در اردوی جهانگیریست، با وی صحبت بسیار داشته ایم، اوراست:

شاخ پژمردهٔ ما را ثمری می باید وین دل مردهٔ ما را نظری می باید
راه عشقست به بازی نتوان رفت به پای طیّ این مرحله را چشم تری می باید
گل امّید نروید ز گلستان حیات ترك سر گیر اگرت برگ و بری می باید

عرفات (برگ ۱۲۹)

۷۶ـ انیسی شاملوی هروی

یولقلی بیگ انیسی ـ در میان اویماق شاملو تا غایت همچو او سخن سرایی پیدا نگشته، لاجرم در زمرهٔ طوایف ترکان موزون و شعرای تازهٔ ذوفنون امتیاز و اشتهار تمام یافته، به لطف طبع وجودت ذهن و بلندی نظم و درستی سلیقه اتصاف دارد، و در شیوهٔ سپاهیگری و رسوم بذل گستری سلوك نموده، رایت جلادت و سخاوت برمی افرازد، و در زمان ابوالمؤیّد سلطان محمّد پادشاه (خدابندهٔ صفوی) در ملازمتِ سلطنت و امارت پناه، شوکت و حکومت دستگاه علی قلیخان شاملو در دارلسلطنهٔ هرات به سر می برد، و منصب کتابداری آن سلطان ستوده نشان به وی مفوّض بوده شرایط اخلاص و اختصاص به جای می آورد، و در وادی عاشقی و طریق سلوك شاعری غایت سعی و اهتمام مبذول می داشت، و در زمرهٔ شعرا و خوش طبعان بلاد خراسان در کمال اعتبار روزگار گذرانیده، اشعار رنگین و معانی بلند متین بر صحایف خواطر مستعدان می نگاشت، در زمان آشوب و فترت اوزبکان و استیلای عبدالله خان بر دارالسلطنهٔ هرات و کشته شدن علی قلیخان

۱ـ چون اکثر اراضی هندوستان نامزروع افتاده بود، در سال نهصد و هشتاد و دو (۹۸۲ هـ) جلال الدین اکبرشاه مقرر کرد که به هر یك از ملازمان که به کاردانی و دیانت و امانت موصوف باشد، آن مقدار زمین که پس از مزروع شدن، یك کرور تنگه (ده میلیون) از آن حاصل گردد سپرده شود و آن شخص را کروری نامیده کارکن و فوطه‌دار از دیوان اعلی همراه او کرده رخصت پر گنه داد.

رك: طبقات اکبری (۲: ۳۰۰ـ۳۰۱)

(۹۹۷ ﻫ) بر دست لشکریان آن پادشاه ظالم صفات[1] از آن معرکه جان بیرون برده به طرف هند توجه نمود،[2] و در شهر آگره به سعادت ملازمت حضرت رکن السلطنه و اعتضادالدّوله میرزاخان الملقّب به خانخانان رسیده آن حضرت ابواب مکرمت و شفقت بر روی روزگارش گشود، و از آن تاریخ تا حال که سنهٔ اثنی والف (۱۰۰۲) هجریّه است در ممالك هند اوقات به فراغت می گذراند، و همواره با شعرایی که در آن ولایت ساکنند، خصوصاً مولانا شکیبی صفاهانی همّت برعیش و خوشی می گمارد، و اشعارش در بلاد خراسان و هندوستان مشهورست، و ابیات آبدارش برالسنه و افواه طبقات انام جاری و مذکور، والحق صاحب طرزست و مستعدان نظم آن قسم سخنان را پسندیده اند، و این چند بیت از آن شهسوار میدان فصاحت به این کمینه رسیده و جهت تبیین جودت طبیعت و بلندی فطرت وی داخل این نسخهٔ خیرمآل گردیده:

(نسخه ناقص الاخرست و فقط هشتادویك بیت از غزلیّات وی در آن هست)

خلاصة الاشعار (خطی)

یولقلی بیگ انیسی ـ او نیز از اویماق شاملوست و در زمان ایالت خان عالی مکان علیقلی خان شاملو در دارالسّلطنهٔ هرات کتابدار بوده و مستعدان هرات از وجود فایض الجودش بهره مند، و با وجود شیوهٔ شاعری به علوم رسمیّه استحضار داشته در ریاضی متبحّر و در موسیقی قانون بوده والحق شیرین گوی و خوش کلامست، و ربط کلام و انشای سخن آن هنرور خالی از خلل است، و مدّاح آن خان عالیشان بوده و در آن ولا مثنوی (محمود و ایاز) را پیشنهاد همّت عالی ساخت، و در حینی که والی توران عبدالله خان هرات را مسخّر نموده به ماوراء النّهر افتاد و از آنجا عزیمت هندوستان نمود، و به خدمت میرزا عبدالرّحیم المشهور به خانخانان استسعاد یافته به مراتب بلند و مناصب ارجمند مخصوص گشت، و مدّت پانزده سال در آن دیار بود، و با مولانا شکیبی و مولانا ملك قمی و میرحسین کفری و مولانا ظهوری و جمعی دیگر از اهل دانش که در ظلّ ظلیل آن خان بلند پایه مجتمع بودند جلیس بود و با یکدیگر اشعار در میان می آوردند و از بحر افاضت یکدیگر افادت می یافتند، بالاخره در شهور سنهٔ عشر والف (۱۰۱۰ ﻫ)[3] از صحبت یاران کناره جسته انیس مقیمان

۱ـ دربارهٔ این واقعه بنگرید به: عالم آرای عباسی (ص ۳۸۶ـ۳۸۸) خلاصة التواریخ (۸۷۵ به بعد) نقاوة الآثار (ص ۲۹۰ به بعد) و ترجمهٔ (انسی شاملوی هروی) که مذکور شد.

۲ـ اوزبکان انیسی را اسیر کرده به ماوراءالنهر بردند و وی از آنجا گریخته به هندوستان رفت، چنانکه خواهیم دید.

۳ـ اگرچه تاریخ فوت انیسی را معاصرانش چنانکه خواهیم دید به اختلاف ۱۰۱۴/۱۰۱۵/۱۰۱۷ نوشته اند، ←

خطّهٔ خاك گشت، از نتایج طبع دُرر بارش این چند بیت تحریرپذیر گشت، بعون الله و توفیقه : (چهل وچهار بیت)

خیرالبیان (برگ ۲۵۶ ـ ۲۵۸)

یولقلی بیگ انیسی ـ از طایفهٔ جلیل القدر شاملوست، و در فنّ شجاعت و سپاهیگری گوی مسابقت از فارسان عرصهٔ شجاعت و دلیری ربوده سرآمد زمان خود بود، و در جادهٔ اهلیّت و آدمیّت و از خودگذشتگی بی مثل و مانند، مدّتی مدید در دارالسّلطنهٔ هرات به منصب کتابداری علی قلی خان شاملو که از جانب سلاطین صفویّه صاحب صوبهٔ آنجا بوده قیام می نمود، و در آن ایّام خدمت مولانا شکیبی اصفهانی و میرمغیث محوی و دیگر مستعدان در دارالسّلطنهٔ هرات می بودند، و همواره با این گروه صحبت می داشت و با این طبقه اوقات را صرف می کرد، اگر چه ظاهراً در سلك ارباب مناصب و سپاهیان انتظام داشت، امّا به جهت موزونیّت ذاتی و فطرت اصلی به نظم اشعار آبدار در وصّافی محبوبان صبیح و معشوقان ملیح می پرداخت، و پرتو التفات به طرز غزل می انداخت، و در اوایل حال که او را به گفتن اشعار رغبت افتاد، در ملازمت شاهزادهٔ کامگار سلطان ابراهیم میرزا که از نبایر پادشاه مرحوم شاه اسماعیل الحسینی الصّفوی است می بود، و آن شاهزاده در میان اولاد امجاد آن پادشاه به حسن طبیعت و استعداد و اهلیّت و نکته سنجی و سخن پردازی و موسیقی دانی مشهور و معروفست و جاهی تخلّص می نمود، و میرزای مومی الیه را توجه تمام به حال و اعتقاد بیش از حدّ و وصف به سلیقهٔ او بود، و تخلّص انیسی را آن شاهزاده به ایشان عنایت نمودند[۱] و در میدان اهلیّت و خوش ذاتی و نیکوصفاتی که سرمایهٔ جمیع صفات حسنه است، گوی مسابقت و قصب السّبق از اقران می ربود، و به همّت و گذشتگی و بی تعلّقی به زخارف دنیوی از امثال و نظایر امتیاز تمامی حاصل کرده هرچه به دست درمی آورد صرف طبقهٔ مردم اهل و اصحاب حالت می نمود، و غزلی چند در آن ایّام در میانهٔ شعرا طرح شد، دم سبقت و پیشی بر همگنان زد، و بر مستعدان خوانده به تحسین و تعریف سرافراز گردیده روشناس مستعدان شده همواره با فصحا و بلغا

→

ولی درینجا عددی از قلم کاتب نسخه که خوشنویس بی دقتی بوده افتاده است، چه با توجه به واقعهٔ هرات و کشته شدن علی قلی خان شاملو در ۹۹۷ و به ماوراءالنهر بردن اوزبکان انیسی را و رفتن وی پس از چندی از آنجا به هندوستان و پیوستن به سلسلهٔ خانخانان در ۹۹۹ و اقامت پانزده ساله‌اش در هند (به استناد قول همین مؤلف) تاریخ عشر و الف با هیچ حسابی درست درنمی آید و باید (اربع عشر و الف: ۱۰۱۴) باشد.

۱ـ دربارهٔ سلطان ابوالفتح ابراهیم میرزای جاهی صفوی (م: ۹۸۴ هـ) بنگرید به ذیل ترجمهٔ (ثنایی مشهدی) در همین کتاب.

استیناس داشت، وصیت شاعری او به اطراف ولایت خراسان و عراق رسید، تا آنکه عبدالله خان والی ترکستان و ماوراءالنّهر به تسخیر خراسان آمد و هرات را یك سال محاصره نموده مفتوح ساخت، در آن مهلکه به دست یکی از جماعت اوزبکیّه اسیر و دستگیر گردید و با آن گروه به ماوراءالنّهر افتاد، مسوّدات ابکار افکار او آنچه در خراسان گفته بود در آن قضیّه به دست نااهلان ماوراءالنّهر افتاد و بکلّی مهجور و ابتر ماند، اشعاری که از مومی الیه در میان مستعدّان هست اکثری از گفته های هندستانست، و مدّتی در تکاپوی آن بود که آن اشعار را به‌تخصیص مثنویی که در بحر خسروو‌شیرین گفته به‌دست درآورد، و چون همیشه مطمح نظر و ملحوظ خاطرش بود که خود را به شرف بندگی و ملازمت این والاجاه (خانخانان) مشرّف سازد، در آن دیار رحل اقامت نینداخته به آستان فلك توامانش شتافت و در سلك ملازمان و مقرّبان و مصاحبانش منتظم گردید، و خاطر اشرف از آمدن ابشان به غایت مسرور و خوشحال گردیده در مراسم تربیت و رعایت او دقیقه ای فوت و فروگذاشت ننمودند، در اوایل حال به منصب میرعرضی مفتخر شدند و بعد از آن به مرتبهٔ جلیل القدر میربخشی اختصاص یافت، و در اواخر به مرتبهٔ سلطنت و حکومت رسید[۱] همواره معزّز و مکرّم بوده انیس بزم و رفیق رزم بود، و در هرباب دم بی نیازی می زد، و در شجاعت و مردانگی نظیر و ثانی خود نداشت، چنانکه در روزی که درولایت احمدنگر در میانهٔ این سپهسالار و سهیل حبشی جنگ واقع شد و ذکر آن در ضمن فتوحات دکن به تفصیل نوشته شد و زیادتی‌از جانب سهیل بود، او با معدودی چند از مردم خود، خود را به اردوی سهیل رسانیده و به خانه های ایشان درآمده کمال مردانگی ظاهر ساخت و یك سبد انگور از میانهٔ آن جنگ بدر آورده به نظر صاحب خود رسانید، الحق مردی ازین بیشتر نمی باشد، و اکثری از اهل استعداد و فقرا به وسیلهٔ ایشان از خوان احسان این دولتمند به مطالب خود رسیدند، و در میانهٔ تازه‌گویان و شیرین سخنان این زمان به دولت اصلاح و مدّاحی این نکته سنج ممتاز بود، و واردات طبع خود را که مشتمل بر مدّاحی و ثناگستری ایشان بود براین سزاوار مدحت گذرانیده به تحسین و تعریف و صلات و انعامات لایقه سرافراز می شد، و همه ساله موازی پنجاه هزار روپیه علوفه و جاگیر ازین سرکار فیض آثار به ایشان عاید می گردید، و انعامات و تکلّفات نیز می کردند، از جمله در

۱ـ وی این مناصب را در دستگاه حکومتی خانخانان داشته که به ضبط مآثر رحیمی (۳: ۶۰۸ س ۴ـ۵) در آن اوقات صاحب صوبهٔ کلّ دکن و برار و خاندیس بوده، و در عین حال به ستایشگری جلال الدین اکبرشاه نیز می پرداخته است، و ابوالفضل علّامی در آیین اکبری (۱: ۳۰۸ـ۳۰۹) در شمار قافیه سنجان دربار اکبری ذکرش را چنین آورده است: انیسی شاملو ـ یولقلی نام ـ سعادت سرشت پاك گوهر، مردانگی و راستی ازوتراود: (هفده بیت).

وقتی که در دارالسّلطنهٔ لاهور متأهل گشته اسباب ضروری و مایحتاج آن طوی و عروسی با سراپای لایقهٔ شایسته و دوازده هزار روپیه به ایشان عنایت شد، و به همه جهت وکلای آن سرکار مذکور می ساختند که سی هزار روپیه به مومی الیه رسیده بود، و می گویند که در اواخر به جهت شغل منصب و مهمّ دنیوی از سخن‌سنجی و نکته‌وری بازآمده بلکه تارك بود، و در میانهٔ اهل ثروت و جمعیت نیز علم بود، عمر گرامی را صرف خدمت و مدّاحی این بزرگ حقیقی نمود، و به شکرانهٔ احسان ایشان در مدّاحی و جانسپاری و انجام مهمّات و سرانجام معاملات که به او متعلّق بود به تقصیر از خود راضی نشده به قدر وسع و طاقت کوشیده به تاریخ اربع عشر والف (۱۰۱۴ هـ) در برهانپور نقد حیات به قابض ارواح سپرد[۱] تا غایت دیوانی ترتیب نداده بود، به همان جهت اشعارش در میانهٔ اهل زمان مهجور و پریشانست، و مثنویی در بحر خسرو و شیرین مسمّی به محمود و ایاز گفته والحق داد شاعری و فصاحت و بلاغت داده، مراد درینجا اشعاریست که به مدح این عالیجاه گفته‌اند و تیمّناً به قصیده‌ای که مطلع آن از نتایج طبع وقّاد آن یکتای بزمِ شناسایی (خانخانان) است و این فصاحت شعار إشعاری به آن نموده شروع می نماید، بمنّه وجوده: (نهصدوشانزده بیت)

ببین به حشمت شاهیّ و جشن فروردین	کنون ببالد مهر و کنون نپاید کین. . .
به فتح تتّه و تاریخ این قصیده، قضا	نوشت‌تسعمائه‌بعدتسعه‌وتسعین=۹۹۹[۲]

مآثر رحیمی (۳: ۵۱۷ ـ ۶۰۴)

صاحب فطرت بلند و گوهر نظم ارجمند، نازك طبیعت مشکل‌پسند هنرمند، مالك کلامی در کمال لطافت و نفیسی، بیدل رستهٔ معنیِ باریك ریسی، نجم‌الدّین انیسی[۳]

۱ـ در حاشیهٔ مآثر رحیمی (ص ۵۲۰) از متن نسخهٔ بانکیپور نقل شده: «در عارف‌الآثار فوت او را در بیست و چهارم صفر خمس عشر و الف (۱۰۱۵ هـ) آورده است».

دربارهٔ عارف‌الآثار بنگربد به: تاریخ تذکره‌های فارسی تألیف نگارنده (۲: ۱۵۴/۳ـ۱۵۸).

۲ـ از قصیدهٔ مزبورست دربارهٔ مطلعی که خانخانان گفته و برای طبع آزمایی تکلیف اتمام آن به وی کرده بوده:

سخن نوازا! از مطلع قصیدهٔ خویش	که لطف طبع همینست و حدّ نظم همین
به بحر شعر شدم غرقه چون صدف، که به من	سحاب طبع تو انعام داد، درّ ثمین
چو آفتاب، جهان گیرد این قصیدهٔ من	که زاد مطلعش از آفتاب روی زمین
چه جای دفتر و دیوان شعر، ازین مطلع	سزد که نامهٔ اعمال را دهم تزیین
گهر تو سفتی و من دُر به نظم آوردم	شکر تو خوردی و من کام می‌کنم شیرین
بر تو لاف سخن می‌زنم ز مطلع تو	نیم ز روی تو شرمنده، شوخ طبعی بین

۳ـ لقب نجم‌الدین فقط در عرفات آمده است و دیگران نام و تخلّص او را به قلم آورده‌اند.

صاحب اخلاق و شیم، جامع سیف و قلم بوده، تیغ آبدار تابدار نیام ضمیر منیرش در غایت بُرّایی، جواهر زواهر بحر خاطر عاطرش در نهایت غرّایی، کلام عالی مقام خجسته نظامش چون سرشت گوهر احباب محبّت آمیز، دُرج دُرَرِ غُرَرِ نظمش چون صدف سپهر از گوهر نایاب مهر لبریز، وی یکّه تاز معرکهٔ جولان سخندانی، شهسوار عرصهٔ میدان معانیست، از ثروت معنی بی نیاز و از اهل سخن ممتازست، نام وی یرقلی بیگ (کذا) و از طوایف شاملوست، مولد ومنشاءِ وی هرات، مدّتها در آنجا ملازمت علیقلیخان شاملو کردی که حاکم مطلق بود، و در خدمت وی به منصب کتابداری معروف شده در مجلس آن خان بزرگ قدر عالیشان به کمال شافی وافی رسیده، کسب جمیع فنون هنرمندی کرد، از جمله به غایت خوش می نوشت و در روش صحبت و مجلس آرایی و نکته فهمی و ضمیردانی و حرّافی بی مثل بوده، فنون سپاهیگری را خود به میراث داشته، الحق نظمی عالی وافی و طبعی روان صافی داشته، فطرتی صد ره از آب روان صاف‌تر، فکرتی از گوهر خورشید شفّافتر، اشعارش ازغزل و قصاید و مثنوی محمود و ایاز معروف و مذکور و مشهورست، همه در غایت نزاکت و لطافت و بلاغت و فصاحت، بعد از قتل علی قلیخان مذکور و استخلاص هری به دست سپاه عبدالله خان اوزبك، رندانه وی هزیمت نموده به هند آمده همیشه در ملازمت خانخانان می بوده، با شکیبی صفاهانی و نوعی خبوشانی و کفری و غیرهم از شعرا در بزم همصحبت و در رزم همداستان بود، و در شهور هزاروهفده (۱۰۱۷ هـ) که تنباکو شایع شده بود، روزی در اثنای کیف شراب، از غایت مستی به خاطرش رسید که برگ تنباکوی تازه بردمیده را با گوشت قلیه گونه ساخته تناول فرماید که نافع خواهد بودن و با لذّت، اتفاقاً آن زهر را به دست خودنوشیدن منشاءِدیده از حیات پوشیدن گردید و به یك تصرّف ناقص به عبث خود را برباد داد: (پنجاه بیت)[۱]

عرفات (برگ ۱۲۸ ـ ۱۲۹)

چنانکه پیش ازین هم ضمن حواشی خود بر تذکرهٔ میخانه (ص ۳۰۰ ـ ۳۰۲) نوشته ام نظیری نیشابوری هنگامی که ماتم طفل صغیر خود (نورالدّین محمّد) را داشته است، خبر واقعهٔ ناگزیر یولقلی بیگ انیسی را نیز می شنود، به همین مناسبت ترکیب‌بندی می سراید، نیمی برای مرگ پسر خود و نیمی در مرثیت انیسی، و متأسفانه ترکیب‌بند مزبور بدون تاریخست.

۱ـ بنده قول مؤلف عرفات را که هنگام مرگ انیسی در هند بوده و علّت آن را ذکر کرده است مقرون به صواب میدانم.

در کلیّات نظیری پس از پنج بند که در رثای نورالدّین محمّد است، پنج بند دیگر با عنوان ذیل مسطور است:

«این بقیّهٔ ترکیب در مرثیهٔ اشجع الشعرا یولقلی بیگ واقعست که در زمان ماتم ولد دلبندم خبر موت او رسیده بود»

ازآنجاست:

این دردبین که ازپی هم ناگهان رسید / عضوی شکست از تن و زخمی برآن رسید
از جای رفت زورق بی‌بادبان صبر / موجی نرفته، موج دگر از کران رسید
واحسرتا که از قدر اندازی فلك / بردل دوزخم کاریم ازیك کمان رسید. . .
ممنون شدم زعمر، که پیرانه سر مرا / طفلی پی سرورز بخت جوان رسید. . .
بودم ازین طرب مترنّم، که ناگهان / ازخاصگان خانه به گوشم فغان رسید. . .
گفتم خروش چیست؟ که خادم رسیدوگفت / مرگ فلان و نامهٔ فوت فلان رسید. . .
یك سور کردم و به دو ماتم شدم اسیر / شادیم فرد آمد و غم توامان رسید. . .

*

غم داشت باغبان که گل ویاسمن چه شد / گل جامه‌می درید، که‌مرغ چمن چه‌شد. . .
دل بود از مصیبت گجرات مویه‌گر / غافل که از جفای قضا بر دکن چه شد
دوران یولقلیِ انیسی به سر رسید / آن رستم مصاف و مسیح سخن چه شد

*

دستانسرای خسرو وشیرین خموش گشت / ظاهرنشد که‌عاقبت کوهکن‌چه شد. . . (۱)

۱ـ اشارتست به مثنوی (خسرو و شیرین) که ظاهراً ناتمام مانده و تذکره‌نویسان از آن نام نبرده‌اند، خود وی در مثنوی صدوپنجاه بیتی دیگری که به مدح خانخانان گفته‌و از گجرات‌به توسط‌پسرش به برهانپور فرستاده و ضمن آن شکیبی را نیز ستوده که در ترجمهٔ حال او مسطورست، به فرزند خود که حامل مثنوی مزبور بوده وحکم نامهٔ منظومی را دارد، سفارش می کند که چگونه به دربار خانخانان وارد شود و کجا قرار بگیرد و پس از آموختن آداب صحبت می گوید:

کنون هشیار باش ای دیده را نور / ببین در بزم (خسرو) قرب (شاپور)

این مثنوی در مآثر رحیمی (۳: ۵۹۰ـ۶۰۴) مسطورست و باقی نهاوندی در ترجمهٔ نظیری نیشابوری مینویسد: در وقتی از اوقات یولقلی بیگ انیسی مثنویی در مدح ایشان (خانخانان) مزیّن ساخته از گجرات عرضه میدارد و مستحسن و مقبول افتاده سرافراز نامه‌ای مشتمل بر تحسین به دستخط خاصه ارسال میدارند، و در حاشیهٔ آن این فصاحت شعار (= نظیری) را نیز یادآوری می نمایند، این مقدمه بر خاطر مولانای مذکورگران آمده این قصیده را که این دو سه بیت از آنجاست در سلك نظم می کشند:

عشق من و حسن تو قدیمند، و لیکن / در خدمت تو نام و نشان نیست قِدَم را

←

بی‌جبرئیل رفته به معراج شاعری / بر قوم خویش یافته فضل پیمبری. . .
ازنظم اوکه شهرت محمود داده است[۱] / گم گشته نام فرّخی و ذکر عنصری. . .

کلیّات نظیری، ۱۲۹۱ هـ .ق، لکهنو (ص ۳۹۸ ـ ۴۰۴)

از دیوان انیسی فهرست نویسان نسخه ای نشان نداده اند، امّا از مثنوی محمود و ایاز او هجده نسخه در «فهرست نسخه‌های خطی فارسی» تألیف فاضل ارجمند آقای احمد منزوی (۴ : ۳۱۷۶ ـ ۳۱۷۷) معرّفی شده است.

ازوست:

ندیده پرتو خورشید، راه روزن ما / شب سیاه کسانست روز روشن ما
جهان اگر به مثل روضهٔ جنان گردد / بجز سموم نگردد به گرد خرمن ما
مبر ز کشتن ما بد، که در شریعت عشق / بود به جرم وفا، خون ما به گردن ما
به جستجوی تو شرطست ما غریبان را / که آشنا نشود پای ما به دامن ما

*

آنکس که رقم زد به وفا پیشهٔ ما را / از مهر تو پرورد، رگ و ریشهٔ ما را
ما نشو ونما یافتهٔ باد سمومیم / جز شعله گیاهی نبود بیشهٔ ما را
آن خشك گیاهیم که خون می‌چکد ازما / گر میکنی از باغ وفا ریشهٔ ما را
ناصح نشود زخم من از پند تو بهتر / پیوند مکن زآب دهن شیشهٔ ما را

*

بی‌تو جایی که کنم برسرخود خاك آنجا / شود از نور تهی، دیدهٔ افلاك آنجا
سبزه در کوی تو با کسوت ماتم روید / بسکه شد جان مصیبت زدگان خاك آنجا
مرهم زخم هم از زخم کند کاش طبیب / هر کسی تا ننماید جگر چاك آنجا
من و نخجیرگه عشق، که صیّادانش / جز سر خویش نبینند به فتراك آنجا
عشق هر بلهوسی را نرسد، کآتش طور / شعله ای نیست که سوزد خس وخاشاك آنجا
بوی خون آید انیسی ز بیابان طلب / ره به پایان نبرد جز دل بی‌باك آنجا

*

→
مدّی دو سه مخصوص دل ما نکشیدی / مخدوم چنین یاد نکردست خدم را
ما نام خود از حاشیه شستیم، کزین‌بیش / مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

مآثر رحیمی (۳ : ۱۱۷)

۱ـ اشارتست به مثنوی (محمود و ایاز) که آن نیز به بحر خسرو و شیرین نظامی سروده شده است.

شد چراغ تیره‌بختان تا خیال یار ما — مهر، پرتو می‌برد از سایهٔ دیوار ما
همچو چشم مردگان بازست و محروم از نظر — حیرتش تا بسته ره بر دیدهٔ بیدار ما
میبرد سوی حقیقت مرد را عشق از مجاز — کار تسبیح ملایك می‌کند زنّار ما
سوز عشقست این نه تب، جان دارد این علّت نه تن — کز دوای کس انیسی به نشد بیمار ما

*

از شراب غم تهی کردیم صد خمخانه را
ساقی ما همچنان پر میدهد پیمانه را
روز وصل آزرده‌تر باشم، که مرغ خورده رم
دام پندارد چو یکجا جمع بیند دانه را
کی به‌مرگ ازدل رود عشقت، که این آن باده‌نیست
کز سبو ریزد برون گر بشکنی پیمانه را
جان نگیرد از اجل گر دست یابد مرد عشق
صاحب خرمن ز موری کی ستاند دانه را

*

بوی خون می آیدامشب هردم اززندان ما — بر سر دارست فردا غالباً جولان ما
آنچنان کز خانهٔ همسایه آتش می‌برند — مرگ، ماتم می‌برد از کلبهٔ احزان ما
تیره بختانیم عادت کرده با بخت سیاه — پرتو خور گو متاب از روزن زندان ما
ما زداغش پای تا سر درسیاهی رفته‌ایم — قطرهٔ آبیست مهر، از چشمهٔ حیوان ما
معنی عشقیم انیسی، زین سبب رهبان دیر — می‌برد آیین کفر از دفتر ایمان ما

*

زمانه دشمن من کرد، مهربان مرا — به دوستان برسانید، داستان مرا
متاع من زخریدار دوستی زده شد — چه روز بود که در باز شد دکان مرا
به شکر قرب تو بسیار خودنما بودم — روا بود که به آتش نهی زبان مرا
شکسته بال برون آمدم ز پردهٔ خویش — زمانه کرد قفس بر من آشیان مرا
هنوز غنچهٔ پارینه بر نهال منست — امید باد سحر نیست گلستان مرا
متاع من همه بی طالعیّ و بدبختی است — ز رهزنان خطری نیست کاروان مرا
مقیم خلوت عنقا کنم انیسی را — به دست من دهد ار بخت بد، عنان مرا

*

رسیده صحبت ماوغمت به مرتبه‌ای — که مرگ، اهل صلاحست در میانهٔ ما

*

خدای ما تو نیی، لیك تا توبرگشتی اثـر نـمانـد دعاهـای مستجـاب مرا

*

بـه جستجـوی تو شرطست ما غریبان را که آشنا نشود پای ما بـه دامـن ما

*

زاهد به دعای تو شب ما نشود روز بر هر چه قلم رفت، اثر نیست دعا را

*

بسکه افروخته از آتش می طلعت تست چون حباب آبله هـا در قدح عشرت تست
آب را در دل یاقوت کنـد خـاکستر نورِ آن دیـده کـه آتشکـدهٔ حسـرت تست
چشمـهٔ خضر به امداد مسیـحا نبـرد سـوزِ آن کشته کـه ماتمزدهٔ فرقت تست
در تب مـرگ، انیسی عرق خـون کردی بسکه خوناب ستـم در جگـر طاقت تست

*

تا میـان من و هجران تو صحبت گرمست حلقـهٔ ماتـم ارباب مصیبـت گـرمست
مردم از هجر تو و زنده گمانـم دارند بسکه‌فرسوده تنم ز آتش حسرت گرمست

*

گـر عقـل و خرد را نبود تاب ملامت سهلست، سر عشق و محبّت به سلامت
از بلـعجبـی هـای محبّت عجبـی نیست گر سـر زنـد از هنـدوی بتخانـه کـرامت

*

سیاهی شب غم، نـور بزم عشرت ماست زبخت تیره‌چه‌پرسی، چراغ خلوت ماست
دلا چه طعنـهٔ عصیان زنی برهمـن را که گرد معصیتش آبروی عصمت ماست

*

از ابر دل که در غم او کان آتشست بر چهره اشك نیست، کـه باران آتشست
پروانـه را نصیب ز شمـع مراد نیست ور هست آن دمیست کـه مهمـان آتشست
آتشکـده‌ست دل ز جفـای تـو و درو داغ تو هنـدویـی که نگهبـان آتشست
نسبت بـه سوز سینهٔ من خار خار وصل خـاشـاك‌وار بـاعث طغیـان آتشست

*

مـرا فـروخت محبّت، ولـی ندانستم که‌مشتری چه‌کس‌است وبهای من چندست
چوصیـت خویش نیـم هرزه‌گردوهرجایی ره مـن از در دل تا در خـداونـدست

*

شوق نگذارد کزو یکبارگی دل برکنم   ورنه با این ناامیدی، مردنم دشوار نیست

*

کدامین نازنینست این که خوش مستانه می رقصد
که گر با او ملك باشد درین ویرانه، می رقصد
زمن تمکین مجو ساقی درین مجلس که از مستی
صراحی هرطرف می غلطد و پیمانه می رقصد
چوبینی شعله ای رامضطرب، آتش پرستی دان
که جانش رفته وجسمش درآتشخانه می رقصد
محبّت هرکجا بنشست، ذوق افزون شود، آری
جنون هرجاکه طغیان می کند، دیوانه می رقصد
که مهمان منست امشب انیسی،وین چه خوشحالیست
که در چشمم درودیواراین کاشانه می رقصد

*

شب جنون دل دماغم راپریشان کرده بود   با خیال او مرا دست وگریبان کرده بود
آرزو صد کار مشکل باز پیش دل نهاد   ورنه برمن ناامیدی کار آسان کرده بود
دوش سرمیزد به جای شعله خون ازخاك ما   غالباً خونریز ما یاد شهیدان کرده بود
عشق ومغناطیس یك جنسند، کزدل ناوکش   تا برون میشد، محبّت جذب پیکان کرده بود
دوش فریاد انیسی سینه ها مجروح ساخت   نشتری گویی که در هرناله پنهان کرده بود

*

به دستم ساغری هرلحظه مالامال می آید   که جانم برلب ازشادی به استقبال می آید
دلم خوش می طپدیاران، بگوشم مژدهٔ وصلی   زآواز پر آن مرغ آتش بال می آید
توظالم مست استغناو نازی، زآن چه غم داری   که مظلومی برین در، با زبان لال می آید
بترس از آه مظلومی که هنگام دعای او   اجابت تا در دل بهر استقبال می آید

*

سنگدل آن که دگر نام تمنا ببرد   کز دلش آب خضر آتش سودا ببرد
تیره بخت آن که نسازدبه شب تیرهٔ خویش   دست حاجت به سوی آتش موسا ببرد
بسکه مشتاق ترا آرزوی صحبت تست   لذّت وعده ز دل فکر تقاضا ببرد
عاشق از بند غم آزاد نبیند خود را   گوی تجرید گر از خضر و مسیحا ببرد
شور بختیست انیسی که شود گر کافر   رونق کفر ز طاعتگه ترسا ببرد

*

نیاز بلهوس را گرمحبّت نام خواهی کرد
وفارا سست پیمان، آرزورا خام خواهی کرد
سراپا آتشی امشب، قدح گو دیگری پرکن
که خواهد سوخت ساغر، گر تو می در جام خواهی کرد
اگر اینست طرز جان ستانی کزتو من دیدم
زبی شغلی اجل را زود دشمن کام خواهی کرد
نه دربتخانه ره داری نه درمسجدزبدبختی
انیسی وقت شد گر دعوی اسلام خواهی کرد

*

اوّل عشقست، اگر گریم مرا معذور دار
کوزهٔ ما آب نادیده ست، نم بیرون دهد
گر نگریم پیش کس از غایت آزرد گیست
زخم چون ناسورشد، خونابه کم بیرون دهد

*

چهره کاهی ز ریا، دل سیه از معصیتم
همچو قلبی که به صد حیله زراندود کنند

*

یادگارازما درین منزل به جا بسیار ماند
رفت اگر آتش، نشان دود بر دیوار ماند

*

گر پس ازمرگ هم آسوده نباشم چه عجب
کلفت روز، به شب خواب پریشان آرد

*

بامرغ در مصافم و با مور درنبرد
از خاك سر نکرده برون دانه‌ام هنوز

*

غمی به تازه برم هرزمان به خانهٔ خویش
چنان که مرغ برد خس به آشیانهٔ خویش
به غمزهٔ تو سپردیم دین و دل، چوکسی
که خود به دزد سپارد متاع خانهٔ خویش
دلم به یاد وصال تو مضطرب مرغیست
که در برون قفس بیند آب و دانهٔ خویش
به جان دوست که از حال خود نیم آگه
مگر ز همنفسی بشنوم فسانهٔ خویش

*

طی می‌شود این ره به درخشیدن برقی
ما بی‌بصران منتظر شمع و چراغیم

*

به بوی دوست چو گرد از پی صبا رفتم
ازو به هرچه نشان یافتم، ز جا رفتم

کدام راه وچه منزل، ز ریگ این وادی / به هر قدم، قدمی چند بر قفا رفتم
زهر حضر که تسلّی شدم، شکیبم رفت / ز هر سفر که به جا آمدم، ز جا رفتم
غرض رضای توبود، ارچه‌بی غرض گشتم / مراد، راه تو بود ارچه برخطا رفتم
به رنگ و بوی تو بودم به هرصفت بودم / به جستجوی تو رفتم به هر کجا رفتم
مرا به آتش بیگانگی مسوز، که من / در آتش تو به یك حرف آشنا رفتم

*

جان به یك حرف وفا برسر پیمان کردم / تیری افگندم و خود را هدف آن کردم
از هنر کامروا نیستم ای دل، زنهار / مکن این کار، که من کردم و نقصان کردم
دوش موری ز لگد کوب ستم می نالید / یاد فریاد رسیهای سلیمان کردم
این دل سخت که از هیچ گلستان نگشود / عاقبت بردم و قفل در زندان کردم

*

مرا مکش که هلاك من از مروّت نیست / که نا امیدی چندین بلاست کشتن من

*

با دل خرّم درین غمخانه نتوان زیستن / باعث کم عمری گل چیست، خندان زیستن
صحبت ابنای دوران عمر، کوته می کند / شاهدست اینك حیات خضر و پنهان زیستن
گریه‌چشمیهای عقل وخنده‌روییهای عشق / طفل‌وش درگریه‌ام آموخت، خندان زیستن

وقتی به خدمتگاری تعشّق داشت، و وی ازو جدایی گزیده به دیگری پیوسته بود، و در میان انیسی و آن شخص کار به خانه جنگی کشید، ازینرو خانخانان آگاهی یافته حکم به حبس و بند او فرمود، این غزل را در آن حالت گفته:

پس ازعمری خطایی رفت‌درکیش وفاکردن / عبادتهای چندین ساله می باید قضاکردن
قلم برسر زدم معلوم چندین سالهٔ خودرا / کنون شاگردی ازمن، از تو تعلیم وفا کردن
ندارد گلستان دهر چون من نغمه‌پردازی / ولی می باید از کنج قفس دایم نواکردن
جنونم رامداواقیدبود، آن لطف هم کردی / مرا اکنون به دردخویش می باید رها کردن
عتابی ازتودرخونریزما بس بود، نی هردم / به‌تلخی حرف ماگفتن، به‌زشتی یادماکردن
به قدرجرم خودصدحرف خاطرخواه می گفتم / خجالت گر زبانم را نمی بست از اداکردن
ز ننگ بی‌وفاییها انیسی مرد ونتوانست / زتو برتافتن روی دل و سوی خدا کردن

*

من کیستم، برآتش حسرت سپند تو / افتاده‌ای ای بسان گره در کمند تو

*

وفا کآموختی ازما، به کاردیگران کردی ربودی گوهری ازما، نثار دیگران کردی

رباعی

من مست محبّتم، شرابم مدهید در آتشم افگنید و آبم مدهید
گر شکوه کنم وگر عتاب آغازم با اوست حدیث من، جوابم مدهید

*

وصل تو کجا وجان مهجور کجا خفّاش کجا ورؤیت نور کجا
هرچند زسوختن نترسد، آخر پروانه کجا وآتش طور کجا

از مثنوی محمود وایاز

گرفتار محبّت را نشانهاست که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست
چودردل شدمحبّت آتش افروز به آب خضرنتوان بردن این سوز
شود دردمحبّت چون گلوگیر کند رگهای گردن کارزنجیر

درتعریف چشمه وآب آن

منوّر همچوچشم پاك بینان مصفّا چون دل خلوت نشینان
به نوعی سرد، کزبیم فسردن نیاردعکس دروی غوطه خوردن
کند گرزنگیی آنجاگذاری فروشوید درو ازتن غباری
شود ازگردظلمت آنچنان پاك که بتوان دید دروی عکسِ ادراك

۷۷ـ ایزدی یزدی

گوهرسنج میزان سخنوری، شاهین ترازوی زبان آوری، مولانا ایزدی یزدی ـ جوهر نظمش در غایت آب وتاب، گوهر منیر طبعش چون آینهٔ آفتابست، درین ایّام به عرصهٔ سخن آمده بسیارخوش فطرت و عالی فکرتست، اشعارش شاعرانه وبامزه و خود در هند و ایران سیّاحست:

بر نیك و بد جهان پر درد و دریغ گه خنده زنم چو برق و گه گریه چومیغ
غیر از لب ساغر و دم صبح، مرا لبها لب مار گشت و دمها دم تیغ

*

ای ساقی بادهٔ محبّت، جامی وی قاصد غمزهٔ بتان، پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم قهری، لطفی، تبسّمی، دشنامی

عرفات (برگ ۱۲۹ ـ ۱۳۰)

۷۸ـ ایمن قمی

احمدقلی خان ایمن قمی ـ در زمان عالمگیر پادشاه (۱۰۶۹ ـ ۱۱۱۸ هـ) به هندوستان آمده و به عهد محمّدشاه (۱۱۳۱ ـ ۱۱۶۱ هـ) به منصب پنجهزاری امتیاز یافته به امارت زندگانی می کرد، بسیار خلیق و صاحب توفیق محمود بود، در معرکهٔ کرنال که میان پادشاه ایران (نادرشاه افشار، ۱۱۴۸ ـ ۱۱۶۰ هـ) و هندوستان جدال روی داده بود (= نیمهٔ ذیقعدهٔ ۱۱۵۱ هـ) خان مذکور کشته شد، دیوان مختصری دارد، امّا به قول علیقلیخان واله[1] اشعارش پختگی ندارد: (دو بیت)

صحف ابراهیم (خطی)

---

۱ ـ علیقلی خان واله داغستانی که به مناسبت تذکره‌اش به نام او زیاد برمیخوریم، نسبش به عباس بن عبدالمطّلب عمّ نبیّ اکرم (ص) میرسد، جدّ اعلای او در فتنهٔ چنگیز به داغستان رفت، خود وی به سال هزار و صد و بیست وچهار در اصفهان به دنیا آمد، در مکتب با خدیجه سلطان دختر عمّ خویش همدرس بود و در میانشان عشق و علاقه‌ای پیدا شد، وچون به عهد شباب رسیدند به سبب تغلّب افاغنه بر ایران و موانع دیگر مواصلت دست نداد، و به سال هزار و صد و چهل و شش هجری به هندوستان رفت و داخل جرگهٔ امرای محمد شاه گردید، و رفته رفته به منصب هفتهزاری رسید و مخاطب به خان زمان بهادر ظفر جنگ شد، و به سال هزار و صد و هفتاد در دهلی وفات یافت، وی در هزار و صد و شصت و یك هجری تذکرهٔ ریاض الشعرا را تألیف کرد و دیوانی ازو ماند مشتمل بر چهار هزار بیت، داستان عشق او و خدیجه سلطان را میرشمس الدین فقیر دهلوی (م: ۱۱۸۳ هـ) به نظم آورد و به سال هزار و نهصد و هفتادو یك میلادی در کراچی به چاپ رسید.

خان آرزو گوید: هرچند از علوم ظاهری بهره‌ای ندارد، امّا از جهت صفای ذهن و تتبّع کتب از اکثر مطالب آگاهی دارد و بیشتر مقدمات مستحضر اوست، علی الخصوص تصوف، . . . تمام دیوانش از وقایع عشق و اسرار عرفان مملوّ است، در آشنا دوستی و جانبداری و اخلاص یکّهٔ روزگار است و در میدان شجاعت و دلاوری بی همتا و شهسوار، با وجود آنکه با فقیر آرزو چندان اخلاص ندارد، درین بیکسی ها که هجوم آورده آنقدر عطوفت فرموده که از حیّز تقریر و تحریر بیرونست، اشعارش با کمال سلاست و بلاغت اکثر تتبّع بابا فغانی است، بلکه اگر به چشم دقت نظر کرده آید، چاشنیی که در کلام اوست در شعر بابا نیست، زیرا که اینهمه مقدمات تصوف بابا را کم دست داده، . . .

مجمع النفایس

برای آگاهی بیشتر بنگرید به: تاریخ تذکره‌های فارسی (۱: ۶۵۰ـ۶۶۶)

ازوست:

گریه‌ها در آستین داریم و خندانیم ما | محفل ایّام را شمع فروزانیم ما
فکر زلفی میزند جمعیتْ ما را بهم | روزگاری شد کزین سودا پریشانیم ما

*

دارد ز زلف، کسوت عبّاسیان به بر | از دودمان ماست رخ دلستان ما

*

آب حیات و کیمیا، عمر دوباره و وفا | اینهمه میرسد بهم، یار بهم نمی رسد

←

سیّدعلی حسن خان تخلّصش را به غلط (امین) نوشته است و گوید: احمدقلیخان قمی به عهد عالمگیری در هند آمده به زمرهٔ ملازمان شاهی منسلك گردید، و در سلطنت محمّدشاه به رتبهٔ امارت رسید. هنگام ورود نادرشاه در میدان کرنال از حضرت سلطانی دستوری حاصل کرده با نواب برهان الملك رفیق کارزار شد و در رزمگاه از دستبرد موکّلان قضا کارش زار گردیده در کار ولی نعمت جان به جان آفرین سپرد، و چنان از خود رفت که کسی به نعشش پی نبرد، ذهنی نکات آشنا و طبعی رسا داشت و دیوانی مشتمل بر دوهزار بیت گذاشت: (همان دوبیت مذکور در صحف ابراهیم)

صبح گلشن (ص ۴۰ ـ ۴۱)

از اوست:

سرفرازیم ز پابوس تو ای مایهٔ ناز — سایهٔ سرو قدت کم نشود از سر ما

*

→

*

در شرح خوی گرم تو ای برق خانه‌سوز — سر تا به پا چو شعلهٔ آتش، زبانه‌ام

*

قاصد ار گرید چنین بر روز من — نـامـه‌ام در راه میگـردد سفیـد

*

بـه نـام خـویشتن عـاشق از آنم — کـه روزی بر زبـان او گذشتست

*

جـانـان بـه سـر مـزارم آمـد — آخـر مـردن بـه کـارم آمـد

*

به شوق وصل تو عمری زدم در تقوی — تو یار دردکشان بوده‌ایّ و من غافل

*

جاهلان را نیست آگاهی زحال خویشتن — خفته‌دایم خویش را بیدار می بیند به‌خواب

*

چو شمع، قصّهٔ شوقم به انتها نرسید — دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقیست

*

از سینهٔ ریش هر چه خواهی بردار — زینجا کم و بیش هر چه خواهی بردار
جان و دل و صبر، از توام نیست دریغ — غیر از غم خویش، هر چه خواهی بردار

*

گرجان رودم ز تن نخواهم مردن — ور خاك شود بدن نخواهم مـردن
گویند علیقلی بمرد، این غلطست — اوهام تو مرد، من نخواهم مردن

دربارهٔ دیوان واله داغستانی بنگرید به: فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۵۹۵)

در کوی عشقِ یار قراری گرفته‌ایم | از خویش رفته‌ایم و کناری گرفته‌ایم

ایمن دهلوی (احمد قلیخان) مذکور در روز روشن (ص ۸۵) همین است.

ب

۷۹- باری اصفهانی

جامع مراتب اخلاق انسانی، جلال کورصفاهانی - باری تخلّص بود و بسیار خوب می نوشت به روش خاصّهٔ ملاّسلطانعلی (مشهدی، م: ۹۱۹ هـ) و به غایت خیره و طیره و هرزه‌گرد بود، به هند آمده در تکمیل سنهٔ الف (۱۰۰۰) درگذشت، و او از اقارب قریب میرروزبهان صبری است[1] مابین او و کمالی صفاهانی اهاجی شده بود، از جمله اوراست:

باعصا و ردا چو پیداشد | علم فسق تا ثریّا شد

*

چراغ افروز بزم عشرتم شد آتشین رویی | که‌هرپنهان نگاهش آتش صدخرمنست امشب

عرفات (برگ ۱۹۸)

جلال اصفهانی از اولاد فاضل روزبهان، مذکور در روز روشن (ص ۱۴۸) همینست.

۸۰- باقر درگزینی

نصرآبادی گوید: محمدباقر - از کدخدایان درگزین بوده مدّتی قبل از این به اصفهان آمده صحبتی با او داشتیم، کمال شرم و مردمی داشت، لاعلاج شده به هند رفته گویا احوالش خوبست. شعرش اینست:

در ریختن خون، مژه‌ات سخت دلیرست | آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیرست

*

بی نیازیهای عشق و پاك چشمیهای شرم | عاشقان را نیز گاهی برسرناز آورد...

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۲۵ - ۳۲۶)

۱- دربارهٔ صبری اصفهانی بنگرید به: مکتب وقوع تألیف نگارنده (ص ۲۵۴-۲۶۷)

۸۱- باقر شیرازی

ملّامحمّد باقر مذهّب شیرازی - در تحصیل جمیع علوم خصوصاً ریاضی و فقه و حدیث شاگرد میرزا ابراهیم ولدعلاّمی ملاّصدرا است در کمال صلاح و قید، قبل از این به هند رفته در خدمت ابراهیم خان خلف علی مردان خان(۱) اعتباری بهم رسانیده مراجعت نموده در این سال (۱۰۸۳ هـ) به مکّهٔ معظّمه رفت، شعرش اینست:

سرگشتگی بـه دهـر مگو چون بهم رسید — این رسـم از کشاکش گردون بهـم رسید
هرکس بـه قدر حوصلـه آزار می کشد — از کـوه، عقـده بر دل هامـون بهم رسید

*

چون خرامان درچمن آن سرو موزون می شود
در میان لاله و گل بر سرش خـون می شود
در دلِ آزرده فیض حق نمایـد جلوه بیش
چون شکست آیینه، دروی عکس افزون می شود

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۰۲)

۱- ابراهیم خان از امرای معتبر شاهجهان و اخلاف وی بود و تا سال هزار و صد و بیست و یك هجری که درگذشت، چهار بار حکومت کشمیر و یکبار حکومت احمدآباد یافت و منصب پنجهزاری داشت و رفعت تخلّص می کرد. ازوست:

صبح صادق مرهم کافور دارد در بغل — گر علاج رخنهٔ دل می کنی، بیدار شو

پدرش علی مردان خان بن گنجعلیخان زیك (از عشایر اکراد و ملازم قدیم شاه عباس اول) پس از فوت پدر خود (۱۰۳۴ هـ) بیگلربیگی قندهار شد و چون شاه صفی صفوی (۱۰۳۸-۱۰۵۲ هـ) سیاوش قوللّر آقاسی را به بهانهٔ کمك از مشهد روانهٔ قندهار کرده در خفیه فرمان دستگیری و قتل اورا داده بود، متوهّم شده در اواخر سال هزار و چهل و هفت قندهار را به فرستادگان شاهجهان تسلیم کرد و خود در دهم جمادی‌الآخرهٔ سال بعد به حضور رسید و منصب ششهزاری یافت و رفته رفته تا مقام امیرالامرایی و منصب هفتهزاری ترقی کرد، و در دوازدهم رجب هزاروشصت‌وهفت در ناحیهٔ تهار از توابع کشمیر وفات یافت و نعش او را به لاهور برده در مقبرهٔ والده‌اش مدفون ساختند، و متروکات او از نقد و جنس معادل یك کرور روپیه (هر کرور هند ده میلیون) به خزانهٔ عامره عاید شد! وی در این مدت در کشمیر، کشمیر و پنجاب با هم، کابل، لاهور و مجدّداً کشمیر، حکومت کرده و آثار نیك بسیار از خود به یادگار گذارده است.

رك: عالم آرای عباسی (ص ۱۰۴۱) شاهجهان‌نامه (۲: ۲۹۶-۲۹۷ و ۳: ۲۶۴/۴۴۸) ذخیرةالخوانین (۳: ۲۷-۲۹) مآثرالامرا (۱: ۴۴ و ۲: ۷۹۵) تاریخ حسن (جلد دوم) تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۹۸-۹۹) کتاب گنجعلیخان تألیف دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی.

و دربارهٔ اولاد و احفاد این خانواده بنگرید به: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف دانشمند ایران‌شناس فقید شادروان سیّد حسام‌الدین راشدی (۳: ۱۰۷۳) ذیل نام «فایز دهلوی».

۸۲- باقر کاشانی

مؤلف میخانه ترجمهٔ حال وی را به تفصیل نوشته و چهل وهشت بیت از ساقی نامه اش را ثبت کرده است، بنده نیز تکمله ای از مآثر رحیمی برآن افزوده و تمام ساقی نامهٔ او را که به مدح شاه عباس اوّل و منقبت ساقی کوثر سروده و مشتملست بر یکصد ونودوسه بیت در حاشیه آورده ام.[۱]

محمّدباقر خرده متخلّص به باقر برادر کهتر مقصود خردهٔ کاشانیست[۲] در شعر شاگرد محتشم (م: ۹۹۶ هـ) و در خط شاگرد میرمعزّالدّین محمّد کاشانی (م: ۹۹۵ هـ) از استادان بنام خط نستعلیق است.

۱- بنگرید به تذکرهٔ میخانه (ص ۶۱۴-۶۲۷)

۲- تقی اوحدی گوید: خرده‌دانِ بزرگ قد رصیت سخن بر فلك برده، مولانا مقصود خرده - مولد وی کاشانست و از شعرای مشهور معروف مقرّر مشتهرست، مدتها با معاصرین خود چون محتشم و وحشی و شجاع و غضنفر و حاتم و فهمی مشاعرات و مباحثات داشت، به غایت خوش طبیعت، نیکوروش، سخن فهم، مدرك، خیره بوده و از بی باکان و هرزه‌گردان و رندان و لوندان زمان خود، و چون وقتی خرده‌فروشی کردی به خرده علم شد: (بیست و یك بیت) عرفات (برگ ۷۲۳)

وی در نهصد و هشتاد و هفت درگذشته و میرحیدر ذهنی کاشی در تاریخ فوتش گفته است:

مقصود که بود شاعر دلکش طبع — خوش طبع و ز گرمیِ سخن آتش طبع
ناگاه ز دهر رفت و از یارانش — یاری پی تاریخ رقم زد: خوش طبع

ازوست:

از آن لب یك سخن یك حرف یك دشنام می خواهم — تکلّف بر طرف، امروز از آن لب کام می خواهم
از آن دل رحم می جویم، بیا و ساده لوحی بین — که من در کافرستان رفته‌ام، اسلام می خواهم

*

من گرفتم که ز مقصود نمی آید هیچ — دوست باشد به‌از آنست که دشمن باشد

*

شب وصلست، گلوگیر شو ای مرغ سحر — پاسی از شب نگذشتست، چه افغانست این؟

*

ای سپهر انصاف، تا فرهاد و مجنون رفته‌اند — همچو من دیوانه‌ای در کوه و هامون یافتی؟

*

چند گویی که بیا و دل خود بازستان — آن دلی کش تو نخواهی، من ازو بیزارم

*

دردم از آن گذشت که درمان کنم دگر — کارم به آن رسید که سامان کنم دگر
اظهار می‌کنم پس ازین درد خویش را — آن طاقتم نماند که پنهان کنم دگر

*

←

باقی نهاوندی گوید: در خط نستعلیق، خط نسخ بر خطوط استادان سابق کشیده، . . . شاعری بالغ سخن و کاملی صاحب فن است، . . .

قاضی احمد قمی نوشته است: مولانا باقر خرده از کاشانست، برادر مولانا مقصود شاعرست، جلیّ و خفی را هردو خوب می نویسد و خطش خیلی مزه و نزاکت دارد.

گلستان هنر (ص ۱۲۲)

در سال هزارویك هجری که سید احمد کاشی نقطوی و پیروانش دستگیر و نزد آقا خضرای نهاوندی وزیر کاشان محبوس گشتند، باقر در میان آنان بود، در سال هزارودو (۱۰۰۲ هـ) که شاه عبّاس به کاشان رفت و در نصرآباد آن گروه را به سیاست رسانید[۱] چون معلوم شد که باقر به سبب عشقی که نسبت به فرزند میراحمد داشته به وی گرویده بوده، از سر جریمهٔ او درگذشته و فرموده است: این بیچارهٔ آواره به دو علّت خویش را درین بلا انداخته، اوّل عاشقی، دوّم شاعری. آنگاه او را به فرهاد خان قرامانلو[۲] سپرده و خان مزبور باقر را به خراسان برده و به منصب کتابداری خویش گماشته و چون چندی بدان کار پرداخته به عزم زیارت عتبات عالیات مرخص شده و پس از دو سال مجاورت آن اماکن مقدسه و سرودن قصایدی در مدح و منقبت مولای متّقیان و فرزندش سالار شهیدان (ع) به موطن خود بازگشته و از آنجا رهسپار دکن شده و در سال هزاروشش (۱۰۰۶ هـ) به ملازمت

→

ز عشقش خاطر آزرده را افگار می‌خواهم | به لطف او مقیّد نیستم، آزار می‌خواهم
ز یکدم با تو بودن دل تسلّی کی شود هرگز | ترا با خویشتن می‌خواهم و بسیار می‌خواهم

*

رفتن نکو نبود، چو رفتی به بزم غیر | خواهی بنوش باده و خواهی نماز کن

*

رفتم ز آستانت، این روسیاهیم بس | امّا ز دل نرفتم، این عذر خواهیم بس

*

عشق آمد و بازم به ره پرخطر انداخت | در ملك دلم زمزمهٔ تازه در انداخت
این وادی عشقست، که در منزل اوّل | فرهاد زبون آمد و خسرو سپر انداخت
در وی نگر و طالب او باش، که موسی | محروم از آن شد که نظر بر شجر انداخت

۱ـ رك: عالم آرای عباسی (ص ۴۷۶)

۲ـ فرهادخان قرامانلو سرداری شجاع و فداکار و وطنخواه و هنردوست بود و شاه عباس به دستاویز شکستی که در موضع رباط، چهار فرسنگی هرات، از سپاهیان اوزبك خورده بود، روز جمعهٔ بیست و هفتم محرّم سال هزار و هفت هجری او را به دست اللّهوردیخان امیرالامرای فارس و سپهسالار ایران به قتل رسانید.

رك: عالم آرای عباسی (ص ۵۷۴ـ۵۷۶)

ابراهیم عادلشاه بیجاپوری (۹۸۸ـ۱۰۳۵ هـ) رسیده و به منصب کتابداری وی سربلند گردیده است.

میرزامحمّد صادق مینای اصفهانی گوید: چون خبر رسید که ابراهیم عادلشاه صاحب بیجاپور درگذشت و پسرش محمّد به جای او نشست، خداوند جهان (شاهجهان، که در آن ایّام در جنیر اقامت داشت) اسلام خان[1] را به تعزیت و تهنیت به آن دیار فرستاد، و من همراهش بودم، اسلام خان به بیجاپور رسید، در آن شهر باقر خردهٔ کاشی را دیدم، از شعرای زمان بود و در خدمت عادلشاه قربت داشت، پس از آن به بنگاله افتاد و عزم حج کرد، و در ثمان و ثلاثین والف (۱۰۳۸ هـ) به برهانپور رسیده درگذشت.

صبح صادق (ص ۶۲)

تقی اوحدی که در واقعهٔ میرسیداحمد کاشی و پیروانش در التزام رکاب شاه عبّاس بوده است می نویسد: عاشق پیشهٔ تیر ملامت خورده، محمدباقر خرده ـ به نسبت ملّامقصود خرده که از شعرای مشهور کاشان بود به خرده علم شد، مولد وی نیز کاشانست و الحق ریحان خطش از چشمهٔ خضر آب خورده و صیقل نقط حروفش زنگ غم از دل احباب برده، بسیار نازك ادا، خوش طبع، خوشنویس، عالی همّت، عظیم فطرت واقعست.

حکایت: وقتی که قایل این مقال در خدمت پادشاه ظلّ الله عبّاس پادشاه حسینی صفوی از قزوین متوجه صفاهان بودم، چون به کاشان رسیدم، میرسیّداحمد کاشی را که از امنای مقرّر پسیخانی بود به قتل آوردند و مابقی تابعین و مریدین او همه را به عدم پیوسته بودند، القصّه بعد از قتل میرسیّد احمد مذکور، خطوط بیعت مریدین وی بالتمام بیرون آمد، به این تقریب همه را هلاك ساختند، از جمله خط ارادت محمّدباقر مزبور نیز در میان آن خطوط برآمد، القصّه چون نوبت قتل به وی رسید، التماس عرض حال خود کرد، چون به نفس نفیس بندگان اعلی متوجه شدند، گفت که ای پادشاه عادل من از این جماعت نیستم، لیکن پیش فلان پسر که از ایشانست عاشق بودم و بدون خط مریدی دادن و بیعت به ایشان کردن به وی مختلط نمی توانستم شد، سبب خط بیعت دادن و سجلّ ارشاد گرفتن من نه دغدغهٔ دانش و علم محمودست[2] و اخذ کتاب و کلمات او، بلکه مطلب اتّصال محبوب مطلوبست، امّا چون آن پادشاه کامل مؤیّد من عندالله اورا عاشق صادق دانسته بر و رحمت آورد و خط عفو بر جریدهٔ جرایم او کشیده به وسیلهٔ محبّت در دو جهان خلاص

۱ـ میرعبدالسّلام مشهدی مخاطب به اسلام‌خان در ذیل ترجمهٔ (سلیم تهرانی) ذکرش خواهد آمد.

۲ـ دربارهٔ محمود پسیخانی گیلانی بنگرید به ذیل ترجمهٔ (تشبیهی کاشی).

گردید، بلی : عشق ازین بسیار کردست و کند. فی الجمله بعد از وقوع این حالت به دکن رفته و در آنجا وی را کمال ترقّیات در جمیع حالات دست داد، والحال (= ۱۰۲۲ ـ ۱۰۲۴ ه) در سلك ناموران و یاران آنجاست، به غایت خوشنویس بامزه کلام، نیکو عبارت، خوش محاوره است: (شش بیت)

عرفات (برگ ۱۵۳)

کلّیات باقر خرده شامل دوازده هزار بیت از اقسام سخن در سال هزار وبیست‌وپنج (۱۰۲۵ ه) به نظر ملّاعبدالباقی نهاوندی رسیده است[1] و نسخهٔ دیگری از آن در دست مؤلف فرهنگ بهار عجم بوده و اشعار زیادی ازوی در کتاب خود آورده است. نیز بنگرید به: فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۲۴۶)

ازوست:

همچو شمشیر درتب وتابم	تشنهٔ خونم ارچه سیرابم
بارخ زرد واشك خون‌آلود	همچو زر دردکان قَلّابم
پای برروی من نهد همه کس	درزمین همچو عکس مهتابم
روی آیینه را چو خاکستر	پشت آیینه را چو سیمابم
گه لگدکوب خلق، چون خاکم	گه گوارای حلق، چون آبم
ازجگر آب، سوی دیده کشم	زار ونالان ازان چودولابم
تا فزوده‌ست زلف او دردم	تا ربوده‌ست چشم اوخوابم
روی در بت بسان آینه‌ام	پشت برقبله همچو محرابم
قدم ازخود نمی‌نهم بیرون	سیر در خود کنم که گردابم
هیچگه درجهان فقر وغنا	درخورِ هم نبوده اسبابم
پهلوی من گرفته نقش حصیر	گر به مخمل نشسته چون خوابم
موی برتن شدست پیرهنم	تا نباید سمور و سنجابم
دانش آموز خلق وخود نادان	راستی را مگر سطرلابم
فَعَلَ یَفْعَلُ مپرس ازمن	مشمر زینهار، زین بابم
طرز من دیگرست درهمه کار	برخلاف قیاس و آدابم
نطق را دستگیر، چون حرفم	حرف را رهنما، چو اِعرابم
نکنم اقتباس از دگران	زآنکه اکسیریم، نه قَلّابم

۱. رك: مآثر رحیمی (۳: ۷۹۲ـ۷۹۷)

ای فلك آن ببین که درهمه جا — چون دُرِ شبچراغ، نایابم
لایق روی ترکش تو نیم — دورم افگن که تیر پرتابم
بلبلی مانده درقفس، فریاد — که نمانده‌ست بیش ازین تابم
نیست آزادیم زقید دکن — کرده کوهی زبند درپایم

*

آتش جهد ز دستم اگر کف بهم زنم — آری به سخت جانی، چون سنگ آهنم
آزرده‌ام ز گرمی خورشید، زآنکه او — هر بامداد سر زده آید ز روزنم

*

شده‌است ازدوجانب، کشش طلب به‌نوعی — که‌تو هم نمی‌توانی، ز من احترازکردن
زمن شکسته عجزی ز سر نیازمندی — ز تو سنگدل نگاهی، به هزار ناز کردن

*

هرگاه برجبین تو ازخشم، چین نشست — برخاست فتنه‌ای، که‌اجل برزمین نشست
چینی نشسته بود بر ابروی او زناز — از بهر قتلم آمد و بر آستین نشست
درد تو در تمام بدن جای جان گرفت — داغ تو در میانهٔ جان دلنشین نشست

*

بیا و یك نگهم بر دل صبور انداز — اگر قبول نیفتد، بگیر و دور انداز
طلب به وادی همّت نمی‌رساند نقص — بگیر ملك سلیمان و پیش مور انداز

*

صد دسته گل از طرف گلستان تو چیدم — امّا زدنش بر سر دستار، حرامست

*

بر سر راه تو جان بر سر جان ریخته‌ام — که مباد، از نم دل پای تو در گل برود

*

مرا در دیده اشکی نیست چون شمع — که بر بال و پر پروانه گریم

*

ترسم که شکستی به گلستان تو آید — زآن آه که رنگ گل خورشید شکستم

*

بر من شبی نمی‌گذرد کز جفای تو — تا روز راز دل نکنم با خدای تو

*

چو لاله از سر خاکم دمید، دانستم — که روزگار ز من هست داغدار هنوز

*

تا نگردد چراغ ما روشن — آشتی شد میان آتش و سنگ

*

در زیر خاك، ما و تو چون نم بهم رسیم — هرچند پیش رفته‌ای، آخر بهم رسیم(!)

*

حاشا که نامرادی، کم از مراد باشد — گرخاطرت غمین نیست، یارب که‌شادباشد

*

شب نالۀ من گوشزد مرغ چمن شد — بیچاره گرفتارِ گرفتاری من شد

*

یارب آن سوز فگن در دل دیوانۀ ما — که کلیم آید و آتش برد از خانۀ ما

*

هلاك هندم وخوبان بی‌تکلّف او — که تا اشاره به ابرو کنی در آغوشند

*

صد شکر که گرچه خاك گشتیم — در هیچ دلی غبار ما نیست

*

کدام غم که نورزید با دلم عشقی — روم به ناز، که معشوق روزگار منم

*

رفتی و بشکست، از دوری تو — در دیده‌ام اشك، در سینه‌ام آه

*

امشب شراب زندگیم نشأه‌ای نداد — ساقی مریز باده که پیمانه پرشدست

*

من نه آن رندم که چون بردوش بارغم کشم — دیده را برهم فشارم، چهره را درهم کشم

*

هزار دجله کشیدیم و تشنگی باقیست — حرارت دل ازین آب آتشین ننشست

*

دامن او گر بدست آید دم بسمل مرا — آنچنان میرم که نبود حسرتی در دل مرا

*

کسی ازرقیب هردم، سخنی چرا بگیرد — زگرفت ما چه خیزد، مگرش خدا بگیرد

*

عشق آن فسانه‌نیست که‌خواب آوردبه‌چشم این قصّه تا به روز جزا می‌توان شنید

*

به اعجاز محبّت، سازمش روشن زدوددل اجل چون بر چراغ زندگانی دامن افشاند

*

به سینه هر نفسم صد هزار داغ مسوز برای سوختنم اینقدر دماغ مسوز

*

باقر، این‌رمزمه خوانم به حجاز وبه عراق تا به کی آرزوی هند جگر خواره کنم؟

*

هر ناله که دوش از دل پردرد کشیدم فریاد ز مرغان شباهنگ برآورد

*

شراب نورس است و شاه‌نورس، نغمهٔ نورس
چرا باقر کسی را خاطر از ملك دکن گیرد؟[۱]

*

بَرِ رویی چو صبح باده خواران سر زلفی چو شام روزه داران
کشَم خون دل و گریم به یادت که می خوردن خوش آید روز باران

*

راه باریك و کاسه لبریزست دم نگهدار تا خطا نخورد

ر باعی

مهرم که به دریوزهٔ دلها شده‌ام عشقم که درین لباس پیدا شده‌ام
گم کردهٔ خویش را ز من جوی، که من راز دو جهانم، آشکارا شده‌ام

*

آنکس که به اهل درد گوید رازش هر چند طلب کند، نیابد بازش
راز دل خود اگر به صحرا فگنی بهتر که سپاری به دل غمّازش

*

هر جا که دلم بی‌تو نشیمن گیرد (بیاض   )
هر جا که خورد آهن و سنگی بر هم آتش به دل سوختهٔ من گیرد

۱ـ اشارتست به نغمهٔ نورس از ساخته‌های ابراهیم عادلشاه ثانی بیجاپوری که شرح آن در ترجمهٔ ظهوری ترشیزی و ملك قمی خواهد آمد.

۸۳ـ باقر مشهدی

میرزا باقر ـ خواهرزادهٔ خواجه حسین ثنایی است و حالا (= ۱۰۱۶ هـ) در هندوستانست، طبعش بد نیست و این بیت ازوست:

چنان مستغرق کفرم کـه گر تسبیح زاهد را به خاطر بگذرانـم، رشتهٔ زنّار می گردد

مجمع الخواص (ص ۲۶۱)

در مآثر رحیمی ضمن ترجمهٔ حـال خواجه حسین ثنایی مشهدی (۳: ۳۵۴ ـ ۳۸۱) که به سال نهصد ونودوشش (۹۹۶ هـ) وفات یافته و در لاهور مدفون شده بوده آمده است: میرزا باقر ولد میرعربشاه مشهدی که خالوزادهٔ (کذا) خواجهٔ مومی الیه بود و خالی از طبع نظمی نبود و به غایت خوش طبع و ظریف شیوه بوده و این بیت از ایشانست (بیتی که ذکر شد) نعش خواجه را از لاهور به مشهد مقدّسهٔ رضویّه نقل نمود و در آن آستانه مدفون گشت.

۸۴ـ باقر نجم ثانی

تقی اوحدی گوید: نجم سپهر روشندلی و عالی مکانی، محمّدباقر نجم ثانی ـ نتیجهٔ امیرنجم ثانی است که در خدمت شاه اسماعیل ماضی مرتبهٔ امارت و وزارت یافت و لشکرکشیها و جان فشانیها کرد[۱] و محمّد باقر با کمال جودت ذهن و صفای خاطر و اضاءت مهر ضمیرست، با حسن سیرت و صورت و نیکویی ظاهر و باطن در اکثر مراتب هنرمندی جامعست و هیچ جا تقصیر و کمی ندارد، الیوم که از شهور هزار وبیست وچهارست، قریب به هشت سال باشد که به هند آمده از صاحبان مناصب علیّه است و در حضرت جهانگیر پادشاه کمال تقرّب و اعتبار دارد، و بعد ما به فوجداری ملتان مفوّض است، اوراست: (شش بیت)

عرفات (برگ ۱۵۲ ـ ۱۵۳)

جهانگیر پادشاه نوشته است: باقرخان نجم ثانی بسیار دلیر و شجاع است و در کمانداری نظیر خود ندارد، و از جمله در تیراندازی برنشانه کار او به جایی رسیده که

۱ـ امیر یار احمد اصفهانی ملقّب به نجم ثانی وزیر شاه اسماعیل اوّل، بعد از فوت امیر نجم زرگر به وزارت رسید و در سال نهصد و هجده به کومك ظهیرالدین محمد بابر پادشاه لشکر به ماوراء النّهر کشید و پس از قتل عام بلدهٔ قرشی، در غجدوان به دست لشکریان عبیداللّه خان اوزبك افتاد و کشته شد، به جودوسخا موصوف بود و امیدی تهرانی هر قصیده‌ای که به مدح او میگفت سی تومان تبریزی صله دریافت میکرد. رك: حبیب السّیر (۴: ۵۲۶) هفت اقلیم (۲: ۳۹۷) خزانهٔ عامره (ص ۲۴ و ۳۹۸) خلاصة التواریخ (ص ۱۱۹ـ۱۲۳)

اعجازست، در حضور ما در شب شیشه‌ای را در پیش مشعل از دور نگاه می‌داشتند و به بزرگی پر مگس چیزی از موم ساخته بود بر پهلوی شیشهٔ نازك سفید می‌چسبانیدند و در بالای آن دانهٔ برنج و دانهٔ فلفلی نصب می‌کردند، تیر اوّل انداخته فلفل را از بالای دانهٔ برنج برمی‌داشت، و به تیر دوّم دانهٔ برنج را از بالای موم برمی‌داشت، و به تیر سوّم موم را که برابر به بال مگس بود از پهلوی شیشهٔ نازك چنان برمی‌داشت که هیچ آزاری به شیشه نمی‌رسید، این مرتبهٔ کمانداری از اعجاز بالاترست، و می‌توان گفت که هیچ کس در هیچ زمان این قسم کمانداری نکرده باشد، هزاری بود به منصب دوهزاری سربلندش ساختم، و خواهرزادهٔ نورجهان بیگم را (دختر خدیجه بیگم) به او نسبت دادم والحال به جای فرزند منست.

روزنامهٔ جهانگیری (جهانگیرنامه) نسخهٔ مورّخ ۱۰۴۶ شمارهٔ ۵۱ آستان قدس

باقرخان در زمان شاهجهان منصب چهارهزاری داشت و در نظامت الّه آباد به سال هزار وچهل وهفت (۱۰۴۷ هـ) درگذشت.

رك: شاهجهان نامه (۳: ۴۵۲) مآثرالامرا (۱: ۴۰۸ ـ ۴۱۲)

ازوست:

سوی چمن خرام و بریز آبروی گل — تا بعد ازین نگه نکند کس به روی گل
آن غنچه نیست،کز حسد روی چون مهت — گردیده است غصّه گره در گلوی گل

*

غالباً در هند زلف او طلسمی بسته‌اند — هر دل آواره کآنجا رفت، دیگر برنگشت
خون دل ریزم نهان کزبیم طعن بی غمان — درجگر آبـم نماند و نوك مژگان تر نگشت

*

در زلف تـو هر دلـی کـه بنشست — آشفتـه‌تـر از نسیم بـرخـاست

*

عشقم که بـه جز درد و غم یار ندانم — هجرم کـه به جز دیـدهٔ خونبـار ندانم
بی‌منـع درآیـم چو صبا در همه گلشن — قفـل در و خـار سر دیـوار نـدانم
در کعبـه مسلمانـم و در بتکـده کافر — دلبستـگی سبـحـه و زنّـار نــدانم

۸۵ـ باقی دماوندی

ملّاعبدالباقی نهاوندی گوید: ملّاباقی ـ از ولایت دلپسند دماوندست، به سببی که بر

راقم ظاهر نیست از دماوند برآمده چند روزی در عراق سیّار بوده به دیار هندوستان افتاده، اوّل به گلکنده رفته در آن مـلك لوای شاعری برافراشت، و از آنجا به بیجاپور آمد و از بیجاپور به قصد بندگی این سپهسالار (خانخانان) ندای الرّحیل درداده به شرف ملازمت ایشان رسیده قصاید مدّاحانه در مدح ایشان گفته به صلات و انعامات سرفراز شده والحال (۱۰۲۴ ه) در دارالسّلطنهٔ برهانپور در باغ زین آباد که بهترین باغات این شهرست وطن گرفته در سایهٔ عاطفت سپهسالار به سر می برد و مرفّه الحال می باشد، و سخنانش از حالت و کیفیّت نشأهٔ درد خالی نیست، و اکثر اوقات به گوشه گیری و تنهانشینی به سر می برد و بیگانه خویانه با اهل عالم سلوك می نماید، و فی الجمله استغنایی درکار دارد و گاهی سخنان زیاده از حال خود می گوید. این قصیده به خط مشارالیه در کتابخانه به نظر رسید که ثبت شد: (چهل ودوبیت)

مآثر رحیمی (۳: ۱۲۳۷ ـ ۱۲۴۱)

سحر نگار من آمد بـه خیر باد سفر — میان بـه همرهیش چست بستـه باد، کمـر
به مستیی که عرق در مسام او شده مـی — بـه تندیـی که طرب در مزاج او شده تر
همه بـه دور لبش ساقیـان باده پرست — همه بـه گرد رخش هنـدوان بازیگـر
رخ از میـان شکنهـای زلف، پنـداری — گـرفتـه هنـدوکـاننـد زآفتـاب، سپـر
همی چـه گفت چوبگشاد لب برای سخن — همی چه گفت چو بنشست سرو سیمین بر
خوشا طریق سفر تا یقین شود همه را — که روزگار به روی که بسته دارد، در
من از طریق سخن، فهـم کرده دانستم — که راه کرده بسی در دلش هـوای سفر
همی گشودم خون از دو دیـده و گفتـم — مرا زمانـه بخست و تـو از زمانه بتر
کنون به روز فراقم اگرچـه خواهی سوخت — کنون به عزم سفر بستـه ای اگرچـه کمر
حکایتی دو، زمن یاد گیر و دار به گوش — نصیحتی دو، ز من بشنو و به یاد آور
صحیفه ایست جهان، مضمراندرو بدونیك — یکی سفـر کـن و از پای تا سرش بنگـر
سفر ز منـزل خود همچو مهـر باید کرد — که زیر پی سپرد عالـمی به نیـم نظـر
ببین کـه هیچ خطر نیستش ز نیك و زبد — از آنکه باز نمی ایستـد به خیر وبه شر
سفر چو پیش گرفتی، شکستـه باید بود — که تا درست شـود زان شکستهٔ دیگر. . .

۸۶ـ باقی قزوینی

تقی اوحدی گوید: باقی قزوینی ـ خوش طبع، خوش فهم، نکته سنج، مصاحب، سیّار بودی به همه جا گذار کردی، در زمان همایون پادشاه تمکّن یافته مدّتی در بلاد هند

باقی مانده آخرالامر او نیز چون نام خویش یکباره باقی شد، و قال:

بردند دلم عشوه‌گری لب شکری چند غنچه دهنی، سرو قدی، سیمبری چند

*

شکرین لعل تو هرگاه که درخنده شود گر همه مردهٔ صد ساله بود، زنده شود

*

چه حاصل ز آنکه ابر نو بهاری چو هرگز قطره‌ای بر ما نباری

*

بسوزان رشته را تا شمع باشی تلف کن سیم خود تا جمع باشی

عرفات (برگ ۱۴۳ ـ ۱۴۴)

۸۷- باقی نهاوندی

ملّاعبدالباقی نهاوندی متخلّص به باقی فرزند آقابابای چولکی متخلّص به مدرکی و برادر خرد آقا خضر وزیر کاشانست، مدرکی وزارت همدان داشته و به سال هزار هجری درگذشته است، و پس از وی عبدالباقی وزارت یافته ولی از غایت دوربینی به ترک آن شغل گفته به کاشان نزد برادر خود رفته است، در سال هزار وشانزده هجری آقا خضر مغضوب شاه عبّاس ماضی شده و به قتل رسیده است، و مشارالیه پس از کشته شدن برادر کاشان را ترک گفته و مدّتی در عراق و فارس به سر برده و از آنجا به عتبات عالیات و مکّهٔ معظّمه شتافته و سپس از راه بندر دایول با کوچ و متعلّقان به هندوستان رفته و در ذیقعدهٔ سال هزار وبیست وسه در برهانپور خاندیس به ملازمت خانخانان رسیده[1] جاگیر و منصب مناسب یافته و به تألیف (مآثر رحیمی) مأمور گردیده و در سال هزار وبیست‌وپنج کتاب مزبور را در ذکر خاندان و ستایشگران وی به پایان رسانیده است.

۱ـ تقی اوحدی گوید: خانخانان ـ نام اصلی ایشان میرزاعبدالرّحیم خان بن بیرام‌خان است، در زمان شاه جلال‌الدین اکبر سپهسالاریها کرده، تیغها زده به خطاب میرزاخانی و خانخانانی سرافراز گردیده از جمله با پنجهزار کس پنجاه هزار کس را در گجرات شکست داد و اکثر بلاد هند و سند و کابل را در دولت آن شهریار به ضرب تیغ آبدارجان او با رمع تدبیرات و آرای صواب بگشاد، و مدتها در دکن پادشاهانه در غایت استقلال زیست کرده، امّا در زمان نورالدین محمد جهانگیر پادشاه انقلاب عظیم در جمیع امور او دست داد، و وی مستجمع جمیع کمالات و مستحضر تکسیر حالاتست، طبعی متین و فکری رزین، همتی عظیم، فطرتی کریم، خاطری رحیم داشته، افاضل و شعرا را قبل از این بسیار تربیت و نوازش می فرموده و یاران قرار دادهٔ صاحب کمال همیشه در خدمت او میبودند، از جملهٔ شعرایی که در ملازمت او میبودند: عرفی و نظیری و شکیبی و نوعی و کفری بود، و غیر از ایشان نیز بسیاری از مردم خوب تربیت یافتهٔ ویند و اکنون نیز بسیار از افاضل عظیم القدر صاحب کمال در خدمت و ملازمت او بهم رسیده،

←

از سخن تقی اوحدی چنین برمی آید که چشمان وی را نقصی بوده است چنانکه گوید: دیده‌ور جمال هنرمندی، عبدالباقی نهاوندی ـ جوانی به غایت خوش طبیعت و خوش اختلاطست، در یاریها تمام و در سخن مالاکلام، و وی برادر کهین آقاخضر است که مدّتها مستقلاً در کاشان حاکم مطلق بود از قبل شاه عبّاس حسینی و بیگم عمّهٔ بزرگوار ایشان که کاشان را دربسته به وی مفوّض داشته بودند، و عبدالباقی را شعلهٔ ادراکی بلند و استقامت

→ امّا نسبت به شعرای این زمان و فضلای این دوران در هیچ مرتبه چون سابق نیست، والحال که سنهٔ هزار و بیست وسه است نیز در دکن با شهزاده پرویز و دیگر امرای عظیم الشأن در کمال جلالت قایم است، اشعار او بسیارست، طبعش در نظم و نثر عربی، فارسی، ترکی و هندی قادر است و ماهر، و او راست: (سی و شش بیت)
عرفات (برگ ۲۲۳ـ۲۲۴)

نیم فضول که جویم وصال همچو تویی   بسست همچو منی را خیال همچو تویی

*

غمت مباد، چه می‌پرسی از حکایت من   دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد؟

*

دویی به مذهب فرمانبران دل کفرست   خدا یکی و محبت یکی و یار یکی

*

گربه دلداریت فتد سر و کار   همه اعضای من دل آرد بار

*

در راه وفا نیازمندی چه خوشست   دلسوختگی و دردمندی چه خوشست
زلف تو که دل شکاری لاغر اوست   از دل صیدی، ازو کمندی چه خوشست

*

سرمایهٔ عمر جاودانی غم تو   بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد   دانی غم تو، وگر ندانی غم تو

خانخان در نهصدونودوهفت به دستور اکبر شاه واقعات بابری را از ترکی جغتایی به فارسی ترجمه کرده و در سال هزار و سیصد و هشت هجری قمری در بمبئی به چاپ رسیده است.

پدر او خانخانان اوّل محمد بیرام خان بود که در ذیل ترجمهٔ (فارغی هروی) ذکرش خواهد آمد، در نهصد و شصت و هفت که وی مغضوب و منکوب شد، منصب وکالت و عنوان خانخانانی به منعم خان تفویض گردید، وی بعد از چهارده سال که در این مقام بود، در نهصد و هشتاد و سه درگذشت، و در نهصد و نود و دو که گجرات به دست میرزاخان عبدالرحیم خان فتح شد، به پاداش آن مقام خانخانانی و منصب پنجهزاری یافت و هنگام مرگ (۱۰۳۶ هـ) منصب هفتهزاری داشت، عبارت: «خان سپهسالار کو» تاریخ فوت اوست، پس از وی زمانه بیگ مهابت‌خان که در ذیل ترجمهٔ (صفی اصفهانی) ذکرش خواهد آمد به مقام خانخانانی و سپهسالاری رسید، و خانخانان پنجم میرزاابوالحسن یمین الدوله (آصفجاه تهرانی) بود که ذکرش گذشت، میرجملهٔ اردستانی خانخانان ششم نیز در ذیل ترجمهٔ (ملّاعبداللّه امانی کرمانی) مذکور افتاد.

طبع وذکای ضمیر به مرتبهٔ عالی بود، گاهی مرتکب شعر شده خوب می گفت، دیدهٔ ضمیرش در سخن به خلاف چشم ظاهرش گشوده و بینا بود، و اکنون در دکن است، بعد از قتل آقا خضرا در ایران نتوانست به سر کرد، گویند اکنون تذکره گونه ای به نام خانخانان می نویسد و اشعار مدّاحان او را یکجا جمع کرده است. وله: (پانزده بیت)
عرفات (برگ ۴۹۱ ـ ۴۹۲)

میرزا محمّد صادق مینای اصفهانی در سال هزاروسی وسه (۱۰۳۳ ه) که در پتنه بوده باقی نهاوندی را در سپاه شاهزاده پرویز که به سوی آله آباد می رفته دیده و نوشته است: . . . در آن سپاه بود از ارباب دانش آقا باقی نهاوندی که قبل از این در خدمت عبدالرّحیم خانخانان به سر می برد، از تصانیف اوست: مآثر رحیمی در ذکر خانخانان و آبای او: (دوبیت)

صبح صادق (ص ۵۱)

وفاتش به ضبط تاریخ محمّدی به سال هزاروچهل ودو (۱۰۴۲ ه) واقع شده، و از آثار دیگر اوست: دیباچهٔ دیوان استادش میرمغیث محوی همدانی، دیباچهٔ دیوان عرفی شیرازی، دیوان اشعار.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به: تاریخ تذکره های فارسی تألیف نگارنده (۲: ۷۴۶ ـ ۷۵۶)

ازوست:

تابه کی غلطم به خون دیده، مژگان نیستم — تابه کی سوزم به حسرت، داغ حرمان نیستم
عندلیب باغ عشقم، لیك در کنج قفس — شورشی دارم که محتاج گلستان نیستم
گر به شاخ گل زنم آتش نه بیدردی بود — من که ممنون گلی از باغ وبستان نیستم
در عراق پر نفاق این آرزو می سوزدم — کز سخن سنجان بزم خانخانان نیستم

*

مشتی از بال و پر خود درگلستان ریختم — برگ عیش بلبلان را در گریبان ریختم
آرزوی گلشن و سیر چمن می کرد دل — قطره ای چند ازسرمژگان به دامان ریختم
گریه را سر دادم و گلشن سرای هند را — یك جهان گل بهر زینت در گلستان ریختم
بسکه درزندان نومیدی نشستم، خودبخود — خون خود را در شهادتگاه حرمان ریختم
مدّتی شمع وچراغ عاشقان افسرده بود — قطره ای زین اشك بر خاك شهیدان ریختم
هر دُرِ معنی که در دریای فکرت داشتم — بردم ودر بزمگاه خانخانان ریختم

*

بت پرستیدیم و می خوردیم ومنبر سوختیم — درجهان کاملتر از ایمان ما ایمان کیست!
باقی ازبیداد، کمتر شکوه کن پیش کسان — فکر کن اوّل که ایّام که و دوران کیست؟

*

به گلشنی که درو اجنبی صبا باشد — مجال رهگذری چون من از کجا باشد؟
به مجلسی که دروشمع بزم، محرم نیست — رقیب با همه نامحرمی چرا باشد؟

*

مسوز از آتش هجران دل صدپارهٔ مارا — که این گل از ملاقات صبا پژمرده می گردد

*

مرا که دیدن ساقی چنین خراب کند — چه حال باشد اگر در قدح شراب کند

*

چنان ازدیدنش مدهوش گشتم — که خلقی را وبال دوش گشتم

*

فشردم بسکه بر خار مغیلان پای در راهش — کنون در هر قدم از من گلستانی بجاماند

*

اندر طلبش بسکه به هرسوی دویدم — این پای چنان شد که به دامن نبرد راه

*

جدا ز کوی تو تا گشته‌ام به ناچاری — زمانه نیز مرا داده خطّ بیزاری
خدایا شب مرگم دمی به بالین آی — که بی جمال تو جان می دهم به دشواری

*

در روزگار عاشقی ما، کلید وصل — در کام اژدها و دم شیر بسته‌اند

*

به بزم غیررفتن دیدن جانان بدان ماند — که بلبل بهر گل سوی دکان گلفروش آید
اثردرمن ندارد هیچ چیز، امّا دلی دارم — که از بانگ درایی بی محابا در خروش آید

*

سرگرانیهاست حسن وعشق را با یکدگر — خلق پندارند یوسف با زلیخا دشمنست

رباعیّات

زنّارپرست اگر ز من دارد عار — تسبیح شمار اگر زمن کرد کنار
من نیز به رغم هردو انداخته‌ام — تسبیح در آتش، آتش اندر زنّار

*

اوّل دل را ذوق تمنّا دادند — آنگه سر را افسر سودا دادند
القصّه چو رخصت تماشا دادند — مجنون کردند و سر به صحرا دادند

*

بیمار غمت به هر زمین می‌گذرد — چون دود به پای آتشین می‌گذرد
رحمی، که تمام عمر من دور از تو — همچون نفس باز پسین می‌گذرد

*

آنروز که رخت ازین جهان خواهم برد — با خود آهی به ارمغان خواهم برد
بر چرخ چهارم گذری خواهم کرد — شمعی به مزار آسمان خواهم برد

*

زآنم چه زیان که چرخ بیدادگرست — زینم چه ضرر که آسمان حیله‌گرست
صبحم که ز خورشید بود بستر من — شامم که جنازه‌ام به دوش سحرست

*

چون نیست مرا ز دوست امّید وصال — چون دیدن آن جمال امریست محال
من نیز ز بهر دیدنش می‌بوسم — گه دامن آرزو، گهی پای خیال

*

ما رنگ به روی لاله زار آوردیم — ما مژدهٔ وصل گل به خار آوردیم
صد خرمن گل به هر بهار آوردیم — تا یك گل آرزو به بار آوردیم

*

لب تشنه درین بادیه مانند غدیر — تا کی باشم ز موج خود در زنجیر
تا چند بجوشم ز تف خود چو عصیر — شبگیری ازین بادیه باقی، شبگیر

*

تا دهر شکوه خانخانانی دید — بر عهد سکندر و سلیمان خندید
از بس که نهادند به درگاهش روی — ایران شد هند و، هند ایران گردید

عبدالباقی نهاوندی و عبدالقادر طهرانی! مذکور در روز روشن (ص ۴۳۲/۴۳۶) باقی نهاوندی است.

۸۸- باقیای نایینی

فخرالزّمانی قزوینی گوید: باقیای مصنّف ـ نام آن عزیز باقی است ومولدش از نایین است، در اشعار خود هم (باقی) و هم (باقیا) جابجا به مقتضای وزن سخن تخلّص می کند، در عراق با سر غزل دیوان نکته سرایی حکیم شفایی (م: ۱۰۳۷ هـ) یار بوده و از صحبت آن نادرهٔ زمان چاشنی بهم رسانده، بعد از آن به گشت خراسان آمده با ملك الشعرای آن ملك میرزا فصیحی (م: ۱۰۴۹ هـ) و اکثر ارباب تخلّص مشهد مقدّس و هرات ابیات مرغوب گفته.

در سنهٔ ثلاث عشرین والف (۱۰۲۳ هـ) این ضعیف را با او در اجمیر ملاقات واقع شد، در آن سال به هند تازه آمده بود، جوانی دید در سن بیست سالگی، علم موسیقی را به غایت خوب می دانست، و به مانند برادر خود (فتحی) مصنّف قرار داده ای بود، در آن بلدهٔ دلپذیر با اکثر ارباب معانی صحبتها داشت، و به وسیلهٔ نادرهٔ زمان ملك الشعرای دارالامان هندوستان طالب آملی[1] شرف مجالست و سعادت ملازمت نوّاب نامدار مملکت مدار، وزیر اعظم پادشاه فلك قدرت خورشید اشتهار، میرزا غیاث بیگ اعتمادالدّوله را دریافت، و قصیده ای در مدح آن مبارك وزیر همایون مشیر گفته بدو گذرانده صله ای فراخور مدّاحی خویش یافت، بعد از آن از اجمیر به دکن رفته داخل بساط بوسان شاهزادهٔ معظّم مکرّم سلطان خرّم (شاهجهان) گردیده به قرب دوسال در خدمت آن شاهزادهٔ بلند اقبال ماند، بعد از آن ترك جاگیر کرده به سیّاری و تجارت مشغول گشت.

این ضعیف را بار دیگر در سنهٔ ثمان عشرین والف (۱۰۲۸ هـ) با وی در بلدهٔ طیّبهٔ پتنه ملاقات واقع شد، در سخنوری به غایت پیش آمده و در موسیقیدانی بی نهایت خوب شده بود و دانستن راگ هندی را به مرتبه ای نیکو تتبّع کرده که کم کسی از نغمه سنجان هند که زبان و بیان ایشانست برابر به او می داند و می فهمد، و به روش هند تصنیفات دلپذیر ترتیب داده و به طرز عراق نیز نقشهای بی نظیر.

در اندك ایّامی درین جزو زمان مصنّفات او شهرت یافت، رساله ای در علم موسیقی ترتیب داده که تا لغایت کسی به این خوبی مرتّب نساخته، در همین سال از پتنه به بنارس

۱ـ جهانگیرپادشاه در آن ایّام در اجمیر بوده و طالب آملی هم در خدمت اعتمادالدوله سمت مهرداری داشته، و چون در سال هزار و بیست و هشت که مؤلف میخانه ترجمهٔ باقیا را به قلم آورده، طالب در همان سال به منصب ملك الشعرایی رسیده بود، به این اعتبار در ذکر رویداد سال هزار و بیست و سه، وی را ملك الشعرا نوشته است.

رفته متوطّن شد و همیشه در آن مکان اوقات او به بی پروایی می گذرد، . . . [۱]
تذکرهٔ میخانه (ص ۸۷۲ ـ ۸۷۳)

محمّد صالح کنبو در ذکر جشن دهمین سال جلوس شاهجهان (۱۰۴۶ ه) می نویسد: از سوانح حضور پرنور، باقیای نابینی برادر فتحای مصنّف که در فن سخنوری طبع روان دارد و در تصنیف و تألیف نغمات به روش موسیقای یونان و فرس بی نهایت ماهرست و تصانیف خود را که بر وفق ریختهٔ طرز امیرخسرو و به نغمهٔ هوش ربای هند برآمیخته، لهذا به غایت مرغوب و مطبوع مسامع و طبایع افتاده، چون درین ولا قصیده ای غرّا در مدح این خدیو سخنورنواز به نظم آورده معروض داشت، لاجرم آن حضرت او را به بخشش برنواخته شاهد احسان را در صورت وزن آن موزون به زر که پنجهزار روپیه برآمد، جلوه داده اند.

شاهجهان نامه (۲ : ۲۲۹ ـ ۲۳۰)

میرزا محمّدصادق مینای اصفهانی که چهارسال در پتنه اقامت داشته، نوشته است: هم در آن ایّام باقیا که از مشاهیر صاحب طبعان روزگارست به آن دیار آمد، پس از آن او را به جونپور نیز دیدم، به لطف طبع موصوف بود، و در موسیقی مهارت عظیم داشت، چون در ملازمت شاهزاده پرویز کارش رونقی نیافت، بازگشت و به بنارس اقامت نمود، چون رایات صاحبقران به پتنه رسید به خدمت پیوست و نوازش یافت، و چون موکب عالی به دکن بازگشت به بنارس مراجعت نمود، تا آنکه تخت شاهنشاهی به حضرت صاحبقرانی زینت گرفت (= ۱۰۳۷ ه) آنگاه به درگاه پیوست و به مراحم سلطانی مفتخر و مباهی گشت، و در آخر حال رخصت ایران حاصل کرده به آن دیار شتافت، و اکنون (= ۱۰۴۸ ه) شنیده می شود که حج گذارده به ایران مراجعت نمود، . . .

صبح صادق (ص ۵۰ ـ ۵۱)

نیز بنگرید به تذکرهٔ میخانه (حاشیهٔ ص ۸۷۳ ـ ۸۷۵)

ازوست:

نالهٔ مرغ چمن را چو سخن می فهمم   باقیا، نغمه زبانیست که من می فهمم

*

مجوی عزّت خویش از دیار خود باقی   چو شهره است که پای چراغ تاریکست

۱ـ دربارهٔ این بی پروایی بنگرید به تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۰۶)

*

با دل خیـال زلف تـوام بسکه خـو گرفت — چشـم دل از تخـیّل زلف تـو مـو گرفت
از بهـر سجـدهٔ سـر زلفش عجب مـدار — باقـی ز خون دیـدهٔ خود گر وضـو گرفت

*

یار هشیار آمد و از صحبت ما مست رفت — حیف چون عمری که درغم بگذرد ازدست رفت
باقیا بر هر گلی مانند بلبل دل مبند — عمر چون باد بهاری نا که گویی هست رفت

*

کی توان درگل مصنوع رخ یزدان دید — معنی از لفظ توان یافت، ولی نتوان دید

*

چون غنچه بسته‌ام دهن ازگفتگوی تو — لیکن چـو گل شکفتـه ام از رنگ وبوی تو

*

زآن زنم کوس توکل کآسمان از بهر من — میرسانـد روزی و چرخ دگـر هـم می زند

*

همه حاصل جهان را به نشاط صرف مل کن — بر کافر و مسلمان بنشین و صلح کل کن

*

رفتنـد بـه منزلگـه مقصود، عزیزان — باقیست که وامانده دریـن مرحلـه تنهـا

*

همه را نسبت خاصیست به منزلگه دوست — هیچ کس نیست که خود را ز کسی کم داند

*

در بنـارس باقیـا باقـی نمانـد — آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

*

ازان خدای به انسان دو گوش داده عیان — ازان نمـوده زبان را نهان به کام و دهن
که این مباد تغافل کشد به گاه سماع — که آن مباد تجـاهل کنـد گه گفتن
دمی که می‌شنوی جمله گوش باید بود — ولیك در گه گفتن مباش زود سخن
ز آسیا نتوان بود کم، که از ره گوش — هرآنچه بشنود از هر کسی، به وجه حسن
درون خاطر خود تا بدان نگردد باز — برون نیارد از جا یکی ز راه دهن

۸۹- برهان ابرقویی

هادی سیستانی گوید: میرزابرهان ـ از سادات موسوی ابرقوست و از طرف والدهٔ پدر

نسبت به طبقهٔ نور کمالیّهٔ اصفهان دارد و از ابرقو در شهور سنهٔ ثمان و عشرین و الف (۱۰۲۸ ﻫ) به ارادهٔ مطالعه به شیراز رفته مدّت سه سال به تحصیل مشغول بوده با شعرای آنجا مثل میرابوالحسن (فراهانی، مق ۱۰۳۹ ﻫ) و غیاثا (شیرازی) و ملهمی (تبریزی، م: ۱۰۴۹ ﻫ) و اهل نظم آن دیار مخصوص بود، و از آنجا به اصفهان نقل نموده دوسال به مطالعه قیام نمود، و از آنجا به خیال عزیمت هندوستان به دارالسّلطنهٔ هرات آمده ملاقات او میسّر شد و این چند بیت جهت تحریر تذکره مرقوم گردانید: (چهارده بیت)

خیرالبیان (برگ ۴۰۲)

محمّد عارف دارابی شیرازی که در سال هزاروشصت‌ودو (۱۰۶۲ ﻫ) به هندوستان وارد شده، نوشته که میربرهان در همین سال مقیم دولت‌آباد بوده است.

لطایف الخیال (خطی)

ولیقلی بیگ شاملوی هروی گوید: دیگر از جملهٔ سخن سنجان مجموعهٔ دانش که طرز انشا و گفتگوی ایشان در صورت و معنی برهان قاطع کلام دانشوران نظم است، یوسف مصر نکویی حضرت میرکبیر میربرهان ابرقویی است که تیغ دو دم خیالش در مطلع نظر شعرای خوش مقال نمایان‌تر از صبح روز وصال، و خنجر جوهر بیان حسّان توانش در عرصهٔ سخن، برنده‌تر از شمشیر زبان سخنوران صاحب کمالست، ابیات مدوّنش به نظر فقیر نرسیده، جناب میرصاف ضمیر به حسب تقدیر خداوند قدیر از ایران به ملک هندوستان افتاده در سنهٔ هزار وشصت‌وپنج (۱۰۶۵ ﻫ) در آن دیار وفات یافته، پرتوی از شعشعهٔ خیالش این چند بیت است از قصاید او: (شش بیت)

قصص الخاقانی (خطی)

میربرهان ـ از سادات ابرقوست، خیلی تازگی در کلامش هست، مذاق تصوّفی داشته از مریدان قاضی اسد کاشی است، شعرش اینست: (هفده بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۰۱)

میربرهان شاعر نغزگوی و تواناییست و از اصطلاحاتی که در زبان محاورهٔ عامّه جاری و ساری بوده به نحوی مطلوب و طرزی مرغوب استفاده کرده است، متأسفانه دیوانش را فهرست نویسان در جایی نشان نداده‌اند.

ازوست:

تا دلم را سرزلف تو به دست آمده است   به دلم بیشتر از زلف، شکست آمده است

داغ عشق از دل دیوانهٔ مجنون همه جا — تا دل سوخته‌ام دست بدست آمده است

*

کردم قدم به راه وصال تو دیده را — زآنرو که میروم ره هرگز ندیده را
عشقم هوای آبلهٔ پا به سر فگند — از سر گرفت درد به پایان رسیده را

*

کجا به خاك درت بیم ازهلاك برد — کسی که رشك بر آسودگان خاك برد

*

نشان خاك نهشتم ز گریه در عالم — که حسرت تو مبادا کسی به خاك برد

*

جایی دو پریشان ننشینند، که آنجا — حرف گره زلف تو در کار نباشد

*

رخش ز تاب می آنگونه بر فروخته است — که خال بر رخ او چون سپند سوخته است
بیا به پهلوی دل جا کن ای فتیلهٔ داغ — که‌خانه سوخته همدرد خانه‌سوخته‌است

*

آنان که بیتو باده زجام هوس کشند — فرصت مبادشان همه گر یك نفس کشند
بی درد و داغ عشق، حرامست زندگی — غمهای رفته کاش سری باز پس کشند
آن بلبلم که بسکه گرفتار زیستم — هر جا کشند نقش مرا، در قفس کشند

*

افتاده گل به دیده‌ام از گریه بی رخت — در دیده‌ام گلیست که در هیچ باغ نیست

*

هر کجا بینند مارا، سنگباران می کنند — دست طفلان بر سر دیوانه، ابر رحمتست

*

صبا هرلحظه می گرداند از روی تو مویت را — که می خواهد بلاگردان شود روی نکویت را

*

تا خط او برنیامد، زلف را کوته نکرد — فتنه‌ای ننشست از پا، تا بلایی برنخاست
با من دیوانه گفتم کیست همراهی کند؟ — غیرزنجیرجنون از کس صدایی برنخاست

*

به غیر خار نمی‌روید ازمزار مرا — هنوز هست ز عشق تو خار خار مرا
به عالمی ندهم مویی از پریشانی — که باشد از سر زلف تو یادگار مرا

*

ای آنکه هرگزت زمن خسته یاد نیست — تا رفته‌ای، دلم نفسی بی‌تو شاد نیست
ما را به نامه نیز فراموش کرده‌ای — دانسته‌ای که دیدهٔ ما را سواد نیست

*

سر زلف بتان میداد کامم — ولی روی پریشانی سیاهست

*

ندارد سرو آن رخصت که بوسد درچمن پایش — ازان بر پای آن گل سایه می افتد زبالایش

*

خطت به گوش تو گفتست مشك ناب منم — رخت خطی بدر آورده کآفتاب منم

*

ای غنچه به پیش دهن تنگ تو مایل — گل عاشق روی تو به یك دل نه به صد دل

*

سیاهی سَرِ داغم پرید از ناخن — غنیمتست که این هم بر آمد از دستم[1]

*

یکدم سرم ز کاسهٔ زانو جدا نشد — اینجا به زیرکاسه بود نیمکاسه‌ای

از یك قصیده

رسید تیغ به کف صبح بر سرم دلدار — که آفتاب کشیدست تیغ، سر بردار
چو دست و پا زدن بسمل ترا دیدم — برای کشته شدن دست و پا زدم بسیار
ره برون شدن ما ز سوختن نبود — چو داغ لاله به گردم ز آتشست حصار
بیا که دوری یکروزهٔ تو داد به دل — غمی که مرگ ازواندکیست از بسیار
به یاد یار صفاهانی حنا بسته — همیشه سیر کنم در عراق، بسته نگار
ز بسکه مانده به زانو سرم به فکربتی — همیشه بر سر زانو نهاده‌ام دستار

قطعه

در حق سر تراش این حمّام — سخن راست، بنده می‌گویم
می‌کند پوست از سر مردم — سخن پوست کنده می‌گویم

رباعی

خورشید زکینه برسرم تیغ کشید — گردون به دلم شکافها کرد پدید

۱ـ نصرآبادی بیت مذکور را به نام (اوجی نطنزی) هم ثبت کرده است. (ص ۲۴۹)

آن روشنی دیده چو رفت ازنظرم | از سیلی غم، چراغم ازچشم پرید

۹۰- برهان تبریزی

محمّدحسین بن خلف تبریزی متخلّص به برهان از شعرا و دانشمندان قرن یازدهم هجریست، وی در زمان سلطان عبدالله قطبشاه (۱۰۳۵ـ۱۰۸۳ ه‍) به گلکندهٔ دکن رفته، نخست از مجلسیان شیخ محمّد عاملی مشهور به ابن خاتون[1] پیشوای آن ملك بوده و سپس در سلك ملازمان شاه مزبور منسلك گردیده و کتاب (برهان قاطع) را که اکنون از فرهنگنامه های رایج و مشهورست در آن سرزمین به رشتهٔ تألیف کشیده و به نام سلطان عبدالله مصدّر ساخته و در تاریخ اتمام آن گفته است:

چو برهـان ازره توفیق یـزدان | مراین مجموعه راگردید جامع

پی تـاریخ اتمـامش قضاگفت | «کتاب نافع برهان قاطع» =۱۰۶۲

میرزا نظام‌الدّین احمد صاعدی شیرازی که ذکرش خواهد آمد، درکتاب حدیقة‌السّلاطین دو رباعی تاریخی ازو ذکر کرده است:

دربارهٔ تجدید بنای قصر (ندی محل) که در ظاهر حیدرآباد دکن احداث شده بوده نوشته است: وملّابرهان تبریزی که از اهل مجلس نواب مستطاب مشارالیه (ابن خاتون) است، در این رباعی مصرع آخر را تاریخ کرده:

چون گشت جهان زشاه عبدالله نو | گردید ندی محل به دورشه نو

معمارخردبه سال تاریخش گفت | «شد قصرندی محل بسان مه‌نو» =۱۰۵۰

و نیز در فتح (اودگیر) که به سال هزار وپنجاه‌وسه (۱۰۵۳ ه‍) واقع شده است گوید: و شعرای عصر تاریخها برای این فتح گفته اند، از آنجمله این چند تاریخ درین مقام مرقوم شد: رباعی جامع الفنون ملّابرهان تبریزی که چهار مصرع چهار تاریخست:

درعهدگزین پادشه عالمگیر | با جدّ وزیرکامل با تـدبیر

اقبال چوصبح دوم آمدخندان | آوردبما نویـد فتح اودگیـر

بنگرید به: حدیقة السّلاطین، ۱۹۶۱ حیدرآباد دکن (ص ۲۸۵/۳۱۷)

۹۱- برهان مازندرانی

آقا محمّدصالح برهان مازندرانی ـ از اوان جوانی وارد هندوستان شده بود و به قناعت و

۱ـ دربارهٔ ابن خاتون بنگرید به ذیل ترجمهٔ (نظام شیرازی).

مسکنت زندگانی می کرد، در ظهور آشوب قتل دهلی (۱۰۵۱ هـ) که از فوج نادرشاهی به وقوع آمد، برهان مذکور مجروح شده بعد چندی درگذشت.

صحف ابراهیم (خطی)

ازوست:

خویشتن را همچوگل پیوسته خندان داشتم   با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

*

زنده‌ام کن که روم باز به قربان سرت   تا به کی صبر کنم؟ روز قیامت دیرست

صبح گلشن (ص۶۱)

۹۲- برهان نیشابوری

تقی اوحدی گوید: حجت اهل برهان، خازن نقود صوری و معنوی، میرزاعبدالله برهان نیشابوری ـ سیّد زاده ایست در نهایت ادراك وشعور، کمال همّت و بی تکلّفی دارد، مدّتی در خدمت شاهزاده پرویز (م: ۱۰۳۵ ه)[1] و مدّتی در ملازمت اعتمادالدولهٔ جهانگیر پادشاه می بود، وی را در آگره واجمیر بسیار دیده ام، خالی از دقت طبع و حالتی نیست، گفته:

آسود دلم این چه نمك بود که دوش   بر چشم ترم فگند آن آفت هوش

گویا غرض این بود که چندین مخروش   تا چند همه زبان؟ زمانی همه گوش

*

گر بهر دوست نامه نویسی به دل سپار   کاین مرغ نامه بر ز صبا پیشتر رسد

عرفات (برگ ۴۹۹)

۹۳- بزمی اردبیلی

تقی کاشی گوید: بزمی ـ از اردبیل است، سالهای دراز به سیاحت و تجارت اوقات گذرانیده و مدّتها در هند آرام گزیده، به حسن کردار و لطف گفتار و سرعت حدس و حدّت طبع از شعرای زمان و ظرفای دوران ممتاز و مستثناست، همواره حکایات عجیبه و روایات غریبه بر لوح بیان می نگاشت.

در اوایل حال به هند رفته و از آنجا به زیارت بیت الله الحرام خرامید و مدّت سه سال در

۱ـ دربارهٔ شاهزاده پرویز بنگرید به ذیل ترجمهٔ (سیرتی قزوینی).

مکّهٔ معظّمه ماند و از راه دریا متوجه جانب عراق شد تا به دارالمؤمنین کاشان رسید و با کمینه طریق مخالطت مرعی داشت، و از اینجا به دارالارشاد اردبیل رفت، بعد از اندکی ارادهٔ سفر روم کرد، هنوز تهیّهٔ اسباب سفر فراهم نشده خویشان وی به طمع مال شبی بر سر وی رفته بیچاره را خفه کردند، و این قضیّه در شهور سنهٔ نهصد و هشتادوهفت (۹۸۷ ه) اتفاق افتاد. ازوست:

عالم همه پوست آمد و مغزش دوست — منصور چو مغز دید، بگذشت ز پوست
از هرچه نه اوست، درگذشتن نیکوست — نامردی اگر نگذری از هرچه نه اوست

خلاصة الاشعار (خطی)

در تذکرهٔ روز روشن (ص ۹۶) ورود بزمی به هند اشتباهاً در زمان جهانگیر پادشاه (۱۰۱۴ ـ ۱۰۳۷ ه) ذکر شده و این بیت ازو آمده است:

خوش آن روزی که پابوست من بیچاره می کردم
تو دامن می کشیدی، من گریبان پاره می کردم

۹۴- بزمی قوز

تقی اوحدی می نویسد: بلبل گلستان معنی پردازی، نغمه سنج قانون سخن‌سازی، بزمی ـ معروف به بزمی قوز، اصلش گرجی است، در شیراز بزرگ شده مدّتی درهرات به‌سر کرده از آنجا به هند آمده، او را در گجرات دیدیم در ملازمت میرزا عبدالله خان مخاطب به نوازشخان بن سعیدخان جغتایی می بود[1] بعد از آن هم مدّتی برسر خود سیّار بود، مرحومی مولانا نظیری نیشابوری به جهت وی دست وپایی زده یارفروشیها کرده از عبدالله خان فیروزجنگ[2] و دیگر مردم انعامات گرفته و خود نیز به وی انسانیّات متواتر و احسانات

۱ـ وی از امرای چهارهزاری جهانگیرپادشاه بود و در هزار و بیست خطاب نوازشخانی یافت.
رك: جهانگیرنامه (ص ۱۱۳/ ۴۰۹)

۲ـ سیّد عبداللّه‌خان بهادر زخمی مخاطب به فیروزجنگ از اولاد خواجه ناصرالدّین عبیداللّه احرار نقشبندی است (م: ۸۹۶ ه) در سال هزار هجری با دو برادر خود یادگار و برخوردار به هند رفت، در هزار و هجده خطاب فیروزجنگی یافت و تا سال هزار و سی و یك (۱۰۳۱) به منصب ششهزاری رسید، به ترتیب در گجرات، بهار، آله‌آباد حکومت کرد، بسیار ظالم و بی رحم و سفّاك بود، به گفتهٔ خودش پانصد هزار زن و مرد هندو اسیر کرده و فروخته و دویست هزار سر بریده از آگره تا پتنه دورویه منار کلّهٔ آنها را برپا کرده بود. سنین عمرش نزدیك به هفتاد رسیده بود که در هفدهم شوّال سال هزار و پنجاه و چهار و زمان صوبه‌داری آله‌آباد درگذشت.
رك: جهانگیرنامه، شاهجهان نامه، پادشاهنامه (موارد عدیده) مآثرالامرا (۲: ۷۷۷ـ۷۸۹)

وافی نمود، امّا چون وی به عالم بقا شتافت او را با ورثهٔ وی اندك سوءمزاجی واقع شده تاریخ هجوآمیزی به جهت آن مرحومی گفت که به تعمیه گونه مادّهٔ تاریخ وی درست می شود و آن مادّه اینست: «خرمرد و سگی چند به میراث رسید» خرگر (= ۱۰۲۰) مادّهٔ تاریخ ساخته[۱] غرض از این مقوله آنکه اگرچه در شاعری صاحب طبیعت و تازه‌گوی و خوش فهم بود، امّا با شخصی که ولی نعمت و مربّی و استاد صاحب حقوق باشد، به‌عبث زشتی کردن و چنین مزخرفی به عرصه آوردن غایت بدذاتیست، و اگر کمینه مدد و حمایت او نمی کردم آزار بلیغ به وی می رسانیدند، و بنده او را به گجرات گذاشته برآمدم، و درغرّهٔ ربیع الاوّل سنهٔ هزار وبیست‌وسه (۱۰۲۳ هـ) شنیدم که درگذشته، و بزمی مذکور را قریب سه هزار بیت اشعارست. از آنجمله است:

ز تاب عشق تو زآنگونه دوش تن میسوخت　　که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
شهید عشق ترا شب به خواب می دیدم　　که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
حدیث شوق تو در نامه شرح می کردم　　سپندوار نقط بر سر سخن میسوخت
درون سینه چنان در گرفته بود آتش　　که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت
ز سوز سینهٔ بزمی شد اینقدر معلوم　　که همچو خس مژه اش درگریستن میسوخت[۲]

*

اخگرم من، مطلب شوخی هرشعله زمن　　می کنم جلوه ولی در ته خاکستر خویش

*

می تراوید از لب هرداغ من صدچشمه خون　　شوق، حاصل موبه‌مویم را گلستان کرده بود
نیستم از ماتم پروانه آگه، لیك دوش　　شمع را دیدم که گیسویی پریشان کرده بود

*

چه داغها که ازین بر دل مسیحا نیست　　که چون شهید غمت سرخ روی، فردا نیست
ز بیقراری عشقست دست شوق دراز　　وگرنه این گنه از جانب زلیخا نیست
تو خواه وعده وفا کن زلطف وخواه مکن　　که بی زبان ترا قدرت تقاضا نیست

عرفات (برگ ۱۵۵)

۱ـ معلوم نیست چگونه تعمیه‌ایست.

۲ـ نصرآبادی سه بیت از غزل مذکور را با اشتباه در مطلع بنام مخفی رشتی از ندمای مجلس امامقلیخان حاکم فارس ثبت کرده است، همین غزل در دیوان مخفی خراسانی که به عنوان (مخفی رشتی) در هند چاپ شده و ذکرش خواهد آمد با غزل دیگری به همان قافیه و ردیف (ص ۱۷/۱۵) مسطور است، و دیوان مزبور بارها در هندوستان و یکبار در تهران عیناً به نام زیب النسا بیگم دختر اورنگزیب که در شعر (زیب) و (زیب النسا) تخلّص میکرده به عنوان دیوان (زیب النسا مخفی) چاپ شده است.

همین شاعر در شمع انجمن (ص ۸۷ ـ ۸۸) به عنوان (بزمی شیرازی) مذکورست.

۹۵- بقایی

بداونی می نویسد: بقایی ـ نورسیده از ولایت به دکن آمده با ملك قمی شاعر می بود، از آنجا در گجرات رسیده با میرزا نظام الدّین احمد (مؤلف طبقات اکبری) به سر می برد و مشغولی تخلّص می کرد، میرزا تغییر نموده این تخلّص به وی داد، شعر او حالتی دارد و چون وضع او هموارست. ازوست:

تا عشق ز مژگان بتان نیشتر آورد　　خون از رگ و از ریشهٔ من جوش برآورد
فریاد که تا چشم زدم، تیر خیالش　　در دیده فرو رفت و سر از دل بدر آورد

*

به جای اشك ازچشمم دل افگار می بارد　　همه خون جگر زین ابر آتشبار می بارد

*

مرغ دل تا صید چشم آن شکارانداز بود　　هر سر مو بر سرم چون مرغ در پرواز بود

او اکنون از ملازمت خانخانان جدا شده می گویند که در آگره آمده و قصد لاهور دارد.[1]

منتخب التواریخ (۳: ۱۹۶)

۹۶- بقایی اسفراینی

باقی نهاوندی نوشته است: مولانا بقایی از آدمی زادگان قریهٔ بحرآباد اسفراین خراسانست، و از تازه گویان و نوآمدگان این زمانست و به طرز و روش مولانا عرفی شعر می گوید، طبعی متعالی داشته، در عنفوان ریعان نشو ونما از وطن مألوف برآمده به مشهد مقدّس آمد، چون یك چند در آنجا به سر برد و با شعرای آنجا شاعریها کرد، . . . عازم هند گردید، و خود را به دربار این سپهسالار (خانخانان) رسانید و در سلك ملازمان انتظام یافت، و چون جواهر معنی وانوار سخندانی از چهرهٔ او لامع بود به خدمت کتابخانهٔ عالی مأمور گشت، و در آن زمان کتابخانه در قصبهٔ سرنج بود و کامی سبزواری و غنی همدانی و

۱ـ نیز رك: طبقات اکبری (۲: ۵۱۱) و لازم به ذکرست که در شام غریبان (ص ۳۵) بقایی تفرشی ضبط شده و مؤلف وی را بامیرابوالبقای بقایی تفرشی ساکن تفرش اشتباه کرده است، برای شناسایی وی بنگرید به: تاریخ تذکره‌های فارسی ذیل عنوان (تذکرهٔ ابوالبقا).

دیگر موزونان به آن خدمت مأمور بودند، و در آن قصبه مدّت هفت سال به رسم بندگی ایشان خدمت کتابخانه نمود، و اشعار آبدار در آن ولا ازو سرزده ترقّی تمام کرد، . . . . و می گویند که مدّت ده سال به بندگی عالی سرافراز بود، آخرالامر به سببی که بر راقم ظاهر نیست ازین سعادت محروم شد، و در وسعت‌آباد هندستان اوقات به سپاهیگری می گذرانید، . . . . و می گویند که در شمس آباد هندستان به تاریخ هزاروپانزده هجری کشته شد و در آنجا مدفون گشت، . . . . و شاعری او از این اشعار که درین مسوّده ثبت می شود بر خوانندگان ظاهر و باهر خواهد گردید: (صدوچهل ونه بیت).

مآثر رحیمی (۳: ۸۸۷ ـ ۹۰۱)

ازوست:

گر با تو بگویم که چها کرد جدایی — از خود بگریزی و به نزدیك من آیی

پرسم ز تو، پرسیدن اگر عیب نباشد — عاشق چو نمیخواهی، معشوق چرایی؟

از بس که ترا بر در هر دل طلبیدم — بدنام شدم در همه عالم به گدایی

از نالهٔ شبگیر اسیران حذر اولی — هر چند که کم کار کند تیر هوایی

بی دوست بجان آمده‌ام ای شب هجران — می خواهم اگر عمر منی هم به سر آیی

*

کجا رویم به جای دگر که جا اینجاست — خلاف نیست، تو اینجایی وخدا اینجاست

بگو به غنچه که بر خود مبند تهمت بوی — مباد گوش کسی بشنود، صبا اینجاست

بجز شکایت بلبل غمِ که گوش کنم؟ — که حرف عشق به گوش من آشنا اینجاست

توگر ز اهل سلامت شدی، ازین سرکوی — برو برو که من اینجایم و بلا اینجاست

به شیخ خانقه از ما که زایران دلیم — دعا رسان و بگو قبلهٔ دعا اینجاست

دو بند از یك ترکیب

امروز کرشمه بی اثر بود — من دیگر و یار من دگر بود

غم گفتم و در غم اوفتادم — گویی که ستاره در گذر بود

ازشوق غمش که خواهد آمد — ویرانهٔ ما تمام، در بود

دیوانهٔ دل شوم که درعشق — تا پند همی گذشت، کربود

ابروی تودید ومنزوی گشت — چشمم که همیشه درسفر بود

تهمت چه کشم که او رهم زد — این فتنه مرا به زیر سر بود

دیدی که فتاد بر زبانها — افسانهٔ ما که دردسر بود

بربوی تو هرطرف که دیدم صدباغ وبهار درنظربود
امروز نه دیده اشکریزست
این چشمه همیشه سیل‌خیزست

عشق ازدل من سیه‌گلیم است کم بختی عاشقان قدیم است
چون عشق آمد، بگوی باعقل بگریز، که نصرت ازغنیم است
گل مغز نمی‌کند پریشان هرشکوه که هست ازنسیم است
خالی نرود کس از در عشق گرزآنکه امیدنیست، بیم است
هرچند که دردهان گرگیم صدشکر، شبان ماکلیم است
پیرایهٔ ملك، خانخانان کزدست سخاش، دُریتیم است
ازبس برخلق مهربانست نامش همچون دلش رحیم است
بلبل بودم، مرا شکر داد
از حالت طوطیم خبر داد

۹۷- بقایی قهپایه‌ای

نصرآبادی گوید: میرزاابوالبقا - خلف عالیحضرت میرمحمود که از اعاظم سادات طباطبایی قهپایه است مجملاً جوان قابل فاضلی بود، به صفای ظاهر وباطن موصوف و به جمیع صفات حسنه آراسته، اکثر اوقات به بنده خانه می آمد و صحبت داشته می شد، حقا که از صحبت او فیض وافر به فقیر می رسید و مهربانی بسیار به فقیر داشت، جهت ناسازی روزگار دلگیر شده به هند رفت و پادشاه به او مهربانی نموده چنین مسموع شد که به تریاك و کوکنار عادت کرده در اواخر نوعی بی دماغ شده بود که رخصت توطّن کشمیر طلبیده بعد از مدّت سهلی در آنجا فوت شد و جان آشنایان خصوصاً فقیر را قرین آتش حرمان ساخت، شعرش اینست: (یك بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۰۳)

میرزا بقایی طباطبایی - طبع عیسی نسبش در قالب مردگان وسعت آباد سخن روح تازه دمیده، سخنش اعجازیست با دم عیسوی همنفس: (سه بیت)
تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۳۰)

از اوست:

به فریادم غم ازدل برنخیزد که رنگ گل به بادازگل نریزد

*

تا مردمك دیدهٔ من خال سیاهست هر قطره ز ابر مژه لبریز نگاهست
در شام سر زلف تو از جوش تماشا تا چشم کند کار، چراغان نگاهست
تا دیده ز خار ره مقصود گشاید هر آبله در راه طلب چشم به راهست

۹۸- بهادر شیبانی

محمّد سعید مخاطب به بهادرخان فرزند حیدر سلطان و برادر خان زمان علیقلی خان است که به عنوان (سلطان شیبانی) ذکرش خواهد آمد.

حیدر سلطان از اوزبکان بود ولی چون مذهب تشیّع داشت از آن قوم شریر جدا شده به خدمت شاه طهماسب صفوی رفت و امارت یافت و محمّد سعید و علیقلی از مادر اصفهانیّه در ایران زاده شدند، حیدر سلطان با دو فرزند خود به فرمان شاه طهماسب در سال نهصد وپنجاه‌ویك (۹۵۱ ه) از سران سپاهی بودند که همراه همایون پادشاه شده بود، وی پس از فتح قندهار و در حین عزیمت همایون پادشاه به تسخیر کابل در حوالی پغمان به سال نهصد وپنجاه‌ودو (۹۵۲ ه) درگذشت. (۱)

بهادرخان و برادرش در زمان همایون و اکبر جنگها کردند و دلاوریها از خود بروز دادند و به مرتبهٔ امارت رسیدند، و حکومت جونپور، بنارس، غازی‌پور، قلعهٔ چنار تا گذر آب چوسا با ایشان بود، و سرانجام به سال نهصد وهفتادوچهار (۹۷۴ ه) براثر بغی و سرکشی که ناشی از یك سوءتفاهم بود، در جنگی که میان آنان و اکبرشاه رخ داد کشته شدند، و هردو برادر به غایت نامدار، سلحشور، صاحب اراده، بزرگ منش، کریم الطبع، شاعر و شعردوست و هنرپرور بودند، و گروهی از شعرا و فضلا در ملازمت ایشان به مدارج والا رسیدند، از جمله غزالی مشهدی به خصوصیّت وی و برادر بزرگش خان زمان ترقّی کرد و پس از کشته شدن آندو به خدمت جلال الدّین اکبرشاه رسید و از شرف ملازمت وی رسید به جایی که رسید. بداونی می نویسد در جنگی که اکبرشاه برای سرکوبی و استیصال خان زمان و بهادرخان در کنار آب گنگ کرد: تیری براسب بهادرخان رسید و چراغپا شده برزمین آمد و بهادرخان گرفتار گشت، درین هنگام شاهنشاهی از فیل براسب سوار شده فرمودند تا حلقهٔ فیلان کوه پیکر بر صف خان زمان دوانیدند و فتح در جنبش آمد و آثار ظفر نمودار گشتن گرفت، . . . . و فیلی (هیرانند) نام از جانب فوج منصور به فیل (اودیا) نام از

۱- بنگرید به تذکرهٔ همایون و اکبر، ۱۳۶۰ ه ، ق، کلکته (ص ۵۷)

مخالفان مقابل شده آنچنان بر کلّهٔ آن فیل زد که در میدان افتاد، و درین شورش و جنبش تیری براسب خان زمان رسید و درصدد برآوردن آن بود که تیر دیگری براسبش خورده چراغپا شد، خان زمان برزمین آمد و درین هنگام فیلبانی بر فیل (نرسنگه) نامی سوار قصد خان زمان کرد، و هرچند خان زمان به او می گفت که من سرداری بزرگم، مرا زنده پیش پادشاه ببر که نوازش بسیار می یابی، فیلبان نشنید و فیل را دوانیده خان زمان را در ته دست وپای او مالش داده استخوانهای او را سرمهٔ سوده ساخت، و اندامش را چون خریطهٔ پر از مهره های شطرنج گردانید، . . . وبعد از فرونشستن غبار معرکه، نظر بهادر، بهادرخان را ردیف خود ساخته به نظر اشرف آورد، شاهنشاهی که به قتل او راضی نبودند ازو پرسیدند که: بهادر چونی؟ گفت الحمدلله علی کلّ حال، و بعد از طلب آب، از کروتی خاصّهٔ خود به او دادند، و امرا در نگاه داشتن او مصلحت ندیده باعث برقتل او شدند، و بعد از زمانی سر خان زمان را نیز آوردند. و این واقعه روز دوشنبهٔ غرّهٔ ذیحجهٔ سنه نهصدوهفتادوچهار (۹۷۴ ﻫ) در نواحی موضع منکروال از اعمال پیراك، عرف: الّهاباس [۱] موافق سال دوازدهم از جلوس روی نمود.»

منتخب التواریخ (۲: ۹۶ ـ ۹۸)

بهادر خان که نسبت (سیستانی) به وی و برادرش در بعضی از تواریخ و تذاکر تحریف و تصحیف (شیبانی) است، منصب پنجهزاری داشت و چنین شعر می گفت:

آن شوخ جفاپیشه دل سنگ گرفته | گویا به من خسته ره جنگ گرفته
بنشسته مه من به سر مسند خوبی | شاهیست که جا بر سر اورنگ گرفته
از ناله دمی بس نکند بی تو بهادر | زینسان که نی غم ز تو در چنگ گرفته

*

ترك سر کردن به میدان شیوهٔ مردان بود | مشکلست این کار امّا پیش من آسان بود

۱ـ همو در ذیل رویدادهای سال نهصد و هشتاد و دو (۹۸۲ ﻫ) مینویسد: و به تاریخ ۲۳ ماه صفر مذکور در پیاك (= پیراك) عرف: الّه آباس که آب گنگ و جون در آنجا جمع می شود منزل شد، و کافران به طمع ثواب و حصول مدّعیات به مذهب تناسخ در آن معبد خود را به انواع عقوبات می کشند، و سر بی مغز خود را به زیر ارّه می نهند، و بعضی زبان دوگویی را می برند، و بعضی از بالای درختی خود را در قعر آب انداخته به جهنّم می روند.

گرچه گنه کرد برای ثواب | رفت به دوزخ هم از آن راه آب

و اساس عمارت عالی انداخته نام آن شهر را (الّه‌آباد) ماندند.»

منتخب التواریخ (۲: ۱۷۶)

و اینکه غالباً نام شهر مزبور را (اللّه‌آباد) می نویسند، خطاست.

مرد میدان شجاعت را نباشد بیم سر — هرکه ازسر نگذرد، کی مرد این میدان بود
بر نمی‌تابیم از کس روی در میدان رزم — پیش ما زالست اگر خود رستم دستان بود
ای بهادر در جهان هرباغ دارد میوه‌ای — میوهٔ باغ بهادر غنچهٔ پیکان بود

*

آن را که به کوی خویشتن جاش دهی — از ساغر لب می تمنّاش دهی
بویی ز سر زلف سمن ساش دهی — دیوانه کنیّ و سر به صحراش دهی

رك: اکبرنامه (۱ : ۲۱۸ ـ ۲۱۹) منتخب التواریخ (۳ : ۲۳۸ ـ ۲۴۰) هفت اقلیم (۱ : ۴۶۴ ـ ۴۶۷) عرفات (برگ ۱۵۶) مآثرالامرا (۱ : ۳۸۴ ـ ۳۸۷).

۹۹- بهاری قمی

تقی اوحدی گوید: بهار بی خزان گلستان یاری، مولانا بهاری ـ نام وی علیمیر است و مولد و منشای وی شهر قم است، مؤلف او را در اوّل نهصدونودوشش (۹۹۶ هـ) در شیراز دیده با او مدّتها مخصوص و همسفر بود، الحق یاری خوب، هم مشرب و همه جا همراهست، اکنون شانزده سال بیشترست که به هند آمده تتبّع دواوین قدما می کند و اشعار بسیار از پیشینیان جمع کرده به هرکس می دهد، باعث رواج ائمّهٔ سخن شده، و وی از نسل شیخ بابویه قمی است.

بعداً افزوده است: در هزاروبیست‌وشش (۱۰۲۶ هـ) در لاهور درگذشته، وله:

این چه حسنست که آب رخ صدگلشن ازوست
وین چه شمعست که بزم دوجهان روشن ازوست
این چه طغیان جنونست بهاری، که دگر
چاك در پیرهن صبر تو تا دامن ازوست

*

آنم که زبیداد تو افگار نگردم — آزار کشم از تو و بیزار نگردم
محو تو چنانم که اگر دررگ جانم — نشتر بخلانند، خبردار نگردم
من کافر عشقم، ولی از قطع تعلق — چون برهمنان بستهٔ زنّار نگردم

*

کمال عشق چنان کرده بی نیازمرا — که برزبان سخن از مدّعا نمی آید
مریض عشق، بهاری ز درد اگر میرد — بَرِ مسیح برای دوا نمی آید

*

به جلوه گاه جمالت ز شرم و ذوق تماشا — فرو رود به زمین آفتاب و باز برآید
به‌هرطرف که‌رود، غیرنقش خویش نبیند — به گرد خاطر محمود اگر ایاز برآید

*

هرگز خلل پذیر نگردد به روزگار — ویران دلی که عشق تو آباد می کند

*

مرا دل از تماشای گل و گلزار نگشاید — دل چون غنچهٔ من جز به کوی یار نگشاید
فغان زآندم که حسرت عقده گردد دردل خونین — زبان بگشاید و حیرت ره گفتار نگشاید

*

در دل تنگ بهاری غم عشق تو کمست — دو جهان درد دگر بر سر آن میبایست

عرفات (برگ ۱۵۷)

۱۰۰- بهاری کاشانی

باقی نهاوندی گوید: مولانا بهاری- اصل وی از کاشانست و مدّتهاست که در هندوستان به سر می برد، خالی از طبیعت و فهم و سلیقه نیست، و از جملهٔ مدّاحان خانخانان است و در خدمت ایشان مدّتها ملازم و صاحب علوفه بوده و الحال در دارالسّلطنهٔ لاهور به کتابفروشی اوقات می گذراند و از صحّافی نیز وقوفی دارد، . . .

از قصیدهٔ اوست در مدح خانخانان

باز طالع شد به صبح فرّخ اختر آفتاب
ساخت عالم را به نور خود منوّر آفتاب
شور بازار دُرُست مغربی را بر شکست
تا برون آمد چو زر از جیب خاور آفتاب
شب به خلوت باده نوشیدست پنداری که صبح
میکشد لاجرعه مخمورانه ساغر آفتاب
ساغر زرّین به کف در عین مستی دمبدم
می فتد هر گوشه بر دیوار و بر در آفتاب
تا عصای نور بر نگرفت از جا، بر نخاست
چون کند، مسکین ضعیفست و معمّر آفتاب
رایت خانست پنداری که در یکدم گشود
هفت کشور را ز اوج چار منظر آفتاب

آفتاب دولت و دین خانخانان آنکه هست
چاکرانش را دعاگو ماه و چاکر آفتاب...
ای جهانداری که هست از همّت عالی ترا
هم میسّر ملك عالم، هم مسخّر آفتاب
گر بهاری یابد از تو التفاتی دور نیست
هست باصد خیل وحشمت، ذرّه پرور آفتاب...

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۵۲۱ ـ ۱۵۲۴)

۱۰۱ـ بهرامی همدانی

مولانا بهرامی همدانی ـ مدّتها در هند بوده و اوراست:

دل وسوسه می کرد بسی بهر شکایت — صد شکر که ما وسوسهٔ دل نشنیدیم

عرفات (برگ ۱۵۵)

۱۰۲ـ بیان اصفهانی

واله داغستانی گوید: میرزامهدی بیان ـ همشیره زادهٔ ابوطالب کلیم است، طبعش بر ادابندی میل تمام داشته اگرچه کم شعرست امّا آنچه گفته خالی از لطفی نیست، در زمان اورنگزیب پادشاه (۱۰۶۹ ـ ۱۱۱۸ هـ) که منکر شعر و شاعری بود به هندوستان آمده روزگار مساعدت به احوالش نکرد و در وبای گلکندهٔ دکن فوت شد.

ریاض الشعرا (خطی)

دربارهٔ وی اختلاف اقوال زیادست ولی هیچیك قابل اعتماد نیست. بنگرید به: نتایج الافکار (ص ۱۰۸) صبح گلشن (ص ۷۰) تذکرهٔ بی نظیر (ص ۴۸) شام غریبان (ص ۳۹) سفینهٔ خوشگو (حرف با) صحف ابراهیم (خطی)

ازوست:

بهای بوسه‌اش سرمیدهم چون زرنمی‌گیرد — خیالی کرده‌ام باخویش امّا درنمی‌گیرد

*

چون شب قدریم در سلك سیه روزان تو — گر بدانی قدر، دارد فیضها احیای ما
بشکند چون ازکسی چیزی، بلایی بگذرد — خوب شد بر توبه آمد آفت مینای ما

*

ز رشك کشته مرا تا گرفته دست رقیب ببین به قتل من آن شوخ با که همدستست؟

*

شب حنا بست و دل خلقی زکف امروز برد خوب دستی آن بت بیدادگر واکرده است

*

مرا رسوا چو نتوانست دیدن به رو درماند رنگم از پریدن
کبابم کردی از آه پیاپی دلا چند از تو می باید کشیدن
بساز ای دل به مکتوبی زجانان به ما کی بیش ازین خواهد رسیدن

*

خدنگت بهر غم وامی گذارد اگر در سینه‌ام جا می‌گذارد
ز تندی منع کن مژگان خود را که پر سر در سر ما می‌گذارد
ازان خار سر راهم به کویت که آنجا مدّعی پا می‌گذارد

*

پس از مردن زکویت نعش من مشکل شود بیرون
دلیلم این که در بیماری عشق تو سنگینم

*

به گوش دلبر خوش خط لاابالی من چو خامه سود ندارد ضعیف نالی من
کسی که شعر مرا خوانده، دیده است مرا بیان، بود سخنم قالب مثالی من

*

در میان غنچه گویا شبنمی خوابیده است بلبل بیچاره ز آنرو شب نمی خوابیده است

*

بسکه تیغش ستم به دلها کرد دهن زخم را به خود وا کرد
داغ، جایی برای خود میخواست تن چو دادیم، دست پیدا کرد

*

بیان خاك رهت گردیده عمریست به زیر پا نگاهی می‌توان کرد

پ ☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★

۱۰۳- پیامی کرمانی

شیخ عبدالسّلام پیامی کرمانی ـ از شاعران عارف دانشمند و گرانقدر و خوش طرز قرن دهم هجریست و میر تقی الدّین محمّد ذکری کاشانی صاحب خلاصة الاشعار شرح بسیار

مفصّلی در ترجمهٔ حال وی به قلم آورده که خلاصه اش اینست:

شیخ عبدالسّلام نبیرهٔ حضرت نجم الفقهاء المتبحّرین و هادی الخلایق الی طریق الیقین شیخ ظهیرالدّین ابراهیم بحرانی است که از حیث کمال تقوی و دینداری و غایت فقاهت و پرهیزگاری بر سپهر فضل و معالی کوکبی بود روحانی، و پدرش افادت و افاضت پناه، شریعت و هدایت آگاه، شیخ شمس الدّین محمّد مقتولست که در سلك علما و فضلای دوران انتظام داشت، و به سبب وفور جود و سخاوت و کثرت عطا ومروّت، تخم مهر و محبّت در اراضی دل اصحاب دین و دولت می کاشت.

و در سبب شهادتش گوید که وی در زمان سلطنت شاه طهماسب به منصب شیخ الاسلامی کرمان منصوب بود، در سال نهصد وشصت‌وهشت (۹۶۸ ﻫ) شاهقلی سلطان افشار حاکم کرمان به قصد شکار، سفر یکماهه اختیار کرد و یکی از آقایان بزرگ طایفهٔ خود را به داروغگی و نیابت حکومت گماشت، ودر غیاب وی نایب مذکور زنی را که در متعهٔ دیگری بود می خواست به زور تصاحب کند، و آن زن با شوهرش به خانهٔ شیخ الاسلام پناهنده شد، و نایب حاکم گروهی از ترکان را به محاصرهٔ خانهٔ شیخ فرستاد تا پناهندگان را از آنجا بدر آورده تسلیم وی کنند، ملازمان و خدمتگاران شیخ به مدافعه برخاستند، وچون شیخ الاسلام بر صورت حال اطلاع یافت، مسلّحانه به دفع ایشان پیش آمده به نزاع و جدال برخاست، ناگاه تیری به مقتل وی خورد و در حال جان سپرد، و پس از آنکه شاهقلی سلطان از شکار بازگشت از این واقعه اظهار تأسف کرد، ولی دربارهٔ قاتل که از اویماق افشار بود جز تغافل و اغماض چاره ای ندید، لذا شیخ عبدالسّلام که اکبر وارشد اولاد مقتول بود با سایر متعلّقان از آنجا کوچ کرده خود را به اردوی شاه طهماسب رسانیده متظلّم گردید، و شاه ایشان را مورد نوازش قرار داده حاکم کرمان را معزول و دوازده هزارتومان جریمه کرد، و پیامی با خانوادهٔ خود از قزوین به شیراز رفت و در آنجا با شاه ابومحمّد انجوی شیرازی که از مشاهیر علمای ریاضی و طبیعی بود علاقهٔ خویشی پیدا کرد و نزد شاه فتح الله شیرازی[1] که سرآمد حکمای عهد بود به تحصیل علوم معقول و منقول

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ (فتح اللّه شیرازی) در کتاب حاضر، و پیامی را در مدح وی قصیدهٔ غرّاییست که ابیات ذیل از آنجاست:

از سینه مرا چو دم برآید	بانگ اجل از عدم برآید
جانم به هوای جستجویت	صدبار به هر قدم برآید
وقتست که دل زهمّت شاه	از منّت بیش و کم برآید
فتح اللّه آنکه در ثنایش	از چشمهٔ کلك، یم برآید

←

پرداخت، و پس از پنج سال تحصیل کمالات نفسانی چون در فنون علوم معقول و منقول از اکثر طلبهٔ آن ولایت درگذشت، ناگزیر توجه خود را به امور دنیوی معطوف داشته به قصد تحصیل اسباب صوری از راه دریا به دیار هند شتافت، و چون به آن جانب رسید به واسطهٔ شهرت نسبی و استعداد حسبی که وی را بود، نزد سلاطین آنجا معزّز و مکرّم گشت و در اندك زمانی قریب به دوهزار تومان جمعیّت و سامان بهم رسانید و ارادهٔ حجّ اسلام و زیارت بیت الله الحرام کرد، و چون بدان سعادت نایل آمد به عتبات عالیات خرامید و در آنجا با یکی از خویشان خود ازدواج کرده سکونت گزید، واز آنجا که در صفت جود و سخاوت و طریق بذل و مروّت عدیل و نظیر نداشت، صلحا و ارباب استحقاق آن مواضع را ازگنجینهٔ احسان بهره‌ور می ساخت، لیکن بعد از مدّتی به علّت کثرت ارباب طمع از آنجا دلگیر شده از راه بصره در کشتی نشست و متوجه بندر جرون (بندرعباس کنونی) گشت، و در حوالی آن بندر گروهی از اعراب برسر وی و جمعی که در آن کشتی بودند تاخته اسباب و اموال ایشان را به غارت بردند، و شیخ عبدالسّلام حیران و سرگردان با متعلّقان و رفیقان از دریا بیرون آمده به بندر هرموز رفت و در آنجا مبلغی از تجار قرض کرده به نزد علاء الملك ابراهیم خانی ثانی حاکم لار شتافت و متظلّم گردید، [۱] و گفت که چنانچه در استرداد اموال ما ولو بدانقدر که معیشت متعلّقان و منتسبان من از آن بگذرد اقدام نفرمایی شکایت به درگاه شاه محمّد خدابنده و شاهزاده حمزه میرزا خواهم برد، و به سعی و کوشش وی قسمتی از اموال مسروقه بازپس گرفته شد، بسی برنیامد که مزاج خان از وزیر خود (مولانا عبدالرزّاق) منحرف گردید و وی را به قتل رسانید و ابراهیم خان به صوابدید بعضی از

→

در دور تو همدم مسیح است	هر طفل که از شکم برآید
تو روح مجرّدی، مثالت	در عالم کیف، کم برآید
هنگامهٔ جود تست، هر جا	آوازه‌ای از کرم برآید
شاها منم آن ترانه‌پرداز	گر هر نفسم به غم برآید
از حنجره‌ام که ارغنونیست	صد نعرهٔ زیر و بم برآید
سیراب شود سراب معنی	از خامهٔ من چو نم برآید

۱ـ علاء الملك ابراهیم خان ثانی از اولاد گرگین میلاد بود و حکومت مستقل لارستان نسلاً بعد نسل به خانوادهٔ ایشان تعلّق داشت، و وی اکثر علوم متداوله رامطالعه کرده و در موسیقی نیز ماهر بود، به سال هزار و ده هجری شاه‌عباس به علّت بدسلوکی وی اللّه‌وردیخان قوللّرآقاسی امیرالامرای فارس را مأمور سرکوبی او کرد، و ابراهیم خان اسیر شد و در هزار و یازده درگذشت و یا به قول تقی او حدی به دست او گرفتار و هلاك شد. ازوست:

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است — حاصل تحصیل ما، تحصیل حاصل بوده است

رك: عرفات (برگ ۱۰۳ـ۱۰۴) زندگانی شاه‌عباس اوّل (۳: ۱۸۳ـ۱۸۷)

نزدیکان، پیامی را به وزارت خود برگزید. تقی کاشی می نویسد به سبب اعمال خلاف قاعده ای که در امر وزارت از وی سرزد، از آن شغل استعفا خواسته باردیگر به صوب مکّهٔ معظّمه شتافت، والحال که سنهٔ نهصدونودوهشت (۹۹۸) هجریّه است به آن جانب رفته و اطّلاعی براحوالش حاصل نیست، . . . علی ایّ حال آن جناب در وادی شاعری مرتبهٔ اعلی دارد و در اقسام شعر از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی دخل می فرماید و در هر قسم سخن ابیات پرفکر رنگین و معانی بلند دلنشین از گنجینهٔ خاطر به عرصهٔ ظهور آورده، . . . امّا اشعار آن جناب آنچه به فقیر رسیده چند غزل و چندین رباعی [و ساقی نامه ای که به صورت ترجیع در هفده بند گفته و نظیر آن کمتر دیده شده][۱] و قصیده ایست که در محل رخصت رفتن به سفر مکّه گفته، لاجرم آن اشعار را درین اوقات داخل این نسخهٔ خیرمآل گردانید: (پانصدوهشتادبیت)

خلاصة الاشعار (خطی)

تقی اوحدی گوید: جم آصف صفات مسند نیکونامی، سلیمان عرش بلقیس عالی مقامی، دستور افاضل گرامی، خسرو مشکوی شیرین کلامی، شیخ عبدالسّلام پیامی - اصل وی از عربست و او پسر شیخ شمس الدّین، در اوایل حال شاگردی شاه فتح الله کردی، و در اواخر مدّتها وزارت شاه علاء الملك بن نورالدهر[۲] بن ابراهیم خان پادشاه لار نمودی به استقلال تمام و استعداد مالاکلام بودی، امّا عاقبت بدون جرم و جنایتی یا بهانهٔ خیانتی آن پادشاه وی را از منصب وزارت به سبب کم بختی و سست طالعی خود معزول فرمود، و یعقوب یهودی را به سبب اغوای جمعی از بی دینان برسر اسلامیان گماشته منصب وی را به او مفوّض داشت، این امر به وی شگونی نداشت و خود نیز بر مسند حیات و دولت سکونی نیافت، تفصیل این اجمال آنکه از تدابیر ناقص آن ملعون و منازعات عبث با شاه عبّاس پادشاهی، ملك چهارهزار سالهٔ موروثی خود را که گرگین میلاد به صد روباه بازی به چنگ آورده بود، واز دست شیران بیشهٔ مردی نگاهداشته، بر باد فنا داد و خاندان و دولت ایشان یکباره استیصال پذیرفته آن ولایت به عساکر نصرت مآثر شاه ظلّ الله عبّاس پادشاه انتقال یافت، والله وردی خان قوللّرآقاسی مصدراین امرشد، و شیخ عبدالسّلام پیامی

۱ـ برای آگاهی از ترجیع بند عارفانهٔ موحّدانهٔ مزبور بنگرید به: تذکرهٔ پیمانه تألیف نگارنده (ص ۱۳۵ـ ۱۴۷).

۲ـ کاتب نسخه اشتباه کرده و (شاه نورالدین ابراهیم خان) نوشته، و تصحیح متن برابر ترجمهٔ ابراهیم خان در عرفات برگ (۱۰۴) و تواریخ عهدست.

نیز بعدازاین واقعات در سنهٔ الف(۱۰۰۰ه) وفات یافت[۱] والحق وی از بزرگ‌منشان شگرف فطرت عالی طبیعت بود، بحر طبعش پرموج، کوکب همّتش در اوج، تارك جلالش فلکسای، عیسای کمالش روح افزای، معدن ضمیر منیرش پرگوهر، خاطر چون ابر مطیرش پراختر، مربّی اهل فضل و کمال، پرورندهٔ هنرمندان و اهل حال، جامع فنون سخنوری، صورت مرآت معنی پروری آمده، به غایت بلندقدر، عالی صدر، فاضل، باذل، با درجات رفیع و مراتب منیع و فسحت فضای همّتی بس وسیع بود، مؤلف به صحبت وی نرسیده امّا مراسلات مابین واقع بود وقتی که در شیراز می بودم، و او را شعر بسیار هست. . . و در سنهٔ نهصدونودوشش ترجیع وحشی را تتبّع کرده با قصیده ای (بچند) ردیف به شیراز فرستاده بود، مخلص نیز تتبّع کرده به عراق فرستادم، اکثر یاران هردو را اجوبه گفتند، مرجع وی اینست:

ما رند و خراباتی و پیمانه پرستیم — هشیارتریم از همه هر چند که مستیم[۲]

و پسر شیخ الاسلام شیراز، محمد امین [ ] همشیره زادهٔ اوست، و باعث (عالم آشوب) گفتن بنده در شیراز او شده، لهذا در آن عالم آشوب با ردیف (تازه است) گفته بودم:

بعدعزل آصفی چون شیخ الاسلام سخـن — نصب یعقوب یهودی در وزارت تازه است

عرفات (برگ ۱۵۸ـ۱۵۹)

چنانکه گذشت پیامی ضمن قصیده ای از علاء الملك ابراهیم خان لاری رخصت حج طلبید و به مکّهٔ معظّمه رفت. آنچه باید بر آن افزود اینست که وی پس از گزاردن حج از راه دریا به دکن رفت و در احمدنگر نزد برهان نظامشاه ثانی (۹۹۹ـ۱۰۰۳ ه) تقرّب یافت و به منصب امارت رسید، و در شعبان سال هزاروسهٔ هجری هنگامی که یکی از امرای ناراضی خبر فوت برهان نظامشاه را که سخت بیمار و بستری بود به دروغ نشر داد و در میان سایر امرا و سپاهیان اختلاف افگند؛ به شرحی که محمدّ قاسم هندوشاه استرابادی نوشته است:

۱ـ پیامی در سال هزار و سهٔ هجری به شهادت رسیده و شرح آن خواهد آمد، و تقی اوحدی از سال نهصد و نود و شش به بعد، دیگر اطلاعی از احوال او نداشته است.

۲ـ پیامی ترجیع بند خود را که در نهصد و نود و شش برای تقی الدین اوحدی فرستاده مرجعش بیت مذکور بوده، و بعداً که نسخهٔ دیگری از آن نزد تقی کاشی برای ضبط در خلاصة الاشعار ارسال داشته، مرجع آنرا تغییر داده و چنین گفته بوده:

مـا رنـد صبـوحی زدهٔ بـزم الستیم — بیش از همه دردی کش و بیش از همه مستیم

شیخ عبدالسّلام عرب که اعتماد بر دوستی حبشیان داشته در اردو مانده بود، دکنی وحبشی اتفاق کرده او را با متعلّقان شربت شهادت چشانیدند.

تاریخ فرشته، چاپ مطبع نولکشور (لکهنو) مقالهٔ سوم، روضهٔ سوم (ص ۱۵۵ ـ ۱۵۶)

و چون درین حادثه دیوان پیامی نیز از میان رفته است، بنابراین ازوی شعر بیشتری ثبت می کنم:

قصیدهٔ ذیل را که از نوادر اشعار فارسیست، پیامی در برائت ساحت خود از تهمت حاسدان و طلب رخصت حج به مدح علاءالملك لاری سروده و غیر از خلاصةالاشعار نسخهٔ دیگری از آن با تذهیب و ترصیع کامل و جلد روغنی نفیس و خط نستعلیق بسیار خوش در کتابخانهٔ کاخ گلستان به شمارهٔ (۵۶۹) موجودست، و چون علاءالملك لاری پس از گرفتاری آنچه از موروث و مکتسب داشت به تصّرف شاه عبّاس درآمد و داخل خزانهٔ عامره شد، می توان گفت که این همان نسخه است که پیامی برای وی تهیّه کرده بود.

مراست درد دلی پی نبرده بر گفتار — که سنگ خاره اگر بشنود، بگرید زار
هزار صاعقه پنهان به زیر لب دارم — برو، برو، مزنْ انگشت بر لبم زنهار
بهل که زهر زبان خامشی به دل ریزد — به جان خویش چه داری حذر ز استغفار
دلم شکسته و من دارمش به صد تلبیس — منه به ساغر من دست گفتمت هشدار
تمام غبن و هوانم، میا به نزدیکم — که درد اگر گذرد از برم کشد آزار
هنوز گریه به چشمست و شکوه در سینه — هنوز تشنه لبست انده و، الم ناهار
هنوز مرغ سحرخیز ناله در دل شب — نکرده درس دل نوحه ساز را تکرار
هنوزگریهٔ زارم که در گلو گرهست — نبرده آب رخ نغمه‌های موسیقار
هنوز بوی کباب دلم نیامده است — برون ز سرزنش مشك طبلهٔ عطّار
هنوز از جگر پاره، خونفشان لختی — عقاب ناله به گردون نبرده در منقار
نعوذ بالله از آن دم که پرده بردارد — زبان ز چهرهٔ راز نهفته در دل زار
اگر ز سوز درونم خبر برون آید — جهان چو کورهٔ حدّاد، پر شود ز شرار
زبانه دوزخ من گو مکش به آنکه مرا — به پیشگاه بیان این سخن نیابد بار
ولیك چون به دل تنگ هم نمی گنجد — فرو خورم قدری، شمّه‌ای کنم اظهار
مرا به مشغله‌ای دارد این زمانه اسیر — که رشك برده یمینم به کار و بار یسار
به چارسوی مرادی فتاده‌ام که هنوز — به چاه، یوسف من به که اندرین بازار
نسیمِ بر سمن و لاله خفته را گویند — که گلخنست ترا به نشیمن، از گلزار

فریب عشوه دنیا نمی‌خورد دل من — که نفگند پر سیمرغ، سایه بر مردار
فراختر ز فلك، گامها زند عزمم — مرا اگر چه درین خاکدان بود رفتار
به ظاهر ارچه درون سپهر دارم جای — فرشته وار برونم ز خطّ این پرگار
به این که برسرمشتی گلم نشسته چوچرخ — مرا چو لاشهٔ افتاده در وحل مشمار
به شاخ اگرچه نشیمن نساخت چون مرغان — کسی نکرد شترمرغ را به سر افسار
در آن زمان که به گلبانگ یك صفیر شود — سپهر رسته ز بی طاقتی، زمین ز قرار
بود چو پنبهٔ محلوج، کوههای درشت — چو سطح آب شود پشتهٔ زمین هموار
منجّمان فلك را کهن شود تقویم — قضا به دست فنا درنوردد این طومار
ز خاك و آب کند دق کران و استسقا — رهند آتش و باد، این ز صرع و آن ز دوار
اساس قلعهٔ گردون ز هم فرو ریزد — نه برج و باره به جا بازماند ونه حصار
بساط دیگر و بزم دگر فرو چینند — به ساقی دگر افتد نشاط را سر و کار
ترقی آنکه درین نشأه داشت از مستی — در آن مقام در آرد تنزّلش به خمار
هزار گونه شرف پای را بود بر سر — رسد به کفش فرومایه منصب دستار
رسوم نیك و بد خلق واژگون گردد — عزیز دست تملّق زند به دامن خوار
ز مشرق ازل آید به جلوه خورشیدی — که از ابد گذراند طلایهٔ انوار
سبك ز زمزمهٔ خفتگان خاك شوند — چو طفل مهد ز خواب گران خود بیدار
صف خضوع به دیوان کبریا بندند — مقرّبان به مقامی به موقف ابرار
درآورند رقیبان بار، جدّ مرا — در آن محل که درآیند انبیا به شمار
بر اوج قرب زند بالِ محرمی پدرم — میان صفّ ملایك چو جعفر طیّار
چو ره دهند، در آن موطنم گذر باشد — زهی خجالت وحیرت، کدام ره، چه‌گذار؟
مرا چه حال دهد رو، تو خود بگو ای دل — بهوش باش و نصیحت پذیر و گوش بدار
به علم ناقص خود کز عمل بود عاری — کجا قبول فتد گر نمایم استظهار
مرا صدارت دنیا و آخرت بخشند — وزارتم نکند گر قرین این اوزار
ولی چه چاره که آمد به حکم شاه جهان — تجرّع دل ازین جرعهٔ هوان ناچار
شهی که از پی پیشی به خدمتش جستن — همیشه حمله بهم کرده‌اند لیل و نهار
علاءِ ملّت و ملك، آفتاب اوج بها — که هم سمیِّ خلیلست و هم خلیل اطوار
شهی که گر به دل بحر بگذرد رایش — مه و ستاره به جای دُرافگند به کنار. . .
شها به‌جان مشوّش چه‌گویمت، که‌مراست — ز سوز سینه دلی همچو شمع آتشخوار
بسیست شکوه ولی دم نمیزنم، که نفس — به لب معاند و با سینه است در پیکار

به غیر بخت بد من که خفته باد، کسی / نمی‌زند در یاریّ و نیست با من یار
پر است از گل احسانم ارچه جیب همه / شکسته از همه در سینهٔ امیدم خار
به تهمتیّ و چه تهمت، مقصّرم دانند / کز آن حدیث به استغفرالله اند احجار
به اینکه فخر به دانش نموده‌ام، گویند / که عارش آمده از نسبت وزارت لار
بدان خدای که بر لوح حفظ او ثبتست / سپهر هرچه نمود و نماید از ادوار
بدان بصیر که بی‌نور دیده می‌بیند / ز موج، چین به رخ آب چاه در شب تار
به عالمی که برد بی‌خرد به آنجا پی / که پرده‌های خفا برفگنده‌اند اسرار
به پایمردی صنعی که در عدم او را / نبود غیر دو حرف، آلتیّ و دست افزار
چو حال، رفته و آینده حاضرند برش / نرفته منهی او سوی کس پی احضار
میان او و نظر صد هزار ساله رهست / اگر چه نیست جز او بر دریچهٔ انظار
دو دیده در ره شوقش نشسته درغم اوست / به خنده کبك دریّ و به گریه بوتیمار
همیدوند چو گاو خراس در طلبش / به گرد کعبه فرو بسته چشم، اولوالابصار
به منعمی که کرم را به حاتم او بخشید / وزو به بذل درآورد دست جود و یسار
به مبدعی که برون آورد ز یك خم نیل / هزار رنگ بدیع از پی عروس بهار
به سعی تربیت خاك و نشو آب، دهد / لطافت بدن غنچه، تیزی سر خار
به آتشی که در آب رخ گلست نهان / که کسب کرده ازان، گل طراوت رخسار
به آن رحیم خطابخش دلنواز که هست / مقام شاهد عفوش کنار استغفار
به‌قاضیی که‌چو جان باخبر ز رازِ دلست / وزو گریخته زیر لب از زبان انکار
به بی‌حیایی انکار در حضور گواه / به سخت‌رویی دعویّ و سستی اقرار
به بردباری تسلیم و اصطبار قبول / چو سنگ عربده زد لاابالی اصرار
به رقص غنچه و وجد نسیم در بستان / بهم چوراست شودضرب برگ ونطق هزار
بدان نظر که به بیغولهٔ فنا بیند / خزیدنی که بود راز را گه اسرار
به بی‌تفاوتی کم زنان بی‌سرو پا / که داو اوّلشان هردوکون شد به قمار
به جود او که اگر سایه بر خسی فگند / هزار دست عطا بردمد ازو چو چنار
چگونه شبنمی از برگ گل فرو ریزد؟ / فتاده از کف جودش بدان مثابه بحار
به حقّ هر بد و نیکی که در وجود آید / که نیست در ره هستی یکی ازان بیکار
به قدر کوشش خواری کشان کوی طلب / که شد ترازوی ارزاق را همان معیار
بدان ترازوی علمی کز آن عمل سنجند / که ره نبرده کس او را به پلّه و طیّار
به عفو او که اگر پای در میان ننهد / عمل نبیند جز باد در کف ابرار

بدان نوید کرامت که اهل دوزخ را / شدست آتش ازان مژده آب نوشگوار

به آفتاب قیامت که شعله های جحیم / زعکس چشمهٔ او داده آب و رنگ عذار

به رفق او که خرد گر درآردش به نظر / لباس مرحمتش را شفاعتست غیار

به لطف او که برافگند چون زرخ پرده / نمود آب حیاتش چو گرد بر رخسار

به خاك تیره تجلّی اگر کند صد مهر / برو چو آینه بینی نشسته در دیوار

ز پردهٔ بصر خصم حفظ او شاید / اگر به روی پناهنده افگند اَستار

به رهروی که برد علم او به آنجا پی / که بارهای سفر را گشوده از اعمار

به جاه و مدحت ممدوح من که مدحت را / چنین بزرگی ننشسته هیچگه به کنار

به جلوه های معانی بر اوج خاطر من / که آن سپهر شد و این کواکب سیّار

به خالقی که چو طبعم ز بور خوان مرغی / نشانده بر سر اغصان سدرهٔ اشعار

که خدمت تو مرا چون فرایض و سنن است / وز آن چو سجده به درگاه حق ندارم عار

چنان فریفته دل را بهار مجلس تو / که دامنش نکشد خار فکر خویش و تبار

ز جنس و نقد جهان من همین ترا دارم / مرا تو مال و منالی، تویی ضیاع وعقار

ولی ز جمع پریشان که گرد شمع تواند / ز عمر خویش چو پروانه گشته ام بیزار

قرارهجر به خود داده ام، که دراین بزم / زشکوه من همگی زارم و تو در آزار

سفر به ناخوش و خوش گشته لازمم، ورنه / جدایی از تو چو جان کندنم بود دشوار

به جز ثنا و مدیح تو هر کجا باشم / گمان مدار که باشد مرا شِعار و دِثار

زبس کزین سفرم عزل دل گران بیند / به صد نهیب، سمندش نمی شود رهوار

چو یك قدم زتو گردم جدا، یقین دانم / که دیده را به ره قاصدست، دیده چهار

چه گریه های غم هجر، تلخ و شورانگیز / که شوق واکشد از این دو دیدهٔ خونبار

چه نامه ها که نویسم زخون دل عنوانش / چه ناله ها که ز لب تا درت کشند قطار

چه زهرها که سپهرم ز جام صبر دهد / چها که بر سرم آرد زمانهٔ غدّار

چه شکوه های جگرسوز دل به درد آور / که از زبان غزل باشدم به آن اِشعار

به لطف طبع، دگر تا چه از درشتیها / که بایدم گذراندن ز بخت ناهموار

ز شست ناله خدنگم چنان جهد بیرون / که گر به سنگ نشیند نبینیش سوفار

اگر ز تن نفسی بی توام برون آید / بدان مثابه بود کآتشی جهد ز چنار

تنیست همسفرم، حال جان مپرس ازمن / که پاره کرده عقال وگسسته است مهار

نگشته سیر مرا دل هنوز از سوگند / قسم اگر چه ازین پیش خورده شد بسیار

بدان حکیم که داند مزاج نفع وضرر / وزوست مجتمع این زهر و مهره در سر مار

بدان غوامض حکمت که ره نمی‌یابند
عقول انس و ملك در حریم آن افکار

به عقد گوهر قرآن و سلك الفاظش
که هست ساعد اعجاز را به جای سوار

به سرّ خلقت آدم که بر ملك مخفیست
که از چه مشت گلی را شدند خدمتگار

به سیر چرخ و مدارش که کس نمی‌داند
که چیست مقصدِ مقصودشان ازین اسفار

به حسن خاتمهٔ رند دردکش، که بود
به خلد، گام نخستش ز خانهٔ خمّار

بدان وثیقه که بگرفت در شب معراج
پی شفاعت این امّت، احمد مختار

به آن مجامع اشهاد حق به روز الست
که کس نبسته لب خویش را ازان اقرار

به خلوتی که به خود گوید وز خود شنود
ترانهٔ لمن الملك واحد قهّار

بدان مواقف حیرت که انبیا را هم
سمند عزم نجنبد ز جا در آن مضمار

به ساعتی که شود منقطع رجا همه را
اسف همی بکشد شعله از دل اشرار

ورای حسن عمل مایهٔ دگر خواهند
به نیم حبّه نیرزد بضاعت اخیار

به نقد جود و تفضّل، که وای گرنه بدان
کند معامله با من مهیمن غفّار

به آن درخت سخنگو، که مرغ انجیرش
کلیم بود، جز او کس نگشت برخوردار

به وعده‌ای که کشیدست پا به دامن صبر
در انتظار نوید وفای آن، کهسار

بدان کرشمهٔ عابد فریب زهد افگن
که شیخ شهر ازان بسته بر کمر زنّار

به آن سری که تفاوت نمی‌کند اورا
گر التیام به گردن کند وگر با دار

به نشأهٔ می عرفان که آنچنان تندست
که زهد را بدر آرد ز پردهٔ پندار

به حیله‌های خرد گام در رهش نزده
که دستبرد برآن کرده حق به هر مکّار

ز ابر بی‌نم دعویّ خویش، شیطان را
زده به خرمن، برق خلقتنی من نار

به خانه‌ای که در آنجا نهاده بنیادش
که پا به سنگ در آن کوچه می‌زند عیّار

به آن سخن که قضا با قلم نهانی گفت
کز آن ودیعه چنین خامه گشته است نزار

به‌جرعه‌های صبوحی که‌ریخت بلبل مست
به طرف باغ و برافروخت چهرهٔ گلنار

به نغمه‌ای که فلك راچنین به چرخ آورد
وزآن نوا به سماعست تا به روز شمار

به قادری که کشد تیغ برق را بیرون
ندیده ظلمت زنگ از نم نیام بخار

مقرّرست ز روز نخست در علمش
برای جنبش هر ذرّه مبلغ و مقدار

به نکته‌ای که به نزد سخن شناس کند
زبان موج بیان، در کنار دریابار

به فرّ خسرو اقلیم آسمان و زمین
که آفتاب شد اورا طلای دست افشار

به تیغ نطق چو الماس من که سیرابست
ز آب چشمهٔ شمشیر حیدر کرّار

که چون به عزم سفر روکنم به کعبه، مرا
بگیر دست و به دست رفیق شوق سپار

بدان امید که پر جان وزد نسیم حرم | سموم بادیه برتن دمد چو باد بهار
خوش آن که انس بدان خانه بسکه گیرد دل | نه فکر مسکن و مأوا کند نه یاد دیار
خوش آن دمی که برد کاتب یمن نامم | در آن حرم چو درآید حکایت از زوّار
خوش آنزمان که من ازطوف خانه رسم کنم | هزار دایره خرد و بزرگ، چون پرگار
خوش آنکه زآه شب و نالهٔ سحر آنجا | برآورد دل من از نهاد نفس، دمار
خوش آنکه طوف کنان درمطاف چون گردم | وزد نسیم و کشد بر دو چشم من اَستار
اگر ز ساقی زمزم پیاله‌ای گیرم | ز جام جم نشوم جرعه‌نوش و باده گسار
فغان کز آتش شوق ره حجاز، مراست | درون سینه دلی همچو مهر، مشعله‌دار
به من مگوکه توحج کرده‌ایّ وعمره وسعی | تمام عمر به هر بنده فرض شد یك بار
نهفته نکتهٔ سربسته‌ایست در اینجا | که رمز آن به تو شارع نمی‌کند اظهار
بیا و بی‌خردی را چو من به حرف درآر | که پرده برفگنم زین حدیث، مجنون‌وار
که گفت در غلطم، قصهٔ سیه‌پوشان | توهم ببین و سیه ساز جامه و دستار
کسی که جلوه‌گهی را ندیده، چون گوید | که با نسیم سفر کن به سوی او هموار
دوره به منزل سلمی ست، هر دو بنمایند | یکی به وادی شوق و یکی به کوی قرار
تو کی به نقد طلب عشوهٔ شکیب خوری | درین معامله آندم که با دل افتد کار
فسون قاصد و اندیشه تا دمی گنجد | زبان حسن ستا را که هست در گفتار
که مهر طلعت عذرا ندیده، وامق را | نکرده جلوه و نفگنده پرتوی ز عذار
دگر نه قاصد و نه نامه بخشدش تسکین | دلی که دیده رساندش پیامی از دیدار
کسی که پای به سنگش به کوچه ای آید | نمی‌کشد سر، اگر سنگ بارد از دیوار
به نیم جرعه (پیامی) چه مستی است دگر | هنوز بر تو نپیموده ساغری سرشار
رسید وقت دعا، لیك حیرتی دارم | که چیست آنچه ازان نیستی توبرخوردار
همیشه تا که به مهر و لعاب زرّینش | کشند بر ورق روز، مهره و آهار
ز نظم من به ثنای تو روی مه را مهر | به خامهٔ زر خود کرده باد نقش و نگار

غزلیّات

هر سر به ره عشق بتان سوده نگردد | این درد به گرد دل آسوده نگردد
آن راکه کند خنجر مژگان تو بسمل | در خون طپد و دامنش آلوده نگردد
نومیدم و فارغ، به فریبنده نگه گو | دنبال دل غمزده بیهوده نگردد
دامن نتوان بر فلك افشاند و سبك خاست | تا رطل گرانی دو سه پیموده نگردد
سوزد مژه‌ازگرمی اشکم،عجبی نیست | گر شعله پیامی به خس اندوده نگردد

*

روی طمع ز دیدهٔ خواهش نهفته به / گرد امل ز ساحت ایّام، رفته به
از طینت زمانه مجو بوی مردمی / کاین غنچه از نسیم هوس ناشکفته به
ناسفته گوهریست پیامی دُرِ وجود / لیکن به سوزن عدم امروز سفته به

*

در سواد امل امروز کسی نتوان دید / بر سر خوان تمنا مگسی نتوان دید
گوی عرفان مزن ای عقل به چوگان بلاغ / که به میدان فراست، فرسی نتوان دید
لب فروبند که در کاسهٔ گیتی زهرست / دیده بر دوز که فریاد رسی نتوان دید
وقت غارت زده‌ای خوش که‌درآن معرکه‌اش / دامن دل به کف ملتمسی نتوان دید
چشم در یوزه پیامی به مه و مهر مدار / که ازین آینه روی هوسی نتوان دید

*

اجل در خلوت جان محرم ماست / برون از هر دو عالم، عالم ماست
طلسمی کز فلك ناید گشادش / وجود سست بند محکم ماست
به حسن بی نیازی، نازنینی / که می نازد به‌خرسندی، غم ماست
به صد لب آنکه بر نوروز خندد / ولایت سوز، برق ماتم ماست

*

آن مه که خیره شد نظر آفتاب ازو / چون مو بر آتشست مرا پیچ و تاب ازو
می گفت پر اثر سخنی پند گوی و من / افسانه‌اش شمردمُ و، رفتم به‌خواب ازو

*

فکر تو در چه افگند، عقل بلند رای را / تا سر رشته گم کند، طبع گرهگشای را
مور چو پر برآورد، بر نشود به آسمان / بال تو در خور ای خرد، نامده این هوای را
باد به سنگلاخ وره بیحد و خار بیکران / تا به کجا برد طلب، رند برهنه پای را
کوشش مرغ خانگی چیست درین هوا، که شد / ریخته بر هم استخوان، تا به فلك همای را
هر چه زبان عارفان، کرده بیان درین محل / هست فزون ازان اثر، زمزمهٔ درای را
بر در عرش چون سگی، چند فغان کنی دلا / لال شو و زبان بگز، نعره مزن خدای را
صد کچه عشوه گل کند، یکنفس از برای جان / چون به فسون درآوری، چشم کرشمه زای را
لب مگشا پیامی و نکته مگو که ناگهان / گزلك غیرتش زند، زخم زبان زدای را

*

کینه‌ام گر پس قتل از دل قاتل برود / تا عدم رقص‌کنان جان زدر دل برود

این چه تیغست که از چاشنی بسمل او — تن به جانم ندهد بار که از دل برود
عشق رندیست که ناخوانده به‌مهمان‌آید — حسن شوخیست که در خانهٔ غافل برود
دل تسلّی به نگه، دیده به نظّاره هنوز — آه ازان لحظه که محمل زمقابل برود
سنگ لیلی همه بر کاسهٔ مجنون آید — این نه نقدیست که در کیسهٔ عاقل برود
کشتهٔ تیغ تو از ذوق نگنجد در خاك — این نه گنجیست که در حوصلهٔ گل برود
راه منزلگه عنقا ز من گمره پرس — عقل بگذار که دنبال دلایل برود
دل گرفتار نگاهیست پیامی که ازو — دمبدم راتبهٔ زهر هلاهل برود

*

کو چنان دردی که چون پیمانهٔ درمان دهد — صبر را از پا درآرد، بیخودی را جان دهد
کو چنان بیهوشی دردی که خواب غم مرا — نی به‌خاطر ذوق وصل و نی غم هجران دهد
کُشت زارم طعن مردم، آه کو گمنامیی — تا خلاصم از ملامتهای بی دردان دهد

*

سر، باز ندانم که ته پای که افتد — در لرزه تنم از تب سودای که افتد
این خونی بی باك که خوانند دلش خلق — تا بردم شمشیر تمنّای که افتد
برقی بدرخشید که مهر از تف آن سوخت — این صاعقه تا باز به مأوای که افتد
هر جا نرسد شعشعهٔ برق محبّت — تا پرتو این نور به سیمای که افتد
فریاد ازین عشوه‌گران، ناز فروشان — دست که ببوسد کس و در پای که افتد

*

ما تیغ تغافل چو کشیدیم کشیدیم — سر رشتهٔ صحبت چو بریدیم بریدیم
غم نیست متاعی که توان بازپسش داد — ما تحفهٔ دردی که خریدیم خریدیم
این جان دل آزرده‌به‌صد وحشت آهوست — از وادی زلفت چو رمیدیم رمیدیم
ما بلبل این باغ، نه سیمرغ فراغیم — زین جای مشوّش چو پریدیم پریدیم

*

چه‌داندبیغمی کافسردگیش ازدل‌زیاد افتد — که از تاب نگاه گرم، آتش در نهاد افتد
نگاهی کردسوی غیرومیسوزم، که‌این دیدن — ز راه محرمی خیزد، ز روی اتحاد افتد
فلك راخاك برسرکرده، بندد چشمهٔ مهرش — اگر خاکستر محرومیم در دست باد افتد

*

بی غمی غمگسار خانهٔ ماست — غم لگدکوب آستانهٔ ماست
ما گدایان اگر چه بی برگیم — نقد مقصود در خزانهٔ ماست
ما پیامی کبوتر عرشیم — فرش، خود گرچه آشیانهٔ ماست

*

هرچه‌درین پرده‌است، خارج آهنگ نیست — گوش به‌هر نغمه‌ای، راست چو عشاق نه
مشرب اگر ساقی است، زهر گوارا بود — مهره چو با افعی است، روکم تریاق نه

*

عشقم چنان ربود، که هرپاره از تنم — گویی مگر دلی دگر اندر هوای تست
گفتی به زیر لب چه سخن بود باخودت — پنهان میانهٔ من و دل ماجرای تست

*

زهدخشك ازبهرقرب حق بدان ماند که‌طفل — میرود با مرکب چوبین به چوگان باختن
هرچه بازد باز بستاند سپهر بدقمار — با حریفی کاین بدیها کرد، نتوان باختن
خصل مقصودی پیامی کی بَرَد ازروزگار — زآنکه نبود پیشه‌اش غیرازپریشان باختن

*

روی تـوام ز بس کـه سراسیمه می کند — در هیـچ رهگـذر بـه تماشـا نمی رسم
بیم ازوفا مدار و بده وعده‌ای که من — از ذوق وعدهٔ تو به فردا نمی‌رسم

*

بس که سوی من نگاه خشمگین می افگند — در گمـانم از نگاه اوّلین می افگنـد
زیر بار حسرتم چندان پیامی، کز گلم — گر گیاهی بردمد، سر بر زمین می افگند

*

قاصد، خوشست قصّهٔ او، درفسانه باش — گـو حرف ناامیـدی مـا در میانـه باش
یك عذر او تلافی صـد خلف وعـده کرد — این عـذر گـو اساس هـزاران بهانه باش

*

ما بی‌خبـر ز نیك وبـد کـار عالمیـم — فارغ ز نقـد و نسیـهٔ بازار عالمیم
ما فارغ ازطریق نشستیم ورسم خاست — بیرون فتاده از خط پـرگار عـالمیم

*

گه غرور که طرف کله جبیـن توبوسد — ز حجلـه ناز بـرون آیـد و زمین تو بوسد
کسی که پنجه به دستان گرفته با یدبیضا — گـه کرشمـه نزیبـد کـه آستین تو بوسد
به زخم نازم وگردم چو مرگ، گردسنانی — که بهر کشتن من دست نازنین تو بوسد

*

تو لب گشودی ومن رخت ازمیان بستم — چه گفتـم و چه رقـم زد لبت جـواب مرا
نشان هـول قیامت بـه خواب غم دیـدم — کسی نگفت که تعبیر چیست خواب مرا

چنـان به کنج فراموشیـم فگنده فراق / کـه جغـد پـی نبـرد منـزل خراب مرا

*

هوس لطف نهان دردل ما بود چو راز / نگهی کردی و نو شد غـم دیرینـهٔ ما
بسکه تر دامن و مستیم، نسوزد ازننگ / گر به آتش فگنـی خرقـهٔ پشمینـهٔ ما

*

آفت چشم بدنشد، دور زکار ما و شد / دود دمـاغ آرزو، سـوختـن سپنـد ما
تیغ تودربدن‌مرا، جلوه‌به‌رنگ‌خـون‌کند / رابطه‌ای به زخم تو، یافته بند بند ما

*

دریا کشیم و باده ز جام دگر کشیم / ساقی کجاست‌خم؟ که‌به‌لاجرعه درکشیم
فردا چو نامهٔ سیه ما به مـا دهنـد / شوییـم ز آب دیده چـو بر دیده برکشیم
ما را ز دل مفـرّح یـاقـوت، غم نبرد / آن لعـل آب گشتـه بیـاور کـه درکشیم

*

کجابودی سرت گردم، که همدم باتوبود امشب؟
که برمژگان هنوزت خواب ازان افسانه می گردد
که ساقی ساخت دربزمت؟ شرابش خون دل بادا
که صد دست هوس برگرد آن پیمانه می گردد

*

آمد دگـر غمـی که دَرِجـان ما زنـد / خود میهمـان دل شـود و خـود صـلا زند
بینـد به غیر و زخم نگه بردل منست / کاین تیر بر نشانـه زند، گر خطا زند

*

نوروز شد وهرگل، پرخنده لبی دارد / آن‌راکه‌به‌غم خو شد، اکنون‌طربی‌دارد
هرگز نگهی سویم، نفگند ولی چشمش / از هر سر مژگانی، پنهان طلبی دارد

*

آتشم ای پندگو، ازتو نخواهد فسرد / شعلهٔ خورشیـد را، غوطه به دریا مده

*

هرگز لب من چاشنی خنـده ندانست / چون غنچـهٔ آفت زده نشکفتـم و رفتم

*

معراج عاشقان سَرِدارست، سـرباز / کز این مقـام، پایـهٔ منصور شد بلنـد

*

به راه عشق، کس کس را نپرسد　　به پیش افتاده، واپس را نپرسد

*

بدینقدر نشود رخنه در ستمکاری　　که بهر کشتن من دست کین نگهداری
نبود پیش توام جرأت سخن امروز　　به من دلت رقم کین کشیده پنداری

*

آن تازه‌ای که همقدم آمد قدیم را　　داد آشتی بهم لبش امّید و بیم را...
شمع هدایت تو اگر برنمی فروخت　　گم کرده بود عقل، ره مستقیم را

رباعیّات

زین بوم دلم دَرِ جدایی زد و رفت　　دامن به میان بی‌وفایی زد و رفت
زین همنفسان ندید چون بوی وفا　　صد خنده به طرز آشنایی زد و رفت

*

آن را که ز شوق، بی‌قراری بکشد　　زآن به که چنین هجر به خواری بکشد
در عالم انتقام، هرگز که شنید　　جز خوی تو آنکه زینهاری بکشد

*

جمعند ز سفلگان به عالم مشتی　　عاقل ننهد به حرفشان انگشتی
خالی شده دیر و کعبه از مردم اهل　　در این نه خلیلی نه در آن زردشتی

*

تا چند سخن تراشی و رنده زنی　　تا کی به هدف تیر پراگنده زنی
گر یك سبق از علم خموشی خوانی　　بسیار برین گفت و شنو خنده زنی

*

گر نام به طبعت برسد، ننگ شود　　ور صلح به خوی تو رسد، جنگ شود
آنجا که تلوّن مزاج تو بود　　گر باد وزد، اسیر صد رنگ شود

*

یاران که به ملك **هند** دارند وطن　　از **آگره** گرفته تا به **گجرات** و **دکن**
قاصد برسان نیازی از من همه را　　بر هردر دل بگرد و این حلقه بزن(۱)

۱ـ ظاهراً این رباعی را به یاد سفر اوّل خود به هند و در زمان وزارت لار سروده است، و محتملاً وی در همین سفر به ملازمت جلال‌الدین اکبرشاه رسیده، چه ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری به ذکر او نیز پرداخته و شش بیت از اشعارش را به قلم آورده است.

رك: آیین اکبری، ۱۸۹۶ لکهنو (۱: ۳۱۷)

*

رحمست بر آنکه چاره سازش برگشت — افزود نیاز و دلنوازش برگشت
بازی به امید صید، انداخته بود — نه صید گرفته شد، نه بازش برگشت

*

خون من اگر به خاك **لار** آمیزد — طوفان دگر ازین تنور انگیزد
با کشتی چرخ، غرقه گردد عیسی — هستی بنشیند و فنا برخیزد

*

گه ناطقه را وقف دعای تو کنم — گه لب صدف دُرّ ثنای تو کنم
آن ذرّه منم که از سر شوق، مدام — پا کوبم و رقص در هوای تو کنم

*

در نامه تواضع مقرّر تاکی — افسانهٔ گفته، گیرم از سر تا کی
تا چند ازین جناب و حضرت، تاچند — وین یك دو عبارت مکرّر تاکی

این رباعی را به یاد ظهوری ترشیزی گفته:

تا چند ظهوریّ و ظهوری گویم — در پردهٔ غم، سرود دوری گویم
آن به که به من حرف فراموشی او — دل گوید و من هم از صبوری گویم

*

ره سوی وجود، پر خطر شد زعدم — بس ره که زد این دزد و نشد قافله کم
امنیّت صحرای فنا بین، که درو — چون مور فتاده‌اند خلق از پی هم

*

برخیزوبیا که بی‌توام تاب نماند — سودای رسوم و برگ آداب نماند
بر ناز، نیاز را زبان گشت دراز — بیدار شد از تو بخت و در خواب نماند

*

ناصح، تو که در نکوهش عزم منی — بگذار و برو، نه مرد این رزم منی
می عشق و دلم کباب و ساقیست جنون — خوش باش اگر حریف این بزم منی

*

عید آمد و از خرّمیش غم رقصد — وز برگ و نوای دهر، ماتم رقصد
در جیب، همین مانده سر من ورنه — پا کوبد آسمان و عالم رقصد

*

قربانی قصّاب فنایم دیگر آسودهٔ مشهد رضایم دیگر
هنگامهٔ مجمع بقا در دوریست زین معرکه رفتم که نیایم دیگر

۱۰۴ـ پیدای اصفهانی

بندر ابن‌داس خوشگو می نویسد: مخلص‌خان پیدا تخلّص از سادات ایرانست، در عهد عالمگیر شاهی بخشی بود، خیلی عزّت و حرمت داشت، نثر بسیار خوب و رنگین و مسجّع می نوشت، صاحب طبع رسا و از رموز فارسی خیلی آگاه بود، در عهد بهادرشاه (۱۱۱۹ ـ ۱۱۲۴ ﻫ) درگذشت، این شعر ازو شنیده شد:
عشق جادوگر من ساخت زهر موچشمی به تماشای تو روزی که فرستاد مرا

و در اشعار نعمت خان عالی هم دیده و هم نوشته‌ام، والله اعلم.
سفینهٔ خوشگو (خطی)

بیت ذیل نیز به وی منسوبست:
شفیع جرم بر روی[1] کریم اظهار خجلت بس
نگاه پشت پا باشد زبان عذر خواه من
روزروشن (ص ۱۲۲)

۱۰۵ـ پیروی ساوجی

امیربیگ پیروی ساوجی شاعر و نقاش قرن دهم هجری که در تذکره‌ها به عنوان پیروی نقاش، پیروی ایرانی، و پیروی مصوّر هم مذکورست، در عهد جلال‌الدّین محمّد اکبرشاه به هند رفته و مدّتها در آن دیار به سر برده و همانجا درگذشته است.
ابوالفضل علّامی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری ذکرش را چنین آورده است:
پیروی ساوجی ـ امیربیگ نام، در نقاشی دست داشت: (دوبیت)
آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۱۶ ـ ۳۱۷)

تقی الدّین کاشی گوید: مولانا پیروی ـ از ساوه است و از شعرای کم شعر پرآوازه، سالهاست که از آنجا بیرون آمده در اطراف دیار هند می باشد، و در آنجا نشو ونما یافته و از امثال و اقران در وادی شاعری درگذشته و در فن غزل طبعش بسیار خوبست، و ابیات

۱ـ ظ: در پیش.

مرغوب ازو در سفاین واردین این دیار مثبت و مسطور، و در شیوهٔ فقر و مسکنت و قلّت طمع و کثرت قناعت در میان موزونان آنجا مشهور. جمعی که وی را در آن نواحی دیده‌اند می گویند از اکثر سالکان مسالك سخنوری به وفور مهارت و تتبّع در فن شعر امتیاز تمام دارد، و در علم قافیه وعروض و معمّا قدرت تمام ظاهر می گرداند و شعر غزل کم دارد، از آنجمله این چند بیت که یکی از دوستان وی ازو جمع نموده درین موضع در سلك تحریر آمد: (چهل وسه بیت)

خلاصة الاشعار (خطی)

بداونی می نویسد: پیروی نقاش ـ اکثر پیرو خواجه آصفی است[1] در تصویر دستی چابك داشت و از راه صورت پی به معنی برده، رسالهٔ (صورت و معنی) نوشته که مطلعش اینست:

خداوندا ز معنی تنگدستم	ببخشایم که بس صورت پرستم
زلطف خویشتن ای ایزد پاك	چنان سازی به صورتخانهٔ خاك
که هرصورت مرا دردیده آید	به سوی معنیم رویی نماید

و پس از ثبت هفت بیت از غزلیات او گوید: دیوان غزل تمام کرده در هندوستان درگذشت[2]

منتخب التواریخ (۳: ۱۹۵ ـ ۱۹۶)

ازوست:

خواب دیدم بارقیبش، دردل افتاد اضطراب	مرده بودم دیر اگر بیدار می گشتم زخواب

*

نظرچون افگنم وقت تماشابرمه رویش	عتاب آلوده بیند سوی من تا ننگرم سویش

۱ـ بیشتر اشعار پیروی به طرز وقوع است.

۲ـ تقی اوحدی در شمار متوسطین تحت عنوان (مولانا پیروی) بدون ذکر احوال چهار بیت ازو آورده، و درعرصهٔ متأخرین از پیروی نقاش که در عهد شاه طهماسب بوده یك بیت ثبت کرده که هر پنج بیت در خلاصة‌الاشعار مسطور است، و خود وی گوید در تعدّد وجودشان اختلافی هست.

رك: عرفات (برگ ۱۵۰/۱۵۹)

در تذکرهٔ حسینی (ص ۷۲) و شام غریبان (ص ۳۴) تحت عنوان (بردی قزوینی) مذکور است، عبارت شام غریبان اینست: بردی قزوینی ـ مصوّر بی نظیر و شاعر خوش تقریر بود، دیوان غزل تمام کرده و به هند آمده عمر را به پایان رسانیده است، ازوست: (سه بیت که از پیروی ساوجی است و در منتخب‌التواریخ هم آمده است)

*

دزدیده چون نگاه به آن نازنین کنم — چون بنگرد، ز شرم نظر بر زمین کنم

*

افتم در اضطراب چو ازمن جداشود — کآن مه مباد با دگری آشنا شود

*

او ز من مستغنی ومن بهریك مردن هلاك — ای اجل رحمی که مردن را سبب نزدیك شد

*

قاصدم نامهٔ سربسته زجانان آورد — دارم اندیشه که آیا به چه عنوان آورد
من دل آزرده زاغیار و تو بدخو، چکنم — هر زمان درد دلی پیش تو نتوان آورد

*

زبسکه رنجه ز جور وجفای اوبودم — زبهر رفتن از آن کو، بهانه جو بودم
ز داغ عشق تو آسودگی نداشت دلم — همیشه سوختهٔ داغ آرزو بودم
به وصل، کشتهٔ شوقم، به هجر، مردهٔ درد — کدام روز که شاد از تو فتنه‌جو بودم؟

*

زبیم آنکه پی‌اش بیخودانه سرننهم — گذر به جانب من وقت خیر باد نکرد

*

ای که میپرسی زهشیاران بزم وصل او — ما همه مستیم، اینجا هیچکس بیدار نیست

*

ز آشنایی او حاصلم جدایی بود — فغان که‌سوخت مرا، این چه‌آشنایی بود؟

*

کم جستجوی وصل تو ای تندخو کنم — ترسم که رفته رفته به وصل توخوکنم

*

رفتم و دردل من حسرت روی توبماند — دل صد پارهٔ من در سر کوی تو بماند

*

امروز اگر ز راه محبّت نمی‌رسی — دلخستهٔ غم تو به فردا نمی‌رسد

*

صد بار شب هجر تومردیم ونشد روز — کم نیست شب هجر تو از روز قیامت
من صید گرفتار و تو صیّاد زبون کش — مشکل که ز دست تو برم جان به سلامت

*

طفل اشکم به ره یار، سرخویش نهاد — خوش یتیمانه درین راه قدم پیش نهاد
نازپرورده چو تاب ستم عشق نداشت — یار را نام، جفا پیشه وبدکیش نهاد

*

بی‌درد را شراب محبّت کجا دهند — کیفیّتی است عشق بتـان، تا کرا دهند؟

*

اربـاب وفا سـوخته‌انـد ازدم گـرمم — من آتشم ای اهل سلامت، حـذر از من

*

هرچند بی‌حدست درین ره گناه ما — بر مـا مگیـر، ای کرمت عـذرخـواه مـا
شـامی که رو بـه مرحلهٔ نیستی نهیم — یارب فـروغ لـطف کنـی شمـع راه ما

*

مگوی دل که ازو بهترست مشت گلی — دلی که قابل آزار تنـد خـویـی نیست
مگوی دل بـه نکـویـی دگر چـرا ندهی — به‌چشم من به جز از تو دگر نکویـی نیست

*

شب شد وبسکه فغان کرده‌ام امروز زهجر — خبرم نیست که چون روز به پایان رفته

*

خوش آن فنا شدهٔ عشق، کونمی داند — که غیر شغل محبّت به دهر کاری هست

*

نه زفرهاد نشان ونه زمجنون اثرست — گرمی عشق وجنون از من خونین جگرست
با خبر نیست ز کیفیّت خون خوردن من — آنکه از چاشنی عشق بتـان بی خبـرست

*

بسکه ازهجر خرابم، ستمت رفته زیاد — بحلت کردم اگر از تـوام آزاری بـود

*

ناکامـی و دردست مـراد دل عاشق — تا هجـر بود، وصـل تمنّـا نتوان کرد

*

دلم ز هجر تو امشب تمام شیون بود — هلاك ساخت فراقت مرا، چـه رفتـن بود؟
سفر گزید و ندانست اینقـدر، افسوس — که مبتلای فراقش به کام دشمن بود

*

رفتم ودر دل من حسرت روی تو بماند — دل صد پارهٔ من در سر کـوی تو بماند

*

وه چه خوبی توکه هرجابوداهل نظری — همه را چشم به رخسار نکوی تو بماند

*

درد او بیرون زجان ناتوانم چون رود — گررود جانم زتن، دردش زجانم چون رود؟
آنکه از تیغ جدایی بند بندم را برید — لذّت تیغش ز مغز استخوانم چون رود؟

*

ما را که عاشقیم، حزین آفریده‌اند — ما را چه طعنه است، چنین آفریده‌اند
پیوسته جور می‌کشم از ماه منظران — گویا مرا برای همین آفریده‌اند

*

به ناکامی گذشت این عیدبی رخسارزیبایش — نبوسیدیم دستش را، نیفتادیم در پایش
گر از شادیّ وصل یار محرومم کند غیری — چگونه از دلم بیرون کند ذوق تماشایش؟
درآن کو کس نبود ازحال زار پیروی آگه — ولیکن هایهای گریه آخر کرد رسوایش

*

در آرزوی ناوك ابرو کمان خویش — فریادها شنیده‌ام از استخوان خویش

*

روشن چو شب وصل نشد غمکدهٔ ما — تا روشنی از پرتو داغی نگرفتیم

*

چنان یقین شده دور از رخ تومردن من — که گرد خاطر من زیستن نمی‌گردد

*

غالباً نزدیك شد وقت ترحّم کردنش — میتوان معلوم کردن از تبسّم کردنش

*

نوشتم ازشکایت، نامه‌ایّ ودارد آن بدخو — که روز آشتی بنماید و شرمنده‌ام سازد
اگر گریم زبی تابیست، ورخندم زبیدردی — به راه عاشقی نه گریه ونه خنده‌ام سازد

ت

۱۰۶ـ تاجری خوانساری

تقی کاشی در ذیل خوانسار می نویسد: مولانا تاجری ـ اصل مولانا نیز از خوانسار است و از تخلّص وی حالتش معلوم می شود، سالها تجارت کرد تا کلّی بهم رساند و در آخر عمر که اسباب و جمعیّت به کار می آید اکثر آن از دستش به در رفته حیران فروماند، باز از عراق متوجه دیار هند شد والحال در آنجا سرگردان مانده نه روی آمدن دارد و نه میل بودن،

مجملاً چنانکه در وادی شاعری کاری نساخت در آن پیشه نیز بهره ای نیافت، امّید به جزایل موايد افضال بیچونی و رجا به مواهب و منایح فیّاض سبحانی آنکه به فیض رشحه ای از دریای جود، جبر کسر آن پیر غریب فرماید و او را سالماً غانماً به وطن مألوف نزد اهل وعیال رساند، . . . امّا اشعار مولانا آنچه پسندیدهٔ مستعدّانست همینست که درین خلاصه صورت تحریر یافته: (ده بیت)

خلاصة الاشعار (خطی)

تقی اوحدی گوید: تاجر بازار سخنگزاری، مولانا تاجری خوانساری ـ از مردم خوب این زمان بود و به تجارت معاش کردی، پسری داشت خضری تخلّص به غایت عالی طبیعت، خوش فهم، شاعرپیشه که احوالش مذکور خواهد شد[1] و وی بعد از فوت پسر تا سنهٔ الف (۱۰۰۰ هـ) باقی بود، و از امتعهٔ دکان فطرت اوست: (یك بیت)

عرفات (برگ ۱۶۳)

ازوست:

به غیر کشتن من یار را مرادی نیست | امید هست که او را خدا مراد دهد

*

چون به کشتن دل نهادم، هرچه میخواهی بکن | خسته چون نومید گردد، بشکند پرهیز را

*

۱ـ خضر سرچشمهٔ سخنگزاری، مولانا خضری خوانساری ـ پسر رشید مولانا تاجری بوده، الحق از تازه‌گویان عرصهٔ دوران آمده و از اهل زمان به غایت ممتاز، طبعی در غایت مرتبهٔ کمال و نظمی در نهایت نزاکت و حال‌داشت، در سال نهصد و نود و هشت (۹۹۸ هـ) چون از صفاهان به منزل خود رفت، در آنجا به صدمهٔ فنا درافتاد، والده و همشیرهٔ او اشعارش را خصوص فرهاد و شیرینش را که به غایت خوش گفته بود پاره پاره کرده بر سر تابوت وی افشاندند، والحق اشعارش در غایت نزاکت و ملاحت بود و با وی در خدمت حضرات زمان خود اشعار بسیار گفته‌ایم، بسیار شاعرطبیعت و قابل بود، زود درگذشت: (نه بیت)

عرفات (برگ ۲۲۶ـ۲۲۷)

چو از نظّارهٔ عاشق حجابت باخبر گردد | نگه در نیمه ره ماند، نه پیش آید نه برگردد

*

زرفتن تو دلی باز پس نمی‌ماند | تو میروی و درین شهر، کس نمی‌ماند

*

مویی زسر زلف توام تار کفن شد | در حشر همان باعث آمرزش من شد

*

دست دل در دست، خود را بر صف غم میزنیم | شیشه‌ای داریم و با سنگ تو بر هم میزنیم

ای خوش آن ساعت که بیند، غافلم با دیگری　　در سخن آید به تقریبی خبردارم کند

*

دیگران در وصل و من محروم از وصل تو، آه
گشتم اندر عشق بدنام و به کاری نیستم

*

بیا به پرسش بیمار خویشتن امروز　　که ناتوان غمت را امید فردا نیست

*

خوش آندم کآن پری روبهر تسکین دل زارم　　سخن گوید به غیر و باشدش روی سخن بامن

*

هستی آن معشوق با تمکین که باشد هر طرف
صد هزارت عاشق و در پرده پنهانی هنوز

*

گر عالمی خردبه نگاهی، عجب مدان　　طفلست و ره نبرده به سود و زیان هنوز

*

هلاك صحبت غیرست وپیش من زیرکاری　　پی دفع گمانم شکوه از اغیار هم دارد

رباعی

آنم که نکرده‌ام من توبه شکن　　کاری بجز از گنه درین دیر کهن
گر شافع من علیّ و آلش نبود　　ای وای به من، وای به من، وای به من

۱۰۷ـ تازه رسیدهٔ اصفهانی

تقی اوحدی گوید: سیّاح وادی بی‌هراسی، مخزن گوهر سخن شناسی، میرزا عبدالحسین تازه رسیده است که حضرت شاه عبّاس این تخلّص به وی داده‌اند، بالفعل در صفاهان می باشد، از شعرش فی الجمله استنباط احوالش توان کرد.

بعداً افزوده است: من اورا ندیده بودم، چه بعد از عبور ما از عراق به عرصهٔ ظهور تاخته و در لباس ملاحت و خوبی سر برافراخته، در هزاروبیست‌وپنج (۱۰۲۵ هـ) در اجمیرش دیده‌ام:

جز حکم قتلم آن بت بدخو نمی کند　　با من سخن بجز خم ابرو نمی کند
الماس ریزه در جگر پاره پاره‌ام　　کار تغافل تو جفاجو نمی کند

گـر بگـذرد نسیـم وفای تـو در چمـن دیگربـجـزکه سوی توکس رونمی کند

*

غم را اگر از صحبت من عـار نباشد جز غم به کسم در دو جهان کار نباشد
ای دل غم جاوید به دست آرکه دردهر راحت نه متاعیست که بسیار نباشد

عرفات (برگ ۴۹۷)

۱۰۸- تایب تفرشی

تایب تفرشی (فخرا) نام داشته به هند رفته با ملاّ فرج الله مشاعره داشته[۱] گویا در آنجا فوت شده، شعرش اینست:

خون چکانست دم باد صبا، پنـداری خبـر از آمـدن آبلـه پـایـی دارد

*

رفتنش را چو نگه آمدنی درپی هست لیك صبر مـژه برهـم زدنـی می باید

*

دستبردی کـه ازان بازتوانم گفتن پشت پاییست که بر حاصل دنیا زده ام

*

خاروگل این باغ زیك چشمه خوردآب درویش چو بینی، ادب شاه نگهدار. . .

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۶۰)

۱۰۹- تجلّی شیرازی

در قصص الخاقانی (تألیف ۱۰۷۳ ـ ۱۰۷۷ ه) آمده است: دیگر چراغ خانوادهٔ روشندلی مولانا علیرضای تجلّی است که در سلك اکابر فضلا و اجلّهٔ شعرا هذاالیوم انتظام دارد، مشارالیه شیرازی الاصل است، مثنوی مشهور موسوم به (معراج الخیال) از نتایج افکار اوست، ابیات مدوّن او از ده هزار بیت متجاوزست، سنّ او درین ولا تقریباً در عقد چهل است، الیوم در خطّهٔ دارالسّلطنهٔ اصفهان ساکنست، از جملهٔ اشعارش این چند بیت است: (هفت بیت)

نصرآبادی گوید :ملاّعلیرضای تجلّی ـ از کدخدازادگان اردکان من اعمال فارس است، به زیور فضایل نفسانی و حلیهٔ کمالات روحانی آراسته، تجلّی شمع شعورش بزم قدسیان

---

۱ ـ ملاّ فرج اللّه شوشتری که ذکرش خواهد آمد در حیدرآباد دکن به‌سر می برده و از شعرای دربار سلطان عبداللّه قطبشاه (۱۰۳۵ـ۱۰۸۳ ه) بوده است.

را منوّر ساخته و چراغ کمالاتش در محفل روحانیان پرتو انداخته، در مجلسی که ایشان به افاده مشغول باشند، فحول علما را قدرت دم زدن نیست، در کمال پاکی طینت و پرهیزگاریست، به طریق بعضی از طلبه هرگز متوجه منهیّات نشده، روزی به فقیر می گفت که اگر خوردن شراب مباح بود، بازهم ارتکاب آن از امثال ما جماعت نامناسب نمودی، الحق «الظّاهر عنوان الباطن» دربارهٔ او صادقست، در اوایل سن جهت تحصیل به اصفهان آمده مدّتی از تلامذهٔ بحر معرفت آقا حسین (خوانساری) بود، بعد از آن ارادهٔ هندوستان نموده در آنجا به تعلیم ابراهیم خان ولد علیمردان خان مشغول بود[1] مشارالیه و سایر امرا کمال مهربانی به او داشتند، باز شوق ایران و مؤانست دوستان باعث شده به اصفهان مراجعت کرد.

قطعه

به غربت اندر اگرسیم وزر فراوانست	هنوز هم وطن خویش و بیت احزان به
اگر چه نرگسدانها ز سیم و زر سازند	برای نرگس هم خاك نرگسستان به

در شهور سنهٔ هزار وهفتادودو (۱۰۷۲ ﻫ) پادشاه قدردان شاه عبّاس ثانی محلّی از محال اردکان را به سیورغال او عنایت فرمودند، و نواب اشرف اقدس (شاه سلیمان) هم در این سال (=۱۰۸۳ ﻫ) ایشان را به مجلس طلب داشته در سفر ییلاق در رکاب ظفر انتساب بودند، والحال در اصفهان به مباحثه و تألیف مشغولند، گاهی بعد از مباحثه متوجه ترتیب نظم غزل و رباعی می شود، تجلّی تخلّص دارند و اشعارش اینست: (بیست وچهار بیت) (ص ۱۶۸ ـ ۱۷۰)

ازوست.

نگاری راکه دل درپردهٔ جان داشت مستورش	چسان نزدیك غیری می توانم دید ازدورش؟

*

از اضطراب کار مهیّا نمی شود	سیل از دویدنست که دریا نمی شود
باز آ که بی جمال تو آغوش عشرتم	همچون کمان حلقه زهم وا نمی شود

*

غریبم بی تودربزم نکورویان، بیا بنگر	که چون پروانه درباغم، چوبلبل درچراغانها

*

چکد به دامنم ازدیده لخت دل با اشك	به رنگ شعله که با روغن از چراغ چکد

۱ـ دربارهٔ ابراهیم‌خان و علیمردان‌خان بنگرید به ذیل ترجمهٔ (باقر شیرازی).

*

شعله را در خواب دیدن سیم و زر تعبیر اوست
زین اشارت یافتم کاسباب دنیا آتشست

*

خواهم چوبهله باتودمی همرهی کنم دستی بر آن میان زده قالب تهی کنم

*

نسبت من به توچون نسبت عکس است به شخص با توام، گر همه در عالم دیگر باشم

*

در راه دلم ضعف تن انداخته سنگی عمری گذرد تا روم از رنگ به رنگی

*

حسرت پیری نگردد کم ز اسباب جهان صد گهر کی میتواند کار یك دندان کند

*

در حریم آرزو لب تر نکردم از حجاب باده همچون رنگ از پیمانه‌ام پرواز کرد

*

زبس در دیده‌ام یاقوت اشك آتشین باشد
نگه در چشم من همچون خط زیر نگین باشد

*

در قطره قطره خونم، پیکان آبدارست چون استخوان که پنهان، در دانهٔ انارست

*

نقابش از صفای چهره، صبح اندود میگردد گل رخسارش از مهتاب، گردآلود میگردد
فلك را آه گرم عشقبازان مضطرب دارد چو فانوس خیال این آسیا از دود میگردد

*

سیر هم نتوان تماشا کردنش در خواب ناز کز نگاه گرم، شرمش آب بر رو می زند

*

آن را که منزّه نبود ذات وصفات از درس کلام و حکمتش نیست نجات
در طبع بدان به جهل برگردد علم در طینت مار، سم شود آب حیات

*

در حسن، حیا آب روان در کشتست در دل اثرش چو شعله در انگشتست

مشمار نکو حسن خراباتی را / چون معنی بیت هجو، خوبش ز شتست

*

پر آبله شد چو خوشه هرچند کفم / یك دانه نشد حاصل ازین نه صدفم
باطن همه ناکامی و ظاهر همه کام / لب تشنه و سیراب، چو درّ نجفم

*

هر راه و روش که بینی ازاهل جهان / حال تو بود که یابیش از دگران
هر کس که سرش به گردش آید، بیند / عالم همه را به رنگ خود سرگردان

*

هر کس دلش از مال جهان مسرورست / از راحت و عیش در حقیقت دورست
ای خواجه توانایی از اسباب جهان / چون فربهی از گزیدن زنبورست

بیتی چند ازمثنوی معراج الخیال درصفت معشوق

برسرم دیگر همای عشق یار / ریخت طرح خارخار ازعشق یار
شوق برگرد دلم پرمی زند / درطپیدن حلقه بردرمی زند
همچوفانوس ازفروغ روی دوست / جمله خونم نورشد درزیرپوست
خودبخودسامان عشقم شددرست / برتنم چون فلس ماهی داغ رست
کاوش غم می کند دردل شیار / ناله می کارد دروتخم شرار
جان زنیش غمزه چون پرویزنست / پردهٔ دل کیسهٔ پرسوزنست
سوزغم دراستخوانم یافت راه / شدتنم چون شمع، صرف اشك وآه
یادزلفش سوخت خون درپیکرم / بوی عنبرمی دهد خاکسترم
بازدرمغزم شراری ریخت عشق / روغنم باشعله ای آمیخت عشق
دلبری برد از دلم صبروقرار / کزرخش برقع بود صبح بهار
فتنه خوبی آفت صبروشکیب / نوگلی چشم غزالش عندلیب
زلف پرچین گردهٔ عمردراز / نوك مژگان خامهٔ تصویرناز
گردش چشمی چو دور روزگار / صدهزاران فتنه اش درهرکنار
تابناگوش ابرویش دنباله تاب / تیغ خود را ز آتش گل داده آب
از زنخدان برکباب دل زدور / سرنگون کرده نمکدان بلور
چون گلاب ازنازپاشد بربدن / درغریبی بوی گل یابد وطن
کرده برگل دستگاه حسن، تنگ / غنچه اش ازشبنم مهتاب رنگ

لب هم از پرکاری چشم سیاه	در تبسم می‌کند کار نگاه
از خیال آن دولعل آبدار	بوسه برلب می‌طپد بی‌اختیار
مرغ جان ازسحرچشمش درقفس	میدود تادل نگاهش چون نفس
گوهر ازگوشش کند کسب شرف	سینه مالد برکفش پای صدف
گردن ورخسارچون حورش نگر	شاهد نور علی نورش نگر
ازصفای گردنش مه درگداز	گردنش ازآب گوهر طوق ساز
لعل خندان، روح بخش مردوزن	عقد دندان، غنچه‌های یاسمن
زلف وکاکل، سنبل گلزارطور	ساق وساعد، ماهی دریای نور
مهر، ازشوقش دل آواره‌ای	قرص مه، ازسینه‌اش انگاره‌ای
صبح رادرخون گل حل کرده حسن	تابناگوشش چنین پرورده حسن
ازنگاه آن دوچشم نیمخواب	آب، در یاقوت میگردد شراب
غمزه‌اش درسینه ناوك می‌زند	خنده‌اش بربوسه چشمك می‌زند
می‌تراود از بناگوشش صفا	آه ازان آیینهٔ مهتاب زا
عنبرازسودای زلفش تردماغ	سینهٔ ماهی زپشت پاش، داغ
دست نورافشانش افتد ازصفا	زآب ورنگ لعل اگربنددحنا
بسکه جان بخشدخرام آن پری	سازد ازنقش قدم، کبك دری
صاف مروارید ومه رابیختند	طرح لوح سینه‌اش را ریختند
سینه‌اش ازبسکه باشدنرم وصاف	بوسه ازلغزش ناستدتا به ناف
یاسمین بر یکدگر پیوسته‌اند؟	یازشیرصبح، قرصی بسته‌اند؟
بوی گل درنسترن پنهان شده	غنچه‌سان بالیده وپستان شده
گشته آغوش هوس زآن رشك دُر	از بلورصافِ دست‌افشار، پر
گوشهٔ ابرو زند ناخن به دل	تاگشاید عقده‌های جان‌گسل
ازاشارتهای پرنیرنگ وفن	بررگ قانون دل، مضراب‌زن
عضو عضوش سحر دیگر می‌کند	فتنه هر دم صورتی بر می‌کند
ناز، چون طاووس مست اندر بهار	می‌کند هرلحظه جایی اختیار
ابرویش ازنازچشم نیمخواب	می‌زند پشت کمان برآفتاب

دربارهٔ نسخه‌های دیوان و مثنوی معراج الخیال وی بنگرید به: فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳ : ۲۲۵۹ / ۴ : ۳۲۱۹ ـ ۳۲۲۱) مثنوی مزبور به سال ۱۳۱۳ هـ ،ق، در بمبئی به چاپ رسیده است.

نیز بنگرید به تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف دانشمند ایران شناس فقید شادروان سیّدحسام الدّین راشدی پاکستانی (۱ : ۱۵۴ ـ ۱۶۴).

۱۱۰ـ تجلّی کاشی

تقی اوحدی گوید: مولانا تجلّی کاشی ـ نوجوانی بود تازه رسیده در غایت فطانت طبع و متانت فکر و رزانت نظم، الحق به غایت دقیق فهم، درست سلیقه، مستقیم الذّهن آمده بود، غایتش به حلل علوم متلبّس ناشده از زیور تتبّعات چندان بهره‌ای نداشت، در هزاروشانزده (۱۰۱۶ هـ) از ایران به لاهور آمده با اردوی جهانگیری به آگره رسید، و بعد از مرور این مخلص به گجرات وی به حسب اتفاق به احمدآباد افتاد، مولانا نظیری نیشابوری که از یاران مقرّر مشتهر بود، در آن شهر رحل اقامت افگنده علم صحبت اعزّه برپا می داشت، وی را تربیت پدرانهٔ مشفقانه می کرد، ودر سرای او که محل ورود و مجلس اجتماع حضرات آن شهر بوده مدّتی وی سکون یافت، و بعد از ایّامی به مرض اسهال آنجا در هزارونوزده (۱۰۱۹ هـ) درگذشت، و بعد از وی مولانا نظیری به سبب غایت محبّت و اخلاص، اشعار وی را قریب به هزاربیت مجتمع ساخته مدوّن فرمود، و با دیوان خود در یك مجلّد قرار داد، و وی هم در آن زودی از دار فنا به سرای بقا عبور ومرور فرمود، ودرین ایّام شنیده می شود که جوانی خاوری تخلّص گیلانی که هم در هندست، تخلّص او را تصرّف نموده تجلّی تخلّص می نماید و این اشعار تجلّی سابقست:

بر مزار ما شهیدان نه چراغی نه گلی — هر طرف پروانه‌ای در طوف و هر سوبلبلی

*

چنان مکن که هم آغوش لب کنم گله را — به راه باد گذارم چراغ حوصله را
چه شد که رخ ننمودیّ ودین ودل بردی — که روی بسته حریفان زنند قافله را

*

تسکین دهم به وعدهٔ وصل اضطراب را — مانند تشنه‌ای که ببیند سراب را
از جیب اهل شوق، فرومایه تر کند — یاد کتان ما جگر ماهتاب را

*

برجای خدنگ تو دهد بوسه زشادی — صید تو که آرد به سوی زخم، دهن را
رفتست ز بیداد تو جور فلك از یاد — مرهم شده داغ نو ما داغ کهن را

*

گر درسرکوی تو ننالم عجبی نیست — در جای خطر ناله ببندند جرس را

*

تـو کـشـی بـاده و تـجـلّـی آه آتش آنـجـا بلـنـد و دود اینجـا

*

تنهاهمین قفس نه زشوقم دریده جیب چنـدیـن هـزار چشم بـه راهسـت دام را
گر ناقـه را نه نالهٔ مجنون شدی حُدی کـی می‌ربـود از کف لیـلی زمـام را

*

ز میان سیل اشکم، مژه سدّ راه دل شد چوخسی که راه گیرد، به گل ازکنارجویی

*

ازخون دل زبس که ره رازبسته‌ایم لخت جگـر به دیدهٔ غمّاز بسته‌ایم
دود از نهـاد گوش برآرد فغـان ما اخگر به جای نغمه برین ساز بسته‌ایم
در صید خانهٔ تو چو مرغ بریـده پر چشم امیـدواری پـرواز بستـه‌ایم

*

گهی برروی سنبل، گاه بردوش صبا افتم گیاه ناتوانم، تا کجـا خیـزم، کجا افتم

*

منـزلی نیست همچـو بی‌جـایـی همـدمی نیست هـمچـو تنهـایـی
آفتـی نیست هـمـچـو مسـتـوری راحتی نیست هـمچـو رسـوایـی
دل نـگـیـرد قـرار در بـر مـا همچـو در شـهـر مرد صحرایـی

*

راحت از آزار بینـد سینهٔ افگـارمـا هست خورشیـد قیـامت سایـهٔ دیـوار ما
مابدین خوشدل که آخرصبرکرداین عقده باز نیستیم آگـه کـه میخنـدد گره بر کار ما

رباعی

هرگـز نکشد صفیـر، غمناکِ قفس ترسـد کـه فتد شعله به خاشاك قفس
بگـداخت تنـم زسوز دل، می‌ترسم بیرون فگند نسیمم از چـاك قفس

عرفات (برگ ۱۶۴)

۱۱۱ـ تجلّی گیلانی

مولانا تجلّی ـ اصل وی از قصبهٔ رودسر گیلانست، بر جلیّ و خفیّ اشعار متأخرین اطلاع دارد و خود را از تازه‌گویان و شیرین سخنان این زمان می‌داند و از نوآمدگان این فن به جودت طبیعت در پیشست، فرزند خلف فضیلت دستگاه ملاّسلیمان است که از جملهٔ

علمای قراردادهٔ گیلانست، مولانای مشارالیه نیز در وادی طالب علمی مشقت بسیار کشیده و در میانهٔ طالب علمان مشهورست، و شکسته را به غایت نیکو می نویسد، القصّه جامع حیثیّاتست و در اوایل سن (جمالی) تخلّص می نموده و در نسا و ابیورد در ملازمت ملکش سلطان استاجلو که در میانهٔ قزلباش به حسن طبیعت و فهم و ادراك مشهور بوده، راه مصاحبت یافت و معزّز و مکرّم بود، و از آنجا به مشهد مقدّس رضیّهٔ رضویّه آمد و به شرف آستان بوس امام ثامن ضامن مشرّف گشت و ارادهٔ سیر هندوستان و دریافت ملازمت این عالیشان کرد و از مشهد برآمد و در هنگام توجه هند، جمالی را به (خاوری) بدل ساخت، والحال (= ۱۰۲۴ ﻫ) در گلکنده و حیدرآباد دکن می باشد و (تجلّی) تخلّص می نماید، مدّتی مدید و عهدی بعید در دارالسّرور برهانپور و قنّوج در سلك ملازمان و چاکران این سپهسالار (خانخانان) به سر برد و قصاید غرّا به مدح ایشان به نظم آورد خصوصاً قصیده ای که در صفت عمارت برهانپور انشا نموده بود، و رخصت سفر حجاز و کربلای معلّی طلبیده به تاریخ سنهٔ هزاروبیست‌ودو (۱۰۲۲ ﻫ) سفر اختیار نمود، و این ابیات به خط خود به یادگار در کتابخانهٔ ممدوح خود گذاشت: (دویست وهشتادبیت)

مآثر رحیمی (۳: ۱۰۲۷ ـ ۱۰۵۷)

تقی اوحدی با آنکه در ترجمهٔ وی، همچنین در ترجمهٔ تجلّی کاشی که ذکرش گذشت تصریح کرده است که تخلّص خاوری را به تجلّی تغییر داده، معذلك در ذیل عنوان (خاوری) به بیان احوالش پرداخته، و کاتب غلط‌نویس عرفات نیز خاوری گیلانی را (خاور سمنانی) نوشته است، وی می گوید که خاوری: جوانکی بود که از حسن ووجاهتی فی الجمله خالی نبوده، او را در قندهار دیدم، سبزهٔ گل عذارش تازه دمیده و میوهٔ نهالش در دوحه رسیده، به اتفاق ما به هند آمد، (= ۱۰۱۵ ﻫ) و از آن زمان تا غایت در هند به سر می کند، شنیده شد که درین ایّام (تجلّی) تخلّص می کند چه تجلّی کاشی فوت شده.

حکایت: در سنهٔ هزاروپانزده (۱۰۱۵ ﻫ) که قایل این مقالات از سفر عراق به لـوهـور (لاهور) رسید، روزی درمجلس میرزاجان بیگ وزیر یعقوب خان (ذوالقدر) حاکم شیراز که در ملازمت جهانگیرشاه به منصب دیوانی و خطاب وزیرالملکی مشرّف بود، وارد شدم، چه سابقهٔ خدمت و آشنایی تام به وی داشتم، اتفاقاً خاوری هم در آنجا دررسید، در آن مجلس بعضی از اعیان و خوش فهمان و ظریفان حاضر بودند، یکی از آنها حکیم دوایی گیلانی بود، چون خاوری درآمد بنده وی را به آن جمع صدارت معرّفی نمودم، چون دانستند که خاوری تخلّص دارد، دوایی به وی گفت که ای آدم، عجب تخلّصی بهم

رسانیده‌ای، هیچ میدانی که از معمّای خاوری که عبارت از (خا) و (ری) است، چه ترکیب می یابد؟ اگر نیافته ای خر خواهی بود، چه (خا) و (ری) خر است، و اگر یافته ای آدم، آدم چرا خاوری تخلّص کند؟[1] از این لطیفه حضّار به غایت شکفتگی نمودند، و از اشعار خاوری مذکورست که نوشته شده: (پنج بیت)

عرفات (برگ ۲۲۴)

نصرآبادی ازوی به‌عنوان(تجلّی لاهیجی) نام برده است و گوید: نشو ونما در هند یافته طبعش خالی از لطفی نیست در اوایل خاوری تخلّص داشت آخر تجلّی کرد، شعرش اینست: (هشت بیت)

(ص ۳۰۴)

ازوست:

ازبس که شهیدان تو بیرون ز شمارند ترسم که نگنجند به صحرای قیامت

*

به هر دیار که بار سفر فروبندی دل هزار کس از خان‌ومان بگردانی

*

درلطافت، اوّل خوبیست محبوب مرا یك گل از صد غنچه نشکفتست مطلوب مرا
نسخهٔ غمنامه‌ام نقش پر پروانه است می توان چون شمع روشن کرد مکتوب مرا

*

عشاق، راز عشق به رمزی اداکنند عرض نیاز از نگه آشنا کنند
دیدیم چارفصل جهان خراب را مانند چار فصل که از کیمیا کنند

*

روزن قصرعناصرگوبه گل اندوده باش کآفتابم از سر این چاردیواری گذشت

*

نماندازگریهٔ بسیاردر دل آنقدرخونم که گرخواهم،به رسم دادخواهان برجبین مالم

رباعیّات

غارت زدگان را سر وسامان اینجاست جمعیّت خاطر پریشان اینجاست
اینجاست که تشنه می‌رسد بر لب آب بیمار کجا رود، که درمان اینجاست

*

۱ـ ظاهراً این لطیفه از دیگری بوده، چه دوایی گیلانی در ۱۰۰۴ درگذشته است.

از ذوق صدای نامت ای رهزن هوش / وز بهر نظارهٔ تو ای مایهٔ توش
چون منتظران به هر زمانی صدبار / جان در بر چشم آید و دل بر در گوش

*

تا عهد وفا آن گل خودرو بشکست / رنگی که نداشتیم، در رو بشکست
در دیده بود مردمك گریانم / طفلی که سبویش به لب جو بشکست

*

تا بر جسدم تعلّق یك سرموست / صدگونه حجابست میان من و دوست
دلگیرم ازین لباس، کو توفیقی؟ / کآرد بیرون چو مغزم از کسوت پوست

۱۱۲ـ تذروی ابهری

وی شاعر زبردستی بوده و در مثنوی سرایی بخصوص قدرت عجیبی داشته و ترجمهٔ حالش در منابع عدیده آمده است، نخستین تذکره‌نویسی که به ذکر احوال او پرداخته میرعلاء‌الدّولهٔ کامی قزوینی است. وی می نویسد:

ملّاتذروی ـ از بلدهٔ ابهر است، خود را به خواهرزادگی مولانا نرگسی (م: ۹۳۸ هـ) که از شعرای مشهوراست نسبت می داد و به مقتضای مقالِ حقیقت مآل «الولد الحلال یشبه بالخال» به لطف طبع و استقامت سلیقه ممتاز بود، در بدو حال قدم در وادی سیاحت نهاده به مملکت روم افتاده به خدمت حضرت پادشاه اسلام‌پناه خواندگار و فرزندان کامگار رسیده از موائد و فواید احسان ایشان محظوظ گردیده است، و از آنجا در وقت استیلای بیرم خان مرحوم (م: ۹۶۸ هـ) به هندوستان آمده از خوان کرم و موائد نعم او بهره‌مند می بوده، تا در فرصتی که خان اعظم سعید[1] بر سر بیرم خان رفته فتح نمود، مولانا را به طریق اُلْجا باعَلَم هدایت شیم حضرت امام رضا علیه التّحیّة والثّنا به دست آورده[2] آن دو تحفهٔ موزون را که نشانهٔ فتوحات بود، سَرتُغّوزِ هدایا ساخته به خدمت اعلی (جلال‌الدّین اکبرشاه) گذرانید، به غایت مقبول طبع اشرف گشته، آن سبب ربط و بندگی و آشنایی حضرت اعلی شده از آن وقت باز مدایح حضرت اعلی گفته از انواع مراحم و عنایات و

۱ـ شمس‌الدین محمدخان غزنوی (خان اعظم اوّل) در ذیل ترجمهٔ (جعفر هروی) ذکرش خواهد آمد.

۲ـ ابوالفضل علّامی گوید: . . . غنایم فراوان به نظر اشرف درآوردند وعَلَمی که (خانخانان) برای روضهٔ رضویّهٔ مشهد اقدس مکلّل به جواهر ترتیب داده توفیق بر فرستادن نیافته بود ازین جمله بود، ورود آن علم سعادت از فواتح تفأولات شاهنشاهی شمردند.

اکبرنامه (۲: ۱۱۴)

هرگونه الطاف و انعامات پادشاهانه ارجمند[1] می باشد، و در مدح خان اعظم و اولاد امجاد عالی نژاد ایشان قصاید غرّا گفته و رسایل مرغوبه به نام نامی ایشان در سلك نظم درآورده، ابتدای نشو ونمای او در ملازمت شریف ایشان شد. رسالهٔ (حسن یوسف) که به نام خجسته فرجام خان جوان مرحوم مغفور یوسف محمّدخان گفته[2] مطلعش اینست:

به نام آن که روی دشمن و دوست به هر جانب که باشد، جانب اوست

در آنجا در تعریف سراپای محبوب ابیات بلاغت اسلوب دارد: (سی ویك بیت)

مولانا را شب (؟) جمادی الاولی سنهٔ خمس و سبعین و تسعمائه (۹۷۵ هـ) دزدان هندستان به شمشیر جفا شهید ساختند، در آگره منزلی مقبره مانا ساخته بود، ظرفا گفته باشند که مقبره برای کیست؟ گفته است: برای من! اتفاقاً هنوز تمام ناشده در آنجا مدفون شد، رَحِمهُ الله.

نفایس المآثر به نقل از تعلیقات مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۳۰۶ ـ ۳۰۷)

امین رازی گوید: تذروی ـ با خواهرزادگی نرگسی نطقی برولایت بیان قهرمان وطبعی بر خطّهٔ فصاحت مهربان داشته، در بدایت حال برعصای سیاحت متّکی گشته به پای اشتیاق راه ولایت روم درسپرد و صحبتش در خدمت خواندگار موافق افتاده، عمرها در آن دیار به سر برد و پس از آن به هند وارد شده از خوان کرم و مایدهٔ نعم خانخانان بیرامخان بهره‌مند گشت، چون خان مزبور به دارالسّرور انتقال نمود، منظورخان اعظم و اولاد

۱ـ ظ: بهره‌مند.

۲ـ وی از برادران همشیر جلال‌الدین اکبرشاه و جوانی دلیر و جنگاور بود و منصب پنجهزاری داشت، در اکبرنامه (۲: ۲۷۲) آمده است: و از سوانح درگذشتن یوسف محمدخان کوکلتاش است برادر میرزاعزیز از این جهان گذران از فرط باده پیمایی روز خور پانزدهم خرداد ماه آلهی موافق پنجم ذیقعدهٔ (نهصد و هفتاد و سه) پنج روز مزاج او از اعتدال انحراف نموده به خلوتکدهٔ فنا شتافت، و از غرایب آنکه روز دیگر که نعش او را از نگرچین به دارالخلافهٔ آگره آوردند، بدن او گرم بود، حضرت شاهنشاهی به مقتضای مراحم ذاتی و موجب مروّت و مردمی متأسف شده به فنون نصایح و اقسام مهربانیها چاره‌گر ناشکیبایی ماتمیان دل بای داده شدند و لوازم رأفت و عاطفت به ظهور آوردند.
نیز رك: مآثرالامرا (۳: ۹۵۲)

رباعی ذیل را مؤلف نفایس المآثر به وی منسوب داشته ولی در هفت اقلیم (۱: ۲۳۵) و عرفات (خطی) به صورت بهتری به نام برادر خرد او میرزاعزیز کوکه ثبت شده است:

در کوی مراد، خودپسندان دگرند در وادی عشق، مستمندان دگرند
آنان که بجز رضای جانان طلبند آنان دگرند و دردمندان دگرند

رك: تعلیقات مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۳۰۷ـ۳۰۸)

امجادش گردیده مضامین نیك به نام نامی ایشان در رشتهٔ نظم کشید، از آنجمله مثنویی است در تتبّع ده نامهٔ ابن عماد (م: ۸۰۰ هـ) که به نام خجسته فرجام اعظم خان کوکلتاش[1] زیب وزینت پذیرفت، ودیگری (حسن یوسف) است که به اسم سامی یوسف محمّدخان مزیّن و محلّی گردیده، این ابیات جزوی از آن کل و ورقی از آن گل است: (سی بیت)

هفت اقلیم (۳: ۱۹۴ ـ ۱۹۶)

نیز رك: منتخب التواریخ (۳:۲۰۲) عرفات (برگ ۱۶۳) مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۱۱۰) سفینهٔ خوشگو (خطی) شام غریبان (ص ۱۴۲) گلستان مسرّت، ۲۶۷ هـ، ق. کانپور (ص ۱۳۱ـ۱۳۲) فرهنگ سخنوران (ص ۱۱۲).

ازوست:

شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفای او — تظلّم را بهانه سازم و افتم به پای او
جفای عالمی برخود پسندیدم، ندانستم — که چندان اعتمادی نیست برمهر و وفای او

*

درحقیقت بخیه‌های خرقهٔ پشمین فقر — حرص را بردست وپا زنجیر استغنا نهد

*

سربه زانوچون نهم درهجرآن پیمان گسل — تودهٔ خاکستری گردد تنم ازسوز دل

*

در کوی تو با خاك برابر شدم آخر — پامال رقیبان ستمگر شدم آخر

*

گردهستی رفت بربادوهنوز ازآب چشم — خاکساران ره عشق ترا پا در گلست

*

گدای عشق برسنجاب سلطانی زندخنده — چو با جسم غبارآلود، ازگلخن برون آید

*

تیغ مژگان توام دربیخودی آمد به یاد — چون به خودبازآمدم، صدرخنه دردل داشتم

رباعی

ای داده ز راه لطف، داد همه‌کس — حاصل ز تو مقصود و مراد همه‌کس
جمعست دلم بـه اعتماد کرمت — ای بر کرم تو اعتماد همه‌کس

۱ـ دربارهٔ خان اعظم ثانی میرزاعزیز محمد کوکه بنگرید به ذیل ترجمهٔ (جعفر هروی).

خان اعظم میرزا عزیز کوکه در مصراع اوّل رباعی دخل کرده و (ای داده ز راه عدل) گفته ولی تذروی نپذیرفته است.

از مثنوی ده نامه

از حسرت لعل آبدارت — وز فرقت زلف تابدارت
مویی شده جسم ناتوانش — در جسم نمانده جای جانش
خونست دلش ز محنت و غم — خون میخورد و نمیزند دم

در تعریف صبح:

خاکستر شام رفت بر باد — در پنبهٔ صبح، آتش افتاد

در تعریف فیل به دستور اکبر شاه گفته است:

ز خاك ره شاه گردون سریر — پی عطر بر خود فشانده عبیر
عقاب فلك بر سرش بی گزاف — بود پشّه بر قلّهٔ کوه قاف
میان را چو بندد به زنجیر زر — بود کهکشان و فلك در نظر
چو آید به تنگ از تف آفتاب — فشاند چو فوّاره بر خویش آب
بتان پری پیکر ماهرو — به فرمان شه بر سر تخت او
نشینند دایم به صد دلبری — بلی کوه قافست جای پری

از مثنوی حسن یوسف

به نام آنکه روی دشمن ودوست — به هرجانب که بینی، جانب اوست. .
غزالی، شوخ چشمی، دلنوازی — بتی، جادو فریبی، سحرسازی
جبینش مطلع نور الّهی — شب غم را فروغ صبحگاهی
به چشم عقل، فرق آن شکرلب — شهابی بود رخشان دردل شب
ندانستم، غلط گفتم شهابی — میان سنبلستان جوی آبی
زتیرغمزه‌اش دل پاره پاره — جدا هرپاره سویش درنظاره
نگاه وغمزهٔ آن شوخ طنّاز — کرشمه برکرشمه، نازبرناز
زمشکین سنبل عنبرفشانش — عبیرآمیز، طرف ارغوانش
فراز بینی آن نخل مقصود — مقوّس ابروان وسمه آلود
دمیده برخلاف رسم وآیین — دوبرگ سوسن ازیك شاخ نسرین
به چشمم بینیِ آن نوردیده — بود چون شبنمی برگل دویده
دهانش کرده ره گم جستجورا — به مردم بسته راه گفتگورا

زبانش برگ گل، امّاسخنگوی زخوبان برده دایم درسخن گوی
رخش آیینه، گردن دستهٔ عاج پری رویان به آن آیینه محتاج
کفش چون آفتاب آیینهٔ نور شعاع آفتاب، انگشت آن حور
بیاض سینه‌اش چون صفحهٔ سیم بتان را درلطافت لوح تعلیم
زنافش آرزو ببریده امّید به چاه نامرادی مانده جاوید
هوس گردیده گردش گاه وبیگاه چو صید تشنه درپیرامن چاه
چسان رانم قلم دروصف رانش که افتد برملا راز نهانش...
به جز آیینهٔ زانوی آن ماه ندیده دیدهٔ کس روی آن ماه
درآن میدیدچون پیوسته رورا به آیینه نمی‌شد حاجت اورا
زعصمت سر برزانو نهادی مه وخورشید روبررو نهادی
زسیمین ساق آن روح مجسّم بنای نیکوی را پایه محکم
قدم هرجانهادی، گل دمیدی وزآن گل خلق، بوی جان شنیدی
خرامان سوی بستان چون گذشتی زرخسارش چمن گلزار گشتی
کف پایش به وقت سیرگلزار زگل درهرقدم دیدی صدآزار
به زلف آشوب مهرویان چین بود زسر تا پا بلای عقل ودین بود

۱۱۳ـ ترابی مشهدی

میرابوتراب رضوی مشهدی در شعر (تراب) و (ترابی) تخلّص می کرده ولی در سروآزاد (ص ۸۷) تخلّص وی (فطرت) ذکر شده، ازینرو معلوم می شود که در اواخر حال تغییر تخلّص داده است.

ملك شاه حسین سیستانی نخست ترجمهٔ حال وی را به قلم آورده و بعد ترجمهٔ فرزندش میررضی دانش را که در جای خود مذکورست.

وی می نویسد: میرزاابوتراب ـ پسر میرزامحمّد مهدی است و از سادات رضوی مشهد مقدّسه است و مدّتی با پدر خود ممالك هندوستان را سیاحت نموده به خراسان معاودت نمود، و نوبت دیگر به دکن شتافته به ملاقات میرمحمّدزمان صف شکن عمّ خویش مشرّف گردیده و به وسیلهٔ رفعت و شرف عمّ خویش عزّت کلّی یافت و با جمعیّت وافر عزیمت مشهد مقدّسه نمود، وحسب الالتماس وکلای نظامشاهیّه نعش چاند بی بی را با خود آورد که به مشهد مقدّسه مدفون سازد[1] و بنابر خصومتی که میانهٔ فرمانفرمای هندوستان و

۱ـ چاند بی بی دختر حسین نظامشاه بحری (۹۶۱ـ۹۷۲ هـ) و خواهر مرتضی نظامشاه دیوانه (۹۷۲ـ۹۹۶ هـ) و ←

پادشاهان دکن بود، او را مخاطب ساخته اموال و اسباب او را گرفته محبوس قلعهٔ گوالیار[۱] ساختند، ودو سه سال در آن قلعه محبوس بود، بالاخره به التماس خدّام عتبهٔ صدر مرتبهٔ روضهٔ رضویّه علیه الف تحیّه از آن مهلکه نجات یافت، والحال در مشهد مقدّسه ساکن است و این چند بیت از ابیات او قلمی شد: (شش بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۸۷)

تقی اوحدی گوید: سیّدزادهٔ عالی طبیعت خوش فهم، گوهر معدن کامیابی، میرترابی - پسر میرمحمّد مشهدی است، جوانیست به غایت وجیه و صاحب فطرت، درآمدن هند (=۱۰۱۵ هـ) با هم رفیق بودیم، وی از لاهور به دکن رفت به نزد عمّ خویشتن میرمحمّدزمان که ذکرش می آید، پس جسد چاند بی بی را گرفته خواست که به مشهد رساند، اتفاقاً به آگره رسید گرفتار گردید، مدّتی در قلعه محبوس بود و چون از قید جهانگیری خلاص شد متوجه عراق شد و باز برگردید، در مندو دیدمش، باز به عراق رفت والحال هم آنجاست، آبا و اجداد و اخوان ایشان همه به تجارت معاش کردندی، او راست:

چراغ مدرسه و شمع خانقاه یکیست   اگر چه دیده دو آمد، ولی نگاه یکیست

عرفات (برگ ۱۶۴)

باقی نهاوندی نوشته است: میرابوتراب رضوی - برادرزادهٔ سیادت و نقابت پناه میرمحمّدزمان رضوی مشهدی است که به میرتیغ باز اشتهار دارد[۲] و سالها در سلسلهٔ

→

برهان نظامشاه ثانی (۹۹۹-۱۰۰۳ هـ) پارسازنی بوده و در تاریخ سیاسی کشور خود با نفوذ و تأثیری که داشته نام نیکی به‌جا گذاشته است، ازجمله در سال هزار و چهار هجری که سپاهیان شاهزاده مراد بن اکبرشاه به سپهسالاری میرزاعبدالرّحیم خانخانان به احمدنگر تاختند، مدافعهٔ مردانهٔ چاند بی بی مانع تسخیر قلعه شد و ناگزیر تن به صلح دادند، بار دیگر در سال هزار و هشت با ابوالفضل علاّمی که پس از فوت شاهزاده مراد (۱۰۰۷ هـ) مأمور دکن شده بود، پیمان دوستی بست، بار دیگر به سال هزار و نه که شاهزاده دانیال بن اکبر آهنگ گشایش قلعهٔ احمدنگر کرد، چون روز هفتم فروردین در نزدیکی قلعه خیمه زد، به نوشتهٔ ابوالفضل علاّمی: چاند بی بی به تازه کاری پیمان (پیمانی که با ابوالفضل بسته بود) بزنشست، از این آگهی حبشه‌خان خواجه‌سرا با برخی درونی بدگوهران، آن گزین بانو را جان بشکرد.

رك: اکبرنامه: (۳: ۷۰۰/۷۵۳/۷۵۶/۷۶۵/۷۷۴)

نیز بنگرید به تاریخ فرشته، چاپ ۱۸۶۳ (= ۱۲۸۱ هـ) لکهنو، مقالهٔ سوم، روضهٔ سوم (ص ۱۶۴) بنابراین قولِ خافی خان در منتخب‌اللّباب (۱: ۲۱۴-۲۱۵) مبنی بر خودکشی چاند بی بی، مردود است.

۱- قلعهٔ رهتاس صوابست.   ۲- بنگرید به ترجمهٔ (زمان مشهدی) در همین کتاب.

نظامشاه ملازم بوده و به شکرانهٔ نعمت آن سلسله جانسپاریها نموده و در ولایت دکن به شجاعت و مردانگی نیز علم بود، در ایّامی که به اتفاق ملك عنبر و دیگر امرای نظامشاهی، احمدنگر و دیگر ولایات را از تصرّف منسوبان پادشاهی به دستوری که ذکر رفته برآوردند، میرمحمّد زمان را حقیقت و وفا دامنگیر شده به خاطر رسانید که استخوان چاند بی بی را که ملکهٔ روزگار بود و همشیرهٔ برهان نظام الملك و مرتضی نظام الملك بود، و بعد از ایشان مدّتی لوای سلطنت آن سلسله را چنانکه سابق ذکر شده برپا داشت، و در حصار احمدنگر مدّتها متحصّن شده مصافهای نمایان با سپاه مغل و این سپهسالار (خانخانان) نمود، و در آخر به دست غلامان بی وفای سلسلهٔ خود به درجهٔ شهادت رسید، به مشهد مقدّسهٔ رضیّهٔ رضویّه نقل نماید، و میرابوتراب را به این خدمت مأمور ساخت، میرابوتراب استخوان آن ملکه را برداشته به برهانپور خاندیس آمد و به شرف ملازمت این سپهسالار مشرّف گشت و معزّز و مکرّم گردید، و بعد از مدّتی که در برهانپور بود و به شرف صحبت عالی مشرّف می بود متوجه مطلب گردید، غمّازان حقیقت معاملهٔ او را که به چه کار متوجه خراسانست به عرض پادشاه جهان نورالدّین محمّد جهانگیر رسانیدند، چون سیادت پناه مومی الیه به دارالسّلطنهٔ آگره رسید، ملك علی کوتوال او را محبوس ساخته تجسّس و تفحّص حال او نمود، مدّت چهارسال در قلعهٔ رهتاس در قید و حبس بود و آخر به وسیلهٔ آشنایی این سپهسالار از آن بلیّه خلاصی یافت، و در ایّام محبس قصاید غرّا مسعود سعد سلمان‌وار درسلك نظم کشیده‌وخالی ازطبع نظمی وسوزوگدازی نیست، و اشعار ایّام حبس اواکثر به مدح این سپهسالارست، و چون از آن مهلکه برآمد به خراسان شتافت و به طواف امام ضامن علیه السّلام مشرّف گشته بار دیگر به هندوستان خرامید، و در آخر خمس و عشرین والف (۱۰۲۵ هـ) به برهانپور خاندیس آمده به شرف ملازمت رسید و انواع الطاف و عنایات دید، و راقم دربندگی این سپهسالار به صحبت فیض بخش آن سیّد ستوده صفات رسید، به غایت شوخ طبع و خندان و خوشحال و شکفته روست، و این اشعار را به یادگار نزد این کمینه گذاشته که درین خلاصه ثبت نماید تا در سلك مدّاحان این سپهسالار درآمده باشد، و بار دیگر به جانب بیجاپور و گلکنده و احمدنگر رفته معاودت نمود، و به ارادهٔ سفر خراسان متوجه گردید که به صحّت و سلامت به منزل مراد رسد: (دو قصیده مشتمل بریکصد ودوازده بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۱۲۲۴ ـ ۱۲۳۶)

وی بار دیگر از خراسان به هندوستان رفته و به شرحی که آزاد بلگرامی در ترجمهٔ

فرزندش (دانش مشهدی) نوشته است در حیدرآباد دکن به سال هزاروشصت هجری (۱۰۶۰ هـ) وفات یافته و در دایرهٔ میرمحمّد مؤمن استرابادی که گورستان مقرّری ایرانیانست به خاك سپرده شده و میرآزاد قبر او را دیده است.

ازوست:

ای نام تـو زینت لب و زیـور گـوش / ذکر تو سرور بخش دلهـای خموش
در حسـرت بـادهٔ وصـالت چشـمم / تا چند بـه خمیـازه گشـاید آغوش

*

شب هجران به سرم اخگرغم می‌پاشید / خنده می‌کردم وازخنده الم می‌پاشید
داشت شیرازهٔ غمهای تو اوراق دلم / ورنه در چنـگ فراق تو زهم می‌پاشید

*

تقصیر عشق نیست (ترابی) که پیش یار / از کثـرت محبّت خـود خـوار گشته‌ایم

*

دلم در سینهٔ صدچاك هردم درخروش آید / نوای عندلیبی از قفس گویی به گوش آید
سرشك ازدیده خوش مستانه می‌غلطد به دامانم / چو بدمستی که سرافشان زکوی میفروش آید

از یك قصیدهٔ حبسیّهٔ اوست که با دو تجدید مطلع در نودوچهاربیت به مدح سپهسالار کریم و نامدار میرزا عبدالرّحیم خانخانان سروده است:

ز رهنـمـایی زال قضـای حیلتگـر / شـدم بـه قلعـهٔ رهتاس، پای بند قدر
چه قلعه، کوه شکوهی که آسمان نگون / دمیـده از کمـر او بـسـان نیلـوفـر
به پیش کنگر آن پست، کنگر خورشید / به جنب رفعت آن چرخ، مشت خاکستـر
بلنـد پایـهٔ آن، همچـو پایـهٔ همّت / رفیع منظر آن، همچو طبـع اهل هنر
بر آورنـد مقیـمان آن چو غوّاصان / به جای گوهر، از بحر آسمـان اختر
بود رفیع به حدّی مکان آن، که دعا / ره نشست نجویـد بـه جستجـوی اثـر
شدی اگر کرهٔ شاه برج آن حایـل / بـدی مـدام رهیـن خسوف، روی قمـر
ولی ازان نفتـد عکس آن به رخسارش / که پشت آینه کی می‌شود مکان صـور؟
به چرخ، مهر نباشد که‌از فراز درش / فگنـده عکس در آینـهٔ سپهر، سپر
طلوع کرده مه و مهر از افق با هـم / گشوده تا پی نظاره دیده بانش نظـر
زصیت شوکتش ازماه ومهر، پنبه به گوش / سپهـر اگر ننهادی، شدی صـدف سان کر
دریـن مقـام شدم پای بند وزندانی / که باد را نفتـاده برو ز سهـو، گذر

درو نوازن زنجیر و آرزو شاهد — درو ز واهمه بالین و نایبه بستر
درو صراحی دل بود و حیرتم ساقی — درو شراب، می اشك و دیده‌ام ساغر
فراخنای لحد در مضیق او مدغم — سموم دشت اجل در هوای او مضمر
درو، زنو به الم عهد خرّمی بستم — گشوده دل به رخ غم به شادکامی در
ز شور بختی عمرم نهال عیشم خشك — ز آبیاری چشمم ریاض داغم تر
فغان نهان به دلم همچو لعل دردل کان — نظر عیان زسرشکم چو رشته از گوهر
دلم به سینه کهنسال همچو زال اسیر — طرب به بوتهٔ دل بی‌بقا چو طفل شرر
بیان کنم که چرا چرخ منحنی قامت — به کینه خواهیم از منطقه ببسته کمر
چگونه کبك دلم را نموده راه، قضا — به این مقام که هست آشیان باز قدر
منم که هست دلم بلبل ریاض هنر — ز نغمهٔ تر من گلستان دانش، تر
نهال ناطقه‌ام چون صدف دُرآرد بار — مگر سرشته گل من ز سودهٔ گوهر
ندیده دیدهٔ انجم چو من خلف پسری — به دور وصلت این چار مام و هفت پدر
به هند نیست شگفت ارشدم سراسرآه — که شعله دود شود در فتیلهٔ عنبر. . .
چسان به جوش نیایم، که باده‌ام باده — چگونه لب نگشایم، که ساغرم ساغر
مرا دلیست ز ارباب دهر، زیر و زبر — چو از تکلّم نادان، ضمیر دانشور
جهانگشای خدیوا، (تراب) درگه تو — چهارسال درین سنگ مانده چون گوهر
تمام کرد به مدحت قصیده‌ای که سزد — اگر ز فخر کند روح انوری از بر
ازان (مطالع دانش) نهاد نامش را — که از مطالع او مهرراست رونق و فر
نمرد و این بود امّید او که برهانیش — ز ملك هند و دلیلش شوی به آن کشور. . .

۱۱۴ـ تسلّی استرابادی

نصرآبادی می نویسد: میرمعصوم تسلّی تخلّص ولد میرمحمّد امین مشهور به میرحی از سادات استرابادست، میرحی مدّتی به هند بود، بعد از مراجعت چون مشرب وسیعی داشت قمارخانهٔ مشهد مقدّس را اجاره کرد و در آن امر فوت شد.

امّا میرمعصوم جوانیست در کمال آدمیّت و قابلیّت طبعش در اصناف فضایل قادر بود، در علم و عمل ربط داشت و رسالهٔ جامعه ای در آن باب نوشته، مدّتی قبل از این به اصفهان آمده از صحبت او محظوظ شدیم، به هند رفته مسموع شد که فوت شد. شعرش اینست:

روبه هرجانب که می آریم، محراب دعاست — بسکه پهلو کرده چرخ از مدّعای ما تهی

*

آنچنان کزصفرگردد رتبهٔ اعدادبیش پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته است

درمذّمت اسب

هست بابنده مرده یابویی عنکبوتی تنیده بر مویی
نیست جز موی آن نجیب ستور جمع بر دانه‌ای هزاران مور
ره نبرده زهیچ سوی به در مهره است وزشش جهت ششدر
باهمه کس زخاکساری خویش راه افتادگی گرفته به پیش
نقش او گر کشند استاده تا نگه کرده‌اند، افتاده
میکند گرکه ناله، جادارد چارتاری زدست وپا دارد
در عرق جسمش از ضعیفی ها می نماید چوعکس دردریا

رباعی

تا چند زشکوه خون به دل خواهی کرد کفران زبرای خود سجل خواهی کرد
این آب کمی که داری از چشمهٔ رزق بسیار بهم مزن، که گل خواهی کرد. . .
(ص ۴۰۲ ـ ۴۰۴)

۱۱۵ـ تسلّی اصفهانی

تسلّی اصفهانی ـ از اولاد اوحدالدّین حسینی بلیانی است، و در دور جهانگیری به هندوستان رسیده مدّتی مرفّه الحال گذرانید، پس به قصد وطن از آنجا کوچید و به کاشان رسید و درگذشت، ازوست:

تا زبختم تیرگی میرفت، چشمم شد سفید این سیاهی از سرداغ من آسان برنخاست
روز روشن (ص ۱۳۱)

۱۱۶ـ تسلّی شیرازی

تسلّی ـ شیرازیست، ابراهیم نام داشته، در اوّل حال در شیراز قمچی بافی (=تازیانه بافی) می کرد، تازیانهٔ همّتی بر مرکب توفیق زده خود را در صف شعرا رسانیده پایهٔ سخن را بلندمرتبه کرد، آخر به جانب هند رفته در خدمت مسیح الزّمانی (= آلهی شیرازی) مربوط شده اعتباری داشت، چنانکه به اتفاق مشارالیه در سنهٔهزاروسی وچهار(۱۰۳۴ ه) به مکّهٔ معظّمه آمده باز گویا مراجعت به هند کرده و در آنجا فوت شد. شعرش اینست:

جز آه، کسم گرد غم از دل نفشاند جاروب سرا، باد بود خاك نشین را

*

غرض ازگریه اگرشستن نقش هوس است — در نظر گر همـه یك قطرهٔ آبست بس است
میکند مرغ دلم بسکه به قیدست حریص — جای در بوتهٔ خاری که به شکل قفس است

*

شاید که گفتگوی توباشد درآن میان — هر قصّه ای که هست به عالم، شنیدنیست

*

لاله باز ازغم رویت به چمن می‌سوزد — تازه داغی به سر داغ کهـن می‌سوزد
هیچکس داغ تو باخویش نبرده‌ست به‌خاك — این چراغیست که در خلـوت من می‌سوزد

*

دلها چو حال خویش به زلفش بیان کنند — زنجیروش بـه همرهـی هـم فغان کنند
اکسیر خاك کوی تو بهتر ز کیمیاست — کآنجا دل گداختـه آرنـد و جان کنند

*

خویش را برسر مژگان تو گم کرده دلم — همچو آن آب، که جا در دم خنجر دارد

*

درین محیط پرآشوب نیست قطرهٔ آبی — کـه ذوق ذکـر تو در خلوت حبـاب ندارد

*

بر مراد خود نـرفتم نیم گام ازدست دل — همچو آن بینا که عمری دست نابینا کشد

رباعی

چشمانش که بذر تخم ناکشته کشند — صـد خـطّ خطـا بر خـط ننوشتـه کشند
دلهای به خون غرقه درآورده به زلف — چون غنچه که در بهـار در رشته کشند

*

با آنکه ز مهر او به خویشم کینست — بشکـست دل مـرا کـه آییـن اینـست
می‌خواهمش ارچـه یار بی‌دردانست — عمر ارچه به تلخی گذرد، شیرینست

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۵۸ ـ ۲۵۹)

۱۱۷ـ تسلّی لرستانی

تسلّی لرستانی ـ نامش جهانگیر و پسر شاه وردی خان عباسی است که سالها حکومت لرستان با سلسلهٔ ایشان بوده، پس از آنکه شاه عبّاس اوّل، شاه وردی خان را کشت و سلسلهٔ او را برانداخت، مادر جهانگیر او را که در آن وقت طفل بود از آن مهلکه بدر برد، وی تا وصول به سن رشد و تمیز و کسب حیثیّات با مادر خود شهر به شهر می‌گشت و

سرانجام به هندوستان افتاد و در هزار وبیست‌وپنج (۱۰۲۵ هـ) در برهانپور خاندیس به خدمت خانخانان پیوست و در این تاریخ نوزده ساله بود.

باقی نهاوندی گوید: نخست حفظی تخلّص می کرد و در برهانپور از من طلب تخلّص نمود و تسلّی به خاطر رسید والحال تسلّی تخلّص می نماید و عبارت: «تسلّی گو تسلّی» (= ۱۰۲۶ هـ) تاریخ آنست، قطعهٔ ذیل را نیز بدین مناسبت گفته است:

تخلّص‌جوی‌شدچون‌حفظی‌ازمن — دلم خون شد زنار این تمنّی
تسلّی جست طبع نکته سنجم — پی آن نونهال ملك معنی

و با آنکه نوشته است غزل و قصیده‌ای مختوم به مدح خانخانان سروده است، هیچیك در ذیل ترجمهٔ وی ثبت نشده و در جای دیگر ذکرش نیامده است.

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۵۲۵ ـ ۱۵۲۷)

۱۱۸ـ تسلیم خراسانی

شاه رضا تسلیم تخلّص از خراسانست، مرد درویشی است، اندکی زبانش می گیرد، الحال (۱۰۸۳ هـ) در کشمیر است، از مریدان میرزاحسین سبزواری است و در بقعهٔ او می باشد. شعرش اینست: (سه بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۰۱)

اصلح در تذکرهٔ شعرای کشمیر(ص ۳۸) وی را اصفهانی نوشته و دانشمند فقید شادروان سیّد حسام‌الدّین راشدی متذکّر اشتباه او شده است.

ازوست:

پیش از ایّام سر زلف تو ای جان جهان — اینقدر جمع نبودند پریشانی چند

*

شد خجل آن مست نازازرنجش بی‌جای خویش — از گناه بی‌گناهیها پشیمانیم ما
حرف مطلب کرد ما را خوار درچشم کسان — قدر خود را گر بدانیم از عزیزانیم ما

*

گه اشك می فشانیم، گه داغ می شماریم — هر روز عاشقان را، روزشمار باشد

*

بایار چسان شرح دهم حال دل ریش؟ — فرصت کم و او گرم شتاب و گله بسیار

۱۱۹- تسلیم شیرازی

محمّدهاشم تسلیم شیرازی - در عهد عالمگیر پادشاه به هندوستان رفته و به سال هزار وصدونه (۱۱۰۹ هـ) همانجا درگذشته است، وی گاهی هاشم نیز تخلّص می کرده و غزلسرای خوبی بوده است، ازوست:

غریب کوی توام، با وطن چه کار مرا | سپرده‌ام به توخودرا، به من چه کارمرا

*

شبی صد بار گرد او بگردم | که این ویرانه روزی جای او بود

*

میروم بیخبر از خویش به وضعی، که مرا | نیست فرصت که ترا نیز خبردار کنم

*

ما اختیار خویش به دست تو داده‌ایم | خواهی بدوز سینهٔ ما، خواه چاك کن

رك: شام غریبان (ص ۴۹) صبح گلشن (ص ۸۵ - ۸۶) فرهنگ سخنوران (ص ۱۱۴)

در فهرست ایشیاتك سوسائیتی بنگال (ص ۱۰۶) نسخه‌ای از دیوانش ضمن مجموعه‌ای از دواوین معرفی شده است.

۱۲۰- تشبیهی کاشی

تشبیهی - نامش میرعلی اکبر و از سادات کاشانست، و پدرش به کسب گازری مشغول بود، چون او قابل افتاده بود در صباوت میل به مخالطت با شعرا پیدا کرد، و در شاعری رشد تمام یافت، امّا زود به خود قرار استادی داد، و در وی عجبی پدید گشت و از آن سبب به مردم انس پیدا نکرده لاجرم متوجه هند شد، در آنجا طریق فقر و مسکنت پیشه کرده ریاضتها کشید، امّا چون در وادی علم نقطه حرف می زد، فایده‌ای از آن ریاضات نبرد، کسانی که او را در هند دیده‌اند گویند که با وجود دعوی عرفان و شکستگی نفس و تجرّد و قناعت، همان دعاوی باطل می کند، چنانکه این رباعی را به وی اسناد می کنند:

بحر کرمم، منّت جود که برم؟ | محو عدمم، نام وجود که برم؟
گویند سجود پیش حق باید کرد | من چون همه حق شدم، سجود که برم؟

غیرتی شیرازی رباعی مزبور را چنین جواب گفته:

آن کس که به شرع نیست قایل، ز کجا | اثبات کند که گشت واصل به خدا
والله که هست، ثمّ والله که هست | در مذهب ما ریختن خونش روا

تشبیهی مرید قاسم کاهی است[۱] و در شعر شاگرد مولانا فهمی[۲] والحال شعرش از استاد پیشست، و شعر او را در حالت و چاشنی و لطافت حاجت به تعریف نیست، دیوان غزل و قصیده قریب به هشتهزار بیت تمام کرده، و مثنویی نیز موسوم به (ذرّه و خورشید) ترتیب داده و اکثر آن در هند پسندیده است، . . . .

خلاصة الاشعار (خطی)

بداونی می نویسد: تشبیهی کاشی ـ دو سه مرتبه به هندوستان آمده و رفته و درین ایّام باز آمده و دعوت الحاد می نماید، و مردم را به کیش پسیخانیها می‌خواند[۳] و به شیخ ابوالفضل (ابوالفضل علّامی آگره‌ای) خود را مجتهد دانانده، توسّل جسته قصیده به

۱ـ سیّد ابوالقاسم نجم الدین محمد میانکالی متخلّص به کاهی (م: ۹۸۸ هـ) دیوانش به کوشش دکتر سیّد هادی حسن به سال ۱۳۷۵هـ، ق. از طرف ایران سوسائیتی در کلکته و اخیراً در تهران به‌چاپ رسیده است.

۲ـ دربارهٔ موحّدالدین فهمی کاشی (م: ۱۰۱۴ هـ) بنگرید به مکتب وقوع تألیف نگارنده (ص ۳۴۹ـ۳۵۵).

۳ـ دربارهٔ کیش پسیخانیها (نقطویان) و پیشوای ایشان، حاج زین‌العابدین شیروانی متخلّص به تمکین چنین گوید: محمود صاحب مذهب نقطه از آنجا (پسیخان گیلان) ظهور کرده، مذهب نقطوی مشهور و در کتب قوم مسطورست که محمود در سنهٔ هشتصد هجری ظهور نموده مراد او از نقطه خاکست و آسمان را هوا و ماه را شعاع ماء داند و ذات انسان را خدا شناسد و خود را شخص واحد گوید، اعتقاد او اینست که آدمی را رجعتست و از آن چاره نیست، بر این موجب که چون مرده را به خاك برند، اجزای بدن او به صورت جمادی و نباتی ظهور کند، آن نبات یا غذای حیوان گردد یا نصیب انسان شود، آنگاه به کسوت انسانی درآید، و اینهمه در خورد علم و عمل باشد، واجزاء متفرّق نشود و درخورد علم و عمل آیند خواه نشأهٔ جمادی خواه نباتی و خواه انسانی، و قایل به وجود نفس ناطقهٔ مجرّده نیست، و افلاك را از عناصر بیرون نداند، گوید مبداءِ اول نقطهٔ خاکست و نیز گفته اگر شخصی در مقام تجرّد باشد و او را علایق زن و فرزند نباشد و در اکل و لباس تقلیل کند چنین کسی واحد گردد و به تدریج ترقی کرده به مرتبهٔ اللّه تعالی برسد و قدرت و قوّت در او پیدا شود که هرچه خواهد بکند، و اگر زن گیرد و علایق پذیرد و نیکواطوار وپسندیده‌کردار باشد، امین گردد و امین کسی را گویند که در دین نقطوی درآید و تأهل نماید و نیز مبداءِ اشیا را ذات مربّع گوید و آن عبارتست از روح انسانی، محمود گوید تا کسی خود را نشناخته بنده است و چون خود را شناخت خدا است، ودر کلمات ایشان لااِلَه الاّ المرکّب المبین، مرکّب مبین انسانست، وگفته که حسین بن علی (ع) در منشاءِ سلف موسی بود، و یزید فرعون، و چون در آن انشاء موسی فرعون را به آب غرق کرد، در این انشاء موسی حسین شد وفرعون یزید، پس یزید حسین را از آب فرات نداد و به وادی عدم فرستاد، و نیز گفته که سگ در نشأهٔ سابق ترك قزلباش بوده که شمشیر کجش دُم شده، اکنون چخ گویی بیرون رود، فقیر گوید صاحبان این عقاید در ایران و سایر بلدان در کسوت درویشان و مسلمانان پنهانند، جمعی از ایشان را دیده و صحبت نموده‌ام. مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز. . .

بستان السّیاحه (ص ۱۸۱ـ۱۸۲)

برای آگاهی بیشتر بنگرید به دبستان المذاهب، تعلیم هشتم، و نقطویان یا پسیخانیان از دکتر صادق کیا (ص ۱۹ـ۲۴)

خلیفة‌الزّمانی (جلال‌الدّین اکبرشاه) گذرانیده مآلش اینکه چرا یکرویه شده تقلیدیان را برنمی اندازید، تا حق به مرکز قرار یابد، و توحید خالص بماند، و رساله ای به نام شیخ ابوالفضل نوشته به طور اهل نقط و حروف که مدار آن همه به ریا و تزریق ومناسبت عددیست، و حکیم عین الملك[1] عدد (تشبیهی) با (تزریقی) یکی یافته و باقی معلومات تزریقی ازین قیاس باید کرد، صاحب دیوانست و این چند بیت از شطحیّـات اوست: (سه بیت)

و در وقت تحریر این عجاله رسالهٔ محمود پسیخانی به حضور شیخ ابوالفضل به دست فقیر داد که این دیباچهٔ آن بود: یاالله المحمود فی کلّ فعاله استعین بنفسك الّذی لا آله الّا هو الحمدلله الّذی وجد نعمه بوجود کلیّاته واظهر وجود الکلیّات عن نفسه سهو بهم کلیّاً و هو یعلم نفسه ولانعلم نفوسنا و لاهو وهوکون لاکاین الّا به و مکان ولایکون بغیره وهو ارحم الرّاحمین.

سؤال: خلق که گفته می شود کدامست؟

جواب: آنکه خلق گفته می شود الله.

خاك در دهنش که چها جاویده است، و مدار تزریقات او نقطهٔ اربعه است، و در آخر رساله به خطّ خود نوشته که: کتب مکرّرالکرار بجانب عجمی مجتهدی طبارع ای کرب ت ش ب ی ه ی ا نوی صاحب مقام. باقی برین قیاس، نعوذ بالله من الکفریّات.

منتخب التواریخ (۳: ۲۰۴-۲۰۶)

ابوالفضل علّامی در شمار قافیه سنجان دربار اکبری از وی چنین یاد کرده است: تشبیهی کاشی - از سرآغاز آگهی شوریدگی دارد و به آیین محمودیان میزید، سری از نژاد بر نتواند کرد، و از حال او بازگوید، ذرّه و خورشید نام مثنوی ازو.

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۱۵)

تقی اوحدی گوید: نقطهٔ دوایر پرگار دلخراشی، مرکز سایر ادوار معنی تراشی، نیسان غمام عمّان گوهرپاشی، کمال الدین امیر تشبیهی کاشی - سیّدیست در غایت حال و نهایت کمال، مفرد، مجرّد، مستغنی، سر و پا برهنه در لباس فقر زیسته قریب به سی سالست که از بلاد هند بل لوهور بیرون نرفته، سعت بحر مشرب او وافی، شراب کاسهٔ وحدت او صافی، مراتب تصوّف و مطالب تحقیق او بلند، مذاق توحید و روش تجرید او دلپسند

۱- حکیم عین الملك به عنوان (دوایی شیرازی گیلانی) ذکرش خواهد آمد.

است، همیشه در گورستانها به سرکردی، و پیوسته در زیّ ملامتیّه برآمده سنگ طعنهٔ ارباب کمال بر پشت و پهلوی سلوك خوردی، از خدمت پادشاه غریب نواز جلال الدین محمد اکبر مکرّر به عواطف و نوازش سرافراز شده، و او را اشعار بسیاری هست، سه دیوان از وی دیده‌ام، بعضی اشعار به غایت بلند و دلپسند افتاده بوی وصول و تجرّد و توحید و سوختگی از و به مشام خاطر میرسد، هنوز در عرصهٔ حیاتست و همچنان در لوهور رحل اقامت به همین روش افگنده، از جملهٔ کتب او کتاب ذرّه و خورشید و این ابیات از آنست:

در آن مجلس که از اسلام نامست	سخن بر نام تشبیهی تمامست
من آن تشبیهی‌ام کز پیش‌بینی	سری دارم به گورستان نشینی
از آنم میل گورستان نشینی است	که گورستان نشینی، پیش‌بینی است
دو دست این جهان و آن جهان پوچ	کُچه پیش منست این پوچ و آن پوچ[۲]

فخر الزّمانی قزوینی مینویسد به خلاصهٔ اینکه جلال الدین اکبرشاه یك اشرفی روزینه به جهت وجه معیشت وی از دارالضّرب لاهور مقرّر فرمود و پس از وی جهانگیر پادشاه روزینهٔ وی را به حال خود بدو بازگذاشت، و الحال که سال هجرت به هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ هـ) رسیده، تشبیهی در لاهور متوطنست، این چند بیت ازوست: (سه بیت)
رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۸۸۷-۸۹۱)

ازوست:

یا رب چه‌دیده بود در آغاز کار ما	آنکو به دست ما نسپرد اختیار ما
اینك خزاین کرم خویش در گشود	عصیان ز بنده می‌خرد آمرزگار ما

*

کف پا به‌هر زمینی که رسد تو نازنین را	به لب خیال بوسم، همه عمر آن زمین را

*

کلید خلد می دادم بهای مژدهٔ وصلش	کسی گر می خرید اینجا متاع آنجهانی را

*

در که بینم؟ که دوبینی نه شعارست مرا	کیست غیر از تو و با غیر چه کارست مرا؟
جانم از دغدغهٔ بیهده فارغ گردید	دل از اندیشهٔ بی فایده وارست مرا

*

۲ـ ابیات مذکور از مثنوی دیگر وی است به بحر خسرو و شیرین نظامی.
رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۸۸۷)

چشمش به سحر غمزه، چون دل ربود مارا ناصح زپند دادن، اکنون چه سود ما را؟
حالا وفا کن ای گل، کز صد هزار سختی مرد آزما جفایت، خوش آزمود ما را

*

اگر شوق لقا را در میان آمد شدی نبود کجا یابند روز حشر، جانها ره به قالبها؟

*

ما کاسهٔ سفالی آتش ندیده‌ایم آسانترست از همه کاری شکست ما

*

مگر پروانه سوزی کرد شمعم اختیار امشب
که سر بر میزند پروانه‌ای از هر کنار امشب؟
لبش خندان و چشمش در سخن با جان به دلجویی
هوس بی دست و پا بود و طلب بی اختیار امشب
ز وصل اتفاقی، شکر بخت خویش می گویم
نه ذوق وعده میدانم، نه درد انتظار امشب
بهشتی داشتم بی زحمت اغیار، تشبیهی
حریفی بی تکلّف بود و می هم بی خمار امشب

*

چو یار پرده زرخسار بر کران انداخت غریو و غلغله در ملك کن فکان انداخت
به یك کرشمه که آن چشم جادوانه نمود هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
ترا چه کار به این گفتگوست، تشبیهی خَمُش که پرده ازین بر نمی توان انداخت

*

این چه بی حاصلی است آه، که جز من همه کس اندرین کارگه حادثه در کاری هست
صف کشیده زیسار و زیمین محرومان تا کرا در حرم حرمت او باری هست؟

*

بیحاصلیست کار من و بسکه غافلم گویم به‌خود که حاصل این کارخانه چیست؟

*

جان به‌ناکامیت آموخته، کام از تو که خواست؟
دل به دشنام تو راضیست، سلام از تو که خواست؟
خود به‌لطف خودم آموخته کردی، ورنه
قاصد و نامه و صد گونه پیام از تو که خواست؟

ای برآرندهٔ قرص خور ازین گرم تنور
چاشت نادادهبه تشبیهی، شام از تو که خواست؟

*

ازو حکایت واسوختن به من مکنید | نسوخته است چنانم که واتوانم سوخت

*

آوارگیان شهر دل را | بهتر ز عدم ولایتی نیست

*

بی مهر، هر که دم زند از روشنیّ دل | باور مکن اگر به مثل صبح صادقست

*

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت | ما بیتو ندانیم که کی آمد و کی رفت

*

با ما هنوزت آن سخن دلخراش نیست | آن خشم و آن نخواهم و اینجا مباش نیست

*

مست آنچنان خوشست که گوید به روزحشر
من کیستم، شما چه کسانید، این چه جاست؟

*

نه گرد غالیه بر گرد لالهٔ تر اوست | که شاه‌حسن گذشتست‌وگرد لشکر اوست

*

زبس حرارت دل، خونم از دماغ چکد | بسان روغن پر شعله کز چراغ چکد

*

کشتن من بر هجران تو دشوار نبود | غرضی داشت در آن هم که مدارا می کرد

*

هجران اگرنه دست تطاول کند دراز | دست اجل به هیچ گریبان نمی رسد
بی‌زحمت فراق مجو راحت وصال | کس ناکشیده درد، به درمان نمی رسد
تشبیهی ارنه وعدهٔ دیدار او بود | روز جزا به هیچ بدن جان نمی رسد

*

بر تو آمدم از دست سرد گویی غیر | چو آن برهنه که خود را به آفتاب کشد

*

بیدلی کش طعن رسوایی زدم عمری، کجاست | تا درین رسوایی از من انتقام خود کشد

مگر چو شمع، اسیری شبی به روزآرد | که تاب صحبت رندان خانه سوز آرد
چراغ مردهٔ ما را روان برافروزد | کسی که مژدهٔ آن شمع شب فروز آرد

*

ای بیخود از وصالت، این دل رمیده‌ای چند
کی تاب دولت آرند، دولت ندیده‌ای چند؟
کس نام مرده ننهد، بر کشتگان معشوق
بیخود شدند آخر، در خون طپیده‌ای چند
بهر زیارت آمد، بر تربت شهیدان
یارب دگر چه دارد، با آرمیده‌ای چند؟
تشبیهی ارچه رفتی، دنبال کعبه جویان
ما را کجا رسانند، خود نارسیده‌ای چند ؟

*

نمی‌آید خیالت تادمی دمسازماباشد | خیال بی‌وفایان همچو ایشان بی‌وفاباشد

*

سرچشمان توگردم که به یك چشم زدن | صدجهان عشوه توانند که موجود کنند

*

بوی دردی بردماغم زن، زمن بستان مرا | هرقدم تا کی روم دنبال بیدردی دگر

*

زدبه تیرم بی‌خبر، درفکر تیر دیگرست | چون نناليدم، خبردارم نمیداند هنوز

*

اکنون به جزازجام گرفتن چه علاجست | چون فکر سرانجام نکردیم ز آغاز

*

دیدیم صد جزای عمل ازتو وبجاست | اندیشه‌های پرسش روز جزا هنوز

*

غرض ز خلقت ارواح، وزعقول ونفوس | چه بود؟ ای زخود وکنه ذات خود مأیوس
اگر به تاج و علم پادشاه می‌نازد | بگو چه فرق میان تو و میان خروس؟
وگر به دبدبه پر باد می‌کند خودرا | چه بانگ تنبك طفلان و چه غرنبش کوس
وگر به سکّه بودمفتخر، چه فایده نیز | ازآنکه نام کسی را کنند نقش فلوس
چو زور باه نباشد، بنامیش هم چه؟ | اگر نشسته بود در حرم هزار عروس

به عاقبت چورود زین جهان چه خواهدبرد / بجز دریغ و بجز حسرت و بجز افسوس؟
فناست هرچه درین عالمست تشبیهی / به غیر ذات قدیم مهیمن قدّوس

*

برم پناه به کم طاعتان دردی نوش / ازین نمازگزاران جانماز به دوش

*

سایه‌ای گر افتد اندر پی مرا / بینم او را در پی آزار خویش

*

به این یك میفروشد جلوه، زان یك میخرد حیرت
به ذرّات جهان، خورشید من گرمست بازارش

*

مگر به قدّ تو زد سرو، لاف رعنایی / که از لگد همه مرغان کنند سرکوبش

*

شدازشهرعراق آواره تشبیهی، خدا داند / سیاهان دکن کشتند، یا سبزان کشمیرش

*

خوش آن شبی که تورفتی به خواب و دزدیده / خیال، پای تو بوسید و من دهان خیال

*

بسکه بی آینهٔ روی تو بگداخته ام / خویش را دیده در آیینه ونشناخته‌ام

*

سخت بی طاقت شدم، امروز جرأت می کنم / هرچه باداباد، اظهار محبّت می کنم
اوّل عشقست، اندك گرمیی کن باك نیست / چون محبّت گرم گردد، خوبه محنت می کنم

*

تو هر رنگی که خواهی جامه میپوش / که من آن جلوهٔ قد می شناسم

*

چون شمع تابه مهرتو ارزنده گشته‌ایم / سر داده‌ایم و باز، زسر زنده گشته‌ایم
ما را که کشته‌اند به صد ضربت فراق / دیگر ز یمن فیضِ نظر زنده گشته‌ایم
ما را چو آفتاب. مساویست مرگ وزیست / گر شام مرده‌ایم، سحر زنده گشته‌ایم

*

به سگ یار اگر نسبت اغیار کنم / این جفاییست که نسبت به سگ یار کنم

*

زعصیان نامهٔ خودشستم اینجا پاك تشبیهی	اگر میبردم آنجا، خجلت بسیار می بردم

*

ما را قدحی بده پر از درد	صافت همه از زلال نوشان
از خلوت زاهدان گذشتیم	ما و در معصیت فروشان
بنما رخ و آتشی در افگن	در کسوت این سیاه پوشان
از وادی خویش هرکسی گفت	تشبیهی و وادی خموشان

*

به دست خویش بردستم نهادآن لاله رو داغی
که میدارش به بوی ما، گل باغ وصالست این

*

صد خان و مان سیاه شد ازیك نگاه تو	آه از نگاه کردن چشم سیاه تو

*

به بازار شهیدان برگذر روزجزا، بنگر	که جرمی میخرندآنجابه نرخ صدثواب ازتو

*

روز جزا که داد کنم از جفای تو	ترسم که جانب تو بگیرد خدای تو

*

برون تاخت عشق تو رو بسته برما	حرامی صفت ساخت ما را برهنه

*

مشو امیّدوار ایدل که عهدآن جفا پیشه	مثال شمع و بادست وحدیث خاره وشیشه
مکن ای سرونازاین سرکشی تامهردرگیرد	نهال دوستی بگذار تا محکم کند ریشه

*

مستی و خون دل اهل وفا میریزی	جام خود می شکنی، بادهٔ ما میریزی

*

یکی بر خود ببال ای خاك گورستان ز شادابی
که‌چون‌من کشته‌ای‌زآن‌دست‌وخنجر در لحد داری
به مؤمن مؤمن و با گبر گبرم همچو تشبیهی
به سودای توام گرمست با هر قوم بازاری

*

ای دوچشم شوخت را، میل فتنه انگیزی	وی دولعل شیرینت، بر سر شکر ریزی

ازتو باشد ارباشد، دردل درون ریشان ناله را شباهنگی، آه را سحر خیزی

رباعی

دوشم غمی آهسته همیزد در دل گفتم چه کسی؟ گفت که غارتگر دل
القصّه درآمد و بجز مهر رخت هر چیز که دید، سوخت در کشور دل

*

ای ازهمه کس درهمه جا مستغنی و ز مدحت هر سخنسرا مستغنی
محتاج صفات کس نباشدذاتت ای ذات تو ازصفات مامستغنی

۱۲۱- تعظیم قمّی

قانع تتوی گوید: آقاتعظیماقمی- درهندآمده مدّتی گذراندو قصد مراجعت کرده در بلدهٔ تته دوسال به تعظیم کمال نزد میرکمال الدّین احمدخان رضوی ماند، و کرّت ثانی سوی هند شتافته ظاهراً همان طرفها گذشته باشد، بلاواسطه شاگرد میرزاصائب می شود، کلامش به غایت رنگین و پرتمکین واقع [شده] به عینه طرز میرزاصائب در اشعارش مبرهن [است] و شاگرد رشید به استاد نیك مانندست:

دلم ازجوش حیرت بسکه دم درخویشتن دزدد
به رنگ آهوی تصویر، رم در خویشتن دزدد
در آغوش خطر دارد سرشکم جسم خاکی را
شکست افتد به دیواری که نم درخویشتن دزدد

*

فصّاد غمت خون ز رگ سنگ برآرد تردستی نازت ز حنا رنگ برآرد
بی گرد کدورت دل ارباب هنر نیست این آینه از جوهر خود زنگ برآرد

مقالات الشعرا (ص ۱۳۰)

وفات وی در نتایج الافکار (ص ۱۲۹) اواخر قرن یازدهم هجری ذکر شده است.

۱۲۲- تقی اصفهانی

هادی سیستانی می نویسد: تقیّا محمّدا- ولد ارجمند آقاملك معرّف مذکورست[۱] و

۱- همین مؤلف گوید: آقاملك معرّف از اهل استعداد صفاهان بوده، اگرچه از جملهٔ معرّفان آن دیار بوده ولیکن از علوّ حیثیّت و کمال ادراك در امر مذکور شروعی نداشت و به عام سیاق معروف و مشهور شده مدتها در آن دیار منظور ←

بسیار فهیم است، و ادراك عالی دارد و اشعار قدما را بسیار تتبّع نموده و براکثر مقدّمات علمی اطلاع حاصل نموده، نظم و نثرش مرتبهٔ کمال دارد و جزوی علم اختلاط خوانده، الحق در صحبت او چندان فیض هست که شرح شمّه‌ای از آن نمی توان نمود، و با این بی بضاعت قلیل الاستطاعت ربط کلّی دارد، و مدّت دوسال از اصفهان که مسکن اوست به سیستان آمده ایّامی اهل استعداد آن ملك از فیض صحبت او محظوظ گردیده، بالاخره به خراسان شتافته، مدّتی با والد خود چنانکه مذکور گردید در خراسان بوده، بعد از فوت پدر به جانب عراق رفته ایّامی در اصفهان در اردوی همایون به سر برده هوای سواد اعظم هند در سرش افتاده به تاریخ سنهٔ ثلاث و عشروالف (۱۰۱۳ ه)[۱] عزیمت هند نموده در بلدهٔ قندهار چند روز به صحبت شریفش به سر شد، و از آنجا با عمدة الحجّاب درویش بیگ که از جانب شاه دین پناه (شاه عبّاس) به جانب سلیم پادشاه (جهانگیر) می رفت عازم گردید[۲] الحال در هندوستان به خدمت سدّهٔ رفیعهٔ پادشاهست و معزّز و مکرّم و محتشم

→

نظر خواص و عوام بوده کمال ثروت در آن ملك بهم رسانید، در فترات یولی بیگ و فرهاد بیگ غلامان شاهی که به تقلّب در آن دیار مستولی گردیده و در جمیع مملکت صفاهان دخل نموده بودند، اختلال کلّی به حال آقا ملك راه یافته به جانب یزد آمده مستوفی کلّ سرکار نوّاب مستطاب مرتضوی انتساب، حقایق و معارف آگاه میرمیران گردیده همواره در مجلس و محفل آن عالیجاه جای داشته منظور نظر عاطفت اثرش میبود، و بعد از مدت مدید که زمانه بساط دولت آن سلسله را درهم نوردید، به صفاهان افتاده درحینی که رایات عزّ و جلال شاهی به عزم تسخیر ممالك سنجری ساحت خراسان را مشرّف ساخت (= ۱۰۰۷ ه) در اردوی معلّی بوده مدت سه سال به خراسان توقف نمود، وولد ارجمندش تقیّا محمدا که ذکر شریفش مذکور خواهد شد همراه بود، و مجلس اکابر خراسان به وجود باجود آن مجموعهٔ حیثیّات مزیّن و آراسته بود، بالاخره عزیمت سفر ناگزیر آخرت نموده به جوار رحمت ایزدی پیوسته در مشهد مقدّسه مدفون گردید، این چند بیت از اشعار آن زبدهٔ اهل سخن درین نسخه محرّر و مثبت گردیده: (شانزده بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۴۵-۳۴۶)

تقی اوحدی وفاتش را به سال هزار و ده هجری در مشهد مقدس ذکر کرده است.

رك: عرفات (برگ ۷۲۵-۷۲۶)

ازوست:

غمگین نیم زصحبت گرم تو با رقیب — دانسته‌ام که مهر و وفای تو تا کجاست

*

ای درد و غمت دوای هر محنت و درد — غیر از تو دوای هر غم و درد که کرد؟
ترسم که گر امروز غم ما نخوری — فردا غم غم نخوردنت باید خورد

*

چندان به نسبت تو حریصم که دور نیست — کز دوستی فدای سر دشمنت شوم

۱ و ۲- هزار و پانزده صوابست، چه جهانگیر در هزار و چهارده به سلطنت رسیده و تقی اوحدی بارها نوشته است که با آقا تقی مذکور و سایر همراهان در هزار و پانزده به هند رفتیم.

نیز رك: احیاء الملوك (ص ۴۷۶-۴۷۷)

است[۱] از نتایج طبع هنرپرورش این ابیات محرّر و مرقوم قلم شکسته رقم می گردد، امّید که دیدار دوستان به احسن وجهی از پردهٔ موانع چهره گشا گردیده از صحبت فیض بخش او یاران جانی بهره یابند: (سی ویك بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۴۶ ـ ۳۴۷)

تقی اوحدی گوید: سرمست شراب سخندانی، چهره‌گشای صورت شواهد معانی، آقا تقی بن آقاملك معرّف صفاهانی ـ جوانی بود در کمال لطافت و نزاکت طبع با نهایت صفای ظاهر وباطن، صاحب ادراك سلیم و ذهن مستقیم بود، هوای گلشن عذارش در غایت نزاهت، قماش کارگاه خاطرش در نهایت لطافت، در آن حسن، قضا را داء الثّعلبی بهم رسانید، شعرای صفاهان در فرو ریختن سبزهٔ باغ جمالش اکثر ابیات مناسب و معانی تازه گفته اند[۲] منزل وی در صفاهانست با کلبهٔ احزان قایل در یك سمت و یك محلّه واقعست، و مابین پیشینگان مخلص و آبای ایشان خصوصیّت تام بوده، بنده نیز با وی و برادر بزرگ وی معزّالدّین محمّد که ذکرش خواهد آمد و هردو در کمال حسن و صفا بودند، اختلاط تامّی داشت و با تقی مذکور در سفر هند (= ۱۰۱۵ ﻫ) همراه و رفیق بودیم، وی مدّتی در ملازمت شاهزاده پرویز بن جهانگیر می بود، و چون در خدمت وی به برهانپور رسید، در آنجا مابین وی و حکیم رکن‌الدّین مسعود کاشی در ملازمت آن شاهزاده مباحثات و مناظرات و مکالمات رکیکه و اهاجی واقع شد، و در رمضان هزار وبیست ویك در آنجا به حق پیوست، الحق به غایت تیزفهم، راست فطرت، خوش طرز، زکی، فهیم، سخن سنج، نکته فهم بود، چه در آن حسن ذوق سخن بروی غالب شد، اگرچه بی دماغ و کم قدرت و قلیل البضاعت بود، امّا مصرع بلند به خاطرش می رسید، و اکثر اوقات در صحبت قایل و حکیم شفایی که از احبّای وی بود و یاران و اعزّهٔ دیگر صفاهان به سر می کرد، لیکن به قاضی بدیع الزّمان بن قاضی شمس‌الدّین [محمّد اردستانی][۳] که

۱ـ مؤلف خیرالبیان چون در هند نبوده نمیدانسته که وی در ملازمت پادشاهزاده بوده است نه پادشاه.

۲ـ از جمله سنجر کاشی گفته است:

به قتلم نمی‌برد فرمان تو ز چشم تو افتاد مژگان تو

۳ـوی بدیع اردستانی مذکور در عرفات (برگ ۱۵۴) و شمع انجمن (ص ۸۷) است که در نهایت فضل و تقوی بوده و دیوانی ده هزار بیتی داشته. ازوست:

زتغافلت نرنجم، که فریب غمزهٔ تو دهدم چنان تسلّی، که ترا خبر نباشد

*

دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

←

ذکرش گذشت و با مخلص همسایهٔ دیوار به دیوار متحد بود، میلی صادق و محبّتی وافر داشت، و مربّی وی حقیقةً عشق بود: (سی وسه بیت)

عرفات (برگ ۱۶۶ ـ ۱۶۷)

باقی نهاوندی می نویسد: آقاتقی معرّف ـ جوانی صاحب استعداد و سخنوری والانژاد بود، و به لطف و حسن طبیعت و قیافت در میانهٔ فرق انام مشهور و معروف شد، و در فن طالب علمی نیز به قدر مقدور سعی و اجتهاد نموده بود، و خالی از کیفیّت و حالت و خوش کلامی نبود، و تتبّع اشعار قدما بسیار کرده بود و می کرد، . . . آقای مومی الیه درسن صبی و ایّام نشو ونما به مصاحبت اتراك و مخالطت اعیان میل پیدا کرد و همیشه در اردوی پادشاه ایران به سر می برد، و کمال عزّت و اعتبار داشت، و مدّتی نیز در خراسان در مشهد مقدّسه در ملازمت محراب خان قاجار حاکم مصاحب و محرم بود، . . . آخرالامر . . . به هندوستان شتافت، و در اثنای راه بعضی سلاطین و امرای هندوستان را دریافت، . . . ودر برهانپورِ خاندیس رسید، و کتاب روضة الاحباب به خطّ میرجمال الدّین محدّث مصنّف روضهٔ مذکور به نظر این سپهسالار (خانخانان) گذرانید و بسیار بسیار مستحسن و مقبول افتاده به انعامهای لایقه سرافراز و ممتاز گشت، . . . والحق در وادی شاعری و شعرسنجی طبع عالی و سلیقهٔ کافی داشت، و نزاکت طبع و دقّت طبیعتش ازین بیت که از نتایج طبع گهرزای اوست معلوم می گردد:

گه خوشه چین زلفم و گه دانه دزد خال چون مور قحط دیده به خرمن فتاده ام

بعد از انعام و احسان و تکلّفات که از سرکار عالی به او شد، در مقام تربیت و ترقی فرمودن او درآمدند، به وسیله و تجویز ایشان به منصب عالی کتابداری شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاهزاده پرویز رسید[1] و در همان چند روز روزگار امانش نداد و در عنفوان جوانی به بلای ناگهانی درگذشت، و به تاریخ سنهٔ یکهزاروبیست[2] در برهانپور خاندیس در عادل پوره مدفون گشت، و چون دیوانی ترتیب نداده بود و هنگام رحلت و وداع جهان فانی

←

*

خلد را از کف به مینای شرابی میدهم گر به نانی داد آدم، من به آبی میدهم

۱ـ دربارهٔ شاهزاده پرویز بنگرید به پاورقی ترجمهٔ (سیرتی قزوینی).

۲ـ با توجه به ضبط عرفات، ظاهراً یکهزار و بیست غلط حروفچینی است و در اصل هزار و بیست و یك بوده است. و لازم به ذکرست که باقی نهاوندی پس از وفات وی یعنی در ذیقعدهٔ هزار و بیست و سه به هندوستان رسیده است.

مشفقی برسر نداشت که ضبط مسوّدهٔ اشعارش نماید، اشعارش ازین رهگذر مهجور و ابتر ماند و در میانهٔ مستعدان نایابست، و قصایدی که در مدح این سپهسالار گفته به دست درنیامد که ثبت شود، . . . و آقای مومی الیه و میرزامحسن خاکی و ملّامحوی اردبیلی در حوالی مقبرهٔ راجه علیخان پادشاه خاندیس در عادل پوره که از بناهای راجه است برسر راهی که ممرّ عبور خلایقست در یکجا آسوده اند.

مآثر رحیمی (۳: ۱۴۷۴ ـ ۱۴۷۷)

ازوست:

دل از جفای تو شد برگ گل به سینهٔ ما — کنون نسیم بود سنگ آبگینهٔ ما

*

عطا کن بردلم یارب برات جورکیشان را — کزین ویرانه بهترجای ظلمی نیست ایشان را
به پس واماندگی راه محبّت آنچنان رفتم — که بادِ دامن شوقم به منزل برد پیشان را

*

مگو دلت ز چه برعشق مایل افتادست — زعشق پرس، که دنبال این دل افتادست
روم ز کویت و بر طرز رفتنم خندد — به‌خون طپیده‌شکاری که‌بسمل افتادست
درآ به شهر گدایان ما و همّت بین — که چون عطا به سر راه سایل افتادست

*

کسی که همچومنش باتو لاف یکتاییست — اگر به خواب جمال تو دیده، هرجاییست
هرآنچه معنی شوقست، ناشنیده بفهم — زبان لالی ما ترجمان گویاییست
تقی گرآب خضرخورده، جان دهدامروز — فریب وعده کسی را بده که فرداییست

*

عجب مدار اگر چرخ برمراد تونیست — که خلق بلعجبانند و کار، بلعجبیست

*

هنوز دست و لبت را زخون ما رنگست — به‌لب‌چه میگزی انگشت، این چه نیرنگست؟
درآ به دیده که پیش نظر زشوق رخت — ز دیده تا سر مژگان هزار فرسنگست

*

این برق فتنه از پی مشت گیاه کیست؟ — و آن خطّ نو، نمونهٔ بخت سیاه کیست؟
گیرم لبش به‌عذرجفا قفل خامشیست — آن غمزه با هزار زبان عذرخواه کیست؟
سرکش‌ترست قامتش از نخل آه من — آب وهوای این چمن ازاشك وآه‌کیست؟
بی‌جرم، عذر جرم نگفتن، گناه من — با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست؟

*

بی‌عشق، دل از درد تسلّی نتوان کرد / با عشق، تمنّای تمنّی نتوان کرد
هرچند که شادی ثمر درد برآرد / دل را به غم نسیه تسلّی نتوان کرد

*

گر تو از رخ نقاب دور کنی / لاله در سنگ، پیرهن بدرد

*

عذاب ما به دوزخ می‌نویسند / برات شعله بر یخ می‌نویسند

*

بردار پرده‌ای مه و برآفتاب پوش / بی‌پرده باش ودرنظرم صد حجاب پوش
در پرده‌ایّ و تاب نظر نیست دیده را / بهر خدا نقاب دگر بر نقاب پوش

*

آن آتشم که نیستم ایمن زدود خویش / مپسند رنج صحبت من بر وجود خویش
یك سجده پیش ابروی تودست اگر دهد / دست صنم گرفته، روم در سجود خویش

*

حسنم که پرده سوز، برایمن فتاده‌ام / عشقم که در نهاد برهمن فتاده‌ام
آن پارهٔ دلم که ز طوفان آرزو / از چشم روزگار، به دامن فتاده‌ام
از خون من چگونه کشد سر، که عشق را / چون طوق خون خویش به گردن فتاده‌ام
گه خوشه‌چین زلفم و گه دانه دزد خال / چون مور قحط دیده به خرمن فتاده‌ام

*

تا دل جراحتست ز حرف شفا لبم / با درد بی‌دواست ز نام دوا لبم
عمریست تا به یاد لبت خون هم خورند / شاید به بوسه‌ای کنی از هم جدا لبم
از بس که جوش میزندم درد و غم ز دل / تا آسمان ز قطرهٔ خونی لبالبم
آن خون دل فشاند و این خون دل خورد / فرق اینقدر بود ز لب زخم تا لبم

*

مستم و بر سر قدح، همچو حباب میروم / آب ز سر گذشت و من، بر سر آب میروم

*

عشق رسید و فارغ از، کشمکش هوس شدم / در قفس چمن بدم، در چمن قفس شدم
تا ننشینم از طلب، با دل تشنه‌تر زلب / تا در وصل آمدم، صد ره و بازپس شدم

*

سوزیم همچو شمع و نگوییم آب کو / آخر برای تشنه، فریب سراب کو؟

گیرم به خواب، روی نماید جمال دوست باخواب‌بخت، چشمِ مرابختِ‌خواب کو؟
گفتی ز دیدنم نشدی از چه مضطرب؟ با دیدن تو، دست و دل اضطراب کو؟
بی‌پرده بر رخش نتوان دید، چون کنم مردم ز آرزوی نگاهی، نقاب کو؟

*

ز روی و موی کنی صبح و شام، دیدستم که در برابر گردون دکان گشادستی

رباعی

آن را که به صد جان ز جهان بگزینم چون در نگرم، دشمن جانش بینم
افسوس زنان دامن ازو در چینم در ماتم اعتقاد خود بنشینم

*

من جز تو نیم، دل تو هم آگاهست با وصل توام دست ز خود کوتاهست
آنجا که مرا هست به تو نزدیکی از من به تو و از تو به من بس راهست

*

در برق بلا پنجه زند خار وخسم در باغ الم گل شکفاند نفسم
آن مرغ اسیرم که ز بس دل طپدم پرواز به جبریل فروشد قفسم

۱۲۳- تقی اوحدی

تقی الدّین محمّدبن معین الدّین محمدّ بن سعدالدّین محمّد اوحدی حسینی دقاقی بلیانی اصفهانی - از طرف پدر نسبت او به هفت واسطه به شیخ المشایخ اوحدالدّین عبدالله ابن ضیاءالدّین مسعودفارسی بلیانی می رسد، و به چند صلب وبطن به شیخ ابوعلی دقاق و از وی به چند واسطه به امام همام موسی الکاظم علیه‌السّلام.

و از جانب مادر به حافظ سعدالدّین عنایت الله خوانساری، و از وی به چند بطن به زین الاولیا خواجه حسن ماضی نسبت می رساند که پریه نزدیك گلپایگان مضجع اوست.

موطن و مدفن آبای او بلیان از قرای کازرون است، پدرش که به عنوان «معین بلیانی» ذکرش خواهد آمد، در نهصدوهفتادویك هجری که سی سال از عمرش می گذشت از شیراز به قزوین رفت و به خدمت شاه طهماسب رسید و به شرف تشریف و فرامین مشرّف گردید و هنگام بازگشت در اصفهان دختر حافظ سعدالدّین عنایت الله خوانساری امام و حافظ مسجد جامع را به همسری گرفت و به شیراز مراجعت کرد، و از آنجا برحسب اتفاق به هند افتاد و در اواخر سال نهصدوهفتادودو در آن سرزمین وفات یافت، و تقی روز سوم محرم سال نهصدوهفتادوسه در اصفهان دیده به جهان گشود، دروس مقدّماتی و منطق و

ریاضی و حکمت الّهی را در اصفهان و در مکتبی که شاه طهماسب صفوی برای ایتام صحیح النّسب تأسیس کرده و از هر شهری چهل یتیم فراهم آورده بود، نزد شیخ الاسلام شیخ علی منشار گذراند، در دوازده سالگی مادرش نیز درگذشت، و وی به شیراز رفت و از محضر مولانا میرقاری کسب کمال نمود، و او چون پسری نداشت تقی را به فرزندی گرفت و به دامادی گزید، و به وی ریاضیّات عالیه و علوم غریبه آموخت.

در اوایل عهد شاعری که شانزده سال از عمر او می گذشت[۱] به پایمردی غیرتی شیرازی به دکان میرمحمود طرحی شیرازی که محل اجتماع شعرای مقرّر آن زمان بود، راه یافت و به پیشنهاد عرفی شیرازی در سرودن اشعار طرحی شرکت جست، خود وی شرحی درین باب نوشته است که در ترجمهٔ حال غیرتی شیرازی خواهد آمد.

در بیست سالگی از شیراز به عراق مراجعت کرد، و در آن وقت که تاریخ هجری به نهصد ونودوسه رسیده بود، در اردوی سلطان محمّد خدابندهٔ صفوی قرار داشت، و چون نوبت سلطنت به شاه عبّاس رسید و از خراسان به قزوین آمد، همراه امرای ذوالقدر و افشار به سیر کاشان و قم رفت، و از آنجا به اردوی شاهی پیوست، پس با یکی از امرا که دوستی قدیم داشت، از راه اصفهان به شیراز بازگشت، و مدّت پنج سال دیگر در آنجا به سر برد.

در سال هزار هجری به اصفهان رفت، و در آن سال شاه عبّاس نیز پس از کشتن یعقوب خان ذوالقدر حکمران شیراز و مطیع ساختن فارس وارد اصفهان شد درحالی که تمام شهر چراغان بود.

شبی شاه در میدان هارون ولایت عصا دردست برسر پای ایستاده تماشای چراغان می کرد، و تقی اوحدی یك رباعی بالبداهه دربارهٔ چراغان سرود و به عرض رسانید، شاه خیلی شکفته شد و به شاعرانی که حضور داشتند گفت هرکدام با یك رباعی طبع آزمایی کرده بگذرانند تا گفتهٔ هریك بهتر باشد، از اکرام و انعام بهره مند گردد، آن شب همه درین کار شرکت جستند، امّا شعر هیچیك پسند خاطر شاه نیفتاد مگر همان رباعی نخستین که وی سروده بود، و آن اینست:

میدان صفاهان که ز ماه وپروین　　　صد داغ نهاده بر دل چرخ برین

۱ـ خود وی در ترجمهٔ خواجه افضل الدین محمد ترکهٔ اصفهانی گوید: در بدایت حال که بنده از سپاهان به شیراز آمدم سنهٔ نهصد و نود، چون مولانا عرفی و غیرتی و یاران را دریافتم، . . . الخ.

و نیز در ترجمهٔ غیرتی شیرازی مینویسد: چون قایل این مقال در شانزده سالگی از صفاهان متوجه شیراز شد، . . . الخ.

رك: عرفات (برگ ۱۱۹/ ۵۲۶)

نی گشته چراغان، که پی سجدهٔ شاه افتاده کواکب‌اند بر روی زمین

بعد از آن با اردوی شاهی از اصفهان به قزوین رفت، و در آنجا با شعرا و امرا به سر می برد تا آنکه در سال هزارویك هجری روزی که سفیران سنّی مذهب روم و اوزبك به حضور شاه عبّاس رسیده بودند، شانی تکلّو چندبیت مثنوی که در منقبت مولای متّقیان (ع) سروده بود به عرض رسانید، و چون به این بیت رسید:

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست به طاق ابروی مردانهٔ اوست

شاه تحت تأثیر بیت مزبور وی را به زر سنجید، و شانی دوسه روز بعد قطعه ای به طلب جو که در آن ایّام در اردو کمیاب بود گفته به خدمت گذرانید و شاه این ادای خنك را نپسندید، و او را که همیشه ملازم رکاب بود در قزوین به جا گذاشت و تقی اوحدی را از میان شعرا انتخاب کرده با خود به اصفهان برد و به مهتر فرّاشان سپرد تا موکّل حالات او بوده همه وقت حاضر و ناظر باشد، دراین سفر شاه انواع نوازش دربارهٔ او مبذول داشت و به وی «بنگی شاعر» لقب داد، ولی شعرا و ظرفا «شاه پسند» خطابش می کردند. (۱)

در هزارودو که شاه عبّاس برای رسیدگی به جرایم نقطویان به کاشان رفت و میرسیّد احمد کاشی و پیروانش را به قتل رسانید، تقی اوحدی از ملتزمین رکاب بود. در هزاروسه که اردوی شاهی از اصفهان به قزوین کوچ می کرد، تقی اوحدی به سبب عارضهٔ ضعفی که به او دست داده بود، از ملازمت استعفا کرده یك سال دیگر در اصفهان ماند، و در آغاز بروز طاعون (۱۰۰۴ هـ) به یزد رفت و پس از یك سال اقامت به موطن اصلی خویش بازگردید. (۲)

در سال هزاروپنج به عتبات عالیات مشرّف شد و مدّت چهارسال در کربلا و نجف به سر برد، و در هزارونه (۱۰۰۹ هـ) به اصفهان بازگشت.

در اوّل رجب هزاروپانزده به اتفاق جمعی از یاران که از آنجمله بودند: میرابوالقاسم فندرسکی استرابادی، میرابوتراب ترابی مشهدی، آقاتقی بن آقاملك معرّف اصفهانی، مؤمن آقاحاجی اصفهانی، تجلّی گیلانی، قلی خان بیگ مجرم شاملو، حیدربیگ

۱ـ در ترجمهٔ شانی تکلّو شرح این واقعه را به قلم آورده است و گوید: بعدها بنده مدتی متواتر ملازمت آن حضرت میکردم و به انعامات و اکرامات از زر و خلعت و استر مکرّر سرافراز میشدم.

عرفات (برگ ۳۶۹ـ۳۷۱)

۲ـ در ترجمهٔ «زمانی یزدی» که خواهد آمد، به تفصیل از آن یاد کرده است.

همدانی، از طریق اصفهان ـ شیراز ـ کرمان ـ سیستان ـ قندهار ـ عازم هندوستان شد، و در اواخر سال مزبور به لاهور رسید، یکسال ونیم بعد از آنجا همراه اردوی جهانگیر پادشاه متوجه آگره شد، و پس از یکسال و کسری به گجرات افتاد، و سه سال در احمدآباد اقامت گزید، و درین مدّت با نظیری نیشابوری و شاعرانی که در منزل وی اجتماع داشتند مصاحبت داشت، پس از فوت نظیری (۱۰۲۱ ه‍) به آگره نقل مکان کرد، و چون در مدّت شش سال مجموعه‌ای از آثار شعرای ادوار مختلف به خواهش دوست صمیم خود حیدربیگ همدانی فراهم آورده مسمّی به «فردوس خیال اوحدی» کرده بود که تاریخ اتمام تألیف نیز از آن برمی آید (= ۱۰۲۰ ه‍) در آگره یکی از ارکان دولت جهانگیری چنانکه خود می نویسد: «استدعا فرمود که به کتاب فردوس خیال که مبنی بر اشعار متقدّمین و متأخرین تألیف نموده‌ای، تذکره‌گونه نثری نیز انضمام فرمای در غایت اختصار، تا حقیقت حال هرکس بروجه اتم ازو ظاهر وباهر شود». لذا در غرّهٔ ذیقعده سال هزاروبیست‌ودو (۱۰۲۲ ه‍) دست به تألیف تذکرهٔ عظیم «عرفات عاشقین و عرصات عارفین» زد، و در هزاروبیست‌وچهار (۱۰۲۴ ه‍) از آن کار فراغت یافت، و در هزاروسی وشش که مقیم گجرات بود، خلاصه ای از عرفات به نام «کعبهٔ عرفان» ترتیب داد که در تاریخ «تذکره های فارسی» (۲: ۴ ـ ۲۴ / ۳۳ ـ ۳۶) از هردو تذکره به تفصیل یاد کرده و سایر آثار منظوم و منثور مؤلف را مذکور داشته‌ام.

وی همچنانکه مادام الحیات وفیات را در عرفات ثبت می کرده، در سفرهای داخلی هند به هر شاعری که برمی خورده، در تذکره می نوشته، (بنگرید به ترجمهٔ: اسد قصّه خوان، رونقی همدانی، زکی همدانی، کامل جهرمی، طوری تبریزی، صالح آزادانی اصفهانی، طالب آملی، عامی اصفهانی، سروری یزدی، انسی سیاه‌دانی، تجلّی کاشی، کیفی سبزواری، تقی خراسانی، مسیح کاشی، گلشنی شیرازی، انور لاهوری، شیدای قندهاری، مونسی شوشتری، سعدالله سعید تونی، درویش جاوید، فغفور لاهیجی، عارف ایگی در کتاب حاضر)

سالهای آخر عمر را در احمدآباد گجرات به سر برده و آخرین تاریخی را که در عرفات به ثبت رسانیده، ضمن ترجمهٔ خواجه جان خوافی است که می نویسد: «در سنهٔ هزاروسی وهفت (۱۰۳۷ ه‍) حین دولت شاه‌جهان به خواجهٔ جهان ملقّب شده به دیوانی و واقعه نویسی احمدآباد بار دگر مشغول شد و تا غایت که هزاروچهل (۱۰۴۰ ه‍) است، به استقلال عامل است» بنابراین تذکره‌نویسانی که تاریخ وفات او را یکی از سالهای ۱۰۳۰/۱۰۳۱/۱۰۳۶ دانسته اند به خطا رفته‌اند، واینکه نوشته‌اند کعبهٔ عرفان را به

دستور جهانگیر پادشاه ترتیب داده است، خلاف واقع است، چنانکه در ترجمهٔ وی می نویسد: «قایل در لاهور به مطالعهٔ جمالش مشرّف گردیده و توفیق لقای تمام حاصل نموده، ولیك به شرف اختصاص قرب خدمت نرسیده و اینکه قصد ملازمت ننموده به سبب عدم قابلیّت و استعداد این بنده بوده در خدمت، والاّ از آن حضرت نسبت به هیچ ذرّه تقصیری نیست». و در ذکر احوال خود گوید: «همیشه مجرّد، مفرد، تنها، مستغنی به سر کرده، دامن صحبت از مخالطهٔ غیر درچیده پای همّت به دامان عزلت پیچیده ام، و در مدّت حیات مدح ملوك و اکابر، الخاص به سبب طمع که سنّت شعرای خسیس فطرت است، از کم کمتر گفته ام».

ازوست:

در حشر چو پرسند که سرمایه چه داری — گویم که غم یار و غم یار و دگر هیچ
یا یارب من گر بود امّید اجابت — خواهم ز خدا سینهٔ افگار و دگر هیچ
ای قاصد اگر حال تقی بار بپرسد — از دیده همین خون جگربار و دگر هیچ

*

گر ناز کشی ز یار سهلست — گر یار اهلست، کار سهلست
گر هست به روزگار اهلی — نا اهلی روزگار سهلست

*

تغافل را چو خوبان عام کردند — نهانی التفاتش نام کردند
مبادا صبح، شامِ آن کسانی — که صبح وصل ما را شام کردند

*

مگر به خاطرش آن لعل باده نوش آمد — که خون می چو دل عاشقان به جوش آمد

*

دلم فتاده چوساغر به دست بدمستی — که شیشهٔ فلك از دست او شکسته شود

*

به بوسه ای دلم ازغم تهی چوساغرِمی کن — که آب شد دلم از اشتیاق وجان به لب آمد

*

عالمی درد، خدایا چو کرامت کردی — طاقتی نیز به اندازهٔ آن می بایست

*

ما را حیات بی رخ دلدار مشکلست — گر مرگ چاره ای نکند، کار مشکلست
مگذار ناامید بمیرم، که زیر خاك — بودن در آرزوی تو بسیار مشکلست

*

دلی دارم خریدار محبّت | کزو گرمست بازار محبّت
غلط کردم، رخ طاقت سیه باد | که کردم با تو اظهار محبّت

*

تا مگر بهر عیادت قدمی رنجه کنی | حال بیمار تو هر روز بتر می بایست

*

دلم نداد که آهی کشم، وگرنه دمی | ز اختلاط تو با غیر، گرمتر دارم

*

کو قوّت گریز، گرفتم ز دام خویش | صیّاد بی مضایقه سر می دهد مرا
ای قاصد این تبسّم پیش از کلام تو | از التفات یار خبر می دهد مرا

*

بر سر کوی تو از بس بارخاطرها شدیم | عالمی را رفتن ما کرد منّت دار ما

*

محبّتم به دلت کرده ظاهراً اثری | ز التفات نهان تو اینچنین پیداست

*

سرم به سجدهٔ هر در فرو نمی آید | به کاینات مرا سر فرو نمی آید
شهید مست غروری شدم که روزجزا | سرش به داور محشر فرو نمی آید

*

به نگاهی فروختم خود را | چه کنم، بیش ازین نمی ارزم

*

تنم از غم چنان پاشید ازهم | که آمد همچو گرد از جامه بیرون

*

به حریم کعبه زین در، نروم به خاکبوسی | به دو قبله در محبّت نبود سجود مارا

*

گرچه مابسیار سخت وسست عالم دیده ایم | سخت وسستی چون دل وعهدبتان کم دیده ایم
داغ ماچون لاله بادازسوزش دل بی نصیب | گربه چشم داغ هرگز روی مرهم دیده ایم
چون نجوشیم ازته دل درغم اوهمچوخون | کز میان دوستان، خونگرمی ازغم دیده ایم

*

خواهشم را سر پرواز بلندست، امّا | در خور همّت من بال و پری نیست مرا

*

به یك امید که حاصل شد ازتبسّم دوست هـزار خواهشم از سینه سر برآورده ست

*

کـی بـرآوردم از جـگـر آهـی که چـو تیـر تـو در جگر نشکست؟

*

راهیسـت راه دل کـه سفـرها دروگمست دشتیست دشت غم که خطرها دروگمست
بی‌رفت و آمدیّ و پیامیّ ونـامه‌ای داریم آن خبر که خبـرهـا درو گمست

*

به دل چوغصّه درآید نهان بیاساید بـه جـای خـود چـو رسـد کـاروان بیاساید
به کینـه تا نشـوی گـرم، کی ز آزارم خنـك شـود دل مهـر، آسمـان بیاساید

*

بـه آن رسیده کـه چشمم گهر تمام کند چو مسرفی که بـه یکبـار، زر تمام کند
نگه ز روی تو بالـد، چو آن مسافر عشق کـه ناتمامی خویش از سفـر تمام کند

*

افسـرده مکـن ز تاب رشکـم وا سـوخـتـنـم شـگـون نـدارد

*

پرتـو نـور تجـلّی کوه را از پا فگند چون دل بی ظرف موسی تاب دیدارآورد؟

*

جان من چون چشم خودبرقلب دلهارومنه ناز بر طـاق بلند فتنه چون ابرو منه
چون هوس ناخواسته در خاطر کس درمیا چون نفس ناخوانده در بزم دل کس رو منه

*

از خاطـر شکسته دلان شد شکسته‌تر گردون که بسته بود کمر در شکست مـن

*

دلیل لذّت سوز محبّت این کافیست که سوختیم و نیامد نفس ز سینه برون

*

بی‌آب کند حسن تـو رخسار سخن را بر باد دهـد زلـف تـو نامـوس چمن را
کوتـه نبود چـون ز لبـت دست امیدم؟ کز تنگـی جـا راه درو، نیست سخن را

*

دل باز به آن نرگس مستانه اسیرست مـرغ حـرم کعبـه بـه بتخـانـه اسیرست

*

آمد به کعبهٔ دل ما چون خلیل عشق هر آرزو که دید، بـه جای صنم شکست

*

شکسته خاطر ازآنم که چون شکسته شدم دگـر شکستـه دلـم را کسـی نمی شکنـد

*

چنان تجلّی حسن تو برده ازهوشم که در نمـاز، خـدا می شود فراموشم

*

آن صافـدلانیـم که هرگز زغباری در آینهٔ خاطـر مـا زنـگ نبوده‌ست
تا گشته تقی سلسله جنبـان جنونت هرگز ز تو شرمندهٔ یك سنگ نبوده‌ست

*

در رستهٔ وجود، زیان انتفاع ماست جنسی که آن به هیچ نیرزد، متاع ماست
با او نزاع غیر، به امّید صلح بود جنگی که بوی صلح ندارد، نزاع ماست

*

راه نفسم بسته چنان غـم، که به ماهی آهـی نتـوانـم ز دل تنگ بر آورد
از تیشهٔ فـرهـاد، صدا دردل کوهست؟ یا عشق، فغـان از جـگر سنگ بر آورد؟

*

جهنّمـی بتـر از دوزخ جدایی نیست عقوبتـی بتـر از رنج بینوایـی نیست
هـزار سالـه عـذاب جمیـع دوزخیـان برابـر نفسی محنت جـدایـی نیسـت

*

بـه ذوق یك نگـه صـد بـار مردم محبّت بیـش ازیـن امـکان ندارد

*

نگردم آشنای غم، دل بیدرد را مانم دم گرمـی ز عشقم نیست، آه سـرد را مانم
به قلب غم زنم گاهیّ وگه رودرگریز آرم به میدان محبّت، حملهٔ نامرد را مانم

*

من که چون عنقـاد وکونم زیر بال همّتست همچـومرغ خانگـی گـرد سرا تا کی پرم؟

*

ازآن عاشق که ماندزنده درهجران، بودبهتر
زن هندو که خود را دروفا مردانه می سوزد

رباعی

ای حاصل عمرم آرزومندی تو آزاد مبـاد تا ابـد بـنـدی تـو

گر ما روش بندگی از کف دادیم — آخر به کجا رفت خداوندی تو؟

رك: دیباچهٔ عرفات و (برگ ۱۶۷ ـ ۱۷۳)

۱۲۴ـ تقی پیرزاد مشهدی

تقی پیرزاد ـ به غایت مزاح دوست و شیرین گفتارست، و عمرهاست تا در هند به روش ملازمت و تجارت همّت بر کسب معیشت می گمارد، . . . (یك رباعی)

هفت اقلیم (۲ : ۲۲۰)

تقی اوحدی گوید: محمّدتقی پیرزاد ـ از افراد این زمان بود، به غایت خوش طبیعت، نیکوقریحت، هزّال، مزّاح، رند وخیره وفهیم، درهمه وادی گردیده با همه کس مصاحب و همزبان بود، مدّتی در زمان جهانگیر پادشاه به سبب ستم ظریفی ها و خوش طبعی ها و اداهای بیجای خود در قلعهٔ گوالیار محبوس ماند، و در سنهٔ هزاروبیست ویك (۱۰۲۱ ه‍) که از آن قلعه استخلاص یافت، در آگره به صحبت وی دررسیدیم، در خدمت امرای جهانگیری وقعی و اعتباری داشت، و اکثر مردم خوب از زبان او در حساب بودند، در غرّهٔ صفر سنهٔ هزاروبیست وچهار خبر فوت او از اجمیر که مخیّم معسکر جهانگیری بود به آگره رسید، اوراست: (دوبیت)

عرفات (برگ ۱۶۶)

مجموعهٔ استعداد، مولانا تقی پیرزاد ـ اصل وی از مازندران جنّت نشانست، پدر وی پیرزاد از مازندران به مشهد مقدّسهٔ رضیّهٔ رضویّه آمده توطّن اختیار نموده بود، و تقی در مشهد متولد شده و در آنجا نشو ونما یافته و ازین رهگذر به مشهدی اشتهار دارد، ستم ظریف و مسخرهٔ غالب و ندیم شیوه بود، و درین وادی بسیار بسیار مجد و ساعی بوده و این فن را شعار و دثار خود ساخته اوقات ازین رهگذر می گذرانید، و ازین رهگذر در مجالس و محافل اکابر و اعیان راه داشت، و در مجالس با مردم آدمی به غایت بی ادبانه سلوك می کرد، از مشهد ارادهٔ میر هندوستان نمود، و بعد از طیّ منازل و مراحل به هند آمد، و بسیاری از زمین هند را به پای سعی و اجتهاد پیمود، و به خدمت اکابر و اعیان آنجا مشرّف شد و رعایت کلّی یافت، با وجود رعایت یافتنها چون بی ادب و بدسلوك بود، دروادی دنیوی کاری نساخت، و در وادی موزونیّت نیز خالی نبود، آخرالامر به عزم آستان بوس و دریافت ملازمت این سپهسالار (خانخانان) به برهانپور آمد وساقی نامه ای که ثبت شد، به نام نامی ایشان گفته به شرف اصلاح رسانید، و به صلات و جایزه و انعامات سرافراز

گردید، چون یك چندی در برهانپور به سر برد، ندای الرّحیل داده به دارالسّلطنهٔ آگره رفت، و به شرف بندگی پادشاه مشرّف گشت و راه منادمت یافت، و به تاریخ هزاروبیست‌ویك به اجل موعود درگذشت[1] و سلیقهٔ طبعش ازین ساقی نامه ظاهرست به همین جهت تعریف و توصیف او ننمود، و به غایت مضحك بوده اگرچه گاهی سبب تفریح و سرور قلب یاران می شده، گاهی نیز به سبب بی ادبی از اختلاطش دلگیر می شده اند. خوشا جانی کزو جانی برآسود.

مآثر رحیمی (۳: ۱۰۵۷ ـ ۱۰۸۹)

بیتی چند از تغزّل و تشبیت یك قصیدهٔ اوست در مدح خانخانان:

بماند ار سرزلفت به این پریشانی — یقین که تفرقه گیرد صف مسلمانی
هجوم عشق و محبّت اگر چنین باشد — عجب مدان که چو مجنون شوم بیابانی
کجا به حلقهٔ فتراك تو رسد دستی — به این روش که سمند مراد میرانی
سپاه فتنه عقب ماند، باش تا برسد — که قایمست به لشکر اساس سلطانی
تو غافلی مگر ازغمزهٔ خود این مقدار — که آنچه با دل من می کند نمی‌دانی
ز غمزهٔ تو ستم شد قویّ و می‌ترسم — کزین روش بشود حاصلت پشیمانی
ز پایمال سپاه غمت مرا دریاب — که حفظ مور کند حشمت سلیمانی
به یك کرشمه زجا میرویم، حاجت نیست — که زهر چشم نماییّ و چین پیشانی
در آن چمن که اثر نیست صوت بلبل را — زمن که می شنود ناله‌های پنهانی؟
به روزگار محبّت نگر که برتن من — همیشه کرده گریبان جامه دامانی
تمام سوز درونم چو پارهٔ اخگر — تمام خون دلم همچو لعل رمّانی. . .

از ساقی نامهٔ اوست:

ندارم سر خصمی روزگار — من وساغرودست ودامان یار
فروزان کنم آتشی چون خلیل — که بارش بود چشمهٔ سلسبیل
دهم تربیت آتش زند را — فروزم چراغ خردمند را

۱ـ کذا، و ضبط مؤلف عرفات درستست، چه باقی نهاوندی که در ذیقعدهٔ هزار و بیست و سه به هند رسیده، در برهانپور به سر می برده، و تقی اوحدی در آگره میزیسته و از آنجا تا اجمیر مسافت زیادی نبوده است. و از سخن صاحب هفت اقلیم چنین برمی آید که وی پیش از سال هزار هجری و زمان جلال الدین اکبرشاه به هندوستان رفته بوده است.

فلك را زنم آتشی در نهـاد
که کج مج رویهاش ناید به‌یاد

زچـرخ جفـاجـو کشـم انتقـام
می لعل ریزم به زرّینه جـام

دهم عرصه را آنچنان خرّمی
که کس ماتمی رانبیندغمی . . .

بیـاسـاقی ازبـاده پـرکن قـدح
شکسته دلان را دمی ده فرح

که شدوقت آن تابسوزم دماغ
فـروزم ز نـور محبّت چـراغ

کنم تـرك اندیشـه‌های محـال
مبـرّا شـوم از حـرام وحـلال

به باطن کنم باخرد همـدمی
زنم حلقـه بـر درگـه مـردمی

نهم رو بـه عشـرتسـرای ازل
چوخورشیدتابان به برج حمل . . .

بده ساقی آن می که بیخودشوم
در آفاق قانـع به لابـد شوم

میی ده کـه فیض الّهی دهد
تجلّی ز مه تا به ماهی دهد

شروشور، خبـطست ودیوانگی
بـود حـاصـل بـاده فـرزانگی

بده ساقی آن می که درکوه طور
دهد دیده را نور فیض حضور

بیـا تـا زمـانی ببنـدیم لب
زهمّت بـداریم دست ازطلب

به کنجی نشینیم با درد وداغ
چوطفلان نه لابه کنیم ونه لاغ

بدان کاین جهان کهنه ویرانه ایست
ازو هرکه بگذشت، فرزانه ایست

ز ویـرانه چشم فـراغت مدار
ز غمخانه امّیدراحت مدار . . .

بیـا ای مغنّی ربـابی بـزن
بکن ترك زهد و شرابی بزن

که بر زندگیِ نیست هیچ اعتماد
رود توسن عمر چون برق وباد

بیـا ای مغنّی بـزن بـربطی
بکش از شـراب محبّت بطی

که هنگامه گرمست ازحسن صوت
مباد از تعلّل شود وقت، فوت

بیـا ای مغنّی نـوا سـاز کن
دل خستـه را محرم راز کن

به گیتی صلای می ورود زن
سـرپای بـر بـود ونـابـود زن

بیا ساقی ازمن شنو این غزل
کـه مستان نـدارند فکـر امل

مراجام وساغر کجـادرخورست
که از می درون وبرونم پرست

شـراب من ازجام منصـوردان
تلاشم به نزدیکت ازدور دان

تقیّا ز وصل و ز هجران منال
دویی باشدافشای هجرو وصال

رباعی

آنی که جهان بـه درگهـت مزدورست
وز خلـق توخلـقت جهـان مشکـورست

حاصل که تو جانی و جهان زنده به تست — گر تن نکند وداع جان، معذورست

ساقی نامهٔ تقی پیرزاد مشتمل است بر یکصد و چهل‌وشش بیت و تمام آن در تذکرهٔ پیمانه تألیف نگارنده (ص ۱۴۸ ـ ۱۵۵) مسطور است.

۱۲۵ـ تقی خراسانی

تقی اوحدی گوید: چراغ دودمان رشد و کاردانی، چمن بزرگی و عالیشانی، محمّدتقی ولد خواجه قاسم خراسانی مشهور به سمسار، از امرای عظیم الشأن بزرگ قدر شاهزادهٔ عالم شاه‌جهان سلطان خرّم بن شاه جهانگیرست، و در خدمت آن شهزادهٔ عالیمقدار به غایت با رتبه و معتبر گشته، پایهٔ عزّت و جلالش بلند، و از مایهٔ همّت و کمال ارجمندست، نهایت سخاوت و کیاست، غایت ادراك و طبیعت دارد، از همگنان به مزید ذکا و حدّت و تفطّن مستثناست، و بنده وی را در اجمیر به صحبت رسیدم، در همه چیز تمام آمده، جوانی در غایت آزادگی و همواری و یافتگیست، و اوراست:

ای صبا برگ گلی درجیب ودامان تونیست — شاهد گل گوییا در باغ و بستان تو نیست

صد بهار ازچشم من سامان گلشن می کند — ای سحاب امسال گل محتاج باران تونیست

*

خشکی از مزرعهٔ من نتوان برد برون — گر لب کشت مرا بر لب کوثر بندند

*

تا سر دار به جاهست، غلط می گویند — که سر عاشق شوریده ز سامان افتاد

*

به کنج کلبهٔ احزان خودهم ناله‌ای دارم — نیم بلبل که گر گلشن نباشد از نوا افتم

*

از دَرِ دون همّتان نومیدی ما در خورست — کز گداطبعی دَرِ صاحب کرم گم کرده ایم

*

حرفی ز مدّعا نشنیدیم و صبح شد — بیهوده شمع خویش به افسانه سوختیم

بعداً افزوده است: در اوّل هزاروبیست ونه که بنده هنوز در پتن (از مضافات گجرات) بودم، شنیدم که در مالوه صاحب صوبه شده است.

عرفات (برگ ۱۶۷)

در سال هزار وسی ودو نیز وزارت شاه‌جهان را داشته است.

رك: جهانگیرنامه (ص ۴۱۴)

۱۲۶- تقی شاهمیر اصفهانی

امیرتقی الدّین محمدالشّهیربه شاهمیر - اصل وی از خوراسگان صفاهانست، و از جملهٔ اجلّهٔ سادات طباطبای زمان، در اوایل جوانی بعد از تحصیل فضایل نفسانی، متوجه دیار هند گردید و در آنجا ترقی زیاده از وصف کرده به مراتب عظیمی رسید و زیاده از بیست سال منصب صدارت و مصاحبت پادشاه ذی جاه ابوالفتح [ابراهیم] قطبشاه (۹۵۷ - ۹۸۹ ه) انارالله برهانه به وی تعلّق داشت، و به مزید علوّ مرتبت و سموّ منزلت و وفور اخلاق حمیده و کثرت اطوار پسندیده رایت نیکنامی برمی افراشت، چنانکه همیشه به سرانجام مهمّات سادات و علما و فضلا و شعرا و صلحا و فقرا که از اینجانب به آنطرف افتاده بودند، بر ذمّت همّت آن پادشاه لازم می گردانید، و در رفاهیّت احوال این جماعت و فراغت احوال سپاهی و رعیّت و عمارت آن ولایت و ضبط امور مملکت حسن کیاست و لطف سیاست به ظهور می رسانید، لاجرم تا آخر زمان سلطنت آن پادشاه بی فتور و قصوری به امور مذکور شروع می نمود، و به وفور کاردانی و کفایت گوی عزّت و مسابقت از امرا و ارکان دولت آن سلطنت‌پناه می ربود، و بعد از فوت آن پادشاه از آن منصب استعفا نموده ارادهٔ زیارت حرمین شریفین کرد، و بعد از توفیق گزاردن حج اسلام و زیارت روضهٔ مطهّرهٔ خیرالانام علیه الصّلوة والسّلام از راه دریا باز به هند شتافت، و در همان زودی در حدود سنهٔ نهصدونودویك (۹۹۱ ه) محنت‌سرای دنیا را بدرود کرده روضهٔ رضوان منزل ساخت، و در شاعری و شعرشناسی طبع صافی و ادراك وافی داشت، و گاهی در اثنای این حالات ابیات عاشقانه و اشعار شاعرانه بر لوح تحریر می نگاشت، و به مناسبت لقب نامی خود (تقی) تخلّص ساخته و این چند بیت از افکار او درین اوراق صورت تحریر یافت.

خلاصة الاشعار (خطی)

امین رازی گوید: امیرتقی الدّین الشّهیر به شاهمیر - در بدو حال به کسب فضایل و کمالات توجه فرموده و به هندِ دکن وارد گردید و نزد ابراهیم قطبشاه به منصب پیشوایی که عبارت از دولت باشد ممتاز گشته عمرها به سرانجام امور ملك و مال پرداخت، چون محمّدقلی قطبشاه (۹۸۹ - ۱۰۲۰ ه) بانی مبانی ملکداری گردید، سعایت معاندان و اغوای همگنان دست وصلش را از مهمّات کوتاه ساخته رخصت طواف بیت الله اش فرمود، و در میان سفر اعراض نفسانی و امراض ناتوانی بروی عارض گشته بدرود این

جهان بی‌بود فرمود، و میرمزبور نظم گفتن را علاوهٔ فضل نموده همواره عروسان خورشیدمنظر از حجلهٔ ضمیر بیرون می آورد، . . .

هفت اقلیم (۲ : ۴۰۶)

محمّدقاسم هندوشاه نوشته است که بعد از فوت ابراهیم قطبشاه: محمّدقلی قطبشاه که اکبر و ارشد اولاد او بود به طالع سعد جانشین پدر گشته و در سن دوازده سالگی مسند فرماندهی تلنگ (= تلنگانه که دارالملکش گلکنده است) به عزّ وجود خویش بیاراست و دختر شاهمیر اصفهانی را که از سادات صحیح النّسب طباطبایی بود و سالهای فراوان میرجملگی ابراهیم قطبشاه به او تعلّق داشت، به عقد نکاح درآورد.

تاریخ فرشته، مقالهٔ سوّم، روضهٔ چهارم (ص ۱۷۲)

اشعار وی به طرز وقوع است.

آن پری ساکن کاشانهٔ من بود امروز — رشك فردوس، پریخانهٔ من بود امروز
آنکه هرگز نکند گوش به افغان کسی — تا به شب گوش به افسانهٔ من بود امروز

*

خوش آن وقتی که جانم را زغم آزادمی‌کردی
به لطف ومرحمت ازبیدل خود یاد می‌کردی
خوش آن روزی که گردردلی میگفتم ازهجران
گهی فکری به حال این دل ناشاد می‌کردی
زهجرانت به جان آمد دلم ایکاشکی یکره
مرا میکشتی وزین درد دل آزاد می‌کردی

*

دلم از آتش امّید، درگداز همان — دو چشم در ره وصل تو مانده باز همان
وفای من به تو ای گل زیاده‌تر هرروز — جفا و جور تو ای سرو سرفراز همان
هزار ساله حدیث فراق، طی کردیم — فسانهٔ شب هجران تو دراز همان

*

زهجر مردم و در سر وصال یار هنوز — ز غم هلاکم و امّید، غمگسار هنوز
ز اشتیاق، دلم با وجود نومیدی — نهاده بر ره تو چشم انتظار هنوز
به ملك دل ز هجوم غم تو صد فتنه — ولی جمال ترا ملك برقرار هنوز
اجل خلاص ز درد فراق ساخت مرا — وگرنه با من مهجور داشت کار هنوز

به یاد روی تو هر چند جور دید تقی نکرد ترک تعلّق ازین دیار هنوز

*

مرا هرشب خیال یاردرآغوش می‌آید
غلط گفتم که جانی در تن بیهوش می‌آید
مگرمیخانهٔ عشقست کوی مهوشان، کآنجا
زاهل هوش هر کس میرود، مدهوش می‌آید

*

از خرقه و سجّاده وتسبیح گذشتیم رندانه قدم در ره میخانه نهادیم

*

لطف با غیر غایتی دارد جور با ما نهایتی دارد
گوش بر قول مدّعی تاچند؟ هر که بینی حکایتی دارد
خال برطرف عارضت شاهیست که ز خوبی ولایتی دارد
زلفت ارخاطرم پریشان ساخت آه من هم سرایتی دارد
رخ تومصحفی است ای دلبر کزخط وخال آیتی دارد
تقی از بخت خویش می‌ترسد ورنه هجران نهایتی دارد

*

دردل من لیلی ومن بهر وی لیلی ولیلی کنان درگرد حی
اشتیاق من به لیلی تا به‌چند؟ انتظارم بهرلیلی تا به‌کی؟
هجر لیلی کرد رخنه دردلم یاحبیبی بالوصال امنن علی

تقی جوشقانی مذکور در فرهنگ سخنوران (ص ۱۱۶) همینست وجوشقانی تحریف خوراسگانی است.

۱۲۷ـ تقی شوشتری

مولانا تقی الدّین ـ اصل وی از شوشترست، در اشتعال فهم و دقّت ذهن معروفست، و به حدّت ذکا و صفای خاطر موصوف، جوانیست خوش صحبت و بی تعیّن و به قدر فضیلتی دارد، از آنجمله در فنّ حکمیّات از بی نظیرانست، و در دقّت ذهن بر غثّ و سمین سخن از بی بدلان، طبعش در طرز غزل نیکو، چنانکه ازین چندبیت معلوم می توان کرد: (۱۱ بیت)

خلاصة الاشعار (خطی)

بداونی گوید: تقی الدّین شوشتری ـ از علوم عقلی و نقلی نصیبهٔ کامل دارد و شعر نیکو می داند، درین ایّام (۱۰۰۴ ھ) شاهنامه را حسب الحکم (اکبرشاه) نثر می سازد، و قماش را به پلاس بدل می کند و ریسمان را پنبه می سازد.

منتخب التواریخ (۳: ۲۰۶ و ۲: ۴۰۴)

تقی اوحدی می نویسد: مولانا تقیّای ششتری ـ از فضلای مقرّر و دانشمندان مشتهر این عصر است، در بدایت حال که مخلص در سنهٔ نهصدونود از صفاهان به شیراز رسیدم[1] هنوز وی به هند نیامده بود، در شیراز مدّتی به سر کرد، و همیشه مابین وی وجمعی از اعزّه در آنجا مباحثات و مناظرات واقع می شد، و از آن زمان تاحال همیشه در هند بود و از ملازمت شاه جلال الدّین اکبر به شرف تربیت رسیده و در زمان جهانگیر پادشاه نیز به مناصب علیّه مشرّف گردیده و به درجات صدارت ترفّع نموده، لیکن به سبب کم ظرفی ها و خیرگی ها و خامی ها و خودستایی ها و سخن های هرزهٔ ناحکیمانهٔ نادانشمندانه که نسبت به وی نداشت، مکرّر خود را ضایع و منکوب ساخته، والاّ نهایت جامعیّت در اکثر علوم و رسوم دارد، و در تواریخ و تتبّعات و مصاحبت و روش صحبت ممتاز ویگانه است، ولهذا به خطاب مورّخ خانی سرافراز شده[2] گاهی به حسب اتّفاق متوجه شعر می شود، شعرش در جنب فضایل نمی نماید، والحق غریب حافظه ای دارد.

بعداً افزوده است: وهمچنان در اردوی جهانگیری می بود، ودر سنهٔ هزار وبیست وپنج (۱۰۲۵ ھ) درگذشت: (دو بیت)[3]

عرفات (برگ ۱۶۵ ـ ۱۶۶)

باقی نهاوندی تخلّص وی را (غیوری) نوشته و قصیده ای که ازو در مدح خانخانان ثبت کرده همین تخلّص را دارد، و نیز می گوید که: چون از وطن اصلی برآمد و به دارالافاضل شیراز آمد، مدّتی به کسب علوم در ملازمت علاّمهٔ زمان و افلاطون دوران شاه تقی الدّین

۱ـ کاتب عرفات تاریخ را با عدد (۹۹۴) نوشته و خطاست، چه تقی اوحدی در ترجمهٔ خود و (غیرتی شیرازی) و (افضل الدین ترکهٔ اصفهانی) و (عرفی شیرازی) سال نهصد و نود را ذکر کرده است.

۲ـ جهانگیرپادشاه نوشته است: روز پنجشنبهٔ چهارم ربیع الآخر (۱۰۱۶ ھ) ملاّ تقیّای ششتری که به فضیلت و کمالات آراسته بود و علم تاریخ و انساب را خوب میدانست، به خطاب مورّخ خانی سرافراز گردید.

جهانگیرنامه (ص ۸۳)

۳ـ میرعلاء الملك شوشتری گوید: . . . خدمت مولوی در بلدهٔ اجمیر داعی حق را لبیّك گفت و در مقبرهٔ خواجه معین الدین (چشتی) مدفون گردید.

رك: فردوس، چاپ انجمن آثار ملّی (ص ۶۵ـ۶۶)

محمّد مشهور به نسّابه مشغولی جست[1] . . . . والحال که سنهٔ هزار وبیست‌وچهار هجری بوده باشد به منصب جلیل القدر صدارت پادشاه جهان و فرمانفرمای زمان نورالدّین محمّد جهانگیر سرافرازست: (۴۶ بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۶۷۹ ـ ۶۸۶)

ازوست:

ای بخت تو اسباب بقا داده قدم را — وی عدل تو بر دار فنا کرده ستم را
زینسان که تو می‌پویی بر ذروهٔ همّت — زودا که نهی بر سر کونین قدم را. . .
آنی که به کم فرصتی اندوختی از علم — شغل هنر و دانش اصناف امم را
گویی پی بگشودن ابواب معانی — کردند در انگشت تو مفتاح قلم را
شادی زتو شد عام، بدانگونه که دیدند — بر درگه تو رقص کنان قامت غم را
آنی تو که تا همنفسان روی تو دیدند — کردند فراموش، حق صحبت هم را
تا برهمنان لفظ و حدیث تو شنیدند — بیهوده شمردند همه عشق صنم را
در هندی وصیت تو به ایران بنشانید — آوازهٔ کیخسرو و هنگامهٔ جم را. . .
برگوی که مطرب غزلی تازه طرازد — کز دل گسلد رابطهٔ محنت و غم را
فرمای که ساقی به می صاف، دمادم — در جام کند بادهٔ چون اشك بقم را
از کیسهٔ ما میرود ایّام (غیوری) — زنهار که خوش میگذران این دوسه دم را
تا طیّ زمان لازم هر طیّ مکانست — تا رابطه باقیست ضیا را و ظلم را
شمشیر تو هر جا رقم فتح طرازد — جز صورت اقبال نبینند علم را

*

مگرآرزوی وصلش، به دلی گذار دارد؟ — که به رویش از خجالت، عرق حیا نشسته
به‌درون‌دل درآی و زخدنگهای‌دردت — بنگربه قطره‌ای خون، که دروچهانشسته

*

۱ـ میرتقی الدین محمد نسّابهٔ شیرازی در سلك اجلّهٔ سادات و اعاظم افاضل انتظام دارد و قریب سی سالست که بر وسادهٔ مولویّت تکیه زده نقش افاده بر حاشیهٔ ضمیر طلبه می نگارد و در علوم عربیّت و اصول و حکمت هلال‌آسا انگشت نماست.

هفت اقلیم (۱: ۲۳۵)

وفاتش به ضبط شاهد صادق و منتظم ناصری به سال هزار و هجده واقع شده است.
دربارهٔ دعوتنامه‌ای که جلال‌الدین اکبرشاه برای وی فرستاده بوده، بنگرید به ذیل ترجمهٔ «فارغ تبریزی» در همین کتاب.

گرنیست نور روی تو درکعبه جلوه‌گر / از بهر چیست اینهمه تعظیم خانه‌ای؟
شرمندگی ز قاتل خود، روز رستخیز / باشد مرا میان شهیدان نشانه‌ای

*

قانع شدم ازدور، ز رویت به نگاهی / امّید که محروم نگردیم ازان هم

*

با جنون دل چه میکردند بیتابان شوق / حسن اگر بی‌پرده در جولانگه ناز آمدی

*

چه جلوه بودکه حسن تو کرد درنظرم؟ / که حسن هیچ کسم در نظر نمی‌آید

*

من بندهٔ آن رسم که درچارسوی عشق / با هر که نه غارت زده، سودا ننمایند

*

گر دست ندهدم که به رویت نظرکنم / باری دهان به یاد لبت پرشکر کنم
باآنکه همچو سبزه به خاکم نشانده‌ای / دست ودلی کجاست که خاکی به سر کنم؟

رباعی

چون بوی به باد اندرآمیزم باز / وز طبع فسرده آتش انگیزم باز
با باد به گرد دهر گردم که مگر / چون گرد به دامنت درآویزم باز

*

علمم به شناسایی حق تیزهشست / لیکن عملم چراغ توفیق کشست
مشّاطهٔ صنع چون چنینم آراست / هر ناخوشیی که داده باشند خوشست
نیز رك: هفت اقلیم (۱ :۲۶۳)

۱۲۸ـ تقی کاشانی

حکیم تقی کاشی ـ جوانکیست که مدّت مدید شده در هند است و ملازمت امرا و شاهزادگان می نماید، اوراست:

از من حذر کنید که داغم به تن شکفت / دوزخ دمی دمید وگل باغ من شکفت
بشکفتم آنچنان که زشوق جمال تو / پیکان زنگ خورده مرا در بدن شکفت
عزفات (برگ ۱۶۶)

۱۲۹- تقی مروارید کاشی

امین رازی گوید: محمّدتقی مروارید ـ جوانی بود که فلك پیر در استعداد از اقران مثل اویی ندیده و گوش سپهر ذاتی مستجمع تر از او نشنیده و عمرها در دکن اقامت کرده، خط نستعلیق را در غایت جودت تحریر می فرمود.

هست در دیدهٔ من خوبتر از روی سفید　　روی حرفی که به نوك قلمش گشت سیاه

وگاه تتبّع شعر کرده این نوع ابیات از بحر خاطر به ساحل بیان می آورد: (دو رباعی)
هفت اقلیم (۲: ۴۶۳ - ۴۶۴)

میرمحمّد تقی کاشی مشهور به مروارید ـ و وی نسختعلیق را خوب می نوشتی و به‌غایت مستعد و خوش‌فهم بودی، این لؤلؤ آبدار از کلام اوست: (دو رباعی)
عرفات (برگ ۱۶۶)

ازوست:

اشکم که گل باغ دل محزونست　　آهم که ازو سموم را دل خونست
داغیست که دلخراش صد فرهادست　　برقیست که خانه سوز صد مجنونست

*

هر جا سوزیست، آشنای دل ماست　　هر جا دردیست، از برای دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود　　جاروب کش در سرای دل ماست

۱۳۰- تقی نیشابوری

محمّدتقی نیشابوری ـ جوانکیست که بالفعل (= ۱۰۲۲ - ۱۰۲۴ ه) در هند موجود است، او را نسبتِ قرابتی به مولانا نظیری است و خالی از ادراکی نیست. اوراست:

زگرمیهای ارباب جهان لب‌خشك ودلسردم　　ازین رو زآشنایان وفا بیگانه دلگیرم

*

ننگ آیدش که باز نشیند به شاخ گل　　مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
عرفات (برگ ۱۶۶)

۱۳۱- تقی همدانی

میرتقی همدانی ـ جوانیست از اهل عصر، مجدّداً به هند آمده خالی از طبع و ادراکی

نیست، اوراست:

چه شد گرباشد ازآتش لبالب سینهٔ دوزخ   اگر مَرد است دردل آه سوزان را نگهدارد

*

آب از دل من خورد خدنگش   چون تازه نهال بر لب جوی

*

به کویت گرهجوم بلهوس بینم نمی رنجم   که گلبن گر زبلبل پرشود، گل پاکدامانست

*

ز یاد عشق هرگز خاطر ناشاد نگشاید   گشاید سنگ در کوه و دل فرهاد نگشاید

رباعی

گردون هرگز دلی ز غم نرهاند   کی کامی از ین سفله کسی بستاند؟
کودر دوجهان صاحب یك خورشیدست   او را دایم برهنه می گرداند

*

آندم که به دل شعلهٔ غم افزون شد   دانی زچه روسرشك من گلگون شد؟
پیکانی بود در دلم خون آلود   شد آب و ز راه دیده‌ام بیرون شد

عرفات (برگ ۱۶۶)

۱۳۲- تنهای اصفهانی

عبداللّطیف خان تنهای اصفهانی - خواهرزادهٔ میرزاجلال اسیر شهرستانی (م: ۱۰۴۹ ه) است، مردی صالح و متورّع بوده و در عهد عالمگیر (۱۰۶۹ - ۱۱۱۸ ه) به هند رفته و به ترتیب خدمت دیوانی کابل، لاهور و کشمیر را عهده‌دار بوده و به سال ۱۱۱۶ در کشمیر وفات یافته و اموالش ضبط خزانهٔ شاهی شده است، خان آرزو دیوان هزار و دویست بیتی او را در دست داشته و هفتاد وشش بیت از آن در «مجمع النّفایس» آورده و نوشته است: دراغلاق معنی، سخن را به جایی رسانده بود که اکثر سخن سنجان او را بی معنی گو قرار داده بودند.

ازوست:

انیس دردم و با ناله گفتگو دارم   نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم

*

در بزم بیتو دوش ز تأثیر ناله‌ام   چشمی که تر نگشت، همین چشم جام بود

*

ساقی هزار مرتبه دست سبو گرفت ما را به نیم جرعه می از خاك برنداشت

*

یارم به‌کنج غمکده تنها نشاند و رفت گفتم که من غبار تو، دامن فشاند ورفت

*

تا گرفتاری من دید محبّت فرمود که دگر دام نسازند و قفس نفروشند

*

هرگه به بزم آن بت بدکیش می‌روم از خود همیشه یك دو قدم پیش می‌روم

*

طرح همچشمی بختم زچه‌رو ریخته‌ای؟ از تو ای سرمه بگو پیش که فریاد کنم؟

رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۴۶ـ۴۷ و ۵۹۱ـ۵۹۴) شام غریبان (ص ۹۴) نتایج الافکار (ص ۱۲۸) شمع انجمن (ص ۹۸)

نسخه‌ای از دیوانش در جلد سوم فهرست مجلس (ص ۶۶۷) معرّفی شده، و در تذکره‌های متأخر هند به عنوان: (تنهای پنجابی) مذکورست! بنگرید به: تذکرهٔ شعرای پنجاب (ص ۱۰۲) و نیز (شهاب لاهوری) مذکور در همان تذکره (ص ۲۱۱) منقول از تذکرهٔ نشتر عشق، تحریف تنهای صاحب عنوانست.

ث ☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★

۱۳۳ـ ثانی تکلّو

آزاد بلگرامی درضمن ترجمهٔ «شانی تکلّو» نوشته است: ملّاحسن ثانی ـ پسر شانی تکلّو[1] به هند رفته و در عین جوانی در هزار وشصت‌وهفت (۱۰۶۷ هـ) درگذشته است.

نصرآبادی گوید: حسن بیگ ولد ملّا شانی تکلّو خوش طبیعت بوده در جوانی فوت

۱ـ شانی تکلّو (م: ۱۰۲۳ هـ) همان شاعریست که شاه‌عباس اوّل در سال هزار ویك هجری اورا به جایزهٔ این بیت که در ستایش مولای متقیان (ع) سروده بود به زر سنجید و دویست تومان عراقی برابر ششهزار روپیهٔ هندی به وی عطا کرد:

اگر دشمن کشد ساغر وگر دوست به طاق ابروی مردانهٔ اوست

برای آگاهی از احوال و آثار شانی بنگرید به: مکتب وقوع تألیف نگارنده (ص ۱۷۷ـ ۱۹۰)

شد، شعرش اینست:

چوآدمی به جهان نیست، دل به مهرکه بندم — کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب نماید؟

*

شاهد بی‌نمك من که شرابش نامست — گرمی صحبت او کرد کبابم، چه کنم؟

خزانهٔ عامره (ص ۲۷۰) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۹۵)

۱۳۴- ثنایی مشهدی

خواجه حسین ثنایی مشهدی ـ از قصیده سرایان و تازه گویان مشهور قرن دهم هجری و از تربیت یافتگان ابوالفتح ابراهیم میرزای جاهی صفوی است[1] پس از شهادت شاهزادهٔ

۱ـ سلطان ابوالفتح ابراهیم میرزابن بهرام میرزابن شاه اسماعیل صفوی از نوادر و نوابغ روزگار بود، خط نستعلیق را بسیار خوش می نوشت، مصوّری نازك قلم بود، در موسیقی و علم ادوار سرآمد عهد خود و در تصنیف قول و عمل شاگرد مولانا قاسم قانونی بود و طنبور را خوب می نواخت، در صنعت درودگری و سازتراشی و خاتم بندی مهارت تمام داشت، در صحافی، مذهّبی، افشانگری، عکس‌سازی، تیراندازی، زرگری استاد بود، به فارسی و ترکی شعر می گفت و جاهی تخلّص داشت، عدّهٔ زیادی از شعرا و ارباب فضل و هنر از دامن تربیت او برخاسته‌اند، در عهد شاه طهماسب در مشهد و سبزوار حکومت داشت، و پس از فوت آن پادشاه، وی را شاه اسماعیل ثانی در نهصد و هشتادو چهار هجری به شهادت رسانید، نسخه‌ای از دیوانش در کتابخانهٔ ملّی ملك موجودست، برای آگاهی بیشتر بنگرید به: گلستان هنر(ص ۱۰۶-۱۱۹) خلاصة‌التواریخ (ص ۶۳۳) خلاصة‌الاشعار (خطی)

ازوست:

مپنداری که چشمش رسم عیّاری نمیداند — نماند آنچنان خود را که پنداری نمیداند

*

تا کی از وعدهٔ وصلم دهی ای شوخ فریب — این سخن را به کسی گو که ترا نشناسد

*

گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش — زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

*

کردی چو قدم رنجه به ویرانهٔ جاهی — شد رشك پریخانهٔ چین خانهٔ جاهی

*

به فلك رساند آن مه زشکایت آه ما را — زحیا ولی نگوید به کسی گناه ما را

*

آن حسن دلرباست که هنگام دیدنش — بی‌دست و پا شود دل و بی‌اختیار چشم

بعد از هزار شب که به وصلش رسیده‌ای — جاهی غنیمتست، ازو بر مدار چشم

*

ای دل خون شده آهنگ طپیدن داری — قطره قطره زمژه میل چکیدن داری

←

مزبور به قزوین رفته و ضمن قصیده ای شاه اسماعیل ثانی (۹۸۴ ـ ۹۸۵ هـ) را مدح گفته ولی مقبول طبع وی واقع نشده و ثنایی از بیم جان به هندوستان گریخته نخست در سلك شعرای دربار اکبری منتظم گردیده و اگرچه رعایت یافته، امّا ترقی چندانی نکرده است، لذا دست اخلاص و ارادت به دامن حکیم ابوالفتح گیلانی که ذکرش گذشت زده و حکیم او را در کنف حمایت و تربیت خود قرار داده، در نتیجه کارش بالا گرفته و در آن سامان نیز به اوج شهرت رسیده است، (۱) پس از وفات حکیم مزبور به سلسلهٔ سپهسالار کریم و نامدار میرزا عبدالرّحیم خانخانان پیوسته و همواره از صلات و جوایز وی مرفّه الحال می زیسته و

←

یار آمد به سرت دردم رفتن جاهی	دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

رباعی

من در غم مرگ و دیگران در زد و برد	کس نیست درین فکر که می باید مرد
غم خوردن بی‌فایده سودی ندهد	چون باید مرد، غم چرا باید خورد؟

رباعی ذیل را پیش از شهادت خود سروده است:

ای دل چو نشیمن تو این کهنه‌سراست	غافل منشین، گذر گه سیل فناست
رفتند یگان یگان همه همراهان	تا چشم به هم نهاده‌ای نوبت ماست

۱ـ حکیم ابوالفتح در نامه‌ای که از نواحی لاهور به فتحپور در اواخر سال نهصد و هشتاد و نه نزد برادر خود حکیم همام فرستاده بوده، نوشته است: خدمت نادرالعصری ملك الشّعرایی خواجه حسین ثنایی دعا و سلام رسانیده آرزومند ملازمت دانند، پریروز یکی از شعرا نظمی گفته به خدمت آورده بود، حضرت (= اکبرشاه) به دولت فرمودند که «ما شعر خواجه حسین ثنایی را که قرینه ندارد نشنیدیم، شعر ترا مردك خواهیم شنید؟.»

همو در ایّام بیماری خواجه حسین ثنایی دو نامه به وی نوشته و برای او آرزوی سلامت کرده، و نامهٔ ذیل را در جواب نامهٔ خواجه که در حالت نزع نگاشته بوده، در دهم رمضان سال نهصدونودوشش فرستاده است:

«کتابت جگر سوز خدّام نادرالعصری خواجه حسین ثنایی سلّمه‌اللّه تعالی و ابقاه که مبنی بر نهایت یأس از امید صحت بود رسید و کلفت خاطر را باعث شد، این راه همه را در پیشست، فرزندان خود را به خدا بسپارند و از مخلوق خاطر خالی دارند که تربیت کننده خداست، به درگاه عظمی که متوجهید چیزی نمی طلبند که نداری، عجز و مسکنت و شکستگی و نیازمندی می طلبند، الحمدللّه که این متاع خانهٔ شماست، از هرچه خدای کرده و میکند راضی و شاکر باش، صحت و مرگ را برابر انگار، غم فرزندان و یاران مخور که آنها همچون شما در حمایت حق محفوظ اند، از امید صحت تا رمقی باشد طمع مبرکه شاید روزی چند در مرضیّات الّهی بیشتر از پیشتر سعی کنی، نگران خاطر مباش که آشنایان به استعداد شما بی مروّت نیستند، متعلّقان شما را از خود دانسته غمخواری خواهند کرد، برای تسلّی خاطر آن جماعت این سخن نوشته‌ام، تسلّی خاطر شما از سخنان اوّل چشم دارم، وقت هشیاری و زمان آنست که از باب استمداد خود را به صاحب کریم و رحیم مشفق و عطوفت پروردگار خود سپاری و هوشیار خود باشی، آنچه باعث تفرقهٔ خاطر باشد از نزدیك دور کنی، والدّعا.»

و ایضاً در شوّال سال نهصد و نود و شش ضمن نامه‌ای به حکیم همام نوشته است: خواجه حسین ثنایی هم این جهان را بدرود کرد، آنکه نمرده است و نمیرد یکیست.

رك: رقعات حکیم ابوالفتح (ص ۵۸/۱۲۰/۱۲۵)

سرانجام به سال نهصدونودوشش (۹۹۶ هـ) در لاهور بدرود زندگی گفته و همانجا مدفون گردیده و کامی سبزواری که ذکرش خواهد آمد، تاریخ فوت او را «سخنور نیك» یافته است.

مدّتها بعد میرمحمّد باقر مشهدی خالوزادهٔ وی که ترجمه اش مذکور افتاد[1]، استخوانهای اورا از لاهور به مشهد نقل کرده است، ترجمهٔ حال و ساقی نامهٔ ثنایی با حواشی نگارنده در تذکرهٔ میخانه (ص ۱۹۸ - ۲۱۴) به تفصیل مسطور است، مؤلف میخانه گوید: اشعار دیوان آن بلبل خوش الحان آنچه الحال در میان مردم اشتهار دارد، سه هزار بیت می باشد و سکندرنامه که در بحر مثنوی (بحر شاهنامه صوابست) سوای ساقی نامه گفته عدد ابیاتش زیاده از هفتصد وپنجاه بیت به نظر این ضعیف درنیامده است.

بداونی می نویسد: پیش از آنکه به هندوستان بیاید، بزرگان این دیار بر بیتی از وغایبانه بزمی می آراستند، و در هر مجلس شعر او را به تبرّك می خواندند، و متّفق الکلام والاقلام براستادی او خط می نوشتند، چون آمد آنهمه شوق از حسد به فسردگی مبدّل شد و در گوشهٔ مجهولی افتاده نشانهٔ صدتیر اعتراض بوده حیران وادی سایر النّاسی گردید، دیوان او مشهور است و مثنوی خوب دارد، اگرچه عامی بی مایه است و عباراتش وفا به آن قصدهای بلند او نمی کند، امّا به هرحال شاعر طبیعتست و در همهٔ اقسام سخن غیر از توحید و موعظت و نصایح و حکم دستگاهی طرفه دارد، این چند بیت ازو به یادگار نوشته می شود:

چنان نازبارد زبا تاسرش — که رُفتن توان ناز ازبسترش

اگرچه این مضمون نزدیکست به آن بیت استاد که:

عشوه دماند از زمین، نازفشاند ازهوا — طرز خرام کردن و، پا به زمین نهادنش

*

گربه مثل جا کند، درپس آیینه شخص — بیند تمثال خویش، تافته رو برقفا

*

بسکه از خانه غم برون ریزم — تنگی خانه از برون در است

در تعریف ایلچی می گوید:

چو مهر فلك دهر گردیده‌ای — چو خواب، آشنا روی هر دیده‌ای

۱- رك: کتاب حاضر (ص ۱۵۰).

*

مگر رشحهٔ دست تست آفتاب که شوید جهانی به یك قطره آب
سیاهی در آن قوم طالع زحل گرفته به حدّی که گر فی المثل:
شود بر بدن شمع، هر مویشان مشخّص نسازد نظر رویشان

*

آواز کفششان بدرد زهره از حیات اصوات زشتشان نبرد راه در ضمیر
رفتارشان چو آتش وگفتارشان چوجنگ دیدارشان عقوبت و آوازشان نفیر
گر در خیالِ دایه کند شخصشان گذر کودك ز بیمشان نبرد لب به سوی شیر

*

ای از فروغ شمع رخت انور آینه وی گشته از خیال تو جان‌پرور آینه
آیینه بهر دیدن خود پیش رو منه در حال من نظر کن و منگر در آینه
آیینه‌وار در دلم آتش علم کشید تا جا نمود مهر رخت در هر آینه
تفّ سموم قهر تو گر شعله‌ور شود معکوس عکس خویش ببیند در آینه

ساقی نامه

بیا ساقی آن کهربای وجود که ازجذب طبعم نمایدصعود
زنم خیمه بیرون ازین جای پست چوهمّت کنم زیرپاهرچه هست
بیا ساقی آن بادهٔ پرفنون که شد پرده‌در همچو دست جنون
که رسواییم را شود پرده‌دار به عهدصلاح شه کامگار. . . .

مخفی نماند که علامت عامیگریها درین ساقینامه ظاهرست، چه همه جا «بیا» را به معنی «بیار» داشته، و عبارات اساتذه را نیز خیال کرده که برهمین معنی بوده باشد، وازین غافل که عبارت ایشان قطعه قطعه واقعست، و بیت اوّل موقوف برثانیست، در قصیدهٔ «آفتاب» که این بیت از آنجمله است گفته که:

عکسش کند طبیعت روغن عیان درآب
سازد ز خاك قدرش اگر افسر آفتاب

قصدهای بلند دارد، امّا عبارت پست و همان مثلست که:

خانه‌هاشان بلند وهمّت پست یارب این هردورا برابرکن[1]
منتخب‌التواریخ (۳: ۲۰۸-۲۱۱)

تقی کاشی گوید: خواجه حسین ثنایی - از شعرای بلاد خراسان به مزید حدس وزیادتی فکر امتیاز تمام دارد، بلکه بر فصحای زمان و بلغای دوران به سبب مخترعات طبع وافیه و مرتجلات فکر عالیه صفت تفوّق و تقدّم یافته و طایفه‌ای از ممیّزان اشعار، مشارالیه را انوری زمان می دانند، والحق مضامین غریبه و معانی عجیبه ای که اورا به خاطر می رسد و به لباس نظم درمی آورد، هیچیك از شعرا را فکر به آن وفا نمی کند، وازین جهتست که دریافت معانی بعضی ابیات وی موقوف برسماعست از قایل یا تأمّل بسیار، از آنجمله این بیت:

پردهٔ شب میدرد قهرت، ازآن معنی چوصبح شعلهٔ تب شمع را در استخوان می آورد

ومن هذا القبیل:

باشد چنان که افتی برروی سایه‌اش خواهد به زیر قدر تو گیرد گرآفتاب

امّا اصل آن جناب از مشهد مقدّسهٔ رضویّه است و پدرش خواجه غیاث‌الدّین محمّد بزّازی باقدر است، و او نیز از جملهٔ مدّاحان و تربیت یافتگان شاهزادهٔ عالمیان سلطان ابراهیم میرزاست، و مدّتی مدید در کمال اعتبار و اعزاز و احترام ملازمت آن شاهزاده نموده و به یمن همّت آن پادشاه‌زاده اورا در شاعری چندان ترقی حاصل گشت که زیاده برآن نتواند بود، چنانکه اکثر شعرای زمان خاقان جنت مکان (شاه طهماسب) او را در شاعری مسلّم داشتند، و در مضمار فصاحت و بلاغت اورا مقدّم خود دانستند، و فی الواقع کثرت نکات افکار آن جناب و قدرتش در ایجاد معانی مغلقه و ابداع مضامین عالیهٔ غریبه درجه ای دارد که بیان فصحا توضیح آن را از جملهٔ محالات می شمارد، وشاهد این دعوی چند قصیده است که در اجوبهٔ استادان در سلك نظم کشیده و بعضی ابیات آن در غایت شهرتست، و دیگر از منظومات این خواجهٔ بلاغت آثار مثنویی است موسوم به «سدّ

۱- همودر ترجمهٔ عرفی شیرازی گوید: اوو حسین ثنایی از شعر عجب طالعی دارند که هیچ کوچه و بازاری نیست که کتابفروشان دیوان این دو کس را در سر راه گرفته نایستند، عراقیان و هندوستانیان نیز به تبرّك میخرند، ... قبول خاطر و لطف سخن خدادادست.

همان کتاب (۳: ۲۸۵)

اسکندر» اگرچه تمام نکرده، لیکن قدرتش در دقایق شاعری از آن نظم مفهوم می شود و غزلیّاتش نیز بد نیست: (دوهزار بیت)

خلاصة الاشعار (خطی)

تقی اوحدی در ضمن ترجمهٔ حالش به نارسایی الفاظ او نیز اشارتی رندانه کرده و چنین گفته است: خواجه حسین ثنایی ـ از فحول شعرا و اعاظم سخنوران این زمان بود، در زمان پادشاه غریب نواز جلال الدّین اکبر پادشاه، هنگامهٔ شاعری و طنطنهٔ ساحری وی در زمانه پیچیده بود، و او را در اوایل حال در هند با غزالی و در اواخر با شیخ فیضی و مولانا عرفی و غیرهم مباحثات و مناظرات و مشاعرات واقع شده، طبعش در فنون سخن خصوص به طلب معانی تازه در نهایت اغلاق و غایت اغراق ساعی بوده و الحق از قصیده‌گویان با قدرت و معنی آفرینان صاحب مکنت است، گوهر نظمش بسیار نازك و دقیق، بحر طبعش نهمار لطیف و عمیق است، در شیوهٔ مدح و ثنا با غایت رفعت و سناست، در روش تعشّق و تغزّل در انتهای حالت و صفا، بحر طبعش در وصّافی به غایت عالی و لآلی نظمش بی نهایت عالی و متوالیست، ذهنش دقیق، طبعش عمیق، توفیقش رفیق، باده‌اش رحیق بوده، از غایت شکوه و رفعت جلالش شاهدان معانی را کسوت الفاظ در بر بیان تنگ آمده و از نهایت صفای گوهر کمال و ذکا لباس نظمش با آفتاب همرنگ شده، و قبل از آنکه به هند آید مدّتها در مشهد مقدّس در خدمت سلطان ابراهیم میرزای جاهی به مزید جاه و عزّت ممتاز گشته و در آن اوان میانهٔ وی و مولانا ولی دشت بیاضی مباحثات و مهاجات عظیمه واقع شده[1] دیوان وی معروف و مشهورست، آنچه در نظر بنده جلوه‌گرست از سه هزار بیت گویا متجاوزست مبنی بر غزل و قصاید و مثنوی و رباعی، مضجع و مدفن وی لاهور است. وله: (صدوهجده بیت)

عرفات (برگ ۱۷۳ ـ ۱۷۵)

مولانا نظیری نیشابوری در رثای ثنایی ترکیبی شامل نه بند سروده که بند اوّل آن اینست:

۱ـ ولی دشت بیاضی راست در هجو ثنایی مشهدی:

ای فکر ترا شحنهٔ نقصان زده راه — دور از نفست اثر، چو طاعت زگناه
معنیت چو بخشش لئیمان ناقص — و الفاظ، چو خلعت خسیسان کوتاه

ثنایی مشهدی راست در هجو ولی دشت بیاضی:

بیچاره ولی قصیده گر موزون کرد — در هر بیتی غارت صد مضمون کرد
چون مهرهٔ حقّه‌باز، حرفی که شنید — در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

دانش از روزگار بیرون شد — همه کار جهان دگرگون شد
مژه‌ام ازسرشك، دجله فشاند — آستینم زگریه جیحون شد
ستمی دیدم ازاجل، کز درد — مردم دیده را جگر، خون شد
سحر میخواست سامری بدمد — بر لبش جان ز شوق افسون شد
زین مرض کز دوا بتر گردید — زین الم کز علاج افزون شد
زندگی در دم مسیح شکست — چاره خون در دل فلاطون شد
خواجه امشب گه عروج سخن — از زمین سوی اوج گردون شد
راه برگشتنش فرو بستند — کز دَرِ وحی خواست بیرون شد
خاطر ازمرگ صاحب‌الشّعرا — در سیاهی چو لفظ ومضمون شد

شمع شبهای آشنایی مرد
دلم از مردن ثنایی مرد(۱)

ابیات ذیل از قصیده ایست که به سال نهصد وهفتادودو (۹۷۲ هـ) در نیشابور به اشارت سلطان ابوالفتح ابراهیم میرزا در جواب قصیدهٔ لسانی شیرازی (م: ۹۴۱ - ۹۴۲ هـ) سروده است:

مطلع لسانی:

میرسم از گرد راه، رقص‌کنان چو صبا — باد جنون در دماغ، عاشق سر در هوا

ثنایی:

در روش حسن وناز، هست بسی خوشنما — غمزه به طرز ستم، عشوه به رنگ جفا
آن بت بیگانه را، گرشوم آیینه‌دار — نایدش اندر نظر، صورت خویش آشنا
گربه مثل جا کند، درپس آیینه شخص — بیند تمثال خویش، تافته رو بر قفا
درد طلب گشته دل، با همه آسودگی — هست مگر آن پری، در پی درمان ما
جور ببین کز وفا، راه ندارم برش — مهر نگر کز جفا، دردل من کرده جا
مردهٔ صد ساله را، داده خرامت حیات — فتنهٔ افتاده را، آمده قدّت عصا
میکشدم خنده‌ات، این سخنت یاد باد — کز تو نخواهم جز این، روز جزا خونبها
دور ز بی‌مهریت، گشته به یاری مثل — چرخ ز بدعهدیت، هست علم در وفا
لذّت آسودگی، داده به عهدت ستم — باعث آزردگی، گشته به دورت دوا

۱ـ بنگرید به کلیّات نظیری، چاپ ۱۲۹۱هـ،ق. لکهنو (ص۳۹۴ـ۳۹۶) و نیز قصیده‌ای که در زمان حیات، خواجه حسین به مدح وی سروده است. (ص ۳۵۳ـ۳۵۴)

طـور تـو ویران کـنِ سلسلـهٔ آرزو — خـوی تو برهم زنِ، معرکـهٔ مـدّعا
فتنه بنازد به تو، همچو ستم باسپهر — مرده نخوابد زتو، همچو زمان از بـلا
بزم ز تو خوشنمـا، همچـو جسد ازروان — شرم ز تو خوش ادا، همچـو ادب از حیا
آب چه ریزد زچشم، دردم نظّاره‌ات — گر نتراود برون، لطف تنت از قبـا
گر نبود عارضت، آینـهٔ رای شـاه — از چه کنـد دیدنش، راز نهـان برمـلا
ماه شفاعت ضیـا، مهـر هدایت فروغ — نقـد علیّ ولـی، شـاه خراسان رضـا

*

صبح روشندلان بیـان منست — تیغ صبح سخن، زبان منست
ظاهرست ازسخن که روح قدس — دایـهٔ مـریـم بیـان مـنـست
بسکـه معنی دقیق کـردمـرا — نقـطهٔ کلك من نهـان منست
خشك تن گرچواستخوان شده‌ام — مغـز معنی دراستخوان منست
بنـد بندم کـه گـوهـرمعنیست — درتن همچـو ریسمـان منست
طعمـهٔ گـرسنـه دلان سخن — استخوان ریزه‌های خوان منست
آنچه زین پیش گفت خاقانی — وصف حال من و زبان منست
ازقرینم زمان تهیست، که هست — درعدم آنکه هم قران منست[1]
گر بقدر سخن دهند به کس — از سمك تا سما ازان منست
طـوطی شکّرین مقـال سخن — مگس شیـرهٔ دکـان مـنـسـت
آخرین نقش مانی و ارژنـگ — نقـطهٔ کلك امتحـان منست
کان گر از آفتاب، گوهر یافت — گـوهـر آفتـاب، کـان منست
نطق سحبان که افصح عربست — روستـازادهٔ لـسـان مـنـسـت
عقل کل با وجود نـور یقین — دیده روشن‌کن از گمان منست
دولتی کآسمان ندیده به‌خواب — بنـدهٔ سـر بـر آستـان منست
عشرت صدهزار رود و سرود — در عـزاخـانـهٔ فغـان منست
پاره‌های جگـر به نـوك مـژه — در نـظر شاخ ارغـوان منست
لـذّت لقمـه‌هـای زهـر آلـود — داند آنکس که‌میهمـان منست
کس نگیرد به حشر دامن من — جز هوس، کآن ز کشتگان منست
قصّه کوته، درین سرای سپنج — سخنست و، سخـن از ان منست

۱ـ اشارت است بدین بیت خاقانی:

زژاژخـایی هر ابلهی نتـرسم، از آنك — هنوز در عدم است آنکه، همقران منست

*

کنه سخنم بیان ندیدست — اندیشه از آن نشان ندیدست
بر خوان سخن معانی من — مغزیست که استخوان ندیدست
عکسی به‌لطافت خیالم — آیینهٔ آسمان ندیدست
نوباوهٔ باغ معنی من — روی طبق بیان ندیدست
پس ماندهٔ خوان خاطر من — بی‌میلی میهمان ندیدست
کام آنچه زگفته‌های من دید — از طعم شکر، دهان ندیدست
با نظم تمام رنگ من، باغ — خون در تن ارغوان ندیدست
از عرش مگو سخن، که ما را — پای سخن آستان ندیدست
در هندم و بر کف خیالم — سیبی است که اصفهان ندیدست
سوزی که زمن به‌جان خصمست — آتشکدهٔ مغان ندیدست

*

دهر رامستان شب، صبحی که خندان دیده‌اند
صبح را چون چشم گریان پا به دامان دیده‌اند
پای‌کوبان دامن دل چون به دست آورده‌اند
چرخ را خونابه در گرداب دامان دیده‌اند
یك نظر در روی جانان دیده، آنگه تا به حشر
دیده را بر مردمان دیده حیران دیده‌اند
وقت آن مجلس فروزان خوش که گاه وجد و حال
آب را بر گرمی دل آتش‌افشان دیده‌اند
چون نظر در آفرینش از حقارت کرده‌اند
نه فلك را قطره‌ای بر نوك مژگان دیده‌اند

*

باز اشکم ز تاب دل شررست — شعلهٔ آتشم رگ جگرست
بسکه از خانه غم برون ریزم — تنگی خانه از برون درست
در تماشای چشم قطره زنم — دیده از اشك دیده بیشترست
ما ملامت‌کشان معشوقیم — حالت ما و حال ما دگرست
مشنو عیب کس، که گوش صدف — پر گهر بهر آن بود که کرست
گر به صد دوزخش در آویزی — نشود خشك دامنی که ترست

رفت سیلاب خون ز چشم و نرفت / آنچه از روی دوست در نظرست
لذّت سوختن ز شمع مپرس / رشته دیگر، رگ جگر دگرست
گوش‌جان را فراخ حوصله کن / کز سخن باز بر زبان حشرست
هرچه داری فروش و گوش بخر / کز لبم تا به آسمان خبرست

*

چشمم ز گریه بر سر طوفان آتشست / وز خون گرم، هر مژه پیکان آتشست
یا رب چه آتشی که به گرمای خوی تو / دست امید خلق به دامان آتشست
یکره به دل درآ به تماشا، که دیدنیست / باغی که تازه روی ز باران آتشست
دل را که هر طرف ز طرب بود خانه‌ای / اکنون به شغل عشق، بیابان آتشست
امشب به بزم وصل، ثنایی ز تاب شوق / همچون کباب سوخته، مهمان آتشست

*

کلکت چو رقم به کین نویسد / صد فتنه به هر کمین نویسد
دشنام دهی تو و بر آن لب / روح‌القدس آفرین نویسد
بر روی تو اوّلین نگه را / دل دیدهٔ واپسین نویسد
عهد تو خراج شادمانی / بر جان و دل غمین نویسد

*

احباب را به لذّت درمان برابرست / دردی که یاد همدمی دوستان دهد
من صید دل نهاده به مرگ و ز لاغری / صیّاد از برای گریزم امان دهد

*

نفس به سینهٔ من بال بسته میروید / جراحت جگرم دسته دسته میروید
گیاه عافیتم از زمین تشنهٔ دل / به خشکسال وفا جسته جسته میروید
به مومیایی اگر نخل بخت بنشانم / همان به طالع بختم شکسته میروید
به گلشنی که نگاه تو شوخ چشمی کرد / ز شرم نرگس تو چشم بسته میروید
چنان به تشنه لبی غوطه خورده لالهٔ ما / که تا به سینه در آتش نشسته میروید

*

رنجیده جان ما سوی جانان که میبرد؟ / این درد بی‌دوا سوی درمان که میبرد؟
ما را ز خون دیده و دل آستین ترست / از آستین خبر سوی دامان که میبرد؟
ای اهل هوش، وقت گریبان دریدنست / دست مرا به سوی گریبان که میبرد؟

*

در خون دل نشسته‌ام از آرزوی دل — تا بر سرم هنوز چه‌آید ز خـوی دل؟
باشـد همیشه یار درون دلم، ولـی — آن زهره‌ام کجاست که بینم به سوی دل
از حال دل مپرس که ترسم خجل شوی — گر گویمت که بی تو چه آمد به روی دل

*

از یار، دل آزردن بسیار خوش آید — بسیار دل آزردن از آن یـار خوش آید
شب خانه‌ام از پرتو رخسار که پر بود؟ — کامروز به چشمم در و دیـوار خوش آید

*

ای غمزهٔ تو ریخته خونم به دوستی — بنگر به‌دشمنی چوتو، چونم به‌دوستی؟
آن دشمنی که بهر تو روزی هزار بار — جان دادم و هنوز، زبونـم به دوستی

*

سراغ تو ز که جویم؟ که هرکرا پرسم — ازین خبر جگر پاره در دهـان دارد
فدای شوکت آن بت شوم که برهمنش — هزار صف ز ملایك بر آستـان دارد
به دور حسن تو ترسم به کین بدل گردد — محبّتی که به خورشید، آسمـان دارد

*

ناز و کرشمه نیست که از مست ما چکد — باران فتنه بارد و خون بـلا چکـد
آهسته رو، که از عرق روی نازکت — ترسم گیاه فتنه دمد، هر کجا چکد
خوش وقت بیدلی که‌به گاه دعای دوست — گرید چنـان که خون دل از مدّعا چکد

*

لبم به ذکر تو بیگانه‌وش چنان خو کرد — که بر زبان سخـن آشنا نمـی آید
خراب تست جهان، بر بلا منه تهمت — که فتنه‌های چنین از بلا نمی آیـد

*

نازی ز چشم مستت، در صد جهان نگنجد — حرفی ز روی خوبت، در صد زبان نگنجد

*

از بیم فتنهٔ تو به هر در که آمدیم — از آفت رخ تو در آن خانـه جنگ بـود

*

درهای دعا یکسر، کردند ملایك باز — تا باز در آن لبها، دشنام که می آید؟

*

نخواهم از ستمش ناتوان شوم، ترسم — که ناتـوانی من بینـد و ستم نکنـد

*

منازای مدّعی گر یك دو گامت پایه برتر شد / که محنت خانهٔ ما هم دری بر آسمان دارد

رباعیّات

ای خاك نشین درگه قدر تو ماه / دست طلب از دامن وصلت کوتاه
در کوی تو زان خانه گرفتم که‌مباد / آزرده شود خیالت از دوری راه

*

آزار، گرت به درّ شهوار رسد / کی از ستم چرخ ستمکار رسد؟
تنگست ترا دهان و از تنگی جا / ناچار به ساکنانش آزار رسد

*

لبهات به گفتن چو شکر بار شوند / زنهار چنان مکن که بیکار شوند
ترسم که ز هم جدا نگردند، اگر / از لذّت یکدگر خبردار شوند

*

هجران تو شد رهزن عیش و طربم / فرقی نبود میانهٔ روز و شبم
از مویه چنان ضعیف گشتم که نفس / صد بار نشست از زبان تا به لبم

*

ای مایهٔ ناز، جمله کار تو خوشست / مانند بهار، روزگار تو خوشست
ناخوردن و خوردن میت جمله نکوست / چشم تو و مستیّ و خمار تو خوشست

*

ای آمده و نبوده چندان از ناز / کاین دیدهٔ تر، خشك شود زاشك نیاز
جانی که به تن زآمدنت آمده بود / هم در سر کار رفتنت کردم باز

*

چون نامهٔ مؤمن و برهمن طلبند / حاشا که حسابِ کرده از من طلبند
من حاصل هر دو کون در باخته‌ام / محصول، کی از سوخته خرمن طلبند؟

انتخاب اشعار از دیوان ثنایی منضم به دیوان نظیری نسخهٔ شمارهٔ (۵۰۲۴) کتابخانهٔ ملّی ملك و تذکره‌های یاد شده، در فهرست نسخه‌های خطّی فارسی (۳: ۲۲۶۳) نیز دوازده نسخه از دیوان وی معرّفی شده است. و دربارهٔ اسکندرنامه‌اش بنگرید به همان فهرست (۴: ۲۶۳۲).

ج ★☆★

۱۳۵ـ جاوید قزوینی

درویش جاوید ـ در اصل از خارقان قزوین است[۱] و سیاحت بسیار نموده و با بسیاری از تارکان دنیا صحبت داشته، مشرب بلند دارد، چنانکه جمعی که ادراك ملاقات او نموده‌اند او را به مذهب تناسخ! منسوب می نمایند، والعهدة علی الرّاوی، و به تاریخ شهور سنهٔ سبع و عشر و الف (۱۰۱۷ هـ) به سیستان آمده چند روز در آن ملك بود و از آنجا عازم سواد اعظم هندوستان گردید، این ابیات از نتایج طبع اوست: (بیست بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۷۰)

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد: درویش جاوید ـ آن فرید زمان، و وحید دوران خویش مرد درویش دوست درویش نهاد و صوفی صافی طویّت پاکیزه اعتقادیست و به مرتبه‌ای در کورهٔ فقر سوز و گداز دارد که همیشه آتش عشق در کانون سینه‌اش فروزان و اشك ندامت از بحر دیدهٔ او در جریانست، مولد آن عندلیب گلستان اهل عرفان از دارالموحّدین قزوین است، و در صغر سن به وادی موزونیّت و تصوّف افتاده و اکثر اوقات با صوفیان با صفا و عارفان معنی آرا صحبتهای مستوفی داشته تا طبیعت را از صیقل صحبت آن طایفه به عشق آشنا گردانیده است، و همیشه همه جا در سفر و حضر، هر جا که بوده دم از تصوّف زده و اشعار صوفیانه گفته.

مسوّد این اوراق پریشان را در سنهٔ ثمان عشر و الف (۱۰۱۸ هـ) وقتی که تازه از ایران به دارالامان هندوستان آمده بود، با او ملاقات واقع شد، در آن زمان سال عمرش به سی رسیده بود و در آن سن قریب به پانزده هزار بیت در برابر مثنوی مولوی معنوی جلال الدین محمد رومی به رشتهٔ نظم درآورده بود، این بیت از اوّل مثنوی آن عزیز است:

نی که هر دم صد حکایت می کند　　از لب نایی روایت می کند
مشنو از نی، بشنو از صاحب نفس　　کز جمادی ناله نشنیدست کس

این مقطع نیز که مناسبتی به سیاق این اوراق دارد ازوست:

۱ـ اصل: خارقان تبریز، و چون خطای مسلّم کاتب یا سهوالقلم مؤلف خیرالبیان بود، تصحیح قیاسی شد.

در محفلی که نوش کنند اهل دل شراب   از ساغر امید، به جاوید خون دهند

آن صوفی صافی نهاد، طوف مکّهٔ معظّمه نموده و اکثر بلاد ربع مسکون را گشت کرده است، چو در سنهٔ سبع عشرین و الف (۱۰۲۷ ه) که رایات جلال جهانگیری در بلدهٔ گجرات به عزّ و اقبال نزول اجلال فرموده بود، . . . درویش جاوید در احمدآباد بود، به وسیلهٔ نوّاب . . . میرزاغیاث بیگ اعتمادالدوله . . . به سعادت کورنش و تسلیم . . . شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مستسعد گردید، . . . جزوی نقد به جهت وجه معیشت جاوید از دارالضّرب احمدآباد مقرر فرموده، الحال آن درویش خیراندیش در آن شهر متوطّنست، . . .

تذکرهٔ میخانه (ص ۹۱۹-۹۲۱)

تقی اوحدی گوید: جرعه نوش بادهٔ توحید، خرقه پوش عالم تجرید، درویش جاوید- رندیست از اهل عصر، چون خضر در ظلمات تجرید شتافته، نشأهٔ جاوید یافته، کم‌حرف، بسیار ظریف، درویش طبع، منفرد، مجرّد، تیزگوش، تیزهوش، در ایران و غیره بسیار بوده، اگرچه او را ندیده‌ام حقیقت حالش برین نمط شنیده و فهمیده شد.
بعداً افزوده است: ثانی الحال وی را در اردوی جهانگیری به منداو (= مندو) دریافتیم، و در سنهٔ هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ ه) نیز در گجرات دیدیم که مثنوی مولوی را تتبّع مینمود، بسیار به روش گفته بود، ابیات خوب با ذوق در آن میان هست، او راست:

از دوزخ هجر او، در دل شرری دارم   وز جنّت وصل او، خندان جگری دارم
از گریه چه‌بازآیم؟ با خنده چسان باشم؟   در غمکدهٔ خاطر، چون نوحه‌گری دارم
شاید که‌ز هر عضوم، صد چشمه فروریزد   کز چشم فسونسازی، فیض نظری دارم
در قالب هر لفظی، گنجایش معنی نیست   تا با تو توان گفتن، بر نکته سری دارم
از شاه ولی جستم، کیفیّت درویشی   جاویدم و جاویدان، با عشق سری دارم

*

به تماشای جمال تو ز هر ذرّهٔ خاك   چشم حیرانی و مژگان تری برخیزد

مثنوی

ربع مسکون گوشه‌ای از کشورش   خلق عالم نیم مرد از لشکرش
صبح صادق از دم این یك اثر   وز لبش اخبار عالم یك خبر
پیشهٔ زرگر ز جولاهه مخواه   رقص مستان ناید از سنگ آسیاه

پیش کوری ده سواد اعظم است — موش را خانه فضای عالم است
ای به گوش چون صدف، دریا نشین — وی به چشم چشمه‌سان، صحرا نشین

عرفات (برگ ۱۹۳)

ابیات ذیل را نیز مؤلف خیرالبیان ازو آورده است:

شهید خنجر عشق تو آنچنان میرد — که روح بر اثرش آستین فشان میرد
فریب غمزهٔ صید افگن ترا نازم — که از تصوّر آن جان شعف کنان میرد
یقین بدان که شود زندهٔ ابد جاوید[1] — کسی که در غم عشق تو جاودان میرد

مثنوی

بیدلی از فرط عشق آشفته بود — در بن سنگی به خواری خفته بود
چشمش اندر خواب و دل بیدار بود — در زبانش نغمهٔ اسرار بود
چون توان گفتن کسی را برده خواب — که ندیده خواب چشمش را به خواب
بیدلی میرفت زآن ره غمزده — دید افتاده یکی ماتمزده
ظاهر از سیمای او آثار عشق — با هر از نور رخش انوار عشق
از سر همجنسی آن شوریده مرد — نرم نرم از خفت و خوابش کرد فرد
او چو چشم دوربین از هم گشاد — چشم او بر روی آن بیدل فتاد
گفت برگو ای برادر تا چرا — ساختی از بستر خوابم جدا
گفت برگو این سؤالم را جواب — تا چو بی‌دردان چرا رفتی به‌خواب
گفت در بیداری او را ای فتا — خوش بنتوان دید از فرط حیا
ز آن همی خوابم که‌در خواب آیدم — دیدهٔ بیدار بین بخشایدم
گفتش این ره را به آگاهی شتاب — کو نه در بیداری آید نه به خواب
آدمی در هر دو حال از حق بریست — خواب و بیداری چو مرگ و زندگیست
آنچنان که این حیات بی‌ثبات — پیش مرگ آدمی آمد حیات
زندگی را صورتی پاکیزه بین — مرگ معنی آمد و فوت یقین
زندگیِّ تن بَرِ عمر ابد — مردن جاوید دان ای بی‌خرد
مجملاً گر زنده‌ای ور مرده‌ای — در حقیقت در پس صد پرده‌ای

۱ـ ظ: چون خضر.

۱۳۶ـ جدایی مصوّر (نادرالملك)

جدایی که در ترجمهٔ اشکی قمی نیز از وی سخن رفت، نامش میرسید علی و نام پدرش میر منصور معروف به میرمصوّر است، و هردو از مصوّران زبردست کتابخانهٔ بهرام میرزا و شاه‌طهماسب صفوی بوده‌اند.[۱]

در گلستان هنر (ص ۱۳۹) آمده است که اصل میرمنصور مصوّر از بدخشان است و در وقتی که همایون پادشاه به ایران آمد (= ۹۵۰ ﻫ) به شاه طهماسب گفت اگر میر مصوّر را به من بدهید هزار تومان پیشکش از هندوستان قبول دارم و می فرستم، از این حکایت پسرش میرسید علی که در هنرمندی از پدر بهتر بود پیشتر به هند شتافت «و در مجمع الخواص (ص ۷۹) مسطورست که میرسید علی به سبب اندك رنجشی از عراق به هندوستان رفت» در اکبرنامه (۱ : ۲۹۲) ذیل رویدادهای سال نهصد و پنجاه و شش (۹۵۶ ﻫ) مرقومست که در کابل : خواجه عبدالصّمد (شیرین قلم شیرازی) و میرسید علی که در فنون تصویر و نقاشی یگانهٔ آفاق و نادرهٔ ادوار بودند، مصحوب خواجه جلال الدین محمود سعادت بساط بوس (همایون پادشاه) در یافته مشمول عواطف بیکران گشتند «مؤلف همان کتاب در آیین اکبری (۱ : ۱۳۳) در ذکر نقاشان مینویسد : میرسید علی از بوم تبریز است، پیش پدر خود لختی آموخته بود، چون سعادت آستان بوس یافت، در پرتو عاطفت روشنی برگرفته در پیشهٔ خویش نامور شد و کامیاب بختمندی آمد» و در شمار قافیه سنجان دربار اکبری گوید : جدایی ـ نام سید علی پور میرمنصور در تبریز نشو و نما یافت و به شاهنشاهی پرورش در تصویر سرآمد گشت «همان کتاب (ص ۳۱۳) تقی اوحدی در عرفات (برگ ۵۱۰ـ۵۱۱) اصل میرسید علی را از ترمد دانسته و دانشمند فقید فکری سلجوقی هروی در تعلیقات خود بر دیباچهٔ دوست محمد هروی (ص ۱۰۴) نوشته است که : میرمصوّر فرزند روح اللّه میرك هروی است» ولی به نظر نگارنده قول صحیح آنست که میرعلاء الدولهٔ کامی قزوینی در نفایس المآثر به قلم آورده است.

وی مینویسد : جدایی ـ اسمش میرسید علی و خلف صدق میرمصوّر مشهور است، اصل ایشان از ترمد است، بعضی اوقات اجداد وی در بدخشان می بوده‌اند، میرحیثیّات بسیار دارد و در وادی تصویر که امر موروثی اوست استاد بی نظیر است و در فن شعر و دریافت آن به غایت بهره‌مند و خبیر.

۱ـ در شاهنامهٔ شاه طهماسبی که تصاویر آن به سال ۱۹۷۲ میلادی از طرف موزهٔ مترو پولیتن نیویورك به چاپ رسید چهار مجلس آن (ش ۲۸/۶۷/۵۱۶/۵۶۸) از شاهکارهای این پدر و پسر است.

می کند پیدا ز نوك خامهٔ مشکین رقم سرّ هر صورت که آن مرقوم لوح فطرتست

در بدو حال و ایّام شباب در عراق نشو و نما یافته، در شهور سنهٔ ست وخمسین وتسعمائه (۹۵۶ هـ) به کابل آمده به شرف ملازمت حضرت جنّت آشیانی (همایون پادشاه) سرافراز گشته و حضرت ایشان را بنابر میل طبیعی به حیثیّات خصوصاً تصویر، التفات و توجه بسیار به جانب میر بوده تصویرات او را تعریفات می فرموده‌اند، و حالا منظور نظر کیمیا اثر حضرت اعلی است (= اکبرشاه) و به خطاب مستطاب «نادرالملك همایون شاهی» ممتاز، این ابیات از نتایج افکار بلاغت آثارش مرقوم افتاد:

خواستم گویم از احوال خود آن بدخو را همه دم همدم غیرست، چه گویم او را؟

*

صبحدم خار، دم از همدمی گل میزد ناخنی در دل صد پارهٔ بلبل میزد

*

نیم بسمل صیدم و افتاده دور از کوی دوست می روم افتان و خیزان تا ببینم روی دوست

*

پر درم از داغ سودای تو سر تا پای ماست تاجر عشقیم و اینها مایهٔ سودای ماست

*

حسن بتان کعبه ایست، عشق بیابان او سرزنش ناکسان، خار مغیلان او

قصاید و مقطّعات و رباعیّات بسیار دارد، همه مطبوع و مقبول. هفت سالست که میرمذکور حسب الحکم حضرت اعلی در کتابخانهٔ عالی به تزیین و تصویر مجالس قصّهٔ امیر حمزه مشغولست، و در اتمام آن کتاب بدایع انتساب که از مخترعات خاطر وقّاد حضرت اعلی است اهتمام می نمایند، والحق آن کتابیست که تا دوران سپهر میناگون از تصویر کواکب ثواقب زینت و آرایش یافته، نظیر آن هیچ دیده ندیده، تا اطباق سفینهٔ گردون از چهره گشایی ماه و خورشید زینت و نمایش گرفته، دست تقدیر همچنان نسخه‌ای بر لوح خیال نکشیده، و اختراع آن کتاب عجیب‌الابداع برین وجه خیال فرموده‌اند که عجایب حالات و غرایب واقعات آن قصّه را مبدأ تا مآل موبمو بر صحایف تصویر نگارند، و از دقایق صورتگری دقیقه‌ای نامرعی نگذارند، و آن حکایت در دوازده مجلّد به اتمام خواهد رسید، هر جلدی مشتمل بر یکصد ورق، و هر ورقی یك ذرع در یك ذرع، محتوی بردومجلس تصویر[1]، برصدر هر مجلس حالات وواقعاتی که به آن صفحه

۱ـ کتاب هزار و یکشب موجود در کتابخانهٔ کاخ گلستان در شش مجلّد با ۱۱۲۸ مجلس تصویر به امر ناصرالدّین شاه قاجار و به تقلید از قصّهٔ امیر حمزه ساخته و پرداخته شده است.

متعلّق است به زبان وقت املا کرده‌اند، و انشا و ابداع آن حکایات شوق‌انگیز و روایات طرب‌آمیز به حسن اهتمام و نتایج اقلام فصاحت شعار و بلاغت و کمالات آثار خواجه عطاءاللّه منشی قزوینی که طبع وقّادش ناقد کلمات دلفریب است صورت انجام و اتمام می یابد[۱] وبا آنکه در مدّت مذکور سی نفر از مصوّران بهزادصفت مانی سیرت در آن کتاب بر دوام به اهتمام کار می کنند، زیاده از چهار جلد به اتمام نرسیده، کمال زینت و نهایت پرکاری آن ازین معنی قیاس توان کرد، وفّقهم اللّه باتمامه فی ظلّ دولته العالیه و ایّامه.

و از اضافات بعد از تألیفست که متأسفانه تاریخ آن را ننوشته است:

درین ولامیر مذکور رخصت حج گرفته، سرکاری کتاب مذکور به استاد عدیم المثل خواجه عبدالصّمد مصوّر شیرازی (ملقّب به شیرین قلم) مرجوع شد، و خواجهٔ مذکور در اتمام آن غایت اهتمام به جا آورده در خرج آن کفایت نمایان کرد. [۲]

با در نظر گرفتن تاریخ تألیف نفایس المآثر که نهصد و هفتاد و سهٔ هجریست، وعبارت: هفت سالست که میرمذکور . . . به تزیین و تصویر مجالس قصّهٔ امیرحمزه مشغولست. به این نتیجه میرسیم که کار کتاب مزبور در سال نهصد و شصت و شش (۹۶۶ هـ) آغاز شده است.

تقی اوحدی گوید: میرسیدعلی مصوّر ـ از سادات ترمذ بوده (کذا) از بی بدلان زمان و بی عدیلان دوران شده، جامع جمیع هنر آمده، در نقاشی و مذهّبی و تصویرسازی بهزاد ازویاری طلب کردی، وچهره پرداز صفایح ارژنگی از رنگ آمیزی خامهٔ عنبرین شمامهٔ او در عین خجالت شدی، در هر وادی قدمی چند در زده، از هر شاخی میوهٔ حالتی برچیده، در زمان همایون پادشاه به هند آمده به اعزاز و احترام تمام در رسیده و به خطاب نادرالملکی علم گردید. در زمان جلال الدین محمد اکبر نیز در غایت عزّت و حرمت بود، شعری بسیار هموار در عرصهٔ ظهور آوردی، مابین او و غزالی مشهدی در خدمت آن پادشاه مباحثات و مکالمات و مناقشات و مهازلات شده، مهاجات عظیمهٔ رکیکه بهم گفته‌اند، غزالی در آن اشعار چند جای نسبت ارتکاب قتل میراشکی قمی به وی کرده و گفته اشعار او را همه متصرّف شده آنجا که گفته: شعر واماندهٔ تو گفتهٔ اوست. [۳]

و وی بعد از آن هجو صورت غزالی را کشیده که دست خری استعمال می کند، و آنچه

۱ـ خواجه عطاءاللّه منشی قزوینی از جمله کسانیست که همایون پادشاه از ایران با خود به هندوستان برده است.

۲ـ دربارهٔ خواجه عبدالصّمد و فرزند برومندش امیرالامرا شریف‌خان فارسی بنگرید به ذیل ترجمهٔ (اسد قزوینی).

۳ـ مصراع آخر از قطعه‌ایست که در ضمن ترجمهٔ اشکی قمی مذکور افتاد.

غزالی گفته هم عن قریب مذکور می شود.[۱] و میرسید علی بعد ازین حال رخصت مکّهٔ معظّمه گرفته در آنجا صورت وجودش به معنی حق واصل شده خطاب ارجعی را لبّیك جواب داده، و او جدایی تخلّص کردی، او راست:

دی از طرفی برآمد آن تازه پسر / با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور
افگند سپر هر که بدیدش با تیغ / ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر

*

خسرو عشقیم و منشور ابد طغرای ما / غرّهٔ صبح ازل هر نکتهٔ غرّای ما
لشکر ما اهل معنی، کشور ما ملك فقر / تخت ما خاك قناعت، تاج ما سودای ما[۲]

عرفات (برگ ۵۱۰-۵۱۱)

۱۳۷- جذبی کرد

پادشاه قلی ـ ولدشاه قلی سلطان نارنجی است، اکثر اوقات به اکتساب کمالات و استعدادات صرف مینمود و در فن شعر و تنظیم مضامین عجیبه مهارت کامل حاصل داشت، و مدتی مدید در دارالسّلطنه (قزوین) و بعضی دیگر مواضع همّت بر نشر فضایل می گماشت و جذبی تخلّص می فرمود، و این چند بیت ازوست: (۹ بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

جذبی ـ پادشاه قلی ولد شاهقلی نارنجی است که از امرای قدیم‌الخدمت این درگاهست[۳] جوانی بود شایسته و به شعر مناسبت تمام داشت: (دو بیت)

طبقات اکبری (۲ : ۵۰۳)

عمدة‌الامرا جذبی ـ و او پسر شاهقلیخان نارنجی است که از امرای عظام شاه طهماسب بود، چون به هند آمد مدتها در ملازمت اکبرشاه خدمت کرد و به نوازشات و عواطف شاهانه

۱ـ غزالی در قطعه‌ای خطاب به جدایی چنین گفته است:

در حیرتم جدایی ازان نقش پر خیال / کآن نقش خامه و قلم امتحان تست
در... من نه دست خری وصل کرده‌ای / انگشت حیرتیست که اندر دهان تست

۲ـ برای آگاهی بیشتر بنگرید به مقالهٔ نگارنده در مجلّهٔ هنر و مردم، سال شانزدهم (ش ۱۸۳ ص ۲۱-۲۹).

۳ـ شاهقلی نارنجی در ۱۰۰۲ حیات داشته و از امرای هزاری بوده است.

رك: طبقات اکبری (۲ : ۴۴۷)

سرافراز گردید، و جذبی نیز بسیار زکی، فهیم، خوش‌طبیعت، به همّت بوده است: (هفت بیت)

عرفات (برگ ۱۹۵)

در نفایس‌المآثر آمده است که جذبی به سال نهصد و هشتاد و سه (۹۸۳ هـ) در جنگ کوار به شهادت رسید.

رك: تاریخ تذکره‌های فارسی (۲ : ۳۷۹)

ازوست:

گه توبه و گاه شیشهٔ می‌شکنم — یکبار و دو بار نی، پیاپی شکنم

یارب ز بدآموزی نفسم برهان — تا چند کنم توبه و تا کی شکنم؟[1]

*

ای دلبر خشمگین مهر آیینم — وی دوستی تو دشمن دیرینم

دل خوش‌کن جانِ بی‌سبب خرسندم — بر هم زن دردِ مایهٔ تسکینم

*

بود دل از نگاه غیر در دستش چو آن مرغی

که طفل مکتب از بیم معلّم سر دهد زودش

*

آنی که لذّت شب هجران ندیده‌ای — خود را ز روز وصل گریزان ندیده‌ای

خار ملامتی نگرفتست دامنت — خود را چو غنچه سر به‌گریبان ندیده‌ای

هرگز نبوده عشق ترا استقامتی — ذوق کم التفاتی جانان ندیده‌ای

*

زین چاشنی که حسن ازل با بتان دهد — جایی رسیده عشق، که بیدرد جان دهد

*

گرنه‌اش روز جزا وعدهٔ دیدار دهی — در ته خاك، شهید تو تحمّل نکند

*

غایت رشکم ببین کز بیخودی آیم به هوش

گر کسی آگه‌شود کاین بیخودی از یاد کیست

۱ـ بداونی اشتباهاً رباعی مذکور را به پدر جذبی نسبت داده، ولی در آیین اکبری نیز به نام جذبی ثبت شده است.
رك: منتخب‌التواریخ (۳: ۲۱۱) آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱ : ۳۱۵)

۱۳۸- جسمی همدانی

مولانا کمال الدین جسمی - از جملهٔ آدمی زادگان همدان است، و آبا و اجداد او همیشه در آن دیار بهشت آثار از اهل ثروت و جمعیّت و عزّت و اعتبار بوده‌اند، و مولانای مومی الیه به جهت موزونیّت ذاتی و فطرت اصلی قدم در وادی شاعری و طالب علمی نهاده، به اندك زمانی گوی مسابقت از فارسان این دو فن شریف در ربود، اکثر اوقات به شرف شاگردی و مصاحبت نوّاب مستطاب سلطان العلما و برهان العرفا، سیّدالسّادات والنّقباء الکرام، ملجاءالفقراء والمساکین، جامع المعقول والمنقول، حاوی الفروع والاصول، استاذالبشر، عقل حادیعشر، مرتضای ممالك اسلام، مقتدای طوایف انام، میرزا ابراهیم همدانی سرافراز بود، و اکثر متداولات را در خدمت آن جناب به نظر امعان درآورده و در فن خط و موسیقی نیز وقوفی تمام و علمی مالاکلام دارد، و علم سیاق و حساب را نیکو ورزیده چنانکه مزیدی بر آن متصور نیست، والحق جامع حیثیّات و کمال و افضالست، و امروز در میانهٔ مستعدان به جامعیّت او کم کسی به هم میرسد، و تمامی سخنش بر یك وتیره است، و کلامش از خامی و لغو و سایر عیوب که در کلام تازه گویان این زمان می باشد مبرّاست، و در زمان عافیت اقتران پادشاهان صفویّه به مزید تقرّب امرا و سلاطین و وزرا و اشراف ایران امتیاز داشت، و بعضی اوقات به منصب و مهم دیوانی اشتغال می نمود، و در آن شغل خطیر قاعده‌ای نیکو و رفاهیّت خلایق منظور داشته نهایت رشد و کاردانی به ظهور میرساند، و از رعایت اهل دنیا به جهت تموّل دنیوی و هم از رهگذر همّت عالی مستغنی بود، نه او را از کسی توقع زر و گنج و نه کسی را از او زحمت و رنج، عصمتش به تهمتی مبتذل نشده و همّتش به تهمتی آلوده نگشته بود، به مجرّد آوازهٔ بزرگی و دانش و دریافت خدمت این گوهر دریای عرفان و ایقان (خانخانان) به تاریخ سنهٔ هزار و شانزده از دارالملك همدان متوجه هندستان گردید، و قصیده‌ای که این دو بیت از آنجاست، حسب حال در اثنای راه در سلك نظم کشید:

جذبهٔ شوق کشانید به شیراز مرا   تا خود این جذبه کشاند به‌کجا باز مرا
قطرهٔ آبم و در دست سحاب افتاده   می برد تا به‌چه دریا فگند باز مرا

و به دارالافاضل شیراز آمد، و چند وقت در شیراز به سر برد و از راه بندر جرون (بندرعباس کنونی) به بندر سورت آمده، و در آن بندر با جمعی که در آنجا متوطّن اند صحبتها داشته تا به احمدآباد گجرات آمد و مولانا نظیری نیشابوری در آن ایّام در آن وسعت آباد می بود، به صحبت آن فارس عرصهٔ سخنوری رسید و میان ایشان مباحثه و مناظرهٔ شاعرانه رفت، و از

آخوند ملّانظیری نهایت مهربانی نسبت به مولانا جسمی در عمل آمد، و از احمدآباد به دربار این سپهسالار (خانخانان) شتافت، و در برهانپور خاندیس به شرف خدمت سپهسالاری رسید، و قصاید غرّایی که در اثنای راه به مدح این نیازمند درگاه الّهی گفته بود عرضه داشت و به تحسین و تعریف و جایزه وصله مفتخر و سرافراز گردید، و قطعهٔ تاریخی به جهت عمارتی که در برهانپور بنا نموده‌اند گفته و کمال متانت طبع و شاعری ایشان از آن قصاید و قطعهٔ مذکور معلوم خوانندگان خواهد گردید، و الحال که تاریخ سنهٔ هزار و بیست و چهار هجری (۱۰۲۴ ﻫ) بوده باشد در برهانپور خاندیس در ظلّ مرحمت ایشان میباشد، و مولانای مذکور را اشعار مشکلهٔ دقیقه بسیارست، اینجا مراد مدح آن جناب است و به همین اختصار میرود: (سیصد و سی و نه بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۹۲۷-۹۶۴)

تقی اوحدی گوید: مولانا جسمی همدانی - در غایت علوّفطرت‌وسموّفطنت است، به لباس فضل و کمال آراسته، از دنس جهل و نقص پیراسته، طبعش عالی و نظمش متوالی، قدرت تمام دارد و در اقسام سخن سیّما در قصیده‌گوییها که در آن فکری متین رزین میکند، الفاظ و معانی او همه شاعرانه و استادانه است، در اوایل ظهور شاه‌عباس که هنوز از گلشن عذارش سبزه ندمیده بود، در سنهٔ نهصد و نود و نه (۹۹۹ ﻫ) از همدان به صفاهان آمده در صحبت فضلا و شعرا کسب حالت می نمود، مکرّر او را دیده‌ایم، الحال مدّت پنج شش سالست که به هند آمده اکنون در دکن است، پنجهزار بیت دیوان خود را بدین هند (هندِ مغول) فرستاده بود، و میرزا محمد نام همدانی به روش قلندران برآمده مدتی در لاهور خود را جسمی نام کرده اشعار جسمی مذکور را به اسم خود میخواند، و از اشعار اوست: (نودو یك بیت)

عرفات (برگ ۱۹۶-۱۹۷)

یك نسخه از دیوان ده هزار بیتی جسمی که به دست فرزندش محمد مقیم به تاریخ سه‌شنبهٔ بیست و چهارم ذیقعدهٔ سال هزار و چهل و هشت (۱۰۴۸ ﻫ) در کشمیر کتابت آن پایان یافته در فهرست کتابخانهٔ کاخ گلستان (ص ۳۴۱-۳۴۲) معرّفی شده و بدین بیت آغاز میگردد:

رخ تو خواست فروزد جمال معنی را   زمانه تاب نیاورد این تجلّی را

ازوست:

ندانم با که در حرفی که در خلوتسرای دل   به گوشم گفتگوی مردم بیگانه می آید

*

از وصل تو، دل سوختهٔ داغ هوس شد زین شهد کسی را دهن آلوده نگردد

*

جگر شکافد و دل سوزد و روان کاهد نعوذباللّه ازین می که در اياغ منست

*

مـردِستم نیستی، لاف محبّت مزن منصب بط نیستت، رخت به دریـا مکش
کوشش تدبیر ما، مانع تقدیر نیست چون شدنی می‌شود، زحمت بیجـا مکش

*

به گریه زادم و با گریه از جهان رفتم درین خرابه چنـان کآمدم، چنان رفتم
به لوح تربت خود پیش از آنکه کشته شوم نوشته‌ام که به صد حسرت از جهان رفتم

*

مرا گذاشته زینسان متاز بر سر غیر که گر مراد تو جانست، نیم جانی هست

*

غم دل از تو نهفتیم و نهان می‌بایست حال خود با تو نگفتیم و چنان می‌بایست
گریه گر ما به مراد دل خود میکردیم در جگر خنجر و در دیده سنان می‌بایست

*

زاهد صمد صمد زد و راهب صنم صنم مقصد یکیّ و کعبه و بتخانه پر شده‌ست

*

داغ دل هم به تف آتش دل به کردیم مرهم سوخته دیدیم که هم سوخته بود

*

وای که در سینه غیر وای نمانده‌ست خاطر شوریده‌ام به جـای نمانده‌ست
دست و دل روزگار بسکه فسرده‌ست جاذبه در طبع کهربـای نمانـده‌ست

*

آنم که آتشین سخنم چون زبان شمع آتش جهد ز کام و زبانم بسان شمع
روشن شود چراغ دل اکنون که در گرفت رگهای جان سوخته چون ریسمان شمع

*

به رنگ خون کبوتر ز دیده ریزم اشك که اختریست سیه‌تر ز پـرّ زاغ مرا

*

گلخن نیم چراست پر از اخگرم درون اخگر نیم برای چه ز آتش لبالبم؟

نه زخم ناخنست نمایان، که همچوگل　　از شوق پای بوس تو سر تا به پا لبم

*

پوشیده تنی در خور ارباب فنا نیست　　بر قامت پروانه به از شعله قبا نیست
خواهی که به جایی رسی از سر قدمی کن　　کاین راه خطرناك به اندازهٔ پا نیست
از سوز شرف خیزد و از درد سعادت　　اینجا پر پروانه کم از بال هما نیست

*

سیاه روزتر از خود سپهر را دیدم　　که روز نیز به قندیل مهر محتاجست
سفال میکده میکردمش، ولی چه کنم　　گداست چرخ و به زنبیل مهر محتاجست

*

با آنکه بر دو دیدهٔ ما پای می نهد　　از دل چنان گذشت که جان را خبر نکرد

*

آنان که همچو من به غم و درد، خو کنند　　میرند و همچنان غم و درد آرزو کنند
آنان که از خیال تو رنگی گرفته‌اند　　از گلشن وصال، قناعت به بو کنند
جسمی دو چشم خیره نگاه تو عاقبت　　ترسم که آب روی ترا آب جو کنند

*

توان شناخت غبار وجود عاشق را　　که بیخودانه رود، بیدلانه برخیزد

*

جاوید زنده‌اند شهیدان غمزه‌ات　　تیغ تو جای عیسی مریم گرفته‌است

*

دل پرآبله از چاك سینه‌ام پیداست　　چنان که از بغل تاك، خوشهٔ انگور

در اقتفای قصیدهٔ سیف‌الدین اسفرنگی که به مطلع ذیلست:

بزم صبوح تازه کن ای ترك تنگ چشم　　وز بیدلان مدار درین وقت تنگ چشم

***

هست از کمان ابرویت ای ترك تنگ‌چشم　　چون ترکش نگاه توام پر خدنگ چشم
تا پیشگاه جان ز تماشای آن جمال　　انباشته متاع طرب تنگ تنگ چشم
با این جمال اگر سوی کهسار بگذری　　شاید که همچو چشمه برآید ز سنگ چشم
آن را که هست گلشن کوی تو در نظر　　بر روضهٔ جنان نگشاید ز ننگ چشم
مستغرق حضور تو بودن به هجر و وصل　　نیکو سعادتیست که آرد به چنگ چشم

زین کافری که هست ترا در سر، ای صنم
خواهی خراج داشت ز روم و فرنگ چشم

خورشید مرکبا، ز تو این ذرّه‌عمرهاست
تا دارد استری مع زین خدنگ چشم

از شرمِ رَدِّ ملتمسم آب شد بدن
با آنکه داشت وقت تمنّا چو سنگ چشم

با آنهمه تکاور رهوار باد پای
الحق نداشتم ز تو این عذر لنگ چشم[1]

آنم که با جزالت الفاظ عذب من
دارد مذاق، طعم شکر از شرنگ چشم

گر قطره‌های اشك مرا تربیت کنند
یاقوت و لعل را ننهد وقع سنگ چشم

شیرم که روی راست برم حمله در مصاف
روبه نیم که دوزم بریوز و رنگ چشم

آنجا که زور تهمتن فکرت منست
از ننگ نفگنم سوی پور پشنگ چشم

باغ ارم ز نسبت میلاد (سیف) اگر
بر اسفرنگ داشت زبس آب و رنگ چشم:

حالا به یمن مدح تو از نسبت رهی
دارد به نقد، بر همدان اسفرنگ چشم

از قصیدهٔ دیگر

سپیده دم که به میخانه‌ام فتاد عبور
نزول داد مرا بخت در سرای سرور

حضور داد چو دستم در آن مقام شریف
درست گشت مرا معنی مقام حضور

چنان نمود به چشمم که روضه‌ایست زخلد
که بهر عشرت احرار کرده است ظهور

چنان رسید به خاطر که گلشن ارمست
که بود از نظر خلق تا کنون مستور

به هر طرف که فگندم نظر، چنان دیدم
که از بهشت مرا مژده می رساند حور. . .

گروهی آمده جمع اندرو که پنداری
غمی به خاطر آزاده‌شان نکرده خطور. . .

زغلّ وغش همه خالص چنانکه زر به‌خلاص
به پختگی همه سرگرم همچو نان به تنور

ز روی پیر خرابات و نور خاطر او
ز چارگوشهٔ میخانه کرده صبح نشور. . .

ز نورپاشی آن روی ورای نورانی
شدم چو شمع فروزنده در شب دیجور

بسی منازل طی کرده شد به هر مسلك
که طیّ هر یك ازان در سلوك بود ضرور

فرو به فکر شدم کاین چه وضع بلعجبست
که در مکوّنِ روزست و در بطون ظهور

درین خیال که چون شیشهٔ صلاح و سداد
نگاه دارم از سنگسار فسق و فجور

به فکر اینکه چگونه بنای زهد و ورع
محافظت کنم از سیل خیز آن شرو شور

که پیر کرد اشارت به گوشهٔ ابرو
که ساغری برسانیدش از شراب طهور

رسید ساقی خورشید روی صبح جبین
به رخ گشادگی صبح در رخ مخمور. . .

۱ـ این قصیده چهل بیت و در مدح خانخانان است، و سه بیت اخیر که به ملاحظاتی در مآثر رحیمی نیامده بود، از عرفات نقل شد.

شعاع عارضش اندر نظارهٔ اوّل نمود در نظرم آفتاب را بی نور
شمیم طرّه‌اش از گرد ره به غارت داد متاع عقل و خرد را که بود اصل غرور. . .
نداده جام به دستم زدست دادم عقل به وصل او نرسیده زخویش گشتم دور. . .
چو دید بیخود و از دست رفته زآنسانم که باده خوار تُنُك ظرف از می پر زور. . .
نشست و لخلخه ساگشت در علاج دماغ از ان شراب که آمد مزاج را کافور. . .
به خنده گفت که ای از متاع دل مفلس به عشوه گفت که ای از لباس حوصله دور. . .
پیاله گیر گرت در سرست مغز خرد به باده ده اگرت در کفست نقد حضور. . .
زشیونی که در آن اضطراب داشت دلم به آن کشید که گردد بَدَل به ماتم، سور. . .
همه خیال که چون گرددم نهایت حال؟ تمام فکر که چون باشدم مآل امور؟
که از عوالم قدسم به گوش جان آمد بشارتی که بنوش، انّ ربّنا لغفور. . .

ابیات فوق از میان هشتاد و هشت بیت برگزیده شد و تمام این قصیدهٔ فصیح و بلیغ و استادانه یکصد و نود و دو بیت است.

ترکیب‌بندی استادانه و کم‌نظیر در تعریف و توصیف خر:

این خر که هم طویلهٔ رخش تهمتنست چون خنگ تیزگام فلك تند و توسنست
خر نیست این، که عطسهٔ شبدیز خسرو است خر نیست این، که کرّهٔ رخش تهمتنست
ماند به گور وقت تکاپو به ره، ولی گوری که اژدها شکن و شیر اوژنست
ماند به شیر وقت علیق و چرا، ولی شیری که وقت خوردن طعمه لگد زنست
از پای تا به سر همه ادراك و زیرکی وز گوش تا به دم همگی حیله و فنست
خارا کند به کاسهٔ سُم همچو توتیا نه کاسهٔ سُمست، تو گویی که هاونست
آنجا که نعره بر کشد او رعد، خامشست و آنجا که دم زند زعَجَل برق، کودنست

سیمابی از تحرّك و برقی ز چابکی
کوهی ز محکمیّ و نسیمی ز نازکی

با رعد هم طویله و با برق، همعنان با ابر هم قبیله و با باد، توامان
دودیست منجمد چو کند بر هوا صعود سیلیست منبسط چو شود بر زمین دوان
از بس که هست وقت تکاپوی، بی قرار وز بس که هست وقت تردّد سبك عنان:
الّا به وقت رفتن و برگشتنش دگر تعیین وضع او نکند عقل خرده‌دان
آری مشخّص است که گاهی میسّرست تشخیص ذات شخص، که ادراك او توان
از بس که همچو برق به سرعت کند گذر نتوان به روز نقش سمش یافتن نشان

در پویه ذوق بسکه ز رفتار خود کند — پا بر زمین نمیرسدش همچو آسمان
از بس که بهر پویه، نعلش در آتشست
در آتشست گویی پور سیاوشست
گر پویه‌اش کسی به خیال اندر آورد — اندیشه از تصوّر آن پر برآورد
اورانه سرعتیست که کس را دهد مجال — چندانکه پویه‌اش به خیال اندر آورد
میخواست روزگار، پی اهل روزگار — انموذجی ز صاعقه و صرصر آورد
ترتیب داد لاجرم این نوع مرکبی — کز برق و باد در تگ و پو محضر آورد
کاهش ز کهکشان بود و جو زسنبله — امّا به این علیق، چرا سر درآورد؟
در بیقراریش نفسی اختیار نیست
با دست‌وباد را چه‌عجب گر قرار نیست
این خر نه از مقولهٔ خرهای دیگرست — نامش خرست ورنه به از اسب و استرست
این خر مصاحب خر عیسای مریمست — این خر، خر عُزَیرِ نبی را برادرست
در صورت بهیمی و معنیش آدمست — باطنش همچو مؤمن و ظاهر چو کافرست
چون زادهٔ پلنگ به کهسار چابکست — چون بچّهٔ نهنگ به دریا شناورست
بوزرجمهر خوانمش از بس که‌حاذقست — افراسیاب گویمش از بس دلاورست
در خارجش نظیر نیابی، که مثل او — بر تختهٔ مخیّله هم نا مصوّرست
گر پیش راهش آید دریای آتشی — زان بگذرد چنان که‌تو گویی سمندرست
خر مهره‌ای نبایدش از بهر چشم بد
زیرا که چشم بد به‌غبارش نمی رسد
گویی که زاغ در طیرانست یا غراب — یا خود صعود کرده دخانیست یا سحاب
بل آن دخان که‌از وی افلاك راست نور — بل آن سحاب کز وی خورشید راست تاب
از برق نعلش ار شرری بر هوا جهد — مرآت آفتاب شود ابر همچو آب
از بس که ذوق پویه برو غالبست، هست — اعضای او همیشه چو زیبق در اضطراب
مستست گاه پویه و چون رای هوشمند — هرگز عنان نتافته است از ره صواب
نامش خرست و گر به حقیقت کنی نظر
گوزش بود به از نفس آدمیّ خر

۱۳۹ـ جعفر قزوینی

جعفر ـ تخلّص شعری میرزاقوام الدین جعفر قزوینی (آصفخان سوم) از ارکان سلطنت

جلال‌الدّین محمد اکبر (۹۶۳-۱۰۱۴ هـ) و نورالدّین محمد جهانگیر پادشاه (۱۰۱۴-۱۰۳۷ هـ) است.

پدرش میرزا بدیع‌الزّمان در زمان شاه طهماسب صفوی (۹۳۰-۹۸۴ هـ) چندین سال وزارت کاشان را داشته است.

جدّش میرزاعلاء‌الدّوله معروف به آقاملّای دواتدار از مشاهیر عهد خود و به قولی از اولاد شیخ شهاب‌الدین سهروردی است[۱]

عمّش خواجه غیاث‌الدین علی (آصفخان دوم) است که سالها پیش از وی به هند رفت و منصب بخشیگری اکبرشاه را داشت و پس از آصفخان اوّل خواجه عبدالمجید هروی از فرزندان شیخ ابوبکر تایبادی[۲] به سال نهصد و هشتاد و یك (۹۸۱) خطاب آصفخانی یافت، وی پدرزن آصفخان چهارم میرزاابوالحسن یمین‌الدّوله برادر بزرگ نورجهان بیگم و جدّ مادری ارجمند بانو (ملکهٔ ممتاز محل) همسر محبوب شاهجهانست.[۳]

عمّه‌اش زوجهٔ خواجه غیاث‌الدّین محمد تهرانی اعتمادالدّولهٔ جهانگیری و مادر ملکهٔ نور جهان بود.[۴]

ترجمهٔ حال و منتخبات اشعار نغز و دلنشین این سیاستمدار نامدار و عالی تبار ایرانی را که از شاعران و منشیان زبردست و ممتاز عهد خود نیز به شمار میرفته، پیش ازین در تذکرهٔ میخانه، چاپ ۱۳۴۰ (حواشی ص ۱۶۰-۱۶۴) و مکتب وقوع، چاپ ۱۳۴۸ شمسی (ص ۱۵-۲۴) مسطور داشته‌ام، و آنچه ذیلاً ذکر میشود تکمله‌ایست بر مندرجات میخانه و مکتب وقوع:

تقی کاشی گوید: میرزاجعفر - طوّل الله عمره پسر میرزا بدیع‌الزّمان است که سالهای دراز وزارت دارالمؤمنین کاشان در زمان خاقان جنّت مکان (شاه طهماسب) تعلّق به وی داشت، امّا وزیرزاده به جودت ذهن و درستی سلیقه موصوف بود، و در بسیاری از فضایل و کمالات اظهار وقوف مینمود، و در حسن و دلبری درجهٔ علیا داشت و خط تعلیق در غایت

۱- رك: عالم‌آرای عباسی (ص ۱۶۵) مآثرالامرا (۱: ۹۰-۹۱).

۲- آصفخان اول آخرین سمتش صوبه‌داری سرکار چیتور بود که در بیست و پنجم شعبان نهصد و هفتاد و پنج به وی تفویض شد و مآل حالش معلوم نیست.

رك: مآثرالامرا (۱: ۷۷-۸۳)

۳- رك: اکبرنامه (۳: ۶۴) طبقات اکبری (۲: ۴۴۲) مآثرالامرا (۱: ۹۰-۹۳/۱۵۱-۱۶۰).

۴- رك: مآثرالامرا (۱: ۱۲۷-۱۳۴) و مقدمهٔ تاریخ مظهر شاهجهانی، ۱۹۶۲ کراچی، از شادروان حسام‌الدین راشدی.

خوبی بر صفحهٔ تحریر می نگاشت.

در زمان شاه اسماعیل (۹۸۴ـ۹۸۵ هـ) به واسطهٔ فتور ارباب مناصب ضرورتاً جلا اختیار کرده متوجه دیار هند شد، و در آن ممالك در اوایل حال کارش چندان ترقی پیدا نکرد و آنچه قرارداد و ملایم طبع او بود به ظهور نرسید، لاجرم چند گاه به دماغ خشکی تمام در آنجا اوقات گذرانید، امّا بعد از شهادت عمّ بزرگوارش خواجه غیاث الدّین علی ملقّب به آصفخان[۱] پادشاه عالیشان جلال الدین اکبر غازی او را طلبیده منصبی که به عمّش متعلّق بود به آن نتیجة الوزرا رجوع فرمود، و لوازم تعظیم و تکریم به جای آورده به خلاف گذشته در شیوهٔ التفات لمحه‌ای تهاون ننمود، علی الجمله بار دیگر امور دولتش صفت انتظام پیدا کرد و مهام ملکی و مالیش سمت سرانجام پذیرفت، چنانکه گویند از جملهٔ نزدیکان آن پادشاه کسی به عزّت مشارالیه نیست، و آن پادشاه عالیمقام نسبت به آن زبدهٔ اهالی زمان التفات بسیار دارد و همواره در مجلس خاص طلبیده همّت عالی نهمت بر استرضای خاطرش می گمارد، امّا در آن اوقات که در این جانب تشریف داشت، گاهی به سبب موزونیّت و تحقّق حالات عاشقان، ابیات عاشقانه بر زبانش جاری می شد، و این چند بیت از آنجمله است: (بیست و پنج بیت)

خلاصة الاشعار (خطی)

ابوالفضل علّامی در شمار قافیه سنجان دربار اکبری به ذکر وی نیز پرداخته است و گوید: جعفر بیگ قزوینی ـ فهم عالی دارد و لختی آگهی اندوخته، باستانی سرگذشت نیکو برگزارد[۲] و در بتکچیگری (= نویسندگی) چیره‌دست، از مزاج شناسی به شکفتگی گراید و به بذله‌گویی هنگامه آراید، از روشن ستارگی به خطاب آصفخانی سربلند و به ارادت گیهان خدیوکامیاب: (سیزده بیت).

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱ : ۳۰۶)

۱ـ خواجه غیاث الدین علی قزوینی (آصفخان دوم) در گجرات به سال نهصد وهشتاد و نه درگذشت.
مآثرالامرا (۱ : ۹۰ـ۹۳) طبقات اکبری (۲ : ۴۴۲)

۲ـ عبدالقادربن ملوکشاه بداونی مینویسد که جلال الدین اکبرشاه در سال نهصد و نود و سه (۹۹۳ هـ): حکم فرمودند که چون هزار سال از هجرت تمام شد و همه جا تاریخ هجری می نویسند، حالا می باید که تاریخی تألیف یابد جامع جمیع احوال پادشاهان اسلام تا امروز که در معنی ناسخ تاریخهای دیگر باشد و نام آن را (الفی) نهند، و درذکر سنوات به جای لفظ هجرت لفظ رحلت نویسند، و از روز وفات حضرت ختمی پناه صلوات اللّٰه علیه وسلّم (چهارشنبهٔ دوازدهم ربیع الاوّل سال یازدهم هجری) نوشتن وقایع عالم را تا الیوم به هفت کس امر کردند، چنانکه سال اوّل را نقیب خان (میرغیاث الدین علی بن عبداللّطیف قزوینی، م: ۱۰۲۳ هـ) نویسد، و دوّم را شاه فتح اللّٰه

←

شاهنوازخان خوافی مینویسد: آصفخان ـ میرزا قوام‌الدین جعفربیگ پسر میرزا بدیع‌الزّمان ولد آقاملّای دوات‌دار قزوینی مشهور است، میرزا بدیع‌الزّمان هم در زمان دارای ایران شاه‌طهماسب صفوی وزیر کاشان بوده و میرزا جعفربیگ نیز همراه جدّ و پدر باریاب مجلس شاه میشد، در سال بیست و دوم اکبری سنهٔ نهصد و هشتاد پنج (۹۸۵ ه‍) در ریعان شباب، تازه از عراق وارد هند گشته همراه عمّ خود میرزا غیاث‌الدین علی آصفخان بخشی که از مهمّ ایدر واپرداخته به حضور آمده ملازمت پادشاهی دریافت، عرش آشیانی به منصب دویستی داخلی آصفخان را سرافراز فرمود، او به کم‌منصبی راضی نشده ترك مُجری و آمد و رفت دربار نمود، این استغنا بر خاطر پادشاه گران آمده [او را] به حال تباه به بنگاله که در آن وقت آب و هوای مسموم داشت و گناهکاری را که می فرستادند اغلب زنده برنمی‌گشت، تعیین کرد.

گویند مولانا قاسم کاهی ماوراء‌النّهری (م: ۹۸۸ ه‍) که از کهنه شاعران بود و به کمال آزادی میزیست، در آگره به وی برخورده مستفسر احوال گشت، چون معلوم کرد، گفت: تو نغزك جوانی به بنگاله مرو، میرزا گفت: چه کنم؟ توکّل بر خدا کرده میروم، خوش‌طبعانه گفت: زینهار توکّل بر او مکن که همان خداست که مثل امام حسینی را در کربلا برده شهید ساخت!

→

(شیرازی، م: ۹۹۷ ه‍) وعلی هذا القیاس حکیم همام (همایون بن عبدالرّزاق گیلانی، م: ۱۰۰۴ ه‍) وحکیم علی گیلانی (م: ۱۰۱۸ ه‍) وحاجی ابراهیم سرهندی (م: ۹۹۴ ه‍) که در آن ایّام از گجرات آمده بود، ومیرزا نظام‌الدین احمد (مؤلف طبقات اکبری، م: ۱۰۰۳ ه‍) وفقیر (= بداونی) . . . همچنین ترتیب سی وپنج سال مرتّب شد، . . . و از سال سی و ششم حکم شد که من بعد ملّا احمد تتوی (قاضی زاده احمدبن نصرالله دیبلی) به کتابت تاریخ الفی منفرد و مخصوص بوده مینوشته باشد، و این معنی به سفارش حکیم ابوالفتح (گیلانی، م: ۹۹۷ ه‍) بود، او. . . تا زمان چنگیزخان آن وقایع را در دو جلد تمام کرد تا آنکه میرزافولاد برلاس. . . اورا (در پانزدهم صفر سال ۹۹۶ه‍) به قتل رساند. وبقیّهٔ احوال را حسب‌الامر، آصفخان تا سال نهصدونود و هفت نوشت، و در سنهٔ الف (۱۰۰۰ ه‍)فقیر را در لاهور حکم فرمودند که آن تاریخ را از سر مقابله و تصحیح نماید، وسنوات را که به تقدیم و تأخیر نوشته شده است ترتیب دهد، و تا یك سال به این خدمات اشتغال داشته دو جلد اوّل را مقابله نمودم، و جلد سوّم را به آصفخان گذاشتم.

. . . و در روز شرف آفتاب، صاحب این انتخاب (= بداونی) دفتر اوّل تاریخ الفی را از جملهٔ سه دفتر که دو از آن ملّااحمد تتوی . . . و ثالث آصفخان به اتمام رسانیده وحکم به مقابله و تصحیح آن صدور یافته بود، به اتفاق ملّا مصطفی کاتب لاهوری که یاری اهلست و در سلك احدیان داخلست، گذرانیده به درجهٔ تحسین پیوست، وفرمودند که. . . تصحیح دفتر دوم نیز بنمای، و در مدت یکسال اکتفا به مقابله نمود.

منتخب‌التواریخ (۲: ۱۳۸-۱۳۹/ ۳۹۲-۳۹۳)

نیز بنگرید به ترجمهٔ (فتح الله شیرازی) در همین کتاب.

اتفاقاً میرزا چون به بنگاله پیوست، خان جهان ترکمان صوبه‌دار آنجا بیمار بود درگذشت و مظفرخان تربتی به جایش منصوب گردید، چندی نگذشت که بغی قاقشالان و شورش معصوم‌خان کابلی گَردِ ناامنی در آن ناحیه برانگیخت، و به جایی کشید که مظفرخان در قلعهٔ تانده درآمده محصور گشت، میرزا همراه بود، چون او را گرفته کشتند، اکثری رفقا به طلب زر گرفتار شدند، میرزا به بذله‌گویی و نکته‌سرایی از آن بازخواست رهایی یافته در فتحپور سیکری به سجود قدسی آستان سلطنت جبین سعادت افروخت، از آنجا که [وی را] به خواری و ناکامی برآورده بودند، و او به رهنمونی اقبال باز خود را به فتراك دولت بست، بر خاطر پادشاهی پسندیده آمده در اندك زمانی به منصب دو هزاری و خطاب آصفخان بر نواخته از تغییر قاضی علی بخشی بیگی به میربخشیگری علم اعتبار افراخت و به مالشِ رانا زمیندار اودیپور تعیین شد، از مراتب تاخت و تاراج و قتل و اَسْر دقیقه‌ای فرونگذاشت، و در سال سی و دوم (۹۹۵ هـ) که اسماعیل قلیخان ترکمان بنا بر خالی گذاشتن درّه‌ای که جلال‌الدین روشانی از آن بدر رفت معاتب گردید، آصفخان به جای او به تهانه‌داری دشتِ سواد تعیین گشت، و در سال سی و هفتم، سنهٔ هزار هجری چون جلالهٔ روشانی که نزد عبداللّه‌خان اوزبك والی توران رفته بود، ناکام برگشته در تنگناهای تیراه آغاز فساد نمود و افغانان افریدی و اورك‌زئی پیمان را گسسته بدوگرویدند، آصفخان از پیشگاه خلافت به استیصال او نامزد گشته، در سنهٔ هزار و یکم به اتفاق زین‌خان کوکه تنبیه واقعی به جلاله نموده اهل و عیال او را با وحدت علی که برادرش می‌گفتند و دیگر خویشان و یکجهتان او قریب چهارصد کس دستگیر ساخته به حضور آورد، و در سال سی و نهم (۱۰۰۳ هـ) چون کشمیر از میرزا یوسف‌خان تغییر کرده به احمد بیگ‌خان و محمد قلی افشار و حسن عرب و غیره اویماق بدخشی تنخواه شد، آصفخان دستوری یافت که آن ولایت را به تازه جاگیرداران در خور بخش نموده زعفران و شکاری جانور به خالصه بازدارد، او جمع را به دستور قاضی علی سی و یك لك خروار و هر یك بیست و چهار دام قرار داده به شایستگی تقسیم اقطاع نموده در سه روز از کشمیر به لاهور رسید، و در سال چهل و دوم (۱۰۰۶ هـ) چون مملکت کشمیر به سبب جاگیرداران متفرقه رو به ویرانی آورد، آصفخان به حکومت آن دیار اختصاص گرفت، و در سال چهل و چهارم آغاز هزار و هشت هجری از تغییر رای پترداس به دیوانی کل (= وزارت اعظم) سر برافراخته، دو سال به استقلال تمام سرانجام داد، و چون در سنهٔ هزار و سیزده شاهزاده سلطان سلیم (جهانگیر) خیال بغی از سر وا کرده به تقریب تعزیت مریم مکانی (حمیده بانو مادر اکبرشاه) به ملازمت پدر بزرگوار رسید و دوازده روز در غسلخانه نظربند مانده مشمول

عواطف و اشفاق گشت، قرار یافت که صوبهٔ گجرات در تیول خود گرفته صوبهٔ الّه‌آباد و بهار را که بی حکم متصرّفست واگذارد، چنانکه صوبه‌داری بهار به نام آصفخان مقرّر شد و به منصب سه هزاری امتیاز یافته به تعلقه مرخص گردید. (۱)

و چون سریر خلافت به جلوس جهانگیری رونق گرفت (= ۱۰۱۴ ه) طلب حضور گشته به اتالیقی (للگی) شاهزاده سلطان پرویز تحصیل افتخار نموده به تنبیه رانا که مهمّ سردست آن وقت بود تعیین شد، امّا بنا بر شورش سلطان خسرو از راه برگردانیده در سال دوم، هزار و پانزده هجری هنگام انتهاض اَلْویهٔ جهانگیری به کابل از تغییر شریف‌خان امیرالامرا که به بیماری صعب در لاهور ماند، به خدمت والای وکالت و منصب پنجهزاری وعنایت قلمدان مرصّع بلند مرتبه گشت، و چون دنیاداران دکن خصوص ملك عنبر حبشی بعد فوت عرش آشیانی (= اکبرشاه) از کم فرصتی و قابوجویی قدم جسارت و جرأت پیش گذاشته بسیاری از محالات بالاکهات را از تصرّف اولیای دولت برآورده و خانخانان (عبدالرّحیم‌خان) از هنگامه‌سازی و شورش طلبی در آغاز کار به اطفای نایره نپرداخته واگذاشت تا آتش فتنه بالا گرفت، و پس از آنکه خود متعهد تمشیت مهمّ دکن گردید استدعای کمك نمود، جنّت مکانی (= جهانگیرپادشاه) سلطان پرویز را با اتالیقی آصفخان میرزا جعفر تعیین فرموده اعاظم امرا مثل: راجه مانسنگهه و خان جهان لودی و امیرالامرا و خان اعظم و عبداللّه‌خان (فیروز جنگ) که هر یکی بِاِفْرادِهِ تسخیر ملکی را بسند بود، از پی یکدیگر رخصت دکن یافتند، امّا از بی رشدی شاهزاده و افراط شرب و ارتکاب مغیّرات کاری صورت نبست، بلکه به علّت نفاق امرا هرمرتبه که‌لشکر به‌بالاکهات بردند، به زبونی و رسوایی برگشت، و با آنهمه سر و سرداری به سبب اختلاف آرا از آصفخان تدبیری پیشرفت نشد، تا در سال هفتم، هزار و بیست و یك هجری در همانجا به اجل طبیعی درگذشت، «صد حیف زآصفخان» تاریخ است. (۲)

۱ـ در اکبرنامه (۳: ۸۳۴) آمده است: «آصفخان به منصب چهارهزاری ذات و دو هزار سوار و اعطای والا علم و نقاره و خدمت صوبه‌داری بهار، . . .»

۲ـ جهانگیرپادشاه وفات آصفخان را در شصت و سه سالگی ذکر کرده است بنابراین ولادت او در نهصد و پنجاه و هشت واقع شده و هنگام ورود به هند (۹۸۵ ه) بیست و هفت سال داشته است.

همو گوید: . . . فهم و استعدادش به غایت خوب بود، غایتاً خسّت و سبکی بر طبعش غالب بود، شعر هم می‌گفت، خسرو و شیرین به‌نام من نظم کرده نام آن را «نورنامه» نهاده‌ام.

رك: جهانگیرنامه (ص ۱۲۷)

تقی اوحدی گوید: . . . بعداز وی مبلغ یك کرور و نیم(هر کرور هند ده میلیون) از زر و زینت و مثلهم از اموال اوکه ←

از یکتایان روزگار بود، در همه فن صاحب یك فن و در هر هنر تمام، فهم تند و فطرت بلند او شهرهٔ آفاق، خود میگفت هر چه من بدیهه نفهمم بی معنی خواهد بود، گویند به یك نگاه تمام سطر را میخواند، در فراست و کاردانی و اجرای مهام ملکی و مالی ید بیضا داشت، و به ظاهر و باطن آراسته، شعر و انشای او کمال متانت دارد، به اعتقاد جمعی بعد از شیخ نظامی گنجوی مثنوی خسرو و شیرین به ازو کسی نگفته، در عشرت آرایی خسرو و شیرین گوید:

هوس مطلق عنان شد، شوق خود کام — سر دست صنم بگرفت با جام
چنین بی نقل دادن باده تا کی — بده بوسه که هم نقلست و هم می
فتادش تن ز تاب شرم در تب — ز نام بوسه زد تبخاله‌اش لب
ملك بگرفت شوقش کرده سرمست — ز دستش جام و بوسیدش لب و دست
صنم هر دم زآب دیده آنشب — زنقش بوسه شستی دامن لب

این چند بیت نیز ازوست:

هر کس که شبی نشست با تو — بسیار به روز ما نشیند
تا با چو تویی توان نشستن — دل پهلوی ما چرا نشیند
از حق مگذر نمی‌توان دید — با دلبر اگر خدا نشیند
جعفر ره کوی یار دانست — مشکل که دگر ز پا نشیند

دیگر:

شد حال غیر ظاهر، بروی ز یك تغافل — در بلهوس‌شناسی، باشد محك تغافل

گویند شوق به گل و گلزار و باغ و چمن بسیار داشت، نخل و نهال به دست خود می نشاند، اکثر روز بیل در دست کار میکرد و زنان هم بسیار جمع کرده بود، در بیماری واپسین یکصد سهیلی (؟) را از محل برآورد، از اناث و ذکور اولاد بسیار گذاشت، امّا هیچ کس از پسرانش پیش آمدی نکرد.

→
ظاهراً دست آمد، به خزانهٔ پادشاهی واصل شد، و آنچه نزد هرکس از فرزندان و ملازمان و منسوبان او به جای ماند ظاهر نشد، شاید که اگر از آن بیشتر نی کمتر هم نباشد، امّا با اینهمه ادراك و حالت و جمعیّت و مؤنت و منصب و قدرت، مسموع کس نشده که در مدّت حیات، دستگیری و نوازشی به یکی از یاران قرار داده کرده باشد، یا انعام و اکرامی که توان گفت به یکی از فضلا و شعرا و ارباب حاجت نموده باشد الاّ نادراً، و شاعری که به جهت وی شعر گفتی، به جایزه همان شعر را در مدح او جواب گفتی، . . .

عرفات (برگ ۱۱۶ـ۱۱۷)

میرزا زین‌العابدین به منصب هزار و پانصدی، هزار و پانصد سوار رسیده در سال دوم شاهجهانی (۱۰۳۸ ه) از سرمایهٔ زندگی تهیدست شد، [۱] پسرش میرزاجعفر که همنام و هم‌تخلّص جدّ خود بود شعر را خوب میگفت، در هر موسم به فراهم آوردن جانوران شعفی داشت، میان او و زاهدخان کوکه و میرزا ساقی پسر سیف‌خان اختلاط تمام بود، اعلیحضرت (شاهجهان) اینها را سه یار می‌نامید، آخر ترك منصب نموده به اکبرآباد سکونت گرفت، فردوس آشیانی (شاهجهان) به سالیانه موظّف فرمود، و در عهد عالمگیری به اضافه سرافرازی یافت، در سنهٔ هزار و نود و چهار (۱۰۹۴ ه) پیمانهٔ حیاتش لبریز گردید، ازوست:

نمی‌دهند به هر بلهوس ریاست عشق　　کسی که باب سردار گشت، سردارست

دیگر:

درین که کوهکن از ذوق داد جان، چه سخن　　همین که تیشه به‌سر دیرزد، سخن باقیست
هزار بلبل شوریده، خاك شد جعفر　　هنوز رسم خودآرایی چمن باقیست

دیگر از پسران آصفخان، سهراب‌خان نیز در عهد اعلیحضرت به منصب هزار و پانصدی هزار سوار فایز گشته به منزل خاموشان جاگزید، و دیگری میرزاعلی اصغر است که در همهٔ برادران عیّاش و نامقیّد بود، زبان به اختیار نداشت، حرف بی صرفه و بی محل بسیار میزد، در یساق پرینده میان پادشاه زاده شاه شجاع و مهابتخان سپهسالار

۱ـ میرزازین‌العابدین، دانش تخلّص داشته و تقی اوحدی به سال هزار و بیست و پنج وی را در اجمیر و مندو دیده و نوشته است: جوانیست در صغر سن با غایت فطرت و فطنت و نهایت حالت و کمال، طبعی عالی در غایت درستی دارد و بسیار سرگرم بادهٔ سخنست و ترقی بسیار خواهد کرد. ازوست:

محنت ایّوب و صبر او سخنی بود　　جور فلك را ببین و طاقت ما را

*

پروانه کرده از دل ما کسب سوختن　　گویی معلّمیم دبستان شعله را
ریزد همیشه وقت سخن آتش از لبم　　از بس مکیده‌ام سر پستان شعله را

*

از رشتهٔ زلف تو بیفتاد دل من　　چون طفل رسن‌باز که او از رسن افتد

*

رفت دل از دست ما به موسم طفلی　　زود شکستیم شاخ نشو و نما را

*

هر خندهٔ او دل برد از غالب مستان　　گویی که دل شیشه پر از روی نگارست

عرفات (برگ ۲۸۴)

نیز بنگرید به: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۶۰)

سنگ اندازیها نمود، پس از آن در مهمّ ججهار بندیله تعیین گشت، چون قلعه‌دارِ دهامونی در تاریکی شب بدر رفت، مردم لشکر به قلعه در شده دست تطاول به غارت اموال گشادند، ناچار خان‌دوران به ممانعت تاراجیان به قلعه درآمد، شخصی از سمت جنوبی فریاد زد که در یکی از برجها جمعی از مقهوران ظاهر میشوند، علی اصغر گفت که من رفته دستگیر می کنم، هرچند خان‌دوران منع نمود که شب است، درین قسم هجوم عام که دوست و دشمن تمیز نمی شود، رفتن خوب نیست، ممنوع نگشته بدانجانب شتافت، چون بالای دیوار قلعه برآمد، ناگاه گل مشعلی که غارتگران روشن کرده به پژ وهش مال میگشتند، به انبار باروت که در ته برجی بود افتاده آتش گرفت، تمام آن برج با هشتاد گز دیوار دو جانب آن که ده گز عرض داشت پرید، علی اصغر با برخی از همراهان وجمعی از غارتگران که بالای دیوار بودند به هوا رفته متلاشی شد، صبیّهٔ معتمدخان بخشی (صاحب اقبالنامهٔ جهانگیری) در خانه داشت، چون دست تصرّف به آن عفیفه نرسانیده بود، بعد ازین واقعه به حکم پادشاهی خان‌دوران به عقد خود درآورد.

مآثرالامرا (۱ : ۱۰۷-۱۱۵)

میرزا جعفر آصفخان از شاعران ممتاز مکتب وقوع است.

ازوست:

آماده گشته‌ام دگر امشب نظاره را — پیوند کرده‌ام جگر پاره پاره را

*

چه حاجتست به برقع جمال سلمی را — که منع رؤیت لازم بود تجلّی را

رسید و مضطربم کرد و آنقدر ننشست — که آشنای دل خود کنم تسلّی را

*

شهر گنجایش غمهای دل ما چو نداشت — آفریدند برای دل ما صحرا را

*

کارم امروز به بیدادگری افتاده‌ست — که به هر جا که نهد پای، سری افتاده‌ست

خوش بر آتش بزن و شکر کن ای پروانه — که به دست تو عجب بال و پری افتاده‌ست

*

این چه صحرا بود، وین صیّاد صیدافگن که بود؟

هیچ نخجیری نشد پیدا کزو تیری نداشت

*

هر کسی را برگرفت از خاك ره دامنکشان — چون به‌خاك من رسید، ازنازدامن برگرفت

*

عشق مستولی و غم غالب و من بی سر و دل
دوست هم دشمن جان گشت، همین میبایست

*

خوش در آمد از در یاری، در بیداد بست — از درم تنها در آمد، در به روی باد بست
خون هر جا کشته‌ای، در گردن شمشیر اوست — پای هر صیدی که دیدی، دست آن صیّاد بست
از صبا در رشکم امّا دل بدین خوش می‌کنم — کاین گلستانست، نتوان در به روی باد بست

*

نامهٔ دردی سوی دلدار می باید نوشت — درد دل بسیار شد، با یار می باید نوشت

*

گرز جعفر به همین دین و دلی خرسندی — من وکیلش که دل و دین به تو ارزانی داشت

*

بترس از آنکه زآهم دل تو بی حذرست — که تیر آه ستمدیده، سخت کارگرست
بلای عشق مرا بس بود، برو ناصح — نصیحت تو شنیدن، مصیبت دگرست

*

دگر از تاب غضب شعلهٔ عالمسوزست — باز امروز به صد سرکشی دیر وزست

*

جانم امروز ز رشك دل دیوانه بسوخت — که چو پروانه بر آتش زد و مردانه بسوخت
جعفر امروز به بزم تو به عجزی آمد — که دل سنگ، بر آن وضع غریبانه بسوخت

*

آمدی مست و ز نظّارهٔ تو هوش گریخت — تو در آغوش و خیال تو زآغوش گریخت
پند ناصح به دل ما چه اثر خواهد کرد؟ — که از آن گوش درون آمد وزین گوش گریخت

*

به نگاهی همه احوال جهان می داند — چشم بد دور، ز چشمی که زبان می دانـد

*

بترس از تیر آه من که چون شد گرم نالیدن — دل دیوانهٔ من دوست از دشمن نمی داند

*

ز بد گمانی او یافتم که عاشق را — ز جور تا نکشد، ترك امتحان نکند
به مصلحت سخنم را قبول کرد، ولی — عجب که هر چه کند، جز خلاف آن نکند

*

میا در خاطرش ای رحم و رنجم را مکن ضایع — که خونها میخورم تا بر سر بیداد می آید

*

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد — نه که‌جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم — نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
جعفر از یار و دیارت شدی آواره چنان — که مگر خاك ترا باد به قزوین ببرد

*

مرا که غرق گناهم زانتقام مترسان — دلیر بر گنهم ذوق انتقام تو دارد

*

به یك وفا که نکردی، زمنّتم کشتی — خوش آن جفا که درو منّتی نمی باشد
مرو که میکشدم هجر، تا تو می آیی — که همچو هجر تو، کم فرصتی نمی باشد

*

می تراود غم هجران زدلم روز وصال — همچو خونابهٔ زخمی که ز مرهم گذرد

*

صد فریبم دهد و درد دلم گوش کند — وز نظر رفته و نارفته فراموش کند

*

کسی زخون حریفان خودشراب نخورد — به‌رغبتی که‌توخون میخوری، کس آب نخورد
به دور عربده جوی چنین، عجب دارم — که سنگ حادثه بر جام آفتاب نخورد

*

به یك نفس ورق عهد یار برگردد — چو روزگار، به هیچ از قرار برگردد
پی معالجه بر سر، مریض عشق ترا — اگر مسیح رود، شرمسار برگردد
قرار وصل به جعفر دهد، ولی با خود — دهد قرار، که زود از قرار برگردد

*

آنکه از غم نتواند که شکایت نکند — بهتر آنست که از عشق، حکایت نکند
نقص در دوستی ماست، که او دشمن ماست — آن محبّت به چه ارزد که سرایت نکند؟

*

از سوختنم گر خبرش نیست، عجب نیست — پیداست که کس ماتم پروانه نگیرد

*

کسی که شوق تواش مایل نظاره کند — نه مشورت، نه تحمّل، نه استخاره کند

نشـان یافتن صد هـزار مضمونست — نخوانده‌نامهٔ ما را چو دوست پاره کند

*

ناصح بیدرد را ایکاش آرد در کمند — چند روزی مبتلا گرداند، آنگه سر دهد

*

اوّل رقیب بر سر کویش گذر نداشت — آخر چه شد که کار به همخانگی کشید؟

*

وفا کن با اسیران چند روزی — جفا هـرگه که خواهی میتوان کرد

*

عزم سفری خواهم، تا همسفرم گردد — بر گرد سرش گردم، چندانکه سرم گردد

*

تو خوش به دشمنی جعفری، ولی او هم — به این خوشست که همچون تو دشمنی دارد

*

هزار شکر که یك داغ منّت تو ندارد — دلی که هیچ به غیر از محبّت تو ندارد

*

حاصل عمر ابد بیتو غمی بیش نباشد — ای خوش آندم که تو باشیّ و دمی بیش نباشد

*

یکبار به کام دل خود گریه نکـردم — زین غصّه دل مردم چشم، آبله دارد
با باد صبا بوی کسی هست که یعقوب — چشمی که ندارد، به ره قافله دارد
گاهی گله از یار و گه‌از بخت و گه‌از خود — جعفـر ز دل پـرگلهٔ خود گله دارد

*

از بس که نوشتم به تو درد دل بیمار — پیچید به خود نامه ز درد دل بسیار

*

عید آمد و افزود دلم را غم دیگر — ماتـمزده را عید بود ماتم دیـگر

*

کشتن صید و نرفتن به سرش، رسم کجاست؟ — هیچ کس مثل تو صیّاد نبودست مگر؟

*

خواستم گریهٔ شادی کنم از یاری شوق — در گلو گریه گره گشت ز بسیاری شوق

*

روزی که جان فدای تو بیدادگر کنم / آن روز، حسرتی مگر از دل بدر کنم
پر خون دل و کفن چو درآیم به حشرگاه / ای وای بر کسی که ازو شکوه سرکنم
ای عشق، خوش دلیر به‌من رونهاده‌ای / یك لحظه باش تا غم او را خبر کنم

*

کار خود با تیغ مژگان تو یکرو کرده‌ام / بوی خون می آید از تیغ تو، من بو کرده‌ام
دیده‌ام از دور جایی آتشی ، کز شوق او / مستعدّ سوختن خود را چو هندو کرده‌ام

*

اعجاز بیان باید و روزی چو شب هجر / تا اندکی از محنت بسیار بگویم

*

زدور بر تنم ای جان خسته حسرت خور / کنون که بستهٔ فتراك آن سوار شدم

*

گر گرد شمع سرکشت، سرگشته چون پروانه‌ام
آخر به کشتن میدهد، پرواز گستاخانه‌ام

*

بلبلی وقت سحر گشت هم‌آواز به من / ناله‌ای کرد که نگذاشت مرا باز به من

*

بر من چه زحمتست زجور زیادتی / آب حیات من شده این زهر عادتی

*

دشوار میدهم جان، از ننگ زندگانی / ترسم که مرگ باشد، در رنگ زندگانی

*

زخم تغافل او، این بار بود کاری / یکباره بست بر دل، راه امیدواری

رباعیّات

تا خوی تو با ناز تو یکرنگ شدست / دنیای فراخ بر دلم تنگ شدست
ما را گنهی قابل رنجیدن نیست / گویا که دلت را هوس جنگ شدست

*

عشق تو پسند دل غمدیدهٔ ماست / وز حاصل هر دو کون، بگزیدهٔ ماست
سرچشمهٔ زنده رود چون دیدهٔ ماست / از دیده همین گریه پسندیدهٔ ماست

*

ایدل ز گزند دوست، جان رنجه مدار / کایمن بود از حادثه تا روز شمار:

دستی که رسید بر میانش یکره — پایی که دوید در عنانش یکبار

*

تا کرد نیازم در گستاخی باز — رنجید و کشید پای در دامن ناز
بر سنگ فراق، کی خورد پای کسی؟ — در وصل اگر کند به اندازه دراز

*

دور از رویی که لاله میروید ازو — دارم چشمی که ژاله میروید ازو
گیرم که ز گریه چشم خود پاك کنم — با دل چه کنم که ناله میروید ازو

از مثنوی خسرو و شیرین موسوم به نورنامه

آغاز:

خداوندا رهی از غیب بنمای — زغیبم چشم دل بر عیب بگشای

در معراج گوید:

به مقصد زودتر زآنهم محمّد — که گویی رفت و آمد، رفت و آمد

صفت عشق:

مرا عشق آتش افروزست در دل — ز عشقم منّت سوزست در دل
به رنگ گل چو بوی عشق آمیخت — دل بلبل قفس بر شاخش آویخت
مرا حرفی به دل افروخت آذر — که شب پروانه گفتی با سمندر
ترا این شعله زاسباب حیاتست — مرا آتش، ترا آب حیاتست
زخامیهای تو جان بردم از رشك — وگرمی سوختی، می مردم ازرشك
مرا معشوق باید داغ دل نه — اگر آتش نسوزد، خاك ازو به

به شکار رفتن شیرین:

صباحی از سعادت بسته آیین — چو بخت خسرو و رخسار شیرین
درو، دل بر مراد خویش پیروز — به شیرین عید و بر پرویز نوروز
چو صبح عارض خورشید، بی شب — چو مه جام از می نورش لبالب
گذشته در گلستان بر صنم شب — اثر از شبنم می بر گل لب
شبش بالین و بستر بود از گل — به خوابش کرده از افسانه بلبل
لبش از می، رخش از حسن، سیراب — صبوحی کرده گویا با شکر خواب
زده در چشم بندی نرگسش دست — نموده هم خمار آلوده هم مست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار — که دریابد صفای صبح گلزار

زنوشین جام شب در چشم ساقی / اثر از می، چو می در شیشه باقی
نمازی کز صراحی شب قضا شد / به وقت صبح از گردون ادا شد
زباغ آمد به عزم صید بیرون / چمن شد شاخ گل را زین گلگون
عنانگیر صنم چون گشت شاپور / شکرخندش جهان را کرد پر نور
که ای هر بیشه و کوهت گذرگاه / پری را برده افسون تو از راه
چو دادی سر به کوه و دشت ما را / ز جادویی دگر بس کن خدا را
قدم زن پیش پیش خرمن گل / گریبان پر عبیر از دامن گل
به مژگان برگ گل از راه رفتی / به هر بلبل رسیدی، مژده گفتی

عشرت کردن خسرو و شیرین:

دو شیرافگن زعشق افتاده در قید / گهی صیّاد هم گشته گهی صید
زبان هر دو از شادی گرفته / دل از غم خطّ آزادی گرفته
چو شیرینی زاقبال مساعد / شده ساقی و برمالیده ساعد
جهانی دل به نازی کرده تاراج / به دل صاحبدلان را کرده محتاج
ملك را باده غم‌پرداز دل شد / زبان مفتاح گنج راز دل شد
هوس مطلق‌عنان شد، شوق خود کام / سر دست صنم بگرفت با جام
که ای شرمنده از روی تو خورشید / به تو روشن جهان را چشم امّید
چنین بی نقل دادن باده تا کی؟ / بده بوسی که هم نقلست و هم می
صنم از دست شه‌زان خواهش گرم / گدازان شد گه از شوق و گه از شرم
فتادش تن ز تاب شرم در تب / ز نام بوسه زد تبخاله‌اش لب
هزاران گل ازان روی عرقناك / شکفت از شوق و غیرت ریخت بر خاك
گلش در شبنم خوی غوطه خورده / دهن از شوق بوسه غنچه کرده
لب شیرین چو طرح پاسخ انداخت / به خوزستان شکر از شرم، بگداخت
که می کم خور که گشتی آنچنان مست / که از مستی ندانی ساغر از دست
زدست شه شود تا دستش آزاد / به دستش بوسه‌ای با جام می‌داد
ملك بگرفت شوقش کرده سرمست / ز دستش جام و بوسیدش لب ودست
صنم را زین خجالت دیگر آن شب / به شکّر خنده‌ای شیرین نشد لب
چو پاس عصمت خود فرض میدید / سپاه ناز خود را عرض میدید
نگه را شد نهان صد ناز در زیر / مژه خنجر کشید و غمزه شمشیر
به خود پیچید ازان زلف درازش / به جوش آمد زغیرت خون نازش

عتابش تیغ عالمگیر برداشت | زگردن فتنه را زنجیر برداشت
صنم هر دم زآب دیده آن شب | زنقش بوسه شستی دامن لب

چهار نسخه از خسرو و شیرین وی در فهرست نسخه‌های خطّی فارسی (۴ : ۲۷۸۵) نشان داده شده و نسخهٔ دیگر شمارهٔ (o r 3274) موزهٔ بریتانیا ضمیمهٔ دیوان اوست (ذیل ریو 200).

۱۴۰- جعفر هروی

جعفر- از سادات هرات است، در وادی شعر و معمّا سلیقه‌ای موافق دارد، میربخشی اتگه‌خان بود[1] غزل و معمّا به نام میرزا عزیز کوکه و القاب و دعای او دارد[2] این چند بیت از اشعار اوست:

شانه بر هم زده آن سلسلهٔ مشکین را | آه اگر باد به گوش تو رساند این را

۱- اتگه‌خان- شمس الدین محمدخان غزنوی مخاطب به خان اعظم شوهر جیجی انگه مادر رضاعی جلال الدین اکبرشاه، در زمان همایون و اکبر مرتبهٔ امارت و وکالت داشت و روز دوازدهم رمضان سال نهصد و شصت و نه (۹۶۹ هـ) در دولتخانهٔ شاهی به دست ادهم خان امیرالامرا پسر ماهم انگه به شهادت رسید و اکبرشاه با وجود نسبت همشیری در دم او را به قصاص رسانید، در تاریخ شهادت خان اعظم اتگه‌خان گفته‌اند:

خان اعظم سپاه، اعظم خان | که چو او کس درین زمانه ندید
به شهادت رسید ماه صیام | شربت موت، روزه‌دار چشید
کاش سال دگر شهید شدی | تا شدی سال فوت «خان شهید»

خان اعظم به شعر و شاعری علاقهٔ مفرط داشت و همیشه تنی چند از شاعران در ملازمتش بودند و خود نیز شعر می‌سرود.

ازوست:

منه ای طفل اشك از خانهٔ چشمم قدم بیرون | که می‌آیند مردم زاده‌ها از خانه کم بیرون

*

گر به خورشید رخت لاف زند بدر منیر | آخر از گنبد فیروزه نگون خواهد شد

رك: اکبرنامه (۲ : ۱۷۴-۱۷۶) طبقات اکبری (۲ : ۴۲۷) منتخب‌التواریخ (۲ : ذیل وقایع سنواتی، و ۳ : ۲۲۳) تاریخ فرشته، مقالهٔ دوم (ص ۲۵۲) مآثرالامرا (۲ : ۵۳۱-۵۳۵)

۲- میرزا عزیز محمد کوکه برادر همشیر اکبرشاه و پسر خان اعظم اوّلست که مذکور شد، نخست مخاطب به اعظم خان بود، در نهصد و هشتاد حکومت گجرات یافت، در نهصد و هشتاد و هشت به منصب پنجهزاری و خطاب خان اعظمی سربلند گردید، در هزار و یك به مکّه رفت و در هزار و سه بازگشت، نخست در مقام و منصب سابق ابقا شد و بعد مقام عالی وکالت یافت و مهر خاصهٔ اکبرشاه بدو حواله گردید و در اواخر به منصب هفتهزاری رسید، در عهد جهانگیر نیز مقام و مرتبت عالی داشت، و در هزار و سی و سه درگذشت.

←

*

غبار مشك نخواهم بر آن عذار نشیند　　ازین مباد که بر خاطرت غبار نشیند

*

سبزه را در باغ باشد جای زیر پای گل　　باغ حسنت را فتاده سبزه بر بالای گل

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۱۵-۲۱۶)

→

خان اعظم شاعر و شاعرپرور بود و نستعلیق را بسیار خوش مینوشت و به جودت فهم وحدّت طبع و وقوف در علم تاریخ عدیل نداشت. بداونی گوید: «به فهم عالی و ادراك بلند او کسی دیگر را از امرا نشان نمی دهند» وتقی اوحدی مینویسد: «امروز در کاردانی و بزرگی و عالی همّتی از جمیع خوانین و سلاطین و اعاظم ممتاز و سرافراز است، و همیشه نهایت جلالت و سلطنت در دودمان ایشان بوده».

وی چون به صورت اعتراض حکومت گجرات را رها کرده به سفر حجاز رفته بود، جلال الدین اکبرشاه فرمانی به طلب او فرستاد و خان اعظم به پاسخ دلیرانه‌ای مبادرت ورزید که از آنجاست: بندهٔ فدوی از نهاد عاقبت اندیشی ها به سکّان آن آستان چند کلمه گستاخی نموده به عرض میرساند که جمعی که خاطر اشرف را از دین محمّد صلّی اللّه علیه و سلّم بیگانه و متجنّب میسازند، حاشا که دوست باشند و کمینه که نیکنامی دنیا و عقبی می طلبد دشمن و واجب‌الاخراج باشم، والّا کار دنیا بازیچه ایست ناپایدار، بر حرف دو سه خوش آمدگوی آخرت به دنیا فروش اعتماد نباید کرد، همهٔ عالم را گوش هوش است و پیش ازین سلاطین بوده‌اند که همه صاحب تمکین بودند، هیچ پادشاهی را دغدغه نشد که دعوی پیغمبری و نسخ دین محمّدی نماید، . . . مردم می گویند یارب دغدغهٔ چهار یار بودن کدام جماعت را میشده باشد؟ قلیج خان که صفای ظاهر و باطن و عصمت جبلّی دارد؟ یا صادق خان که شرف رکابداری ازبیرام خان یافته؟ یا ابوالفضل که شجاعت و حیایش به جای علی و عثمان میتواند بود؟ به خدا و به خاك پای پادشاه قسم جز عزیز کسی که نیکنامی طلب باشد نیست، و همه مدار بر خوش آمد و روز گذرانیدن دارند، و آنکه نیکنامی طلبد بنده است که تا بود جز حرف نیکنامی بر زبان نراند، الحال هم در مکّهٔ مقدّسهٔ منوّره کاری نخواهد کرد که خلاف نیکنامی باشد.

خلاف پیمبر کسی ره گزید　　که هرگز به منزل نخواهد رسید

فرقی که میان اکابر مجلس بهشت آیین و بندهٔ کمترین است همینست که ابوالغازی در فرمان بنده اضافه کرده دیگر کافران را بر مسلمانان ترجیح دادند که بر صحف لیل و نهار خواهد ماند، آنچه بر بنده واجبست در آن تقصیر نرفت، والدّعا.

ازوست:

دل به درد عاشقی پرورده به　　گر درو دردی نباشد مرده به

نیست کار و بار عالم را مدار　　دل ز کار و بار او افسرده به

*

چون نشد حاصل مرا کام دل از ناموس و ننگ　　بعد ازین خواهم زدن بر شیشهٔ ناموس، سنگ

*

گشت بیمار دل از درد و غم تنهایی　　ای طبیب دل بیمار چه می فرمایی؟

*

←

۱۴۱- جلال طباطبایی

میرزاجلال - از سادات طباطبایی قهپایه است، قرابتی به علّامی میرقاسم دارد و صبیّهٔ حضرت مشارالیه حلیلهٔ حضرت فهّامی میرمحمد سعید است، مجملاً مشارالیه صاحب کمالات صوری و معنوی بوده در ترتیب انشا نهایت مولویّت داشته صلاح و تقوای او به مرتبه‌ای بود که شرح نتوان داد، چنانکه اکثر شبها به بیداری و مداومت ادعیه اوقات صرف می کرد، از عراق به هندوستان رفته در خدمت شاهجهان کمال اعتبار داشت، حسب الامر سوانح ایّام آن پادشاه را به خوبترین عبارتی به سلك تحریر کشید، یاران که آن تاریخ را دیده‌اند نقل می کنند که به طریق وصّاف نوشته، پادشاه به او مهربانی بسیار می کرد، امّا او در فکر ذخیره نبوده با مصاحبان و ندما و فقرا صرف می کرد، چند سال قبل از حال تحریر (قبل از ۱۰۸۳ هـ) فوت شد. حضرت میرزامیرك این رباعی را ازو نقل می کرد:

دانا بار خطاب بر می‌دارد کم حوصلگی شراب بر می‌دارد
می در دل دردمند دارد تأثیر هر جا زخمیست آب بر می‌دارد

محمد صالح کنبو گوید: منظور نظر عالم بالا، منشاءِ فضایل ایزد تعالی، مظهر فیض ابدی، میرزا جلالای طباطبایی یزدی در پرداخت نثر ید بیضا می نماید و در فن انشا و ترسّلات ایجاد طرز نو کرده سخن را جان می بخشد، و در اختراع معانی دستگاهش بلند است، و در ابداع مضامین ید طولی دارد، و در لغت‌دانی جوهری نزد او بی جوهر است، و در حکمت‌اندیشی پور سینا پیش او بی سنگ، در اصفهان استفادهٔ سایر علوم نموده و بر مدارج علمی ارتقا گزیده، در سال هزار و چهل و چهار (۱۰۴۴ هـ) ارادهٔ هندوستان جنّت

→

جان غم فرسود من شد خاك در راه وفا بیوفا یارا طریق خاکساری را ببین

*

در کوی مراد، خودپسندان دگرند در وادی عشق، مستمندان دگرند
آنان که به جز رضای حق میطلبند ایشان دگرند و دردمندان دگرند

کتابهٔ عمارت

یارب به صفای دل ارباب تمیز کآن نزد تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت به‌توفیق تو این خانه‌تمام از راه کرم فرست مهمان عزیز

رك: اکبرنامه(۳: ۳۳/ ۳۰۸/ ۶۳۸/ ۶۵۴-۶۵۵/ ۶۶۹/ ۸۰۶) طبقات اکبری (۲: ۴۲۸) منتخب‌التواریخ (۲: ۵۲ و ۳: ۲۸۰) جهانگیرنامه (ص ۴۷۷) هفت اقلیم (۱: ۲۳۵) عرفات (برگ ۲۲۲) فرامین سلاطین (ص ۴۳) مآثرالامرا (۱: ۶۷۵)

نشان که سرزمین آسمان نشانش گلستان روی زمین و مرجع و مجمع اصناف هنرمندان دانش گزینست نموده، به موافقت بخت و رفاقت سعادت دولت ملازمت اشرف دریافت، و به برکت تمیز نزدیکان بارگاه عزّت و وسیلهٔ سلاست کلام و دست‌آویز لطف سخن در سلك سخن سنجان منتظم گشته به نگارش احوال خیرمآل مأذون گردید، بی مبالغه دقایق نثر به درجهٔ نثره رسانیده و در نگارش صور آثار بدیعهٔ پنج سالهٔ احوال آن حضرت کارنامه‌ای بر روی کار آورده بود که اگر از ناتوان بینی اکثر اعزّه بر هم نخورده صورت تمامیّت می یافت و اثری ازو باقی می ماند، آوازهٔ سخن تازهٔ او آویزهٔ گوش روزگار گشته سرمشق فطرت تازه‌نگاران هند و ایران می شد، و کالای سخن رواج و رونق والا گرفته، پایهٔ کلام از کرسی عرش می گذشت، مجملاً سواد عباراتش به رنگ لیلة القدر حامل صد آفتاب معنیست، و لطف طبعش مانند نور مهر لطف سخن بر روی روز افگنده و گفتار سحر آثارش که چون کلام معلّم اوّل از قانون حکمت بیرون نیست مانند زلالِ رحمتِ روح افزا جان دهنده، سخن را به روشی دستگاه داده و پایهٔ معنی را به جایی رسانیده که هیچ کدام از رقم سنجان والا مقدار را که وجودشان پیرایهٔ این روزگار است قدرت آن نیست که در برابر عبارتی که از کلك دو زبان آن یکتای دودمان سخن بیرون تراویده یك حرف توانند به قلم آورد، بنده بی آنکه روی هیچ یکی از ارباب انشا در میان بیند، نظر بر آیینهٔ انصاف انداخته صورت این معنی را به نمایش آورد، اگر کج خرامان بساط سخنوری از راستی گذشته براین ضعیف زبان سرزنش و بیغاره گشایند، ایزد تعالی خصمشان باد.

شاهجهان نامه (۳: ۴۳۵-۴۳۶)

رحم علیخان ایمان مینویسد: جلال قهستانی - خان آرزو گوید که غالباً همانست که در هندوستان به جلالای طباطبا شهرت دارد، کتاب فیض [جلالی] کلّیات منشآت اوست، فقیر گوید که از آنجمله شانزده جز و مشتمل بعضی رسایل متضمن مدح شاهجهان و بعضی خطب دواوین مثل خطبهٔ دیوان اسیر و حکیم شفایی و ظفرخان احسن و غیرهم نزد مؤلف اند، خیلی داد سخنوری داده و طرز خاصی گزیدهٔ اوست، در تعریف پادشاه:

فروغ دودهٔ صاحبقرانی گواه صبح اوّل، صبح ثانی

منتخب اللّطایف (ص ۱۴۱)

خطبه دیوان حاجی محمدجان قدسی مشهدی را نیز در سال هزار و چهل و هشت (۱۰۴۸ هـ) وی نگاشته است، همو در وقتی که شیدای فتحپوری بر قصیدهٔ قدسی اعتراض کرده بوده، بر صدر نامه‌ای به او نوشته است:

آن کیست که پا کرده سر، از روی توجه — این نامه بدان بی‌سرو بی‌پا برساند
این شعلهٔ پیچیده که سر زد ز نی کلك — تا خرمن آن سوخته کالا برساند
زین سوخته صفرا که به سر ریخت قلم را — یك قطره به آن مایهٔ سودا برساند
از تیر شهاب قلم شعله‌کش ما — مدّی به مهاد یو مقوّا برساند
در پرده سخن چند کنم؟ باد صبا کو؟ — کاین نامهٔ سربسته به شیدا برساند

داد سخن (ص: سی و هفت) راولپندی ۱۳۵۲ شمسی

مجموعهٔ منشآت جلالا در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب به شمارهٔ (APIXII) موجود است، مجموعهٔ بزرگی نیز مشتمل بر بسیاری از منشآت او و دیگران در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ (۲۹۴۴) هست که در فهرست آن کتابخانه (۱۰ : ۱۸۱۹) به عنوان کلّیات جلالای طباطبایی اردستانی معرّفی شده و نوشته‌اند که در (ص ۶۵) مجموعهٔ مزبور ذکرش چنین آمده است: سیدجلال‌الدین محمد طباطبایی زواری اردستانی.

جلال قهپایه‌ای مذکور در شام غریبان (ص ۵۵) و روز روشن (ص ۱۴۸) و جلالی اردستانی ایضاً در روز روشن (ص ۱۵۱) وجلال اردستانی در نگارستان سخن (ص ۱۲۱) و تذکرةالشعرای غنی (ص ۳۷) همینست با ابیات مشکوك ذیل:

ای که هر نظّاره‌ات بر همزن صد محشرست — گردش چشمی، که آشوب قیامت دیر شد

*

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر — آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

۱۴۲ـ جلال نیشابوری

مولانا جلال‌الدین حسین[1] نیشابوری ـ فی الجمله طالب علمی کرده، بعده به ملازمت ایشان (خانخانان) برسید، می گویند که به غایت اهل و خوش صحبت و صاحب طبیعت است و در وادی شعر و شاعری نیز طبعی کافی دارد و شعر را خوب می فهمد و از اکثر مقدّمات علمی وقوفی تمام دارد، و قریب به بیست سال از ندما و مجلسیان این سپهسالار نامدار بود و رعایت بیش از بیش دید، و به دولت ملازمت این سپهسالار، روشناس هندستان شد و در سلك ملازمان پادشاهی درآمد، والحال (۱۰۲۴ هـ) در گلکنده در سلك مجلسیان محمد امین قطب‌الملك (۱۰۲۰ـ۱۰۳۵ هـ) انتظام دارد، . . .

مآثر رحیمی (۳: ۵۲ـ۵۳)

۱ـ اصل: حسن، و غلط چاپی است.

تقی اوحدی گوید: جلال‌الدین حسین نیشابوری مشهور به «کاسه خر صاحب» در گلکنده می باشد، فی الجمله جزوکشی کرده مرد گرمی است، و او راست:

شود محبّت پروانه آن زمان روشن — که سوی شمع به امداد بال و پر نرود
به‌سینه‌پای نفس را شکسته‌ام که دگر — بـه همرهیّ سخنهـای بی‌اثـر نـرود

*

دمسردی سپهر همین با من و تو نیست — خاکستر فسرده کرا گـرم داشتست؟

*

هر ذرّه که در هوای من رقص کند — خورشید شود برای من رقـص کند
غمهای جهان بر دل من شادی شـد — کوزهره که در عزای من رقص کند؟

عرفات (برگ ۱۹۸)

۱۴۳- جم اصفهانی

میرعبدالکریم جم - از ارباب مناصب و ملازمان جهانگیری است و داماد میرعبدالرّزاق بخشی[1] طبعی در کمال درستی و ذهنی در غایت استواری و راستی دارد، اشعار با مزهٔ بزرگانه از وی سر میزند، و در شیوهٔ امور دنیوی و کاردانیها بی نهایت تمامست، امید ترقّیات در همه وادی دارد، او راست:

بن هر سنگ را جوشی، سر هر خار را دودی — که کار افتاد با مجنون دیگر کوه و صحرا را

*

نگـارم در بـر امّا فـرصت نظّاره‌ام کمتـر
که چشم از بیم صبحم تا سحر بر روزنست امشب

*

باده از پروانه پنهان میخورم کز روشنی — شعله می‌پندارد و پر بر ایاغم می‌زند

*

زاهدان را دیده‌ام، مطلوبشان نامست و بس
خاك آن جمعم کشان لب بر لب جامست و بس

۱- میرعبدالکریم و میرعبدالرّزاق هر دو از سادات معموری اصفهان بوده و در خدمت جهانگیر پادشاه قرب و منزلتی داشته‌اند، میرعبدالکریم عهده‌دار امور ساختمانی و تعمیر و ترمیم بناهای کهن بوده و خطاب معمورخانی داشته و میرعبدالرّزاق از سال هزار و پانزده به منصب بخشیگری حضور منصوب و سربلند گشته است.
رك: جهانگیرنامه (ص ۴۸/۲۰۷/۲۰۹-۲۱۰)

روز وصل آوارگان را هیچ نبود، یا مگر
در دیاری کش غریبم من همین شامست و بس؟
پند را در ما ملامت پیشگان تأثیر نیست
مدّعا از گفتگوی شیخ، ابرامست و بس

*

رفتم از مجلس چو چشم دوست بر عیبم فتاد — دامنی افشاندم و صد چاك در جیبم فتاد
در جوانی بودمی از صحبت پیران نفور — لاجرم با نوجوانان کار در شیبم فتاد[1]
در گمان بودم ز بد مهریش، دیدم مصحفی — فال بگشودم، نظر بر حرف لاریبم فتاد
روزنم را اختر تابنده در طالع نبود — در شبستان پرتو خورشید از غیبم فتاد
دوش میگفتم به جم کز دوست نامد نامه‌ای — از هوا برگ گلی ناگاه در جیبم فتاد

عرفات (برگ ۲۰۰)

۱۴۴- جم مشهدی

تقی اوحدی گوید: محمد شریف مشهدی ـ تخلّص وی جم است، وی مدتی شد که به هند آمده در ملازمت میرزا جعفر آصفخان میبود، الحال در ملازمت شاهزاده سلطان خرّم (شاهجهان) میباشد، والحق طبعی لطیف و ذهنی مستقیم دارد و در دوستی و یاریها رسا و داناست و ترقیات نموده.

بعداً افزوده است: وی در اثنای محاربهٔ شاهجهان با پدر خویش جهانگیر پادشاه، به شهادت رسیده موافق به: «خون سیاوش» و «غالب» (= ۱۰۳۳ هـ). او راست:

زشوق آن که در پای تو افتم — چو اشکم بر سر مژگان نشسته

*

زآه خویشتن جم بر فروزان مشعلی کامشب
بیابان بس خطرناکست و راه کاروان گم شد

*

زشوق دیدن روی تو جانم از ره دیده — شود به صورت اشك و هزار بار برآید

*

۱- بیت مذکور قریب‌المضمون با این بیت ظهوری ترشیزی است:

به طفلی خدمت پیری نکردیم — به پیری خدمت طفلی ضرورست

صد گریه کردم و تو نکردی تبسّمی   یك ناله کرد بلبل و گل در چمن شکفت

*

سمن بویی که دی در پای ازسیمایش افتادم   شبیه گلبن من بود، ازان در پایش افتادم
نمی افتد به‌غیرازمرغ دل در دام عشق، امّا   من از پا تا به سر در دام سر تا پایش افتادم

*

صوفی اناالحقی ز حریفان نهفته بود   آنهم ز هرزه‌گویی منصور شد بلند

رباعی

دوشینه به رغم نرگس پر فن تو   وز رشك هم‌آغوشی پیراهن تو
چون عهد تو، توبه را شکستم که شود   دست من و خون تو به در گردن تو

*

نصف رخت ارسرخ چو گلبرگ طریست   آن نصف دگر همچو فضای سحریست
دانی زچه عارض تو تقویم صفاست؟   یك صفحهٔ او شمسی و دیگر قمریست

عرفات (برگ ۲۰۰/۳۷۷)

۱۴۵ـ جمشید قصّه‌خوان

تقی اوحدی مینویسد: ملاّ جمشید قصّه‌خوان مشهور به غلامی مردی خوش‌طبع بود که همیشه در دکن زیست کردی، در هزار و چهارده (۱۰۱۴ هـ) او را در صفاهان ملاقات کردم، باز به دکن مراجعت نمود، قصّه‌خوانی مجالس را بد نمیکرد و از ادراکی خالی نبودو او راست:

جمشید به زلف و خال او رام شدی   ....(۱)
رفتی زپی خال و شدی بستهٔ زلف   افسوس که بهر دانه در دام شدی

عرفات (برگ ۲۰۰ـ۲۰۱)

۱۴۶ـ جمیلهٔ اصفهانیّه

همان مؤلف گوید: جمیلهٔ فصیحهٔ ملیحه ـ زنیست به غایت خوش‌طبیعت، خوش فهم، مولد و منشای وی صفاهان، در اوان جوانی به روش متعه مدتها در سرای خواجه

۱ـ مصراع را کاتب از قلم انداخته است.

حبیب‌اللّه ترکه[۱] بود، و اکثر ظرفا اشعار خواجه حبیب‌اللّه مذکور را نسبت به وی میکردند، و وی بعد از وفات خواجهٔ مزبور مدتها در صفاهان بود، نوبتی به هند آمده مراجعت نمود، الحق به غایت حرّافه، فهیمه، ظریفه است، و بالفعل در صفاهان موجود، گویند با خواجه اسماعیل بن خواجه میرك‌جان می باشد، و بنده او را دیده و صحبت داشته‌ام، همچو تخلّص و نام خود هم جمیله و هم فصیحه است[۲] و اوراست:

دیگر نه زغم نه از جنون خواهم خفت — نه زین دل غلطیده به‌خون خواهم خفت
زینگونه که بسته نرگست خواب مرا — در گور به حیرتم که چون خواهم خفت

*

جز خار غم نرست زگلزار بخت ما — آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

و این رباعی هم ازوست که به اسم خواجه حبیب‌اللّه ترکه مشهور شده:

قتل چو منی به خشم و کین می ارزد — خونم به شکست آستین می ارزد
در عذر دلم خیالت ار یار منست — آزردن دوستان به این می ارزد[۳]

*

۱ـ خواجه حبیب‌اللّه ـ از قضاة ترکهٔ صفاهانست، و ایشان خانواده‌ای بزرگ و دودمانی عظیم الشّأن بودند وخواجه حبیب‌اللّه مذکور جوانی بود خوب صورت، نیکوسیرت، خوش طبیعت، خوش صحبت، در نهایت فضل و کمال و غایت عزّت و جلال، منصب اقضی القضاتی اصفاهان اباًعن جدٍّ از ایشان بود و ایشان از روی قدرت بدان امر مشتغل بودند، وی در اوان جوانی داعی حق را لبیك اجابت گفت، جمیلهٔ فصیحه که مذکور شد، مدتها به روش متعه در سرای او بود، و هم صاحب طبعی عالیست و هنوز در عرصه است، و بعضی ستم ظریفان اشعار خواجه را اکثر به وی منسوب میداشتند و به غایت غلطست. قال:

کی دیده ور از جمال ایمان گردم — وز کردهٔ بد کجا پشیمان گردم
خاکم ز کلیسیا و آبم ز شراب — کافرتر از آنم که مسلمان گردم

*

هرچند که در عقوبت کردهٔ زشت — در دوزخ هجرانم از آن حور سرشت
هنگامهٔ عشق گرم سازیم چنانك — بر دوزخیان رشك برند اهل بهشت

*

پیوسته حبیب مبتلای غم تست — از دیده و دل که رهنمای غم تست
گیرم که بهانه، گریه را چون سازم — با دل چه کنم که آشنای غم تست؟

عرفات

۲ـ لازم به ذکرست که مؤلف عرفات ترجمهٔ وی را در حرف جیم آورده است: جمیله.
۳ـ رباعی مذکور در مجمع الخواص (ص ۴۴ـ۴۵) به نام خواجه حبیب‌اللّه ثبت شده است.

رنـدان بساط عشق درد آشـامند — فارغ ز می لعل و رخ گلفامند
بی منّت بال، طـایـر فـردوسـنـد — بی زحمت صیّاد، اسیـر دامند

*

روزی که به خوان وصل مهمان گشتم — شـرمندۀ انتـظـار هجـران گشتم
زآن چشمۀ حیوان چو کشیدم آبی — از زندگی خویش پشیمـان گشتم

عرفات (برگ ۲۰۰)

۱۴۷- جواهر رقم تبریزی

میرسید علی بن میرمقیم بن میرشاهمیر- از تبارزۀ عباس آباد اصفهان اند، میرسید علی و پدرش از خوشنویسان معروف نستعلیق بوده و در زمان شاهجهان به هند رفته‌اند، میرمقیم در آنجا فوت شده و میرسیّد علی به دربار شاهجهان راه یافته و به خطاب جواهر رقمی مخاطب گشته و به تعلیم شاهزاده محیی الدین محمد اورنگزیب مأمور شده و پس از شاهجهان داروغگی کتابخانۀ اورنگزیب عالمگیر پادشاه به وی محوّل گردیده و سرانجام در سال یکهزار و نود و چهار (۱۰۹۴هـ) وفات یافته و در دهلی به‌خاك سپرده شده است.(۱)

در تذکرةالخطاطین سنگلاخ موسوم به امتحان الفضلا مسطور است که چون صیت شهرت میرسید علی به گوش شاهجهان رسید، نامه‌ای برایش فرستاد و او را به حضور طلبید، و وی پیش از عزیمت هند، قطعه شعری به طول و عرض یك و نیم ذرع به خط زیبا نوشت و پس از تذهیب به هندوستان فرستاد و خود بر اثر آن روان شد، والعهدة علی الرّاوی.

ازوست:

چه‌جلوه بود که در حسن باغ پیدا شد — که شاخ گل، قفس بلبلان شیدا شد

*

بر جراحت نمك سوده نمی خواهم من — اینقدر خاطر آسوده نمی خواهم من

*

زبـانی غیر خاموشی ندارد — به خـاطر جـز فراموشـی ندارد

*

۱- در فرهنگ سخنوران (ص ۱۴۰) تاریخ فوت جواهر رقم به ضبط بعضی از تذکره‌ها هزار و صد و سی و هفت ذکر شده و خطاست.

نفسم سوخته، فریاد خموشی دارم ناله‌ای در گرو سرمه فروشی دارم

*

من آن مرغم که آهنگ نوی در هر قفس دارم صفیری می کشم تا نعره‌واری از نفس دارم

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۰۸ـ۲۰۹) شاهجهان نامه (۳ : ۴۴۵) تذکرهٔ خوشنویسان هفت قلمی (ص ۵۷) کلمات الشعرا (ص ۴۹) تاریخ تذکره‌های فارسی (۲ : ۶۰۳ـ۶۰۵) خوشنویسان نستعلیق (۲ : ۴۴۷)

۱۴۸ـ جوهری تبریزی

نصرآبادی گوید: میرزا مقیم جوهری ـ ولد استاد میرزاعلی زرگر تبریزی ساکن عباس آباد اصفهان، بعد از فوت پدر به سبب علوّ همّت سر به صنعت پدر فرود نیاورده به تجارت مشغول شد، چون جوهر قابلیّت در طبیعت داشت، در مرتبهٔ اوّل که به هندوستان رفت به علّت چرب زبانی و زمانه‌سازی با پادشاه‌زاده‌ها و امرا آشنا شده سامانی بهم رسانیده به اصفهان آمد، و بعد از چند سال باز به هندوستان رفته درین مرتبه بیشتر از پیشتر تحصیل سامان نموده مراجعت نمود، کوفتی بهم رسانیده فوت شد، غرض که در حسن سلوك و گرمی هنگامه و شوخی و لطیفه‌پردازی و تتبع اشعار متأخرین و معاصرین طبعش خالی از لطفی نبود، جوهری تخلّص داشت، این قطعه را در مدح حسنخان حاکم هرات گفته[۱]:

حسن‌خان برازندهٔ لطف شاه که شد سایه پرورد ظلّ آله
نیارد شد اسکندرش روبرو عیانست زآیینهٔ تیغ او
قضا راست افتاده با تیغ او قدر کج نبازد به شمشیر او
ندیدم چنین تیغ تقوی پناه که دارد چنین حدّ شرعی نگاه
چو سازد کسی کشته از تاب خود روانش دهد غسل در آب خود
به نوعی رباید ز اعداش سر که یابد اجل بعد عمری خبر
چو در خانهٔ قوس سازد وطن رباید سر جدی را از بدن
فتد اختر دشمنش در وبال چو سازد عطارد به قوس اتصال
قلم باشدش جوی آب حیات بود چشمهٔ زندگانی دوات
به خطّش کجا میرسد خطّ یار که‌این در میانست و آن در کنار

۱ـ دربارهٔ حسن‌خان شاملو بنگرید به ذیل ترجمهٔ (معصوم کاشانی).

مذمّت اسب

نصیبِ قسمت من کرد جوهری اسبی — که‌نیست‌روزی‌اوجزسکندری‌خوردن
رود چو آب فرو در زمین زبار گران — اگر کند گذر از زیر نخل سایه فگن
نخورده کاه و ندیده جو و نکنده گیاه — به غیر یال وبالیش نیست در گـردن
اگر گره نزنم بر دمش، زکثرت ضعف — بسان رشته تواند گذشت از سوزن
اگر ستایش رگ داریش کنم، شاید — ز بهر آنکه نباشد به جز رگش در تن
زبار ضعف سر از جای بر نمی‌دارد — عنان بدارد اگر دست لطفش از گردن
سواریش من وامانده را زپای انداخت — روم پیاده به حج واشود گر از سر من

*

دلیل فایدهٔ خامشی بسست همیـن — که چون زبان بگزیدی، نمی گزدزنبور

*

فلك به چشم تنك ظرف شوکتی دارد — شکوه بحر به چشم حباب می آیـد
(ص ۱۳۶-۱۳۷)

مؤلف مجمع النّفایس گوید: فقیر آرزو سفینه‌ای دیده از میرزا جوهری مذکور که دو مرتبه به ایران رفته و به هند آمده، اشعار جمیع شعرای آن عصر بخطّهم در آن مرقومست، حتّی که دو بیت به دستخط سلطان دارا شکوه نیز رقمی بود، و محمد قلی سلیم جایی که اشعار خود در آن نوشته در آخر ابیات نگاشته که: برای خاطر میرزا مقیم جوهری این جواهر پارهٔ چند صرف شد. قدر زر زرگر بداند قدر جوهر جوهری.
اتفاقاً مالك بیاض مذکور برای نوشتن اشعار پیش شعرای دهلی نیز می فرستاد، ازین جهت پیش فقیر نیز آمده بود، من هم چند شعر خود را در آن نوشته‌ام.
رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (۵۹۶-۵۹۷) تعلیقات راشدی

چ

۱۴۹- چلبی تبریزی

ملك شاه حسین سیستانی نوشته است: محمد حسین چلبی - در اصل تبریزی است، و در زمان استقلال اعتضادالدّوله فرهادخان[۱] مقرّب بود، و بعد از استیصال خان مذکور

۱- دربارهٔ فرهادخان قرامانلو بنگرید به ذیل ترجمهٔ (باقر کاشانی).

(مق ۱۰۰۷ هـ) به دیار روم افتاده مدتها در مصر عزیز و محترم بود، و از مصر توجه مکّهٔ معظّمه نموده، در مکّه راقم این نسخه به ملاقاتش فایز گردید و رابطهٔ کلّی بهم رسانید، و بعد از مدتی از مکّه به هندوستان افتاده به خدمت پادشاه جهانگیر رتبهٔ مجالست یافته، به واسطهٔ ابتیاع جواهر با مبلغ خطیر به ایرانش فرستادند، و در آن اوان ساکن هرات بود و مدتی در هرات نزدیك به منزل فقیر مقام گرفته، ایّامی به خلاف طبیعت روزگار فرصت صحبت یافتیم، و در آنجا به خدمت اشرف (= شاه‌عباس) رفته معزّز گردید و به تقریبات نوّاب اشرف مردم و اولاد او را از پادشاه هند طلب داشته، چلبی بعضی جواهر از ایران به هندوستان به خدمت پادشاه والاجاه فرستاده، در عباس آباد اصفهان به قصبه‌ای که معمار همت شاه جهانبان جهت تبریزیان طرح نموده بودند، منزل عالی ساخته مدّتی آنجا به‌سر کرد، در ایّام تصرّف عراق عرب مدتی مجاور کربلا و نجف بوده، در فتنهٔ محاصرهٔ رومیّه بغداد را، از خدمت صفی قلیخان طوعاً کرهاً مرخص شده به اصفهان نقل نمود، اگر به شعر و شاعری چلبی را نسبتی نیست، از مرور مقدمات علمی از علماش میتوان شمرد، از غایت ادراك معانی و رتبت انشا و حسن خط شکسته و نسخ و اهلیّت و آدمیّت، قلم قادر به توصیف او نیست، به جهت تزیین این تذکره به نوشتن این دو سه بیت که خود به قلم گوهربار به سفینهٔ فقیر نوشته بود مبادرت نمود: (چهار بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۷۷)

حسین چلبی[۱] از اکابر تبریز بوده، عباس آباد اصفهان که نمونه‌ای از بهشت است، از وجود او صفاپذیر بود، غرض در کمال مردمی و آدمیّت و صلاح و پاکیزگی وضع و پرهیزگاری روزگار گذرانیده به جمیع صفات و کمالات آراسته، خصوصاً نظم و نثر، وضعی بزرگانه و آدمیانه داشت، چنانکه هیچگاه مجلس او از علما و فضلا و شعرا و ارباب کمال خالی نبوده، مسجد و حمّام و بازاری در جنب خانهٔ خود ساخته و به اسم او مشهورست، این ابیات از مشارالیه مسموع شد: (پنج بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۱۸)

ازوست:

افسردگیست لازمهٔ هر شکفتگی   این غنچه زالتفات صبا بی نیاز باد

*

۱ـ در ترجمهٔ برادرش (محمد قاسم) نامش به طور کامل محمد حسین چلبی ذکر شده است.
رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۱۹)

گر راز تو پنهان نکند دل، عجبی نیست　　آیینه ندیدیم که غمّاز نباشد

*

گردون هر آنچه بست امید گشاد هست　　کار کسی حواله به چین جبین مباد

رباعی

هرگز کسی از طعنهٔ بدگوی نجست　　صد کوه هنر رخنهٔ یك عیب نبست
با آنکه منزّه بود از عیب، کرم　　ز آلودگی تهمت اسراف نرست

*

اندر سفر و در حضر ای صاحب هوش　　همراز بود کتاب، از من بنیوش
گنگیست سخنگوی و بشیریست نذیر　　آنگه که شوی ملول، گردد خاموش

*

مستوفی دیوان قضا وقت حیات　　بر مزرع احسان تو بنوشت برات
در مذهب ارباب کرم ترك زکوة　　کفرست چو در شرع نبی ترك صلوة

ح ★☆

۱۵۰- حاجی ابرقویی

حاجی ابرقویی - از شعرای قرن دهم هجریست، از مندرجات دیوان دو هزار و پانصد بیتی او که نسخهٔ آن به شمارهٔ (۹۶۴) در کتابخانهٔ مجلس موجودست برمی آید که در زمان شاه طهماسب به قصد تجارت به هندوستان رفته و سی سال در گلکندهٔ دکن به سر برده است، چنانکه در قصیده‌ای به مدح محمدقلی قطبشاه (۹۸۹-۱۰۲۰ هـ) گوید:

شها در دکن بنده سی سال گشتم　　زحکم قضا و به امر الّهی

وی مثنویی موسوم به «ناظر و منظور» در سال نهصد و هفتاد و دو (۹۷۲ هـ) سروده مشتمل بر یکصد و پنجاه و دو بیت که در آن داستان عاشقی خود و رفتن به هندوستان را بیان کرده و بدین بیت آغاز می گردد:

ای که چرخ و فلك و مهر و قمر　　همه را ساختی از یك گوهر

حاجی سواد و معلوماتی نداشته و در کار شعر نیز بسیار ضعیف و ناتوان بوده است.
رك: فهرست مجلس (۳: ۲۵۱-۲۵۴)

۱۵۱ـ حاصل مشهدی

میرزامحمد صادق مینای اصفهانی یکی از جمله کسانی را که به سال هزار و سی و هشت (۱۰۳۸ هـ) در جهانگیرنگر (داکای کنونی) ملاقات کرده، او بوده و نوشته است: هم در آن ایّام به ملازمت میرزاشاه باقر حسینی مشرّف شدم، او از اعیان سادات مشهد مقدّس و خدّام روضهٔ رضویّه است، حاصل تخلّص می کند و به استقامت رای و علوّ همّت و لطف طبع اتّصاف دارد و به این حقیر عاطفتی عظیم می فرماید، و من اشعاره:

باید چو برق خنده‌زنان از جهان گذشت — نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن[1]

*

بسکه دارم ناتوانی چون زجا جنبیده‌ام — بر زمین از سایهٔ خود پیشتر افتاده‌ام

*

سحر چو شمع سیه روی گشت، دانستم — که هر که پرده‌دری کرد، زود رسوا شد

*

ماییم که در بحر فناییم همه — در کشتی عمر، ناخداییم همه
تا آمده‌ایم، رفته‌ایم از عالم — در گوش زمانه چون صداییم همه

*

چون کثرت خلق را نمودار یکیست — در چشم خرد اندك و بسیار یکیست
یك خواه‌و یکی طلب، که در حلقهٔ ذکر — تسبیح هزار دانه را تار یکیست

صبح صادق (ص ۶۶)

پیش از مؤلف صبح صادق، محمد عارف دارابی شیرازی وی را دیده بوده، و در (۱۰۷۶ـ۱۰۷۸ ه) نوشته است: شاه باقرای مشهدی ـ سیّدی عزیز بود، اتفاق صحبت شریفش در تحت قبّهٔ متبرّکهٔ حضرت امام حسین (ع) واقع شد و از آنجا تا قریب بصره رفیق بود، و چند روزی باز در بصره و در بندر سورت از صحبت فیض بخشش مستفید بود، «میخانه» کتابیست که در برابر ساقی نامهٔ ظهوری فرموده، القصّه در نظم و نثر ید طولی داشت، و در عشر سبعین بعدالالف (۱۰۷۰ ه) من الهجرة در مشهد مقدّس به روضهٔ دارالسّلام شتافت. . . .[2]

لطایف الخیال (خطی)

۱ـ بیت از طغرای مشهدیست و تمام غزل در ذیل ترجمهٔ او مذکورست.

۲ـ منتخبات اشعار حاصل مشهدی را که در لطایف الخیال مسطور بوده است گم کرده‌ام.

نصرآبادی در سال هزار و هشتاد و سه (۱۰۸۳ ه‍) ترجمهٔ او را به عبارتی نوشته که حاکی از زنده بودنش در آن تاریخست، وی مینویسد: شاه باقر - از عزیزان مشهد مقدّس، دردمندیست در کمال آرام و سنجیدگی و نهایت مردمی و فهمیدگی، مدّتی در هندوستان در خدمت شاهزاده مرادبخش (م: ۱۰۷۰ ه‍) بوده، شاهزاده مبلغی مواجب جهت او تعیین کرده که در مشهد مقدّس به نیابت او زیارت کند، مدتیست که در آن مکان شریف به این امر مشغولست، و با اینکه چشمش ناقص شده وظیفهٔ خوبی میرزا اسعدالدین محمد[1] جهت او تعیین نموده، او قبول ننموده به آن مبلغ سهل ساخته و منّت از کسی نمی کشد[2] این بیت به واسطهٔ نام او که درین صحیفه باشد ثبت شد:

شکستگیست که خود مومیایی خویشست گذشتگیست که از هر چه هست در پیشست

(ص ۱۴۰)

باقر مشهدی (شاه باقر و میرزا شاه باقر) و حاصل مشهدی مذکور در فرهنگ سخنوران (ص ۷۶ و ۱۴۶) همینست، و تذکره‌نویسان متأخر تاریخ فوتش را به اختلاف ۱۱۱۳ / ۱۱۱۵ / ۱۱۴۰ نوشته‌اند و خطاست.

۱۵۲- حبابی همدانی

تقی اوحدی گوید: میرزا محمد حبابی تخلّص همدانی - بالفعل (= ۱۰۲۲-۱۰۲۴ ه‍) در اجمیر است و نشأهٔ عشق و جنونی دارد:

نیست یکدم کز دلم غم بگسلد از حرم چون پای محرم بگسلد؟

عرفات (برگ ۷۳۱)

۱۵۳- حجاب قزوینی

حجاب - میرزا اسماعیل قزوینی در سلطنت پادشاه عالمگیر (۱۰۶۹-۱۱۱۸ ه‍) به هندوستان آمده، او راست:

باز در سینهٔ من تیر تو تا پرجا کرد خوب کردی که دلم بال و پری پیدا کرد

روز روشن (ص ۱۶۷)

۱- راقم مشهدی مقصود است که مذکور خواهد شد.

۲- شاهزاده مرادبخش را برادرش اورنگزیب در بیست و یکم ربیع الثانی سال هزار و هفتاد به قتل رسانیده و وظیفهٔ مذکور از آن تاریخ به بعد استمرار نداشته است.

رك: شاهجهان نامه (۳: ۳۴۵)

۱۵۴ـ حزنی اصفهانی

تقی کاشی مینویسد: مولانا حزنی ادام اللّه تعالی ایّام فصاحته ـ از شعرای زمان به فضیلت مشارالیه کسی نیست، چنانکه در جمیع اقسام علوم معقول و اصناف فنون منقول سرآمد علمای زمان خود است، و مقتدای فضلای دوران، . . . سالها در دارالسّلطنهٔ صفاهان به نشر فواید علمیّه و درس مسایل یقینیّه اشتغال داشت، و در آن اثنا به واسطهٔ موزونیّت ذاتی به شاعری مشغولی نموده رایت شاعری نیز برمی افراشت، و همواره از گنجینهٔ طبع گوهرخیـز خود جواهر رنگین و ابیات بلند متین به عرصهٔ ظهور میرسانید، و دامان و کنار مستعدان را پر دُرّو لؤلؤ میگردانید، . . . والحق صاحب طبیعت و افکار عالیست و در سلك اعاظم ارباب شعر منتظم است، و نیز در شعرشناسی و دریافت غثّ و سمین اشعار متقدّمین و متأخّرین مسلّم این طایفه است، لاجرم اکثر شعرا و فضلای عراق به صحبت کثیرالفیض آن وحید زمان تیمّن و تبرّك می جستند و علما و اشراف آن دیار مصاحبت و ملازمتش را غنیمت می دانستند.

امّا مولانا به واسطهٔ فطرت عالی و سخاوت جبلّی به غایت مُتْلِف واقعست، . . . . القصّه بواسطهٔ همّت و سخاوتی که در فطرت داشت، اوقاتش در صفاهان به صعوبت می گذشت، لاجرم . . . مسافرت اختیار نمود، . . . . وروزی چند در دارالسّلطنهٔ قزوین که در آن وقت مقرّ . . . سلطان محمد پادشاه . . . بود ساکن گردید و نوّاب کامیاب اعلی به ملاقات آن جناب میل فرموده مولانا را طلبید و چند نوبت به شرف بساط بوسی مجلس همایون سرافراز گشت، و هم در آن زودی به اعانت مختارالدّوله میرزا سلمان جابری[۱] موازی پنجاه تومان از خزانهٔ عامره به مشارالیه واصل شد، و بعد از آن از آن جانب به وطن مألوف رجوع نمود، وچون به صفاهان رسید از آن نقود آن مقدار نمانده بود که خرج سه ماههٔ زمستان تواند کرد[۲] لاجرم در شهور سنهٔ سبع و ثمانین و تسعمائه (۹۸۷ هـ) که فقیر در دارالسّلطنهٔ مذکور واقع شده بود، آن جناب متوجه دیار هند گردید، . . . . والحال که سنهٔ نهصد و هشتاد و نه هجریست در دکن زمین در شهر گلکنده در ملازمت قطبشاه (محمد

۱ـ دربارهٔ میرزا سلمان جابری بنگرید به ذیل ترجمهٔ (ناطقی استرابادی).

۲ـ پنجاه تومان در آن زمان کم پولی نبوده است، چنانکه پیترودلا واله در سفرنامهٔ خود راجع به مواجب سربازان شاه عباس اوّل مینویسد: در مورد مواجب باید بگویم که هیچیك از سربازان نباید در سال مبلغی کمتر از پنج تومان که معادل پنجاه سکّه است دریافت دارد، و با این پول یك سرباز با اسبش به خوبی میتواند زندگی کند.

(ص ۳۵۴)

بهای یك خروار گندم در آن زمان فقط پنج ریال بوده است.

رك: زندگانی شاه‌عباس اوّل (۲: ۶۱ حاشیهٔ ۱)

قلی، ۹۸۹ـ۱۰۲۰ هـ) اوقات می گذراند، . . . .[1]

خلاصة‌الاشعار (خطی)

امین رازی در ذیل اصفهان آورده است: مولانا تقی الدین محمد الحزنی ـ به وفور علم وحدّت طبع وجودت ذهن و وسعت مشرب بر تمامی ظرفای هنرپرور و فضلای آن کشور فایق بود، و در میدان بلاغت به فرط فصاحت و لطف عبارت قصب‌السّبق از بسیاری می ربود.

معنیّ روشن وی و الفاظ عذب او   آن کرد با سخن که به سنگ آفتاب کرد

و چون سنین عمرش چند مرحله از خمسین (پنجاه) درگذشت، خاطرش را به حرکت انتعاشی پدید آمد، و پس از آنکه چون صبا بسی منازل پیمود، و مانند سحاب بسیاری مراحل طی نمود، در موضع رسول‌پور من اعمال پنجاب سر در نقاب تراب کشید. . . . .
هفت اقلیم (۲: ۴۱۴ـ۴۱۷)

ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه سنجان دربار اکبری از وی چنین یاد کرده است: حزنی اصفهانی ـ دانش‌پژوه حکمت‌منش بود، از باستانی شعر و سال و مه فراوان آگاه، سبکروحی و نیک‌ذاتی از وی می تراوید، و آشنارویی از پیشانی او پدیدار، . . .
آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۰۳ـ۳۰۴)

ظاهراً وی هنگام عزیمت به هندوستان در خراسان توقفی داشته است، چنانکه بداونی گوید: حزنی ـ از افاضل عراق است، در فترات هرات از آن جای پرخطر سفر هند گزید و به مقصد نارسیده روی به بیابان عدم نهاد، . . .

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۱۹)

استاد صادقی کتابدار مینویسد: مولانا حزنی ـ از اصفهانست، بسیار فضیلت دارد و ملاّی خوبیست، با وجود زهد و صلاح بی قید و لا ابالی است، از روش وقوع بهره‌مند است و اشعار دلپسند دارد، . . .

مجمع الخواص (ص ۱۶۲ـ۱۶۴)

تقی اوحدی گوید: کامل رشید، فاضل سعید، علاّمهٔ علمای زمان، فهّامهٔ فضلای

۱- خزنی به دکن نرفته است.

دوران، سردفتر افاضل کامگار، برگزیدهٔ اکابر نامدار، افصح فصحای عرصهٔ سخندانی، ابلغ بلغای کشور معانی، مولانا حزنی اصفهانی ـ نام وی تقی الدّین محمد است، والحق دستور فضلا و شعرا، استاد علما و عرفاست، . . . از شاگردان رشید میرزامخدوم بن میر میران حسینی صفاهانی بود[1] سالها رندانه، مجرّدانه زیست کردی، با اینهمه حالت و استعداد و فضیلت، کمال رندی و لاابالیگری و هرزه‌گردی و عاشق‌پیشگی را از دست نگذاشتی، . . . در اواخر حال از صفاهان به هندوستان افتاد و مدتی زیست، پس در لوهور ندای ارجعی به گوش جان شنیده درگذشت، و قایل این مقال در صغر سن به ملازمت آن جناب مکرّر رسیده، و او شاعری خوش‌طرز، عالی طبیعت، خوش روش خوش ادای منفردیست، و از یکّه‌های نامدار روزگار بود، . . .

عرفات (خطی)

۱ـ همان مؤلف نوشته است: شمع دودمان فضل و کمال، زبدهٔ خاندان عزّ و جلال، مفخرالعلماءِ والسّادات، . . . . مخدوم زمان، میرزا مخدوم شریفی اشرف تخلّص ـ دو میرزا مخدوم نام در عصر ما بودند، هر یك را در فضل و کمال و قدر و جلال سَرِ مراتبات بر عرش رسیده بود، اوّل میرزا مخدوم ولد میرمیران حسینی صفاهانی که عدیل و بدیل در بزرگی و دانش و حالات دینی و دنیوی نداشت، دوّم میرزا مخدوم شریفی که نتیجهٔ گوهر شریف میرسید شریف علاّمهٔ شیرازیست، عجبتر آنکه هر یك از این دو میرزا مخدوم را برادری بود میرزا محمد امین نام، و وی در زمان شاه اسماعیل ثانی در ایران به غایت بر سر کار آمده، با علما مباحثات عظیمه نموده، بعد ازو از قزوین گریخته به سرعت تمام به بغداد رفت و در روم اعتبار کلّی یافته ترقّی عظیم نموده قاضی القضاة گردید، و آخر متولّی حرمین شد، فضل و کمال و دانش او بیش از آنست که به شرح درآید.

عرفات (برگ ۷۰۹)

ازوست:

چو ساعتی دل غمگین به وصل شاد کنم — چنان کنی که ز ایّام هجر یاد کنم
چو روز حشر درآیی به جلوه، میترسم — فرشتگان نگذارند کز تو داد کنم
هزار بار کنی عهد و من زساده دلی — چو عهد تازه کنی باز اعتماد کنم

*

در آن دلی که اسیر تو جنگجو باشد — به غیر مرگ ندانم چه آرزو باشد
زبان معذرت بی‌گناه لال شود — دمی که چون تو بلایی بهانه‌جو باشد

*

مگر همان تو کنی وصف حسن خود، ورنه — نظارگان جمال تو بی زبان شده‌اند
زیاده میکنی اشرف نظر به جانب یار — بهوش باش که اغیار بدگمان شده‌اند

*

به طاعات صد ساله نتوان خریدن — زمن وقت مستی نیازی که دارم
ندانم که افگند در جانم آتش — ز من هم نهانست رازی که دارم

←

خوشگو وفاتش را به سال نهصد و نود و پنج نوشته است و گوید دیوان خوبی دارد.
سفینهٔ خوشگو (خطی)

نیز بنگرید به: عالم آرای عباسی (۱ : ۱۸۶) مکتب وقوع تألیف نگارنده (ص ۵۸-۷۰) و لازم به ذکرست که در طبقات اکبری (۲ : ۵۰۸) به عنوان (میرحزنی) مذکورست، در تذکرهٔ شعرای پنجاب (ص ۱۱۸) به نقل از تذکرهٔ حسینی (حرمان اصفهانی) ذکر شده، در تعلیقات مجمع الشعرای جهانگیر شاهی (ص ۲۴۶) به پیروی از آتشکدهٔ آذر بیگدلی ترجمه و شعر (حرفی اصفهانی) خواهرزادهٔ (نیکی) با وجود آنکه تخلّصش هم در بیتی صریحاً آمده، به جای ترجمه و شعر (حزنی اصفهانی) ثبت شده است.

ازوست:

گرد دل گردم و بینم که درو جایی هست — غم معاذاللّه اگر نیست، تمنّایی هست
بعد عمری که نشستیم به هم یك ساعت — شرم نگذاشت که دانیم تماشایی هست
در چمن بود زلیخا و به حسرت میگفت — یاد زندان که درو انجمن آرایی هست
ناامیدم ز تو امّا به محبت چه کنم — که میان من و او رسم تقاضایی هست
بگذرانیم به هر نوع که باشد، امّا — غم امروز تو داریم که فردایی هست

←

*

بشتاب چو داری هوس کشتن اشرف — ترسم که خبر نامده از ذوق بمیرد

*

خوش آنکه آید ماه من، سرگرم در کاشانه‌ام — وز گرمی رخسار خود، آتش زند در خانه‌ام
ساقی پی تسکین دل، جام مرا پر کن ز می — ور می نباشد زهر کن، تا پر شود پیمانه‌ام

*

چونان روم که باد اگر قاصدم شود — یکبار نشنوم خبری از دیار خویش
یا آنچنان غریب بمیرم که ناکسان — ندهند جا ز عار مرا در مزار خویش

*

گذشتم از همه اندیشه تا قضا چه کند — گذاشتم به خدا کار، تا خدا چه کند
به قامت من مجنون قبا نمی‌زیبد — کسی که چاك کند پیرهن، قبا چه کند
به دست خمر و به دل شرك و بر میان زنّار — بدین طریق کسی روز ماجرا چه کند
بکن به اشرف بیچاره هر چه میخواهی — تو پادشاهی و او کمترین گدا چه کند

*

کسی را لاف عصمت میرسد نزد خردمندان — که وقت دلبریهای تو، ایمان را نگهدارد

*

نبود به کیش عاشقان، اخوان یوسف را گنه — آسایش یعقوب را، شوق زلیخا میبرد

مدّعی حاضر و این روز جزا، هان حزنی — میتوانی به کسی گفت که دعوایی هست؟

*

زگرمی جگرم دوش چشم تر می سوخت — چراغ دیده به راه تو تا سحر می سوخت
نماند روغن بادام چشم و می دیدم — که پارهٔ دل و پرگالهٔ جگر می سوخت
شد از تصرّف حسن تو آن زمان خبرم — که شعله در جگر افتاد و بی خبر می سوخت
دلم به حزنی بیچاره سوخت باز امشب — که میگریست دمیّ و دمی دگر می سوخت

*

زمن رنجید یار و رنجش از اغیار هم دارد — دلم با عالمی غم، شادی بسیار هم دارد
زنادانی بَرِ او کرده همدم کار من ضایع — عجبتر اینکه بر من منّت بسیار هم دارد
مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید — که عاشق گشته و چشم وفا از یار هم دارد

*

مبارك باد ایدل باز در آتش نشستنها — عنان اختیار از دست بیدردی گسستنها
تو و آن پر شکستنها و خونم در جگر کردن — من وصد خار حسرت هر زمان در دل شکستنها
دگر حزنی دلت گویا سپند آتشین روییست — وگرنه چیست این بی اختیار از جای جستنها؟

*

از زبان دیگران پیغام زهرآلود چیست — مدّعا معلوم شد، این حرف درد اندود چیست
آه از آن سرکش که گر خود را بر آتش میزنم — غیر ازین حرفی نمی‌گوید که حزنی دود چیست

*

چو قرب دشمنم از برق آه، خرمن سوخت — چنان به‌ناله درآمد دلم که دشمن سوخت
بتان زصبر من آیین ناز دانستند — هزار بیکس دیگر در آتش من سوخت

*

دل که لب تشنگی از چشمهٔ حیوان تو داشت — آب می گفت و نگاهی به‌زنخدان تو داشت
غمزه را جان فرومایه نیامد به نظر — ورنه بیچاره دلم گوش به فرمان تو داشت

*

گر ایاز اینجا و گر محمود، کارش بندگیست — عشق از یك رشته پای بنده و آزاد بست
یك زمان حزنی زبان بستی به صبر و هرزه‌گو — تهمت آسودگی بر خاطر ناشاد بست

*

چه شد حرفی بگو شاید دلم خالی زغم گردد — به اندك گرمی معلوم از استغنا چه کم گردد؟
به این خواری که من دیدم به پیش یار حزنی را — مرا باور نمی آید که دیگر محترم گردد

*

شب کجا بودی که آتش در دل احباب بود ریزهٔ الماس در چشمم به جای خواب بود
دل که آنجا بود حال او ندانم چون گذشت باری اینجا حزنی بیدل بسی در تاب بود

*

گفتم سخن کوته کنم چون حرف عذر آغاز شد
دیدم که از هر عذر او صد راه بخشش باز شد
دیرین متاع کفر و دین گفتی چه شد کو آن و این
آنها و صد بالای آن گرد سر یك ناز شد

*

اگر به معذرتم یار، شرمساری داد به صد هزار مرادم امیدواری داد
ترا مباد خلاصی زقید او حزنی که این تعلّقت از خویش رستگاری داد

*

از خلاف وعدهٔ آن بیوفا شادم که هست احتمال این که بازم وعدهٔ دیگر دهد
حرفی از رازم به مستی سر زد و هر لحظه باز از پی تحقیق حالم ساغر دیگر دهد

*

وای بر حال کسی کز تو امیدی دارد چشم لطفیّ و تمنّای نویدی دارد
در لطفت به دعای سحری باز نکرد دست سعیم که زاخلاص، کلیدی دارد

*

یار، برافراخته قامت رسید فتنهٔ ارباب سلامت رسید
میرسد آن شوخ، شهیدان عشق مژده شما را که قیامت رسید

*

نشینم چند سرگردان، که آن طنّاز می آید خدا داند کجا رفت آن مه و کی باز می آید
هنوز این اوّل عشقست حزنی گریه کمتر کن که وقت گریه‌های درد دل پرداز می آید

*

خون زچشمم می چکد، گو گل درین مجلس مباش
جان به راهش می نهم، گو عود در مجمر مسوز

*

به آن رسید که ترك وفا کند عاشق ترا به همنفسانت رها کند عاشق
چه لازمست که با غیر مهربان باشی که صد هزار خیال خطا کند عاشق

*

چند روزی باز بی دیدار او سر می کنم امتحان صبر خود یك بار دیگر می کنم
بسکه مشتاقم بدین حرمان که‌می بینی ، هنوز از سخنسازان حدیث وصل باور می کنم
گر تواند ساخت حزنی با جفایش گو بساز من بسی باری به تنگم ، فکر دیگر می کنم

*

در آتشم دگر امشب زرشك و تاب ندارم به سینه می خلدم صد خیال و خواب ندارم
زمانه کینه ز یاران بی وفا کشد آخر چه شد دو روزی اگر دیر شد ، شتاب ندارم
بهشت وصل تو از کثرت رقیب چنان شد که گر به دوزخ هجرم کنی ، عذاب ندارم
مکن کرشمه که آن تشنه لب گیاه ضعیفم که تاب جلوهٔ جانسوز آفتاب ندارم

*

تو رسم دوستیّ و شیوهٔ یاری چه میدانی همین دل میتوانی برد ، دلداری چه میدانی
شنیدم حزنی از قیدش خلاصی آرزوداری تو بیدردی برو ، ذوق گرفتاری چه میدانی

*

زعشقت کاشکی این دردسر پیدا نمی کردم ترا با خود چنین سرگرم استغنا نمی کردم
زبی تابی به هرکس کاش درد دل نمی گفتم ترا بدنام و خود را اینچنین رسوا نمی کردم

*

به نیك و بد بنشینی ، به این و آن سازی هزار حیله کنی تا مرا روان سازی
به غیر ما و تو دیگر کسی نمی‌ماند دو روز دیگر اگر بزم امتحان سازی

*

دیگر شکست خاطر افگار من مکن پر دل شکسته‌ام ، دگر آزار من مکن
من دانم و غمش ، غم او داند و دلم ناصح تو فکر نیك و بد کار من مکن

*

ما وصل را به بلهوسان واگذاشتیم این آرزو به اهل تمنّا گذاشتیم
رفتیم ما از آن در و حزنیّ خسته را پای سفر نبود ، همانجا گذاشتیم

*

گیرم به بزم وصل تو جا میتوان گرفت جا در دل تو شوخ ، کجا میتوان گرفت

*

با من بگو که دل چو شکایت کند زتو شرمندهٔ کدام وفای تو سازمش؟

*

به زلف یار نیفتد مرا نظر هرگز ✦ که تازه آرزویی در دلم گره نشود

✦

گوشه‌ای کو که به کام دل خود یك ساعت ✦ گریه‌ای سر دهم و پیرهنی پاره کنم؟

✦

بدگمانی بین که با هرکس حکایت می کنم ✦ او تصوّر می کند کز وی شکایت می کنم

✦

مرا یك آرزو زآن بیوفا حاصل نشد هرگز ✦ چه میکردم اگر با ناامیدی خو نمی کردم؟

✦

دیدی به غیر و او نشد آگه، خجل شدی ✦ دیدی که آگهم من ازین، منفعل شدی

✦

گرچه میدانم به جز رنجش ندارد حاصلی ✦ هرچه باداباد، با او می‌کنم درد دلی

✦

چوبرون روم زبزمت، غم این کند هلاکم ✦ که زصحبتم مبادا، المی کشیده باشی

✦

آزرده دلم دوش ملال عجبی داشت ✦ ای شوخ در اندیشهٔ آزار که بودی؟

✦

غمی کز مرگ دشمن دارم اینست ✦ که ترسم در غم او مرده باشد

✦

حزنی ساده‌دل امروز چو هر روز دگر ✦ به سخنهای دروغ تو تسلّی شد و رفت

✦

به تلخی می سپارد کشتهٔ مژگان او جان را ✦ به زهر چشم گویی آب داده تیغ مژگان را

رباعی

حزنی ز فریب وعده ای مایهٔ ناز ✦ دیشب بنشست بر سر کوی نیاز
چندان که چراغ آرزو شد خاموش ✦ چندان که نشست شمع شوقش ز گداز

۱۵۵- حزینی

باقی نهاوندی گوید: ملّاحزینی ـ صاحب حزن و سوز تمام بود و در ایّام فتح گجرات (۹۹۲ هـ) در ملازمت ایشان (خانخانان) می بود و از خوان احسان ایشان بهره‌مند

می گردید، و صاحب علوفه و جاگیر بود، و اکثری از بندگان ایشان با او رفیق و آشنا بودند، فامّا از مولد و منشاءِ او خبر ندارند، به هر حال صاحب طبیعت و سخندان بوده و تاریخ را نیکو می یافته، چنانکه از تواریخی که به جهت فتح گجرات یافته و ثبت می شود حالت او ظاهر است، و دو حزینی تخلّص دیگر در ایران بودند، یکی از تونِ خراسان و دیگری از نهاوند عراق[1] که وطن اصلی راقم است، و آن دو بزرگوار به هندوستان نیامده‌اند، اللّه اعلم که این سخندان از کجاست «باید متاع نیکو، از هر دکان که باشد» این اشعار که ثبت می شود در کتابخانهٔ عالی به نظر رسید.

آنگاه یك قصیده به ردیف «علم» و سه قطعهٔ تاریخی مربوط به سالهای ۹۸۵ و ۹۹۱ و ۹۹۳ هجری در ذیل ترجمهٔ وی ثبت کرده و این ابیات از قصیدهٔ مزبورست:

تا علم افراخته، شاه سخندان علم — رخش سخن تاخته، بر سر میدان علم . . .
زان لب شکّرشکن، گر شنود یك سخن — پیش تو بندد دهن، طوطی خوشخوان علم
طبع تو گوی از حریف، در سخنان لطیف — پیش وضیع و شریف، برد به چوگان علم
قبلهٔ من روی تست، کعبهٔ من کوی تست — روی دلم سوی تست، تا شده خواهان علم
سوی حزینی ببین، ساز به لطفت قرین — تا که نگردد غمین، از در سلطان علم

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۱۹۵ـ۱۱۹۹)

۱۵۶ـ حسنعلی یزدی

امین رازی در ذیل یزد مینویسد: مولانا حسنعلی ـ در غایت همواری و بی تکلّفی باشد و بنابرجودت طبع، شعری می گوید، . . .

هفت اقلیم (۱: ۱۶۲ـ۱۶۳)

در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۵۷ـ۱۵۸) آمده است: ملّاحسنعلی[2] از اهالی یزد است، در تحصیل جمیع علوم سعی نموده و در سیر و سلوك و ریاضات مدتها قدم جهد فرسوده، مدتی در لباس فقر و درویشی مسافرت بسیار به روم و مصر و شام و کعبهٔ معظّمه و مدینهٔ مشرّفه نموده بعد از آن به هندوستان رفته با ملّامحمد صوفی مربوط شده، مدتی چون شیر و شکر و آب و گهر بهم آمیزش داشتند، به حسب تقدیرات از یکدیگر جدا شده‌اند، آخوند

۱ـ محمد طاهر حزینی از سادات حسینی مشهد نیز همزمان آنان بوده است.
رك: تاریخ تذکره‌های فارسی (۱: ۵ـ۶)

۲ـ حسینعلی در تذکرهٔ نصرآبادی غلط چاپی است.

نیز به یزد تشریف برده، مولانا وقاری (یزدی) نقل کرد که ملّامحمد صوفی نوشته بوده است که: حسنعلی! هنوز محمد صوفی در فراق تو زنده است، زهی سخت‌جانی. غرض که ملّاحسنعلی قریب به نود سال داشت، مولانا شاه محمد یزدی که به تحصیل هفت هشت سال قبل از این (قبل از ۱۰۸۳ هـ) به اصفهان آمده بود، به خدمت آخوند رسیده این اشعار را از مشارالیه خواند:

روز کردن با تو جانا در شب یلدا خوشست — نی‌غلط گفتم‌شب وصل تو بی فردا خوشست
صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گلست — بی‌تو ما را خوش‌نباشد، گر ترا بی ما خوشست
ایکه می پرسی میان مهوشان یار تو کیست — گرد سر تا پاش گردم، آنکه سر تا پا خوشست

*

نه دلبری به خط سبز و روی گلرنگست — میان صورت و معنی هزار فرسنگست
چو گل شکفته شود، وارهد زدلتنگی — ندانم این دل صد چاك من چرا تنگست

*

سراپای ترا یکباره چون زلف — سیه مستانه بگرفتم در آغوش

*

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگست — این پیری نامرد سراپا ننگست
آزرده نیم گرم کسی ننوازد — این ساز شکسته سخت بی آهنگست

ابیات ذیل از یك غزل اوست که در هفت اقلیم آمده:

غم هجران آن سرو قباپوش — گرفته چون قبا تنگم در آغوش
زمانه با مراد من چنانست — که غم با شادمانی، زهر با نوش
به‌گوش آید صدای کوس رحلت — ولی ما را زغفلت پنبه در گوش

آفتاب رای لکهنوی نیز دو بیت ذیل را به نقل از عرفات ازو آورده است:[1]

ماند نشان بر آن گل رو از نگاه من — واندر دلش اثر نکند سوز آه من
دستم تهیّ و بخت بد و یار بی‌وفا — یارب کسی مباد به روز سیاه من

ریاض العارفین (ص ۲۰۱)

۱ـ در تذکرهٔ عرفات نسخهٔ بانکیپور که عکس آن در دست نگارنده است، تراجم حرف (ح) عرصهٔ متوسطین و متأخرین از قلم افتاده است.

۱۵۷- حسن قزوینی

قاضی حسن - با وفور فضل به شرف ذات و محاسن صفات و اخلاق حمیده و اطوار پسندیده موصوف بوده، سالهاست تا منظور نظر عنایت اثر حضرت شاهنشاهی (اکبرشاه) بوده به اصناف عواطف خسروانه مفتخر و مباهیست و احیاناً چهرهٔ معانی را به غازهٔ مضامین سرخ رویی داده این نوع ابیات میگوید:

نه پرسشی نه نگه کردنی نه دشنامی   کسی چنین بر جانان خویش خوار مباد

هفت اقلیم (۳: ۱۷۷)

۱۵۸- حسن مشهدی

آقا حسن - نوادهٔ مرحوم شیخ حسین داود که در زمان شاه جنّت مکان شاه‌عباس ماضی داخل خدمهٔ امام ثامن ضامن بوده، مجملاً جوانی بود به صفات مردمی آراسته، همّت او به‌مرتبه‌ای بود که مشتبه به اسراف و عدم عقل معاش شده، قرابتی به حضرت میرزاجعفر مشهور به سروقد که از اکابر مشهد مقدس است بهم رسانیده، چون پریشانی به نهایت بهمرسانیده به اصفهان آمده و ارادهٔ هندوستان نموده، چنین مسموع شد که فوت شده. شعرش اینست:

چون شمع از حجاب برافروختی چرا   خود را گداختیّ و مرا سوختی چرا

*

تا من از تو دور و تو دور از منی   من تن بی‌جان، تو جان بی‌تنی

*

ترسم به تن نازکت آسیب رساند   امروز قبای تو به رنگ گل خارست

در تعریف هند گفته:

چون هم عددند هند و موجود و جهان   ناآمده را به هند، موجود مدان
معدوم به هند آید و موجود شود   موجود شود کسی که آید به جهان

*

آن را که به جز عشق و جنون مشرب نیست   غیر از ره بی‌تکلّفی مذهب نیست
پر می‌گزدم طریقهٔ اهل جهان   آری آری طریقه بی‌عقرب نیست

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۲۹-۱۳۰)

۱۵۹ـ حسین مازندرانی

ملّامحمد حسین ـ برادر اشرف مازندرانی است که ذکرش گذشت، او نیز به هندوستان رفته و با ابراهیم‌خان پسر علی مردان‌خان[1] به‌سر می برده، مثنوی «قضا و قدر» گفته و شاعر خوبی نبوده ولی کمال مردمی و آزرم داشته، ازوست:

ستمکاری که دور چرخ را بر مدّعا خواهد — بدان ماند که رود نیل فرعون از خدا خواهد

*

شادم ار در غم تو پر زغبارست دلم — خط مشکین ترا آینه دارست دلم

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۸۲ـ۱۸۳)

۱۶۰ـ حسینقلی شاملوی هروی

حسینقلی میرزا ـ از جماعت ترکان شاملوست، پدرش میرآخور صاحبقران مغفور (شاه‌اسماعیل) بود، او نیز چند روزی به خدمت صاحبقرانی مشرّف شد، امّا به واسطهٔ سعایت بعضی از مفسدان اخراج شده متوجه خدمت همایون پادشاه شد، حالیا یکی از امرای معتبر اوست: طبعش در شعر خوب و سلیقه‌اش مرغوبست، این مطلع ازوست:

تار طنبور که راز دل من می گوید — گوش کن گوش که در پرده سخن می گوید

تحفهٔ سامی، چاپ علمی (ص ۳۴۳)

نیز بنگرید به: اکبرنامه (۱: ۲۰۴/۲۱۸).

۱۶۱ـ حسینی مشهدی

میرزا محمد حسین حسینی مشهدی ـ آبای او از اکابر سادات خراسان و امرای زمان بودند، وی در عهد شاهجهان به هند رفته و در هزاروچهل‌وهفت (۱۰۴۷ هـ) به موجب فرمان به بنگاله رسیده و با میرزا محمد صادق مینای اصفهانی مؤلف صبح صادق مربوط شده و اشعاری از نوع اخوانیّات برای یکدیگر سروده‌اند. از اوست:

همره عشق زسرحدّ جنون خواهم رفت — همچو هوش از سر دیوانه برون خواهم رفت

*

دهر لغزشگه مردان خداست — موسی اینجا به عصا می گردد

۱ـ دربارهٔ ابراهیم‌خان و پدرش بنگرید به ذیل ترجمهٔ (باقر شیرازی).

*

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست رنگ خاکستری فاخته بی سوزی نیست[1]

از صبح صادق (۷۸-۷۹)

۱۶۲- حفظی اصفهانی

حاجی محمود - اصلش از اصفهان است، نهایت صلاح و درویشی دارد و پاره‌ای تحصیل هم کرده، چند سال قبل از این (قبل از ۱۰۸۳ ه) به مکّهٔ معظّمه رفته دو سال ماند و از آنجا به هند رفته بعد از مدتی باز به مکّهٔ معظّمه رفته و از آنجا به بروجرد رفت، مدتی بوده به اصفهان آمد، طبعش خالی از لطفی نیست و حفظی تخلّص دارد، شعرش اینست:

بی محرّك کی توان قطع منازل ماهوار میخورد مهمیز مرکب گرچه باشد راهوار

قابلیّت از سفر، قدر از وطن جو، زآنکه گشت بعد برگشتن به دریا، قطرهٔ دُرّ شاهوار

کاوش دل کن که هر کس کاوش دل بیش کرد شد محلّ وحی خلوتگاه یوسف چاهوار

می کنندش هر دم از خلوتسرای دل برون سرکشی آنرا که عادت گشت «حفظی» آهوار. . .

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۰۹)

۱۶۳- حفیظ اصفهانی

میرزا حفیظ اصفهانی - نوادهٔ میرمحمد باقر داماد استرابادی متخلّص به اشراق است، در موطن خود تحصیل علم کرده و در عهد اورنگزیب عالمگیر پادشاه (۱۰۶۹-۱۱۱۸ هـ) به هند رفته و چندی بعد به اصفهان بازگشته و بقیّت عمر را به طاعت و عبادت گذرانیده است، ازوست:

کی از فنای تن زتو کس دور می شود؟ شمع از گداختن همگی نور می شود

از شام غریبان (ص ۶۹)

آفتاب رای در ریاض العارفین (ص ۱۴۰) این بیت را به وی منسوب داشته است:

تا به خویش آمدم، چو نقش قدم رفته بودیّ و مانده بودم من

نیز رك: صبح گلشن (ص ۱۴۰) و لازم به ذکر است که در تذکرةالشعرای غنی (ص ۴۶)

۱- در کلمات الشعرا (ص ۳۱) این بیت صائب تبریزی به نام وی ثبت شده است:

یاقوت با لب تو دم از رنگ می زند این خون گرفته بین که چه بر سنگ می زند

تاریخ فوتش به غلط هزار و صد و شصت ضبط شده و ظاهراً سهوالقلم کاتبست، تاریخ درست باید هزار و صد و شش باشد.

۱۶۴- حقیری هروی

شهاب‌الدین احمد حقیری هروی معروف به شهاب معمّایی شاگرد امیرحسین معمّایی نیشابوری (م: ۹۰۴ هـ) است، در شعر و معما مهارت کامل داشته و اکثر متداولات را مطالعه کرده بوده است. وی در نهصد و سی و چهار (۹۳۴) به اتفاق مورّخ شهیر خواندمیر و میرزا ابراهیم قانونی از هرات که در محاصرهٔ اوزبکان بود به سفر هند رفته و در هشتم ربیع‌الاوّل سال نهصد و سی و پنج (۹۳۵ هـ) که ظهیرالدین محمد بابرپادشاه به شکرانهٔ رهایی از یك بیماری سخت در باغ هشت بهشت آگره مجلس جشنی ترتیب داده بود، هر سه با هم به حضور رسیده نوازشها دیده و از مقرّبان گشته‌اند.

مؤلف عرفات در ترجمهٔ بابرپادشاه آورده است: وقتی مولانا شهاب معمّایی رساله‌ای منظومه (در معمّا) به خدمت وی فرستاد، و وی مع صلهٔ لایق این رباعی را به جواب ارسال نمود:

نامت زعجم رفته به ملك عربست	وز نامهٔ تو در دل محزون طربست
هر کس بدر آرد از معمّا نامی	نام از تو برآورده معمّا عجبست

ملّاعبدالقادر بداونی در ذکر فضلای زمان بابر نوشته است: دیگر مولانا شهاب‌الدین معمایی است که فضیلت جزئی معما فضایل کلّی علمی او را پوشیده، و زمانی که دورمیش‌خان از جانب شاه اسماعیل صفوی حسینی به حکومت خراسان منصوب شد (= ۹۲۸ هـ) قدوة‌المحدّثین میرجمال‌الدین محدّث (مؤلف روضة‌الاحباب) روزی در وقت وعظ، دفع منافات ظاهری میان کریمهٔ انّ ربّکم اللّه‌الّذی خلق السّموات والارض فی ستّة ایّام، و آن حدیث صحیح که خلق عالم در هفت روز کرده به دو وجه نموده و مولانا شهاب‌الدین دفع آن کرده وجه وجیهی چند در تطبیق آورده رساله‌ای در این باب نوشته و فضلای عصر توقیعات بر آن ثبت کردند و جامع اوراق نیز به تقریبی کلمه‌ای چند نظم و نثر نوشته و این رباعی از آن جملهٔ فقیر است:

این نسخه که آمده‌ست چون سحر حلال	نظم و نثرش پاکتر از آب زلال
نوریست ز انوار شهاب ثاقب	کز منقبتش زبان فکرت شده لال

حقیری بعد از وفات بابر در ملازمت همایون پادشاه به‌سر برده و در نهصد و چهل و دو (۹۴۲ هـ) درگذشته و خواندمیر تاریخ آن را «شهاب الثّاقب» یافته، و خود وی در اواخر همان سال به سرای جاودانی شتافته است.

ازوست در تاریخ فوت بابر و جلوس همایون:

شه‌خسروان شاه بابر که داشت — دوصد بنده مانند جمشید و کی
محمد همایون به جایش نشست — چو طومار عمرش اجل کرد طی
چو پرسند تاریخش از تو بگوی — «همایون بود وارث ملکِ وی»

غزل ذیل را وقتی که در هرات به‌سر می برده در مدح خواجه کریم الدین حبیب‌اللّه ساوجی وزیر دورمیش‌خان حاکم هرات و مقتول در نهصد و سی و دو (۹۳۲ هـ) که حاتم عهد خود بوده سروده است:

ما را غم تو همدم جان حزین بسست — درد تو مونس دل اندوهگین بسست
گر با توام نماند گمان وفا چه باك — شد قتل من به تیغ جفایت، همین بسست
گر بر فلك نسود سر از جاه و حشمتم — روی نیاز پیش توام بر زمین بسست
گو در رخم مباش زآزادگی نشان — داغ غلامی تو مرا بر جبین بسست
ما را چه حدِّ آن که نشینیم با حبیب — هستیم با سگان درش همنشین بسست
زآشوب روزگار، حقیری پناه تو — ظلِّ ظلیل خواجهٔ دنیا و دین بسست

رك: تاریخ فرشته، چاپ لکهنو، مقالهٔ دوم (ص ۲۱۰) هفت اقلیم، (ذیل هرات) منتخب‌التواریخ (۱: ۳۴۲-۳۴۳) مآثر رحیمی (۱: ۵۱۴) عرفات (خطی) فهرست رضوی تألیف گلچین معانی (۷: ۷۵۵-۷۵۷) فهرست مجلس (۳: ۱۳۲) فهرست مرکزی (۲: ۳۹۳) فرهنگ سخنوران، ذیل: حقیری هروی، شهاب معمّایی، شهاب هروی (ص ۱۶۹/ ۳۱۰).

شهاب: شهاب‌الدین ساوجی! مذکور در صبح گلشن (ص ۲۲۹) همینست.

۱۶۵- حکمی شیرازی

ملّا حکمی - خواهرزادهٔ عرفی شیرازی است، در عهد شاهجهان (۱۰۳۷-۱۰۶۸ هـ) به هندوستان رفته و چندی در بنگاله با قاسم‌خان جوینی حاکم آنجا که ذکرش خواهد آمد به‌سر برده و سپس رهسپار دکن شده و در سلك ملازمان عبداللّه قطبشاه (۱۰۳۵-۱۰۸۳ هـ)

منتظم گردیده است. ازوست:

تو آن بزرگ نوالی که هر که پرورده‌ست زنعمت سر خوانت به روزگار، عظام:
به زیر خاك پس از مرگ، همچو بیخ درخت به خویش بالد هر استخوانش در اندام
از صبح صادق (ص ۷۰) حدیقةالسّلاطین (ص ۳۱۷/۲۱۶) شام غریبان (ص ۶۹)[۱]

۱۶۶ـ حکیم مشهدی

باقی نهاوندی مینویسد: اصل حکیم می گویند که از مشهد مقدّس رضیّهٔ رضویّه بوده و از طب وقوفی تمام داشته و در میانهٔ موزونان نیز از مشاهیر بوده، در ایّامی که این سپهسالار (خانخانان) متوجه فتح گجرات بودند (۹۹۲ هـ) ومومی الیه به تازگی از خراسان آمده بود، به شرف بندگی ایشان سرافراز شده در سلك مجلسیان ایشان درآمده و ظفرکردار ملازم رکاب سعادت انتساب ایشان بوده و فی الجمله حیثیّت و استعدادی داشته و رعایت بی حدّو غایت و انعام بلانهایت از این سپهسالار یافته و در سلك مدّاحان ایشان برآسوده، به سببی که بر راقم ظاهر نیست از خدمت عالی محروم مانده، مسوّدهٔ این قصیده که ثبت می شود در میانهٔ مسوّدات اشعار دیگر مستعدان که از کتابخانهٔ عالی به راقم داده بودند، حالت تحریر این اوراق به نظر رسید: (نود و دو بیت)

از آنجاست:

بود نور روز اگر از ظلمت شب در حجاب
منّت ایزد را که از مشرق برآمد آفتاب
روز ما گر چون شب تاریك بود، اکنون گذشت
کآفتاب از زیر ابر آمد برون، ماه از نقاب...
سرفرازا در جنابت عرض حالم واجبست
ای ترا عالی‌تر از نه پایهٔ گردون جناب
بعد عمری کز پی تحصیل نفع و دفع ضر
هر طرف سرگشته گردیدم درین دیر خراب
ناگهان در احمدآباد از قضا واقع شدم
لیك برطبعم نیامدراست دروی[خوردوخواب]

۱ـ حکیمی در صبح صادق غلط چاپی است.

زینطرف میرفت سرداریّ و من هم خواستم
تا که باشم لشکر نصرت اثر را در رکاب. . .
برد غارتگر به تاراج از من بی خان‌ومان
آنچه بودم حاصل از اسب وزرو بهل وکتاب (کذا)
نی همین بردند از سر چیره و از بر قبا
برگرفتند از همه ستر نهان من حجاب
طرفه‌تر از جمله این کاندر میان دشمنان
با چنین حالی شدم پابند، بی چوب و طناب
من به محنت تشنه‌کام و دشمن من دوستکام
دوست از من در حجاب و من ز دشمن در عتاب
من به حال خویشتن درمانده و ایشان در طرب
خورده من خون دل خود متصل و ایشان شراب
صبرها کردم که نتواند تحمّل کرد کوه
چیزها دیدم که نتوان دیدنش هرگز به خواب. . .
گرچه از بهر رکوبم نیست در زیر فلک
چارپای لاشه‌ای موجود از جنس دواب
بهر عزمم بر فلك جوزا جنیبت می‌کشد
ماه نو خود را همی بندد به رغبت بر رکاب
گر چه اکنون بهر دلق کهنه بر هم دوختن
نیست باقی بهر سُفتِ سوزنم یك رشته تاب
اطلس افلاك را با رشتهٔ خیط‌الشّعاع
بهر من خیّاط دوران دوزد از عزّت ثیاب
می‌کند انجم مطلّس بهر ایثارم فلك
گرچه قادر نیستم بر نیم فلس از هیچ باب:
هر چه باید داشت دارم چون ترا دارم کنون
صد سؤالم را کفایت میکنی در هر جواب. . .
داد تصدیع تو از تطویل گفت‌وگو حکیم
می‌کند اکنون دعایی، باد یارب مستجاب

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۲۴۳ـ۱۲۵۲)

۱۶۷- حلمی کاشانی

ملاّ مقیما حلمی تخلّص کاشی ـ طبعش کمال حالت و کیفیّت داشته، چنانکه در هند به خدمت شاهزاده داراشکوه میبوده[۱] مهربانی بسیار به او داشته، ووقتی که ارادهٔ مکّهٔ معظّمه

۱ـ شاهزاده محمد داراشکوه‌بن شاهجهان شب دوشنبهٔ بیست و نهم صفر سال هزار و بیست و چهار هجری از بطن ارجمند بانو مخاطب به ممتاز محل ولادت یافت، و در شب پنجشنبهٔ بیست و دوم ذیحجهٔ هزار و شصت و نه برادرش اورنگزیب او را به شهادت رسانید.

رك: شاهجهان نامه (۱: ۹۲-۹۳ و ۳: ۳۴۲)

احوال وآثاروی درمنابع عدیده‌مسطوراست، ازجمله‌مقدمهٔکتاب سرّاکبر، چاپ ۱۳۴۰ به‌قلم فاضل ارجمند آقای جلالی نایینی. سرخوش لاهوری مینویسد: داراشکوه قادری ـ ملقّب به شاه بلند اقبال، ولیعهد شاهجهان، پادشاهزاده‌ای خوش خلق و خوشرو و متحمّل و صوفی مشرب فقیردوست موحّد محقّق بود، طبعی بلند و ذهنی رسا داشت، مطالب صوفیّه را در رباعی و غزل منظوم می کرد، و به حسب اعتقادی که در سلسلهٔ قادریّه داشت «قادری» تخلّص می کرد، . . . درعلم تصوّف تصانیف عالی دارد، سؤالهای دقیق نوشته، دیوانی مختصر ازو جمع شده، این چند بیت ازوست:

هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد   دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنّار شد

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود   چون به زلف او رسید، آخر پریشانی کشید

بشکست دل آبله از لغزش پایم   از کار من اینهم گرهی بود که وا شد

به قدر مال باشد سر گرانی   زوزن زر فزاید بار دستار

بخیه بر خرقهٔ فناکیشان   موج آب حیات را مانسد

همه چیز تو خوب، لیك این بد   که تو بسیار دیر می‌آیی

با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم   از خویش گذشتن چه مبارك سفری بود

کلمات الشعرا (ص ۸۹-۹۰)

دو بیت مثنوی ذیل که در مقدمهٔ سرّ اکبر (ص ۲۴۱) به وی نسبت داده شده است:

جهان چیست؟ ماتمسرایی، درو   نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگر پاره‌ای چند بر خوان او   جگر خواره‌ای چند مهمان او

درتاریخ گیلان تألیف ملاّعبدالفتاح فومنی، چاپ ۱۳۴۹ تهران(ص۲۲۳)نیزمسطورست، وکتاب مزبورحاوی رویدادهای گیلان در سالهای ۹۲۳-۱۰۳۸ هجریست، و چنانچه همان سال هزار و سی و هشت را که تاریخ فوت شاه‌عباس اوّلست، ملاك قرار دهیم، داراشکوه در آن سال چهارده ساله بوده و سرودن چنین شعری ازو بعید مینماید.

نموده، پادشاه والاجاه اورنگزیب خرجی راه به او داده بعد از زیارت کعبه در آنجا فوت شد، شیخ بدرالدین را که از تجار عرب بود وصیّ خود کرده و میرزا ابراهیم قاینی را ناظر، که چند جلد کتاب و هفتصد روپیه که از و مانده بود پاره‌ای را به فقرا دهند و جزوی را به یکی از اقوامش که در هندست بدهند. شعرش اینست:

ما را گله در عشق زاغیار نباشد — وز یار نرنجیم اگر یار نباشد
توفیق شهادت رقم منصب عالیست — سردار درین معرکه سردار نباشد

*

ناخدا در کشتی ما نیست، کشتیبان خداست — می برد کشتی به‌قعر و ره به‌ساحل می دهد
خیر پنهان کن اگر داری طمع اجری به حشر — دانه چون در خاك پنهان گشت حاصل می دهد

*

هر شیوه که ورزم به ریاکار ندارم — در بتکده عمریست که زنّار ندارم

*

کامل چو شد سخنور، خاموش میشود — آری زبان غنچه همه‌گوش میشود

رباعی

گه عطرفروش چین کاکل باشد — گه نغمه‌سرا به طرز بلبل باشد
خاموشی و گفتار ازان لب زیباست — هرگاه که غنچه بشکفد، گل باشد

*

پیغمبر ما، گوهر این هفت صدف — ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیا و باشد در کار — آن خاتم را نگینی از درّ نجف

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۰۲-۳۰۳)

۱۶۸ـ حمزهٔ بواناتی

حمزهٔ بواناتی فارسی ـ اصلش از شیدان بوانات است و آبا و اجدادش در آن قریه به رنگرزی اشتغال داشته‌اند، و وی قدم از مرتبهٔ آنان بالاتر نهاده در خدمت فضلا و مستعدان و موزونان به کسب کمال و فراگرفتن معلومات و دقایق سخنوری پرداخته تا رفته رفته روشناس سخندانان فارس گردیده و سپس به هندوستان شتافته، و چون ندیم شیوه و خوش صحبت و اهل بوده و قصّه را نیکو میخوانده، در مجالس و محافل اکابر آن سرزمین راه یافته، آخرالامر به سبب شهرت خوش‌صحبتی و ندیم شیوگی، سپهسالار کریم و نامدار میرزاعبدالرّحیم خانخانان او را به برهانپور خاندیس فراخوانده و در سلك ملازمان و

مجلسیان خود قرار داده است، و مشارالیه پس از مدتی ملازمت و برخورداری از احسان و انعام خانخانان رخصت بازگشت به وطن طلبیده از راه دکن روانه شده بیجاپور و گلکنده را سیر کرده و از بزرگان آنجا نیز رعایتی یافته و سرانجام به ایران بازگشته ودر هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ) به شیراز رسیده و همانجا رحل اقامت افگنده است.

ازوست:

چون بی‌تو فتد به سبزه و گل نظرم	صد نشتر الماس خلد در جگرم
بازآ که چو پاره‌های دل افتاده‌ست	گلزار جهان بی‌رخت از چشم ترم

*

تا گشته نهان شمع جمالت زنظر	جز گریه و آه نیستم چیز دگر
از سینه نخیزد آه، بی‌پارهٔ دل	وز دیده نریزد آب، بی‌خون جگر

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۴۱۴-۱۴۱۸)

۱۶۹- حیاتی کاشی

مولانا حیاتی - در ابتدا به سقّایی اشتغال داشت، و مناسبت تخلّص همینست، مردی درویش دلریش بود، ارباب فقر و فنا را با وی ارادت بیش از بیش، در اثنای کسب و اوان جوانی به تحصیل فن شعر موفق گشت و پایهٔ قدر و منزلتش در نظم اشعار از اقران و درویشان سخنگزار درگذشت، سیادت پناه امیر نعمت‌اللّه نقیب را نسبت به مولانا التفات بسیار بود، و همواره ابواب انعام و احسان بر روی روزگارش می گشود، تا آنکه در محلّی که سیادت و فضیلت پناه امیر رکن‌الدین مسعود ولد مشارالیه به سنّ رشد رسید[1] مولانا حیاتی در کاشان توطن داشت و از ممرّ مصاحبت و ملازمت مشارالیهما محظوظ و بهره‌مند بوده اشعار دلپسند بر صفحهٔ خواطر می نگاشت، در آن اثنا به مصاحبت بعضی ملاحده میل نمود، و ابواب مخالطت اهل نقطه بر روزگار خود گشود، ودست ارادت و بیعت به این طایفهٔ مضل داده به قدم اخلاص طریقهٔ نامرضیّهٔ اهل ضلال پیش گرفت، و در اندك زمانی در علم نقطه و شناخت رسوم ایشان ترقی بسیار کرده فضای باطن کدورت میامنش از وساوس شیاطین ملاحده صفت ظلمت پذیرفت، القصّه بعد از آنکه در آن وادی ترقی کلّی کرد، از دارالمؤمنین کاشان به واسطهٔ عشق صرّاف پسری به دارالسّلطنهٔ قزوین رفت و مدتی در آنجا به صحبت امنای آن طایفه و سالکان مسالك آن طریق میرسید، تا آنکه

۱- بنگرید به ترجمهٔ رکنی کاشانی در همین کتاب.

جمعی را از ایشان گرفته با کتابِ چند به مجلس خاقان جنّت‌مکان (شاه‌طهماسب) بردند، و بعد از تفحص احوال آن جماعت بالتمام نزدِ یکی از قورچیان عظام محبوس و معذّب گردیدند، القصّه مدت دو سال مولانا در آن حبس بماند، و بعد از خلاصی از آن قید به دارالموحّدین شیراز رفت، ویکی دو سال دیگر در آنجا به فراغت گذرانید، در سنهٔ نهصدو هشتاد و شش (۹۸۶ ھ) به وطن مألوف مراجعت فرمود و مدّت دیگر درین جانب به خلاف سابق به تتبّع سنن دین نبوی کوشیده در غایت تقوی و پرهیزگاری و نهایت رسوخ اعتقاد در دینداری سلوك مینمود، و بعد از آن ازین جانب مسافر شد، والحال در احمدنگر در خدمت ارباب نظم میباشد و به سیر و سلوك مشغولست.

امّا دیوان مشارالیه از غزل و ترکیب و رباعی و غیره قریب به دو هزار بیت ترتیب یافته و این ابیات از انتخاب آن دیوانست، لیکن خود به این انتخاب راضی نیست، زیرا که عامیست و اکثر سخنان خود را نمی‌فهمد، و گاهی که شعر ازو می‌طلبند اشعار دیگر میخواند: (۱۲۸ بیت)

ازوست:

فغان که رنجش جانان به آن مقام کشید   که هر که کرد گناه، از من انتقام کشید

*

بی‌رخت در کنج محنت ای مه عالم‌فروز   شمع‌سان می‌گریم و میسوزم از شب تا به روز
در دل من دردی افزودیّ و میگویی منال   آتشی در جانم افگندیّ و میگویی مسوز

*

بی‌لعل تو گر خون رود از چشم تر من   شادم که نیاید دگری در نظر من

*

من به‌جور او خوشم، امّا نه‌چندانی که یار   باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا

*

چون افگنی از عین حیا چشم به رویم   صد چشمه عرق سر زند از هر بن مویم
ممنونم ازان مایهٔ تمکین که به بزمش   کردم سبکیها و نیاورد به رویم
دلدار تویی، یار تویی، مونس جان تو   گر درد دلی داشته باشم به که گویم؟

*

دی پی قتل من آن عربده‌جو آمده بود   بخت بد یار نشد، ورنه نکو آمده بود

*

در بلای عاشقی دل یاری من میکند   جان فدای آن که جانبداری من میکند

*

آنکه کار صد مسیح از یك تکلّم میکند — میکشد عشّاق را هرگه تبسّم میکند
منّتی بر من ندارد گر سراپا مردمیست — مردمی گر میکند نسبت به مردم میکند

*

مخمور عشقم ساقیا، داد من دیوانه ده — زین می خمارم نشکند، جامی ازان خمخانه ده

*

حیاتی باعث افسردگی چیست؟ — به آن سوزت نمی‌بینم که بودی

*

ای کاش غم خود را، اظهار نمیکردم — تا کار چنین بر خود، دشوار نمیکردم
کار غلطی کردم، کز یار جدا گشتم — ای کاش که میمردم، وین کار نمیکردم

*

امشب ای غم منشین، خیز که جانان اینجاست — خیمه بیرون زن ازین ملك، که سلطان اینجاست
از پریشانی دل خاطرم امشب جمعست — جمع سازندهٔ دلهای پریشان اینجاست
گریهٔ ما سر ویرانی عالم دارد — کشتی نوح بیارید، که طوفان اینجاست
کوی یارست ازینجا به تکبّر مگذر — سربنه، سجده‌گه گبر و مسلمان اینجاست. . .

خلاصة الاشعار (خطی)

امین رازی گوید: مولانا حیاتی ـ شاعر خوش محاورهٔ نیکو قریحت بود و به زبان کاشان شعر بسیار گفته و این رباعی نیز از وی شهرت یافته:

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش — نی وصل طلب نه محنت هجران کش
خواهی که کس انگشت به حرفت ننهد — بنشین و چو نقطه پای در دامان کش[۱]

هفت اقلیم (۲ : ۴۷۸)

۱۷۰ـ حیاتی گیلانی

کمال‌الدین حیاتی گیلانی ـ از شاعران توانا و خوش‌طرز نیمهٔ دوم قرن دهم تاهزار و

۱ـ در روز روشن (ص ۱۶۵) ذکرش به عنوان (حبابی) و از شعرای عهد جهانگیر آمده است! و لازم به ذکر است که آزاد بلگرامی در خزانهٔ عامره (ص ۱۹۲ـ۱۹۳) وی را با حیاتی گیلانی شاعر دربار اکبر و جهانگیر اشتباه کرده و تذکره‌نویسان بعدی چون صاحب نتایج الافکار و غیره نادانسته از وی تبعیّت کرده‌اند.

بیست و هشت هجریست، نخست در زادگاه خود با دربار خان احمد کارکیا مربوط بوده و به قصد تجارت به کاشان میرفته و بازمیگشته، و در آخرین سفر خود به کاشان از همانجا راهی دیار هند شده و در آن سرزمین تحت حمایت مربّی شاعران حکیم ابوالفتح گیلانی قرار گرفته و به پایمردی او به دربار جلال‌الدین اکبرشاه راه یافته و هنگامی که خانخانان عبدالرّحیم خان به تسخیر دکن میرفته وی نیز به عنوان کومکی بدانسو اعزام شده، و در برهانپور خاندیس رفیق رزم و انیس بزم و ستایشگر خانخانان بوده و به پیشنهاد وی به منصب هزاری رسیده، و همانجا خانه و مسجدی بنا کرده، و در زمان جهانگیرپادشاه از جملهٔ شاعران مقرّب دربار او به شمار میرفته، در سال هزار و نوزده هجری به دستور آن پادشاه تغلق‌نامهٔ امیر خسرو دهلوی را که به مرور دهور ضایعاتی پیدا کرده بوده تکمیل کرده و به جایزهٔ آن به زر سنجیده شده، و در سال هزار و بیست و هشت هنگامی که از فتحپور عازم برهانپور بوده در آگره درگذشته و همانجا مدفون گردیده است، ذیلاً آنچه را که تذکره‌نویسان و مورّخان همزمان وی درباره‌اش نوشته‌اند به ترتیب تاریخ نقل می کنم:

مولانا حیاتی ـ از شعرای متعیّن گیلان رشتست (کذا) در شیوهٔ نظم غزل به صفت قدرت موصوف و در شیمهٔ دریافت غث و سمین ابیات استادان سخن به غایت مهارت معروف، . . . در مضمار افتخار هیچ آفریده را از شاعران زمان با او مجال مساوات نیست، و در محافل خودنمایی هیچ‌کس را از اقران قوّت مباحثه و مکالمت وی نی، شاعریست در سرعت شعر گفتن ماهر، و سخن فهمیست بر دفع شبهات و ملتزمات ظرفا قادر، در اوایل حال که قدم در وادی شاعری نهاده بود، درزیّ و روش تجّار گیلان به کاشان آمد و شد داشت، و در مدّت سکون درین جانب با شعرای اطراف اشعار و غزلیّات طرح کرده ابیات پخته بر تختهٔ روزگار می نگاشت، اگرچه به واسطهٔ غرور شاعری و حدّت جوانی که دو شعبه است از جنون، ناملایمی ازو نسبت به شعرا و ظرفا به ظهور میرسید، امّا حالا از اقوال و اطوارش کمال قبول و حسن سلوك معلوم می شود، و به جای نخوت و درشتی، احسان و تواضع جلوه میدهد.

درین نوبت که ازین جانب به وطن مألوف رفت، میلی تخلّصی ناشاعر[1] در حالت

۱ـ مقصود میلی هروی است که یکچند در گیلان نزد خان احمد به‌سر برده بود، و باید دانست که وی از حیاتی اشعر بوده و همین مؤلف در ترجمهٔ حال میلی که خواهد آمد، مقام و مرتبتش را در شاعری بسیار ستوده است، و اینکه درین مقام وی را «ناشاعر» و «ناملایم» خوانده است، غرضش رفتار غیرشاعرانهٔ او بوده که در عالم مستی و جوانی ازو سرزده، چه این کار دور از شأن یك شاعر آنهم شاعر بسیار با ارزش و توانایی چون میلی بوده است. از طرفی تقی اوحدی در ترجمهٔ حیاتی مینویسد که: «علی الدّوام به کاس مدام در خدمت انام ایّام میگذراند».

مستی با وی نزاع کرد، و آن ناملایم بیباك شمشیری بر دست وی زده دست مولانا را از گیرایی انداخت، و آن صاحبقران عرصهٔ فصاحت با وجود قدرت بر قصاص و انتقام چون آن درازدستی در حالت مستی ازو به وجود آمده بود، از سر قصاص وی درگذشت، و بعد از آنکه آن جراحت روی به بهبود نهاد، از گیلان به دارالمؤمنین کاشان تشریف آورده به امّید کسب جمعیّت متوجه دیار هند گشت.

خلاصة‌الاشعار (خطی)

مولانا حیاتی ـ به لطف طبع و شکفتگی خاطر و وسعت مشرب و گرمی هنگامه موصوف بوده از نیکوطبعان آن شهر و مکانست، ابتدا مسیح الدین حکیم ابوالفتح به گرد دلجویی و ملاطفت او برآمده در استرضای خاطرش کوشید، و پس از آن پرتو التفات پادشاه پسندیده صفات بر وجنات احوالش تافته، تا حال خلعت احوالش مطرّز به طراز ترقی می باشد، و در خدمت شاهزاده‌های سپهر مکان و امرای عالیشان معزّز و مرتجی بوده روزگاری مهنّا و مهیّا و عیشی گوارا دارد، لطف طبعش ازین اشعار که دثار اظهار می یابد مفهوم و معلوم می گردد: (چهارده بیت)

هفت اقلیم (۳: ۱۴۹ـ۱۵۱)

ملّا حیاتی گیلانی ـ از یاران اهل و از دردمندانست و در سلك خدمتگاران حضرت خلیفهٔ آلهی انتظام دارد: (سه بیت)

طبقات اکبری (۲: ۵۰۶)

حیاتی گیلانی ـ از یاران دردمند است و در اقسام شعر مستثنی، و به تعریف حکیم ابوالفتح در ملازمت پادشاهی بوده نشو و نما یافت، صاحب دیوانست و او را با سخنان اکابر سریست، اگرچه از مادّهٔ علمی عاریست امّا جدّ و جهد و فهمی درست دارد و منصف است، اوراست: (سیزده بیت)

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۱۹ـ۲۲۱)

حیاتی گیلانی ـ از دریا بار معنی، جویی به بنگاه او گذرد، و درستی و راستی از پیشانی او پیدا، سعادت با حقیقت همدوش دارد و لختی از خوی شاعران بر کنار زید: (بیست و یك بیت)

آیین اکبری (۱: ۳۰۷ـ۳۰۸)

ملّا حیاتی ـ . . . جامع فنون کمالات کسبی و وهبی است، . . . وجود شریفش در هر

مکان و زمان باعث تفریح قلب و سرور اکابر و اعیان و جمعیّت و خوشحالی موزونان و مستعدّانست، و به وسیلهٔ او بسیاری از مستعدان و غریبان هر صنف در ممالك هندوستان به مطلب و مدّعای خود رسیده‌اند، و در این قسم امور بر خود منّت دارد نه بر یاران منّت می گذارد، و به قدر وسع و امکان در این وادی میکوشد، و دایم الاوقات به صحبت مردم اهل و فصحا و بلغا به‌سر می برد، و صلای عیش و عشرت درداده هیچ باقی در زمانه نمی گذارد، و در مضمار فصاحت و بلاغت از مشاهیر فرقهٔ سخنورانست، و وطن آن جناب ولایت رشت گیلانست، و از آدمی زادگان آن دیار جنّت نشان، چون عرصهٔ آن ملك را به پرتو منظومات و حیثیّات نورانی گردانید، به وسعت‌آباد هندوستان که محلّ ترقی هوشمندان و تربیت جای دانشمندان هر فن است آمد، و در آن زمان عمدهٔ اکابر و اعیان حکیم ابوالفتح گیلانی راه مصاحبت در ملازمت خلیفهٔ زمین و زمان فرمانفرمای هندوستان جلال الدین محمد اکبرشاه داشت، از راه اعزاز و احترام با مولانا آمده به دستوری که شیوه و رسم آن غریب‌پرور بود، او را به نظر پادشاه برد و در سلك ملازمان و منصب‌داران آن سرکار درآورد، و به علوفه و جاگیر لایقه سرافراز ساخت، و چندان قرب و منزلت او را در ملازمت آن پادشاه بهم رسید که مزیدی بر آن متصوّر نبود، و مدتی مدید و عهدی بعید در مصاحبت حکیم مومی الیه و ملازمت پادشاه جانسپاریها نمود تا آنکه تسخیر دکن و سپهسالاری آن حدود به این سپهسالار ملك‌ستان (خانخانان) تعلّق پذیرفت، و مولانا نیز از جملهٔ کومکیان آن صوبه گشت، اگرچه سابقاً فی الجمله آشنایی و ربطی در ملازمت ایشان داشت، شناخت و معرفت این عنصر هوشمندی را چنانکه باید و شاید بهم نرسانیده بود، درین مرتبه به نظر امعان دریافت که درجهٔ کمال این صاحب حال در چه مرتبه است، . . . و در سلك مدّاحانش درآمد، . . . و قصاید غرّا و غزلیّات به مدح این مدح‌شناس حقیقت اساس در سلك نظم آورد، این صاحب شناخت و تمیز نیز. . . در مقام تربیت و ترقی و رعایت او درآمد، و این بیت رسمی قلندر که در قصیده‌ای به مدح این سپهسالار گفته شاهد این حالست:

زنعمت تو حیاتی حیات دیگر یافت　　　بلی مربّی طبع عرض بود جوهر

و به شرف مصاحبت ایشان مشرّف میشد، و تجویز منصب هزاری نسبت به او کردند، و در جمیع مهمّات و فتوحات دکن در خدمت ایشان جانسپاریها نمود، و محرم بزم و رفیق رزم بود، و به سبب توجه ایشان توطن برهانپور اختیار نمود و منزلی دلگشا و مسجدی عالی در جنب آن بنا نمود، و مدت ده سال یا بیشتر درین عرصه توقف نمود، الحال آن عمارت

آبادانست و به نام نامی ایشان اشتهار دارد، والحال که سنهٔ هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد به شرف بندگی جهانگیری مشرف است و از جملهٔ ندما و مصاحبان ایشانست، و روزگار فرخنده آثارش به عیش و عشرت و کامرانی گذرانست، . . .

و در پاورقی از نسخهٔ بانکیپور نقل شده که از اضافات بعدی مؤلف است: . . . چون ازین صوبه به دربار پادشاهی رفت و در خدمت جهانگیری می بود، همیشه به مداحی این سپهسالار می گذرانید[1] تا آنکه به تاریخ شهر صفر ثمان و عشرین و الف (۱۰۲۸ هـ) در فتحپور آگره در وقتی که از احمدآباد گجرات معاودت نموده به آن دارالسّلطنه رسیده بود، به ارادهٔ ملازمت این سپهسالار که مابقی عمر خود را درین صوبه صرف خدمت ایشان نماید، از رکاب جهانگیری مرخص شد و از فتحپور به‌جهت سامان و سرانجام راه برهانپور به آگره رفت که شاید خود را به این ملاذ مستعدّان رساند و در ظلّ مرحمت این سپهسالار برآساید، هنوز پا در رکاب ننهاده بود که متقاضی اجل [اورا] بر تختهٔ مأنوس نشانیده مسافر سفر عدم نمود، و این آخرین سفر او شد و راقم کلمهٔ «حیات باقی یافته» را تاریخ فوت آن سخنور یافته بود: (سیصد و هشتاد و هشت بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۷۳۸-۷۸۱)

مولانا حیاتی گیلانی - تولد آن منتخب امثال و اقران خویش در رشت گیلان واقع شده، در صغر سن به وادی موزونیّت افتاده و در مسکن به سنّ رشد و تمیز رسیده است، در ابتدای جوانی سیر عراق و خراسان کرده بعد از آن به دارالامان هندوستان که نشو و نما دهندهٔ خردمندانست آمد، و به نسبت هموطنی حکیم ابوالفتح گیلانی که یکی از اعیان آستان سلطنت نشان فرمانروای بحر و بر جلال الدین اکبرپادشاه غازی بود، مربّی مولوی شد تا در هند نشو و نما یافت[2] و به خدمت اکثر خوانین عظیم الشّأن دارالامان مثل خان سپهسالار

۱- این نکته در خور ذکرست که جهانگیرپادشاه در یادداشت روز چهارشنبهٔ غرّهٔ ذیقعدهٔ سال هزار و هجده نوشته است: ملاّ حیاتی را که پیش خانخانان فرستاده بعضی سخنان زبانی که مشعر بر انواع مرحمت و شفقت بود پیغام داده بودم، آمد و یك قطعه لعل و دو مروارید که خانخانان به دست او فرستاده بود و تخمیناً بیست هزار روپیه قیمت داشت، آورده گذرانید.

جهانگیرنامه (ص ۹۲)

۲- حکیم ابوالفتح در سال نهصد و هشتاد و نه (۹۸۹ هـ) به ملاّ کمال الدین حیاتی دربارهٔ آزرده‌خاطری وی از اعتراض مردم بر شعر خویش نوشته است: . . . امّا شاعر را ضرور نیست که هر دخلی را متصدی جواب شود، بلکه بعضی را به سکوت می تواند گذرانید و بعضی را به قبول و بعضی را به تواضع از سر وا میتواند کرد، شعر اینست و دخل آنچه بعد ازین نوشته می شود:

←

میرزا عبدالرّحیم خانخانان و امثال و اقران ایشان رسید، و اکثر اکابر در مراعات خاطر او کوشیدند، بعد از آن به سعادت بندگی شهریار بحر و بر، پادشاه دادگر معدلت گستر، جلال‌الدین اکبر مستسعد گردید، چون . . . نوبت جهانداری به‌جهانگیرپادشاه. . . رسید، حیاتی را داخل مدّاحان خود ساخت و مولوی مثنوی در بحر خسرو و شیرین که مسمّی به تغلق نامه است و آن داستانیست به غایت غریب، و لیکن نصف آن حکایت را دُرِّ دریای معنوی امیر خسرو دهلوی منظوم ساخته[1] تتمّهٔ همان قصّهٔ عجیب را حسب الحکم به نام این پادشاه ستاره سپاه به رشتهٔ نظم درآورد، چون به سمع اشرف اقدس جهان پناه رسید، حیاتی را به صلهٔ این بیت:

جهانگیر و جهان‌بخش و جهاندار جهان را با سروکارش سروکار

با زر کشید، تا حیاتی در حیات بود از بندگی این جمجاه انجم سپاه محروم نگشت، همه‌جا در سفر و حضر در خدمت بندگان حضرت خلافت پناه به‌سر برد تا در سنهٔ ثمان و عشرین و الف (۱۰۲۸ ه‍) در دارالخلافهٔ آگره وفات یافت، مدفنش در شهر مذکورست. مؤلف این تألیف به خدمت او رسیده و دیوانش را دیده قریب به هفت هزار بیت است،

→

ما دست خویش را به گریبان فروختیم پــای امیـد نیـز بـه دامــان فــروختیم

نامیدی که دست خود را به گریبان دیده است، بی صبری او بیش از آنست که پای امید به دامن تواند کشید، . . . الخ.

دقیقه‌یابی و نکته‌سنجی حکیم را از عبارت اخیر میتوان قیاس کرد.

و ضمن نامهٔ مورّخ نهصدونودوشش (۹۹۶ه‍) که به میرشریف آملی نوشته آمده است: «درین ایّام آثار ترقی از برادر ملّا حیاتی بسیار ظاهر است، غزلی گفته بود، دو بیت اعلی و دیگر مایل به اعلی گفته، به‌حسب چشمداشت ملّا عرفی پیش نمی آید، اگرچه در طبع درّاك و سخن‌رس و معنی یاب او کسی را سخن نیست، امّا فیض هریك به‌زمانی حواله است.»

و از نامهٔ دیگر اوست: «یار گرامی حقیقت سرشت مولانا کمال‌الدین حیاتی که در دلهای دقیقه‌شناسان و انصاف‌طبعان جا دارند، محبّتش را و دیدنش را چون بهارجویان می باشد، . . .»

رك: رقعات حکیم ابوالفتح (۵۸ـ۶۰/۱۲۷ـ۱۲۸/۱۵۳)

۱ـ مؤلف میخانه درین مورد اشتباه کرده است، بنگرید به دیباچهٔ منظوم تغلق نامه که در ضمن اشعار حیاتی خواهد آمد. و چنانکه در ذیل صفحهٔ (۸۱۰) تذکرهٔ میخانه نوشته‌ام، آزاد بلگرامی در خزانهٔ عامره (ص ۱۹۲) نسبت اتمام تغلق‌نامه را به حیاتی کاشی که در احمدنگر پایتخت نظامشاهیان به‌سر میبرده است داده و تذکره‌نویــان بعدی را به اشتباه انداخته است، کما اینکه استاد فقید شادروان سعید نفیسی در تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۵۲۱) در ترجمهٔ حیاتی کاشی به وی تأسّی کرده، و سیّد هاشمی فریدآبادی و مولوی رشید احمد نیز در تغلق‌نامهٔ چاپ ۱۳۵۲ ه‍.ق. دکن، تکمیل منظومهٔ مزبور را از حیاتی کاشی پنداشته و در مقدمهٔ کتاب، ترجمهٔ او را مذکور داشته‌اند.

ساقی نامه ندارد، دو مطلع از آن مرحوم که مناسبتی به سیاق این اوراق داشت ثبت نمود:

بیا که ساز طرب خوش به ساز و سامانست — پیاله چشمهٔ خضر و می آب حیوانست

*

این سبزه و این صحرا، بویی زجنون دارد — دیوانگی و مستی، امروز شگون دارد

تذکرهٔ میخانه (۸۰۹-۸۱۰)

از آنجا که مؤلّف میخانه نوشته بود حیاتی ساقی نامه ندارد، نگارنده را به جستجو واداشت و بالنتیجه در دیوان حیاتی، نسخهٔ خطی شمارهٔ (۵۵۶۵) کتابخانهٔ ملّی ملك دو ساقی نامه ملاحظه کرد، یکی در تکملهٔ تغلق نامه و دیگری در مثنوی سه هزار بیتی موسوم به «سلیمان و بلقیس» که آن نیز در بحر خسرو و شیرین سروده شده و ساقی نامهٔ اخیر را در حواشی خود بر میخانه (ص ۸۱۴-۸۱۷) افزود، [1] از آنجاست:

بیا ای ساقی خمخانه در دست — مرا و خویش را چون باده کن مست

میی ده کو به عشق آتش فروزد — میی کو خان و مان عقل سوزد

۱- دربارهٔ ساقی نامههایی که جز به بحر متقارب یعنی در بحور دیگر مثنوی سروده شده است، شرحی مستوفی در مقدّمهٔ تذکرهٔ پیمانه تألیف خود (چاپ ۱۳۵۹ ش، دانشگاه فردوسی مشهد) نگاشتهام، و اقدم آنها مثنوی «عشق نامه» از میرحسینی هروی (م: ۷۱۸ ه) است که آن را «سی نامه» هم خواندهاند، و از آن مثنویست:

حسینی پردهٔ عشاق بنواز — بلندآوازه گشتی برکش آواز

بیا ساقی بده جام عقیقی — که میبازم برو عشق حقیقی

بده ساقی شراب مجلس افروز — درین پرده مخالف را همی سوز

اگر چشم بتان هشیار بودی — کرا یاد می و خمّار بودی

بیا ساقی بده آن می که داری — که چون چشم بتان گشتم خماری...

حسن دهلوی (م: ۷۳۷ یا ۷۳۸ هـ) نیز در مثنوی «عشق نامه» که به سال هفتصد هجری سروده ودر کلّیاتش (ص ۵۹۰-۶۲۳) چاپ شده، در پایان هر مبحث شش بیت خطاب به مطرب و شعرخوان و ساقی دارد، و از آنجاست:

بیا مطرب ربابت را به کف کن — طرب را حلقهای در گوش دف کن

به نی زن گو که ای همرنگ و همراز — به دمسازی دمی با همدمان ساز

بیا ای شعرخوان شعری که خواندی — گلی بود آن که بر مستان فشاندی

گلستان دگر را باز کن در — دگر ره تازه گردان مجلس از سر

بیا ساقی بیار آن جام جانبخش — به جان، درمانده دلها را امان بخش

به من ده تا غمی از دل برآرم — وزو جان نو اندر تن درآرم...

بنابراین ساقی نامه سرودن حیاتی گیلانی به بحر هزج مسدّس مقصور یا محذوف تازگی نداشته و نظایر آن فراوانست.

بیا تا جام را از جم بدانیم
زنقش جام، راز جم بخوانیم

زخم در شیشه‌کن جان پری را
به جام از شیشه ماه و مشتری را

بیا تا خوش شویم و خوش نشینیم
گل شادی ز روی هم بچینیم

که ما را نور چشم از خاك خم‌زاد
هر آنکو خم کند، دستش مریزاد

حیاتی را توانگر دل زمی کن
زهر جامی یکی کاوس کی کن

توهم ای مطرب از راهی که دانی
بزن بر شعلهٔ آهی که دانی

بپیچان گوشهای ارغنون را
بمال از مالشِ آن چرخ دون را

که گردون را به دانا ترکتازست
شکایت را ازو درهای بازست

بیا ساقی، بیا اندوهگینم
نه از عهد تو، از دوران غمینم

رگ ما را که هر جا تار بگسست
زهرآهی هزاران باربگسست. . . الخ

دیباچهٔ منظوم تکملهٔ تغلق نامه

به تاریخ هزار و نوزده سال
که میزد بخت بر دولت همی فال

شبی کوظلمت از خود دور کرده
سیاهی را به شب پر نور کرده

شبی روشن چراغ زندگانی
نخستین صبح ایّام جوانی

نه شب، چشم و چراغ صبح خیزان
نه شب، عنبرفروش مشك بیزان

به زیر سایهٔ تخت فلکسا
سرم می‌سود بر اوج ثریّا

جبین سودم سجود آستان را
کمر صدجا به خدمت بسته‌جان را

شهنشاه جهان از قدر والا
نهاده تخت بر اوج ثریّا

به گفت آورد لعل گوهری را
به سحر آمیخته معجزگری را

که در تاریخ سال ششصد و اند
گهرسنجی سخن را چند در چند

سخن پیرای معنی میرخسرو
سخن را زو طراوت تازگی نو!

پس از چندین سخن کز نظم پرداخت
به نظم نثر تغلق‌نامه پرداخت!

ازان دفتر ولی زآغاز و انجام
سخن‌رانی نشان، نی قصّه را نام

همانا شد زگشت هر ستاره
سخن را جابجا توقیع پاره

عجب بادی بدان گلزار واخورد
که چون هر برگ گل اوراق آن برد

هماندم این به فکر اقدسم گشت
به طبع خاطر دانش رسم گشت

که باید گفت بر مدحت سرایی
سخن را آفرینی با سزایی

زهر جنس سخن وزهر فسانه
بگوید آنچه رفتست از میانه

در آن هنگام و آن وقت خجسته — جهان از چشم زخم فتنه رسته
کلید بخت، قفل بسته بگشاد — نظر شاه جهان را بر من افتاد
شد از حضرت اشارت کای فلانی — سخن را ای سروش آسمانی
چنین باید که گردد این کهن نو — شود تا شاد از ما روح خسرو
بدین خدمت سزاواری تو داری — که از ابر سخن گوهر تو باری
نگردد تا تمام این کارنامه — زکف کاغذ منه، زانگشت خامه

ابیات ذیل از قصیده‌ایست که در مدح نخستین مربّی خود خان احمد گیلانی سروده است:

من و اشك چشم حیاتی که با او — همه زادهٔ ابر نیسان فرستم
زگیلان و گیلانیان یاد نارم — هرآنگه که بر دوستان جان فرستم
به آن کافریها که آن قوم کردند — اگر قبله باشد، کی ایمان فرستم؟
به خان احمد آن تاجدار سلاطین — فرستم دعا و فراوان فرستم(۱)

۱ـ اگر چه خان احمد گیلانی از مشاهیر است و ارباب سیر به تفصیل ازویاد کرده‌اند، ولی چون تقی اوحدی در ترجمهٔ وی به ذکر نکات تازه‌ای پرداخته است، به نقل آن می پردازم، وی مینویسد: خان احمد کارکیای گیلانی ـ پادشاه مستقل گیلان بوده و سلطنت آن حدود اباً عن جدٍّ میراث داشت، وقتی که شاه علّیین آشیان شاه طهماسب هنوز از محرّمات تایب نشده بود، و ایلدرم بایزید به وی رسیده بود، کس به نزد وی فرستاد و استدعای ارسال زیتون کمانچه‌ای مشهور کرد، والحق وی از یکّه‌های روزگار بود، با نغمهٔ داودیِ ساز، بیان از مراتب اعجاز میفرمود، کلیم کلامش در تقریر و تحریر نظم و نثر ید بیضا مینمود، ودم عیسوی در آستین پردهٔ ساز داشت، بلبلان از جام نغماتش سرمست شده خود را از هوا برساز او میزدند، ومرغ دلهای عشاق چون پروانه در حوالی شمع، بیخودانه بر گردسرش پر میزدند، القصّه نه خان رخصت انصراف وی داد و نه او قبول جدا شدن از ملازمت خان کرد، لهذا بعد از این حال پادشاه ذیجاه ازین تمرّدِ امر متنبّه شده به غایت از جا درآمد و امر فرمود که گیلانات را سپاه ظفرقرین محاصره نموده به اندك روزی خان مذکور را به دست درآورده به قلعهٔ قهقهه‌اش نالان وگریان محبوس کرد، واستاد زیتون را به شهادت رسانید، امّا خان احمد مذکور بعد از سی ویکسال سلطنت، مدّت دوازده سال در حبس بود، بعد از رحلت آن پادشاه خلاص شد و بار دیگر بر الکای خویش مستقل شد، و در نوبت اخیر پادشاه ظلّ اللّه عباس شاه بن محمد بن طهماسب را با وی نقار خاطری بهم رسید، چه این شهریار هنوز بدایت احوالش بود و در نظر خان مذکور رفعت وجلالت وی حقیر مینمود، پس (در سال هزار هجری) آن پادشاه لشکر عظیم بر سر وی فرستاد، و وی تاب مقاومت نیاورده قرار بر فرار داده وجمیع گیلانات ودارالمرز مازندران ورستمدار وغیره به حیطهٔ تصرّف عساکر نصرت مآثر وی درآمد، وخان احمد مزبور بعد از هزیمت به عتبات متبرّکات شتافت و مدتی در آنجا شرف زیارت یافت، تا وقتی سلطان محمد پادشاه روم ازاستنبول‌کس فرستاده او را از کربلا طلب فرمود ومدتی بر درگاه سلطان روم خاسر وخاذل، نادم وخایف، پشیمان و پریشان به سر کرد و همانجا درگذشت، و چون بنده در هزار و پنج به عتبات مشرّف شدم، به سالی قبل از ورود من او را خلاص کرده بودند.

←

نیز ازوست:

کس نیست که دامن به چراغم نفشاند — صرصر نشود، نوبر باغم نفشاند
از نازکی خوی تو ترسم که ازین پس — بوی تو صبا هم به دماغم نفشاند
مرهم چه تمنا کنم، ارعشق همینست — جز آتش و الماس به داغم نفشاند
از عشرت امروزهٔ من پرس، که ساقی — می نوشد و جز خون به ایاغم نفشاند
آنکس که دهد پند من از عشق، حیاتی — گو روغن خود را به چراغم نفشاند

*

→
الحق در زمان حیات خود همیشه علما و فضلا، شعرا و ظرفا، ارباب هنر و اصحاب خبرت و جمیع اهل معارك سیّما کشتی‌گیران ازو به منافع عظیمه و عواطف عمیمه مخصوص میشدند، و فایدهٔ بسیار از هر چیز به هر کس میرساند، بسیار نیز نیك‌نفس، خوش‌طبیعت، فهیم، حکیم بوده و وی از پادشاهان علوی نژاد بزرگ زمان بود، در قلعهٔ قهقهه گفته است:

از گردش چرخ واژگون می‌گریم — وز جور زمانه بین که چون می‌گریم
با قدّ خمیده چون صراحی شب و روز — در قهقهه‌ام ولیك خون می‌گریم

*

بخت برگشت، یار تا چه کند؟ — بعد ازین روزگار تا چه کند؟
نالهٔ دردناك، سود نکرد — گریهٔ زار زار تا چه کند؟

*

اغیار به روزگار حیرانی ما — دلشاد شدند از پریشانی ما
سهلست اگر که ما پریشان باشیم — جمعی شادند از پریشانی ما

*

شام فراق، کار من زار مشکلست — صبح وصال اگر ندمد، کار مشکلست
جان دادنم به پیش تو آسان بود، ولی — محروميم ز دولت دیدار مشکلست
شاید اجل مدد کند احمد که وارهیم — از محنت حیات، که بسیار مشکلست...

عرفات (برگ ۱۱۰)

باقی نهاوندی گوید: درمیان سلاطین دارالمرز کسی به رتبهٔ خان احمد نبود و دربار او را به‌جهت تربیت و رعایت مردم اهل «هندوستان سفید» می‌گفتند، خان مزبور در موسیقی و حکمت و هیأت دخل تمام داشت و اقسام ساز را خوش مینواخت و در نظم و نثر قادر بود و احمد تخلّص می کرد.

مآثر رحیمی (۳: ۱۶۸۴)

مکاتیب‌خان احمد گیلانی ضمیمهٔ تاریخ گیلان و دیلمستان تألیف میرظهیرالدین مرعشی به اهتمام پل رابینو در رشت به سال ۱۳۳۰ خورشیدی چاپ شده است.

مست آمد و مست آمد، با نرگس مست آمد
هم ازلب و هم ازچشم، پیمانه‌پرست آمد
هر موجهٔ طوفان را، نوح دگری باید
هرجای که عشق آمد، بر عقل شکست آمد
پیمانه بیارایید، خمخانه تهی سازید
هان باده‌وهان ساقی، کآن باده‌پرست آمد
بالایی سرو عمر، تا سیّ و چهل باشد
چون رفت چهل ز آن پس، هنگام نشست آمد
از شش جهت عالم، رو سوی دگرآور
تا چند حیاتی چند، خود عمر به‌شصت آمد

*

خرابه گَردِ تو هرگز هوای خانه ندارد
شکسته بال قفس، شوق آشیانه ندارد
توخواه درقفسش گل فشان وخواه شرر ریز
که مرغ دام تو پروای آب و دانه ندارد
به‌دوست داشتنی دشمن و به دشمنیی دوست
چه دوستیست که خوی تو با زمانه ندارد؟
برون میارسر ازبند آن دوزلف، حیاتی
که عندلیب، به هر شاخ آشیانه ندارد

*

تا در فرو بندم به خود، غمخانه‌ای باید مرا
آباد کردهٔ همّتم، ویرانه‌ای باید مرا
از قصّهٔ فردا و دی، حالم پریشان می‌شود
از گفتگوی درد خود، افسانه‌ای باید مرا
از کشتهای این جهان، کآن خرمن گاو و خرست
نی خرمنی، نی خوشه‌ای، نی دانه‌ای باید مرا
گر تیغ غازی می‌کشد، ور تیر کافر، راضیم
من تشنهٔ خون خودم، پیمانه‌ای باید مرا
منشین حیاتی پیش من، شور مرا بر هم مزن
من عاشقم، تو عاقلی، دیوانه‌ای باید مرا

*

ویرانه‌نشین تو سرخانه ندارد
دیوانه به جز گوشهٔ ویرانه ندارد
میرم به سراپاش، که پا تا به سر امروز
آن چیست که از شیوهٔ مستانه ندارد

*

زناز، چشم تو یکره به من نگاه نکرد
که تیر غمزه ز هر گوشه رو به راه نکرد
نکرد چشم تو یکره نظر به جانب غیر
که آه من زحسد عالمی سیاه نکرد
برای غارت صبرم کدام روز به ناز
سپاه غمزه زچشم تو تکیه گاه نکرد؟
غلام همت آن عاشقم که از غم دوست
جفا کشید و ملامت شنید و آه نکرد

زکوی خویش مران جان من حیاتی را — که غیرکوی تو جای دگر پناه نکرد

*

کوی عشقست این، سر بازار نیست — لب ببند، اینجا زبان در کار نیست
نالم و بر من نبخشاید کسی — در جهان یك دل مگر افگار نیست؟
در میان کافران هم بوده‌ام — یك میان شایستهٔ زنّار نیست
غم مگو با کس حیاتی در جهان — هیچ‌کس را در جهان غمخوار نیست

*

تا به کرشمه گرم شد، نرگس سرمه‌سای او — زد ره صد هزار جان، غمزهٔ فتنه‌زای او
شوق شکیب سوز شد، تا زپی فریب دل — گشت به ناز جلوه‌گر، قامت دلربای او
آه که باز از پی کشتن محرمان غم — انس گرفت با بلا، عشق جنون فزای او

*

تا کی به غیر یار و به من سرگران بود — با دوست اینچنین و به دشمن چنان بود
ای دل اگر ندید به سویت، مرنج ازو — شاید که با تو در صدد امتحان بود

*

دم مرگ کاش چشمم، نفتد به ماه رویش — که زشوق او بماند، به دل من آرزویش
شودم دل حزین خون، زتقرّب رقیبان — چوبه صد هزار حسرت، گذر افتدم به کویش
زکجاست ای حیاتی، شب وصل تاب آنم — که به کام دل ببینم، نفسی رخ نکویش

*

خوش آن دل که از کس غباری ندارد — به نیك و بد خلق، کاری ندارد
من و آن رفیقی که در راه رندی — به پیشش دوکون اعتباری ندارد
مرنج ای رفیق ار بدی سر زد از من — که عاشق به دست اختیاری ندارد

*

چورسد رقیب خندان، کشدم طپیدن جان — که مباد دیده باشد، نظر عنایت از تو
همه درد و سوزی ای دل، مگشای لب مبادا — که کند به آن جفا جو، المی سرایت از تو

*

هر آن خاری که در راه تو کارند — زآب روی خندان تازه‌گردان
نفس در خود کش و ریش درون را — به زهرآلود پیکان تازه‌گردان

*

دارد هوسم باز به هرگام درنگی — درخانه به بویی و به بازار به رنگی

دانی چه کسم، وز همگان نام چه دارم؟ — شوریدهٔ عاریّ و برآشفتهٔ ننگی

*

به هر سخن که کنی خویش را نگهبان باش — زگفتنی که دلی نشکفد، پشیمان باش

*

ایکاش قاصد ناورد، دیگر برم پیغام تو — تا بر زبان دیگری، جاری نگردد نام تو

*

کدام پا که در آن کوی، وقف داماں نیست — کدام دست که آن آفت گریبان نیست
زساحران چه گریزی، به نیکوان بنگر — که هیچ جادو چون چشمهای فتّان نیست
به سوی چشمهٔ زمزم نمی‌رود عاشق — که چشمه سارش غیر از چه زنخدان نیست
هرآنکه از دردانش گرانبها نبود — مخر به‌هیچ، که بر هیچ نیز ارزان نیست
به لهو خویش چه خوش مولعی، چه پنداری — که کرده‌های ترا هیچ جرم و تاوان نیست

*

مریض عشق به دردی چنان گرفتارست — که آرزوی مداواش هم زیان دارد

*

میمیرم و می‌کشم جفا را — شاید که به سر برم وفا را
بر ما ره وصل چون توان بست — در حقّه کنی مگر صبا را

*

ترا هرگز گریبانی نشد چاك — چه دانی لذّت دیوانگی را

*

خدا به شکوه زبان من آشنا نکند — من و شکایت و آنگه زتو؟ خدا نکند

*

عمر بی‌درد دلی هرگز مباد — زندگانی در گرفتاری خوشست

*

از بس که رفو زدیم و شد چاك — این سینه همه به دوختن رفت

*

زپای تا به سرت جابه جای دام دلست — همین نه خال و خط و زلف عنبرین داری

*

چون هیچ کس به دانش اصلی نبرد راه — بی‌دانشی به علم فلاطون برابرست

رباعیات

با دردطلب غم فزون می باید   با خواهش یافت، دیده خون می باید
سرمایهٔ این کار نه آنست و نه این   یا عقل تمام، یا جنون می باید

*

نی سر به ثریّایم و نی پا به گوم   نی در غم کهنه و نه در بند نوم
گر بلبل نالان نیم، این هم هنرست   پروانه‌ام و به شعله‌ای در گروم

*

من درد دل شبان تار خویشم   من آفت روز و روزگار خویشم
باشد که یکی قدم به خود بازآیم   دیریست که تا در انتظار خویشم

*

هر شب من و این دل و بلای غم تو   با ماه و ستاره ماجرای غم تو
نی صبر و نه‌دل گذاشت با من، که کسی   هرگز نشواد آشنای غم تو

۱۷۱- حیدر هروی

حیدر هروی - از غزلسرایان خوب نیمهٔ اوّل قرن دهم هجریست و به حیدر کلوچ معروفست زیرا نخست در هرات نان کلوچه می پخت و بعداً که به شاعری علم شد و شهرتی پیدا کرد، از آن کار دست کشید و به تجارت پرداخت و بدین منظور گاهی سفر هند میکرد و معاشش از این راه میگذشت.

وی مردی درویش وضع و پاکنهاد و ساده دل بود و به همین جهت غالباً ظرفا آزارش میدادند، و این مطلع زیبای او را دستاویز کرده میگفتند که معنی اشعار خود را نمی فهمد:

چنان طوطی صفت حیران آن آیینهٔ رویم
که‌می گویم سخن، امّا نمیدانم چه می گویم[1]

همچنین نوشته‌اند که به مطلع یکی از قصاید خود که اینست:

دلا مجنون صفت خود را خلاص از قید عالم کن
ره صحرای محنت گیر و رو در وادی غم کن

۱- مولانا صائب نیز می فرماید:
انگشت اعتراض به گفتار ما منه   ما را چو خامه نیست به گفتار آگهی

خیلی عقیده و علاقه داشت، چنانکه وقتی قصیده‌ای در مدح شاه طهماسب صفوی گفت و چون به حضور رسید، شاه از وی پرسید تو کیستی؟ و او در جواب گفت صاحب قصیدهٔ «دلا مجنون صفت» هستم! که این نیز ساختگیست و بیت مزبور مطلع غزلیست که مذکور خواهد شد، از این گذشته اگر شاعری ناشناخته بود، چگونه به حضور شاه‌طهماسب بار می یافت؟

و امّا قصیده‌ای که در مدح شاه‌طهماسب سروده یکی از چیستان‌های بدیع و نغزست دربارهٔ شمشیر که بسیار به قدرت گفته و این چند بیت از آن قصیده است:

آن چیست کاهنین تن و سیمین برآمده	خونریز چون بتان پری پیکر آمده
هاروت‌وار رفته گهی سرنگون به چاه	گاهی زچه چو یوسف مصری برآمده
پوشیده گاه خلعت مشکین دلفریب	گاهی برهنه صف‌شکن لشکر آمده
آن را که بر میان زده، افتاده از کمر	و آن را که بر سر آمده، از پا درآمده
بسته برای خدمت شاهان دو جا کمر	حلقه به گوش خسرو دین‌پرور آمده
خاقان عرش مرتبه طهماسب، آنکه او	از هرچه دل خیال کند برتر آمده

حیدر در آخرین سفر هند به سند هم رفته و میرزاشاه حسن ارغون (م: ۹۶۲ هـ) فرمانروای آنجا را که مردی فضیلت‌گستر و ادب‌پرور بوده و در شعر «سپاهی» تخلّص داشته، ملازمت کرده و مورد اکرام و انعام وی واقع شده و هنگام بازگشت از سند در قصبهٔ پاتره نزدیك سیوستان به سال نهصد و پنجاه و هشت (۹۵۸ هـ) درگذشته و همانجا مدفون گردیده است. سام میرزا گوید که دیوانش مشتمل بر ده هزار بیت است.

رك: لطایف‌نامهٔ فخری هروی (ص ۱۵۲) تحفهٔ سامی (ص ۱۱۴) مذکّر احباب (ص ۲۱۵) مجمع الخواص (ص ۱۶۸) تاریخ سند معصومی (ص ۲۹۶) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۹۶) مقالات الشعرا (ص ۱۸۵).

در نتایج الافکار (ص ۱۷۸) تاریخ فوتش به غلط (۹۴۸ ﻫ) ضبط شده، و در شمع انجمن (ص ۵۱۵) به عنوان: وحید، ملّاکلوچ، مذکور است.

دربارهٔ دیوان او بنگرید به: فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۳۰۳) در آستان قدس رضوی نیز دفتری از غزلیات وی شامل هشتصد بیت موجود است که تحریر اواخر قرن دهم هجریست و این ابیات از آن نسخه است:

ساخت هجران تو پامال غم و درد مرا	غم هجران تو از پای درآورد مرا

سوده‌ام روی به خاك درش، ای دیده مشوی　　خاك آن رهگذر از چهرهٔ پـر گرد مر

*

به یارب یاربم تا روز بی ماه رخت شبها　　شب و روز از خدا وصل تو میخواهم به یاربها

*

گر میسّر نشود بوسه‌زدن پایش را　　هر کجا پای نهد، بوسه زنم جایش را

*

ایکه منع از گریه پیش روی او کردی مرا　　آبـرویی داشتم، بی آبرو کردی مرا

*

ما خسته‌دلان داد دل خود زکه خواهیم؟　　چون نیست کسی غیـر تو فـریاد رس ما

*

نصیحت می کنم هر شب دل دیوانهٔ خود را　　که با هرکس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را

*

یك سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا　　با کسی منشین که آموزد جفاکاری ترا

*

زمانه دُردی غم ریخت در پیالهٔ ما　　نصیب کس نشود آنچه شد حوالهٔ ما

*

بر سینه اگر سنگ زنم، از ستم اوست　　ورچاك کنم پیرهن، از دست غم اوست
ای بخت، مرا از قدم یار نشان ده　　تا سر نهم آنجا که نشان قدم اوست

*

دی زپیش من خرامان سرو ناز من گذشت　　بود مست ناز و غافل از نیاز من گذشت
من کجا و بزم آن شمع بتان؟ این بس که من　　بشنوم کآنجا حدیث دلنواز من گذشت
شب بود افسانه بهر خواب و بیداری برند　　هر کجا افسانهٔ دور و دراز من گذشت
غیرت عشقم چنان دارد که میمیرم اگر　　در میان جان و دل دانم که راز من گذشت
یارب این حسرت ز جانم چون رود حیدر که من　　بی خبر بودم که سرو سرفراز من گذشت

*

هر جا سخن عشق بود، قصّهٔ ما هست　　وین قصّه چو افسانهٔ مجنون همه‌جا هست

*

لطف تو گر حوالهٔ غیرست، چاره چیست　　درد تو گر نصیب دل ماست، یا نصیب

*

شدیم خاك و نکردی به خاك ما گذری
مگر زجانب ما خاطرت غباری داشت؟

*

بیا که عمر عزیزم به جستجوی تو رفت
زدل نرفتی و جانم در آرزوی تو رفت

*

آیین زهد کار من می پرست نیست
ورمن هزار بار بگویم که هست، نیست

*

دولت وصل نگوییم که ما را هوس است
این سعادت که غمش همنفس ماست بس است

*

روزی اگر از اهل وفا یار کند یاد
بسیار مرا جوید و بسیار کند یاد
یکبار چه باشد که به خاطرگذرانی
آن را که زمانی زتو صد بار کند یاد

*

خوش آندم که ابر وفایی برآید
زکشت امیدم گیایی برآید
غم دلبران میخورم تا به آندم
که جان از غم دلربایی برآید
زبیداد آن طفل ترسم که آخر
ستم پیشه‌ای، بی‌وفایی برآید
چو رخ برفروزد، جهانی بسوزد
چو قد برفرازد، بلایی برآید
چه کم گردد از خوان وصل تو شاها
اگر آرزوی گدایی برآید؟
تو و مسجدای شیخ و ما و خرابات
تمنّای هرکس زجایی برآید
محالست کز بزم عشّاق، حیدر
به جز ناله و غم نوایی برآید

*

درد و غمت که بهر دل ریش مرهمند
یاران همنشین و رفیقان همدمند
افسوس ازان کسان که ندانند اینقدر
کز عمر آن خوشست که یك لحظه با همند
عشّاق را چه شد که غم هم نمی‌خورند
خوبان اگر زمحنت عشّاق بی‌غمند
حیدر مجو زهیچ کسی در جهان وفا
از بهر آن که اهل وفا در جهان کمند

*

گوش باید کرد، هرجا گفتگویی بگذرد
شاید آنجا گفتگوی ماهرویی بگذرد
نگذرد جز آرزوی وصل جانان در دلم
در دل من غیر ازین کی آرزویی بگذرد؟

*

خوشم کز روی گل بوی گل روی تومی آید
بود گل آشنا رویی کزآن بوی تومی آید

*

عتاب یار چه غم گر مرا خراب کند · که من خراب همینم که او عتاب کند

*

زهجران بر لب آمد جان و دیدار آرزودارم · زعمرم اندکی ماندەست و بسیار آرزودارم

*

دودلسوزیم ما و شمع در شبهای غم با هم · که می گرییم و می سوزیم در تبهای غم با هم

*

زهجر تو گفتم دگر خون نگریم · به خون دل آغشته‌ام، چون نگریم؟

*

با رخت آیینهٔ دل را مقابل داشتم · در مقابل صورتی دیدم که در دل داشتم[1]

*

دلا مجنون صفت خود را خلاص از قید عالم کن
ره صحرای محنت گیر و رو در وادی غم کن
به هر کس دوستی کردی، شد آخر دشمن جانت
به خود گر نیستی دشمن، به مردم دوستی کم کن
به درد و داغ تنهایی دوا از کس مجو ایدل
نه اظهار جراحتهای خود، نی یاد مرهم کن
چو در خیل سگان یار جاداری، غنیمت دان
نمی‌گویم کنار از صحبت یاران همدم کن
منال از سستی عهد بتان سنگدل، حیدر
اساس عقل بر هم زن، بنای عشق محکم کن

*

سامان مطلب در غم آن سیمبر از من · آن رفت که آید سر و سامان دگر از من
من مست می عشقم و او مست می ناز · من بی خبر از خویشم و او بی خبر از من

*

ای مرا شب همه شب نالهٔ جانکاه از تو · غافل از نالهٔ شبهای منی، آه از تو

*

۱ـ مطلع مذکور را تقی اوحدی به جلالی نامی از همدوره‌های وی نسبت داده است.
رك: عرفات (برگ ۱۹۱)

پس ازین به هر سر ره، من و عرض بینوایی
که کنم دعای جانت، به بهانهٔ گدایی
همه شب درین خیالم، که رسم به وصل روزی
همه روز در امیدم، که شبی به خوابم آیی

*

گفتم از درد و غمش حیدر بنالم زار زار می‌کنم اندیشه باز از نازکیّ خوی او

۱۷۲- حیدری تبریزی

تقی کاشی گوید: مولانا حیدری - از سحرخیزان آذربایجانست، و از جملهٔ مستعدان و لوندان سخندان، اگرچه عامیست امّا صحبتش فرح انگیزست، و اگرچه در سلك تجار و اهل قبض آنجاست، لیکن در همّت سخی و صاحب عطاست.

میگویند در ابتدای جوانی در بازار تبریز به حرفت سرّاجی اشتغال داشت، امّا الحال از جملهٔ تجّار مقرّر و متعیّن است و سالهاست که به سیاحت و تجارت اشتغال دارد و هیچ کس را از اقران و امثال در نظر نمی آرد، چند نوبت به هند رفته و در نظر آن مردم قبول تمام یافته، ولهذا اکثر عمر را در آن راه میگذراند و هرگز در وطن مألوف اقامت نمی کند، طبعش به حلیهٔ نظم آراسته است، امّاابیات خوب که مستعدان خوش کنند ندارد، لیکن خود میگوید که اشعار مرا در هند بسیار میخوانند، خصوصاً «لسان الغیب مولانا لسانی» که در برابر «سهواللّسان شریف» نوشته‌ام، والحق طریق وضع آن نسخه خالی از انگیزی نیست و انتقام مولانا لسانی از شریف کشیده، چه ابیات خوب لسانی را تضمین کرده و در مذمّت شریف اشعار شیرین گفته[1] در شهور سنهٔ خمس و ثمانین و تسعمائه (۹۸۵ هـ) در

۱- لسانی شیرازی (م: ۹۴۰ یا ۹۴۱ هـ) شاعری قادر و از پیشگامان طرز وقوع است، شریف تبریزی (م: ۹۵۶ هـ) و حیدری شاگردان وی بوده‌اند.

شریف به اغوای جمعی از بداندیشان شعری چند بی معنی را به لسانی نسبت داده و هر بیت را در قطعه‌ای گنجانیده و نام آن را «سهواللّسان» نهاده، و حیدری به تلافی آن برخی از ابیات خوب لسانی را تضمین کرده و موسوم به «لسان الغیب» گردانیده است.

ترجمهٔ حال مفصّل لسانی را با ساقی نامهٔ او در تذکرهٔ پیمانه (ص ۴۶۷-۴۵۹) و شهرانگیز وی را که مشتملست بر پانصد و چهل رباعی دربارهٔ ارباب حرفت و صنعت، در کتاب شهرآشوب (ص ۹۶-۱۶۱) آورده‌ام، برای آگاهی از سبك سخن وی نیز بنگرید به مکتب وقوع تألیف نگارنده (ص ۳۸۹-۳۹۹).

ترجمهٔ شریف تبریزی را نیز با رسالهٔ سهواللّسان و منتخبات مفصّل اشعارش در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز (سال ۱۵ ش ۴ ص ۴۵۶-۴۶۶ و سال ۱۶ ش ۱ ص ۷-۲۹) ضمن مقاله‌ای مذکور داشته‌ام.

دارالمؤمنین کاشان به صحبت وی رسیدیم، دیوان غزلی تمام کرده مشتمل بر ششهزار بیت و اشعار بسیار از آنجا می خواند که اکثر آن را در عاشقی . . . گفته بود، و اعتقادی بیش از حد به آن منظومات داشت، و التماس مینمود که اکثر آن را درین خلاصه ثبت گردانم، و این کمینه به حکم المأمور معذور این اشعار که در معانی آن قصور نبود، درین اوراق ثبت گردانید، . . .

خلاصة‌الاشعار (خطی)

امین رازی مینویسد: مولانا حیدری ـ در بدو جوانی به هند وارد شده از محمد قاسم خان نیشابوری[۱] رعایت بسیار یافت و با آنکه از خاك برداشتهٔ هند بود، در حق هند این رباعی بگفت:

در کشور هند، شادی و غم معلوم　　آنجا دل شاد و جان خرّم معلوم
جایی که به یك روپیه آدم بخرند　　آدم معلوم و قدر آدم معلوم[۲]

۱ـ خواجه نظام‌الدین احمد مینویسد: قاسم نیشابوری از سادات صحیح النّسب دارالملك نیشابورست و هم در نیشابور مرتبهٔ امرایی داشت، و از آنجا به واسطهٔ حادثهٔ اوزبك فرار نموده به هندوستان آمد و چندگاه به حکومت ملتان و مدتی به حکومت مالوه سرفراز بود و همانجا ودیعت حیات سپرد.

طبقات اکبری (۲ : ۴۳۳)

۲ـ از این رباعی حیدری تبریزی برخی از آزاد مردان هند و پاکستان سخت برآشفته و به دستاویز آن ایرانیان را هدف تیر اعتراض و انتقاد قرار داده‌اند، که از آنجمله است اعتراض آزاد بلگرامی در خزانهٔ عامره (ص ۱۸۶ـ۱۸۹) و اگرچه نگارنده این عمل حیدری را تقبیح میکند، ولی باید دانست که آن عزیزان دورانی را که اینگونه جنایات در آن صورت میگرفته است ندیده بوده‌اند.

ابوالفضل علاّمی در ضمن رویدادهای سال نهصد و شصت و نه (۹۶۹ هـ) نوشته است: و از جلایل عواطف حضرت شاهنشاهی که درین سال سعادت پیوند لمعهٔ ظهور داد، منعِ بند بود، عساکر اقبال که در وسعت‌آباد هندوستان درآمده بودند، از روی تسلّط و استیلا زنان و فرزندان و عیال و اقارب اهل هند را اسیر می کردند و به فروخت و تصرّف آن اشتغال می نمودند، حضرت شاهنشاهی از کمال ایزدشناسی و یزدان‌پرستی و از فرط دوربینی و نیك اندیشی حکم فرمودند که در تمام ممالك محروسه هیچ یکی از مبارزان عساکر فیروزی‌مند پیرامون این معنی نگردد.

اکبرنامه (۲ : ۱۵۹)

جهانگیر پادشاه نیز در یادداشت دوم ماه رجب سال هزار و هفده (۱۰۱۷ هـ) مینویسد: در هندوستان خصوصاً در ولایت سلهت که از توابع بنگاله است، از قدیم رسم شده بود که رعایا و مردم آنجا بعضی از فرزندان خود را خواجه نموده و در عوض مال واجبی به حکام می دادند، و این رسم رفته رفته به دیگر ولایات نیز سرایت کرده هر سال چندین اطفال ضایع و مقطوع النسل می شدند، و این عمل رواج تمام یافته بود، درین ولا حکم کردم که منبعد هیچ کس به این

←

و بعد از چند وقت باز عزیمت هندوستان نمود و از خوان احسان اتگه‌خان منتفع گردید و قصیده‌ای در مدح اعظم‌خان[۱] گفته هزار و صد روپیه صله یافت، و به وسیلهٔ میرمحمد خان اتگه[۲] به شرف سدّه بوسی حضرت شاهنشاهی (جلال‌الدین اکبرشاه) رسیده قصیده‌ای در سلك نظم کشید امّا فرصت گذرانیدن نیافت، لهذا این قطعه به وسیلهٔ یکی از بار یافتگان معروض داشت:

درمدح پادشاه سخن سنج ملك هند	گفتم قصیده‌ای که پسندید هر که دید
زآنسان قصیده‌ای که به گاه نوشتنش	آب حیات بر ورق از خامه می‌چکید
امّا چو روزگار مددگار من نبود	زآن شاخ گل به‌پای دلم خار غم خلید
نشنید شاه عقده گشا مصرعی زمن	نگشود قفل آرزوی من ازان کلید
بودم زآب دیدهٔ خود غرق بحر غم	کز غیب این ترانه به گوش دلم رسید
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس	در بند آن مباش که نشنید یا شنید

و پس از استماع قطعه حکم به خواندن قصیده شده دو هزار روپیه با اسب و خلعت صله یافت، و چون خازن در تسلیم آن تأخیر نمود، این قطعه در تقاضا انشا نمود:

→

امر قبیح قیام و اقدام ننماید و خرید و فروخت خواجه سرایان خردسال بالکل برطرف باشد، به اسلام‌خان و سایر حکام صوبهٔ بنگاله فرمانها صادر گشت که هر کس مرتکب این امر شود تنبیه و سیاست نمایند، خواجه سرای خردسال نزد هر کس باشد بگیرند، تا غایت هیچ کس از سلاطین سابق این توفیق نیافتند، ان‌شاءالله تعالی در اندك فرصتی چنان خواهد شد که این رسم مردود بالکلیّه برطرف شود و هرگاه خرید و فروخت خواجه‌سرا منع شد، هیچ کس به این فعل ناخوش بی فایده اقدام نخواهد نمود.

جهانگیرنامه (ص ۸۶)

همو در یادداشت سیزدهم محرم سال هزار و نوزده (۱۰۱۹ هـ) نوشته است: در ابتدای جلوس مکرّر حکم کرده بودم که من بعد هیچ کس خواجه‌سرا نکند و خرید و فروخت نشود، و هر کس که مرتکب این عمل گردد گناهکار باشد، درین ولا افضلخان چندی از بدکاران را از صوبهٔ بهار فرستاد که بدین عمل شنیع قیام می نموده‌اند، آن بی عاقبتان را فرمودم که حبس مؤبّد نموده نگاه دارند.

جهانگیرنامه (ص ۹۷)

نیز بنگرید به ذیل ترجمهٔ «بزمی قوز» دربارهٔ جنایات عبدالله خان فیروز جنگ.

۱ـ دربارهٔ اتگه‌خان، شمس‌الدین محمد غزنوی (خان اعظم اول) و فرزندش اعظم‌خان، میرزا عزیز کوکه (خان اعظم ثانی) بنگرید به ذیل ترجمهٔ (جعفر هروی).

۲ـ میرمحمدخان اتگه در ذیل ترجمهٔ (حیدری همدانی) ذکرش خواهد آمد.

مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض
زآنکه زین مشکل مرا صد داغ حسرت بر دلست
سیم و زر انعام کردی، لیك از خازن مرا
هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکلست

و بعد از اخذ مبلغ نوبت دیگر به شهر و کشور خود روان گردیده در تکیهٔ حیدر که مطلب اعلاش بوده فروکش نمود،[۱] و حیدری به طلاقت لسان و گرمی هنگامه اتصاف داشته صحبتش زیاده بر شعرش بوده و با وجود دیوان غزل، مثنویی در تتبّع بوستان انشا نموده که بنابر عدم مزه شهرت نیافته، لاجرم از آن درگذشته بدین چند بیت که در خاطر بود اکتفا کرده آمد: (چهار بیت)

هفت اقلیم (۳: ۲۴۳-۲۴۵)

طبقات اکبری: ملّا حیدری ـ سه بار از عراق به هند آمده از خوان احسان این درگاه بهره‌مند شده رفت.
(۲: ۵۰۹)

بداونی گوید: حیدری تبریزی ـ حاجی است و شاگرد لسانی، در مقابل سهواللّسان شریف تبریزی که همشاگرد استاد وی است لسان‌الغیب در تعریف لسانی گفته، در هندوستان مدتی بود، رفت و بازآمد و بار دیگر چنان رفت که بازنیامد، دیوان او تخمیناً مشتمل بر چهارده هزار بیت به نظر درآمده امّا قماش نیك در آن به غایت اندك دید، در تعریف فیلان پادشاهی گوید، من القصیده:

نبود پشته‌های ریگ روان — فیلهایش که در صف هیجاست
کز پی غرق کردن اعدا — هر طرف موجهای بحر بلاست

و مبلغی نقد و اسب و خلعت از خزانهٔ عامره در صلهٔ این قصیده حکم شد، . . .
منتخب‌التواریخ (۳: ۲۱۸-۲۱۹)

حیدری تبریزی ـ بازرگان طبیعت وشاعر، خواسته به سخت تکاپو اندوزد و به آسانی برفشاند.

آیین اکبری (۱: ۳۱۷-۳۱۸)

۱ـ حیدری بعداً آنجا را ترك گفته و به نطنز رفته است، چنانکه در مآثر رحیمی مذکورست و خواهد آمد.

ملاّ عبدالباقی نهاوندی در ترجمهٔ حیدری تبریزی که در شمار ستایشگران خانخانان بوده، شرح مبسوطی دربارهٔ شریف تبریزی و لسانی شیرازی به قلم آورده و نیز گفته است که حیدری آخرین بار که از سفر هند بازگشت چون تبریز بر اثر هجوم رومیّه ویران شده بود، در نطنز کاشان مسکن گزید، و خود وی که در آن ایّام مقیم کاشان و برادرش آقا خضر نهاوندی حاکم آن سامان بوده واقعه‌ای را که خلاصه‌اش اینست مذکور داشته است:

در بهمن ماه سال هزار و یك هجری شاه‌عباس برای گردش و شکار به نطنز رفت و در هنگام شکار «بازلوند» که از جلدی و چابکی بسیار مورد علاقهٔ وی بود گریخته بر بام یکی از درویشان آنجا فرود آمد و نشست، و شاه بنفسه بر در خانهٔ آن شخص رفت تا باز را بگیرد، ولی چندانکه مبالغه کرد صاحب خانه به تصوّر قزلباش ـ که چون به درون آید آزار و آسیبی به او میرساند ـ در نگشود، و شاه غضب کرد و حکم قتل عام فرمود! و نزدیك شد که آن معامله به وقوع انجامد، این خبر به مولانا حیدری رسید، چند بیت در آن معنی در بدیهه انشا نمود که این بیت از آنجاست:

دولت آمد بر در و بیدولتی پروا نکرد   نکبتی را بین که در بر روی دولت وانکرد

و به وسیلهٔ ندما و مقرّبان به عرض رسانیده مرضیّ طبع آن پادشاه افتاد، لذا رقم عفو و اغماض بر جرایم آن شخص و اهل آن ملك کشید! و حسب الالتماس مولانا ایشان را به جان امان داد!

همو گوید: سفر اوّل وی به سال نهصد و هفتاد و دو (۹۷۲ ه) بوده که پس از گزاردن حج از راه دریا به هند رفته است، و در پایان ترجمه‌اش نوشته است: به تاریخ اثنین و الف (۱۰۰۲ ه) از دار فنا به ملك بقا خرامید.

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۳۲۸-۱۳۴۷)

کلّیات حیدری منضم به رسالهٔ «سیر و سلوك» او در کتابخانهٔ مجلس به شمارهٔ (۵۱۸۱) موجودست، و او را قصیدهٔ شهرآشوبی است موسوم به «عالم کوب» در هشتاد و چهار بیت به مطلع ذیل:

منّت ایزد را که بر درهای دونان نیستم   مادح دونان عالم از پی نان نیستم

و نگارنده تمام آن را در تحریر ثانی کتاب «شهرآشوب» آورده‌ام ولی هنوز به‌چاپ نرسیده است.

ازوست:

خراجی که گیری ازین کهنه ده ز بیکس مگیر و به ناکس مده

*

چو پاکان حیدری تا میتوانی کمالی کسب کن در عالم خاك
که ناقص رفتن از عالم چنانست که بیرون رفتن از حمام، ناپاك

*

رشتهٔ جانم چو شمع از آتش دل درگرفت گر بمیرم می توانم زندگی از سر گرفت

*

سوزم همه دم، سوز درون که چنینست؟ خوارم همه‌جا، بخت زبون که چنینست؟

*

به هیچ‌کس منما نامهٔ سیاه مرا چنان مکن که بداند کسی گناه مرا

*

به‌یك منزل که‌دور افتادم ازتو صد بلادیدم چه‌باشد حال آنهایی که‌دورند ازتو منزلها؟

*

خوش آن ساعت که در پای بتی افتم زمستیها سپارم جان زشوق و وارهم از خود پرستیها

*

مبین به نامهٔ عصیان و روسیاهی ما ببین به ناله و زاریّ و عذرخواهی ما

*

از آن خواهم نهان از چشم مردم آن پریرورا
که میمیرم به غیر از من اگر بیند کسی او را

*

شهرت حسن بتان ازعشق عالمگیر ماست در طریق عاشقی عشق جوانان پیر ماست
لطف اوعامست ودر انعام اوتقصیر نیست در دوعالم گر قصوری هست از تقصیر ماست

*

شاهد درد دل من اشك گلگون منست
ساغر عیشی که دارم، چشم پرخون منست

*

چون حال پریشانی خود عرض توان کرد؟ جایی که مجال گذر باد صبا نیست

*

به غیر عشق تو کاری زمن نمی‌آید — اگر چه کار درین کارخانه بسیارست[۱]

*

خاك این محنت‌سرا آغشته با خون دلست — کی به این ویرانه دل بندد کسی کو عاقلست؟

*

خالی از پرتو خورشید رخت جایی نیست — جز تو این معرکه را معرکه‌آرایی نیست

*

مکن خیال که رندان، غم جهان دارند — فراغتی ز جهان و جهانیـان دارند

*

مجلس آخر گشت و می در شیشه و ساغر نماند — بر زمین از سرکشان جز کاسه‌های سر نماند

*

آنکه از گلگونه زیب عارض گل میدهد — بلبل آزرده دل را هم تحمّل میدهد
میدهد پیوسته شهد التفات اغیار را — چون به ما نوبت رسد، زهر تغافل میدهد

*

چو ریزم اشك از دل آه دردآلود برخیزد — بلی باران چو بر آتش بریزد، دود برخیزد[۲]

*

مهر مهرویان عالم را نباشد اعتبار — پرتو خورشید در یك جا نمی‌گیرد قرار

*

منم که تیر جفای ترا نشان شده‌ام — جدا از آن سگ کو، مشت استخوان شده‌ام
مرا که پایهٔ همّت رسیده بر گردون — بلندمرتبـه زین خاك آستـان شـده‌ام

*

سبب خندهٔ آن لب شده تا گریهٔ من — قطره‌ای اشك به صد خون جگر می طلبم

*

پیـش او بی‌آبـرویم کرد آب دیـده‌ام — خواریی گردیده‌ام، از دیدهٔ خود دیده‌ام

*

غمت تا در دل آمد، رفت ذوق عالم از یادم — زبیداد تو خرسندم، به غمهای تو دلشادم

۱ـ پیش از وی قاضی عطاءالله رازی از ملازمان شاه طهماسب صفوی گفته است:

زکارهای جهان عاشقی خوشست مرا — وگرنه کار درین کارخانه بسیارست

۲ـ از ساقی جزایری آتی الذّکر گرفته که گفته است:

زجانم گاه گریه آه دردآلود برخیزد — بلی چون آب بر آتش‌فشانی دود برخیزد

*

نیست عکس ابرویش ظاهر زجام لاله‌گون / کشتی عمر منست افتاده در گرداب خون
یار بی رحم و فلك بد مهر و طالع بی مدد / خاطرم ناشاد و عمرم کوته و بختم زبون
بسکه دل پر خون بود از لعل میگونش مرا / دست اگر بر دل نهم، از دیده خون آید برون

*

در آتشست زعشقت تن بلاکش من / به آب تیغ تو خواهم نشیند آتش من

*

ساقیا هرگه سخن زآن چشم میگون میکنی / ساغر عیش مرا از گریه پرخون میکنی

*

در هجو حکیم بدیعی تبریزی:

گه بدیعی زشعر و گاه از طب / دم زند پیش مردم دانا
گر زطب همچو شعر باخبرست / وای بر جان بندگان خدا[1]

قطعه

مگو هر کسی را کریم و سخی / چو بی دانشان، حیدری زینهار
سخا و کرم چیست، دانسته‌ای / به پیش بزرگان عالی تبار؟
سخاوت بود بخشش بی طلب / کرم باشد انعام بی انتظار

*

حیدری می بکش و باك مدار / خوش بود می کشی و بی باکی
مایل نشأهٔ تریاك مشو / که شوی شهره به بی ادراکی
گوز بنگی که کم از گوز سگست / بهترست از نفس تریاکی

۱۷۳- حیدری همدانی

امین رازی گوید: حیدری - ابتدا سدّهٔ میرمحمد خان اتگه را ملازم گرفته (۲) روزگاری

۱-حکیم بدیعی تبریزی راست در هجو حیدری:

حیدری گر شعر مردم را تمامی می‌برد / نیست غم، چون هست ظاهر دزدی پنهان او
عاقبت میگیرد از وی هر کسی اشعار خود / کاغذ و جلدی به او می‌ماند از دیوان او

۲- خان کلان میرمحمدخان سجاوندی غزنوی معروف به اتگه‌خان از جملهٔ اتابکان اکبرشاه به علوّ قدر و مرتبت مشهور بود و فتوحات عظیمه به دست او صورت گرفت، مجلس او هیچ‌گاه از شعرا و فضلا خالی نبود و صلات و انعامات فراوان به آنان میداد، وفاتش به سال نهصد و هشتاد و سه (۹۸۳ هـ) در قصبهٔ پتّن گجرات واقع شد، وی ←

مهنّا داشت، چون قهرمان قضا بساط جمعیّت آن خان عالیشان را در نوردید، متوجه وطن مألوف گشته از آن دیار رخت به دارالقرار کشید، این بیت مراوراست:

در نظـر آید هلال عیـد مانند کلیـد تا گشاید قفل از میخانه ساقی شام عید[1]

هفت اقلیم (۲ : ۵۷۱)

ظاهراً وی دو تخلّص داشته است، چه بداونی ترجمه‌اش را تحت عنوان «مدامی همدانی» آورده و نوشته است: در هندوستان مشهور به «حیدری» بود، قصاید خوب در مدح میرمحمدخان کلان گفت و از جهت بدسلوکی به هرکس جنگ میکرد و دایم ازین ممر آزار میکشید، ازوست:

نمیدانست مجنون عاشقی، رسوای عالم شد
منم استاد عشق و عاشقی بر من مسلّم شد

*

در نظر آید هلال عید. . . الخ

*

شد عیان از پرده دیگر شاهد خضرا نقاب
خنده زد چون صبح غنچه، گشت ظاهر آفتاب

→
صاحب دو دیوان شعرست یکی به فارسی و دیگر به ترکی، و غزنوی تخلّص میکرد، ازوست:

شمع‌سان هر که به عشق تو سری میدارد جگـر سوختـه و چشم تـری میـدارد

*

در جوانی حاصل عمرم به نادانی گذشت آنچه باقی بود آنهم در پشیمانی گذشت

*

پادشـاهیّ جهـان را در گـدایی یـافتم حیف از اوقاتی که در شاهیّ و سلطانی گذشت
ای جوان جز تخم نومیدی نکشتی در جهان موسم پیری رسید و وقت دهقـانی گـذشت

رك: اکبرنامه (۳: ۱۶۳) هفت اقلیم (۱: ۳۳۴) منتخب‌التواریخ (۳: ۲۸۷) عرفات (برگ ۷۰۱) مآثرالامرا (۳: ۲۱۱)

۱ـ قاسم کاهی کابلی (م: ۹۸۸ هـ) گفته است:
چند گاهی گر در پیر مغان بربسته بود یافت آخر از کلید ماه عید آن در گشاد

مصراع نخست بیت ذیل را به جهانگیر پادشاه و مصراع دوم را به نور جهان بیگم نسبت داده‌اند:
هلال عید بر اوج فلك هویدا شد کلید میکده گم گشته بود، پیدا شد

*

مرا هست بر سینه از تیغ دلبر الفها چو بر صفحه خطهای مسطر

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۴۱)

حیدری همدانی مذکور در سفینهٔ خوشگو (حرف ح) و مدامی همدانی در صبح گلشن (ص ۳۹۷) و قاموس الاعلام ترکی (۶: ۴۲۳۷) همینست.

۱۷۴- حیران قاینی

ذکر میرمحمد قاسم اسیرالحیران: میرمحمد قاسم اسیری از اکابر در حج است من اعمال قهستان خراسان، جامع الحیثیّات و مجموعهٔ فضل است و اطلاع کلّی بر اکثر علوم رسمیّه دارد، در مبادی حال به گفتن اشعار رغبت بهم رسانیده در شهور سنهٔ تسع و تسعین و تسعمائه (۹۹۹ هـ) از ولایت قاین عزم سیستان نموده با یاران آن دیار روزی چند به شعر گفتن و شعر سنجیدن مشغول بوده، به حضرت ملك الملوکش ملاقات دست داده از موايد اکرام بهره‌مند گردیده اصلاح بسیار در سخنش بهم رسیده، چه بندگان ملك را در علم سخن رسی رتبهٔ عالیست[۱] باز به وطن خود مراجعت نموده بعد از ایّامی عود نموده طرز خاقانی را روش خود ساخته، الحق در غزل و قصیده و مثنویات بل اقسام سخن خواه نثر و خواه نظم سرآمد روزگار اهل دیار خودست، به تخصیص در علم انشا هیچکس را لاف مسابقت با او نمیرسد، اگرچه در طرز، تتبّع شیخ ابوالفضل بن مبارك آگره‌ای (م: ۱۰۱۱ هـ) میکند، امّا لطایف عبارات او را به هیچکس از اهل ربط کلام نسبتی نیست، و در قصیده و مثنوی تتبّع طرز ملك الکلام خاقانی میکند، و مثنویی در بحر تحفة‌العراقین میگوید که بسیار مثنوی خوشی است، و قصاید غرّا به طرز خاقانی گفته است، و در شهور سنهٔ عشرین و الف (۱۰۲۰ هـ) از جانب هندوستان به ایران آمده مدتی ساکن دارالسّلطنهٔ اصفهان بود، و دو مرتبه به هندوستان رفته، مرتبهٔ اوّل چون استماع نمود که میرخسروی پسرخالهٔ او در هند فوت شده[۲] و جمعی از منسوبان او در هند مانده‌اند، جهت ادراك حال ایشان به جانب هندوستان شتافت و با اکثر اعیان هند آشنا شد و از بزرگان سخن و اعیان ملك معانی که در سواد اعظم هنداند تخلّص «حیران» حواله یافت، و خود را «اسیرحیران»

۱- مقصود ملك محمودخان سیستانی است، دربارهٔ وی بنگرید به: تاریخ احیاء‌الملوك از همین مؤلف، عالم‌آرای عباسی (ص ۴۸۴).

۲- بنگرید به ترجمهٔ «خسروی قاینی» در همین کتاب.

می نوشت، بلکه اکثر اشعار متخلّص به حیران شد، و به اندك زمانی به جانب ایران معاودت نموده‌شور وسودای جنون که در اصل به دماغ او استیلا داشت، از این سفر فزون شد، باز به ولایت هند شتافت، اکنون داخل معسکرخان عالیشان شاه بیگ خان کابلی است[1] از اشعار آن زبدهٔ اهل ادراك و معانی این چند بیت تحریر یافت:

چشمت به غمزه ساعد خورشید، رگ زده — لعلت کباب سوخته‌ها بر نمك زده
بیداد کن که از تو کسی مرد شکوه نیست — تو پنجه با فلك زده و ما فلك زده
مهر و وفای خود نستانیم، زآنکه دوست — هم نقد ما گداخته، هم بر محك زده
از حسرت جمال تو چشمم نگاه را — در دیده دشنه کرده و بر مردمك زده
ما در گریز عمر و به صد جهد، روزگار — دنبال ما فتاده چو آهوی سگ زده
خاصیّت وفاست که در راه دوستی — گر برگ گل زمین شده بر پا خسك زده
حیران خسی که کرده به پرواز شوق، میل — طعن گریز بر پروبال ملك زده

*

از چنگ فتنه ره به نوایی نیافتم — کار زمانه را سروپایی نیافتم
در شام غصّه مردم و چندانکه دم زدم — در هیچ خانه شمع صفایی نیافتم
در قحط انس، روزهٔ عزلت گزیده‌ام — کز خوان هیچ انس، صلایی نیافتم
بر دولت جهان چه نهم دل، که در جهان — یك صبح بی‌زوال و مسایی نیافتم

*

بر جان سپه کشید غم و، درد تازه شد — بی‌رحمی زمانهٔ بیدرد تازه شد
نقب بلا دوباره به دیوار تن رسید — آشوب جان زلزله‌پرورد تازه شد
ای آفتاب، خانه ز غارت نگاه دار — کز شاهراه نالهٔ من گرد تازه شد
دل قطره قطره از مژه خون بر رخم چکاند — افشان آل بر ورق زرد تازه شد
حیران زتیرگیّ و درازی شب منال — انگار صبح آمد و صد درد تازه شد

*

هوای بزم، اسیری کدورت آمیزست — مگر که از تو غباری بر آستان مانده

*

رواج تفرقه‌ای در دیار امّیدست — که کاهِ فتنه‌فروشان به کهربایی رفت

*

۱ـ شاه‌بیگ‌خان در ذیل ترجمهٔ «محمود ترکمان» ذکرش خواهد آمد.

به نور حسن تو بسیار دوش بر دوشست | دلم به روشنی آفتاب می‌سوزد

*

بیگانگی مکن که بسی بال و پر زدند | مرغان نامه‌بر، که دو دل آشنا کنند

*

کسی زکوی تو دوری کند که هر قدمی | امیدواری جان دگر تواند داشت

*

ز درازی شب خود زچه رو کنم شکایت؟ | چو امید شادمانی، ز دم سحر ندارم

*

سبزهٔ بادیهٔ ما نکشد منّت ابر | چشم اگر خشك بود، آبلهٔ پایی هست

*

سفید جامهٔ بازار زهد میبودم | به یك نگاه زدی پیرهن به نیل مرا

*

یك ابر مهربان به لب تشنه‌ام نشد | در عهد نوح نیز گل من سراب بود

*

زبان شد از اَرِنی گفتنم چنان ناسور | که ساخت مرهم خود داغ لَنْ تَرانی را

*

تار تار زلف او دارند بهر دل نزاع | ورنه چندین فتنه در زلف پریشانش چراست؟
گرنه معشوق غم دنیاست حیران خاطرت | همچویوسف بی گنه در بند زندانش چراست؟

*

بلبل داغم، گلستان سحر گم کرده‌ام | تا قفس دیدم، زشادی بال و پر گم کرده‌ام
پای تا سر چشمم از شوق تماشایت، ولی | بسکه در حسن تو حیرانم، بصر گم کرده‌ام
غرقه در خون دل آن صیدم که از بی حاصلی | آشیان در جستجوی بال و پر گم کرده‌ام

*

تا غم گره تن ز رگ جان نگشاید | هجران تو قفل از در زندان نگشاید
گو دیده مخر جلوهٔ هر گل که درین باغ | جز نالهٔ بلبل دل حیران نگشاید

رباعی

این آتش فتنه‌زا که عشقست خطاب | در شهر خرابی است و در بحر سراب
زآن کوچه که اوست، ناامیدیست حرام | زآن پرده که اوست، بی نقابیست نقاب

*

گیرم که زکینه سنگدل گردد دوست   پیمان‌شکن و عهد گسل گردد دوست
در سلسلهٔ رضای او با دل تنگ   چندان بنشینم که خجل گردد دوست

خیرالبیان (برگ ۳۳۸-۳۳۹)

تقی اوحدی از رفتن وی به وسعت‌آباد هند آگاهی نداشته و ترجمه‌اش را چنین نگاشته است: میرمحمدقاسم اسیری- حیران تخلّص از سادات قاین است و برادر! میرخسروی، او را بنده در قندهار به صحبت در رسیده‌ام، به غایت مستعد بود، وقتی در قندهار به بند افتاده قصیده‌ای در حبس گفته که از آنجاست:

طوق زرّینست بند آهنین بر پای من
بند دشمن نیست تا آشفته گردد رای من
مهرهٔ مارست این زنجیر من هر حلقه، لیك
می‌نماید اژدها در دیدهٔ اعدای من
کوه پولادیست بر پای من و شادم چنین
بال عنقا بسته گویی بخت بر اعضای من
مغزم اندر استخوان بگداخت از بس [سوده کرد]
آهن زنجیر پای آسمان پیمای من
گنج افریدون نخواهم، دست آهنگر کجاست
تا به قدرت مار ضحّاکی نهد بر پای من
تا به غربت مار آهن حلقه زد در پای من
زهر پالایی کند مژگان خون پالای من
خواستم زنجیری از فطرت برای پای عقل
غیرت حرف طلب زنجیر شد بر پای من
چشمهٔ فیضم نه زیب چشمه باشد شکل موج
موجه وش زنجیربین بر جملهٔ اعضای من
بسکه بر امروزم ازدی کارها خوشتر بود
در دلم امروز را شیرین کند فردای من
آسمان زآن تخته بندم کرد چون کشتیّ نوح
کز رعونت عقل طوفان داشت در دریای من

*

شرمنده‌ام که در دل تنگم خیال دوست — هر جا که پای می نهد، آزار ریخته است

*

کعبهٔ مقصود دور و بخت خرسندی زبون — صد کبوتر در هوای یك حرم گم کرده‌ام

*

عشقست تسلّی طلب، ارنه دل یعقوب — از پیرهن یوسف کنعان نگشاید
من در عجبم کآن گل رعنا چو زند تیر — از ذوق چرا غنچهٔ پیکان نگشاید

عرفات (برگ ۱۱۴)

خ

۱۷۵ـ خاتمی هروی

تقی اوحدی گوید: خاتم سلیمان کمال، مولانا خاتمی ـ از شعرای هرات بوده، سیاحت بسیار نموده، از هند عزم زیارت مکّهٔ معظّمه فرموده، در راه به حریم حرم بقا آسوده: (سه بیت)

عرفات (برگ ۲۲۴ـ۲۲۵)

وی از شاعران نیمهٔ دوم قرن دهم هجریست و ترجمه‌اش در هفت اقلیم (۲: ۱۶۱ـ۱۶۲) مسطورست ولی از کثرت اغلاط قابل نقل نیست.

ازوست:

گر از بت سنگین دل من کام برآید — در خیل بتانش به وفا نام برآید
جان باد فدای قدم تازه نهالی — کو در چمن حسن به اندام برآید
بازیچه‌مپندار که بی مصلحتی نیست — هر نقش که از گردش ایّام برآید
کام دل خود خاتمی از یار طلب کن — شاید که مراد دل خود کام برآید

۱۷۶ـ خادم هروی

خادم ـ در اصل از دارالسّلطنهٔ هرات است و به کسب کمانگری اشتغال داشته، در آن فن استاد و ماهر بوده و به حسن خط معروف، و در شعر از جملهٔ شاگردان میرزافصیحی

(م: ۱۰۴۹ ه) است[۱] و در خدمت میرزا «خادم» تخلّص یافته و در شهور سنهٔ اربع و ثلثین و الف (۱۰۳۴ ه) به جانب هندوستان شتافته، از اشعار دلپذیر او این ابیات به نظر راقم رسید:

به سویم گر پس از عمری چوباد او را گذار افتد
زغیرت دل نخواهد چشم من بر روی یار افتد
ندوزم چاکهای خنجر بیداد خوبان را
که ترسم در محبّت بخیه‌ام بر روی کار افتد

*

قدت سرو سهی را پست دارد — نگاهت عالمی را مست دارد
چه تابم سر زحکم او، که رویش — پی قتلم خطی در دست دارد
دمی نگرفت طرف دامنی را — همین دل با گریبان دست دارد

*

چون نقاب روی گل از زلف سنبل می شود — عالمی سرگشتهٔ آن جعد و کاکل می شود
گر دلم افغان کند روز وصالش دور نیست — نالهٔ بلبل فزون در موسم گل می شود

*

درین گلشن از آنرو سینه چاکست — که گل را نیست از روی تو رنگی

خیرالبیان (برگ ۳۸۲)

۱۷۷- خاطری کاشانی

تقی اوحدی گوید: خاطری کاشانی - از صافی خاطران کوی معانی بوده در آن تجرّد و بی تعیّنی زیستی، گویند بعد از سنهٔ عشر و الف (۱۰۱۰ ه) مسافرت هند اختیار کرده و انتهای حالاتش ظاهر نشد:

ماییم که نوحه مایهٔ شادی ماست — در عشق اسیر بودن، آزادی ماست
هر غمزه که خون ما خورد، مرهم دل[۲] — هر عشوه که راه ما زند، هادی ماست

۱- درویش واله هروی نیز از شاگردان فصیحی هروی بوده و در تاریخ فوتش گفته است: بگو: فصیحی آزاده سوی جنت شد.

۲- اصل: خرسندیم، متن از ریاض العارفین (ص ۷۳).

*

ساخته نالهٔ منش، مایل بیگنه‌کشی   آه که باز باعث، قتل هزار کس شدم

عرفات (برگ ۲۲۴)

۱۷۸ـ خالص اصفهانی

خالص ـ اصفهانی الاصل است ولی چون در مشهد نشو و نما یافته است برخی از تذکره‌نویسان او را مشهدی نوشته‌اند. آزاد بلگرامی گوید: سیدحسین خالص مخاطب به امتیازخان صفاهانی خلف میرزاباقر وزیر قورچی[۱] حاجی الحرمین الشّریفین بود، بعد ورود هندوستان، در دکن خلد مکان (اورنگزیب) را ملازمت کرد و در سلك ملازمان سلطانی منتظم گردیدوبه‌دیوانی صوبهٔعظیم آبادپتنه‌وخطاب امتیازخان امتیاز یافت، وثروت عظیمی بهمرسانید، و در عهد شاه عالم عازم دیار ایران شد، و در بلدهٔ بهکر رسیده با علاّمهٔ مرحوم میرعبدالجلیل بلگرامی برخورد و صحبتها داشت[۲] امتیازخان اموال لکوك (ظ: جمع لك) از نقود و جواهر و اقمشه با خود می برد، خدایارخان مرزبان سند[۳] چشم طمع بر اموال او دوخت، علاّمهٔ مرحوم بر این معنی اطلاع یافته هر چند مبالغه کرد که پیشتر نباید رفت و از همینجا عطف عنان باید نمود، گوش نکرد و سر به کف به جولانگاه قاتل روان شد، چون به سیوستان رسید، میرمحمد اشرف خویش علاّمهٔ مرحوم نایب خدمات سیوستان استقبال کرد و در حویلی خود فرود آورد، خدایارخان به تقریبی میرمحمد اشرف را در خداآباد طلبید، وکسان خود را فرستاد تا شبی کار امتیازخان تمام کردند، و این حادثه در سنهٔ هزار و صد و بیست و دو (۱۱۲۲ هـ) واقع شد، علاّمهٔ مرحوم «آه آه امتیازخان» تاریخ یافته‌اند، دیوانش مطالعه افتاد، صاف گوست، تلاشها هم دارد.

سرو آزاد (ص ۱۳۹)

نیز رك: فرهنگ سخنوران (ص ۱۸۳) تحت عنوان: خالص مشهدی.

۱ـ دربارهٔ میرمحمد باقر وزیر قورچیان بنگرید به تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۶۹ـ۷۰) محمود اصفهانی که ذکرش خواهد آمد، برادر اوست.

۲ـ دربارهٔ میرعبدالجلیل بلگرامی، رك: مآثرالکرام (ص ۲۴۵ـ۲۶۷).

۳ـ میان یار محمد عباسی مخاطب به خدایارخان از قوم کلهوره وحاکم سند بود، وفاتش در هزار و صد و سی و یك (۱۱۳۱ هـ) واقع شد و در خداآباد که از مستحدثات خود وی بود مدفون گردید.

رك: لبّ تاریخ سند (ص ۱۲۰)

ازوست:

که به شهر آمده؟ کز دیدهٔ حیران امروز هر طرف می‌نگرم آینه بازاری هست

*

در میکده امروز ز بدمستی ساقی بشکست چنان شیشه که خون از دل ما رفت

*

کدام ذرّه به کوی تو راه پیدا کرد که رفته رفته نبالید و آفتاب نشد

*

یارب غم عالم به کسی تنگ نگیرد از شهر به صحرا شدم آنهم قفسی شد

*

نقاش چون شمایل آن ماه می‌کشد نوبت به زلف او چو رسد، آه می‌کشد

*

کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت بعد مردن هم به دام خود گرفتاریم ما

*

همچو عینك به جهان صافدلان یار همند همه همسایهٔ دیوار به دیوار همند

*

به هر حالت کسی را همتم محروم نگذارد کفم گر بود خالی بوسه دادم دست سایل را

*

تلخکامی لازم افتادست ظلم اندیش را مار دارد در دهن پیوسته زهر خویش را

*

نمیخواهم به غیر از من کسی از وی نشان یابد چو برگردد آلهی قاصد من بی خبر باشد

*

شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت

*

به کویش قاصدی میرفت و بی دردان زندانی همه مکتوب میدادند و من دادم دل خود را

*

چه کنی فکر ترقی که درین بزم چو شمع هر که بر داشت سر، از بهر تنزّل برداشت

*

تا نخوانند، مشو سبز به هر انجمنی که نباشد به چمن قدر، گل خودرو را

*

هر که گوید که می زیان دارد   سخنش آب در میان دارد

*

همچو آن موی سیاهی کو سفید آخر شود   آخر از هندوستان خود را به ایران می کشم

*

چون ماه نو به حسن خداداد قانعند   خوبان هند وسمه بر ابرونمی کشند

*

مانند نگین آمدن هند زایران   خوبست اگر نقش کسی بد ننشیند

*

قطرهٔ ابر چوخالص به زمین آمد گفت   خاك بر فرق کسی کز وطن آید بیرون

*

غبار راه گشتم، سرمه گشتم، توتیا گشتم   به چندین رنگ گشتم تا به چشمش آشنا گشتم
به هر صورت که گردیدم نبردم راه در کویش   نوای بلبل و بوی گل و باد صبا گشتم

بیت ما قبل آخر را که مطلع غزلیست نصرآبادی اشتباهاً به نجیبای استرابادی (ص ۳۲۷) نسبت داده، ولی در کلمات الشّعرا (ص ۳۴) شام غریبان (ص ۷۹) سفینهٔ خوشگو (حرف خ) مقالات الشّعرا (ص ۱۸۸ـ۱۹۳) با بیت بعدی آن داخل اشعار خالص اصفهانیست.

شفیق اورنگ آبادی دربارهٔ مطلع مذکور نکته‌سنجی دقیقی کرده و نوشته است: مصراع اوّل مطلع دو شبهه دارد، یکی اینکه غبار مضرّ چشم است، غبار گشته به چشم معشوق رسیدن نمی شاید، دوم اینکه سرمه و توتیا یکیست، واحد همازاید، پس چندین رنگ گفتن درست نیست، چرا که اطلاق چندین بر کثیر می آید و اقلّ کثیر ثلاث است نه اثنین.
شام غریبان

نیز بنگرید به: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۶۰ـ۶۵/۵۹۸ـ۶۰۴).

۱۷۹ـ ختمی رازی

میرزابیگ ختمی ـ از اهل این عصر بوده است، گویند دو سه سال شد که در هند فوت شده، ولادت و نشو و نما در ری یافته، اوراست:

عقل و دولت به هر که یاور نیست   آرزوی دلش میسّر نیست
به تمنّا نیابد آب حیات   هر کرا خضر بخت، یاور نیست

*

مابیم که دیر را حرم پنداریم آسایش دهر را الم پنداریم
آن را که ارادتی نباشد با ما ما نیز وجود او عدم پنداریم

عرفات (برگ ۲۲۵)

۱۸۰- خراسان خان لاری

خراسان خان ـ از اعیان شهر لار است[۱] و اکثر علوم را ورزیده و از جملهٔ شاگردان مولانا جلال الدین محمد دوانی است (م: ۹۰۸ هـ) مدتی مدید در هند و بعضی بلاد سفر کرده با مردم نیك صحبت داشته و در شعر به تخصیص در نعت ومنقبت قصاید دارد، امّا شعر او خالی از نمکی نیست، این مطلع ازوست:

دلا هرگز منه از کوی دلبر یك قدم بیرون که باشد کشتنی صیدی که آید از حرم بیرون[۲]

تحفهٔ سامی، چاپ علمی (ص ۱۱۱)

۱۸۱- خروشی تبریزی

تقی اوحدی گوید: حسین بیگ خروشی از مردم خوب تبریز است، و ایشان دوبرادراند در ملازمت شاه‌عباس به مرتبهٔ امارت رسیده، محمد تقی سلطان وحسین بیگ مذکور، و حسین بیگ از قبل آن شهریار به حجابت گلکنده رفته بود، در سنهٔ هزار و بیست و شش (۱۰۲۶ هـ) مراجعت به عراق نمود، از اشعار به قصیده بیشتر متوجه است، وی را در عراق و به ملازمت آن شهریار بسیار دیده‌ام. (کاتب شعرش را ننوشته است)

عرفات (برگ ۲۲۵)

نصرآبادی مینویسد: حسین‌بیگ ـ از اکابر تبریز است، در زمان شاه جنت‌مکان

۱ـ در تحفهٔ سامی، چاپ ارمغان (۶۸) خراسانی خان است، در آتشکده، سفینهٔ خوشگو، شام غریبان، روز روشن تخلّص وی (موالی) ذکر شده است، ظاهراً موالی لاری مذکور در هفت اقلیم (۱. ۲۵۸-۲۵۹) شاعر قرن هشتم را که از ستایشگران اتابك سلغرشاه بوده به جای وی گرفته‌اند، در فرهنگ سخنوران ذکرش دو جا آمده: ۱ـ خراسانی خان‌لاری (ص ۱۸۷) ۲ـ موالی لاری خراسان‌خان (ص ۵۷۵) و در تذکرهٔ شعرای پنجاب (ص ۳۵۲) به عنوان: موالی، خراسان‌خان لاهوری مذکورست!

۲ـ مولانا صائب را با وی درین مضمون تواردی واقع شده است:

هر دلی کز زلف جانان سر برآرد کشتنی است از حرم صیدی که پا بیرون گذارد کشتنی است

شاه‌عباس ماضی برادرش تقی سلطان به علّت مردانگی که کرد سلطان یکی از ولایات آذربایجان شد، مشارالیه قیجاچی باشی بود امّا به واسطهٔ راستی ودرستی و کاردانی کمال قرب به خدمت پادشاه داشت، چنانکه حسب‌الامر به حجابت هند رفته آنچه لازمهٔ آن خدمت بود به عمل آورد[1] و بسیار آدمی سیرت و مردمی طینت بود، در اواخر دست از منصب و مهمات دنیوی کشیده در تحصیل مراتب اخروی سرگرم شده گوشهٔ انزوا اختیار نموده پیوسته به صحبت علما و فضلا و فقرا مشغول بود، چند نوبت فقیر به خدمت ایشان رسید، حقا که از پاکیزگی طینت و وضع ایشان کمال فیض بردم، تتبّع شعر قدما بسیار نموده بود و خود گاهی رباعی و مطلعی می‌گفتند و خروشی تخلّص داشت، شعرش اینست:

درد خواهم که جهان بر دل من سرد کند
هر کجا دست نهم بر دل خود، درد کند

*

گرجام خالیت بدهد پیر میفروش   بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست

*

هرگز زبَدِ زمان خروشی نزدیم   داریم به دل دوزخ و جوشی نزدیم
گر آتش ما تمام شد خاکستر   ما حلقهٔ لب بر در گوشی نزدیم

این رباعی را خوب گفته و مرحوم میرعماد خوشنویس به قلم جلی در کتابهٔ حوضخانهٔ مشارالیه نوشته:

یك چند در زهد چو احباب زدیم   آخر نقبی به گنج نایاب زدیم
تا شبهه زتسبیح و ردا برخیزد   بردیم به میخانه و بر آب زدیم

(ص ۷۵)

۱۸۲ـ خسروی قاینی

خسروی قاینی که وی را قهستانی و گنابادی هم نوشته‌اند، به قول مؤلف خیرالبیان از بزرگ‌زادگان درحج من اعمال قهستان خراسانست و به گفتهٔ صاحب خرابات: اصل وی

۱ـ سال ۱۰۲۲ هجری. رك: عالم آرای عباسی (ص ۸۶۶) حدیقة السلاطین (ص ۸۱) زندگانی شاه‌عباس اول (۴: ۱۱۴).

از قریهٔ شیرخواند بلوك شاخن است،[1] و بعضی از تذکره‌نویسان او را از خویشان میرزاقاسم قاسمی گنابادی (م: ۹۸۲ ه) و برخی خواهرزادهٔ وی دانسته‌اند.

درترجمهٔ حالش نیز سخنان نادرست زیـاد است، ازجمله ملك شاه‌حسین سیستـانی مینویسد: میرخسروی درحجی ـ از بزرگ زاده‌های درحج من اعمال قهستان خراسانست و در فن شعر و انشا عدیم المثال بوده، در سنهٔ تسع و تسعین و تسعمائه (۹۹۹ ه) ارادهٔ سفر حجاز نموده به بغداد شتافته شرف زیارت ائمّه صلوات اللّه و سلامه علیهم اجمعین دریافته و از آنجا به جانب مکّهٔ معظّمه و مدینهٔ مشرّفه به شرف تقبیل الحرمین مشرّف گردیده و از آنجا عازم دیار هندوستان شده مدتی در خدمت شاهزادهٔ عالی تبار و خسرو جم اقتدار سلطان سلیم (جهانگیر) بوده رتبهٔ همصحبتی یافته و ترقی کلّی نموده، مثنوی «ماه و شاه» را به فرمودهٔ شاهزاده سلیم پیشنهاد همت ساخته و به خدمت مستعدان دیار هند که در آن اوان به دربار پادشاهی (اکبرشاه) میبودند مستسعد گردیده، مدتی با عرفی (که در ۹۹۹ ه، درگذشته!) و فیضی و جمعی کثیر اشعار در میان می آوردند، و بعد از ارتفاع به علوّ مراتب، ازین خاکدان ملول گردیده در شهور سنهٔ الف (۱۰۰۰ ه) روحش آهنگ جانب آخرت نموده، و از نتایج آثار آن بلاغت شعار این ابیات در مقام تحریر آمد: (ده بیت)

خیرالبیان (برگ ۲۶۸)

این مؤلف با آنکه بیشتر ایّام عمرش در سفر گذشته بوده هیچ حساب نکرده که از نهصد و نود و نه تا هزار (۹۹۹-۱۰۰۰ ه) نمیتوان با وسایل کندرِو آن روزگار به بغداد و عتبات و مکّه و مدینه سفر کرد و به هند رفت و مدتی در خدمت شاهزاده سلیم بسر برد. و مثنوی ماه و شاه سرود و به علوّ مراتب رسید و مدتی با عرفی مرحوم و فیضی مشاعره‌ها کرد و هم در سال هزار راه سفر آخرت در پیش گرفت.

و امّا آنچه که در خور اعتماد است به شرح ذیلست:

تقی اوحدی گوید: امیرخسروی ـ مولد و منشای وی قاین است و از سادات صحیح النّسب و اکابر آنجاست، جوانی بود نیکومنظر، نیکومخبر، خوش طبع، خوش فهم، نازك فطرت، عالی همت، جامع، مدقق، در فنون هنر ماهر، در اقسام کمال قادر، در لنگه و پرتاب قادرانداز، با تیغ زبانی چون زبان تیغ سرافراز، در اتمام سنهٔ الف (۱۰۰۰ ه) به شیراز آمد، با وی صحبت داشته شعرها گفتیم، و وی درآن تاریخ به طرف

۱ـ رك: تذکرهٔ خرابات، مجهول المؤلف، تألیف سالهای ۱۰۱۰-۱۰۲۵ ه، نسخهٔ شمارهٔ ۱۸۴۱ کتابخانهٔ ملّی ملك.

هند افتاده بعد از مدتی به درجهٔ شهادت رسید، در موسیقی خیلکی مهارت داشت: (چهل و چهار بیت)

عرفات (برگ ۲۲۵-۲۲۶)

ابوالفضل علّامی در شمار قافیه سنجان دربار اکبری ذکرش را چنین آورده است: خسروی قاینی ـ خویش میرزاقاسم گونابادی، خط شکسته را خوب می نویسد و در کمانداری و بندوق اندازی استواردست: (چهار بیت)

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱ : ۳۱۳-۳۱۴)

میرخسروی ـ خواهرزادهٔ میرزاقاسم گنابادیست، درین ولا به ملازمت حضرت رسیده به مراحم خسروانه ممتاز است و این ابیات ازوست: (سه بیت)

طبقات اکبری (۲ : ۵۰۶-۵۰۷)

امین رازی در ذیل قهستان که مرکز آن قاین است مینویسد: خسروی ـ در سلك ملازمان شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاهزاده سلیم منخرط گردیده، اکثر خطوط در غایت جودت تحریر مینماید، و در تیراندازی مهارت تمام دارد، و از منظوماتش آنچه لایق ایراد باشد این ابیاتست که مرقوم میگردد: (شش بیت)

هفت اقلیم (۲ : ۳۳۱)

بداونی وی را گنابادی و خواهرزادهٔ قاسمی نوشته است و گوید: در فترت اوزبکان به سفر حجاز رفته و پس از گزاردن حج اسلام رهسپار هند گردیده و در بعضی معارك به شهادت رسیده است.

رك: منتخب‌التواریخ (۳: ۲۲۷)

با توجه به اینکه خسروی به ضبط طبقات اکبری و هفت اقلیم در سال هزار و دو (۱۰۰۲ ﻫ) حیات داشته و در تاریخ تألیف منتخب‌التواریخ (= ۱۰۰۴ ﻫ) چندی از شهادت وی میگذشته، سال هزار و سهٔ هجری رامیتوان تاریخ شهادت وی دانست.

از قصاید اوست:

در آرزوی دیار عجم به ملك عرب — زبس که زندگیم تلخ کرده زهر فراق

اگر اجل رسد، او را چنان کشم در بر — که بعد هجر، دلارام خویش را مشتاق

*

کسی که مدحت شاه نجف شعار کند / بر آفرینش ازین رتبه افتخار کند
کند سنان تو با جان دشمنان کاری / که عاقبت به جفا پیشه روزگار کند
سزد که دیدهٔ اعمی بدو شود روشن / ضمیر پاك تو گر یاری غبار کند
به یاد رمح تو چون هجر دوستان در دل / خطوط باصره در صلب سنگ کار کند

*

هجوم مرغ وفا بر نهال خاطر من / شد آنقدر که درآمد به شاخسار شکست
اگر شکست جزای عمل بود، به چه جرم / همیشه راست روان را دل فگار شکست
گنه چه بود مهین گوهر نبوّت را / که سنگ بدگهرش دُرِّ آبدار شکست
بخواست دوست مرا در شمار بیدردان / ازان دلم چو سر زلف مشکبار شکست
مگر هنوز ندانسته‌ای که منزل دوست / دلی بود که درو ذوق اعتبار شکست
به جام عارف و عامی نگر که ساقی دور / کرا خمار فزود و کرا خمار شکست؟
زبس که دانشم افزود، رشك برد سپهر / نهال بارور طبع من زبار شکست

*

در جام ساقی عکس وی، گردیده مست از بوی می
رقصیده برآواز نی، چندان که صهبا ریخته

*

تا خاك از قدوم تو دیده‌ست روشنی / در چشم، کار دیده کند خردهٔ غبار

در تعریف اسب

از شرق سوی غرب چو گردد جهان نورد / و افتد میان راه، مثالش بر آینه
هنگام بازگشتن از آنجا به عکس خویش / بیند عیان، نظر فگند چون در آینه

*

چو شیشه پر شود از می، خفیف‌تر گردد / بلی زروح، سبك وزن‌تر شوند اجسام

غزلیّات

اگر زهستی ما در دلت ملالی هست / برآر تیغ، که ما را هم انفعالی هست
سر غرور تو گردم که گر فرشته ترا / فتد به دام، نگویی شکسته بالی هست
حریف خشم تو نبود، بریز خونش را / اگر به خاطرت از خسروی ملالی هست

*

موسی آن نور که در طور تمنّا می‌کرد / گر گذشتی ز تمنّاش، تماشا می‌کرد

عشق را هست جنونی که نداند بد و نیك ورنه با یار که کرد آنچه زلیخا می کرد؟
من همانروز دل از هستی خود برکندم کو رخ خویش در آیینه تماشا می کرد
خسروی، مست می عشق چو بگشاید لب ببرد رونق کاری که مسیحا می کرد

*

هر کجا باز کنی روی عرقناك آنجا عیسی از شوق کند جامهٔ جان چاك آنجا
وادی عشق مقامیست که خوبان زآغاز سرجبریل ببندند به فتراك آنجا
جلوه‌گاهیست سر کوی محبّت که بود مژهٔ چشم ملایك خس و خاشاك آنجا

*

ما کجا عیش کجا، وقت بلاخوش که هنوز نام راحت به زبان نامده در کشور ما

*

پاکیزه خوی و پاك سرشتیست خسروی کز خون او سزد که ملایك وضو کنند

*

مردن فرهاد و بردن حسرت شیرین به خاك کمتر از ده روزه عیش ناقص پرویز نیست

*

نیالایند شیران حرم سر پنجه از خونم سگان دیر را ای همنشین زین طعمه مهمان کن

*

امید عافیت از مردنست و می ترسم که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

*

خسروی روز وداعست و تو خود را کشتی آه ازان روز که یارت دو سه منزل برود

*

غبار جسم من و غیر اگر بیامیزند زهم به بوی محبّت جدا توان کردن

*

زسوز عشق باشد خسروی را دل چنان روشن که شمع مرقد او میتوان کرد استخوانش را

*

نمی‌شود ز نگه قدر دوستان تو کم به روی دوست بود خوشنما سیاهی خال

*

لیلی سرزلف، چون شکستی؟ من شاخ امل چنان شکستم

*

ما به این غایت ندانستیم خود را بیوفا خسروی ما زنده‌ایم و نام هجران می بریم

*

به رغم ما مکن با غیر چندین لطف پی درپی که لطف خویش را بیقدرتر زاخلاص ما کردی

*

زینسان که‌روزت تیره‌شد، از گرد هجران خسروی
هر ذرّه گر شمعی شود، روشن نگردد شام تو

*

میرویم از سر کوی تو بتا، کاری کن
که نباشی خجل از ما چو زما یاد کنی

از یك مثنوی حماسی اوست که نامش ذکر نشده:

خلیدی سنانهای آتش اثر چو دخل کج جاهلان در جگر
گذشتی زدل تیرها بی‌مجال چو ممسك زطامع به گاه سؤال
زبس بود کوشنده گرم نبرد پس از دادن جان نمی‌گشت سرد
چنان تنگ شد عرصهٔ دشت جنگ که درچهره‌ها جا نمی‌یافت رنگ
نمی‌شد زشمشیر آزرده مرد که در زخم او جا نمی‌یافت درد
عرق‌وار خون شد روان از مسام که در تن زتنگی نبودش مقام
گذشتی تفك مهره‌ها در نبرد چو سنگ ابابیل از پیل و مرد

رباعی

در مزرع دل سبزهٔ عیشی که دمید خاری شد و در دیدهٔ امّید خلید
یك قطره به سهو از می عشرت خوردم خون گشت و هزار قطره از دیده چکید

*

یارم که به جلوه نقد هستی ببرد از دیر، رواج بت‌پرستی ببرد
چندان نمکش هست که گر عکس لبش در جام فتد، ز باده مستی ببرد

۱۸۳- خسروی قزوینی

تقی اوحدی گوید: امیر خسروی قزوینی ـ به غایت صاحب طبیعت، بلند فطرت، عالی همّت، با قدرت آمده، بعضی اورا از متقدمین یا متوسطین دانند، وحقش آنست که آن خسروی که به نسبت خسرو ملك این تخلّص داشت از قدماست چنانکه مذکور شده، و وی از جملهٔ متأخرینست و بسیار خوش فهم، مجلس آرای، خوش طرز، متتبّع بود ودر هند

نیز مدتی به سر کرده، و میرخسروی قاینی نیز به هند با این صفات بود.[۱]

اوراست:

به جور دهر خوشم، زآنکه بهر مصلحتی	ز دست نغمه‌سرا گوشمال یابد چنگ
که پادشه زرهی را که بهر خود خواهد	کند نخست پی آزمون نشان خدنگ
چو نافه شد جگرم خون و خوشدلم کآخر	رسم چو مشك به زلف بتان چابك و شنگ
چه طینتست ندانم مرا، که می جوشم	زشوق کعبه و ذوق کلیسیای فرنگ

رباعی

باغی که بود زروی جانان سمنش	دل می روید به جای گل از سمنش
هر غنچه که بشکفد زفیض سحری	جبریل شود بلبل خونین کفنش

عرفات (برگ ۲۲۵)

۱۸۴- خصالی هروی

میرحیدر خصالی - برادر کوچك وجهی هرویست که مذکور خواهد شد، به شرحی که باقی نهاوندی در ترجمهٔ وجهی نوشته است، هر دو برادر در قندهار و زمینداور با مظفرحسین میرزای صفوی و برادرش رستم میرزا فدایی به سر می بردند، و اوقاتشان به سپاهیگری میگذشت، پس از استیلای اوزبکیّه بر خراسان و پریشانی طوایف قزلباش، شاهزادگان مزبور به هند رفتند و آن دو برادر را نیز با خود بردند.

همو گوید: مولانا حیدر شکسته و نستعلیق را به غایت نیکو می نویسد و از شعرای معزّز خراسانست و اقسام شعر را نیکو میگوید، و در وادی اهلیّت و آدمیّت بی نظیر و همالست، چون اسم شریف ایشان به تقریب برادرش درین خلاصه مذکور شد، اگرچه مدح این سپهسالار (خانخانان) نگفته که ثبت شود، چند بیت از غزل او نوشته می شود که نزاکت و دقت و تازگی طبیعت او بر مطالعه کنندگان ظاهر گردد.

و در ایّامی که در ملازمت نواب... مهابت‌خان[۲] به جانب دکن به کومك و مدد این

۱- چنانکه در ترجمهٔ امیرخسروی قاینی دیدیم، تقی اوحدی به سال هزار هجری در شیراز ویرا دیده و با هم صحبتها داشته و شعرها گفته‌اند، و اوبعداً راهی هند گردیده و در هزاروسه دریکی از جنگها به شهادت رسیده است، و اوحدی به سال ۱۰۱۵ وارد هند شده، و اطلاعی که دربارهٔ میرخسروی قزوینی به دست آورده دیگران به او داده بوده‌اند، و از آنجا که خود وی میگوید: «میرخسروی قاینی نیز به هند با این صفات بود» از طرفی سبك سخن نیز به اشعار خسروی قاینی مانندست، دور نیست که روایت کننده (قاینی) را اشتباهاً (قزوینی) گفته باشد. واللّه اعلم بحقائق الامور.

۲- مهابت‌خان در ذیل ترجمهٔ «صفی اصفهانی» ذکرش خواهد آمد.

سپهسالار حسب‌الفرمان پادشاه (جهانگیر) آمده بودند، مؤلف به شرف صحبت فیض‌بخش مولانای مومی الیه رسید، الحق جوانیست در کمال تازه‌گویی و نادر سخنی و مافوق آنچه شنیده بود طبع و سلیقهٔ او را دریافت.

مآثر رحیمی (۳: ۱۱۸۹-۱۱۹۱)

تقی اوحدی مینویسد: میرحیدر خصالی ـ مولد و منشای وی هراتست، گویند من حیث‌الاصل ازتون است، الحق سیّدزادهٔ خوش طبیعت به دل آشنای خوشنویس خوش اختلاطست، مدتی شد که او را در هند دیده‌ایم، در ملازمت مهابت‌خان است. اوراست: (پانزده بیت)

عرفات (برگ ۲۲۶)

به گفتهٔ فخرالزّمانی قزوینی وی در صغر سن به هند رفته و تعلیم شعر و آداب شاعری را از برادر خود فراگرفته و مدتی معلّم اسماعیل میرزا فرزند مظفر حسین میرزا بوده و پس از فوت مظفر حسین میرزا (= ۱۰۰۸ هـ) چندی به سیر و سیاحت پرداخته و در هزار و بیست و سه(۱۰۲۳ هـ)به‌ملازمت زمانه بیگ مهابت‌خان رسیده وتاسال تألیف میخانه(=۱۰۲۸ هـ) در خدمت وی به سر می‌برده و دیوانش قریب به چهار هزار بیت بوده است.

رك: تذكرهٔ میخانه (ص ۸۴۵-۸۴۷)

خصالی بعداً به درگاه شاهجهان راه یافته و در محرّم سال هزار و چهل و دو (۱۰۴۲ هـ) که ظفرخان تربتی متخلّص به احسن به نیابت پدر خود رکن‌السّلطنه خواجه ابوالحسن به صوبه‌داری کشمیر میرفته، شاهجهان او را نیز به دیوانی صوبه منصوب کرده و همراه ظفرخان به کشمیر فرستاده است.[1]

رك: پادشاهنامه (۱: ۴۳۲) شاهجهان‌نامه (۱: ۴۹۳)

ازوست:

در شکست خویش کوش ارعزّت افزون بایدت	بر سر خود میدهندش جای گل را تا شکست

*

دور از تو نم به چشم و به خاطر غم آشناست	دیگر کسی به ما زعزیزان کم آشناست
ما آب همچو تیغ تو زآتش گرفته‌ایم	آن لب به خاك مال که با زمزم آشناست

*

ما غافلیم، ورنه گل از جرم خنده‌ای	صد شیشه اشك ناب به هر خانه برده است

۱- دربارهٔ ظفرخان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «صائب تبریزی».

*

بسکه دارد سرزلفت به خم و پیچ سری — گر از انگشت برآری، به کمر می پیچد

*

شب که آرایش حسنش زگل تمکین بود — ناز در گوشهٔ چشمش زحیا رنگین بود

*

چنان که کاهربا برگ کاه را برچید — برهنه پایی ما خار راه را برچید
چنان که نور خور از روی گل برد شبنم — نگاه من ز رخ او نگاه را برچید

*

کجا به قافله‌ام ذوق همرهیست که من — ز رهنمایی صوت جرس پریشانم

*

من به بیع ماه کنعان زال عاجز نیستم — گوهرم گر نیست، اشك اندر ترازو میکنم

*

دل تسلّی ز وصال تو نگردد به خیال — عکس گل بوی در آیینه نبخشد به مشام

*

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش — این چراغیست کزین خانه به آن خانه برند

*

در گنه کز جانب ما بود، تقصیری نرفت — چون در آمرزش که کار اوست، کوتاهی رود؟

*

دی نگاهم چوصبا بر گل آن رو میگشت — دل چوسحر از پی آن نرگس جادو میگشت
شب به سرگشتگی فکر توام، چشم پرآب — همچو گرداب بر آیینهٔ زانو میگشت
آسمان خواست که‌سنجد به‌تو خورشیدش را — هر طرف نام تو بردند، ترازو میگشت
همچو دود سر شمع و پر پروانه زشوق — بر سرش گیسو، دل بر سر گیسو میگشت

*

گل به یك جرم شکرخند بر آتش بنشست — شیشه‌ها کرد پر از اشك به یك خندیدن

*

قضامیخواست‌بایوسف بسنجد در ازل حسنت — سپهر از آفتاب افگند سنگی در ترازویش

*

بدار دست دمی ای غم از گریبانم — ببین که خون جگر چون گرفته دامانم

*

یك شیشه می‌آرید ز توران سوی ایران	تا خون جگرگوشهٔ کاووس ببندیم

۱۸۵ـ خصمی اصفهانی

میرزا خصمی ـ فی الجمله ربطی به سخن داشت، امّا خالی از شور و سودایی نبود، چنانکه لحافی به دوش بسته در بازار میگشت، به هند رفته به سبب حرکتها و حرفهای ناشایست، پادشاه ازو رنجیده، آقانور جولاه کرمی به او کرده به اصفهان آمد، گویا در اینجا فوت شد، شعرش اینست:

ترا بیند چو بیند خویشتن را	ازان خصمی همیشه خودپسندست

*

شد به کام عالم و هرگز به کام ما نشد	ما به مینای فلك گویا که سنگ انداختیم

*

ساقی بده آن باده که از هوش خود افتم	من بار خودم، یکنفس از دوش خود افتم

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۸۸)

۱۸۶ـ خضری

تقی اوحدی گوید: از حقیقت حال او همینقدر واقفم که وی بالفعل در هند است، و ازوست:

ای خواب به دیده خشمگینت بینم	وی صبر به دل بر سر کینت بینم
ای شب زتو روشنی ندارم امّید	خورشید اگر در آستینت بینم

*

بی‌وصل دل بلهوسم میگیرد	عشق تو زدست صد کسم میگیرد
حالی دارم که ناامیدی هر دم	آیینه به پیش نفسم میگیرد

عرفات (برگ ۲۲۷)

باقی نهاوندی نیز قصیده‌ای ازو در مدح خانخانان ضبط کرده و نوشته است که: این اشعار در مدح این سپهسالار از خضری است که در هندوستان بوده. و وی در آن قصیده از خانخانان رخصت سفر حج خواسته است.

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۴۴۰ـ۱۴۴۴)

۱۸۷ـ خلقی شوشتری

تقی اوحدی مینویسد: مولانا خلقی ششتری ـ از مردم این زمانست، شاعری منقّح،

خوش طبیعت، پر تتبّع، طالب علم، سلیقه درست، خوش فهم، رزین، متین است، شعر بعضی از استادان خصوص استاد ابوالفرج و انوری را تتبع درستی کرده، و وی مدتها در شیراز بود، وقت آمدن هند بنده او را در لاهور دیدم (= ۱۰۱۵ هـ) باز به شیراز مراجعت نمود، و هنوز در حیاتست، اشعارش بسیار است امّا در خورد تتبعات او نیست، از جملهٔ ابیات اوست:

خرمن هستی چه سوزم، برق حرمان نیستم — جامهٔ ماتم چه پوشم، شام هجران نیستم
چند نالم از جگر، وزدیده بارم خون دل — نیست دل دریای خون، من ابر نیسان نیستم
آخر از غم چاك خواهم زد گریبان حیات — چند بوسم پای هر خس، عطف دامان نیستم

*

ازین خدای پرستی چه طرف بربندم — چنین که رشتهٔ جان عهد بسته با زنّار

*

گر کفر پسندی، هوس دین نکنم — ورخار دهی، حدیث نسرین نکنم
ور هجر طلب کنی، زپا ننشینم — تا دست به خون وصل رنگین نکنم

*

هان نبری به چون منی بیهده ظنّ ساحری — کز قلم آنچه ریزدم وحی بود نه شاعری
دهر به سنگ محنتم چند زند چو گازران؟ — غافل از آنکه شستنی نیست پرند ششتری
کوکب طالع مرا گرچه نبود هیچگه — از نظرات اختر [نحس بـجـز] بد اختری
از در سعد اکبرم گر نظری رسد، رسد — بر فلك سعادتم دعوی سعد اکبری[1]

عرفات (برگ ۲۲۷)

در همان سال که مؤلف عرفات ترجمهٔ خلقی را به قلم آورده (= ۱۰۲۲ هـ) وی مجدداً به هند برگشته بوده و در دکن نزد عبدالله قطبشاه به سر می برده است، و نظام الدین احمد صاعدی شیرازی در حدیقة السّلاطین که تاریخ سلطنت پادشاه مزبور از بدو جلوس (۱۰۳۵ هـ) تا پایان سال نوزدهم فرمانروایی اوست، در ذکر وفیات سال هزار و چهل و هفت هجری آورده است:

از آنجمله ملاّ خلقی شوشتری است که از فضلا و شعرای دارالسلطنه بود، و قریب بیست و پنج سال بود که دفعهٔ دوم به دارالسلطنه آمده اقامت داشت، یك چندی در عهد سلطنت خاقان مغفور مبرور نوّرالله مضجعه (محمد قلی قطبشاه، ۹۸۹-۱۰۲۰ هـ) به

۱- ظاهراً از قصیده‌ایست که در مدح جلال الدین محمد اکبرشاه سروده است.

منصب تدریس مدرسهٔ دارالشّفا سرافراز بود، و در این زمان خاقان سکندرشان در مقام ترقی او برآمده او را در سلك مجلسیان حضور منتظم ساختند، در این وقت نیز درس علوم معقول و منقول و فنون ریاضی میگفت، و جمعی از اکابرزاده‌ها و طلبهٔ علم ازو مستفید میگردیدند، و از علم جفر و اعداد نیز بهرهٔ تمام داشت، و بعض اوقات اعلیحضرت خاقان سکندرشان به خدمات مقابله و تصحیح کتب علمی و خواندن ادعیه و اعمال جفر او را مشغول میداشتند، و اشعار مرغوب از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی در صفایح روزگار از او به یادگار مانده، . . . در اوایل سنهٔ مذکوره (۱۰۴۷ هـ) به عالم عقبی توجه نمود، و علما و فضلای دارالسلطنه همراه جنازهٔ او رفته در دارالسلطنه (= گلکنده) دفن ساختند.

حدیقة‌السّلاطین (ص ۲۱۰-۲۱۱)

۱۸۸- خلقی یزدی

تقی اوحدی گوید: محسن خلقی یزدی - پسر مولانا ابوتراب است، و برادرزادهٔ ملّا ابوالقاسم امری که ذکر او گذشته[۱] شوخی طبع، دقت ادراك توام با شکفتگیهای بسیار داشت، و در مصاحبت و خصوصیّت و یتیمی آیتی بود، همشیره‌های او خانم خلقی و میرزاخان خلقی همه از هم در حسن خلق بهتر بودند، امّا سرکردهٔ همه خانم بود که طبیعت نظمی هم داشت، و اسم او مذکور شده و محسن در ایّام طفولیّت در خدمت مولانا مؤمن حسین یزدی[۲] میبود، و آخر به هند افتاد، هرزه‌کاری چند کرده درگذشت.

۱- ملّا ابوالقاسم امری در ترجمهٔ (دخلی اصفهانی) ذکرش خواهد آمد.

۲- مؤمن حسین یزدی متخلّص به مؤمن از مشاهیر دانشمندان عهد خود و شاگرد ملّا میرزاجان شیرازی بوده، اوقاتش به تعلیم و تدریس می‌گذشته و مشرب تصوّف داشته و رباعیات بسیار سروده است، وی به سال هزار و ده هجری در یزد وفات یافته، ازوست:

نه بر سر خوان مردمان چون تره‌ایم — نه نقل مجالس از پی شبچره‌ایم
امروز که ناکسان درین بازارند — ما جنس کسادیم و زر ناسره‌ایم

*

شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز — در دوزخ حسرتیم و خامیم هنوز
عمریست که در راه طلب گام زنیم — وین طرفه که در نخست گامیم هنوز

*

نتوان به خدا رسید از علم کتاب — حجت نبرد راه به اقلیم صواب
در وادی معرفت براهین حکیم — چون جادّه است در چراگاه دواب

←

ازوست:

ای داغ غم تو مرهم سینهٔ ریش — وی با تو محبّتم زبیداد تو بیش
گشتیم به زندان غم هجر تو بند — یکبار بپرس حال زندانی خویش

*

هردم از شوق تو آغوش زهم باز کنم — مرغ خواهم شوم و سوی تو پرواز کنم

*

زاهد بیخبر از حشر مرا می‌ترساند — گفتم ای شیخ ترا کی زقیامت خبرست؟
دیده‌ام هجر، چه پروای قیامت دارم — یکدم هجر زصد روز قیامت بترست

عرفات (برگ ۷۰۹)

۱۸۹- خلیل بیات

خلیل بیگ - از ایل بیاتست، به هندوستان رفته الحال (= ۱۰۸۳ ﻫ) در آنجاست، جوان اهل آدمی روشیست، طبعش در نظم و نثر خالی از لطف نیست، شعرش اینست:

→

*

از کینه دمی به سوی ایمان نشدی — وز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی
از طعنهٔ مردمان شدی سوی حرم — حاجی گشتی ولی مسلمان نشدی

*

دل چیست؟ درون سینه سوزیّ و تفی — جان چیست؟ غم و درد و بلا را هدفی
القصّه پی شکست ما صف بسته — مرگ از طرفیّ و زندگی از طرفی

*

از ره نروی به جعد گیسو از زن — مار سیهیست هر سر مو از زن
از پهلوی مرد، زن برون آوردند — یعنی که تهی خوشست پهلو از زن

*

حیفست نقاب از رخ حق بگشودن — آیینه صفت عیب و هنر بنمودن
زین شهر سفر نکوست، تا کی به عبث — چون آینه در دیار کوران بودن؟

*

ای کز پی کسب علم برپا شده‌ای — تحصیل علوم را مهیّا شده‌ای
از دفتر عشق تا نخوانی ورقی — بوجهلی اگرچه ابن‌سینا شده‌ای

*

زین تودهٔ خاك چون مسیحا بگذر — از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر
خر نیستی، از آب و علف دست بدار — سگ نیستی، از جیفهٔ دنیا بگذر

رك: عرفات

یك دل برون نیامد، از فکر دین و دنیا | این رشته بگسلد زود، از هر دو سر کشیدن

*

تا چند کم سخن لبت از لکنت زبان | بندد دری به روی من و بشکند کلید؟ . . .

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۰۰)

۱۹۰- خلیل خراسانی

خلیل-نامش میرزامحمد خلیل است، در خراسان ولادت و در هندوستان نشو ونما یافته و در عظیم آباد پتنه به خدمتی لایق اشتغال داشته، و در تاریخ تألیف مرآة الخیال (۱۱۰۲ ه) سنین عمرش از چهل متجاوز بوده است.

شیرعلی خان لودی گوید: . . . نثر رنگین و نظم پر کارش از آن مشهورترست که مزیدی بر آن توان نمود، یا به اهتمام قلم شکسته رقم زینت و بهایی بر روی آن پردگیان عالم معنی توان افزود، . . .

و با درج رقعه‌ای در تهنیت عید که به یکی از شاهزادگان نوشته بوده اشعاری ازو آورده که پاره‌ای از آنها ذیلاً نقل میشود:

در شب عید صیام از وصل گلچیدن خوشست | بر گل رویی هلال عید را دیدن خوشست

شد عرق افشان زتاب می عذار گلرخان | بر رخ از شادی گلاب شکر پاشیدن خوشست

با سبکروحان گلشن ای صبوحی پیشگان | چون نسیم صبح، گرد باغ گردیدن خوشست

*

دلی پر شور مستی فارغ از دنیای دون دارم | نمی آیم به خود، جایی ازین عالم برون دارم

رسیدن تا شهادتگاه کوی او زمن ناید | که پیش رو، زسیل اشك، صد دریای خون دارم

من آزاده از فیض جنون دارم دل شادی | اگر دارم غمی گاهی، زعقل ذوفنون دارم

*

کمر کوه شود خم زگرانباری عشق | بار درد و غم یاقوت لبان سنگین است

قدمی سوی من دلشده هرگز ننهد | سرو این باغ دلاویز چه با تمکین است

مثنوی

پوشیده لباس عید لاله | کج کرده گل از طرب، پیاله

هنگامهٔ عیش گرم، هرسو | امروز طرب گلیست خودرو

خوبان همه فوج فوج و صف صف | گل بر سر و جام باده در کف

از عشوه به هر طرف خرامان وز ناز، زگل کشیده دامان

رك: مرآة‌الخيال (ص ۲۵۰ـ۲۵۵) نتايج الافكار (ص ۲۱۹ـ۲۲۰)

نسبت همدانی وی در شمع انجمن (ص ۲۴۲) خطاست.

۱۹۱ـ خلیل همدانی

استاد صادقی کتابدار گوید: میرزاخلیل برادر میرزا ابراهیم قاضی زادهٔ همدانست که فعلاً اهل علم او را اعلم علما دانند و صاحب تصانیف است، میرزا خلیل بر خلاف برادرش در پی بهادری بود، و در واقع جوانی بود شجاع و کریم‌الطبع، . . . چون قدری ناخلف و اوباش بود در راه هندوستان صرصر خزان به بهارعمرش وزیده سبزه‌زار حیاتش را پژمرده ساخت، ازوست:

تا سرم گرم زجام می گلگون نشود یار سرگرم به خون من محزون نشود

مجمع‌الخواص (ص ۹۳ـ۹۴)

۱۹۲ـ خموشی

تقی اوحدی گوید: مولانا حسین خموشی ـ در این اوان از ایران به هند آمده بود، اوراست:

سنگدل، برق نفس، گردم از الماس زبان زآتشین شکوه همه شعله برآرم زدهان

نفسی راست کنم، آهم اگر راه دهد شکوه‌ای ساز کنم، گر دهدم ناله امان

از جگر گر بکشم آه، بروید ناوك ور زدل سر بدهم ناله، بجوشد پیکان

خار این بادیه‌ام خست، چه سازم جوشن؟ برق این حادثه‌ام سوخت، چه سودم خفتان؟

در نفس پیچم اگر آه کند ناله بلند در جگر دزدم اگر خون دل آرد طغیان

دام این دانه به جز دل نپسندد مرهون غبن این مایه به جز جان نپذیرد تاوان

من که وشکوه زبیداد، که روزیم مباد بر زبان می‌گذرد مستی و تب را هذیان

عرفات (برگ ۲۲۷)

۱۹۳ـ خواجگی شیرازی

خواجگی شریف ـ به مکارم اخلاق و محاسن آداب موصوف بوده صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است، و امروز بنا بر وفور کاردانی و فضایل نفسانی از محرمان مجالس خاص حضرت خاقانی (اکبرشاه) است، و از غایت درستی و راستی اندیشهٔ چهرهٔ معانی را به

غازهٔ مضامین تازه سرخ رویی داده در نظم و نثر خیالات بدیع دارد، و این ابیات که تحریر می یابد جزوی از آن کل و برگی از آن گل است:

فنا نهایت کردار حق پرستانست ولی به عشق تو این شیوه اوّلین قدمست
نگاه گرم کسی آرزو پرستم کرد وگرنه همّت من فوق شادی و المست[1]

*

به عهد حسن تو دل داشتن چنان عجبست که چون هلال نمایندش آنکه دل دارد

*

آن را که در محبّت، وحدت مراد باشد همچون چراغ باید، روشن نهاد باشد

*

تاریك باد کلبهٔ شخصی که هر نفس برآفتاب خنده ندارد چراغ او

*

به یك قلم بنویس ای فرشته دوزخیم زحد فزونست گنه، حاجت مکابره نیست

هفت اقلیم (۱ : ۲۳۷)

وی در شعر (خواجگی) تخلّص میکند و دیوانش را که دو هزار بیت و تحریر اوایل قرن یازدهمست در کتابخانهٔ مجلس دیده‌ام.

۱۹۴ـ خواجه جان خوافی

تقی اوحدی گوید: مولانا خواجه‌جان خوافی[2] نویسندهٔ خوش محاورهٔ با ذوق خوش فهم راست طبع است، تتبع تواریخ به قدر و بعضی سخنان صوفیه و اشعار قدما کرده ادراك مستقیمی دارد، مدتهاست که در خدمت شاهجهان، سلطان خرّم بن جهانگیرپادشاه می باشد،و از سابقان و مقرّبان آن جنابست،گاهی بخشی وگاهی دیوان بوده و از شهور سنهٔ هزار و بیست و یك (۱۰۲۱ هـ) تا اواخر هزار و سی (۱۰۳۰ هـ) در احمدآباد به استقلال دیوان و واقعه‌نویس بود، . . . بعد از آن او را به واقعات بدیع در دیوانی متهم کردند و تغییر نمودند، امّا وی در سنهٔ هزار و سی و هفت (۱۰۳۷ هـ) حین دولت شاهجهان به خواجهٔ

۱ـ بیت مذکور را مؤلف عرفات به نام امیرالامرا محمد شریف فارسی که در ذیل ترجمهٔ (اسد قزوینی) ذکرش گذشت ثبت کرده است.

۲ـ نام اصلی وی ملاّ خواجه بوده و در آغاز جلوس شاهجهان خطاب خواجهٔ جهان و خلعت و اسب و منصب دو هزاری ذات و ششصد سوار یافته است.

شاهجهان‌نامه (۱ : ۲۶۸ـ۲۶۹)

جهان ملقّب شده به دیوانی و واقعه‌نویسی احمدآباد بار دگر مشغول شد،[۱] و تا غایت که هزار و چهل (۱۰۴۰ هـ) است، به استقلال عاملست[۲] والحق بسیار نیك نفس و صوفی طبیعت واقعست، از تعصّبات معرّا و به اخلاق زکیّه مصفّاست، تتبّع مثنوی مولوی به غایت خوب کرده و به منصب دو هزاری مفوّض شده لیکن دل بر امور دنیوی نبسته،عزم مکّهٔ معظّمه را التماس از خدمت پادشاه مکرّر نموده رخصت یافته، ان شاء اللّه موفق گردد.

ازوست:

بیکارم و در کارم، چون مد به حساب اندر / خاموشم و گویایم، چون خط به کتاب اندر
در آتش و در آبم، از دست دل و دیده / میسوزم ومیسازم، چون شمع به تاب اندر[۳]

عرفات (برگ ۲۲۹)

شاهنوازخان خوافی مینویسد: خواجه‌جان نام، از قدیمان فردوس آشیانی است (شاهجهان) پس از وصول خبر فوت جنت‌مکانی (جهانگیر) چون پادشاه از جنیر مضاف دکن نهضت نموده متصل احمدآباد رسید، او را که به منصب دو هزاری ششصد سوار سرفراز بود، به دیوانی گجرات سربلند نمود، اواخر سال چهارم رخصت حرمین شریفین نموده بدین امنیّت کامیاب گشت، چون پادشاه پنج لك روپیه نذر کرده بود که به اهل استحقاق آن دو بقعهٔ مبارکه ارسال نماید، به کارپردازان صوبهٔ گجرات فرمود که دو لك و چهل هزار روپیه را متاعی که باب خرید و فروخت آن دو مکان باشد به نام برده که به دیانت و

۱- رك: شاهجهان نامه (۱: ۲۷۲)

۲- تاریخ تألیف عرفات (۱۰۲۲-۱۰۲۴ هـ) است ولی مؤلف تا زنده بوده حوادث و وقایع بعدی را در آن ثبت میکرده است.

۳- شادروان سیّد حسام الدین راشدی در حاشیهٔ (ص ۴۳۱-۴۳۲) مقالات الشعرا ذیل ترجمهٔ میرك عبدالواسع تتوی به تقریب ذکر غزلی با وزن و قافیه و ردیف شعر خواجه‌جان، غزلی شش بیتی با مطلع مذکور در متن وتخلّص «نصیرالدین» به نقل از بیاض خطی قاضی علی محمد، مورّخ هزار ودویست و هشتاد و شش (۱۲۸۶ هـ) درج کرده که در بیاض مذکور به عارف مشهور شیخ نصیرالدین محمود اودهی معروف به چراغ دهلی از مشایخ طریقهٔ چشتی در هندوستان (م: ۷۵۷ هـ) که شعری از وی روایت نکرده‌اند، نسبت داده شده، واینست:

بیکارم و باکارم (کذا) چون مد به حساب اندر / خاموشم و گویانم (کذا) چون خط به کتاب اندر
ای زاهد ظاهربین، از قرب چه می‌پرسی / او در من و من در وی، چون بو به گلاب اندر
از فلسفه و منطق، جز مشق نفهمیدم / چندان که نظر کردم، شبها به کتاب اندر
گه شادم و گه غمگین، از حالت خود غافل / می‌خندم و می‌گریم، چون طفل به خواب اندر
میخندم و میگریم (کذا) چون گل به ته شبنم / می‌سوزم و می‌سازم، چون خون به کباب اندر
در سینه «نصیرالدین» جز عشق نمی‌گنجد / این طرفه تماشا بین، دریا به حباب اندر

امانت موصوف بود بسپرند، که بعد فروخت اصل و سود آن را به محتاجان آن دو بقعه برساند، و سال نهم از آنجا برگردیده به حصول ملازمت و گذرانیدن نه اسب عربی به طریق پیشکش سر عزت به آسمان رسانید، سال دوازدهم از دیوانی گجرات معزول گردیده سال هفدهم مطابق سنهٔ هزار و پنجاه و سهٔ هجری (۱۰۵۳) به دار بقا خرامید.

مآثرالامرا (۱ : ۷۴۸-۷۴۹)

۱۹۵- خواجهٔ قزوینی

خواجه - محمد حسین قزوینی، از ملازمان محمداکبرپاشاه بود، ازوست:

دریغا درد را مرهم ندیدم — امید وصل بود، آنهم ندیدم

از آن کار مرا سست است بنیاد — که عهد دوستان محکم ندیدم

روز روشن (ص ۲۰۵)

در هیچیك از منابع عهد اکبری و پس از آن ذکرش نیامده است.

۱۹۶- خواند میرهروی

خواجه غیاث الدین بن همام الدین حسینی معروف به خواند میرصاحب تاریخ مشهور حبیب السّیر و تألیفات دیگر در حدود سال هشتصد و هشتاد (۸۸۰ هـ) در هرات ولادت یافت، در جوانی از نزدیکان امیرعلیشیر نوایی و بدیع الزمان میرزابن سلطان حسین بایقرا بود و پس از انقراض آن سلسله تا نهصد و سی و چهار (۹۳۴ هـ) که عبیداللّه خان اوزبك هرات را محاصره کرد، در خراسان به سر برد، ودر دهم جمادی الآخرهٔ سال مزبور به اتفاق شهاب الدین معمّایی هروی متخلص به حقیری و میرزا ابراهیم قانونی، به گفتهٔ هرمان اته بر حسب دعوت ظهیرالدین محمد بابر پادشاه به هند رفت و به قول معصوم علیشاه نایب الصّدر شیرازی در چهارم محرّم نهصد و سی و پنج (۹۳۵ هـ) به شهر آگره رسید.

در بیست و سوم صفر سال مزبور بابرپادشاه بیمار شد و نذر کرد رسالهٔ والدیّهٔ خواجه ناصرالدین عبیداللّه احرار نقشبندی (م: ۸۹۶ هـ) را به نظم آورد تا اگر مقبول افتد، صحّت یابد، و خود وی در بابرنامه یا توزك بابری نوشته است: «... در هشتم ماه ربیع الاوّل از آن الم شفا یافتم و مراسم شکر به تقدیم رسانیدم و در باغ هشت بهشت بزم طوی (مجلس جشن) ترتیب دادم، ... و خواندمیر مورّخ کتاب حبیب السّیر و مولانا شهاب الدین معمّایی و میرزا ابراهیم قانونی که از هرات آمده بودند و هر یك در فن خود نظیر و همتا نداشتند، درآن روزآمده ملازمت کردند و نوازشات یافته از جملهٔ مقرّبان گشتند».

خواندمیر پس از بابر در ملازمت همایون پادشاه به سر می برد و در حضر و سفر ملازم

رکاب سلطانی بود و قانون همایونی را به نام وی تألیف کرد[1] و ملقّب به «امیرالاخبار» گردید.[2]

در اواخر سال نهصد و چهل و دو (۹۴۲ هـ) که همایون پادشاه برهانپورِ خاندیس را زیرورو کرده به مندو آمده بود، خواندمیر همانجا به مرض اسهال درگذشت و جنازهٔ او را به دهلی برده جنب مزار خواجه نظام‌الدین اولیا به خاك سپردند.

رك: تاریخ فرشته، چاپ لکهنو، مقالهٔ دوم (ص ۲۱۰ س ۲۱-۲۲، ص ۲۱۵ س ۲۷-۲۹) تاریخ ادبیات فارسی هرمان اته ترجمهٔ دکتر شفق (ص ۲۸۲) طرائق الحقائق (۳: ۱۱۷).

خواندمیر همچنان که در نثر توانا بود، در شعر نیز طبعی قادر داشت، ودر «نامهٔ نامی» که از تألیفات وی و در فن ترسّل است، رباعیات زیادی دارد که نگارنده در کتاب «شهرآشوب» (ص ۳۱-۳۲) و فهرست رضوی (۷: ۸۷۴-۸۷۸) از آن یاد کرده‌ام. رباعیات ذیل نیز از همان کتابست:

دردا که زهجرت جگر من خون شد — خون جگرم زچشم تر بیرون شد
در آرزوی تو جان من محزون شد — دل پیش تو بود، حالش آیا چون شد؟

*

ای گشته هوای کوی تو عطرافشان — از نکهت خلق تو معطّر دل و جان
در آتش هجر تودلم سوخت چوعود — گردید گلاب اشك از دیده روان

*

کی باشد و کی که بخت دمساز آید — یار از در من باز به اعزاز آید
مرغ طربم باز به پرواز آید — یعنی که سفرکردهٔ من باز آید

*

زنهار به حرف این و آن گوش مکن — لب را زحدیث لطف خاموش مکن
گر از سخنم یاد نیاری، باری — از وعدهٔ خویشتن فراموش مکن

*

رشح قلم توزنگ ظلم از دل شست — سرسبز نهال عدل از خامهٔ تست
مکتوب تو شد تذکرهٔ دولت ما — ای از رقمت سجلّ اقبال درست

۱- این کتاب در کلکته به سال هزار و نهصد و چهل میلادی چاپ شده است.

۲- رك: قانون همایونی (ص ۶۰).

برای آگاهی بیشتر بنگرید به: مقدمهٔ دستورالوزرا، حبیب‌السّیر، قانون همایونی، فصلی از خلاصة‌الاخبار، عرفات (برگ ۲۱۸-۲۱۹) تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۲۴۰) و منابع دیگر.

د ★☆★

۱۹۷- داغی شیرازی

تقی اوحدی گوید: مولانا داغی شیرازی - جوانکی بود در نهایت تفطّن، جزوکشی کردی، طبیعتی عالی و ادراکی ذکی داشت، به غایت رند و می کش ولاابالی واقع شده بود، و در فن سخن مجد افتاده، ذوقی بسیار و کدّی بیشمارش بود و فطرتی هموار، الحاصل محتملست که در کار ترقی نموده باشد.

بعداً افزوده است: گویند به دکن آمده، از تراوشهای داغ فکرت اوست:

صدره گرم چو شمع سر از تن جدا کنی — از ذوق خنجرت سر دیگر برآورم

*

به جای دوستی چندان که کردی دشمنی با من — چو بیدردان به خاطر ره ندادم ناامیدی را

*

زآمد شد نفس دل چون شیشه در برم — دور از تو چون حباب زباد صبا شکست

*

بازم به شیوه‌های عجب میدهی فریب — در خاطرت چه مانده که با ما نکرده‌ای؟

*

به شیوه‌ای کندم منع از نظارهٔ خویش — که دیده را به تماشا حریص‌تر سازد

عرفات (برگ ۲۳۵)

۱۹۸- دانش مشهدی

میررضی دانش - خلف ارجمند میرابوتراب است[1] و سیر هندوستان نموده و در محل مراجعت از هند در قصبهٔ فراه به ملاقات فایض البرکاتش مسرور گردید و بیتی چند از نتایج

۱- بنگرید به ترجمهٔ «ترابی مشهدی» در همین کتاب.

طبع سحرآفرینش جهت تحریر تذکره مسوّده نمود: (یازده بیت).

خیرالبیان (برگ ۳۸۷ـ۳۸۸)

دیگر از جملهٔ دانشمندان فصیح البیان زمان که به زور بازوی همت در دارالعیار خطّهٔ دانش به عیارگیری طلای فطرت سلیم سخن کشیده و قامت قابلیّت او به عنایت بخشندهٔ بی منّت فیمابین ارباب فطنت [جامهٔ] شهرت پوشیده، سالك شرع شریف نبوی حضرت میرزا رضی الدین محمد [دانش] رضوی است که به یمن ثمر نخلستان مقالاتش موافق خواهش سایران بوستان خیال به کمال رسیده و شاخ نبات ابیات رنگین آیاتش شهدبخش ذائقهٔ تلخکامان عصر حال گردیده، مشارالیه خلف ارجمند میرزا ابوتراب فطرت تخلّص است، مولد و مکان نشو و نمای آن میرزای دانش منش مشهد مقدس [است]، اشعار رنگین بسیار دارد، هذااليوم که سنهٔ هزار و هفتاد و شش [هجریست] در بلدهٔ طیّبهٔ مشهد سکنی دارد، از جملهٔ اشعارش این چند بیت است: (یازده بیت).

قصص الخاقانی (خطی)

دانش ـ میررضی رضوی مشهدی در طایفهٔ شعرا عمدهٔ اشخاص و صاحب طرز خاص الخاص است، نتایج نوآیینش همه والانژاد، وخوبان مضامینش مستحق خواندن و ان یکاد،درین ولامثنوی مختصری‌ازمیر به نظر درآمد، از آن به وضوح پیوست که والد او میرابوتراب پیش ازو به هند آمده و میررضی نخست احرام بیت اللّه بست، و مناسك زیارت به تقدیم رسانید، و در آن مثنوی وصف کعبه میکند:

زخوبی کعبه معشوق جهانست	بساط دلربایی در میانست
به روی نو نیازان در گشاده	چه معشوقانه خود را جلوه داده
جمالش عذرخواه زحمت دشت	به گرد آن مواضع میتوان گشت

از حرم مکّی رخت به حرم مدنی کشید و به زیارت روضهٔ مقدسه فایز گردید، در وصف روضهٔ والا می طرازد:

همایون قبّه‌ای سرکوب افلاك	بهشت بی‌گمان عالم خاك
زحق بیگانگان را آشناساز	چو ابرو طاق محرابش خداساز
زدیوارش فلك را دست، کوتاه	نمایان تا به عرش از سایه‌اش راه

و بعد زیارت اماکن قدسیّه در رفتن ایران و هند متردد گشت، چون او (= پدرش) در هند

بود، سفر هند رجحان یافت، درین باب میگوید:

پریشان خاطری پایم به گل داشت — میان هند و ایرانم دو دل داشت
حجر را در بغل پنهان کشیدم — در آن آیینه روی کار دیدم
جلا چون از سوادش دیده دادم — سیه زنگیّ هند آمد به یادم
پدر کز من روانش تازه بادا — در آن گلشن بلندآوازه بادا
نشاط آباد غربت بود جایش — فضای هند، باغ دلگشایش
شد از تحریك آن سرگشته بلبل — سواد هند بر من سایهٔ گل
حقیقت را بلندآوازه کردم — نمك با لعل سبزان تازه کردم
نگه را حسن گندم‌گون نصیبست — چو طوطی سبز در ایران غریبست
گهر را قدر در خاك مرادش — محك بخت‌آزمایان را سوادش
سوادی، دیدنش سرمایهٔ نور — به مردم پروری چون دیده مشهور
زبس سبزست نخل بوستانش — پر طوطی بود برگ خزانش
رسیدم فصل خوبیهای ایّام — هوا برد از سرم فکر سرانجام

میر در عهد صاحبقران ثانی شاهجهان به هند آمد، و به دولت ملاقات والد کامیاب گردید، و در شعبان سنهٔ خمس و ستین و الف (۱۰۶۵ ه) قصیده‌ای در مدح به عرض پایهٔ خلافت رسانید و به جایزهٔ دو هزار روپیه کامیاب گردید، بیتی از آن قصیده اینست:

بخوان بلند که تفسیر آیت کرم است — خطی که در کف دست مبارکش پیداست[۱]

و چندی با شاهزاده داراشکوه به سر برده و به الطاف فراوان اختصاص یافت[۲] شاهزاده را این بیت او:

تاك را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار — قطره تا می می تواند شد، چرا گوهر شود؟

بسیار خوش آمد و لك روپیه بهای آن مرحمت نمود[۳] میر چندی در بنگاله با محمد شجاع

۱ـ رك: شاهجهان‌نامه (۳: ۲۰۹).

۲ـ داراشکوه در ذیل ترجمهٔ «حلمی کاشانی» ذکرش گذشت.

۳ـ نخستین کسی که صلهٔ بیت مزبور را لك روپیه (صد هزار روپیه) نوشته، شیرعلی خان لودی مؤلف مرآة‌الخیال است، و میرآزاد و دیگران به تبع او لك روپیه ضبط کرده‌اند و این باور کردنی نیست، چه لك روپیه در آن زمان معادل سه هزار تومان رایج ایران بوده است، و شاهجهان هرگاه شاعری را به زر (زر سفید، مسکوك نقره) می سنجید از ←

خلف شاهجهان پادشاه نیز گذرانید[1] از آنجا رو به حیدرآباد دکن آورد و نزد عبدالله قطبشاه والی آنجا اعتبار تمام بهم رساند.[2]

میرابوتراب والد او در حیدرآباد سنهٔ ستین و الف (۱۰۶۰ هـ) بساط حیات در نوردید، تربت او در دایرهٔ میرمحمد مؤمن استرابادی که گورستان مقرّری ایرانیان است و مردم بسیاری از آن ولایت در آن بقعه خوابیده‌اند دیده شد، بر لوح مزار او کنده‌اند که: این رباعی را دم آخر به نظم آورد:

فطرت! به تو روزگار، نیرنگی کرد   ننواخت به مهر و خارج آهنگی کرد
آن سینه که عالمی درو می‌گنجید   اکنون زتردّد نفس، تنگی کرد[3]

و رباعی دیگر از میررضی که در فراق والد خود گفته هم بر آن لوح تحت رباعی مذکور نقش است:

دانش مکن اعتماد بر عمر دراز   کآید به زمان کم به سر عمر دراز
گیرم که چو عیسی به فلک برشده‌ای   آید به چه کار، بی پدر عمر دراز؟

آخرالامر عبدالله قطبشاه میر را نایب الزّیارهٔ خود مقرر نموده در سنهٔ اثنین و سبعین و الف (۱۰۷۲ هـ) به مشهد مقدّس رخصت کرد که در روضهٔ رضویّه از جانب سلطان مراسم زیارت به تقدیم رساند، و دوازده تومان تبریزی سالیانه از سرکار سلطان حق الخدمت به او

←

پنجهزار و پانصد روپیه (صد و شصت و پنجتومان) تجاوز نمی کرد، و این خود صلهٔ کلانی محسوب میشد چنانکه شاعر بر سر زبانها می افتاد و محسود اقران میگردید، بنابراین محتملست که صلهٔ شعر میررضی لك تنگه بوده (معادل صد و بیست و پنجتومان) کما اینکه نصرآبادی نوشته است: مبلغ صد تومان شاهزاده داراشکوه به او انعام داد. (ص ۲۵۳).

۱ـ در حدیقة السّلاطین (ص ۳۱۷) آمده است: در سال هزار و پنجاه و سه (۱۰۵۳ هـ) که سلطان عبدالله قطبشاه قلعهٔ اودگیر را فتح کرد، شعرای عصر تاریخها گفتند و تاریخی که میررضی یافت اینست:

گفتا که: زنگ برد زدل فتح اودگیر = ۱۰۵۳

۲ـ دربارهٔ شاهزاده محمد شجاع بنگرید به ذیل ترجمهٔ «فوجی نیشابوری» در همین کتاب.

۳ـ این رباعی تحریف شدهٔ رباعی شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌ای (م: ۱۰۰۴ هـ) است، و ابوالفضل علّامی برادر او در اکبرنامه (۳: ۶۷۵) ضمن گزارش واقعهٔ ناگزیر وی نوشته است: ... و پیش ازین به چهار ماه در سرآغاز رنجوری این رباعی بر سخته بود:

دیدی که فلک چه زهره نیرنگی کرد   مرغ دلم از قفس شباهنگی کرد
آن سینه که عالمی درو می‌گنجید   تا نیم دمی برآورم، تنگی کرد

میرسید، نقل فرمان تقرّر سالیانه در منشآت حاجی عبدالعلی طالقانی که منشی عبداللّه قطبشاه بود به نظر فقیر درآمد، میر در سنهٔ ست و سبعین و الف (۱۰۷۶ هـ) در زاویهٔ خاك آرمید، . . . [۱]

خزانهٔ عامره (ص ۲۱۷-۲۲۱)

ازوست:

زبسکه مشق سخن ساخت ناتوان ما را — گداخت همچو قلم مغز استخوان ما را
نشد که بوسه به پای هدف چو تیر دهیم — گذشت عمر به خمیازه چون کمان ما را

*

فصل گلست و جوش بهار سخن مرا — گل کرده همچو غنچه زبان در دهن مرا
مست نظارهٔ چمنم، می برد نسیم — چون بوی گل به دوش ازین انجمن مرا

*

دست گلچین میگرفتم، دست اگر میداشتم — نیست از مستی چو گل در پنجه گیرایی مرا
وعدهٔ همصحبتان رفته روز محشرست — دیر می آید قیامت، کُشته تنهایی مرا

*

به کویش رفتم و در پای دل خاری شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

*

عینکی باید مرا از شیشهٔ می ساختن — تا توانم خواند در پیری خط پیمانه را

*

چشم بر راه نسیم خوش خبر داریم ما — همچو بوی گل عزیزی در سفر داریم ما

*

لب‌تشنهٔ تیغیم، بگو قاتل ما را — کو آب؟ که شیرینی جان زد دل ما را

*

۱ـ شادروان سیّد حسام الدین راشدی به تصوّر اینکه برادر میرزانورالدین محمد شارق از سادات ایران که میررضی نام داشته، و در زمان نظامت کشمیر قوام الدین خان مازندرانی (۱۰۸۶-۱۰۸۹ هـ) به دیوانی کشمیر منصوب شده، میررضی دانش مشهدی بوده، لذا ترجمهٔ دانش را هم در تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف خود (۱: ۲۳۲-۲۴۱) داخل کرده است.

دربارهٔ شارق که ایرانی الاصل بوده و به سال هزار و صد و بیست و هفت (۱۱۲۷ هـ) درگذشته، بنگرید به تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۱۷۳-۱۷۶).

دربارهٔ قوام الدین خان مازندرانی (م: ۱۰۹۰ هـ) نیزرك: همان تذکره (ص ۱۷۵) ومآثرالامرا (۳: ۱۰۹-۱۱۵).

نگاه دار ز می حسن پاکدامن را چه احتیاج به آتش چراغ روشن را؟

*

چون سر زلفش به دستم افتد، از خود میروم
همچو طفلان اوّل شب خواب میگیرد مرا

*

ذخیره‌ای به دل از چشم اشکبار نماند شکست شیشهٔ سیماب در کنار مرا

*

به تارِ ساز درین بزم، نسبتی داریم خوشند اهل نشاط از ضعیف نالی ما

*

بر حذر از آفت همصحبت دیرینه باش
کاش از اوّل نبودی شیشه با سنگ آشنا

*

شمع در آتش زتاب روی نور افشان کیست؟ در میان انجمن، پروانه سرگردان کیست؟
کعبه را دیدم، دلم از درد تنهایی گداخت مجلس آرایی که ما را خواند، خود مهمان کیست؟

*

سینه صافان راست بیش از خود غم محنت کشان
آب می نالد از آن باری که بر دوش پلست

*

وصل یاران چون دهد رو، اشکریزی بدنماست
گریهٔ شادی کم از باران روز عید نیست

*

در راه انتظار، چو مژگان نشسته‌ایم بر آستان خانهٔ ما جای ما بسست

*

مرا که خندهٔ گل سر به درد می آرد دماغ گریهٔ بلبل درین بهار کجاست؟

*

گر ز ابرو چین گشاید در دم بسمل بسست خونبهای کشتهٔ ما خندهٔ قاتل بسست

*

آبروی دودمان تاك هم بر باد رفت دختر رز را عسس صدبار با مستان گرفت

*

ما و بلبل عرض چاك سینه میکردیم دوش — نازپرورد گلستان زخم خاری هم نداشت[۱]

*

صفحهٔ دشت، به امداد رفیقان طی کن — چون قلم بی دو سه یاری به سفر نتوان رفت

*

گشاده‌رویی خوبان در آخر حسن است — در چمن همه جا موسم خزان بازست

*

توبهٔ می گر کهن شد حسرت می تازه است
دست از این آب خون آلود نتوان پاك شست

*

گره نتواند از کارم گشودن — قلم در دستم انگشت زیادست

*

سوار کشتی می باش و سیر کن دانش — زموج سبزه بر اطراف دشت، طوفانست

*

بر دیدهٔ آغشته به خونم صف مژگان — چون حلقهٔ ماتمزدگان گرد شهیدست

*

مهمان چراغ کلبهٔ ویرانهٔ منست — پیشانی گشاده، در خانهٔ منست

*

راه دور هند پابست وطن دارد مرا — چون حنا شب درمیان رفتن به هندستان خوشست

*

شاید آن روی فلك بهتر ازین رو باشد — پشت این آینه بر جانب ما افتادست

*

گل به دست گلفروشان رنگ بیماران گرفت — آب غربت نازپرورد گلستان را نساخت

*

نکهت ساغر دماغ افروز، چون بوی گلست — پرتو مهتاب، بی می، گرد بر روی گلست
تندخوییهای او از بیقراریهای ماست — بال بلبل دامنی بر آتش خوی گلست
گلفشانیهای مطرب بزم را گلزار ساخت — پیش میخواران دو تار ساز، یك جوی گلست

۱ـ بیت مذکور را نصرآبادی اشتباهاً به نام «باقی نهاوندی» ثبت کرده، در ذیل ترجمهٔ «ملّاعلی جاوید» (ص ۳۷۴) نیز ده بیت مسطور داشته که ابیات دوم تا دهم از میررضی دانش است.

گرمخونان آب اگر دارند با هم میخورند — در چمن جای نهال تاك، پهلوی گلست
دانش از ما فرق بسیارست تا مرغ چمن — ما ثناخوان قدح، بلبل دعاگوی گلست

*

یاد رخساری که شبها آتش‌افروز دلست — خوش تب گرمی مرا در استخوان افگنده‌است

*

شبهای دوریت زکه پرسم سراغ صبح — رفتیّ و ماند در دل شب بی تو داغ صبح

*

نوبهار آمد که ابر تر چمن‌پرور شود — نکهت گل مایهٔ شور جنون در سر شود
تاك را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار — قطره تا می میتواند شد، چرا گوهر شود
ما به ذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم — می بده ساقی به قدر آنکه چشمی تر شود
نالهٔ بلبل نهان در پردهٔ برگ گلست — بی دماغم، کاش ازین یك پرده نازکتر شود
موج آب زندگی برق سرابی بیش نیست — پا منه از راه بیرون، خضر اگر رهبر شود
راز پوشیدن نیاید دانش از بیتاب عشق — در میان انجمن پروانه خاکستر شود

*

باغ را از رخنهٔ دیوار می‌بینم، مباد — باغبان تا در گشاید، موسم گل بگذرد

*

به یاد هم صفیران در قفس شور خوشی دارم — چمن گردی زهر فرسوده بال و پر نمی آید

*

نوبهارست، هوا مایهٔ عشرت دارد — مفت رندیست که می دارد و فرصت دارد
ای هما بر سر ما خاك‌نشینان مگذر — سایهٔ بال تو بدنامی دولت دارد

*

ازگران خیزان خواب صبح، فصل گل مباش — میرسد خوابی که بیداری فراموشت شود

*

چسان از قید این صیّاد، آزادی هوس باشد — که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

*

پرده بر عیب خود از دامن صحرا پوشد — هر که از سلسلهٔ اهل جنون رسوا شد

*

دلت فصل خزان گر خار خار جوش گل دارد — بگیر آیینه در کف تا بهار رفته برگردد

*

چگونه بار به منزل برد مسافر اشك / که رهزنی به کمین همچـو آستین دارد

*

درد دلی به کاغذ ابری رقم زنیـم / شاید که پی به دیدهٔ گریان ما بـرد

*

تا به پیغام زبانی از تو حرفی نشنود / مهر باید بر لب قاصد به جای نامه زد

*

چسان بینم که می را محتسب بر خاك میریزد / که می لرزد دلم، برگی اگر از تاك میریزد

*

نمیدانم چه صیّادی که زیر تیغت آهو را / چوچشم دلبران در زیر ابروخواب می آید

*

دل از حسن جوانی داشت آرامی ندانستم / که این یوسف چو پیری کهنه گرگی در کمین دارد

*

مرد دانا به هنر زبـدهٔ اقران گـردد / میوه رنگین چو شد، از برگ نمایان گردد

*

نیستم ایمن اگر چشمت مرا دل میدهد / صید را صیّاد، آبی وقت بسمل میدهد

*

عاقلان، گل کرد رسوایی به هامونم برید / موکشان [ ] مجنونم برید
در چراغ آشنایی نور الفت مرده است / خانه تاریکست و من بیمار، بیرونم برید(۱)
هوشمندان! درد دانایی عجب بیماریست / این ملال از دل به تجویز فلاطونم برید
تشنهٔ رنگست گل، حسرت نصیبان بهار / در خزان آبی به جو از اشك گلگونم برید
مصرع پیچانم، از من اهل دانش مگذرید / عقده از دل وا شود گر پی به‌مضمونم برید

*

دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد / به فکر رهزنی افتد، سپاهی چون پریشان شد

*

مدام نرگس آن گلعذار، خواب کند / همیشه خالِ رخش گشت ماهتاب کند
فریب چرخ مخور، صبح اگر عزیزت داشت / که شام، زنده به خاکت چو آفتاب کند

۱ـ این مصراع از صافی مکتبدار شیرازی مذکور در ذیل ترجمهٔ «صافی کازرونی» است، در مطلع زیر:

از جهان تنگ آمدم، پهلوی مجنونم برید / خانه دلگیرست و من بیمار، بیرونم برید

شبی نداد فلك کام ما، که صبح نسوخت — چو ممسکی که عطا بر سر سراب کند

*

گر آه ندارم به جگر، شکر که از من — بــر دامن آیینـه غبـاری ننشینـد

*

خزان به گلشن عیشم زآه سرد آمد — دلم به تنگ ازین اشك هرزه گرد آمد

*

مکن ای باغبان منعم، چه تاراج آید از دستی — که از سستی به‌زور پنجهٔ گل برنمی آید

*

چنین مست از شبیخون گلستان که می آیی؟ — که بوی خون گل از دامن پاك تو می آید

*

به پای گلبنی از آشیان می افگنم خود را — که ترسم برگ گل بر خاك ریزد، تا پرم روید

*

به دام اِضطراب آن ناتوان مرغم که می ماند — زمن مشت پری تا بر سرم صیّاد می آید

*

شب عیدست و می بینم قدح در دست رنگینش — شبستان حنا امشب چراغ روشنی دارد

*

برگ خزان به چهرهٔ زردم نمی‌رسد — اندیشهٔ طبیب به دردم نمی‌رسـد

*

به گاه نامه نوشتن فغان برآوردم — به غایتی که سر خامه هم به درد آمـد

*

گزند گردش اختر به غافلان نرسد — که مست خواب، زشبگیر در امان باشد

*

تنگ بر بی‌هنران دور فلك کی گردد — از قفس زود شود بلبل خاموش، خلاص

*

زحنا گشته سیه پای تو همچون پر زاغ — خوب حرفیست که تاریك بود پای چراغ

*

متاب رخ نفسی تا به جای خود باشیم — چو عکس آینه ما زنده از نگاه توایم

*

صبح دیدم شبنمی بر برگ گل غلطان به ناز — یادم آمد طفلی و دامان مادر، سوختم

*

در کفم از باد دستی زر نمیگیرد قرار — جامه‌ای در نیکنامی پاره چون گل میکنم

*

شبهای هجر بی او، داد از سحر گرفتیم — آتش زدل گشودیم، آب از جگر گرفتیم

*

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد — چون چراغان شب مهتاب، بیجا سوختیم

*

باغبان پیدا چو شد، خاطر پریشان می شوم — جا اگر یابم، چو بو در غنچه پنهان می شوم

*

زساقی باده میگیرم به پای تاك میریزم — ندارم فکر خود، میخانه را آباد می سازم

*

سیه شد بختم از مژگان سیاهان — ندیدم راستی زین کج کلاهان
به امّید وصالت در شب هجر — نمی‌خوابم چو خون بی‌گناهان

*

همچو دزدی که به باغ از گذر آب رود — از ره تاك به میخانه رهی پیدا کن

*

روی ماه نو به روی باده گلگون ببین — آب عمرافزا بنوش و حسن روزافزون ببین

*

درین رنگین چمن چون لالهٔ زرد — غریبم در میان همنشینان

*

ای که میخواهی مرادت از چمن حاصل شود — بلبلی را از قفس در جوش گل آزاد کن

*

غم و شادی مساوی دان و با گردون مدارا کن — نیی کم از قدح، عادت به درد و صاف مینا کن

*

مه نور کند وام، ز روی چو مه او — خورشید نشیند چو گدایان به ره او
چون طفل که از خانهٔ تاریك بترسد — در چشم سیاهش ننشیند نگه او

*

بگذار تا به عکس تو عکس آشنا کنیم — گلگشت باغ آینه تنها چه می‌کنی؟

*

ای خردمند، مکن منع من شیدایی / مانده میراث زمجنون به من این رسوایی
لاله را با گل روی تو سرِ همچشمی است / راست بوده‌ست که کم عقل بود صحرایی

۱۹۹- دانهی نیشابوری

دانهی - به غایت نیکوبیان و شیرین‌زبان بوده و همواره اشعار آبدار به زبان دُرَربار خود انشا مینموده باعث انبساط خاطر می‌گشته، این ابیات از آنجمله است: (سیزده بیت)
هفت اقلیم، ذیل نیشابور (۲ : ۲۸۲-۲۸۳)

دانهی - دانه دیهی است از نشابور، آنجا اوقات به زراعت و قناعت میگذرانید، ناگاه تخم پراگندگی در دلش افتاد و هوای هند کرد، و بری از کشت و کار برنداشت، اکثر شعر به همان زبان روستاییان می گفت و غزلیات به زبان فصیح نیز بسیار دارد، چون طرز خواندن و نوشتن زبان خاص او بر عام دشوار بود، بنابرآن متروك شد، روزی شاعری «الفتی» تخلّص را چوگان از دست خطا شده بر بینی خورد، دانهی این قطعه گفت: و میگویند مراد از این قلیچ خان بود[1]

الفتی بسکه شعر بد میگفت / نیـك زد بـاطن لـونـدانش

۱- قلیچ محمدخان جان قربانی اندجانی که در اوایل حال «الفتی» تخلّص میکرد و در اواخر به «لامعی» قرارداد، از امرای معتبر اکبر و جهانگیر و به فضایل علمی و حکمی آراسته بود، چند سال منصب جملة‌الملکی داشت ومدتها در کابل، گجرات، لاهور صاحب صوبه بود و در اواخر به اتالیقی دامادش شاهزاده دانیال بن اکبر منصوب شد ودر شعبان سال هزار و بیست و دو در پیشاور وفات یافت و منصب ششهزاری داشت.
رك: اکبرنامه (۳ : ۶۶۶) طبقات اکبری (۲ : ۴۳۵) هفت اقلیم (۱ : ۴۶۹) منتخب‌التواریخ (۳ : ۱۸۸) جهانگیرنامه (ص ۱۴۴) عرفات (برگ ۶۰۳) مآثرالامرا (۳ : ۶۹).

قطعهٔ هجو او را مؤلف عرفات از غزالی مشهدی دانسته و در اشعار وی ثبت کرده است، و دور نیست که این شیطنت کار او باشد، و غزالی علاوه بر این یك مثنوی هم در هجو قلیچ‌خان سروده است.
ازوست:

از ادب دورست رفتن بی طلب در کوی دوست / ور نه پای شوق را مانع در و دیوار نیست

•

تـا زعـارض آفـتـاب من نقـاب انـداختـه / ذرّه سان خورشید را در اضطراب انداخته
کشتهٔ آن نرگس مستم که در عین خمار / عالمی را کشته و خود را به خواب انداخته

•

عـاشق هـوس وصـال در سـر دارد / صـوفی زرهی زخـرقـه در بـر دارد
من بنـدهٔ آن کسم کـه فـارغ زهمـه / دایـم دل گـرم و دیـدهٔ تـر دارد

چرخ چوگانی از قضا بشکست پشت بینی به جای دندانش

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۲۹)

تقی اوحدی گوید: املح الزّمان، مولانا دانهی ـ به غایت خوش طبیعت، هزّال، نمکین بیان بوده و اشعارش همه به زبان نیشابوریست و اکثر بر زبانهاست، مدتها ملازم رکاب جلال‌الدین محمد اکبرپادشاه بود و در مدح وی اشعار بسیار به زبان خود گفته، و از جملهٔ آن قدریزه‌هاست: (هشت بیت)

عرفات (برگ ۲۳۵)

ازوست:

قتلم آن شوخ خرد گك مکنه جان فدایش که خوش نگك مکنه

چشمکم مزنه و دلم مبره چشمك دیگرش کومك مکنه

شه جلال دین محمد غازی کش دعا بر فلك ملك مکنه

موکه مدحش به صد زبون مکنم صلهٔ شعر مو کمك مکنه

صلهٔ شعر شاعران دگه یك لك و دو لك و سه لك مکنه

به رقیبان که لطفها مکنی دل زارم ترك ترك مکنه

هرزه نالم زاحمد و محمود هرچه مکنه به من فلك مکنه

*

عید قربانه گذر در کوی جانان میه کرد روی خوبش میه دی جانش به قربان میه کرد

چون زدورت بدیم پام بهم در بیتی هیچ ندنم که چسان عشق ته پنهان میه کرد

گلعذاری که ازو بوی وفایی می‌ییه قربان او میه شو جان را به قربان میه کرد

دوسه روزی که بود مغتنم ای عمر عزیز دانهی صرف می و یار غزلخوان میه کرد

۲۰۰ـ داود تویسرکانی

محمد داود تویسرکانی ـ برادرزادهٔ قاضی حسن تویسرکانی، جهت تحصیل به اصفهان آمده در مدرسهٔ خواجه محبّت می بود، شاگردی نواب خلیفه سلطان (۱) کرده نهایت صلاح

۱ـ سیّد علاءالدین حسین خلیفه سلطان مازندرانی (م: ۱۰۶۴ هـ) فرزند میر رفیع‌الدین محمد صدر واز علمای برجسته و متدیّن عهد بود و به همین جهت شاه‌عباس اول وی را به دامادی و وزارت برگزید، در زمان شاه‌صفی به سعایت بدگویان معزول و در قم متوطن شد، و شاه‌عباس ثانی پس از قتل سارو تقی وزارت اعظم را بدو سپرد. این رباعی ازوست:

←

داشت، به هند رفته به تقرّب خان[1] بی آدابی کرده نتوانست در آنجا باشد، به دکن رفته در آنجا فوت شد. شعرش اینست:

ابدال طریقت آن نمدپوش رسول ‌ ‌ روزی که قدم نهاد بر دوش رسول
از رفعت قرب، سرّ «اوادنی» را ‌ ‌ خم گشت چو قوس و گفت در گوش رسول

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۰۱)

۲۰۱ـ دخلی اصفهانی

ملك احمد دخلی فرزند ملك مقصود علی، ملك قریهٔ ویرکوپای اصفهان و خواهرزادهٔ شیخ ابوالقاسم امری است که به اتهام نقطوی بودن در نهصد و نود و نه هجری کشته شد[2] دخلی در خدمت خال خود تلمّذ کرده و در سال نهصد و نود و هفت هجری به هندوستان رفته داخل احدیان اکبرشاه گردیده و مدت پنجسال در سلك ملازمان بوده و در هزار و سه (۱۰۰۳ هـ) که صاحب صوبگی و فتح دکن به خانخانان عبدالرّحیم خان واگذار گشته، از کومکیان وی شده و به جاگیر و منصب مناسب رسیده و در طریق سپاهیگری جلادتها نموده و شجاعتها از خود بروز داده به طوریکه در هندوستان علم شده است.

باقی نهاوندی گوید: در برابر آن مردانگیها به انعامات و احسانات سرافراز شده، القصّه در هندوستان علم شجاعت و فصاحت برافراخته، الحق در کمال خوش ذاتی و نیکوصفاتی نیز هست، . . . والحال که هزار و بیست و پنج هجریست در همین صوبه (= برهانپور خاندیس) در خدمت ایشان می باشد و در مداحی ایشان اشعار آبدار بسیار گفته، . . . (پنجاه و سه بیت)

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۴۹۷ـ۱۵۰۸)

امین رازی مینویسد: مولانا دخلی ـ به لطف طبع اتصاف داشته شعر را نیك می فهمیده امّا در فطرت و همت چندان مبالغه به کار می برد که همان نقص فطنت و اهلیّت اومی

←

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف ‌ ‌ دنیا به تعب گذشت و دین رفت زکف
رنجید خدا و خلق راضی نشدند ‌ ‌ ضایع کردیم پاره‌ای آب و علف

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۵ـ۱۶)

۱ـ تقرّب خان (حکیم داود) در ذیل ترجمهٔ «ابوالبقای ابرقویی» ذکرش گذشت.
۲ـ دربارهٔ شیخ ابوالقاسم امری بنگرید به تذکرهٔ پیمانه تألیف نگارنده (ص ۱۲۰ـ۱۲۸).

شود، . . .

هفت اقلیم (۲ : ۴۳۴ـ۴۳۵)

ابوالفضل علّامی در شمار قافیه سنجان دربار اکبری از وی چنین یاد کرده است: دخلی اصفهانی ـ کم‌آزوری به آزرم‌مندی فراهم دارد و کم‌سخنی با مردانگی همدوش.
آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱ : ۳۱۹)

تقی اوحدی وی را درست نمی شناخته لذا یکجا داخلی اصفهانی مذکور داشته است و یکجا دخلی و سپس گوید که داخلی همان دخلی است که به غلط خوانده‌اند.
عرفات (برگ ۲۳۶)

ازوست:

وصال را به عبث بسکه جستجو کردیم — خجل شدیم و به دیوار هجر رو کردیم
شدیم از سر کوی تو دورتر، هرچند — که بیشتر به تو نزدیکی آرزو کردیم
نداشت بوی وفایی و حسرت افزون کرد — زبوستان جهان هر گلی که بو کردیم
دلی که حوصله‌اش تاب نام هجر نداشت — چه زهرهای صبوریش در گلو کردیم

*

بازم به شغل جورکشی نام تازه شد — با من به تازه کینهٔ ایّام تازه شد
یارب خلل‌پذیر مبادا ز توبه باز — عهدی که در میان لب و جام تازه شد
دخلی حکایت دل افگار من مپرس — زآغاز ریش بود و به انجام تازه شد

*

دریغ عمر که در راه انتظار گذشت — به نیم لحظه که غافل شدیم یار گذشت
از آن شراب که هیچم دماغ گرم نشد — تمام عمر به دردسر خمار گذشت
ازین چمن به دماغم نخورد بوی گلی — هزار بار بهار آمد و هزار گذشت

*

زدوری توام امشب به غایتی بی‌تاب — که کار نوک خسك می کند به چشمم خواب

*

در وصالم سوز هجران هیچ تسکین‌یاب نیست — همچو آن لب تشنه کاندر خواب بیند آب را

*

ما رخت طاقت دل فرزانه سوختیم — آتش زدیم و حوصله را خانه سوختیم
از کفر و دین برآمده، زنّار و سبحه را — در نیمه راه کعبه و بتخانه سوختیم

*

دیده از فیض رخت غیرت بستان کردم — خاطر از یاد جمال تو گلستان کردم
تو به من اینهمه نزدیك و مرا در طلبت — پای فرسود، زبس قطع بیابان کردم

رباعیّات

من ناله ندیدم که اثر در پی داشت — من شام ندیدم که سحر در پی داشت[۱]
گویند که شادی آورد غم، غلطست — هر غم دیدم، غم دگر در پی داشت

*

هردم گرهی بر دلم اندیشه زند — هر لحظه غمی سنگ برین شیشه زند
بیشه است زاندیشه به چشمم گیتی — کوعشق که آتشی درین بیشه زند

*

دایم زمراد، دست ما کوته بود — وز ما به طرب هزار منزل ره بود
هرگز زوبال اختر ما، برنامد — هر جا رفتیم، محنتی همره بود

*

هردم چو چراغ صبح، بی نورترم — هر شب زشب گذشته مهجورترم
هرچند که راه بیشتر پیمایم — هـر روز زمقصود بسی دورترم

در اوایل حال که قرار بوده احدی شود، رباعی ذیل را دربارهٔ خواجه شریف سرمدی اصفهانی مشرف احدیان که ذکرش خواهد آمد و بروت کلان داشته گفته است:

این ساده دل آخر احدی خواهد شد — محتاج کلاه نمـدی خواهـد شد
از غایت اضطرار، روزی صدبار — قربان بروت سرمدی خواهد شد

۲۰۲- درکی قمی

مولانا درکی قمی ـ از اکابر دارالمؤمنین قم است، و ازعلوم رسمی بهره‌مند است، ودر مبادی حال به هند دکن شتافته در ولایت حیدرآباد در ظلّ تربیت سیادت پناه عالیجاه، علامةالعلمایـی امیرمحمد مؤمن استرابادی سلّمه‌اللّه که در دکن پیشوای طبقهٔ قطبشاهیّه

۱- بیت اول رباعی در هفت اقلیم چنینست:

هر گریهٔ من سوز جگر در پی داشت — صد نـالهٔ زار بـی اثر در پی داشت

است[۱] به سر می برد، و در شهور سنهٔ سبع و عشر و الف (۱۰۱۷ هـ) از آنجا به قم آمده، مدّت یك سال در قم ساکن بود، و درین اثنا پادشاه ممالك بیجاپور ابراهیم عادلشاه (۹۸۸-۱۰۳۵ هـ) روزی که با شعرا و ندما بساط انبساط گسترانیده بود، از مولانا جسمی همدانی استفسار می فرمایند که از شعرای این جزو زمان برتری کراست؟ مولانای مذکور می فرمایند که درین عرصه کسی به رتبهٔ سخنسرایی چون مولانا درکی قمی نیست[۲] پادشاه را ذوق دیدن او شده آوردن مولانای مزبور را به عهدهٔ یکی از تاجران ممالك عراق [عجم] نموده به اندك فرصتی مولانا درکی را در تختگاه بیجاپور حاضر میسازد والحال (= ۱۰۱۹ هـ) در آن دیار است، این چند بیت از اشعار او قلمی شد: (۲۶ بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۸۳-۳۸۴)

تقی اوحدی گوید: گویند که جوانکی درکی تخلّص بالفعل (۱۰۲۲-۱۰۲۴ هـ) در دکن موجود است و از طبعی خالی نیست و اوراست (هفت بیت)

عرفات (برگ ۲۳۶)

ولیقلی بیگ شاملوی هروی مینویسد: دیگر: پیرایهٔ جهان خرّمی، نکهت‌بخش ریاض گلشن سرای مردمی، حضرت مولانا محمد امین قمی است، که قوّت درّاکه‌اش در ادراك معانی دقیق صاحب تحقیق است، تخلّص این جناب در شاعری «درکی» مولدش دارالمؤمنین قم، و همچنین مشهور است که حضرت آخوندی از اولاد امجاد مسیّب خلف شاه‌محمد خزاعی است، غزل را بسیار هموار می گوید، دیوان او سی هزار بیت متجاوز است، از ابتدای سن تمیز تا هنگامی که سن شریف ایشان به عقد هفتاد رسیده بعد از عبادت وهّاب انام به امر شاعری قیام و اقدام داشته، در سنهٔ هزار و شصت و سه (۱۰۶۳ هـ) در بلدهٔ قم به جوار رحمت ایزدی پیوسته مدفنش در جوار معصومه است، «درکی از عالم رفت» (= ۱۰۶۳) تاریخ فوت اوست، از جملهٔ اشعارش این چند بیت است: (یك غزل هفت بیتی)

قصص الخاقانی (خطی)

نصرآبادی گوید: ملّا درکی قمی - از کهنه شاعران بود، مدتی قبل از این (؟) به

۱- بنگرید به ترجمهٔ «مؤمن استرابادی» در همین کتاب.

۲- جسمی همدانی که ذکرش گذشت اگر از درکی قمی اشعر نباشد کمتر نیست، و این سخن چگونه باورکردنی است؟ بخصوص که گفته‌اند: القاص لایحبّ القاص.

اصفهان آمده چند روز صحبت داشته شد، طبعش نهایت درویشی داشت، به قم رفته فوت شد، کلّیاتش قریب بیست هزار بیت است، شعرش اینست: (هجده بیت)
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۶۷)

ازوست:

ماه نو خم شده اندر طلبت، می ترسم — که زابروی تواش نعل در آتش باشد

*

گل را نسب به نسبت بوی تو میرسد — میراث آفتاب، به روی تو میرسد
نسبت به طرّهٔ تو دلم میکند درست — مشکن، که این شکست به‌موی تو میرسد

*

سرمست بزم ساخته چشمت پیاله را — ناسور کرده شور لبت داغ لاله را

*

کرده ذوق چمنی گرم طلب باز مرا — شوق گل با قفس آورده به پرواز مرا
رشته‌سانم فلك از بیم، گره زد به گره — تا سرانگشت مرادی نکند باز مرا

*

چون توان رفتن، که زلفش گشته دامنگیر من
پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر من

*

در شرح بیوفایی نامهربان ما — طومار شکوه‌ایست زبان در دهان ما

*

زنده در عالم تصویر، همین نقاشست — همه را خواب عدم برده و بیدار یکیست

*

ما را به مهربانی صیّاد الفتیست — ور نه به نیم ناله قفس می توان شکست

*

روزی که سرم عزم سر کوی وفا داشت — در بادیهٔ شوق، سرم منصب پا داشت
هرگه که به حسرت زسر کوی تو رفتم — تا نقش پیم در هوست رو به قفا داشت

*

بسکه هرگز وعدهٔ وصلی ز خاکم بر نداشت
گر وصالش هم میسر شد، دلم باور نداشت

خط دمید از عارضش تا همنشین غیر شد
آتش او تا مرا می‌سوخت، خاکستر نداشت

*

زبس که دور ز دیدار او دلم تنگست ز دیده تا به نگاهم هزار فرسنگست

*

بر رخ عاشق کم‌حوصله افسوس که نیست آنقدر رنگ که در پیش تو تغییر دهد

*

زخطّ جادّه شادم که بهر مشتاقان کتابتیست که از راه دور می‌آید

*

سفری بی تو نکردم که نزد راه مرا جاده تیریست که در چلّه بیابان دارد

اسیر چشم ترا بازگشت در راهست نگه سفر چوکند، خانه در وطن سازد

*

به روزگار تو هر دل که بود پر خون شد ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد
جنون زروز ازل بود قسمتم، لیکن به اینکه دیر رسیدم، نصیب مجنون شد

*

یاد آن گریهٔ مستانه که ابر از مژه‌ام آب می‌برد و خیال لب دریـا می‌کرد

*

گرمی نرفت بعد وفاتم زاستخوان در کنج آشیان هما در تبم هنوز

*

بر سر سفرهٔ ابر مژه مهمان شده‌ام چاك جیبم که سراسر رو دامان شده‌ام
عشقم از بیضهٔ فولاد برون آورده‌ست جامه پوشیده‌ام از جوهر و عریان شده‌ام
پیش فکرم نه سر زلف و نه سنبل مانده‌ست گشته‌ام بر سر صد سر که پریشان شده‌ام
عکس تا کی زرخت تهمت دیدار کشد؟ به تماشای تو در آینه پنهان شده‌ام
راستی گر سر و سامان بزرگان اینست خصم سر، دشمن جمعیّت وسامان شده‌ام
عشق می‌ورزم و جز عشق ندارم دینی کافری بودم ازین پیش، مسلمان شده‌ام

*

روزگاریست که خوبان همه جویای دل‌اند ضبط من کن که دلم بر سر راه افتادست

*

تـر دامنیم از اثـر اشـك مـدامست چون خون دل شیشه که در گردن جامست
بیزارم ازان گریه که دامن نکند تر اشکی که نریزد به زمین، میوهٔ خامست

*

سرو از رشك قدت بر لب جو آمده است تا بشوید زخود این وصلهٔ رعنایی را

*

گرآستین نکند پاك دیده‌ام، چه عجب که هیچ ابر نکرده‌ست پاك دریـا را

*

زیوسف کم نیی، پیش صبا بگشا گریبانی
که در عهد تو هم یك چشم نابینا شود روشن

*

فغان که دل همه خون گشت و ترسم آن بدخو گمان برد که مگر دل به دیگری دادم

*

گلستان دیدم و گفتم که حریم کوییست گرد گل گشتم و پنداشتم آتش‌روییست
عقدهٔ اشك که افتاد به تار مـژه‌ام یـادگـار گـرهی از گـره ابـروییست

*

پس از مردن چراغ کشته‌ای نه بر سر خاکم که دارم از تو در دل آنقدر آتش که در گیرد

*

بیتابیم زوصل بتان بی نصیب کرد آخر مرا زمانه به کام رقیب کرد
پروانه بودم، آرزوی نکهت گلی از بزم برد و در چمنم عندلیب کرد

*

چند درکی هوس زلف و رخ یار کنم؟ مشق آشفتگی خواب شب تار کنم
چون زر قلب، دلی دارم و سرگردانم که به کار که درین گرمی بازار کنم؟

*

باید زشب آموخت ره و رسم سفر را کوشام درین مرحله جا کرد و سحر رفت

*

با شمع بگویید که مردیم زغیرت ما طاقت سرگوشی پروانه نـداریم

*

هرگز برهنه نیست سراپای سینه‌ام داغ تو جامه‌ایست به بالای سینه‌ام

*

مردیم زغیرت، که نه شمعیّ و چراغی　　در بزم تو آمد شد پروانه چرا بود؟

*

بلبل به گل شناسیم، پروانه را به آتش　　در دودمان عاشق، نام و نسب نباشد

رباعی

درکی مدهم پند، چه زشت و چه نکو　　گر زآنکه گرفته‌ام به تنباکو خو
من سوزم و دود از دل او می‌آید　　کو مشفق دلسوزتر از تنباکو؟

درکی در بازگشت از دکن چندی در هرات به سر برده و حسنخان شاملو بیگلربیگی خراسان را ملازمت کرده است.[۱]

در سفینهٔ شمارهٔ (۹۲۵) کتابخانهٔ مجلس، تحریر سال هزار و هفتاد و سه (۱۰۷۳ ه) ساقی نامهٔ ترجیع بندی از درکی در (ص ۵۸ـ۵۹) مسطور و مختومست به مدح خان مذکور و تعریف و تمجید از حسن خط وی که از خوشنویسان معروف نستعلیق بوده است.

این ساقی نامه که مشتمل بر هفت بند است در تذکرهٔ پیمانه تألیف نگارنده (ص ۱۶۸ـ۱۷۲) چاپ شده و از آنجاست:

میخانهٔ بی نی خبر از سور ندارد　　بی‌شمع صراحی شب کس نور ندارد
هر تار جدا جادهٔ سرمنزل نغمه است　　کس راه درین پرده چو طنبور ندارد
نزدیکتر از می به لب و جام به دستست　　چون کعبه خرابات، ره دور ندارد
ایکاش که موسی بر ما آید و جوید　　از گمشدهٔ او خبری طور ندارد
خم خرمن روحست و ندارد غم آفت　　می داغ نشان قدم مور ندارد
یارب زچه به گردد اگر می نکند به　　زخمی که زمی مرهم کافور ندارد
حیفست گزیدن، به کفش آرم و بویم　　سیب ذقن شاهد ما حور ندارد
امروز به دور نمك افشانی لعلت　　داغ دل لاله است که ناسور ندارد
بردار فلك دست ستم از سر درکی　　میخانه‌نشین حوصلهٔ زور ندارد

ما طرح کش بار سبوی می نابیم
در میکده از خانه به‌دوشان شرابیم

زاهد چه توان کرد که ماه رمضانست　　ما را غم آبست، ترا گرغم نانست
بر سفرهٔ میخانه ندارد مزه چیزی　　جز شیرهٔ انگور، اگر شیرهٔ جانست

۱ـ دربارهٔ حسن‌خان شاملو (م: ۱۰۵۰ ه) بنگرید به ذیل ترجمهٔ «معصوم کاشانی».

گر قید و صلاحت بود از آهن و فولاد — در مجلس می توبه چو مهتاب و کتانست
بازور، جوان کی به می کهنه برآید — در معرکه می سست، ولی سخت کمانست
سود می و سوداش بود هفته سراسر — از کیسهٔ مستان شب آدینه زیانست
امروز بهشتی که شنیدی صفتش را — بیرون هراتست و همان مجلس خانست
دیریست که سرگشتهٔ آنیم که مستان — گویند گدای در میخانه فلانست

ما طرح‌کش بار سبوی می نابیم
در میکده از خانه‌بدوشان شرابیم

تا وصف خطت غنچه نهان گفت چمن را — با شبنم گل شست به صد آب دهن را
خط نیست که مشک تر پیچیده به نافه‌است — نتوان به خطا برد برش نام ختن را
تا قابل دستت شود از قطعه نویسی — شبنم دهد آهار، ورق‌های سمن را
از غربت اگر سوی وطن باز برندش — گیرد گهر از دست تو سوغات عدن را
در سطر خطت از نقط خارج و داخل — سرمشق گرفتست فلك عقد پرن را
آب آوردش مردمك دیدهٔ معنی — گر سرمه مدادت نکشد چشم سخن را
نبود به قماش کرمت هیچ سخایی — منسوخ به آوازه هری کرد دکن را
جز ذات شریفت که صفاتش به کمالست — کس خوب ندیدیم که داند همه فن را
چون خلق که از بعد پیمبر به علی ماند — میراث شجاعت زحسین است حسن را[۱]
پرواز جناح سفرم بر فلك افتاد — غربت وطنم گشت، وداع اهل وطن را

ما طرح‌کش بار سبوی می نابیم
در میکده از خانه‌بدوشان شرابیم

نسخهٔ ناقصی از دیوان درکی شامل ششهزار و پانصد بیت به شمارهٔ (۵۱۴۶) در کتابخانهٔ ملّی ملك موجودست.

۲۰۳ـ دستور قزوینی

میررفیع دستور ـ در تحصیل علم حکمت اوقات صرف نموده در فن رباعی طبعش غریب خیالست، به اتفاق شیخ محمد خاتون[۲] به هند رفته به خدمت آصفخان[۳] مربوط

۱ـ مقصود حسین‌خان شاملو پدر حسنخان است.
۲ـ دربارهٔ ابن‌خاتون بنگرید به ذیل ترجمهٔ «نظام شیرازی» در همین کتاب.
۳ـ آصفخان به عنوان «جعفر قزوینی» سبق ذکر یافت.

شده در آنجا فوت شد. شعرش اینست: (یازده بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۷۰ـ۲۷۱)

سرخوش گوید: میرزارفیع دستور ـ در اوّل عهد جهانگیری (= ۱۰۱۴ هـ) درگذشته، در سخنوری و نکته‌سنجی دستورالعمل بوده، دو رباعی ازو به خاطرست.

کلمات الشعرا (ص ۳۹)

ازوست:

شد تیره دلم به علم حکمت روشن | هرچند که در دلایلش بود سخن
برهان غلط به‌سوی مقصودم برد | این راه تمام طی شد از لغزیدن

*

در گلشن عشق کز گلش ننگ بود | صوت همه مرغان به یك آهنگ بود
در سوختگی تفاوتی نتوان یافت | خاکستر صد چیز به یك رنگ بود

*

گر دیوی اگر فرشته، سر رشته یکیست | صد جای اگر گره زنی رشته یکیست
با وحدت ذات، کثرت خلق چه باك | دهقان و بهار و مزرع و کشته یکیست

*

هر نکتهٔ شرع، اصل چستی دارد | گرچه به نظر ظاهر سستی دارد
نسبت به حقیقت اعتقاد عامه | خوابیست که تعبیر درستی دارد

*

بس جاهل ناقص ز هرعلم بری | کوکرد به نقص خود تفاخر زخری
زآنسان که گدایان به گه عرض نیاز | دارند مباهات به کوریّ و کری

*

ای درد توام قرین، قرین را چه کنم | دین پردهٔ روی تست، دین را چه کنم
زاندیشهٔ غیر تو تهی سازم دل | فکر تو حجاب تست، این را چه کنم

*

از بهر شهود عکس آن بدر منیر | کز وی شده نور دلبری عالمگیر
عالم همه آیینه و انسان دروی | جامیست زآیینه شده عکس‌پذیر

*

آنچه‌تقدیرست از تدبیر نپذیرد خلل | سرنوشت آن نیست کش بتوان دگر از سرنوشت

۲۰۴- دوایی

دوایی - تخلّص حکیم شمس الدین علی مخاطب به عین الملك است، وچون برخی از تذکره‌نویسان معاصر وی او را شیرازی و بعضی گیلانی نوشته‌اند دور نیست که مولد وی شیراز بوده و در گیلان نشو و نما یافته باشد.

تقی کاشی گوید: مولانا دوایی - از گیلان لاهیجانست (کذا) و از شعرای تازهٔ زمان، جوانی به غایت دردمند و بی تعیّن است و به قدر فضیلتی دارد، از جمله در علم طب و معما بی نظیر زمانست و در دقّت ذهن و حدّت فهم بر دریافت معمّا و صنایع آن از بی بدلان، طبعش در اسالیب شعر نیز روان و طبیعتش در اصناف کلام خصوصاً در غزل از شعرش معلوم میتوان کرد، در شهور سنهٔ نهصد و نود (۹۹۰ هـ) به دارالمؤمنین کاشان آمد، چون به شرف صحبتش رسیدیم این اشعار به یادگار گذاشت: (چهار بیت)

خلاصة الاشعار (خطی)

میرعلاء الدولهٔ کامی قزوینی در نفایس المآثر (تألیف ۹۷۳-۹۸۸ هـ) بخش حکما، تحت عنوان: دوایی، حکیم شمس الدین علی شیرازی مینویسد: حکیم از جانب والده از فرزندزاده‌های علّامهٔ عصر مولانا جلال الدین محمد دوانی (م: ۹۰۸ هـ) است، به لطف خصایل و حسن شمایل اختصاص دارد، در وادی کحّالی بی نظیر است و در بسیاری از صنایع صاحب وقوفست، قریب به بیست [واند] سالست که درین سلسلهٔ علیّه و دودمان عالیه خدمات لایقه به تقدیم رسانیده منظور انظار کیمیا آثار حضرت اعلی است (= جلال الدین اکبرشاه) و به خطاب حکیم عین الملك ممتاز، . . . بنابر موافقت سلیقه گاهی ازو اشعار مرغوب سر میزند، . . .

از تعلیقات دکتر محمد سلیم اختر بر مجمع الشعرای جهانگیر شاهی (ص ۲۳۱)

بداونی مینویسد: دوایی گیلانی - حکیم شمس الدین علی در علم رتبهٔ عالی داشت و صاحب مکارم اخلاق بود، در شعر دوایی تخلص می کرد، این اشعار ازوست که در وقت مشایعت در باغ خواجه نظام الدین احمد مرحوم (مؤلف طبقات اکبری) در سواد لاهور به طریق یادگار به فقیر نوشته داده و از لاهور به رسالت راجه علیخان برهانپوری متوجه دکن شد و آن دیدار آخرین بود.

رك: منتخب التواریخ (۳: ۱۶۴/ ۲۳۰)

ابوالفضل علّامی در ضمن سوانح سال نهصد و هفتاد و یك نوشته است که بر سر

چهارسوی دهلی تیری از کمان به سوی اکبرشاه رها شد که یك وجب در کتف او نشست، «حاذقان عیسی دم به چاره‌سازی و مرهم‌پردازی متوجه شدند، علی الخصوص خضر خواجه‌خان و حکیم عین الملك باهم اتفاق نموده آن جراحت تازه را به خشك‌بند قرار دادند، هر روز فتیلهٔ تازه می نهادند تا آنکه در یك هفته روی به اندمال و التیام نهاد و صحت کامل به عنصر قدسی روی نمود.»

همو در یازدهم شهریورماه سال هزار و چهار نوشته است: حکیم عین الملك در هندیّه (موضعی بر لب دریای نربد) رخت هستی بربست، شهریار قدردان آمرزش درخواست و فرزندان او را به خسروی عاطفت برنواخت، از نیکمردان دنیا بود، در برآمد کار مردم سخت کوشیدی.»

رك: اکبرنامه (۲: ۲۰۲ و ۳: ۶۷۱)

تقی اوحدی گوید: حکیم عین الملك شیرازی ـ از جملهٔ مستعدان و منفردان زمان خود بوده در زمان اکبرپادشاه مدتی به حکومت دهلو مفوّض شده از مقرّبان آن حضرت بود، وله: (یك رباعی)

عرفات (برگ ۵۱۵)

قاطعی هروی سابقهٔ آشنایی خود را با وی از زمان همایون پادشاه چنین نوشته است: حکیم عین الملك که از حکمای شیرازاند، والد ایشان و ایشان در وادی کحّالی و جرّاحی مسیحاوار ید بیضا می نمودند و از مردم بی بدل شیرازاند، . . . و در آن شهر حکیم و والد ایشان تربیت یافته و تحصیل علم نموده‌اند و بعد از آنکه کامل مکمّل گشته‌اند سفر اختیار فرموده‌اند، باوالد به قندهار آمده‌اند و مصنّف هم در خدمت خان سپهسالار بیرم‌خان می بود و اکثر اوقات با حکیم در کتابخانه می بودیم، . . . و در آن اوقات با جماعتی از امرا و اکابر و اشراف و فصحا و بلغا و شعرا . . . مخصوص و مربوط بودیم . . . و حکیم عین الملك چندگاه حاکم تختگاه دهلی بود و انسانیّت‌های خوب به مردم می نمود، و در وادی فضیلت و همّت و جرأت و مروّت و کرم قرینهٔ خود نداشت.

رك: مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۵۸)

با اینکه حکیم عین الملك دوایی از ارکان دولت اکبری بوده، در شهریور ماه سال هزار و سهٔ هجری که همراه خان اعظم میرزا عزیز کوکلتاش از سفر حجاز بازگشته، امین رازی تصور کرده که تازه به هند وارد شده و برای نخستین بار به حضور شاه رسیده است.

رك: هفت اقلیم (۳: ۱۴۹)

نیز بنگرید به: طبقات اکبری (۲ : ۴۸۱) مآثرالامرا (۱ : ۵۶۲-۵۶۳) تاریخ روابط پزشکی ایران و پاکستان (ص ۴۷-۵۱)

درتذکرهٔ روز روشن ترجمه‌اش دو جا مذکورست: ۱- دوایی گیلانی (ص ۲۱۷) ۲- عین الملك (ص ۴۸۸).

ازوست:

ز ابر غم نه ژاله بر من دلتنگ می بارد ز تأثیر حوادث بر سر من سنگ می بارد
چنان تندست با اهل دل آن شوخ جفاپیشه که گاه آشتی از غمزهٔ او جنگ می بارد
دوایی از در احسان او کفرست نومیدی که ابر فیض او فرسنگ در فرسنگ می بارد

*

هیچ ویرانی نشد پیدا که تعمیری نداشت درد بی درمان عشقست این که تدبیری نداشت
در شب زلف سیاهش خواب مرگم درربود بلعجب خواب پریشانی که تعبیری نداشت

*

روشن آن دیده که دیدن دانست خرّم آن دل که طپیدن دانست
کی کشد محنت این تنگ قفس؟ مرغ روحی که پریدن دانست
در کنــارم ننشینــد هــرگــز طفل اشکم که دویدن دانست
نکند میل، دوایی بـه بهشت تا گل از باغ تو چیدن دانست

*

از شوق کلام تو وجودم همه گوشست هرکس که زبان توبدانست، خموشست

*

هرکس که قطره‌ای ز می دوستی چشید
بیزار شد ز باده و جام و سبو شکست

*

بس درازست دست همّت من چه کنم، پای بخت من لنگست

*

در شب هجر که جان باید سوخت کار دل درد و غم اندوختنست
ای دوایی طلب وصـل بتـان شعله و پنبـه بهم دوختنست

*

چنان از عشق پرگشتم، که در دنیا نمی‌گنجم
همه‌جا پر زعشقم گشت و من در جا نمی‌گنجم

اگر با غیر عشق الفت نمیگیرم، عجب نبود
مثال عصمتم می‌دان که در صهبا نمی‌گنجم
نشان از من چه میپرسی، که من خود هم نمیدانم
همانا سرّ توحیدم، که در [ ] نمی‌گنجم

*

نیست تبخاله به لب، لعل گهربار ترا — عنبر افگنده قضا آتش رخسار ترا
از تف تب نبود کاهش شمع رخ تو — آتش حسن تو بگداخته رخسار ترا
بیتو دل را نتوان کرد به عالم خرسند — دل به عالم نبود بند، گرفتار ترا

مثنوی

چهل سال هر روز، وهم آزمود — که تعطیل روزیش روزی نبود
نه سر بی‌کله ماند و تن بی‌لباس — همان می‌طپد دل، زهی ناسپاس

رباعی

ده روزه نعیم، دیده انگاشتنیست — گلهای مراد، چیده پنداشتنیست
چند از پی دیده میروی؟ عبرت‌گیر — از خاك لحد چو دیده انباشتنیست

*

خویی داری که دوزخ افروزد ازو — خلقی که زمانه جور آموزد ازو
طبعی که سپهر، کینه اندوزد ازو — قهری که به سینه آه میسوزد ازو

*

گفتی که ره دل نژند تو زند؟ — آتش به دل جفا پسند تو زند؟
اینك شوخی، که تا نظر باز کنی — آتشکده‌ها به بند بند تو زند

۲۰۵ـ دَوری هروی

میردوری ـ در تحریر نستعلیق هلال‌آسا در آسمان اقران انگشت‌نما بوده و در بندگی حضرت شاهنشاهی (اکبرشاه) به خطاب کاتب‌الملکی ممتاز و مستثنی گردید، از نتایج طبعش این رباعی بین‌الجمهور مشهور است.

هفت اقلیم (۲ : ۱۵۹ـ۱۶۰)

میردوری ـ نام او سلطان بایزید و خطاب کاتب‌الملك است، خط نستعلیق را در

هندوستان شاید کسی بهتر ازو ننوشته باشد و سلیقهٔ او در شعر مناسب افتاده، آخر عمر توفیق زیارت حج اسلام یافت.

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۲۷)

صاحب جواهر نفیس، میردوری ـ گویند هروی است، از زمان همایون پادشاه تا عهد اکبرپادشاه در هندوستان باقی بود، در جمیع مراتب کمال داخل و جامع آمده به خطاب کاتب‌الملکی سرافراز گشته: (یك رباعی)

عرفات (برگ ۲۳۳)

میردوری ـ از سادات هری‌اند، از شاگردان ملّاقاسم شادی‌شاه‌اند و خوشنویس مشخص و کاتب بی‌بدل و جلدنویس بود و کتابتش بسی به کیفیّت بود، اگرچه ملّا محمدقاسم شادیشاه شاگرد بسیار دارند، امّا میردوری و ملّا سلطان محمود تربتی دو کاتب بی‌بـدل بودند، و چند کتاب درهری به خط میردوری و ملّاسلطان محمود داشتم، خسرو و شیرین و گوی و چوگان و یوسف و زلیخا به غایت خوب نوشته بودند، آخرالامر به جانب هند افتادند، به خدمت شاه‌اکبر آمده به خطاب کاتب‌الملکی سرافراز گشت، و برای پادشاه چند کتاب خوب نوشت، از آنجمله «خضرخان و دولرانی» بسیار خوب نوشته است، و چندگاه مردم اهل دخل به پادشاه عرضه کرده مشارالیه را امین ساختند، سامان خوب پیدا کرد، و هوای طواف حرمین شریفین در سرش افتاد، رخصت گرفته به حج رفت، و به ثواب حج مشرّف گشت و باز عزیمت هند نموده نزدیك بندر سورت به کنار دریا آمده، چون کوهها در آب نزدیك به کنار دریا می باشد ملّاحان ملاحظه نموده جهاز دورتر می بردند، عبداللّه وفادار اعراضی شده به کشتیبان گفت که ازین دریا سیر شدیم، ما را کجا می برید؟ آخر شمشیر کشید و ایشان از ترس به جانب کنار راندند، و کشتی به سنگ خورده صد پاره شد، و عبداللّه وفادار و میردوری طعمهٔ نهنگ و ماهی شدند و ناخدایان شنا کرده به کنار رسیدند، میر قابلیّت بسیار داشتند و مجلس اکابر بسیار دیده بودند و سیّد با ادب و خلق و کرم بود، . . . (هفت بیت)

مجمع‌الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۷۷ـ۷۸)

میردوری مجموعه‌ای از اشعار ترتیب داده است به نام «مجمع الشّعرا» و آن را به حمیده بانو مادر اکبرشاه تقدیم کرده است، در مجموعهٔ مزبور اشعاری از چهار صد و پنجاه و شش شاعر فراهم آمده و اسامی شاعران را از الف تا یا به دنبال هم آورده است. نسخه‌ای بسیار نفیس از مجمع الشعرا که یك مجلس تصویر هم دارد به شمارهٔ (۲۴۴۸) در کتابخانهٔ

مرکزی دانشگاه تهران محفوظست و به خط نستعلیق خوشی تحریر شده که ظاهراً خط خود اوست، برای آگاهی بیشتر بنگرید به فهرست مرکزی (۹: ۱۱۵۱-۱۱۷۰).

در فرهنگ سخنوران (ص ۲۱۲) به عنوان: «دوری هروی» و «دوری هندوستانی» مذکورست.

ازوست:

گه در درون دیده، گه در دل حزینی — از شوخیی که داری، یکجا نمی نشینی

*

گر به وصل تو بدآموز نمی‌گردیدم — از فراق تو بدین روز نمی‌گردیدم
سوخت پروانه صفت مرغ دل من، ایکاش — گرد آن شمع شب‌افروز نمی‌گردیدم
گر به تیر مژه‌اش سرخ نمی کردم چشم — هدف ناوك دلدوز نمی‌گردیدم
آتش عشق اگر شعله نمی‌زد در دل — همدم نالهٔ جانسوز نمی‌گردیدم

رباعی

تا از نظر آن یار پسندیده برفت — خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت
رفت از نظر و ز دل نرفت، این غلطست — کز دل برود هرآنچه از دیده برفت

۲۰۶- دیری کاشانی

نصرآبادی گوید: رحمت‌خان - گویا همشیره‌زادهٔ حکیم رکناست که ستی‌خانم نام داشت، وعورت رشیدهٔ خیّره بود، عالی حضرت مشارالیه کمال اعتبار در هندوستان داشته و تا در حیات بود، هرکس از عراق و خراسان میرفت ازو به فیض میرسید، دیری تخلّص داشت، شعرش اینست:

همیشه نعمت شاهان چشیده‌ام، شورست — نمك به قاعده در شوربای درویشی است

*

محمد سال و فصل او چهارست — علی زآن فصلها فصل بهارست[1]

(ص ۵۵)

۱- بیت مذکور را مؤلفان میخانه و صبح صادق به نام ابراهیم حسین دیری کابلی ثبت کرده‌اند، درین باب و همچنین دربارهٔ شاعران دیری تخلص بنگرید به تذکرهٔ میخانه (ص ۸۶۳-۸۶۷) و لازم به ذکر است که مؤلف خیرالبیان دیری قمی را که به ضبط مآثر رحیمی (۳: ۷۸۸) از ایران به هندوستان نیامده، در ایران کسب کمال نموده و در همانجا به کار برده، با یکی از دیری تخلصانی که به هند رفته بوده اشتباه کرده و نوشته است: مولانا دیری قمی - از ←

نصرآبادی را عجب اشتباهی دست داده است، صاحب عنوان نامش حکیم ضیاء الدین و پسر حکیم قطبا برادر حکیم رکنای کاشانی متخلّص به مسیح است، ستی النّساء نیز خواهر طالب آملی و همسر نصیرا برادر دیگر حکیم رکنا بوده و فرزندی نداشته، حکیم ضیاء الدین در زمان شاهجهان به دعوت ستی خانم و اجازهٔ شاه به هندوستان رفته، در غرّهٔ جمادی الآخرهٔ سال هزار و پنجاه (۱۰۵۰ هـ) داروغهٔ کرکیراقخانه شده، در روز پنجشنبهٔ نوزدهم شوال سال مذکور که جشن وزن شمسی آغاز پنجاهمین سال ولادت شاهجهان بوده خطاب «رحمت‌خان» یافته، و در سال هزار و هفتاد و شش برابر با هشتمین سال جلوس عالمگیر در مقام دیوانی بیوتات و منصب دوهزاری بدرود زندگی گفته، و دختر بزرگ طالب املی زوجهٔ وی بوده است.

رك: پادشاهنامه (۳: ۲۰۷/۲۲۳/۶۳۰) مآثرالامرا (۲: ۲۸۳-۲۸۴) دربارهٔ ستی النسا خانم نیز بنگرید به ذیل ترجمهٔ «طالب آملی»

ذ

۲۰۷- ذبیح اصفهانی

اسماعیل ذبیح اصفهانی که او را قزوینی هم نوشته‌اند، شاعری خوش طبع، مجرّد، سیّار و سیّاح بوده و سرانجام به هند افتاده و همانجا درگذشته است. ازوست:

در حقیقت مرد دنیادار، کوری بیش نیست — مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست

→

مدینة المؤمنین قم است و مدتی در ایران لوای شاعری برافراشته اوقات گرامی به تتبّع دواوین متقدمین مصروف میداشت، بالاخره هوای سواد هند بر سر مولانای مذکور افتاده سیر ممالك هند اکبری نموده از آنجا به دکن شتافته رعایت کلّی از میرمحمد مؤمن (استرابادی) پیشوای گلکنده یافته، اکنون در آن محل به غزلسرایی مشغولست، این ابیات ازوست:

زسودای تو در هر دل غمی هست — زگیسویت پریشان عالمی هست
سیه پوشیده می‌بینم نگه را — درون دیده گویا ماتمی هست

*

آن تندخو که دی پی قتلم شتاب کرد — امروز دید حال مرا، اجتناب کرد
وقت نظارهٔ تو نگه خیره شد، مگر — مشّاطگیّ روی ترا آفتاب کرد

و هشت بیت دیگر.

رك: خیرالبیان (برگ ۳۸۲)

پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

رك: شام غریبان (ص ۸۶) صبح گلشن (ص ۱۶۶) قاموس الاعلام (۳: ۲۲۲۵) این شاعر جز اسماعیل ذبیح مذکور در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۹۹) است که ذبیحی هم تخلّص می کرده و «منزوی وادی گمنامی و عزلت» بوده است.

۲۰۸- ذوقی هروی

صاحب ذوق معنوی، مولانا ذوقی هروی - صاحب ذوق و شوقی تمام بوده و سیاحت شافی وافی نموده، در همه‌جا سیر فرموده، سالك اطوار است، در اواخر حال که به هند افتاده مدتها گرفتار شده، و مداحی اکبرپادشاه بسیار کرده، اوراست:

تاب رخسار تو برد از آفتاب و ماه، تاب زآفتابت ذرّه‌ای، روشن ترست از آفتاب
تاب مخموری ندارم، ساغر می ده که نیست در خمار اینچنینم بی شراب ناب، تاب
یافتم آخر بحمداللّه مراد و کام دل در زمان دولت صاحبقران کامیاب
اکبرشاهان جلال الدین محمد آنکه هست بندگان در گهش چون خسرو و افراسیاب
نیست پیدا ذوقی غمدیده بی ماه رخش آری آری ذرّه پنهانست دور از آفتاب

عرفات (برگ ۲۳۸)

۲۰۹- ذهنی کاشانی

تقی الدین محمد ذکری کاشانی نوشته است: مولانا میرحیدر ذهنی - در سلك اعاظم شعرا و ظرفا و اجلّهٔ مستعدان و خوش‌طبعان کاشان منتظم بود، و در طرز غزل و هزلیّات خصوصاً به زبان اهل کاشان متفرّد می نمود، در اوایل صبی به تحصیل فن شعر مشغول گشت، وچون طبعش به غزل مایل بود، در مدت شاعری هرگز زبان به مدح اهل روزگار نگشود، و ایضاً به واسطهٔ شوخی طبیعت و وسعت مشرب اوقات را به لوندی می فرسود و طبع و ذهن خود را کار نمی فرمود، و با وجود این حالات در بعضی اوقات ابیات خوب و اشعار مرغوب از گنجینهٔ طبع وقّادش به عرصهٔ ظهور می رسید و بسیاری از آن ابیات درمیان مستعدّان مذکور و مشهور است، امّا در وسط احوال به سبب مخالطت بعضی عزیزان به لعب نرد و گنجفه و دیگر ملاهی ذوق پیدا کرد و آنچه از خود داشت و از پدر میراث یافته بود، در اندك زمانی به داونهاده مجرّد گردید.

رباعیّه

مردی باید از دو جهان تاخته‌ای بنیاد وجود خود برانداخته‌ای
زین گرم روی، سوخته‌ای، ساخته‌ای در داو نخستین دو جهان باخته‌ای

مجملاً مردی فراغت‌طلب، ظریف‌وش، پسندیده اطوار، شیرین حرکات بود، و در هیچ وقت دامن نامرادی و صحبت خوش طبعان از دست نداد و پای طمع در بادیهٔ حرص و طلب ننهاد، امّا صحبت اغنیا به واسطهٔ مطعومات نیکو و مشروبات لذیذ، دوست میداشت، بلکه مردم دنیا را به صحبت و فراغت ترغیب مینمود و از قبص مال وجمع زرمنع می فرمود، و بی شایبهٔ تکلّف و غایلهٔ تصلّف در صفت جود و سخاوت و سلوك و بذل و مروّت عدیل و نظیر نداشت، و مادام آنچه از هر جهت حاصل می کرد صرف مستعدان و جوانان می نمود و تخم محبّت در زمین دل نامرادان و لوندان می کاشت، و پیوسته به سخنان دلاویز و لطایف فرح انگیز نقش قبول خود و ردّ دیگران بر لوح خواطر خاص و عام می نگاشت، امّا در خلال این احوال به مصاحبت سیادت پناه نقابت دستگاه امیر رکن الدین مسعود نقیب که سابقاً بعضی از احوالش سمت اندراج یافته[1] میل نمود، و آن سیادت پناه پسندیده سیرت، ابواب لطف و عنایت بر روی روزگارش گشود، و چون آن حضرت از وطن مألوف عزیمت دیار هند فرمود (= ۹۸۵ هـ) مولانا با وجود میل بسیار به وطن به اندك مدتی . . . در مصاحبت یکی از تجار به جانب هند شتافت، و به حسب تقدیر ملك قدیر در شهر احمدنگر به خدمت سیّد مشارالیه رسید و به سعادت تجدید مصاحبت قدیم اختصاص یافت، و تا غایت در آن ولایت ساکنست و در کمال فراغت بر مسند منادمت متمکّن، از نتایج افکار او غزلی چند است‌مشهور،و این چند بیت که درین خلاصه مثبت گشته، بر السنه و افواه اهل روزگار مذکور: (هفتاد و یك بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

مولانا حیدرذهنی ـ عمرهاست تا در مملکت دکن اقامت نموده روزگاری مهنّا دارد، و او در اقسام قمار خصوصاً بازی نرد به غایت مولع است، چه مکرّر مایعرف خود را در داو نخستین باخته و هرگز رخش انفعال بر روی خویش نتاخته.

خنك آن قماربازی، که بباخت هرچه بودش بنماند چیزش الاّ هوس قمار دیگر

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «رکنی کاشانی» در همین کتاب.

این ابیات ازو می آید: (ده بیت)

هفت اقلیم (۲ : ۴۷۴)

مولانا حیدرذهنی ـ از اهل عصرست و مدتیست که به هند آمده در خدمت عادلشاه (ابراهیم ثانی، ۹۸۸ـ۱۰۳۶ هـ) می باشد، کم شعر است امّا بسیار ادراك واقعست، و در نقاشی ماهر و به قمار خصوص نرّادی به غایت سرگرم، چنانکه گویند مکرّر مایعرف خود را درباخته، وچون مولانا ملك قمی و ظهوری در برابر مخزن کتابی تمام کردند و یك شتروار زر از عادلشاه گرفتند، وی این رباعی گفت:

در مدح وثنایت ای شهنشاه دکن   معذورم دار اگر نگفتم مخزن
مپسند که بهریك شتر زر گیرم   خون دو هزار بیت بد برگردن

وله: (سیزده بیت)

عرفات (برگ ۲۳۹)

فخرالزّمانی قزوینی در ضمن ترجمهٔ ملك قمی نوشته است: گویند که به حکم عادلشاه در برابر مخزن اسرار شیخ نامی گرامی شیخ نظامی کتابی گفت و از نظر عادلشاه گذرانید، شاه یك شتر زر به صلهٔ آن به ملك عنایت نمود.

میرحیدر ذهنی که یکی از اصحاب نظمست و او نیز مدّاح ممدوح ملك است، شاه به او گفت که میرذهنی توچرا جواب مخزن نمی گویی؟ او به عرض رسانید که الحال چون حکم شد خواهم گفت، روز دیگر به عوض جواب مخزن اسرار این رباعی گفته به نظر ممدوح خود آورد: (همان رباعی که ذکر شد) شاه دکن یك شتر زر به صلهٔ این رباعی به آن منصف به انصاف مرحمت فرمود.

تذکرهٔ میخانه (ص ۳۵۲ـ۳۵۳)

ملك قمی در مثنوی منبع الانهار که در برابر مخزن الاسرار سروده، بعد از شنیدن رباعی ذهنی ابیات ذیل را بر آن افزوده است:

۱ـ تقی اوحدی دربارهٔ هنر نقاشی ظاهراً وی را با ذهنی یزدی شاعر قرن دهم اشتباه کرده است، سام میرزا گوید: ذهنی نقاش ـ از جملهٔ لوندان و خوش طبعان یزد است و سر حلقهٔ ارباب سوز و درد، ذهنی صافی و سلیقه‌ای وافی داشت، چنانکه ازین مطلع میتوان دانست:

بعد از وفات، هر قلم استخوان ما   سربسته نامه‌ایست زدرد نهان ما

تحفهٔ سامی، چاپ علمی (ص ۲۴۵)

حیدرذهنی که شکر لهجه بود / رایت کلکش گهرین مهجه بود
نکته به نیرنگ برانگیختی / زهر به تریاق درآمیختی
گرچه دعا را به ضمان داشتی / لیك به دشنام، زبان داشتی
تلخی و شیرینی گفتار او / بود می و نقل گزكدار او
گر به دعا کار نرفتی زپیش / خوان ثنا پس بگرفتی زپیش
رنگ دگر مائده آراستی / لقمه به دشنام بیاراستی (کذا)
شاه سخن‌دوست براهیم‌شاه / بود سخن را همه نوعی پناه
تا نشود خجلت دشنامگر / شست خوی چهرهٔ او را به زر
«هون» به حساب جمل آمد به کار / زر نشمرده‌ست کسی زین شمار
گرهمه دشنام بود ور دعا / کار سخن ساخته بر مدّعا
شاه که دشنام به رغبت خرد / نقد دعا را به چه قیمت خرد؟

رك: منبع الانهار، نسخهٔ خطی شمارهٔ (۱۰۵۱) کتابخانهٔ مجلس

ازوست:

به حیرتم که چه گم کرده‌ام چه میجویم / درین دیار که بویی ز آشنایی نیست

*

یا غیر را ز کوی تو آواره می‌کنم / یا می‌کنم دل از تو و یکباره می‌کنم
یا می‌ستانم از تو خط بنده‌پروری / یا خطّ بندگیّ ترا پاره می‌کنم
تا چند همره تو توان دید غیر را؟ / فکری برای خویش درین باره می‌کنم
یا می‌کنم علاج غم هجر و قرب غیر / یا آنکه ترك وصل تو خونخواره می‌کنم

*

نرنجیم با غیر اگر خو کنی / تو با ما چه کردی که با او کنی
توانی که با مدّعی روبروی / نشینیّ و با ما به یك رو کنی
دلا خواهی از ناامیدیّ وصل / که یکبارگی ترك آن کو کنی
نصیبی اگر هست، باقیست وقت / که از باغ وصلش گلی بو کنی
حرامت بود لذّت جور او / چو ذهنی اگر شکوهٔ او کنی

*

طالع من باعث صد محنت و غم میشود / من به این طالع اگر عاشق نباشم میشود؟
ذهنی بیچاره از بزم وصالش هر نفس / میشود محروم‌تر چندانکه محرم میشود

*

بی‌کمان تیر جفا بر من نهان می‌افگند
تیر می‌اندازد آن شوخ و کمان می‌افگند

*

از بس که آمدیم برت منفعل شدیم
رسوا شدیم و خوار شدیم و خجل شدیم
میخواستیم جان به وفایش کنیم صرف
او زود بیوفا شد و ما هم دو دل شدیم
معلوم بود کشتن ذهنی زلطف تو
از لطف بی‌حد تو به این منتقل شدیم

*

غم چو شد سایه‌فگن سایه‌نشین من بودم
هر کجا پای ستم رفت، زمین من بودم
نتوانست که تاب ستم آرد اغیار
آن که تاب ستم آورد، همین من بودم

*

گرم شد جای دگر دل، ترك یار خویش کرد
بیوفایی دید، ترك گلعذار خویش کرد
جسته از دام تو در زنجیر زلف دیگریست
این دل دیوانه آخر فکر کار خویش کرد
آنکه دایم اختیارش بود در دست غمت
دیگری را رفت و صاحب اختیار خویش کرد
سوخت ذهنی خویش را تا وارهد از جور تو
طرفه‌کاری عاقبت با روزگار خویش کرد

*

مردم چو در وفایت، دل از جفا بگردان
تابوت من بیارا، در کوچه‌ها بگردان
یارب خلاصیم بخش، از ننگ زندگانی
یا چرخ و انجمت را، بر کام ما بگردان
تا پای رفتنت هست، ذهنی به فکر خود کوش
یعنی زراه عشقش، برخیز و جا بگردان

*

گرچه در هجرش به خاك ره برابر گشته‌ام
گردباد عشق او دارد همان سرگشته‌ام
از غم مهجوری و درد فراقم باك نیست
میکشد اینم که پندارد ازو برگشته‌ام

*

آورده‌ای رمیده دلم را دگر به دام
این خون گرفته باز فریب تو خورده است

*

ماه مسافرم به سفر رفت، وای من
صبری مگر دهد به دل من خدای من
هجر توام اگر بکشد هیچ باك نیست
باشد تأسفی زتو بس، خونبهای من
تا از تو دور مانده‌ام ای کعبهٔ مراد
هر لحظه میدهی غمی از نوسزای من
ترسم خجل شوی زجفاها که کرده‌ای
ظاهر شود اگر به تو روزی وفای من
ذهنی گرفته‌ام به غم هجر الفتی
من مبتلای اویم و او مبتلای من

*

آوازهٔ بیداد تو در هر گذری هست
در شهر به هر گوشه که رفتم خبری هست
بی‌عرض تمنّا اگرت کام نبخشند
نومید نباشی که حیا را اثری هست

*

زهر شکّر لبی کی خاطر ناشاد بگشاید؟
لب شیرین مگر بند از دل فرهاد بگشاید
سراپا چشم گردد در تجلّی‌گاه حسن او
اگر لطفش نظر بر کور مادرزاد بگشاید

*

مگر در راهش افتم بهر پا بوسش دهم جان را
کنم یکدم به خود مشغول آن سرو خرامان را
گریبان پاره کردم تا به دامن چون نگه کردی
برای پاره کردن باز میدوزم گریبان را

*

چو بخت خویشتن یکبارگی رفتم به خواب امشب
درآ خوش با رقیبانت که من بردم عذاب امشب
چنان از رفتن او مضطرب جانم که‌گر آید
به دلجویی، نخواهد گشت رفع اضطراب امشب

*

بیا که سایه صفت هر قدم اسیر تو گردم
اسیر قامت و رفتار دلپذیر تو گردم
زطوف کوی تو نه شب روم نه روز، نشینم
بدان امید که یکبار در ضمیر تو گردم

*

زمی چون رخ برافروزد مرا سوز دگر باشد
بلی آتش چوافروزند، سوزش بیشتر باشد

*

دل و جان هردو، ز زلف و دهنی میگویند
عاشقانند، زهر جا سخنی میگویند
پرتو عشق، تجلّی همه‌جا داده، از آن
لاله را عاشق خونین کفنی میگویند
میکنم چاك زغم جامهٔ جان چون ذهنی
هرکجا قصّهٔ گل پیرهنی میگویند

*

چنین که حسن تو مستغنی از وفای منست
دوام عمر نخواهم، که آن بلای منست
طبیب بیهده داروی خود مکن ضایع
مریض عشقم و مردن همین دوای منست
غمین مشو اگر از کشتنم پشیمانی
تأسفی زتو گر هست، خونبهای منست
زناله‌ها که شب هجر کرده‌ام زغمت
هنوز گوش جهانی پر از صدای منست

*

ایکه کردی صید خود مرغ دل محزون من
چند خواهی ریخت از تیغ تغافل خون من؟

آنکه میشد شاد، نام عاشقی چون می شنید ننگ دارد از من و از عشق روزافزون من
همچو ذهنی در تو افسون محبّت میدمم بر خلاف مدّعا دارد اثر افسون من

*

گرنه هردم آستین بر چشم خون پا لانهم تا کمر در خون نشینم بر زمین چون پا نهم
بو اگر یابم زگلهای کف پای سگش از شعف بیهوش گردم، سر به جای پا نهم
میروم در راه عشقش تامرا پا میرود یا برآرم کام ازو، یا سر درین سودا نهم

*

زین جفاجویان و بدعهدان کناری می کنم می سپارم دل به یاریّ و قراری می کنم
خوش حریف آب دندانی به چنگ آورده‌ام هرچه باداباد، با این هم قماری می کنم

*

خوش بود جورت، چو از حد میبری بد میشود زآنکه از قیمت فتد جنسی که بیحد میشود

*

دل برد و ره به کوی خودم آن صنم نداد رفتم که دل ازو بستانم، دلم نداد

*

با سگان کوی او تا نسبتی پیدا کنم
بی سبب هر لحظه خواهم با کسی غوغا کنم

*

چو ذرّه دور زخورشید خود قرار ندارم تمام شوقم و در بزم یار بار ندارم

*

آشنا ناگشته با ما چیست این بیگانگی در خور این آشنایی نیست این بیگانگی

*

حسن عالمگیر رفت و خط مشکین هم گذشت
چند روزی حسن خطّی مانده بود، این هم گذشت

*

از ستم سهلست اگر آن نازنینم میکشد این که دارد جانب اغیار، اینم میکشد
کرده‌ام تسلیم خود را پیش جانان، حاکمست گر به لطفم مینوازد، ور به کینم میکشد
ایکه از جانان من پیغام قتل آورده‌ای کشت هجرانش مرا، چون بعد ازینم میکشد
همچو ذهنی از در آن بیوفا از هیچ باب رو نمی‌تابم اگر دانم یقینم میکشد

*

به هر جرمی نمی رنجاندم آنشوخ و می ترسم گناهان مرا مجموع بر بالای هم گیرد

*

نمیخواهد وفا و مهر، جان مبتلا از تو تو از بی جرم کشتن درگذر، مهر و وفا از تو
مروّت کو، وفا و مهربانی را چه پیش آمد؟ چنین تا کی به کام مدّعی باشم جدا از تو؟

*

به جرم عشق توام میکشند و غوغاییست تو نیز بر لب بام آ، که خوش تماشاییست

*

نیست بی یاد کسی گر نفسی می آید آن نفس نیست که بی یاد کسی می آید
برفروز آتش شوقی که برافروزی از آن ورنه این شعله فروزی زخسی می آید
ذهنی ارکام تو حاصل نشود، شکوه مکن کز تمنّای تو بوی هوسی می آید

*

من میروم که کشتهٔ بیرحمیش شوم گرزنده باز گردم از آنجا، گناه اوست

*

لطفت ارباشد، توان بی منّت جان زیستن ور نباشد، با زلال خضر نتوان زیستن
دست در دامان شوقی زن، گریبانی بدر خجلت عشقست بی چاك گریبان زیستن
باشد از هر ذرّه‌ام نسبت به یار آمیزشی محرمیّت این و می باید به حرمان زیستن
خودفروشی باشد ارگویم نمی ارزم به هیچ لیك بر جانم گران می باشد ارزان زیستن
خار خار گلعذاری گر خلد در خاطرت می توان در نیشترزار مغیلان زیستن

*

ناصح مباش آینهٔ نیك و زشت ما از ماست حاصلی که برآید زکشت ما
گشتیم اگرچه خاك، و لیکن زیمن عشق در کار پیشطاق وفا رفت خشت ما
ما را به دوزخ و به بهشت دگر چه کار؟ در کوی تست دوزخ ما و بهشت ما
زین خانه هم رهیست به کعبه، غلط مکن ای کعبه رو، به سهو مبین در کنشت ما
ما را به مهر و کین کسی هیچ کار نیست ذهنی ببست مهر علی سرنوشت ما

*

بسکه مستی میکند بر گوشهٔ دستار گل محتسب گفتست نفروشند در بازار گل

*

بگذشت در هوا و هوس روزگار ما کاری نساختیم که آید به کار ما
گفتی به هجر خو کن و از ما کناره‌گیر گویا چنین نبود در اوّل قرار ما

در تعریف تفسیر بی نقطهٔ ملك الشعرا فیضی موسوم به «سواطع الالهام» گفته است:

تا بر سر این صحیفه جنگی نشود وز نقـطه ورق، جلد پلنگی نشود
این نسخه از آن ساده فتاد از نقطه تا صفحه به صفحه جنگ سنگی نشود

*

این نسخه نه از بابت رسمست و رسوم مخفیست درو، جهان جهان گنج علوم
تـا نیّر حـرفش از ورق طالـع شد پنهان گشتند نقـطه‌ها همچـو نجوم

ذهنی اصفهانی مذکور در ریاض الشعرا، مخزن الغرایب (خطی) شمع انجمن (ص ۱۵۹) و حیدر کاشی مسطور در روز روشن (ص ۱۸۶) همینست.

در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۹۴) ترجمه و شعر ذهنی کاشی با ذهنی یزدی درهم آمیخته است.

ر ★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★

۲۱۰- رابط اردبیلی

رابط اردبیلی ـ به شاه کاظم شهرت داشت، طبعش خالی از لطفی نبود، به هند رفته فوت و حیاتش معلوم نیست، این بیت از او مسموع شد:

آنم که در سرم هوس تخت و تاج نیست محتاجم و به هیچ کسم احتیاج نیست

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۸۲)

در روز روشن (ص ۲۳۱) به نقل از صحف ابراهیم آمده است که: رابط به هند آمده درویشانه میزیست تا فوت شد، و این رباعی را به وی نسبت داده است: (والعهدة علی الرّاوی)

گفتی رفتی، بـه آستان تـو که نـه مستم خواندی، به نرگسان تو که نه
گفتی دل و جان به جای دیگر دادی ای جان و دلم قسم به جان تو که نه

۲۱۱- راضی تبریزی

راضی نامش محمدرضا و از تبارزهٔ ساکن عباس آباد اصفهان بوده و زرگری میکرده و

دوبار به هند رفته و شعر همواری می‌گفته. ازوست:

جان گر از سینهٔ ناشاد برون می‌آید — کی خیال توام از یاد برون می‌آید

*

چندان که صحن باغ زبرگ خزان‌پرست — از ناخن شکسته، دلم بیش از آن پرست

در بیاض صائب رباعی ذیل به نام وی ثبت شده است:

بُد همت ما اگر فرازی دیدیم — بُد دیدهٔ ما گر در بازی دیدیم
سرتاسر ملك هند گشتیم آخر — خوش خواب پریشان و درازی دیدیم

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۹۳) دانشمندان آذربایجان (ص ۱۵۶)

رازی تبریزی! مذکور در صبح گلشن (ص ۱۶۹) همینست.

۲۱۲ـ راغب مالمیری یزدی

محمد سعید راغب ولد استاد رضای حلّاق مال امیری یزدی در اوایل شباب به هندِ دکن رفته و در حیدرآباد رحل اقامت افگنده و همانجا فوت شده است.

ازوست:

روز ما شد تیره بی رخسار او، قاصد بگو — از شب هجران و از اندیشهٔ فردا چه گفت

رك: جامع مفیدی (۳: ۴۶۵)

۲۱۳ـ رافع لاهیجی[۱]

نصرآبادی گوید: محمد صالح رافع تخلص لاهیجی، پدرش طالش مراد نام داشته از سپهداران خان‌احمد است[۲] مدتی قبل ازین به هند رفته الحال ملازم شاهزادهٔ سلطانِ معظّم است، طبعش خالی از لطفی نیست، در اوایل «صالح» تخلص میکرد، قطعه‌ای جهت مرحوم ملاّ همت گفته او را «رافع» تخلص داد، شعرش همین به فقیر رسیده چند بیت مثنویست که در باب درد پهلو گفته:

اگر دشمن زمن پرسد و گر دوست — چو موسیقار فریادم ز پهلوست

۱ـ دافع، در تذکرهٔ نصرآبادی غلط چاپی است.

۲ـ دربارهٔ خان‌احمد گیلانی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «حیاتی گیلانی»

برای دفع این درد کهن لنگ / فلاخن‌وار خواهم یك بغل سنگ
ندارم شکوه از یاران و اغیار / مدام از پهلوی خویشم در آزار
مگو دردی ز درد من زیاده‌ست / که درد من به یك پهلو فتاده‌ست
ز درد آخر درین هند جگرخوار / به پهلو خشك شد دستم سبووار
کنم چون عزم گشتن یك قدم وار / به دست دیگری گردم چوپرگار

رباعی

ابنای جهان اگرچه با هم یارند / از یاری یکدگر همه بیزارند
از پیچ و خم جادّه‌ها معلومست / کاین خلق جهان چگونه کج رفتارند

(ص ۳۷۷)

۲۱۴- راقم مشهدی

راقم - میرزا سعدالدین محمد مشهدی، رقوم خامهٔ او نسخهٔ ارژنگست، و اشکال ذهنی او تصاویر فرنگ، پدرش خواجه غیاث از کد خدایان معتبر تجار بود، و در هندوستان به امر تجارت میپرداخت، میرزاسعدالدین محمد به اقتدای والد خود از ولایت سری به فردوس هند کشید، و دامن دولت اسلامخان مشهدی شاهجهانی گرفته[1] از طوبای احسان او دامن دامن میوهٔ آرزو برچید، آخر از هند برگشته خود را به صفاهان رسانید و به توجه محمد بیگ اعتمادالدوله از درگاه شاه سلیمان صفوی (۱۰۷۷-۱۱۰۵ ﻫ) به وزارت هرات مأمور شد، بعد از آن به وزارت مجموع ممالك خراسان بلندپایه گشت، سخن آفرین و قدردان سخن آفرینان بود و مستعدان خراسان و عراق لاسیّما مقیمای احسان مشهدی و عظیمای نیشابوری و شوکت بخاری در ظل عاطفت و تربیت او سیر موسم اردیبهشت مینمودند.

خان آرزو گوید: مدتی پیش ازین یك دیوان راقم در هندوستان بود پیش نواب سیف‌خان مرحوم، بیست و پنج سال پیش ازین میرمحمد افضل ثابت عاریةً ازوگرفت، از خانه‌اش کسی دزدیده برد، دیگر هیچ دیوانی به نظر نیامد.

مؤلف گوید: دیوان راقم را در مجلس نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید دیده بودم، به خاطر داشتم که انتخابی از آن بردارم که ناگاه نواب به گلگشت گلستان شهادت شتافت، و کتابخانهٔ او چون اوراق خزان برهم خورد.

۱- دربارهٔ اسلام‌خان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «سلیم تهرانی»

درین ولا دیوان ضخیمی از راقم به دست آمد، بیشتر اشعار او غزلیاتست، چند قصیده و قطعه و رباعی هم دارد، در عنوان این نسخه دو دیباچه است، یکی از خود میرزاسعدالدین محمد که در کمال متانت و رزانت به قلم آورده، دوم از محمد صادق مشهدی که او هم خوب نوشته.

چون دیوان راقم درین دیار عزیزالوجود است، اشعار قدر معتدّ به انتخاب زده با ترجمه درین صحیفه ثبت افتاد، غزلهای طولانی می طرازد، و کمند اندیشه به صید مضامین تازه می اندازد، این معنی از سیمای کلامش پیداست: (صد و نوزده بیت).

خزانهٔ عامره (ص ۲۳۸ـ۲۴۴)

در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۸۵ـ۸۶) که ترجمه‌اش مورد استفادهٔ میر آزاد بوده و تاریخ یزد آیتی (ص ۲۹۰) نامش به غلط «سعیدالدین» ذکر شده، نیز بنگرید به: سرو آزاد (ص ۱۱۹) شمع انجمن (ص ۱۶۷) نتایج الافکار (ص ۲۶۸) شام غریبان (ص ۹۲) مطلع الشمس (۲ : ۴۳۱).

انتخاب نگارنده از دیوان راقم نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس جزو مجموعهٔ شمارهٔ (۲۴۸۰) به خط عبرت نایینی:

بس بود یك حلقهٔ زنجیر صد دیوانه را — شکوه کی از تنگ عیشی میرسد دیوانه را
بی تعلّق را کجا پروای مرگ و زندگیست؟ — خواه از اطلس قبا خواه از نمد دیوانه را
گر نباشد دلنوازیهای سنگ کودکان — تنگتر باشد بیابان از لحد دیوانه را
هیچکس بی خضر راهی نیست در دشت وجود — شورش سودا به جایی میکشد دیوانه را
اهل دنیا را اگر اینست عقل مستقیم — نیست پر مشکل تمیز نیك و بد دیوانه را

هرکجا هستیم راقم بی غم دل نیستیم
روزی از هرجا که‌باشد میرسد دیوانه را

بهار عیش ما رنگ دگر میگیرد از مینا — چراغ گرمی هنگامه در میگیرد از مینا
نگیری کام دل از عیش تا ناکام ننشینی — لب خشك قدح یاقوت تر میگیرد از مینا
دمد از سینهٔ هر ذرّه‌اش خورشید تابانی — در آن محفل که ساقی پنبه برمیگیرد از مینا
طریق بیخودی زاد سفر بسیار می خواهد — قدح هرلحظه سامان سفر میگیرد از مینا
تو دایم از تهی چشمی نظر بر آسمان داری — که جز پیمانهٔ خالی خبر میگیرد از مینا؟

در آن محفل که راقم حرف آن لب بر زبان آرد
به‌جای می قدح خون جگر میگیرد از مینا

بیداد دل جدا، ستم آسمان جدا / یارب کسی مباد از آن آستان جدا
چون برگ برگ لاله که خالی زداغ نیست / هر عضو من زداغ تو دارد نشان جدا
از من جدا کناره کند نازش از غرور / غمهای او گرفته مرا در میان جدا
آمیخته‌ست زردی رنگم به اشك سرخ / هرگز نمیشود ز بهارم خزان جدا

دستم اگر به دامن محمل نمیرسد
گردم نمی‌شود زپی کاروان جدا

چشمت نمی‌شود به نگاه آشنا چرا / بیگانه‌ای به عاشق بی‌مدّعا چرا
لب بسته‌ای زحرف و کمر بسته‌ای به کین / امروز باز بر سر خشمی به ما چرا
نازت نیاز دشمن و خویت بهانه جو / با ما چرا چنین شده‌ای بیوفا، چرا
پا بسته‌ای زجلوه زبان بسته‌ای زحرف / آخر بیا بگوی برای خدا چرا
پاکست از نظاره چو آیینه دیده‌ام / بند نقاب خود نگشایی چرا چرا
تیغ تغافل تو نکردست کوتهی / از ما چرا نمی‌طلبی خونبها، چرا
رنگیست جلوه‌گاه تو از خون ما هنوز / دست از نگار شستن و از پا حنا چرا
گر نکهتی برد چه شود کم زگلشنی / دربسته‌ای به روی نسیم صبا چرا
ابر بهار گشت نقاب، آفتاب من / در پرده آخر اینهمه شرم و حیا چرا
شوخی که می‌رمد زگرفتار خویشتن / پهلو تهی نکرده ز بند قبا چرا

راقم به یار هیچ نگویم که کرده‌است
روز مرا نمونهٔ روز جزا چرا

تنها نه صبرم از دل ناشاد رفته است / خوابم فسانه‌ایست که از یاد رفته است
مشت غبار مانده زسامان هستیم / تا می‌کشم نفس همه برباد رفته است
دانم همینقدر که سراسیمه‌ام، ولی / آگه نیم کجا دلم از یاد رفته است
بر ما زخارخار هوس رفته بیش ازان / از عشق آنچه بر سر فرهاد رفته است
باشد دلم همیشه به دنبال آرزو / این صید دایم از پی صیّاد رفته است
تن مکتبست و عشق ادیب و دل ضعیف / غمگین چو کودك سبق از یاد رفته است

راقم مرمّت دل پر آرزو مکن
این خانهٔ شکسته زبنیاد رفته است

آنجا که ادب ترجمهٔ راز نهانست / لب قفل دهانست و سخن مهر زبانست
هر لحظه سبك رفته در آغوش نسیمی / بر خاطر ما نکهت گل سخت گرانست
در قافلهٔ ما نبود راه جرس را / همواری ما همسفر ریگ روانست

با قوّت دل نیست غم از سستی طالع
پیری چه اثر دارد اگر عشق جوانست
شب شد نه چراغیست درینخانه نه جامی
این میکده شامش چوصباح رمضانست
پیداست که بی‌یار به لب آمده جانم
آری دهنم تلخ زشیرینی جانست
مردم ز خجالت که نرفتم ز پی یار
پنداشتم از دور که عمر گذرانست
در پردهٔ دل همسفر شهرت عشقست
راقم سخن ما نه حدیث دگرانست

سربسر عالم هستی به سجود آمده است
تا چه از غیب به معراج شهود آمده است
از کدورت به جبین گرد یتیمی دارد
از عدم گوهر ما تا به وجود آمده است
هستی ما همه موجیست که در بحر وجود
نفسی سلسله‌جنبان نمود آمده است
خلق من طاقت آن خوی ندارد، که ترا
یاد از آمیختن آتش و عود آمده است
در سر از عشق بتانست مرا سودایی
رفته آن آتش سوزنده و دود آمده است
میشود خانهٔ دلها زخرابی آباد
هرچه نقصان تو سرمایهٔ سود آمده است
لطف ناکردن و مکتوب مرا نگشودن
ظاهر از طرفه جوابیست که زود آمده است
شهر از زلزله شد قافله‌گاه عجبی
همه‌جا بر سر هم خانه فرود آمده است
نیست تنها سر ما خاك ره او راقم
ذرّه تا مهر در آن کوبه سجود آمده است

نتوان کرد درین غمکده آواز بلند
آسمان تنگ فضا، همت پرواز بلند
دست امّید به دامان تمنّا نرسد
گرچنین حسن کند مرتبهٔ ناز بلند
از دلم راز محبت به زبان چون آید؟
ناله بی‌پرده نمی‌کرد درین ساز بلند!
غیرتم خجلت بی‌طاقتی دل دارد
از سپندی که در آتش کند آواز بلند
این کمان نیست به اندازهٔ بازوی نیاز
طاق ابروی ترا کرده چرا ناز بلند؟
کفر و دین آینهٔ صورت احوال هم‌اند
این بنا از دو طرف شد به یك انداز بلند
عشق سرکش نکند چارهٔ افتادگیم
نشود مشت غبارم به تك و تاز بلند
داشت کوتاهی زنجیر مرا خانه‌نشین
کرد سودای تو این سلسله را باز بلند
خامشی ترجمهٔ راز نهان می‌گردد
ورنه از خامهٔ راقم نشد آواز بلند

از سینهٔ گرمم نفس سرد برآمد
زین قلزم پر شور چرا گرد برآمد
از گرمی هنگامهٔ محشر نشود گرم
آنکس که ازین معرکه دلسرد برآمد
با آنکه رگ ابر بهاری همه‌خون ریخت
از خاك چمن سبزهٔ ما زرد برآمد

مرغی که پر و بال ندارد به قفس به — رحمست بر آن ناله که بی‌درد برآمد
روزی که شدم برق عنان سفر شوق — دود از دل خورشید جهانگرد برآمد
تا نام دوا بُرد دم گرم مسیحا — افسرده دلم از هوس درد برآمد
در معرکهٔ عشق ندیدیم سواری — آنروز که از هستی ما گرد برآمد
زآلودگی صحبت ما کرد کناره — آخر زن دنیا زمیان مرد برآمد

تا موج خطر داشت در آن بحر که راقم
گر تخم شراری به زمین کرد برآمد!

کو گریه که نم در جگر ما نگذارد — در دیدهٔ ما راه تماشا نگذارد
با شور جنونم چه کند حلقهٔ زنجیر — بیتابی من داغ بر اعضا نگذارد
آتش به جگر دارم و تر دستی اشکم — بر صفحهٔ دل نقش تمنّا نگذارد
از وسعت مشرب نگشاید دل تنگم — دیوانهٔ من پای به صحرا نگذارد
با سلسلهٔ ما به ادب باش که مجنون — بی‌رخصت ما سلسله برپا نگذارد
چون خوی‌تو بند دره‌آمیزش احباب — نکهت به گل و نشأه به صهبا نگذارد
یابم چه ره حرف به بزمی که قدح را — خوی تو به سرگوشی مینا نگذارد
از همرهی خضر چه راحت، که درین دشت — کس نیست که خاری به ره ما نگذارد
با صافدلان جز به ادب سر نتوان کرد — در خلوت آیینه کسی پا نگذارد

دانسته اگر ذوق گرفتاری راقم
صیّاد، در دام چرا وا نگذارد؟

چو نقش پا سر راهی که داشتم دارم — هنوز چشم نگاهی که داشتم دارم
نریخت از لب من حرف توبه گرچه درست — هنوز شرم گناهی که داشتم دارم
چه شد که بسته درعیش‌محتسب به رخم — زدل به میکده راهی که داشتم دارم
اگرچه چشم ترم نقش پای حیرانیست — همان امید نگاهی که داشتم دارم
زمن چرا نشود چشم آسمان روشن — هنوز سرمهٔ آهی که داشتم دارم
چه شد که دیدن گل میبرد زهوش مرا — هوای طرف کلاهی که داشتم دارم
گرآفتاب برآرد سر از گریبانم — نظر به عارض ماهی که داشتم دارم
کجا سفید شود روز من که از شب هجر — همان بلای سیاهی که داشتم دارم
ظفر مراست که از بیکسیّ و تنهایی — درین بساط سپاهی که داشتم دارم
کسی حمایت من گومکن زبی‌برگی — چو نخل خشك پناهی که داشتم دارم

مثل به زهد نباشم چرا، که چون راقم
زجام باده گواهی که داشتم دارم

جز گریه کجا روی دلی دید نگاهم | از دیده برآید به چه امّید نگاهم
از حسرت نظّارهٔ رخسار تو چون شمع | امشب همه شب بر مژه پیچید نگاهم
از معجز حسن که نظر یافت که امروز | در دیده شد آیینهٔ خورشید نگاهم
در خواب ندیدم رخت ای دولت بیدار | چندانکه به امّید تو خوابید نگاهم
یکره به کف پای تو مالیدم و صد بار | بر گرد سر هر مژه گردید نگاهم
تا سجده گه عشق و هوس شد نتوان یافت | جایی که در آن کوی نلغزید نگاهم
از بس شده‌ام گرم تماشای تو امشب | بر هر مژه چون شمع توان دید نگاهم
از حیرت دیدار زدم تا مژه برهم | مانند غبار از مژه پاشید نگاهم
تا روی ترا دید، خیابان گلی شد | از دیده زبس لاله و گل چید نگاهم

راقم همه بودند به جز یار درین بزم
امروز چه گویم که چها دید نگاهم

در سیر چمن تا می گلفام گرفتم | صد بار ز هر شاخ گلی جام گرفتم
در هر سر مویم هوس شعلهٔ داغیست | فریاد که سودای ترا خام گرفتم
هرجا که زدم نقش به کام دگری بود | از ساده‌دلی تا چو نگین نام گرفتم
در آتشم و لب نگشایم به شکایت | چون شمع زپهلوی زبان کام گرفتم
چون قدر شهادت نشناسم که چوسیماب | تا کشته شدم کام زآرام گرفتم
پرواز رسا برد به معراج مرادم | آنروز که جا در شکن دام گرفتم
تا صبح به تاراج نسیم سحری رفت | چون شمع گل داغی اگر شام گرفتم
چون امن توان بود زآسیب ترقی | در خواب گران جا به لب بام گرفتم
انگشت‌نماتر زهلال شب عیدست | اینجا لب نانی که به ابرام گرفتم
تا روز قیامت سر برخاستنم نیست | هرجا که چو نقش قدم آرام گرفتم
یعقوب ندیدست زپیراهن یوسف | کامی که من از نامه و پیغام گرفتم

شد تازه دماغم زسبك رفتن زاهد
راقم دل من خوش که سرانجام گرفتم

هست بر ما تن‌پرستان اضطراب دل گران | موج این دریای پر شورست بر ساحل گران
زندگانی بر قناعت‌پیشگان دشوار نیست | بر سبکباران نباشد دوری منزل گران
چون نسیم گل سبك برخیز ازین گلشن که هست | بر زمین این گلستان سر و پا در گل گران

لب ببند از پوچ‌گوییها که در بزم ادب / کوه آهن نیست چون حرف سبك بر دل گران
از جنون هر قطره خون ما را به راهی میرود / کشتن ما بیقراران نیست بر قاتل گران
عضو عضو ما زجا رفتست و دل در سینه است / کاروان ما سبکبارست و این محمل گران
گومکش بیهوده زحمت ابر دریادل که هست / بر زمین ما قناعت‌پیشگان حاصل گران
زاهـدان را میدهد راقم بـه حرف تازه‌کام
گرچه باشد حرف حق بر مردم باطل گران

چون شمع تا نسوزی، طومار زندگانی / از لوح دل نخوانی، اسرار زندگانی
دست اجل درازست، کوتاه کن غم دل / تـا کـی بلند سازی، دیـوار زندگانی
جز خار ناامیدی، دیگر چه گل توان چید / بیدرد رنگ و بوییست، گلزار زندگانی
بیدل زخوف مردن، بهر چه می هراسی / جز آرزو چه داری، دربار زندگانی
لوح مزار هستی، جز نیستی نباشد / مـرگست مـرگ غافل، آثـار زندگانی
دل در حیات بستی، افسوس راقم افسوس
یك عقده وا نکردی، از کار زندگانی

دربارهٔ نسخه‌های دیگر دیوان راقم مشهدی بنگرید به فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳ : ۲۳۳۱)

۲۱۵ـ راهب اصفهانی

راهب ـ مولدش قریهٔ رنان از اعمال اصفهانست، نصرآبادی گوید : پریشان شده به هند رفت، طبعش خالی از لطفی نبوده، شعر بسیار به مجموعهٔ ملّا قدرتی اصفهانی نوشته بود، این بیت مرا خوش آمد :

چنان مکن که زخاکم غبار برخیزد / مباد پرده‌ام از روی کار برخیـزد
(ص ۴۱۴)

در صبح گلشن (ص ۱۷۲) آمده است که از هند به وطن بازگشت.

۲۱۶ـ رحمتی تبریزی

تقی اوحدی گوید : رحمتی تبریزی ـ مردی بود سیّاح، ثلث و نسخ را خوب نوشتی، دیوانی قریب به هفت هشت هزار بیت ترتیب داده بود به تقطیع پرداخته، در شیرازش دیدم حین عزیمت هند (= ۱۰۱۵ هـ) و وی درین شهور به هند آمده در آگره سنهٔ هزار و بیست و

پنج درگذشت و به رحمت ایزدی پیوست. اوراست: (بیاض)

عرفات (برگ ۲۶۵)

۲۱۷- رحیم تبریزی

میرزا رحیم - ولد محمد قاسم و برادر محمدحسین چلبی[۱] جوان آراستهٔ قابلی بود، گویا در هند فوت شد، این ابیات ازوست:

رسمیست که رهزن به شب تیره زند راه ساقی شب مهتاب، ره توبهٔ ما زد

*

می ستاند صد دل و یك دل نمیدارد نگاه زلف را این باد دستیها پریشان کرده است

*

بر روی خویش بیند، از خواب خوش چوبرخاست

آیینه در کف او، هم فال و هم تماشاست

*

به نوعی به من دشمنند امّهات که گویی من از مادر دیگرم

*

عالم زبتان هند زیباست چون دیده که روشن ازسیاهیست[۲]

تذکرهٔ نصرآبادی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ وزیری یزد

۲۱۸- رزمی قزوینی

مستجمع حالات رزمی و بزمی، رزمی - ولادتش از قزوین است، در همین سال سنهٔ هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ ه) او را در آگره به لباس مجرّدان دیدم، مجذوبانه طرزی دارد: (بیاض)

عرفات (برگ ۲۶۶)

۲۱۹- رسمی یزدی

باقی نهاوندی گوید: رسمی قلندر از دارالعبادهٔ یزد است[۳] و به قدر طالب علمی کرده و

۱- بنگرید به ترجمهٔ «چلبی تبریزی» در همین کتاب.

۲- در تذکرهٔ نصرآبادی چاپ ارمغان (ص ۱۱۹) بعد از سطر پنجم ترجمهٔ رحیم تبریزی از قلم افتاده و در نتیجه چهار بیت منتخب اشعار او به دنبال ترجمه و شعر عمّ وی محمدقاسم تبریزی واقع شده است.

۳- در روز روشن (ص ۲۴۱) نام رسمی یزدی: میرعبدالرّزاق ذکر شده است.

در طرز و روش تصوف و تجرید کوشیده و همیشه خرقه‌پوش و جرعه‌نوش و سیّار بوده و به صحبت درویشان هر طبقه و طایفه رسیده و نصیبی وافر از صحبت ایشان یافته، و ملاّ شوکتی استاجلو که در ایّام درویشیها چندی با اورفیق بوده میگفت که مدتها مجرّد و تنهاگرد بود و خالی از جذبه و حالی نیست و کمال از خودگذشتگی دارد، آخرالامر به هندوستان افتاد و به ولایت دلپذیر کشمیر رفت، ودرآن ولایت از ملابس فقر برآمده به لباس سپاهیان درآمد و ملازمت اختیار نمود، از آنجا به لاهور آمده به ملازمت این عالیجاه (خانخانان) مشرّف گردید، و در سلك ملازمان و مداحانش درآمد و صاحب علوفه و جاگیر شد و به انعامات و صلات سرفراز گردید، در شاعری و سخن‌سنجی خالی از طبع و فهم نیست، و اشعار عارفانه گفته و میگوید: والحال که هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد، در گلکندهٔ دکن می باشد، و در ایّام بندگی ایشان قصاید مدّاحانه به مدح ایشان پرداخت وخود را به وسیلهٔ ثناگویی آن جناب در سلك شعرای نامی درآورد و به انعامات سرافراز گردید که قلم از تحریر آن عاجز است، و این اشعار به خط او در کتابخانهٔ عالی بهم رسید که ثبت افتاد، و ان شاء اللّه که من بعد نیز آنچه بهم رسد ثبت رود: (دو قصیده مشتمل بر هشتاد و سه بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۱۲۹۷ـ۱۳۰۴)

ابیات ذیل از یك قصیدهٔ اوست به مدح خانخانان و ذکر شاعران دربارش:

زبخت بد، فلك حیله‌ساز حیلتگر — مرا فگند چو مشّائیان به هر کشور
عنان‌کشان پی روزی چو مرد سودایی — همی جهاندم در کوه و وادی و در، در
قدم به وادی تجرید چون زدم، دیدم — شهان بی‌کمر و خسروان بی‌افسر
گهی به اهل تجرّد به رغم دنیادار — متاع نیستیم بود زینت و زیور
گهی به تاجر دنیاپرست می‌گفتم — حدیث داد و ستد بر طریق اهل سفر
گهی به اهل غزا همسفر همیبودم — به دفع لشکر کفّار، بسته تیغ و سپر
به اهل نظمم میبود سالها الفت — برای اخذ معانی نه بهر آلت جر...
خدایگانا طول کلام، بی ادبیست — به حضرت تو که ارباب فضل راست‌مقر
حدیث زیره و کرمان کسی که نشنیدست — به آب مدح تو سازد لب تکلّم تر
رهی به مدح تو نازد چنان که می نازید — به مدح خاقان، خاقانی سخن گستر
زیمن مدح تو آن نغمه‌سنج شیرازی[1] — رسید صیت کلامش به روم از خاور

۱ـ عرفی شیرازی مقصودست.

به طرز تازه زمدح تو آشنا گـردید چو روی خوب که یابد ز ماشطه زیور
زفیض نام تو «فیضی» گرفت چون خسرو به تیغ هندی، اقلیم سبعه را یکسر
ز ریزه‌چینی خوانت «نظیری شاعر» رسیده است به جایی که شاعران دگر
کننـد بهر مـدیحش قصیده‌هـا انشا که خون زرشك فتد در دل سخن‌پرور
زنوك خامهٔ او مضطرب دل گردون زرشك آمهٔ او تشنه لب، لب کوثر
لباس لفظ شود تنـگ در بر معنی گهی که بکر معانیش بفگند چـادر
سواد شعر «شکیبی» چو کحل اصفاهان به تحفه سوی خراسان برند اهل بصر
زمدحت تو «حیاتی» حیات دیگر یافت بلی مربّی طبع عـرض بود جـوهر
حدیث «نوعی» و «کفری» چسان بیان سازم چو زنده‌اند به مدح تو تا دم محشر
زنعمت تو به «نوعی» رسید آن مایه کـه یافت میـرمعزّی زنعمت سنجـر
زگلبن املش صـد چمن گل امّیـد شکفت، تا که به مدح تو شد زبان‌آور
زلال مدح تو تا رهنمای «رسمی» گشت سراب از قدمش شد چو چشمهٔ کوثر
زچشمه‌سار عطای تو تا لبش تر شد نهال حسرت او گشت نخل بارآور
سخن به مدح تو بیرون تراود از کلکش چنان که دمبدم از ابر، قطره‌های مطر
مرا چه زهره که عرض هنر کنم جایی که دل در آتش اندیشه سوخت چون مجمر

۲۲۰- رشدی رستمداری

ولیقلی بیگ شاملوی هروی مینویسد: دیگر از جملهٔ موزونان خوش‌خیال که در علم عروض و قافیه فریدالدّوران و وحیدالزّمان اند، سالك طریق نیکویـی، ملّارشدی نور و کجوریست که از کثرت دانایـی جامع اعداد اشکال طلسمات جفر را طفل ابجد خوان مکتب کمال شمرده و گوی سبقت را به چوگان فضیلت درمیدان خیال از پیش اقران و امثال به زور بازوی اقبال ربوده و از مشاهیر شده، مشارالیه دانشمند کامل و شاعر فاضلست، در اوایل حال به هندِ دکن افتاده در پیش والی آنجا رتبهٔ امارت یافته بود، بعد از آنکه بدانجا به سبب تقصیری مغضوب شد، باز به بلاد ایران آمده به شاعری مشغول شد، مشهور است که علم عروض و قافیه و اعداد را کسی بهتر ازو ندانسته، در فن معمّا شکافی و معمّاگویی از بی نظیرانست، اشعار مدوّن او از سی هزار متجاوزست، در سنهٔ (؟) وفات یافته، نمودی از چمن طبع لطافت آمودش این ابیاتست: (دو رباعی)

قصص الخاقانی (خطی)

نصرآبادی گوید: ملّارشدی رستمداری ـ از سخنان قدما تتبع بسیار کرده، به اعتقاد خود به عروض و قافیه هم مربوط بود، و در ظاهر شکستگی داشت، امّا سلسلهٔ ربط را به زور اعتقادات فاسده زود می گسیخت، از خوردن افیون و ترکیبات آزار بسیار می کشید، مدتی در اصفهان بود، یکی از اعتقادات فاسدش این بود که به فقیر اعتقاد داشت، مدتی در ویرانهٔ فقیر بود، از آنجا به قم رفته و از قم به مشهد مقدس، و در آنجا گویا اسبی لگدی به او زده و به آن سبب فوت شد، شعرش اینست: (شش بیت)

(ص ۳۷۹)

شبی نرفته که از سنگسار اخترها — به رنگ کوه نپوشیم خلعت خارا

*

تا قیامت مژه برهم نزنم، گردانم — که امید نگهی روز جزا خواهد بود

*

هست این کرهٔ گل اثر مقبره‌ای — وین چرخ چو لوحی زبر مقبره‌ای
گیتی لحدیّ و ما همه مرده درو — خورشید چراغی به سر مقبره‌ای

*

رشدی بنشین بت هوا را بشکن — درمان مطلب، دل دوا را بشکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد — تا سر نشود شکسته، پا را بشکن

۲۲۱ـ رشید کاشانی

شاه رشید کاشی ـ خیلی سن دارد، چنانکه با طالبا هم طرح بود[1] در کمال زنده دلیست چنانکه خود گفته: «گر کاشیم گهرشکن پای تختیم» مدتی در هند بود، مسموع شد که خواجه غلامحسین کاشی در سودا وکیل اوست: این رباعی ازو مسموع شد:

در عشق تو نه سیم و نه زر می باید — اینجا لب خشك و چشم تر می باید
با این شب و روز کام دل نتوان یافت — روز دگـر و شب دگـر می بـایـد

*

کی فضل و هنر ساخته محبوب کسی را — باید که خدا خلق کند خوب کسی را

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۷۲)

۱ـ طالب آملی (م: ۱۰۳۶ هـ) مقصودست.

۲۲۲ـ رشیدای عباسی

رشیدا ـ از تبارزهٔ عباس آباد اصفهانست، در فن زرگری و میناکاری مثل نداشت، و در فن شعر هم به اعتقاد خودش بی قرینه بود، فی الجمله خیالش غرابتی دارد، در بدو حال پیاله کش بود، . . . بعد از آن به هند رفته بعد از مدتی مراجعت نموده به اعتبار صنعت به خدمت پادشاه کمال اعتبار داشت، قبل از حال تحریر (= ۱۰۸۳ هـ) فوت شد. شعرش اینست:

مهر، سرگشته و بیتاب شد از گریهٔ ما ماه نو، ماهی گرداب شد از گریهٔ ما

*

هر موج زیر پای نسیم آهنین پلیست پیش سبکروان سفر بحر و بر یکیست

چو سایه پیش قدت سرو، پایمال شود شکوفه‌ها عرق خجلت نهال شود

*

بهر لیلای نگاه تو غزالان ختن دیده بر دیده گشودند و سیه خانه زدند

طلوع صبح به تیغ کشیده می‌ماند شفق به بسمل در خون طپیده می‌ماند

*

هر که یکدم سر همصحبتی ما دارد گر همه تیغ بود، بر سر ما جا دارد

*

اگر عارف به قدر دید خود بر خویشتن بالد نگنجد در لباس آفرینش جسم عریانش

رباعی

مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون می بالم و در ترقّی معکوسم[1]

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۸۸ـ۳۸۹)

۱ـ همین مؤلف در ترجمهٔ میرزا معصوم بن میرزا خواجگی اصفهانی گوید: این رباعی از برادر مرحوم میرزا معصوم است:

زندانی این جهان پر افسوسم پیدا و نهان چو شعلهٔ فانوسم(کذا)
القصّه درین چمن چو بید مجنون می بالم و در ترقّی معکوسم

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۷۷)

کلّیات رشیدا به شمارهٔ (۵۲۶۶) در کتابخانهٔ ملّی ملك موجود و مشتملست بر مثنویاتی که بیت اوّل هر یك ذکر میشود:

۱ـ مثنوی در تتبّع مخزن الاسرار، نزدیك دویست بیت.

نیم شبی با دوسه آشفته‌حال — در چمن زمزمه خونین مقال

۲ـ مثنوی حسن گلوسوز، سه هزار و پانصد بیت.

کیم، کوثر گداز شعله نوشی — لب تبخاله را الماس‌پوشی

۳ـ مثنوی نقش ارژنگ یا سبعهٔ سیّار، دو هزار و دویست بیت.

ای چمن‌پرور بهار وجود — نقشبند نگارخانهٔ بود

۴ـ مثنوی قضا و قدر، پانصد و پنجاه و پنج بیت.

سالکی در مقام یکتایی — خانه بر دوش ملك تنهایی

۵ـ ساقی نامه موسوم به میکدهٔ شوق، سیصد و شانزده بیت که تمام آن در تذکرهٔ پیمانه تألیف نگارنده (ص ۱۸۵ـ۱۹۷) مسطور است.

زهی عالم از نخل صنعت‌بری — زخمخانه‌ات نه فلك ساغری

۶ـ مثنوی جواهرالاسرار، سه هزار بیت.

ای هنر پرور طلسم وجود — لوح محفوظ کارخانهٔ بود

۷ـ مقطعات، ترجیعات، ترکیبات، رباعیات، ششصد بیت.

حسن گلوسوز را در هزار و چهل سروده و «گل نظم» تاریخ آنست، سبعهٔ سیّار را در هزار و شصت ساخته و «گل باغ ابد» تاریخ آنست. نسخه ناقص‌الآخر و تحریر قرن یازدهم هجریست در دویست و پنجاه برگ پانزده سطری.

بیتی چند از ساقینامهٔ اوست:

زهی عالم ازنخل صنعت‌بری — زخمخانه‌ات نه فلك ساغری
می ساغر زندگانی تویی — گل نشأهٔ جاودانی تویی
زمانی که مستان معنی‌پرست — زصهبای شوق تو بودند مست
نه سیّارهٔ خوشهٔ تاك بود — نه خمخانهٔ دور افلاك بود
کفت گردی از لای آن باده بیخت — می روح در جام ایجاد ریخت
سهیلی ازان باده چون عکس جست — ازو رنگ هر چهره شد رنگ بست
میی را که شوق طلب شور کرد — فروغ تو در جام منصور کرد
ازان قطره‌ای از لبش جوش زد — زبویش جنون شعله بر هوش زد

چو در کاسه‌ها صافش افشرده شد / به تن‌ها خرد خون افسرده شد
جهان جسد گشت اقلیم عشق / سلیمان دل کرد تسلیم عشق
جنون مصلحت سوز ناموس شد / خرد شمع بیرون فانوس شد
به ذرّات عالم می رنگ و بوست / گل نشأهٔ کلّ اشیا ازوست
به هر ذرّه طوری ازان نور هست / به هر قطره‌ای شور منصور هست
خیالش چو صورت‌نگاری کند / به هر ذرّه آیینه‌داری کند
بده ساقی آن جام سرجوش عشق / کزو مغز عقلست در جوش عشق
زلالی که چون قطره‌انگیز شد / ازو جام ایجاد لبریز شد
چو نورش به مرآت انسان فتاد / در فیض بر روی عالم گشاد
چو باران فیضش به نیسان رسید / گهرهای رحمت به انسان رسید
سخن‌سنجی عالم از فیض اوست / وگر نه کرا قدرت گفتگوست
به بزمی که مطرب برآرد نوا / به آهنگ دستش دهد دف صدا
یقین‌دان که این بحر گوهر سخن / به آهنگ دستی بود موج زن
وگرنه کجا جسم گویا شدی / محیط عناصر گهرزا شدی
یکی هست در پردهٔ روزگار / که حسن‌آفرینست و صورت‌نگار
چه در حیرتی؟ چشم دل باز کن / نگاهی در آیینهٔ راز کن
ترا کرده لوح ظهورات خود / که ظاهر کند جوهر ذات خود
تو کم‌ظرف، مست می غفلتی / چوآیینه در دید، کم‌همتی
دل عارفان جام گیتی‌نماست / نهانخانهٔ گنج حسن خداست
چو پروانه جان را به دعوی مسوز / چوخورشید از خویشتن برفروز
گهرزان بود عزّتش جاودان / که از آبرو پرورد استخوان
تجلّی به دل بین چه بینی زدور / که دل طور و عکسش بود شمع طور
طلب را گل صبر ایّوب کن / به خود بنگر و جذب مطلوب کن
چو خود را شناسی خدابین شوی / به گلزار تحقیق، گلچین شوی. . .

۲۲۳ـ رضای فارسی

تقی اوحدی گوید: رند بی‌سر و پای از خود گذشتهٔ چَپّانی، حکیم شاه رضای بن میرجلال جعفر اصطهبانی ـ بسیار خوش‌طبیعت، خوش‌فهم، جامع بود، درین عصر قلندر شده به هند آمد، و چون به عزیمت به سیر کشمیر افتاد، گویی خاك به خاك رسانید و

به حق واصل شد، و از جملهٔ دُرَرِ بحر فطرت اوست. و اصطهبان از شبانکارهٔ فارس است:

ای سالك راه، خانه‌سوزی میکن وز شعلهٔ آن، جهان فروزی میکن
بر عمر چه مقدار که امّیدت هست در خورد همان تلاش روزی میکن

*

سلطان به جهان پرده‌سرایی زد و رفت درویش به دهر، پشت پایی زد و رفت
القصّه که هر دو روز در گلشن عمر مرغی به سر شاخ، نوایی زد و رفت

عرفات (برگ ۲۶۹)

رضای شیرازی و رضای فارسی در فرهنگ سخنوران (ص ۲۳۱) تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۶۷۶/۷۰۹) روز روشن (۲۴۵) ریاض العارفین (ص ۱۹۵) همینست.

۲۲۴ـ رضای مشهدی

خان آرزو مینویسد: احوال او مفصّل معلوم نیست، واسوختی دارد مثل ملّاوحشی که بسیار گرم گفته[۱] غالباً به هند آمده و بعضی از غزلهای ناصرعلی (م: ۱۱۰۸ هـ) را جواب گفته، انتهی کلامه:

مشو سنگ محك بر دل مخور کامل عیاران را
که مجنون ابر رحمت می شمارد سنگباران را

*

اگر خاموشم از توصیف لعل یار، معذورم به تعریف احتیاجی نیست آب زندگانی را

*

از خود مگو چو همدم دریادلان شوی خصمی به حال خویش بود دم زدن در آب

شام غریبان (ص ۹۶)

۲۲۵ـ رضای همدانی

محمدرضا ـ از آدمی زادگان همدان بود، فرزند خلف مولانا اسماعیل مفتی است، و در اوایل نشو و نمای نوبهار دولت این سپهسالار (خانخانان) از ایران به ملازمت ایشان رسید،

۱ـ دربارهٔ واسوخت بنگرید به: مکتب وقوع (ص ۶۸۱ـ۶۸۸)

و در سلك تربیت کردگان و باریافتگان مجلس عالی ایشان درآمد، و از علم نجوم نیز بهره داشته و در فن سپاهیگری کمال وقوف و مهارت داشته و همواره نقد عمر گرامی صرف خدمت سامی ایشان نموده و در مدت ملازمت از دنیوی بی نیاز بوده و همواره به مطالب عالیه که ارادهٔ او بوده می رسیده، و در طرز شاعری و سخنوری نیز بی نظیر بوده، چون اشعار مدح او در کتابخانهٔ عالی به نظر نرسید، در تلو شاعران و مداحان در نیاورد، و این دو بیت او را که نظام الدین بخشی در طبقات اکبری (۲ : ۵۱۴) درآورده و نسبت ملازمت او را رقم نموده به جهت بیّنهٔ طبع وقّاد او ثبت نمود:

مستی من از می گلفام نیست — بیخودم زآن باده کورا نام نیست
خلوت خاصست جان را با لبش — گو میا شادی که بار عام نیست

مآثر رحیمی (۳ : ۱۶۷۴ـ۱۶۷۵)

۲۲۶ـ رضایی مشهدی

رضایی مشهدی ـ نامش محمدرضاست و در زمان سلطنت علی عادلشاه بیجاپوری (۹۶۵ـ۹۸۸ هـ) از جملهٔ ملازمان وی بوده، و محمد قاسم فرشته پس از ذکر چگونگی کشته شدن علی عادلشاه به دست یکی از خواجه سرایان، نوشته است:

وقوع این حادثهٔ عظمی و واقعهٔ کبری در تاریخ شب پنجشنبهٔ بیست و سیم ماه صفر سنهٔ ثمان و ثمانین و تسعمائه (۹۸۸ هـ) چنانکه از عبارت «ظلم دید» مستفاد می گردد روی نمود، و ملاّمحمد رضای مشهدی المتخلّص به رضایی مرثیه و تاریخ شهادت آن شاه کامگار بدین نهج در سلك نظم کشیده است:

آه که دست اجل، در چمن عدل و داد — نخل فتوّت بکند، شاخ مروّت برید
بر فلك خسروی، گشت ازین ماجرا — مهر کرم مختفی، ماه سخا ناپدید
خسرو عادل‌لقب، شاه علی نام آنك — ظلم به دوران او، کس نشنید و ندید
وقت وداع جهان، تا نرود تلخکام — از کف ساقیّ دهر، شهد شهادت چشید
منشی دوران غیب، از پی تاریخ آن — بر سر دفتر نوشت، «شاه‌جهان شد شهید»

تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم (ص ۴۶ـ۴۷)[۱]

۱ـرضایی مشهدی کفشدار آستان قدس و مذکور در مجمع الخواص (ص ۲۵۰) جز اینست و او به هند نرفته است. رضایی مشهدی دیگری نیز ساکن اصفهان بوده و در زمان تألیف عرفات (۱۰۲۲ـ۱۰۲۴ هـ) درگذشته است.
عرفات (برگ ۲۶۸)

۲۲۷ـ رضوان اصفهانی

محمد حسین رضوان اصفهانی در زمان شاهجهان پادشاه (۱۰۳۷ـ۱۰۶۸ هـ) به هندوستان رفته و در لاهور متوطن شده و گاهی که به شاهجهان‌آباد (= دهلی) میرفته با محمد افضل سرخوش لاهوری گرمجوشیها میکرده، و وی گوید: صاحب دو بیت بیش نبود، در آن دو بیت نیز ابتذال برآورده بیچاره را پیمانه ساختند:

مگر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد
که‌چون نرگس به‌هر انگشت‌خود پیمانه می بندد

معنی این رباعی را تازه یافته بود، یاران پسند نمودند، مطلع به خاطر نیست:

چون پیر شدی، مشو زمردن غافل　　صبح شب مهتاب نهان می باشد

حاجی محمدجان قدسی یك بیت در جواب بیت اوّلش رسانده:

یك جام خمارم نبرد، کاش چونرگس　　بودی به هر انگشت، مرا ساغر دیگر

کلمات الشعرا، چاپ لاهور (ص ۴۴)

مطلع ذیل را شفیق اورنگ‌آبادی به نام وی ثبت کرده است:

آنچه بی‌روی تو منظور نظر داشته‌ایم　　آستینی است که بر دیدهٔ تر داشته‌ایم

شام غریبان (ص ۹۶)

در مطلع مذکور به این رباعی نظیری نظر داشته است:

بی‌روی تو مرگ همنشینم بادا　　منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی‌تو به کام دل برآرم نفسی　　یارب نفس باز پسینم بادا

رضوان لاهوری مذکور در فرهنگ سخنوران (ص ۲۳۳) و تذکرهٔ شعرای پنجاب (ص ۳۲۱) همینست.

۲۲۸ـ رضی اصفهانی

آقارضی ـ اصفهانیست و صاحب ادراکست، و هرکس شعری میخواند فی البدیهه میگوید که هر مصراعی چند حرفست، و این معنی از مخترعات اوست، و در شهور سنهٔ

سبع و عشر و الف (۱۰۱۷ ﻫ) به هندوستان رفته، پادشاه والاجاه آنجا (جهانگیر) به او گفت که حقیقت این معنی را بر من منکشف ساز، قبول نکرد، و رضیّا بسیار شوخ طبع و عالی فطرتست و شعر را خوب می گوید، و این ابیات ازو قلمی شد: (هفت بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۹۸-۳۹۹)

تقی اوحدی گوید: قاضی محکمهٔ سخندانی، قاضی رضی الدین محسن صفاهانی - جوانیست در غایت فطانت و رزانت طبیعت، نهایت سرعت انتقال و صفا و ذکا دارد، ادراکی در عین استقامت و کلامی در غایت تمامت، و در امور شرعیّه و سجلّات ید طولی دارد، و فکرش در جمیع امور درست میرود.

وقتی که بنده به گجرات بودم، وی به رفاقت یادگار علی سلطان ایلچی شاه‌عباس به هند آمده بود[1] چون از گجرات به آگره آمدم وی را دیدم، پس به صفاهان مراجعت نمود، و خبر فوتش درحالت‌التحریر به‌اجمیرمسموع شد، فی سنه ۱۰۲۶[2] هرمصراعی که به‌وی خواندندی، از سرعت انتقال در خاطر حساب کرده بی تأمل گفتی که چند حرفست، و این در نظر مردم به غایت عجیب و غریب نمودی، اشعار وی بسیار است، امّا آنچه به خاطر بود

۱- یادگار علی سلطان طالش از امیرزاده‌های قزلباش و مردی دانشمند و سخندان و چرب زبان بود و پیش از سلطنت شاه‌عباس حکومت بغداد را داشت، وی در اواخر سال هزار و هفده و اوایل هزار و هجده به سفارت تعیین شد و از جانب شاه‌عباس مکتوبی مشعر بر تعزیت فوت جلال الدین اکبر و تهنیت جلوس جهانگیر پادشاه با تحف و هدایای بسیار که پنجاه سوار از آنها مراقبت و محافظت میکردند، همراه خود به دربار هند برد.

رك: عالم‌آرای عباسی (ص ۷۸۲) زندگانی شاه‌عباس اول (۴ : ۸۵)

جهانگیرپادشاه‌مینویسد: بیست‌وچهارم محرم(۱۰۲۰ ﻫ)که‌هژدهم فروردین روز شرف باشد یادگار علی سلطان ایلچی شاه‌عباس دارای ایران که به پرسش تعزیت حضرت عرش آشیانی و تهنیت جلوس من آمده بود سعادت ملازمت دریافت و سوغاتی که برادرم شاه‌عباس فرستاده بود از نظر اشرف گذرانید، اسبان خوب و اقمشه و از هر جنسی تحفه‌های لایق آورده بود، بعد از گذرانیدن سوغات در همین روز خلعت فاخر و سی هزار روپیه که به حساب ولایت (= ایران) هزار تومان بوده باشد به او مرحمت نمودم.

جهانگیرنامه (ص ۱۱۰)

سفیر مزبور در اواخر جمادی الآخرهٔ سال هزاروبیست ودو همراه خان عالم (برخوردار بیگ) سفیر جهانگیر به‌جانب ایران مرخص گردید.

همان کتاب (ص ۱۴۱)

۲- حالت‌التحریر ۱۰۲۴ بوده و عدد شش به جای چهار غلط کاتب است، و چنانکه دیدیم در سرو آزاد تاریخ صحیح فوت که هزار و بیست و چهار است با مادّهٔ تاریخ ضبط شده است. این احتمال هم هست که خبر فوت رضی اصفهانی دو سال بعد در اجمیر به اطلاع مؤلف عرفات رسیده باشد.

و حاضر، مرقوم شد: (پنجاه و نه بیت)

عرفات (برگ ۲۶۹)

رضی ـ آقارضی اصفهانی ـ استاد فن و نقّاد سخن بود، سیر هندوستان کرد و برگشت و در سنهٔ اربع و عشرین و الف (۱۰۲۴) جادهٔ فنا پیمود «آه از رضی» تاریخست: (سه بیت)

سرو آزاد (ص ۳۱)

از وست:

نه هر که چهره برافروخت، از غم آزادست — که سرخ‌رویی گل از طپانچهٔ بادست
من از کبودی روی بنفشه دانستم — که سیلی غم و روی امید همزادست

*

زخمی به من نزد که دم تیغ برنگشت — برگشتگیّ بخت مرا زین قیاس کن

*

فلك دو صورت دیوار را ندید بهم — که سنگ تفرقه‌ای در میانشان نفگند

*

ایکه بیرونی ازین بزم، به حسرت منگر — که پر از خون دل ماست دل شیشهٔ ما

*

خارخشك ما ندارد چشم بر آب کسی — آنکه آبی میزند بر آتش ما، آتشست

*

کعبه دریافته و کام نجستیم، ولیك — شرط راهست رضی، طیّ بیابانی چند

*

عالم ز پرتو رخ جانانه پر شده‌ست — کس در میان خانه نه و خانه پر شده است

*

زلفش به خط سپرد رضی عهد دلبری — خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیرود

*

ما را بکش به تیغ تغافل، که پیش ما — يك لحظه رنجش تو به صد خون برابرست

*

هرگز نشد به لعل لبت آشنا لبم — از خون دل چو ساغر از آنرو لبالبم
زین غم که وانشد گرهی از جبین تو — چیده به روی هم گره از سینه تا لبم

*

چو شمع گریه کن و واگذار خندیدن — که وقت گریه نیاید به کار خندیدن
صبا زروی نصیحت به گوش گل میگفت — به غنچهٔ دهن او گذار خندیدن
شکفتگی طلبیدن زبی‌غمیست رضی — به دشمنان محبّت سپار خندیدن

*

ای از طراوت گل روی تو آب حسن — زیر خط تو سایه‌نشین آفتاب حسن

*

صبح اگر شاد زبزمت دل دیوانه رود — دود آهش به فلك شام، غریبانه رود
گشت خاکستر و تا حشر عجب باشد اگر — لذت سوختن از خاطر پروانه رود
می‌زند پنجهٔ فولاد زغیرت به دلم — سرزلفت چو به همصحبتی شانه رود

*

محبّت شورش جان دل دیوانه می‌خواهد
چراغ حسن روشن کرده وپروانه می‌خواهد

*

نه درد او به دل بلهوس نمی‌گنجد — غمش به حوصلهٔ هیچ‌کس نمی‌گنجد
توگرم صحبت غیریّ و من بدان خوشدل — که شعله در بر و آغوش خس نمی‌گنجد
گه نظاره مجال نفس کشیدن نیست — که در میان من و او نفس نمی‌گنجد

*

رفتی چو مهر گرم و روانم بسوختی — چون شعله سرکشیدی و جانم بسوختی
آتش کجا و همدمی خار و خس کجا — گرم وفا شدیّ و همانم بسوختی

*

در فراق تو چنانست تن بی‌جانم — که چو فانوس به تحریك نفس میگردد

*

نخواهم زیست چندانی که باز آرد پیامش را — وصیّت‌نامه‌ای بر بال مرغ نامه‌بر بستم

*

بهل تا ناوك آه رضی ترکش‌نشین باشد — که بازوی کمانداریّ دل، زور دگر دارد

*

گل از تبسّم لعل تو خسته می‌روید — زشاخِ رشك، به رنگ شکسته می‌روید

*

شرمنده‌ام که یار مرا بلهوس گرفت — چون زاهدی که مست شرابش عسس گرفت

*

نهال عمر به نشو و نما نمی‌ارزد بهار ما به خزان فنا نمی‌ارزد

رباعی

عیبم مکن ار بیتو نمی‌یارم زیست بی روی تو آنکه تاب می‌آرد کیست
در آمدن کویت اگر بیتابم بپذیر، که تابدار جز زلف تو نیست

*

کس آب و شراب را بهم جمع نکرد بیداری و خواب را بهم جمع نکرد
تو آتش و من چو بینمت آب شوم کس آتش و آب را بهم جمع نکرد

در شام غریبان ترجمه‌اش دوجا مذکور است: ۱ـ قاضی رضی الدین محسن اصفهانی (ص ۸۸) ۲ـ آقارضی اصفهانی (ص ۸۹) به تصور اینکه رضی غیر از رضی الدین محسن است.

۲۲۹ـ رفعتی تبریزی

تقی اوحدی گوید: رفعتی تبریزی ـ پسر کوچك مولانا سهوی خوشنویس است، و وی با والد و برادر بزرگ خود گرامی (که ذکرشان خواهد آمد) به هند درین ازمنه آمده بود، سیاحت تمام و جدّ و جهد مالا کلامی نمودند، در جمیع امور متفق اللّفظ والمعنی سعی وافی شافی کردند تا مهمّاتشان در امور دنیوی خوب شد، فی الجمله با مکنت و ثروت به عراق مراجعت نمود.
بعداً افزوده است: در سنهٔ هزار و بیست و هفت (۱۰۲۷ هـ) خبر فوت او شنیدم:
(بیست و هفت بیت)

عرفات (برگ ۲۷۰)

ملّارفعتی ـ میرزا ابراهیم نام داشت، اصلش از تبریز است، خالی از کمالی نبود، شکسته را خوش می نوشت، به هند رفته اسبابی آورد، در لباس خیلی تکلّف می کرد، مدتی در خدمت عرب‌خان حاکم شیروان بود، گویا در آنجا فوت شد. شعرش اینست:
(دو بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۹۹)

ازوست:

پروای سخن گفتن احباب ندارم نقلی که غم از دل ببرد، نقل مکانست

*

زمین دیدهٔ من وقف نیل خونابست — کتان طالع من فرش بزم مهتابست
زگریه سوزم و از ناله جانم آساید — منم که آب مرا آتش، آتشم آبست

*

ازان به ناوك مژگان او نبستم دل — که دلنشین نبود شاهدی که هرجاییست
بدوز خرقه‌ای از لخت دل به قامت خویش — به ملك عشق گرت آرزوی داراییست

*

از سموم ارلاله بر اطراف صحرا می شکفت — از نسیم سوسن و سنبل دل ما می شکفت
بسکه پروردیم در دل غنچهٔ پیکان او — گرنه درهم بودی از دلتنگی ما می شکفت

*

دایم دهن زخم بـه خمیازه گشـاید — آن دل که زمژگان تواش نیش نباشد

*

خورشید اگر زشرم جمال تو آب شد — هر ذرّه‌ای که دید ترا، آفتاب شد
غمگین نیم زسوختن دل شب فراق — در آتشم که عکس تو در دل کباب شد

در تعریف کشمیر گفته

چنان لطیف زمینش که همچو دانهٔ در — درو چو قطره‌ای افتد، نیفتد از تدویر

رباعی

خال لبت ای به دلبری گشته مثل — باشد مگسی فتاده در قند و عسل
از بس که دل آویخت به زلفت، گویی — شـد رشتـهٔ زنّـار بـه تسبیـح بـدل

*

تا از دل تو پرورش تن نشود — در عالم خوشدلیت مسکن نشود
زآرایش ظاهر بدن دست بدار — کز شعلهٔ بام، خانه روشن نشود

۲۳۰ـ رفیع خراسانی

رفیع الدین خراسانی متخلص به رفیع که گاهی رفیعی و رفیع الدین هم در مقاطع اشعار خود آورده است، شاعری بسیار متوسط بوده و چنانکه خود گفته به سال نهصد و چهل و دو (۹۴۲ هـ) در خراسان ولادت یافته و پس از کسب کمال به هندوستان رفته و در نهصد و هشتاد و دو (۹۸۲ هـ) به خدمت جلال‌الدین محمد اکبرشاه رسیده، از آن پس در

مأموریتهای مختلف دیوانی و لشکری در هند و کشمیر و دکن روزگار میگذاشته و در جنگهای دکن (ولایتهای برار و برهانپورِ خاندیس) شرکت داشته، تا آنکه در دامرنی از ولایت برهانپور جاگیری به دست آورده و بسیاری از رویدادهای مربوط به دوران خدمت و مأموریت خود را در شعر مذکور داشته است.

نسخهٔ دیوانش که به سال هزار و ده (۱۰۱۰ هـ) جمع آوری شده به شمارهٔ (Add.5599) در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا موجود است مشتمل بر انواع سخن و به تاریخ هزار و یازده (۱۰۱۱ هـ) شعرهایی بر آن افزوده، و قصایدی در مدح جلال الدین اکبر و شاهزاده مراد و شاهزاده دانیال و برخی از رجال آن زمان خصوصاً میرزاعبدالرّحیم خانخانان و ابوالفضل علاّمی دارد.

ازوست:

دلم در زلف مهرویان به بندست — درین سودا دماغ من بلندست
دو چشم خونفشان بر یاد جانان — به غایت دردمند و مستمندست
مکن دعوی تو در کوی خرابات — که دعوی نزد مستان ناپسندست
تو در بند خودیّ و خودپرستی — مشو ایدل، چه دانی عمر چندست؟
غم دنیا مخور چندین، که دنیا — تمامی محنت و رنج و گزندست
رفیع الدین زدنیا پند برگیر — که دنیا سربسر تعلیم و پندست

رباعی

تا چند پی نفس و هوا خواهی رفت — واندر عقب روی و ریا خواهی رفت
باریست گران و راه بس دور و دراز — با بار گران تا به کجا خواهی رفت

رك: تاریخ ادبیات در ایران (۵: ۸۷۰-۸۷۳)

۲۳۱- رفیع مشهدی

حسن بیگ رفیع ـ مشهدیست، از اهل خدمت آن آستانه است و به مطالعهٔ علوم اشتغال دارد و صاحب طبیعت است، و این چند بیت از اشعار اوست: (دوازده بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۸۹)

حسن بیگ رفیع ـ مشهدی الاصل است و سخنان بلندش پیرایه ده عقل، طبعش چو موسم گل روانست و فکرش مانند بهار رنگین و گل افشان، اندیشه‌اش مانند بهار چمن طرازی گلستان سخن می نماید و قلمش به تحریر اشعار رنگین زمین سخن را رشك چمن

می کند، مدتی به عنوان انشاطرازی و منشورنویسی با نذر محمدخان[1] والی بلخ و بخارا (۱۰۵۰-۱۰۵۷ ﻫ) بوده و در سال هژدهم جلوس مبارك (= ۱۰۵۴ ﻫ) از راه تحریك محبّت کارفرما که او را بدین درگاه آسمان جاه رهنما شده بود به آستان بوس معلّی رسیده در بنده‌های والادرگاه شرف انتظام یافت، اگرچه در لباس شعرا نیست امّا به مقتضای موزونیّت طبع، اکثر اوقات قصیده و غزل و مثنوی مشتمل بر مدح اشرف به نظر انور می گذراند، و این چند بیت از جملهٔ اشعار اوست: (یازده بیت)

شاهجهان‌نامه (۳: ۴۲۴-۴۲۶)

حسن بیگ رفیع - اصلش از قزوین است امّا چون در مشهد بسیار بوده به مشهدی شهرت دارد و در نظم و نثر طبعش لطیفست، در اوایل حال به بلخ رفته در خدمت ندرمحمدخان به کتابداری مشغول بوده و از متانت و بزرگواری داماد عالیجاه عبدالعزیز خان شد، در فن انشا به نوعی شهرت داشت که شاهجهان او را به التماس طلب داشته با کوچ روانهٔ هند شده در سلك منشیان درآمده، حاجی محمدزمان (؟) از رشك به پادشاه عرض کرد که حسن بیگ شاعر است، پادشاه را خوش نیامد حسن بیگ را از نظر انداخت[2] و بعد از آنکه عبدالعزیزخان پادشاه شد (= ۱۰۵۷ ﻫ) چیزی به پادشاه نوشته همشیرهٔ جلیلهٔ خود را طلب داشته او را به بخارا فرستادند و حسن بیگ در هندوستان مانده طالع او مدد نکرده، الحال مشهور شد (کذا) که در کمال پریشانیست، این نقل از آخوند ملاّ سالك (ظ: قزوینی) مسموع شد، شعرش اینست: (هجده بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (۲۶۸-۲۶۹)

میرزاحسن بیگ رفیع - پیش ندرمحمدخان والی توران خدمت منشیگری داشت، چون به هند آمد پادشاه قدردان شاهجهان او را به منصب پانصدی سرافراز ساخت، در عهد عالمگیرشاه به خدمت دیوانی بیوتات کشمیر شرف اندوز گردید، آخر در دارالخلافه به اجل طبیعی درگذشت، چون پادشاه او را خدمت جایی میفرمود، به زودی تغییر نموده به حضور می طلبید، این بیت گفته گذرانید:

یك زمان فاصله‌ای نیست سفرهای مرا رفتن و آمدن من به نفس می ماند

برین بیت خود اکثر فخر میکرد، شهرت تمام دارد:

۱- کذا، نام اصلی وی نادرمحمد بوده است.

۲- شاید در سلطنت اورنگزیب چنین واقعه‌ای رخ داده باشد وگرنه شاهجهان را به شعر علاقهٔ بسیار بوده است.

عمر اگر خوش گذرد، زندگی خضر کمست وربه ناخوش گذرد، نیم نفس بسیارست

میرمعز موسوی خان دخل کرد که به ناخوش درست نیست، یا ناخوش می باید گفت یا به ناخوشی، میرزا شنیده «به تلخی گذرد» درست کرد، امّا شعر از مزه افتاد، در دیگر اشعار تلاشی بسیار دارد، مثنویی در تعریف شاهجهان آباد گفته در ستایش تخت مرصّع کار گوید:

خدا رفعتش را به جایی رساند که آتش زهمراهی سنگ ماند

در تعریف انار باغ حیات بخش گفته:

انار دلکش آن تازه بستان بود بی دانه همچون نار پستان

نوّاب عليّة العالیه بیگم صاحب (= جهان آرا بیگم) این بیت را بسیار خوش کرده پانصد روپیه صله دادند، رباعیی نیز در تنزّل احوال خود گفته به عرض عالمگیر شاه رساند که بیت آخرش اینست:

گفتم قدمی پیش روم، پس رفتم در بخت نظیر پای معکوسم من

این چند شعر از زاده‌های طبع اوست: (هشت بیت)

کلمات الشعرا، لاهور (ص ۴۰-۴۱)

آزاد بلگرامی نخست در سرو آزاد (ص ۱۰۷-۱۰۸) و سپس در خزانهٔ عامره (ص ۲۳۳-۲۳۸) به تفصیل بیشتر ترجمهٔ حال وی را نگاشته که اینست:

رفیع - میرزا حسن بیگ قزوینی الاصلست، مدتی به اقامت مشهد مقدس ذخیرهٔ سعادت اندوخت، لهذا به مشهدی علم گردید، شاعر رفیع الدّرجات و منشی خوش عباراتست، در مبدأ فطرت دستمایهٔ فنون بهم رساند، و نزد ندرمحمدخان والی بلخ رفته به منصب کتابداری و انشای سرکار او قیام نمود، و از کلام نصرآبادی ظاهر می شود که او همداماد ندرمحمدخان بود و همداماد را در عربی «سلف» بالکسر گویند، رفیع پیش از آنکه افواج شاهجهان متوجه تسخیر (بلخ و بدخشان) شوند، رهگرای هند شد، شیخ عبدالحمید مؤلف پادشاهنامه گوید: چهاردهم رجب سنهٔ هزار و پنجاه وچهار حسن بیگ رفیع منشی ندرمحمدخان که به آرزوی بندگی این دولت آسمان صولت از خان مذکور جدایی گزیده روی امید به این سدّهٔ سنیّه نهاده بود، سعادت تقبیل عتبهٔ فلك رتبه دریافت، به خلعت و انعام سه‌هزار روپیه سر برافراخت و داخل بندگان درگاه فلك جاه گردید.

انتهی[1] و او به منصب پانصدی چهرهٔ اعتبار برافروخت، و در جشن وزن شمسی بیست و چهارم ربیع الاوّل سنهٔ هزار و شصت و شش در جایزهٔ مثنوی تهنیت هزار روپیه برگرفت، و مثنویی در تعریف شاهجهان آباد دارد، درین مثنوی وصف باغ حیات بخش میکند:

انار دلکش این تازه بستان بود بی دانه همچون نار پستان

جهان آرا بیگم مشهور به بیگم صاحب بنت شاهجهان بیت مذکور شنیده خوش گردید و پانصد روپیه صله بفرستاد، در عصر خلد مکان (= عالمگیر) به خدمت دیوانی و بیوتاتی کشمیر جمعیت پذیر گردید، و آخر عمر به عذر کبر سن از نوکری استعفا خواسته در شاهجهان آباد گوشهٔ انزوا گرفت و از سرکار پادشاهی تعیّن یافت، تا آنکه از وظیفهٔ حیات نیز استعفا نمود.

در وقت تحریر این صحیفه، صحّافی دیوان غزل و رباعی او آورد و به ابتیاع فقیر درآمد، پریزادان معانی تازه تسخیر میکند، و در بعضی زمین ها از دو تا چهار غزل منظوم می سازد و همه مضبوط و مربوط، قصاید و مثنویات او به فقیر نرسیده، خان آرزو از غزلیّات او انتخاب مستوفی زده داخل «مجمع النّفایس» ساخته، این اشعار سوای آن از دیوانش برچیده شد: (نود و پنج بیت)

ازوست:

شب شد و افروخت هر کس از چراغی خانه را باز می باید زغیرت سوختن پروانه را
در خم زلفش دلم از بیقراری شد خلاص خانهٔ تاریك، عاقل میکند دیوانه را
یار اگر ساقی نباشد، باده خوردن خوب نیست بر سر مینای می باید زدن پیمانه را

*

همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان جلوهٔ آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا
لاله‌ام، پژمرده میگردم اگر بیجا شوم رحم بر داغم کن و بگذار در صحرا مرا

*

افتادگیم ساخته از حادثه ایمن هرگز ندهد تاب کسی پنجهٔ پا را
لرزید دل و داد نشان زآن خم ابرو رسمیست طپیدن نفسی قبله نما را

*

بهار ما چو نرگس جمله صرف خواب غفلت شد مگر بیدار سازد شوق دیدار خزان ما را

۱ـ رك: پادشاهنامه (۳: ۳۸۶).

*

از زبانم ایمنست آنکس که غمخوار منست — آتش سنگم، نمی سوزم پناه خویش را

*

قد خم گشتهٔ ما را به نظر کی آرد؟ — چشم مستت که ندارد خبر از ابروها

*

از آن ترسم که ناگه قسمت موری در آن باشد — وگرنه میزدم آتش سراپا خرمن خود را

*

ما قوّت پرواز نداریم، وگرنه — عمریست که صیّاد شکسته است قفس را

*

در موسم گل گر به گلستان نرسیدیم — از دست ندادیم تماشای خزان را

*

محتسب گر نرود از در میخانهٔ ما — عاقبت میبردش گریهٔ مستانهٔ ما

*

ای فلك دیگر برآر از ننگ عریانی مرا — عیب دانا نیستم، تا کی نپوشانی مرا؟

*

چون نگین با خویش نام خانه‌ای داریم و بس — هیچکس فیضی نبرد از سایهٔ دیوار ما

*

شام هجران وصلم آمد یاد و دردم تازه شد — همچو بیماری که در تب بشکند پرهیز را

*

نه ترا سر شنیدن، نه مرا مجال گفتن — به شمار چون در آرم، غم بیشمار خود را؟

*

آنکه اسباب حسن او میساخت — کاش او را به ما نکو میساخت

بسکه شرمنده شد زابرویت — مه نو تا دو هفته رو میساخت

*

چو شمع گریهٔ زارم به جای خویشتنست — چو لاله داغ دلم بر وفای خویشتنست

همیشه پیش منی وزبرم گریزانی — که چشم می پرد امّا به جای خویشتنست

*

هنوز در کفم از عمر رفته تاری هست — به دستم از سر زلف تو یادگاری هست

مرا که بیتو به گلشن شراب، خون دلست — چه سود ازین که چونرگس پیاله‌داری هست

*

چوگیرمش سر ره، رو زمن بگرداند　　نظر به طالع من گردش قمر اینست

*

چه نشینیّ و پا دراز کنی؟　　خانهٔ دهر، خانهٔ زینست

*

دل منه بر الفت دشمن، که تا گرمست آب
گرچه میجوشد به آتش، لیك با اودشمنست

*

بر من از قهقههٔ شیشهٔ می ظاهر شد　　کز پی خندهٔ کم، گریهٔ بسیاری هست

*

نمرد در قدم گل، نسوخت همره خار　　زعندلیب نگویم سخن، که عاشق نیست

*

خار خشکم گر ندارد باغبان لطفی به من　　آتش گلخن به غایت مهربان افتاده است

*

نه همچوسرو و گلم ذوق گلشن آراییست　　چو نخل بادیه کارم همیشه تنهاییست

*

دنبال دل بلهوسان میرود آن شوخ　　دانسته که رفتن زپی مرده ثوابست

*

دست ارباب طلب را نیش زد　　دامن ارباب دولت خار داشت

*

خانهٔ پرشیشه را ماند جهان بی‌مدار　　جمله یکجایند و دلها را به دلها راه نیست

*

پای تا سر خویش را چون شمع محفل سوختم
گر نشیند عاشق از پا، اینچنین خواهد نشست

*

نیستم دولاب، دست ای چرخ از من بازدار　　همچویوسف کرده‌ای یکبار در چاهم ببست

*

نیم بسمل شده مرغی به کف آرم که مرا　　در خور حالت خود نامه‌بری در کارست
یکنفس باش که در سایه‌ات آسوده شوم　　که امیدم به تو ای سرو روان بسیارست

*

چون خانه‌ای که زود بنا سازدش کسی — بی‌فکر آنچه گفته شود پایدار نیست

*

نگه گرم تو با اهل هوس بسیارست — شعله را میل به آمیزش خس بسیارست

*

بی‌همتی نگر که به این رتبه آفتاب — تا شد بلند، در پی تاراج شبنمست
ای ذرّه‌پر به خوبی خورشید خود مناز — معشوق هرزه‌گرد تو رسوای عالمست

*

غیر من کز گلشن کویت نچیدم غنچه‌ای — هر کرا دیدم گلی بر گوشهٔ دستار داشت

*

خار را آتش توان زد تا نگیرد دامنی — من نمی‌دانم علاج خاك دامنگیر چیست؟

*

دیدهٔ پر خونم آخر میدهد دل را به آب — خانهٔ نزدیك دریا عاقبت ویران شود

*

عکس رخسار تو چون در می گلفام افتاد — شد گمانم که مه چارده در جام افتاد
طالع شهرت رسوایی مجنون بیشست — ورنه طشت من و او هر دو زیك بام افتاد

*

از چمن دامن پر گل همه یاران رفتند — هیچکس مرغ قفس را به خسی یاد نکرد

*

با من اگر سپهر بود سرگران، چه باك — چون پیر گشت، ناز پدر میتوان کشید

*

تو گر روی زچمن، بلبلان تمام روند — گمان مبر که یکی از هزار می‌ماند

*

بهر آسایش ستم بر دیگران نتوان نمود — دست چون آزرده شد، از زیر سر باید کشید

*

صد هنر چون خامهٔ مو دارم و نقاش دهر — انتقام از هر بن مویم به رنگی میکشد

*

مرا کمال محبّت، ترا وفا بدهد — به هر که هرچه مناسب بود، خدا بدهد

*

در میان دفتر اشعار خود دارم مقام — خانهٔ رنگین شاعر، بیت رنگینست و بس

*

تنگ عیشم، حباب را مانم — تلخکامم، شراب را مانم
همه یأس و تمام نومیدی — قاصد بی‌جواب را مانم
هرکه بیند مرا، شکست دهد — ورق انتخاب را مانم

*

بیتو رنگ پریده را مانم — دل در خون طپیده را مانم
بی‌طراوت نیم زتنگدلی — غنچهٔ تازه چیده را مانم
درد افسوس دیگران دارم — پشت دست گزیده را مانم

*

در زیر تیغ دل را، یارای دم زدن نیست — نتوان نفس کشیدن، هنگام آب خوردن

*

خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو — چوخاتم دو نگینست خانهٔ من و تو

*

دل آسمان شود خون زحسد اگر ببیند — که چوبرگ لاله یکجا، دو سه آشنا نشسته
همه عمر در سیاهی، زچه مانده آب حیوان — چه گناه کرده یارب، که به روز ما نشسته؟

*

چو رشته از گهرم گر لباس پوشانی — برآورم سر خود را همان به عریانی
من آن نیم که برم رشك بر متاع کسی — به برگ برگ تو ای لاله، داغ ارزانی
چو غنچه‌ای که بود در میان خرمن گل — نشسته‌ام به دل جمع در پریشانی

نیز رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف شادروان سیّد حسام‌الدین راشدی (۱: ۲۸۷-۲۷۶)

میرزا حسن بیگ رفیع تخلص تورانی مذکور در منتخب اللطایف (ص ۱۹۵) همینست که چون یکچند در توران با ندرمحمدخان اوزبك به سر برده، مؤلف وی را تورانی تصور کرده است.

۲۳۲- رفیعی کاشانی

میررفیع الدین حیدر معمّایی کاشانی متخلّص به رفیعی از بزرگان خطهٔ کاشان و از سادات طباطبایی آن سامان بوده در تاریخ گویی بخصوص بدیهه‌سرایی و فن معمّا دستی

به سزا داشته و غزلیّاتش به طرز وقوعست، و ترجمهٔ حالش به تفصیل در «مکتب وقوع» تألیف نگارنده (۱۵۵ـ۱۶۷) مسطور است. وچون اختلاف اقوال دربارهٔ وی زیاد است به تکرار آنها نمی پردازم.

در اینجا فقط شرحی را که ملك شاه حسین سیستانی در میان سالهای (۱۰۱۶ـ۱۰۱۹ هـ) به قلم آورده است نقل میکنم: میرحیدر معمّایی ـ در اصل از ولایت کاشانست، از سادات طباطبا، به حلیهٔ فضل و کمال آراسته و به معمّا و تاریخ مشهور، مدتها در ایران مطبوع طبایع بوده هوای سیر هندوستان دامن دل آن زبدهٔ اهل درك را گرفته کشان کشان به سواد اعظم هندش رسانید[1] روز اوّل که به خدمت پادشاه والاجاه جلال الدین اکبرپادشاه رسید، همانروز [معادل] هزار تومان به رسم انعام از خزینه به او رسید، ایّامی در آن مملکت منظور نظر عواطف بیکران بود، وروز به روز به نوازشات! مسرور میشد، به تاریخ سنهٔ اربع وعشر و الف (۱۰۱۴ هـ) از هندوستان عزیمت ایران نموده از راه دریا روان شده به حوالی کیج و مکران بسیاری از اموال میرحیدر که در کشتی علی حده بود به تاراج دزدان دریایی رفت، و خود با بعضی اسباب به سلامت از آن لجّهٔ خطرناك بیرون آمد، باز نوبت دیگر ارادهٔ هندوستان نمود، مجدداً مشمول عواطف پادشاهی گردیده از آنجاعزیمت مکّهٔ معظّمه نموده بعد از طوف حرمین متوجه ایران شده به خدمت نواب اشرف (شاهعباس اول) مشرّف گردیده منظور انظار شاهی شده به سیور غالات و انعامات سرافراز گشته جلیس مجلس بهشت آیین است، . . . .

خیرالبیان (برگ ۳۳۲)

میرمعصوم و میرسنجر پسران میرحیدر و افسر پسر سنجر که به هندوستان رفته‌اند،

۱ـ باقی نهاوندی سفر میرحیدر را به هندوستان سال نهصد و نود و نه (۹۹۹ هـ) نوشته و او را در شمار ستایشگران خانخانان آورده و خطاست، چه ابوالفضل علّامی در ذیل رویدادهای سال هزار ودو (۱۰۰۲ هـ) مینویسد: درین روز (هجدهم فروردین، روز شرف) میرحیدر معمّایی از ایران آمده سعادت بار اندوخت و به خسروانی نوازش کام دل برگرفت.

اکبرنامه (۳: ۶۵۰)

لازم به ذکراست که میرحیدر رفیعی فقط یك رباعی در مدح خانخانان گفته که در مآثر رحیمی (۳: ۶۲۰ـ۶۲۵) ذیل ترجمه حالش مسطور است. همین مؤلف مینویسد که اکبرشاه به وسیلهٔ خانخانان در تعظیم و تکریم میر کوشید، که این نیز ناصوابست، چه رفیعی از زمان شاهطهماسب با میرزا جعفر آصفخان دوستی داشت و به شوق ملاقات او به هند رفت و از وی رعایت یافت و هم به پایمردی او به ملازمت شاه رسید.

رك: عالم آرای عباسی (ص ۱۸۲) تذکرهٔ میخانه (ص ۳۲۲)

ذکرشان درین کتاب آمده است، و میرعلاء الدین جعفر برادر میرحیدر که علّامهٔ وقت خود بود، در نهصد و هفتاد و هفت (۹۷۷ هـ) از طریق حجاز با بعضی از بزرگان ایران عازم هندوستان شد و در حوالی یکی از بنادر دکن کشتی ایشان بر اثر طوفان شکست و همگی غرق شدند، و میرحیدر مرثیتی برای برادر خود گفت که این بیت از آنجاست:

دُر زدریا بدر آرند، چرا این غوّاص دُرِّ یکتای مرا برد و به دریا انداخت؟

محتشم کاشی نیز قطعهٔ تاریخی ذیل را سرود:

مه اوج سیادت، میرجعفر زعلم جعفری چون کامجو شد
به ملك دانش از نو سکّه‌ای زد که نقد علم ازو بس تازه‌رو شد
چو باد آنگاه راه کعبه سر کرد وز آن خاك وجودش مشکبو شد
برو بارید چندان ابر رحمت که غرق لجّهٔ «لاتقنطوا» شد
پس از طغیان طوفان حوادث چو یونس سیر بحرش آرزو شد
سرشك بحر، بر افلاك زد موج که موجش دام مرغ روح او شد
چو تاریخش طلب کردند، گفتم «بدریای اجل یونس فروشد»

برای آگاهی بیشتر بنگرید به ذیل ترجمهٔ «لطفی خوانساری» در همین کتاب.

تاریخ فوت رفیعی را غنی در تذکرةالشعرای خود (ص ۵۹) هزار و بیست و پنج ثبت کرده است، وبلاخمین در ترجمهٔ انگلیسی آیین اکبری (ص ۵۹۳) هزار و سی و دو نوشته، ولی قول غنی مقرون به صوابست.

از تواریخ اوست در جلوس شاه‌اسماعیل ثانی و پایان کار وی:

شهنشاه روی زمین: ۹۸۴
شهنشاه زیر زمین: ۹۸۵

در وفات جلال الدین اکبرشاه گفته است: الف کشند ملایك ز «فوت اکبرشاه» = ۱۰۱۴ الف کشیدن از (فوت اکبرشاه) یعنی منهای یك، و علاوه بر این تعمیه، ایهامی هم دارد، چه رسم بوده که عاشقان و ماتمیان با داغ نقش الف بر سینه می کشیدند[۱]

۱ـ بنگرید به: مصطلحات الشعرا، بهار عجم، آنندراج، ذیل: الف بر سینه بریدن، الف بر سینه کشیدن، الف داغ و: داغ سوختن.

صائب

تو که بر سینه الف میکشی از جلوهٔ سرو آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی

امین رازی گوید که بعضی الفاظ را با لفظ هایی که به یکدیگر مناسبتی دارند به حساب جمل موافق یافته، مثل: «عالم» که صد و چهل و یك است با «فانی» همچنین «اصفهان» با «قلمزن» و «شاه» با «قهّار» و «مست» با «شر» و «عاصی» با «عاق» و «سقری» با «شیطان» و مانند اینها.

رك: هفت اقلیم(۲ : ۴۶۷-۴۶۸)

ازوست:

مرا شد سوده لبها بسکه شبها بر درش سودم   نمی دانم که شبها می نهد لبها بر آن لبها؟

*

نه توای فلك به خونم همه عمر تشنه بودی؟   غم هجر آمد اینك بکش انتقام خود را

*

دلم از وضع تو برهمزده خاطر شد و رفت   گنه من چه؟ بر اووضع توظاهر شد ورفت
منع دل کردم از آنکو، سخن من نشنید   رفت وضایع شد وباطل شد وآخر شد ورفت

*

نه همین جان و دلم زخم ستم خوردهٔ تست
که سراپای وجودم همه آزردهٔ تست
تو چه کردی به دل، ای گرم محبّت به همه
که جهان سوخت ز سوز وی و افسردهٔ تست
بر دلم رشك ز غوغای خریداران چیست؟
این همان جنس کسادست که رد کردهٔ تست

*

نهانی رنجشی کش روزگاری در میان باشد
بسی بهتر از آن صلحی که باری در میان باشد
فرامشکار من، سهلست گاهی وعدهٔ وصلی
که گر وصلی نباشد، انتظاری در میان باشد
اگر خوانی و گر رانی، نرنجم، بر زبان نارم
که جایی گنجد اینها کاعتباری در میان باشد

*

کمست ای گل که ازگل بونیاید   مگر بو از گل خود رو نیاید

چنان آمیزشی کردست با غیر | که هرگز در دلم بی‌او نیاید
کمان عشق او نتوان کشیدن | که این از قوّت بازو نیاید

*

در دل میزند با یك جهان ناز | دلم تنگست، می‌ترسم نگنجد

*

چه کند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد | غم عشق کی گذارد که کسی قرار گیرد
زهمه جهان گرفتم که کنار گیرد این دل | تو که در میان جانی زتو چون کنار گیرد؟

*

خوش آن که به این دیر غم‌آباد نیامد | وز ظلم تو تا حشر به فریاد نیامد
شب یاد جفاهای تو می‌کردم و دل هم | آورد به یاد آنچه مرا یاد نیامد
مشکل که زچنگ غم هجر تو برم جان | هرچند که هجر تو به امداد نیامد
این صید زبون کیست رفیعی که درین دام | نزدیك به مردن شد و صیّاد نیامد؟

*

تلخکامان کز کف شیرین لبان ساغرخورند | تلختر هرچند باشد باده، شیرین تر خورند
چون شهیدان را نوازشها کند روز جزا | هریك از ارواح قدسی، حسرت دیگر خورند
در قیامت داد خواهان تو چون پیدا شوند | اهل حشر از شورش و غوغا به یکدیگر خورند
کامرانیهای پرویزی تلافی می‌شود | گر بهم فرهاد و شیرین در قیامت برخورند

*

هرچند بینمت، به تو میلم فزون شود | آب حیاتی، از تو کسی سیر چون شود؟

*

ما را اگر تو عاشق خود داده‌ای قرار | بد داده‌ای قرار و چه بد داده‌ای قرار
ای سبز خط هنوز دلم بی‌قرار تست | امّا نه آنقدر که تو خود داده‌ای قرار
زیبایيت نماند، به رعنایيت مناز | خوبی مگر به جلوهٔ قد داده‌ای قرار؟

*

دل دیوانه‌ام دیگر به طفلی کار افتادش | که حرفی از وفا نشنیده هرگز، بلکه استادش
فراغتهای پرویزی نمی ارزد به آن رشکی | که ناگه بگذرد شیرین به خاطر یاد فرهادش
رسد روزیّ و نزدنکست کآرد آنقدر یادم | که من هرگز نکردم در تمام عمر خود یادش

*

زود تسلیم شو ای خسته، گرانجانی چیست | گرنیامد به عیادت، به عزا می‌آید

*

چه شد گر چشم بیمار تو می پرهیزد از مردم — مدار مردم بیمار بر پرهیز می باشد

*

آنچه این نادان دشمن دوست با من میکند — کافرم کافر، اگر دشمن به دشمن میکند

*

نازکدلم ایدوست، علاجم چه توان کرد — من عاشق معشوق مزاجم، چه توان کرد؟

*

عزم سفر کرد یار، ما زمیان می رویم — او اگر از شهر رفت، ما زجهان می رویم

*

سگش را با رقیب از ساده لوحی آشنا کردم — کنون آنها به هم یارند و من چون سگ پشیمانم

*

دی وعده داد و نامد، بی وعده آمد امروز — هم سوخت زانتظارم، هم ساخت شرمسارم

*

دل تهی زاندیشهٔ این نازنین هم می کنم — از بسی خوبان گذشتم، فکر این هم می کنم
زود از کف میدهم دل، لیك آسان می کُنَم — آنچنان گر میشوم عاشق، چنین هم می کنم

*

مسخّر ساز ایدل ملك عشق و پادشاهی کن
برو بر تخت رسوایی نشین و هرچه خواهی کن
بهم خوش نیست چندان صحبت مستیّ و مستوری
یکی را سوی خود خوان و یکی را عذرخواهی کن
هراسانی زکوه معصیت ای غافل از رحمت
مترس از بار عصیان، تکیه بر لطف آلهی کن

*

زحد بردی جفا نسبت به غیر و مردم از حسرت — که بر مهر و وفای او کمال اعتمادست این

*

ملك را بال و پر سوزد زآه صبحگاه من — حذر تا میتوانی میکن از تأثیر آه من
گواه بی گناهی میشوم خود قاتل خود را — اگر در حشر گردد از نگاهی عذرخواه من
حقیقت چون نورزد با دل من غم؟ که در عالم — زپیش هر که بگریزد، گریزد در پناه من
بر آن عاشق کش بیباك، مینازم که در محشر — اگر دعویّ خون خود کنم، باشد گواه من

خوشم با عالم عصیان، که در محشر گنهکاران
شوند از قید شرم آزاد، در جنب گناه من
رفیعی کی فزاید حسرت من بر سر حسرت؟
سیه چشمی اگر افتد نگاهش بر نگاه من

*

چو میشویم جدا با هزار کلفت ازو
چه حاجتست که باید گرفت رخصت ازو؟
کدام روز دلم یافت ذوق صحبت یار
که انتقام کشد هجر بی‌مروّت ازو؟
شراب شوق به نوعی که غیر مینوشد
اجل مگر بکشد انتقام لذّت ازو
فغان زشوق من و اضطراب دل تا کی
به پیش او چو روم بگذرم به سرعت ازو
دلی که لذّت تحسین به سعی عصیان یافت
دگر چگونه توان داشت چشم طاعت ازو

*

به اینقدر که گذشتست در دلم گلهٔ تو
زمن مکن گله، ای من فدای حوصلهٔ تو
کسی که بود ازو شهرتت، نماند و تو غافل
که رفته است چه دیوانه‌ای زسلسلهٔ تو

*

ای جان به سویت بیخبر، آن سرو بالا آمده
خود را به پای او رسان، اکنون که تنها آمده
از هجر دل شد ناشکیب، از وصل شد جان مضطرب
با ما چها کردست او، تا رفته و تا آمده؟
بیباك من در مجلسی، کآلوده میگردد ملك
بی‌ما به آنجا رفته و تنها از آنجا آمده
گل پر عرق، نرگس پر آب، از می نفور، از ما خجل
خود رای من، بیباك من، باز از کجاها آمده؟
با غیر تا کی بینمت، امروز خود را می‌کشم
حسرت هجوم آورده و، غیرت به غوغا آمده

*

مبادا مست من در خانهٔ بیگانه‌ای افتی
همان در خانهٔ من به، اگر در خانه‌ای افتی
به این وضعی که شب می افتی ای بد مست در بزمم
معاذالله اگر در مجلس بیگانه‌ای افتی
شود خالی دلم از شکوهٔ زلف پریشانت
اگر یکشب به دست همچو من دیوانه‌ای افتی

*

صبح خوش مخمور و پیراهن قبا می آمدی	در کجا می‌خورده بودی، وز کجا می آمدی؟
ای به محنت خانه‌ام فرموده، خاموشی چراست	گر همان باقیست رنجش، پس چرا می آمدی؟
بسکه دل از ذوق دیدار تو گشته بی‌خبر	نیستم آگه که میرفتی تو یا می آمدی
من به تابوت رفیعی رشکها بردم، که تو	در پیش گریانتر از اهل عزا می آمدی

رباعی

عشق آمد و من چشم تری آوردم	چشم تر و خون جگری آوردم
شرمنده شدم که پیش مهمان چنین	خوش خوانی و خوش ما حضری آوردم

*

زاهد نکند گنه که قهّاری تو	ما غرق گناهیم که غفّاری تو
او قهّارت خواند و ما غفّارت	آیا به کدام نام خوش داری تو؟

رباعی مستزاد

دیشب رخ خورشید مثالی دیدم	بی‌شرم و حجاب
چون ذرّه به گرد سر او گردیدم	بی وهم عتاب
حاصل که به کام خویشتن تا دم صبح	در گلشن وصل
می‌گشتم و گلهای هوس می‌چیدم	امّا در خواب

۲۳۳- رفیقی آملی

رفیقی آملی - طالب علمی مستعد و در فن معمّا و تاریخ ماهر بود، در اوایل حال به مکّهٔ معظّمه مشرّف شد و از آنجا به دکن رفت و چندی در حیدرآباد و بیجاپور نزد سلاطین آنجا به سر برد و سپس روی به دربار جلال الدین محمد اکبرشاه نهاد و در سلك ملازمان وی انسلاك یافت. مآل حالش معلوم نیست. ازوست:

بستم به رخت پردهٔ چشم نگران را	تا چشم به روی تو نیفتد دگران را

*

زخم شمشیر جفای تو به مرهم بستم	تا ازو چاشنی درد تو بیرون نرود

از محبوب الزّمن (ص ۷۶۴-۴۶۸) و شام غریبان (ص ۸۸)

۲۳۴- رقّتی اصفهانی

تقی اوحدی گوید: یحیی رقّتی صفاهانی - مدتی در دکن بود، گاهی یحیی و گاهی

رقتی تخلّص کردی، در سنهٔ هزار و بیست و یك (۱۰۲۱ ھ) درگذشته، خالی از فطرتی نبوده:

سرم در عشق، سامان میفروشد　　دلم در کوی غم، جان میفروشد
دمی کآن نوش لب را در برآرم　　کنارم گل به بستان میفروشد
دلم آتش به گلخن میفرستد　　سرشکم خون به دامان میفروشد

*

رفت صبر و غم تو بر جا ماند　　آفتی باز بهر دلها ماند
گل وصلی نچید دست امید　　خار صحرای هجر در پا ماند
قصّه طولانی است و شب کوتاه　　باقی داستان به فردا ماند

عرفات (برگ ۲۷۱)

۲۳۵- رکن زیارتگاهی هروی

میر رکن الدین ـ ولد قاضی ابوالمعالی زیارتگاهی است، جوانی شکسته، فانی مشرب به رنگ پدر خود بود، به علّت بواسیر در لاهور از جهان درگذشت، . . . ازوست:

مرده حسرت برد آندم که بری دست به تیغ　　کاین عطا روزی آنست که جانی دارد

*

یك حرف آشنا به غلط هم کسی نگفت　　چندان که خواب خوش به هر افسانه سوختیم

منتخب‌التواریخ (۳: ۳۴۳) طبقات اکبری (۲: ۵۱۵)

۲۳۶- رکنی کاشانی

سیّدرکن الدّین مسعود ـ از سادات لازم الاحترام دارالمؤمنین کاشانست، جوانی خوش محاوره و قباحت‌فهم است، و به حسن صورت آراسته است و به خوبی سیرت پیراسته، خلق محسن آیتی است در شأن او نازل و لطف طبع حلیه‌ایست ذات او را شامل، در اوایل حال که به زیور لطافت و حلیهٔ صباحت آراسته بود به طالبعلمی علم گردید، و در بعضی علوم سر کشید، امّا هیچکدام را چنان از پیش نبرد که از آن وا تواند گفت، لیکن طبعش در کمال علوّ است چنانکه به هر چه توجه مینماید، دریافت آن به اسهل وجوه او را روی مینماید، اگرچه مثلاً علم کیمیا باشد، و در عشق و جوانی سربلند است، سر به هیچ جوانی فرو نمی آورد و همواره مستعدّان شعرای کاشان با مشارالیه و پدرش سیادت پناه حقایق و دقایق آگاه امیر نعمة‌اللّه در مقام خدمت بودند و هرچه میگفتند سخنان ایشان را به

سمع رضا و اطاعت می شنیدند. چه سالها منصب نقابت و پیشوایی دارالمؤمنین مذکور به آبا و اجداد ایشان متعلّق بود و از خاندان ایشان به دیگری منتقل نشده بود، امّا چون پدر مشارالیه را جذبه‌ای رسید و عقلش را فتوری واقع شد، از آن منصب استعفا نمود، و سیدزاده نیز به واسطهٔ بی پرواییها چندان التفاتی به کار پدر نفرموده در سال نهصد و هشتاد و پنج (۹۸۵ ﻫ) متوجه دیار هند شد[1] و حال قریب به شش سال شد که سیادت و نقابت دستگاه مومی الیه در آنجا رحل اقامت انداخته اوقات میگذراند، ان‌شاء اللّه بر عکس پدر خود دوستکام به وطن اصلی رجعت نمایند.

امّا در محلّی که درین جانب تشریف داشتند گاهی به شعر گفتن التفات مینمود و «رکنی» تخلّص میکرد، اگرچه در طبعش خامی بود لیکن ابیات رنگین نیز از ذهن وقّادش سر میزد، از آنجمله این چند بیت از نتایج طبع گوهرزای اوست که خود انتخاب نموده‌اند. انتخاب غزلیّاته:

یار در قتل من بیچاره تقصیری نداشت | گفتنی ها جمله گفتم، لیك تأثیری نداشت...
دوش از آزردگی گفتم دعای بد، ولی | وقت گفتن آنچنان گفتم که تأثیری نداشت

*

با رقیبان باده نوشیدن رواست | پاکدامانی همین مخصوص ماست
پرسش بیمار خود هرگز نکرد | غافل از پرسیدن روز جزاست
آن مرض کآن را محبّت گفته‌اند | آن محبّت نیست، درد بی دواست
گر به سوی ما نبینی دور نیست | گرم بازاریّ و بازارت رواست
بلهوس را لطف، از جا می برد | رکنی شوریده خواهان جفاست

*

به من امروز چندان در غضب بود | که نگذشت آنچه در دل، قهر شب بود
غلط کردم، چرا از پی نرفتم | نگاه گرمِ پی در پی، طلب بود

*

زنهار چوآیم پیِ نظّاره به راهی | گاهی به غلط سوی من انداز نگاهی
حیفست که نومید نشینیم درین عهد | نومید نشینیم خصوصاً زتو شاهی
اندیشه نکردی که به غایت نگران بود | سودا زدهٔ سوختهٔ خانه سیاهی

۱ـ در ترجمهٔ «حیاتی کاشانی» و «ذهنی کاشانی» نیز به تقریبی ذکرش گذشت و ذهنی در شهر احمدنگر به خدمت سیّدرکن الدّین مسعود رسیده است.

مستوجب صد ساله عقوبت نتوان بود — گر سر زده از جانب ما نیم نگاهی

*

ما هلاك از تشنگی، اغیار مست از جام تو — تا به کی مخصوص خواهد بود لطف عام تو
هیچ ازین انعام بی خواهش نصیب ما نشد — مدّعی آسوده است از خواهش انعام تو

*

برای دوست شهری را به خود دشمن نمیکردم
گر آگه میشدم کآن دوست دشمن میشود روزی

*

ترا آخر درآورد از در من بی قراریها — نمی‌گفتم به جایی میرسد شب زنده‌داریها؟
بسی بی اعتبارم پیش آن مغرور و می ترسم — که گردد باعث افسردگی بی اعتباریها
پس از دیرینه یاری راند رکنی را زکوی خود — نمیدانم چه خواهد کرد با او حقّ یاریها؟

*

ای به هر کس یار، ما را از نگاهی یاد کن — دل خرابی میکند، این خانه را آباد کن
صید را در بند میدارند تا بسمل کنند — صید بسمل کرده را باری زبند آزاد کن

*

مرا دیگر فریب دل به کوی او نمی آرد — مرا لطف نهان دیگر به سوی او نمی آرد
چه حرفی گفته‌ای ایدوست دیگر در حق رکنی — که با این دشمنی دشمن به روی او نمی آرد

*

دگر از سر ننهم شیوهٔ رسوایی را — تا به خود یار کنم دلبر هرجایی را
رشك بینید که هنگام تماشای رخش — خواهم از سر بکنم چشم تماشایی را
تو نه آنی که درآیی به صف ردّ و قبول — رکنی از سر بنه این شیوهٔ بابایی را

*

آسوده، دل از تو یك نفس نیست — آسوده‌تر از تو هیچ کس نیست
بازی باعشق کس نکردست — این عاشقی است، این هوس نیست
اینها همه بهر قتل ما بود — ما را کشتی، هنوز بس نیست!
رکنی دل و جان خود نگهدار — این جان و دلست، خار و خس نیست

خلاصة الاشعار (خطی)

۲۳۷- رمزی شوشتری

تقی اوحدی گوید: میررمزی ششتری - درین ازمنه بود و نامش ابوالقاسم است، در اصل از کردان است، در هند او را دیدیم و از جملهٔ اشعار اوست:

مگر از بخت من در عشق، رسم تازه‌ای سر شد
که با آنمه وفا چندانکه کردم بیوفاتر شد
چه بودی گر گرفتی شاهد مرگ اندر آغوشم
که بر من روز وشب بی زلف و رخسارش مکرّر شد

*

از باغ وصال تو امید ثمرم نیست ... مخصوص، از آن غمزه به‌جز نیشترم نیست
ریزم شب یلدای غم از چشم تر اختر ... کز گردش افلاك، امید سحرم نیست

*

در زلف تو زتاب رخت بسکه دل بسوخت
آید مدام از سر زلف تو بوی دل

*

من بدنام را با نیکوان باز آشنایی شد
هنوز الفت به خود نگرفته بودم کاین جدایی شد
خیال زلف او بستست هر عضوم به زنجیری
از آنرو کار چشمم روز و شب زنجیرخایی شد

عرفات (برگ ۲۷۱)

۲۳۸- روح الامین شهرستانی

نخستین کسی که ترجمهٔ حال او را به قلم آورده جهانگیرپادشاه است، وی ضمن یادداشت روز یکشنبهٔ پنجم فروردین برابر بیست و هفتم ربیع الاوّل سال هزار و بیست و هفت (۱۰۲۷ هـ) نوشته است:

درین تاریخ میرجمله از عراق (= اصفهان) آمده دولت زمین بوس دریافت، مشارالیه از سادات معتبر اصفهانست، و سلسلهٔ آنها در عراق همیشه عزّت داشته‌اند، الحال برادرزادهٔ او میررضی در خدمت برادرم شاه‌عباس به منصب صدارت اختصاص دارد و شاه صبیّهٔ خود را به او نسبت کرده، میرجمله پیش ازین به چهارده سال از عراق برآمده نزد محمدقلی

قطب‌الملك (۹۸۹-۱۰۲۰ ﻫ) به گلکنده رفته بود[1] نامش محمدامین است، و قطب‌الملك او را میرجمله خطاب داده و مدّت دو سال مدار علیه او بوده صاحب سامان شده و بعد از آنکه قطب‌الملك مذکور ودیعت حیات سپرده نوبت ریاست به برادرزادهٔ او (= محمدقطبشاه) رسید، به میر سلوکی که خاطرخواه او باشد نکرد، میر رخصت گرفته به وطن خود شتافت، و شاه بنابر نسبت میررضی عزّتی که مردم صاحب سامان را در نظرها می باشد به میر مذکور توجه و شفقت بسیار ظاهر فرموده و او نیز پیشکش های لایق گذرانیده مدّت سه چهار سال در عراق به سر نموده و ملك ها بهم رسانیده، چون مکرّر معروض گشت که او ارادهٔ خدمت این درگاه دارد، فرمان فرستاده به درگاه طلب فرمودم، مشارالیه به مجرّد رسیدن فرمان ترك تعلّقات نموده، جریده روی اخلاص به درگاه نهاده درین تاریخ به عزّ بساط بوس مفتخر گشته دوازده رأس اسب و نه توقوز قماش[2] و دو انگشتری پیشکش گذرانید، چون از روی عقیده و اخلاص آمده، مشمول عواطف و مراحم ساخته بالفعل بیست هزار روپیه خرجی و خلعت عنایت شد.

جهانگیرنامه (ص ۲۵۶)

روز پنجشنبهٔ سی و یکم همان ماه: میرجمله که درین ولا از ایران آمده و مجملی از احوال او رقمزدهٔ کلك وقایع نگار شده، به منصب هزار و پانصدی ذات و هزار و دویست سوار فرق عزّت برافراخت.

همان کتاب (ص ۲۶۳)

روز پنجشنبهٔ چهارم مهرماه سال هزار و بیست و هفت (۱۰۲۷ ﻫ): هم درین روز میرجمله به خدمت عرض مکرّر فرق عزّت برافراخت.

همان کتاب (ص ۲۷۶)

ملّاعبدالحمید لاهوری وقایع نگار دربار شاهجهان در ضمن گزارش جشن نوروزی سال هزار و سی و هشت هجری (سه‌شنبهٔ بیست و چهارم رجب) مینویسد: . . . وخدمت

۱- یعنی سال هزار و سیزده، شاهنوازخان خوافی نیز گوید که: میرمحمد امین در سنهٔ هزار و سیزده از عراق به دیار دکن وارد گشته.

مآثرالامرا (۳: ۴۱۳-۴۱۸)

۲- توقوز، لفظ ترکیست به معنی عدد نه، و نیز هدیه و پیشکشی که نزد پادشاهان می برند و عدد نه عدد مقدّس به شمار میرفت.

رك: جهانگیرنامه (ص ۵۳۸)

تنظیم مهام میرسامانی از تغییر علّامی (= افضل‌خان شیرازی که به دیوانی کل ارتقا یافته بود) به میرجمله که نامش محمدامین است مقرّر گردید، او از سادات موسوی شهرستان صفاهانست، برادر کلانش میرجلال‌الدین حسین و دو برادرزادهٔ او میررضی و میررفیع‌الدین محمد به منصب صدارت شاه‌عباس رسیدند، و برادرزاده‌هایش به دامادی شاه نیز فایز گشتند، او نزد حاکم گلکنده محمد قلی قطب‌الملك رفته وزیر که به اصطلاح آن ملك میرجمله گویند شد، و بعد از رحلت محمدقلی به وطن بازگشت، چون در آنجا نقش او نزد شاه‌عباس نیك ننشست، به رهنمایی سعادت روزافزون بعد از طلب حضرت جنت‌مکانی (= جهانگیرپادشاه) روی امید به آستان آن محفوف مغفرت سبحانی آورده در سلك ملازمان منسلك گردید، و بعد از رحلت آن پادشاه جمجاه داخل بندگان این دولت ابد پیوند گشت.

پادشاهنامه (۱ : ۲۵۸)

نوزدهم شوّال هزار و چهل و چهار برابر نوزدهم فروردین: میرجمله را از تغییر اسلام‌خان (میرعبدالسّلام مشهدی) میربخشی گردانیده به مرحمت خلعت و خنجر مرصّع و به اضافهٔ هزاری پانصد سوار به منصب پنجهزاری دو هزار سوار برنواختند.

همان کتاب (۲ : ۸۶)

دوشنبهٔ دهم ربیع‌الثانی سال هزار و چهل و هفت برابر نهم شهریور: میرجملهٔ میربخشی که لختی از احوال او گزارش یافت، به‌لقوه وفالج رخت هستی ازین جهان بربست، محمد قلی قطب‌الملك حاکم گلکنده از دوام ارتکاب مدام همگی مهمّات ملکی و معاملات مالی به میر واگذاشته خود به آن نمی‌پرداخت، پس از آنکه نوبت حکومت ازو که پسر نداشت به برادرزاده‌اش سلطان محمد رسید، او از رشد و کاردانی به مصالح ایالت پرداخته، میر را از سرزمین خود برآورد، و میر به صوب صفاهان شتافت، جمعی از قصورِ فهمیدگی احوال او چنانکه باید در نیافته به خدمت حضرت جنت‌مکانی معروض داشتند، آن حضرت فرمانی به خط مقدّس نوشته میر را طلب فرمودند، از آنجا که از دیرباز آرزوی این سعادت داشت، در ایّام سلطنت شاه‌عباس از اصفهان فرار نموده به ملازمت حضرت جنت‌مکانی آمد و به کمتر مدتی به مرتبهٔ میرسامانی رسید، و درین دولت گردون صولت نیز به وسیلهٔ دیرین بندگی به همان خدمت سرافراز شد، و روزی چند میربخشی بود، اگرچه در سیادت مرتبهٔ بلندی داشت، امّا از اخلاق مرضیّه و اطوار بهیّه

نصیبه نداشت و بداعتقاد و سبك بود.[1]

همان کتاب (۲ : ۲۷۹)

اسکندربیگ ترکمان در ضمن وقایع سال بیست و هشتم جلوس شاه‌عباس مربوط به سالهای۱۰۲۳ـ۱۰۲۴ مینویسد: دیگری از سوانح آنکه در حین معاودت سفر گرجستان در کنار رود ارس میرمحمد امین مشهور به میرجمله که از هندِ دکن آمده بود، به شرف رکاب‌بوسی اشرف سرافراز گردیده اعزاز و احترام یافت، وی از سادات عظام شهرستان اصفاهان و عمّ میرزارضی صدر است، چند سال قبل از این به جانب دکن رفته بر حسب تقدیر ملازمت قطبشاه والی گلکنده اختیار نموده بود و بنابر ظهور کاردانی به مرتبهٔ وزارت که به عرف آنجا میرجمله مینامند رسیده صاحب ثروت و مکنت شده بود، و چون محمد قلی قطبشاه به جوار رحمت آله پیوسته سلطان محمد برادرزاده و دامادش جانشین سریر قطبشاهی گردید، همانا میر مذکور از وفور رشد و بلندپروازی استقلال سابق نیافته میانهٔ او و پادشاه طرح بد نشسته و آنچه از جناب میراستماع افتاد این بود که میگفت حبّ وطن و آرزوی آمدن ایران و خوشیهای اصفهان و ادراك پای بوس شاهنشاه زمان در دل رسوخ تمام داشت، مایعرف خود بالطّوع والرّغبة پیشکش کرده رخصت آمدن یافتم، و چون به بیجاپور رسیدم ابراهیم عادلشاه[2] داده بیرون آمدم، العلم عنداللّه والعهدة علیه. الحاصل پیشکش لایق از جواهر و اسباب گذرانیده چندگاه در اردو بود، از بسیاری رشد و بلندپروازی سخنان گزاف ازو سر میزد که مستحسن طباع سلیمه نبود و جز وزارت دیوان اعلی و وکالت نفس همایون به هیچ منصبی از مناصب دیگر راضی نمی شد، بالجمله مطالب او در آن اوقات به حصول نپیوست، و در مازندران رخصت یافته به اصفهان آمد، با آنکه در وطن اصلی منازل خوب و املاك مرغوب و اسباب معیشت بزرگانه آماده داشت، مرغ طبیعتش در هوای منصب عالی و حبّ جاه و حشمت پرواز میکرد، دیگرباره جلای وطن اختیار نموده فرزندان و متعلّقان را در صفاهان انداخته از راه بیابان به قصد ادراك ملازمت حضرت پادشاه والاجاه شاه‌سلیم (جهانگیر) فرمانفرمای ممالك هندوستان روانهٔ آن دیار گردید، و حضرت اعلی (شاه‌عباس) اغماض پادشاهانه فرموده اصلاً از فرار او

۱ـ غرض از بداعتقادی، داشتن مذهب تشیّع است، و وی به راستی شیعهٔ خالص پاك اعتقادی بود، و سبکی او از این بابت است که به تبلیغ مذهب خود نیز می پرداخت، چنانکه محمدصالح کنبوالصّراحه می گوید: . . . با وجود درشت‌گویی ویك‌پهلویی به سوءِعقیدت و عدم ارادت متّهم بود، بلکه اظهار تعصّب در شیوع مذهب می نمود، . . .
شاهجهان‌نامه (۲ : ۲۵۱)

۲ـ در چاپ افتادگی دارد.

اظهار نقاری نفرمودند، و فرزندانش در سایهٔ معدلت شاهانه آسوده‌حال روزگار میگذرانند.

عالم‌آرای عباسی (ص ۸۸۳)

نصرآبادی را دربارهٔ وی اشتباهی دست داده و تصوّر کرده است که پس از رفتن به هند نخست به ملازمت جهانگیر پادشاه رسیده و به منصب میرجملگی سرافراز گردیده بعد از مدتی دلگیر شده و به ولایت دکن رفته، غافل از اینکه در هند مغول وزارت عنوان دیوانی داشته و عنوان میرجملگی به معنی وزارت مصطلح هندِ دکن بوده است، از این اشتباه که بگذریم باقی مطالبش مطابق با واقع است بخصوص آنجا که گوید: . . . بنابر تعصّب هرگاه حرفی در باب ایران در مجلس می گذشت، جوابهای درشت میگفت، مشهور است که وقتی پادشاه (= جهانگیر) می فرمود که هرگاه ایران را بگیرم اصفهان را به اقطاع تو میدهم، او در جواب گفته که مگر ما را قزلباش به عنوان اسیری به ایران برد، طبعش در ترتیب نظم بسیار مایل بود، چنانکه کلّیات ایشان به نظر رسید، قریب بیست هزار بیت است همه غریب و عجیب، این ابیات از آن جمله است:

تعریف عشق

هرچه گویم عشق ازان برتر بود　　　عشق امیرالمؤمنین حیدر بود

در آب رفتن شیرین

پرندی بر میان بسته شکر لب　　　نهان تا ظهر گشته روز در شب

*

افتادگیی به طالعم هست　　　در پای خمی چرا نیفتم؟[1]

*

نشان موی میانش کنون توانم یافت　　　که خضر ره شده دستی که بر کمر دارد

در وقتی که پادشاه به او کم‌لطف بوده و امرا بدان علّت در خانهٔ او تردّد نمیکردند، این بیت را گفته:

کناره جوی ازین مشت استخوان شده‌اند　　　سگان آن سرکو خوش مزاج‌دان شده‌اند

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۵۶ـ۵۷)

۱ـ امید همدانی که ذکرش گذشت به بیت مذکور نظر داشته و گفته است:

سرگشتگی به طالعم هست　　　برگرد سرت چرا نگردم؟

میرجمله در شعر «روح الامین» تخلّص می کرده و گاهی که در وزن نمی گنجیده «امین» می آورده، و خمسه‌ای دارد مشتمل بر خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، آسمان هشتم، جواهرنامه، مطمح الانظار، و دیوانش علی حده است و نسخه‌های همه موجود[۱] مثنویاتش را غالباً به نام محمدقلی قطبشاه سروده، و چون طرز خاصی در شعر داشته، به دشواری میتوان از مجموعهٔ آثارش که به گفتهٔ نصرآبادی «همه غریب و عجیب» است، چیزی انتخاب کرد.

خوشبختانه دوست عزیزم شاعر گرانقدر آقای محمد قهرمان در اسفند ماه ۱۳۵۴ دویست و پنجاه بیت از دیوان چهار هزار و پانصد بیتی روح الامین متعلّق به کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی مشهد برای مجموعهٔ خویش انتخاب کرده بود، و در حال تحریر (خرداد ۱۳۶۶) با کمال سعهٔ صدر منتخبات خود را در اختیار نگارنده قرار داد، و ابیات ذیل از انتخاب ایشان برگزیده شد:

شوم فدای نسیمی که در پریشانی — شبیه زلف تو گرداند آشیان مرا

*

هر مدّعا که داری، پنهان بگوی با من — تا من به ناله خواهم، از آسمان همان را

*

گو آفتاب در پس دیوار شب بسوز — روشن چو کرده روی تو کاشانهٔ مرا

*

کرده نسبت به زلف یار درست — روزگـار سـیاه درهـم مـا

*

دست ما کوتاه دستان طرّه‌اش خواهد گرفت — گر کند قدّ بلندش همّتی در کار ما

*

کرده با خود روبرو تا ماه من آیینه را — دشمن دیرینه داند عاشق دیرینه را

*

کینه میورزند دایم غمزه و نازت به من — مهربان سازد خدا نامهربانی چند را

*

طفلانه خـاکبازی ازین بیشتـر مکن — هرچیز از زمین طلبی، زآسمان طلب

۱ـ بنگرید به فهرست نسخه‌های خطی فارسی (جلد سوم و چهارم) مجلس (۳: ۲۸۹ـ۲۹۳) رضوی (۷: ۱۸۷ـ۱۸۸) دانشکدهٔ ادبیّات مشهد (ش ۱۱۶ ردیف ۱۲۶).

*

از آن لب، کآب حیوان زوست در تاب فگندم خوش به جوی زندگی آب

*

خال تو سرمایه ده مشک ناب پای نهاده به سر آفتاب
بند زبانم شده لبهای تو بسته به چشمم نگهت راه خواب

*

دماغ روح، تر از بادهٔ بیان منست زبان شیشه تو گویی که در دهان منست
به سوی سینهٔ من چون روانه کردش گفت هرآنچه ناوك من گوید، از زبان منست
گلم شکفته نگردد به صد هزار بهار چرا که خاطر او مایل خزان منست
چرا شکفته نباشد همیشه خاطر من چو باده همنفس و شیشه همزبان منست

*

مرا به کام دل آن شوخ دلربا نگذاشت گرفته بودم ازو کام دل، خدا نگذاشت

*

دلم به موی میان تو چون گره بندست خوشم ازین که دل من به هیچ خرسندست
بجز بقای غمش در دل آرزویی نیست به جاودانی غمهای دوست سوگندست

*

کرده چشم او به مردم خواب و آسایش حرام گر بود آسایشی، در سایهٔ گیسوی اوست

*

شکسته‌ام به نگاهی درست می‌گردد نگاه گرم تو کمتر زمومیایی نیست
هزار مشعل خورشید و ماه روشن کن چو شمع روی بتی نیست، روشنایی نیست

*

نگویم این که چرا عارضت گداخت مرا گرفت و گیر به خورشید، کار شبنم نیست

*

شمع من دوش چو در مجلس اغیار نشست تا بسوزم من کم‌حوصله، بسیار نشست
منصب قمری و بلبل به گل و سرو رسید مگر آن سرو گل اندام، به گلزار نشست؟

*

خالی چو شود جام، بود همچو مه نو هرگاه که پر باده شود، ماه تمامست

*

چشم مستش خوانده افسونی که در هنگام هوش یك نفس بی نالهٔ مستانه نتوانم نشست

با نگاهش آشنا کردم نگاه خویش را — بیش ازین با مردم بیگانه نتوانم نشست
دمبدم با طرّهٔ او دستبازی می کند — پیش او یکدم ز رشك شانه نتوانم نشست
می کشاند بیخودی گاهی به سوی خانه‌ام — چون به خود آیم، در آن کاشانه نتوانم نشست

*

خدا خواهد به سوی ساحلش برد — چه شد گر کشتیم را ناخدا نیست

*

از چهرهٔ بختم نرود رنگ سیاهی — تا چشم سیه مست تو پر سرمهٔ نازست
سر کرده‌ام از زلف دلارای تو حرفی — افسوس که شب کوته و این قصّه درازست

*

از صبح عارض تو دلم میشود خراب — مانند شب که گشت به یکدم خراب صبح

*

هلاك گرمی آن تندخو شوم، که مرا — در آتش غم خود تا ندید، آب نخورد

*

برای آنکه شود گل عزیزتر، خود را — به صد بهانه به آن گلعذار می بندد

*

چون چرخ، زمانی دلم آرام ندارد — پویندهٔ راهیست که انجام ندارد
بردار ززلفش نگه و بر رخش افگن — آن فیض که در صبح بود، شام ندارد

*

کنون منگر به سویم، چون به سوی دیگران دیدی
به یك جو می فروشم التفاتی را که عام افتد

*

پری‌گویی که از بام و در این خانه می خیزد — نشیند هر که اینجا یك نفس، دیوانه می خیزد

*

زبسکه خاطرش از ما گرفته است غبار — غبار رهگذرش رو به ما نمی‌آرد
هزار قافلهٔ بوی خوش نسیم آورد — چه سود، بوی دل آشنا نمی‌آرد

*

تو درد عشق مداوا نمی‌توانی کرد — شکسته‌بندی دلها نمی‌توانی کرد
مسیح عهدی و درمان دردها داری — ولی دوای دل ما نمی‌توانی کرد
علاج خویش طلب کردم از لبت، کردی — چنان نگاه، که گویا نمی‌توانی کرد

*

از دختر رز، روح امین حجله میارای — عمر تو گذشتست چو از نیمهٔ هشتاد

*

نروید در آن باغ جز بید مجنون — اگر سرو من بر لب جو نشیند

*

کو جنونی کز سر رغبت گریبانم کشد — چون بجنبم از برش، در حال دامانم کشد
جام زیبی کوکه چون لیلی به زور دست حسن — همچو مجنون بر سر بازار، عریانم کشد
درد بیدردی مرا پا مال دارد روز و شب — نشتری خواهم که دستی بر رگ جانم کشد
همچو یوسف بایدم اقبال روزافزون که یار — با وجود بی‌گناهیها به زندانم کشد

*

تا بر سر من سایهٔ آن رشك پری بود — کار من دلخسته چو گل جامه‌دری بود

*

هرگه روی به باغ، درختان بوستان — در صورت ایستاده، به معنی فتاده‌اند

*

مقصد او گر نبود، دیدن تو در سحر — غنچه از آن خواب خوش، بهرچه بیدار شد؟

*

راست پرسی، قرب و بعد یار از کردار ماست
هرچه بر ما می‌رسد در عشق، از ما می‌رسد

*

یك لحظه چشم وزلف تو بی نازوچین مباد — عالم تهی زحادثهٔ آن و این مباد
تا روشناس خلق شوم همچو آفتاب — جز نقش آستان توام بر جبین مباد

*

مرا چه از قدم خویش دور میداری؟ — فدای پای تو گردم، مرا غباری گیر

*

شدم چو عاشق تو، در جهان نمی‌گنجم — کنون زمین دگر باید، آسمان دگر

*

چون خال که در کنج لبش کرده اقامت — ایدل اگرت دست دهد، گوشه‌نشین باش

*

نقشی به کوه مانده زفرهاد یادگار — من کوه غم گذاشته‌ام یادگار خویش

*

قصد بلبل جانفشانیها به پای گلبن است — ورنه خرمن خرمن افتادست در بازار گل

*

ما همه ذرّه، تو خورشید جهان افروزی — تا نمایان نشود روی تو، پیدا نشویم

*

تو به من دوست نگشتیّ و من از بی عقلی — همه‌کس را به خود از بهر تو دشمن کردم[۱]

*

گر متاع درد و غم داری، دکان را باز کن — جنس شادی را من دیوانه کمتر می‌خرم

*

خواهم که صبا گردم و در بوی تو غلطم — در طرّه‌ات آویخته، بر روی تو غلطم

*

چون کار ما زسحر و فسون شد خراب‌تر — این کار را به چشم بتان واگذاشتیم

*

در رهش وانمانده‌ام زصبا — قدمی چند اگر نه پیشترم

*

چون جام، روی دل به می ناب شسته‌ایم — دایم لباس زهد، به این آب شسته‌ایم
از ما مجوی صبر، که چون عشق رو نمود — زآرام و صبر، دست چو سیماب شسته‌ایم
گر کرده‌ایم نام هوس را به سهو یاد — کام و زبان خویش به هفت آب شسته‌ایم
بیداری است روح امین، روح را شعار — زآن همچوروح، چشم خود از خواب شسته‌ایم

*

راهی گرفته کفر و رهی دین گرفته است — ما هر دو را گذاشته، راهی گرفته‌ایم

*

گردیده‌ایم حسرتی آن دهان و چشم — طفلانه دل به پسته و بادام بسته‌ایم

*

دردمند تو منم، خسته و بیمار منم — درد خود بر دل من نه، که خریدار منم
همه را غنچهٔ وصل تو شکفته است به کام — گل حسرت زده بر گوشهٔ دستار منم

۱ـ میرسیّد علی مشتاق اصفهانی (م: ۱۱۷۱ ﻫ) علمدار مکتب بازگشت گفته است:

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که تمام — دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم

دیوان مشتاق (ص ۷۷)

عشق با تو دو سه روزی به هوس باخت رقیب	کشته و سوخته و مردهٔ این کار منم

*

چون تو از حال دل من زمن آگاه‌تری	از تو حال دل خود را زچه پنهان دارم؟

*

افتادن از آسمان بود سهل	از چشم تو دلربا نیفتم

*

یك بوسه‌ام زکنج لب خویشتن بده	وزهرچه هست و نیست مرا بی نیاز کن

*

لبم بوسی ازان سیب زنخدانت طمع دارد
به هندستان مرامهمانی سیب صفاهان کن
مباد از صحبت فرزانگان عقل تو بازآید
چومجنون گشته‌ای، روح الامین رودر بیابان کن

*

می سراید چو نی به بانگ بلند	هر که دارد نفس، ترانهٔ تو

*

گر فتد راهت به باغ ای لیلی شیرین خرام	سرو را فرهاد سازی، بید را مجنون کنی

*

از پریشانیش دلم جمعست	باد زلف تو در پریشانی

*

مرا جامه در دیر باشد نه کعبه	بسان زر قلبم از ناروایی

۲۳۹- روحی مازندرانی

میرزامحمد صادق مینا به سال هزار و سی و هفت (۱۰۳۷ هـ) وی را در اکبرآباد (آگره) دیده و نوشته است:

در آن شهر صحبت مولانا روح اللّه مازندرانی متخلّص به روحی را دریافتم، از محاسن روزگار بود، در طلب علوم خصوصاً ریاضی سفر کرده و از هر گوشه‌ای توشه‌ای به دست آورده، با هم مودّتی عظیم خاست، هم در آن اوان به بهرائچ رفت[1] آنجا نیز او را دیدم،

۱- بهرائچ شهریست در صوبهٔ اوده، مزار سالار مسعود غازی آنجاست، او از خویشان سلطان مسعود غزنوی بوده ←

پس از آن در عهد اعظم‌خان[۱] به بنگاله آمد باز به خدمتش رسیدم، و من اشعاره:

الٰهی رشتهٔ شوقم به کف ده / هوس را بر جگر داغ تلف ده
تنم را خاک‌فرسا کن زپستی / سرم را بندهٔ زانو پرستی
امیدم را به کف دامان غم ده / تمنّا را تمنّای عدم ده
مدارم پای همّت جز به دامان / مده دستم مگر بهر گریبان

صبح صادق (ص ۶۳-۶۴)

۲۴۰- روزبهان اصفهانی

تقی اوحدی گوید: خلف البلغاء والاماجد، نتیجة الشّعراء والاکابر، امیر روزبهان بن عمادالدین محمودبن امیر روزبهان صبری صفاهانی[۲] جوانیست تازه رسیده به غایت فهیم، زکی، خوش‌فطرت، عالی طبیعت، کسب اکثر فضایل نفسانی نموده، حالت‌التحریر از صفاهان به هند آمده در آگره او را دیدیم، در محرّم سنهٔ هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ ﻫ) و باز در همین سال با جمعیّت به عراق مراجعت نمود. وله: (بیاض)

عرفات (برگ ۲۷۲)

۲۴۱- روشنی همدانی

مولانا روشنی - همدانیست و در آن ولایت نشو و نما یافته، فی الجمله تتبع نموده و کسب او از کتابت شاهنامه است و در شهور سنهٔ عشر و الف (۱۰۱۰ هـ) از همدان به ابرقو آمده دختر مولانا عبدی ابرقویی را به حبالهٔ نکاح درآورده ساکن آن دیار گشت، و مثنوی «فرهاد و شیرین» را تتبع می نماید و این دو بیت مثنوی از آن جمله است:

جفا هرچند بی‌مقدار باشد / ستم نادیده را بسیار باشد
پر کاهی که وزن او عیانست / چو در چشم اوفتد کوهی گرانست

*

→ و در سبع و خمس مائه (۵۰۷ ﻫ) در معرکهٔ کفّار شهادت یافته.

صبح صادق (ص ۶۴)

۱- میرمحمد باقر ساوجی مخاطب به اعظم‌خان در ذیل ترجمهٔ «معصوم کاشانی» ذکرش خواهد آمد.

۲- دربارهٔ امیرروزبهان صبری اصفهانی بنگرید به «مکتب وقوع» تألیف نگارنده (ص ۲۵۴-۲۶۸).

برمن نسیم وصل او مشکل وزد، کزبخت بد   باد سموم از خاك من برچیده دامان بگذرد

*

چه آتشی تو ندانیم و این چه تأثیرست   که هرکه دورترست از تو بیشتر سوزد

خیرالبیان (برگ ۳۹۳)

در روز روشن (ص ۲۶۴) آمده است: روشنی همدانی ـ روشنگر بزم روشن بیانیست، در عصر اکبرپادشاه (۹۶۳ـ۱۰۱۴ هـ) وارد هندوستان شده بود: بر من نسیم وصل او. . . الخ.

سفر روشنی به هندوستان در مآخذ دیگر از جمله شام غریبان مذکور نیست، نیز ازوست:

با چنین بختی که خود هم دشمن جان خودم
سادەلوحی بین که خواهم دوستدار من شوی

*

مرا دور از تو نی دنیا نه دینست   کمینه دستبرد عشق اینست
شکیبایی از آن لعل گهربار   حدیث صبر مور و انگبینست

*

کیفیّت نظّاره زخود بیخبرم کرد   این می نه به اندازۀ پیمانۀ ما بود

*

کاربلبل مشکلست ازجلوۀ گل، ورنه شمع   شعلۀ آسودگی بر جان زند پروانه را

*

منعم مکن زگریه که آغاز عاشقیست   لازم بود ترشح آب از سفال نو

۲۴۲ـ روغنی استرابادی

مولانا روغنی ـ او نیز از شعرای استرابادست، امّا مولدش از دامغانست، در خوش‌طبعی و مقبولی از جمیع شعرای آن نواحی ممتاز و مستثنا بوده و سلیقه‌اش در شعر غزل بد نبوده و همواره اوقات خود به شاعری و صحبت خوش‌طبعان صرف مینموده و این چند بیت ازو به این کمینه رسیده: (یازده بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

روغنی ـ بی قیدی و بی تکلّفی را تمام کرده، همواره دامان اوضاع خود را به پارگین

فحش و خبث ملوّث داشتی و به آتشی اندك گرم گشته پردهٔ ناموس همگنان به باد هجا برداشتی، تا از غایت ناسازی قطع [تعلّق] از ایران کرده متوجه هندوستان گردید، و درین دیار نیز بدان نسق روزی چند به پایان آورده رخت به زندان خاموشان کشید.
هفت اقلیم (۳: ۱۲۰)

روغنی ـ سالها در خدمت حضرت خلیفهٔ الٓهی (اکبرشاه) بود و زبان هجو او بیشتر است: (دو بیت)

طبقات اکبری (۲: ۵۰۱)

روغنی ـ مسخره‌پیشهٔ بی حیایی بود که هزل او بیشتر از جدِّ اوست، و سالها در سلك ملازمان پادشاهی بود، دیوانی دارد قریب سه هزار بیت، او در سنهٔ نهصد و هشتاد (۹۸۰ هـ) وقت توجه اردوی پادشاهی به جانب گجرات، در پای قلعهٔ آبوگرهه سفر آخرت گزید و همانجا مدفون شد، قاسم ارسلان تاریخ او گفته: «داده چو سگی به کافرستان جان».
منتخب‌التواریخ (۳: ۲۳۴)

میرعلاء‌الدولهٔ کامی قزوینی در نفایس‌المآثر نوشته است که: روغنی در سال نهصد و هفتاد و نه (۹۷۹ هـ) قصیده‌ای در مدح و ذمّ شعرای معاصر سرود.
رك: تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۳۷۹)

تقی اوحدی گوید: مولانا روغنی استرابادی ـ به غایت چرب‌زبان و شیرین‌بیان بوده، نهایت التهاب فهم، حدّت طبع و صفای ذهن و سرعت انتقال داشته، در زمان اکبرشاه از ایران به هند آمده او را با غزالی مشهدی و معاصرین مشاعرات و مباحثات واقعست: (دوازده بیت)

عرفات (برگ ۲۷۱)

ازوست:

هجران هلاك ساخت من غم فزوده را	نیك آزموده عاشق ناآزموده را
تا بهر کشتنم بود او را بهانه‌ای	ثابت کنم به خویش گناه نبوده را

*

نخواهم دید روز حشر، جسم بسمل خود را	که ترسم در جزا گویند بنما قاتل خود را

*

از جفای او نمی نالم، که می ترسم رقیب داند از تأثیر فریادم که از بیداد کیست
دوش در کویش به من دست و گریبان شد رقیب یافتم از دستبرد او که از امداد کیست

*

نه عکس روی تو در آینه نمایانست ببین که همچو تویی در رخ تو حیرانست

*

غیر را در بزم، هرگه مست من ساغر دهد
تا نگهدارد به آزارمنش، کمتر دهد
کشتهٔ آن ترك صیّادم که صید خویش را
تا به دشواری دهد جان، نیم بسمل سر دهد
صد رهم کشت از خلاف وعده آن بیرحم و من
کشتهٔ آنم که بازم وعدهٔ دیگر دهد
مدّعی چون دید دردم، از ملامت لب ببست
ای خوش آن دردی که تسکین ملامتگر دهد

*

قبا گلگون مهی دامنکشان جایی دچارم شد
عجب شاخ گلی در جلوه دیدم، خار خارم شد

*

در بزم از آن به پهلوی خود جا دهد مرا تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد[۱]

*

من و کفر سر آن زلف، که در مذهب عشق دل و جان در سر آن کردم و ایمان بر سر
پا زسر کرده به طوف سر کویت آیم تا پیم باز نیایند حریفان بر سر

*

بود چون اخگری در دست و پای او دل گرمم که بردارد به بازی طفل و از دست افگند زودش

*

به تو درد دل خود گویم و از غایت شوق در میان سخن از شکوه فراموش کنم

*

۱ـ بیت مذکور در تاریخ کشمیر اعظمی (ص ۱۵۷) تاریخ حسن (۴ : ۱۸) تذکرهٔ شعرای کشمیر راشدی (۴ : ۱۸۹۵) به نام «روشنی» ثبت شده که تحریف روغنی است.

به یاد قامت افغان کنان سوی چمن رفتم / روان در پای سرو افتادم و از خویشتن رفتم

*

تو شمع مجلس جانیّ و من پروانه‌ات جانا / مرا سرگرم خود گردان که برگرد سرت گردم

*

اگرچه رفتنم بد بود از کوی تو در یاری / ولی از بودنم بدنام می‌گشتی، نکو رفتم

*

به روز وصل از بیم جدایی مضطرب حالم / همان حالی که در شبهای هجران داشتم دارم

*

زبانی گوی قاصد شرح شوقم را که در نامه / زدست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده

۲۴۳- رونقی

تقی اوحدی گوید: رونق ده عالم بی رونقی، محمدصادق رونقی - در رمضان هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) که به سیر گوالیار و برآوردن خان اعظم رفته بودم[۱] به رفاقت نورالدین قلی[۲] چون به مقبرهٔ محمّد صادقخان[۳] رسیدم، دیدم که به خط خود بر دیواری این بیت را نوشته، و وی در زمان اکبرشاه می بوده:

اینست اگر طلسم وجود عزیز تو / معدوم شو که چشم جهان را مکرّری

عرفات (برگ ۲۷۱)

۲۴۴- رونقی مشهدی

مولانا رونقی - اصل وی از مشهد است، از تاریخ و انشا صاحب وقوف بود، و از شعر و معمّا نیز خبردار، در ایّام جوانی از مشهد مقدس برآمده به دیار هند افتاد، و در شهر گلکنده به ملازمت حضرت قطبشاه (ابراهیم) رسید، و چون مردی خوش صحبت و پسندیده اطوار بود منظور نظر و مقبول صحبت بهجت اثر آن پادشاه گشته مدتی در ظلّ عاطفتش آرام گرفت، و چون اسباب و اموال بسیار جمع ساخت، ارادهٔ سفر مکّه کرده از آن پادشاه رخصت طلب نمود، و چون آن حضرت به صحبت مولانا عادت کرده بود و مفارقتش شاق

۱- میرزا عزیز کوکلتاش مخاطب به خان اعظم در ذیل ترجمهٔ «جعفر هروی» ذکرش گذشت.
۲- نورالدین قلی اصفهانی کوتوال آگره در ذیل ترجمهٔ «معزّ اصفهانی» مذکورست.
۳- بنگرید به ترجمهٔ «صادق هروی» در همین کتاب.

مینمود، بنابراین مزاج شریف آن پادشاه با وی متغیّر گردید، و در آن مجلس رخصت وی داده از شهرش اخراج فرمود، امّا هنوز یك فرسخ از شهر گلکنده دور نرفته بود که جماعتی را فرستاده وی را به سرحدّ عدم رسانیدند، و کان ذلك فی شهور سنهٔ نهصد و هفتاد و نه (۹۷۹ هـ) و از اشعار وی آنچه به فقیر رسیده همینست که مثبت شد:

چند با غیر به رغم من شیدا گردی   آفتابی، روش اینست که تنها گردی

خلاصة الاشعار (خطی)

۲۴۵ـ رونقی همدانی

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد: مولانا رونقی همدانی ـ جوان مستعدّیست و به غایت خلیق و مهربان واقع شده است، شعر را به روش مولانا شراری همدانی (که ذکرش خواهد آمد) میگوید، و یکی از شاگردان ارشد اوست، در غزل گویی به استاد خود رسیده و مثنوی را ازو گذرانیده است، در همان سال که مسوّد این اوراق را با مولانا شراری ملاقات واقع شد (۱۰۲۵ هـ) با رونقی محشور گردید، جوانی ملاحظه نمود در سن بیست و هفت، در آن ایّام تازه از ایران به دارالامان هندوستان آمده داخل فهرست ملازمان خواجهٔ دریا دل روشن ضمیر، بخشی الملکی، خواجه ابوالحسن شده[1] در آن سن آنقدر فطنت و متانت با وی بود که با پیران سالخورده نباشد، عدد ابیاتش تا آن زمان به سه هزار و پانصد بیت رسیده بود، تا دیگر چه گفته باشد، این سه بیت ازوست.

تذکرهٔ میخانه (ص ۸۲۹ـ۸۳۱)

تقی اوحدی گوید: گلدستهٔ بوستان معانی، رونق بساط همه‌دانی، رونقی همدانی ـ از تازه رسیده‌های صاحب طبیعت خوش طرز نمکین اداست، به غایت فهیم، عالی فطرت، نیکو منظر است، در موسیقی زحمت تمام کشیده صاحب اصولست، امکان ترقّیات وافیه درو هست، در سنهٔ هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ هـ) به اجمیر پیوسته، اعنی از موطن به هند آمده و اینجا در ملازمت خواجه ابوالحسن بخشی می باشد، اشعارش با مزه و تازه و بسیار ملاحت است، و درین ایّام قریب به چهار هزار بیت مدوّن شده.

بعداً افزوده است: و از آنجا به دکن رفت و از خواجه‌بیگ میرزا[2] منتفع شده به عراق

۱ـ دربارهٔ خواجه ابوالحسن تربتی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «صائب تبریزی».

۲ـ خواجه بیگ میرزای صفوی در ذیل ترجمهٔ «مجلسی اصفهانی» ذکرش خواهد آمد.

برگشت و باز به هند آمده مدتی بود[1] و در هزار و سی و هشت درگذشت، چون نعش عرفی را به نجف نقل کردند، یافته بود: بکاوش مژه از هند تا نجف آمد. وله: (چهل و دو بیت) عرفات (برگ ۲۷۲)

میرصابر اصفهانی که ذکرش خواهد آمد، پس از گذشت سی سال هلالی از مرگ عرفی یعنی در هزار و بیست و هفت (۱۰۲۷ ﻫ) استخوانهای او را از لاهور به نجف اشرف فرستاد، و چون عرفی در قصیدهٔ «ترجمة‌الشّوق» گفته بود:

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم — اگر به هند به خاکم کنی وگر به تتار

رونقی همدانی درین باب گفت:

یگانه گوهر دریای معرفت، عرفی — که آسمان پی پروردنش صدف آمد
چو عمر او به سرآمد ز گردش گردون — شکست در صف دلهای پرشعف آمد
به گوش چرخ رسانید حرف جانسوزی — که عمرم از تو چو در معرض تلف آمد
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم — فگند تیر دعاییّ و بر هدف آمد
رقم زد از پی تاریخ، رونقی کلکم — «بکاوش مژه از هند تا نجف آمد»=۱۰۲۷

ملك شاه حسین سیستانی نوشته است: رونقی ـ مولد او از همدانست، و در حالتی که مبتدی بوده ذائقهٔ سخن شناسان به لذّت سرجوش طبیعت از شکر سخن شیرین میگردانید، چون لذّت سخن به مذاق جانش آمیزش یافته بود، روزبروز در مقام نظم اشعار می بود، و در شهور سنهٔ ثلاث و عشرین و الف (۱۰۲۳ ﻫ) به سواد اعظم هندوستان شتافته[2] خواجه ابوالحسن تربتی که در آن دیار صاحب اقتدار است، در مقام تربیت مولانای مذکور برآمده مدّت پنج سال به مدّاحی و شکرگزاری صاحبان نعمت و احسان به سر می برد، و بنابر تعلق خاطری که به وطن مألوف داشت، رخصت عراق یافته به همدان آمد، و مدّت یك سال حبّ وطن او را از رفتن هند بازداشت، و چون گرمی بسیار از اعزّهٔ بلاد هندوستان دیده بود، مجدّداً عزیمت آن دیار نموده در شهور سنهٔ تسع و عشرین و الف (۱۰۲۹ ﻫ) به دارالسّلطنهٔ هرات رسیده چند روزی سیر بقاع و باغات آن بلدهٔ جنت نشان نموده، از آنجا عزیمت

۱ـ این بار هم وی به دکن رفته بوده و هنگام جلوس سلطان عبداللّه قطبشاه (= ۱۰۳۵ ﻫ) در گلکنده حضور داشته و قطعه‌ای در تهنیت سروده که تاریخ آن با یك عدد زیاده اینست: «مزیّن شد جهانی از جلوس شاه‌عبداللّه».
رك: حدیقة‌السّلاطین، ۱۹۶۱ حیدرآباد دکن (ص ۳۱)

۲ـ اگر این تاریخ صحیح باشد، میتوان گفت که وی چندی در قندهار توقف داشته است.

هندوستان نمود، والحال (= ۱۰۳۵ هـ) در آن بلاد است و این چند بیت از اشعار او تحریر یافت: (نه بیت)

خیرالبیان (برگ ۴۰۳ـ۴۰۴)

نصرآبادی او را به لطف طبع ستوده و گفته است: به هند رفته با طالب کلیم و اختری (یزدی) مشاعره داشته، بعد از مدتی به عراق آمده باز به هند رفته فوت شد، شعرش اینست: (یازده بیت)

(ص ۲۵۷)

ازوست:

تا درآمد از در ما آتشین رخسار ما — شمع روشن میشود (میکنند) از سایهٔ دیوار ما

*

به مستی ابر اگر خواهند میخواران شود پیدا — مرا در گریه یاد آرند، تا باران شود پیدا

*

تا دیده صرف غیر نسازد نگاه را — کردم قبول، منّت روز سیاه را
نازم به آفتاب جمالت، که پرتواش — خطِّ شعاع ساخته موی کلاه را

*

مگر چرخِ فلك پیمانه‌ای از خاك من سازد — که تاکام دل خود را توانم یافت زآن لبها

*

رفوکردیم چاك سینه را تا رفت دل بیرون — چوآن مفلس که‌از بی رونقی بندد دکانش را

*

نوبهار آمد بیار آن آتش بی‌دود را — سبزه سرزد، شیشه میزیبد کنار رود را

*

چه شد که با من و اغیار لطف یار یکیست — وظیفهٔ گل و خاشاك در بهار یکیست
تمیز نیست درین باغ، از آن روم بیرون — که عزّت گل سیراب و قدر خار یکیست

*

با داغ تازه‌ام زسیاهی نمود نیست — این شعله را مگر سر الفت به دود نیست؟

*

تنم با ناتوانی بسکه بی روی تو خو دارد
ز عکس جسم زارم دیدهٔ آیینه مو دارد

به سوی غنچه در گلشن چو بیند چشم پر کارت
بود مستی که روی خویش را سوی سبو دارد
خیال روی او را روز و شب در چشم تر دارم
که خرّم تر بود آن گل که جا بر طرف جو دارد

*

باز خون از جگرم دیده تمنّا دارد — ابر چون خشك شود، چشم به دریا دارد

*

ساغر به گردش آر که دور صیام، شد — وقت شکست روزه و بنیاد جام شد
خونم چرا نمی‌خورد آن چشم پرفسون — در روز عید، روزه به مردم حرام شد
در عهد خط صفای دگر یافت روی تو — ظاهر فروغ شمع به هنگام شام شد

*

زآنسان که غنی فیض به همسایه رساند — از داغ نوام شعله به داغ کهن افتاد

*

آب سخن زفیض خموشی شود گهر — این راز سر به مهر، زدریا به ما رسید

*

زباغ رفتی و با گل نسیم دشمن شد — بهار بی‌تو غریب دیار گلشن شد

*

به دیده اشکم اگر پیش یار نیست بجاست — در آفتاب زشبنم کجا نشان ماند؟

*

منم کز آتش آهم جهان بی‌تاب می‌گردد — فلك از گریه‌ام مانند چرخ از آب می‌گردد

*

ای هر تغافلی زتو، پرسیدن دگر — پنهانی از نگه به منت دیدن دگر
از بس که جنگجوی بود، پیشتر زصلح — خواهد وسیله از پی رنجیدن دگر

*

خون خود را همه در گریه دلا صرف مکن — قطره‌ای هم پی آرایش پیکان بگذار

*

نیستم محتاج در مستی چومیخواران به ابر — من به چشم خویش دل خوش دارم ویاران به ابر
روز باران گر به مژگان ره نبندم اشك را — از خجالت باز گردد در هوا باران به ابر

*

جز دیده‌ام که گریه ازو کم نمی شود — دریا نهان به زیر حبابی ندید کس

*

بیکار مانده‌ام چو دوات از دهان خشك — چون خامه‌ام به حرف نگردد زبان خشك
این شکر چون کنیم، که بر سفرهٔ جهان — از فیض آب دیده نخوردیم نان خشك

*

حرفت از شوق زبس با همه کس می گویم — با تو گر می خورم، اوّل به عسس می گویم

*

به گریه گفتمش ای گل دلم به هیچ بخر — به خنده گفت که در جنس خویش آب مکن

*

کی گذارد آتش دل کز پس مرگم به خاك — هیچ مشت استخوانی ماند از پهلوی من

*

زبس گردید رنگین زآب چشم خونفشان من — گلستان را گل روی سبد شد آشیان من
شدم آشفتهٔ مویت، چه می پرسی زاحوالم — در اظهار پریشانی بود زلفت زبان من

*

دور از تو رفت جان زتن ناتوان من — پاشید روزگار زهم استخوان من
تا نامه‌ام رسید به پایان، گریستم — چندان که سبز گشت قلم در بنان من

*

خویش را در آب از تاب شراب انداختی — زآب، آتش گشتی و آتش در آب انداختی

رباعیّات

هستی مطلب زعالم کون و فساد — بشکن دل را که در شکستست گشاد
تا کی زپی وجود، هردم به نفس — مانند حباب باشی آبستن باد

*

شادم زشراب چون لبت تر گردد — یاقوت که آب یافت، بهتر گردد
تا بو که به دست تو رسد، در گلشن — هر صبح سبوی غنچه ساغر گردد

*

سر هند که فردوس درو جا دارد — جا در دل دهر، چون سویدا دارد
گویم اگر از بلاد هندش بهتر — برجاست، که سر شرف بر اعضا دارد

*

چشمم که مدام گریه باشد کارش دل آه گـدازد و نهـد دربـارش
دشتی که زجوی دیده‌ام آب خورد فـوّارهٔ شعله می‌شود هـر خارش

رونقی بعد از تاریخ تألیف تذکرهٔ میخانه (= ۱۰۲۸ هـ) ساقینامه‌ای سروده بوده و یازده بیت پراگنده و بی ترتیب آن را مؤلف عرفات ثبت کرده است:

مرا چند بـر یاد جـام شراب بود کاسهٔ چشم، لبریـز آب
جدایی زساغر نه دین پروریست که در مذهب میکشان کافریست
مگر سکّهٔ زر درو رو نمود؟ که بر مهر، زاهد نماید سجود
درو، ماهی از سیم دارد نشان مدامست در آب، دستش از آن
از آن آب جاریست دایم عزیز که از دست زهّاد، دارد گریز
برد دیدهٔ شمع را خواب ازو فتد چین به ابروی محراب ازو
چو ریزش کند می به جام از سبو کشد آتشین میل در چشم او
کنم شمّه‌ای گر ازین می رقم چو شمع آتش‌افروز گردد قلم
زتعـریف می سطرهـای کتاب دهد روشنایی چو تیر شهاب
به دریا اگر قطره‌ای جـا کند زپیشانی موج، چین وا کنـد
بگردد اگر شیشه او را نقاب شود نور در چشم خورشید، آب

۲۴۶ـ رهایی خوافی

شیخ سعدالدین رهایی ـ از نسل شیخ زین‌الدین خوافی است[1] به قول خواجه نظام‌الدین احمد: دیوان شعر دارد و خمسه را تقلید کرده، همه عمر در درگاه گذرانید «و به گفتهٔ ابوالفضل علّامی: صوفیگری بر خود بستی».

طبقات اکبری (۲ : ۴۹۴) آیین اکبری (۱ : ۳۱۴)

احمد علی بنگالی گوید: در مرآةالعالم آورده که رهایی از نبایر شیخ زین‌الدین خوافیست، منظومات رنگین و اشعار متین دارد، و در اوایل ایّام سلطنت عرش آشیانی

۱ـ شیخ زین‌الدین ابوبکر خوافی از جملهٔ خلفای شیخ نورالدین عبدالرّحمن مصری و معاصر شاهرخ بن تیمور گورکان بود و در هشتصد و سی و هشت (۸۳۸ هـ) به علّت طاعون درگذشت، مزارش در جوار عیدگاه هرات واقع است.

رك: حبیب‌السّیر (۴: ۱۲ـ۱۳)

اکبر پادشاه از خراسان به هندوستان رسیده مثنوی «منظور انظار» را که در برابر مخزن اسرار گنجور گنجه پرداخته به نام نامی و القاب گرامی آن حضرت موشّح ساخته گذرانید و از انعام و احسان آن پادشاه فضلا پناه بهره‌مند گردید، و تاریخ تمامی آن نسخهٔ سامی نهصد و هشتاد و دو (۹۸۲ هـ) مرقوم نموده و پس از این تاریخ به اندك مدّتی مرغ روح آن طوطی هند شکرخایی از قفس تن رهایی یافته به شاخسار قدس پرواز کرد.

هفت آسمان (ص ۱۰۵)

ازوست:

نیست در عشق تو چون من دردپرورد دگر — اینکه دردم را نمیدانی، بود درد دگر

*

سفر کردم که شاید خاطرم از غم بیاساید — چه دانستم که صد کوه غمم در راه پیش آید

*

رازها زآن گل مرا چون غنچه پنهان در دلست — راز گفتن بهر هر کس بی نهایت مشکلست

*

زتاب قهر نشانی مرا میانهٔ آتش — به ناز گرم کنی دست از کرانهٔ آتش

*

جفا همین نه از آن شوخ بی‌وفا دیدم — ز هرکه چشم وفا داشتم جفا دیدم

تو ای رفیق ز درد دلم نیی آگاه — که من از آن بت ناآشنا چها دیدم

از منظور انظار

می زلبت خون جگر می‌خورد — زهر به دور تو شکر می‌خورد

مس به قبول تو چو زر می‌شود — عیب به لطف تو هنر می‌شود

۲۴۷ـ رهایی رازی

رهایی ـ نامش قاضی عبداللّه و از نبایر قاضی محمد رازی است که از مشاهیر ری بوده[۱] وی در عهد جهانگیر و شاهجهان در هند به سر می برده و اکثر مثنوی می سروده است.

۱ـ قاضی محمد برادر خرد قاضی عطاء اللّه و پدر قاضی عبداللّه قاضی تخلّص از سادات جلیل القدر و از سلسلهٔ قضات مشهور ری است که ازخوش طبعان زمان بوده و در قزوین به سر می برده و شاه‌طهماسب همیشه او را به مجلس خود فرامیخوانده و از صحبتش محظوظ میشده است، تقی کاشی گوید: در اواخر احوال به واسطهٔ بی التفاتی ←

ازوست:

دیدیم اثرهای ترا وقت اجابت ای ناله ازین بیش مده دردسر ما

رك: شام غریبان (ص ۹۰) شمع انجمن (ص ۱۷۸)

قاضی عبداللّه خلف قاضی مسعود رازی! در عهد اکبرشاه! مذکور در روز روشن (ص ۵۴۹) و صبح گلشن (ص ۳۲۸) همینست.

۲۴۸- رهی نیشابوری

ابوالفضل علّامی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری مینویسد: رهی نیشابوری ـ نام خواجه‌جان، از نیکوان روزگار:

دیگر به چهل رهی متاب این نخ را بگذار معاد و مبدأ و برزخ را
در آتش عشق دوست نه هر دو را این گندهٔ آب مردهٔ دوزخ را(کذا)

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۲۰)

تقی اوحدی گوید: مولانا خواجه‌جان ـ از نیشابور است و در کشمیر توطن اختیار نموده به غایت خوش‌فهم، گذشته، درویش‌طبیعت، مستغنی فطرت و دریافته آمده، اوراست:

من از چشم خود دوش شرمنده بودم که در ورطهٔ خونش افگنده بودم

عرفات (برگ ۲۲۸)

←

نوّاب اعلی قرض بسیار پیدا کرده بود و از تشدّد قرض خواهان کلفت و زحمت بسیار می کشید و هم در آن زحمت مرضی برذاتش مستولی شده سفینهٔ حیاتش به گرداب اجل موعود رسید، و کان ذلك فی شهور سنهٔ نهصد و هفتاد و هشت (۹۷۸ هـ) . . . در محل رخصت از نواب کامیاب اشرف اعلی این قطعه گفته:

عمریست که بر وعدهٔ الطاف خداوند این بنده تسلّیِ دل خویش بسی داد
اکنون که نشد، رخصت رفتن شفقت کن رخصت نه متاعیست که نتوان به کسی داد

خلاصة‌الاشعار (خطی)

دربارهٔ قاضی عطاءاللّه و قاضی عبداللّه رازی بنگرید به: فرهنگ سخنوران (ص ۳۹۵/ ۳۸۰)

ز

۲۴۹- زایر همدانی

زایر همدانی - حاجی امید پدرش از اربابان آن ولایت است، بعد از فوت او اسبابش را تمام نابود کرده به هند رفته در آنجا به سبب عاشقی و شوخی خاکسترنشین شده، بعد از مدتی مراجعت نموده، الحال (۱۰۸۳ ه) در خدمت بوداق‌سلطان کمره‌ای است، شعرش اینست:

از بس که رخت را عرق شرم حجابست — عکس تو در آیینه چو گل در ته آبست

*

در موج‌خیز حادثهٔ دهر چون حباب — عمری به یك نگاه به سر برده‌ایم ما

*

به خاك کربلا زایر بیفشان دانهٔ اشکی — که هر کس بهر خود روز قیامت کشته‌ای دارد

*

تو با این ضعف، زایر شوق راه نیستی داری — به بال مور، کی پرواز عنقامی‌توان کردن

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۲۴)

۲۵۰- زکی اردستانی

تقی اوحدی گوید: سعد سپهر کامرانی، اختر برج سخندانی، سعیدای اردستانی - نیّر طبعش را ضیا از نیّرین زیادت، و اختر طبعش چون برجیس عین سعادتست، گوهر ضمیرش خوشاب، اختر طبعش پرتابست، ادراك درست و ذهن مستقیم و فطرت عالی دارد، قوّت مطالعه‌اش از سرحدّ مقدّمات به مراتب علیّه در رسیده، در سال نهصد و نود و پنج (۹۹۵ ه) به هند سفر نمود و در دکن ترقّیات وافیه نموده بود، و گویند درین عهد به عراق مراجعت نموده[1] قبل از آنکه متوجه هند شود، با وی خصوصیّت تمامی داشتم،

۱- فخرالزّمانی قزوینی با آنکه خود در هند به سر می برده است، در ترجمهٔ زکی همدانی که با زکی اردستانی همعصر بوده نوشته است: عزیزانی که درین ایّام خجسته فرجام تازه از ایران به هند آمده‌اند، میگویند که آن غواص بحر معانی و آن یگانه نکته‌سنج همدانی از راه هرمز به دکن آمده ولیکن چندانی در آن سرزمین توقف نکرده به ایران عود کرد، . . .

تذکرهٔ میخانه (ص ۵۸۱)

←

الحق جوانی خوش صورت، خوش مصاحبت بود و با «سلونی» که مذکور میشود[1] نهایت الفت و یاری داشت، و سعیدای مذکور «زکی» تخلّص می کند، شعر بسیار گفته امّا سخن فهمی و نکته‌سنجی و ادراك او از شاعریش بسیار بیشتر است. وله: (چهارده بیت)
عرفات (برگ ۳۲۲-۳۲۳)

میرسعید اردستانی شاعر که در جشن ولادت فرزند وکیل السّلطنه شاهنوازخان شیرازی (اواخر ربیع الثانی ۱۰۱۰ ه) پس از حضور ابراهیم عادلشاه ثانی بیجاپوری، با شاعران دیگر چون ملك قمی، ظهوری ترشیزی، میرحیدر ذهنی کاشی در آن مجلس دولت بار یافته، همین شاعر است.
رك: تاریخ فرشته، چاپ لکهنو، مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم (ص ۸۲)

سعیدای اردستانی - بسیار خوش طبیعت بوده مدتی در هند دکن بود، گویا به ایران آمده فوت شد، شعری به غیر از این قصیده که در مدح شاه‌عباس ماضی گفته ازو مسموع نشد:

ای به صد معنی زشاهان جهانت برتری بر توشاهی ختم وبرخیرالبشر پیغمبری...
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۸۳-۲۸۴)

ازوست:

ای که از همّت جهانگیرت	غیرآوازه‌ای به ما نرسید
ویکه از ابر رحمت عامت	نیم قطره به این گیا نرسید
در ثنا خوانیم مدام، ولی	غیر رنجم ازین ثنا نرسید
هیچکس اندرین دیار نماند	که زخوان تواش صلا نرسید
من چه کردم که با کمال هنر	وعده دادی ولی به جا نرسید

ظاهراً آن عزیزان از تشابه اسمی به اشتباه افتاده زکی اردستانی را زکی همدانی پنداشته‌اند، چه زکی همدانی به هند نرفته بوده، آقای دکتر محمد سلیم اختر نیز در تعلیقات خود بر مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۱۷۰) برین قول ناصواب تکیه کرده است. دربارهٔ وی بنگرید به: عرفات (برگ ۲۷۸-۲۷۹) مجمع الخواص (۲۰۸) خیرالبیان (برگ ۳۲۸-۳۳۰) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۷۰-۱۷۴) سرو آزاد (ص ۳۶).

۱- سلونی هم اردستانی بوده و در اصفهان تحصیل علم کرده و از حدود سال نهصد و هشتاد به زادگاه خود بازگشته و گوشه‌گیری اختیار کرده و تا سال هزار و بیست و چهار هجری در قید حیات بوده است.

رك: عرفات (برگ ۳۲۵)

۲- کاتب غلط‌نویس نسخهٔ عرفات نام شاعر را «سعدا» نوشته است، تصحیح نام از مآخذ دیگر صورت گرفت.

عمر در انتظار رفت و هنوز صلهٔ شعر ما به ما نرسید

*

خجسته بختا از تو مرا توقّع بود که هر زمان به تو امّیدوارتر گردم
چه واقعست که بی جرم و بی خطا امروز زمجلست چو کدورت برون در گردم
گذار آنقدرم در بساط عزّت خود که سجده‌ای کنم و نانشسته برگردم

*

شکر کآخر سعی ما در حقّ دل باطل نماند
طی شد ایّام فراق و آرزو در دل نماند
شکر کآخر بخت نافرجام در هجران یار
مهربانی کرد و از احوال ما غافل نماند
بسکه در راه طلب هر گام فیضی میرسد
گر در آن منزل غمی هم بود، این منزل نماند

رباعی

خود را یکچند شادمان می‌خواهم یا ترك تو یا هلاك جان می‌خواهم
من از تو ملولم و تو از من دلگیر زین صحبت پر نفاق امان می‌خواهم

*

یکچند مرا بخت بد از کین خواهی افگند ز رنجش تو در گمراهی
بپذیر که آورده‌ام اینك امروز صد گونه خجالت به شفاعت خواهی

ملّا محمد سعید ـ مذکور در تذکرهٔ روز روشن (ص ۲۷۰) همینست.

۲۵۱ـ زلالی شیرازی

زلالی شیرازی ـ از شاگردان اهلی شیرازی (م: ۹۴۲ هـ) است، در اوایل حال به هندوستان رفته در اکثر بلاد به عشرت گذرانیده آخرالامر در گجرات به سال نهصد و چهل و هشت (۹۴۸ هـ) وفات یافته است، ازوست:

بی رخش غم نیست گر از سینه جان بیرون رود
عشق با جانست، می‌ترسم که آن بیرون رود

*

ای ساربان جانان، محمل مران به سرعت تا بازماندگان را، خار از قدم برآید

رك: آتشکده ذیل شیراز، قاموس الاعلام (۴ : ۲۴۱۸) ریحانةالادب (۲ : ۱۲۵)

۲۵۲- زمان

تقی اوحدی گوید: محمد زمان بن حکیم مسعود - فطرتی خوب دارد، و هنوز سبزهٔ عذارش ندمیده بسیاری از متداولات را گذرانیده، امّا افیون و غیره او را از دست برده، چه خوردن آن را به جایی نرسانیده که چند و چون گنجد، پدر و برادر او هر دو در ملازمت خان اعظم (میرزا عزیز کوکلتاش) میبودند[۱] و در آگره او را دیدیم، این دو بیت را به اسم خود میخواند:

نونهال عشقم و باران آتش قوت من معدن اندوهم خون جگر یاقوت من

آن سموم دوزخ دردم که هنگام رحیل شعله در عالم زند پیرایهٔ تابوت من

عرفات (برگ ۲۸۳)

۲۵۳- زمان اصفهانی

ولیقلی بیگ شاملوی هروی گوید: دیگر از جملهٔ اهل استعداد که به معیاری طبع، طلای دانش را از آلایش مس جهالت پرداخته، وجود مسعود فطرت فطنت را کیمیای سعادت ساخته؛ صاحب کلام بی غل و غش آقای اهل سخن، آقا زمان مشهور به زرکش است، که در ایّام سابقه از همصحبتان خدّام حکیم شفایی و میرزا فصیحی و میرزا ملك مشرقی بوده[۲]

مولدومکان نشو و نمایش دارالسّلطنهٔ اصفهانست، در اوایل حال به امر زرکشی قیام داشت، و مکرّر مشارالیه را سفر هندوستان روی داده، تخلّص او در شاعریها اوّلاً فریبی بوده چون به فریبی سابق مشابهت داشت، طبع والایش فریب نخورده، در آن زمان اسم خود را تخلّص نموده و در سنهٔ هزار و پنجاه‌وچهار (۱۰۵۴ ه) در بلدهٔ لاهور وفات یافته، دیوان او به نظر فقیر نرسیده، از جملهٔ اشعارش این چند بیت است: (سه بیت)

قصص الخاقانی (خطی)

۱- دربارهٔ خان اعظم بنگرید به ذیل ترجمهٔ «جعفر هروی».

۲- دربارهٔ این سه شاعر به ترتیب بنگرید به تذکرهٔ میخانه (ص ۵۲۳-۵۳۴/۵۷۱-۵۸۰/۵۸۸-۵۹۶) و منابع دیگر.

نصرآبادی مینویسد: آقازمان زرکش ـ اصفهانیست، مرد آدمی بوده در کمال ملایمت و خوش‌طبعی، در اوایل فریبی تخلّص داشت، هرگز بی دردی نبوده، . . . . شعر عاشقانه بسیار گفته، با وجود پیشهٔ زرکشی به سبب نکبت موزونی هرگز کفّهٔ کفش دیناری موزون نکرده، چنانکه شعر نجم الدین زرکوب (تبریزی شاعر قرن هفتم) مناسب حال اوست که گفته:

منم زرکوب و محصولم زصنعت — به جز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم — ولیکن هرگزم دانگی نباشد

در آخر بی‌علاج شده به هند رفته فوت شد. شعرش اینست: (هشت بیت)
(ص ۳۳۲-۳۳۳)

ازوست:

رخ برافروز به گلشن، رخ کاری بنما — از خط سبز، بهاری به بهاری بنما
قطعهٔ خطّ غباریست بناگوش کسی — گر تو دانی به ازین خطّ غباری بنما
دل روشن‌گهران آینهٔ صنع خداست — به ازین آینه و آینه داری بنما

*

دیده امشب همه‌شب حسرت دیدار کشید — مست حسرت شد و حسرت به رخ یار کشید
راه دارد به دل روشن ما دشمن و دوست — نتوان بر چمن آینه دیوار کشید

*

بسکه از ذوق گرفتاری به خود بالیده‌ام — نیست جای نالهٔ زنجیر، زندان مرا

*

کعبه ما را از طواف خانهٔ دل بازداشت — راهرو را منزل نزدیك، کاهل میکند

*

نظر به زلف و خط و خال نیست عاشق را — تو واقفی که سر رشته در کجا بندست

*

خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت — گردی نشد زرفتن این کاروان بلند

*

سر به دنبال دل دربدر خود داریم — هر زمان چشم به راه خبر خود داریم
آنچه از جامهٔ رسوایی ما مانده به جا — آستینی است که بر چشم تر خود داریم

تذکره‌نویسان متأخر ترجمه‌اش را با عنوان «فریبی» نوشته‌اند.

۲۵۴- زمان مشهدی

میرمحمد زمان مشهدی - مدتها در دکن میبود، درین ایّام (۱۰۲۲-۱۰۲۴ ﻫ) به عراق برگشت، به غایت شجاع و دلاور بود[۱] و سالی چند در خدمت چاند بی بی[۲] به سر کرد. اوراست:

یارب سببی که از دکن برگردم گرد سر شاه هفت کشور گردم
سر در ته پای شاه‌عباس نهم مندیل صفت به گرد آن سر گردم

عرفات (برگ ۲۸۳)

نصرآبادی گوید: میرمحمد زمان - از نجبای سادات مشهد مقدسند، صفات آبای ایشان از آفتاب مشهورتر و فضیلت و صلاحیت و پرهیزگاری آنجناب از روز نمایان‌تر، چه نویسم که از آن خجل نباشم، و چه گویم که سر در پیش نگردم، بنابراین دست از آن بازداشته به این رباعی که آن جناب در مذمّت صوفیان راه گم کرده گفته اختصار نمود: (در خور ذکر نیست)

(ص ۱۶۰-۱۶۱)

۲۵۵- زمانی استرابادی

محمدزمان استرابادی - زمانی تخلّص، در هند است و ملازمت دیانت خان میکند[۳] خالی از فطرتی نیست، ازوست:

درین عهد چیزی که اندوختیم سبکباری از اشك آموختیم
که چون جلوه در کوی ماتم کند به هر گام عضوی زخود کم کند

عرفات (برگ ۲۸۳)

۲۵۶- زمانی اصفهانی

تقی اوحدی گوید: محمدزمان صفاهانی، زمانی تخلّص پسر استاد علی اجری طبّاخ است، به اتفاق مجلسی صفاهانی به هند آمده بود، مجلسی در دکن به مجلس عدم

۱- در برهان مآثر (ص ۵۹۸) ذکرش چنین آمده است: سیادت و شجاعت دستگاه، شیر بیشهٔ تهوّر و مردانگی، سرو بوستان مرتضوی، میرمحمد زمان رضوی مشهدی.

۲- چاند بی بی در ترجمهٔ «ترابی مشهدی» ذکرش گذشت.

۳- دربارهٔ دیانت‌خان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «طالب آملی».

پیوست، و وی مجرّدانه سیّار است، اقسام هنر چون خطاطی و قاطعی و غیره ازو می آید. شعری ازو ننوشته است.

عرفات (برگ ۲۸۳)

در ترجمهٔ «مجلسی اصفهانی» که خواهد آمد، نیز شمّه‌ای از احوالش مذکورست.

۲۵۷ـ زمانی خراسانی

جامع اخلاق درویشی، صاحب کمال انسانی، مولانا زمانی ـ از خراسان بود امّا اکثر در شیراز به سر می کرد، به غایت صوفی طبیعت واقع بود، تتبّع [ ] صوفیان بسیار کرده بود، و وی از مریدان خواجهٔ دهدار محمود عیانی شیرازی بود[1] لهذا به جبرئیل دهدار نزد ظرفا علم شده بود، نوبتی در اواخر به هند آمده به عراق مراجعت نمود، و در [ ] به حق پیوست، مرتکب شاعری کمتر میشد امّا در سخندانی میکوفت، مخلص او را بسیار دیده و به صحبت رسیده بودم: (بیاض)

عرفات (برگ ۲۸۲-۲۸۳)

۲۵۸ـ زمانی یزدی

مولانا زمانی ـ شعری دارد در غایت روانی، شیخ احمد زرگر این رباعی را در حق او گفته:

اشعار زمانی دُرِ مکنون باشد — وصفش زقیاس عقل بیرون باشد
قانون فصاحتست لفظش در شعر — پیچیدن آن، گرفتِ قانون باشد

این چند بیت زمانی راست: (شش بیت)

هفت اقلیم (۱: ۱۶۲)

تقی کاشی نوشته است: مولانا زمانی ـ از نوآمدگان این زمانست، و از جملهٔ نکته‌دانان تازهٔ دوران، شاعری باوقار، خویشتن‌دار، و فاضلی متخلّق، متواضع، ستوده‌اطوار است، در فن شعر حذاقت تمام و طبع روان دارد، و سلیقه‌اش در سایر منظومات خصوصاً مثنوی به غایت مستحسن افتاده، ابیات نیکو بر صفحهٔ خیال می نگارد، معانی بلند و مضامین دلپسندش در شکایت و محاکات اهل زمان پیش نظر سخن‌سنجان نیکوتر از

۱ـ دربارهٔ عیانی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «فانی شیرازی».

جواهر آبدار است، و از نتایج بحر خاطر عرفان مآثرش گوش هوش خوش فهمان به دُرَرِ غرر حقایق لطیفه و جواهر دقایق انیقه گرانبار.

در اوایل سنهٔ احدی و الف هجریّه (۱۰۰۱) از وطن مألوف و مسکن معهود یعنی دارالعبادهٔ یزد، سلوك طریق مسافرت به جانب دارالسّلطنهٔ قزوین اختیار نمود، و چون به این صوب با صواب (= کاشان) آمد، مستعدان این جانب به شرف صحبت وی رسیدند، و اشعار خوب و ابیات مرغوب از اقسام شعر از و شنیدند، و آن جناب قصیده و چند مقاله از مثنویی که در جواب مخزن اسرار شیخ نظامی گفته، مرقوم کلك مشکین شمامه گردانید که مسوّد این اوراق درین خلاصه ثبت نماید، و با وجود آنکه التزام کرده شده که مثنوی درین خلاصه ثبت نباشد، حسب‌الارادهٔ وی این التزام را بر طرف ساخت، و چند بیت از آن مثنوی و قصیده و ابیات غزل وی درین محل صورت تحریر یافت: (یکصد و چهل بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

تقی اوحدی گوید: رندی با خبر از مراتب زمان و مکان، مستجمع حال و بیان، مولانا محمد زمانی مشهور به زمانی یزدی صاحب طبعی در غایت بی قیدی و نفسی در نهایت بی تفاوتی بود، جزوکشی نکرده، به خدمت افاضل نرسیده بود، لیکن به صحبت بعضی از متصوّفه رسیده برخی اصطلاحات و روش حالات جمعی از ایشان را فی الجمله تتبّع نموده، ساقی طبعش در عرصهٔ ظاهر بد مستی بسیار نمودی، ورطب و یا بس بیشمار به هر ناشایسته‌ای فرمودی، مستی در کلام و بیان مطلوبست، نه به هشیاری در کام و زبان، ووی به سبب خیره‌گوییها و بی طاقتیها و افشای اسرار نزد اوباش، علی الدّوام تیر طعنهٔ خاص و عام را هدف بودی، و اگرچه تتبّع روش سخن استادان در گفتن و فهمیدن چندانی نکرده بود، امّا فطرتی عالی، درست، و ذهنی صحیح، مستقیم داشت، و به سبب مجالست و مؤانست بعضی ملامتیّه خود را در حلقهٔ ایشان جای داده، چون بی ظرفانه بادهٔ ظهورات در کار ناقابلان کردی [ ] معروف گشت.

بنده او را بسیار دیده و صحبت داشته بودم، بر اقسام سخن قدرت داشت و خوب می گفت، قصیده و غزل و مثنوی و غیره همه را نیکو گفتی، از جمله در سنهٔ هزار و سه[۱] وقتی که شاه‌عباس مولانا شانی را به زر سنجیده بودند و بنده نیز در ملازمت آن شهریار میبودم، وی نسخهٔ تتبّع مخزن تمام کرده مذیّل به اسم سامی آن شهریار ساخته در حضور کمینه به خدمت وی گذرانید، و بعد از فوت زمانی آن کتاب را دیدم که اسم آن پادشاه را از

۱ـ همو در ترجمهٔ شانی (برگ ۳۶۹) سال به زر سنجیدن او را هزار و یك نوشته است.

وی بیرون کرده بود، تا چه به خاطرش رسیده باشد؟
وزمانی مذکور اگرچه عالی طبیعت وخوش فهم بود، امّا چون در اصل پسر اندر نظیری عسس یزد بود، همیشه با اجلاف ومتهتّکین الفت گرفته بود، وبه اخلاق ایشان برآمده، به هر کس همیشه لاعن شیء منازعات و مباحثات نمودی.

حکایت: در سال طاعون صفاهان که عبارت از سنهٔ هزار وچهار (۱۰۰۴ ھ) باشد، سیر این ضعیف از صفاهان به دارالعبادهٔ یزد شد و قریب به سالی در آن فردوس کدهٔ بهشت آباد رخت اقامت درافگندم، وبعد از مخلص مولاناشانی تکلّو نیز تشریف آوردند، در آن وقت یکسال از موازنهٔ او گذشته بود، و متعاقباً جمعی کثیر هم از مردم خوب هرجا خصوص منهزمان سپاه وبای صفاهان در آنجا مجتمع شده بودند و صحبتهای خوب می گذشت، در عصری از اعصار، ته میدان خواجه، قضا را میان بندگان شانی و زمانی به سبب تحریك علل مادّیه بخور امراض جهل و نفسانیّت و اغراض باطل لاطایل باطنیّه، رو در هیجان نموده افواج امواج بحرانات جدال من جانبین سر شده آغازِ شد آمدِ مدّ و جذر نمود، الغرض مکالمات به منازعات و مباحثات به مجادلات رسید، وجنگ و نزاع از دشنامات! متواترهٔ رکیکهٔ صحیحه، اوکاذبه، به مشت و لگد کشید، مایهٔ صداع و ما به‌النّزاع کاش مباحثهٔ سخن و مثله باشد (ظ: میبود) آخر بر سر مطالب شکمی ومزبولات عدمی که نزد حربا وخورشید ذرّه‌ای وجود ندارد (کذا) بلی: «از کوزه همان برون تراود که دروست». القصّه به صد افسون و نیرنگ وسایط صلاح برانگیخته، آبی بر آن آتش نفاق ریختم و جواهر مکالمه را به غربال وفاق بیختم، و عاقبت‌الامر بعد از آن فساد، رایت صلاح به صد تشویش برافراشتم آن دو قوچ سرمست میدان سرکشی را سر از هم برداشتم، و میانهٔ زمانی وعرشی (یزدی) نیز همیشه منازعات ومباحثات میشده، هر یك از ایشان را به هم دعوی غالبیّت بودی، لهذا هم در آن ازمنه روزی که اکثر یاران قرار دادهٔ آنجا در ته میدان حاضر بودند و صحبت میداشتند، چون مولانا مؤمن حسین (یزدی) وآقاعیسی وحکیم زینای وسایر ومیرعلا ومولاناشانی وغیر هم، شخصی از بنده سؤال فرمود که چه میگویی در میانهٔ زمانی وعرشی در سنج میزان معانی؟ جواهر طبع این دو ثاقبه را چون به هم می سنجی؟ وکدامین را بهتر ونیکوتر میدانی؟ بنده در جواب تأمّلی داشتم که آخوند مولانا محمد مؤمن حسین تبسّم کنان فرمودند که جواب را بنده از قبل شما می گویم، و خوش طبعانه فرمودند که: حقّ تمیز در تفرقهٔ زمانی وعرشی آنست که زمانی میخواهد شعر خوب بگوید و نمی تواند گفت، و عرشی شعر بد بسیاری میتواند گفت و میگوید.
امّا زمانی را پسری بود در غایت حدس وحسن، او را محمد غالب نام کرده همان در

صغر سن فوت شد، و خود هم بر اثر وی درگذشت [ ] در لاهور واقع شده، و نوبت دوم که به جانب هند آمده بعد از [ ] بوده، در سنهٔ هزار و یك (۱۰۰۱ هـ) اشعار وی را از پنج هزار بیت متجاوز دیدم و از آنجا انتخاب شده، اوراست: (نود و دو بیت)
عرفات (برگ ۲۸۱-۲۸۲)

وفات زمانی یزدی به قول عارف شیرازی و ناظم تبریزی در حیدرآباد دکن به سال هزار و هفده (۱۰۱۷ هـ) و به گفتهٔ مؤلف صبح صادق در هزار و بیست و یك (۱۰۲۱ هـ) واقع شده است.

رك: لطایف الخیال (خطی) سرو آزاد (ص ۲۸)

ازوست:

به درون ما قدم نه، به تفرّج معانی — که نبسته بر زمینی، در فیض آسمانی
به درون سینه دارم، زچراغ دل سهیلی — که ازو رسیده پرتو، به ستارهٔ یمانی

*

سعی در دوختن چاك دل من مکنید — پیرهن کس نتواند به تن آتش دوخت

*

گر شود فانی دو عالم، عشقبازانرا چه غم — جلوهٔ معشوق و سوز عشق بادا پایدار

*

داد ازآن رهرو که باشد با صفیر کاروان — گرم روی و خام دل همچون فطیر کاروان
تا دگر دست و دلم نان بخیلان نشکند — خلوتی خواهم گزیدن چون سریر کاروان

*

خورشید صبح خیز که شمع مزار ماست — بیداریش زدیدهٔ شب زنده‌دار ماست
خاك از زمین تربت ما پایـدار شد — چرخ بلند، گنبد روی مزار ماست

*

چنان گم کردم اندر عشق خود را — که سر راه گـریبانم نـدانست

*

خیز و چون باد از گلستان جهان بیرنگ باش — لب ببند از خنده همچون غنچه و دلتنگ باش
گر هوای خضر داری، چون غبار از جامرو — در ره استادگی سنگ سر فرسنگ باش

*

لاله نبود که سر از دامن هامون زده است — اشك ما خیمه به سر منزل مجنون زده است

سر و جان ریخته در هم چوگل از باد صبا — هر کجا یارب ما کوس شبیخون زده است
گر مه عید نماید فلکت، غرّه مشو — که غرضهاست در آن نعل که وارون زده است

*

شب درآید چون خیالت در دل ناشاد ما — روز بوی زندگانی آید از فریاد ما
جنبشش صد رخنه در بنیاد هستی میکند — خوی مژگان تو دارد تیشهٔ فرهاد ما

*

بوستان را نرسد پای زشادی به زمین — چون سر زلف ترا باد صبا بگشاید

*

ای زلف تو آشیانهٔ دل — لعل تو شرابخانهٔ دل
با غیر چه نسبتست ما را — بتخانه کجا و خانهٔ دل

*

نسیم گلشن دیدار در دماغ منست — فروغ کوکب مقصود از چراغ منست
ستاره‌ای که برد کاروان به کعبهٔ دل — بر آسمان محبّت فروغ داغ منست

*

چنانم شعله‌ای در جان غم فرسود میگردد — که از یادش تجلّی را جگر پر دود میگردد
شهید غمزه‌ای گردیده‌ام کز بهر غمخواری — اجل بر گرد من با چشم خون آلود میگردد

*

درماندگان چو رو به سوی آسمان کنند — سیلاب خون زچشم اجابت روان کنند

*

به گاه وصف رخت خامه‌ام چو مژگان شد — زوصف نام رخت نامه‌ام گلستان شد
هر آن گلی که زچشمم شکفت دور از تو — گرهگشای امید هزار دستان شد
زچشم غیر شدم در ظهور خود مستور — چوآفتاب که در نور خویش پنهان شد

*

برق آهم یك شبی در خرمن گردون فتاد — ریخته بال ملایك بر درو بامم هنوز

*

آب لعلش خرّمی در باغ اعجاز آورد — دانهٔ خالش ملایك را به پرواز آورد
جان برو افشانم و منّت نهم بر جان خویش — بی سبب رنجیده‌ام را گر کسی باز آورد

*

تا کی پی دیدار مه نوسفر خویش — چون سنگِ نشان بر سر فرسنگ نشینم؟

در خاطر این بی‌خردان جای نگیرم | با آنکه چوآتش به دل سنگ نشینم

*

گر صافدلم با همه عالم، عجبی نیست | خورشید در مسجد و میخانه نداند

*

چون ذرّه روح در بدنم رقص میکند | هر جا که آفتاب رخی پرتو افگند

*

بکش بسوز، که رسمست در قبیلهٔ ما | به مرگ خویش نمردن، به خاك نسپردن

*

تا منوّر زتو چون صبح شد اندیشهٔ ما | جام خورشید گدایی کند از شیشهٔ ما
گرچه صد کوه به یك جنبش بازو بکنیم | شیشه آسیب نبیند زدم تیشهٔ ما
نخل ما سنگ زدشمن خورد و میوه دهد | پرورش یافته از خون جگر ریشهٔ ما

*

شبها که زهر چشم تو در کار دیگریست | بینم زرشك تا به سحرگاه خواب تلخ
لب تشنگان ناز ترا آب زندگیست | وقت سؤال زآن لب شیرین جواب تلخ

*

وصل و هجران هر دو پیش ما خوشست | هر کجا دل خوش بود، آنجا خوشست

*

از وفا دلگیر گشتم، هرچه خواهد گو بشو | از محبّت سیر گشتم، هرچه خواهد گوبشو
زور رشك آمد کمند دوستی را پاره کرد | دشمن زنجیر گشتم، هرچه خواهد گوبشو

*

زبخت تیره خود آتش زند به خرمن خویش | سیه‌دلی که دلش داغدار کینهٔ ماست

*

وقت آنست دلا کزدل و جان پاك شوی | بر سر کوی محبّت روی و خاك شوی
آن زمان راه دهندت به سر کوی وصال | کز سر کون و مکان خاسته بی باك شوی

*

گر به دریای خضر غوطه خورم چون ماهی | آنچنان زنده به عشقم، که لبی تر نکنم

*

از نور وصل و ظلمت هجران گذشته‌ایم | آنجاست سیر ما که درو صبح و شام نیست

*

چون زلف خویش اگر نشنیدی فسانه‌ای　　بنشین شبیّ و روز پریشان من بپرس
گر مجملست پیش تو باران نوبهار　　تفصیل آن زدیدهٔ گریان من بپرس

*

بسکه از مهر تو گوید دل بی‌کینهٔ ما　　چون دم صبح برآید نفس از سینهٔ ما

*

منزل عشق درازست و بیابان در پیش　　قطع این مرحله زنهار که تنها نکنی

*

آن ماه نوسفر که خدا باد یار او　　از دست رفت دیده و دل زانتظار او
بی او که زنده مانده‌ام، آنهم ز یاد اوست　　ترسم که یاد او کندم شرمسار او

*

دلی دارم درون سینهٔ تنگ　　چو مرغ نوقفس با خویش در جنگ
دل پرخون ما با غم نسازد　　ندارد آشنایی شیشه با سنگ

*

از در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت　　لیك دانسته نپرسید که ویرانهٔ کیست؟

*

همچو شمع از نفسش مجلس عالم گرمست　　هر که با سوختگی چرب زبانی دارد

*

خاکستر وجود مرا گر دهی به باد　　از اشتیاق، رو به ره کربلا رود

*

زبان حال خموشان کسی نمی‌داند　　وگرنه سوسن آزاد در فسانهٔ تست

*

با زور بحث کج، رگ گردن قوی مکن　　از ذوالفقار باطن اهل سخن بترس

*

چون شمع سر خاك شود سایهٔ یارم　　پیشانی خورشید شود لوح مزارم

*

صد نوح و خضر گر بهم آری ندهندم　　آن عمر که یك روز جدایی به شب آرم

*

بوستان را در گشادی، دست گل چیدن کجاست
رخصت دیدار دادی، طاقت دیدن کجاست

*

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید
به این فسانه مگر عمر ما دراز کنید

*

ای مرغ نامه‌بر، زچه چون آب و آتشی
دانسته‌ای مگر که کجا می‌فرستمت

*

دلم به زلف گرهگیر یار در جنگست
چو آن غریب که در شام کعبه دلتنگست
شمار قطرهٔ باران اشك هم دانند
اگر میان دو یکدل هزار فرسنگست
هلاك شیشهٔ در خون نشستهٔ خویشم
که آخرین نفسش عذرخواهی سنگست

*

کجاست گرم دلی، آفتاب سیمایی
به شام طالع ما چون ستاره پیدایی
تلافی شب عمر گذشته ما را بس
گرفتن سر زلف بلند بالایی
کجاست مایه درستی، شکست دل‌طلبی
که بی‌زیان محبّت کنیم سودایی

*

گر خاك پای مردم صاحبنظر شوی
در چشم روزگار چو نور بصر شوی
روزی رسی به دولت آزادی ای پسر
کز بندگان حلقه به گوش پدر شوی
گرچه به خوبی تو ملایك نمی‌رسند
میکوش جان من که ازین خوبتر شوی

*

الا ای در وطن با عشرت و نوش
مبادا از غریبانت فراموش
ازو یك گل به دست کس نیاید
مگر باغ بهشتست آن برو دوش
بیا یکشب به راه ما برافروز
چراغ زندگانی زآن بناگوش

*

بر دامن ما گرد تمنّا ننشیند
درحاشیهٔ بحر جهان همچو حبابیم

رباعی

گیرم که به درد خسته درمان گشتی
در دیده چو سرمهٔ سلیمان گشتی
حال دل ما اگر نپرسی بهتر
انگار که گفتیم و پشیمان گشتی

*

چشمت که دل شکسته را درمانست
تاراجگر جان و دل و ایمانست
بر گرد لبت که می‌بخندد شکّر
امیّد هزار بوسه سرگردانست

در تتبّع مخزن الاسرار

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم / جادّهٔ قادر ملك قدیم
چشم زمانی که پر از دید اوست / مردمکش نقطهٔ توحید اوست
رخش برون تاز ازین جای تنگ / تا که برین طارم فیروزه‌رنگ:
تخت تو با عرش مقابل زنند / نام ترا بر درم دل زنند
چون به مددگاری واماندگان / خضر پیی نیست درین کاروان
تشنه جگر با دل پر اضطراب / به که بمیریم و نجوییم آب
دست میالا به زر بی‌بقا / بخش کنش از سر انگشت پا
هست چومفتاح، کف بی‌درم / قفل شود چون درم آرد بهم
سیم شکوفه نفتد گر زشاخ / حاصلش از میوه نگردد فراخ
کیسهٔ پر، سنگ ره آدمیست / دست تهی در کمر بی‌غمیست
یکّه سواریست برون تاخته / رفته و آینده برانداخته
گرچه پیمبر به جهان بیحدست / لیك سزاوار کلام، احمدست
زمزمهٔ من دل و جان را گرفت / طنطنهٔ من دو جهان را گرفت
این نه زمانیست سخنور شده / جان مسیحاست مصوّر شده

از مثنوی دیگر به بحر متقارب

یکی ابلهی شبچراغی بجست / که با وی شدی عقد پروین درست
فروزانتر از ماه و خورشید بود / سزاوار بازوی جمشید بود
خری داشت آن ابله کوردل / که با جانش بد جان خر متصل
چنان شبچراغی که ناید به دست / شنیدم که بر گردن خر ببست
من آن شبچراغ شهنشاهیم / که روشن کن ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شعار / ببستست بر گردن روزگار

از مثنوی دیگر اوست در بحر لیلی و مجنون نظامی که از باب فخریّه گفته و آزاد بلگرامی تصوّر کرده که وی مذهب تناسخ داشته و بدون توجه به تعداد شاعران «زمانی تخلّص» گوید: علّت این تخلّص آنست که مذهب تناسخ داشت و خود را شیخ نظامی گنجوی می‌پنداشت و این خام خیال را در عالم قال می آرد که:

در گنجه فرو شدم پی دید / از یزد برآمدم چوخورشید
هرکس که چو مهر بر سر آید / هرچند فرو رود، برآید

و با آنکه نوشته : کلّیات او ده هزار بیت است . معلوم میشود ندیده بوده تا تشیّع وی بر او ثابت شود.

رك : سرو آزاد (ص ۲۸)

و از این قبیل است قول نصرآبادی که مینویسد : ملاّ زمانی یزدی ـ شاعر زبردستی بود، اگرچه دیوان او دیده نشده ، امّا از اشعار او ظاهر می شود که خیلی قدرت داشته ، مشهور است که دیوان خواجه حافظ را جواب گفته به خدمت شاه‌عباس برده گفت : دیوان خواجه حافظ را جواب گفته‌ام ، شاه فرمود که : جواب خدا را چه خواهی گفت؟

(ص ۲۴۴ـ۲۴۵)

اگر چنین گفت و شنودی رخ داده بود، مسلّماً تقی اوحدی که در آن زمان از ملازمان و مقرّبان شاه‌عباس بود آگاه میشد و در ترجمهٔ حال زمانی می نوشت.

۲۵۹ـ زین اصفهانی

تقی اوحدی گوید: واصل کعبهٔ مقصود، زیب و زینت صفات محمود، حکیم زین الدین محمود ـ اصل وی از بسینان[۱] صفاهانست، والد ایشان خواجه محمد حسین از نیکان جهان و صاحبدلان گیهان بود، جدّ ایشان خواجه ملکشاه به غایت دولتمند، عالیجاه افتاده از جمله اسدخانی که در دکن به وی منسوب شده غلام ترك زرخریدهٔ او بوده که به تجارت به هندش فرستاده و در آنجا ترقّیات نموده و مکرّر سلسلهٔ ایشان را تفقّدات می فرمود و احقاق حق فی الجمله به جای می آورد، و حکیم زینای مذکور ولادتش در یزد شده و خود به غایت رندی خوش‌فهم ، صافی طبیعت ، جامع ، فهیم ، خوشنویس ، سیّاح است ، مدتها با قایل این مقال مصاحب شبانروزی و رفیق سفر و حضر بوده ، دو سه نوبت سفر هند کرده و باز مراجعت نموده ، بالفعل (۱۰۲۲ـ۱۰۲۴ هـ) باز در عراق است ، شعر بسیار دارد امّا آنچه به خاطر بود از وی مرقوم رقم بیان شد :

علم ازلی آب و گلم را چو سرشت تخمی زبد و نیك عمل در وی کشت
او عالم و من معترف کردهٔ زشت کاتب عمل مرا چه بیهوده نوشت

*

۱ـ بسینان از توابع فریدن است.

شانی[1] که گروهی به زرش می سنجند | یك جمع به چیز دگرش می سنجند
شاید که به دانگیّ و طسوجی نرسد | صد بار اگر مکرّرش می سنجند

*

شد فصل بهار و موسم صاف می است | مخموران را چشم بر اطراف می است
جز در کف ساقیان گلچهره مجوی | عنقای فراغتی که در قاف می است

عرفات (برگ ۲۸۴)

۲۶۰- زینتی سبزواری

زینتی سبزواری - به گفتهٔ مظفر حسین صبا از ملازمان ظهیرالدین محمد بابر پادشاه (م: ۹۳۷ هـ) بوده و ازوست:

صنوبر تا زخدمتگاری قدّت جدا مانده | شده دیوانه و ژولیده‌مو، سر در هوا مانده

رك: روز روشن (ص ۲۷۵)

س

۲۶۱- سابق اصفهانی

سابق اصفهانی - حاجی فریدون نام داشته و اصلش ترك بوده، نصرآبادی گوید: در کمال آدمیّت و اهلیّت و نهایت آرام و مردمیست، حقاً ملکی است در لباس بشر و از تعریف و توصیف مستغنی است، درین سال (۱۰۸۳ هـ) به مکّهٔ معظّمه رفته الحمدللّه که به سلامت مراجعت نمود، در ترتیب نظم و امتیاز سخن عدیل ندارد، . . .

(ص ۳۴۵-۳۴۶)

وی بعد از سفر حج و در زمان اورنگزیب عالمگیر پادشاه (۱۰۶۹-۱۱۱۸ هـ) به هندوستان رفته ولی مآل حالش معلوم نیست.

رك: شام غریبان (۱۱۵) روز روشن (ص ۲۷۷) تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۱۰۹) منتخب اللّطایف (ص ۲۱۷-۲۱۸).

ازوست:

تا کی از دل ناله‌های غم فزا گردد بلند | بانگ شیون چند ازین ماتمسرا گردد بلند؟

۱- مقصود شانی تکلّوست که شاه‌عباس او را به زر سنجید.

بر ندارد سرو من افتادهٔ خود را زخاك — با هما کی سایهٔ بال هما گردد بلند؟
از نگاه سرمه‌سایی میتوان خاموش ساخت — گر نمی‌خواهد دلت آواز ما گردد بلند

*

عمر رفت و نیامدی به سرم — شدنی شد، دگر چه خواهد شد؟

*

خدنگ ابروی پیوسته جان‌ستان شده است — دو تیغ سر بهم آورده یك کمان شده است
به گوش جان سر زلفش بلند می‌گوید — کزین کمند نکویی بر آسمان شده است

*

بی ناوك مژگان تو از دل چه گشایش؟ — گر قفل بهشتست که محتاج کلیدست

*

سینه را روشنگری غیر از دل بیتاب نیست — توتیای دیدهٔ آیینه جز سیماب نیست

*

نیست صاف از سیر و دور آسمان دلها بهم — باده دُردآمیز گردد چون خورد مینا بهم
بسکه با هر ذرّه از مهر تو خونم جوش زد — من اگر از پا درآیم، میخورد دنیا بهم

*

با کف خالی زدریا میکند پهلو تهی — آنکه با خود چون حباب آورده چشم سیر را

*

خاطری دارم زشام بی‌کسان دلگیرتر — سیل اشکی از طلوع صبح، عالمگیرتر
قطع پیوند از دو همدم، در میان گر خون شود — چون لب زخم اتصالی دارد، امّا دیرتر

*

دارد زازل دست تو در عقده‌گشایی — آن ربط که با هم نبود دست و دهان را

*

چشمهٔ زاینده آب از خویش می‌آرد برون — آستین مرد همّت پیشه، همیان زر است

*

به رضوان میتوان بخشید، سابق — بهشتی را که یك آدم ندارد

*

در خنده، چوغنچهٔ چمن باش — در گریه، چو شمع انجمن باش

*

چوگل شکفته به صد آب و رنگ می‌آیی — زشهر آینه یا از فرنگ می‌آیی؟

نبود جامه بر اندامت اینقدر چسبان مگر زمحفل دلهای تنگ می‌آیی؟

*

به زیر جامهٔ نیلوفری تنش صبحیست که میدمد گل خورشید از گریبانش

*

ببین به چاك گریبان خویش تا بینی که ماه یك شبه در آفتاب جلوه‌گرست

*

شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او

رباعی

تنها نه ازین همنفسان دلگیرم عمریست که از همدمی جان سیرم
خواهم که گریبان کشم از چنگ هوس امّا سگ نفس گشته دامنگیرم

*

سابق دیدی می سبوی و خم را مهر افلاك و کینهٔ انجم را
عالم همه مبتلای طول املست یك مار گزیده است این مردم را

دو نسخه از دیوان سابق در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۳۴۲) معرّفی شده است.

۲۶۲ـ سابق مازندرانی

ملّا علی نقی ـ خَلَفِ مولانا محمد صالح مازندرانیست، به طریق اخوی (ملّامحمد سعید اشرف) به کمالات آراسته، بعد از ملّا محمدسعید به هند رفته نهایت اعتبار بهم رسانیده، چنانکه حسب‌الفرموده! غزوات و حالات پادشاه (اورنگزیب) را به نظم آورده که روزگار تاب نیاورده درین سال (۱۰۸۳ هـ) خبر فوتش رسید، سابق تخلّص داشت. شعرش اینست:

رام ما گشت فلك از غم پنهانی ما هست داغ دل ما مُهر سلیمانی ما
دیده هر سو فگنم از تو نشان می‌بینم نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما

*

ما زبیداد تو هر دست که بر سر زده‌ایم حلقه‌ای بهر تماشای تو بر در زده‌ایم
آستان دو جهان نقش رخ ما دارد بس که از شرم گنه بوسه به هر در زده‌ایم

*

به جرم اینکه دمی در جهان گشودم چشم تنم به تیر مشبّك شدست چون بادام
تذکرهٔ نصرآبادی (۱۸۲)

۲۶۳ـ ساغری

مولانا ساغری ـ از متأخرینست و در زمان اکبرشاه (۹۶۳ـ۱۰۱۴ هـ) مدتها در هند بوده است و اوراست:

گل نشاط دمیدن زباغ من غلطست گلاب عیش زدن بر دماغ من غلطست
گرفته ظلمت آهم چنان چراغ مرا که کسب نور، دگر از چراغ من غلطست[۱]
عرفات (برگ ۳۱۸)

۲۶۴ـ ساقی جزایری مشهدی

بداونی گوید: ساقی جزایری ـ از عربست و پدرش شیخ ابراهیم فقیه فاضلی بود، شیعه به طریق خود او را مجتهد میدانستند و توطن در مشهد داشت، و تولّد ساقی در آنجا بود، قدری تحصیل علم کرده خوش طبع و شیرین کلامست، از دکن به هند آمده و حالا (= ۱۰۰۴ هـ) در بنگاله است، اوراست: (هفت بیت)

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۴۵ـ۲۴۶)

ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری ذکرش را چنین آورده است: شیخ ساقی ـ از تازیان جزایر، لختی آگهی با اوست: (سه بیت)
آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۱۴)

ازوست:

زجانم گاه گریه آه دردآلود برخیزد بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد[۲]

*

آزرده دلم از ستم یار نگردد تا باعث خوشحالی اغیار نگردد

*

۱ـ وی بجز ساغری رمّال کاشانی معاصر سام میرزای صفوی و مذکور در تحفهٔ سامی (ص ۱۵۱) است.

۲ـ در منتخب‌التواریخ ردیف شعر «می‌خیزد» است، اختیار متن از شام غریبان، و چنانکه گذشت حیدری تبریزی این مضمون را ازو گرفته و گفته است:

چو ریزم اشك از دل آه دردآلود برخیزد بلی باران چو بر آتش بریزد دود برخیزد

چو تیز بگذرد از من، زدیده آب برآید / زدیده آب زتیزیّ آفتاب برآید
طپد دلم که مبادا به خوابش آمده باشی / به پیش من چوکسی مضطرب زخواب برآید

*

هر نفس دل زهوایی مژه خونبار کند / تا مرا باز به دست تو گرفتار کند
زآن نگه یافت که جان گشت شکارش، آری / شست را تیر هدف خورده خبردار کند
دل همان گرم محبّت، تو همان مستغنی / ساقی، این درد بگو پیش که اظهار کند؟

رباعی

ساقی سر فتنه را گریبان گشتم / چون کعبه مقام کفر و ایمان گشتم
بویی نشنیدم از محبّت، هرچند / گرد دل کافر و مسلمان گشتم

۲۶۵ـ ساکت تبریزی

نصرآبادی گوید: میرزا امین ولد میرزا مؤمن ولد خواجه میرزابیگ تبریزی از کدخدایان معتبر تبریزاند که به مشهد مقدّس سکنی کرده مدّتی در آنجا ساکن بوده روانهٔ هندوستان شده داخل بخشیان بود و هزاری منصب داشت در آنجا فوت شد، و میرزا امین مشارالیه بعد از آن به هندوستان رفته الحال (۱۰۸۳ هـ) در بنگاله است و از تعیّنات شایسته خان است[۱] جوان قابل صالحی است و طبعش در ترتیب نظم خالی از لطفی نیست و تخلّص

۱ـ عمدةالملك امیرالامرا میرزا ابوطالب مخاطب به شایسته‌خان فرزند میرزا ابوالحسن یمین‌الدوله آصفجاه تهرانیست که ذکرش گذشت، در هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) خطاب شایسته‌خانی یافت، در سرآغاز جلوس شاهجهان (۱۰۳۷ هـ) به منصب پنجهزاری چهار هزار سوار ارتقا پیدا کرد و تا سال نهم هفده محال عمده ضمیمهٔ ممالك محروسه گردانید، در سال دهم ناظم امور دکن شد، در سال دوازدهم به حکومت بهار و پتنه رسید، و چون سال هجدهم صوبهٔ آله آباد از تغییر او در تیول داراشکوه مقرّر گشت به صوبه‌داری مالوه نامزد گردید، در سال بیستم به نظم امور گجرات مأمور شد، در سال بیست و دوم دوباره به حکومت مالوه باز گردید، در سال بیست و سوم از تغییر شاهزاده مرادبخش به انتظام مهام هر چهار صوبهٔ دکن امتیاز یافت و پس از آن باز به ایالت گجرات شتافت، سال بیست و هشتم به صوبه‌داری مالوه بازگشت و چون در سال بیست و نهم شاهزاده اورنگزیب بسیج حیدرآباد کرد به تقاضای او بـا حکم پادشاهی به کومك وی شتافت و پس از انصرام آن مهم به التماس شاهزاده در صلهٔ حسن خدمت به منصب ششهزاری ششهزار سوار دو اسبه سه اسبه و خطاب خانجهانی سر برافراخت، اورنگزیب عالمگیر پادشاه در اوایل قیام خود او را به منصب هفتهزاری هفت هزار سوار دو اسبه سه‌اسبه و خطاب والای امیرالامرایی بلند نام گردانید، و پس از جلوس ثانی (۱۰۶۹ هـ) به امتیاز نواختن نوبت در حضور مفتخر ساخت، و در همان ایّام از تغییر شاهزاده محمد معظّم به صوبه‌داری دکن اختصاص یافت، و از سال ششم به بعد دوبار حکومت ممالك پهناور بنگاله را داشت و آخرین سمتش صاحب صوبگی آگره بود، سرانجام در آغاز سال سی و هشتم عالمگیری برابر هزار و صد و پنج (۱۱۰۵ هـ) بدرود زندگی گفت. شاهنواز خان خوافی مینویسد: امیری بدین محاسن اخلاق و محامد شمایل در

←

«ساکت» دارد، از اخوی ایشان مسموع شد که وقتی در اصفهان بوده حضرت میرزا صایبا این تخلّص را بدو عنایت کرده‌اند. شعرش اینست:

زبس نگاهم از آن شعله آب و تاب گرفت توان زمردمك دیده‌ام گـلاب گرفت

*

تا لوح دل زنقش دویی پاك کرده‌ایم از بـرگ تاك، آینـه ادراك کرده‌ایم
در جلوه‌گاه اهل نظر خار و گل یکیست مستی چوشعله از خس و خاشاك کرده‌ایم
آب گهر چکیده زمژگان نـظاره را هرگه نظر به روی عرقناك کرده‌ایم
شاید شود فریفتهٔ خطّ و خال خویش دامی به راه، زآینه در خاك کرده‌ایم

*

از حوادث در خرابیها درشتان ایمنند سیل برخیزد زهرجا، روبه همواری کند

*

نوبر نکرده شکوه زبان در دهان ما بیباك شعله‌ایست که خاموش کرده‌ایم

*

چه نویسم ای جفاجو، زدل خراب بی تو که نبوده است کارش، بـجـز اضطراب بی تو
تو و جلوه‌ها که هرگز، نرسد به یادت از من من و چشم خونفشانی، که نکرده خواب بی تو

تذکرهٔ نصرآبادی (۱۳۲-۱۳۳)

۲۶۶- سالك

میرزا محمد صادق مینا ضمن گزارش سفر خود به آگره در آغاز جلوس شاهجهان (۱۰۳۷ هـ) نوشته است: و هم در آگره علی آصفی «سالك» را دیدم، طبعی درست داشت و در خدمت اسلام‌خان [1] به سر می برد و چنین ابیات می گفت:

نوئینان قریب‌العهد دیگری نگذشته، با اینهمه موادّ مجد و بزرگی که در ذات او فراهم آمده و اگر عشری از آن در دیگری سر میزد کله گوشهٔ نخوت بر فلك برین می سود، او در کمال حلم و ملایمت، تواضع و حسن سلوك با وضیع و شریف به کار می برد و گلبانگ جود و احسانش آفاق را محیط گشته آثار خیر از قبیل رباط و مسجد و جسر که لك ها به صرف آن رفته در چهار دانگ هندوستان بسیار یادگار گذاشته پیوسته بینوایان و عجزهٔ دور دست از بذل و نوال او بهره‌مند بودند، معهذا اموالی که پس از فوتش داخل سرکار پادشاهی شد از حیطهٔ قیاس بیرونست، با آنکه مکرّر جنس اعلی از آن - از طلاآلات و نقره - به صرف حوایج پادشاهی درآمده، هنوز (= ۱۱۵۰ هـ) در قلعهٔ آگره حجره‌ها مقفّل افتاده است.

مآثرالامرا (۲: ۶۹۰-۷۰۴)

۱- دربارهٔ میرعبدالسّلام مشهدی مخاطب به اسلام‌خان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «سلیم تهرانی».

پادشاهیم بـر سریـر سخن		صفحهٔ شعر ما قلمرو ماست

*

گاه در چشمست و گه بر روی و گه بر آستین		از پریشان اختلاطی های اشك خود، ترم[۱]

صبح صادق (ص ۶۴)

۲۶۷ـ سالك قزوینی

ملاّ سالك قزوینی ـ اسم او محمد ابراهیم است[۲] سالك مسالك اهلیّت و آدمیّت و عازم طریق مردمی و پاك طینتی است، مدتی قبل از این در اصفهان بود، در خانهٔ مرحوم میرزاجلال (اسیر) شهرستانی صحبت با او بسیار داشتیم، در آن اوقات به هند رفته صحبت طالب کلیم و حاجی محمدجان (قدسی) را دریافته بعد از مدتی مراجعت نموده[۳] آنچه آورده بود به علّت غارت خویشان از دستش رفته باز ناعلاج به هند رفته بعد از مدتی مراجعت نموده و فوت شد (قبل از ۱۰۸۳) در وقت بیماری دوازده تومان وظیفه به جهت او عالی حضرت واقعه‌نویس (میرزا طاهر وحید قزوینی) گذرانیده، تعلیقه را جهت او فرستاد، او در جواب گفته بود که ما از آن طرف (= هندوستان) وظیفه گرفتیم، الحال محتاج به این نیستیم، شاعر درست‌خیال راست‌سلیقه‌ای بود، شعر بسیار گفته، . . .

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۲۸ـ۳۲۹)

ولی قلی بیگ شاملوی هروی گوید: . . . در غزل‌گویی و مثنوی‌سرایی سرآمد است و هذاالیوم (= ۱۰۷۷ هـ) در بلاد هندوستانست، درین ولا که سنّ شریف ایشان از پنجاه متجاوز است، ابیات مدوّن ایشان از بیست هزار متجاوز است.

قصص الخاقانی (خطی)

۱ـ تری: ناخوشی و بی دماغی.

۲ـ چنانکه پیش ازین هم در تذکرهٔ پیمانه مذکور داشته‌ام مؤلف قصص الخاقانی نام وی را اشتباهاً «محمدعلی» نوشته، و خود وی میگوید:

ابـراهـیـم سـخـنـورم مـن		در شـعـر، خلیـل آزرم مـن

ولی در مجمع النفایس و صحف ابراهیم نامش شاه‌ابراهیم ذکر شده که حکایت از سیادت او می کند!

۳ـ مراجعت سالك قزوینی به ایران در سال هزار و شصت و هفت (۱۰۶۷ هـ) و از راه دریا واقع شده و محمد عارف دارابی شیرازی مؤلف تذکرهٔ لطایف الخیال درین سفر با وی همراه بوده و در کشتی با هم مصاحبت داشته‌اند. متأسفانه نسخهٔ منحصر به فرد لطایف الخیال متعلّق به کتابخانهٔ ملّی ملك (ش ۴۳۲۵) ضایعاتی دارد و تراجم شعرای قزوین از آن جمله است.

بنگرید به: تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۱۰۲)

خان آرزو در مجمع النّفایس آورده است: سالك ـ شاه‌ابراهیم، از مردم قزوین بود، جلیس و انیس میرزا جلال اسیر شهرستانی در اصفهان، و از آنجا عازم هندوستان گردید و سیرکنان به کشمیر جنت نظیر درآمده چنانکه مثنویی درین باب گفته تمام احوال آمد و رفت و بود و باش خود را موزون کرده[۱] معاصر سالك یزدی است و فیمابین نقارگونه‌ای معلوم میشود، و اغلب که از جهت اشتراك تخلص باشد[۲] چنانکه در غزلی که اسمای شعرای عصر خود در آن آورده، گفته:

مر اگر سالك یزدی نویسد خصم بی معنی نویسد گو، کجا طوطی هم آواز زغن باشد

به هر حال فقیر آرزو تمام کلّیات او را که به خط خودش بود دیدم و مطالعه نمودم قریب بیست و پنجهزار بیت خواهد بود، بسیار شاعر خوش‌محاوره و رنگین بیانست، صاحب قصاید و مثنویات و غزل و رباعیات، قماش سخن هر دو سالك جداست، هر یکی در طرز خود استاد است، در شعر یزدی دردمندی و سادگی بسیار است، و در نظم قزوینی خیال‌بندی و متانت بیشتر، . . .

خان آرزو سیصد و بیست و نه بیت از اشعار سالك قزوینی را انتخاب کرده که تماماً با اقوال تذکره‌نویسان پس از وی ـ که همه نقل قول نصرآبادیست ـ در تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف شادروان سیّد حسام‌الدین راشدی (۱: ۲۹۹ـ ۳۱۶) مسطور است.

۱ـ نام مثنوی مزبور «محیط کونین» و مشتمل بر سه هزار و دویست بیت است که در سوانح احوال خود و شرح سفرهایی که کرده به تقلید «تحفه‌العراقین» سروده و به سال هزار و شصت و یك (۱۰۶۱ هـ) در هندوستان آن را به پایان برده و نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ مجلس منضم به کلّیاتش هست که در فهرست آن کتابخانه (۳: ۶۷۹ـ۶۸۰) معرّفی و قمستهایی از آن نیز نقل شده است، وی درین مثنوی خود را چهل ساله گفته:

چـل سال گـذشت در بـطالت از عـمر کـه می‌کشم خجـالت

بنابراین ولادت او باید به سال هزار و بیست و یك (۱۰۲۱ هـ) واقع شده باشد، با این وصف یکی از عزیزان ضمن برشمردن مآخذ خود در ترجمهٔ حال وی تذکرهٔ «خلاصة‌الاشعار و زبدة‌الافکار میرتقی‌الدین کاشی، خطی» را نیز ذکر کرده، غافل از اینکه در سالی که سالك قزوینی به دنیا آمده، تقی کاشی از دنیا رفته بوده است!

۲ـ سرخوش لاهوری مینویسد: سالك یزدی و سالك قزوینی هر دو هم‌عصر بودند، در عهد شاهجهان پادشاه کوس سخنوری می نواختند، در تلاش معنی هر دو کامل و استاد فن، امّا غیرت اینقدر نداشتند که یك تخلّص را دو کس چرا اختیار کردند، مگر قحط تخلّص بود؟

کلمات الشعرا، چاپ مدراس (ص ۷۶) چاپ لاهور (ص ۴۵)

وحق با سرخوش است زیرا که امروز در فهرستها به نسخه‌هایی از کلّیات یا دیوان سالك برمیخوریم که ناشناخته مانده و فهرست‌نویس نیز به خود زحمت آن را نداده است تا با مروری در محتویات نسخه سراینده را بشناسد و بشناساند.

سالك را ساقی نامهٔ صاف و یکدست و استادانه‌ایست مشتمل بر هزار و دویست بیت که در آن از مردم قزوین شکایت کرده، و نگارنده نیمی از آن را با تعدادی از غزلهای او که از کلّیاتش (نسخهٔ مجلس) انتخاب کرده‌ام به دنبال ترجمهٔ حال وی در «تذکرهٔ پیمانه» از انتشارات دانشگاه مشهد، در ۱۳۵۹ شمسی (ص ۲۱۵-۲۴۱) آورده‌ام.

ازوست:

به قزوین دلم پسته‌وش زنگ بست — به سر چون نخسبد کسی با دو دست
درین شهر چون پسته زین قوم دون — لبم هست خندان و دل غرق خون
به ظاهر بود گر لبم خنده ناك — چوگل باشدم سینه‌ای چاك چاك
درین شهر دانش ندارد بها — که نه جو فروشم، نه گندم نما
سراپا چوآیینهٔ ساده‌ام — زچشم شناسایی افتاده‌ام
بود خودفروشی درین شهر باب — نه من خود فروشم، نه عزّت مآب
چه سازد، چه گوید، درین انجمن؟ — به این فرقه بیچاره‌ای همچو من
در اقلیم دانش که بادا خراب — من از شرم خود مانده‌ام در حجاب

از ساقی نامه

*

اگر بود در دل سویدا تو بودی — وگر نور در چشم بینا تو بودی
دلی از هوای تو خالی ندیدم — که از هر سویدا هویدا تو بودی
تو آموختی حسن را دلربایی — یقین آنکه دل برد از ما تو بودی
به خوبان تو سر رشتهٔ ناز دادی — درین کارها کارفرما تو بودی
ندیدیم غیر از تو در هر دو عالم — همه لای نفی اند، الاّ تو بودی
عبارات چشم سخنگو تو گشتی — اشارات ابروی ایما تو بودی
چه در عین انسان چه در لعل خوبان — چو دیدیم، بینا و گویا تو بودی
زبان را نوید تکلّم تو دادی — نگه را مدار تماشا تو بودی
تمنّای وصل تو می‌کرد سالك — چو دیدیم، اصل تمنّا تو بودی

*

دور از رخت چمن شده زندان من بیا — ای شب نخفته غنچهٔ خندان من بیا
تا دل نبسته نقش هوس، عمر من مرو — تا جان نکرده عزم سفر، جان من بیا
شد روز عیشم از شب هجران سیاه‌تر — ای آفتاب دیدهٔ حیران من بیا
تا صبر جای خود نگشودست در دلم — ای خانه سوز طاقت پنهان من بیا

گلهای داغ، رنگ بهار جنون گرفت — دامن‌کشان به سیر گلستان من بیا
گر میکشد به شیوهٔ عاشق‌کشی دلت — شمشیر بسته تا در زندان من بیا
سالك چراغ دل به تو روشن کند مگر — ای شمع زندگی به شبستان من بیا

*

نه هوای باغ دارم، نه دماغ باده‌نوشی — من و ناله‌ای که هرگز نزند دم از خموشی
سر اگر کلاه جوید، چه به از نمد کلاهی؟ — تن اگر لباس خواهد، چه به از پلاس پوشی؟
به سر کرشمه ساقی، دو سه جام ده پیاپی — که چو غنچه کرده شوقم، هوس سبو بدوشی
به چمن زبس فشاندم، گل اشك و پارهٔ دل — شده آشیان بلبل، چو دکان گلفروشی
نه چوگل پیاله بر کف، نه چولاله داغ بر دل — چه فسرد گیست سالك، که به هیچکس نجوشی؟

*

گل عیش و برگ عشرت، چو درین چمن نماند — چه بماند از تو آیا، زتو گر سخن نماند؟
به هوس دری نسفتم، که به بخت من نخندد — زچمن گلی نچیدم، که به یار من نماند
قد سرو چون نبالد؟ به نیابت خرامت — لب غنچه چون نخندد؟ که به آن‌دهن‌نماند
حرکات دلفریبت، زخیال ساده‌لوحم — به بهانه‌ای گریزد، که به یاد من نماند
به فسون سبزهٔ خط، منشان به خاك وخونم — که زحسن برگ سبزی، به تو زین چمن نماند
به زلال موج غبغب، بنشان تف درونم — که همیشه آب خوبی، به چه ذقن نماند
چه‌به سیل گریه شستن، چه‌به برق ناله دادن — سر و پا برهنه‌ای را، که ازو کفن نماند
نبود گره‌گشایی، چو نسیم آه غربت — چه زیان که مشت خاکی، زتو‌در‌وطن نماند
چه مکیدنیست سالك، لب عارفی که گوید — بمکم چنان لبت را، که درو سخن نماند

*

باناز تو سرگرم نیازست دل ما — مجموعهٔ محمود و ایازست دل ما
صاحب نسق گرمی هنگامهٔ عشقیم — آتشکدهٔ سوز و گدازست دل ما

*

باز و شاهین همه پر در پر هم بافته‌اند — من کجا، باغ کجا، رخصت پرواز کجا؟
می‌برد موی کشان نالهٔ مرغ چمنم — تا کبابم کند از شعلهٔ آواز کجا؟
پیش لعلت، لب سبزان دکن بی نمکست — عرق هند کجا، بادهٔ شیراز کجا؟

*

هزار شکر که ایّام تنگدستیها — چنان گذشت که نشناخت هیچ کس ما را
اگر به ما شده‌ای بدگمان آزادی — توان به سیر چمن برد با قفس ما را

*

به مژگان از سر یك تیر، عاشق را نگهدارد — بهِ این خوبی کجا عاشق نگهداری شود پیدا؟

*

مکن ای بوی گل خود را خراب صحبت مردم — که من هم داشتم وقتی دماغ آشناییها

*

می‌توان دادِ تغافل زنگاه تو گرفت — دو سه روزی نطپد گر دل کم‌فرصت ما

*

همه طراوت اشکم، همه طپیدن دل — درین دیار نفهمد کسی زبان مرا

*

به پای او نمیخواهم که روی خویشتن مالم — به دست دیگری چون میتوانم دید دستش را؟

*

نداشت چشم توباور، تنك شرابی من — به یك پیالهٔ سرشار، آزمود مرا

*

بر من دل بیرحمی صیّاد نسوزد — از گریه اگر سبز کنم چوب قفس را

*

رشته‌ام از دو سر گره دارد — این چه آغاز و این چه انجامست؟

*

گل که هر ساعت به رنگی بر سر آرایشست — اینچنین دستار معشوقانه کم پیچیده است

*

گدای همّت فقرم که چون سبوی شراب — زدست بسته به کونین پشت پا زده است

*

چندان که حلقه بر در دیر و حرم زدم — آمد ندا که خانه همین خانهٔ دلست

*

گمراهی اگر می‌طلبی همره ما باش — در هر قدمی راهبر ما، بلدی هست

*

از هر رمیده‌ای که ندارد دماغ حرف — احوال ما بپرس، که او از دیار ماست

*

به مذهبی که کرم غیر ناگرفتن نیست — زهرکه هرچه نمی‌گیرم، آن عطای منست

*

دشمن زکینه‌جویی من صرفه‌ای نبرد چون‌شمع‌سوخت هرکه مرا در زبان گرفت

*

غیر از سر بریده به بالین نمی‌نهند در کشوری که مرگ درو خواب راحتست

*

چون صف مژگان ساقی، میکشان صف بسته‌اند
رونق کوی مغان، در مسجد آدینه نیست

*

هرگز آن نامهربان ننشست در پهلوی من کز برم چون نکهت گل بی تأمل برنخاست

*

دل برآن صبح بناگوش نلرزد، چه کند؟ یکدم آرام ندارد، دُرِ گوشی که تراست

*

ناخوانده درید نامه‌ام را یعنی که جواب نامه جنگست

*

سرتاسر جهان همه یك فرد باطلست از بس که این کتاب زافسانه پر شدست

*

شرطست نمك خوردن و پیمان نشکستن گر نان حلالست وگر آب حرامست

*

ای گل شوخ، چه دامن به میان برزدنست؟ آنقدر باش که بلبل به گلستان آید

*

کنی از زشتی پا دست تعرّض کوتاه گر بدانی پر طاووس چه گلها دارد؟

*

دل برای خود درین وادی نمی نالد عبث این جرس، گم گشته‌ای دارد که شیون میکند

*

از ترحّم جگرش بر دل عاشق میسوخت چون در آیینه نظر بر رخ زیبا می‌کرد

*

همسایهٔ بد مباد کس را دل حال مرا خراب دارد

*

چین بر جبین زجنبش هر خس نمی‌زنند دریادلان چو آب گهر آرمیده‌اند

*

دوستان در بوستان چو عزم گلچیدن کنید — اوّل از یاران دور افتاده یاد من کنید

*

زآن لب که مردهٔ نفسش آب زندگیست — دشنام خشك هم به دعاگو نمی‌رسد

*

کبوتر باز معشوقی به دام آورده دلها را — که از خیل ملك هم چون کبوتر دسته‌ای دارد

*

غربت کشیدهٔ تو خراب وطن مباد — در شهر خود غریب، کسی همچو من مباد

*

چون گردباد، پا زبیابان نمی‌کشم — ناف مرا به دامن صحرا بریده‌اند

*

کلبهٔ ما تیره‌روزان یکقلم بی‌نور نیست — برق هم گاهی گذاری زین حوالی میکند

*

سوختم عمریّ و سوزم بر کسی ظاهر نشد — طالع پروانهٔ شمع مزارم داده‌اند

*

یك شیوهٔ نازت به مراد دل ما نیست — ای خوی تو ناسازتر از خوی زمانه

*

گر برخوری به شحنهٔ بدمست روزگار — دانی که من چه میکشم از دست روزگار

*

من و او دایره و نقطهٔ پرگار همیم — او به گرد دل من گردد و من گرد سرش

*

کبك از حیرت رفتار قیامت‌زایش — بسکه استاده به ره، ریخته خون در پایش

*

از نشان برگ عیش ما همین نامست و بس — سبزهٔ تصویر و نخل موم و شمع ماتمیم
سدّ فولاد حیا ما را زهم بیگانه کرد — در همان مجلس که ما آیینهٔ روی همیم

*

بر نمیدارد عمارت، خانهٔ ویران من — در دیار باده‌نوشان، مسجد آدینه‌ام[1]

۱ـ بیت مذکور با این بیت قاضی نورالدین محمد نوری اصفهانی (م: ۱۰۰۰ هـ) قریب‌المضمونست، ولی ازان نوری به دیوانی برابرست:

چون بتکدهٔ کهنه به نزدیکی کعبه — گویی که خدا خواسته کآباد نگردیم ←

*

اگر سبزه خیزد، اگر گل بریزد همین گوشهٔ آشیان می‌شناسم

*

تو هرگز ازین خوی بد، برنگردی همانی، همانی، همان، می‌شناسم
بناگوشی چوصبح باده‌خواران در نظر دارم لبی شیرین تر از خواب بهاران در نظر دارم

*

گرچه همچون گل تصویر نچیدم گل عیش اینقدر بود که بر وضع جهان خندیدم

*

کجا رسیده ببین کار بی‌دماغیها که یار، ساقی ما گشت و توبه نشکستیم

*

گر رود نوگل من، مست زگلشن بیرون می‌رود گل زپیش بر زده دامن بیرون

*

نوبهار آمد دگر میباید از دست جنون همچو گل صد چاك را بر یك گریبان دوختن
دیده‌ای میباید از چاه زنخدان پاکتر چشم اگر خواهی به خوبان صفاهان دوختن

*

استخوان من و مجنون به تفاوت بردار ای هما چاشنی درد فراموش مکن

*

در آن چمن که گل از خنده بر قفا افتاد چو غنچه سر بهم آورد آشیانهٔ من

*

در بحر آفرینش، هم طالع حبابم تا چشم می‌گشایم، می‌بایدم غنودن

*

مه نو کی جگر دارد که گوید که بر بالای چشم تست ابرو؟

*

زعمرِ رفته همین جسم ناتوان مانده گذشته قافله و گرد کاروان مانده

*

زیر فلك نباشد، زآن خوبتر مکانی کآنجا نشسته باشی، با یار مهربانی

*

→
دربارهٔ وی بنگرید به «مکتب وقوع» تألیف نگارنده (ص ۵۱۹-۵۳۴).

یك خشت بیشتر به تو آخر نمی‌رسد گرد جهان اگر همه دیوار میکشی

*

ساقی سبز خطی تا باشد هرکجا باده‌خوری، کشمیرست

*

گاهی گذری به اینطرفها مجنون ترا خرابه‌ای هست

رباعی

سر سبزی نوبهار دیدیم و گذشت رنگینی لاله‌زار دیدیم و گذشت
نوش گل و نیش خار دیدیم و گذشت نیك و بد روزگار دیدیم و گذشت

*

نیکوتر ازین جهان ما جایی هست نومید مشو که عالم‌آرایی هست

*

ای تیره‌نظر، چه بیم مردن داری؟ پوشیدن چشم را تماشایی هست

*

دوران از سال و ماه بر می‌گردد تا قاصد ما زراه بر می‌گردد
صد بار رود زهوش و بازآید چشم تا از رخ او نگاه بر می‌گردد[1]

۲۶۸ـ سالك یزدی

ملاّ سالك یزدی ـ در فصاحت با اقران دم مساوات میزد، مدتی در شیراز شانه رنگ میکرد، در لباس درویشان به اصفهان آمده بود، بعد از مدتی به هند رفت، در خدمت عبداللّه قطبشاه (۱۰۳۵ـ۱۰۸۳ هـ) میبود، وقتی که مغولان را از دکن خارج کردند او به شاهجهان‌آباد رفت، دانشمندخان به اعتبار همشهری بودن مهربانی به او کرده، در آن وقت اسباب او را دزد برده، بعد از مدّت سهلی در آنجا فوت شد. شعرش اینست: (نوزده بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۲۹)

سالك یزدی ـ رهنورد قلمرو خوش مقالیست و تیزرو جادهٔ باریك خیالی، آغاز حال در

۱ـ بندهٔ مؤلف راست:

بیند چو مرا به راه بر می‌گردد سویش چو کنم نگاه بر می‌گردد
من دوست به اشتباه خواندم او را اینجاست که اشتباه بر می‌گردد

شیراز بود شانه رنگ می کرد، آخر به کسوت درویشان برآمده سری به صفاهان کشید و چندی رحل افگند، از آنجا به ولایت دکن افتاد و در خدمت قطبشاه والی حیدرآباد میگذرانید، چون طایفهٔ مغلیّه را از آنجا برآوردند به دارالخلافهٔ شاهجهان آباد آمد، ملاّ شفیعای یزدی به پاس هموطنی رعایت بسیار نمود و در سنهٔ ست و ستین و الف (۱۰۶۶ ﻫ) به ملازمت صاحبقران ثانی شاهجهان رسانید و در سلك مدحتگزاران منتظم ساخت.

ملاّ شفیعای یزدی مخاطب به دانشمندخان در عهد شاهجهانی به منصب سه هزاری فایز بود، و در زمان عالمگیری به منصب پنجهزاری و والامرتبهٔ میربخشیگری متصاعد گشت، و در سنهٔ احدی و ثمانین و الف (۱۰۸۱ ﻫ) درگذشت.[۱]

سالك سهیل طبعش عقیق سخن را چنین رنگ میدهد: (پنج بیت)

سرو آزاد (ص ۱۱۰-۱۱۱)

چنانکه در ترجمهٔ «سالك قزوینی» گذشت، خان آرزو گوید که در شعر سالك یزدی دردمندی و سادگی بسیار است.

تذکره‌نویسان تاریخ وفاتش را ذکر نکرده‌اند، در فهرست دانشگاه تهران (۱۱ : ۲۲۵۲) یك نسخه کلّیات شامل قصیده،غزل، رباعی، ساقی نامه، مثنوی خسرو و شیرین، و تواریخی از ۱۰۵۲ تا ۱۰۶۳ پیرامون یازده هزار بیت به شمارهٔ (۳۲۸۷) از سدهٔ دوازدهم و ناقص الاوّل به نام وی معرّفی شده است.

ازوست:

شکست شیشهٔ خاطر زساغرم پیداست — چو داغ لاله، دل از کاسهٔ سرم پیداست
جواب نامهٔ من غیر ناامیدی نیست — زدست سودن بال کبوترم پیداست

*

در هوای عشق پروردم دل دیوانه را — چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را

۱- ملاّ شفیعای یزدی از علوم عقلی و نقلی آگاهی کامل داشت، به قصد تجارت به هند رفت و هنگام بازگشت مراتب دانش و کمالات او به عرض شاهجهان رسید و به متصدیان بندر سورت دستور داد که او را به حضور بفرستند و در نهم ذیحجهٔ سال هزار و شصت (۱۰۶۰ ﻫ) به ملازمت رسید و به عنایت خلعت و انعام سه هزار روپیه و منصب هزاری سرافراز گردیدودر بیست ونهم رمضان هزار و شصت وپنج مخاطب بهدانشمندخان شدومنصبش بهدوهزارو پانصدی ارتقا یافت، ازان پس تا سال سیزدهم سلطنت عالمگیر پادشاه (۱۰۶۹-۱۱۱۸ ﻫ) رفته رفته به منصب پنجهزاری و مقام میربخشیگری و نظامت پایتخت رسید و بسیار نیك نفس و نیك اندیش بود، و روز دهم ربیع الاوّل سال هزار و هشتاد و یك درگذشت.

رك: شاهجهان نامه (۳: ۱۱۷/ ۲۱۰) مآثرالامرا (۲: ۳۰-۳۲)

*

در خور خرج بود دخل زدیوان قضا | نرود تا نفسی، کی نفسی می‌آید؟

*

آشیانی کهنه چون گردید، بی‌لذّت بود | کوزهٔ نو، یك دو روزی سرد سازد آب را

*

زبان هرزه درایان توان به نرمی بست | که پنبه سرمهٔ خاموشی جرس باشد

*

نوای نالهٔ نی میرسد به غارت هوش | تو برق تازی این نی سوار را دریاب

*

بی‌رخت شرح پریشانی گلشن چه دهم؟ | گل جدا، رنگ جدا، بوی جدا می‌گردد

*

از دو عالم‌گوشهٔ چشمِ بتان ما را بسست | تیره‌بختان را چو داغ لاله یك گل جا بسست

*

نه تنها گردباد از شوق او بیتاب می‌گردد | که مستی میکند بحر و سر گرداب می‌گردد

*

جلوهٔ سنبل و گل می‌برد از جا ما را | موکشان میکشد از شهر به صحرا ما را

*

از بس به دشت کرده‌ام آشفته ناله‌ها | چون زلف دلبران شده شاخ غزاله‌ها

*

در دور رخت زلف، به صد قیمت جانست | دیوانه زبس پر شده، زنجیر گرانست[۱]

*

صحبت ما عاقبت با دوست در خواهد گرفت | ما سراپا خار خشکیم، او سراپا آتشست

*

عجب مدار که طوطی شود شریك هما | شکر زدرد تو در شیر، استخوان شده است

*

۱ـ بیت ذیل که با بیت متن قریب المضمونست از سلیم تهرانیست و صاحب آتشکده اشتباهاً به نام شاه‌عباس ثبت کرده است:

هرکس برای خود سر زلفی گرفته است | زنجیر از آن کمست که دیوانه پر شدست

دیوان (ص ۶۱)

زدست، یك سر ناخن مدد نمی‌خواهم به رنگ غنچه به دل، شوق جامه در دارم

*

از ما به اسیران قفس باد بشارت کز بیضه به یك منزلی دام رسیدیم

*

زبرق آه میسوزم سراپا کوه و صحرا را به اشك تلخ میگویم جواب شور دریا را[1]

*

دشت جنون و کوه بلا را خریده‌ام مُهرست بر قبالهٔ من داغ لاله‌ها

*

روکشی بهر فلك خواسته پیدا سازد آنکه خاکستر ما را به هوا ریخته است

*

نشانت از لب دریا چو پرسیدم به جوش آمد
صدف را گوش پیدا گشت و ماهی را زبان گم شد

*

تا خدنگی در کمانش بود، نگرفتم قرار
جان ندادم تا دل ترکش زمن خالی نشد

*

دیوار در میانه چو برگ گل دو روست همسایهٔ هم‌اند خزان و بهار من

رباعی

در ملك تجرّد که فنا سلطانست بی‌برگی ساز و بی‌بری سامانست
مردان خدا به بوریا میخوابند این بیشهٔ نی، تکیه‌گه شیرانست

۲۶۹ـ سامری تبریزی

ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری نوشته است: سامری ـ پورحیدری تبریزی، در قافیه‌پیمایی سلیقه‌ای درست دارد: (دو بیت)

آیین اکبری (۱ : ۳۱۸)

سامری ـ ولد حیدری، در اکثر موارد صاحب کد و جد بوده به شیوهٔ تجارت همّت بر

۱ـ شاید در اصل چنین بوده: به اشك شور میگویم جواب تلخ دریا را.

کسب معیشت می گمارد و به حکم لطف طبع شعر همواری میگوید، از آن جمله است: (یك بیت)

هفت اقلیم (۳: ۲۴۵)

تقی اوحدی گوید: مولانا سامری خلف الصّدق مولانا حیدری تبریزی بود، و درین عصر سیاحت نموده به تجارت معیشت کردی، طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت، خوش فهم بود امّا به کسب کمال کمتر اشتغال نموده بود، در صفاهان او را دیده بودم، از جملهٔ سحر بیان اوست: (سه بیت)

عرفات (برگ ۳۱۷)

باقی نهاوندی مینویسد: مولانا سامری ـ فرزند رشید جناب مولانا حیدری تبریزیست که شمّه‌ای از احوال خیرمآل او ذکر رفته، چون مولانای مومی الیه از عراق به هندوستان آمده باز به عراق مراجعت نمود و داعی کبیر راالبیّك اجابت گفت (۱۰۰۲ هـ) مولانا سامری به جهت نسبت و حقوق خدمت و آشنایی که پدرش را با اکابر هندوستان به تخصیص در ملازمت این سپهسالار (خانخانان) بود، عزیمت سفر هندوستان در خاطر مصمّم ساخته خود را به هند کشانید[1] . . . وجوهر ذاتی و آشنایی و خدمتگاری والد او باعث آن شد که در سر کار فیض آثار این سپهسالار به مناصب علیّه رسید و منصب میرسامانی به او اختصاص یافت و کمال رشد و مهم گزاری و نیکوخدمتی در آن شغل پرخطر ظاهر گردانید، . . . و چون موزونیّت، ذاتی و هم ارثی او بود، در آن وادی نیز به قدر ترقی کرد و در فن سپاهیگری به غایت دلیر ومتهوّر بود، . . . وندیم شیوه و خوش صحبت و وسیع مشرب واقع شده بود و به قدر مقدور در خدمت و ملازمت ارباب استعداد می کوشید، . . . و دین و دنیای خود را به خدمت درویشان و یاران معمور گردانید، . . . . و در یکی از محاربات دکن در ملازمت . . . شاهنوازخان خلف سلف این سپهسالار[2] بر دست بی باکان دکن به

۱ـ با توجه به سخن امین رازی ـ که هفت اقلیم را از ۹۹۶ تا ۱۰۰۲ هجری در دست تألیف داشته است ـ سامری در زمان حیات پدر به هند رسیده، و باقی نهاوندی چون در ذیقعدهٔ هزار و بیست و سه بدان سرزمین رفته، نمیتوان به گفتهٔ وی در اینمورد اعتماد کرد.

۲ـ ملك ایرج مخاطب به شاهنوازخان جوانی رشید و جنگجو بود و با منصب پنجهزاری مقام سرداری سپاه صوبهٔ برار و احمدنگر را داشت، و به سال هزار و بیست و هشت به سبب افراط در شرابخواری درگذشت و حین الفوت سی و سه ساله بود.

رك: جهانگیرنامه (ص ۳۰۵ـ۳۰۶) مآثرالامرا (۲: ۶۴۵ـ۶۴۸)

قتل رسید، . . . (از اشعارش نود و چهار بیت مسطور است)
مآثر رحیمی (۳: ۱۴۷۷-۱۴۸۷)

از قراری که نوشته‌اند: میرزا داراب بیگ جویای کشمیری و میرزا کامران بیگ گویای کشمیری که نام و تخلّص طالب کلیم را برادرانه با هم قسمت کرده‌اند. فرزندان سامری هستند، چنانکه شاعری گفته است: لعنت بر آن سامری که مثل تو گوساله‌ای را گویا کرده است. و دیگری در هجو گویا سروده: گوسالهٔ سامری ببین گویا شد.
رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف راشدی (۱: ۱۸۱ و ۳: ۱۴۲۴)

ازوست:

مشهورتر زننگم و معروف‌تر زعار — در حیرتم که بهر چه مستور مانده‌ام؟

*

دهقان به امید مدد گریهٔ من بود — هر تخم زهر دست که در آب و گل انداخت

*

تا دلم را ستم عشق تو ویران نکند — گنج اسرار در آن غمکده پنهان نکند
نتواند که کند جای در آن زلف، دلی — که نخستین قدمش تحفه زایمان نکند
آنچه زنّار سر زلف تو با جانم کرد — هیچ کافر به دل هیچ مسلمان نکند
درد هجر تو چنانست که دیوانه دلم — شهر ویران کند ار رو به بیابان نکند
کی رسد کعبهٔ وصلش به کسی کو زجگر — پاره‌ای بر سر هر خار مغیلان نکند
گره از خاطر آشفته‌دلان نگشاید — گر صبا زلف به روی تو پریشان نکند
سینه‌ام آتش سوزان شد و از دل خجلم — که به جز صبر در آن آتش سوزان نکند

*

ای آهوان چشمت، صیّاد جان شکار — خورشید در هوایت، چون ذرّه بیقرار
ما را به داغ دوری ازین بیشتر مسوز — ما را به درد هجران، زین بیشتر مدار
گفتی که ریزمت خون، عمری شد و نشد — از مرگ صعبتر چه بود؟ درد انتظار. . .

*

از تیره شب زلف تو برقی بدرخشید — آتش به صنم خانهٔ چین و چگل انداخت

رباعی

خونریز نگار من نگار دگرست — دل صید نموده پس به کار دگرست
در معرکه چون تیغ دو دم بردارد — گویی که علیّ و ذوالفقار دگرست

۲۷۰ـ سامعای مازندرانی

عارف خطّهٔ روشندلی، میرزا محمد صالح خلف ارجمند حاجی محمدعلی است که در فنون حکمت و کلام جامع [است]، و تخلّص مشارالیه در فن شاعری سامع است، نسب او به حسب شهرت به منظور نظر حیدر صفدر ابراهیم بن مالك اشتر میرسد، . . . مشارالیه بعد از وفات والد (= ۱۰۳۱ ه‍) در ظلّ حمایت خادم الفقرا میرزاتقی الدین محمد وزیر اعظم زندگانی مینمود، بعد از آنکه ایّام دولت آن وزیر بی نظیر سپری شد، به حسب تقدیرات ربّانی به ولایت حیدرآباد افتاده در خدمت شهریار خدا آگاه عبداللّه قطبشاه (۱۰۳۵ـ۱۰۸۳ ه‍) اعتباری که بزرگان دانش سرمایهٔ حیات شمارند یافت و در آن اوان در مدح آن بزرگ قصیده‌ای انشا نموده [معادل] سیصد تومان تبریزی از خزانهٔ عامره انعام یافت، و هم در آن اوان در سلك عمّال آن بلند اقبال به خطاب امین الملکی مخاطب گردیده انسلاك گرفت، و مدتها در آن بلاد مربّع نشین مسند عزّت بود، آخرالامر هوای دلگشای خطّهٔ ایران بهشت نشان به خاطرش رسیده به رخصت عبداللّه قطبشاه در سنهٔ هزار و هشتاد و پنج وارد بلدهٔ طیّبهٔ اصفهان گردید[1] و به شرف سجدهٔ آستان حضرت صاحبقران (شاه‌عباس ثانی) رسید به نحوی که رسید، سن شریفش درین ولا در عقد پنجاه و پنج است، ابیات مدوّن او از سی و پنجهزار متجاوز است، قصاید غرّا در مدح حضرت صاحبقرانی دارد، نمودی از گلزار طبعش این چند گل است: (نه بیت)

قصص الخاقانی (خطی)

نصرآبادی گوید: سامعای مازندرانی ـ دردمند خوشی بود، پاره‌ای تحصیل نموده، مدتی در هند مانده بعد از آن به اصفهان آمد گویا در اینجا فوت شد. شعرش اینست: (یك بیت)

(ص ۳۸۱)

ازوست:

عکس رویت در نظرها شمع و در دلها گلست	باده در پیمانه خورشیدست و در میناگلست
همچو شاخ ارغوان، معشوق آتشپاره‌ام	پای تا سر شعلهٔ سوزان و سر تا پا گلست

*

۱ـ ظاهراً هزار و هفتاد و پنج صوابست و شاید هشتاد و پنج غلط کاتب باشد، چه گذشته از اینکه در هزار و هشتاد و پنج (۱۰۸۵ ه‍) دو سال از مرگ عبداللّه قطبشاه میگذشته، سامعای مازندرانی به گفتهٔ نصرآبادی قبل از هزار و هشتاد و سه درگذشته بوده است.

پرتو سوز دل از سایهٔ داغم پیداست / جوهر آینه از دود چراغم پیداست
بسکه شد غنچهٔ دل بیتو پریشان به چمن / حال آشفتگی دل زدماغم پیداست

*

بی‌تعلّق شو که در هر گام آسایش کنی / خواب در هر جا که گیرد بینوا را، منزلست

۲۷۱ـ سایر اردوبادی

سایرای اردوبادی ـ امّا از حضرت میرزا صایبا مسموع شد که مشهدیست، اورا در هند دیده بود، گویا در هند فوت شد. شعرش اینست:

کس در ره عشق، محرم راز نگشت / سایر چو تو هیچکس نپیمود این دشت
عاقل به کنار آب تا پل می‌جست / دیوانهٔ پابرهنه از آب گذشت

*

بنوش و لعنت حق بریزید کن سایر / اگر به دست تو در کربلا شراب دهند

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۸۱)[۱]

۲۷۲ـ سپهری هروی

میرزابیگ سپهری ـ برادرزادهٔ خواجه امین الدین محمود است،[۲] طبع خوش و سلیقهٔ درست داشت، این چند بیت ازوست: (سه بیت)

طبقات اکبری (۲: ۵۱۶)

۱ـ در حاشیهٔ صفحهٔ مزبور استاد فقید مرحوم وحید دستگردی نوشته است: سایر، مشهدیست و دیوان مختصری از وی به خط خودش که برای شاه‌سلیمان صفوی نوشته و در صدر خود را مشهدی خوانده در کتابخانهٔ ارمغان موجود است.

دیوان مذکوراز سایرکاتب مشهدی معاصر شاه‌سلیمان و مقیم اصفهانست و ترجمه‌اش در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۴۴ـ۳۴۵) مسطور است و غزلی را هم که مرحوم وحید در مجلّهٔ ارمغان (۳: ۱۰۲ـ۱۰۳) به مطلع ذیل درج کرده، از سایر کاتبست:

چشمش از مستی و مژگان از دل‌آزاری گذشت / طرّهٔ شبگرد او آخر زطرّاری گذشت

۲ـ ابوالفضل علّامی در شمار همراهان همایون پادشاه هنگام پناهندگی به ایران (۹۵۰ـ۹۵۱ هـ) از مشارالیه نیز نام برده است و گوید: . . . دیگر خواجه امین الدین محمود هروی است، در فن سیاق سبّاق فرسان قلمرو حساب بود و خط شکسته را به غایت درست مینوشت و در کفایت اموال و درایت محاسبات موشکافی میکرد، حضرت جهانبانی او را چندگاه بخشی حضرت شاهنشاهی (اکبرشاه) کرده بودند، و در عهد ابد پیوند آن حضرت به مراتب عالیه رسید وبه خطاب خواجهٔ جهانی سرافراز شد.

اکبرنامه (۱: ۲۲۲)

←

شاهنوازخان خوافی گوید: . . . چون سرمایهٔ توکلی بهم رسانیده بود، روی از ملازمت تافته منزوی گشت، در سنهٔ نهصد و هشتاد و نه درگذشت، گویند سپهری به ارباب استحقاق پنهانی چیزی میداد.

مآثرالامرا (۱: ۶۳۲)

سپهری هروی در بیشتر تذکره‌ها با ملاّ جلال سپهری زواره‌ای برادر مولانا محمد مرشدی که هیچیك به هند نرفته‌اند، متّحد شناخته شده است.

ازوست:

از تبسّم دفع زهر چشم خشم‌آلود کن — کز نمك سازند شیرین چون بود بادام تلخ

*

دل غریب به کوی بلا گذاری کرد — غریب کوی تو شد دل، غریب کاری کرد

*

لعل حیات بخش تو در سایهٔ خطت — چون آب خضر در ظلمات سکندرست
چشم سیاه فتنهٔ عابد فریب تو — سحر آفرین جادوی عشاق پرورست

→
همو در وقایع سال نهصد و هشتاد و دو نوشته است: و از سوانح این ایّام سپری شدن روزگار خواجهٔ جهانست، او به واسطهٔ انحراف مزاج عنصری در جونپور بود، به سرنوشت آسمانی درین هنگام فیلی مست به جانب او دوید و پایش به طناب بند شده افتاد و حال او یکبارگی تباه گشت و به حوالی لکهنو پیمانهٔ هستی او پر شد.

اکبرنامه (۳: ۱۰۹)

بداونی گوید: درین سال(۹۸۲هـ)خواجه امینا وزیرمستقل ملقّب‌به‌خواجهٔ‌جهان درلکهنووقت‌مراجعت اردواز پتنه داعی حق را اجابت نمود و صبوحی شاعر (جغتایی کابلی، م: ۹۷۸هـ) در عین کلانی و بزرگی او این رباعی گفته بود که:

بر اهل هنر سدّ سکندر در تست — یأجوج که گویند، صف لشکر تست
در دور تو آثار قیامت پیداست — دجال بیا، خواجه امینا خر تست

و اگرچه در بخل ضرب المثل است به مثابه‌ای که طعام شب مانده میخورد، امّا در وادی کارسازی ارباب حاجات از بیگانه و آشنا عدیل وی در روزگار نبود، . . . و هرکس از اهل علم و فضل از ولایت ماوراء النهر و خراسان و عراق و هندوستان می آمد، زرهای کرامند از سرکار پادشاهی واصل میگردانید و به سعی او امرا هم خرجی وافر میدادند و خود با سایر ارباب دخل نیز فراخور حالت خویش به هر کدام ایشان مدد مینمود، از آنجمله به حافظ تاشکندی. . . قریب سی چهل هزار روپیه از پادشاه و امرا رسانید تا به سامان تمام نزد منعم خان خانخانان رفت و از آنجا زردار به عزم مکّهٔ معظّمه در سنهٔ ۹۷۷ سفر نموده به وطن رفته به رحمت حق پیوست.

منتخب التواریخ (۲: ۱۸۶ـ۱۸۷) نیز رك: مآثرالامرا (۱: ۶۳۰ـ۶۳۲)

چون لاله جام گیر سپهری به دور شاه — اکنون که گل شکفت وگلستان معطّرست
شاه بلند قدر «همایون» که از شرف — خاك درش به مرتبه زافلاك برترست

نیز رك: منتخب‌التواریخ (۳: ۲۴۱)

۲۷۳ـ ستار تبریزی

میرزامحمد صادق مینا به سال هزار و سی و هشت (۱۰۳۸ ه) محمدصالح ستار تبریزی را در بنگاله دیده که با مقیم‌خان ابهری دیوان آن ایالت به‌سرمیبرده‌وبه‌لطف طبع موصوف بوده است: (دو بیت)

رك: صبح صادق (ص ۷۰ـ۷۱)

محمد صالح ستار تخلّص به هند رفته به اعتبار نامرادی اعتبار بهم رسانیده به خدمت اعتقادخان[۱] برادر آصفخان[۲] میبود، گویا در هند فوت شده، شعرش اینست: (چهار بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۰۸ـ۳۰۹)

ازوست:

شادم زدلشکستگی خود که آینه — چون بشکند زیاده شود جلوه‌گاه حسن

*

آب حیات با دم تیغ تو همدمست — ایدل تو آب خضر مجو، دم همین دمست

*

بتان هند دوابخش دردمندانند — که مومیایی انسانی این سیاهانند

*

دوش دربزمم بط می با نگار ساده بود — شیر مرغ و جان آدم تا سحر آماده بود

*

۱ـ میرزاشاپوربن اعتمادالدولهٔ جهانگیری مخاطب به اعتقادخان (ثانی) از امرای پنجهزاری جهانگیرپادشاه و شاهجهان بوده و از هزار و سی تا هزار و چهل و دو حکومت کشمیر را داشته و در هزار و شصت در آگره وفات یافته است.

رك: شاهجهان‌نامه (۱: ۴۹۳ و ۳: ۴۵۱) مآثرالامرا (۱: ۱۸۰ـ۱۸۲)

دربارهٔ اعتقادخان اول و ثالث بنگرید به ذیل ترجمهٔ «سرمد کاشانی».

۲ـ مقصود میرزا ابوالحسن یمین‌الدوله است که به عنوان «آصفجاه تهرانی» ذکرش گذشت.

دربارهٔ چهار آصفخان نیز بنگرید به ذیل ترجمهٔ «جعفر قزوینی».

اگر اسیر سیه‌چرده‌ای شدیم، به جاست　　دل شکستهٔ ما مومیایی می‌خواست

*

رخساره و لب او، درد مرا دوا کرد　　گلقند آفتابی، آخر علاج ما کرد

۲۷۴ـ سراجای اصفهانی

محمدقاسم مشهور به سراجا فرزند خواجه محمدعلی اصفهانی است که از محترمین آن دیار بوده و سراجا اهلیّتی به کمال داشته و در علم موسیقی و ادوار آنچنان ماهر بوده که استادان آن فن در امور مشکله و دقایق آن با او صحبت می‌داشتند و رأی و نظر وی را می‌خواستند.

سراجا در سال هزار و پانزده هجری از موطن خود به هندوستان رفته و در سلك ملازمان خانخانان عبدالرّحیم خان منسلك گردیده و در سال هزار و بیست و چهار هجری به جمع و ترتیب اشعار عرفی شیرازی (م: ۹۹۹ هـ) مأمور شده و در مدت یکسال هلالی کلّیاتی مشتمل بر چهارده هزار بیت ترتیب داده و به اکرام و انعام سرافراز شده است.

باقی نهاوندی گوید: . . . گاهی این فقیر را هنگام مقابله و ترتیب آن به استماع آن اشعار سرافراز می‌ساخت و آن شگرف کار را بر وجه احسن و اتم به آخر رسانید و هنگام گذرانیدن به غایت باعث مسرّت طبع عالی و خاطر متعالی ایشان شد، . . . وراقم دیباچه بر آن کلام معجز نظام نوشته است، . . . وقطعهٔ تاریخی که در مدح این سپهسالار وسبب جمع آوردن و اتمام این خدمت گفته بود. . . به غایت مستحسن افتاد، . . . و آن قطعه و قطعهٔ دیگر که در مدح گفته ثبت میرود، و حالت تحریر این اوراق مدت نه سال بود که در بندگی این سپهسالار غریب‌نواز بود، و قطعه‌ای که به جهت اتمام این کار گفته و تاریخ نیز هست، چون یك سال کم و زیاده اهل این فن تجویز نموده‌اند، از آنجمله این تاریخ که هزار و بیست و شش است و ترتیب و اتمام در هزار و بیست و پنج، به نوشتن آن راضی شد، و از مطالعه‌کنندگان التماس مینماید که در مقام خرده‌گیری درینباب در نیایند:

عرفی آن واضع سخن که برو　　رشك دارد روان شروانی

نه که شروانی است در رشکش　　بلکه هم رونی و صفاهانی

بعد چندی چو جای بودن نیست　　رفت ازین دیر شش در فانی

ماند ازو درّ شاهواری چند　　کش قرین نیست بحری وکانی

صورتی چند جمله با معنی　　خلفی چند جمله روحانی

لیك آن جملگی پراگنده　　همه از بی‌سریّ و سامانی

آنقــدر مهلتش نــداد اجــل / که به تـرتیبشان شـود بـانی
گفت با دوستان به گاه وداع / کای عزیزان جسمی و جانی
بــرســانیــد زاده‌هــای مــرا / بــه جـنــاب معــلّم ثــانـی
به بَـرِکـان بـریـد کـانی را / سوی عمّـان بـریـد عمّـانی
هیچ دانی که چیست آن مرکز / که تو عمّان و کانش میخوانی؟
دست رادی کـه میکند به جهان / گـاه کـانیّ و گـاه عمّـانی
صاحب حلم و علم وسیف و قلم / خـانخـانـان، سکـنـدر ثـانـی
آن که در روز بار میرسدش / کـه سکـنـدر کنـدش دربـانی
چـون کمالات را بـود معدن / سـزد ار عقـل اوّلش خـوانی
دید چون زاده‌هـای عرفی را / همـه محسـود لعـل پیکـانی
همـه مانـند دُر، ولیـك یتیم / جمله چـون رازهـای پنهـانی
بعـد یکچند بنده را فـرمـود / کـه دهمشـان نـظام دیـوانی
مدتی چند خـون دل خوردم / تا که جمع آمد از پـریشانی
هم بـه اقبال صـاحب کامـل / هم بـه تـوفیق ذات یـزدانی
عــامــل انتــظام این دیــوان / شـد سـراجـای خـانخـانـانی
از خرد خواستم چو تاریخش / گفت: «ترتیب داده» تا دانی

مآثر رحیمی (۳: ۱۳۵۴ـ۱۳۶۰)

تذکره‌نویسان متأخر هندوستان وی را با محمد قاسم سراجای اصفهانی که در نقاشیِ زرنشان استادی زبردست و معاصر شاه‌سلیمان صفوی (۱۰۷۷ـ۱۱۰۵ هـ) بوده است یکی دانسته‌اند، دربارهٔ وی بنگرید به تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۳۹).

۲۷۵ـ سراجی

ملاّ سراجی ـ مردی هموار و کم آزار و همسفر مخلص تبریزی بوده و در زمان حکومت قاسم‌خان جوینی (۱۰۳۸ـ۱۰۴۱ هـ) که ذکرش خواهد آمد، با هم به بنگاله رسیده‌اند، وی پس از اندك زمانی به اکبرآباد رفته و درگذشته است. ازوست:

خال تو دلرباست، نگهدار خویش باش / دزدی کسی به خوبی هندو نمی‌کند

رك: صبح صادق (ص ۶۸)

۲۷۶ـ سرمد کاشانی

هادی سیستانی گوید: سرمد جدیدالاسلام ـ از جملهٔ یهودان کاشان بود که به ارشاد مرحمت پناه امیرحیدر معمّایی[1] به دولت اسلام مشرّف گردید و طالب علم و حکیم است و در طب مهارت کلّی دارد و شعر رانیکو می گوید و این ابیات از جملهٔ اشعار اوست:

تا محبّت پیشه بودی همدم دشمن شدی　　چون بلای جان و دل گشتی دچار من شدی
دست در آغوش شبنم خفتی ای گل تاسحر　　ناز بر بلبل مکن دیگر، که تردامن شدی

*

سرمد از نرگس بیمار تو بیمارترست　　زآنکه بیمارپرستی بتر از بیماریست
خیرالبیان (برگ ۳۹۳)

مؤلّف دبستان المذاهب در تعلیم چهارم از کتاب خود که مربوط به عقاید یهود است مینویسد: نامه‌نگار را با یهودان و دانشمندان و احبار ایشان اتفاق صحبت نیفتاده و آنچه در کتب اغیار بود از عقاید ایشان بدان ملتفت نمی گشت، زیرا که خصم کاست و ناراست بر دشمن بندد، امّا در سال هزار و پنجاه و هفت (۱۰۵۷ هـ) چون به حیدرآباد رسید، با محمد سعید سرمد آشنا شد، و او در اصل از نژاد دانشوران یهود است از گروهی که ایشان را ربّانیّون گویند، بعد از اطلاع بر عقاید ربانیون و قرائت تورات مسلمان شد و حکمیّات در خدمت خردمندان ایران چون ملّاصدرا و میرابوالقاسم فندرسکی[2] و جمعی دیگر خواند، سرانجام بر آیین تجّار از راه دریا عازم سفر هند شد، چون به شهر تته رسید عاشق ابهی چند هندو پسری شد و دست از همه چیز بازداشته چون سنّاسیان برهنهٔ مادرزاد شده بر در معشوق نشست، پدر مطلوبش بعد از اطلاع پاکی عشق سرمد، سرمد را به خانهٔ خود راه داد و پسر نیز به او تعلّقی بهمرسانیدکه اصلاً از وی نمیتوانست جدا شد، و تورات و زبور و صحایف دیگر نزد سرمدا خواند، و این بیت از آن هندوپسر است:

هم مطیع فرقانم، هم کشیش و رهبانم　　ربّی یهودانم، کافرم، مسلمانم

ربّی دانا را گویند، ربّانیّون جمع آنست، در بنی اسرائیل پوشانیدن عورتین ضروری نبوده و از سرمد شنیده شد که اشعیای پیغمبر نیز در آخر عمر برهنه میبود، و سرمدا خداوند اشعار نیکوست، این چند بیت ازوست:

۱ـ مقصود «رفیعی کاشانی» است که ذکرش گذشت.

۲ـ بنگرید به ترجمهٔ «ابوالقاسم فندرسکی» در همین کتاب.

سرمد که زجام عشق، مستش کردند خواندند سرافرازش و پستش کردند[۱]
میخواست خداپرستی و هشیاری مستش کردند و بت‌پرستش کردند

در مدح رسول عربی (ص)

ای از رخ تو شکسته خاطر گل سرخ باطن همه خون دل و ظاهر گل سرخ
زآن دیرتر آمدی زیوسف، که به باغ اوّل گل زرد آید، آخر گل سرخ

*

آن ذات برون زگنبد ازرق نیست ذاتیست مقیّد که به جز مطلق نیست
حق باطل نیز هست، باطل حق نیست آن ذات به جز مصدر هر مشتق نیست

*

چون جنس نکوییّ رخت[۲] می سنجید ایزد به ترازوی قدر با خورشید
این بسکه گران بود، نجنبید زجای وآن بسکه سبك بود، بر افلاك رسید

فرد

سرمد که عندلیبست، پروای زر ندارد یارش گلست و گل را، یکمشت زرضرورست[۳]

*

در کعبه و بتخانه، سنگ او شد و چوب او شد یکجا حجرالاسود، یکجا بت هندو شد

در مدح شیخ محمد خاتون[۴] پیشوای دارای نامدار سلطان عبداللّه قطبشاه (۱۰۳۵-۱۰۸۳ ه) گفته:

ایکه مدار چرخ را، دایرهٔ عظیمه‌ای کرده به خدمت‌تو صد همچو سپهر، نوکری

۱- بالا بردند و باز پستش کردند. کلمات الشعرا (ص ۵۱) در خیابان عرفان (ص ۲۷) برابر متن است.

۲- جنس نکوییّ ترا. قصص الخاقانی (خطی).

۳- خوشگو به نقل از مرآت العالم (تألیف در ۱۰۷۸ ه) نوشته است: سرمدی به آن برهنگی برای مطلوب خود روزی عندالاحتیاج این دو بیت به اعتقادخان (اعتقادخان ثالث میرزا بهمنیار، م: ۱۰۸۲ پسر اعتقادخان اوّل میرزا ابوالحسن یمین الدوله که به عنوان آصفجاه تهرانی ذکرش گذشت) نوشته، قدری زر طلب کرد:

کی در سرای عقبی، لعل و گهر ضرورست چون اعتقاد محض است، چیزی اگر ضرورست
سرمد که عندلیبست، پروای زر ندارد یارش گلست و گل را، یکمشت زر ضرورست

اعتقادخان وجهی زیاده از توقع به او فرستاد. سفینهٔ خوشگو (خطی) نسخهٔ شمارهٔ (۴۰۳) کتابخانهٔ مجلس. دربارهٔ «اعتقادخان ثانی» بنگرید به ذیل ترجمهٔ «ستار تبریزی».

۴- ابن خاتون عاملی (شیخ محمد) در ذیل ترجمهٔ «نظام شیرازی» ذکرش خواهد آمد.

گر به جناب قطب چون، نصف نهار بر خوری — نصف نهاردار کن، شام من غریب را

شیخ به صحبت سرمد رغبت ننمود، روزی که نامه‌نگار از حضّار بود، به «اجران» نامی که ستایش شیخ می کرد، گفت عـن قریب شیخ آنچه اندوخته باشد انداخته متوجه سفر آخرت خواهد شد، و میرمحمد سعید میرجمله[1] به مرتبهٔ والا ترقی خواهد نمود، در همین سال شیخ به عزم حج از حیدرآباد روان شد، در هزار و پنجاه و نه (۱۰۵۹ هـ) در بندر مُخا (از بنادر یمن) روانش از سفینهٔ تن به محیط اطلاق پیوست. حافظ گوید:

روضهٔ خلد برین، خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست. . .

ابهی چند پاره‌ای از تورات را به فارسی ترجمه کرده، نامه‌نگار آن را با سرمدا مقابله کرده سراسر آیاتش را تصحیح داده نشان گذاشته داخل نامه کرد، و آن اینست: . . . .

دبستان المذاهب، چاپ بمبئی در ۱۲۹۲ هـ، ق

. . . دیگر از جملهٔ شعرای صاحب آوازه و نام، ملّامحمد سعید سرمد تخلّص جدیدالاسلام است که به عنایت ملك علّام در عین فصل بهار جوانی سیر گلهای بوستان اسلامش میسّر گردیده و به قلاوزی بخت سعید به اصول و فروع اشجار سراپا ازهار شریعت رسیده در حکمت الٓهی و طبیعی و فن کلام تمامست، تحصیل این مراتب مومی الیه را در خدمت حضرت میرکبیر میرابوالقاسم [فندرسکی] دست داده، مولدش خطّهٔ کاشان، تخلّص او در شاعریها سرمد، در زمان دارایی شاه‌رضوان مکان (شاه‌عباس اول) به بلاد هندوستان افتاده در پیش هندوپسری گرفتار و متاع خوش قماش حسن بالا دستش را به نقد جان خریدار شده در عرض اندك روزی به قوّت جذبهٔ مغناطیس عشق اورا مرید خود ساخته و به شرف ادراك مذهب اسلام مومی الیه را نواخته، بعد از آنکه سن او به عقد شصت و نوبت حکومت بلاد هندوستان به سلطان اورنگزیب رسید، از شدّت غلوّی که در مذهب و تشرّع داشت، به شمشیر عناد مومی الیه بیچاره مقتول شد، از جملهٔ اشعارش این چند بیت است:

یار با ما عکس در آیینه و جان در دلست — گر در آغوشست، از ما تا به او صد منزلست

خاطر آسوده‌ای گر هست در خاکست و بس — دانه بر خود آنگهی بالد که در زیر گلست. . .

(و شش بیت دیگر که تکراریست)

قصص الخاقانی (خطی)

۱ـ میرمحمد سعید میرجملهٔ اردستانی در ذیل ترجمهٔ «امانی کرمانی» ذکرش گذشت.

سعیدای سرمد تخلص ـ گویا کاشی است، یهود بود و مسلمان شد، طبعش خالی از لطف نیست، امّا سودایی داشته، به هند رفته مسموع شد که کشف عورت کرده برهنه میگشت، پادشاه او را طلب داشته تکلیف لباس کرد قبول ننموده مفتیان فتوی به قتلش دادند، پادشاه ملّاعبدالقوی را که گویا از ماوراء النهر است فرستاد که حال او را معلوم کند، همینکه می آید و با او میگوید که چرا این روش سر میکنی و برهنه میباشی؟ او میگوید که شیطان قوی است، و این رباعی را میگوید:

خوش بالایی کرده چنین پست مرا چشمی به دو جام، برده از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش دزد عجبی برهنه کردست مرا

بعد از شنیدن این رباعی ملاعبدالقوی به خدمت پادشاه آمده تجویز قتل او میکند، یکی از حلال‌خواران مأمور می شود که او را به قتل رساند، همین که از دور پیدا می شود، میگوید که این چه جلوه است که دیگر به کار ما میکنی؟ و بر سر پای می نشیند که گردنش را میزند، غرض که بی نشأه‌ای نبود چرا که عاشق پسر راجه‌ای شده به قوّت جذب محبّت او را به طرف خود کشیده چنانکه پدر و مادر و اسباب بسیار را گذاشته به اتفاق او خاکسترنشین می شود، بعد از قتل سعیدا گویا به سهل مدتی او هم فوت شد، مشهور است که شاهزاده داراشکوه تعریف او میکرد، شاهجهان فرمود که به یك گز کرباس دهان خلق را میتوان بست، شعرش اینست:

گرم عتاب چون شود، دیده بپوشم از رخش
پرده کشند مردمان، چون شود آفتاب، گرم
ای گل شوخ، دو روزی به حیا باش، که سرو
شد جوانیّ و ندانست که بازار کجاست[1]

*

همچو دور افتاده‌ای کآخر به یار خود رسد
دست تا در گردن من کرد تیغش، خون گریست

رباعی

تنباکو چیست؟ آفت برگ امید گلخن به ازآن گلو که این دود کشید

۱ـ در سفینهٔ خوشگو چنین ضبط شده است:
ای گل تازه دو روزی به حیا باش که سرو پیر گردید و ندانست که بازار کجاست

از تنباکو نفع توان داشت گمان　　از دود اگر خانه توان کرد سفید[۱]

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۱۰-۳۱۱)

حکیم سرمد ـ مجذوب وضع و سر و پا برهنه بود، به مذاق تصوّف آشنایی تمام داشت و گاهگاه فکر رباعی میکرد، داراشکوه پسرکلان شاهجهان از راه موحدّی او را دوست میداشت، پیش پادشاه تعریف او کرد، خلیفهٔ آلهی عنایت‌خان آشنا[۲] را برای تفتیش و

۱ـ حکیم قاضی بن کاشف‌الدین محمد در «جام جهان نمای عباسی» که به سال ۱۰۳۷ تألیف کرده نوشته است: پیش از آنکه نواب همایون شاهی (شاه‌عباس) به جهت ترفیه حال خلایق منع از کشیدن تنباکو فرمایند (= ۱۰۲۶ هـ) یکی از اصحاب فطنت که نزد فقیر به مباحثهٔ قانون اشتغال داشت (ظ: سرمد) این رباعی گفت.

رك: زندگانی شاه‌عباس اول (۲: ۲۸۱)

۲ـ میرزامحمد طاهر مخاطب به عنایت‌خان و متخلّص به آشنا فرزند ظفرخان احسن تربتی است که در ترجمهٔ صائب ذکرش خواهد آمد، وی از بطن بزرگ خانم خواهر ملکهٔ ممتاز محل و دختر یمین الدوله آصفجاه تهرانی است که مذکور شده، آشنا در شاهجهان آباد ولادت یافت و در دربار شاهجهان منصب هزار و پانصدی و سمت داروغگیِ حضور داشت و در اواخر داروغهٔ کتابخانهٔ سلطنتی شد و در سال ششم عالمگیری با بیست و چهار هزار روپیه مقرّریِ سالانه خانه‌نشین گردیده در کشمیر اقامت گزید، و در سال هزار و هشتاد و یك درگذشت.

وی مردی ظریف و شوخ طبع و در کمال فهمیدگی وجود و سخا بود و همیشه در صحبت شعرا به سر می برد، در نظم و نثر نیز دستی قوی داشت، پادشاهنامهٔ عبدالحمید لاهوری مشتمل بر احوال سی سالهٔ شاهجهان را با نثری شیوا تلخیص کرده «ملخّص» نامید که آن را «قرنیّه» نیز گفته‌اند، و دیوانش مشتملست بر انواع شعر و چندین مثنوی کوتاه و ساقی نامه.

رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف راشدی (۱: ۱۲ و ۴: ۱۷۸۲) تذکرهٔ پیمانه (ص ۳۱-۳۳)

ازوست:

بسکه در راه فنا با خاك یکسان شد تنم　　می‌توان همچون غبار افشاند از پیراهنم

*

گر تو کردی دشمنی با من به جای دوستی　　من همانم، زابتدا تا انتهای دوستی

*

هردم نوید لطف دگر می‌دهد مرا　　دل می‌برد زدست و جگر می‌دهد مرا

*

از بس که دست من زتعلّق بریده است　　رنگ ِگرفته را به حنا باز می‌دهد

*

درد و درمان را دهد گر عرض، عشق او به ما　　زخم برداریم و بگذاریم مرهم را به جا

*

چشم بگشودی و افتاد نگاهت بر من　　اندکی بخت من از چشم تو بیدارترست

*

تاب نظّاره‌ات آن دل دارد　　که چو آیینه بود رویین تن ←

تحقیق کشف و کرامات او فرستاد، خان معزی الیه آمده او را دید و باز به خدمت شاه رفت و اظهار احوال او به این بیت نمود:

بر سرمد برهنه، کرامات تهمتست   کشفی که ظاهرست ازو، کشف عورتست

در اوایل جلوس عالمگیرشاه به سبب الحاد و عریانی به فتوای علمای زمان به قتل رسید، از سرمد است:

سرمد چه طلسم را که در وا کردم   در شام دریچهٔ سحر وا کردم
هرچند که خواب را زسر وا کردم   دیدم همه خواب، تا نظر وا کردم

(دو رباعی دیگر که تکراریست)

کلمات الشعرا (ص ۵۰ـ۵۱)

شاهنوازخان خوافی در ضمن ترجمهٔ شیخ عبدالقوی به ذکر سرمد نیز پرداخته، و از آنجا که علّت واقعی قتل سرمد در خور توجه و عاقبت کار شیخ مذکور که از متعصّبین اهل سنّت بوده عبرت انگیز است، عیناً به نقل آن می پردازد:
اعتمادخان شیخ عبدالقوی ـ به حلیهٔ فضل و کمال موصوف و به تدیّن و تشرّع معروف بود و از دیرباز در خدمت شاهزاده محمد اورنگزیب بهادر دوام حضور داشت، و از راست گفتاری و درست کرداری به مزید اعتماد و مزیّت اعتبار علم اشتهار می افراشت، هنگام نهضت الویهٔ عالمگیری از دکن به آگره به قصد انتزاع سلطنت، از نهصدی به منصب هزار و پانصدی سر بلند گردیده، در جمیع معارك ملتزم رکاب شاهی بود، بعد از جلوس

→

*

بنشین به گوشه‌ای اگر آزرده‌ای زخلق   پای شکستهٔ تو به جایی نرفته است

*

کریم از آنچه ستاند، زیاده میدهدت   به تاك اگر بدهی آب، باده میدهدت

*

چون دانه‌های سبحه نیاسودم از سفر   پیوسته راه طی شده آمد مرا به پیش

*

گر پوستم چو نافه کشد آسمان به جاست   مو شد سفید و تیرگی دل همان به جاست
از ما شکایت سگ کوی تو عیب نیست   آری زدوستان گلهٔ دوستان به جاست
یکبار آستان ترا بوسه داده‌ایم   با ما هنوز دشمنی پاسبان به جاست

به‌منصب عمده درجه‌پیمای اوج امارت گردید، و در سال چهارم به خطاب اعتمادخان ممتاز امثال و اقران شد، چون به قِدَم خدمت و محرمیّت اتّصاف داشت و به سمت کارآگهی و معامله فهمی موسوم بود، از سایر اعیان خلافت و نوئینان والارتبت قرب و منزلتش افزود، گویند در خلوت به حضور پادشاه می نشست و اکثر در جناب خلافت حرف او مسموع و عرض او مقبول بود، امّا برای هیچ کس کلمة‌الخیر نمی گفت و باب فیّاضی و فیض رسانی مسدود میداشت، بنابر تقرّب سلطانی و پندار استادی پادشاه، اعتنا به شأن مردم نمی کرد، تعلّی و تبختر زیاده مینمود و از غایت تفقّه و تفسّر نهایت تشدّد و تعصّب داشت،

سعیدای سرمد که اصلش به قولی یهود و به روایتی ارمنی است و بعدِ اسلام، حکمیّات را در خدمت میرابوالقاسم فندرسکی گذرانیده به عنوان تجارت از کاشان به تته وارد گشته مفتون هندوپسری شد و هرچه داشت یغمایی ساخته سترعورت هم بر بدن نداشت، چون به دهلی آمد صحبت داراشکوه که به مجانین حسن اعتقاد داشت با وی درگرفت، پس از آنکه کارپردازان تقدیر زمام امور جهانبانی به قبضهٔ اقتدار عالمگیری سپردند، از آنجا که نیّت حق طویّت پادشاه مذکور مصروف پاس ملّت غرّا و حفظ ظاهر احکام شریعت بیضا بود، به ملّا عبدالقوی حکم شد که او را طلبیده تکلیف لباس نماید، چون سرمد را آوردند، ملّا گفت چرا برهنه و عریان می باشی؟ گفت شیطان قوی است، و این رباعی خواند: خوش بالایی کرده چنین پست مرا. . . . الخ.

ملّا به اتفاق دیگر فقها تجویز قتلش نمود، و این رباعی او را که مستلزم انکار معراج است دستاویز کرد:

آن کـو سرّ حقیقتش بـاور شـد	خود پهن‌تر از سپهر پهناور شد
ملّا گوید که بر شد احمد به فلك	سرمد گوید فلك به احمد در شد

و راست آنکه عمدهٔ سبب قتل او مصاحبت داراشکوه بود، والّا مثل او مجذوب برهنه چندین هرزه‌گویان در هر کوچه و برزن میگردند، بالجمله ملّا عبدالقوی در احتساب امر معروف و نهی منکر دست قوی داشت، در سال نهم سنهٔ هزار و هفتاد و هفت (۱۰۷۷ ه‍) به تیغ جسارت یکی از مجاهیل ترکمان قلندرمنش کشته گردید، و این سانحه خالی از غرابت نیست.

تفصیلش آنکه چون تربیت‌خان به ایلچیگری نزد شاه‌عباس ثانی فرمانروای ایران دیار رفته بود، از ناسنجیدگی و کلفت‌وضعی خود آداب سفارت به آیین پسندیده بـه‌جـا

نیاورده، وحشت‌افزای آن شاه سودایی طبعِ آشفته‌دماغ گردیده، دیرین‌دوستیها را غبارآمای نقاض خاطر گردانید، و کار از طرفین به فوج‌کشی انجامید[1] در آن ایّام امیرخان ناظم کابل چند مغلی ترکمان بی‌سر و پا را به مظنّهٔ جاسوسی گرفته به حضور فرستاد، اعتمادخان به تحقیق حال آنها مأمور گشت، خان مذکور یکی از آن چند کس را که ترکمان سپاهی وضع بود، بی‌علاقهٔ بند و زنجیر به خلوت طلبیده تفتیش احوال می‌نمود، درین وقت که عرق جهالت آن جسارت‌کیش حرکت کرده بود ناگهان از جای درآمده خود را به خادمی که در بیرون اسلحهٔ او داشت رسانیده و شمشیر از دست او گرفته با تیغ آهیخته به چالاکی برگشت و ضربتی کاری به خان مذکور رسانیده به همان زخم قطع رشتهٔ حیاتش نمود، نزدیکان؛ او را نیز به تیغ انتقام از هم گذرانیدند.

و خافی خان این حکایت به نوع دیگر در تاریخ خود (= منتخب‌اللّباب) آورده، اگرچه تحقیق خان مزبور ـ که فیمابین محرّر و آن مرحوم رابطهٔ تمام بود ـ در جنب مرآةالعالم و عالمگیرنامه معلوم است، امّا چون نوشته که از زبان رفقای آن قلندر استماع افتاد، و غرابت بیشتر دارد، درینجا ثبت میگردد، که آن قلندر از پهلوانان عیّارپیشهٔ ایران بود، که آن گروه به شوخی و سرکلّه زدن از امرا به زور زر بستانند و به هوا می‌پرانند، ازین مرد هم مکرّر در سورت و برهانپور کارها سر زده بود، چون گذر سیاحتش به ساحت دهلی افتاد، از امرای ایران (= امرای ایرانی هند) رعایتها یافته قلندری چند فراهم آورد، و هر روز به باغی بارود و سرود میگذرانید، این مقدمه شهرت گرفته، برخی به کیمیاگری وجوقی به دزدی و رهزنی متهم کردند، و آخر به عرض رسید که جاسوس شاه [عباس] است، چون جرأت و

۱ـ تربیت‌خان برلاس، شفیع‌اللّه نام داشت، وچون شاه‌عباس ثانی در سال هزاروهفتاد ویك که از سفر مازندران برگشته بود نامه‌ای در تهنیت سلطنت عالمگیر با تحف و هدایا به دربار هند فرستاد، عالمیگر در سال شش جلوس خود پاسخ نامهٔ مذکور را با ارمغانهای هندوستان مصحوب تربیت‌خان که از امرای چهارهزاری بود به دربار ایران گسیل داشت، و نتیجهٔ ناسنجیدگی وی این شد که عالمگیرپادشاه در سال نهم شاهزاده محمد معظم را با بیست هزار سوار برای جنگ با ایران رخصت کابل دهد، از قضا در غرّهٔ ربیع‌الاوّل همان سال که هزار و هفتاد و هفت هجری بود، شاه‌عباس ثانی به عارضهٔ خناق درگذشت و فتنهٔ بلند ساختهٔ تربیت‌خان فرونشست، خان مزبور در سمت فوجداری جونپور به سال هزار و نود و شش وفات یافت و شاهنوازخان خوافی دربارهٔ حماقت وی نوشته است: روزی اعلیحضرت دم صبح به کنار دریای جون شکار مرغابی مینمود، بخارتر دودآسا که از رودخانه‌ها و آبگیرها برمی آمد و به هندی «کهر» نامند، روی هوا را فروگرفته بود، پادشاه از روی نشاط فرمود که شعری مناسب حال کسی بخواند، تربیت‌خان عرض کرد:

قدم نامبارك مسعود گر به دریا رسد، برآرد دود!

برای آگاهی بیشتر بنگرید به: عباسنامه (ص ۲۹۰ به بعد) مآثرالامرا (۱: ۴۹۳ـ۴۹۸)

دلیری او معلوم همگنان بود، کوتوال حسب الامر [او را] هنگامی که در خواب بود زنده بدست آورده مسلسل (= به زنجیر بسته) به حضور پادشاهی برد، اعتمادخان به پژوهش حال مأمور شد، بعد از استفسار هرچند گفت که من سیّاح گداپیشه‌ام مفید نیفتاد، تهدید زبانی فرمود، آن اجل گرفته دید که رهایی نیست، گفت اگر امان دهید به گوش نواب آنچه هست میگویم، چون نزدیك رسیده خم شد که چیزی بگوید، با آنکه هر دو دست او بسته بودند، به سر انگشتان شمشیری که بر مسند اعتمادخان گذاشته بودند، چنان به چستی و چالاکی گرفته باغلاف بر سرش زد که به کدوخیاره گردید[1] به هر تقدیر پادشاه به وقوع قتلش بسیار متأثر و متأسف گشته پرتو التفات به حال بازمانده‌های او افگند و پسران و خویشانش را به اضافه منصب و دیگر مراحم و مواهب کامیاب فرمود.

مآثرالامرا (۱ : ۲۲۵-۲۲۹)

قدرت‌اللّٰه گوپاموی دربارهٔ تاریخ قتل سرمد مینویسد: . . . القصّه این واقعه در سال چهارم جلوس عالمگیری سنهٔ اثنین و سبعین و الف (۱۰۷۲ ﻫ) رو داده، مزارش متصل مسجد جامع شاهجهان‌آباد واقع گشته . . . .

نتایج الافکار (ص ۳۳۶)

و خوشگو میگوید: . . . این واقعه در هزار و هفتاد و چهار (۱۰۷۴ ﻫ) بود و در دامنهٔ مسجد جامع شاهجهان‌آباد که در آن ایّام دارالعداله بود به خاك سپردند، هنوز (= ۱۱۳۷-۱۱۴۷ ﻫ) دیده می شود که سبزهٔ خود رو مدام بر آن خاك خام طراوت دارد، به همه حال از بزرگان وقت خود بود و مشرب توحید دریافته و اشعار بسیار به همان چاشنی گفته، امّا مدوّن نشده متفرّق بر زبانهاست، . . . .

سفینهٔ خوشگو (خطی)

مجموعه‌ای مشتمل بر سیصد و بیست و چهار رباعی و شش دو بیتی از غزلیات به عنوان «رباعیات شاه سرمد سرمست» به اهتمام میرزا محمد ملك الکتاب شیرازی در بمبئی به سال هزار و سیصد و نه هجری قمری به خط نستعلیق زین العابدین محلاتی و چاپ سنگی مغلوط منتشر گردیده و ترجمه گونه‌ای از حال سرمد آمیخته به افسانه در آغاز دارد.

۱- کذا، وظاهراً به کدوخیاره، یعنی بسان کدوخیاره، ودر بهار عجم ذیل عنوان «خیاره‌دار» آمده است: چیزی که پهلوهای بسیار داشته باشد. و این بیت ملّامحمد سعید اشرف مازندرانی از جملهٔ شواهد است:

اگر به فکر کمندت فتد خیال چمن ‌ ‌ ‌ ‌ خیاره‌دار بروید کدو به فصل بهار

درین مجموعه رباعیات دیگران فراوان دیده میشود[1] همچنانکه در پاره‌ای از تذکره‌ها به مناسبت دروغ پردازیها و افسانه‌سازیها برخی از ابیات و رباعیات شاعران دیگر را به وی منسوب داشته‌اند.

از جمله نوشته‌اند که چون تیغ جلّاد بر او کارگر نمیشد، دوست هندوی او «ابهی چند» (= ابی چند. های آن غیر ملفوظست) را احضار کرده شمشیر به دستش دادند که برو حواله کند، و چون امتناع میورزید به تهدید و تطمیع وادارش ساختند همینکه به یك ضربت کار سرمد را تمام کرد، از آن سر بریده این بیت به تکرار انجامید:

سر جدا کرد از تنم شوخی که با من یار بود   قصّه کوته کرد، ورنه دردسر بسیار بود

و این مطلع از غزل حکیم پرتوی شیرازی (م: ۹۴۱ ﻫ) است که در تذکرهٔ میخانه ذیل صفحهٔ (۱۲۸) با دو غزل دیگر وی مسطور داشته‌ام، و نیز رباعی ذیل را که‌به‌او نسبت داده‌اند:

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند   لاغرصفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادقی زکشتن مگریز   مردار بود هرآنکه او را نکشند

چنانکه پیش ازین هم در تاریخ تذکره‌های فارسی (۱ : ۶۶۹) نوشته‌ام این رباعی نزدیك دو قرن پیش از واقعهٔ سرمد وجود داشته است. بنگرید به «هشت بهشت» (ترجمهٔ فارسی مجالس النفایس) از حکیم شاه محمد قزوینی (در ۹۲۷-۹۲۹ ﻫ) بهشت هشتم، روضهٔ اوّل (ص ۳۵۰) که از الحاقات مترجم و در ذکر شعراییست که پیش از زمان سلطان سلیم خان‌بن بایزید عثمانی (۹۱۸-۹۲۶ ﻫ) میزیسته‌اند.

ازوست:

سرمد در دین عجب شکستی کردی   ایمان به فدای چشم مستی کردی
عمری که به آیات و احادیث گذشت   رفتیّ و نثار بت‌پرستی کردی

*

سرمد غم عشق، بلهوس را ندهند   سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید به کنار   این دولت سرمد همه‌کس را ندهند

*

۱- در «خیابان عرفان» از سیدمحمد حسن بلگرامی، چاپ ۱۹۲۴ حیدرآباد دکن نیز پنجاه و سه رباعی به نام سرمد ثبت شده که برخی از آنها سرودهٔ دیگرانست.

سرمد گله اختصار می‌باید کرد / یك کار ازین دو کار می‌باید کرد
یا تن به رضای یار می‌باید داد / یا قطع نظر زیار می‌باید کرد

*

سرمد تو حدیث کعبه و دیر مکن / در وادی شك چو گمرهان سیر مکن
رو شیوهٔ بندگی زشیطان آموز / یك قبله گزین و سجده بر غیر مکن

*

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد / ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس، هر کرا عیبی دید / بی‌عیبان را لباس عریانی داد

*

سرمد اگرش وفاست خود می‌آید / ور آمدنش رواست خود می‌آید
بیهوده چرا در طلبش میگردی / بنشین که اگر خداست خود می‌آید

*

مشهور شدی به دلربایی همه‌جا / بی‌مثل شدی در آشنایی همه‌جا
من عاشق این طور توام، می‌بینم / خود را ننمائیّ و نمایی همه‌جا

*

سرمد جسمیست، جانش در دست کسی / تیریست ولی کمانش در دست کسی
میخواست که آدم شود از دام جهد / گاوی شد و ریسمانش در دست کسی

۲۷۷ـ سرمدی اصفهانی

مولانا محمد شریف سرمدی[۱] بین همگنان از نیکو طبعانست و پرتو اهتمامش بر بعضی از متداولات تافته، با وجود وفور شغل و کثرت خدمت همیشه لطف‌طبع، وی را باعث و محرّض می آید که ساعتی به خداوندان طبایع سلیم و ارباب قرایح مستقیم پیوندد، . . . . و ازکان خاطر گوهری که قابل گوش اهل هوش تواند بود بیرون آورد، این ابیات از آنجمله است: (شش بیت)

هفت اقلیم، ذیل اصفهان (۲ : ۴۲۱ـ۴۲۲)

سرمدی اصفهانی ـ شریف نام، لختی آگهی دارد، درست‌منش و خدمت‌گزین، قافیه‌نیکو برگزارد، و از سیاق آگاه: (هشت بیت)

آیین اکبری (۱ : ۳۱۹)

۱ـ در اکبرنامه (۳ : ۶۳۱) میرشریف سرمدی مذکورست.

حکیم ابوالفتح گیلانی که ذکرش گذشت، در نامهٔ مورّخ نهصد و نود و شش (۹۹۶ ه) به میرشریف آملی[1] نوشته است: . . . مجموعه‌ای مشتمل بر لطایف نظم و شرایف نثر که اخوی اعزّی بخشی الملکی شریفا سرمدا با انبساط خاطر دوستان را روانه کرده بودند، ورود آن باعث افزونی حسن عقیدت گردید، «طبع لطیف تو همه فکر نکو کند».

رقعات حکیم ابوالفتح گیلانی (ص ۱۲۷)

سرمدی اصفهانی ـ شریف است، چندگاه چوکی نویس بود، حالا همراه شریف آملی در بنگاله به خدمتی متعیّن است، اوّل فیضی تخلّص میکرد، چون به حضور پادشاهی شیخ فیضی را به او معارضه افتاد[2] اوخودرا از آن‌وادی گذرانیده سرمدی تخلّص اختیار نمود.

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۴۵)

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «شریف آملی».

۲ـ شیخ ابوالفیض فیضی فیّاضی آگره‌ای از دانشمندان بنام و از استادان مسلّم سخن و ملك الشعرای دربار جلال‌الدین اکبرشاه بوده است، ترجمهٔ حالش به تفصیل در تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده (ص ۲۴۷ـ۲۵۷) مسطور است، پس از آن شادروان دکتر محمد بشیرحسین رسالهٔ دکتری خود را دربارهٔ فیضی نوشت، و سپس دانشمند فقید سیّدحسام‌الدین راشدی نخست در تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف خود (۳: ۱۱۵۹ـ۱۱۷۰) اقوال مورخان و تذکره‌نویسان را دربارهٔ فیضی نقل کرد و بعد از آن کتابی به نام «احوال و آثار ملك الشعرا ابوالفیض فیضی» تألیف کرد که به سال ۱۳۵۰ شمسی در کراچی به طبع رسید، و بندهٔ نگارنده به آن دو بزرگوار در این کار کومکهایی کرده‌ام (رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر، ص ۱۱۵۹ـ۱۱۷۰) قسمتی از اشعارش نیز به اهتمام ارشد با مقدمه‌ای به زبان اردو و به عنوان «کلّیات فیضی» در لاهور به سال ۱۹۶۷ به چاپ رسید، در نسخهٔ خطی دیوان فیضی شمارهٔ (۳۰۰۱) کتابخانهٔ مجلس مقطّعات و اشعار دیگری هست که در کلّیات چاپی نیست، مثنویاتی هم دارد که در حواشی خود بر تذکرهٔ میخانه مذکور داشته‌ام، از آثار منثور او دو کتاب بی نقطه است، یکی تفسیر قرآن موسوم به «سواطع الالهام» و دیگر «مواردالکلم» در اخلاق، وی به سال نهصد و پنجاه و چهار در آگره ولادت یافت، در نهصد و هفتاد و پنج به دربار فراخوانده شد، در نهصد و نود و هفت به منصب ملك الشعرایی رسید، و در هزار و چهار درگذشت.

در مآثرالامرا (۲: ۵۸۴ـ۵۹۰) آمده است که یکصد و یك کتاب تألیف شیخ است و شاهد قوی بر فضل او تفسیر سواطع الالهام بی نقط است که میرحیدر معمّایی (رفیعی کاشی) تاریخ اتمام آن سورهٔ اخلاص یافته که هزار و دو است و ده هزار روپیه صله گرفته، . . . گویند از متروکهٔ شیخ چهار هزار و سیصد کتاب صحیح نفیس به سرکار پادشاهی ضبط شد، . . .

بیتی چند از یك قصیدهٔ اوست:

صد شکر که ما پیرو اصحاب رسولیم / در شرع دگر راهنما را نشناسیم

در قافلهٔ دین که شود بدرقهٔ ما؟ / گر پیشرو صدق و صفا را نشناسیم

در محکمهٔ روز جزا داد نیابیم / کآن عدل فزا، ظلم زدا را نشناسیم

بر نقد شناسایی ما خاك سیه باد / گر گوهر آن بحر حیا را نشناسیم

←

تقی اوحدی گوید: خواجه محمد شریف سرمدی ـ مولد و منشای وی صفاهانست، بسیار نیك‌نفس، بلندطبیعت، عالی همّت، خوش‌فهم، مستحسن‌الاخلاقست، ذهنی سلیم و ادراکی مستقیم داشته، همیشه در ملازمت فضلا و بلغا به سرکردی، در خدمت جلال‌الدین اکبرپادشاه مرتبهٔ خوب یافته، در سلك بندگان بزرگ‌قدر بود، نوبتی او را به حجابت دکن فرستاده بودند[1] مراجعت کرد، هم در زمان آن شهریار ندای ارجعی شنیده به حق پیوست: (۹ بیت)

عرفات (برگ ۳۷۷)

ازوست:

دل نیست که ما به سینه داریم — بتخانهٔ کافر فرنگست

*

می در سروگل در بغل، آیی چو در کاشانه‌ام — بهر تماشا بشکفد، خاشاك محنت خانه‌ام

*

→

بر گردن ما طوق وبال ابدی باد — گر سلسلهٔ شیر خدا را نشناسیم
این عقل شناسا که کند موی شکافی — هیچست اگر آل عبا را نشناسیم
با مشعل خورشید اگر گرم بگردیم — بی‌نور علی راه علا را نشناسیم
از کحل یقین دیدهٔ ما گر بگشایند — بی‌خاك رهش کشف غطا را نشناسیم
بی‌نور بمیریم به ظلمتکدهٔ کفر — گر آن دو چراغ شهدا را نشناسیم
جز سجدهٔ خاك در سجّاد ندانیم — سجّادهٔ اصحاب ریا را نشناسیم
باقر که دلش بارقهٔ عالم غیبست — بی‌برق تولّاش ضیا را نشناسیم
صادق نفسانیم که بی‌طلعت صادق — در صبحدم صدق، جلا را نشناسیم
کاظم که بود ناظم دیوان ولایت — بی‌دوستیش سرّ ولا را نشناسیم
ابلیس زما نسخهٔ تعلیم بگیرد — در عشق اگر راه رضا را نشناسیم
گر دین تقی را و نقی را نگزینیم — ارباب تُقی را و نُقیٰ را نشناسیم
از نفس هزیمت بخوریم ار به حقیقت — سر لشکر میدان غزا را نشناسیم
یکرنگی اخلاص بود در نظر ما — وین نقش طرازیّ ثنا را نشناسیم
فیضی نشود خاتمهٔ ما به هدایت — گر ختم امامان هدی را نشناسیم

دربارهٔ تواریخی که ذکر شد، بنگرید به: اکبرنامه (۲: ۳۰۳ و ۳: ۶۷۳/۵۳۵) درترجمهٔ ظهوری ترشیزی و ملك قمی نیز به تقریبی ازو یاد کرده‌ام.

۱ـ وی در تاریخ دوازدهم بهمن‌ماه سال هزار و نه (۱۰۰۹ هـ) به حجابت نزد ابراهیم عادلشاه ثانی بیجاپوری (۹۸۸ـ۱۰۳۶ هـ) رفته است.

رك: اکبرنامه (۳: ۷۸۲)

ایّام به عهد ما وفا کرد تاریخِ وفای روزگاریم

*

کو دلبری که مهر و وفا کار او بود تا دم زند کسی زوفا، یار او بود
دستی شود که جیب مه آسمان درد شاخ گلی که بر سر دستار او بود
عشق آنقدر خوشست که عاشق به راه دوست جایی رسد که یار طلبکار او بود

*

صد شاخ هوس به جان شکستم تا یك گل از آن میان شکستم
عهدی بستم که از ثباتش بدعهدی دلبران شکستم
سر تا قدمم زناله پر شد از بس که به دل فغان شکستم
آن شکوه که در جهان نگنجد از بیم تو بر زبان شکستم

*

زگرمخویی عصیان چها به خود کردیم به پشت گرمی رحمت چه جرمها داریم
به گلشنی من و دل بال شوق افشاندیم که رشك از آمدن و رفتن صبا داریم
به غیر وصل، هزار آرزوست عاشق را هنوز ما به توای بخت، کارها داریم

*

تا تیغ ناز آن بت مغرور شد بلند صد گردن نظارگی از دور شد بلند

*

هر کس به کسی نازد و هر دل به مرادی ما را به همین روی نکوکار و دگر هیچ

*

ما بر سر کونین نهادیم قدم را دستی نبود در دل ما شادی و غم را

رباعی

عشقی دارم، قیامتش هنگامه دردی دارم، حکایتش بی‌نامه
دردی آنگه به دردها ارزنده نی سرعت فکر دیده و نی خامه

۲۷۸- سروری کاشانی

مولانا سروری - ولدالصّدق ملّاحاجی محمد کفشدوز است، و از جملهٔ اصحاب کشف و یقین و ارباب رمز و رموز، در اوایل ایّام صبی در ملازمت پدر به کسب مذکور مشغول میبود، و بعد از پدر چندگاهی نیز از آن ممر لابد معاش حاصل کرده به تحصیل فنون استعداد بقدرالمکنة والقدرة اشتغال مینمود، و چون در ازل قالب قابلیّتش به کسوت

موزونیّت و حیثیّت آراسته بود، لهذا در اوایل جوانی از پس کندهٔ کفشدوزی برخاسته به قدم توکل به سرحد ارباب فضل گریخت، و به درفش سوزن جدّ و جهد پنبهٔ قناعت بر کفش آمال خود دوخته دست طلب از گریبان همکاران آن حرفت بگسیخت.

القّصه چون سلیقه‌اش به شعر چسبان‌تر بود به تتبع شعر روی آورد، و از رشحات اقلام بلاغت انجام، اشعار بسیار از متقدمین و متأخرین نوشته در زمرهٔ مستعدان زمان منخرط گشت، و در اندك مدتی در آن وادی ترقیات کلّی کرده از اکثر سالکان مسالك امتیاز و تتبع به وفور مهارت و زیادتی حافظه درگذشت. والحق قوت حافظه‌اش به مرتبه‌ایست که زیاده از سی هزار بیت از جمیع اصناف سخن قدیماً و حدیثاً و عتیقاً و جدیداً به خاطر دارد، و در آن شیوه هیچکس را به نظر درنمی آرد، و نیز در علم لغت و تصحیح آن چه عربی و فارسی و چه نظم و نثر سلیقه‌اش در نهایت رساییست و ذهنش در غایت جودت و زیبایی، و بسیار کامل طبیعت و منتهی وضع افتاده، و همواره اوقات در مجالست اهل علم و فضل به تحصیل مجد و معالی مصروف میدارد، و همگی روزگار فرخنده آثار را به تصحیح الفاظ و تحقیق معانی و ترتیب دلایل و تنقیح مسایل و استکشاف اسرار علوم عقلی و استطلاع بر حقایق نقلی صرف می نماید، و درین ولاکتابی در لغات فرس تألیف نموده موسوم به «مجمع الفرس» و حلّ لغات مشکلهٔ خمسهٔ شیخ نظامی رحمة‌اللّه علیه و دیگر شعرای متقدمین فرموده و در آن نسخهٔ نفیسه فواید غریبه و نکات عجیبه درج ساخته و خلاصه و زبدهٔ لغات فرس و غیر آن را با اغلاط لغت‌نویسان بر منصّهٔ عرض نهاده، و بی شایبهٔ تکلّف دانایان آن فن و مستعدان سخن در آن جمع و تألیف حیرانند، و سزاوار است که ارباب نظم و اهل تتبع آن نسخهٔ سامی را دست به دست و شهر به شهر گردانند، امید که حق سبحانه و تعالی اجر این زحمت و مزد این مشقت آجلاً و عاجلاً به وی رساند، و او را و همگنان را نیز توفیق مصالح دینی و دنیوی سریعاً و قریباً کرامت فرماید، بحق محمد و آله‌الطاهرین المعصومین.

و ایضاً درین اثنا گاهی به گفتن شعر مبادرت می نماید و از گنجینهٔ خاطر فیض مآثر اشعار برجسته و ابیات خجسته از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی به نظر مبصّران آن وادی میرساند، و از جملهٔ منظومات مولانای مشارالیه این اشعار منتخب است که درین اوقات اعنی فی شهور سنهٔ عشر و الف (۱۰۱۰ هـ) هجریّه ضمیمهٔ این خلاصهٔ مبارکه میگردد، بمنّه وجوده و کرمه (شصت و نه بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

تقی اوحدی گوید: مولانا سروری ـ از کاشانست، امّا اکثر اوقات در صفاهان رخت اقامت افگنده به سر میکند، نام وی محمد قاسم است، صاحب دقت ادراك و تتبع الفاظ فرس است، در حلّ لغات دری فرس فرهنگی ساخته به غایت مفید، و درین ایّام استماع شد که تغییرات داده باشد، وقتی که این ذرّه در صفاهان رسالهٔ «سرمهٔ سلیمانی» را در حلّ لغات دری و فارسی به اتمام رسانیدم[1] از حسد و رشك شکایت کمینه نزد حاکم عراق میرزا محمد وزیر خراسانی که صاحب کمال ادراك و جامع بوده برده گفت که فلانی لغات مرا داخل رسالهٔ خود نموده، گفتند عبارات ترا اقتباس نموده؟ گفت نه لغات مرا برداشته، باز پرسیدند که آن لغات را تو وضع کرده بودی؟ گفت نه، در جواب فرمودند که پس هرگاه تو به این مایه جمعیّت و تتبع توانی لفظ چندی را جمع ساخت و معانی بر او مرتّب داشت، او خود به طریق اولی. والحق چون مادّهٔ قابلی به دست خوش طبعان افتاده بود، مدتی او را بر سر همین پیش کشیده مَهْزَلَه ساخته بودند، لهذا شرمنده به کاشان رفت، والحال که بنده به هند آمده‌ام باز مدتیست که در صفاهانست، قبل از ارتکاب شاعری در سرای چخشوردوزان صفاهان به امر کفشدوزی قیام مینمود، مرتبه به مرتبه به شاعری افتاد، و اکنون از حرفت قدیم خود چنان بیزار شده که از نام کفش آزرده میشود، و در شعر طبیعتی وسط دارد، گاهی به حسب اتفاق مصرعی هم به روش از وی سر میزند، امّا اشعار بسیار دیده و بر دواوین بسیار گذشته. میگوید:

به صحرای غمت منزل گرفتم　　چو صحرا کوه غم بر دل گرفتم
چو طاقت ناقه را از پی دویدم　　چو حسرت راه بر محمل گرفتم
دم بسمل، به دستی دامن جان　　به دستی دامن قاتل گرفتم

و از اضافات بعد از تألیفست: بعد از هزار و سی (۱۰۳۰ هـ) شنیده شد که به لاهور آمده است:

گر اشك شوم در آرزویت بارم　　ور ژاله شوم بر سر کویت بارم
چون مهر رخت طعنه به خورشید زند　　هر قطره که در فراق رویت بارم

*

رویش چو به زیر زلف دیدم　　گفتم صبحی نهفته در شام
یا صیّادان چشم مستش　　خورشید فگنده‌اند در دام

۱ـ سرمهٔ سلیمانی چاپ شده است.

*

دو لقمه کردم و در کام آتش افگندم — به روز اوّل عشق تو دین و دنیا را

*

بی دست طلب به دامن پیر زدن — کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نگشود رهش تا ننهاد — سر در قدم راست روی چون سوزن

عرفات (برگ ۳۲۱)

نیز ازوست:

از آتش سودای او، چون سوخت جسم لاغرم
دوزخ فروزِ درد شد، هر ذرّه از خاکسترم
از یاد رویش تا به شب، با مهر در یك خانه‌ام
از فکر چشمش تا سحر، با فتنه در یك بسترم
دودیست دوزخ را نشان، هر موی جسم غم کشم
آبیست آتش در میان، هر قطره از چشم ترم
فرهاد کوه محنتست، از عشق او جان در تنم
مجنون صحرای غمست، از درد او دل دربرم
از یاد بستان رخش، مجلس فروزِ جنتم
وز تاب لعل دلکشش، هنگامه سوز کوثرم
صبحم کند گر شام غم، آن طرّهٔ شبگون چه غم
صبحی دگر آرد برون، از سینه مهر حیدرم
کشورگشای داد و دین، خورشید اوج معرفت
کز قلزم طبعش زدی، بر اوج موج معرفت

صبح، آتش ریزی خوی توام آمد به یاد — شام، مشك‌افشانی موی توام آمد به یاد
شد سویدای دل من مطلع صد آفتاب — تا جهان افروزی روی توام آمد به یاد
کردم ار صدره تمنای خیال عارضت — از سیه‌بختی همان موی توام آمد به یاد

*

سروری نقد جان در پایش افشانم، ولی ترسم — که آسیبی رساند از گرانی پای جانان را

سروری مجمع الفرس را به سال هزار و هشت در کاشان و اصفهان به نام شاه‌عباس ماضی تدوین کرد و در هزار و هجده خلاصه‌ای از آن با حذف شواهد منظوم موسوم به

«خلاصة‌المجمع» به نام اعتمادالدوله حاتم بیگ اردوبادی ترتیب داد، و در هزار و بیست و هشت پس از به دست آوردن «فرهنگ جهانگیری» تألیف امیرجمال‌الدین حسین اینجو که از هندوستان به ایران فرستاده شده بود پاره‌ای از لغات و شواهد و فواید آن را داخل نسخهٔ خود ساخت و مقدمهٔ دیگری بر مجمع الفرس حاکی از این معنی پرداخت، و پس از آن به هندوستان رفت و بار سوم در لاهور به سال هزار و سی و شش و بار چهارم در اکبرآباد (آگره) به سال هزار و سی و نه در آن دست برد.

نسخهٔ اصل از تحریر چهارم با شمارهٔ ثبت (۱۰۴۱۱) در کتابخانهٔ آستان قدس موجود است و در پایان به خط خود نوشته است: بعون‌اللّه و توفیقه به اتمام رسید تسوید این نسخه بر دست مؤلفش مخلص سالکان طریق معانی و خادم شاربان رحیق سخندانی محمدقاسم بن حاجی محمد بن محمد کاشانی المتخلّص به سروری به تاریخ عصر یوم الاثنین نوزده شهر ربیع الاوّل سنهٔ هزار و سی و نه در دارالخلافهٔ اکبرآباد، . . . در منزل صاحبی . . . قبله‌گاهی، مسیح الزّمانی[1] مدّظلّه‌السّامی علی رؤس المخلصین الی یوم الدّین.

زآن پیش که با روح فتد کار دلم	سودای تو گرم کرد بازار دلم
بر کهنه بنای چرخ، سبقت دارد	تاریخ غمت بر در و دیوار دلم

میرزاالطفعلی صدرالافاضل متخلّص به دانش پشت همین نسخه تاریخ فوت سروری را هزار و چهل و دو (۱۰۴۲ هـ) نوشته است. سروری را ساقی نامهٔ ترکیب بندیست که در تذکرهٔ پیمانه (ص ۲۴۲-۲۴۸) مسطور است.

مجمع الفرس نیز به کوشش دانشمند گرامی دکتر محمد دبیر سیاقی در ۱۳۳۸-۱۳۴۲ هـ. ش. در سه مجلّد به طبع رسیده است.

مزید اطلاع را بنگرید به مقالهٔ نگارنده تحت عنوان: «مجمع الفرس، تحریر چهارم» در شمارهٔ اوّل از سال دهم مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی مشهد (ص ۱۰۵-۱۲۵).

۲۷۹- سَروَری یزدی

تقی اوحدی پس از ذکر سروری کاشانی نوشته است: و غیر از وی سروری دیگر هم در عرصه آمده موجود است، و آن عبارت ازسرور اهل سرور مولانا سروری یزدی است، وی

۱- مقصود «الّهی شیرازی» است که سبق ذکر یافت.

را در راه منداو دیدیم و با ما رفاقت داشت، در اوایل با میرزاغازی بود[۱] چون به هند آمد، با اعتمادالدوله[۲] به سر میکرد، و بالفعل در دکن است، شعر بسیار گفته دیوانی ترتیب داده وتتبع سخن نیز فی الجمله مینماید، ودر آن راه‌بنده وحکیم عارف[۳] وشاه‌طالبا[۴] وحکیم رکنا[۵] قصیدهٔ «پیچ ردیف» طرح کرده بودیم، بد گفت[۶] اوراست:

هست چشمم سوی خطّ سیه وروی سفید | دل سیاهست چه شد گر بودم موی سفید

*

دوش تا صبح زسودای توام خواب نبرد | دیده از هم نگشودم که مرا آب نبرد

*

آن غنچه را به لعل مذاب آب داده‌اند | یا برگ لاله را به شراب آب داده‌اند

*

جدایی تو به جانم زد آنچنان تیغی | که عضو عضو تنم را زهم جدا شد بند
میان این ره پرپیچ و خم گرفتارم | بسان طعمه که در کارم اژدها شد بند

*

خواهی که بوسه‌مال کنی خاك پای دوست | خود را نگون به آن [سرموی] کمر ببند
زنجیر خواستم پی دیوانه سروری[۷] | زلفش گره گره شد و گیسوش بند بند

*

دارم دلی چو لاله، صدپاره از هوایی | چون برگهای لاله، هر یك فتاده جایی

رباعی

امشب که بنای وصل، بنیاد نه است | شمشیر نگه از سر خشم[۸] آب ده است

۱ـ میرزاغازی و قاری والی قندهار در ذیل ترجمهٔ «مرشد بروجردی» ذکرش خواهد آمد.

۲ـ مقصود خواجه غیاث‌الدین محمد تهرانی اعتمادالدولهٔ جهانگیری (م: ۱۰۳۱ هـ) است.

۳ـ ترجمه‌اش به عنوان «عارف ایگی» خواهد آمد.

۴ـ شاه‌طالبا یعنی طالب آملی که مذکورخواهد شد، ولفظ شاه سیادت اورا میرساند، ولی همین مؤلف در موارد عدیده طالبای آملی نوشته و ترجمهٔ حالش را با عنوان «محمد طالب آملی» نگاشته است.

۵ـ بنگرید به ترجمهٔ «مسیح کاشانی» در همین کتاب.

۶ـ بیت ذیل از قصیدهٔ حکیم عارف ایگی است:

در حلقه پیچ دارد زلف تو همچنانك | هنگام خشم در گره چشم مار، پیچ

۷ـ مؤلف عرفات تخلّص صاحب عنوان را «سروری بر وزن ظهوری» ذکر کرده، ولی در بیت مذکور «سروری بر وزن انوری» آمده است.

۸ـ اصل. بر سر چشم، تصحیح قیاسیست.

جان زود سپردیم، که تا در نگری صبحست، به کام نارسیدن [بزه] است

عرفات (برگ ۳۲۱-۳۲۲)

۲۸۰- سعید تونی

تقی اوحدی گوید: اختر مهر سپهر قابلیّت، نجم سمای جامعیّت، گوهروحید، سعدالله سعید - و او ولد مقصود بیگ تونی است، در احمدآباد گجرات سنهٔ هزار و سی و یك به صحبت وی در رسیدم، الحق جوانی خوش‌روی، خوش‌گوی، فهیم، خلیق، مهربان، نیك‌ذاتست، به غایت متتبّع و متفرّد، با شهامت و کاردانی و فطانت و خوش‌زبانی است، در امور دنیوی ماهر، بل در هر وادی قادر، شکسته را به مزه مینویسد و از فضایل صورت و پیروی شاهد سخن بهره‌ور است. وله:

زچشمم اشك گلگون می‌تراود زداغم چشمهٔ خون می‌تراود

چه شد گر نامهٔ وصلم نوشتی که نومیدی، زمضمون می‌تراود

*

در غنچه شکفته گل زگلچیدن تو گل غنچه شده زشرم خندیدن تو

حیران شده سرو در خرامیدن تو بینا شده چشم نرگس از دیدن تو

*

نه دل به سینه نه جان از ایاغ می‌شکفد سبو سبو کشم آنگه دماغ می‌شکفد

همین نه غنچه که از پای تا به سرگلبن ز پرتو گل رویت به باغ می‌شکفد

زشوق روی تو در دل امید می‌بالد زیاد خال تو در سینه داغ می‌شکفد

مگر که از لب جانان شنیده قاصد حرف که غنچه‌های امید از سراغ می‌شکفد

عرفات (برگ ۳۲۳)

۲۸۱- سعید همدانی

میرمحمد سعید [بن] حجة‌الله سعدآبادی - سعدآباد از حوالی همدانست، و وی برادر کهین میرمحمود آلهی است که مذکور شد، و میرمحمد سعید نوبتی قبل ازین به چند سال به دکن رفته باز به وطن مراجعت نموده بود، و در آنجا فی الجمله رعایتی یافته، و درین نوبت با دو برادر خود میرمحمود آلهی و میرمعصوم به آگره آمدند، و وی بسیار خوش‌طبیعت و خوش‌فهم، نیکوخلق، درویش خصلت، نیکوصورت بود، در سال هزار و بیست و دو (۱۰۲۲ هـ) بیماری لازمی بهمرسانید و به بزم لقای با بقای آلهی واصل

گردید، به حسب اتفاق گاهی متوجه سخن میشده، از مسوّدات او انتخاب کرده این چند بیت برآورده شد:

ایکه زهرآلوده پیکان کرده‌ای در کار ما
مرهمی ضایع بکن بر سینهٔ افگار ما
رخنه‌ها در جوی چشم خود به ناخن کرده‌ایم
تا مگر آبی پدید آید به روی کار ما
دست بر سر چون زنیم؟ اکنون که در گلزار وصل
بوسه بر پای گلی زد گوشهٔ دستار ما

*

گلشن رویی که از همرنگی گل عار داشت — صبح چون دیدم، نسیم دیدهٔ اغیار داشت
شاخ طوبی هم نباشد لایق مرغی که او — بر سر کویش دمی جابر سر دیوار داشت

*

فلك بازم به صد حسرت جدا از کوی او دارد — مگر طوفان نوحی باز دوران آرزو دارد؟
صلاح درد بیماران عشق از هر کسی ناید — مریض عشق در کار مسیحا گفتگو دارد

*

زدیم نیش غمی باز چشم گریان را — رگی به باده گشودیم ابرِ طوفان را

*

محبّت تو مرا کرد آنچنان گستاخ — که میکنم به تو نظّاره هر زمان گستاخ
دلا غمش چو رسد، جان ازو دریغ مدار — مبین بخیل صفت سوی میهمان گستاخ

*

ما همچو لاله غرقهٔ داغ محبّتیم — منصور وار مست ایاغ محبّتیم
ما را زآب و خاك محبّت سرشته‌اند — چون عطسه خانه زاد دماغ محبّتیم
گر یکدم از فغان نشکیبیم، دور نیست — ما عندلیب تازهٔ باغ محبّتیم

رباعی

فرهاد که کار عشق بد پیشهٔ او — نگذشت به جز عشق در اندیشهٔ او
آرایش روی بیستون شد [ ] — هر سنگ که جست از دم تیشهٔ او

عرفات (برگ ۳۲۳)

۲۸۲- سعیدای گیلانی

سعیدای گیلانی مخاطب به بی بدل‌خان - یکی از نوادر و نوابغ روزگار بوده، در حکّاکی، خطّاطی، جواهرشناسی، عدیل نداشته، شعر و بخـصوص مادّهٔ تاریخ را بسیار خوب می گفته، در زمان جهانگیرپادشاه (۱۰۱۴-۱۰۳۷ هـ) به هند رفته و به داروغگی زرگرخانهٔ شاهی منصوب گردیده و در عهد شاهجهان (۱۰۳۷-۱۰۶۸ هـ) نیز همان خدمت را بر عهده داشته، هر دو پادشاه او را به جایزهٔ شعر در میزان کرم سنجیده و هر بار پنجهزار روپیه هموزن وی بخشیده‌اند[۱] تخت مرصّع شاهجهانی معروف به تخت طاووس در مدت هفت سال به سرپرستی وی ساخته شده بود[۲]

دو فقره از مادّهٔ تاریخهای ممتاز وی اینست:

۱- جهانگیرپادشاه یك عمارت ییلاقی در حوالی اجمیر برای خود بنا کرد و سعیدای گیلانی «محل شاه نورالدین جهانگیر» را تاریخ اتمام آن یافت (= ۱۰۲۴ هـ) و شاه فرمود آن را کتیبه کردند. [۳]

۲- شاهجهان نیز در اجمیر مسجدی عالی ساخت، و وی تاریخ بنای آن را چنین یافت: «قبلهٔ اهل زمان شد مسجد شاه‌جهان» (= ۱۰۴۷ هـ). [۴]

تقی اوحدی گوید: اختر سعد برج خوش‌بیانی، جامع کمالات نکته‌دانی، سعیدای حکّاك گیلانی - اختریست ظاهر از برج شرف و گوهری نادر از درج لطف، به غایت پاکیزه طبیعت، صاحب ادراك، عالی فکرت، خوش‌خلق، غایت ذکاودها او را حاصلست، در فنون متعدّده خصوص حکّاکی و جوهرشناسی منفرد و ممتاز است، والحال در ملازمت جهانگیرپادشاه غایت حرمت و اعتبار دارد و حالاتش یوماً فیوماً در ترقی است، والحق جوانی ملایم، آدمی صورت و سیرتست، مثنویی مبنی بر احوال جهانگیرپادشاه گفته، تا غایت قریب به پنجهزار بیت شده است، وله: (یك بیت)

عرفات (برگ ۳۲۲)

محمد صالح کنبوی لاهوری مینویسد: اکنون به میامن دانش‌پروری آن حضرت (شاهجهان) استعداد اهل هنر به جایی رسیده که داروغهٔ زرگرخانه بی بدل‌خان که در فنون هنرها و انواع بدایع صنایع خصوص صناعت حکاکی و خوشنویسی وحید عصر خود است، قصیده‌ای مصنوع مشتمل بر صد و سی و چهار بیت در سلك نظم انتظام داده که

۱- جهانگیرنامه (ص ۲۷۲) شاهجهان‌نامه (۱: ۵۶۲).

۲- پادشاهنامه (۲: ۷۹).

۳- جهانگیرنامه (ص ۱۵۳).

۴- شاهجهان‌نامه (۲: ۲۱۱).

دوازده بیت اوّل آن برین نهج است که از هر مصرع آن تاریخ ولادت سراسر سعادت آن حضرت (= ۱۰۰۰ هـ) مستنبط می شود، و بدیع تر آنکه از مضمون ابیات آن اشاره به مطلب مستفاد می گردد، و از هر مصرع بیست و سه بیت بعد از ابیات مذکوره تاریخ جلوس فرخنده (= ۱۰۳۷ هـ) و از هر مصرعِ نود بیتِ باقی تاریخ نهضت آن حضرت از دارالخلافه به سوی دارالسّلطنهٔ لاهور و نزهت آباد کشمیر که عبارتست از هزار و چهل و سه معلوم می گردد، و غریب تر آنکه مصرع: «هزار بود و چل و سه بسال از هجرت» با همین تاریخ به حساب جمل موافق می آید[1] و در بعضی از ابیات آن ورود مسعود آن حضرت به دارالملك دهلی و توجه خجسته به شکارگاه پالم و نهضت کشمیر دلپذیر و معاودت به اکبرآباد و جلوس اسعد بر تخت مرصّع ایراد یافته، چنانکه از مضمون بیتی چند که از آنجمله به رسم نمونه درین مقام ثبت نموده مستفاد می گردد: (نوزده بیت)

شاهجهان نامه (۲: ۸۹-۹۲)

از آنجاست:

خدای واحد بیچون جهان نموده عیان ۱۰۰۰ — برای شاه جهان، پادشاه کلّ جهان ۱۰۰۰

هزار بود و چل وسه بسال از هجرت ۱۰۴۴ — که شد بدهلی با شاهی و سپاه گران ۱۰۴۴

بنوبهار بیامد بگلشن سرهند ۱۰۴۴ — گل بهارابد با هوا چو گل خندان ۱۰۴۴

همو در ترجمهٔ وی نوشته است: سعیدای گیلانی ـ چون اختر سعد از گیلان طلوع نموده، در درجهٔ سخن شناسی و تازه‌گویی رتبهٔ والا دارد، و طرز باستان را به نیکوطرزی می طرازد، هر بیتش بیت‌الشّرف کواکب معانی و نگاشتهٔ کلکش زیور صفحهٔ نکته دانیست، چون در فنون هنرها و انواع بدایع صنایع خصوص صناعت صیاغت (زرگری) و حکّاکی و خوشنویسی وحید عصر خود است و به غایت خوش‌صحبت و نیکوسخن و متواضع و خلیق، در زمان جنت‌مکانی (جهانگیر) به خطاب بی بدل‌خان و داروغگی زرگرخانه سرافرازی یافته، در عهد مبارك (شاهجهان) نیز به همان خدمت قیام می نماید، این چند بیت از اشعار اوست:

سواره آن مه زرّین رکاب می آید — به چهره رشك هزار آفتاب می آید

به آب تیغ تو دل می کشد زآب حیات — چوتشنه کو سوی آب از سراب می آید

۱ـ از مصراع مزبور هزار و چهل و چهار بر می آید مانند تمام مصراعهای بعد از آن و مقصود نهضت شاهجهان است از کشمیر در هزار و چهل و سه و جلوس بر تخت مرصّع در هزار و چهل و چهار هجری.

کند رخت عرق ای نازنین زتاب نگاه — به دور حسن تو از آتش آب می آید؟
تومست حسنی ومن مست عشق، چیست حجاب — چنین دو مستی کی از شراب می آید؟

*

از ناز چو آغاز کنی عشوه‌گری را — آرام بری آدمی و حور و پری را
شاید که به چین سر زلف تو برد راه — بگرفته دلم دامن باد سحری را
از جیب دلم تا نکنی دست ستم دور — با ناله هم آغوش کنی بی اثری را

*

زتاب عشق هر گه پیش او بیتاب می گردم — گهی از شرم آتش میشوم گه آب می گردم
به روی چون زرم هرگاه خندد دلستان من — به گردش مضطرب چون قطرهٔ سیماب می گردم
نسیمی گر وزد بر تار زلف عنبر افشانش — چو زلف مشکبویش گرم پیچ و تاب می گردم

*

ای گلشن جمال ترا صد هزار گل — یك گل زحسن تو نشکفت از هزار گل
مژگان چو سایه بر گل روی تو افگند — ترسم شود فگار چو از نوك خار گل
گر بگذری زروی نوازش به گلستان — بلبل کند به راه تو ای گل نثار گل

*

دارم اندر غنچهٔ دل از خیالت گلشنی — همچو گل پوشیده‌ام از خون دل پیراهنی
تیر مژگان بسکه زد چشمت زمستی بر دلم — سینه‌ای دارم که هر داغش بود پرویزنی

*

آنی که سریرت آسمان پایه بود — بر ملك جهان عدل تو پیرایه بود
تا هست خدا تو نیز خواهی بودن — زیرا که همیشه ذات با سایه بود

شاهجهان‌نامه (۳: ۴۱۸ـ۴۲۰)

نیز ازوست:

جانم فدای تیغ تو، خون مرا بریز
این خون نکردن تو به صد خون برابرست

در فرهنگ سخنوران (ص ۲۷۱) سعیدای نقاش لاهیجانی معاصر شاه سلیمان صفوی (۱۰۷۷ـ۱۱۰۵ ه‍) و مذکور در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۷۷) با سعیدای گیلانی صاحب عنوان یکی دانسته شده است.

۲۸۳ـ سکندر مازندرانی

سکندر مازندرانی ـ نام وی محمدرضا و تخلّص او سکندر است، گویند از شهر کجور است و خود در هند بالفعل موجود، ازوست:

سرشك حسرت ما رُفت کوه و صحرا را | زلوح خاك فروشست نقش دنیا را
نسیم زلفت اگر بگذرد به مردم دهر | به آهوان ختن پس دهند کالا را

*

خاکستر پروانه عزیزست سکندر | بر دامن پیراهن فانوس ببندم

عرفات (برگ ۳۲۳)

۲۸۴ـ سکوتی اصفهانی

میرزامحمد صادق مینای اصفهانی نوشته است: میرم سکوتی ـ از صاحب طبعان زمان و اقربای من بود و به حسن خط از خوشنویسان عصر امتیاز داشت، سالها در دکن اقامت نمود، اکنون (حدود ۱۰۴۸ هـ) شنیدم که درگذشت، و من اشعاره:

آلوده به خونم چه کنی تیغ نگاهت؟ | ما را غم سر نیست، و لیکن غم تیغست

صبح صادق (ص ۵۸)

۲۸۵ـ سلطان افشار

سلطان ـ تخلّص مهدیقلی سلطان خلف اسفندیارخان برادرزادهٔ خلیل خان افشار است که سالها حکومت کهکیلویه به آبا و اجداد او تعلّق داشته و تقدّم و پیشوایی افشار اباً عَن جدٍّ به ایشان متعلّق بوده و در خدمت شاهان صفوی صاحب اقتدار و کارگزار بوده‌اند.

پس از قلع و قمع طایفهٔ افشار در عهد شاه‌عباس اوّل، مهدیقلی سلطان که نخست منظور نظر تربیت وی بوده و همواره در ملازمت به سر می برده، بر اثر سعایتی که دربارهٔ او کردند، از بیم جان به هندوستان شتافته به حضور جلال‌الدین اکبرشاه و شاهزاده سلیم (جهانگیر) راه ملازمت یافته و در هنگام توجه خانخانان عبدالرّحیم خان به فتح دکن، از کومکیان وی شده و در خاندیس و برار جاگیر یافته و در سلك منصبداران عمدهٔ پادشاهی درآمده است، امّا چیزی نگذشته که به مقام و منصب پشت پا زده، درویشی و ترك وتجرید پیشه کرده است.

باقی نهاوندی گوید: شعر را نیکو می فهمد و در موسیقی مهارتی تمام دارد و طنبور را به

غایت پر سوز مینوازد و تتبّع اشعار قدما نموده و به جهت موزونیّت ذاتی به گفتن ابیات و غزل می پردازد، . . .

ازوست:

زآب حیوان و دم عیسی همین نامست و بس
نشأه‌ای کوجان دمد در تن، می و جامست و بس
تلخکامی بین که با این شور بختی عهدهاست
مایهٔ عیش مدامم راح گلفامست و بس
با نشان و نام شد هر بی‌هنر، سلطان بسست
حیف باشد چون تویی در هند گمنامست و بس

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۶۳۸-۱۶۴۲)

۲۸۶ـ سلطان شیبانی

سلطان ـ تخلّص علیقلیخان شیبانی مخاطب به خان زمان است که چگونگی پیوستن وی به خدمت همایون پادشاه در ترجمهٔ برادرش «بهادر شیبانی» مذکور افتاد، و او که در نهصد و شصت و چهار (۹۶۴ هـ) پس از غلبهٔ سپاه اکبری بر هیموی هند و خطاب خان زمانی یافت، از شجعان و اسخیای عهد خود بود و همیشه عدّه‌ای از شعرا چون غزالی مشهدی، الفتی یزدی، تذروی ابهری، صبوری همدانی، لقایی استرابادی، امینی یزدی، علمی دوغابادی، ناصر ترمذی، فنایی جغتایی، خنجربیگ جغتایی و دیگران در ملازمتش به سر می بردند.

خان زمان و برادرش در بهادری و صف‌شکنی مشهور آفاق بودند و در زمان همایون و اکبر فتوحات زیادی به دست آندو صورت گرفت و به درجات رفیعه ارتقا یافتند، امّا ناگهان به توهّمی بیجا از اکبرشاه روی‌گردان شده به صف مخالفان پیوستند[1] و با آنکه یکی دوبار

۱ـ محمد قاسم بن هندوشاه استرابادی نوشته است: بعد از سرکشی عبداللّه‌خان اوزبك حاکم کالپی، چنان بر زبانها افتاد که پادشاه از امرای اوزبك رنجیده میخواهد که همه را مستأصل سازد، ازین سبب سکندرخان اوزبك و ابراهیم‌خان اوزبك وغیره که طرف بهار و جونپور اقطاع داشتند سر از اطاعت پیچیدند، وعلیقلیخان سیستانی (غلط چاپیست و شیبانی صوابست) المخاطب به خان زمان و بهادرخان. . . اگرچه مادر ایشان اصفهانی وخود ایشان زاییدهٔ عراق بودند، امّا چون اجداد ایشان از طایفهٔ اوزبکان بودند و هم از گناهان سابق نیز توهّمی داشتند، خود را در سلك اوزبکان درآورده سردار طایفهٔ باغیّه گشتند.

تاریخ فرشته، چاپ لکهنو، مقالهٔ دوم (ص ۲۵۴)

به دام افتاده پوزش طلبیدند و مورد عفو واقع گشتند، مجدّداً نافرمانی کردند و سرانجام اکبرپادشاه شخصاً به دفع ایشان کمر همّت بست و اوّل صبح روز دوشنبهٔ غرّهٔ ذی‌الحجة‌الحرام نهصد و هفتاد و چهار (۹۷۴ هـ) با فیل از آب گنگ گذشت و در موضع منکروال از مضافات آله آباس (الّه‌آبادکنونی) با معدودی از دلاوران به اردوی آنان تاخت، خان زمان و بهادرخان که غافلگیر شده بودند، با عجله به مقابله برخاستند و چون اسب هر دوشان تیر خورد و به زیر افتادند، بهادرخان گرفتار شد و به قتل رسید و علیقلیخان را فیلبانی زیر دست و پای فیل خرد کرد، آنگاه سر آنان را بریده با فتحنامه به اطراف کشور فرستادند، و قاسم ارسلان تاریخ این واقعه را «فتح اکبرمبارك» یافت.

بداونی در ترجمهٔ سلطان محمد سپلکی قندهاری آورده است: . . . سلطان طبعی به شعر مناسب داشت، چون خان زمان را که نیز سلطان تخلّص داشت دید و قصیده‌ای در مدح او گذرانید، خان زمان هزار روپیه و خلعت در وجه صله بدو فرستاد و التماس نمود که این تخلّص را برای خاطر من بگذار، او جایزه را رد کرده گفت سلطان محمد نام من است که پدر نهاده، ازو چون توانم گذشت؟ و نیز من پیشتر از شما به چندین سال به این تخلّص شعر می‌گفتم و شهرت تمام به آن یافته‌ام، خان زمان گفت اگر نمیگذری ترا زیر پای فیل می اندازم، و در غضب شده فیل را در آن معرکه حاضر ساخت، او گفت که زهی سعادت من که شهادت یابم، چون وعید و تهدید بسیار نمود، مولانا علاء‌الدین لاری آخوند خان زمان گفت که غزلی از دیوان مخدومی مولوی جامی قدّس اللّه سرّه که در مجلس بود در میان باید آورد، اگر او در بدیهه جواب گوید باید از سر او گذشت، وگرنه هر چه اراده است میتوان به ظهور آورد، از دیوان مخدومی قدّس سرّه این غزل برآمد:

دل خطت را رقم صنع الّهی دانست　　　بر سر ساده رخان حجّت شاهی دانست

سلطان محمد در بدیهه غزلی گفت که مطلعش اینست:

هر که دل را صدف سرّ الّهی دانست　　　قیمت گوهر خود را به کماهی دانست

با آنکه چیزی نیست، خان زمان بسیار بسیار خوشحال گشت و تحسین نمود و صله اضعاف مضاعف داده به اعزاز بازگردانید، . . . . والحق از نهایت بی مروّتی او بود که همچو خان زمانی التماس تخلّص او به آدمیگری نماید و او در این باب با بزرگان مناقشه بکند.

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۳۶ـ۲۳۸)

ولایات تحت حکومت خان زمان و بهادرخان از جونپور، بنارس، غازی‌پور، قلعهٔ چنار، زمانیّه تا گذر آب چوسا بود، و پس از کشته شدن آنان به خانخانان منعم خان واگذار شد.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به: اکبرنامه (۱ : ۲۱۸-۲۱۹ و ۲ : ۴۵ / ۲۸۹-۲۹۶ / ۲۹۸) طبقات اکبری (۲ : ۲۱۱-۲۱۳) منتخب‌التواریخ (۲ : ۹۵-۹۸ و ۳ : ۲۳۸-۲۴۰) تاریخ فرشته، مقالهٔ دوم (ص ۲۴۶-۲۴۷ / ۲۵۴-۲۵۷).

و لازم به ذکر است که نسبت سیستانی به وی خطاست و تحریف شیبانی است، در اینمورد بنگرید به: اکبرنامه (موارد عدیده) منتخب‌التواریخ (۱ : ۴۵۹) مآثرالامرا (۱ : ۶۲۲-۶۳۰) طبقات اکبری (۲ : ۴۲۷) که مینویسند از طایفهٔ شیبانی است.

ازوست:

صبا به حضرت جانان بدان زبان که تو دانی — نیازمندی ما عرضه کن چنان که تو دانی
به کویش ار گذری ای نسیم صبح، بگویی — به دست هجر گرفتار شد فلان که تو دانی

*

جانا نبود مثل تو جانانهٔ دیگر — مانند من دلشده دیوانهٔ دیگر
ای مغبچه از دست تو پیمانه ننوشیم — ما مست الستیم زپیمانهٔ دیگر
یکبار اگر گوش کنی قصّهٔ سلطان — هرگز نکنی گوش به افسانهٔ دیگر

*

فغان و ناله بسان جرس مکن ای دل — زجور یار شکایت به کس مکن ای دل

رباعی

عیسی نفسی که زار و حیرانم کرد — چون طرّهٔ خویشتن پریشانم کرد
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت — وز مصحف روی خود مسلمانم کرد

غزالی مشهدی در مثنوی «نقش بدیع» اشاره به تشیّع وی کرده است آنجا که گوید:

سر نزد از بحر سخن گوهری — کش نپسندید بلند اختری
گوهر من یافت درین کارگاه — حسن قبول از دو ولایت پناه
هر دو بر اورنگ ولایت مه‌اند — هر دو ولی، هر دو ولایت ده‌اند
آن به خراسان شده بارنده میغ — وین زپی دین زده در هند تیغ
آن شده در ملك عجم داستان — وین به هنر شهرهٔ هندوستان
آن سر شاهان قوی گردنست — وین دل شیران نهنگ افگنست

گفتم از آن کوه شکوه گزین[1] / نوبت آنست که گویم ازین
ابر حیا، کان کرم، بحر جود / تازه گل گلشن چرخ کبود
خان زمان ضامن امن و امان / پیشرو مهدی آخر زمان
آنکه خرد یافته منشور ازو / چشمهٔ خورشید سخن نور ازو
دولت او نوبت شاهی زده / او به سخن کوس الّهی زده...
نی به سخن از همه‌کس بیشتر / در همه فن از همه‌کس پیشتر
دادگرا، عیش تو جاوید باد / ظلّ تو همسایهٔ خورشید باد
بسکه شدند از تو ضعیفان دلیر / گشته صف مورچه زنجیر شیر
عقل که او نکتهٔ جاوید گفت / تاج ترا افسر خورشید گفت
بخت که القاب تو بر زر نوشت / تیغ ترا سدّ سکندر نوشت
گشت زتیغ تو درین بوستان / نور هدی، ظلمت هندوستان
گشت زسعی تو درین عقد و حل / صورت بتخانه به مسجد بدل
بحر گهر بخش تویی، میغ هم / چرخ ترا داده قلم، تیغ هم
زآن گهر افشان شدی و نوربخش / کآن قلم و تیغ شد ابر و درخش
بنده غزالی که بر آیین تست / در ره اندیشه گهر چین تست
گر گهری ساخت نثار سرت / یافت زفیض لب جان‌پرورت...
تا سخن آواز ده مردمست / بر سر مردم فلك و انجمست:
انجم بختت فلك آوازه باد / نام تو و نامهٔ من تازه باد

۲۸۷ـ سلطان قزوینی

سلطان فقرا ـ در اوایل حال به کسب صرّافی و درزّی اهل فقر و کسوت درویشی سلوك می نمود و در شعر تتبّع خواجه حافظ می کرد، ایّامی در هند به سیر و سیاحت پرداخت و چون به ایران آمد، روزی چند منظور نظر شاه‌طهماسب صفوی گردید و سپس ارادهٔ توطن مشهد مقدّس کرد و از سرکار فیض آثار موظّف گردید و چون به زودی اجلش سر رسید، از آن وظیفه بهره‌مند نشد. ازوست:

فنای مطلقم اکسیر کیمیای بقاست / خوشا کسی که چنین کیمیاگری داند

رك: عالم آرای عباسی (ص ۱۸۸)

۱ـ مقصود شاه‌طهماسب صفویست.

۲۸۸ـ سلیم تهرانی

محمد قلی سلیم طرشتی تهرانی ـ از شاعران معروف و مشهور و پرتلاش و مضمون تراش سدهٔ یازدهم هجریست، و با اینکه دیوانش به سال ۱۳۴۹ شمسی در تهران چاپ شده است، ترجمهٔ او را از چند مأخذ دست اوّل نقل می کنم:

ملك شاه حسین سیستانی در تحریر نخست تذکرهٔ خیرالبیان (۱۰۱۶ـ۱۰۱۹ هـ) مینویسد: محمد قلی سلیم شاملو است و منشأ و مولد او تهرانست، و حالا نیز در آن دیار است، طبع صافی و ذهن مستقیم دارد و از آغاز سخن او ترقّیی که در انجام خواهد یافت ظاهر و هویداست، و این چند بیت از نتایج طبع اوست: (اعداد سمت چپ شمارهٔ صفحهٔ دیوان چاپیست)

آن بلبلم که هرگاه، رخصت دهم فغان را[۱] از خون چو ساغر می، پر سازم آشیان را ۲۲
جز چشم او که دارد، مسکن به زیر ابرو مردم نشین ندیدست[۲] کس خانهٔ کمان را ۲۲
بگذار ای همایم، کآورده خنجر او در قبضهٔ تصرّف، این مشت استخوان را ۲۲

*

لاله از داغ تو بر گلها سیاهی می زند گل زرویت[۳] در گلستان لاف شاهی میزند ۱۸۵
با وجود ناتوانی، عاجز کس نیستیم شمع ما سیلی به باد صبحگاهی میزند ۱۸۶
عشق را با تیره‌بختان التفاتی دیگرست[۴] برق دایم خویشتن را بر سیاهی میزند ۱۸۶

*

زفیض گریهٔ مجنون، همیشه لیلی را چوداغ لاله، سیه خانه در میان گلست ۸۸

*

بسکه عریانیم، چون آیینه از شرمندگی هر که ما را دید، می سازیم روی تازه‌ای ۳۹۲

*

بریز خون من ای ساقی ار شراب نماند دلم زسینه برون آور ارکباب نماند
زدعویی که به روی چو ماه او می کرد به غیر زردی رویی به آفتاب نماند

*

چنین که از غم او زار و ناتوان شده‌ام چرا به خاطر آن بی‌وفا گران شده‌ام
چو طفل اشك به مکتب نرفته‌ام هرگز زخطّ عارض خوبان سواد خوان شده‌ام[۵]

۱ـ دیوان: از دل کشم فغان را. ۲ـ دیوان: ندیده. ۳ـ دیوان: زنوبت. ۴ـ دیوان: التفات دیگرست.
۵ـ گویا صاحب «مخزن‌الغرایب» این بیت را دیده بوده که نوشته است: گویند از علم مکتب عاری بوده!

*

دایم از بخت سیه بر خویش پیچانم چو زلف — گر چه از خورشید لبریزست دامانم چو زلف ۳۱۵
نیستم آزاد از قید محبّت یك نفس — خانه‌زاد دودمان حسن خوبانم چو زلف ۳۱۵

*

زنده میگردم پس از مردن چو بر من بگذری[۱] — میشود بیدار، چون بر خفته تابد آفتاب ۴۲۹

*

نیم غمگین اگر بخت سیه آواره‌ام دارد — چو خال روی خوبان خوشنمایم هر کجا افتم ۳۴۸

*

از آن دلم به غم عشق، آرزومندست — که شاخ، میوه نکوتر دهد چو پیوندست[۲] ۶۴
ببین چه بر سر یعقوب آمد از یوسف — وفا مجوی زمعشوق اگر چه فرزندست ۶۴

*

دو گوشوارهٔ عرشند، بر هم ارزانی — فغان بی‌اثر و آه بی‌سرایت ما ۱۸

*

بعد ازین از باغ در گلخن وطن خواهیم کرد — ترك همچشمیِ مرغان[۳] چمن خواهیم کرد ۲۲۵
ما اسیران محبّت، وارث یکدیگریم — با فلك دعویِ خون کوهکن خواهیم کرد ۲۲۵

*

از محفل حسن تو رسد فیض به خوبان — خورشید، کمر بستهٔ این پای چراغست ۸۸

*

دلم چو شمع، همه عمر میهمان خودست — چو قرعه، چشم همایم بر استخوان خودست ۱۱۲

*

چون صراحی خنده‌ام با چشم گریان آشناست
همچو گل، چاك گریبانم به دامان آشناست ۸۵
آنچه[۴] از چشم تو دیدم، میکشم از دست دل
شیوهٔ دیوانگان با طرز مستان آشناست ۸۵

۱- دیوان: بگذرد.
۲- خود شاعر بعداً مطلع و مقطع را به صورت ذیل تغییر داده است:
کجا موافق طبع تو ای خردمندست — شراب ما که به تلخی چو خون فرزندست
زبان موافق دل کن سلیم وقت سخن — که شاخ، میوه نکوتر دهد چو پیوندست
۳- دیوان: زمرغان.
۴- دیوان: هرچه.

*

داغی زمهر گر به هم احباب داده‌اند گویی به دست هم گل سیراب داده‌اند
خواهد بهانه از پی خون ریختن، مگر: تیغ ترا ز دیدهٔ من آب داده‌اند؟ ۲۲۸

*

بسکه با تیغ تو دارد [خو] دلم، نبود عجب گر پس از مرگ استخوانم دستهٔ خنجر شود

*

چو روی یار بود، مهر گو مباش ای چرخ دو آفتاب چه حاجت جهان تنگت را؟[۱]

*

به توبه هر که زیك قطرهٔ شراب گذشت تواند از سر عالم چو آفتاب گذشت ۱۱۶

خیرالبیان (برگ ۳۹۵-۳۹۶)

میرزا محمد صادق مینای اصفهانی در ذکر وقایع سال هزار و چهل و هشت (۱۰۴۸ هـ) که میر عبدالسّلام مشهدی مخاطب به اسلام خان[۲] ایالت بنگاله یافته بود، نوشته است: و

۱- کذا، ظ: تنگ ترا.

۲- آزاد بلگرامی گوید: میرعبدالسّلام از عمدهٔ امرای شاهجهانی است، در عهد شاهزادگی به منصب شایسته و خطاب اختصاص‌خان اختصاص داشت، و بعد سریرآرایی سلطنت، اوّل بخشی دوم شد، پس از آن ناظم گجرات و عقب آن ناظم بنگاله، سپس به خطاب اسلام‌خان و والا پایهٔ وزارت مباهی گشت، و چون نوبت وزارت به سعداللّه‌خان رسید، پادشاه اسلام خان را به ایالت ممالك دکن سرفراز فرمود، و هم در زمان حکومت دکن [چهاردهم شوّال] سنهٔ سبع و خمسین و الف (۱۰۵۸ هـ) جهان فانی را وداع نمود، مقبرهٔ او در سواد اورنگ‌آباد معروفست، عمارتی دلنشین دارد.

سرو آزاد (ص ۶۴)

چون درآن عهد هر امیریکه درمیگذشت اموالش که حاصل یك عمر فداکاری وجانسپاری اوبود ضبط خزانهٔ عامره میشد، و اسلامخان نیز در مرض موت چنین وضعی را پیش‌بینی میکرد، به گفتهٔ شیخ فرید بکری: از برهانپور به دولت‌آباد و اورنگ‌آباد رفت، و در آنجا بیمار گشته افتاد و دانست که جان بر نیست، به صلاح خواجه چتر بهوج داس کایت که مدار حضور برو بود و میان عنبر خواجه‌سرا که همیشه فوجدار جاگیر ایشان بود، دفترها را سوخته اموال را به برادر خود سیادت‌خان و پسران و مردم محل و سایر قبیله به خفیه قسمت کرده طوماری به مبلغ بیست و پنج لك روپیه درست کرده به درگاه مرسول داشته به اجل طبیعی درگذشت، در دم واپسین وصیّت کرد مرا همینجا در اورنگ‌آباد دفن خواهید نمود و به موجب وصیّت او همانجا دفنش کردند، باغ و عمارت و احاطهٔ خشت پخته در آنجا شده، حضرت خلیفهٔ الّهی چون معلوم کردند که افراط و تفریط در اموال او راه یافته، نظر بر حقوق خدمت دیرینهٔ او نموده اموالش را به پسران او بخشیده، پسرانش را به منصب عالی سربلند ساخته در پی تربیت آنها بوده و هستند، . . .

ذخیرةالخوانین (۳: ۲۵-۲۷)

وی از معقولات و منقولات و انشا و خط بهرهٔ وافر داشت و منصبش هفتهزاری بود.

رك: مآثرالامرا (۱: ۱۶۲-۱۶۷)

در آن ایّام محمد قلی سلیم که در خدمت اسلام‌خان به سر می برد، و از شعرای این زمانست، به جهانگیرنگر (داکای کنونی) رسید، او از طبقهٔ اتراکست، به طرشت متولّد شد[1] و به هند افتاد، اورا در جهانگیرنگر دیدم، به سلامت نفس و لطف طبع موصوف بود و از رسوم و عادات شعرا مبرّا میزیست. و من اشعاره:

تا چند دیر و کعبه؟ مخوان این فسانه را　　همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را ۵

*

ماتم و سور این جهان خراب　　گریهٔ مست و خندهٔ بنگی است ۴۸

*

گر زمین از جا رود، آزادگان را باك نیست　　همچو نخل موم، ما را ریشه‌ای در خاك نیست ۴۳

*

شب وصالی اگر روز کرده‌ای، دانی　　که آفتاب قیامت، ستارهٔ صبحست ۴۷

*

نخورند در گلستان، گل و لاله آب بیتو　　به گلوی شیشهٔ می، نرود شراب بیتو ۳۸۲

*

جدل از خصم هنر باشد[2] و از من عیبست　　چون رگ لعل، زدنارگ گردن عیبست ۱۰۰

*

مرا معانی کوتاه، دلپسند نباشد　　چو گوش کر مشنو[3] تا سخن بلند نباشد ۲۴۹

صبح صادق (۷۶)

محمد صالح کنبوی لاهوری نخستین کسیست که نسبت اخذ معانی دیگران را به سلیم داده و پس از او نصرآبادی و بعداً سایر تذکره‌نویسان همه این حرف ناصواب را بدون هیچ دلیل و مدرکی تکرار کرده‌اند، و در این میان تنها آزاد بلگرامی است که با ارائهٔ شواهدی عکس آن را ثابت کرده است.

چنانکه دیدیم مؤلف صبح صادق که سلیم را هنگام اقامت خود در جهانگیرنگر ملاقات

۱ـ طرشت دهیست از بخش کن در سمت باختری تهران و سلیم گفته است:

نازد به اشك و آه دلم، کوی او سلیم　　چون ملك ری به آب و هوای طرشت ما

۲ـ اصل: هنر از خصم جدل باشد. دیوان: هنر خصم جدل باشد. متن از بهار عجم (۲ : ۲۳) ذیل عنوان: رگ گردن.

۳ـ چنین هم دیده شده است: چو کر نمی شنوم.

کرده بوده، او را به سلامت نفس ستوده و از رسوم و عادات شعرا مبرّا دانسته است، و نصرآبادی که روزگاری دراز پس از سپری شدن زمان سلیم ترجمه‌اش را به قلم آورده، او را به بدخویی منسوب داشته و نیز نوشته است: مثنویی در تعریف لاهیجان گفته در هند که رفت همان مثنوی را به اسم کشمیر کرد. که این نیز نادرستست زیرا گذشته از اینکه وضع طبیعی لاهیجان و کشمیر با هم قابل قیاس نیست، نه خود او سند آن را ذکر کرده و نه در هیچ سفینه و جنگی بیت یا ابیاتی از مثنوی وصف لاهیجان دیده شده است.

و اینست آنچه که محمد صالح کنبو مورّخ زمان شاهجهان نوشته است:

محمد قلی سلیم ـ شاعر سلیم‌الطبع سلیم‌تخلص صحیح فکرت سالم فطرت، ولادتگاهش طهرانست و الیوم از منسوبان وزیر صاحب ثدبیر اسلام خان، در خیال انگیزی و اداپردازی با شیرین گفتار خجند (کمال خجندی، م: ۸۰۳ هـ) پهلو می زند (!) و هیچ بیتی از اشعار او خالی از ادایی نیست، و در انگیخت تشبیهات ید طولی دارد و در پرداخت ایهامات دست تمام حاصل کرده، هزاران معانی عجیبه و غریبه از طبع او پدیدار گشته، اگرچه کم گوست امّا پاکیزه گفتار است و بسیار رنگین‌سخن، ازین رهگذر که به اعتقاد بعضی عزیزان گاهگاهی فرزندان طبع بعضی عزیزان را که یتیم مانده‌اند به پسرخواندگی برمیدارد و در تربیت آنها کوشیده لباس فاخر می پوشاند بر زبانها افتاده، و اکثر ارباب سخن در فرزندان معنوی او نیز سخن دارند و گمانشان بلکه یقین آنست که آنها نیز پسرخوانده‌اند که ایشان را زبان داده، بالجمله اکثر از ارباب این فن با وی بی اعتقاداند و زبان به بیغارهٔ او می گشایند و بجز جمعی که آیینه‌دار انصاف‌اند و صورت و معنی را به وجه احسن شناخته، هیچ یکی از نیکوخیالان را به او اعتقاد نیست، از اشعار آبدار او این چند بیت ایراد می یابد:

تنها نه همین زلف تو بسیار درازست　　مژگان تو هم چون شب بیمار درازست

*

حاجت به گل ندارد، آن گل[1] که کج کلاهست
در خواب حیف باشد، چشمی که خوش نگاهست ۶۶

تا وجه می نباشد، نتوان سوی چمن رفت
بر من نظارهٔ گل، دیدار قرضخواهست[2] ۶۷

۱ـ دیوان: آن سر.

۲ـ دیوان:

تا جام می نباشد، نتوان سوی چمن رفت　　بی می نظارهٔ گل، دیدار قرضخواهست

*

رشکم زگفتگوی تو خاموش می کند | نامت نمی برم که دلم گوش می کند ۲۱۷
نیك و بد زمانه برون کرده‌ام زدل[۱] | آیینه هر چه دید فراموش می کند ۲۱۷

*

دولت تیزی که میگویند، شمشیر تو بود | بر سرم آمد، ولی بسیار زود از من گذشت

(چهار بیت دیگر نیز دارد که برابر دیوانست)

شاهجهان‌نامه (۳: ۴۲۱-۴۲۲)

و اینك قول نصرآبادی: محمد قلی سلیم تخلّص - از طهرانست من اعمال ری، طبعش لطیف و سلیقه‌اش در غایت لطافت‌انگیز است، مدتی با ملاّ واصبا و ملاّ صبوحی[۲] با میرزاعبدالله وزیر لاهیجان[۳] می بود، چنانکه در آنجا تأهل بهم رسانیده پسری ازو متولد شده، مشهور است که مثنویی در تعریف لاهیجان گفته در هند که رفت همان مثنوی را به اسم کشمیر کرد، غرض که روانهٔ هند شد در خدمت اسلام‌خان وزیر اعظم قرب بهمرسانیده در مدح او شعر بسیار گفته، اگرچه شهرتی در اخذ معنی مردم دارد، امّا معانی غریب و لطیف هم زادهٔ طبع خود دارد، چنین مسموع شد که بدخو بوده و لطیفه‌های بیجا بیشتر از او سر میزده، چنانکه از راه شیراز روانهٔ هند شد، میرزا ابوالحسن[۴] او را به خدمت امامقلیخان برد.[۵] با اینکه تنباکو قرق بود خان فرمود که از

۱- دیوان: صورت نبست در دل ما کینهٔ کسی.

۲- دربارهٔ واصب قندهاری و صبوحی خوانساری بنگرید به تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۳۷-۳۳۸ و ۳۵۷-۳۵۸)

۳- دربارهٔ میرزاعبدالله قزوینی وزیر لاهیجان (بیه پیش) بنگرید به: تاریخ گیلان تألیف عبدالفتاح فومنی، چاپ بنیاد فرهنگ ایران در ۱۳۴۹ خورشیدی (ص ۲۶۱/۲۷۱/۲۷۴/۲۸۵).

۴- مقصود میرابوالحسن فراهانی (م: ۱۰۳۹ هـ) شارح مشکلات دیوان انوری است که به اهتمام شادروان استاد محمدتقی مدرّس رضوی به طبع رسیده، در حال تحریر (۱۳۶۳) شنیدم که دیوانش را نیز چاپ کرده‌اند.

۵- دربارهٔ امامقلیخان امیرالامرای فارس (م: ۱۰۴۲ هـ) بنگرید به: عالم‌آرای عباسی و ذیل آن و زندگانی شاه‌عباس اوّل (۲: ۹۷-۱۰۱ و ۳۹۰-۳۹۴) ظاهراً غزل ذیل را سلیم در همان ایّام سروده و مصراع ثانی مطلع اشارتیست به اینکه در جنگهای ایران و عثمانی همیشه امامقلیخان با سپاه فارس در رکاب شاه‌عباس حاضر بوده:

نتوان یافت دلی خوش به جهان ای کاکو | چه روی گاه سوی گنجه و گاهی باکو
طرفه عهدیست که انگشت تحیّر، شده است: | آشنای همه لب، همچو نی تنباکو...
به سفر میروم و بسته به دل مهر وطن | رشته‌ای از پی بازآمدنم چون ماکو
نعمت هند فراوان بود، امّا نرود | یاد گیلان زدل و حسرت نان لاکو..

رك: دیوان (ص ۳۸۳)

برای او قلیان آوردند، آن قلیان چینی بزرگ جثّه بود، سلیما فرمود که: در خانه به کدخدای ماند همه چیز. چون خان قوی جثّه بود از این حرف آزرده شد، دیگر توجهی به او نکرد، میرزاابوالحسن خجل شد با وجود این نوّاب خان صاحب همت بود پنج تومان و خلعت سراپا به او شفقت کرده روانهٔ هند شد، بر مجموعهٔ ملّاقدرتی (اصفهانی) شعری نوشته بود، تاریخ آن سنهٔ هزار و پنجاه و دو (۱۰۵۲ هـ) بود، گویا در سنهٔ هزار و پنجاه و هفت (۱۰۵۷ هـ) فوت شده شعرش اینست: (پنجاه و نه بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۲۷-۲۳۰)

آزاد بلگرامی گوید: محمد قلی سلیم در رکاب اسلامخان به سر میبرد و در سالی که اسلامخان فوت کرد یعنی سنهٔ سبع و خمسین و الف (۱۰۵۷ هـ) او هم در کشمیر رخت سفر ازین عالم بربست و در دامن کوهی که مشهور به «تخت سلیمان» است، مشرف بر «تالاب دل» خلوت نشین خاك گردید.

سرو آزاد (ص ۶۴)

علی ابراهیم‌خان خلیل بنارسی متخلّص به خلیل در تذکرهٔ خلاصة‌الکلام (تألیف ۱۱۹۸ هـ) مینویسد: به قول صاحب ریاض الشعرا مدفنش در برهانپور دکن است، و به قول صاحب مجمع النّفایس مضجع آن سالك سلیم پهلوی مزار قدسی و کلیم در کشمیر است، و قول دوم صحّت دارد.

نیز رك: صحف ابراهیم از همو (تألیف ۱۲۰۵ هـ).

ازینرو معلوم میشود که وی به معنی عبارت ریاض‌الشعرا پی نبرده است، چه در آن تذکره از تاریخ فوت یا مدفن سلیم سخنی نرفته و علیقلیخان واله نوشته است که سلیم: در رفاقت و مصاحبت اسلامخان وزیر اعظم به سر میکرد که در دکن فوت شده و در برهانپور مدفونست. یعنی اسلامخان، و اشتباه وی در اینست که مدفن اسلامخان را به جای اورنگ‌آباد در برهانپور نوشته است.

و امّا اینکه علیقلیخان واله داغستانی یکصد و چهار سال پس از درگذشت سلیم در ریاض‌الشعرا (تألیف ۱۱۶۱ هـ) بدون ذکر مأخذ مینویسد: . . . درزمان شاهجهان به هند آمده پادشاه تفحص احوال او را از ابوطالب کلیم فرموده، وی به عرض رسانیده که: «شاعر خوبیست لیکن کم‌مایه است، و دلیلش اینکه مثنویی در تعریف گیلان گفته بود و در اینجا مثنوی را به نام کشمیر کرده است، اگر مایه‌ور بودی مثنوی دیگر گفتی، لهذا پادشاه تفقدی که بایست به احوالش نفرموده، طبع سلیم از حرکت کلیم رنجیده چنانکه در غزلی کنایه به

ابوطالب گفته است:

بریده باد ازان طور پای همّت من   که گر عروج کند کار من، کلیم شوم».

چون قول واحدست در خور اعتماد نیست، و سرودن این بیت کنایه‌آمیز که حاکی از اوضاع و احوال دربار شاهجهانست، شاید سبب دیگری داشته.

آزاد بلگرامی گوید: زبانزد خلق است که او معانی بیگانه را با خود آشنا میساخت، . . . طرفه اینکه سلیم از دست دیگران می نالد و میگوید:

دیوان خود به دست حریفان مده سلیم   غافل مشو که غارت باغ تو می کنند

و نیز می گوید:

دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم؟   تنها نه بر من این ستم از دست صائب است

نام میرزا صائب را تصریح کرده امّا بالغ نظران میدانند که میرزا صائب خیلی صاحب قدرت سیر بضاعت است، حاشا که به اخذ و جر پردازد و متاع بیگانه را دستمایهٔ خود سازد، مضامینی که از سلیم و صائب همسایهٔ یکدیگر واقع شده و به نظر تتبّع این نارسا رسیده درینجا ثبت می نماید و چون تاریخ وفات سلیم مقدّم است، اوّل شعر سلیم مذکور می شود:

سلیم: مشّاطه را جمال تو دیوانه می کند   کآیینه را خیال پریخانه می کند

صائب: دل را نگاه گرم تو دیوانه می کند   آیینه را رخ تو پریخانه می کند

غنی کشمیری نیز این مضمون را می بندد که:

هر کس که دید روی تو، دیوانه میشود   آیینه از رخ تو پریخانه میشود

*

سلیم: چشم توام ز هوش تهیدست میکند
یك سرمه‌دان شراب، مرا مست میکند

صائب: از چشم نیم مست تو با یکجهان شراب
ما صلح کرده‌ایم به یك سرمه‌دان شراب

سلیم: صدا چگونه برآید، که این سیه چشمان
به سنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

صائب: نماند ناله، دل دردپیشهٔ ما را
به سنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

ملّا طاهر غنی نیز این مضمون بسته است:

زبیم آن که مبادا صدا بلند شود
زسنگ سرمه شکستیم آبگینهٔ خویش

سلیم: زآشفتگی طرّهٔ مقصود خبر داد
هر فال که از شانهٔ شمشاد گرفتیم

صائب: خواهد فتاد دامن زلفش به دست من
این فال را زشانهٔ شمشاد دیده‌ایم

سلیم: زینت ارباب معنی جوهر ذاتی بسست
لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

صائب: شمع بر خاك شهیدان گر نباشد گو مباش
لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سلیم: اگر به چشم حقیقت نظر کنی، دانی
که طوق فاخته بر پای سرو، خلخالست

صائب: حسن بالادست را آرایشی چون عشق نیست
طوق قمری سرو را بهتر زخلخال زرست

همو در ذکر توارد اشعار دیگران با گفتار سلیم آورده است:

سلیم: شوق رویش همه کس را به غریبی دارد
سبب اینست جلای وطنِ آینه را

کلیم: چند در خانه‌اش آتش فتد از پرتو تو؟
زین ستم آینه در فکر جلای وطنست

سلیم: چون کشم بار گران غم دوری، کز ضعف
نگه خود نتوانم زرخت بردارم

کلیم: زناتوانی خود اینقدر خبر دارم
که از رخت نتوانم که دیده بردارم

سلیم: آنکه پیغامی برد از ما به سوی او دلست
نامهٔ بی‌طاقتان بر بال مرغ بسملست

فطرت: میتوان از دل طپیدن یافت احوال مرا
نامهٔ بی‌طاقتان بر بال مرغ بسملست
سلیم: مگر از صبح محشر روزن من روشنی یابد
که شبهای سیاهم ابروی پیوسته را ماند
واعظ: چون دو ابروی سیاهت که بهم پیوسته است
بیتو شبهای درازم همه بر هم بسته است
سرو آزاد (ص ۶۸-۷۰)

و از این قبیل است:

سلیم: باد دستان گرچه بسیارند در گلشن سلیم
هیچ‌کس را دست بر بالای دست تاك نیست
صائب: هیچ نخلی همچو رز در بوستان چالاك نیست
هیچ دستی در جهان بالای دست تاك نیست
سلیم: صد کوزه اگر چرخ فسونساز بسازد
چون کوزهٔ دولاب یکی دسته ندارد
صائب: هزار کوزه دهد چرخ کاسه‌گر سامان
کز آن میان نبود هیچ کوزه دسته درست
سلیم: نیست جز آهستگی با تیره مغزان چاره‌ای
رشتهٔ هموار جا در چشم سوزن می‌کند
صائب: تنگی از گردون زنا همواری خود می کشی
رشتهٔ هموار را جولان به چشم سوزنست
سلیم: از پی شوخی که از من میگریزد همچو تیر
چون کمان خمیازهٔ خشکی در آغوش منست
صائب: آه کز قامت چون تیر سبك رفتاران
غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا
سلیم: دلم به سینه زآسیب نفس ایمن نیست
که گرگ، یوسف ما را درون پیرهنست
صائب: ناسازگاریی هست، در خوی گلعذاران
کو یوسفی که گرگی، در پیرهن ندارد؟

سلیم: از اثر باشد بقای نام در عالم سلیم
هر که جامی میکشد، بر طاق ابروی جمست
صائب: از اثر دور نکونامان نمی‌گردد تمام
در جهان از فیض جام آوازهٔ جمشید مانـد
نـام شاهـان از اثـر در دور میبـاشـد مـدام
شاهد این گفتگو جامیست کز جم مانده است
نـام فـانی را اثـر بخشـد حیـات جـاودان
تا نیفتادست جام از دور، نام جم به‌جاست
سلیم: در آن دیار همان به که پرسشت نکنند
که مرغ نـامه بـر دوستان بـه هم، تیرست
صائب: شریك دولت خود را نمیتوانم دید
به چشم غیرت من مـرغ نامـه بر، تیـرست
سلیم: بـرای رفتن دوزخ بهـانــه میخـواهم
بهشت ور نـه مـرا جــای خـانـهٔ پـدرست
صائب: زخانهٔ پدری کی شوند مانع فرزند
زمـا دریـغ نـدارد خـدا بهشت بـرین را
سلیم: چوگل زپرورشم باغبـان زیان نکنـد
کـه آب میـدهــد، از من گـلاب میگیــرد
احسان مشهدی: فریب تربیت باغبان مخور ای گل
کـه آب اگر دهـد، از تـو گـلاب میگیـرد

استاد فقید نصرالله فلسفی در کتاب زندگانی شاه‌عباس اوّل (۲ : ۲۶) بیت ذیل را به نقل از آتشکدهٔ آذر در شمار اشعار شاه مزبور آورده است:

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است زنجیر از آن کمست، که دیوانه پر شدست

این بیت از غزلی شش بیتی متعلّق به سلیم است که در دیوان او (ص ۶۱) چاپ شده است.

نیز ازوست به انتخاب نگارنده:

به صورتی که تویی، کمتر آفریده خدا ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا

*

با غارت عشق تو چه از داغ برآید؟ — از مُهرِ سَرِ کیسه چه غم، کیسه‌بُران را؟

*

چنان کرشمه به ما میکند، که پنداری — خریده است گل این چمن به زر ما را

*

بزم وصل او مرا ماتمسرا باشد سلیم — صید قربانی چه میداند نشاط عید را؟

*

مانده در ورطهٔ عشقم نفس سوخته‌ای — توشهٔ راه، در انبان شناور، بادست

*

به بزم باده مرو بی‌صحیفهٔ غزلی — سفینه‌ای بطلب، تا توان به آب نشست

*

به اقتضای قضا کار خویش را بگذار — که «سعی بیهده پاپوش میدرد» مثلست

*

کی زحسن سبز در ایران توان شد کامیاب؟ — هر کرا طاووس باید، رنج هندستان کشد

*

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار — تیغ را دایم برای امتحان بر مو زنند
چشم بر اصلاح غمخواران سلیم از ابلهیست — زخم نتوان زد به خود گر بخیه را نیکو زنند

*

بـه گوشـی ره نمی‌یـابم، نـوای خارج آهنگم
به چشم هیچکس خوش نیستم، خواب پریشانم

*

بر من و کار من جهان خندد — رهبـر کور و شـاطر لنگم

*

از دو جانب سرگرانی را تحمّل می‌کنیم — ما و او با یکدگر جنگ تغافل می‌کنیم

*

جهان به جنگ فگنده‌ست تاجداران را — خروس بازی این پیر را تماشا کن

*

آنچه گویند درین قصّه، مرصّع خوانیست — جام جمشید نبودست به از ساغر ما

*

عمر صرف باده کردی، روی در میخانه کن هرچه آبش برده، در گرداب می باید گرفت

*

زچشم خویش سیاهی مزن به ما بسیار که چشم خسته‌دلان تو چشمها دیدست

*

زجان به رغبت خود میتوان گذشت، ولی عطا به زور چو خواهند از کسی، باجست
اگر به میکده منصور بگذرد، داند که هر که هست درو چند مرده حلّاجست

*

ساقی چه دهی پند من، این بزم شرابست از گریه مرا منع مکن، عالم آبست

*

از بس فشرده‌ام بهم از جور روزگار دندان من چوبخیه به دندان نشسته است

*

صاف می ازدگران، لای ته شیشه زماست اوّل کاسه و دُردی که شنیدی، اینجاست

*

شراب با رخ زردم چه کارها که نکرد به روزگار چنین آب زیرکاهی نیست

*

به چشم همّت من عرصهٔ زمین تنگست گشاده است مرا دست و آستین تنگست

*

یك حرف نشنوی زمن و، غیر سوی خویش گوش ترا گرفته به سرگوشی آورد

*

نتیجه‌ای که دهد راستی، تهیدستیست الف همیشه برای همان ندارد هیچ

*

چو مو ضعیف شدم در هوای صحبت تو ولی میان تو و غیر، مو نمی‌گنجد

*

درین زمانه که کاری به مدّعا نشود دگر چه کار توان جز زمانه‌سازی کرد؟

*

عیش این گلشن مپرس از گل، که تعجیل خزان
فرصت یک آب خوردن در گلستانش نداد

*

از دل برون نکرده خیال جفا هنوز گرگ آشتیست یوسف ما را به ما هنوز

شد پخته نان هر کسی از آسمان و ما　　آبی نخورده‌ایم درین آسیا هنوز

*

جرعه‌ای ریز که تا چارهٔ خمیازه کنیم　　بوسه‌ای ده که به آن لب‌نمکی تازه کنیم

*

چون مست من سوار به عزم شکار شد　　شیر از پی گریز به آهو سوار شد

*

زمن حکایت مجنون و کوهکن بشنو　　که ما فلك‌زدگان طفل یك دبستانیم

*

افتد زبس که طشت کسی هر نفس زبام　　روی زمین چو معرکهٔ طاس‌باز شد

*

جهان سفله اگر داد جرعهٔ آبی　　همان نفس چو می آن را به روی ما آورد

*

میشود از باطنم ظاهر نگارستان چین　　آسمان گر همچو فانوس خیالم بشکند

*

آسمان را کی وجودی می نهد هرگز سلیم؟　　آنکه آه او شب و روز، آسمان‌سازی کند

*

حیف باشد که زبی مهری او شکوه کنیم　　ما که معشوق پران، همچو کبوتر بازیم

*

زبی پروایی عشقت، دل آزرده‌ای دارم　　لبت هرگز نمی گوید، نمك‌پرورده‌ای دارم

*

در مذهب مروّت، عاجزکشی حرامست　　مرغی که پر ندارد، از دام خویش سرده

*

ای فقر، خوشست کسوت تو　　ما را هم ازین نمد کلاهی

*

گردد امّید زکم‌لطفی تو بیش مرا　　می‌شود سایه زکوتاهیِ خورشید، بلند

*

کمتر نیم ازسنجر وفغفور، که من هم　　در هندِ سیه‌بختی خود، شاه سلیمم

سلیم اشعار بسیاری دربارهٔ ایران و هند سروده که از آنجمله است:

به عیش آباد هندستان، غم پیری نمی باشد — که مو نتواند از شرم کمرها شد سفید آنجا

*

زهند هر که سفر می کند، سلیم بگوی — سلام ما برساند دیار ایران را

*

نشد درست به هندوستان شکستهٔ ما — نماز بود درو کار دست بستهٔ ما

*

آهنگ شکست بت و بتخانه بهانه است — از هند همین مطلب محمود، ایازست

*

فضای هند زبس تنگ عرصه بود سلیم — نشست نقش من، امّا به مدّعا ننشست

*

دل شکسته‌ام از جور پاجیان خون شد — چو هند، هر نفر هند هم جگرخوارست

*

طوطیم، وز بینوایی همچو طوق فاخته — رفتن هندوستان بر گردنم افتاده است

*

به خاك هند، مرا تاب زیستن زکجاست؟ — که چون حباب، مرا زندگی به آب و هواست

*

گوشه‌ای گیر به کشمیر سلیم و بنشین — رفتن و آمدن آگره و لاهور بسست

*

از غریبی دولتی باشد اگر سوی وطن — بار دیگر همچو عمر رفته بتوان بازگشت

*

از هند سفر می کنم و شکر ضرورست — کشتی چو برون رفت زگرداب سلامت

*

دلم به هند سلیم از غم بتان عراق — تذرو داده زدست و کلاغ میگیرد

*

غافل از جلوهٔ سبزان نتوان بود سلیم — آنچه در هند دلم دید به کشمیر ندید

*

سبز باید در و دیوار به بنگاله سلیم — چه کنی خانهٔ خود را در و دیوار سفید؟

*

کی تسلّی میشود از سیر هندستان سلیم — گر به جنّت رفت، یاد گلشن شیراز کرد

*

درین گلشن مرا رحمی به حال لاله می آید — که داغ بی بقایی چون زر هندوستان دارد

*

برگ عیشی قسمت ما نیست در بستان هند — همزبان ما نشد جز طوطی از سبزان هند
بلبل گلزار ایرانم، بدآموز گلم — بر نمی‌تابد دماغم سنبل و ریحان هند
دل به جمعیّت منه در طرّهٔ خوبان سلیم — زآنکه چندان اعتباری نیست با سامان هند

*

آب بر آتش زدن کار بتان هند نیست — کز سر هر مویشان چون شمع، روغن میچکد

*

سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا — چه روز بود که راهم به این خراب افتاد؟

*

به هندستان زما آیین دیگر در وجود آمد — شود عاشق چو خواهد خویش را هند و بسوزاند

*

به تقریبی برآمد هر که در هندوستان افتاد — خدا کشتیّ ما را هم درین گرداب نگذارد

*

جز هند و گلرخانش، در هیچ کشوری نیست — آهو که خوابگاهش، پشت «پلنگ» باشد

*

در هندم آن غریب که دایم چو نقش نرد — زین خانه رخت خویش به آن خانه میکشد

*

بسکه در مملکت هند «مغل» خوار شدست — میکند خاك سیه بر سر خود فیل سفید

*

صلاح کار خود از کف مده، حقیقت چیست؟ — به ملك هند قدم چون نهی، سپاهی باش

*

تیره شد چشم از غبار کشور هندم سلیم — سرمه‌ای در چشم، از خاك صفاهان میکشم

*

نیست الفت با «مغل» شکّرلبان هند را — کاش بر سر چیره‌ای همچون مگس میداشتم

*

صفای گلشن کشمیر را تماشا کن — درین چمن، من دلگیر را تماشا کن
زشوق گلشن ایران به هند در قفسم — اجازتم ده و شبگیر را تماشا کن

*

زبس که آرزوی دیدن وطن دارم نهم برای پریدن به چشم خود پرکاه

*

خرقهٔ من شال طوس و سبحه خاك کربلاست نیست چندان منّتی بر من زهند اکبری

۲۸۹ـ سلیمان تهرانی

سلیمان ـ از تهرانست، طالب علم منقّحی بوده، مدتی در اصفهان از شاگردان نوّاب خلیفه سلطان بوده[۱] در آن وقت شیخ الاسلام تهران شده، در وزارت نوّاب میرزامهدی[۲] معزول شد، از صدمهٔ پریشانی به هند رفت و در آنجا فوت شد، این بیت ازو مسموع شد که در وقت رفتن گفته:

شب را برای راحت تن آفریده‌اند در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید[۳]

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۸۴)

۲۹۰ـ سمندر شاملو

میرزا محمدصادق مینا گوید: . . . در آن ایّام (= ۱۰۴۱ هـ) چراغ بیگ شاملو به جهانگیرنگر رسید، به لطف طبع موصوف بود و سمندر تخلّص میکرد و در موسیقی مهارت داشت، پدر او امام قلی بیگ شاملو از امرای جهانگیری بود به بنگاله درگذشت، چراغ بیگ چندی درین دیار به سر برد، پس به اودیسه افتاد، و در عهد اسلام خان (= ۱۰۴۸ هـ) دیگر بار به این مملکت رسید[۴] و در جنیر اقطاع یافت و همانجا درگذشت، او از استادان من بود:

سیل اشکم در غمت ازبس که طغیان میکند چشم تا برهم زنم، صد خانه ویران میکند

*

به یك تبسّم گل در چمن، زبیتابی چه خارخار که در دل فتاد بلبل را

صبح صادق (ص ۷۳)

۱ـ دربارهٔ خلیفه سلطان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «داود تویسرکانی».

۲ـ رك: عباسنامه (ص ۲۹۸ـ۳۰۰) ذیل وقایع سال هزار و هفتاد و یك هجری.

۳ـ در تذکرهٔ نصرآبادی چاپ ارمغان «سلیما» چیده شده، و اختیار متن برابرست با نسخهٔ خطی کتابخانهٔ وزیری یزد. در صبح گلشن (ص ۲۱۱) و قاموس الاعلام (۴: ۲۶۲۱) نیز نامش «سلیمان» ضبط شده است.

۴ـ میرعبدالسّلام مشهدی مخاطب به اسلام‌خان در ذیل ترجمهٔ «سلیم تهرانی» ذکرش گذشت.

۲۹۱ـ سنجر کاشانی

در تذکرهٔ میخانه شمّه‌ای از احوال میرمحمد هاشم سنجر و ساقی نامهٔ مفصّل وی با حواشی نگارنده (ص ۳۲۱ـ۳۵۰) مسطور است.

تقی کاشی پس از چهل سال تذکره‌نویسی و دست کشیدن از آن کار، به سال هزار و سیزده هجری که میر مذکور در هندوستان به اوج شهرت رسیده بوده به ذکر احوال وی پرداخته و پس از تعریف و توصیف بسیار که از آنجمله است:

تفاخر نموده به او آل هاشم — تظاهر فزوده به او نسل حیدر
به اجداد او عزّ بطحا و یثرب — به اسلاف او فخر محراب و منبر

مینویسد: بی شایبهٔ تکلّف در شعر چندان ترقی که باید او را حاصل شده و در زمرهٔ شعرای کرام آنجا به تازگی افکار و نازکی اشعار ممتاز و مستثنا گشته و اشعارش چون نسیم جهانگرد به این جانب میرسد، و یوماً فیوماً از آن ترقی مفهوم میگردد، والدّلیل علی ذلك آنکه درین اوقات که مسوّد این اوراق سر قلم را خشك ساخته و از تحریر تذکرهٔ شعرای این زمان و نوآمدگان این اوان بازداشته، چون مکرّراً تحفهٔ اشعارش به بازار تمیز این کمینه رسید، در قاعدهٔ تذکره‌نویسی لازم دید که یکبار دیگر قلم را رطب اللّسان ساخته از چشمهٔ دوات به ایراد نام نامی و شعر سامی وی مشغول گردد، . . . لاجرم این اشعار که از نتایج آن طبع جمیلست، در شهور سنهٔ ثلاث عشر و الف هجریّه (۱۰۱۳) در سفینهٔ این تذکره جای داد: (سیصد و هفتاد و دو بیت)

خلاصة الاشعار (خطی)

ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری نوشته است: سنجر کاشی ـ پور میرحیدر معمّایی، چاشنی سخن دارد و بهروزی از ناصیهٔ او برتابد: (چهار بیت)

آیین اکبری (۱ : ۳۱۵)

باقی نهاوندی گوید: میرمحمد هاشم خلف سلف و فرزند رشید امیر رفیع الدین حیدر معمّایی کاشانی است (که ذکرش گذشت) تاج تارك ارباب فصاحت و ساقیهٔ بحر بلاغت و یگانهٔ عهد و مشارالیه زمان خود است، و در کاشان در صحبت فیض بخش پدر بزرگوار کسب حیثیّات و استعداد نموده شهرهٔ عصر و معروف دهر گردید، چون عنفوان جوانی و ریعان بهار شباب و کامرانی ایشان بود و به لهو و لعب گرفتار بود، پرتو التفات بر نظم ابکار افکار کمتر می انداخت، و گاهی که متوجه میشد به غایت نیکو می فرمود، چنانکه در آن

ایّام آقاتقی معرّف اصفهانی[1] که از مشاهیر مقبولان . . . اصفهان بود و به جهت مرضی موی ابرو و مژهٔ ایشان ریخته بود، این بیت از ایشان سرزد:

به قتلم نمی‌برد فرمان تـو زچشم تو افتاد مژگان تـو

القّصه چون امیر رفیع الدین حیدر معمّایی پدر ایشان به جهت قصّه‌ای که در احوال خودش مسطور است، به دیار هندوستان شتافت، میرسنجر در کاشان ماند، او نیز به تاریخ سنهٔ الف هجری (۱۰۰۰) به جانب هندوستان آمد[2] و پدر را در بندگی خلیفهٔ الّهی (جلال الدین محمد اکبرشاه) دریافت، و اندك زمانی که در صحبت هم به‌سر بردند، بندگان میر را ارادهٔ سفر حجاز و مکّهٔ معظّمه در خاطر مصمّم گشت، چون اوضاع هندوستان و بی قیدی و لاابالیگری که درین وسعت آباد میسّر است، میرسنجر را خوش افتاده بود، پدر را وداع کرده قرار بودن داد، و به اندك زمانی مسندآرای ترقی گردیده چهرهٔ عروس سخن را مشّاطگی نمود، و پایهٔ تازه‌گویی و نادرسخنی را بر آسمان معنی نهاد، و پیك شهرت را منشور فصاحت و بلاغت بر سر زده به اطراف و اکناف هندوستان دوانید، و همّت و اهلیّت و آدمیّت را زینت مجالس و محافل خود ساخته صیت بلندنامی را در هر فن به سیر و سیاحت عراق و خراسان فرستاد، و میگویند که مشرب را بر مذهب رجحان داده صلای عیش و عشرت در داد، و مکرّراً به ملازمت این عنصر دانش و هوشمندی (خانخانان) رسیده خود را در سلك مدّاحانش درآورد، و از رهگذر صله و جایزه چنانکه باید و شاید دم بی نیازی زد، و به سبب تقصیری که بیان را نشاید، خلیفهٔ الّهی ظلّ اللّهی اکبرشاهی او را محبوس ساخته در نزد راجه سورج سنگ پسرزادهٔ راجه مالدیو که از زمینداران معتبر هندوستانست در گجرات فرستادند، مدتی مدید در حبس راجه بود، و اهلیّت و آدمیّت و استعداد میر به حدّی بود که راجه را فریفتهٔ خود ساخته، در حبس و قید به فراغت وعشرت میزیست، وراجه می گفت که چون از نسل پیغمبر مسلمانانست، عزّت او از این رهگذر که مهتر قومست باید داشت، القصّه چون مدتی در آن حبس ماند، راجه

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «تقی اصفهانی» در همین کتاب.

۲ـ بعد از چندگاهی که پدرش میرحیدر معمّایی به هند آمد، او نیز در سن بیست و سه سالگی بعد از پدر از وطن خروج نموده به هندوستان که دارالعیار نکته‌سنجان و نشو و نما دهندهٔ خردمندانست آمد، و در دارالخلافهٔ آگره داخل بساط بوسان محفل . . . جلال الدین محمد اکبرپادشاه غازی گردید، . . . و بندگان حضرت خلافت پناه به جهت وجه معیشت او یك اشرفی روزینه مقرّر فرمودند.

میخانه (ص ۳۲۱)

وسیلهٔ استخلاص او شده[1] به احمدآباد گجرات رفت، و در آنجا بودن نیز صلاح خود ندیده به ولایت دکن افتاد، چون به بیجاپور رسید، شاهنوازخان شیرازی که وکیل السّلطنه و رکن الدّولهٔ ابراهیم عادلشاه بود[2] مقدم او را گرامی داشته انیس و جلیس خود ساخت، و در نظر عادلشاه گذرانیده از مجلسیان پادشاه شد و رعایت تمام یافت، امّا هنوز رحل اقامت درست نینداخته بود که فرامین پادشاهی و خلاع فاخره از جانب . . . شاه‌عباس صفوی الحسینی که پدرش بعد از آنکه از هندوستان به ایران شتافته راه ملازمت و مصاحبت در خدمت آن ذیجاه یافته بود، وسیله شده حقیقت حالات و کیفیّت استعداد او را خاطرنشان نموده بود، از جانب عراق رسید [و وی قصیده‌ای] که این مطلع آنست:

زهند، شاه عراقم چو زد صلای وطن　　　درود خار زراهم سپهر و کِشت سمن

انشا فرموده طوعاً و رغبةً متوجه عراق گردید، و در همان چند روز که سنهٔ هزار و بیست و یك هجری (۱۰۲۱ هـ) بوده باشد در بیجاپور از دار فنا به عالم بقا خرامید.[3]

بعضی از مستعدّان مدّعی این بودند که رطب و یا بس در کلامش بسیار است و استعارات بی مزه و عبارات ناپسندیدهٔ غیرمتعارف استعمال می نماید، و برخی او را از تازه‌گویان و خوش طبعان میدانند و اعتقاد بیش از وصف به ابیات یکّهٔ غزلیّاتش دارند، بلکه فرید دهر و وحید عصرش میخوانند، الحق ابیات عالیه بیش از حد دارد و طالع شهرت عجیبی با آنها هست، و اکثر آن ابیات در سفاین خاطر خوش‌فهمان و مستعدان منقوشست، . . . و اگر روزگار امانش میداد ترقی بیش از وصف می کرد و پختگی و رسایی در طبیعتش نیز بهم میرسید، . . .

مآثر رحیمی (۳: ۷۳۲-۷۳۸)

۱- مقصود اینست که راجهٔ مزبور نزد اکبرشاه از وی شفاعت کرده و باعث آزادی او از حبس و بند گردیده است، نه اینکه سر خود میرسنجر را رها کرده باشد، چه وقوع چنین امری در آن عهد گناهی نابخشودنی بوده است، و دور نیست که راجه وی را به سرودن قصیده‌ای که به عنوان «معذرت نامهٔ میرسنجر» در تذکرهٔ میخانه (ص ۳۴۹-۳۵۰) مسطور است وادار ساخته باشد.

۲- دربارهٔ شاهنوازخان شیرازی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «کلیم همدانی».

۳- باقر خردهٔ کاشانی که ذکرش گذشت هنگام مرگ سنجر در بیجاپور به‌سر می برد، و مرثیتی برای او گفت که از آنجاست:

سنجر زسر نهاد تمنّای سروری　　　بی‌پادشاه ماند جهان سخنوری
تاریخ او به تعمیه گفتم به والدش　　　افگند «پادشاه سخن» چتر سنجری

۱۰۲۳-۲=۱۰۲۱

تقی اوحدی مینویسد: صاحب طبیعت عالی، خسرو اقلیم بیان، سرور [اهل] هنر، میرسنجر - وهومحمد هاشم بن میرحیدر معمّایی المدعوّ به رفیعی الکاشی، از جملهٔ خوش‌فهمان و نادره‌گویان و نکته‌سنجان این زمان بود، به غایت درست‌فهم، عالی فطرت، ذی‌حسب و نسب آمده حالات او بر همگنان ظاهر و باهر است، در ایران بر سبیل ندرت گاهی مرتکب سخن میشد، در صفاهان مکرّر او را دریافته به صحبت وی رسیده‌ام، و چون به هند آمد او را در جمیع امور خصوص شعر، ترقیات عظیمه واقع شد، و از او ابیات بلند و اشعار خوب بر صفایح زمانه هست، در شوخ طبعی تا غایتی بود که پدر خود را به زبان [اهل] کاشان هجو کرده بود، و در اوایل سنهٔ هزار و بیست و دو خبر فوت او از دکن به این هند رسید[1] وقتی که در صفاهان بود و از آنجا متوجه هند میشد، هر کس به جهت داء الثّعلب آقا تقی بن ملك معرّف که ذکرش گذشت اشعاری می گفت، او نیز این بیت گفت والحق خوب گفت:

به قتلم نمی‌برد فرمان تو　　زچشم تو افتاد مژگان تو

وله: (نود و دو بیت)

عرفات (برگ ۳۲۶-۳۲۷)

آزاد بلگرامی گوید: میرسنجر خلف میرحیدرمعمّایی کاشی، سخنش هموار است و گهرش آبدار، دیوانش به نظر امعان درآمد، غزل و قصیده و مثنوی یك رتبه دارد، در سلك ملازمان اکبرپادشاه انتظام داشت و قصاید فراوان در ثنا طرازی پادشاه و پادشاه‌زاده‌ها و امرای اکبری به نظم آورده و با میرزاجانی والی تته[2] نیز مربوط بود و زبان به مدّاحی

۱- معلوم میشود که سنجر در اواخر سال هزار و بیست و یك درگذشته بوده که خبر فوتش از هندِ دکن به هندِ مغول در اوایل هزار و بیست و دو رسیده، و لازم به ذکر است که تقی اوحدی هنگام تألیف عرفات (۱۰۲۲-۱۰۲۴ هـ) ساکن آگره بوده است.

۲- میرزاجانی بیگ متخلّص به «حلمی» پس از فوت میرزا محمد باقی بر مسند ایالت سند جلوس کرد و مانند ابرنیسان به بخشش زر و گوهر که سالهای سال اجدادش در خزاین و دفاین جمع داشتند، دامن امّید خلایق را دریا وکان ساخت، . . . بعد از آنکه خانخانان سپهسالار (عبدالرّحیم خان) به حکم اکبری در سال هزار و یك هجری پس از محاربات کثیره به حضورش برد، مشمول نوازشهای شاهنشاهی گشته پنجهزاری منصب و ملك موروثی در تیول یافت، و شاهزاده خسرو بن جهانگیر داماد وی گشت، و او همراه موکب شاهی در برهانپور به علّت سرسام در بیست و هفتم رجب هزار و نه (۱۰۰۹ هـ) درگذشت و فرزندش میرزاغازی و قاری جانشین وی گشت، ازوست:

خوش آن وقتی که عشق غمخوارم بود　　آه سحر و گریهٔ شب کارم بود

←

میرزاجانی و میرزاغازی گشود[۱]

در اواخر عهد اکبری به جانب بیجاپور حرکت کرد و در ظلّ عنایت ابراهیم عادلشاه (۹۸۸ـ۱۰۳۵ هـ) قرار گرفت، عادلشاه در ملازمت نخستین خلعت ملبوس خاص و انگشتر زمرّد بیش بها عطا فرمود و شکسته حالی او را به مومیایی لطف و احسان مداوا نمود.

میر در اشعار خود شکایت بسیار از دست روزگار دارد، و در زمرهٔ ممدوحان خود از ابراهیم عادلشاه اظهار رضایت می کند و در مدح او می گوید:

دو شاه شاعرپرور بلند نام شدند	نخست والی غزنین، دوم خدیو دکن
رسد به عهد تو شاعر به پایهٔ ملکی	زهی نوازش شاه و زهی ظهور سخن

اشاره به ملاّ ملك قمی و ملاّ ظهوری ترشیزی هر دو شاعر مشهور پایتخت ابراهیمی.

در ایّام اقامت بیجاپور فرمان طلب شاه‌عباس ماضی با خلعت فاخره به نام او صدور یافت، امّا پیش از وصول فرمان منشور اجل نامزد گردید[۲] و این صورت در سنهٔ احدی و عشرین و الف (۱۰۲۱ هـ) رو داد و مصرع: افگند پادشاه سخن چتر سنجری. تاریخست، مورّخ دو عدد زاید را به حسن تعمیه افگند[۳]. این چند بیت از غزلیّات سنجر به انتخاب درآمد: (شانزده بیت)

سرو آزاد (ص ۲۶ـ۲۷)

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد که: منظومات سنجر بسیار است و دیوانی که در آگره ازو

→

بد گردی چرخ بین که با من نگذاشت	کالای غمی که زیب بازارم بود

٭

عشقی خواهم که از خودی پاك کند	آب مژه‌ای که دهر نمناك کند
پایی که بیابان اجل را سپرد	دستی که گریبان هوس چاك کند

رك: اکبرنامه (۳: ۶۰۸/۶۳۳/۶۴۲/۷۸۲ـ۷۸۳) مآثر رحیمی (۲: ۳۴۴ـ۳۴۹) مآثرالامرا (۱: ۶۹۸) عرفات العاشقین (برگ ۹۱۳) مقالات الشعرا (ص ۱۴۰ـ۱۴۴).

۱ـ ذکر میرزاغازی وقاری در ترجمهٔ «مرشد بروجردی» خواهد آمد.

۲ـ سنجر پس از وصول فرمان شاه‌عباس و هنگامی که آمادهٔ رفتن به ایران شده بود به مرض اسهال درگذشت، چنانکه مذکور افتاد و خود او هم در غزلی گفته است:

از طبع سنجر همّتی، کاینك به ایران میروم	این نوغزل در آستین، منشور سلطان در بغل

۳ـ مقبرهٔ سنجر در بیجاپور بر کنار تال شاپور واقع بوده است و شاید در این زمان اثری از آن باقی نمانده باشد. درین باب بنگرید به ترجمهٔ «ملك قمی»

جمع شده قریب به دوازده هزار بیت است، فامّا آنچه در دکن از طبیعت او سر زده به نظر این کمترین در نیامده، . . . . .

میخانه (ص ۳۲۴)

در سنوات اخیر دیوانی از سنجر پیرامون هشتهزار بیت در کاشان چاپ شده ولی تاریخ آن مذکور نیست، در فهرست نسخه‌های خطی فارسی نیز شش نسخه از دیوان او معرّفی شده است: (۳: ۳۲۶۳).

ازوست:

نگاهی را به صد جان می‌فروشد — بخر ای دل که ارزان می‌فروشد
به سودای قد او باغبان، سرو — خیابان در خیابان می‌فروشد
خرامش کبك در کوه و نگاهش — غزال اندر بیابان می‌فروشد
عجب دیوانه‌ای بودست مجنون — به من چاك گریبان می‌فروشد
به سودای تو زر در کیسه هر کس — بجز سنجر که دیوان می‌فروشد

*

با وعده مرا باز شکیبا نتوان کرد — ما را به سخن از سر خود وانتوان کرد
تا مهر تو نامد، نگشودیم در دل — آری در دل بر همه کس وانتوان کرد
در قتل من از غمزه مدد خواست، چه لازم — این کار نه کاریست که تنها نتوان کرد
چون گرم به رویش نگری، خیره شود چشم — خورشید مرا سیر تماشا نتوان کرد
سنجر چو ازان کو گذری واقف خود باش — بس کس که درو گم شد و پیدا نتوان کرد

*

بر ما ره آمد شد بیگانه ببندید — خلوت طلبانیم، در خانه ببندید
نه باد برد نامهٔ عاشق نه کبوتر — این شعله به بال و پر پروانه ببندید
دریا کشم و چشمهٔ مینا تنك آبست — دست من مست و لب پیمانه ببندید
هر ننگ که بر مردم عاقل نپسندید — زنهار که بر سنجر دیوانه ببندید

*

بیتی شب غم، زمزمهٔ اهل وفا بود — چون نیك شنیدیم، زمجموعهٔ ما بود
افروخته آن عارض گلگون زمی شرم — آیا به که در صحبت و تا حال کجا بود؟
شب مست به ویرانهٔ من ره که نمودت؟ — آیا که رساندت به من، این بخت کرا بود؟
از بزم به یك حرف برآشفتی و رفتی — سنجر تو کجا، خشم کجا، این چه ادا بود؟

*

نه دلم به فکر زلفت، زجنون فراغ دارد — نه سرم به جستجویت، زقدم سراغ دارد
به فروغ اختر من، که فشانده است دامن — که نه روزنم آفتاب و نه شبم چراغ دارد
گل آفتاب بر سر، نزند که نیستش بو — زبهار حسن بنگر، که چه در دماغ دارد
نه یکی هزار لاله، درو دشت دارد امّا — نه چو لالهٔ دل من، که هزار داغ دارد
نه شراب در سبو شد، نه نگار دربر آمد — که به این دماغ سنجر، سرو برگ باغ دارد؟

*

غارت زده روی وطن خویش ندارم — حیرانم و راهی به پس و پیش ندارم
وقتست که چون صبح به بالین من آیی — شمع سحرم، یك دو نفس بیش ندارم
اوچهره‌فروز از می و، من مشت سپندی: — در خانه به کوریّ بداندیش ندارم

*

گرفتاران، دل غمگین پسندند — ملولان جبههٔ پرچین پسندند
ید بیضا کلیم اللّهیان را — حریفان ساعد سیمین پسندند
سبکباران که بر گردون سوارند — براق باد را بی‌زین پسندند
متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست — گروهی آن، گروهی این پسندند
سر شکم لاله‌گون میخیزد از چشم — که طفلان جامهٔ رنگین پسندند
تو چون خنجرکشی، فتراك‌جویان — سر بدخواه بر بالین پسندند
به کیش دوستان، سنجر روانیست — که دشمن را به این آیین پسندند

*

شهر حسن است ببر جانب بازار مرا — تو نخواهی دگری هست خریدار مرا

*

صبحست وزآن کو میرسم، سامان بستان در بغل
صد رنگ گل در آستین، صددسته ریحان دربغل
از دیر گبران میرسم، وز ننگ ناشایستگی
زنّار پیچان در کمر، ناقوس نالان در بغل
یارب به خوان نیستی، در ده صلای دوستان
مهمان این دون همّتان، تا کی شوم نان در بغل؟
قاصد که از ننگ خبر، پژمرده میرفت از برم
خوش آنکه آید از درم، مکتوب جانان در بغل

در خاکساری سایه و فرمانروا چون صرصرم
پامال مور راهم و مُهر سلیمـان در بغل
از طبع سنجر همّتی، کاینك به ایران میروم
این نوغزل در آستین، منشور سلطان در بغل[۱]

*

دیریست کآرمیده به مسکن فتـاده‌ام — چون آتش فسرده به گلخن فتاده‌ام
می‌سوزم و زسوختنم نیست کاهشی — گـویی فتیله‌ام که بـه روغن فتاده‌ام
ابنای دهرم ار نشناسند، دور نیست — من نغمه‌ام، به حلقهٔ شیون فتاده‌ام

*

ناخن زده‌ست بوی گلی بر مشام ما — هان ای طبیب، چیست علاج زکام ما؟
یکشب چراغ خلوت ما میتوان شدن — تا کی چو صبح، خنده توان زد به شام ما؟
تا با خیال روی تو همخانه بوده‌ایم — از شرم، آفتاب نیـامد بـه بام مـا

*

آتش خرمن منی، شبنم کِشت دیگران — دوزخ من چرا شدی، ای تو بهشت دیگران
رخ منما به هر کسی، ماه نیی و مهر هم — خوب نمی نمایدت، عادت زشت دیگران

*

همه تن زآتش دل، چو چنار درگرفتم — زدلم خبر نداری، زدلت خبر گرفتم
شجر کدام باغم، من خسته دل که هرگز — نه زآب ریشه بستم، نه زشعله درگرفتم
دم واپسین زلیخا، به همین ترانه تن زد — که به جذبهٔ محبّت، پسر از پدر گرفتم

*

شب به دستی شمع و در دست دگر گل داشتم — گرمی پروانه و غوغای بلبل داشتم
بلفضولیهای غیر امشب ز رشکم کشته بود — خوب کردم، زود خود را بر تغافل داشتم

*

جایی روم که کس نتواند به پا رود — در راه ما کلیم، به سعی عصا رود
از صد هزار کعبه گذشتیم و در رهیم — تا کی کسی درین ره بی‌انتها رود؟

*

به بوی خویش صبا را به سوی ما بگذار — به یادگار، بهشتی به کوی ما بگذار

۱ـ فغفور لاهیجی (م: ۱۰۲۹ هـ) و قدسی مشهدی (م: ۱۰۵۶ هـ) نیز غزلی با همین ردیف و قافیه دارند.

به کاوش مژه، ای دیده خون‌دل خوردی ازین شراب، نمی در سبوی ما بگذار

٭

یکبار بخوان سوی خودم گرچه نخواهی شرطست که دیر آیم و بسیار نباشم

٭

غم زهر جا که رسد، سرزده آید به دلم چه کنم، خانهٔ من بر سر راه افتادست

٭

کام نیابم زتو، رام نگردی به من تا تو درآیی به دام، خوشه کند دانه‌ام

٭

گشتیم چون حنای عروسان حریر بیز از بس که زال چرخ بسود استخوان ما

٭

بی لخت جگر از مژه برگشت سر شکم شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت

٭

در سو منات عشق، به تاوان یك نگاه ایمان یك قبیله به تاراج داده‌ام

٭

آنجا که نظر جرأت پرواز نمی‌کرد ما پیشتر از دیده نهادیم قدم را

٭

ناخوانده ره بزم تو طی کرده‌ام امشب این کار به دلگرمیِ می کرده‌ام امشب

٭

ما را چو گذاشتیِ و رفتی ما هم به خدا گذاشتیمت

٭

در همه بزم یکی سوخته‌جان می‌جستم شمع برخاست به این دعوی و تنها برخاست

٭

درین سراب نسازد زمانه سیرابت مگر به گریه لب خشك، تر توانی کرد

٭

در هند طرز تازهٔ سنجر رواج یافت می‌زیبدش که خسرو ملك سخن شود

٭

نگشوده چشم بر رخ او دل زمن ربود نگذاشت اینقدر که در خانه واکنم

٭

دلم صد حرف ازو پرسیده باشد وز آن لب یك سخن نشنیده باشد

زکس احوال او هرگز نپرسم
که ترسم با رقیبش دیده باشد

*

چشم من چون گریه ریزد، توتیا گردد گران
لعل او چون خنده پاشد، زعفران ارزان شود

*

اگر یك لحظه دیر آن قدّ و قامت جلوه‌گر گردد
نگاهم تا در چشم آید و نومید برگردد
چو او در جلوه می آید، به هر سو بینم از غیرت
که ترسم زآن تماشا دیگری هم بهره‌ور گردد

*

سفرم توشه بر نمیدارد
نام من پخته است نان مرا

*

بزمی آراسته ساقی که زبس دردکشان
تا رسد دور به ما، پر شده پیمانهٔ ما

*

هیچ دلم در نیافت، نیك و بد یار را
گرمی بازار بست، چشم خریدار را

*

محبّت خانه پردازست، ورنه
مرا بر نیمه جانی دسترس بود

*

هنر در عهد ما از ناروایی
به مهر حاکم معزول ماند

*

بوی گل تند شود چون بفشارند، آری
میتوان یافت که او بند قبا می بندد

*

بهتر از صد نامه آن قاصد که داند دردعشق
یك سخن گوید که در دل کار صد دفتر کند

*

به خون خویشتن آلوده‌اند، مردم چشم
وگر نه ماتمیان دست در حنا ننهند

*

سرافرازم نمی سازی، به دشنامی به پیغامی
اگر صلحست پیغامی، وگر جنگست دشنامی

*

خاك گردم زادب، حکم نشستم چو دهی
آب گردم زحیا، جام به دستم چو دهی

*

ما غیوران از هجوم بلهوس خواهیم مرد
سبزه‌ایم امّا زانبوهیّ خس خواهیم مرد
در روزگار عشق تو من هم فنا شدم
افسوس کز قبیلهٔ مجنون کسی نماند

*

خانه زاد دودمان عشقم و بی طالعم عزّتش بیشست از من آنکه دیروز آمدست

*

من غافل و او مست و زمین تشنهٔ خون بود از خانه برون آمدنم صبح، شگون بود
می در سرو شور تو به دل، چون ندرد جیب؟ جرم از طرف دیگر و بدنام، جنون بود

*

امروز به آزادی من رشك برد سرو آن رفت که چون فاخته طوقم به گلو بود

*

به اندك کوشش یوسف فروشان زلیخا مصر را در بسته میداد

ابیات ذیل را دربارهٔ مربّی و ممدوح خود شاهنوازخان شیرازی وکیل السّلطنهٔ ابراهیم عادلشاه گفته است:

گریبان چاك چون در رهگذار باد می آید زهر سو عندلیبی مست در فریاد می آید...
سزاوارم به مدح خان عالیشان شیرازی که از طبع روانم آب رکناباد می آید
اگر سنجر و گر خسرو، که از کاشان و از دهلی به بیجاپور بهر کسب استعداد می آید

*

به دریا بار اشکم بر زمین لنگر نمی آید زطوفان دیدگی دریا به چشمم در نمی آید...
نوازشهای خانی را به خود زآن بیش میدیدم که گر نایم، بفرماید که چون سنجر نمی آید؟

از ساقی نامهٔ اوست که در هندوستان به نام شاه‌عباس اوّل سروده است:

به من آنچه کردست بخت سیاه غریبان هندند یکسر گواه...
جبینم به داغ غلامی بسوخت به تاریك بازار هندم فروخت
چه سودم رسید از خریدار هند؟ به سودای تاریك بازار هند
سیه روزم از کید هندوی خویش نمی‌آرم از شرم، بر روی خویش...
بلاییست دور از بر دوستان تهیدستی، آنگه به هندوستان
دریغا که این هند بیدادگر فرو برده دندانم اندر جگر
زهندم مجال گریزست کی؟ که دریاست در پیش و پیلم زپی
از آنم چوپیلان جنگی به خشم که هندم شب تیره آید به چشم
عصا کرد از آن پیل، خرطوم را که تاریك دید این برو بوم را...

مغنّی دمی زین ملالم برآر | به حالم رسان و زقالم برآر
تویی بلبل مست این بوستان | علی رغم زاغان هندوستان
به آهنگ ایران نوایی بزن | نـوای وطن آشنایی بـزن
سخن چند هندوستانی بود؟ | به هر طوطیی همزبانی بود؟
بیا ساقی از من مرا بازخر | چو بی‌قیمتانم به صد نازخر
در احوال هند از جهاندیده‌ای | بپـرسید شخص پسنـدیـده‌ای
که دیدیْ زاهل مروّت چه کس؟ | بگفت از بزرگان همین پیل و بس

محمدعلی «افسر کاشانی» که ذکرش گذشت فرزند سنجر است.

۲۹۲- سهوی تبریزی

سهوی ـ مولانا کمال‌الدین میرحسین از جملهٔ حلال‌زادگان و نیکان دارالسّلطنهٔ تبریز است، و در وادی علم خط شاگرد مولانا محمد حسین (تبریزی) است که در زمان خود در تمامی دیار آذربایجان و اکثر بلاد عراق و خراسان عدیل و نظیر نداشته و در آن وادی چنان بود که قلمرو خط نسخ و نستعلیق را یك قلم مسخّر و مسلّم خود می پنداشت، و این مطلع و بیت از نتایج طبع آن خلاصهٔ خوشنویسانست:

عشقی کجاست تا که دلم را سزا دهد | دست مرا گرفته به دست بلا دهد

*

قربان شوم ترا که زهمصحبتیّ من | اندیشه از ملامت بدگو نمی‌کنی

امّا مولانای مشارالیه با وجود شاگردی و اعتقاد تمام به خط آن جناب، به روش قبلة‌الکتّاب میرعلی (هروی، م: ۹۵۱ هـ) مشق می کند و بدان شیوه میل و توجه بیشتر دارد، خلاصهٔ کلام مولانا سهوی به خصایص حمیده و افعال پسندیده آراسته و پیراسته بوده و در عنفوان جوانی در سن بیست سالگی به طرف مکّهٔ معظّمه شتافت و توفیق گزاردن حج اسلام و زیارت روضهٔ خیرالانام دریافت، و چون از آن سفر مراجعت نمود، بعد از اندك مدتی به واسطهٔ فترت رومیّه از آن شهر بیرون آمده والحال که سنهٔ نهصد و نود و هفت هجریست در کاشان ساکنست، از اشعار طبع لطیفش چند ابیات و رباعی درین خلاصه مسطور میشود که بعضی از آنها بر السنه و افواه مستعدان مذکور است و جمعی از شعرای تبریز خصوصاً طوفی[1] دعوی ملکیّت آن ابیات مینمایند و همیشه میان ایشان معارضه

۱ـ دربارهٔ طوفی تبریزی بنگرید به: مکتب وقوع (ص ۳۱۶ـ۳۲۴).

موجود و رسل و رسایل می آید و میرود.

خلاصة‌الاشعار (خطی)

مولانا میرحسین سهوی ـ تبریزیست، پدرش سرّاج بود، شعر را خوب میگوید و تخلّصش سهوی است، مشق بسیار کرده و در آن فن زحمت بسیار کشید تا خطش پیش آمد، جلی و خفی هر دو را خوب می نوشت، بعد از فترت تبریز به عراق افتاد و کاشان را خوش نموده در آنجا ساکن شد و قریب دوازده سال در آن بلدهٔ فاخره به‌سر برد و آخر دلگیر گشته با فرزندان عزیمت هندوستان نمود.

گلستان هنر (ص ۱۲۲)

تقی اوحدی گوید: راقم صحیفهٔ اهلیّت و آدمیّت، غربال جواهر دُرَر بیزی، مولانا سهوی تبریزی ـ در زمان شاه‌عباس درگذشت[۱] و وی نسختعلیق را خوب مینوشت و اکثر اوقات در کاشان به‌سر میکرد، مردی به حالت خود بود، اشعار بسیار دارد، گرامی و رفعتی (که ذکرشان خوهد آمد) پسران وی‌اند.

عرفات (برگ ۳۲۸)

ازوست:

زجور اگر کشدم، مدّعای من اینست ‌‌‌‌ خدا بلا دهدم، گر بلای من اینست

رسیده عشق به جایی که کفر اگر نبود ‌‌‌‌ ترا پرستم و گویم خدای من اینست

*

طرفه حالیست که دارد شب هجران عاشق ‌‌‌‌ خواب ناکردن و صد خواب پریشان دیدن

*

زکف بریدن حاسد کسی نمی‌داند ‌‌‌‌ چه نیشها که به دل میخلد زلیخا را

به زور مهر دلش نرم میکنم سهوی ‌‌‌‌ که سنگ، موم بود بازوی توانا را

*

به جانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد ‌‌‌‌ که کار برق از خاکستر گلخن نمی آید

رباعی

تا آتش رشك در دل افروخت مرا ‌‌‌‌ غیرت همه بیحیایی آموخت مرا

ای کاش نصیحتم نمیکرد قبول ‌‌‌‌ تا اینقدر از حیا نمیسوخت مرا

۱ـ در صبح گلشن (ص ۲۱۳) سال وفاتش هزار و سهٔ هجری ذکر شده است.

۲۹۳- سیرتی قزوینی

میرزا محمد صادق مینای اصفهانی گوید: میرزا محمد حسین سیرتی غفاری از اعیان قزوین و خوشنویسان عصر است، از وطن به هند افتاد و در ملازمت شاهزاده پرویز به منصب سرافراز گشت، و بعد از وفات شاهزاده[۱] به بنگال افتاده بازگشت، و بعد از آن مدتی به پتنه اقامت نمود، اکنون (= ۱۰۴۱ هـ) شنیده میشود که عزم زیارت بیت اللّه کرده و به لاهور شتافته، اشعارش مدوّنست:

از بس بر آستان تو شبها فتاده‌ام   چون نقش پای خویشتن از پا فتاده‌ام

صبح صادق (ص ۴۷)

۱- شاهزاده پرویز پسر دوم جهانگیر پادشاه در نهصد و نود و هشت ولادت یافت، در آغاز سلطنت پدر (۱۰۱۴ هـ) با اتالیقی میرزا جعفر آصفخان به مهمّ رانا که از کفّار شدید و غلیظ هندوستان بود مأمور شد، در فتنهٔ برادر کلانش خسرو، حفظ و حراست خزاین آگره که به قول جهانگیر سرمایهٔ گنج قارون بود به وی محوّل گردید، در شعبان هزار و هجده همراه آصفخان به تسخیر دکن رخصت یافت، پدرش مینویسد: چون ولایت خاندیس و برار به فرزند مشارالیه داده شده، قلعهٔ اسیر را هم بدو مرحمت کردم. در هزار و بیست و یك پس از فوت آصفخان، جهانگیرپادشاه میرزا عبدالرّحیم خانخانان را به اتالیقی او منصوب کرد، وی در ۱۰۲۵ حکومت آله‌آباد یافت، و در سی و هشت سالگی از فرط میگساری به بیماری صرَع مبتلا گردید و در شب چهارشنبهٔ هفتم صفر سال هزار و سی و پنج در برهانپور پیمانهٔ حیاتش لبریز شد، معتمدخان مؤلف اقبالنامهٔ جهانگیری عبارت «وفات شاهزاده پرویز» را تاریخ یافت، و مؤلف صبح صادق با یك عدد اضافه چنین گفت:

رفت پرویزشاه و «رفتن شاه»   سازد از سال فوت او آگاه

وی مربّی وممدوح شاعرانی چون صالح آزادانی اصفهانی، میرزا محمد صادق مینا، حکیم فغفور لاهیجی، میرمعزّالدین محمد یزدی، ابراهیم حسین دیری کابلی، علی ترکمان خراسانی، باقیای نایینی، حکیم حاذق گیلانی، نوعی خبوشانی و دیگران بوده است، ابیات ذیل از ترکیب‌بندیست که نوعی در سال هزار و هجده پس از ورود شاهزاده‌پرویز به برهانپور گفته است:

صفیر بلبل و باد قفس گل آمیزست   که عهد خسروی شاهزاده پرویزست
به ذکر نزهت عهدش که نوبهار دلست   نفس چو باد چمن مشکبار و گل بیزست...

*

زشاهراه طلب، قاصد نگاه رسید   که نور چشم جهان بین پادشاه رسید
غبار شوکتش از تارك ستاره گذشت   شرار نعل سمندش به مهر و ماه رسید...
خدیو دهر و ولیعهد سلطنت پرویز   که تا زمهد برآمد، به تختگاه رسید

این بیت از شاهزاده پرویزست:

خونم به جرم دوستی خویش ریختی   این خون به‌یك حساب به‌صد خون برابرست

رك: اکبرنامه (۳: ۵۶۸) جهانگیرنامه (ص ۱۰/۴۳/۹۰/۱۸۶/۴۹۵/۴۹۹) صبح صادق (ص ۳۹/۴۴-۴۷/ ۵۰-۵۲/۵۶-۵۷) منتخب اللّطایف (ص ۷۶).

در صبح گلشن (ص ۲۱۴) این دو بیت به نام وی ثبت شده است:

زبس کز اهل جهان خاطرم گریزانست — به خانه‌ای که سری میکشم گریبانست

*

کرد پاك از تهمت آلوده دامانی مرا — سخت چسبانست بر تن دلق عریانی مرا

۲۹۴ـ سیری سعدآبادی

تقی اوحدی گوید: سیّاح عالم نامرادی، محمد سَیری سعدآبادی ـ خالی از فهم و طبعی نیست، و از تازه به عرصه درآمدگانست، درین ایّام از دکن شعری به میرالّهی سعدآبادی[۱] فرستاده بود از آنجاست، و وی پسرزادهٔ مولانا ضمیری همدانی است:

گروهی زانوار دانش تهی — که پروازشان بسته بر کو تهی (کذا)
به وهم و گمان بسته حالات خود — همه محو نقش خیالات خود
به تاریکی جان گزیدند راه — فتادند چون ماه نخشب به چاه
به مهتاب آن چه فروزان شدند — زچشم بد خویش پنهان شدند
چراغی پی گمرهی ساختند — زخود بزم خود را تهی ساختند
در آن بزم کورانه دم میزدند — به خود راه صوب عدم میزدند
چو زآن رشته‌هایی که می‌تافتند — سیه ریسمانی بهم بافتند
چو مار فسونگر سر ریسمان — سوی روزن چاه میشد روان
چو آتش جدا میشد از خشك چوب — روان چوب میکرد در خود غروب
بدانگه که آمد دم خیرباد — یکی دیده بگشاد و بر هم نهاد
همان یك نظر دید سیمای خود — بدان یك نظر شد شناسای خود
چه حاصل، دمی دیده بر خود گشاد — که خاکسترش بود در دست باد
نگویم چنین دیده‌ای کور باد — زانوار توحید پر نور باد

عرفات (برگ ۷۰۷)

۲۹۵ـ سیفی ترکمان

تقی اوحدی گوید: سیفی قلندر ترکمان ـ از اویماق موصلو بود، به شیوهٔ درویشی رغبت کرده ترك مراودات نموده، در گجرات وی را دیدم، خالی از حالی و ذوقی و نشأهٔ

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «الّهی همدانی».

تصوّفی نبود، از آنجا با مولانا نظیری به جانب آگره توجه نموده در راه وفات یافت، در سنهٔ هزار و نوزده[1] اوراست:

خوابم دگر از چشم نمکسود نهفتند — افسوس که دیر آمده را زود نهفتند
زآن سیم سرشکم شده درکان جگر زر — کز دست کریمان صفت جود نهفتند

*

این نه سیلست که از دیده بدر می‌آید — جویباریست زکهسار جگر می‌آید

*

عشق در هنگام پیری با جوانان باختن — بر در دروازهٔ مرگست ایمان باختن

*

هرچه در باغ محبّت ثمر نیم رسست — میتوان گفت که از آب و گل بلهوسست

*

مشکل که رستگار بود روز رستخیز — مرغ حرم که نیست اسیر کمند تو

*

آن غنچهٔ پژمرده که دی در چمن افتاد — افسرده دلی بود که پهلوی من افتاد
هر رشتهٔ پیوند که از دوست بریدیم — آخر سر و کارش به رفوی کهن افتاد

عرفات (برگ ۳۲۵)

۲۹۶ـ سیمی

مولانا سیمی ـ درین ازمنه در دکن موجود بوده، طبعی هموار دارد و اشعار متوسط بسیار، از نقود بیان اوست:

من به راه کعبه و دل در هوای میکده — گر شود زنّار در کف سبحهٔ ما دور نیست

*

به عمر خویش ندیدیم بخت بیداری — مگر زمانهٔ آسودگی به خواب شده

*

چون نی زناله پر شد و از خود تهی میان — هر کو خیال درد تو از دل بدر نکرد

عرفات (برگ ۳۲۹)

۱ـ درین سال جهانگیرپادشاه مولانا نظیری را به حضور طلبیده بود.

رك: جهانگیرنامه (ص ۱۰۸)

ش

۲۹۷ـ شاپور تهرانی

خواجه شرف الدین شاپور تهرانی که نخست «فریبی» تخلّص داشته از شاعران والاتبار و از استادان نغزگوی و نامدار سدهٔ یازدهم هجریست که اشعارش از فصاحت و متانت خاصی برخوردار است و خود به‌اخلاق حمیده و صفات پسندیده موصوف بوده، و پیش ازین در حواشی خود بر تذکرهٔ میخانه (ص ۵۳۵ـ۵۴۴) تکمله‌ای بر ترجمهٔ وی از عرفات و جز آن مسطور داشته‌ام، متأسفانه در ترجمهٔ حالش اختلاف اقوال وجود دارد و تاریخ فوتش به درستی معلوم نیست، و با اینکه نسخه‌های دیوانش فراوانست، در فهرستها چیز به دردخوری دربارهٔ او ننوشته‌اند، بنابراین آنچه را که معاصرانش به قلم آورده‌اندبه‌ترتیب تاریخ نقل می کنم و توضیحات لازم را در حاشیه می نویسم:

خواجه شرف الدین شاپور ـ از خویشان نزدیك مولانا امیدی (م: ۹۲۹ هـ) است، وپسر برادر خواجه محمد شریف هجری[1] به مزید تواضع و انسانیّت و وفور کسرنفس وعدم انانیّت از جملهٔ اهالی و صواحب ذوی المعالی بلدهٔ تهران سمت استناد دارد، و در افعال حمیده و اعمال پسندیده تتبّع اقربا و آباءِ عظام خود نموده شرایط حسن مخالطت و مصاحبت به بهترین وضعی و نیکوترین شیوه‌ای به جای می آرد، و بی شایبهٔ اغراق وگزاف جمال حالش به حلیهٔ انوار فضایل نفسانی و زیور کمالات انسانی منوّر و مزیّن است، و آیات تقوی و امانت و امارات صلاح و دیانت ازوجنات شیوهٔ ستوده و شیمهٔ پسندیدهٔ او روشن و مبرهن، و به مساعدت توفیق الّهی و معاونت تأیید نامتناهی در عنفوان اوان جوانی وریعان ایّام زندگانی تکمیل بعضی فنون علم فصاحت و بلاغت و تحصیل حالات مودّت و محبّت نموده و در طریق شعر غزل معانی بلند و مضامین تازهٔ دلپسند به طرز مولانا شهیدی قمی (که ذکرش خواهد آمد) نظم فرموده، اگرچه بعضی از شعرا می گویند که مشارالیه در این زودی در وادی شاعری قدم نهاده و در طبعش خامیی هست، امّا به اعتقادِ راقم این حروف اشعارش خوب و سخنانش مرغوبست، و سلیقه‌اش به غرابت و تازگی منسوب، درین اوقات[2] دیوان بابافغانی را به ابلغ وجهی جواب می فرماید، و «فریبی» تخلّص

۱ـ خواجه محمد شریف هجری در ترجمهٔ «وصلی تهرانی» ذکرش خواهد آمد.

۲ـ شاپور درین تاریخ هنوز به سفر هند نرفته بوده وچنانکه خواهیم دید نخستین سفر او به آن دیار در سال ۹۹۶ واقع شده است.

می نماید و این اشعار منتخب از آنجمله است که به نظر انتخاب رسیده و در این کتاب خیرمآل به جهت بیّنهٔ این مدّعی مثبت گردیده، بمنّه وجوده و کرمه: (یکصد بیت)
خلاصة‌الاشعار (خطی)

پسر عمّ وی خواجه امین بن خواجه احمد رازی گوید: خواجه شاپور ولد خواجه خواجگی است[1] طبعی نقّاد و ذهنی وقّاد دارد، امروز در میدان فصاحت سواری چون او جولان نکرده، ویکران بیان را در موکب نظم کسی از هم جنسان مثل وی بر روی مدّعیان نتاخته، و با این نسبت صاحب اخلاق حمیده و فهرست آثار محموده است، این درهای ثمین که از اعماق دوات به ساحل قرطاس می آید، اثر غوص اندیشهٔ اوست: (پنجاه و هفت بیت

۱ـ خواجه خواجگی نیز برادر خواجه محمد شریف بوده و در شیرین مقالی و بذله‌پردازی و شکفتگی ذات و دیگر صفات ششدانگ بوده، نکاتش چون بذله‌های خوبانِ شیرین سخن و مطایباتش چون عشق لیلی و مجنون افسانهٔ هر مرد و زن، او نیز گاهی بنابر سلیقه شعری میگفت، از آنجمله است:

غصّه مستولی و غم بیحد و هجران وافر — همه می‌بینی و پرسی سبب مردن چیست؟

*

نه آن بدمهر را با خویش همدم میتوانم کرد — نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش — وگر نه آنچه مجنون کرد، من هم میتوانم کرد

این رباعی را در حق اسد بیگ مستوفی شرف‌الدین اغلی (حاکم هرات در عهد شاه‌طهماسب) گفته:

ای آنکه زدفتر شده جمع تو گناه — اعمال تو فرد فرد، حشوست و تباه
از دست تو خون دویده بر روی قلم — در پهلوی تو دل دواتست سیاه

جهت صورت‌خوانی گفته:

صورت خوانا، خلق پریشان تواند — گریان زبرای لعل خندان تواند
صورتهایی که پیش خود می‌بینی — صاحبنظرانند که حیران تواند

هفت اقلیم (۳: ۷۲-۷۳)

چنانکه معلوم شد خواجه میرزا احمد پدر مؤلف هفت اقلیم، و خواجه محمد شریف پدر خواجه غیاث‌الدین محمد اعتمادالدولهٔ جهانگیری، و خواجه خواجگی پدر شاپور برادران یکدیگر بوده‌اند، و سام میرزای صفوی در احوال خواجه میرزا احمد که در ترجمهٔ «امین رازی» ذکرش گذشت، نوشته است که او برادرزادهٔ مولانا امیدی است. حکیم شاه محمد قزوینی مترجم مجالس النفایس در بهشت هشتم آن کتاب که تألیف خود اوست، در ذکر امیدی مینویسد: مولانا امیدی جوانی فاضل است و از جملهٔ بزرگ‌زاده‌های ری است و نام او ارجاسف و نام برادرش لهراسف و نام بردار دیگر گشتاسف ....»

(ص ۳۹۹)
←

قصیده و غزل، بیست و سه بیت از مثنوی شیرین و فرهاد).

هفت اقلیم (۳: ۷۳ـ۷۸)

ابوالفضل علّامی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری نوشته است: فریبی ریّی ـ نام شاپور، درستی با شکستگی دارد، اگر با خود بنشیند در سخن بلندپایگی یابد: (پنج بیت)

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱ : ۳۱۸)

صادقی کتابدار گوید: فریبی طهرانی ـ از مردم زادگان طهران و از اولاد و انساب مولانا امیدی است، (کذا) اگر کسی نپرسد معلوم نیست که به میل خود به سخن آغاز کند، و به گفتن کلمهٔ بی فایده‌ای راضی شود، طبع شعرش بسیار ملایمست.

مجمع الخواص (ص ۲۰۱)

ملك شاه حسین هادی سیستانی که از آغاز عهد شاه عباس اول وارد در جریانهای سیاسی و ادبی ایران بوده و در نتیجه دو کتاب نفیس و مهم تألیف کرده است، یکی «احیاء الملوك» در تاریخ سیستان، و دیگر «تذکرهٔ خیر البیان» در تحریر نخست کتاب اخیر (= ۱۰۱۶ـ۱۰۱۹ هـ) مینویسد:

ذکر آقاشاپور فریبی: آقاشاپور ـ ریّی است و در آن دیار نشو و نما یافته و در شهور سنهٔ ست و تسعین و تسعمائه (۹۹۶ هـ) از ولایت ری به جانب هندوستان شتافته و از امرای آن دیار که مربّی سخنوری و مقوّی معانی گستری‌اند مراعات بسیار دیده، به تخصیص از

→

دربارهٔ گشتاسب دیگران چیزی ننوشته‌اند، ولی لهراسب شاعری طنزپرداز وشوخ طبع بوده چنانکه در تحفهٔ سامی آمده است: خواجه لهراسب ـ برادر مولانا امیدی است، بعضی اوقات ریاست قصبهٔ تهران تعلّق به او داشت، بسیار خوش صحبت بود، اشعار جدّ و هزل بسیار گفته، از جمله مناظرهٔ «ترك وگیلك» و «چغندرنامه» ای که مشهورست، و این مطلع که در جدّ گفته ازوست:

من چه کردم که مرا از نظر انداخته‌ای — برده‌ای دل زمن و با دگران ساخته‌ای

چاپ ارمغان (ص ۷۶) چاپ علمی (ص ۱۲۶)

بنابراین خواجه میرزااحمد وخواجه خواجگی و خواجه محمدشریف هجری پسران لهراسب باید باشند، در تحفةالکرام (۲ : ۲۸۵) نیز آمده است که: این سه برادر پسران برادر مولانا امیدی هستند» نه فرزندزادگان وی.

دربارهٔ خواجه محمدطاهر پسر امیدی بنگرید به: هفت اقلیم (۳ : ۶۷) عرفات (برگ ۴۲۱) تحفهٔ سامی، چاپ ارمغان (ص ۱۴۱) به عنوان «طایری رازی» که غلط چاپیست، و چاپ علمی (ص ۲۵۸) به نام «طاهری رازی» و در هیچ یك از این مآخذ مذکور نیست که وی پدر آن سه برادر بوده است.

آصف سلیمان مکان، آصفخان رعایت و امداد بسیار دیده[۱] به انجاح مطالب و مقاصد به وطن مألوف آمده، سه سال در آن دیار به گفتن اشعار دُرَربار مواظبت نموده و به تاریخ سنهٔ تسع عشر و الف (۱۰۱۹ هـ) به همراهی یادگار علی سلطان[۲] که از جانب شاه جوان بخت به حجابت سلطان سلیم پادشاه (= جهانگیر) به هندوستان میرفت به آنجا شتافته مدتی در آن دیار بوده باز به ایران آمد، از لآلی ناطقه‌اش که هر یك شایستهٔ گوش هوش سامعان ملك و ملكوتست، چندی درین صفحهٔ گرامی ثبت میگردد: (بیست و شش بیت)
خیرالبیان (برگ ۳۱۴ـ۳۱۵)

تقی اوحدی گوید: شیر دل بیشهٔ معانی، ذوالاکتاف اکناف سخندانی، آقاشاپور تهرانی ـ در اصل نام وی خواجه ارجاسب بود، و در اوایل حال مدتی مدید «فریبی» تخلّص میکرد، نوبت دوم که او به هند مراجعت نمود، «شاپور» تخلّص نمود.

قایل این مقال در اوّل جلوس عباس پادشاه (۹۹۶ هـ) سلّمه اللّه در قزوین به ملاقات وی در رسیدم و صحبت خوب با هم داشتیم، وی چند مرتبه به هند سفر کرده[۳] به عراق بازگشت نموده، بنده او را در صفاهان باز دریافته در آنجا صحبتها داشتیم بل دیوان سنایی هم با یکدیگر مقابله کردیم، و در اثنای آمدن مخلص به هند (= ۱۰۱۵ هـ) وی نیز به این جانب شتافت، لیکن درین مدّت در لوهور رخت اقامت افگنده بود، در هزار و سه[۴] از لوهور باز به عراق متوجه شده، امّا وی در نسب از فرزندزادگان مولانا امیدی تهرانی است (کذا) و نسبت خویشاوندی دارد به مفخرالسّلاطین والوزراء اعتمادالدّولهٔ حضرت جهانگیرپادشاه که نام نامی ایشان خواجه غیاث‌الدین محمد بن خواجه محمد شریف تهرانی است، و شاپور مذکور امروز در جمیع مراتب حال باطنی و ظاهری ترقی فرموده اشعار خوب بسیار گفته و الحق هر قسم سخن را چنانکه شاید و باید می گوید، اشعارش همه با شعار تازه و طراوت و مزهٔ بی اندازه در عرصهٔ کمال اند، و وی خود به غایت سلیم

۱ـ آصفخان به عنوان «جعفر قزوینی» ذکرش گذشت. به گفتهٔ نصرآبادی وی خواهرزادهٔ شاپور بوده و چون این دو خانواده پیوندهای دیگری نیز با هم داشته‌اند میتوان پذیرفت.

۲ـ یادگار علی سلطان در ذیل ترجمهٔ «رضی اصفهانی» سبق ذکر یافت.

۳ـ نصرآبادی نوشته است که شاپور به عنوان تجارت به هند میرفته. (ص ۲۳۷) آمد و رفت‌های مکرّر وی مؤیّد این قول است.

۴ـ کذا، و در عرفات نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی ملك نیز برابر نسخهٔ بانکیپور است، و باید سهوالقلم مؤلف باشد، چه پس از ذکر تاریخ مؤخّر (۱۰۱۵ هـ) به تاریخ مقدّم برگشتن نامعقول می نماید و محتملاً تاریخ درست هزار و بیست و سه بوده و ظاهراً شاپور در آمد و رفت این سفر با یادگار علی سلطان طالش سفیر شاه‌عباس همراه بوده است.

نفس، خوش‌طبیعت، درویش نهاد، کامل فطرت آمده و تتبّع سخن نیز بسیار کرده و با مخلص و یاران عراق اشعار طرحی و غیره بسیار گفته در اثنای سفر عراق، در این مرتبه[۱] دیوان خود را از لوهور به خدمت نورالدین قلی[۲] فرستاده بود، از آنجا انتخاب کرده شد، دیوانش قریب به ده هزار بیت باشد و از حیاتش بیست سال و کسری[۳] تخمیناً گذشته باشد: (دویست و سه بیت)

عرفات (برگ ۳۷۲ـ۳۷۵)

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد: ذکر عندلیب گلستان معانی، آقاشاپور طهرانی ـ آن بلبل گلزار معانی و آن عندلیب انجمن نکته‌دانی، در فن سخنوری نادرهٔ جهان و منتخب زمان خود است، لفظ سخنان شیرین و معنی نکته‌های رنگین آن سخن آفرین همه نازك و نازنین واقع شده، درین جزو زمان هیچکس به نزاکت او حرف نمیتواند زد، نازك گفتن را پخته کرده و بر طاق بلند نهاده با این حال کمال خلق و بی تعیّنی را جمع کرده است.

مولد آن یگانهٔ زمان از طهران است، اباًعن جدٍّ از اکابر اهالی شهر مذکور بوده‌اند، در اوّل جوانی در مقام انتظام نظم شده تخلّص خود فریبی قرار داده است، از ابتدا هر شعری که از ایشان وارد شده همه پخته و بمزه بوده است، در ایّام شباب از وطن خروج نموده به دارالامان هندوستان که خانهٔ عافیت هنرمندان و نشو نما دهندهٔ خردمندانست آمده، غالب مصاحب میرزا جعفر آصفخان گردیده و با ایشان مدتها بوده در هند و کشمیر به همراه ایشان سیر کرده اشعار خوب و ابیات مرغوب در دارالعیش کشمیر گفته، از آن جمله پاره‌ای مثنویست که در برابر خسروشیرین به نظم درآورده[۴] به غایت رنگین و متین است، این چند بیت از آن مثنویست: (هجده بیت).

۱ـ مقصود ازاین مرتبه سال هزار و بیست و پنجست که مؤلف میخانه هم شاپور را در لاهور ملاقات کرده و در همان سال به ایران رفته و دیگر برنگشته است.

۲ـ دربارهٔ نورالدین قلی اصفهانی کوتوال آگره بنگرید به ذیل ترجمهٔ «معزّ اصفهانی».

۳ـ بیست سال و کسری یا غلط کاتبست یا سهوالقلم مؤلف، زیرا چنانکه مذکور افتاد شاپور پیش از نخستین سفر هند که در نهصد و نود و شش واقع شده به گفتهٔ صاحب خلاصة‌الاشعار شاعری تمام عیار بوده، و با وجود سفرهای مکرّر وی به هند چگونه ممکنست که سنین عمر او در هزار و بیست و پنج، بیست سال و کسری بوده باشد؟

۴ـ از قرار معلوم شاپور و آصفخان در کشمیر با هم سرودن خسرو و شیرین یا شیرین و فرهاد را وجههٔ همت قرار داده‌اند، و آصفخان مثنوی دو هزار و پانصد بیتی خود را به نام نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مصدّر گردانیده، و پادشاه مذکور نام آن را «نورنامه» نهاده است. و لازم به ذکر است که آصفخان در سال هزار و شش حکومت کشمیر یافت و در آغاز سال هزار و هشت به دیوانی کل «وزارت اعظم» رسید.

رك: اکبرنامه (۳: ۷۳۲/۷۴۲ـ۷۴۳/۷۵۸)

به تحقیق پیوسته که میرزا جعفر آصفخان به آن زبدةالمتأخرین خوب سلوك میکرده و یارانه پیش می آمده، گویند که روزی خان مذکور شال طوسی به آقاشاپور می بخشد، ظاهراً که آن شال پاره‌ای در تخته مانده و کرم زده بوده است، میرزا جعفر آصفخان ازین مقدّمه غافل، مکرّر تعریف آن شال مینموده است، از شوخی طبعی که ارباب نظم را باشد، آقا این رباعی را نظم کرده به آن خان نکته‌دان میخواند:

این کهنه نسیج عنکبوت طوس است یا عبرتی از جهان پر افسوس است؟
پودش همه پشم سگ اصحاب الکهف تارش همه تار ریش دقیانوس است

میرزا جعفر آصفخان از کمال محبّتی که به آن عزیز داشته این گستاخی را میگذراند وبر روی او نمی آورد.

در سنهٔ خمس وعشرین و الف (۱۰۲۵ هـ) مسوّد این اوراق پریشان را در لاهور سعادت ملازمت آن نادرهٔ عصر میسّر گردید، در آن ایّام فرمود که مدتی شد که ما تخلّص فریبی را بر طرف کرده‌ایم و شاپور که نام ماست تخلّص خود قرار داده، هم در آن سال در حضور این کمینه روانهٔ ایران شد و در سنهٔ سبع و عشرین و الف (۱۰۲۷ هـ) از عراق به دارالامان هندوستان خبر رسید که آن عندلیب گلزار معانی از طهران به زیارت مکّهٔ معظّمه رفت وبعد از دریافت کعبهٔ مقصود به شهر مذکور معاودت نمود، الحال (۱۰۲۸ هـ) در وطن خود متوطنست، . . . .

تذکرهٔ میخانه (ص ۵۳۵ـ۵۳۹)

تاریخ وفات شاپور در ضمیمهٔ فهرست ریو (ص ۴۰۴) هزار و سی ضبط شده و در قاموس الاعلام (۴ : ۲۸۰۴) هزار و چهل و هشت است. بنده در احوال و آثار «خاندان امیدی» تاریخ ولادت شاپور را (۹۷۵ هـ) نوشته‌ام ولی در حال تحریر مأخذ آنرا نیافتم.

نسخه‌های دیوانش فراوانست و معمولاً از پانزده هزار بیت تجاوز نمی کند، ولی خان آرزو در مجمع النّفایس آورده است که: دیوان او قریب به بیست و پنجهزار بیت است مشتمل بر انواع سخن، مثنوی شیرین و فرهاد شروع نموده توفیق اتمام نیافت، و به سبب خویشی با اعتمادالدولهٔ جهانگیری که باباآدم امرای ایرانی هند است میبود، و مدّاحی اعتمادالدولهٔ مذکور بسیار کرده.

رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۱۶۴) ضمن حواشی شادروان حسام‌الدین راشدی.

وفهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۱۸۷۳-۱۸۷۴ و ۲۳۶۹) و کتابخانهٔ مجلس (دو نسخه‌ای که از ورثهٔ شادروان رهی معیّری خریداری شده است) و نسخهٔ شمارهٔ (۴۸۵۵) کتابخانهٔ ملّی ملك که مورد استفادهٔ نگارنده بوده است.

ازوست:

چو نالهٔ سحری قفلم از زبان برداشت — خروس عرش زفریاد من فغان برداشت
زبسکه زرد و ضعفیم، به جذبه کاهربا — زپشت و پهلوی من یکیك استخوان برداشت
صد آفتاب به هر سو کلافه در دستند — کنون که حسن تو یك تخته از دکان برداشت
به دامنت نرسد دست کس، که جلوهٔ ناز — ترا به بام فلك برد و نردبان برداشت
به جز سخن که گهی بر لبت گذار کند — ندیده‌ام که کسی کام از آن دهان برداشت
مبین به چشم حقارت، که طفل اشك منست — فتاده‌ای که به فرزندیش توان برداشت
شهید عشق به شوقی که شاخ گل گیرند — زدست قاتل خود زخم جانستان برداشت
به حجلهٔ پس زانو دلم به وصل نشست — نظر حجاب نظر بود، از میان برداشت
زآشنایی مردم علاقه کردم باز — زکس خلاف طبیعت نمی توان برداشت
به ملك ری سر از آنم فرو نمی آید — که عاشقی زدلم ذوق خان ومان برداشت
هلاك یار صفاهانیم، که دانسته — پلاس کهنهٔ ما را به پرنیان برداشت
حریص بیع دلم شد چنان که غیرت رشك — رسوم یار فروشی زدوستان برداشت
جداییم زصفاهان بود بسی مشکل — که زود زود، دل از دل نمیتوان برداشت
زغبن، سرمه به چشم بتان سیه پوشست — که پا برای چه از خاك اصفهان برداشت
گمانش این که مرا برگرفته است از خاك — فلك که رویم از آن خاك آستان برداشت
به بخت عشق مکارید تخم عیش به دل — که گل به چهرهٔ من کشت وزعفران برداشت
هنوز رسم گدایی نبود در عالم — که دیده کاسه به دریوزهٔ بتان برداشت
مسافرم پی کحل الجواهر و چشمم — جهان به زیر پی آورد، تا نشان برداشت
به آستانهٔ شاه نجف که خاکش را — به توتیایی، کحّال اختران برداشت
شهاب ثاقب یعنی علی ابوطالب — که ایزدش پی افگندن بتان برداشت

*

چه مژده داد از آن شاخ گل نسیم بهار — که رقص می کند از شوق بر سرم دستار
چه عشرتست که منقار بلبلان گردید — زنغمه سوده، چومضراب مطربان از تار
گل از نشاط هوا گشته مرغ دست آموز — که گاه بر سر دستست و گاه بر دستار
صبا به مکتب روح القدس نوآموزیست — که درس معجز عیسی همیکند تکرار

شگفت نیست که مستان به هوش بازآیند
که باد صبح کند بخت خفته را بیدار. . .

صفای وقت چنان شد که خوبرویان را
غبار خط ننشیند به دامن رخسار. . .

هوا چنان به رطوبت که صبحدم سیّار
شنا کند به نسیم ار هوس کند رفتار

زمین سبك زلطافت چنان که نزدیکست
که همچو تخت سلیمان شود به باد سوار

چنین که خاك ببالد به خویشتن چه عجب
کند شکستهٔ خود را درست اگر دیوار

به صحن باغ اگر آسمان فرود آید
نخیزد از پی تعظیم او زجای، غبار. . .

مگر بهار به کین سپاه دی برخاست
که خشك و تر همه برداشت آلت پیکار

زموج، لجّهٔ دریا چو شخص جوشن‌پوش
زسبزه، صفحهٔ صحرا چو تیغ جوهردار

کف سحاب تو گویی جواهر افشانست
چو آستین کریمان به دامن کهسار

صدف چه حاجت دریا؟ که ابر نیسان را
به مشت غنچه شود قطره، لؤلؤ شهوار

زفیض نامیه گر «گل» کند، عجب نبود
به رسم اگر «کُچه» پنهان کنی به دست چنار

لطیف گشته بدانگونه آب در جدول
که از نسیم بپیچد به خویش چون طومار

زشوق نشو و نما گل به شاخسار چنان
نشسته است که گویی نشسته بر سر خار

قبای یوسف گل بسکه نکهت ارزان کرد
شمیم پیرهن اینجا نمی‌گشاید بار

نثار بوی گل این بس که در حقیقت هست
درم خریدهٔ خُلق محمد مختار. . . .

در صفت براق

سبك تکی که نریزد به پویه از نعلش
اگر زقطرهٔ شبنم برو بود بسیار

اگر زمرکز خاکش بر آسمان تازی
به هفت دایره از یك قدم زند پرگار. . .

***

به شعر دعوی فخرم رسد، ولی نکنم
نه بوالمفاخر وقتم، نه رکن دعویدار[1]

نظر به جایزه‌ام نیست، لیك میخواهم
شفاعتی زتو، مهر عرایس ابکار

*

نمی‌گویم که از زندان غم آزاد کن ما را
اگر جایی گرفتاری ببینی، یاد کن ما را

میفشان طرّه کآشوب گرفتاران شود پیدا
تزلزل در بنای هستی یاران شود پیدا

به یاد چشم مستت باده مینوشند و میترسم
که ناگه فتنه‌ای در بزم میخواران شود پیدا

*

خوش آن بزمی که از بیتابی دل رو نهم آنجا
نشینم دست تسکین بر دل بدخو نهم آنجا

۱ـ اشارتست به ابوالمفاخر فاخری رازی و رکن‌الدین دعویدار قمی شاعران مشهور قرن ششم هجری.

چو آتش هر کجا از سوختن آسودگی یابم زخاك تیره بستر سازم و پهلو نهم آنجا
نشین بر کفّهٔ میزان حسن یوسفی تا من دو عالم را به سودای تو بر یکسو نهم آنجا

*

نام لب تو میبرم، کآیدم آب در دهان تا به گلو فرو برم، تلخی کام خویش را

*

در چمن بودم، سر کویی به یاد آمد مرا روی گل دیدم، گل رویی به یاد آمد مرا
از دعا گفتند عیسی مرده‌ای را زنده کرد معجز لعل سخنگویی به یاد آمد مرا
رغبت جانبازی پروانه دیدم گرد شمع از وصال آتشین رویی به یاد آمد مرا

*

به شوخی تو سواری به صدر زین ننشست تو تا سوار شدی، فتنه بر زمین ننشست

*

آن سرو خرامنده به شکلی ززمین خاست کز شوق رخش ناله زجبریل امین خاست
از ضعف به راهش چو غباریم نشسته امّا نه غباری که تواند ززمین خاست
جای نفس از بهر خیال تو تهی کرد آهی که زدل در نفس باز پسین خاست

*

در تماشای تو حیرت بسکه بر حیرت نشست در حریم دیده بینایی به صد زحمت نشست
یکجهان امّیدواری راست گنجایش هنوز در دل تنگم که حسرت بر سر حسرت نشست
من که افشاندم به کام هر دو عالم آستین گرد غم نتواندم بر دامن همت نشست

*

لبی که تر نشد از می، لب ایاغ منست گلی که تازه بود تا به حشر، داغ منست

*

کی بیتو دم زدم که تن مبتلا نسوخت از آه گرم، سینه جدا دل جدا نسوخت
جز شمع، کس بر آتشم امشب نداشت دست جز بهر آشنا جگر آشنا نسوخت
تا دل نسوختم، دم گرمی نیافتم افسرده آنکه سینه به داغ جفا نسوخت
آن شمع کز نظارهٔ او سوخت عالمی در حیرتم که بر بدنش چون قبا نسوخت؟
شاپور در فراق تو هرگز دمی نزد کز برق آه، خرمن صد بینوا نسوخت

*

دوش جانم خبر از عشوهٔ پنهان تو داشت کاوشی در جگر از جنبش مژگان تو داشت
حسن یکچند نهان بود چو یوسف زنظر دور چرخش به ته چاه زنخدان تو داشت

آنکه دنبال دل گمشدهٔ ما میگشت — نظری در گره زلف پریشان تو داشت
از دل غیر به میزان محبّت دل من — زآن گرانسنگ تر افتاد که پیکان تو داشت
آخر ای ناله چرا اینهمه بی‌تأثیری — شب فریبی همه شب دست به دامان تو داشت

*

با مدّعی چو جلوه‌کنان از برم گذشت — چشم آنقدر گریست که آب از سرم گذشت
تن سوخت زآتشی که نسیم ریاض خلد — باد سموم شد چوبه خاکسترم گذشت

*

امشب ای ساقی که دورتست، اشفاقی بکن — کس چه میداند که چون فردا شود، دوران کیست؟

*

مجنون ترا عار زعریانی تن نیست — پروانهٔ پرسوخته، محتاج کفن نیست
سرسبزی گلشن بود از سیل سرشکم — یك برگ چمن نیست که شرمندهٔ من نیست

*

شهر کورانست بی‌او شهر ما — چشم مردم بسکه در دنبال اوست

*

بیباکی‌ات به بزم رقیبان درآورد — تا عاقبت مرا چه بلا بر سر آورد
باور مکن حدیث وفاداری از رقیب — گر از خط ملایکه صد محضر آورد
بگذار چون متاع دل ما نمی‌خری — تا دیگری به بیع محبّت درآورد

*

خار خار سینه بازم تازه از نظّاره شد — بخیه‌های چاك دل از زخم ناخن پاره شد
راست ناید عشق با تقوی، تکلّف بر طرف — هر که یارش می خورد، میبایدش میخواره شد

*

از ضعف، غبار دل از آهم نگریزد — گر باد شوم، گرد زراهم نگریزد
سوزد چو خس، آندم که شوم گرم نظاره — مژگان اگر از پیش نگاهم نگریزد
در بادیه آن خاربن ریخته برگم — کز حادثه مرغی به پناهم نگریزد

*

کسی از دفتر من درس اقبالی نمی‌گیرد — مصیبت‌نامه‌ام، از من کسی فالی نمی‌گیرد

*

طفلست و به عاشق روش زیست نداند — صد جان اگر از کس طلبد، نیست نداند
دلدار نداند دل ما از دل اغیار — داند که دلست، اینکه دل کیست نداند

دردیست دلم را، ولی از غایت مستی — گر پرسیش این ناله‌ات از چیست، نداند
شاپور، به محشر چه حساب و چه کتابست — با هیچمدانی که ده از بیست نداند

*

به بادم میدهد هر دم، هوادار اینچنین باید — به هیچم بر نمیگیرد، خریدار اینچنین باید
چه رنجانی به آزارم؟ بکش تیغ و بکش زارم — گنهکارم، گنهکارم، گنهکار اینچنین باید

*

خوبست که بی‌پرده زخرگاه برآید — تا روز زخورشید و شب از ماه برآید
از گمشدگان فلکم، اختر بختم — چون ماه مقنّع مگر از چاه برآید

*

در پهلوی من غیر، که شادان ننشیند — زآنگونه نشستست که پیکان ننشیند

*

از حال خود نه ما را، راحت خموش دارد — گفتن نمی‌توانم، دیوار گوش دارد
لیلی خبر ندارد، از آب چشم مجنون — صحرانشین چه داند، درياچه جوش دارد؟

*

گر مهر تو بیرون رود از سینهٔ مردم — در شهر کسی را به کسی کینه نماند

*

ره آمد شد یاران به نوعی بسته شد بر من — که غم هم در دل تنگم زروی ناز می آید

*

توخود چون سوی مشتاقان نخواهی آمدن، باری — گریبان باز کن تا باد بوی پیرهن گیرد

*

مست شراب صحبت جانانه‌ام هنوز — بیرون نرفته بوی گل از خانه‌ام هنوز
من مردم از خمار و به گردش نیامدست — بر چرخ کاسه‌گر، گل پیمانه‌ام هنوز
بنیاد دل به آب رسیدست و روزگار — دارد گمان گنج بـه ویرانـه‌ام هنوز
جان دادم و تعلّق جانان زدل نرفت — بیرون شدم زعالم و در خانه‌ام هنوز

*

اگر دلدار بی مهرست، من هم غیرتی دارم — گر او رفت از نظر، من نیز خواهم رفت از یادش

*

عاشقم شاپور، پر با کفر و دینم کار نیست — رونق هنگامهٔ گبر و مسلمانم چو شمع

*

میروم تا که سر از داغ کسی گرم کنم
در دل شعله نشینم، نفسی گرم کنم
چه خورم حسرت پرواز گلستان، ایکاش
بگذارند که کنج قفسی گرم کنم
خود سَرِگرمی هنگامه ندارم شاپور
کارم اینست که بازار کسی گرم کنم

*

کو همدمی که درد دلی در میان نهم
باری که آسمان نکشد، بر زبان نهم
مست و برهنه تیغ به کاشانه‌ام درآ
تا دست رد به زندگی جاودان نهم

*

بیداد تو بر طاق بلندست، وگرنه
من کوتهی از ناله و فریاد نکردم

*

بی می سر تیمار دل ریش ندارم
تا مست نگردم، خبر از خویش ندارم

*

دشمن خود خواندم، با آنکه بی او دوست دوست
آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم

*

گرچه کوه محتنم، هرجا نشینم چون غبار
بر دل مردم گران از خاکساری نیستم

*

میدهم جان، وزتو پیکان شکاری میخرم
هرچه دارم میفروشم، هرچه داری میخرم

*

گردش ایّام و سعی مدّعی دخلی نداشت
ناامیدی از سر کوی تو کرد آواره‌ام
میرسد شاپور آن گل، خوش تماشاییست باز
گر هجوم اشك نبود مانع نظّاره‌ام

*

عیب‌پوش خود نباشم، عیبجوی کس نیم
دردمندم، در شکست دردمندان نیستم

*

ورق هستیم از هم بدرانید، که من
دیده‌ام آنقدر اصلاح، که باطل شده‌ام

*

در گل زعشق پایم، بسیار رفته لیکن
هر بار تا به زانو، این بار تا به گردن

*

بی تو، به جوش داردم، عشق جنون فزای من
کو نگهی که تا نهد، بند به دست و پای من
تا نزند به خرمنی، سوز دل آتش اثر
اشك نیاز میرود، بر اثر دعای من

*

چنان تاریك شد دامان چرخ از دود آه من / که پنهان شد هلال عید در ابر سیاه من
چه دلگرمیست غم را با دلم؟ کز خاطر مردم / زاستیلای شادی میگریزد در پناه من
تو بدخویی و من زآنگونه مشتاق تماشایم / که از بیطاقتی بر خویش می پیچد نگاه من

*

غیر از خیال خویش اگر دیده‌ای بگو / چندین که گرد خاطر افکار گشته‌ای

رباعی

جز غصّه فلك حوالهٔ ما نکند / جز لخت جگر نوالهٔ ما نکند
یك جرعه به ما نمیدهد ساقی دور / تا خون به دل پیالهٔ ما نکند

*

نی عاشقیَم به خار خار آوردست / رنج جُرُبَم به زینهار آوردست
چون شاخ شکوفه گشته دستم، لیکن / تا غنچه نموده، درد بارآوردست

*

ای توسن چرخ را به داغ تو سرین / غم نیست اگر فتادی از خانهٔ زین
تو پرتو آفتابی و نیست عجب / گر پرتو آفتاب افتد به زمین

در وصف اُجین از مضافات مالوه گفته است:

اجین را دیدم و بوی عراقم در دماغ آمد / خود این آب و هوا گویی به هندستان نمی ماند

از مثنوی فرهاد و شیرین اوست:

ادب پرورده دهقان سخنگوی / چنین آورد آب رفته در جوی
که دست از کار جوی شیر، فرهاد / چو شست، از بیدلی آمد به فریاد
غم شیرین زچاك دل برون داد / متاع دل به دلّال جنون داد
هوای عیش با جانش نمی ساخت / مزاج آب با نانش نمی‌ساخت
کجا با تیشه دستش را توان بود؟ / که بر سرپنجه‌اش ناخن گران بود
به تیغ کوهسار اندر زده چنگ / گرفته کوه را چون تیغ در زنگ
به هر کوهی که ناخن بند کردی / به خاکش زود خویشاوند کردی
فگندی بسکه کردی صیقلی سنگ / پلنگان را به عکس خویش درجنگ
زبس افشرد عشق از هرکرانش / فتاد از پوست بیرون استخوانش
نفور از هم سراپای وجودش / به جنگ افتاد با هم تار و پودش

اگـر بادی بـه دامانش فتـادی　　چو گردی روی بر صحرا نهادی

***

به دریا، زاشك حسرت مایه دادی　　به‌ابر، از دود دل پیـرایه دادی
گهی در بیشه، گه در غار گشتی　　زآهش کـوه، موسیقـار گشتی

***

بت گلچهـره زانـو زد بـرابـر　　بط می را چو دل بگرفت در بر
زلعلش خون می در جوش غیرت　　شده دست سبو، انگشت، حیرت
به دَور افتاده چون گردون پیاله　　غم از دلها به گردون شد حواله
میـی رنگین‌تر از خون کبوتر　　کزو مرغ هـوا را سوختی پر
کسی کآن بادهٔ بیغش گـرفتی　　سراپایش چو برق آتش گرفتی

***

گلستـان بهـار از عـاشقـانش　　دم روح‌القـدس بـاد خـزانش
دروگر کس گرفتی باد در مشت　　چکیدی آب حیوانش زانگشت
زصحنش سایهٔ گلهای سیراب　　گل ابری شد و بر گل فشاند آب
درو هر مرغ را عیش فراخی　　نجستی سالی از شاخی به شاخی
ارم از رنگ و بویش در حسد بود　　که جنّت را گل روی سبد بود

شبلی نعمانی در ترجمهٔ طالب آملی سه بیت از یك غزل او را در ستایش شاپور نقل کرده و نوشته است: شاپور طهرانی یك شاعر مشهور، با نورجهان بیگم قرابت نزدیك داشت، به این معنی که پدر او عموی اعتمادالدوله پدر نورجهان بوده است، او به شغل تجارت میپرداخت و اکثر به مناسبتی که گفتیم نزد اعتمادالدوله میرفت، طالب با شاپور ارتباط پیدا کرده و رفت در لاهور ملاقاتش نمود، او این را مخصوصاً در یك غزل ذکر کرده است.
شعرالعجم، ترجمهٔ فخر داعی (۳: ۱۶۴)

غزل اینست:

بحمدالله که در ملك سخن دستور را دیدم　　همان رشك عطارد شاعر مشهور را دیدم
به چشم شوق، حسن جلوهٔ او بود منظورم　　بحمدالله که حسن جلوهٔ منظور را دیدم
چو در مجموعهٔ اشعار شادابش نظر کردم　　به روی صفحه جوش چشمه‌های نور را دیدم
به هریك مصرع پر معنیش چون دیده بگشادم　　به سَیرِ یك خیابان صد هزاران حور را دیدم
به گرداگرد رخ پوشیدگان معنی بکرش　　به دل، نزدیکی الفاظ دورادور را دیدم

از آن مشکین جوارشهای روحانی که خود دانی — به دکانش دوای صد دل رنجور را دیدم
نشان موم روغن یافتم در حلقهٔ خلقش — چو کردم باز، ناگه مرهم ناسور را دیدم
به روی بالش هر نقطه از اوراق دیوانش — سر ژولیدهٔ صد لعبت مخمور را دیدم
چو دیدم دست او، گفتی ید بیضاست منظورم — چو دیدم کلك او، گفتی نهال طور را دیدم
به نوعی از صریر کلك او شادم، که پنداری — برون از پرده، شکل نغمهٔ طنبور را دیدم
چو دیدم در دل بلبل زنیش تیزی طبعش — مشبّك در مشبّك، خانهٔ زنبور را دیدم
چو کردم دیده را باریك بین در دقّت فکرش — خیال جنبش مژگان چشم مور را دیدم
ندیدم در جهان ذاتی چوذاتش، گرچه مدتها — به چشم امتیاز خویشتن جمهور را دیدم
بـه خسرو داشتم روی نیازی در جهان طالب — ازو «واسوختم» چون صنعت شاپور را دیدم[1]
چه خوشحالم که بعد از مدّت یکساله مهجوری — خوش و خوشوقت، اورا دیدم ولاهور را دیدم

کلّیات اشعار طالب آملی (ص ۷۰۸)

۱ـ در کلّیات طالب به جای «واسوختم» به سلیقهٔ مصحّح «واموختم» درج شده، و دیگری چون معنی آن را نمیدانسته «واساختم» ضبط کرده است.
این کلمه به معنی اعراض کردن و روی گردانیدن و بیزار شدن از معشوق و مطلوبست.
رك: فرهنگ نفیسی، لغت‌نامه، بهارعجم، آنندراج

ولی دشت بیاضی

چـاك دلم نصیبی، از دوختن نـدارد — این عشق و این محبّت، واسوختن ندارد

قدسی مشهدی

تا سرزده از شمـع چنین بی‌ادبی — پروانه زعشق شمع، واسوخته است

قاضی نوری اصفهانی

من لب زبد و نیك تو بردوخته‌ام — من شیـوهٔ الزام تـو آمـوختـه‌ام

هر چیز که خاطر تو خواهد میگو — من میگویم که از تو واسوخته‌ام

صائب

افسرده دل اگر چه زواسوختن مرا — بتوان به روی گرم، برافروختن مرا
قیاس زور هر می میتوان کرد از خمار او — که از واسوختن گردد عیار سوختن پیدا

بایندرخان صفوی

گویند داغ سوز که واسوزی از غمش — خود را تمام سوختم و وانسوختم

تقی اوحدی

افســرده مکن زتـاب رشکم — واسـوختنم شگـون نـدارد

محسن تأثیر

زود واسوزد زعشق آتشین رخسار گل — بلبل ار زینگونه ناز باغبان خواهد کشید

←

۲۹۸ـ شتابی گنابادی

مولانا شتابی ـ به جودت طبع و وسعت مشرب موصوف بوده، شعر را نیکو میگوید: (سه بیت)

هفت اقلیم (۲ : ۳۱۴)

مولانا شتابی ـ از قصبهٔ گوناباد دارالامان خراسانست و به غایت خوش طبع و سلیم‌النّفس و سخن‌سنج بود، و اهل شیوه واقع شده بود، به وسیلهٔ حسّان‌الزّمان ملّاشکیبی اصفهانی در ایّامی که بندر سورت به جاگیر این سپهسالار (خانخانان) مقرّر بود، به شرف دریافت صحبت و مجلس سامی ایشان سرافراز شده و اوضاع و افعال و اقوالش این سپهسالار را خوش افتاد و در تربیت و رعایت او کوشیده به اندك زمانی محسود امثال و اقران ساختند، و از مریدان مولانا شکیبی بود، آخر به سببی که بر فقیر ظاهر نیست از بندگی ایشان محروم مانده به دکن رفت و در آن ولایت به اجل موعود درگذشت، و مسوّدات اشعار او را مولانا شکیبی جمع نموده دیوانی مرتّب ساخت، و همان دیوان به نظر مطالعه رسید والحق خالی از نزاکت طبع و دقت سخنی نیست و ابیات خوب در میانهٔ اشعارش بهم میرسد، و این ابیات به خط شریف ایشان در کتابخانهٔ عالی به نظر رسید که ثبت شد: (یك قصیدهٔ رائیّهٔ شصت و یك بیتی در ستایش خانخانان)

مآثر رحیمی (۳: ۱۴۵۸ـ۱۴۶۵)

تقی اوحدی چیزی از احوال شتابی نمیدانسته وپنج بیت ذیل را از و نقل کرده که سه بیت اوّل آن در هفت اقلیم هم مسطور است:

نیك درهم شدست کار جهان زلف یار منست پنداری
بسکه آشفته و پریشانست روزگار منست پنداری
غم به فتراك آنچنان بندم که شکار منست پنداری

→

میرزا منصور کلانتر

پس از واسوختن عاشق نباشد بی‌تب وتابی که گر پیکان برون آید ززخم، آزار می‌ماند

سالك قزوینی

شعلهٔ آتش تصویر چه خواهد بودن؟ داغ بر دست رقیبان، گل واسوختنست

صادق اردوبادی (م: ۹۹۷ هـ)

جانا زغمت همیشه افغان دارم وز دست غم تو چشم گریان دارم
حاصل که زبسیاری جور و ستمت وا سوخته‌ام از تو، چه پنهان دارم؟

*

اگرچه دور زوصل تو سست پیمانیم — همان به درد تو اندیشه سوز درمانیم
خلاص یافته هر کس زبند خانهٔ هجر — بغیر ما که فراموشیان زندانیم

عرفات (برگ ۳۷۵)

۲۹۹ـ شجاعی دماوندی

مولانا سیف‌الملوك ـ دماوندی‌الاصل بوده و شجاعی تخلّص میکرده، سخنان مزاح‌انگیز و نکات فرح‌آمیز بسیار داشته و در میدان طبابت گوی حذاقت از همگنان می‌ربوده، وقتی که معالجهٔ میرسید محمد جامه‌باف (فکری مشهدی) مینموده، میر از روی طیبت این قطعه جهت وی گفته:

سیف قاطع بندگان مولوی سیف‌الملوك — آنکه طرح نو به حکمت در عمل آورده بود
دی اجل میگفت بهر بردن جان مریض — هر کجا رفتیم پیش از ما علاجش کرده بود

مولانا در جواب گفته:

ای میر برای دل بیمار شما — ما و اجلیم خود پرستار شما
نه بنده علاج تو تواند نه اجل — حیران شده‌ایم هر دو در کار شما...

هفت اقلیم (۳: ۸۹ـ۹۱)

بداونی گوید: حکیم سیف‌الملوك دماوندی، فضیلت علمی و حکمی را با رذیلت شعر هجو جمع کرده، شجاعی تخلّص داشت، از اتفاقات آنکه هر جا که حکیم بر سر مریض رفته، آن دردمند ودیعت حیات به پیك اجل سپرده، از آن جهت ظرفا او را به «سیف‌الحکما» شهرت دادند، چون یکی از نبایر حضرت شیخ حاجی محمد خبوشانی را که به مخدوم زاده شهرت داشته علاج نموده به عالم دیگر رساند «سیف‌الحکما کشت = ۹۷۰»[1] تاریخ یافتند...

چند سال در هند در عهد بیرم خان[2] و بعد از آن نیز صاحب اعتبار بود، امّا به حسب مدّعای خود تربیت و اعتبار نیافته به ولایت رفت، و از آنجا هجوی ملیح نوشته فرستاد که

۱ـ مؤلف نفایس‌المآثر تاریخ ورود شجاعی را به هند در همین سال ذکر کرده است.
رك: تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۳۸۰)

۲ـ دربارهٔ بیرم‌خان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «فارغی هروی»

درین عهد به آن شیرینی و مضحکی و وقوع نفس الامری کم کسی گفته باشد، . . .
منتخب التواریخ (۳: ۱۶۲ و ۲۵۳)

ابیات ذیل از آن هجویّه یا شهرآشوب است:

ای شفیع الدین محمد بسکه میجاوی سخن — این سخن جاویت را نشخوار انسان گفته‌ام
بهمن بی‌قشقه و زنّار یعنی شیخ هند — نامسلمانم اگر او را مسلمان گفته‌ام
ای فریدون، در تعرّض روی بی شرم ترا — نه به همواری که در سختی چو سندان گفته‌ام

نیز ازوست:

ای چرخ به کام دوستانت شده رام — دشمن کامند دوستان تو مدام
زین بیش به کام دشمنانم مپسند — شکرانهٔ آن که نیستی دشمن کام

*

جای ما زیرزمین به، کز برای نفس شوم — منّت روی زمین از اهل عالم میکشیم

*

تار زلف افتاده بر رخسار جانان منست — یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان منست؟

*

زسودای بتان داری سری با موی ژولیده — سرت گردم که با عاشق سری داریّ و سودایی

۳۰۰- شراری همدانی

عبدی بیگ شراری همدانی پسر حسن بیگ و برادر کوچك رشکی و خواهرزادهٔ هلاکی است[۱] و تقی اوحدی ترجمه‌اش را چنین به قلم آورده است: عبدی بیگ شراری ـ وی برادر کوچکین مولانا رشکیست که مذکور خواهد شد، مولد و موطن و منشای ایشان همدانست و اصل آبای او از شکراغلی و ترکمان، و مولانا شراری هم به غایة الغایة عالی طبیعت، خوش فهم، بلندهمّت، شجاع، مردانه، صاحب فطرت واقعست، والحال مدت ده سال باشد که از سر لذّات نفسانی و هواجس شهوات جسدانی مردانه درگذشته به توبه و انابه قدم درگذاشته به زهادت و عبادت شایسته قیام و اقدام می نماید، و دو سه نوبت به هند آمده هر نوبت به تقریب یکی از خوانین چون شیخ ابوالفضل[۲] و خانخانان و غیر هم

۱- احوال و آثار رشکی و هلاکی در مکتب وقوع تألیف نگارنده (ص ۱۱۹-۱۳۱ و ۶۱۹-۶۲۹) مسطور است.
۲- ابوالفضل علّامی در ذیل ترجمهٔ «اسد قزوینی» ذکرش گذشت.

تکلّفات یافته مراجعت به ایران نموده و باز برگردیده، و در سنهٔ هزار و بیست و چهار باز از دکن به آگره آمده متوجه عراق شد.

اشعارش بسیار بلند مرتبه و عالی درجه و شاعرانه است، و خود در بدایت حال بیشتر از برادر بزرگ خود عین شرار بود، والحال زبدهٔ اخیار است، و از جملهٔ اشعار اوست: (شصت بیت)

عرفات (برگ ۳۷۹-۳۸۰)

باقی نهاوندی گوید که وی: در میان امثال و اقران خود ممتاز و از تازه‌گویان و شیرین طبعان این زمانست، روش و طرز متأخرین را نیکو تتبّع نموده و بر متقدمین ترجیح می نهد، الحق طبعی نیکو و عالی و سلیقه‌ای کافی دارد، طرز غزل که نیکوترین شیوه است خوب ورزیده و ابداع معانی غریبه و ابیات عالیه کرده، . . . در سال نهصد و نود و هشت (۹۹۸ هـ) به وسیلهٔ مولانا شکیبی اصفهانی در مجلس خانخانان راه یافت و در هزار و یك (۱۰۰۱ هـ) رخصت معاودت گرفت و در اندك مدتی چهار مرتبه از ولایت به هند آمده هر بار بیشتر از پیشتر رعایت یافت و به دولت مدّاحی این سپهسالار و رعایتی که از ایشان یافت، دو مرتبه از هندوستان به مکّهٔ معظّمه شتافت و به طواف عتبات عالیات نیز مکرّر رسید، . . .

مآثر رحیمی (۳: ۹۶۴-۹۷۹)

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد که وی: یکی از نیکان سرآمد این روزگارست، و در فنّ سخنوری فرید زمان و وحید دوران خود است، اشعار او همه خوش لفظ و معنی واقع شده، تکلّف بر طرف که درین ایّام وجود او غنیمتست، مؤلف کتاب قریب به چهار ماه با مولوی همسفر بود، آنقدر صلاحیّت و مردمی که ازو دیده از کم کسی دیده باشد، و یك شیوه از خوبیهای شراری این که هرگز خبث کسی نمیکرد و نمی شنود، صاحب این خصلت از شعرای متأخرین هیچکس نبود.

مولد آن عندلیب گلستان نکته‌دانی از همدانست، و هفت نوبت از وطن خود به هند آمده و دکن ثلاثه (= گلکنده، احمدنگر، بیجاپور) را گشت کرده و قصیده‌ها در مدح خان سپهسالار میرزا عبدالرّحیم خانخانان گفته وصلهٔ خوب یافته باز به وطن عود نموده آن نقود را به مصرف رسانده است.

عدد ابیات آن نادرهٔ عصر به سه هزار بیت رسیده باشد، به تحقیق پیوسته که آن سعادتمند به سعادت زیارت مکّهٔ معظّمه مستسعد گردیده است، در سنهٔ خمس عشرین و

الف (۱۰۲۵ هـ) مسوّد این اوراق پریشان را به آن عزیز در اجمیر هند ملاقات واقع شد، تا آن وقت سنّ شریفش به شصت و یك رسیده بود، . . .

تذکرهٔ میخانه (ص ۸۰۱-۸۰۲)

نیز رك: هفت اقلیم، ذیل همدان، مجمع الخواص (ص ۲۹۱)

ازوست:

زاشك شعله کنم تازه داغ پنهان را — چنانکه آب دهد باغبان گلستان را
به قدر درد اگر لب به ناله آلایم — سپند نغمه کنم بلبل خوش الحان را
به هجر تو نگه ما چو مرغ در قفس است — به خلد اگر بگشاییم چشم گریان را
از آنزمان که به عشق تو آشنا شده‌ام — نه پا شناخته دامان نه سر گریبان را
محبّت من و بی‌مهری زمانه بجاست — به عهد دوست که نشکسته‌ایم پیمان را
گل کرشمه شکفت و صباح ناز دمید — تو هم به جلوه بیارای بزم مستان را
بگو به غمزه که از ما دگر چه میخواهی؟ — به رونمای تو دادیم تحفهٔ جان را
مکیده زخم دلم آب از دم پیکان — به لذّتی که مکد شیرخواره پستان را

*

هجران سبیل دارد، پرخون پیاله‌ها را — اینست جام عشرت، حسرت نواله‌ها را
کوه ار به خواب بیند، داغ دل صبورم — تبخاله بر لب افتد، گلها و لاله‌ها را
خون از دماغ بلبل، ریزد به دامن گل — در باغ اگر سرایم، جانسوز ناله‌ها را

*

نسیم اگر به هوای تو لب بجنباند — دهد به باد خجالت دم مسیحا را
به غیر عشوهٔ یوسف که میدهد تسکین؟ — دل رمیدهٔ صد پارهٔ زلیخا را

*

چه احتیاج به پوشیدن پلاس مرا؟ — بسست ترك تمنّای او لباس مرا
نیاز نالهٔ شوق و سجود شعلهٔ داغ — کند به بلبل و پروانه روشناس مرا

*

بر سر خوان محبّت لقمهٔ دیگر نشد — غیر پشت دست حسرت، روزی دندان ما

*

از بس که یافت در غم هجران دلم شکست — چون زلف یار گشته زسر تا قدم شکست
دارم دلی به سینه چو در دیده توتیا — از بس که خورده‌ام زشبیخون غم شکست
تا نسبتی به زلف تو سازد دلم درست — خواهد به التماس و دعا دمبدم شکست

هجران نکرد آنچه به ما می کند وصال — وصل تو تخته بر سر جور و ستم شکست

*

زبسکه نکهت آن زلف، قابل افتادست — نسیم در قدمش نیم بسمل افتادست
زمام ناقهٔ لیلی به دست نالهٔ ماست — به صورت ارچه به دنبال محمل افتادست

*

آن ناله که پیچیده تر از زلف نسیمست — دیریست که در غمکدهٔ سینه مقیمست
غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل — فریاد گدا، رونق بازار کریمست

*

درآ به گلشن و بگشا زرخ نقاب حجاب — که چشم بلبل و بخت نسیم درخوابست

*

دل نیست که در سینهٔ ما آمده در رقص — فانوس خیال غم و گلدستهٔ رازست

*

دلم گرد خیال کوی او مستانه می گردد — چو آن هندو که بر گرد سر بتخانه می گردد
دعا را از سموم ناله در آتش بغلطانم — اگر دانم که در کوی تو گستاخانه می گردد
سری باید که چون گل بشکفد چون شمع وافروزد — در آن محفل که شمشیر بلا پروانه می گردد

*

به وصل ازان سر عشقم فرو نمی آید — که بوی عاشقی از آرزو نمی آید
مگر تو خود زدر عاشقان درون آیی — صبا نبیم و زما جستجو نمی آید
اگر شنیدن درد دلی هوس داری — به رمز پرس، زما گفتگو نمی آید
مگر که زلف و رخش عرض رنگ و بو دادند؟ — که رنگ بر رخم از بوی او نمی آید

*

مکن خیال که آهم اثر تمام کند — که دیده است که آتش شرر تمام کند؟
از آن به گلشن تو آشیان نمی سازم — که کار خویش صبا درگذر تمام کند
نفس به سینه‌ام آن رهنورد [ ] است — که نارسیده به منزل سفر تمام کند
در آن دیار اقامت کنم که خانهٔ خود — پدر بنا ننهاده، پسر تمام کند

*

در هر گلی زعشوهٔ لیلیست جلوه‌ای — مجنون عبث به جانب هامون نمیرود

*

جذب عشق آورد از چاه برون یوسف را — غافلان بیهده دلو و رسنی ساخته‌اند

*

مرغان بینوا چو بهم گفتگو کنند | با تار ناله چاك دل هم رفو کنند
نور چراغ و خندهٔ گل همچو راهبان | هر صبح و شام طوف گلستان او کنند

*

در فراقت دود سر از دودمانم میکشد | هجر اگر اینست، مغز از استخوانم میکشد
ناشکیبا بود دل در وصل و، هجران این زمان | انتقام ناشکیبایی زجانم میکشد

*

عاشق آن نبود که از ده روزه هجر آید به‌جان | عاشق آن باشد که هجران را به هجران آورد

*

به شوق آنکه زطوف در تو می آید | به هر نسیم، غباری کنار بگشاید

*

جان رفت و دل زبار غمت ناتوان هنوز | آید زسنبل نفسم بوی جان هنوز
خاکسترم به باد شد و کم نمی شود | تبخالهٔ تب از لب آن آستان هنوز
افسرده‌ام مخوان که سمندر به صد نیاز | سازد به گلخن دل من آشیان هنوز

*

هر که شد آشنای تو، خون منش به گردنست | خونی عندلیب شد، هر که شد آشنای گل

*

بود خونین پیامی از لب دل اشك گلگونم | به جوش آورده گلهای وفا را گرمی خونم

*

خوش آن مستی که چون می در غمش خاموش بنشینم
به جوش آرم حریفان را دمی کز جوش بنشینم
نگردد خاطر شوریده جمع از بس پریشانی
اگر چون حلقهٔ گیسوش در آغوش بنشینم

*

چشم از خیال حوصله‌پرداز بسته‌ایم | ره بر نگارِخانه برانداز بسته‌ایم
تا ناله‌ای به گوش کسی آشنا کنیم | دل را چو نغمه بر رگ هر ساز بسته‌ایم
در هر مشام عطر و به هر گوش نغمه‌ایم | با آنکه راه قافلهٔ راز بسته‌ایم

*

برخیز شراری که عجب صبح مرادیست | ره بر اثر نالهٔ مرغان حرم کن

*

عندلیبم بلهوس میخواند و گل بی‌وفا | بسکه بر بوی تو رفتم گلستان بر گلستان

*

دیده‌ها داریم در کویت زفیض هر نگاه | در دل هر ناله و در سینهٔ هر برق آه
کی تواند همعنان او شدن گلگون اشك | يك سر و گردن بود در پیش از برق نگاه
گر نقاب از چهره بردارم دعاهای ترا | عیسی مریم به تعظیمم فرود آرد کلاه

*

گلستان محبّت را شراری‌وار پیمودم | نگشتم آفت برگی، ندادم زحمت خاری

رباعی

آن غنچه که بود در پس پردهٔ راز | آن جلوه که بود با دلم بر سر ناز
خندید بـه روی اشتیاقم چـون گل | غلطید به پای خواهشم همچو نیاز

دربارهٔ جاروب خانهٔ کعبه گفته است:

یارب این گلدسته کاندر دست فرّاشان تست | ازکدامین مرز و بومست، از کدامین جویبار؟
کز نگاهش آب می‌گردد به چشم آرزو | می ندانم پنجهٔ مهرست، یا مژگان یار؟

۳۰۱ـ شرف تبریزی

شرف تبریزی ـ شرف الدین نام داشته و در عهد شاهجهان (۱۰۳۷ـ۱۰۶۸ هـ) به هند سفر کرده است، این رباعی ازوست:

پوشیدن چشم من به دیدن ماند | از پـای نشستنم به رفتن مـانـد
پابند به هیچ مانده‌ام بر سر راه | چون حرف که بر زبان الکن ماند

سفینهٔ خوشگو (حرف ش) دانشمندان آذربایجان (ص ۱۸۹)

۳۰۲ـ شریف آملی

میر شریف آملی ـ نامش محمد شریف است، به تهمت الحاد و نقطویگری از ایران گریخت و به هندوستان رفت، و در آنجا اکابر قوم او را موحّد و متصوّف می شناختند.

حکیم ابوالفتح گیلانی که ذکرش گذشت، در نامهٔ مورّخ شنبهٔ نهم ربیع الاوّل سال نهصد و هشتاد و نه (۹۸۹ هـ) به برادر خود حکیم همام نوشته است: درین ولا قافله‌ای از عراق آمده، خواجه محمد مظفرّ حسین سبزواری و محمد شریف آملی و ابراهیم بیگ

برادر نوّاب آصفخان[۱] از یاران معروف، همراهند.
رقعات حکیم ابوالفتح، ۱۹۶۸ دانشگاه پنجاب لاهور (ص ۳۱)

همو در نامهٔ دیگر که بعدها به خواجه شمس‌الدین خوافی وزیر اکبرشاه نوشته، از وی چنین یاد کرده است: مبارز معرکهٔ مروّت و جوانمردی، امیر شریف آملی سلّمه‌اللّه.
همان کتاب (ص ۶۶)

اسکندر بیگ منشی ضمن بیان واقعهٔ استاد یوسفی ترکش دوز و اشاره به گذشتهٔ پسیخانیان[۲] مینویسد: شریف آملی که جامع کمالات و حامل مقالات مزخرفه و از اکابر این طایفه بود، از بیم مضرّت فقهای عصر فرار نموده به هند رفت، و حضرت پادشاه و امرا و اعیان ایشان تعظیم و تکریم بسیار به او نموده، پیر مریدانه سلوك میکردند.
عالم‌آرای عباسی (ص ۴۷۶)

خواجه نظام‌الدین احمد هروی گوید: میر شریف آملی که از موحّدین وقتست و در تصوّف سلیقهٔ درست دارد و در زمرهٔ امرای هزاری انتظام یافته، امروز (= ۱۰۰۲ هـ) در ولایت بهارست.

طبقات اکبری (۲: ۴۵۱)

جهانگیر پادشاه در بیان رویدادهای آغاز جلوس خود (۱۰۱۴ هـ) مینویسد: شریف آملی را به منصب دوهزار و پانصدی از اصل و اضافه مقرّر داشتم، بسیار پاکیزه‌نهاد و خوش‌نفس است، با آنکه از علم رسمی بهره ندارد، اکثر اوقات از و سخنان بلند و معارف ارجمند سر برمیزند، در لباس فقر و تجرید مسافرت بسیار نموده، با بسیاری از بزرگان صحبتها داشته، مقدّمات ارباب تصوّف را در ذکر دارد، و این معنی قالی اوست نه حالی، در زمان والد بزرگوارم از لباس فقر و درویشی برآمده مرتبهٔ امارت و سرداری یافت[۳] نفسش به غایت قویست، روزمرّه و تکلّمش با آنکه از مقدّمات عربیّت عاری محض است، در غایت فصاحت و پاکیزگی است، و انشای عباراتش نیز خالی از نمکی نیست.
جهانگیرنامه (ص ۲۸-۲۹)

۱- بنگرید به ترجمهٔ وی تحت عنوان «جعفر قزوینی»

۲- مقصود پیروان محمود پسیخانی گیلانی بنیان‌گذار آیین نقطوی در سال هشتصد هجریست که در ذیل ترجمهٔ «تشبیهی کاشی» بدان اشارت رفته است.

۳- بنگرید به اکبرنامه (۳: ۸۳۴/۷۴۴ و موارد دیگر)

تقی اوحدی گوید: شریف آملی ـ به غایت پـاکیـزه روزگار، عالی طبیعت بوده، در اوایل قلندرانه و مجرّدانه سیاحت مینمود، چون به ملازمت اکبرشاه رسیده به سلطنت و امارت قیام نموده، گویند از امّتان پسیخانی بوده، سرّ هر کس را خدای بهتر میداند، به همه حال در سنهٔ هزار و پانزده که بنده به لوهور رسیدم، وی از عالم ترکیب به افراد وجود خود مراجعت نمود، من به صحبت وی نرسیده‌ام، گویند تتبّع کلام صوفیّه و حالات محقّقین بسیار کرده بود، به غایت تیز بحث و فهیم و مدرك واقع بود، بعضی نسبت این اشعار به وی نمایند و جمعی گویند شعر نگفت، امّا آنچه مذکور میشود بی سخن شعر وی است والعلم عنداللّه:

در ذات و صفات، هر کرا باشد سیر — هرگز نبـود در نظرش صورت غیر
در مشرب او یکی بود باده و آب — در مذهب او یکی بود مسجد و دیر

*

گر خون شود از غم دل آوارهٔ ما — جز ما نکند کسی دگر چارهٔ ما
از روز ازل مـربّی ذات خودیم — سوهان نزده کسی بر انگـارهٔ ما

*

نـامـردم اگـر زکشتنم بیم آیـد — آن نیمه مرا خوشتر ازین نیم آید
جا نیست به تن امانت حضرت دوست — تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

عرفات (برگ ۳۷۶)

بعضی از تذکره‌نویسان متأخر هندوستان وی را با شریف آملی معاصر عالمگیر پادشاه که مذکور خواهد شد یکی دانسته‌اند.

۳۰۳ـ شریف آملی

ملاّ محمد شریف ـ ولد ملاّ شیخ حسن آملی، حسب التّقریر خود نسبتی به طالبای آملی دارد، صیرفی جواهر بلاغت و معیار نقد فصاحت است، در اصفهان به تحصیل مشغول بود، بی‌علاج شده روانهٔ هند شد، در خدمت عالیجاه ابراهیم‌خان ولد علیمردان می‌باشد[1] طبعش نهایت قدرت و غرابت دارد، شعرش اینست:

کی مشوّش شوم از بی‌سروسامانیها — زلف را جمع شود دل زپـریشانیها

۱ـ ابراهیم‌خان و علیمردان‌خان در ترجمهٔ «باقر شیرازی» ذکرشان گذشت.

چون سر انگشت حنا بسته بجا می ماند شمع را شعله به بزم تو زحیرانیها

*

در دل نهاد رشك رخت داغ، لاله را زنجیر ساخت خط تو بر ماه، هاله را
سرشار بود بسکه زمی چشم مست یار مژگان به هر دو دست گرفت این پیاله را

*

اهل دل تا زرخش فال تماشا زده‌اند آتش از چشم تر خویش به دلها زده‌اند
دور چشمت صف برگشتهٔ مژگان سیاه دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده‌اند

*

در شب وصل زبس حسن تو حیرت‌زا بود دیده چون شمع، مرا روشن و نابینا بود
سوختم دوش به بزم تو زغیرت که چرا خلعت سوختن شمع، زسر تا پا بود

*

نتوانست زحیرت که کند دور تمام گرد سر، چشم ترا خواست چو ابرو گردد

*

زبس راحت زرنج و لذّت از آزار بردارم زتیغ یار زخم و آب را یکبار بردارم
همین سودم زپهلوی زیان عشق بس باشد که نتوانم زضعف تن دل از دلدار بردارم
به پیش همّت خود زین غزل دارم خجالتها که باید گفت در هر بیت آن ناچار، بردارم

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۸۷)

در تذکرةالشعرای غنی (ص ۷۳) تاریخ وفات وی هزار و صد و پنج ضبط شده است.

۳۰۴ـ شریف تهرانی

تقی اوحدی گوید: اختر برج عظمت و کامگاری، شهید سعیدی در آن عالی تباری، مولانا میرزا محمد شریف، و وی فرزند اعزّاشرف ملاذالامرا و العظما، مفخرالسّلاطین فی الآفاق، مدارالمهامی، اعتمادالدولة‌العلیّة، غیاث‌الدّین والدّولة، محمّدای طهرانیست، و وی در عین جوانی و عنفوان زندگانی به شرف شهادت فایز شد، به غایت خوش طبیعت، عالی همت، بزرگ‌منش، خوش‌صحبت، کامل بود و قابل، و قایل این مقال در لوهور حین ورود به هند (۱۰۱۵ هـ) به شرف صحبت او رسیده بودم، و وی در راه کابل سنهٔ ۱۰۱۶[۱] به شهادت رسید:

۱ـ اصل: ۱۰۱۴ و غلط کاتبست.

تا نامه‌ات رسید به دستم، شدم زدست در بیخودی مگر به شرابش نوشته‌ای؟

عرفات (برگ ۳۷۶)

مشارالیه از دوستان و مصاحبان خسرو بن جهانگیر بود، و چون او بر پدر خود شوریده بود و داعیهٔ سلطنت داشت، جهانگیر پادشاه تنی چند از مخصوصان وی از جمله شریف را در جمادی‌الاولی، سال هزار و شانزده هجری به قتل رسانید.

رك: جهانگیرنامه (ص ۷۰-۷۱)

۳۰۵- شریف شوشتری

میر سید شریف بن قاضی نوراللّه شوشتری از فضلای عهد بوده در نهصد و نود و سه (۹۹۳ هـ) با پدر خود به هند رفته و در پنجم ربیع الثانی سال هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ) در آگره وفات یافته است.

ازوست:

یکچند سیر آگره و لاهورم آرزوست بودن به مجمع پری و حورم آرزوست

زآنرو به هند می‌پردم مرغ دل که جان بگرفته از خرابه و معمورم آرزوست

های ای شریف همدمیم کن درین سفر کاندر شب سیه مدد نورم آرزوست

رباعی ذیل را نیز در رثای پدر بزرگوار خود که در سال هزار و نوزده به شهادت رسید گفته است:

گر خون تو ریخت خصم بد گوهر تو شد خون تو سرخ رویی محشر تو

سوزد دل از آنکه کشته گشتیّ و چو شمع جز دشمن تو نبود کس بر سر تو[۱]

از تذکرهٔ لطایف‌الخیال (خطی) و رسالهٔ «فردوس» (ص ۳۷-۳۹)

۳۰۶- شریف طالقانی

میرزامحمد صادق مینای اصفهانی مینویسد که در جهانگیرنگر (داکای کنونی): در خدمت اسلام‌خان به‌سر میبرد ملّامحمد شریف طالقانی ـ به لطف طبع موصوف بود، با اسلام‌خان ازین دیار رفت (= ۱۰۴۹ هـ) و درگذشت:[۲]

۱- بنگرید به ترجمهٔ «نوری شوشتری» در همین کتاب.

۲- میرعبدالسّلام مشهدی مخاطب به اسلام‌خان در ذیل ترجمهٔ «سلیم تهرانی» ذکرش گذشت.

زاهد نخورد باده که مستی دارد — مستی دارد هر آنچه هستی دارد
پستی بگزین گر آبرو می‌خواهی — هر جا آبیست میل پستی دارد

صبح صادق (ص ۷۷)

۳۰۷- شریف کاشی

تقی کاشی گوید: مولانا شریف - از جملهٔ کاسبان و اواسط النّاس مردم کاشانست، در اوایل حال به کسب خیّاطی اوقات میگذرانید، و در آن اثنا به سبب موزونیّت در شیوهٔ شاعری جدّ بلیغ و جهد نجیح به اقامت میرساند، و به مقتضای سلامت ذات و درستی اعتقاد علی قدر القدرة والهمّة اکثر اوقات ملازمت و خدمت درویشان و اهل سلوك مینمود، و در وادی اشعار و امداد ایشان گوی سبقت از سایر معتقدان و مریدان این طایفه می ربود، لاجرم از برکت نفس اهل اللّه و همم عالیهٔ ارباب انتباه در اندك زمانی مشرب سخنش از خار و خاشاك نقصان صافی گشت، و نتایج خاطر وقّاد و ضمیر روشنش از افکار اقران و اکفا درگذشت، چنانکه ممیّزان اشعار در فن شاعری او را صاحب وقوف دانسته ابیات گرانمایه‌اش در صحایف خواطر فیض مآثر نقش نمودند و غزلیّات برجسته‌اش را در اوراق سفاین خویش درج فرمودند، امّا در شهور سنهٔ اربع و تسعین و تسعمائه (۹۹۴ هـ) به سبب عناد شعرا و حسد ارباب حقد و بی سامانی و قلّت حاصل، به حال بودن و محل توقف درین جانب ندید، ولهذا متوجه دیار هند گردیده رخت سلوك به آن صوب کشید، والحال زیاده از چهارده سالست که در آن ولایت ساکنست و از طعن زبان بدگویان و ملامت کنندگان عراق فارغ و مطمئن و در ظلّ عاطفت و کنف حمایت... عبدالرّحیم خان الملقّب به خانخانان... بی کدورت و ملال ایّام و اوقات میگذراند، و گاهی واردات طبع وقّاد به اینجانب ارسال میگرداند، از آنجمله قصیده‌ای در جواب امیرخاقانی گفته در نعت حضرت بهترین موجودات صلّی اللّه علیه و آله و از آن قصیده درستی اعتقاد و قوّت شاعری وی معلوم توان کرد، ...

خلاصة الاشعار (خطی)

به قول باقی نهاوندی: مولانا شریف از قریهٔ بادقان کاشان و شاگرد مولانا محتشم کاشانی است، در اوایل چندان قدرتی در سخنوری نداشت، چنانکه اهل کاشان او را بیسواد میدانستند و از شعر گفتن او در تعجب می افتادند، وقتی از اوقات این غزل در میانهٔ موزونان کاشان طرح بود، این دو بیت از ایشان سر زد:

ما گشودیم زرخسارهٔ معشوق نقاب ما کشیدیم قدح، دور به منصور افتاد
ما و مجنون به ره بادیه همتگ بودیم قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد

باعث شهرت او گردید و نامش در سراسر عراق دوید، و مستعدان آن ابیات را در سفاین خاطر خود نوشته اعتباری از او گرفتند، چون فانی مشرب و درویش طبیعت بود، در لباس فقر درویشی از وطن مألوف برآمده نخست به عراق عجم و بعد به خراسان رفت، در فتنهٔ اوزبکان (۹۹۶ هـ) راه قندهار در پیش گرفت و در زمینداور رستم میرزافدایی صفوی (که ذکرش خواهد آمد) مقدمش را گرامی داشت، آخرالامر به هندوستان افتاد و در سند به ملازمت خانخانان که تازه آنجا را مسخّر کرده بود[۱] رسید و رعایت تمام یافت، و چون طبعش به سیر و سفر مایل بود ندای الرّحیل در داد و اکثر بلاد و امصار هند را سیر کرد[۲] وبار دیگر نزد خانخانان بازگشت و وی او را در سلك مجلسیان خود درآورد و چندان توجه و عنایت در حقش مبذول داشت تا در میانهٔ موزونان علم شد، پس از پنجسال باز درویشیها دامنگیر او شده سیر ولایت دکن را در خاطر خود مصمّم ساخت، و سرانجام در گلکنده به ملازمت محمد قلی قطبشاه (۹۸۵-۱۰۲۰ هـ) رسید، و وجه معیشت بی منّت از آن سرکار دربارهٔ وی مقرر شد و همانجا توطن اختیار کرد[۳] و جمعی از مردم کاشان که بدانجا رفته و وی را دیده‌اند گفته‌اند مطلقا تغییری در حال او روی نداده و همان روستایی کاشیست که در کاشان بود.

همو گوید: در مکّهٔ معظّمه دیوان او که به یکی از مردم اهل کاشان داده بود به نظر رسید متجاوز از ده هزار بیت از غزل و قصیده و قطعه و رباعی بود، الحق داد سخنوری و شاعری داده و یگانه و بی مثل است، و قصاید غرّا به مدح این سپهسالار گفته و می گوید، . . . و اکنون که سنهٔ هزار و بیست و چهار هجریست در آن ملك می باشد و متأهل و صاحب عیال است، و پیری او را دریافته است و دماغش خبطی بهم رسانیده، و وجودش در آن سرزمین غنیمت است: (سیصد و نود بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۸۱۱-۸۴۵)

۱- تسخیر سند به سال هزار هجری واقع شد. رك: مآثر رحیمی (۲: ۳۶۲-۳۷۲) اکبرنامه (۳: ۶۰۸).
۲- چنانکه خود شاعر گفته است:
یکدم به عمر خویش نیاسوده‌ایم ما تا بوده‌ایم بادیه پیموده‌ایم ما
۳- بیت ذیل مطلع یکی از غزلهای اوست در مدح محمدقلی قطبشاه که در شعر «ظلّ اللّه» تخلّص میکرده:
گیتی به کام، خسرو جم احتشام را قطب سپهر مرتبه، ظلّ آله را

تقی اوحدی مینویسد: مولانا محمد شریف کاشی ـ در اواخر شاه طهماسب به عرصهٔ ظهور آمده، قایل اگر چه او را ندیده‌ام لیکن زمان او را دریافته، وی اشعار بسیار گفته مبنی بر رطب و یا بس والحق در میان سخن او یکیك اشعار بلند رتبهٔ عالی، گوهروار چند بهم میرسد.

بعداً افزوده است: گویند هنوز در دکن موجود است: (ده بیت)

عرفات (برگ ۳۷۶-۳۷۷)

ملك شاه حسین هادی سیستانی در سال هزار و سی و پنج که در تذکرهٔ خود تجدید نظر کرده و تراجمی را بر آن افزوده، دربارهٔ وی چنین نوشته است:

شریف کاشی ـ شریف جوانی بود در غایت صفای ظاهر و باطن، روی نازکی با گل به مناظره، و جعد پریشانی با سنبل در مشاعره، در لباس درویشی به شیوهٔ قلندری برآمده از وطن مألوف روی توجه به جانب هندوستان آورده، در اثنای مسافرت گذرش به سیستان افتاده مدّت دو سال در سیستان متواری کنج خمول و محبوس سلسلهٔ ردّ و قبول گردیده، معشوقانه قدم در راه محبّت نهاده، بعد از طیّ اندك مسافتی عاشقانه به راهش آوردند، و محبوبانه میخرامید، محبّانه به خاکش انداختند، از سیستان به هرات رفته چند روز از نسیم آن دیار محظوظ گردیده، استحقاق نزول بلا یافته، و حین فتور محاصرهٔ والی توران (عبداللّه‌خان ثانی اوزبك، ۹۹۱-۱۰۰۶ هـ) هرات را (= ۹۹۶ هـ) او نیز چون چندین هزار دیگر به گرداب فنا سر فرو برده پس از اندك زمانی حباب‌وار سر از محیط هندوستان برآورده[۱] در گلکنده به خدمت قطبشاه رسیده، در آن دیار به جوار رحمت ایزدی پیوست، و این ابیات ازو به صفحهٔ روزگار یادگار ماند: (نه بیت)

خیرالبیان (برگ ۲۷۵-۲۷۶)

شریف کاشی در بسیاری از غزلیّات، تخلّص خود را در مطلع آورده و در مقطع دیگر به تکرار تخلّص نپرداخته و بیشتر در اقتفای خواجه حافظ شعر سروده است.

نگارنده از میکروفیلم دیوان وی به شمارهٔ (۴۵ بخش ۲) کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی مشهد استفاده کرده‌ام که از نسخهٔ اینديا آفیس گرفته شده و نستعلیق خوش است در دویست و هفتاد و سه برگ پانزده سطری.

نیز رك: فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۳۷۹-۲۳۸۰).

غزل ذیل نخستین غزل دیوان شریف است:

بسم‌اللّه ای شریف، رقم بخش نامه را   از حمد کردگار، علم ساز خامه را

عطری زکلك خویش به صحرای چین فرست — خون کن به نافه‌های غزالان شمامه را
اعجاز طبع هست و فسون سخن، ببند — از خامهٔ طلسم شکن، کارنامه را
در پای میفروش، سرانداز نیستی — ترسم زرهن باده برآری عمامه را
تن‌پروری بمان و به جان‌پروری گرای — نتوان به آب خضر، بقا داد جامه را

نیز ازوست:

خاطرم از خیال تو، رشك بهشت حور شد — ره ندهی درین ارم، دشمن دیو رای را
چشم به ره نشانده‌ام، گرد رهی نمیرسد — تا چه شدست سنگ ره، باد شکسته پای را؟

*

نیست ره و نمیدهم، راه به خویش کام را — پیش اثر نمیبرم، گریهٔ صبح و شام را
ما نه به اجتهاد خود، قبله نهاده‌ایم کج — ابروی خیره چشم او، راه زند امام را
خنده و گریه میکنم، پیش تو تا خجل کند — گریهٔ شیشه شیشه را، خندهٔ جام جام را

*

آفاق فروگرفت دودم — همسایه ندید آتشم را

*

من که دادم اختیار از کف دل پردرد را — بر سر دل می‌نهم جان بلا پرورد را
هر سری را عشق، کی بندد به فتراك قبول — آری آری مرد نیکو می‌شناسد مرد را
تا به دامان تو ننشینند غبار هستیم — گردبادی کو که بردارد ازین ره گرد را؟
چشم در راه خیال اوست ما را روز و شب — ما گرفتاران چه میدانیم خواب و خورد را
سرخ رویی گر طمع داری شریف از روزگار — از سرشك سرخ خواهی شست، روی زرد را

*

آواره شد از جهان فراقت — دود دل ما گرفت او را

*

به معنی پرستی کسی یار ماست — که کردار او عین گفتار ماست
پرستار آتش کجا، ما کجا؟ — که خورشید او خار دیوار ماست
زتوحید، جایی که دم میزنیم — خرد معنی لفظ بیکار ماست
شریف آنکه پیمان به ساقی نبست — اگر فخر عالم بود، عار ماست

*

هنوز کار دل از غم به مدّعا نشدست — جگر به آه سحرخیز، آشنا نشدست
هزار چاك فگندست بر دل و جگرم — به من اگر چه که رویش هنوز وانشدست

*

آیینه را شریف به زنگار داده است | روز سفید را به شب تار داده است
صد روز دیگرم زجدایی گداختست | یك روز اگر به بزم خودم بار داده است

*

دلم زصحبت ابنای روزگار گرفت | شریف، خاطر آیینه‌ام غبار گرفت
بهم نزد مژه تا رفت از نظر، چشمم | تمام عمر سر راه انتظار گرفت
غم تو عاشق من گشته است پنداری | کز اهل درد، مرا تنگ در کنار گرفت

*

پرتو حسن تو آنروز که بر طور افتاد | آتش رشك به جان من مهجور افتاد
هر کرا بود زمژگان تو زخمی، به شد | جگر پارهٔ ما بود که ناسور افتاد
شعلهٔ آتش ما بود که سر زد زشجر | آتش وادی ما بود که بر طور افتاد
ما گشودیم زرخسارهٔ معشوق، نقاب | ما کشیدیم قدح، دور به منصور افتاد
ببر ای منکر میخانه نصیحت، که مرا | کار با غمزهٔ ساقیّ و لب حور افتاد
پای تا سر عجب اینست که‌عیبیم، ولی | نظر عیب گشاد آنکه به ما، کور افتاد
ما و مجنون به ره بادیه همتگ بودیم | قدمی چند زهمراهی ما دور افتاد
شد سراپای وجودم همگی چشم، شریف | تا مرا کار به نظّارهٔ منظور افتاد

*

دوش از دل شکسته‌ام افغان بلند شد | سر کرد سیل گریه و طوفان بلند شد
هر جرعه‌ای که ساقی دوران به خاك ریخت | از هر طرف ترانهٔ مستان بلند شد
پنهان چسان کنم زکسی سوز خویشتن؟ | اکنون که از دل آتش پنهان بلند شد
آوازهٔ جمال تو بر نام عشق من | چون داستان یوسف کنعان بلند شد
گوش جهان پُرست شریف از حدیث عشق | این گفتگو زمردم کاشان بلند شد

*

تسکین نیافتیم زجام طلب هنوز | خمخانه‌ها تهی شد و ما تشنه لب هنوز
روزی که عشق، سلسله بر پای ما نهاد | مجنون برون نیامده بود از عرب هنوز

*

نمردنم زفراقت زسخت‌جانی نیست | امید وصل درین ماجرا گلوگیرست

*

چون نی زبسکه سینهٔ تنگ از فغان پُرست | گر تا به روز حشر بنالم، همان پرست

*

لاف وفا و مهر زدم، خون من بریز — میخواستی برای هلاکم بهانه‌ای
از دهر میبرم کفن خونچکان شریف — باشد شهید تیر بلا را نشانه‌ای

*

حاشا که شریف در ره عشق — تا سر ننهد، زپا نشیند

*

خضر جاوید جویای تو باشد — بقا خاك کف پای تو باشد

*

آتشی در جانم افگندی که بعد از حشر هم — شعله خیزد از دلم گر غوطه در کوثر خورم

*

نمی آیی برون ای غم زمانی از دل تنگم — چه میکردی گر این غمخانه را پیدا نمیکردی؟

*

سینه مالامال محنت بود، شادی در رسید — خانه‌ای را پر زدشمن دید، در وی جا نکرد
خوش دل دیوانه‌ای دارم که یکجو درد را — در غمت با حاصل دنیا و دین سودا نکرد

*

لب گناه مرا مغفرت نخنداند — به‌بخششی نتوان دادِ شرمساری داد

*

زآن پاره‌های دل که زمژگان فشانده‌ام — در خون گرفته‌ام در و دیوار خویش را

*

به عقل، کعبه نوردم، به عشق، دیرنشین — چراغ هر دو به یك قطره خون من سوزد

*

خزان مباش که تا برگ در چمن ریزی — بهار باش که شاخ گلی به بار آری

*

راز این سینه به هر پارهٔ جان کردم فاش — من که آهسته به خود گفتم و نقصان دیدم

*

خبری زآشنایی، نرساند رهنوردی — همه زخم گشت گوشم، زدرای کاروانی

*

تا به محنت خانهٔ ما رنجه فرمودی قدم — روشنی بخشد به گردون، سایهٔ دیوار ما

*

مژگان تو گر ره نزند، چاره که دارد؟ خود گوی که صبر از تو درین باره که دارد
بشکاف دو صد سینه و بردار قیاسی بنگر که به جز من دل صد پاره که دارد؟

*

دوش در راه تو چشم من چراغان کرده بود شبچراغی بر سر هر نوك مژگان کرده بود

*

پر شد دل از پیکان بگو، هندوی سحرانگیز را
تا سر به دلها کم دهد، مژگان ناوك ریز را
کاشان ازو، تبریز ازو، راضی نشد، طوفی زمن
شاید گر از تکرار من، کاشان کند تبریز را[۱]
از گریه چشم خونفشان، سیری نمیداند شریف
تا چند ریزم از مژه، این آب شورآمیز را؟

*

نیست چون تبریز جایی در همه عالم شریف همچو طوفی بلبلی در گلشن تبریز نیست[۲]

بیتی چند از قصاید اوست:

این منم یارب که می بینم زتأثیر زمان نه زمینی از زمین، نه آسمانی زآسمان
آهم از بداختری پوید ره تحت‌الثّری اشکم از بدگوهری بر چرخ بندد ناودان
گمرهی کفشی برای پای من بودست وبس کوتهی تنگ آستینی بوده دست من در آن
در قیاس وقت خود بیرونم از شادیّ و غم گریهٔ من خنده آرد، خندهٔ من عکس آن
چرخ را دیوار کوته میگرفتم پیش ازین مثل من دیوار کوتاهی ندارد این زمان
با وجود غنچه‌طبعی، نغمه‌سنجی میکنم همچو آن مرغی که خارش گل کند در آشیان

*

بسکه جان و دلم پریشانست دشمن از خصمیم پشیمانست
هر نفس بر من آخرین نفس است تن به محنت زسختی جانست
دست کوتاه من همین به جهان روشناس زه گریبانست
تا به نظّاره آشنا شده‌ام پاره‌های دلم به دامانست
تا که آموختم جگرخواری سر به جیبم زلذّت آنست
گر دلم وا نمی‌شود چه عجب غنچهٔ باغ نیست، پیکانست

---

۱ و ۲ـ مقصود طوفی تبریزی است، دربارهٔ وی بنگرید به «مکتب وقوع» تألیف نگارنده (ص ۳۱۶-۳۲۴).

سخنم گر فتاده است از ربط — گـل انـدیشـهٔ پـریشـانست

*

تـا کی دلم از غمان بگیـرد — آهـم ره آسـمـان بـگـیـرد
غم زین دل و سینه رفتنی نیست — بیمست که جای جان بگیرد
چـشـمـی دارم زآتش دل — چـون روزن کز دخان بگیرد
خطّی که کشد غمش به گردم — انـدازهٔ آسـمـان بـگـیـرد
من دانم و من که محنتم چون — فـوج آرد و در میان بگیرد

*

عشق آتش و غم دخان ببینم — دل هیـزم و عـود آن ببینم
صبحم، که چو برکنم سر از جیب — خود را به همـه جهان ببینم
آیینـه نبـایـدم، کـه خـود را — در آینـهٔ بـیـان بـبـیـنـم
بـر می‌نـایم بـه دیـده و دل — زین هـر دو کجا امـان ببینم
چون درنگرم به سینه، از وی — آتشکـده در فغـان ببینم
می آویـزم بـه تـار زلفت — گـر زین سـودا زیـان ببینم
منـزلگـه کـاروان شـوقـت — دل نیست که تا در آن ببینم
گمراه از آن شدم، که ره را — از آتش کـاروان بـبـیـنـم

۳۰۸- شریفی

رفیع‌الدّولهٔ شریفی - به غایت خوش فطرت و عالی طبیعت بوده، در هند سیاحت فرموده، از اشعارش همین به نظر رسیده: (ظاهراً از ساقی نامهٔ اوست)

نخنـدم بر انـدوه کس برق وار — که چون برق بر من نخندد شرار
مـرا کاشکی بـودی آن دسـترس — که نگذاشتم حاجت کس به کس

عرفات (برگ ۲۷۰)

۳۰۹- شریفی شیرازی

میرمرتضی شریفی - در انواع فضایل نصاب کامل داشته، در چهارده سالگی صاحب مطالعهٔ حاشیهٔ مطالع بوده و بعد از اکتساب کمالات به صدارت خراسان مأمور گردیده و پس از آن استعفا خواسته به زیارت حرمین الشّریفین رفته، در حین معاودت به هند وارد شد وفوت نمود، از وارداتش یکی فقه منظومست و دیگر دیوان غزلست که این بیت از آنجمله است:

خاطر جمع زاسباب میسّر نشود تخم جمعیّت دل، تفرقهٔ اسبابست
هفت اقلیم (۱ : ۲۳۳)

مؤلف هفت اقلیم چنانکه باید از احوال وی آگاهی نداشته است، میرعلاء الدولهٔ کامی قزوینی در نفایس المآثر مینویسد که میرمرتضی شریفی در نهصد و شصت به حج رفته و بیست سال در دکن صدارت کرده و روز چهارشنبهٔ بیست و یکم جمادی الآخرهٔ سال نهصد و هفتاد و چهار درگذشته است.

رك : تاریخ تذکره‌های فارسی (۲ : ۳۸۰)

بداونی گوید : میرمرتضی شریفی شیرازی ـ نبیرهٔ میرسید شریف جرجانی است (م : ۸۱۶ هـ) در علوم ریاضی و منطق و کلام فایق بر جمیع علمای ایّام بود، از شیراز در مکّهٔ معظّمه رفته علم حدیث در ملازمت شیخ بن حجر اخذ کرده اجازت تدریس یافت، و از آنجا به دکن رفته و از دکن به آگره آمده بر اکثری از علما و فضلای سابق و لاحق تقدیم یافت[1] و به درس علوم و حکم اشتغال داشت تا در سنهٔ اربع و سبعین و تسعمائه (۹۷۴ هـ) چنانکه سمت گزارش یافت[2] به روضهٔ رضوان خرامید، نعش او را از جوار میرخسرو (م : ۷۲۵ هـ) علیه‌الرّحمه به مشهد بردند و میرمحسن رضوی[3] این تاریخ یافت :

رفت تا میرمرتضی از دهر علم گویا زنسل آدم رفت
بهر تاریخ رفتنش محسن گفت : «علّامهٔ زعالم رفت»

این بیت از نتایج طبع شریف اوست : خاطر جمع زاسباب . . . . . الخ .

۱ـ میر در سال نهصد و هفتاد و یك به ملازمت اکبرشاه رسید.

رك : اکبرنامه (۲ : ۲۲۰ـ۲۲۱)

۲ـ همو در ذکر رویدادهای سال نهصد و هفتاد و چهار نوشته است : درین سال علّامهٔ عصر میرمرتضی شریفی شیرازی ازین سرای مجازی درگذشت و اوّلاً در دهلی در جوار مرقد میر خسرو علیه‌الرّحمه مدفون گشت، و ثانیاً چون صدر و قاضی و شیخ الاسلام به عرض رسانیدند که میرخسرو هندیست و سنّی، و میرمرتضی عراقیست و رافضی، در اینکه میرخسرو از صحبتش متأذّی خواهد بود هیچ شکّی نیست، روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم (!) بنابرآن حکم فرمودند تا از آنجا کشیده به جای دیگر دفن کردند، و این معنی حیف عظیم بر هر دو بود، چنانکه مخفی نیست، و شخصی تاریخ فوت میر را اینچنین یافته که «علم از علما رفته» و دیگری همین مادّهٔ حروف را چنین بسته که «علّامهٔ زعالم رفت».

منتخب‌التواریخ (۲ : ۹۹)

۳ـ بنگرید به ترجمهٔ «محسن مشهدی» در همین کتاب.

غالباً مأخذ این بیت آن عبارت «لوایح» است که: جمعی که گمان بردند که جمعیّت در جمع اسبابست در تفرقهٔ ابد ماندند، و فرقه‌ای که به یقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است، دست از همه افشاندند.

منختب التواریخ (۳: ۳۲۰)

۳۱۰- شعوری تربتی

شعوری تربتی - اسمش ابوالقاسم است، طالب علم است و سیاق ورزیده، طبعش به شعر ملایمت تمام دارد.

نفایس المآثر

قاطعی هروی گوید: ملّا شعوری - پدران او از هرات اند، خود متوطّن کابل بود و به میرزاده‌های چغته مخصوص، و اکثری شاگرد ایشان بودند و علوم میدانست و در راه سلوك سیر مینمود و علم تصوّف خوب میدانست و خطّ نستعلیق نیك مینوشت و سیصد بیت میتوانست کتابت کرد و اشعار بسیار به خاطر داشت و شکستگی و افتادگی ایشان بسیار بود، آخرالامر هوای طوف حرمین شریفین در سرش افتاد، با یاری چند مخصوص که با ایشان همدم و همزبان بود متوجه سفر شد، میزاده‌هایی که پیش ایشان چیزی خوانده بودند هر کدام انسانیّتی کردند، تا سرحدّ روم رفتند خرجی ایشان تمام شد، یکی از امرای روم که پسران داشت، ایشان را به ضیافت طلبید، رومیان به عجمیان بسیار مایلند و به دانستن زبان فارسی راغب، حیران شدند که یکروزه زادراه نداریم چگونه قدم در راه توان نهاد؟ و جنسی که توان فروخت و خرج راه کرد نداریم، سر به تفکّر فرو بردند، ملّا شعوری گفت که این رومی مایلست که پسران او علم بیاموزند، به او بگویید که این غلام ماست و علوم میداند، به دست شما میفروشیم، پسران شما را تعلیم خواهد کرد، و آن مبلغ را گرفته خرج راه سازید، اگر نصیب منست من هم به این سعادت مشرّف میشوم، یاران گفتند: نی. اوگفت: تکلّف بر طرف. آخر اورا به ده هزار قبورسی فروختند و شتری خریده بر شتر بار کردند و ملّا شعوری را وداع نموده رو به راه آوردند و به مکّه و مدینه مشرّف شدند، و چون زر وافر بود گفتند: حج دیگر رایگان میگزاریم[1] و ملّا شعوری با پسران آنچنان پرداخت و علوم آموخت که به اندك فرصتی زبان فارسی سلیس پیدا کردند و دیوان ترکی امیر علیشیر و خمسه برنهجی تعلیم کرد که باید و شاید، بعد از یك سال جماعتی از اهل

۱- اصل: این حج دیگر رایگان نمی گزاریم.

فضل عجمی به منزل آن رومی آمدند و ایشان را مهمانی کرد و ملاّ شعوری را با فرزندان خود در مجلس طلبید، چون آن جماعت ملاّ را دیدند، گرمیها کردند و شناختند و گفتند که هی ملاّ شعوری. و بنیاد تعریف ایشان نمودند و پسران رومی به زبان فصیح نیز با ایشان همزبانی کردند و صحبت داشتند، و رومی حیران شد و نام ملاّ شعوری را تغییر داده بود، و پسران رومی در جواب و سؤال به نوعی فصیح زبانی نمودند که آفرینها کردند، رومی حیران شد و دانست که ملاّ مشقّتی و محنتی و ریاضتی بسیار کشیده است و با ملاّ گفت شما کرم کردید، معذور دارید، و ملاّ را خرجی بسیار داده رخصت نمود، و ملاّ شعوری از سر قدم ساخته راه حج در پیش گرفت و به طوف حرمین شریفین مشرّف گشت، و در وقت مراجعت از طواف [در] مدینه به یاران که پیشتر رفته بودند ملاقات نمود و از صحبت یکدیگر خوشوقت شدند و به طوف شبانه‌روز مشرّف می گشتند، آخر چون وارث هفت کشور شاه اکبر ولا[یا]ت هند را فتح کردند، ملاّ شعوری آمده ملازمت پادشاه کرد، و آشنایی قدیم به شهاب‌خان داشت[1] خان مذکور دو هزار بیگه زمین در راه چپرکهت ایشان را از پادشاه گرفت، در آنجا زراعت میکردند و منزلی به تکلّف و سرایی ساخته بودند که آن سرا به سرای مغل مشهور است، از رونده و آینده هر کس که به آن گذر میرسید ملاّ به استقبال او پیاده میرفت و او را به منزل می آورد و چنانکه باید و شاید میهمانی و دلجویی مینمود، صاحب دیوانست و اشعار بسیار دارد، این چند بیت از اشعار ایشان درین تذکره ثبت نمود: (یازده بیت که مقتبس از نفایس المآثرست)

مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۸۳-۸۵/۲۶۲)

در صبح گلشن (ص ۲۲۴-۲۲۵) و قاموس الاعلام (۴: ۲۸۶۱) به عنوان «شعوری هروی» مذکور است. همچنین در شام غریبان.

ازوست:

مرا زخانه برون هر دم آرزوی تو آرد گرفته شوق، گریبان من به سوی تو آرد

*

ایکه زبیم هجر او، در سکرات مردنی مژده که آن مسیح دم، میرسد و رسیده است

*

میدهد دشنام در زیر لب میگون مرا یا برای بردن دل میکند افسون مرا؟

۱ـ سیّد شهاب‌الدین احمدخان نیشابوری در ترجمهٔ «وقوعی نیشابوری» ذکرش خواهد آمد.

از مثنوی «شیر و شکر» اوست که نام آن را «قند و شکر» هم نوشته‌اند:

عشق درآمد رگ جانش گرفت — حیرت دیدار، زبانش گرفت
زلف کجش بر رخ مهوش فتاد — نعل برای تو در آتش نهاد
عهد بود تخم وفا کاشتن — چیست وفا؟ عهد نگهداشتن
غبغب آن دلبر ابرو هلال — عکس هلالیست در آب زلال
نی که چو خورشید گرفت ارتفاع — ماه عیان گشت زتحت‌الشّعاع

نیز بنگرید به: منتخب‌التواریخ (۳: ۲۵۴).

۳۱۱ـ شکوهی زواره‌ای

تقی اوحدی گوید: امیر غیاث‌الدین طباطبایی شکوهی ـ مولد و منشای وی زواره است، مردی آدمی خوش طبیعت، بفهم، متتبّع، سیّاح، شکسته، آدم شناس، با انصاف بود، از ایران مکرّر به هند رفته و مراجعت نموده بود، و به شجاعت و مردانگی خود مغرور آمده، در شهور هزار و ده (۱۰۱۰ هـ) به دست نفری که معشوقش بود شهادت یافت، الحق تتبّع اشعار متقدّمین بسیار کرده بود و شعلهٔ فهمش چون ذکا بلند مرتبه بود، شعرش بالفعل نداشتم جز بیتی چند از ترجیعی که این بیت مرجع اوست:

تا کاوش غمزه بیشتر شد — خون در رگ روح، نیشتر شد

عرفات (برگ ۳۸۵)

۳۱۲ـ شکیب اصفهانی

میرشهنشاه ـ از سادات و متولّیان امام زادهٔ واجب التعظیم امامزداه زین العابدین واقع در اصفهانست، با مستوفی موقوفات ممالك محروسه بنی عمّ است، مدتی مستوفی استراباد بود، گاهی طبعش متوجه ترتیب نظم میشد، شکیب تخلّص داشت، و مدتی قبل ازین (قبل از ۱۰۸۳ هـ) فوت شد، در کعبهٔ معظّمه در صفّه‌ای از صفّه‌های دور خانهٔ کعبه، نام خلفای ثلاث را نوشته و بعد از آن نام امیرالمؤمنین علیه‌السّلام را، ویای معکوس علی را بر روی اسمای خلفا کشیده‌اند، این رباعی را در آن باب گفته:

در کعبه نوشته‌اند با خطّ جلی — پهلوی سه کس نام علی از دغلی
امّا به سر هر سه کشیدست قضا — خطّ باطل ز یای معکوس علی

نیز ازوست:

واعظ به مزخرفات خود غرّه مشو — خورشید طلب واله هر ذرّه مشو

بر تختهٔ منبـر آمد و رفت مکن سوهان طبیعت شده‌ای، ارّه مشو

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۲۲)

شکیب ـ میرشهنشاه اصفهانی، به تولیت روضهٔ امامزاده زین العابدین مأمور بود، اوّلاً عزیمت ملك حجاز نمود و از آنجا برگشته به هندوستان رسید و مدتی رفاقت نوّاب جعفرخان[1] گزید، پس رخصت گرفته به وطن بازگردید، . . .

روز روشن (ص ۳۵۲)

۳۱۳ـ شکیبی اصفهانی

شکیبی ـ محمد رضابن خواجه ظهیرالدین عبداللّٰه امامی اصفهانی‌که به شکیبی امامی اشتهار داشت، از تبار خواجه عبداللّٰه امامی است که مولانا جامی در نفحات الانس به تحریر احوالش پرداخته و او فرزند امین الدین حسن باشد که خواجهٔ شیراز او را می ستاید و می فرماید:

به رندی شهره‌شد حافظ پس از چندین ورع، لیکن
چـه غم دارم کـه در عـالم امین الدین حسن دارم

سرو آزاد (ص ۲۹)

شیخ غوثی مندوی صاحب گلزار ابرار میگوید، حاصل کلامش اینکه: در آغاز سال هزار و چهارم شکیبی در ملازمت خانخانان عازم یورش دکن بود، به رفاقت مولانا نظیری نیشابوری ویولقلی بیگ انیسی وملاّ محبعلی سندی وشریف کاشی وملاّ کامی سبزواری و ملاّ بقایی و دیگر جماعت اهل سخن از راه‌مندو که اقامتگاه راقم الحروفست گذشت، و به حکم الارواح جنودٌ مجنّده تعارف قدیم تازگی پذیرفت، و در سال هزار و هفدهم باز عبور او به مندو افتاد و شربت ملاقات تندرستی بخش دوستی گردید و پرسش احوال او در میان آمد، زبانی او به قلم می آید:

در سال نهصد و شصت و چهار متولد شد، چون آگهی چهره برافروخت، برخی علوم در شیراز و لختی در اصفهان کسب نمود، و در عمر سی و چهار سالگی (= ۹۹۷ هـ) هوای سیر هندوستان شور در سرانداخت، از صفاهان به راه لار به هرمز آمد و از آنجا در کشتی بندر چیول نشسته خود را به ساحل کشید[2] شوق ملازمت خانخانان [او را] موکشان به

۱ـ جعفرخان در ذیل ترجمهٔ «ابراهیم اردوبادی» ذکرش گذشت.

۲ـ محمد قاسم بن هندوشاه استرابادی در احوال خواجه سعدالدین عنایت‌اللّٰه شیرازی مخاطب به شاهنوازخان ←

احمدآباد گجرات برد، در آن فرصت خانخانان به دارالخلافهٔ آگره تشریف ارزانی داشت، به هر طریق خود را به خدمت خانخانان رسانید، هنوز گرد راه از دامن نیفشانده در رکاب او به جانب تته شتافت[۱] خانخانان میرزاجانی والی آن صوبه را همراه گرفته به دربار اکبری آمد[۲] و در همان ایّام یساق دکن در خدمت او کشید، در سال هزار و ششم بعد فتح جنگ سهیل [حبشی] از خانخانان جدا شده به سرونج از توابع صوبهٔ مالوه آمد، ناگاه بیماری زحیر عارض شد و امارات یأس مشاهده افتاد، تصمیم کرد که اگر صحت چهره برافروزد زیارت حرمین شریفین به تقدیم رساند، از برکات این نیّت همان روز آثار شفا رو نمود، در سال هزار و دوازدهم کمر به زیارت حرمین شریفین بربست و بعد سه سال رخت معاودت بر ساحل بندر سورت انداخت، چون به برهانپور رسید همان زنجیر محبت خانخانانی در پای آزادگی افتاد، چندی در ملازمت به‌سر برد. انتهی

در سال هزار و هژدهم التماس انزوا کرد، خانخانان برای او از درگاه جهانگیری صدارت صوبهٔ دهلی و سیورغالی گرفته رخصت آرام گزینی داد[۳] او در دارالخلافه به رفاه و جمعیّت میگذرانید تا آنکه در سنهٔ ثلاث و عشرین و الف (۱۰۲۳ هـ) به سیر وادی خاموشان پرداخت، جسمی همدانی «صدر دهلی رفت» تاریخ یافت، و میرآلهی همدانی گوید:

→

وکیل السّلطنهٔ ابراهیم عادلشاه ثانی و مربّی خود نوشته است: . . . در سنهٔ سبع و تسعین و تسعمائه (۹۹۷ هـ) به رفاقت ملّا شکیبی شاعر و خواجه عنایت‌اللّه اردستانی المدعوّ به «سعد» از راه بندر جرون (بندر هرموز بعدی و بندرعباس کنونی) در کشتی توفیق نشسته به بندر چیول رسیده، . . . الخ.

تاریخ فرشته، چاپ لکهنو، مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم (ص ۷۸)

بندر چیول اعظم بنادر ولایت جوار است که در کنار دریای شور واقع شده ولایات بکلانه و کوکن در شمال و جنوب آن قرار دارد، و در آن زمان به نظامشاهیان تعلّق داشت.

شاهجهان نامه (۳: ۲۱۷)

۱ـ رك: اکبرنامه (۳: ۶۰۱ـ۶۰۳/۶۰۸ به بعد) دربارهٔ فتح سند به سال هزار هجری.

۲ـ رك: اکبرنامه (۳: ۶۳۳) از رویدادهای سال هزار و یك هجری. دربارهٔ میرزاجانی بیگ بنگرید به ذیل ترجمهٔ «سنجر کاشی»

۳ـ فخرالزّمانی گوید که چون بعد از سفر حج میان شکیبی و خانخانان صحبت راست نیامد، بنابرآن شکیبی از برهانپور به دارالخلافهٔ آگره آمد و به تاریخ بیست و هفتم ربیع الاوّل سنهٔ هزار و نوزده به استمداد رکن السّلطنه . . . زمانه بیگ مهابتخان به سعادت خدمت. . . جهانگیر پادشاه مستسعد گردید. . . بعد از چندگاه صدارت حضرت دهلی بدو مرحمت فرموده او را بدان طرف مرخص ساختند، . . .

رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۳۰۴ـ۳۰۶)

روزی که کشید کلك تقدیر آله بر خاك شکیبی رقم طاب ثراه
گفت از پی تاریخ، آلهی ناگاه «واویلا وامصیبتا واشوقاه» = ۱۰۲۳

شکیبی ساقی نامه‌ای برای خانخانان در سلك نظم کشید و به صلهٔ ده هزار روپیه کامیاب گردید[۱] و این ابیات از آنست:

بیا ساقی آن آب حیوان بده زسرچشمهٔ خانخانان بده
سکندر طلب کرد، لیکن نیافت که در هند بود، او به ظلمت شتافت
مغنّی نوای طرب ساز کن زفردوس بر دل دری باز کن
نوایی که جان را به جانان برد مرا بر در میرزاخان برد

و چون خانخانان ملك سند را فتح کرد، و میرزاجانی والی آن ملك را گرفته به درگاه اکبری آورد، شکیبی مثنوی درین فتح نظم کرد[۲] این بیت از آنست:

همایی که بر چرخ کردی خرام گرفتیّ و آزاد کردی زدام

خانخانان هزار اشرفی طلای احمر که مساوی پانزده هزار روپیهٔ این زمان باشد صله داد، میرزاجانی نیز هزار اشرفی به ملاّ رعایت کرد و گفت: رحمت خدا [بر تو] که مرا هما گفتی، اگر شغال می گفتی زبانت که میگرفت. ؟
محمد عارف بقایی در «مجمع الفضلا» مینویسد که غرّهٔ ربیع الآخر سنهٔ احدی عشر و الف (۱۰۱۱ هـ) در حدود دولت‌آباد از خانخانان رخصت خانهٔ مبارك حاصل نمود، خانخانان چهل هزار محمودی به طریق انعام کرم فرمود، و خان آرزو از مآثر رحیمی نقل میکند که چون ملاّ شکیبی عزم زیارت بیت‌اللّه نمود، خانخانان هشتاد هزار روپیه برای سامان سفر به او بخشید، اتفاقاً بعد معاودت از حج کشتی ملاّ شکیبی تباه شد و همهٔ اموال به تاراج رفت، چون این خبر به نوّاب کریم بن الکریم خانخانان عبدالرّحیم رسید، دوازده هزار روپیهٔ دیگر فرستاد و او را پیش خود طلب فرمود[۳] شکیبی می سراید: (شش بیت) خزانهٔ عامره (ص ۲۶۷-۲۶۹)

۱- ساقی نامهٔ مزبور در تذکرهٔ میخانه (ص ۳۰۷-۳۱۵) مسطور است.
۲- شکیبی مثنوی جداگانه‌ای درین فتح نساخته بلکه در ساقی نامه به ذکر فتوحات خانخانان پرداخته است.
۳- عبارت مآثر رحیمی چنینست: ... در معاودت از آن سفر کشتی ایشان تباه شده به شهر عدن افتاد، وحکّام آنجا دست تعدّی بر اهل آن جهاز و مولانای مومی الیه دراز کرده تمام اموال و اسباب ایشان را متصرّف شدند و تجار وحاجیان را سیاست بلیغ نموده هرچه داشتند گرفتند، به هر طریق که بود از آن بلیّه خلاص شده به بندر سورت که ←

باقی نهاوندی درترجمهٔ شکیبی مینویسد: . . . ازجملهٔ تلامذهٔ علاّمهٔ زمان امیرتقی الدین محمد نسّابهٔ شیرازی (م: ۱۰۱۸) است، در اوایل سن از اصفهان به خراسان شتافت و مدتی مدید در مشهد مقدّس رضویّه و دارالسّلطنهٔ هرات به طالب علمی و شاعری اشتغال نمود و اکثر متداولات را به نظر امعان درآورده شهرهٔ شهر و نادرهٔ دهر گردید، فاضلی دانشمند و کاملی ارجمند بود و در علم موسیقی و ادوار نیز طبعی کافی داشت، و موزونان آن بلاد مثل خواجه حسین ثنایی و میرزاقلی میلی و ولی دشت بیاضی به اشعریّت او قایل گشته سخنان او را بر سایر موزونان آن زمان ترجیح نهادند، و چون صیت شاعری و قدرت دانشوری خود را در آن ولایت ظاهر ساخت، متوجه دارالافاضل شیراز گشت و به شرف شاگردی علاّمهٔ مذکور مشرّف شد و به اندك زمانی از جملهٔ علمای قرار داده گشت، وذات شریفش تختهٔ عبارات تازی و حجازی گشت. (۱)

همو گوید که چون شکیبی به هند آمد و به ملازمت خانخانان رسید: او خاتم دولت و مهر سلطنت خود را به وی سپرد، مقام و منزلت او در خدمت خانخانان به مرتبه‌ای بود که اکثر مستعدان هر صنف به وسیلهٔ او به مراتب علیّه میرسیدند و مدح او میگفتند چنانکه یولقلی بیگ انیسی در مثنویی مدح او گفته:

شکیبی کش رضا نامست وزیب است	بلی هر جا رضا آید شکیب است
شود عرش سخن چون جلوه‌گاهش	کند عیسی نفس جاروب راهش
به هر گلشن که گردد مجلس افروز	نه باد صبح می‌باید نه نوروز
کلامش در روانی بی‌شکیب است	بلی سرچشمه را سر در نشیب است
بگو ای کلکت از گوهرفشانی	زمین را چون اساس آسمانی
جوان کردی زلیخای سخن را	مگر یوسف تویی این انجمن را(۲)

→ جاگیر خانخانان بود آمدند، چون این خبر به سمع ایشان رسید یك لك محمودی به آن جماعت و مولانای مذکور عنایت نمود.

۱ـ همو در ترجمهٔ تقیّای شوشتری نوشته است: نام نامی ایشان در تلو علما میبایست درآید، چون امثال و اقران او که ملاّ شکیبی و محمد شریف وقوعی و ملاّ محبعلی بوده باشند، در میانهٔ شعرا ذکر شده، ایشان را نیز در میانهٔ شعرا درآورد.

مآثر رحیمی (۳: ۶۸۲)

۲ـ چنانکه در ترجمهٔ انیسی شاملو مذکور افتاد، وی در یك مثنوی صد و پنجاه بیتی که به مدح خانخانان سروده و از گجرات به توسط پسر خود که مخاطب او در آن مثنویست به برهانپور فرستاده بوده شکیبی را ستوده است.

و رسمی قلندر یزدی در قصیده‌ای این بیت آورده که :

سواد شعر شکیبی چو کحل اصفاهان به تحفه سوی خراسان برند اهل بصر

. . . . آخرالامر در دارالسلطنهٔ دهلی به منصب صدارت (= تصدّی اوقاف) مشغولی جست، و هم در آنجا به اجل موعود به تاریخ هزار و بیست و سه درگذشت و در آنجا مدفون گشت، و مولانا جسمی همدانی تاریخ آن واقعه را «صدر دهلی رفت» یافته بود، . . . .
رك : مآثر رحیمی (۳: ۶۶ـ۱۱۴)

تقی اوحدی گوید: مستجمع کمالات نفسانی و فضایل زمانی، مستحضر فنون معانی و بدایع سخندانی، نادرالعصر و الزّمانی، مولانا محمد رضا المشهور به شکیبی الاصفهانی ـ . . . و او خواهرزادهٔ امیر روزبهان صبری است[۱] که از اهالی و اماجد اصفهان بود و مذکور خواهد شد.

امّا مولانا شکیبی اکثر اوقات خصوصاً زمانی که با خانخانان در هند میبود، سرکردهٔ فصحا و شعرای او بود و ترقیات بسیار نمود، و قبل از آنکه به هند آید مدتی در هرات به سر کرد و از آنجا به شیراز آمد، پنج شش سال در شیراز فیض صحبت او را دریافتم و اکنون قریب به سی سال باشد که وی به هند آمده، مدتی در خدمت خانخانان به‌سر کرده و در اواخر توفیق حج یافته، در زمان جهانگیر پادشاه در دهلی گوشه‌نشین شده صدارت آنجا به وی منسوب شد و آن پادشاه وظایف وجه معیشت او را بر وجه احسن مرتّب داشت، وی الحق طبیعتی درست، بامزه، نمکین دارد و تتبّع شعر و اکثر اصطلاحات و فنون و علوم کرده به غایت مهارت در هر فن دارد، الخاص روش مصاحبت و اختلاط را که به غایت نیکو میداند، مایحتاج مجالس و صحبت اکابر را چنان دارد که شایسته و بایسته است[۲]

بعداً افزوده است: حالت‌التحریر که عبارت از غرّهٔ ماه رجب سنهٔ هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) بود، خبر فوت وی در آگره شنیده شد که شخصی گفت: شکیبی رفت. بعد از

۱ـ دربارهٔ امیر روزبهان صبری اصفهانی بنگرید به «مکتب وقوع» تألیف نگارنده (ص ۲۵۴ـ۲۶۸).

۲ـ فخر الزّمانی قزوینی نیز مینویسد: تتبّع بسیار نموده بود و سخنان خوب بیشمار به خاطر داشت، مجلس آرایی شیرین‌زبان و نقّالی رنگین‌بیان بود، به اعتقاد اکثر ارباب امتیاز این جزو زمان که دیوان او را مطالعه کرده و صحبتش را دیده‌اند، صحبت او را به از شعر او ادراك کرده‌اند، مؤلف کتاب میخانه عبدالنّبی فخرالزّمانی نیز مکرّر به خدمت آن محفل آرای سلاطین نامدار رسیده و از مجالست او فایز و بهره‌ور گردیده، از بس که مولوی را شیرین کلام و رنگین دریافته تصدیق بر قول اهل تمیز مینماید، . . .

رك : تذکرهٔ میخانه (ص ۳۰۰ـ۳۱۵)

حساب (با یك عدد کم) رفت شکیبی، آمد تاریخ رفتنش.

و وی به شکیبی امامی نیز ملقّب بود به نسبت قرابت امام الدین حسن[1] و وی اگرچه قدرت تمام در گفتن شعر نداشت، امّا آنچه گفته خوش ادا و سیر معنی است، و هشتاد مرحله از بادیهٔ سنوات تخمیناً پیموده بود که درگذشت، و میرالّهی همدانی در تاریخ وفات او گفته:

روزی که کشید کلك تقدیر الّه ..... الخ

و از فطرت معجز بیان اوست: (یکصد و شانزده بیت)

عرفات (برگ ۳۸۳-۳۸۴)

مؤلف میخانه مینویسد: دیوانی که الحال از ایشان در میان مردمست چهار هزار بیت است، سوای دیوان مثنوی دیگر در بحر خسرو و شیرین ساخته‌اند، آن مثنوی ابیات خوب دارد، این دو بیت از آنست:

لب بی ذکر او جوییست بی آب سر بی فکر او پاییست در خواب
بمال از ناله گوش آسمان را که داند گوشمال عاشقان را

(ص ۳۰۲)

قسمت عمدهٔ مثنوی مزبور در مآثر رحیمی مسطور است و بدین بیت آغاز میگردد:

خداوندا به عشقم زندگی بخش گلم را نکهت پایندگی بخش

و از آنجاست:

مرا سوزد، ترا سازد می ناب گیا را آتشست و لاله را آب
دل غمدیده را می سازگارست درخت خشك را آتش بهارست

آنچه را که صاحب خلاصة الاشعار هنگام جوانی شکیبی دربارهٔ وی نوشته بوده، ضمن حواشی خود بر تذکرهٔ میخانه آورده‌ام، و تکرار آن در اینجا ضرورت ندارد.

نیز رك: هفت اقلیم (۲: ۴۲۴-۴۲۹) طبقات اکبری (۲: ۵۰۲) آیین اکبری (۱: ۳۰۸) منتخب التواریخ (۳: ۲۵۳) مجمع الخواص (ص ۲۰۵-۲۰۶) خیرالبیان (خطی)

۱- کذا و ظاهراً غلط کاتبست و چنانکه سبق ذکر یافت «امین الدین حسن» صوابست. و شاید در اصل «امام امین الدین حسن» بوده است.

مآثرالامرا (۱ : ۶۹۸) ضمن ترجمهٔ حال خانخانان، سفینهٔ خوشگو (خطی، حرف ش) مقالات الشعرا (ص ۳۴۱-۳۴۵) تاریخ تذکره‌های فارسی (۲ : ۷۰۴-۷۰۶).

ازوست:

بستم به روی خوب تو راه نظاره را / دادم به دست هجر، دل پاره پاره را
نالد دلم زهجر، چو ماتم رسیده‌ای / کز نوحه خون کند جگر سنگ خاره را

*

به زور صبر شکستیم در دل آبله را / به رخصت تو که بر هم زدیم سلسله را
غمی که بود، سبك شد زگریه‌های وداع / به آب دیده نشاندیم آتش گله را
گذشت آنکه به صد جان خریم ناز از تو / گذاشتیم به اغیار این معامله را
زرشك غیر، شکیبی دلم چنان پر شد / که ظرف قطرهٔ دیگر نماند حوصله را

*

لایق مجلس نیم، لیك از برای چشم زخم / شاخ خشکی نیز در کارست بستان ترا

*

سر نخواهم که درو آتش سودایی نیست / دل ندانم که درو داغ تمنایی نیست
حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صدبار / به زبزمی که درو انجمن آرایی نیست

*

پروردهٔ بلا دل اندوهگین ماست / دوزخ عبارت از نفس آتشین ماست
گر سر دهیم، دامن افلاك پر شود / این قطره‌های اشك که در آستین ماست

*

شکسته دل نشوم گر ترا سر جنگست / که آبگینهٔ ما هم‌طبیعت سنگست
زدوست هم گله دارد ستم رسیدهٔ هجر / ستاره سوخته با آفتاب در جنگست
چو آفتاب به ویرانه‌ام قدم در نه / که گفته است که گامی هزار فرسنگست؟

*

قدر وصال از دل هجران کشیده پرس / مرغ شکسته بال شناسد که دانه چیست
پروانه نیك رفت که در پیش شمع سوخت / آگه نشد که سوختن غایبانه چیست

*

گر وصل دوست از سر ما سایه برگرفت / ای غم بیا که صحبت ما با تو درگرفت
ای پندگو خموش، که خونش به گردنست / آن خون گرفته‌ای که ازو دیده برگرفت
قاصد حکایتی زتو میگفت و دل شنید / ماتم رسیده باز مصیبت زسرگرفت

*

غنچه‌ای کو نشکفد هرگز، دل افگار ماست — و انکه هردم تازه‌تر گردد، گل آزار ماست
گرچه ما در مذهب پرهیزگاران کافریم — تار تسبیح ملایك رشتهٔ زنّار ماست

*

حدیث زلف دلاویز او همی کردم — هزار بار دلم بیش بر زبان آویخت

*

گر پرد مرغی در آن کو، میرم از غیرت که باز — نامهٔ درد که آوردست و مرغ روح کیست

*

دل زجان برکندم و بار دل از جان برنخاست — سر زتن شد دور و دستم از گریبان برنخاست

*

بیا بیا که جدایی نهایتی دارد — طپیدن دل بی‌صبر، غایتی دارد
زسوز شمع نیم آگه، اینقدر دانم — که جان سپردن پروانه حالتی دارد
ز اشتیاق تو مردیم، رحم خوش چیزیست — فراق حدّی و هجران نهایتی دارد
شکیبی آه، غلط بود این که میگفتند — که آه و نالهٔ عاشق سرایتی دارد

*

به ناله داشتم امّیدها، چه دانستم — که از هزار یکی کارگر نخواهد شد

*

مرا هر لحظه پر از باده‌ای پیمانه میگردد
که هر کس قطره‌ای زآن می خورد، دیوانه میگردد
دمی از روی لطف ای شمع، روشن‌دار مجلس را
که آتشبازیی در خاطر پروانه میگردد

*

مرغ روحم دوش چون پروانه آتشباز بود — تا زشمع وصل دودی بود در پرواز بود
دوش تا صبح از هجوم حسرت نظّاره‌ات — چون گریبان مصیبت دیده چشمم باز بود

*

امشب زدوریت به تن خسته جان نبود — نیك آمدی وگرنه مرا تاب آن نبود
شبهای هجر را گذرانديم و زنده‌ایم — ما را به سخت جانی خود این گمان نبود[1]

۱ـ از قاسمی گنابادی (م: ۹۸۲ هـ) گرفته که گفته است:
گذشت مدتی از هجر و زنده‌ام بی‌تو — به سخت جانی خود این گمان نبود مرا

به خنده لب چو بگشایی، دلی غمگین نمی ماند — زکات حسن اگر بخشی، کسی مسکین نمی ماند
اگر اینست ذوق بت پرستی کز تو من دارم — به عهد کفر زلفت هیچ کس را دین نمی ماند
مکن منعم اگر از دیدن رویش زپا افتم — که در وقت تجلّی، کوه را تمکین نمی ماند
دلم خون گشت از هجرو، محبّت همچنان باقی — بنای دوستی در هیچ دل، چندین نمی ماند
شکیبی یار اگر برگشت از ما، صبر پیش آور — سمند دشمنی دایم به زیر زین نمی ماند

*

غمت از من غم جان بیش دارد — توانگر شرم مهمان بیش دارد
تو گویی، گوی را با این چه کارست؟ — که چوگان قرب سلطان بیش دارد
بشارتهاست از بخت سیاهم — که ابر تیره باران بیش دارد
که میداند درین بستان شکیبی — گیا یا سرو، بستان بیش دارد؟

*

در فراق آنکه با من آشنا هرگز نبود — حالتی دارم که پندارم جدا هرگز نبود
عاشق و حرف طلب از یار، رسم تازه ایست — در میان عشقبازان، مدّعا هرگز نبود

*

هنوز نالهٔ شبهای من اثر دارد — کمان شکستهٔ من تیر کارگر دارد
تو گل به دامن یاران فشان، که خستهٔ هجر — به نوك هر مژه صد پارهٔ جگر دارد

*

پیش او غیر کجا مرتبت من دارد؟ — تازه کافر شده، کی قدر برهمن دارد؟
دل بی تاب کجا و طمع وصل کجا؟ — مور، کی حوصلهٔ غارت خرمن دارد؟

*

از حال دل آگه نیم، لیك اینقدر دانم که تو — هرگاه در دل بگذری، اشکم زدامان بگذرد

*

سر خیال تو گردم، که خواب را هرگز — به گرد دیدهٔ شب زنده دار نگذارد

*

از آشنایی غمت آن می کشد دلم — کآشفته مو، زنازکی شانه می کشد

*

شکسته دل زجفای فلك چه باید شد — چو دانه آرد شد، از آسیا چه غم دارد؟
زخودِ تهی شو و همرنگ هر که خواهی شو — اگر در آب و در آتش، هوا چه غم دارد؟

*

وصل تو کجا و جان مهجور — خفّاش کجا و دولت نور؟
هرچند زسوختن نترسد — پروانه کجا و آتش طور؟
با شوق دلم حدیث قاصد — مشتی نمکست و زخم ناسور

*

هر کس که سود خود طلبد در زیان خویش — سودا کند به راهزنِ کاروان خویش
لخت دلی که بود بر آتش فگنده‌ام — هم میهمان خویشم و هم میزبان خویش
نومیدی دلم، در صد کام می‌زند — بوی بهار می‌شنوم از خزان خویش
بگذشت در فسانه شب زندگانیم — همچون چراغ سوخته‌ام از زبان خویش
امشب زسرگذشت شکیبی دلم بسوخت — میگفت و میگریست به خود داستان خویش

*

خوی تو نکرده کین فراموش — چون کرد مرا چنین فراموش؟
برخیز زخواب، تا کند صبح — آیینه در آستین فراموش
هربار که دیدمت، زخوبی — شد دیدن اوّلین فراموش
چون سایه به خاك آستانت — خورشید کند جبین فراموش
گرید چو به درد دل شکیبی — از ابر کند زمین فراموش

*

نمی‌بودیم پیشت اینچنین خوار — اگر می‌بود در فرمان ما دل
چو برگی کز درخت افتاد بر خاك — چو رفت از جا نمی‌آید به جا دل
پی آهن دلان میبایدش رفت — شود گر فی‌المثل آهن‌ربا دل

*

دارم گهر و قیمت بازار ندانم — دلّال، جز انصاف خریدار ندانم
چون گل به چمن آیم و چون بوی برآیم — قفلِ در و، خارِ سر دیوار ندانم

*

ما گل به خار و لعل به خارا گذاشتیم — گوهر به تلخرویی دریا گذاشتیم
آتش زدیم بر تر و خشك امید و بیم — خرمن به برق و خانه به یغما گذاشتیم
دنیا شکار هر که شد، آنکس شکار اوست — این صید پای بسته به صحرا گذاشتیم
آنجا که طیّ مرحلهٔ بی‌نشانی است — اوّل قدم به منزل عنقا گذاشتیم
کان یافتیم و دخل به خرجش وفا نکرد — بیهوده بود کوشش ما، واگذاشتیم
هرچند ساختیم، زمانه به ما نساخت — یکرو شدیم و رسم مدارا گذاشتیم

*

درد است متاعم نه طرب، نرخ چه پرسی دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

*

زرشك مدّعی دادم قرار دوری از بزمت فریب بخت بد را نام غیرت کردم و رفتم

*

غم تو داد خلاصی زبند خویشتنم رهاند فکر تو از چون و چند خویشتنم
تو گرم مهر من و من زبهر دفع گزند نشسته بر سر آتش، سپند خویشتنم
حکایت غم من خواب مرگ می‌آرد فسانه گوی دل دردمند خویشتنم
از آن به هیچ مرادی نمی‌رسد دستم که در حمایت بخت بلند خویشتنم

*

به هجران دل نهادم تا بود خاطر نشان تو که با آن بی قراری،صبر این مقدار هم دارم

*

به یار دوست دشمن، دوستداری برطرف کردم
چو دیدم یارِ اغیارست، یاری برطرف کردم
چو برگشت از قرار وصل، من هم درد هجران را
به خود دادم قرار و بی‌قراری برطرف کردم

*

نرخ متاع کاسد خود رایگان کنم گیرند گر به مفت، حساب گران کنم
مردم زغربتند نفور و من از وطن مرغان حذر زدام و من از آشیان کنم
بی‌صرفگیست سود من اندر معامله ترسم اگر به صرفه فروشم، زیان کنم

*

قاصد زانفعال نخواهد که بیندم از بس دروغ گفته به من از زبان تو

*

ای خدا جنس مرا از غیب، بازاری بده می فروشم دل به دیداری، خریداری بده

*

دارم دلی که دارد، هر درد را دوایی چون خرقهٔ گدایان، هر پاره‌ای ز جایی

رباعیّات

چون باد به سَیریم، نه چون خاك مقیم نه رام امیدیم، نه رم کردهٔ بیم
چون خار نییم زحمت مرغ چمن چون بوی گلیم خانه بر دوش نسیم

*

آزاده‌روان، میان به صحرا بندند
همره طلبان، بار به فردا بندند
ای سبزهٔ طرف جو، سر از خاك برآر
زآن پیش که آب را زبالا بندند

*

امروز که جام عشرتم لبریزست
در کشتن من، تیغ تغافل تیزست
ننشسته به دل، کمر به کینم بستی
ویران شود این خانه که دشمن خیزست

*

خوش آنکه بریم ره به سوی تو زتو
کورانه کنیم جستجوی تو زتو
در جور فزا که داد خود بستاند
جان سختی ما زما و خوی تو زتو

*

من کیستم، از خویش به تنگ آمده‌ای
دیوانهٔ با خرد به جنگ آمده‌ای
دوشینه به کوی دوست از رشکم سوخت
نالیدن پای دل به سنگ آمده‌ای[1]

*

در سینه غمت به رایگان ننشیند
تا جان نرود به جای جان ننشیند
زآنگونه که دل به زیر تیغ تو نشست
در سایهٔ بید، باغبان ننشیند

*

نردیست جهان که بردنش باختنست
نرّادی او به داوکم ساختنست
دنیا به مثال کعبتین نردست
برداشتنش برای انداختنست

*

آنان که زراه طبع، دورند زهم
گر نور نظر شوند، کورند زهم
مانند دو نخ که تابشان مختلفست
پیچند بهم ولی نفورند زهم

*

از شهر دلم نام دهی بیش نماند
از پیرهن صبر، زهی بیش نماند
از بس که گسست شوق و بر هم بستم
از رشتهٔ عمرم گرهی بیش نماند

*

ایّام جوانی به هوس می‌گذرد
چون تازه بهاری که به خس می‌گذرد
زنهار شکیبی که نخوابی در راه
کاین قافله بی‌بانگ جرس می‌گذرد

*

۱ـ رباعی مذکور در مجمع النفایس اشتباهاً به‌نام «غنی همدانی» ثبت شده است.

تـا چند زدرد بی‌نصیبی گـریم؟ از بی‌کسی و غم غریبی گریم؟
مردم، تا چند همچو ماتمزدگان گه بـر دل و گاه بر شکیبی گریم

*

گر از تو دو گام در قفا می‌افتم در هـر گامی هـزار جا می‌افتم
تو همچو مه از ابر، برون می‌آیی من چون شرر از شعله جدا می‌افتم

قصیده

زشراب توبه مستم، نه زبادهٔ مغانی زخمار ما خبر ده، به حریف دوستگانی
زهوای دل گذشتم، بگذشت چون جوانی که به خار خشك، بلبل نکند نشید خوانی
سر شیشه مهر کردم، سر دردسر ندارم می این جهان نیرزد، به خمار آنجهانی
به درون لاله بنگر، نه به سرخی عذارش که دل سیاه دارد، زشراب ارغوانی
لب از آب توبه شستم، به شراب تر نسازم که هما به جغد هرگز، نکند هم آشیانی
زشراب ظاهر ارچه، قدح و سبو شکستم به درون سینه دارم، خمی از می مغانی
زنسیم نوبهاری، سر خم گشودم، آن به که به خاك تیره ریزد، خضر آب زندگانی
سر گنج دل گشودم، بده آنقدر که خواهی در باغ جان شکستم، ببر آنچه میتوانی
به ریاض خاطر من، همه فصل نوبهارست گل این چمن نیرزد، به هوای مهرگانی
زصریر خامهٔ خود، چو نسیم در سماعم نه صبوح می‌شناسم، نه ترانهٔ اغانی
زهنر کمی ندارم، چه کنم کم است بختم نتوان ستیزه کردن، به قضای آسمانی
سخن ارچه کرد خوارم، به دلم چو جان عزیزست نرسد زگوهر من، صدف مرا گرانـی
نسزد ز خصم طعنم، که به فکر، کُند سَیری که سراب، عیب دریا، نکند به ناروانی
به کنار ابر و دریا، گهر و ستاره بارد چو عروس خاطر من، کند آستین فشانی
چه دروغ میسرایم، چه گهر، کدام دریا؟ زکمال خویش گفتن، روشیست باستانی
همه یاوه میسرایم، به گزافگاه دعوی همه هرزه مینگارم، به صحیفهٔ امانی
خبری نه از مطالب، چه نهم زلاف منبر؟ شکری نه در ترازو، چه کنم مگس پرانی؟
نغنوده‌ام درین ره، شب هجر آنقدرها که پس از هزار منزل، برسم به کاروانی
به امید سود کردم، سفر از دیار، اکنون نبرم بجز خجالت، بر دوست ارمغانی
به چه خوشدلی شکیبی؟ زحیات شرم بادت جگری نمی فروشی، نمکی نمی ستانی
گل تازه بود طبعت، چه خزان به باغت آمد که فسرده روزگاری، چو گیاه مهرگانی؟ . . .

*

از صفحهٔ امّیـد، سـتردیم رقم را حـرفی ننوشتیم و شکستیم قلم را

در کوی رضا خانه گرفتیم و نشستیم — از کوچهٔ تدبیر، کشیدیم قدم را
گر سر برود، گو برو از پای نیفتیم — در معرکهٔ صبر، گشودیم علم را
ور بخت موافق نبود شکر، هنر هست — گر سکّه کج افتد، کمیی نیست درم را
آن خستهٔ عشقم که به جز آینهٔ دوست — از ضعف نداند کسم آمد شد دم را
در بیع وفایم، نه رهین طمع و آز — درماندهٔ مهرم، نه پرستار نعم را
از مور و مگس گرمی پروانه مجویید — کز دل خبری نیست گرفتار شکم را
کم حوصله را زود کشد رنج تغافل — در مزرع ویران مفشان تخم ستم را
تا چند توان گریه نگهداشت شکیبی؟ — سیراب کن از ابر مژه، کشت الم را. . . .

۳۱۴- شگونی گلپایگانی

تقی اوحدی گوید: مولانا شگونی ـ اکنون از تازه‌گویان عرصهٔ هند است و در اصل از جرفادقان، طبعی دارد در غایت فطانت و فطانتی در نهایت رزانت، . . . . درین ازمنه (۱۰۲۲-۱۰۲۴ هـ) در لوهور بوده و میانهٔ او وبعضی شعرا خصوص شادابی[۱] هزل ومزاح و مطایبات و مباحثات و مهاجات شده، . . . او راست:

شب گریه نیست کز دل بیتاب میکنم — الماس ریزه در جگر خواب میکنم
نم در جگر زآتش سودای غم نماند — شد عمرها که گریهٔ بی‌آب میکنم

*

خوش میشود مرا [دل] ازین خار خار غم — ترسم چنان شود که نیاید به کار غم
در دامن نشاط، همان گریه می‌کند — طفلی که یافت پرورش اندر کنار غم

*

پس از عمری صبا آورده بود از یار پیغامی — ولی زآن پیش کآرد بر زبان، از خویشتن رفتم

*

با دیدهٔ تر باش، که تقصیر دو عالم — بخشند به یك شبنم مژگان محبّت

*

دلم به عهد غمت خوشدلی طلب نکند — غم تو دارد، چون ناز بر طرب نکند؟

۱ـ شادابی جونپوری مقصود است و این رباعی ازوست:

هر قطره زاشك، ابر نیسانی ماست — هر لخت جگر لالهٔ بستانی ماست
آن نشأه کزو بانگ اناالحق سر زد — نه جرعه‌ای از شراب روحانی ماست

رك: عرفات (برگ ۳۷۱)

*

فتنه بازاری به چشمش داشت، پرسیدم که چیست — گفت آشوبی برای روز محشر می‌خرم

*

چندانکه پایمال شدم، بر سر آمدم — این ماجرا معاملهٔ آب و روغنست

*

زحرف آمدنت خون زشوق در جوشست — بیا که دل به عجب لذّتی هم آغوشست
به روز وصل زچشمم جدا نمی‌گردد — زبس که از می حیرت، نگاه بیهوشست

*

در سواد عنبرین آن دو زلف نمیتاب — رسته بازاریست کآنجا میفروشند آفتاب

*

گر سمندر به اشك من نگرد — پرد از آتش و در آب افتد

رباعی

در عشق زگرم و سردها فارغ شو — نفست بکش از نبردها فارغ شو
دنیا و غمش به درد دندان ماند — دندان بکن و زدردها فارغ شو

*

خوش آنکه شکفته زین سفر برگردی — از روی طرب شکفته‌تر برگردی
گر چون نظر از چشم شگونی رفتی — خواهم که به دیده چون نظر برگردی

عرفات (برگ ۳۸۶)

۳۱۵- شمخال اصفهانی

شمخال بیگ - از خانه‌زادهای نوّاب خلیفه سلطان است[1] اگرچه در ظاهر ترکیبی داشت، امّا مرد آدمیِ ملایمی بود، سفر بسیار کرده چنانکه مدتی در هندوستان بود، و نقل چندان از آن ولایت میکرد که از جهاندیدگان کمتر مسموع شده، گاهی فکر شعری میکرد، این اشعار ازوست:

به گل شدست فروپای دل مرا جایی — که نیست با کسش از ناز حسن، پروایی
مبین به چشم حقارت به قطره‌ام ای سیل — که نم به نم همه دم میروم به دریایی

۱- دربارهٔ خلیفه سلطان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «داود تویسرکانی»

رباعی

در قید حیات هر که چون من باشد　　کارش همگی ناله و شیون باشد
گر زندگی اینست که من می‌بینم　　عمر ابدی نصیب دشمن باشد

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۴۷)

۳۱۶ـ شمس دهٔ عراقی

شمس ده ـ مولدش اصفهان و از مشاهیر ندما و ظرفا و بذله‌گویان بوده است، مدتها در احمدنگر و گلکنده و بیجاپور در خدمت مرتضی نظامشاه و محمد قلی قطبشاه و ابراهیم عادلشاه ثانی به‌سر برده، وسپس به ملازمت جلال‌الدین اکبرشاه شتافته، و در آگره ولاهور برای خانخانان خوش‌طبعیها کرده و ثروتی اندوخته، یکبار نیز به اصفهان رفته و دوباره به هند بازگشته و همانجا درگذشته است. (۱)

ازوست در مدح خانخانان:

ای فلک رتبه‌ای که درگاهت　　برتر از طاق طارم خَضْراست
سر کوی تو قبلهٔ احرار　　آستان تو کعبهٔ امراست
خرد پیر چون نوآموزان　　در دبستان دانشت برپاست
در هوای بهار مجلس تو　　نخل تصویر مستعدّ نماست
بخت چون بندگان درگاهت　　بهر خدمت همیشه بر سر پاست
آن تویی کز علوّ رتبه و شان　　مثلت اندر زمانه ناپیداست
[هم تویی] کز پی حصول مراد　　بر درت همچو من هزار گداست
مدتی شد که چرخ جور آیین　　از کجیها به من نیاید راست
در پناه تو میگریزم از آن　　کآستان تو ملجاءِ فقراست

۱ـ میرنصر رنانی اصفهانی در حق وی گفته است:

شمس ده آنکه کرده پستی پستش　　دارد فلک از شراب مستی مستش
یك روپیه گر به دست پیسش افتد　　چون لکّهٔ پیسی نرود از دستش

و نیز میرعلی نجار اصفهانی راست:

شمس ده را چو دید شیطان در راه　　گردید زراه، تا نگردد گمراه
شمس از پی او دوان و شیطان میگفت　　لاحول ولا قوّة الّا باللّه

هفت اقلیم (۲ : ۴۳۷)

رباعی دوم را باقی نهاوندی اشتباهاً به نام شمس ده ثبت کرده است.

در جهان آرزوی شمس دده به یك ایمای ابروی تورواست. . .

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۲۵۵-۱۲۵۹)

۳۱۷- شمیمی یزدی

میرمحمد مؤمن شمیمی یزدی - شاعر و خطاط و موسیقی دان و خوش آواز و تصنیف ساز بوده، در اوایل جوانی به سال هزار و بیست و هشت هجری به هندوستان رفته چندی ملازمت و مدّاحی ظفرخان احسن تربتی کرده[۱] و سرانجام در کرناتك به تیغ ستم بیباکی کشته شده است. ازوست:

هر دم رخت زجوش عرق تازه‌تر شکفت گل غنچه گشت و غنچه به رنگ دگر شکفت

*

گر جان طلبد از تو غم دوست شمیمی تقصیر مکن، خاطر همخانه عزیزست

رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۸۵۴-۸۵۵) جامع مفیدی (۳: ۴۶۸-۴۶۹) روز روشن (ص ۳۵۹)

۳۱۸- شوقی ساوجی

میرشوقی - از سادات ولایت ساوه است، جمال ظاهرش با ماه و مشتری لاف همقرانی دارد، و حوران معانی بکر را از پردهٔ فکر در انجمن پاك بینان به جلوه می آرد تا به شیوهٔ شاعری مذکورالسنه و به روش سخنسرایی معروف افواه گردید، و در شهور سنهٔ احدی و عشرین و الف (۱۰۲۱ هـ) که این فقیر (هادی سیستانی) به عزم خاکبوسی آستان شاهی (شاه‌عباس) به اصفهان رفته بود، به ملاقات میرمذکور مسرور گردید، و از ابیات و اشعار آن نورس حدایق معانی لذّتی یافته، مجدّداً در اوایل سنهٔ اثنی وعشرین و الف (۱۰۲۲ هـ) که میرشوقی را شوق طوف حریم سلطان الجن والانس به مشهد مقدّسه آورده بود، در بلدهٔ مذکور از مقالات ارجمند آن فرزانه محظوظ گردید و این ابیات را انتخاب نمود: (بیست و پنج بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۶۳)

میرشوقی ساوجی - از اهل این زمانست، به غایت متین طبیعت و رزین قریحت است، و اوراست: (یازده بیت)

عرفات (برگ ۳۸۷)

۱- دربارهٔ ظفرخان احسن تربتی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «صائب تبریزی»

نصرآبادی که زمان پیری او را دریافته بوده نوشته است: میرشوقی ـ ولد میرعزیزاللّه از سادات ساوه است، میرمحمد حسین نام داشت[۱] از کهنه شاعران بوده رطب و یا بس در کلامش بسیار است، در اوایل جوانی به خدمت خواجه شعیب وزیر ارامنه بود[۲] بعد از فوت او به هند رفته بعد از مدّتی مراجعت کرده، باز ارادهٔ هند کرده، مرحوم میرجمال سلطان که در آن وقت سلطان بندرعباس بود مانع شده مهربانی به اونموده برگردید، و به بلای کدخدایی گرفتار شد، عیالمند بود چنانکه در پریشانی قصیده‌ای گفته بود که این دو بیت از آن قصیده است:

روز و شب از نظارهٔ اطفال خویشتن چشمِ تمام اشکم و آهِ مشوّشم
چون برق میدوند برهنه به سوی من من همچو ابرشان به ته خرقه میکشم

غرض که آزار بسیار میکشید تا طالعش مدد نموده فوت شد (قبل از ۱۰۸۳ هـ) سه پسر ازو مانده یکی کار خوبی کرد که فوت شد، و دو نفر دیگر به هند رفتند، شعرش اینست: (سیزده بیت)

(ص ۳۳۱-۳۳۲)

آزاد بلگرامی گوید: شوقی ـ میرمحمد حسین، از ساوه است، و طرّاح سخن با حلاوت، میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و میگوید:

جواب آن غزلست این که میرشوقی گفت چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

از ولایت خود به کشور هند آمد و مشمول عواطف اعتمادالدولهٔ طهرانی جهانگیری گردید، بعد چندی سدّهٔ جهانگیرپادشاه لازم گرفت، و به تقصیری مورد عتاب شده در حبس افتاد، و به توجه قاسم‌خان جوینی[۳] از قید رهایی یافت و مدتی با او به‌سر برد، آخر به ولایت ایران معاودت نمود و همانجا درگذشت، طلای سخن به این چاشنی از معدن بیرون می آورد: (دو بیت)

سرو آزاد (ص ۴۹)

۱ـ اصل: محمد حسن، و غلط چاپیست.

۲ـ دربارهٔ خواجه شعیب بنگرید به: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۷۹ـ۸۰) عالم‌آرای عباسی (ص ۷۱۱).

۳ـ بنگرید به ترجمهٔ وی در همین کتاب.

از وست:

کشیده‌ایم قلم بر جریدهٔ عالم ازین چه غم که نیارند در قلم ما را

*

اسیر عشق و گرفتار بند تقدیرم چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

*

دوریم به صورت زتو، نزدیك به معنی مانند دو مصرع که زهم فاصله دارد[1]

*

با خیال زلف و رویت میروم با صد شتاب یك قدم بر سایه دارم، یك قدم بر آفتاب

*

دلم با شعله تا خو کرد، با دامن نمی سازد چراغم تا به‌خون افروخت، با روغن نمی‌سازد

*

از نو دلی به داغ تو ای نازنین زدم نگرفته بود نقش دگر بر نگین زدم

*

خوش آن شبی که شوم همنشین جانانی چو چاك سینه درافتم به پای دامانی
نمیخوری غم آشفتگان و می‌ترسم که غیر طرّه نماند ترا، پریشانی

*

کی نهان کین کسی در دل ما جا دارد چاکهای دل ما عادت صحرا دارد
خون دل خشك نگردد دمی از دیدهٔ تر چشمهٔ ما سر پیوند به دریا دارد

*

درعشق هر کجا که بلندیست، پست ماست فیروزهٔ حبابی گردون به دست ماست

*

غیر اشکم که جگر پوش کند دامان را در دل قطره ندیدست کسی طوفان را
نتوان عربده با چشم تو کردن، آری به تواضع گذرانند زخود مستان را

*

نشانده قدّ تو در خاك، سرو رعنا را فگنده چشم تو در خون غزال صحرا را
به دیده خون دل خود چسان کنم خالی؟ به کاسه کم نتوان کرد آب دریا را

۱ـ صائب نیز بیتی قریب بدین مضمون دارد، ظاهراً به شعر وی نظر داشته است:

معنی یك بیت بودیم از طریق اتحاد چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

صبا به بوی تو جان خواست، چون دریغ کنیم؟ / به هیچ بهر چه برهم زنیم سودا را؟

*

خوشا دمی که خیال تو یار من باشد / تنم زداغ غمت رشك صد چمن باشد
چو شعله گرم بسوز استخوان خود شوقی / مباد جسم تو بار دل کفن باشد

*

زچشم خویش افتادم زبخت واژگون خود / نگردد در جهان یارب کسی چون من زبون خود
نمیدانم که دارد قصد قتل من؟ که هر ساعت / گواهی میدهد هر قطرهٔ خونم به خون خود

*

به گشت لاله و گل بعد ازین چه کار مرا / که لاله‌وار، جگر رسته از کنار مرا
به ناامیدی طوفان غصّه می‌سازم / نه موجه‌ام که بود چشم بر کنار مرا

*

با دوست در تکلّم، لب بسته از بیانم / گویی چو بوی غنچه، گویای بی‌زبانم
تا کی به خون نشانی، تا کی ضعیف سازی / چون غنچه از دهانم، چون موی از میانم
آن بلبل غریبم، کز خواری محبّت / طفلان به زیر آرند، با سنگ از آشیانم

*

دامان زلف در چمن از ناز برفشان / تا بوی زندگی به مشام صبا رسد
در گلستان دوستی ما دمی درآ / شاید که در مشام تو بوی وفا رسد

*

منم که خامشی من زبان لال منست / شکفته رویی من باعث ملال منست
به تنگ آمدم از زندگی، نمیخواهم / سری که محنت زانو کشد، وبال منست

*

تا به کی گریه به یاد رخت آغاز کنم؟ / سر به زانو نهم و خون جگر ساز کنم
کوچنان جذبه که از ننگ دل و جان بر هم / بشکافم قفس و سوی تو پرواز کنم

*

چنان پرست دل از آتش محبّت او / که ناله از جگرم شعله پوش می‌آید

*

سایهٔ بید گزیدم که زسودا بر هم / بید مجنون شده آنهم ره صحرا برداشت

*

دیدهٔ صاحبنظر بر منزل عقبی خوشست / خانهٔ دنیا به قدر بودن دنیا خوشست

با تو ما بوی گلیم و بیتو داغ لاله‌ایم / بی تو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوشست

رباعی

از محنت گوش، روز و شب بیهوشم / چون شعله زپای تا به سر در جوشم
هر درد دلی که داشتم پنهانی / اکنون همگی نهاد سر در گوشم

*

کی مرد مرادِ دل زگردون طلبد؟ / یا نقشی ازین مهرهٔ وارون طلبد
دنیا نامرد و اهل دنیا نامرد / مردی ز دو نامرد کسی چون طلبد؟

از اشعار وی نزدیك ششصد بیت در جنگ مورّخ ۱۰۴۵ شمارهٔ (۲/۳۲۹۴) کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران مسطور است.

۳۱۹ـ شوکتی اصفهانی

ملاّ شوکتی ـ محمدابراهیم نام داشت، گویا اصفهانیست، طبعش در کمال بی پروایی بود، با وجود کبر سن از جمیع فسوق بهرهٔ وافی داشت، چنانکه در مرتبهٔ ثانی که به هند رفت، پسر راجپوتی را ملازم گرفته با او ارادهٔ حرکت ناشایستی کرده آن پسر او را کشت، شعرش اینست: (یازده بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۳۶ـ۳۳۷)

شوکتی ـ محمدابراهیم، دو مرتبه به هند آمده، کرّت اوّل با ظفرخان (احسن تربتی) برخورد و تمتّعی برداشته معاودت به اصفهان نمود، کرّت ثانی در اینجا رسیده با راجپوت پسری عشق باخت و ارادهٔ دیگر کرد، پسر او را به قتل رسانید، ازوست: (سه بیت)

شام غریبان (ص ۱۲۴)

شوکتی را ساقی نامه‌ایست که در حکم توبه‌نامه است، و نصرآبادی فقط یك بیت آن را نقل کرده است، نسخهٔ ناقصی از آن مشتمل بر هشتاد و هفت بیت در مجموعه‌ای به نظر نگارنده رسید و در تذکرهٔ پیمانه (ص ۲۵۷ـ۲۶۱) مندرج گردانید. از آنجاست:

آلهی دلم را شکستی رسان / چو دیوانه کردی، به مستی رسان
تنم را به برق محبّت بسوز / زخاشاك من دوزخی بر فروز
دلم را بگردان زراه هوس / کس بی‌کسانی، به فریاد رس
بشو نامهٔ نیلی‌ام را بـه‌جود / که دریای رحمت نگردد کبود

اگـر نـامـه‌ام را سـیـه کـرده‌ام   بـه امّیـد عفـوت گنـه کـرده‌ام
کـه پیش تـو هـر کس گنهکـارتـر   بـه تشـریف رحمت سـزاوارتـر
چـه طاعت کنـد بنـدهٔ شـرمسار   کـه باشـد سزاوارِ آمـرزگـار؟
مرا با بهشت و به دوزخ چه‌کـار؟   به قرب تو محتاجم ای کردگار . . . .

نیز ازوست:

کو فریبی که برم یك نفس از راه ترا   سخت تنگ آمده‌ای در بغلم، آه ترا

*

بی سوز عشق، گریه شکست آورد به دل   آبست سنگ، کوزهٔ آتش ندیده را

*

به تماشا گه خورشید جمالت امروز   آفتاب آمده و از همه کس گرمترست

*

برخاست پی رقص و زصد دلشده جان برد   تابی به کمر داد و دلم را زمیان برد

*

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی   خوب کردی، که ترا خوب تماشا کردم

*

از زلف، علاج دل سودایی من کن   این سلسله را گرم به رسوایی من کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند   بی‌رحم، بیا رحم به تنهایی من کن

*

بر رخت گستاخ اگر دیدم، نگاه اوّلست   میتوان بخشید خونم را، گناه اوّلست

*

الفت بیگانگان برد از دلم یاد وطن   غربتم می‌کشت اگر یك آشنا میداشتم

*

دل جمع کرده غنچه که در آتش افگند   زین غم‌که در هوای تو چون لاله داغ نیست

*

مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین   آن یوسف برآمده از چاه را ببین

۳۲۰- شهاب سبزواری

تقی اوحدی گوید: شهاب سبزواری - جوانکیست در اوایل حال، در هند می باشد، در هزار و بیست در اجمیر دیدمش، این ابیات ازوست:

گر عروس بخت من زیور ندارد، گو مدار ور درخت طالع من بر ندارد، گو مدار
چون سعادت نیست، در فولاد و آهن [ ] گر حسام طبع من جوهر ندارد، گو مدار

رباعی

[ ] که آتش از فلک می‌بارد خونابه زدیدهٔ ملک می‌بارد
جان میدهد و دریغ میدارد نان از طرز خدای ما نمک می‌بارد

عرفات (برگ ۳۸۸)

۳۲۱- شهرت شیرازی

شیخ حسین شهرت شیرازی - اصلش عربست و در شیراز ولادت و نشو و نما یافته، طبیبی حاذق بوده و در زمان محمد اعظم شاه (۱۱۱۸-۱۱۱۹ ﻫ) به هند رفته پزشك دربار شاهی شده و در عهد شاه عالم نیز معزّز و محترم بوده و در دوران محمد فرخ سیر به خطاب حکیم الممالك سربلندی یافته و در عصر محمدشاه به منصب چهارهزاری رسیده است، وفاتش در شاهجهان آباد در ذیحجهٔ سال هزار و صد و چهل و نه (۱۱۴۹ ﻫ) واقع شده، و میرغلامعلی آزاد بلگرامی درین واقعه گفته است:

بی‌نظیر زمانه شیخ حسین گوی معنی زنکته‌سنجان برد
هاتفی از برای رحلت او سال تاریخ گفت: شهرت مرد=۱۱۴۹

ازوست:

نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم فلك گر واگذارد یکنفس آرام میخواهم

*

صبح شو تا در فروغت روز عالم بگذرد یك نفس دم را غنیمت دان، که این هم بگذرد

*

خواب گران مردم، بیدار کرد ما را بد مستی عزیزان، هشیار کرد ما را

*

میرسند از بسکه بیش از من به عیب کار من دوست‌تر میدارم از خود دشمنان خویش را

*

به غیر ظلم توقع مدار از ظالم که نخل شعله اگر بار میدهد، شررست

*

کی برای مطلبی دل را منوّر ساختیم؟ مالوجه‌الله این آیینه را پرداختیم

*

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگست — رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگست

*

ای گل سر کوی تو جدا از وطنم کرد — من خار تو بودم، که جدا از چمنم کرد؟

*

مرا زلفت زدام آزاد خواهد کرد میدانم — ولی بعد از رهایی یاد خواهد کرد میدانم

*

اهل دولت غلطست اینکه همه بی دردند — هر کرا دیدم ازین طایفه آزاری داشت[۱]

رك: سرو آزاد (ص ۲۰۱-۲۰۲)

دو نسخه از دیوان وی در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳ : ۲۳۸۸) نشان داده شده است.

۳۲۲- شهودی یزدی

تقی اوحدی گوید: بار یافتهٔ بزم شهود، محمدعلی یزدی ـ شهودی تخلّص که منسوب بوده به شریف آملی[۲] خالی از جذبهٔ حالی نیست، در اجمیرش دیدم، «عدم نامه‌ای» گفته که این ابیات مثنوی از آنجاست، و ترجیع نیز مکرّر دارد:

هر جسد کآن به زیر افلاکست — اوّلش خون و آخرش خاکست
اوّل اندر کنار مادرِ خون — پرورش یافته زحد بیرون
آخر اندر کنار مادرِ خاك — از نقوش وجود گردد پاك
چند روزیست زندگی به جهان — عاقبت کلّ من علیها فان
هر وجودی که گردد این ظاهر (کذا) — خاك در خاك می‌شود آخر
رفته عیسی اگر به چرخ برین — عاقبت خاك می‌شود به زمین
آنکه آمد خلاصهٔ لولاك — در مدینه چو گنج شد در خاك
غرض از خون و خاك نتوان جست — از کمند اجل کسی بنرست....

عرفات (برگ ۳۸۸)

۱ـ میر آزاد این بیت مولانا صائب را با تحریفی به نام شهرت ثبت کرده است:
ایکه می‌پرسی زصحبتها گریزانی چرا؟ — در بساطم وقت ضایع کردنی کم مانده است

۲ـ احوال شریف آملی سبق ذکر یافت.

۳۲۳- شهیدای قمی

شهیدای قمی ـ مرد درویشی بود، چند سال قبل ازین به اصفهان آمده، به هند رفته در آنجا فوت شد، شعرش اینست:

گل شکفت از چمن وصل و به چیدن رفتم — یار ساقیست، به پیمانه کشیدن رفتم
بسمل عشقم و در آرزوی زخم دگر — تا در خانهٔ قاتل به طپیدن رفتم

*

چون شعله زآتش دل خود سر کشیده‌ام — آن آتشم که از دل آتش دمیده‌ام
بر رویم از قفس در فیضی توان گشود — من هم زآشیان به امیدی پریده‌ام[1]

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۶۷)

۳۲۴- شهیدی قمی

مولانا شهیدی ـ از قم است و شخصی آشفته و آلفته و دیوانه‌وش بود، ولیکن دیوانگی او جعلی و اختیاری مینمود.

لطایف‌نامه یا ترجمهٔ مجالس النفایس از فخری هروی (ص ۱۲۰)

حکیم شاه محمد قزوینی نوشته است که وی: دوکرّت از عراق به خراسان رفته و به خدمت حضرت مولانا عبدالرّحمن جامی مشرّف گشته و فقیر مترجم با او بسیار صحبت داشته‌ام، و هیچ دیوانگی از او مشاهده ننموده‌ام و او را چنین یافته‌ام که گفته‌اند:

دیوانه نبود، عاقلی بود — در دهر به عقل کاملی بود

و مدّت یکسال در قزوین بود و پادشاه گیلان سلطان علی میرزا (۸۸۱-۹۰۹ هـ) نیز در آن سال درین شهر بود، و بسیار زر نقد به شهیدی انعام مینمود، و مولانا زرها را در کیسه نمی نهاد، بلکه همه را در گوشهٔ خانه میریخت، و هر کس از اصحاب او را اگر حاجتی بود به قدر حاجت خود از آن زر خرج میکرد، والقصّه مولانا چون حرص دنیا نداشت و دنیا را پیش او قدری نبود، مردم دنیا او را دیوانه میخواندند، چنانکه عادت ایشانست، و مولانا مدّتی مصاحب سلطان یعقوب بود، و بعد از وفات او (۸۹۶ هـ) به ملك هندوستان رفت و

۱ـ نصرآبادی بعد از بیت مذکور بیت ذیل را که از صیدی طهرانیست اشتباهاً به نام شهیدای قمی ثبت کرده است.

درین فصل گل هرچه داری به می ده — مبادا که دیگر بهاری نیاید

رك: دیوان صیدی (ص ۱۳۹)

مصاحب پادشاه گجرات گشت و اکنون که سبع و عشرین و تسعمائه (۹۲۷ هـ) است در آنجاست.[1]

رك: هشت بهشت (ترجمهٔ مجالس النفایس) بهشت هشتم (ص ۲۹۶ـ۲۹۷)

سام میرزا گوید: مولانا شهیدی ـ در زمان سلطان یعقوب ملك الشعرایی تعلّق بدو داشت، گویند بسیار خودپسند و خودرأی بود، و هیچ کس در شعر او دخل نمی توانست کرد، و اگر دخل کردی رنجیده برخاستی و دیگر بدان مجلس نیامدی، و امّا در شاعری طبعش خوب و شعرش مرغوب بود، و آخر از خراسان به عراق رفته و از آنجا متوجه هند شد و در یکی از شهرهای گجرات ساکن گشت، و در آن ولا این مطلع گفته:

گجراتیان همه نمکین، دل کبابشان   میخواره‌اند و خون شهیدی شرابشان

در شهر مذکور در تاریخ خمس و ثلاثین و تسعمائه (۹۳۵ هـ) فوت شد، گویند عمر او به صد سال رسیده بود.

تحفهٔ سامی (ص ۱۰۶)

مولانا شهیدی ـ شاعر شهدسخن شیرین کلام بوده و در خدمت سلطان یعقوب مرتبهٔ ملك الشعرایی داشته، امّا به همگنان همیشه بارنامه می کرده و بسیار خودپسند بوده و شعر هیچ کس را وزنی و قدری نمی نهاده، لهذا بعد از فوت سلطان یعقوب فرار بر قرار اختیار کرده به جانب هند در حرکت آمده و در گجرات رحل اقامت افگنده داشت تا لوای سفر آخرت برافراشت.

دیوان غزلش که قریب چهار هزار بیت است امروز متداول و مشهور است، . . . .

هفت اقلیم (۲ : ۵۰۲ـ۵۰۴)

آزاد بلگرامی گوید: سام میرزا سال وفات او را در سنهٔ خمس و ثلاثین و تسعمائه نوشته و دیگران تبعیت از او کرده‌اند، امّا صاحب تاریخ فرشته در واقعات اسماعیل عادلشاه مطابق سنهٔ ست و ثلاثین و تسعمائه (۹۳۶ هـ) مینویسد که چون اسماعیل عادلشاه (۹۱۶ـ۹۴۱ هـ) قلعهٔ بیدر مفتوح ساخت، و خزاین سلاطین بهمنیّه به دست آورده، در خزاین را به کلید سخاوت بر روی خلایق باز کرد، [در آن روز مولانا شهیدی شاعر قمی را

۱ـ درین تاریخ سلطان مظفربن محمود (۹۱۷ـ۹۳۲ هـ) در گجرات سلطنت میکرد.

رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ چهارم (ص ۲۰۵ـ۲۱۲)

که از کمال علم از تعریف مستغنی است، و در آن نزدیکی از گجرات آمده، به واسطهٔ سمت شاعری نهایت تقرّب به آن حضرت پیدا کرده بود، حکم کرد که به خزانه رفته آن قدر زر که توانی برداشته بیار، از آنجا که مولانا از رنج سفر فی الجمله ناتوانی داشت، عرض کرد که روزی که از گجرات متوجه این درگاه میشدم دو چندان قوّت داشتم، چه باشد که شاه سخن‌پرور نکته‌گزار بعد از چند روز که توانایی به خود عود نماید، بدین خدمت روح پرور سرافرازم گرداند، شاه لب به تبسّم شیرین کرده گفت نشنیده‌ای: که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد؟ باید که دو دفعه در خزانه رفته هر چه از دست تو برآید در آن تقصیر نکنی، چون این حکم عین مدّعای مولانا بود، سر عبودیّت بر زمین نهاده شکفته و خندان از مجلس برخاست، و دو کرّت به خزانه شتافته بیست و پنج هزار هون طلا بیرون آورد، وچون خازن این خبر به سمع همایونِ شاه رسانیـد، فرمود مولانا راست می گفت که من قوّتی ندارم، از اینجا نزاکت طبع و دقّت کلام آن حضرت بر ارباب ادراك واضح و روشنست، چه که این سخن هم جانب خوشطبعی دارد و هم جانب همّت.][(۱)]

ملاّ قاطعی در تذکرهٔ خود نوشته که شهیدی در سر کیج گجرات مدفون گردیده، . . .
خزانهٔ عامره (ص ۲۶۴ـ۲۶۵)

نیز رك: عرفات برگ ۳۶۶ـ۳۶۷) فرهنگ سخنوران (ص ۳۱۴) مکتب وقوع تألیف نگارنده (ص ۲۲۶ـ۲۳۷).

هفت نسخه از دیوان شهیدی در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳ : ۲۳۸۹) نشان داده شده است.

ازوست:

این چه پیچیدن دستار و به سر برزدنست — وین چه رخساره و آتش به جهان درزدنست
این چه مژگان درازست و به هم چشم زدن — نیست بر هم زدن چشم، که خنجر زدنست
مجلس‌آرایی تو در زده آتش به دلم — این چه می خوردن وزانوزدن وسرزدنست
کج نهادن کله و مست به میدان رفتن — قصد ما کردن و بر صد صف لشکرزدنست
خنجر کین به دل من زدن و از سر ناز — دیدن اندر دگری، خنجر دیگر زدنست
ساغر می که زدست دگران مینوشی — خوردن خـون شهیدیست نه ساغرزدنست

*

۱ـ چون عبارت خزانهٔ عامره با تاریخ فرشته اختلاف داشت، آنچه داخل قلاّبست عیناً از تاریخ مزبور (مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم، صفحهٔ ۲۴) نقل شد.

لب گزیدن به من و چشم به اغیار چه بود — آنهمه لطف چه و اینهمه آزار چه بود
گر نمی‌داشتی ای شمع، سر سوختنم — آتشین گل زدنت بر سر دستار چه بود
گر نمیبود ترا میل به آمد شد من — راندنم از سر کو، وعدهٔ دیدار چه بود
حسنت افزوده چنین از اثر عشق منست — بین در آیینه که امسال چه و پار چه بود
رفت رندانه شهیدی بدر از دار فنا — نشدش هیچ خبر تا رسن و دار چه بود

*

سبز تلخ و آفت جانی تو ای هندو پسر — با همه تلخی بسی شیرین‌تری از نیشکر
از پدر زنّار بستان و حمایل کن مرا — پیر گبر دیگرت گو چند روزی شو پدر
ای بت هندو، چه بیرحمی که از بیداد تو — صد مسلمان بیش خون گرید، شهیدی بیشتر

*

به بال مرغ بستم نامه، سر دادم سوی یارش — گرانبارست و میترسم که بگشاید به منقارش
مساز ای ساقی از می سرگران آن سرو سرکش را — نمی‌خواهم که مایل سوی خود بینند اغیارش
شهیدی بر سر راهت زسر بگذشته می آید — تغافل کرده از وی مگذر و خاطر میازارش

*

بسکه سنگ گلرخانم از سرو تن بگذرد — سنگ پندارم چو مرغی از سر من بگذرد
اشك خونینم که هست از آتش دل اخگری — چون فتد بر دامنم، زآنسوی دامن بگذرد
باد هر دم در چمن بر خاك اندازد گلی — فصل گل بر بلبلان زآنرو به شیون بگذرد

*

به وقت بوسه خوش آید گرفتن ذقنت — که لب به دست نیاید زتنگی دهنت
زنازکی شوی آزرده ترسم ارگذرد — درون سینهٔ پرآتشم خیال منت
چو گفتیم که برو، پیشت آمدم از شوق — به خود نبودم و این فهم کردم از سخنت

*

ستمگر عجبی یار بوده است مرا — ببین که با که سر و کار بوده است مرا
کدام روز من از روزگار خوش بودم — همیشه خاطر افگار بوده است مرا
چنان زعشق تو خوارم، که دارد از من عار — کسی که همدمیش عار بوده است مرا
شهیدیم که زشمشیر رو نتافته‌ام — گهی که دیده به دیدار بوده است مرا

*

بیا ای عشق آتش زن دل افسردهٔ ما را — به نور خویش روشن کن چراغ مردهٔ ما را

*

به طوف میکده‌ها روز بینوایی ما — سفال چرخ بود کاسهٔ گدایی ما

*

ترا به مردم بیدرد، همدمی بودست — مرا نمردن ازین غم زبیغمی بودست
گریسته است دمی بر شهیدی از سر درد — ببین که کشته کدام و که ماتمی بودست؟

*

به گشت گلشنم از دل چو لاله داغ نرفت — که داغ لاله عذاران به گشت باغ نرفت
هزار بوی ریاحین به من رسید و گذشت — به غیر بوی تو کآن هرگز از دماغ نرفت

*

زآن چشم مست یك نظرم آرزو شدست — وین آرزو چو تیر به جانم فروشدست
دشمن نیی که جور کنی بر من اینقدر — تو دوستی، ولیك ترا جور خوشدست

*

خوش آنزمان که نکویان کنند غارت شهر — مرا تو گیری و گویی که این اسیر منست

*

خاطرت سوی من و با این و آنی همنشین — این که ننشینی به من از همنشینان بوده‌است

*

بر نام همه دلشدگان زد رقم قتل — بیرحم همین نام مرا از قلم انداخت

*

زمانه بر سر آزار ماست، خوی تو دارد — همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد

*

به گشت باغ به هر خار و خس رود به فراغ — مرا زدور چو بیند، هوای خانه کند

*

نشینی گر به ما بی طالعان در حال برخیزی — کرا یار است تا دامن به وقت رفتنت گیرد؟

*

زعشق خوار شدم در غریبی و خجلم — زمردمی که درین شهر از دیار منند

*

دل و جان من گلستان، شده از هوای رویش — نزنم نفس مبادا، شنوند خلق بویش
به خیال خود درآرم، رخ یار و چشم پوشم — که زچشم خویش خواهم، نگرم نهفته سویش

*

خیال آن دو رخ را جاست در دل — بیا بنگر چه آتشهاست در دل

عجب دارم زاستغنـای آن شـوخ | که می‌آید چنین بی‌خواست در دل

*

میخلد در دل مرا خاری از آن گل چون کنم؟ | خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کنم؟
ذرّه‌ای از مهر، هرگز چون نگنجد در دلش | من که یکسر مهر گشتم، در دلش جا چون کنم؟
من شهیدی را به خون آغشته‌ام از تیغ عشق | نیستم رعنا که بر تن جامه را گلگون کنم

*

به گمان زرشك میرم، که بود در انتظارش | به سر رهش سواری، چوعنان کشیده بینم
حسدم کشد، که ترسم زپیش دویده باشد | به رهش به روی هر کس چوعرق دویده بینم

*

بر روی ما دری زقفس میتوان گشود | مـا هم زآشیان بـه امیدی پـریده‌ایم

*

پاسبان ره بسته بر من تا نیایم سوی تو | آه اگر داند که من راه دگر دانسته‌ام

*

دم مردن نه چندین اضطراب از بهر جان دارم | تو بر بالین نیی، این اضطراب از بهر آن دارم

*

بر سرخ‌جامه‌ای نظر از دور دوختم | پنداشتم تویی، تو نبودیّ و سوختم

*

نتوان به تو از بیم بدآمـوز نشستن | آواره شدن به که به این روز نشستن
هر کس به کسی همنفس و من نتوانم | پهلوی کسی زین دل پر سوز نشستن

*

دربان نداد راهم، پیش تو پاسبان هم | من بودم و نگاهی، اکنون نماند آن هم

*

شـرمنده‌ای زطعنـهٔ دشمن برای من | خوبیّ تو بلای تو هم شد، چه جای من؟

*

زذوق میرم اگر حرفی از لبت شنوم | بگوی یك سخن از بهر امتحان با من

ص

۳۲۵- صابر اصفهانی

میر صابر اصفهانی - از مستعدان و موزونان زمان و یکی از نیکمردان عهد خود بوده، در

اوایل سلطنت جهانگیرپادشاه به هند رفته و به وسیلهٔ اعتمادالدولهٔ جهانگیری دولت ملازمت یافته، نخست وقایع نگاری صوبهٔ گجرات و ازان پس دکن به وی محوّل گردیده و آثار خیر ازو بسیار سر زده است، از جمله اینکه چون عرفی در قصیده‌ای گفته بود:

اگر به هند به خاکم کنی و گر به تتار　　به کاوش مژه از گور تا نجف بروم

استخوان های او را پس از سی سال هلالی در هزار و بیست و هفت هجری به نجف اشرف فرستاد، و رونقی همدانی که ذکرش گذشت با توجه به بیت عرفی قطعه‌ای گفت که مصراع تاریخش اینست: «بکاوش مژه از هند تا نجف آمد».

شیخ فرید بکری صاحب ذخیرةالخوانین در سال هزار و شصت و یك (۱۰۶۱ ﻫ) ترجمهٔ وی را چنین به قلم آورده است: میر سیّد صابر ـ واقعه‌نویس کلّ صوبجات دکن است، امروز زمانه را به وجود شریف او افتخار است، به شرافت ذاتی و نجابت اصلی موصوف و به کرم و فیض بخشی معروف، همگی نیّت او در منفعت خلایق است، نه با کسی دشمنست و نه کسی دشمن اوست، عمریست که در گجرات و دکن به این خدمات مأمور است، امّا چون نیّت به خیر دارد خیر می گذرد، حریص دنیا نیست و تأهل اختیار نکرده، به بی غرضی و نیك‌نامی اوقات را میگذراند، . . . . الخ.

وفات میرصابر به سال هزار و شصت و چهار (۱۰۶۴ ﻫ) در برهانپور واقع شده است.
بنگرید به تذکرهٔ میخانه (ص ۲۲۶ـ۲۲۸) ذخیرةالخوانین (۳: ۳۸ـ۳۹) سفینهٔ خوشگو (خطی، حرف ص) محبوب الزّمن (ص ۶۱۵ـ۶۱۶).

ازوست:

آن کز نگاه خانهٔ خلقی خراب کرد　　تنها همین نه با من مسکین عتاب کرد
مجنون و کوهکن همه هستند، لیك عشق　　انداخت قرعه‌ایّ و مرا انتخاب کرد
صابر بنوش باده که رزّاق در ازل　　رزق ترا حواله به جام شراب کرد

رباعی

چشمی به جهان و باغ وراغش کردیم　　گوشی به نوای کبك و زاغش کردیم
دیدیم که با ما سر ناسازی داشت　　ما نیز نساختیم و داغش کردیم

*

از میکده سوی شیخ طامات مرو　　زنهار به این راه پرآفات مرو
دیدی ره و رسم خانقه را، دیدی　　هوش ارداری تو از خرابات مرو

۳۲۶- صابر زواره‌ای

میرزا صابر - از سادات زواره است، فی الجمله تحصیل کمالی نموده، مدّتی قبل از این در هندوستان رفته اعتبار دنیایی بهم رسانیده با امرا و فقرا و اهل کمال به واسطهٔ وسعت مشرب اختلاط داشته و تخم محبّت در دل همگنان کاشته، چنانکه منزل او محل جمعیّت و مکان صحبتش از وجود اهل حال و صاحبان کمال خالی نبود، در ایّام حیات پیوسته به عیش و عشرت روزگار میگذرانید و فراخور استطاعت فیضش به همه‌کس میرسید و زر بسیار به ایران میفرستاد. مرحوم میرمحمد حسین تاجر را که قرابتی به مشارالیه داشت وکیل نموده بعد از فوت او مبلغی به همشیرهٔ او که زوجهٔ میرمعز برادر میرمحمد حسین مذکور بود داد، و چنین مسموع شد که جز وی نزد میرمحمد حسین ماند، چند رباعی از وی مسموع شد و این رباعی را در شوق ایران گوید:

رندان، به شما رسیدنی می‌خواهم — زین تنگ قفس پریدنی می‌خواهم
از کشور هند تا به میدان عراق — توفیق به سر دویدنی می‌خواهم

*

باریست خرد، به دل نشستش ندهی — دل خانهٔ حقّست، شکستش ندهی
از خوف و خطر دور و به مقصد نزدیك — آن راه جنونست، زدستش ندهی

*

زاهد می بزم ما سرودی دارد — بی‌ناله و رود هم درودی دارد
در میکده نیست غافل از دوست کسی — خم ذکری و شیشه هم سجودی دارد

*

تا کی به هوای نفس دون سرگرمی — از خالق و خلق، شرمی و آزرمی
طول امل و حرص و تلاش دنیا — تا کی تا کی بسست صابر شرمی

در مرثیهٔ امام الجن والانس امام حسین (ع) گفته:

بر نیزه کرده‌ای سر گلدستهٔ رسول — ای روزگار، خوش‌گلی آورده‌ای به بار

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۶۵-۶۶)

۳۲۷- صابر شیرازی

عبدی شیرازی - مشهور به دنبه، از اواسط النّاس بود، امّا دردمند بیچاره‌ای بود در کمال

بی تکلّفی و درویشی و بی پروایی ،در ترتیب صوت وعمل حقا که روح خواجه عبدالقادر[۱] را در رشك داشت، تصنیفات لطیف با اثر دارد، بعضی از تصانیفش شعر خودش است، «صابر» تخلّص داشت، چند سال قبل ازین به هند رفته در آنجا فوت شد، شعرش اینست:

باز با دل حرف مهر خردسالی میزنم از خیالی هر نفس راه خیالی میزنم
دست و پا افشاندنم در زیر تیغ از بیم نیست وقت آزادی از آن دامست، بالی میزنم

رباعی

سامان من از بی سروسامانیهاست آبادی خاطرم زویرانیهاست
غم ساقی و ناله مطرب، این بزم منست جمعیّت صابر از پریشانیهاست

*

زشهر سرمه تا بازار چشمش بسی پیموده‌ام، یك میل راهست

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۲۵-۴۲۶)

۳۲۸- صاحب اصفهانی

سرخوش گوید: حکیم محمد کاظم صاحب، مسیح البیان خطاب داشت و پانصدی منصب[۲] از قدیم الخدمتان عالمگیر پادشاه بود، صاحب تخلّص میکرد، اکثر شعر به طرز مولوی روم میگفت، دیوانی ضخیم پر از رطب و یابس ترتیب داده بر پشت سر ورق هر دیوان تصویر خود نقش کرده صورت و معنی خویش را در عالم جلوه میداد، مثنویهای متعدد دارد هر یکی را نام خوشی نهاده: آیینه خانه، پریخانه، ملاحت احمدی، صباحت یوسفی، کمال محمدی، و مجموعهٔ کلّیات را به «انفاس مسیحی» موسوم ساخته بر طبع و استادی خود مغرور بود، . . . گویند روزی میرصیدی به دیدنش آمد، او در خانه به کاری مشغول بود، میر ساعتی بنشست، دیوانش بر رحل مثل مصحف به تعظیم تمام نهاده

۱- خواننده و نوازندهٔ مشهور مراغی مؤلف مقاصدالالحان و کتب دیگر، متوفی هشتصد و سی و هفت هجری.

۲- اصلح در تذکرهٔ شعرای کشمیر (ص ۱۸۶) وی را صفاهانی نوشته و مصحّح فقید سیدحسام الدین راشدی در حواشی کتاب ترجمهٔ حال و منتخبات اشعار محمد مسیح کاشانی متخلّص به صاحب از شاگردان آقا حسین خوانساری را که در تاریخ تألیف تذکرهٔ نصرآبادی (۱۰۸۳ ه) جوان بوده از تذکرهٔ مزبور و مجمع النفایس و تذکرةالمعاصرین حزین افزوده است، و با آنکه در ریاض الشعرا ترجمهٔ حال حکیم کاظم صاحب مسطور بوده معذلك شرح حال مسیحای کاشی متخلّص به صاحب را از آن تذکره نقل کرده است، و لازم به ذکر است که نخست خان آرزو مرتکب این اشتباه شده بوده و شادروان راشدی فریب قول او را خورده است.

بودند، بگشود نگاهی کرد و برخاست و رفت، حکیم چون آمد شنید که میرصیدی آمده بود، به میر سامان خود گفت که چرا نگفتی که تا بر آمدن من به مطالعهٔ دیوان محظوظ می شد، به این تقصیر چندلت به آن بیچاره زد، این ماجرا به میرصیدی رسید، روزی در دربار با هم دوچار شدند، حکیم عذرخواهی کرد که چرا انتظار من نکشیدید زود برخاستید، باری دیوان من آنجا بود، به نظر گذشته باشد، محظوظ شده باشید، میر گفت یکدوصفحه خواندم، امّا عجب انصافست که شعر شما گویید وصله میرسامان بیابد، این چند بیت ازوست: (دوازده بیت)

کلمات الشعرا (ص ۶۷ـ۶۸)

همودر جای دیگر (ص ۱۰۴) مینویسد: روزی به خانهٔ میرزاقطب الدین مایل، مجلس شعرخوانی گرم بود، حکیم صاحب و ملاّ محمد سعید اشرف و غیاث الدین منصور فکرت با هم صحبت داشتند، به فقیر تکلیف شعر خواندن کردند، این مطلع تازه گفته بودم خواندم:

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند   می پرد رنگم، حبابی گر به دریا بشکند

همهٔ صاحب سخنان زبان تحسین و آفرین گشودند و حکیم صاحب تا نصف شب این مطلع بر زبان داشت و می گفت سبحان اللّه در هند مردی پیدا شود که چنین شعر بگوید؟»

واله داغستانی گوید: حکیم کاظم صاحب در عهد عالمگیر پادشاه به هند آمده، اوراست: (سه بیت)

ریاض الشعرا (خطی)

وفات صاحب در سال هزار و هفتاد و نه (۱۰۷۹ ه) واقع شده و سرخوش عبارت «صاحب وفات یافت» را تاریخ آن یافته است.

(ص ۶۵)

ازوست:

بلبل به گل نشان دهد از رنگ و بوی تو   پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانه‌ای از بهر بازگشت   دل را به جا گذاشته رفتم زکوی تو

*

غافل آمد در برم آن شوخ و بی پروا نشست   می طپد در سینه دل، ترسم خبردارش کند

*

پیرم زضعف بر تو نگاهم نمیرسد ای نور دیده یك دو قدم پیشتر بیا[۱]

*

خط سبز آفت جان بود نمیدانستم دام در سبزه نهان بود نمیدانستم[۲]

رباعی

پوشی اگر اطلس و اگر باشی عور کو آنکه زنزدیك ببیند یا دور
شرم از که کنی درین حصار نیلی در خانهٔ تاریك چه بینا و چه کور

*

بر لاله خطی کشیده کاین سنبل موست گل را به گلاب شسته کاین صفحهٔ روست
عالم همه اوست، لیك نتوان گفتن شه را به سر انگشت نمودن نه نکوست

*

دیوانهٔ عشقت چه جنونها که نکرد وآن غمزهٔ پر فن چه فسونها که نکرد
بیدار چه فتنه کز نگاه تو نشد وآن دست حنا بسته چه خونها که نکرد

*

مینای دل ما زصدا می‌شکنند مانند حباب از هوا می‌شکنند
نازکدل عشقیم، به ما سنگ مزن از رنگ گل آیینهٔ ما می‌شکنند

*

اشکم که به خاك، آبرو میریزد از حسرت آن چشم نکو میریزد
صد پاره دلی به سینه چون گل دارم تا دست نهی، زهم فرو میریزد

نیز رك: نتایج الافکار (ص ۴۱۹-۴۲۱) شمع انجمن (ص ۲۶۰).

۳۲۹- صادق اردوبادی

صادق اردوبادی - برادرزادهٔ میرزاکافی اردوبادی (م: ۹۶۹ هـ) منشی الممالك شاه‌طهماسب صفویست، مردی کریم الذّات و ستوده صفات بود، چندی در مشهد مقدّس به‌سر برد، وچون به سببی سادات رضوی را هجو کرد، از آنجا اخراجش کردند، [۳] ناچار

۱- از مسیح کاشی گرفته که گفته است:
بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن که پیرم سخت و از نزدیك هم دشوار می بینم
۲- در مقابل این بیت غنی کشمیری گفته است:
حسن سبزی به خط سبز مرا کرد اسیر دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم
۳- رك: مجمع الخواص (ص ۹۰-۹۱)

راهی دیار هند شد و به دکن رفت و در احمدنگر به سال نهصد و هفتاد (۹۷۰ هـ) به سلسلهٔ نظامشاهیان پیوست، ودرزمان فرمانروایی مرتضی نظامشاه ازملازمان ومعتمدان اوبود، در هجدهم رجب سال نهصد و نود و شش (۹۹۶ هـ) میران حسین پدر خود مرتضی نظامشاه را در حمّام به قتل رسانید و به سلطنت نشست، و در نهصد و نود و هفت به حکم سلطان حسین سبزواری مخاطب به میرزاخان که از امرای بزرگ پدرش بود کشته شد، در آن هنگام دکنیان و حبشیان به سرکردگی جمال‌خان شورش کرده غریبان را قتل‌عام کردند و میرزاصادق یکی از آنان بود.

محمد قاسم فرشتهٔ استرابادی مینویسد: . . . . دکنی و حبشی در آن شب به قلعه درآمده (= قلعهٔ احمدنگر) آن مقدار از غریبان که در آنجا بودند غیر از چهار کس . . . . که در جایی پنهان شده بودند، باقی را که قریب سیصد کس بودند به قتل آوردند، و از جملهٔ قتیلان میرزامحمد تقی نظیری و میرزاصادق اردوبادی[1] و میر عزّالدین استرابادی و ملاّ نجم‌الدین ششتری که هر یك در آن عصر شبیه و نظیر خود نداشتند.

میرزاصادق با وجود فضل و دانش‌منشی خوب بود و شعر را نیکو می‌گفت و این چند رباعی که به خاطر بود ثبت افتاد: (چهار رباعی)

تاریخ فرشته، چاپ لکهنو، مقالهٔ سوم، روضهٔ سوم (ص ۱۴۹) نیز رك: برهان مآثر (ص ۵۷۷)

ظهوری ترشیزی که از دوستان و اقران میرزاصادق بوده در ماتم او گفته است:

چشمم ز رگ ابر، فزون می‌گرید   چشمی بگشا ببین که چون می‌گرید
در خاك غریبی به چه خواری خفتی   بر بی‌کسی تو سنگ، خون می‌گرید

هفت اقلیم (۳: ۲۶۲)

تقی کاشی گوید: . . . از مؤلفات آن جناب چند رباعی است در توحید و مسایل آن با شرحی منثور که در برابر شرح رباعیّات مولانا جلال‌الدین محمد دوانی و مولانا عبدالرّحمن جامی نوشته و الحق آن نسخهٔ خیر مآل را نظماً و نثراً دانشمندانه و عارفانه در قید تقریر و تحریر درآورده، . . . والیوم که مسوّد این اوراق به جمع این نسخهٔ شریفه مشغولست و سال هجرت به نهصد و هشتاد و هشت (۹۸۸ هـ) رسیده، میگویند میرزای

۱ـ در محبوب‌الزّمن (ص ۶۷۱) بر خلاف واقع آمده است که وی در زمان استیلای اکبرشاه بر دکن کشته شده است! مؤلف ریاض‌الشعرا نیز او را با میرزا صادق دستغیب شیرازی معاصر شاه صفی صفوی و مذکور در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۷۲) متحد دانسته است!

مشارالیه در دکن زمین بر مسند افاده ممکّن است و ارباب استعداد در خدمتش مفتخر و مطمئن، . . .

خلاصة‌الاشعار (خطی)

وی غزل به طرز وقوع می‌گفته و ازوست:

بسی گرم اختلاطی میکنی با من، نمیدانم تغافل میکنی، یا ناز و استغنا نمیدانی؟

*

در حجاب عاشقی میداردم یار از حیا یك زمان در بزم نتوانم برش تنها نشست

*

میداد به صبر آنکه تسلّی دل خود را میداشت اگر درد دلی، صبر نمیداشت

*

هلاك طور نگاهی شوم که در همه عمر نداد فرصت آنم که یك سلام کنم

*

غایت بی‌اختیاری بین که یار آگه نشد با وجود آنکه عمرم در گرفتاری گذشت

رباعیات

ای معرفتت برون زدرك همه‌کس بر ذات تو کی دلیل ما باشد بس؟
ادراك تو زاندازهٔ برهان بیشست برهان تو بی‌شبهه بود محض هوس

*

ای رهزن کاروان زهد و پرهیز بدعت نه دوستیّ خصمی آمیز
در کوی تو از هجوم نظّارگیان نه جای ستادنست و نه پای گریز

*

ای روشنی چشم زهجران بیدار وی وصل تو مرهم درون افگار
از هجران تو بیقرارست دلم یك لحظه کنار خاطرم گیر قرار

*

من مصحف اقدس مقدّس کیشم من هیکل علویِّ قضا اندیشم
خواهی ززمانه چشم زخمت نرسد تعویذ توام، جدا مکن از خویشم

*

ای آمده و نبوده چندان از ناز کاین دیدهٔ تر خشك شود زاشك نیاز
جانی که به تن زآمدنت آمده بود هم در سر کار رفتنت کردم باز

*

ای عقل برو به کوه و هامون جاکن | وی عشق بیا در دل پرخون جاکن
گر آرزوی دیدن لیلی داری | در پردهٔ دیده‌های مجنون جاکن

*

صادق غم عشقت ار به جان نپذیرد | ناکام به کام دل دشمن میرد
حقّ نمکین خنده‌ات ار نشناسد | یارب نمك حسن تو چشمش گیرد

*

ای گشته جهان زفیض مهرت گلشن | گر هست قصوری، همه آن هست زمن
ذات تو که ظاهرست، بر من نشود | از پرتو انوار تجلّی روشن

*

صادق زدو دیده همچو یعقوب بریست
از بس که زدرد اشتیاق تو گریست
وصل تو گرش نصیب گردد روزی
یارب به چه دیده در تو خواهد نگریست؟

*

آنی که به دیده گر دمی جاسازی | ارباب یقین را همه شیدا سازی
بر دیده قرارت نتوان داد، دمی | در خانهٔ دل چگونه مأوی سازی؟

*

تا حسرت روی یار مهر انگیزم | افشرد قدم در دل محنت خیزم
از خوردن غمهای پریشان رستم | تا او چه کند با دل دردآمیزم؟

*

جانا زغمت همیشه افغان دارم | وز دست غم تو چشم گریان دارم
حاصل که زبسیاری جور و ستمت | واسوخته‌ام از تو، چه پنهان دارم؟

۳۳۰- صادق تویسرکانی

مولانا محمد صادق تویسرکانی همشیره‌زادهٔ میرزامحمد واقعه‌نویس در کمال شعور و فطرت عالی مدتی در اصفهان به تحصیل مشغول بود، روزگار به او سازگاری ننمود روانهٔ هند شد، ملازمت پادشاه (اورنگزیب) اختیار کرده، چنین مسموع شد که هر ماه مبلغی به او میرسانند و به تحصیل مشغولست، شعرش اینست: (چهار بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۹۵)

به قول خوشگو با دانشمندخان[۱] نقش صحبتش درست نشست، . . . ساقی نامهٔ خوب فکر کرده امّا به نظر نیامده.

سفینهٔ خوشگو (خطی)

در فرهنگ سخنوران (ص ۳۲۳) وی از شاعران عهد اکبرشاه دانسته شده و خطاست.

ازوست:

از بس که به دل تیر تو لذّت اثر آمد   تیری که خطا گشت، مرا بر جگر آمد

*

مگر زضبط نگه یار غافل افتادست؟   که ناز بر سر هم نیم بسمل افتادست

*

چرخ مینا عشرتی بنیاد نتوانست کرد   اینهمه گردید و یك دل شاد نتوانست کرد
رحم می‌آید مرا بر بلبل این بوستان   کز نزاکت‌های گل فریاد نتوانست کرد

۳۳۱- صادق هروی

محمد صادق‌خان هروی فرزند خواجه محمد باقر وزیر قراخان ترکمان حاکم خراسان در عهد شاه‌طهماسب صفویست، در سال نهصد و شصت و یك (۹۶۱ هـ) که همایون پادشاه عزم تسخیر هند کرده بود، وی در گروه ملازمان خانخانان محمد بیرام قرار داشت و میرسامان او بود[۲] و به گفتهٔ شاهنوازخان خوافی به مدّت کمی از منصبداران پادشاهی گردید و رفته رفته کارش بالا گرفت تا به اقطاع ولایت شرقی رسید و بعد حکومت ملتان یافت، در سال سی و هشت اکبری با سمت اتالیقی شاهزاده مراد (م: ۱۰۰۷ هـ) به صوبه‌داری گجرات منصوب گشت، و در سال چهل و یکم منصبش پنجهزاری شد، و به سال هزار و پنج (۱۰۰۵ هـ) در موضع شاهپور وفات یافت و در باغ خود واقع در نزدیکی

۱- ملا شفیعای یزدی مخاطب به دانشمندخان در ذیل ترجمهٔ «سالك یزدی» سبق ذکر یافت.

۲- شاهنوازخان خوافی صاحب مآثرالامرا گوید که وی در ورود به هند، رکابدار خانخانان بود ولی در تذکرهٔ همایون و اکبر که از منابع دست اوّل ابوالفضل علّامی در تألیف اکبرنامه بوده، سمت او میرسامانی ذکر شده است، در جمع میان هر دو قول میتوان احتمال داد که صادقخان پیش از ورود به هند و هنگامی که محمد بیرام خانخانان حکومت قندهار داشته، رکابدار وی بوده است.

خان اعظم میرزا عزیز کوکه نیز در نامه ای که از مکّهٔ معظّمه برای اکبرشاه فرستاده، نوشته است: دغدغهٔ چهار یار بودن کدام جماعت را میشده باشد؟ قلیچ‌خان که صفای ظاهر و باطن و عصمت جبلّی دارد؟ یا صادق‌خان که شرف رکابداری از بیرام‌خان یافته؟ . . . . الخ.

فرامین سلاطین (ص ۴۳-۴۵)

دهولپور مدفون گردید و بر آن بقعه‌ای بنا کردند[۱] صادقخان در هندوستان مصدر خدمات و فتوحات بسیار گردیده است.

تقی اوحدی گوید: در رمضان هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) در سیاحت به مقبرهٔ محمد صادقخان که از امرای عظیم الشّأن اکبرپادشاه بود در رسیدم، این بیت که از جملهٔ ابیات مشهورهٔ عالمست و صاحبش نامشخّص، شخصی به اسم خان مذکور بر آن مقبره نوشته بود، چون خلافش ظاهر نبود ثبت افتاد:

گر مصوّر صورت آن دلستان خواهد کشید حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

عرفات (برگ ۳۹۸)

مطلع مذکور را دیگران هم به نام صادقخان ثبت کرده‌اند.

دربارهٔ وی بنگرید به: تذکرهٔ همایون و اکبر ازبا یزید بیات، ۱۳۶۰ق، کلکته (ص ۱۸۶) اکبرنامه (۳: ۷۰۱/۷۲۰/۷۲۴) آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۲۸۰) طبقات اکبری (۲: ۴۳۵) مآثرالامرا (۲: ۷۲۴-۷۲۹).

۳۳۲- صافی کازرونی

صافی - کازرونی الاصل است، امّا چون در شیراز بسیار بوده به شیرازی شهرت دارد، در اصفهان پاره‌ای به تحصیل مشغول بود، به هندوستان رفته در خدمت عالیجاه جعفرخان میبود[۲] شعرش اینست:

عشق میخواهی، زاهل درد می باید شدن روکش خود همچو رنگ زرد می باید شدن

*

عنقریبست کزین جمع پریشانی چند مشت خاکیست به جا مانده و عصیانی چند

*

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید خانه تاریکست و من بیمار، بیرونم برید[۳]

۱- رك: ترجمهٔ «نویدی» در همین کتاب، و اکبرنامه (۳: ۷۶۴).

۲- عمدةالملك جعفرخان (م: ۱۰۸۱ هـ) در ذیل ترجمهٔ «ابراهیم اردوبادی» ذکرش گذشت.

۳- مطلعی که ذکر شد از صافی شیرازی است و به هند نرفته است، و ظاهراً نصرآبادی از تشابه اسمی دچار اشتباه شده است چنانکه ذیلاً می بینیم:

مولانا صافی - از شعرای مشهور شیرازست امّا شعرش کمست، مردی طالب علم و سخن شناس بوده و در عاشقی شوخ و بیباك، گویند وقتی نزد جوانی عاشق بود و هر روز دوبار با معشوق جنگ میکرد و باز وسایل انگیخته صلح مینمود، این مطلع در عین عاشقی ازو روی نموده:

←

گویند این رباعی خطاب به وزیرخان باشد:[۱]

ای خواجه زبخل خویش در رنجی تو چون افعی خفته بر سر گنجی تو
خود خشك و سپاه خشك و شاهت هم خشك گویا که وزیر شاه شطرنجی تو

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۸۷ـ۳۸۸)

۳۳۳ـ صالح آزادانی اصفهانی

نصرآبادی گوید: میرزاصالح جدّ پدری راقم است، در کمال قابلیّت و همّت بود، به سبب ناسازی روزگار به هندوستان رفته در زمان شاه سلیم (جهانگیر) کمال اعتبار داشت، در آن ولایت میل کدخدایی کرده فرزندان بهم رسانید، میرزا صادق یکی از ایشانست که مشهور به مینا بود، و به سبب کمالات صوری و معنوی در هند علم بود و احوال او تحت امرای هندوستان (ص ۶۴) مرقوم شده[۲] در اوایل پادشاهی شاهجهان فوت شد، طبعش خالی از لطفی نبوده، شعرش اینست: (شش بیت)

(ص ۴۵۲)

→

از جهان تنگ آمدم، پهلوی مجنونم برید خانه دلگیرست و من بیمار، بیرونم برید

خلاصة‌الاشعار (خطی)

صافی ضمیر مجلس بی نیازی، مولانا صافی شیرازی ـ به مکتبداری و معلّمی قیام و اقدام مینماید و پسر وی اوجی تخلّص نیز خالی از طبیعت و حالتی نیست و هر دو در حیاتند، صافی در غایت پرهیزگاری و تقوی است و از اهل صلاح آمده درویشانه میزید، او راست:
از جهان تنگ آمدم . . . . الخ.

عرفات (برگ ۴۰۰)

نیز رك: خیرالبیان (برگ ۴۰۱) و لازم به ذکرست که مصراع ثانی مطلع مذکور را دانش مشهدی که ذکرش گذشت داخل غزل خود کرده است.

۱ـ حکیم علم‌الدین مخاطب به وزیرخان از امرای پنجهزاری شاهجهان بوده در سال هزار و پنجاه به صوبه‌داری اکبرآباد منصوب شده و در هزار و پنجاه و یك درگذشته است.

رك: شاهجهان‌نامه (۱: ۱۶۲ و ۲: ۳۳۳ و ۳: ۴۵۰)

۲ـ دربارهٔ وی و دو اثر نفیس او «صبح صادق» و «شاهد صادق» بنگرید به تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۶۶۵ـ۶۶۸) مشارالیه به سال هزار و هجده در بندر سورت ولادت و به سال هزار و شصت و یك در بنگاله وفات یافته و صادقی تخلّص داشته، ازوست:

سوی میخانه به تأیید جنون خواهم رفت باز از عالم اسباب برون خواهم رفت
حدّ این بادیه جز اشك ندیدست کسی آه خواهم شد و از اشك فزون خواهم رفت
راه گم کرده‌ام و میکده را می‌جویم گر نیابم، زخم چرخ برون خواهم رفت

میرزا محمد صادق مینا نوشته است: . . . و هم در عهد اعظم‌خان[1] پدرم محمد صالح در ثامن عشر شوال ثلاث و اربعین و الف (۱۰۴۳ هـ) درگذشت، اشعارش مدوّنست: (هفت بیت)

از و چهار پسر ماند: محمدتقی در ایران و راقم حروف و محمدسعید و محمدجعفر در هندوستان. هر سه در همین دیاراند. (= جهانگیر نگردارالملك بنگاله و داکای کنونی)
صبح صادق (ص ۷۵-۷۶)

در مآثر رحیمی (۳: ۱۶۴۳-۱۶۴۷) ترجمه‌اش تحت عنوان: صالح اردوانی (به جای آزادانی) میرزایی میرزا صالح بیگا، به تفصیل مسطور است و غزلی با تخلّص «صالح» از و نقل شده است. ولی در عرفات العاشقین به عنوان: صالح بیگ همّتی آزادانی، مذکور است و تقی اوحدی گوید:

آزاد طبیعت بلند همّت در غایت کاردانی، صالح بیگ همّتی آزادانی - آزادان قریه‌ایست در حوالی صفاهان و وی از اکابر آنجاست، بنی اعمام او صاحب جاه و بزرگ اند، و وی مدتیست که به هند آمده پاره‌ای در ملازمت خانخانان به‌سر میکرد، الحال در بندگی سلطان خرّم (شاهجهان) میباشد و در سورت دیوان است[2] غایت کیاست

۱- در مآثرالامرا (۱: ۱۷۴-۱۸۰) آمده است به خلاصهٔ اینکه: میرمحمد باقر ساوجی مخاطب به اعظم‌خان ابتدا که وارد هند گردید از جانب میرزاجعفر آصفخان به فوجداری سیالکوت و گجرات و پنجاب شتافت، پس از آن به دامادی خان مذکور شهرتی گرفت و به ملازمت جهانگیر امتیاز یافت، بعد از آن به وسیلهٔ یمین‌الدوله آصفخان ترقی کرده به منصب عمده و خدمت خانسامانی مفتخر شد و چون خوب از عهده برآمد، سال پانزدهم جلوس جهانگیر صوبه‌دار کشمیر شد و سپس به منصب میربخشیگری رسید و در سرآغاز جلوس شاهجهان با منصب پنجهزاری به وزارت دیوان اعلی سربلند گردید و در سال دوم به نظم صوبجات دکن مأمور شد، در اوایل سال سوم که شاهجهان به برهانپور رفت خطاب وی از ارادتخانی به اعظم‌خانی تغییر کرد و به سرکردگی سه فوج با پنجاه هزار سوار به مالش خانجهان لودی مأمور شد، در هزار و سی به منصب ششهزاری رسید و در سال پنجم جلوس بعد از فوت قاسمخان جوینی صوبه‌دار بنگاله گردید و سال هشتم به حکومت اله‌آباد منصوب گشت و در سال نهم به نظم صوبهٔ گجرات مأمور شد و در هزار و چهل و نه شاهزاده شجاع که منکوحه‌اش (دختر رستم میرزافدایی صفوی) درگذشت، دختر او را به همسری گرفت و سلطان زین‌العابدین از بطن او متولد شد، و از آن پس به تیولداری اسلام آباد متهرا، حکومت بهار، صوبه‌داری جونپور مباهی گردید و در سال بیست و دوم (۱۰۵۹ هـ) که هفتاد مرحله از عمر طی کرده بود در جونپور وفات یافت، (اعظم اولیا) مادّهٔ تاریخ فوت اوست، و پسرانش به مناصب عمده ترقی کردند.
نیز رك: شاهجهان‌نامه (۱: ۵۰۸ و ۳: ۶۹/ ۴۵۰) صبح صادق (ص ۷۴) سرو آزاد (ص ۱۴۶) و در کتاب اخیر آمده است که وی جدّ میرمبارك‌الله واضح مخاطب به ارادتخان است.

۲- میرزا محمد صادق مینا گوید: ولادت این خاکسار روز یکشنبهٔ سیوم شعبان سنهٔ ۱۰۱۸ مطابق سال پنجم از جلوس جهانگیرپادشاه در بندر سورت اتفاق افتاد، آنگاه پدرم از قبل عبدالرّحیم خانخانان وزیر سورت بود، و در هزار ←

وفراست، نهایت فطانت و متانت دارد، در حساب و سیاق بسیار کامل و قادر است، در عراق خصوصیّت تام به وی داشتم و در گجرات باز او را دریافتم، الحق در عراق بیشتر و بهتر برسرمشق سخن بود، چه بعضی قصاید خوب گفته بود، به اقسام سخن قدرت دارد، غایتش از بی دماغیها و شغل مهمّات به آن نمی پردازد و با وجود آنکه ارتکاب سخن کمتر می نماید، اقلاً[۴] اشعارش سه هزار بیت خواهد بود، امّا بالفعل نزد بنده همینست:

از عمر گذشته گر نماییم حساب — از حشو برون میرود ایّام شباب
در نقد حیات آنچه باقی ماند — تنخواه خیالش بود و غفلت خواب

عرفات (برگ ۳۹۹)

نیز ازوست:

از بزمگاه وصلت اگر برکناره‌ام — محروم نیستم زتو، گرم نظاره‌ام
الفت میانهٔ من و غمهای عشق تو — جایی رسیده است که من هیچکاره‌ام

*

موج اشکم چون بغل بگشاد، جیحون گفت بس
چون به خود پیچیدم از اندیشه، گردون گفت بس
ما و بخت بد درین وادی به امّید کسی
خاك میکردیم بر سر، تا که هامون گفت بس

*

کرد زلفت تازه تا رسم پریشان زیستن
از پریشانی نمی‌آرم به سامان زیستن
نقص استغنای حسن تست قتل چون منی
ورنه بر همچون منی سهلست بیجان زیستن
کار جان سهلست بر من لیك دشمنکامی است
ریختن خون مرا و ناپشیمان زیستن

→ و بیست و یك از آن شغل استعفا خواسته به احمدآباد گجرات رفت و در هزار و بیست و دو خدمت صاحبقران ثانی شاهجهان پادشاه گزید و در هزار و بیست و سه که بندر سورت ازجانب جهانگیرپادشاه به اقطاع صاحبقرانی مقرر شد، وزارت آن دیار یافت و دو سال به آن شغل اشتغال داشت.

صبح صادق (ص ۴۲-۴۳)

بر میان دامان رسوایی زدن کی عار ماست؟
پیش ما ننگست بی‌چاك گریبان زیستن
با وصال از وصل محرومیم، رسم تازه‌ایست
در گلستان بی‌تماشای گلستان زیستن
صالح ارنازی به بخت خود سزد، چون دست داد
بر در دولتسرای خانخانان زیستن

رباعی

ای دردکشان شراب در شیشه کنید | از بهر دل خراب در شیشه کنید
از بیم خمار می‌طپد در بر دل | گر نیست شراب، آب در شیشه کنید

*

بر گرد چمن بسی دویدیم چو آب | جز عکس گل و لاله ندیدیم چو آب
از باد زبی‌دلی طپیدیم چو آب | در خاك زماندگی خزیدیم چو آب

۳۳۴ـ صالح بروجردی

میرزا صالح ـ از سادات بروجرد است، سیّد آدمی روشی است، در کمال آرامی و پاکیزگی باطن، نهایت فطانت دارد، مدتی وزیر بروجرد بود، معزول شده روانهٔ سفر مکّهٔ معظّمه شد، بعد از مراجعت به سبب قابلیّت، حسین پاشا اورا در بصره نگاه داشت[۱] و به اتفاق او به هند رفته الحال (۱۰۸۳ هـ) در خدمت پادشاه (اورنگزیب) است، و پانصدی منصب دارد، شعرش اینست:

سر زیر پر کشند زپرواز ماندگان | شمشیر ما چو از برش افتد، سپر کنیم

*

با تعلّق کی تواند زاهد از دنیا گذشت؟ | کشتی ار آبی خورد نتواند از دریا گذشت
نیستی گر همچو دُرد، آلوده دامان از فلك | میتوانی همچو رنگ باده از مینا گذشت

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۱۱)

۳۳۵ـ صالح تبریزی

فخرالزّمانی قزوینی گوید: شیخ صالح تبریزی ـ جوانیست به انواع فضایل انسانی

۱ـ دربارهٔ حسین پاشا حاکم بصره بنگرید به: عبّاسنامه (ص ۱۷۷) ذیل وقایع سال هزار و شصت و چهار هجری.

آراسته و سخن سنجیست به اصناف فنون نکته‌دانی پیراسته، علم فقه را به غایت خوب میداند و لیکن از عمل آن بی نهایت بیخبر است، مدام اوقات حیاتش به می کشیدن و نغمه شنیدن میگذرد و نغمه را چون شعر نیکو می فهمد، اباًعن جدٍّ از مشایخ شهر پر ستیز تبریز است و مولدش نیز در آن بلده واقع شده، امّا در دارالموحّدین قزوین نشو و نما یافته و اکثر بلاد روم و اغلب شهرهای آن مرز و بوم را سیر کرده و با فصحای آن دیار صحبتها داشته، بعد از سیر ولایت مذکور به زیارت حرمین رفته و پس از دریافت طواف منازل شریفین به هندِ دکن آمده و مدتی در ملازمت سلالهٔ دودمان اعتلا خواجه بیگ میرزای صفوی[۱] به‌سر برده، چون میرزای مذکور به امر ایزد غفور ودیعت حیات را به امانت‌داران کارخانهٔ قضا و قدر سپرد (= ۱۰۲۷ ﻫ) دیگر در دارالامان هندوستان چاکریِ کسی اختیار نکرد و در جرگهٔ تاجران سیاحت نشان ایشان درآمده تمام هند و سند و دیار بنگ را در زیر قدم درآورد، و ملاقات این ضعیف با وی در بلدهٔ پتنه واقع شده، وی را بسیار خوش صحبت و شیرین‌سخن دریافت، این دو رباعی از واردات طبیعت اوست که خود بر این اقلّ موجودات خواند:

تا چین سر زلف توام منزل شد — صد گونه بلا بر دل و جان حاصل شد[۲]
با مهر رخت، ماه فلك دعوی داشت — چون خط بنمود، دعویش باطل شد

*

از دعوی حسن، خط خموشش دارد — مخمور ز بدمستی دوشش دارد
بر مصحف رویش نه خط ریحانست — دود دل ماست، سر به گوشش دارد

تذکرهٔ میخانه (ص ۸۸۱-۸۸۲)

۳۳۶- صالح تبریزی

نصرآبادی مینویسد: محمد صالح بیگ - ولد میرزامؤمن مذکور است، جوانیست در کمال اهلیّت و آدمیّت، در هنگامی که در مشهد مقدّس سکنی داشت وضعش آدمیانه بود چنانکه عزیزان پیوسته در منزل او بودند، به‌سببی از اسباب دلگیری بهمرسانیده به اصفهان آمده در منزل مرحوم حاج حسین ضرّابی که از درویشان و مردان بوده (کذا) و خالوی مشارالیه است سکنی نموده، دو سال قبل از حالت تحریر (= ۱۰۸۱ ﻫ) به هندوستان رفته

۱- خواجه بیگ میرزای صفوی در ذیل ترجمهٔ «مجلسی اصفهانی» ذکرش خواهد آمد.
۲- کذا، ظ: نازل شد.

با برادر خود (ساکت تبریزی) ملاقات نموده بعد از مدتی برادر خود را برداشته روانهٔ اصفهان شده[۱] کشتی ایشان تباه شده هفت هشت ماه در دریا سرگردان بود، از قلّت آذوقه و بی آبی آزاری چند کشیده که به شرح راست نیاید، بعد از آن به دیار فرنگ افتاده نقلهای غریب ازو مسموع شد، بعد از آن که از مخاطره‌ها نجات یافته به سلامت داخل بندرعباس شد، اکثر اسباب ایشان که متاع ختن بود از اثر تعفّن آب دریا به نوعی ضایع شده بود که حضرت شاه‌بندر، عشور نتوانست گرفت، غرض که نقصان و خسارت، لازمهٔ احوال خوبان و دردمندانست، این رباعی را در باب دریا و کشتی گفته:

یارب برهان زشرّ این عمّانم — وز کشتی و ناخدا و ملّاحانم
از بس ز دَبوسه خاطرم رنجیده — گر حور دهد دو بوسه من نستانم

*

هرگز نشکفت این دل زار از طرفی — نشنید نوید وصل یار از طرفی
القصّه مرا گرم کشاکش دارد — یار از طرفیّ و روزگار از طرفی

*

تقصیر بسی، گنه فراوان دارم — ای منبع جود، چشم احسان دارم
از کردهٔ زشت خویش تا روز جزا — انگشت تحیّری به دندان دارم

(ص ۱۳۳-۱۳۴)

۳۳۷- صالح تبریزی

محمد صالح بیگ - فرزند خلف و نامدار نادرهٔ دوران و خلاصهٔ هنرمندن استاد غضنفر تبریزی است که در فنّ تفنگ سازی از مشاهیر عصر و زمان خود بود، چنانکه تفنگ جوهردار . . . در ایران تتبّع نمود و به غایت بهتر از فرنگیان تمام کرد، و در خدمت سلاطین ذی شان صفویّه معزّز و مکرّم بود و اکثر اوقات ملازم ایشان میبود تا آنکه در ایّام استیلای رومی بر آذربایجان و تسخیر نمودن تبریز فتنه‌خیز به گیلان نزد خان احمد والی آنجا که قدردان هنرمندان و مستعدّان بود رفت، و دربار او را به جهت تربیت و رعایت مردم اهل در ایران «هندوستان سفید» می گفتند، مقدم او را گرامی داشته در سلک تربیت یافتگان آن عالیجاه

۱- همو در ترجمهٔ «ساکت تبریزی» که ذکرش گذشت گوید: الحال (۱۰۸۳ هـ) در بنگاله است و از تعیّنات شایسته‌خان است.

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۳۳)

درآمد و رعایت تمام یافت، و فرزند او اعنی جناب محمد صالح بیگ که این مقدّمات به جهت تبیین احوال خیرمآل او ثبت میشود، در زمان صبی و عهد شباب با پدر در خدمت آن دانای هشیار میبود و در کسب دیگر حیثیّات میکوشید، تا آنکه ولایت گیلان به تصرّف شاه‌عباس درآمد و خان احمد به ولایت روم افتاد[1] استاد مومی الیه و فرزندش منظور نظر تربیت شاه‌عباس صفوی شدند، و چون مدتی در سرکار آن پادشاه به‌سر بردند و خدمات پسندیده به تقدیم رسانیدند، متقاضی اجل بساط عمر او را در نوشت و محمد صالح بیگ به لوازم خدمات پدر مشغول شد، آخرالامر هوای سیر هندوستان و دریافت صحبت این قدردان هنرمندان به هندوستانش کشید و به ملازمت این سپهسالار (خانخانان) رسید، والحق در فن تفنگ‌سازی بی بدل زمان خود است، و کوس یکتایی درین فن می زند، و اکثری از اکابر هند را توجه تمام به حال او هست و در مجلس ایشان راه مصاحبت دارد، و تفنگ کار او در میانهٔ اهل روزگار اعتبار زیاده از حد دارد و بهتر از کار روم و ایران اعتبار می نمایند، و به وسیلهٔ این سپهسالار در سلك ملازمان شاهزاده پرویز درآمده معزّز و مکرّم است، و هر تفنگ که می سازد داخل قورخانهٔ ایشان می شود، و در غایت اهلیّت و آدمیّت است، و در روش منظومات نیز فهم درست و سلیقهٔ عالی دارد و همیشه در صحبت مستعدّان به‌سر می برد و غزلی که طرح می شود به قدر امکان می کوشد، و این ابیات از نتایج طبع ایشان ثبت رفت که بینّهٔ این مقال باشد:

گر درد دل به نامه نگنجد عجب مدان | بر لوح سینه آنچه بود، در کتاب نیست

*

سینه تا لب، لبالب جگرست | ناله را در گلوی ما ره نیست

*

می به یاد لعل آن خورشید سیما می کشم | بلبلم، از شبنم گل جام صهبا می کشم
میکنم گلگون زاشك و می زنم چون گل به سر | در ره عشق تو هر خاری که از پا می کشم

*

در شام هجر، دور زدیدار مانده‌ام | مانند سایه در پس دیوار مانده‌ام
از بس که گریه در سر کار تو کرده‌ام | بی‌کار همچو سوزن بی‌تار مانده‌ام

*

بر خونِ که کرده‌ای سیه چشم؟ | کت باز دو دیده سرمه‌سای است

۱ـ دربارهٔ خان احمد گیلانی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «حیاتی گیلانی».

*

مست می تو طعنه به جمشید میزند	دیوانهٔ تو خنده به خورشید میزند

*

به دور ما نباشد رسم آسایش درین عالم	زمین از کینهٔ ما گر نشیند، آسمان خیزد

رباعی

بی‌شمع رخش زدیده‌ام نور رود	صبر از دل و جان از تن رنجور رود
وصل من و او چو وصل تیرست و کمان	چندانکه در آغوش کشم دور رود...

والحال (= ۱۰۲۴ هـ) در برهانپورِ خاندیس به‌سر میبرد و منصبدار شاهزاده پرویز است، و به تقرّب این سپهسالار سرافراز است، ....

مآثر رحیمی (۳: ۱۶۸۳-۱۶۸۷)

مادّهٔ تاریخ فوت حکیم فغفور لاهیجی راوی ساخته و در ترجمهٔ فغفور مسطور است.

۳۳۸- صالح کاشانی

صالح کاشی - گویند بسیار خوش طبیعت و شاعر بوده و مدتها با شجاع و غضنفر[1] مشاعرات و مجابات نموده، امّا همیشه مغلوب و مندبور به سیاحت باد می پیموده، وقتی که از تیره‌بختیها همچون سیاه‌روزگاران عزم سفر هند فرمود، بعد از مشقت راه به لاهور درگذشته و آسود:

نشنود هیچ‌کسی نام جدایی یارب	این سخن گوشزد هیچ مسلمان نشود

*

سوی آن غمزه مبین دیده، که ماییم ودلی	تا نگه میکنی آن هم نه تو داریّ و نه من

عرفات (برگ ۳۹۹)

نیز رك: هفت اقلیم، اقلیم چهارم، کاشان. در بعضی از تذکره‌های متأخر از جمله شام غریبان به عنوان «صانعی کاشانی» مذکور است!

۳۳۹- صالحای زواره‌ای اردستانی

دیگر از جملهٔ شعرای زمان حضرت صاحبقران (شاه‌عباس ثانی) که اطوار صلاحیت

۱- شجاع کاشانی (م: ۹۸۱ هـ) و غضنفر فرزند فهمی کاشانی مقصود است.

ایشان از سیمای گفتار ایشان ظاهر و باهر است، خدّام شاه صالحای اصفهانیست رَحِمَهُ‌اللّه، مولدش قریهٔ زواره است من اعمال [اردستان] اصفهان، مدتهای مدید اوقات او صرف بقعه‌نشینی شده در مثنوی‌گویی ثانی ندارد، در اواخر حال به ولایت حیدرآباد دکن افتاده در آن دیار در سنهٔ هزار و شصت و پنج (۱۰۶۵ هـ) متوفا شده مدفنش در خطّهٔ حیدرآباد و از جملهٔ اشعار آبدارش این چند بیتست:

خوش آن سالك[1]که ره تنها سپارد　　که تنهایی پس افتادن ندارد
ز سر مستان چه پرسی خیر و شر را؟　　خبر خیرست از خود بیخبر را

*

نزدیك مینماید از آن راه دور عشق　　کآتش به ره، نشانهٔ منزل نهاده‌اند

رباعی

ای آنکه هوای جیفه پاکت خوردست　　وزغصّه دل وسوسه ناکت خوردست
هشدار که چون قطرهٔ باران به زمین　　جا گرم نکرده‌ای که خاکت خوردست[2]

قصص الخاقانی (خطی)

صالحی اردستانی در محبوب الزّمن (ص ۶۱۲-۶۱۳) صالی اردستانی در صبح گلشن (ص ۲۴۴) قاموس الاعلام (۴: ۲۹۳۱) فرهنگ سخنوران (ص ۳۲۸) همین شاعر است.

۳۴۰- صالحی خراسانی

محمد میرك صالحی - برادر خرد احمد میرك متخلّص به صوفی است[3] که هر دو از

۱- خوش آن رهرو. محبوب الزّمن.

۲- واله داغستانی که در ریاض الشعرا (تألیف ۱۱۶۱ هـ) آنچه را که دربارهٔ جهانگیرپادشاه نوشته بی اساس است؛ رباعی مذکور را به صورت ذیل ضبط کرده و به جهانگیرپادشاه نسبت داده است:

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده　　اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانندهٔ قطره‌های باران به زمین　　جاگرم نکرده‌ای که خاکت خورده

۳- خواجه احمد میرك صالحی برادر رشید خواجه محمد میرك صالحی است، و مدتی در زمان خاقان جنت‌مکان [illegible] وزارت مشهد مقدّس به وی تعلّق داشت، و به واسطهٔ آن منصب در میان اکابر و اهالی علم تفوّق [illegible] اشت، طبعش در نهایت خوبی است و سلیقه‌اش در غایت درستی، و در فن انشا که ارثی و ذاتی ایشانست [illegible] دارد، و بعضی اوقات که خاطر خود را به شعر گفتن می آرد، غزل چنین میگوید و «صوفی» تخلّص [illegible]

خلاصة‌الاشعار (خطی)

←

منشیان زبردست زمان شاه‌طهماسب بوده و به طرز وقوع شعر می گفته‌اند و تذکره‌نویسان معاصرشان آندو را هم هروی نوشته‌اند، و هم مشهدی، ظاهراً هرات مولد و منشأ و مشهد موطن و محل نشو و نمای ایشان بوده است، بنابراین صاحب عنوان را خراسانی نوشتیم تا جمع میان هر دو قول شده باشد.

تقی کاشی گوید: خواجه محمد میرك صالحی ـ او نیز از مشهد مقدس است و از اولاد خواجه عبداللّه مروارید است[1] که علوّشانش در میان امرا و صدور زمان سلطان حسین

→

نیز رك: هفت اقلیم (۲: ۲۰۹ـ۲۱۰) خیرالبیان (برگ ۲۶۷ـ۲۶۸) عرفات (برگ ۱۱۰) مکتب وقوع (ص ۲۳۹ـ۲۴۳)

ازوست:

ندانم چون فرستم قاصدی سوی تو، میدانم ‌ ‌ که هر کس پیشت آید، سوی من دیگر نمی آید

*

در طلب نیست مرا سعی، که بیتابی عشق ‌ ‌ می‌برد بیخودم آنجا که گمانی دارد

*

به کوی خود چو با اغیار بیند ماجرای من ‌ ‌ به نوعی میکند پرسش که پنداری نمیداند
محبت بین که دل چندان بود مشتاق بیدادش ‌ ‌ که هر چندش رسد آزار، بیزاری نمیداند

*

دل من کجا تمنای حریم یار دارد؟ ‌ ‌ من و خاك رهگذاری که بر آن گذار دارد

*

زبزم، دوش نه او را خیال رفتن بود ‌ ‌ بهانه‌جویی او بهر رفتن من بود

*

بندهٔ پیر خودم خواندی و مردم که مباد ‌ ‌ به خیالت گذرد این که کنی آزادم

*

مرا گویند بیدردان بزن دستی به دامانش ‌ ‌ مرا دستی اگر بودی، گریبان پاره میکردم

*

ای شمع دگر ملاف از گریه و سوز ‌ ‌ در عشق بیا سوختن از من آموز
نسبت به تو سوز عشق من افزونست ‌ ‌ زآنرو که تو شب در آتشی من شب و روز

۱ـ خواجه شهاب‌الدین عبداللّه مروارید کرمانی هروی متخلّص به بیانی، منشی و خطّاط و موسیقیدان و شاعر معروف و مشهور، مدتها وزیر سلطان حسین بایقرا بوده و چندی وزارت شاه‌اسماعیل اوّل را داشته و در نهصد و بیست و دو (۹۲۲ ﻫ) به مرض آبله درگذشته، تاریخ شاهی و کتاب ترسّل و مجموعهٔ نظم و نثر موسوم به مونس الاحباب از آثار اوست، چون تاریخ فوت ویرا ۹۲۶/۹۳۲/۹۴۸ نیز نوشته‌اند، قطعه‌ای را که امیرسلطان ابراهیم امینی هروی صاحب تاریخ فتوحات شاهی در وفات او گفته است ذیلاً ذکر میکنم:

مخدوم اهل علم و پناه جهان فضل ‌ ‌ دردا که کوکب شرفش در زوال رفت
آمد ز اوج عزّ قِدَم همچو روح قدس ‌ ‌ در عالم مثال، ولی بی‌مثال رفت
بر لوح دل نوشت امینی به دوداه ‌ ‌ تاریخ آن که: قدوهٔ اهل کمال رفت=۹۲۲

←

میرزا (م: ۹۱۲ هـ) اظهر من الشّمس است و سابقاً در رکن چهارم این کتاب شمّه‌ای از احوال آن جناب مذکور شده، . . . امّا انتساب خواجهٔ مشارالیه از جانب دیگر به خواجه نظام الملك طوسی (م: ۴۸۵ هـ) میرسد و سلسلهٔ نسب را به آن جناب درست میکند، . . . غرض از ایراد این سخنان در بیان احوال خواجه محمد میرك صالحی آنست که وی از دو جهت گوهر بحر کمال و ارجمندی و معدن افضال و سعادتمندیست، و با وجود جوهر اصالت به زیور انواع کمالات نفسانی محلّی و آراسته است و از افعال ذمیمه و اوصاف دنیّه مانند عجب و نخوت و کبر و خسّت مبرّا و پیراسته، سالهاست که در سلك اعاظم شعرای خراسان و اکابر فضلای دوران انتظام دارد، و به صفت تقوی و پرهیزگاری موصوف بوده، همواره همّت بر نظم غزلیّات رنگین می گمارد، و در نظم غزل و زبان وقوع و حالت عاشقی به غایت نیکوست، و در بیان مهر و محبّت و دقایق حالات عشق و مودّت بی نهایت شیرین و خوشگوست، و در فن شریف معمّا و انشا نیز مهارت کامل حاصل دارد، و بعضی اوقات معمّیات متین و منشآت دلنشین بر صفحهٔ روزگار به یادگار میگذارد، امّا سوای غزلیّاتش و یك قصیده شعری دیگر از آن جناب به این کمینه نرسیده و لهذا درین خلاصه این ابیات ثبت گردیده: (یکصد و نوزده بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

میر علاء‌الدّولهٔ کامی قزوینی مینویسد: ملّا صالحی - از اهالی دارالسّلطنهٔ هرات است، طبعی لطیف و سلیقه‌ای در شعر و انشا موافق دارد، خط نستعلیق را طوری مینویسد و فی الجمله طالب علمی نیز کرده، به هندوستان آمده مدتی در سلك منشیان این دودمان عظیم الشأن اندراج داشت و در مدح حضرت اعلی (اکبرشاه) اشعار بسیار دارد، حالا دو سال شد که [ ] مندو بوده، به وطن مألوف رجوع نموده است: (نه بیت)
نفایس المآثر، به روایت دکتر محمد سلیم اختر در تعلیقات خود بر مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۲۸۱)

→

ازوست:

درین فکرم که با خود همدمی زاهل وفا یابم ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم؟

*

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد ولی در عذرخواهی جان دهم گر زندگی باشد

*

ای خوش آندم که تو در دیده نشیمن کردی گفتمت جای به جان کن، به دل من کردی

دربارهٔ وی بنگرید به: فرهنگ سخنوران (ص ۹۵)

ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری ازو چنین یاد کرده است: صالحی ـ نام محمد میرك، [نسب] خود را به نظام الملك طوسی میرساند: (چهار بیت)

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۱۰ـ۳۱۱)

استاد صادقی کتابدار نوشته است: محمد میرك صالحی ـ از اهل مشهد و شخصی معروف و مشهور است، و در دارالانشای شاه مرحوم (شاه‌طهماسب) سرآمد اقران بود، سلیقهٔ بسیار خوبی دارد و این ابیات ازوست: (بیست بیت)

مجمع الخواص (ص ۴۸)

ملك شاه‌حسین سیستانی مینویسد: محمد میرك صالحی ـ از اولاد خواجه عبدالله مروارید است و از زمان خاقان مغفور (سلطان حسین میرزا) تاحینی که خواجه محمد میرك به عرصهٔ ظهور آمده نزد سلاطین و پادشاهان معزّز و مکرّم میبوده‌اند، و در اوایل ظهور صاحبقران جوانبخت کامگار، شاه دین پرور عالی تبار (شاه‌عباس اوّل) منصب جلیل القدر انشای دیوان اعلی به او مفوّض بوده، و رکن الدوله مرشد قلیخان استاجلو[1] بانی مبانی تربیت و باعث ترقی محمد میرك بوده، و خواجهٔ مزبور با وجود نسب از حسب بهره‌مند بوده و بر مقدمات علمی مطّلع و خوشنویس و منشی بوده و در شاعری نیز پایهٔ ارجمند داشته و «صالحی» تخلّص مینموده، از ابیات و اشعار او این چند بیت که لایق رشتهٔ تسوید بود مرتکب ارقام او گردید: (یازده بیت)

خیرالبیان (برگ ۲۶۷)

تقی اوحدی گوید: خواجه میرك صالحی ـ از اکابر و امجاد خراسانست و از شعرای مقرّر مشتهر متین طبیعت رزین فکرت کامل فطرت زمان شاه‌طهماسب بوده، نهایت جودت ذهن و صفای خاطر و هیجان محیط خیال داشت، لهذا در زمان خود ترقیات عظیمه نمود، الحق اشعار با مزهٔ سیرنمك خوش ادای بسیار دارد، و بسیار خوش‌طرز، عالی همّت، خوش‌منش بوده، دیوانش در عرصه است، وقتی که سپاه عبدالله خان اوزبك به خراسان دست یافت (= ۹۹۷ هـ) وی به جوار حضرت ایزدی شتافت، مولد و مضجعش مشهد مقدّس مطهّر رضویّه، و وی برادر کهین احمد میرك است از تبار خواجه نظام الملك طوسی

۱ـ دربارهٔ امیرالامرا مرشد قلیخان استاجلو اتالیق و وکیل السّلطنهٔ شاه‌عباس که در سفر خراسان پس از ورود موکب شاهی به شاهرود بسطام (رمضان ۹۹۷ هـ) به سبب خودسریها و گستاخیها کشته شد؛ بنگرید به: نقاوة‌الآثار (ص ۳۰۲ـ۳۱۰) عالم‌آرای عباسی (ص ۳۹۹ـ۴۰۱) زندگانی شاه‌عباس اوّل (۱: ۱۴۲ـ۱۴۷) خلاصة‌التواریخ (ص ۸۸۳).

و خواجه عبداللّه مروارید است: (چهل و دو بیت)

عرفات (برگ ۳۹۷ـ۳۹۸)

نیز رك: هفت اقلیم، ذیل هرات (۲: ۱۶۰) و ذیل مشهد (۲: ۲۱۰ـ۲۱۱) مجمع الشعرای جهانگیرشاهی: ملّا صالحی (ص ۹۷) محمد میرك (ص ۱۳۷).

ازوست:

کس نمی‌آید به بالین عاشق زار ترا — غالبا امّید صحت نیست بیمار ترا
بسکه خوارم ساخت عشقت، میکنم دوری زخلق — تا نبیند کس به این خواری گرفتار ترا
در خیالم غیر ازین نبود که از بیداد تو — چون بمیرم من، که یابد ذوق آزار ترا؟
آرزو دارم که از عالم برافتد رسم خواب — تا نبیند هیچکس در خواب، دیدار ترا
طرح غوغا افگنم جایی که آیی در سخن — تا نیابند اهل مجلس ذوق گفتار ترا
شمع من، هنگامهٔ گرمت زسوز صالحیست — مرگ او افسرده خواهد ساخت بازار ترا

*

دم مردن چه دهی وعدهٔ دیدار مرا — گوبه حسرت بدرآ جان گرفتار مرا
صدق را همنفس صبح محبّت کردم — که به منّت ندهد پرتو دیدار مرا
عشق را بند به زنجیر جنون خواهم کرد — که به بد سلسله‌ای کرده گرفتار مرا

*

خوش دم مرگی که گریان آورد یار مرا؟ — کاوش مژگان او آخر کند کار مرا
غیر در تدبیر کارم سعی گو ضایع مکن — شوق اگر اینست، ضایع میکند کار مرا

*

به جفا گداخت چندان، فلك حسود ما را — که به صد نشان بدان مه، نتوان نمود ما را

*

چنان آواره کن ما را به صحرای جنون ای غم — که غیر از سایهٔ ما، کس نیابد منزل ما را
نمیخواهیم غیری را شهید تیغ مژگانش — که غیر از ما نیابد ذوق تیغ قاتل ما را

*

کشیده تیغ چوآید، دل اضطراب کند — زبیم آن که مبادا امان دهد ما را
چه ساحریست که چشم تو گاه فتنه‌گری — کُشد به عشوه و از غمزه جان دهد ما را

*

اگر از لطف ظاهر طعن غیرت می شود مانع — نمیدانم که مانع می شود لطف نهانی را؟

حدیثم گر به یاران در برابر نیست، معذورم — که عشق از یاد من برده‌ست رسم همزبانی را

*

مهر و محبّت دل بد روزگار ما — کاری خوشست، حیف که ناید به کار ما
شد روزگار در صدد مهر و، او نشد — ناسازگاری عجبی کرد یار ما

*

غیر بیدردست، لیك از لطف او با صالحی — می کند زآنگونه بیتابی، که میسوزد مرا

*

نکرد یاد به زخمی، خدنگ یار مرا — که بشکفد گل عیشی درین بهار مرا
فریب میدهدم هر زمان به وعدهٔ وصل — غرض همین که بسوزد در انتظار مرا
گرفته خوی دل من به داغ نومیدی — میا شکفته، مکن باز امیدوار مرا
گیاه وادی دردم، زخاك غم رسته — به آب دیده برآورده روزگار مرا
به گریه میروم ای صالحی زخاك درش — که آب و خاك وطن نیست سازگار مرا

*

تا سرم گشت از آن خنجر بیداد جدا — سر جدا غرقه به خون شد، دل ناشاد جدا
عاشقی مایهٔ دردست، چه هجران چه وصال — خسرو از عشق جدا نالد و فرهاد جدا

*

سیاه‌بختی ما بین که توتیا گشتیم — بتان هنوز نیارند در نظر ما را

*

اسباب هلاك اینهمه و زنده‌ام ای هجر — شرمندهٔ خود کرد مدارای تو ما را

*

چو رسم به او سخنها، ززبان غیر گویم
که به این بهانه شاید به سخن درآرم او را

*

فریب مهر زمردم مخور، که در عالم — مصاحبی که ندارد نفاق، تنهاییست

*

کو هایهای گریه‌ای، کز من خبردارش کند؟
باشد که اشك گرم من، دلسرد از اغیارش کند
کاش ای اجل مرگ مرا، امشب به فردا افگنی
ترسم فغان همدمان، از خواب بیدارش کند

از سوز عشقم بیخبر، گرم تواضع شد به من
تغییر حال من ولی، ترسم خبردارش کند
قاصد! چو بردی نامه‌ام پیشش،زمانی صبر کن
شاید نهانی پرسشی از حال بیمارش کند
تا کی شناسای کسان، باشد در آن کو صالحی؟
خوش وقت آن دیوانه‌ای، کز عقل بیزارش کند

*

مبین به غیر، کزین رهگذار برخیزد — کناره کن که چو من شرمسار برخیزد
به بزم خواهم ازو یك نگاه لطف‌آمیز — که غیر بیند و بی‌اختیار برخیزد
شکوه خوبی او بین که نارسیده هنوز — نظارگی زره انتظار برخیزد
به بزم او چو روم، می‌طپد دلم که مباد — هنوز من ننشینم که یار برخیزد
پی نصیحت من مشفقی که بنشیند — چو حال من نگرد، شرمسار برخیزد
فتاده صالحی از غم به راه نومیدی — از آن گذشت که امّیدوار برخیزد

*

نکنم ازین شکایت، که به من نظر ندارد — که غنیمتست حالی، که کس دگر ندارد
همه صبح وصل جویان، من و شام ناامیدی — که سیاه‌بخت عشقم،شب من سحر ندارد
به دعا اثر چه جویم، که چنان به دور حسنت — شده عام بت‌پرستی، که دعا اثر ندارد

*

رقیب ازو به میان حرف آشنا آورد — زجا برفت دل، این حرف از کجا آورد؟

*

زحیرتست به روی تو چشم عاشق باز — وگرنه تاب نگاه تو از کجا دارد؟

*

بعد هر آزار چون صد لطف در کارم کند — هر دم انگیزم گناهی، شاید آزارم کند
بسکه خواهد بخت خواب‌آلود محرومم زوصل — صبح محشر هم عجب کز خواب بیدارم کند

*

چنان بی‌اعتبارم ساخت خواریهای عشق او — که هرگز یاد من در خاطر دشمن نمی‌گردد

*

میخراشم سینه را تا استخوان پیدا شود — تیر دلدوز ترا شاید نشان پیدا شود
جذبهٔ عشق و محبّت بین که از بهر طلب — رو به هر راهی که آرم، ناگهان پیدا شود

صالحی را در جوانی چهره کاهی شد زعشق — در بهار عشق عاشق را خزان پیدا شود

*

نخواهد کشتنم تا من نیاسایم زبیدادش — وگر نه او کجا و رحم؟ کی می آید این یادش؟

*

چنین گرمَی کشد با غیر، خودکامی که من دارم — پر از خونابهٔ حسرت شود جامی که من دارم

*

روز تا شب گردم و تقریب‌ها پیدا کنم — تا دمی پیش سگان یار، جا پیدا کنم
گریه غالب، ناله بیحد، خواب نی، آرام کم — تا به یمن عاشقی دیگر چه‌ها پیدا کنم؟
عقل و صبر و هوش از من شام غم بگریختند — یارب این جمع پریشان را کجا پیدا کنم؟

*

تکرار کنم در شب هجران و کنم ذوق — هر حرف که در روز وصال از تو شنیدم

*

درد دل گفتم، تغافل کرد، خواری را ببین — گریه کردم، خنده زد، بی اعتباری را ببین
آه کردم، درگرفت، آثار طالع را نگر — ناله کردم، تند شد، تأثیر زاری را ببین
در ره او غیر، صد ره بر سر من پا نهاد — سر نپیچیدم، طریق بردباری را ببین
صبر کردم سر کشید و بیخودی کردم رمید — شکوه کردم رنجه شد، ناسازگاری را ببین
او روان سوی رقیب و من به راهش منتظر — ناامیدی را نگر، امّیدواری را ببین
یاد کویش اضطراب شعلهٔ شوقم فزود — ای نسیم وصل بگذر، بی قراری را ببین
بی خط سبزش چه می پرسی زچشم صالحی؟ — گریه‌های زار ابر نوبهاری را ببین

*

دلی که سر نزند برق آه حسرت ازو — گِلی بود که نروید گُل محبّت ازو
میا به سوی مزار شهید خود با غیر — اگر چه رفته روانش، نرفته غیرت ازو
زصدق من شده آن ماه، مهربان با من — محبّتست که این می کند، چه منّت ازو؟

*

چو شمع افروختم، پیرانه سرهم سوز میبوده؟
شد این روشن که شغل عشق، پیرآموز میبوده
به دست اوست مرگم صالحی، خاطرنشانم شد
که شاهین اجل هم مرغ دست‌آموز میبوده

*

نالهام بی اثر و من خجل از خود که ترا — یاد بیدردی من میدهد این بی اثری

*

سخن زقصّهٔ مجنون و کوهکن نکنی — غرض همین که به تقریب یاد من نکنی
به این خیال که تقریب حال من نشود — بدان رسیده که با هیچ کس سخن نکنی

*

سر به پیش افگنده می آید که سویم ننگرد — جای آن دارد که خاك رهگذر باشد کسی

*

مصلحت بینی بسی ای عقل، از من دور شو — از تو می آید که منع از صحبت یارم کنی

*

نقش دیوار شدم پیش تو ای رشك پری — تا زصورت نکنی فرق و به سویم نگری
میل داری که بمیرند جهانی از رشك — غرض اینست که بر تربت ما میگذری

*

وفا و مهر با اغیار و با ما جور و کین تا کی؟ — به بیدردان چنان، با دردمندان اینچنین تا کی؟

*

دلیل عشق من این بس که چون مرا بینی — بهانهای طلبی کز من احتراز کنی

*

بس که شبها به خیال تو نشستم، مردم — داشت بیداری من خواب گرانی در پی

*

همهشب درین خیالم، که رسم به وصل روزی — همهروز در امیدم، که شبی به خوابم آیی

*

شب فراق، در خانهٔ دو دیدهٔ ما را — نبسته خون جگر آنچنان که خواب درآید[۱]

رباعیّات

در پیش تو آیینه دم از غم نزند — وز حیرانی پیش رخت دم نزند
غافل نشود تا زتو یك چشم زدن — در پیش رخ تو چشم بر هم نزند

*

زآن پیش دلا که هجر، زارت بکشد — زنهار چنان کنی که یارت بکشد

۱ـ بداونی نوشته که: در تتبّع این بیت امیر خسرو گفته است:
به گرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم — که نی خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
منتخب التواریخ (۳: ۲۵۸)

بـر وعـدهٔ او زسـادگی دل ننهی | کـاری نکنی که انتـظارت بکشد[1]

*

هرچند که عمر صرف کردیم به گشت | جز ناکامی حاصل از آن گشت نگشت
یك چشم زدن عمر به خوبی نگذشت | تا چشم زدیم، خوبی عمـر گذشت

*

ایّـام مرا چـو عـاشقی می‌آمـوخت | دانی که چرا شمع بلا می‌افروخت؟
یعنی که همیشه اشك میباید ریخت | یعنی که تمام عمر میبایـد سوخت

*

خوش آنکه رسم پیش تو پرسان پرسان | بینم به مه روی تو حیران حیـران
خندان خندان تو حال من پرسی و من | گویم به تو حال خویش گریان گریان

*

تـا پی به حـریم عـالم دل نبـری | در بحر وجود، ره به ساحل نبری
تـا رو ننهی بـه جـانب کعبـهٔ دل | گر خضر شوی که ره به منزل نبری

*

چـون قطرهٔ اشـك تـا نیفتی زنـظر | در گوشهٔ خویش بایدت برد بـه‌سر
زآن مردم دیده در نظرهاست عزیز | کـز خانـهٔ خود نمی‌نهـد پای بـدر

صاحب خلاصة‌الاشعار گوید: این رباعی را در سفینهٔ یکی از مستعدان به اسم مشارالیه دیدم:

عاشق شب وصل یار بگزیدهٔ خویش | از بهـر مراد دل شـوریـدهٔ خـویش
خـواهد کـه درازتـر شـود، بـردوزد | بر دامن شب، سیاهی دیدهٔ خویش

بیتی چند از یك قصیدهٔ اوست:

به آن رسید دگر خوبی هوای بهار | که سبزه بردمد از تخم اشك بر رخسار
سزد که سبز شود در دل صدف گوهر | چنان که دانهٔ خال از ریاض چهرهٔ یار
نم آنچنان که گر از صحن باغ، باد صبا | کنـد ارادهٔ رفتن، بمـانـد از رفتـار
سزد که خطّ شعاعی به گرد چشمهٔ مهر | به رنگ سبزه برآیـد زاعتدال بهـار

۱ـ رباعی مذکور را تقی اوحدی به نام «میرفصیحی هروی» ثبت کرده است.

عرفات (برگ ۵۶۸ـ ۵۷۰)

شد آنچنان به رطوبت هوا که آتش برگ ‌ ‌ ‌ زسنگ قطره برون آورد به جای شرار
رسید فیض به حدّی که از سر گوگرد ‌ ‌ ‌ هوا بنفشه برون آرد از تولّد نار
نماند برف سر کوه، بهر مژده مگر ‌ ‌ ‌ ربود باد بهار از سر جبل دستار؟
زبس که طبع زمان اقتضای سیر کند ‌ ‌ ‌ ثوابت فلکی را هوا کند سیّار
سزد که سبز شود در ضمیر، تخم امید ‌ ‌ ‌ به باغ خاطر اگر بگذرد هوای بهار

در نفایس المآثر مطلع و دو بیت از یك غزل مشهور فخرالدین عراقی اشتباهاً به نام وی ثبت شده و این اشتباه به منتخب‌التواریخ، مجمع‌الشعرای جهانگیرشاهی، تذکرهٔ خیرالبیان نیز راه یافته است، مطلع غزل مزبور اینست:

زدو دیده خون فشانم زغمت شب جدایی ‌ ‌ ‌ چه کنم که هست اینها گل روی آشنایی

بنگرید به دیوان عراقی (ص ۹۷)

در روز روشن (ص ۳۸۵) همچون صدها غلط دیگر که دارد، نامش «صباحی هروی» ضبط شده و به همین صورت در تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۶۸۴) درج گردیده است.

۳۴۱ـ صامت اصفهانی

نصرآبادی گوید: حاجی محمد صادق ـ ولد آقامؤمن اصفهانیست، مرد آدمی مزاج گرفته‌ایست در کمال آرام و مردمی، مدتی در هند بود مراجعت نموده چون تاب صدمهٔ این ولایت نداشت باز به هند رفته مدت پانزده سال ماند، درین سال (۱۰۸۳ هـ) تشریف آورده همگی از صحبت او فیض صوری و معنوی می برند خصوصاً فقیر، چنانکه گاهی فقیرنوازی فرموده به مسجد لنبان می آید، طبعش لطیف است و با وجود گویایی «صامت» تخلص دارد، شعرش اینست: (چهارده بیت)

(ص ۳۴۷)

حزین لاهیجی مینویسد: حاجی محمد صادق صامت اصفهانی ـ طبع بلند و فکر رسا داشت، شعرش یکدست و کلامش را نشست دیگر است، فقیر دو سه نوبت او را در خدمت والد علاّمی طاب ثراه دیدم، مجموعهٔ اشعارش قریب سه هزار بیت به نظر آمده بود، اکنون (= ۱۱۶۵ هـ) زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده، این یکدو بیت ازو حالیا به خاطر است: (سه بیت)

تذکرةالمعاصرین (ص ۸۸)

در مجمع النفایس آمده است: .... خیلی رنگین بیانست، در غزل تلاشهای بالادست دارد، قدری زبان او به میرزا جلال اسیر (م: ۱۰۴۹ هـ) می ماند، ظاهراً معاصر هم اند (!) چند قصیده و مثنوی در بحر شاهنامه به طریق ساقی نامه نیز گفته و خوب گفته، دیوانش قریب هفت هزار بیت به نظر آمده، درین ولا انتخابش زده نوشته می شود: (صد و پنجاه و پنج بیت)

از حواشی شادروان راشدی بر تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۲۰۷-۲۱۳)

صامت سوداگر مذکور در کلمات الشعرا (ص ۷۸) همینست، و در تذکرة الشعرای غنی (ص ۷۸) سال وفاتش هزار و صد (۱۱۰۰ هـ) ضبط شده است.

نسخه‌ای از دیوانش در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۴۰۲) نشان داده شده است.

از وست:

زدوستی به دل خصم جا توانم کرد | علاج دشمنی دوستان نمی‌دانم
درین مصاف زبان و دلم چو تیغ یکیست | دو تیغه بازی اهل جهان نمی‌دانم

*

یك اهل دل به چارهٔ دردم کمر نبست | هرچند پیش گبر و مسلمان گریستم

*

نشد حسن آفرین را مایه گر خرج جمال او | به این خوبی چرا یك دلبر دیگر نمی سازد؟
نخواهد وحشتم از دوستان جز ترك آمیزش | دل دیوانه‌ای دارم که با دلبر نمی سازد

*

گر هما سلطنت ملك سعادت دارد | جغد هم پادشه کشور ویرانیهاست

*

ننهد یار قدم از دل صدپاره برون | میتوان یافت که ویرانهٔ ما جای خوشیست

*

زاشك و آه من این چرخ بی بنیاد میگردد | گهی این آسیا از آب و گاه از باد میگردد

*

بی رخش دستی که بر سر میزدم از کار ماند | پا ز رفتن، دیده از دیدن، لب از گفتار ماند
بسکه بر خود دامن افشاندیم، مانند هلال | از قبای هستی ما یك گریبان وار ماند

*

در محیط ناامیدی هم نصیب گوهرم | تر نمیگردد لبم گر بگذرد آب از سرم

*

ز دل محبّت دنیا قدم برون ننهاد | فغان که دوستی ما نصیب دشمن شد

*

عزلتی در دام بال و پر شکن میخواستم | نیست عالم جای پروازی که من میخواستم
بعد مردن نیست تاب بار منّت از کسم | آتش تن را زخاکستر کفن میخواستم

*

خوبان همه در قتل من خسته شریکند | تا خون مرا رنگ به دامان که باشد؟

*

از کشتنم گر آن مژه پرهیز می‌کند | خنجر به سنگ سرمه چرا تیز می‌کند؟
دل زآب خضر، منّت بیجا نمی‌کشد | این جام را یك آبله لبریز می‌کند

*

ما را نگه چشم تو از چشم تو خوشتر | بادام صفای گل بادام ندارد

*

خاموشیم نشان به منزل رسیدگیست | این نکته از جرس شده خاطر نشان ما

*

دور از آن رخ، تیره‌بختی در میان دارد مرا | بی فروغ آفتاب، احوال شبها روشنست
هست سیمای مرید آیینهٔ احوال پیر | حال دنیا از پرستاران دنیا روشنست

*

هیچکس زنگار غم زآیینهٔ ما برنداشت | چار بازار جهان، دکان روشنگر نداشت

*

من و هوای لب دیگری؟ خدا نکند | به رنگ بوسه دلم گوشه‌گیر آن دهنست

*

چون پیکر قفس، همه تن چاك سینه‌ام | غمخانهٔ من اینهمه روزن چه میکند؟
خاکم به باد داد و غبارم به سیل شست | دیگر غم فراق تو با من چه میکند؟

*

سیل بودم، هر دم از پست و بلندم ناله بود | بحر گشتم، جمله ناهموارها هموار شد

*

دریا کسی ندیده به این آرمیدگی | دل خون شد و به شکوه لبم آشنا نشد

*

در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار	ترسم که رفته رفته غم از دل بدر شود

*

جلوهٔ یار، طلبکار نیازست نیاز	کعبه از چار طرف رو به بیابان دارد
دل آسوده ندارد خبر از محنت ما	راه خوابیده چه غم زآبله پایان دارد؟

*

چه شد گر غیر، جا در بزم آن پیمان شکن دارد	دو روز دیگر آن بیچاره هم احوال من دارد

*

کی دلش طاقت بیتابی بلبل دارد؟	آنکه از خواب کند خندهٔ گل بیدارش

*

دل پریشانی جاوید تمنا می‌کرد	با سر زلف پریشان تو سودا کردم
تو نه آنی که کنی گوش به فریاد کسی	ناله را بیهده در کوی تو رسوا کردم

*

رفت نامم بر زبانش، این سعادت بس مرا	ره در آن کنج دهن چون بوسه پیدا کرده‌ام

*

سرو ننشاند دگر در باغ هرگز باغبان	گر بداند من چها زآن سرو بالا دیده‌ام

*

بیابان طلب را نیست همراهی چو تنهایی	همان بهتر که از خود یك دو منزل پیشتر باشم

*

زکویت میبرد امروز و فردا غیرت عشقم	اگر چه زندگانی بیتو دشوارست، میدانم

*

به رنگ خامه به هر جا قدم نهم صامت	سیاه بختیم از نقش پا شود روشن

*

خطر راه خرابات زمسجد بیشست	گر به میخانه روی، راهبری پیدا کن

*

ذقنش در عرق شرم، دل از دستم برد	عرق سیب به این زور ندیدست کسی

*

اگر جان مطلبست؟ این جان، وگر دل مطلبست؟ این دل
بـه‌مـژگـان میـزنـی حـرفـی، نمی فهمم چـه‌میگویـی

*

شکفتن غنچهٔ بی رنگ و بو را میکند رسوا همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

۳۴۲ـ صائب تبریزی

مولانا میرزا محمد علی صائب تبریزی ـ از مشاهیر شعرای بزرگ و صاحب مکتب ایرانست و پیش ازین در مقدّمهٔ «فرهنگ اشعار صائب» ترجمهٔ حال مفصّل و مستند وی را که حاصل تحقیق چند ساله بوده است مسطور داشته‌ام[۱] و در اینجا بر حسب التزام به نقل احوال خیرمآل مولانا از چند مأخذ دست اوّل پرداخته پاره‌ای توضیحات لازم را بر آن می افزایم:

ملك شاه‌حسین هادی سیستانی مؤلف تذکرهٔ خیرالبیان (تألیف ۱۰۱۶ـ۱۰۱۹ ھ) در تحریر ثانی و تهذیب و تکمیل تذکرهٔ مزبور که به سال هزار و سی و پنج (۱۰۳۵ ھ) در شهر هرات صورت گرفته[۲] ترجمه‌اش را چنین به قلم آورده است:

ذکر مستعدخان صائب تبریزی ـ اصل او از دارالسّلطنهٔ تبریز است و در مبادی حال از آذربایجان به عراق آمده اکثر اوقات در اصفهان می باشد و در دارالسّلطنهٔ اصفهان با اهل نظم آن ولایت به گفتن اشعار مبادرت می نماید.

روزی در مجمعی از مصاحبان بود که حقّ اللّه نام درویشی در آن میان حاضر می شود، و آن درویش مولانا صائب را به خطاب «مستعدخان» مخاطب ساخته به این اسم مشهور گردید، والحق طبیعت بلند دارد، امید که در ممالك سخنوری مستعد و مشتغل گردد، و در شهور سنهٔ اربع و ثلثین و الف (۱۰۳۴ ھ) عزیمت هندوستان نمود[۳] این چند بیت از

۱ـ این کتاب که در دو مجلّد توسط مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی در (۱۳۶۴ـ۱۳۶۵ ش) با حروف فرسوده و شکسته و اغلاط فراوان و دخل و تصرف ناروای ویرا ستاران انتشار یافته، متن را بکلّی از صورت اصلی خارج ساخته، و اگر عمری باشد با تصحیح و تهذیب کامل به طبع مجدّد خواهد رسانید.

۲ـ خود وی مینویسد: به تاریخ سنهٔ تمع عشر و الف (۱۰۱۹ ھ) دردارالسّلطنهٔهرات اتمام تذکره داده بود، امّا تصحیح نیافته بود و مدتها برین معنی بگذشت و فرصت مطالعه نشد، تا به تاریخ غرّهٔ ربیع الاوّل سنهٔ خمس و ثلثین و الف (۱۰۳۵ ھ) در نزهت‌آباد هرات در هنگامی که به معالجهٔ المی که به چشم بنده رسیده بود اشتغال داشت و خانه‌نشین بود، محنت تنهایی را به این دوا نمود که همه‌روزه این نسخه رامیخواندند، و دیگر مرتبه به ترتیب او پرداخته اسامی جمعی کثیر را از اهل سخن داخل نموده اشعار خوب اضافه نمود، و از جمعی که شعر ایشان نوشته شده بود، مجدّداً ابیات به رتبهٔ آن جماعت نگاشتهٔ خامهٔ عجز و انکسار گردید.

خیرالبیان (برگ ۳۷۴ـ۳۷۵) نسخهٔ عکسی که اصل آن متعلّق به موزهٔ بریتانیاست.

۳ـ این بیت از منتخبات صاحب خیرالبیان است:

←

ابیات دلپسند او مرقوم قلم راقم این صحیفه گردید: (بیست و شش بیت)
خیرالبیان (برگ ۳۷۴ـ۳۷۵)

این نسخه بعد از سفر هند به دست صائب افتاده، و «مستعدخان» را قلم گرفته و بالای آن «محمدعلی» نوشته و به خط شریف سی و سه بیت از اشعار خود را در هامش افزوده است.

ولی قلی بیگ شاملوی هروی در «قصص الخاقانی» که تاریخ شاه‌عباس ثانی است و تألیف آن را در هزار و هفتاد و سه آغاز کرده و تا سال هزار و هشتاد و پنج وفیات را نیز به ثبت رسانیده، دربارهٔ صائب نوشته است:

. . . . . . بدانکه اسم شریف این چراغ افروز خانوادهٔ روشندلی، میرزامحمد علی است، و مولد آن جناب که نظم و نثر کلامش همگی بهجت‌آمیز است، ولایت جنّت آیت تبریز است[۱] حضرت معظّم الیه به حسب گردش آسمانی در اوایل حال به بلاد هندوستان افتاده، به خطاب مستعدخانی قامت قابلیّت ایشان آراسته بوده[۲] و از آنجا در سنهٔ هزار و چهل و دو (۱۰۴۲ ﻫ) به موجب کلام حبّ‌الوطن من الایمان عازم دیار ایران بهشت نشان شده، حسب‌الفرمان پادشاه کافّهٔ اهل اسلام و به اتفاق جمهور انام به رتبهٔ منصب عظیم الشّأن ملك الشّعرایی سرافرازی یافته‌اند، و هذاالیوم در بلدهٔ طیّبهٔ اصفهان عندلیب هزاردستان بیانش سرگرم غزلسراییست، در علم بی نظیر، در فن شعر استاد، در کار انشا ماهر است، چنانکه حقیقت افعالش از سیمای ناصیهٔ اقوالش ظاهر است، در دانش به واجبی از هست و بود معرفت جناب واجب‌الوجود آگاه، ودر اعتبار صاحب فضل و جاه، و قبول بزرگان دینش چنانکه باید میسّر، پایهٔ کرسی قدرش از عرش سپهر تصوّر برتر، بزرگان دانش‌منش روزگار جملگی به دانایی آن ذوفنون مقرّ و معترف‌اند، صاحب کمالان و صاحب خیالان بلاد جهان معتقد کلام اویند، والحق که به جناب ملك الشّعرایی در غزل‌گویی فکر هیچ‌یك از متقدمین نمیرسد، . . . .

→
می برد بخت به ظلمتکدهٔ هند مرا تا چه خاك سیه آنجا به سر خویش کند؟
و چنانکه میدانیم صائب در همان سال چون به کابل رسید، صید محبتهای ظفرخان گردید و عزم رحیلش به اقامت بدل شد و پس از عزل ظفرخان به سال هزار و سی و هشت (۱۰۳۸ ﻫ) همراه وی به هندوستان رفت.

۱ـ بر خلاف عقیدهٔ جمعی که اصرار دارند ثابت کنند که صائب در اصفهان ولادت یافته، خود وی میگوید:
زخاك پاك تبریزست صائب مولد پاکم از آن با عشقباز شمس تبریزی سخن دارم

۲ـ چنانکه سبق ذکر یافت این لقب را درویش حق‌اللّه در اصفهان به صائب داده بوده است.

عدد دیوانش هفت عقد، ابیات مدوّنش تقریباً دویست هزار بیت، سنّ شریفش درین ولا که سنهٔ هزار و هفتاد و شش هجریست در عشر ستّین (شصت) نمودی (کذا) از گلستان طبع نظارت آمودش این چند بیت است که زبانزد خامهٔ اظهار میشود: . . . .»

قصص الخاقانی (خطی)

نصرآبادی گوید: میرزاصایبا ـ اسم شریف ایشان محمدعلی است، و والدش از کدخدایان معتبر تجار تبارزهٔ اصفهانست، از کمال علوّ فطرت و نهایت شهرت محتاج به تعریف نیست، انوار خورشید فصاحتش چون خرد خرده بین عالمگیر، و مکارم اخلاقش چون معانی رنگین دلپذیر، خامهٔ یگانهٔ دوزبانش به تحریك سه انگشت به چهار رکن آفاق و شش جهت، پنج نوبت کوفته، و گنجینهٔ غیبی را از گوهر معانی روفته، در خاك بیزی بدن عنصری گوهر شریف انسانیّت یافته، در اوان شباب به هند شتافته، از امرا خصوصاً ظفرخان مهربانی بسیار یافته، به جانب عراق مراجعت نموده، پادشاهان همگی او را معزّز میداشته‌اند[۱]، الیوم (= ۱۰۸۳ هـ) در اصفهان توطن دارد، و عموم خلایق از صحبتش فیض وافر میبرند، از دریای خیال به غوّاصی فکر و تأمل لآلی بی قیاس بدرآورده، آویزهٔ گوش مستمعان میسازد، چنانکه کلّیات وی قریب به صدو بیست هزار بیت است، این ابیات درین صحیفه مرقوم شد: . . . .

(ص ۲۱۷ـ۲۱۸)

ملیحای سمرقندی که از سال هزارونود تا هزار و نود و سه (۱۰۹۰ـ۱۰۹۳ هـ) همراه هیأت سفارت خانی بخارا به ایران سفر کرده بوده، و درین سفر به دیدن منزل مسکونی صائب و زیارت قبر وی نیز نایل آمده و شبی را در جوار مزار او به روز آورده، ده سال پس از ترك ایران (= ۱۱۰۳ هـ) در مذکّرالاصحاب[۲] با نثر شیوهٔ ماوراءالنّهری چنین نوشته است:

میرزا صائبا ـ در اصل تبریزی بوده و محمدعلی نام داشته، در تاریخی که شاه‌عباس صدای کوس جهانگیری زده و لوای شهریاری افراخته و سکّهٔ[۳] فتح و فیروزی به نام خود

۱ـ مقصود پادشاهان صفوی هستند: شاه‌عباس ثانی، شاه‌صفی، شاه‌سلیمان، که صائب نیز ستایشگر آنان بوده است.

۲ـ مذکر الاصحاب به حساب جمل برابر است با سال شروع به تألیف آن (= ۱۰۹۳ هـ) ولی در متن کتاب، تواریخ هزار و صد و یك تا هزار و صد و دوازده (۱۱۰۱ـ۱۱۱۲ هـ) به عنوان سال جاری ذکر شده است.
بنگرید به تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۲۳۶ـ۲۴۱)

۳ـ کذا، ظ: خطبهٔ.

خوانده، تسخیر مملکت تبریز ساخته (= ۱۰۱۲ هـ) امر کرده که هزار خانه مردم از بلدهٔ مذکور خارج گردیده و مأمور به دخول دارالسّلطنهٔ اصفهان شود، از دروازهٔ دشت تا به دروازهٔ چهارباغ مقرّ بود و مقام غنود خود را مقرّر دانند، و هر یك خانواری بنای رنگین و طرح دلنشین را رنگ ریزند، و به ساختن عمارات خوب و باغات مرغوب متوجه شوند.

نظر به فرمان عالی شاه، آن مرقوم در اندك زمانی با کمك. . . شاه، آن سرزمین را رشك ارم و شبیه حرم کرده مسکن و موطن خود کرده‌اند، رفیع ترین عمارات و وسیع ترین این سراها دولتخانهٔ میزا صائب است که زبان گفتار از عهدهٔ بیان کرد آن برنمی آید، مگر کار شنودن را به دیدن رسد، تا یقین شك را در خوبی آن سرزمین از پای دراندازد.

الحال کلّ آن مقام عالی اساس به عباس آباد مشهور است، و مشارالیه مدتی به لباس سیاحت مساحت زمین را سیر کرده تا که بعد از سیر ماوراءالنّهر از امّ البلاد بلخ عبور به هندوستان کرده است[1] و به مهربانی ظفرخان به خدمت شاهجهان رسیده و خطاب مستعدخان یافته[2] و از زادهٔ مفکّرهٔ خود دیوانی تمام در هندوستان مرتب کرده که مشهور است.

در عهد سلطنت شاه‌عباس ثانی حبّ وطن و دوستی مأمن او را به دارالسلطنهٔ مذکور راهبر گردیده ازین سیر راجع ساخته است، شاه‌عباس مذکور الطاف خاقانی و اشفاق خسروانی را شامل حال و ممدّ احوال مشارالیه داشته یکی از محرمان بزم خاص و همنشینان خلوت اختصاص کرده بعد از انیس خلوت و جلیس صحبت ساختن، روزبروز عنایت خسروانه و مرحمت شاهانه را دربارهٔ مومی الیه افزون داشته و از نزدیك خود دور نمی گذاشته که رود، تا که در آن وقت به سیر استراباد اردوی همایون ظفر و عنان موکب

۱ـ در کلّیات اشعار صائب شعری که حاکی از سفر وی به ماوراءالنّهر یا بلخ باشد دیده نمی شود.

۲ـ دربارهٔ این غلط مشهور بنگرید به ترجمهٔ وی منقول از خیرالبیان، ولازم به ذکر است که نه ظفرخان صائب را به خدمت شاهجهان رسانیده و نه صائب شعری در ستایش او سروده، بلکه بر عکس چند جا در اشعار خود به ذمّ شاهجهان پرداخته، از جمله در قصیدهٔ تهنیت فتح قندهار که به مدح شاه‌عباس ثانی سروده است وی را دیومکّار خوانده و از آنجاست:

آن خاتمی که دیو به حیلت ربوده بود	آمد دگر به دست سلیمان روزگار
بتخانه‌های نخوت دارای هند را	بر یکدگر شکست به توفیق کردگار
شاخ غرور والی هندوستان شکست	بیخ نفاق کنده شد از باغ روزگار
چون ابر تیره‌ای که پریشان شود زباد	شد خصم روسیاه به یك حمله تار و مار

و در قصیدهٔ تهنیت ورود شاه به اصفهان پس از فتح قندهار گفته است:

حصاری را که دیو از مکر مالك بود چون خاتم	به دست ملك گیر آن سلیمان اقتدار آمد

میمون اثر را معطوف داشته، مومی الیه را که مجلس را چراغ بوده به واسطهٔ تازگی دماغ تا به حصار اشرف برده است.

میرزا صائبا را شامی که خفّت دماغ و عدم فراغ از فکر نفر و نوکر و پیشخدمت و حارس اسب و نگهبان ستور و پاسبان استر و غیره دلگیر داشته، شاه مذکور پرسیده که میرزا فکر تازه‌ای از زادهٔ مفکّره چه داری که به ذکر آری؟ بداهةً به سمع ملازمان پایهٔ سریر و به عرض شاه عالمگیر رسانیده که در زیر بار فکر کاه و دانهٔ سواری چون خر در وحل معطّل مانده‌ام، و پس از این از پیشخدمتان و ملازمان چشم ملازمت و خدمت ندارم، و به شاه زمان و مرشد جهان سفر مبارك باد، و مرا به وطن رخصت رجعت دهاد، و به مقتضای درخواست او حکم جهان مطاع چنان شد که به سوی وطن خود رود، امّا سخنان تازه‌اش یوماً فیوماً به ما زود آید.

مومی الیه بعد از درآمدن به صفاهان هرگز بیرون نیامده و راکب مرکبی نگردیده، تا که نعشش را بعد از لبّیك اجابت ندای ارجعی الی ربّك راضیةً مرضیّة دست بدست به پایمردی همّت پیادگان خدمتش نظر به وصیّتی که کرده بوده است، در تکیهٔ درویش صالح که معتقدش بوده نزدیك پل ماریان و مقابل چهار سوق درون که در حریم زنده‌رود است دفن کرده‌اند، و از رفتن راقم بر سر قبرش به سه سال پیشتر فوت نموده بوده است، مدّت عمر شریفش قریب به نود رسیده بوده[1] در هزار و هشتاد و هفت (۱۰۸۷ هـ) فوت نموده[2] و دیوان تمام مرحومی که مخزنیست از اسرار غیب و معدنیست از گفتار لاریب، به قطع تمام چهار مصراعه که قریب صد جزو باشد در قوش متولّی تکیهٔ مذکور دیده شد، سنگ قبرش که آیینهٔ ضیاء و آفتابِ جلاء است و از صفای باطن او خبرمیدهد، بر سر آن این بیت مرقومست:

محوکی از صفحهٔ دلها شود آثار من؟   من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من

و در حواشی سنگش این ابیات را مرقوم کرده‌اند:

۱ـ صائب هشتاد سالگی خود را درین بیت تصریح کرده است:

دو اربعین به سرآمد ز زندگانی من   هنوز در خم گردون شراب نیم رسم

۲ـ واعظ قزوینی یك رباعی تاریخی در مرثیهٔ وی گفته که همین سال از آن استخراج می‌شود:

شد صائب ازین جهان ویران صد حیف   زآن درّ ثمین بحر عرفان صد حیف

گفتند به ناله بلبلان تاریخش   «ای حیف زآن هزاردستان صد حیف»

دیوان واعظ قزوینی نسخهٔ شمارهٔ (۶۰۲) آستان قدس رضوی

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پُر است از تو و خالیست جای تو
آیینه خانه‌ایست پر از آفتاب و ماه — دامان خاك تیره ز موج صفای تو[۱]
هر غنچه را زحمد تو جزویست در بغل — هر خار می‌کند به زبانی ثنای تو[۲]
در مشت خاك من چه بود لایق نثار؟ — هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو[۳]

بلند تالار تاك سایه‌فگن صفّهٔ مزارش به ایوان گردون هم گوشه، تاك سدره شاخ طوبی نشانش را عقد ثریّا خوشه، انواع اشجار و اثمار گوناگون و گلهای رنگارنگ آنجا شکفته.

در طاق مقبرهٔ درویش صالح این رباعی را رقم کرده‌اند:

آن روز که غمنامهٔ ما پیچیدند — بردند و به میزان عمل سنجیدند
دیدند که بود جرم ما از همه بیش — ما را به محبّت علی بخشیدند

و تکیهٔ درویش مذکور مقامی بود که درش با گشادگی هم آغوش، و بستگی از یادش فراموش، بنای دیوارش از خاك افتادگی، هوایش مربّی دماغ آزادگی، نی ِ حصیرش از بند هستی بری افتاده، فروشش از نقش تعلّق ساده، ارم هوایی، حرم فضایی، صافی ضمیری، مصفّا منزلی که هر گل زمین او با آفتاب هم چشم، حریم کنشت، نسیم بهشت، صفا کاریی که هر خشت فرش ساحت اویشم، ساکنانش در انجمن خلوت‌ساز، و چون شمع مایهٔ صد سوز و گداز، مقیمانش گداز یافتهٔ آتش بی دود، و معدوم گشتگان در عین وجود، بقا در ذاتشان فانی، و نشان صفاتشان بی نشانی، خاموشان سخن گویند و از خویش گم گشتگان خدا جویند، هستی ایشان با نیستی توام، از خویش رفتگانند بی نقش

---

۱ و ۲ـ به جای دو بیت متن، دو بیت ذیل بر سنگ منقور است:

هر چند کاینات گدای در توانـد — یك آفریده نیست که دانـد سرای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست — این مشت خاك تیره چه دارد سزای تو

۳ـ بر روی سنگ این سومین بیت است و پس از بیت چهارم مقطع غزل و سپس تاریخ سنگ نبشته و نام خوشنویس:

صائب چه ذرّه است و چه دارد فدا کند؟ — ای صد هزار جان مقدّس فدای تو

تحریراً شهر جمادی‌الاوّل سنهٔ ۱۰۸۷ فقیر محمد صالح

باتوجه‌به‌تاریخ سنگ‌ودوتاریخی که قبلاً ذکر شد، بعید مینماید که دو مادّهٔ تاریخ معروف: (صایب وفات یافته) و (بوده با هم مردن آقا رشید و صایبا) از محمد افضل سرخوش لاهوری صاحب کلمات الشعرا و ملّامحمد سعید اشرف مازندرانی که سال هزار و هشتاد و شش از هر یك استخراج می شود، مبنی بر اشتباه باشد، بلکه میتوان احتمال داد که وفات صائب در پایان سال هزار و هشتاد و شش واقع شده که حدّ فاصل آن با آغاز سال هزار و هشتاد و هفت بیش از یك روز نخواهد بود، و نظایر آن را بسیار دیده‌ایم، واللّه اعلم.

قدم، در صحبت آن قوم شبی را به روز رسانیده شد، با آنکه سال سیزده است که از آن فردوس مقام دارالسّلام دور است، دل به تصوّر نزدیکی او به خویش می بالد، و جان از شادی در پیرهن نمی گنجد، هنوز هوس تماشایش شعله‌زن در سینه، و از یاد سیر و صفایش خاطر زنگ بسته آیینه است.(۱)

در تاریخ هزار و نود (۱۰۹۰ هـ) بود که محرّر را اتفاق سیرمع رفیق شفیق حاجی بقای بخاری و همراهی مسعودا ولد زمانای زرکش و همدمی حاجی ساقی لنگ واقع شده بود، عفی عنه.»

مذکّرالاصحاب نسخهٔ ذخیرهٔ کتب خطی آکادمی علوم تاجیکستان (شمارهٔ ۶۱۰ ورق ۱۷۴ـ۱۷۵) به روایت دانشمند فقید پروفسور عبدالغنی میرزایف، در مجلّهٔ وحید (سال ۱۳۴۶ ش ۱ ص ۳۲ـ۴۲)

صائب در اصفهان نشو و نما یافته و همانجا کسب کمال کرده و در جوانی به زیارت حرمین شریفین رفته، چنانکه گفته است:

للّه الحمد که بعد از سفر حج صائب عهد خود تازه به سلطان خراسان کردم

در اواخر عهد جهانگیر پادشاه یعنی در سال هزار و سی و چهار به عزم سفر هند به کابل

۱ـ درویش محمد صالح لنبانی به گفتهٔ نصرآبادی: مرد مرتاض صاحب سلوکی بود، زمین خاطر را به جاروب بی تعلّقی روفته، و نفس را از سختی ریاضت سرکوفته، مرحوم حاج صفی قلی بیگ مروارید فروش تکیه‌ای در مسجد لنبان جهت او ساخته مدتی در آنجا به دست افشانی مشغول بود، از آنجا دلگیر شده زمینی در کنار نهر طاق نما خوش کرده و صاحبش به فروختن راضی نبود، جهت تحصیل رضای او حسب الامر شاه‌عباس ثانی آن زمین را جبراً و قهراً از ورثهٔ رئیس اویس لنبانی خریده تکیهٔ به صفایی جهت او ساختند، بعداز مدت سهل فوت و در آن تکیه مدفون شد، شعرش اینست:

مطرب جان می‌نوازد سازها — می‌رسد در گوش جان آوازها

بانگ طبل باز آن شه شد بلند — می‌طپد دل در بر شهبازها

بسکه نازِ نازنینان می‌کشم — می‌کنم بر نازنینان نازها...

(ص ۲۰۹ـ۲۱۰)

از مقبرهٔ درویش صالح و سنگ مزار او اثری باقی نمانده است، و در فروردین هزاروبیست وهشت (۱۰۲۸ هـ، ش) که بنده به زیارت قبر صائب رفتم، در باغ تکیه بر سر تپهٔ خاکی که اکنون بنای زیبایی دارد، سه سنگ قبر مشاهده کردم، یکی از آن صائب که شرحش گذشت، و دو دیگر با کتیبه‌های ذیل:

الف ـ میرزامحمد محسنا ابن میرزا محمدعلی صائب فی هفتم شهر محرم الحرام سنهٔ ۱۱۴۹.

ب ـ میرزا محمدعلی ولد میرزا رحیم صائب، به تاریخ یوم یکشنبهٔ هشتم شهر جمادی الثانی ۱۱۴۱ (با پنج بیت شعر متضمن مادّهٔ تاریخ).

رسیده و ظفرخان که به نیابت پدر خود خواجه ابوالحسن تربتی صوبه‌دار آنجا بوده[۱] مقدمش را گرامی داشته مصاحبت و مجالست با او را سرمایهٔ افتخار خویش ساخته است، صائب نیز قصاید غرّا در مدح او گفته و صلات و انعامات فراوان از وی گرفته و در قصیده‌ای گفته است:

کلاه گوشه به خورشید و ماه می‌شکنم	به این غرور که مدحتگر ظفرخانم...
حقوق تربیتت را که در ترقی باد	زبان کجاست که در حضرتت فروخوانم؟

۱ـ محمدرضا احسن اللّه مخاطب به ظفرخان و متخلص به احسن فرزند رکن السّلطنه خواجه ابوالحسن تربتی است که در اکبرنامه (۳ : ۷۶۰) ذکرش در نخستین مورد به سال هزار و هشت آمده، و ظفرخان به سال هزار و سیزده در هند ولادت یافته چنانکه در مثنوی «میخانهٔ راز» گفته است:

چو بر الف بگذشت اثنا عشر	زما در بزادم به سال دگر
مرا چون پدر کرد نذر امام	از آنم محمد رضا گشت نام

آزادبلگرامی گوید: خواجه‌درعهداکبرپادشاه‌واردهند شدوبه‌وزارت شاهزاده‌دانیال ودیوانی دکن اختصاص یافت، و چون جهانگیرپادشاه سریر آرا شد، خواجه را از دکن طلبیده اوّل به خدمت میربخشیگری نواخت و آخر به تفویض وزارت اعلی و منصب پنجهزاری ممتاز ساخت و در سنهٔ هزار و سی و سه حکومت دارالملك کابل ضمیمهٔ وزارت مقرّر گشت و ظفرخان از جانب پدر به حکومت کابل مأمور گردید، و چون نوبت دارایی هندوستان به صاحبقران ثانی شاهجهان رسید، خواجه را به منصب ششهزاری و ششهزار سوار سرفراز فرمود، و در سنهٔ هزار و چهل و دو صوبهٔ کشمیر مرحمت شد، و نظر بر آق سقّالی (ریش سفیدی) و دولتخواهی خواجه را از رکاب جدا ننموده ظفرخان را به نیابت پدر رخصت کشمیر فرمود، و چون خواجه نوزدهم رمضان هزار و چهل و دو در سن هفتاد سالگی ودیعت حیات سپرد، صوبهٔ کشمیر اصالةً به ظفرخان تفویض یافت و منصب سه هزاری و علم و نقاره مرحمت گردید. ظفرخان صاحب جوهر و جوهرشناس بود و سری به صحبت و تربیت ارباب کمال داشت، افتخارش همین بس که مثل میرزا صائب مادح آستان اوست، ظفرخان چند جا در مقاطع غزل میرزا را یاد میکند، از آنجمله است:

طرز یاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست	تازه‌گوییهای او از فیض طبع صائب است

هشت قصیدهٔ میرزا در مدح ظفرخان به‌نظر درآمد، میرزا تعریف سخندانی او بسیار میکند و پاس نمك‌خوارگی به‌جا می‌آرد، ...

سرو آزاد (ص ۹۵)

ظفرخان پس از حکومت کابل دوبار حاکم کشمیر شده و یکبار حاکم سند، و به سال هزار و هفتاد و سه درگذشته است. دربارهٔ احوال و آثار کامل ظفرخان و شعرا و فضلای وابسته به وی بنگرید به تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف شادروان سیّد حسام‌الدین راشدی (۱ : ۲۶ـ۷۵ و ۴ : ۱۷۷۹ به بعد) و دربارهٔ فرزندش عنایت‌خان آشنا بنگرید به ذیل ترجمهٔ «سرمد کاشانی» در همین کتاب.

ازوست:

به هر کجا که رسم وصف دوستان گویم	متاع یار فروشی دکان نمی‌دارد ←

تو پایتخت سخن را به دست من دادی — تو تاج مدح نهادی به فرق دیوانم
ز روی گرم تو جوشید خون معنی من — کشید جذب تو این لعل از رگ کانم . . .
چو زلف سنبل، ابیات من پریشان بود — نداشت طرّهٔ شیرازه روی دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من — وگرنه خار نمی‌ماند از گلستانم
تو مشت مشت گهر چون صدف به من دادی — چوگل تو زر به سپر ریختی به دامانم

ظفرخان یك هفته پس از جلوس شاهجهان در نیمهٔ جمادی‌الآخرهٔ سال هزار و سی و هفت به سبب غفلتی که در امر حکومت از وی سر زده بود معزول شد و مقرّر گردید که تادفع

←

*

دلم به کوی تو امّیدوار می‌آید — نگاه دار، که روزی به کار می‌آید

*

در گوشهٔ میخانه همین گفت و شنیدست — یاران برسانید دماغی، شب عیدست

*

در بتان هند چون او دلبر خودکام نیست — رام رامم گرچه میگوید، ولیکن رام نیست

*

شادم به دلشکستگی خود، که پیش من — قدر دل شکسته چو زلف شکسته است

*

تا رشتهٔ تقدیر و قضا نگسلد از هم — پیوند دل و زلف دو تا نگسلد از هم
باریکتر از موی بود رشتهٔ امّید — بسیار مپیچید که تا نگسلد از هم

*

گوشهٔ چشمی اگر ساقی به ما دارد بجاست — عمرها در گوشهٔ میخانه خدمت کرده‌ایم

*

به تیغ بی‌نیازی تا توانی قطع هستی کن — فلك تا نفگند از پا ترا، خود پیشدستی کن

*

دید زلف تو مگر بی‌سر و سامانی ما؟ — که چنین گشت پریشان زپریشانی ما
بسکه بر خاك درش ناصیه سودیم احسن — آیهٔ سجده توان خواند زپیشانی ما

*

نیست جز جنس خجالت گر گشایی بار ما — وای اگر پرسند روز حشر از کردار ما

*

بود مهر از پرستاران آن رو — هلال افتادهٔ آن طاق ابرو

*

زبهر مستیم کی کار با جام شراب افتد؟ — مرا از گفتگوی باده سرخوش میتوان کردن

*

پرده‌های چشم بهر عیب‌پوشی داده‌اند — کور بادا دیده‌ای کو عیب را ظاهر کند

ندرمحمدخان اوزبك برادر خرد امامقلیخان والی توران که به محض اطلاع از فوت جهانگیرپادشاه به محاصرهٔ کابل پرداخته بود، با «لشکرخان مشهدی» صوبه‌دار جدید همراهی و همکاری نماید[۱] پس از شکست ندرمحمدخان و هزیمت وی که در نهم محرّم هزار و سی و هشت صورت گرفت، صائب به اتفاق ظفرخان عازم پایتخت شد، و ظفرخان در بیست و پنجم ربیع الثانی سال مذکور که یازده ماه از جلوس شاهجهان می گذشت، در ظاهر گوالیار به حضور شاه که مشغول شکار بود رسید و از آنجا به دارالسّلطنهٔ آگره رفت.

در اواسط ربیع الثانی هزار و سی و نه ظفرخان و پدرش به دستور شاهجهان برای سرکوبی خانجهان لودی و گوشمال نظام الملك به برهانپور دکن عزیمت کردند، و صائب نیز در این سفر همراه بود.

دو ماه و نیم بعد یعنی در بیست و ششم رجب هزار و سی و نه شاهجهان به برهانپور وارد شد و تا حصول فتح و ظفر که بیست و شش ماه به طول انجامید در آنجا اقامت گزید، درین مدت ظفرخان و خواجه ابوالحسن غالباً در ولایات ناسك و ترنبك و بالاکهات و سنگمنیر مشغول جنگ بودند و صائب در برهانپور به‌سر می برد، و هنوز در اردو بود که شنید پدرش از اصفهان به قصد بردن وی به آگره آمده است، لذا قصیده‌ای به مدح خواجه ابوالحسن انشا کرد و رخصت بازگشت طلبید، از آنجاست:

شش سال بیش رفت که از اصفهان به هند / افتاده است توسن عزم مرا گذار
هفتاد ساله والد پیریست بنده را / کز تربیت بود به منش حق بیشمار
آورده است جذبهٔ گستاخ شوخ من / از اصفهان به آگره و لاهورش اشکبار
زآن پیشتر کز آگره به معمورهٔ دکن / آید عنان گسسته‌تر از سیل بی‌قرار
این راه دور را زسر شوق طی کند / با قامت خمیده و با پیکر نزار
دارم امید رخصتی از آستان تو / ای آستانت کعبهٔ امّید روزگار
مقصود چون زآمدنش بردن منست / لب را به حرف رخصت من کن گهر نثار
با جبهه‌ای گشاده‌تر از آفتاب صبح / دست دعا به بدرقهٔ راه من برآر

اتفاقاً در همان نزدیکی یعنی بیست و چهارم رمضان هزار و چهل و یك موکب سلطانی از دکن بازگشت[۲]، و صائب نیز در ملازمت ظفرخان و خواجه ابوالحسن متعاقباً به پایتخت رسید و پدر خود را ملاقات کرد، ولی رخصت بازگشت نیافت.

۱ـ بنگرید به شاهجهان نامه (۱ : ۲۹۳ـ۲۹۴).

۲ـ دربارهٔ رویدادهای تاریخی مذکور بنگرید به پادشاهنامه (۱ : ۲۰۶/ ۲۴۵/ ۲۷۶/ ۲۹۰/ ۴۲۱)

در محرّم سال هزار و چهل و دو ظفرخان به نیابت پدر به حکوت کشمیر منصوب گردید و صائب ناچار به اتفاق والد خود وی را در این سفر همراهی کرد، پس از سیر کشمیر و پیش از آنکه خواجه ابوالحسن وفات یابد (۱۹ رمضان ۱۰۴۲ هـ) و ظفرخان در حکومت صوبهٔ مزبور مستقل گردد، با پدر خود به ایران بازگشت.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به مقدمهٔ «فرهنگ اشعار صائب»

ایران و هندوستان از دیدگاه صائب در حالات مختلف:

داشتم شکوه زایران، به تلافی گردون
در فرامشکدهٔ هند رها کرد مرا

صائب به بخت تیره و روز سیه بساز
از دل ببر هوای زمین سیاه را

چون به هندستان گوارا نیست صائب طرز تو
به که بفرستی به ایران نسخهٔ اشعار را

صائب از خاك سیاه هند کی بیرون رود.
بشکندکی مور لنگی این طلسم قیر را؟

از خیال سفر هند، سیاهست دلت
گرچه در پردهٔ شبها چو حنایی در خواب

صائب از هند مجو عشرت اصفهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

بگذر زعزم هند، که بهر زر سفید[1]
نتوان به پای خود به زمین سیاه رفت

صائب پر و بالی بگشا موسم هندست
دل را به تماشای صفاهان نتوان بست

اینکه از شهپرطاووس مگس‌ران سازند
در زمین سیه هند، گل جلوه گریست

خیزد از کشور ما طوطی شیرین‌گفتار
گر به خاك سیه هند، شکر بسیارست

دنیا کند به دل سیهان میل بیشتر
از شش‌جهت به‌هند رود هر زری که هست

در اصفهان که به درد سخن رسد صائب؟
کنون که نبض‌شناس سخن شفایی نیست

هند را چون نستایم؟ که درین خاك سیاه
شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنایی یافت

کلام تلخ جبینان حلاوت‌آمیزست
زمین هند به آن تیرگی شکرخیزست

از صفاهان چون برآید، جوهرش ظاهر شود
هست همچون مغز صائب در صفاهان زیر پوست

صائب گلی نچید زشکّرلبان هند
روز بدی قدم به دیار وفا گذاشت

هند چون دنیای غدّارست و ایران آخرت
هر که نفرستد به عقبی مال دنیا غافلست

اصفهان گو پشت چشم از سرمه پر نازك مکن
خاك دامنگیر غربت توتیای ما بسست

همچوعزم سفر هند که در هر دل هست[2]
رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

۱ـ زر سفید نقره را گویند و اینجا مراد روپیهٔ هندست.

۲ـ خود شاعر مصراع مذکور را بعداً بدینصورت تغییر داده است: نه همین ذرّه درین دایره سرگردانست.

رك: دیوان صائب، به کوشش محمد قهرمان (ص ۷۹۴)

حاصل خاك مراد کشور هندوستان
نامرادان وطن را کام شیرین کردنست

صائب به شهرهای دگر رو مرا ببین
این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

به حیرتم که چرا خلقش اینقدر خشکند
چنین که خاك صفاهان به آب نزدیکست

شب در میان رود به زمین سیاه هند
رنگین سخن به پای حنا سیر می‌کند

زبس سود از سفر برخاست در دوران ما صائب
حنا را رفتن هندوستان رنگین نمی‌سازد

می‌برد بخت به ظلمتکدهٔ هند مرا
تا چه خاك سیه آنجا به سر خویش کند؟

به زمین سیه هند که رفت از ایران
که به هر کرنش و تسلیم به‌سر دست نزد؟

زادهٔ هند جگرخوار چه خواهد بودن؟
شب بخت سیه آن به که سترون باشد

صائب از کلفت‌سرای هند بیرون میروم
تا به کی حسرت توان بر بادهٔ انگور خورد؟

نگردد کامیاب از زلف خوبان هر پریشانی
زهندستان یکی از صد توانگر برنمی‌گردد

از زلف دل گرفتن، بازیچه می‌شمارد
از قید هند صائب، خود را اگر برآرد

صائب از هند جگرخوار برون می‌آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

صائب از عمر همین کام تمنّا دارد
که زهند آید و در خاك نجف وا افتد

از شب نشین هند، دل من سیاه شد
عمرم چو شمع، در قدم اشك و آه شد

گفتم مگر زهند شود بخت تیره سبز
این خاك هم علاوهٔ بخت سیاه شد

زآتشکدهٔ هند شد آدم زگنه پاك
زین بوته محالست کسی خام برآید

پیش ازین هرچند شهرت داشت در ملك عراق
سیر ملك هند، صائب را بلند آوازه کرد

زین خاك سرمه خیز دل من سیاه شد
خاطر به سیر دامن سرخاب می‌کشد

شیرین نشد زبخت سیه عیش تلخ من
در خاك هند گرچه شکر سبز می‌شود

آتش عشق زخاکستر هندست بلند
زن درین شعله‌ستان برسر شوهر سوزد

سروِ مشرب در زمین هند بالا می‌کشد
آب می‌آید درین گلزار و صهبا میرود

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که به جان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

اگر از عمر گرانمایه بیابد مهلت
صائب آن نیست زکشمیر به کابل گذرد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان بزند
سرشك بر صف مژگان خونچکان بزند

چه نعمتیست که صائب زهند برگردد
سراسری دو به بازار اصفهان بزند

چشم طمع ندوخته حرصم به مال هند
پایم به گل فرو شده از برشکال هند

چون موج می‌پرد دلم از بهر زنده‌رود
آبی نمیخورد دلم از برشکال هند

ای خاك سرمه‌خیز به فریاد من برس
شد سرمه استخوان من از خاکمال هند

بوی ستاره سوختگی بر مشام خورد
روزی که دود کرد به مغزم خیال هند

سرمایهٔ قناعت من لخت دل بسست — چشم طمع سیاه نسازم به مال هند

روزی که من برون روم از هند، برشکال — با صد هزار چشم بگرید به حال هند

صائب به غیر خامهٔ شکّرفشان تو — امروز کیست طوطی شکّر مقال هند؟

در دیده‌ها اگرچه بود راه هند دور — نزدیکتر بود زدرخانهٔ صدور

بنگر چه رغبت است به ساحل غریق را — صائب عیار شوق من و اصفهان مپرس

کدام دل که نشد صید این سیه‌چشمان؟ — فغان زهند و غزالان شیراندامش

پوشیده چشم میگذرد از در بهشت — صائب فتاده است به فکر دیار خویش

زاهل کرم به هند کسی را ندیده‌ایم — از طوطیان کریم کریمی شنیده‌ایم

صائب از خاك سیاه هند پوشیدم نظر — سرمهٔ روشندلی را در صفاهان یافتم

از چشم اهل هند سخن‌آفرین‌ترم — چون طوطیان حدیث مکرّر نمی‌کنم

زنده میسوزد برای مرده در هندوستان — دل نمیسوزد درین کشور عزیزان را بهم

بر سر بخت سیه، خاك سیه زیبنده است — ما به هندستان نه بهر مال دنیا میرویم

بر سینه سنگ سرمه زند اصفهان و من — دل بر سواد هند جگرخوار بسته‌ام

ای زمین هند، آیین برومندی ببند — کز صفاهان دیده‌ای‌چون‌زنده‌رودآورده‌ایم

خوش آن روزی که منزل در سواد اصفهان سازم — زوصف زنده‌رودش خامه را رطب‌اللّسان سازم

صباآسا به گرد سر بگردم چار باغش را — به هر شاخی که بنشیند دل من آشیان سازم

به این گرمی که من روی از غریبی در وطن دارم — اگر بر سنگ بگذارم قدم، ریگ روان سازم

در غریبی میتوان گل چید از افکار من — در صفاهان بو ندارم، سیب اصفاهانیم

چشم خوبان جهان چون سرمه در دنبال ماست — گرچه صائب در سواد اصفهان پوشیده‌ایم

با دل پرخون برون زآن زلف شبگون آمدن — هست با دست تهی از هند بیرون آمدن

گرد غم فرشست دایم در غم آباد وطن — در غریبی نیست مکروهی به جز یاد وطن

خیال زنده رود از سینه گرد غم برد صائب — چو غم زور آورد بر خاطرت، یاد صفاهان کن

سرمهٔ دیدهٔ غمناك کنم خاکش را — گر میسّر شودم روی صفاهان دیدن

می بری صائب زهندستان به اصفاهان سخن — گوهر خود را زبیقدری به معدن می کشی

صائب از سوختگی گر به سرت دودی هست — مشت خاك سیه هند به ایران ندهی

چند بی سرمهٔ مشکینِ سوادت باشم؟ — می پرد چشم من ای خاك صفاهان مددی

خار خار وطنم نعل در آتش دارد — چشم دارم که کند شاه غریبان مددی

۳۴۳ـ صبایی

صبایی ـ از ستایشگران شاه‌طهماسب صفوی بوده و به هند رفته و در ملازمت امرای اکبری به‌سر می برده است.

ازوست:

ترحمی کن و دیگر مدار خوار مرا　　چو خوار کردهٔ عشقم، عزیز دار مرا

*

چون تو به کام دل نیی، هجر زوصل خوشترم　　مرگ بهست از دوا، خسته دل خراب را

*

گر نمی خواهی که افتم در گمانهای غلط　　با رقیب امروز این سرگوشی بسیار چیست؟

*

پنجهٔ صبر مرا، دست نگارینی شکست　　ورنه با خوبان سر زورآزمایی داشتم

پیش او افسانهٔ فرهاد و مجنون میگذشت　　گفت من هم بیدلی همچون صبایی داشتم

رك: روز روشن (ص ۳۸۴ـ۳۸۵)

۳۴۴ـ صبحی اصفهانی

صبحی بیگ ـ گویند مدتها در هند سیاحت نموده و لیکن مآلش را ندانستم:

گر کشد قاتل من چشم مبندید مرا　　زآنکه یك دیدن او قیمت صد جان باشد

عرفات (برگ ۴۰۳)

۳۴۵ـ صبحی بروجردی

تقی اوحدی گوید: مشرق صبح جوانمردی، صبحی بروجردی ـ جوانیست فهیم، زکی، که طبعی مستقیم و ذهنی سلیم دارد، با جوهری ذاتی، بالفعل در عرصهٔ سخن درآمده بالقوّهٔ کمال خود را به صدد ظهور میرساند، اوایل گفتار و آغاز کردار اوست، در هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ) به هند آمده و با ظفرخان پسر زین خان[1] میباشد، طبعش بلند پروازست، امّا چندان تتبع سخن و پیروی کلام نکرده، اگر مشق به جدّ میکند اشعارخوب ازوسر خواهد زد، در آگره او را دیدیم و ازو است:

اگر ایمان من ای همنفس آن زلف مشکین است

محبّت پیشه‌ام عیبم مکن آیین من این است

۱ـ دربارهٔ ظفرخان بن زین خان بنگرید به ترجمهٔ «وجهی هروی».

سحرگه از نسیمی گشت بی‌گل گلبن عیشم
به‌دور بخت من گویی صبا همدست گلچین است

*

چه بختست این که هر گه سوی آن پیمان‌شکن رفتم
شنیدم بوی نومیدی چنان کز خویشتن رفتم
زسیر گلشنت آگه نبودم، لیکن از هر سو
هجوم بلبلان را دیدم و سوی چمن رفتم
نه قاصد نامه‌ای آورد و نه باد صبا بویی
چو «صبحی» غالباً از یاد یاران وطن رفتم

*

کفر اگر مانع گفتن نشدی، می‌گفتم — که ترا نیز چو معبود تو همتایی نیست

*

نیست دام و قفسم مانع بال افشانی — آنکه پر داده، نیاموخته پرواز مرا
عرفات (برگ ۴۰۲)

۳۴۶- صبحی همدانی

میرزامحمد صادق مینای اصفهانی به سال هزار و سی و شش (۱۰۳۶ هـ) وی را در جنیر از مضافات دکن داخل سپاهیان دیده و نوشته است: ملّا صبحی همدانی - درخدمت مهابت‌خان به‌سر میبرد[۱] پس متوهّم شده گریخت و به درگاه صاحبقران (شاهجهان) پیوست، و بود تا آنکه در فتنهٔ خانجهان افغان[۲] به قتل رسید:

هیچ نگفتیم چرخ بی‌سر و پا را — بر که نوشتی برات روزی ما را؟

۱- زمانه بیگ مهابتخان در ذیل ترجمهٔ «صفی اصفهانی» ذکرش خواهد آمد.

۲- پیراخان لودی افغان مخاطب به خانجهان از امرای کبار بود، در سال هزار و سی و چهار هجری از تغییر مهابتخان به حکومت برهانپور منصوب شد، در هزاروسی و نه بغی ورزید و در جنگ با شاهجهان به سال هزار و چهل کشته شد، و چون روزی چند پیش از این واقعه سردارباغی دیگری به نام دریاخان در کالنجر به قتل رسیده بود، کلیم همدانی رباعی ذیل را گفت:

این مژدهٔ فتح از پی هم زیبا بود — این کیف دو بالا چه نشاط‌افزا بود
از رفتن دریا سر پیرا هم رفت — گویا سر او حباب این دریا بود

رك: شاهجهان‌نامه (۱: ۴۰۱-۴۰۹) مآثرالامرا (۱: ۷۳۰)

و عنایت‌اللّه پسر خواجه ولی که منشی حضرت صاحبقران بود، این بیت در حق ملّا صبحی اوراست:

خورد چربیّ و مالد دست بر سر چو شمع آویخته هر موی صبحی

صبح صادق (ص ۶۱)

نیز ازوست:

هر طرف می‌نگرم شعلهٔ عالمسوزیست آنکه دل را نکند داغ، کدامست اینجا؟

*

شادی گیتی غمست نزد من، آری لاله و گل خار باشد آبله پا را

صبح گلشن (ص ۲۴۷)

۳۴۷- صبوری همدانی

صبوری همدانی - مدتی با خان زمان به‌سر بُرده[1] و پس از کشته شدن وی (۹۷۴ هـ) از قتل نجات یافت، امّا از مرگ نه، . . .

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۶۱)

خواجه کمال‌الدین حسین صبوری - از اهل سیاق و حساب بوده، بسیارخوش‌طبیعت، درست‌فهم، راست‌قلم، عامل‌آمده، مدتها در هند و غیره سیاحت نموده و در اواخر به ملازمت و خدمت شاه‌جلال‌الدین اکبر ممتاز گردیده، از ارقام دفاتر خیال اوست: (ده بیت)

عرفات (برگ ۳۹۶)

اوراست:

سگان کوی توام روز غم نمی‌پرسند چه حالتست که یاران زهم نمی‌پرسند؟

*

آیینهٔ امید به صیقل رود تمام از بس که زنگ گیرد و بازش جلا کنم

*

کاش از خنجر او سینهٔ من چاك شود تا ببیند دل پاکم، دل او پاك شود

*

۱- ترجمهٔ خان زمان به عنوان «سلطان شیبانی» گذشت.

میانش دل از مردمان می‌برد — دل مردمان از میان می‌برد

*

در بر قبای آل و به کف جام لاله‌گون — خون در درون غنچه به این رنگ میکند

*

وفا در مردم عالم ندیدم — تکلّف بر طرف، آدم ندیدم
زتیغ خونفشان قاتل خود — جراحت دیدم و مرهم ندیدم
وفاداری به او کردم کم و بیش — جفا بسیار دیدم، کم ندیدم
نهادم چشم بر پای سگ او — سگ او را به چشم کم ندیدم
صبوری شاد اگر نبود عجب نیست — که در عالم کسی بی‌غم ندیدم

*

در هند زمین هر که چهل روز به‌سر برد — آیینهٔ صاف دل او زنگ برآرد
از سنگ خطا پست شود خانهٔ دینش — ایّام، حصار دلش از سنگ برآرد
همرنگ به این قوم سیه دل شود آخر — آلو چو به آلو نگرد، رنگ برآرد

۳۴۸ـ صحبت اصفهانی

صحبت اصفهانی ـ در فن طب بوعلی دوران و در سخنسرایی طلیق اللّسان بود و در عصر عالمگیر پادشاه (۱۰۶۹ـ۱۱۱۸ هـ) به هند رفته به منصبی رسید، و در عهد محمدشاه (۱۰۳۱ـ۱۱۶۱ هـ) روحش از صحبت جسم مفارقت گزید، ازوست:

میخواست به قربان سرش غیر رود، گفت — عمریست که صحبت زپی دردسر ماست

*

مکن دوری که از روز ازل بودی نصیب من — بیا ای سبز گندم‌گون من، آدم‌فریب من

روز روشن (ص ۳۸۷)

۳۴۹ـ صدای کرمانی

تقی اوحدی گوید: صدای کوه معانی، صدای کرمانی ـ صدای وجودش درین عصر به کوه ازمنه پیچیده، و گفته:

کعبه زابراهیم و دیر از راهب و طور از کلیم — ما و زنّار و بتی کز کفر و ایمان فارغست

عرفات (برگ ۴۰۳)

در روز روشن (ص ۳۸۷) آمده است که وی در عهد اکبری به هند رفته، و در تاریخ نظم و نثر (ص ۶۸۴) به سلیقهٔ مؤلّف نامش به «صدایی» تغییر یافته است.

۳۵۰- صرفی ساوجی

مولانا صلاح الدین صرفی - در سن صبی به شعر گفتن میل پیدا کرد و از وطن مألوف به دارالمؤمنین کاشان آمده، نزد حسّان العجم مولانا محتشم متردد بود، و نسبت به مولانا در طریق تلمّذ سلوك مینمود، لاجرم به یمن توجه آن جناب، در اندك مدتی وی را چندان ترقی در شعر حاصل گشت که از امثال و اقران ممتاز گردید، چنانکه مستعدان اشعار آبدارش را به سمع قبول شنیدند، و در صفایح سفاین خود ثبت و مسطور گردانیدند، امّا چون مدتی به لوازم امر شاعری قیام نمود و در آن شیوه وی را ترقیات حاصل گشت، از اینجا متوجه هند شد، و چندگاه دیگر در دکن زمین در خدمت قطب‌شاه (سلطان ابراهیم قلی، ۹۵۷-۹۸۹ هـ) اعلی اللّه تعالی شأنه، و میر شاهمیر صفاهانی[1] که صدر و جلیس آن پادشاهست روزگار گذرانید، و قریب به شش سال به اصناف ریاضات و خدمات اوقات خجسته ساعات مصروف گردانید، و با وجود آنکه چندان رعایتی از آن دولت نمی یافت، به خلاف عادت شعرا به مراسم مدّاحی و شکرگزاری آن پادشاه می پرداخت، و مستعدان و اهل آنجا را از نتایج طبع وقّاد خویش محظوظ و بهره‌ور می ساخت، تا آنکه در شهور سنهٔ ثمان و ثمانین و تسعمائه (۹۸۸ هـ) مشمول عنایت شاهانه گشته رخصت و قدرت مراجعت یافت، و علم عزیمت به جانب عراق برافراشت، و چون بدین جانب تشریف آورد، آن مقدار رعایت نیافته بود که زمان ممتدّی معیشت او و پدرش را کفاف باشد، لاجرم آن جزوی را نزد پدر خود که به غایت مردی درویش و بی دست و پاست گذاشته بار دیگر متوجه هند شد، امّا در محلّی که در اینجا تشریف داشت، از اشعار بلاغت بیان خود غزلیّاتی در سلك ترتیب انتظام داد، و از آن منظومات فصاحت نشان باز انتخابی جهت ثبت این خلاصه نمود که کمال مهارت در فن شعر وجودت طبع از آن مفهوم می گردد، لهذا قلم تیز زبان اکثر آن را جهت تبیان این مدّعا در ذیل این ذکر مسطور ساخت، و ایضاً مولانای مشارالیه با وجود شاگردی استادی مولانا محتشم در طریق سخنوری و شیوهٔ بلاغت گستری تتبّع مولانا وحشی می کند، و به آن طرز اشعار رنگین و غزلیّات دلنشین بر صحیفهٔ خیال می نگارد، و لیکن در اطوار ظاهری و اخلاق باطنی به امثال و اقران نسبتی ندارد، و به مزید

۱- بنگرید به ترجمهٔ «تقی شاهمیر اصفهانی».

تقوی و وفور صلاح و پرهیزگاری از اکثر منتظمان این دیار امتیاز تمام دارد، چنانکه پرتو انوار شاعران کامل از باطن خجسته میامنش دردمیدنست و نسایم گلزار خصایل عارفان صادق نشان از واردات احوالش در وزیدن.

خلاصة‌الاشعار (خطی)

صرفی مرد آهستهٔ کم‌آزار نیکواطوار بوده و از غایت تواضع و حسن‌خلق، همه‌کس تخم مهر و محبتش را در فضای خاطر میکاشتند و خواهان صحبتش میبودند، و او در شعر گفتن قدرتی تمام داشت، چه در هر نوع سخن که او را امتحان کردندی بر فور بگفتی، ودر تاریخ‌گویی مهارتی داشت که هرچه در مجلسی بر زبان گذشتی در حال تاریخی از آن برآوردی، و یك دو سال قبل از زمان تحریر از دکن به لاهور آمده قصیده‌ای در مدح حضرت شاهنشاهی (اکبرشاه) بگفت، امّا فرصت گذرانیدن نیافته باز به دکن مراجعت نمود، و از آنجا احرام مکّهٔ متبرّکه بسته در آن مقام اقامت داشت تا به منزل اصلی مستأنس گردید، وی صاحب دیوانست و شعر بسیار گفته، جهت اقتصار بدین چند بیت اختصار افتاد، . . .

هفت اقلیم (۲ : ۵۲۸ـ۵۳۰)

ملّا صرفی ساوجی ـ در گجرات مدتی به این فقیر مصاحبت داشت و به درگاه جهان پناه چندگاه بوده همراه ملك‌الشعرا شیخ فیضی وقتی که به حجابت دکن می رفتند[۱] رفت و سفر حجاز اختیار کرد.

طبقات اکبری (۲ : ۴۹۸)

صرفی ساوجی ـ چندگاهی در گجرات با خواجه نظام‌الدین احمد همراه بوده، در لاهور آمده به وضع درویشانه می بود، و زمانی که شیخ فیضی به دکن نامزد شد، همراه رفت و از آنجا سفر آخرت اختیار نمود[۲] صاحب دیوانست و در قصیده و غزل صاحب‌طرز است.

منتخب‌التواریخ (۳ : ۲۶۰ـ۲۶۱)

ابوالفضل علّامی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری نوشته است: صرفی ساوجی ـ به درویشی و کم‌آزاری میزیست، و با تهیدستی خرسند.

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱ : ۳۱۱ـ۳۱۲)

۱ـ فیضی در نهصد و نود و نه (۹۹۹ هـ) بدین مأموریت رفت و در هزار و یك (۱۰۰۱ هـ) بازگشت.
رك : اکبرنامه (۳ : ۵۹۷/۶۳۹)

۲ـ صرفی از دکن به مکّه رفت و همانجا بود تا درگذشت.

صرّاف نقود معانی، جوهری رسته بازار سخندانی، مستقیم‌الذّهنی بی اعوجاج و کجی، مولانا صرفی ساوجی - از بی بدلان روزگار و شعرای صاحب قدرت کامگار است، از فصحای قرار دادهٔ خوش طبیعت عالی فطرت مدرك فهیم زمان خود بوده و اشعار خوب از وی بسیار بر زبانهاست، والحق از منفردان زمان و بلندگویان دوران، صرف نقود فکرتش چون صیرفی سپهر همه بجا، و کفّهٔ معیار عیار فطرتش از جوزا، درست مغربی نظمش همه رایج، و علوّ مدار رتبه‌اش از مرکز قیاس خارج، و وی از شاگردان مولانا محتشم بود، مدّتها در هند سیاحت نمود و به خدمت اکبرشاه استسعاد یافت.

عرفات (برگ ۴۰۳-۳۰۴)

مولانا صرفی ساوجی - از آدمی زادگان ساوهٔ عراقست، مقتدای موزونان سخندان و عارفان حقیقت بیان بوده، و در طرز تصوّف و تزکیهٔ نفس به غایت کوشیده، درویش نهاد و فانی مشرب بود، و به «صرفی ژولیده‌مو» اشتهار داشته، و از اقران مولانا عهدی و مقصدی و طریقی ساوجی است، و گویند که چون قدم در وادی شاعری نهاد، از ساوه به دارالمؤمنین کاشان شتافت، و به خدمت حسّان العجم مولانا محتشم رسید، و مدت ده سال با شعرای کاشان مثل حاتم و فهمی و رضایی و شجاع که در آن زمان لوای شاعری برافراشته بودند شاعریها کرد، و مولانا وحشی بافقی و غیرتی شیرازی نیز در آن زمان در آنجا بودند، ایشان نیز از مومی الیه اعتبار تمام گرفتند، و غزلیّات عاشقانه به نظم آورد که از او پسندیدند، و بر امثال و اقران او ترجیح نهادند، و مولانا محتشم را کمال توجه نسبت به او بوده و در اصلاح شعر او می کوشید، و او نیز خود را از جملهٔ شاگردان او دانسته منظومات خود را مادام که به شرف اصلاح ایشان نمی رسانید بر دیگران نمی خواند و این معنی را باعث افتخار و مباهات می دانست، و در ایّام توقف کاشان اکثر اوقات در صحبت سیّدالسّادات والنّقباء امیرحیدر معمّایی (= رفیعی) که از جملهٔ اکابر و اعیان آن ملك است، و مولانا وحشی و غیرتی با او می بوده‌اند، به‌سر می برد، چون از جملهٔ شعرای قرار داده گشت، و اشعارش در میانهٔ مستعدان مشهور شد، و آوازهٔ تقرّب و رعایت مولانا شکیبی اصفهانی و مولانا نظیری نیشابوری و مولانا عرفی شیرازی و سایر مستعدان در خدمت این سخن‌شناس سخندان (خانخانان) به ایران رسید، ارادهٔ سفر هندوستان را پیشنهاد ضمیر خود ساخته به هندستان آمد، [1] و به خدمت بعضی اکابر هندستان مشرّف گشته، بوی آشنایی در هیچ وادی به مشامش نرسید، آخرالامر در احمدآباد گجرات در

۱- باقی نهاوندی سفر اوّل صرفی را از قلم انداخته است.

هنگامی که این مملکت‌ستان مظفّر و منصور فتح آن ولایت نموده بود[۱] به مطلب و مدّعای اصلی خود رسیده خود را در سلك مدّاحانش درآورد، و شاهد این معنی اشعار اوست که در این خلاصه ثبت است، و به قدر حالت و استعداد خود و فراخور همت این غریب‌نواز رعایت یافت، و آنچه شنیده و به آوازهٔ آن آمده بود، ده برابر آن مشاهده نمود، و مدّتها در رکاب عالی ایشان به‌سر برده و در ایّامی که نوّاب میرزا عزیز کوکه، که مشهور به خان اعظم بود، متوجه سفر حجاز بودند، التماس زیارت بیت‌الحرام و مرقد خیرالانام علیه‌التحیّة والسّلام نمود، به سرانجام مایحتاج و ضروریّات او حکم رفت، به قدر احتیاج او رامستغنی ساختند، و به همراهی خان مشارالیه به آن سعادت مشرّف گردید[۲] و از مولانا درویش سبزواری که از راست‌گویان و درست‌سخنانست، و در آن سفر رفیق مونالای مشارالیه بوده شنیده شد که دعای خیر این خیرمحض را در آن اماکن شریفه بر خود لازم ساخته بود، و به شکرگزاری منعم خود می پرداخت و می گفت که از قبل انعام و احسان ایشان به این سعادت مشرّف گشته‌ام و تا زنده خواهم بود بر خوان احسان ایشان نان می خورم.

القصّه یا در آن سفر خیر اثر و یا بعد از مراجعت در هندوستان ودیعت حیات به قابض ارواح سپرد.[۳] از شیرین‌گویان و نادرسخنان عهد خود بود، بعد از خواجه سلمان (م: ۷۷۸ هـ) از ساوه از مشارالیه بهتری برنخاسته، و به کمال زهد و فقر و مسکنت و درویشی آراسته و پیراسته بوده، و نزاکت و دقت طبیعتش از این دو سه بیت او که در قصیده‌ای که در شکوهٔ هندستان قبل از وصول به ملازمت ایشان گفته معلوم می شود:

از عدم با خود نه جان ناتوان آورده‌ام	روح مجنون را به سیر این جهان آورده‌ام
پنبه‌ام بر شعله می غلطد که آسیبش مباد	زیور مهتاب را جنس کتان آورده‌ام
همّتم از چشمه‌سار هند، حلقی تر نکرد	از لب جو شکوهٔ آب روان آورده‌ام

و به طرز استاد خود مولانا محتشم حرف می زند، و کلامش باریك و تیره است، و طبعش خالی از متانتی نیست، و در ایّام بودن هندستان طرز خود را به طرز مولانا عرفی و یاران

۱ـ میرزا عبدالرّحیم خانخانان در نهصد و نود و دو (۹۹۲ هـ) به فتح گجرات نایل آمد و به پاداش آن لقب خانخانانی و منصب پنجهزاری یافت، دربارهٔ وی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «باقی نهاوندی».

۲ـ خان اعظم که در ذیل ترجمهٔ «جعفر هروی» ذکرش گذشت، در هزار و یك (۱۰۰۱ هـ) به زیارت خانهٔ خدا رفت، و در هزار و سه (۱۰۰۳ هـ) بازگشت.

۳ـ بنابر نوشتهٔ امین احمد رازی و با توجه به تاریخ تألیف هفت اقلیم و سفر حجاز خان اعظم، به اقرب احتمال وفات صرفی ساوجی اوایل سال هزار و دو (۱۰۰۲ هـ) در مکّهٔ معظّمه واقع شده است.

هندستان (در قصیده) آشنا ساخته، و در زمانی که ملك‌الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی از جانب پادشاه ظلّ‌الله محمد اکبرشاه به حجابت به طرف احمدنگر و بیجاپور می رفت، در ملازمت آن ملك‌الشعرا سیر و سفر دکن اختیار نمود، و با مستعدان دکن نیز شاعریها کرد، و از آن ملك‌الشعرا رعایتها یافت، القصّه مدتها در هندوستان به‌سر برد، وحین تحریر این اوراق، این اشعار به خط آن جناب در کتابخانهٔ عالی دیده شد که ثبت رفت: (یك قصیدهٔ هفتاد و دو بیتی و یك ترکیب ده‌بندی در یکصد و بیست و نه بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۶۹۷-۷۲۱)

ازوست:

دلا با او درین مدت که الفت کرده‌ای پیدا
چه عزّت کرده‌ای حاصل، چه حرمت کرده‌ای پیدا؟
به سختی تا نکردی خو، نیفتادی به آسایش
حلالت باد، کاین راحت به زحمت کرده‌ای پیدا
مرا از عاشقیهای تو صرفی این پسند آمد
که با پاکیزه دامانی محبّت کرده‌ای پیدا

*

گلگل شکفت بی‌گل روی تو داغ ما / سر زد به جای گل همه آتش زباغ ما
ای بخت تیره روز، دگر این چه دشمنیست / کز پیش باد می‌گذرانی چراغ ما؟
قطع نظر زدیدن و چیدن، درین چمن / هرگز نخورد بوی گلی بر دماغ ما
در بزم غیر چهره میفروز، از آن بترس / کآتش زند به باغ تو گلهای داغ ما

*

من یکی از محرمانم، در مبند ای پاسبان
صاحب این خانه نامحرم نمیداند مرا

*

چنان زهم من و دل گشته‌ایم بیگانه / که آن غریب زمن میکند سراغ مرا

*

گر به سویش میروم ناخوانده، میراند مرا / ور تحمّل میکنم، هرگز نمیخواند مرا
زود رنجی را گرفتارم که از نازکدلی / بی سبب خود رنجد و از خویش رنجاند مرا

*

نوای نوحه که می آید، از سرای منست | تو شاد باش که این ماتم از برای منست[۱]
زبان حرف ندارم، خوش آن صفای درون | که در دلت گذرد آنچه مدّعای منست
رسیده است به جایی خطای من صرفی | که چشم اهل خطا نیز بر خطای منست

*

کشور جان مرا پادشهی دیگر هست | اگر از دیده مهی رفت، مهی دیگر هست
به عقوبت همه را کشت و همان دارد کین | مگر این بی گنهان را گنهی دیگر هست؟
ره مکن دور و ز مسجد به خرابات مرو | که ازین خانه به آن خانه رهی دیگر هست

*

برجلوه‌گاه حسنش، مگذر که جای بیمست | این طور و این تجلّی، شایستهٔ کلیمست

*

این کج کله که بود که دامن کشان گذشت؟ | با یك جهان غرور، زمن سرگران گذشت؟
شستی نکرد بازو کمانی نشد بلند | این ناوك که بود که از استخوان گذشت؟

*

بر درش افتاده کار من به دربانی که او | بارها دیدم که در بر روی صاحبخانه بست

*

خود بریز از غمزه خونم، حاجت جلّاد نیست | جان فدای خنجری کز آهن و فولاد نیست
گر تو حالا داغ ما را به نکردی ای طبیب | ما به صبرش به کنیم، این داغ مادرزاد نیست

*

آنکه رورا در پس این پرده پنهان کرده‌است | چشم ما را از کجا بر خویش حیران کرده‌است؟
گر گل جنّت به دست آرد، نریزد در بغل | آنکه خاشاك سر کویش به دامان کرده‌است

*

عیدی چنین گذشت و کسی یاد ما نکرد | یك آفریده رو به غم آباد ما نکرد[۲]

*

۱ـ در هفت اقلیم (۲ : ۴۷۱ـ۴۷۲) مطلع مذکور به نام کمال‌الدین حاتم کاشی ثبت شده و خطاست، مطلع حاتم اینست:

طراوت گل رویت زگریه‌های منست | صفای آینهٔ حسنت از دعای منست

۲ـ در هفت اقلیم (۲ : ۴۷۰) مطلع مذکور به نام میر رفیع‌الدین حسین کاشی ثبت شده و خطاست، و وی را که رفیع تخلّص داشته و بنابر امتحان طبع شعری می گفته، نباید با میر رفیع‌الدین حیدر رفیعی معمّایی کاشانی که ذکرش گذشت اشتباه کرد.

صاحب‌خانه ندانست که نامحرم کیست هر که آمد به طلبکاری او، محرم شد

*

ترك ما کرد آنکه با ما روزگاری یار بود ما به هر یاری که برخوردیم، اینش کاربود
برنمی‌آمد مرادم، داشتم دست از امید ورنه حاجتمند او را آرزو بسیار بود

*

مگر در سینه خاکستر شد این سوزنده دل صرفی
چه واقع شد که امشب دود ازین روزن نمی آید؟

*

يك قطره آب بی تو درین چشم تر نماند چندان گریستیم که خون در جگر نماند

*

خورم غم گر کسی آزرده باشد که ترسم زخمی از وی خورده باشد
غمی کز مرگ دشمن دارم اینست که ترسم در غم او مرده باشد

*

در گریه گر بیند مرا، بنیادِ خندیدن کند
ور خوشدلم بیند ز خود، اظهار رنجیدن کند
ای باغبان بگشا درم، کاری ندارم با گلت
کوتاه دستی همچون من، کی میل گلچیدن کند؟

*

ما را به پیش یار، زبان بیان نبود بسیار بود درد دل امّا زبان نبود
کشتند و سوختند مرا، ای هما برو کز قسمت تو هیچ درین استخوان نبود

*

گلفروش من که خواهد گل به بازار آورد باید اوّل تاب غوغای خریدار آورد
هان ببین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب مرد می باید که حالا تاب دیدار آورد
ذوق کار عشق دارم، غایتش امروز نیست کارفرمایی که ما را بر سر کار آورد
هیچگه صرفی نشد گریان که او خندان نگشت گریهٔ بی‌موقع آری خنده بسیار آورد

*

عشق هرگز هوس سوختن من نکند که چراغ دگری پیش تو روشن نکند
هیچ گلخن نبود خوابگه من که فلك آتشی در ته خاکستر گلخن نکند
در گلستان تو خوش آب و هواییست ولی هرگز آن آب و هوا تربیت من نکند

مدّعی در غم او مرده، مصیبت اینست ورنه کس نوحه‌گری بر سر دشمن نکند

*

زغم کسی هلاکم، که زمن خبر ندارد عجب از محبّت من، که درو اثر ندارد
ندمید هیچ صبحی، که سیه نبود روزم شب تیره‌روزگاران، به ازین سحر ندارد
توکه ذوق عیش داری، بشنوحدیث قاصد که به جز هلاك صرفی، خبر دگر ندارد

*

امشب کسی به حال پریشان من نبود میمردم و ترا خبر از جان من نبود
دل گر سر از رضای تو پیچید، بگذران با من که بود نیز به فرمان من نبود
گویا که میکشند مرا، هرگز اینچنین غوغای عام، بر در زندان من نبود

*

گرم خواهی بسوزی، آتش رخساره روشن کن که از خاکستر من تا قیامت نور برخیزد

*

به بزم این و آن پر میروی، آلوده خواهی شد کسی تا کی به هر مجلس رود هشیار و، مست آید؟

*

کسی نهفته زمن در دلت گذر نکند که غایبانه خیالت مرا خبر نکند

*

کی بیوفایی همچو او، با من وفاداری کند؟ این شیوه پر دورست ازو، طالع مگر یاری کند

*

چه نیکو در نظر آن زلف مشك آلود می آید شوم قربان آن آتش کزو این دود می آید
صدای هر جرس چندین بشارت میدهد امشب مگر کاین کاروان از کعبهٔ مقصود می آید؟

*

ساقی که در بزمش مرا، ساغر به نوبت میدهد يك جام عشرت را زپی، صد جام محنت میدهد
هرگز درین آب و هوا، تخم وفا ضایع نشد هر جا فشانم دانه‌ای، بار محبّت میدهد
ای مرگ مشتاقم ترا، یکره به بالین من آ کاین درد بی درمان مرا، بسیار زحمت میدهد

*

دل افسرده از سوز محبّت در نمی‌گیرد چراغ مردهٔ من زندگی از سر نمی‌گیرد

*

چه دمی بود که عاشق، خبری زیار گیرد؟ به هزار ناامیدی، سر رهگذار گیرد
به تو درد خود نگویم، غم اگر دهد به بادم به تو این نمی‌پسندم، که دلت غبار گیرد

*

شبم فروغ زنور سحر نمی‌گیرد — چراغ مردهٔ من هیچ در نمی‌گیرد
دلم کنون که سراپا شکایتست، چرا — برآن سوار، سر رهگذر نمی‌گیرد؟

*

با همه وارستگی مشتاق دیدارم هنوز — می‌نمایم اینچنین، امّا گرفتارم هنوز
داشتن دست از علاجم سخت زودست ای طبیب — آن توانایی که باید نیست، بیمارم هنوز

*

صرفی به خاك تیره نشستی زبخت بد — بنشین که چون تو خانه‌خرابی ندید کسی

*

روز خوش دیگر ندیدم تا تو گفتی خسته باش — دردمندم ساختی، بیدرد من دانسته باش

*

ای دیده پی منفعت دیدهٔ تر باش — ابری شو و خونابه‌کش داغ جگر باش
تا چند کسی پرتو خورشید نبیند؟ — ای شب که ترا گفت نگهبان سحر باش؟
با اینهمه گرمی زچه تأثیر نداری — ای آه جگرسوز، برافروخته‌تر باش
این آب و هوا طایر رحمت چه شناسد؟ — جبریل درین بادیه گو سوخته پر باش

*

وصل میسّر شد و خیال فراقش — با همه دوری نمی‌رود زمقابل

*

مصیبت دارم ای شادی بیا کز غم برون آیم — سیه‌پوش فراقم، شاید از ماتم برون آیم
زدی صد زخم و حالا میل بسمل کردنم داری — اگر باشد حیات از عهدهٔ این هم برون آیم
غم آبادی که گلشن کرده‌ای ای باغبان نامش — کدامین نوبتم بردی کز و خرّم برون آیم؟

*

به زاری روز و شب در آب چشم خود وطن دارم
به جایی میکشد این گریه و زاری که من دارم

*

گر گرفتارم، هوای آن پری‌رو کرده‌ام — ور پریشانم، گل دیوانگی بو کرده‌ام
ای دعا دستی برآور، ای اثر کاری بکن — حاجتی دارم، به درگاه کسی روکرده‌ام

*

او زمن بیگانه شد، من هم جدایی میکنم — هرچه باداباد، ترك آشنایی میکنم

بی نیاز از وصل او خواهم شدن، اینست و بس آرزویی کز در دلها گدایی میکنم

*

چه شود با تو اگر دست در آغوش کنم سخنی با تو بگویم، سخنی گوش کنم
سخنی دارم و ترسم که گرت پیش آیم آنقدر ذوق دهد رو، که فراموش کنم

*

رفتیم و نقش بستر و پهلو گذاشتیم ما آنچه داشتیم، در آن کو گذاشتیم
آیینه‌ای که رو به سکندر نمی نمود بردیم و در برابر زانو گذاشتیم

*

من از کجا و شکایت؟ خدا نخواسته باشد هنوز آنقدر آزردگی زیار ندارم

*

کدامت وفا و کدامت محبّت؟ که دایم برای تو آزرده باشم

*

چه پیش آمد ترا صرفی، مگر رفتی از این عالم؟ ترا هرچند میجویم، درین عالم نمی بینم

*

ای پاسبان این خانه را، راه دگر دانسته‌ام اینجا چو نگشودی دری، رفتم که آنجا در زنم

*

من از نظّارهٔ آن آتشین رخساره می سوزم
زآتش هر کسی سوزد، من از نظّاره می سوزم
دلی دارم، پس از من تا چه خواهد شد سرانجامش
بر آن بیچاره می گریم، بر آن آواره می سوزم

*

ز تو یك نفس که دورم، شده صد بلا نصیبم من و بی تو زندگانی؟ نکند خدا نصیبم

*

خون خورده‌ام که ساغر عشرت کشیده‌ام عیشم حلال باد، که زحمت کشیده‌ام

*

ندیده، عاشق آن گوهر یگانه منم کسی که باخته شطرنج غایبانه منم

*

دلم از چشم زخم عاشقی آندم شود ایمن که تعویذ محبّت از تو بر بازوی جان بندم

*

چه‌دیدی کاینچنین بر ما پسندیدی جفا کردن　　مگر بر خود شگون دانسته‌ای آزار ما کردن؟

*

ترا ای همنشین گفتم که با من مهربانش کن　　نگفتم ناصح او باش و با من سرگرانش کن
خدایا اینقدر در حق آن بیباك می گویم　　که گر نامهربانش آفریدی، مهربانش کن

*

چه بختست این که‌چون دور من آید، ساقی مجلس　　به‌جای باده زهرِ چشم ریزد در ایاغ من

*

جانم از تن بردی و منکر شدی جانان من　　تو نداری، من ندارم، پس که دارد جان من؟
من یکی زآن ناامیدانم که در دوران تو　　می برند امّیدواران رشك بر حرمان من
صحبت تردامنان هرگز نکردم اختیار　　از کجا صرفی چنین آلوده شده دامان من؟

*

با تو رشکم کشد و، بیتو جدایی، چه‌کنم؟　　می کشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

*

با آنکه زهرم میدهد، لعلش که ریزد قند ازو
دانسته‌باش ای دل که‌من، دندان نخواهم کند ازو
عهدی که با من بسته‌ای، گر بشکنی من نشکنم
با هر که‌پیمان بسته‌ام، نگسسته‌ام پیوند ازو
روزی که عقلی داشتم، نشنیدم از ناصح سخن
حالا به این دیوانگی، خواهم شنیدن پند ازو؟

*

عربده‌بس نمیکند، خوی ستیزه‌جوی او　　می کند آنچه میکند، کیست حریف خوی او؟
گم شده یوسفی ز من، چشم به راهم ای صبا　　کار من انتظار تو، شغل تو جستجوی او
صرفی اگر زآرزو، جان به‌لب آمدت چه‌شد　　کیست که‌جان نمی دهد، در ره آرزوی او؟

*

دلا مردیّ و از چنگ غمش جانی بدر بردی　　چه‌میکردی به‌آن حالی که بودی گر نمی مردی؟

*

خبرم زرفتن خود به گه سفر نکردی　　چه صلاح دیده بودی که مرا خبر نکردی؟
تو که میشدی به غربت، ز چه دردمند خود را　　المی که بود بر جان، ز دلش بدر نکردی؟
چو زرفتن تو مردم، تو نشاط کن که هرگز　　به مراد خاطر خود، به ازین سفر نکردی

تو تمام خشم و نازی، منت از کدام گویم؟ چه به روزگار صرفی، تو ستیزه‌گر نکردی؟

*

اوّل عشقست و با صرفی جنون آورده زور عشق اگر اینست، با او برنمی آید کسی

*

ای شب از فرقت خورشید هلاکم، چه‌شود که تو از پیش چراغ نظرم برخیزی؟

*

چو به غیرتم ازین هم که مرا حبیب باشی زکجاست تاب آنم، که تو با رقیب باشی؟
بگذر زچارهٔ من، بگذار تا بمیرم من ناتوان که باشم، که توام طبیب باشی؟
به محبّت تو میرم، به نوازش تو نازم چه شود به رغم دشمن، اگرم حبیب باشی؟
به سفر زمانه دایم، چو منت غریب دارد سر آن دیار گردم، که تواش غریب باشی
اگرت نصیب از آن لب، نرسد مرنج صرفی گنه کسی چه باشد، چو تو بی نصیب باشی؟

*

صرفی زعشق دوست به نوعی نمرده‌ای کز دشمنان به مرگ تو خرّم شود کسی

*

چه از وفا که‌نکردم، چه‌از وفا که نکردی؟ مگو که با تو چه‌کردم، بگو چها که نکردی؟
به من که ترك دو عالم به دوستیّ تو کردم برای خاطر دشمن، چه ماجرا که نکردی؟
نهاد با تو دلم راز در میان که‌نگویی تو بی ملاحظه اظهار آن کجا که نکردی؟
طبیبی همه‌کردی، مگو دوای که‌کردم به غیر صرفی بیدل، کرا دوا که نکردی؟

*

در زمین عشق، گلزاری به‌بار آورده‌ام کز گلش دل بشکفد، دین بشکفد، جان بشکفد

*

آنچه من میخواهم از افتادگی بالاترست کاش خود را در ته پا میتوانستم گرفت

*

زراه کعبه ممنوعم، وگرنه می فرستادم کف پایی به زحمت چینی خار مغیلانش

*

سوی جهان ننگرم، گرفتدم زیر پا عاقبت‌اندیش را، دیده بود در قفا

مادّهٔ تاریخ فوت حکیم ابوالفتح گیلانی و شاه‌فتح اللّه شیرازی که در ترجمهٔ آنان مسطور است از صرفی ساوجی است.

نام صرفی به صورت های ذیل تحریف و تصحیف شده است:

حیفی ساوجی: طبقات اکبری (۲ : ۴۹۸)

صیرفی ساوجی: آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکّهنو (۱ : ۳۱۱) همیشه بهار (خطی) تذکره‌الشعرای غنی (ص ۸۱)

صفیری ساوجی: روز روشن (ص ۳۹۳) ایضاً: حرمی ساوجی (ص ۱۶۸)

صرفی پنجابی: تذکرهٔ شعرای پنجاب (ص ۲۱۹) ایضاً: صیرفی لاهوری (ص ۲۲۱)

حرفی ساوجی: مآثرالامرا (۱ : ۵۵۸)

در مجمع الخواص نیز دو جا مذکور است : صرفی ساوجی (ص ۲۲۲) صرفی ژولیده‌موی (ص ۲۷۸)

۳۵۱- صفی اصفهانی

آقاصفی مشهور به صفیّا پسر خواجه قاسم مستوفی اصفهانست و از سلسلهٔ او کسی به فضل و کمال وی برنخاسته، در علم رمل و حساب و سیاق و دفتر مهارتی به‌سزا داشته و خط شکسته را درست مینوشته، تتبّع اشعار قدما بسیار کرده و شعر فهم و سخن شناس بوده، در آغاز جوانی به سیر و سیاحت پرداخته و در اواخر عهد اکبری به هند رسیده، مدتی با میرزا قوام الدین جعفر آصفخان قزوینی (که ذکرش گذشت) به‌سر برده و همراه وی به کشمیر رفته، پس از آن ترك نوکری کرده در لباس قلندران تمام بلاد هند و سند را به قدم سیاحت پیموده و چون به آگره رسیده، زمانه بیگ مهابتخان او را از آن لباس برآورده و مقرّب خود ساخته، چندی حکومت جلیسر از مضافات آگره را به وی محوّل داشته و سپس رتق و فتق مهمّات و معاملات رعیّت و سپاهی سر کار خود را به عهدهٔ کاردانی او واگذار کرده و صفی در تمشیت آن امور چنان کفایتی از خود نشان داده که مهابت‌خان وظیفهٔ سالانه‌اش را به سی و پنجهزار روپیه رسانیده، و باقی نهاوندی در هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ ه‍) نوشته که: امروز از عمّال مشهور معتبر کاردان هندستانست، و در وادی دنیوی و جمعیّت و اسباب از مشاهیر است، وعن قریب ترقّی کلّی خواهد کرد.

بنگرید به تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده و حواشی آن (ص ۴۲۹-۴۳۱) و (ص ۸۷۹)

امین رازی مینویسد: صفیّا ـ به لطف طبع و حدّت ذهن موصوف بوده بسیار مهربان و به دل نزدیك و گرمخونست و در یاری پای برجا چون بیستون. بیت:

زخوی نیك و به خلق کریم و خوش منشی عجب مدار که بیگانه آشنا گردد

این ابیات از وی می آید: (هشت بیت)

هفت اقلیم (۲: ۴۳۲-۴۳۳)

تقی اوحدی گوید: صاحب‌الخلق والشّیم، جامع‌السّیف والقلم، مظهر کمال جاودانی، نوباوهٔ باغ رشد و کاردانی، آقا صفیّای صفاهانی - به مزید همّت و فطرت و قدرت ممتاز است، نهایت دقّت طبیعت و راست‌خانگی ادراك دارد، و طبع نقّاد وقّادش از حقیقت باخبر و در مراتب تصوّف کامور است، مدّتیست که به هند آمده چندی دست رد بر اسباب دنیوی گذاشته صاحب تجرّد ظاهری و باطنی گردیده سیاحت را مرهم جراحت ساخت، و باز به تکلیف تمام او را از آن لباس برآوردند، مدتی در صحبت میرزاجعفر آصفخان به‌سر میکرد، الحال در خدمت مهابت‌خان میباشد[1] و خان مشارالیه نیابت خود

۱- عضدالدوله و رکن السّلطنه خانخانان مهابت‌خان - نامش زمانه‌بیگ و پسر غیوربیگ است که از سادات رضوی شیراز بود و در کابل میزیست، و او درین شهر ولادت یافت، نخست در سلك احدیان جلال‌الدین اکبرشاه منتظم گشت و رفته رفته به مدد طالع و قابلیّت ذاتی در عهد جهانگیرپادشاه مخاطب به مهابت‌خان شد و تا منصب هفتهزاری ذات و سوار ترقی کرد و به مقام سپهسالاری رسید، در آغاز سلطنت شاهجهان مخاطب به خطاب والای خانخانانی گردید و در مدت خدمت مصدر فتوحات بسیار شد و سرانجام در هزار و چهل و پنج (۱۰۴۵ هـ) درگذشت، عبارت «زمانه آرام گرفت» تاریخ فوت اوست.

مهابت‌خان به ایرانیان دلبستگی بسیار داشت و همیشه گروهی از شعرا و فضلا در ملازمتش‌بودند، خود نیز شعر می‌گفت و «سوسنی» تخلّص میکرد، امّا اظهار آن را مکروه میداشت، دیوان مختصری هم دارد.

تقی اوحدی گوید: در مند وسنهٔ هزاروبیست‌ونه (۱۰۲۹هـ) ایشان را ملازمت کردم وقتی که از دکن مراجعت کرده بودند، و انعام و اکرام بزرگانه‌ای فرمودند...

عرفات (برگ ۷۳۱)

ازوست:

چون دیو هوا زده‌ست راه همه‌کس — معذور همیدار گناه همه‌کس
حاجت نبود به عذر تقصیر، که هست — اوضاع زمانه عذرخواه همه‌کس

*

ننگ دلم بود که بهشت آرزو کند — دوزخ نصیب من بود و آرزو مباد

*

هر کس که دلی خراب دارد — از ذوق مرا کباب دارد

*

کمر در خدمت بت آنچنان در دیر بربندم — که رشك آید مقیم کعبه را از اعتقاد من
زبس کردم فغان وکس نگفت از کیست بیدادت — به محشر هم نمیدانم که خواهد داد داد من

رك: جهانگیرنامه (ص ۴۷۱/۱۴) پادشاهنامه (۱:۱۱۶-۱۱۷) مآثرالامرا (۳:۳۸۵-۴۰۹) میخانه (ص ۷۶۲-۷۶۳) از حواشی نگارنده.

و سرداری لشکر الکهٔ خود مطلقا به وی گذاشته و او نیز در الکای جاگیر او چنان عملی میکند که هیچیك از امرای عظیم الشّأن تا غایت بدان خوبی نتوانسته‌اند نمود، والحق امور عظیمه از وی به وقوع آمده، در تدبیر و شمشیر هیچ تقصیر نکرده و نمیکند، و به غایت مستعد و قابل و رشید و کاردانست، امروز به شمشیر نام خود را به غایت بلند ساخته و همیشه طالب شعرا و فضلا و فقراست، در فصاحت و بلاغت و سماحت و جلادت و ظفر و اقبال یگانه و منفرد است، اقسام سخن گفته اشعارش قریب به چهار هزار بیت هست، وله: (پنجاه‌ویك بیت)

عرفات (برگ ۴۰۵)

مؤلف میخانه به سال هزار و بیست و شش (۱۰۲۶ ﻫ) در مندو او را ملاقات کرده و نوشته است که در آن وقت سال عمرش به شصت و یك رسیده بود، و کلّیات اشعارش را به شش هزار بیت تخمین زده است.

همو گوید که از مندو همراه مهابتخان به کابل رفت و به سال هزار و بیست و هشت در آن شهر وفات یافت.

صفی را ساقی نامه‌ایست مشتمل بر هشتاد و پنج بیت و مذیّل به مدح شاه‌عباس اوّل که در تذکرهٔ میخانه (ص ۴۳۱-۴۳۶) مسطور است، مثنویّات دیگری نیز در بحر خسرو و شیرین نظامی و مثنوی مولانای روم و جز آن سروده است. وی در غزل سبك متحوّلی دارد مابین طرز وقوع و شیوهٔ اصفهانی که حکیم شفایی و حکیم رکنا و اقران ایشان از پیشگامان آن طرز و روش بودند، چنانکه از منتخبات اشعار او آشکار است، و در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۰۵) آمده است که: با حکیم شفایی معارضه داشته.

از ساقینامهٔ اوست در شکایت از فقر و تنگدستی و اظهار اشتیاق نسبت به سفر هند:

بیا ساقی از احتیاجم برآر — وزین کشور بی‌رواجم برآر
به هندم رسان خوش در آن مرز و بوم — به‌ویرانه تا کی نشینم چو بوم؟
به‌ملك عراقم چو گنجی به خاك — و یا موم در آتش تابناك

قطعهٔ مشهور ذیل از مثنوی دیگر اوست در بحر مثنوی مولانا جلال الدین:

خارد ار پشت مرا انگشت من — خم شود از بار منّت پشت من
همّتی کو تا نخارم پشت خویش — وارهم از منّت انگشت خویش

در مدح مولانا جلال الدین:

مثنویّ مولویّ معنوی — مردهٔ صد ساله را بخشد نوی

اینقدر دانم که آن عالی جناب نیست پیغمبر، ولی دارد کتاب

از آغاز مثنوی خسرو و شیرین:

الٰهی قفل غفلت را کلیدی یزید نفس ما را بایزیدی
خداوندا به عشقم رهبری کن خدایی کرده‌ای، پیغمبری کن

از مثنوی دیگر:

در وقت خمار چون یزیدم بنگم چو رسید، بایزیدم

مثنوی ذیل را باقی نهاوندی از وی روایت کرده و نوشته است که در برهانپورِ خاندیس در ایّامی که در ملازمت خانخانان بوده گفته است:

مرغی آمد به گلشن از کویی تا برد از گل چمن بویی
باغ و بستان ندید، خلدی دید نقد دید آنچه را به نسیه شنید
وطن خود گرفت گلشن را آشتی داد پا و دامن را
خواست در ظلّ لایزالی گل خواند اوراد بی‌زوالی گل
نغمه پرداز آن حریم شود خاک‌روبی کند، نسیم شود
شوکت بارگاه گل چون دید حرز را «ان یکاد» خواند و دمید
گفت با خود کزین شکوه و جلال پر عجب دارم ارنگردم لال
خوش بخندید بر رخ او گل خندهٔ گل بلاست بر بلبل
کرد خوگر، به خلق خوش او را لیك ادب داشتی خمش او را
از ادب ماند در حجاب آن مرغ شد صبا آتش و کباب آن مرغ
گل نپرسید دیگر از حالش برنیامد سر از ته بالش
شد خجل آن غریب در گلشن از خجالت به کس نگفت سخن
منم آن مرغ منفعل مانده از تمنّای خود خجل مانده
راه دور و دراز طی کرده رو به این آستانه آورده
در گلستان زبخت افسرده سر به جیب قفس فرو برده
گشته باده زبان چو زاغ و زغن خجل از روی بلبلان چمن
لیك امیدم به صدق و اخلاصست مخلص خاص هر که شد، خاصست

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۶۵۳-۱۶۵۵)

نیز ازوست:

نصیب کس نشود این دلی که من دارم — زدل مپرس، که با دیده هم سخن دارم
هزار بت بشکستم به رغم نفس و هنوز — درون کعبه یکی کهنه برهمن دارم
گناهکار توام، گر کشی و گر بخشی — به دست تیغی و دست دگر کفن دارم

※

مکن ناگشته از خاطر فراموشا، فراموشم — که چون از خاطرت رفتم، زخاطرها فراموشم
به بازار محبّت از پی سودای دل رفتم — دچارم شد خریداری که شد سودا فراموشم
صفی چندان بدم، کز لوح محفوظ ضمیر او — چو نیکی از نهاد مردم دنیا فراموشم

※

با غیر همزبان دگر ای نازنین مباش — گرد سر عتاب تو گردم، چنین مباش
بی‌مهر و بی‌محبّت و بی‌التفات شو — پر در پی رضای دل آن و این مباش

※

منم که جان و تن از ننگ من زتن بگریخت — زبس که بیهده گفتم، زمن سخن بگریخت
به جلوه بود به بازار خودفروشی گل — چو دید روی تو، از شرم در چمن بگریخت
هلاك فیض محبّت شوم که از یعقوب — هزار رنج به یك بوی پیرهن بگریخت

※

مرا بکشت زبیداد عشق و بس نکند — من آن کنم زجفایش که صد جرس نکند
به من فراق تو آن می‌کند زجور و ستم — که با کشندهٔ فرزند خویش کس نکند

※

روی دنیا خوشست و خوش بدست — دیدنش خوب و آرزوش بدست
بی‌طلب گر رسد به قدر کفاف — بگذرانید، جستجوش بدست
زخم از آن دست و تیغ بر دلها — خوش بود، مرهم و رفوش بدست
من زخوشروی، بد بسی دیدم — چون بود خوش کسی که روش بدست؟
باطنم بین صفی، بهل ظاهر — باده صافست، گر سبوش بدست

※

دست بگرفتهٔ مخلوق، به جایی نرسد — افتد آنکس که به امداد کسی برخیزد

※

گلگونهٔ گل گشت و چراغ دل بلبل — هر پنبهٔ خونین که زداغ کهن افتاد
این مردمك دیدهٔ رسوا نگه آخر — چندان پی دل رفت که از چشم من افتاد

*

نتوان شمرد چاك گریبان سینه‌ام — از بس که میکشند به دور حرم مرا

*

غم نمیرفت از دلم، ترکانه بیرون کردمش — ناله شوخی مینمود، از خانه بیرون کردمش

*

مردان خدا را خبر از حالت خود نیست — آیینه ندارد خبر از روشنی خویش

*

به زلف امانت دلها همی سپاری و او — سیاهکارتر از نامهٔ سیاه منست

*

فراتنی چو نداری، به‌کس نبرد مکن — غبار اگر ننشانی، به هرزه گرد مکن
به مهر اگر نگرایی، به کینه یار مشو — چو مرهمی نکنی، عیب اهل درد مکن

*

رفتم چو آب و سهل مپندار رفتنم — من باده‌ام، ز جام و سبوی تو میروم

*

در میخانه گشادند، سبو پر می کن — پیش از آن کت در ویرانه ببندند به مرگ

رباعیّات

پرسید زمن زروی پر کاری دوست — کز بهر چه مار بفگند دایم پوست؟
گفتم چو به زلف تو کنندش نسبت — در پوست نمی‌گنجد و حق هم با اوست

*

غمگین دل خود به هرزه شاد از که کنیم؟ — چون دلبر خود خودیم، یاد از که کنیم؟
مردم ز فلك داد زبیداد کنند — ما خود فلك خودیم، داد از که کنیم؟

*

آنکو به تو دوش، سجدهٔ بت فرمود — دستم نرسید بر گریبانش چه سود؟
تو سجدهٔ بت کردی و من سجدهٔ تو — خود گو که کدام سجده نیکوتر بود؟

*

از خانقه زرق [ور یا بتکده] به — وز کشف و کرامات، فن شعبده به
خشکی به مذاق من زسنگِ یده به — غارت زده پیش من زغفلت زده به

*

من صانع صنع را یکی مصنوعم — آن مصنوعم که از قلم مرفوعم

نه داخل جمع و خرج و نه در باقی   از حشو به نسخهٔ جهان موضوعم

*

ای گشته زخود زبی‌تمیزی خرسند   هرچ آن نه پسندتست، بر کس مپسند
خود را به لباس عاریت جلوه مده   آیین دکان به لتّهٔ حیض مبند

*

در مجلس ما به غیر صف چیزی نیست   وزمایهٔ عیش، غیر دف چیزی نیست
در خانهٔ یاران زدنی بسیارست   اینجا زدنی به غیر کف چیزی نیست

*

درده قدحی از میم ای ساقی عمر   تا وارهم از جلوهٔ زرّاقی عمر
بیزارم ازین عمر، نه بر حسب مراد   امروز [ ] به من این باقی عمر

*

از دوری ما هیچ غمین نیست دلت؟   یا خود زجفای ما به کین نیست دلت؟
زآزردن ما یقین پشیمان شده‌ای   پر بی‌مهری، اگر چنین نیست دلت

*

در هجر بتی دیدهٔ پر خون دارم   اشکی که درو گمست جیحون دارم
آهی که بسوزد دل گردون دارم   اینها همه از طالع وارون دارم

*

سیمرغم و بال مگسی می‌طلبم   آزادم و کنج قفسی می‌طلبم
فریاد که فریادرسم خاموشیست   خاموشم و فریادرسی می‌طلبم

از فهلویّات اوست:

شوره بختم که بختم سرنگون بی   تیره روجم که روجم واژگون بی
شدم خواری کش کوی محبّت   زدست دل که یارب غرق خون بی

۳۵۲- صفی شیرازی

امین رازی در ذیل شیراز آورده است: خواجه شیخ محمد- برادر خواجگی لشکرنویس بوده[۱] و در علم سیاق مهارت تمام داشته، این رباعی مراور است:

رخسار تو مصحفی است بی‌سهو و غلط   کش کلك قضا نوشته از مشك فقط

۱- بنگرید به ترجمهٔ «خواجگی شیرازی»

چشم و دهنت آیت وقف، ابرو: مد مژگان اعراب و خال و خط حرف و نقط
هفت اقلیم (۱ : ۲۳۷)

وی «صفی» تخلّص داشته و سخن‌سنج و با فضل و خوش اخلاق و بذله‌گوی نیز بوده، در نیمهٔ دوم قرن دهم از موطن خود به گلکنده رفته و در سلك ملازمان ابراهیم قطبشاه (۹۵۷-۹۸۹ ه) انتظام یافته، به شغل محاسبی و منشیگری منصوب گردیده، و سرانجام در نهصد و هفتاد و چهار (۹۷۴ ه) درگذشته و در دایرهٔ میرمحمد مؤمن[۱] به خاك سپرده شده است.

رك: محبوب الزّمن (ص ۶۷۰-۶۷۱) شام غریبان (ص ۱۲۹)

در خیرالبیان (برگ ۳۸۵) نامش به غلط خواجه محمود ذکر شده است.

۳۵۳- صلایی اسفراینی

تقی اوحدی گوید: صلایی خراسانی - مولد و منشای وی اسفراین است و نام وی حسن بیگ، از جملهٔ کهنه شاعران عرصهٔ خوان وجود است[۲] مایدهٔ حالش پخته و گوهر مقالش سخته، در سنهٔ هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ ه) وی را در گجرات دیده بودیم، ودر هزار و بیست و پنج که عبارت از همینست در اجمیر واقعست، چند دیوانی از اشعار خود مکرّر نوشته همه به خطوط استادان و مقطّع و مذهّب به عرصه آورده همهٔ اشعارش قریب به هفت هزار بیت باشد، الحق خوان دیوانش چون دیوان خوان اکابر زمان اگر چه از مزه کاهیده بر تقطیع افزوده، و وی از اشعار وسط مایل به اعلی بسیار دارد و استعارات تازهٔ مبهم در سخنش وافیست، گاهگاهی هم پیك الفاظش در سیاحت معانی بالا دوی میکند، والحق مدّاحی خاندان طیّبین بسیار کرده، چون دیگر شعرا حریص، طامع، گداپیشه نیست، و به قناعت و تجارت معیشت می کند، و ازوست: (بیست و سه بیت)
عرفات (برگ ۴۰۶-۴۰۷)

چنانکه تقی اوحدی مذکور داشته، صلایی در زمان حیات نسخه‌های عدیده از دیوان

۱- بنگرید به ترجمهٔ «مؤمن استرابادی»

۲- همو گوید: مولانا عاقلی حکیم که مولد و موطن او اسفراین بوده، وی پدر حسن بیگ صلایی تخلّص است که مذکور شد، گویند که وی مدتها با سلاطین اوزبکیّه میبود و صاحب حالات و کمالات شده، ازوست: (کاتب شعرش را از قلم انداخته است)

عرفات (برگ ۴۸۷-۴۸۸)

خود باخط و تذهیب خوب فراهم آورده است، از آنجمله نسخه‌ایست به خط نستعلیق عبدالرّحیم بن شیخ نجم الدین مورّخ نهم ذیحجهٔ هزار و هفده هجری که اکنون در دانشگاه پنجاب جزو کتب پروفسور حافظ محمود شیرانی محفوظ و در فهرست دکتر محمد بشیر حسین (۱ : ۱۱۵) معرّفی شده و بدین بیت آغاز میگردد:

ای منتهی به ذات تو نابود و بود ما   وی مشتق از سرادق جودت وجود ما

صلایی در یك مثنوی و بعضی قصاید احوال خود را به نظم آورده و گفته است که به سال نهصد و پنجاه و پنج (۹۵۵ هـ) در ساحل مرغاب ولادت یافته ولی نشو و نمایش در اسفراین خراسان بوده، در نهصد و هشتاد و یك (۹۸۱ هـ) به هندوستان رفته و همه‌جای هند را به قدم سیاحت پیموده و از راه تجارت مالی فراوان اندوخته است، در نهصد و نود و نه (۹۹۹ هـ) به مکّه رفته و دو سال در آن مکان شریف اقامت گزیده و باز به هند برگشته است، در سال هزار و یازده (۱۰۱۱ هـ) در شهر کنبایت، بهادربن مظفر گجراتی که همچون پدرخود از آشوبگران و فتنه‌انگیزان عهد اکبری بوده، ثروت او را به غارت برده، و وی با کمال افلاس از آن شهر کوچ نموده و در گجرات توطن اختیار کرده، و بدین سبب در اشعار خود از هندوستان و مردم آن بد گفته است، این بدگوییها حافظ محمود شیرانی را برانگیخته است تا مقاله‌ای دربارهٔ او در اورینتل کالج میگزین (عدد مسلسل ۴۰ سال ۱۹۳۵ ع) بنویسد و به دستاویز آن ایرانیان را به باد دشنام و ناسزا بگیرد.

ازوست:

افروخته از می طراوت رخسار   آمد صنمی کز دل و جان برد قرار
سر رشتهٔ ایمان زکف ما بربود   کافر بچه‌ای صف‌شکن استغفار

*

تفسیدهٔ آه ماست هر جا تابیست   نم خیز سرشك ماست هر جا آبیست
بدرودی خون ماست، هرجا نیشی است   اخراجی چشم ماست هرجا خوابیست[۱]

۱- دربارهٔ رباعی مزبور و رباعی و مطلع غزلی که پس ازین ضمن اشعار منقول از دیوان صلایی مذکور خواهد شد، به ترجمه و شعر سودایی گجراتی توجه کنید:
تقی اوحدی گوید: مولانا سودایی - بسیار درویش و متّقی و متتبّع است، احوال اولیا و شعرا را بسیار خوب میداند و مثنوی مولوی و دیوان خاقانی را نیکو مذاکره کرده و همیشه به حالت خود است، مجرّد و صوفی طبیعت واقعست، و از درویشان اهل سنّت است و خود مثنوی تمام کرده و اشعار دارد، وقتی که بنده در گجرات بودم وی اکثر در صحبت ملاّ نظیری به سر میکرد، و این رباعی میانهٔ او و حسن بیگ صلایی خراسانی که در گجرات میبود مشترکست، چه هر دو به ←

*

خارکش را قیمت خاشاکِ دوش آورد خویش — از هزاران گنج باد آوردِ خسرو بهترست

*

همدوش محنتست دل همنشین غم — میبارد آشنایی دل از جبین غم

*

ما بر سر میدان جنون خانه گرفتیم — ترك خود و آمیزش بیگانه گرفتیم
آن شعله که موسی زدل طور نظر کرد — در یوزه‌کنان از پر پروانه گرفتیم

*

زتو آزرده درونست دل محزونم — دست بر من ننهی کآبله‌ای پر خونم

*

زورق دل را به بحر اضطراب افگنده‌ایم — طرفه شوری در محیط انقلاب افگنده‌ایم
نشأهٔ جام محبّت نیست جز در بیخودی — بیخودی ورزیده خود را در شراب افگنده‌ایم

*

ما سلسلهٔ درد، به ایّوب رساندیم — اندوه و غم هجر به یعقوب رساندیم
زآن کوه کزو تیشهٔ فرهاد بفرسود — صد جو زسرانگشت به مطلوب رساندیم

*

افسوس که گل رفت و ایاغی نگرفتیم — با همنفسی گوشهٔ باغی نگرفتیم
افسوس که در بادیهٔ هجر تو آخر — مردیم و زدیدار، سراغی نگرفتیم

*

→ اسم خود میخواندند به اندك تصرّفی، و از هر دو شنیده‌ایم، والعلم عندالله. اوراست:

آشفتهٔ زلف اوست هر جا تابیست — دیوانهٔ چشم اوست هر جا خوابیست
زندانی آه ماست هر جا سوزیست — اخراجی چشم ماست هر جا آبیست

*

زهر چشمی گر به کار دلفگار خود کند — برندارد چشم ازو تا زهر کار خود کند

*

ای آنکه زفقر و فاقه رنجی داری — پیوسته در ابروان شکنجی داری
در هستی ذات خویش نیکو بنگر — کاندر ته این طلسم، گنجی داری

عرفات (برگ ۳۲۸)

نیز بنگرید به هفت اقلیم (۱ : ۸۲-۸۳)

سرپا برهنگان بیابان عشق را　　خودگوکدام گوشه که بیت‌الحرام نیست؟

*

موسی به طور و مصر به اعدا گذاشتیم　　وین ماجرا به وعدهٔ فردا گذاشتیم
چون در زدیم گام تمنّا به قاف عشق　　اوّل قدم به منزل عنقا گذاشتیم

*

رخسار مهوشان گل بستان آتشست　　جولان شعله زیب گلستان آتشست

*

مطلوب شه سکندر و جم در سبوی ماست　　آب حیات، تشنه لب آرزوی ماست

ابیات ذیل از اشعاریست که پروفسور حافظ محمود شیرانی از دیوان صلایی در مقالهٔ خود آورده است:

تو زود خشمی و بی‌تابیی که من دارم　　زچشم لطف تو خواهد فگند زود مرا

*

زهر چشمی گر به کار دلفگار خود کند　　برندارد چشم ازو، تا زهر کار خود کند[۱]

*

عطای هند و لقایش به یکدگر هشتم　　خدا نصیب کند سیر کشور ایران

*

نخواهم این که به هند افگند زپا اجلم　　که نیست در گِل این بوم و بر گُل بهبود

ربا عی

ای آنکه زفقر و فاقه رنجی داری　　پیوسته در ابروان شکنجی داری
در هستی ذات خویش نیکو بنگر　　کاندر ته این طلسم، گنجی داری[۲]

۱ـ این مطلع را چنانکه دیدیم سودایی گجراتی به خود نسبت داده، و صاحب عرفات آن را به موری اصفهانی هم که ذکرش خواهد آمد منسوب داشته است.

مطلع مذکور را تقی الدین محمد ذکری کاشانی بر صدر اشعار سوزی ساوجی (م: ۱۰۰۲ هـ) ثبت کرده و در ترجمهٔ حالش نوشته است که سی سالست در میان شعرا و اهلِ طبع اوقات گذرانیده و دو دیوان یکی غزل و یکی قصیده مشتمل بر بیست هزار بیت مدوّن ساخته و استاد خط نستعلیق است.

خلاصة‌الاشعار، نسخهٔ مورّخ نهصد و نود و سه، اینديا آفیس

۲ـ رباعی مذکور را که به نام سودایی هم دیدیم، ظاهراً صلایی به تلافی آن رباعی که شرحش گذشت تصاحب کرده است، و چنانکه از مفاد و مدلول آن برمی آید به گفتهٔ یك درویش وارسته بیشتر مانندست تا یك تاجر شاعر. واللّه اعلم.

۳۵۴- صلحی

تقی اوحدی گوید که صلحی درین ازمنه سیاحت مینموده و در مالوه فوت شده و این غزل اوراست:

مابیم که جز کوی بلامنزل ما نیست — در عشق بجز درد، مراد دل ما نیست
هر خام قدم همرهی ما نتواند — کش تاب صدای جرس محمل ما نیست
ناصح چه نمایی ره آسایش و راحت — از ما مطلب آنچه در آب و گل ما نیست
گفتیم که صلحی زغلامان قدیمست — زد خنده که خوبست، ولی قابل ما نیست

عرفات (برگ ۴۰۷)

۳۵۵- صوتی یزدی

امیر سیدعلی صوتی یزدی - در فن موسیقی و ادوار مهارت داشته، در عهد شاهجهان به هندوستان رفته و منظور نظر شاه مزبور گشته و انعام و احسان یافته و به یزد معاودت کرده است.

در هزار و شصت و هفت (۱۰۶۷ هـ) به محفل شاه‌عباس ثانی و در اواخر هزار و هفتاد و هشت (۱۰۷۸ هـ) به مجلس شاه‌سلیمان صفوی راه یافته و سپس در اصفهان پای به دامن انزوا کشیده و به اندك زمانی در بستر خاك آرمیده است. وی را اشعار و تصانیف بسیار است و ازوست:

از وجود من وجود هر گناهی قایمست — می‌توان گفتن مرا پروردگار معصیت

از جامع مفیدی (۳: ۴۴۰-۴۴۱)

تاریخ وفاتش را هزار و هشتاد (۱۰۸۰ هـ) نوشته‌اند.

رك: آتشکدهٔ یزدان (ص ۳۰۳) ریحانة‌الادب (۲: ۴۹۶)

۳۵۶- صیدی بواناتی

باقی نهاوندی گوید: مولانا صیدی - از خوش طبعان و نوآمدگان این زمانست، طبعی مرغوب و سلیقه‌ای به اسلوب دارد، مولد و منشای او قریهٔ شیدان بواناتست، و از آدمی زادگان آنجاست، مولانا حسنعلی مفتی که از مشاهیر آنجاست و در فن شاعری وقوفی داشته و اشعار او در آن ملك مشهور است، جدّ اعلای اوست، وی الحال قدم در وادی شاعری نهاده تتبّع طرز متأخرین مینماید و اعتقاد تمام به مولانا عرفی دارد، با وجود

آنکه سنش از شانزده تجاوز ننموده، سخنان پختهٔ متین دلنشین ازو سر می زند، و ابداع معانی غریبه می نماید و لغو و حشو در کلامش کم بهم میرسد. (والعهدة علی الرّاوی)

به تاریخ سنهٔ یکهزار و بیست و دو[1] از عراق به رفاقت و همراهی این فقیر به هندوستان افتاد و غزلی چند که در دارالسّلطنهٔ برهانپور در میانهٔ بعضی موزونان طرح شده بود به غایت نیکو گفت، چنانکه مستعدان پسندیدند، . . . به وسیلهٔ فقیر به شرف مجلس این قدردان مستعدان (خانخانان) رسید، . . . . و در سلك ملازمان منسلك گردیده امر به تربیت او رفت.

الحال که سنهٔ هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد در خدمت این ممالك ستان با فقیر همراهست و به قدر مقدور در تربیت او سعی می رود، . . . (هفده بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۱۱۲۹-۱۱۳۳)

ازوست:

خواستم تا سینه بخراشم به ناخن، جسم زار
در میان پنجه‌ام مانند مو در شانه ماند

*

از آن چو باد صبا کو به‌کوی و دربدرم
که هیچ جای جهان بیتو دلنشینم نیست

*

از دلم بر مژه چون دید منجم لختی
گفت این پارهٔ ابریست که طوفان دارد

*

زهجر، سینه پر از داغ آتشین دارم
هزار گلشن در یك گلِ زمین دارم

*

جانم فگار دارد، بدمستی نسیمی
کز لاله‌زار خیزد، در زلف یار افتد

*

زینت حسرتسرای دل، پریشانی کجاست
خانهٔ ویرانهٔ عشّاق را بانی کجاست

در هوای گلشنی دارم هوای پر زدن
لیك جا از کثرت مرغان بستانی کجاست

آستانش کز هجوم عشقبازان محشریست
سجده‌گاه آمد، و لیکن جای پیشانی کجاست

چرخ با عشّاق، صیدی جور از حد می برد
برق عالمسوزِ قهر خانخانانی کجاست

۱ـ یکهزار و بیست و سه صوابست و (دو) ظاهراً غلط چاپیست، چه وی در ذیقعدهٔ سال هزار و بیست و سه به هندوستان رسیده بوده است.

بنگرید به ترجمهٔ «باقی نهاوندی»

*

نسوزد سینه گر داغ تو، سوزم استخوانش را — نورزد دل اگر مهرت، براندازم نشانش را
کدامین عیبجو در پاکی حسنت سخن دارد؟ — که همچون شمع بیرون آورم از سر زبانش را

۳۵۷- صیدی تهرانی

میرسیّد علی صیدی تهرانی - از شاعران خوب و پراحساس و توانای قرن یازدهم هجریست، در تهران ولادت و در اصفهان نشو و نما یافته، با علوم رسمی آشنایی داشته، عاشق پیشه و زودرنج بوده، به گفتهٔ نصرآبادی: اگرچه کم شعر است، امّا معانی نجیب دارد.

پس از سیر و سیاحت عراق و همدان و تهران در هزاروشصت‌وچهار به هندوستان رفته و در پنجم ربیع الاوّل هزار و شصت و پنج (۱۰۶۵ هـ) به ملازمت شاهجهان رسیده و قصیده‌ای به مطلع ذیل بر سبیل ره‌آورد به عرض رسانیده و یکهزار روپیه صله دریافت کرده است:

زهی جهان خدا را سپهر عدل و کرم — به زیر سایهٔ قدر تو نیّر اعظم

گویند جهان آرا بیگم معروف به بیگم‌صاحبه (۱۰۲۳-۱۰۹۲ هـ) روزی به سیر باغ خود موسوم به «صاحب‌آباد» میرفته[1] و در اطراف باغ مزبور حجره‌هایی بوده که مردم به کرایه

۱- بیگم صاحب محبوب ترین دختر شاهجهان بوده و تربیت از ستی النّسا خانم خواهر طالب آملی داشته و در هزار و چهل و نه رساله‌ای در شرح احوال خواجه معین الدین حسن حسینی سجزی چشتی (م: ۶۳۳ هـ) تألیف کرده و خود در دهلی در صحن مزار خواجه نظام‌الدین اولیا مدفونست، و بر لوح قبرش کنده شده است:

به غیر سبزه نپوشد کسی مزار مرا — که قبرپوش غریبان همین گیاه بسست

این چند بیت از مرثیه ایست که در مرگ پدر خود سروده است:

ای آفتاب من که شدی غایب از نظر — آیا شب فراق ترا هم بود سحر؟
ای پادشاه عالم و ای قبلهٔ جهان — بگشای چشم رحمت و بر حال من نگر
نالم چنین زغصّه و بادم بود به دست — سوزم چو شمع در غم و دودم رود به سر

اشعار دیگری هم به‌وی‌نسبت داده‌اند که‌بعید مینماید‌از‌و باشد، بنگرید به تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۲۴۲) امّا بسیار شعر دوست وسخاوتمند بوده است، چنانکه درترجمهٔ «رفیع مشهدی» مذکور افتاد، که در قبال یك بیت او پانصد روپیه انعام داد، و به محمدعلی ماهر نیز برای بیت ذیل که در مدح او سروده بود پانصد روپیه بخشید:

به ذات تو صفات کردگارست — که خود پنهان و فیضش آشکارست

دربارهٔ تلمّذ جهان آرا بیگم نزد ستی النّسا خانم خواهر طالب آملی، بنگرید به پادشاهنامه (۳: ۶۲۹) و ذیل ترجمهٔ «طالب آملی» در همین کتاب.

می گرفتند، و میرصیدی قبلاً در یکی از حجرات منزل کرده بوده است، همینکه بیگم صاحب به مدخل باغ رسیده، به تقریبی خود را نزدیك فیل سواری وی رسانیده و این مطلع را به صوت بلند خوانده است:

برقع به رخ افگنده برد ناز به باغش   تا نکهت گل بیخته آید به دماغش

بیگم پانصد روپیه انعام کرده و فرموده که چون مرتکب سوءِ ادب شده و گستاخانه نزدیك فیل سواری ما آمده این مبلغ دادم وگرنه به اضعاف آن می بخشیدم. (۱)

سرخوش گوید: دیوان رنگین و اشعار پر مضامین دارد، استاد فن و کامل سخن بود، گویند روزی بر لب جوی طرح ضیافت انداخته با یاران صاحب سخن نشسته تماشای ماهیان میکرد، این مطلع برجسته از طبع رسایش سرزد:

ازین خودکام یاران رنگ الفت می پرد مارا   که بهر صید ماهی خشك میخواهند دریارا

قضا را ماهیی از آب برجست و در دامن او افتاد، آن راصلهٔ این شعر من جانب اللّه انگاشت و به شگون نیك برداشت، روز دیگر ضیافت این عطیّهٔ عظمی ترتیب داد. (۲)

ولیقلی بیگ شاملو نوشته است: . . . در هنگامی که ابرش سبك خرام عمرش موازی سی مرحله از مراحل حیات طی نموده بود، در سنهٔ هزار و شصت و نه هجری در شاهجهان آباد وفات یافته نعش او را به مشهد مقدّس منوّر امام علی بن موسی الرّضا (ع) نقل نمودند، و مسموع شد که در بلاد هندوستان خیالات غریب ازو به منصّهٔ ظهور جلوه‌گر شده، . . .

از قصص الخاقانی (خطی) کلمات الشعرا (ص ۶۵) ریاض الشعرا (خطی) سرو آزاد (ص ۱۱۱) خزانهٔ عامره (ص ۲۹۳-۲۹۶) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۵۸)

دیوان صیدی مشتمل بر سه هزار بیت است و قصایدی در مدح شاهجهان دارد، مثنویی نیز در تعریف کشمیر سروده و این بیت در صعوبت راه از آنجاست:

زبیم جان درو صد جا زیاده   شود از باد، بوی گل پیاده

۱- در کلمات الشعرا پانصد روپیه، در مجمع النفایس و سرو آزاد پنجهزار روپیه، در ریاض الشعرا هزار اشرفی ذکر شده است. ولی انعام بیگم صاحب چنانکه دو فقرهٔ دیگر هم مذکور افتاد، معمولاً از پانصد روپیه تجاوز نمی کرده است.

۲- همو ظرافتی از میر صیدی نقل کرده است که در ترجمهٔ «صاحب اصفهانی» سبق ذکر یافت.

خوشگو با آنکه تصریح کرده است که: در هزار و شصت و چهار به هندوستان رسید. مینویسد: با قدسی (م: ۱۰۵۶ هـ) و کلیم (م: ۱۰۶۱ هـ) مشاعره دارد (!) و با میرزا صائب و نوّاب وحیدالعصر (میرزا طاهر وحید قزوینی) صحبتهای مستوفی داشته، مدتی در اصفهان مانده پیوسته هنگامهٔ عاشقی و حسن‌پرستی گرم داشته، . . .

سفینهٔ خوشگو (خطی)

چون دیوان صیدی به کوشش دوست عزیز و ارجمندم شاعر گرانقدر آقای محمد قهرمان و با مقدمهٔ مفصّل ایشان در ۱۳۶۴ هـ ،ش. به طبع رسیده است، بدین مختصر اکتفا رفت.(۱)

ازوست:

برگ گل بهشت، لب می پرست تست — مستی که هوشیار نشد، چشم مست تست
ای شاخ گل ببال، که امروز روزگار — بر مطلبی که دست ندارد، شکست تست
مرگ از محبّت تو خلاصم نمی‌کند — در زیر خاك نیز دلم پای بست تست
لوح طلسم هستی عاشق دلست، دل — تا پیش تست، بود و نبودش به دست تست
زور کمان حسن تو هر کس شنیده است — داند که زخم سینهٔ صیدی زشست تست

*

جهان شکفته کند بر تو زندگانی را — که رنگ و بوی دگر داده‌ای جوانی را
زآستان تو گاهی چو گرد برخیزم — که سجده تازه کنم شکر ناتوانی را
زپرسشت دلم از کار رفت و می‌ترسم — که بر غرور کنی حمل، بی‌زبانی را
کشیده بد گهران را به سلك دولت چرخ — که گم شدست سر رشته، کاردانی را
علاج درد دلت خواستی زمن صیدی — دواست لطف نهانی، غم نهانی را

*

شد بسکه از خرام تو تغییر حالها — از جا درآمدند به گلشن نهالها
آیینه تار و آینه‌داران تمام لال — طوطی چه یاد گیرد ازین بی‌کمالها؟

۱ـ همزمان وی صیدی دیگری از اهل ابیورد داخل سپاهیان شاهجهان بوده و میرزا محمد صادق مینا در «کوچ بهار» او را دیده و نوشته است: هم در آن سپاه عبدالرّحیم بن عنایت‌اللّه ابیوردی را دیدم، به حسن خط و به طبع لطیف اتّصاف داشت و «صیدی» تخلّص می‌کرد:

پیچش زلف تو در دام کشد عنقا را — مژهٔ تیز تو بر سیخ زند دلها را
وحشیانش همه از چشمهٔ دل آب خورند — جگر شیر بود آهوی این صحرا را

صبح صادق (ص ۷۸)

روزی که پا به دایرهٔ عشق می‌نهاد　　صیدی شمرد وصل ترا از محالها

*

بی روی تو در انجمن عیش، چو تصویر　　عمرم به نگهداشتن جام گذشتست

*

جایی که تویی، صبح طرب شام ندارد　　آنجا که منم، شام غم انجام ندارد

*

درین فصل گل هرچه داری به می ده　　مبادا که دیگر بهاری نیاید

*

آبرویی که به صد خون دل اندوخته‌ای　　به امید کرم خواجه، به دربان مفروش

*

در چمن سوختم از رشك چو دیدم گل داشت　　به همان رنگ قبایی که تو دربرداری

*

درین بهار نشد فرصت آنقدر ما را　　که هم ترانهٔ بلبل کنیم مینا را

*

در بزم او مجال نشستن نیافتیم　　چون نرگس ایستاده کشیدیم جام را

*

بی طالعی نگر که من و یار چون دو چشم　　همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم

*

روز وصل تو گم کنم خود را　　نو به دولت رسیده را مانم

*

توان به همّت مردانه صد سپاه شکست　　به زور خود نتوان گوشهٔ کلاه شکست

*

به طرّه‌ات چه نشان جویم از دل پر درد؟　　که با سیاهی شب در نظر نیاید گرد
زگلرخان به تو دارد نظر بهار امروز　　چو غنچه‌ای که به گلشن شکفته باشد فرد

*

هرچه می‌گویم از آن نام تو مطلب باشد　　که مرا تندی خوی تو معمّایی کرد

*

در غبار دل هوسها را نهان کردیم پاك　　در حیات خویش بردیم آرزوها را به خاك

*

بیهوده مده پند خموشان محبّت آن را که زبان لال بود، گوش گرانست

*

مرو به خشم، چرا آتشی برافروزی؟ که بایدش به عرقهای انفعال نشاند

*

آه از راه محبّت که چه بی پایانست با دو منزل که یکی وصل و یکی هجرانست

*

رسیده‌ام به گلستان وصل و نومیدم که گل به شاخ بلندست و باغبان نزدیك

*

دلم به دوستی عالمی گرفتارست به کار هر که شکستی رسد، به کار منست

*

در عشق هر که هست مهیّای جنگ ماست بر روی ما کسی که ناستاد، رنگ ماست

*

بت خود رای من رسم خودآرایی نمی داند چوگل یك هفته می پوشد اگر صد پیرهن دارد

*

یك دل آنجا نفگندی که به یادت باشد مگر آن چاه زنخ، چاه فراموشانست؟

*

ما را به برگ سبز، کجا یاد می کند؟ آن گل که منع بوی خود از باد می کند

*

صیّاد ما بنای ستم تازه کرده است مرغی که پر شکسته شد آزاد می کند

*

از دوری تو دیدهٔ ما آنقدر گریست کز چشم خفتگان عدم شست خواب را

*

سرگشتگی به طالع ما باب کرده‌اند یك می به ساغر من و گرداب کرده‌اند

*

به چشم آنکه زهجران دوست دلتنگست شبی به روز رساندن هزار فرسنگست

*

دلم به عشق تو هم اضطراب صیّادیست که دام درگذر و مرغ در هوا دارد

*

به حیرتم که چسان میخورد به دل تیرت ترا که هیچ نظر نیست بر نشانهٔ خویش

*

نقش شیرین را به ضرب تیشه جان دادن به سنگ مشق جان کندن بود در عاشقی فرهاد را

*

پایان هر شکفتگی، آشفتگی بود گل را به آشنایی باد صبا شناس

*

هیچکس از مردم دانا نیافت بلبل این باغ چه آهنگ داشت؟

*

زسیر گلشن معنی از آن به خار خوشم که چیده‌اند حریفان رفته گلها را

۳۵۸- صیقلی بروجردی

مولانا صیقلی ـ اصل وی از قصبهٔ بروجردست من نواحی همدان، و تا غایت از آن نواحی همچو اویی پیدا نشده، چه مقرّ الوار و مکان اکراد است، امّا مولانای مشارالیه در صنعت شمشیرگری صاحب وقوفست، و از تخلّصش نسبت این صنعت معلوم، و در عاشقی فرهاد و مجنونست و در حالت سوز و گداز همیشه گریان و محزون، و اشعارش چاشنی از عشق و حالت محبّت دارد، لیکن به واسطهٔ آنکه در شهرستان کم بوده از طبعش خامی مفهوم می شود، و اشعارش شترگربه واقعست، چه یك غزل تمام که مستعدان تفاوت به ده نه گذارند ندارد، امّا ابیات خوب و اشعار مرغوب در میان غزلیّاتش پیدا میشود، اهاجی که به زبان لری از برای مردم آنطرف گفته مشهورست، و بر السنه و افواه خوش طبعان جاری و مذکور، در شهور سنهٔ نهصد و نود و یك (۹۹۱ هـ) از صفاهان به جانب دارالمؤمنین کاشان آمد و غزلی چند که در آن زودی با شعرای آنجا گفته بود و خوش طبعان ازو پسندیده و خود نیز اعتقاد بیش از حد به آنها داشت، ازو استماع افتاد، و درین جانب نیز به ارادهٔ شعرای اینجا غزلی چند گفت امّا هیچکدام مسموع نیفتاد، لاجرم بیش از دو سه ماه اینجا توقف ننمود و باز به وطن و کوهپایه‌های خود معاودت نمود و نزد این کمینه این اشعار به یادگار گذاشت: (چهل و سه بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

مولانا صیقلی ـ از قصبهٔ بروجرد ولایت همدانست، اوقات خود به کارد گری میگذرانید، جوانی شکفته و گرم آمیزش است، در اوایل خیلی با ادب و بی طمع و کاسب بود، ولی حالا از قراری که میگویند خیلی شاعرپیشه و مسخره و طمعکار شده است،

ان شاء اللّه عاقبت به‌خیر باشد، به لهجهٔ لرستان اشعار مشهور زیاد دارد، این اشعار هم ازوست: (هفت بیت)

مجمع الخواص (ص ۲۶۷)

هادی سیستانی مینویسد: صیقلی بروجردی ـ در اوایل حال از دیار خود به طرف سواد اعظم هندوستان رفته، در شهور سنهٔ اثنی و الف (۱۰۰۲ هـ) راقم این صحیفه به رفاقت خدمت ملك معظّم، عمدهٔ سلالهٔ عجم، ملك جلال‌الدین خان (سیستانی) به جانب قندهار رفته بود و مولانای مزبور و زمانی یزدی که از اهل تصوّفست، از هندوستان عزیمت ایران نموده بودند، در بیرون بلدهٔ مذکور ملاقات واقع شد، و از اشعار و ابیاتش این چند دُر در رشتهٔ تسوید کشید، و بعد از آن باز به طرف هندوستان عود نمود و حقیقت حال او دیگر معلوم نیست: (چهار بیت)

خیرالبیان (برگ ۲۶۹ـ۲۷۰)

تقی اوحدی گوید: مولانا صیقلی بروجردی ـ رند خیرهٔ طیرهٔ خوش طبعی بود، به غایت مصاحب و یار و تا همه‌جا همراه، در هجا به زبان فارسی و لری اشعار خوش‌طبعانهٔ مضحك و شاعرانه بسیار گفته، در صفاهان بسیار بوده و همیشه در طرح اشعار چیزها میگفت، وقتی میانهٔ او و صحیفی شیرازی[۱] مهاجات و مباحثات غریبه واقع شد، هر دو هجوهای خوب گفته‌اند، و وی ملّاشانی را نیز به زبان لری هجو کرده است[۲] در اقسام سخن خصوص هجو خوب بوده: (چهارده بیت)

عرفات (برگ ۴۰۷)

ازوست:

چه چشمِ رحم از آن بیدادگر اهل محبّت را؟
که دل پر خون بود از زهر چشم او مروّت را

به غیرش همنشین می‌بینم و از غم نمی‌میرم
نمئیدانم چه پیش آمد درین ایّام، غیرت را؟

جهانی غرق بحر اضطرابند از غضب، یارب
کجا شد موجهای بیکران، دریای رحمت را؟

۱ـ دربارهٔ صحیفی شیرازی بنگرید به تذکرهٔ میخانه و حواشی آن (ص ۳۱۶ـ۳۲۰)
۲ـ برای آگاهی از احوال و آثار شانی تکلّو بنگرید به مکتب وقوع (ص ۱۷۷ـ۱۹۰)

زاشك لاله‌گون شد صیقلی گلگل رخ زردم
بیا نظّاره کن گلهای رنگارنگ حسرت را

*

غم عشقت چنان بگداخت ما را — که غیر غم کسی نشناخت ما را

*

نگذرد در خاطرش هرگز تلافی کردنی — خاطر آزاری که خوش کردست آزار مرا

*

ما که باشیم که در دل بودت کینهٔ ما؟ — چه دل آزرده‌ای از کینهٔ دیرینهٔ ما؟
بوی زنّار زند در دل کفر آتش رشك — گر به دوزخ فگنی خرقهٔ پشمینهٔ ما

*

پـروردهٔ تـرشّـح بـاران رحمتیم — کافر مباد سایه نشین درخت ما

*

سوزان زآتش دل من کان آتشست — سوز دل منست که در جان آتشست
بوی خوش تو آتش شوقم زیاده کرد — آری نسیم بـاعث طغیـان آتشست
اخگر نباشد آن، که رخ آتشین تو — صد داغ رشك، سوخته بر جان آتشست
گیرد به دل چو آتش غم، گریه سردهم — آری به غیر آب، چه درمان آتشست؟
کردم سخن به وصف رخت، صیقلی بود — چون شعله‌ای که دست و گریبان آتشست

*

شکر که از گردنم، بارِ ردا گرفتاد — در کمر طاعتم، زلف تو زنّار هست
کی بودت صیقلی، بهره زدیدار دوست؟ — پیش نظر تا ترا، پردهٔ پندار هست

*

خطرها در ره عشقست، اگـرچه — درین ره کـاروان در کـاروانست

*

نشتر از دل به خیال مژه‌ات میروید — آرزو را به زمین دل از آن پا نرسد
حسن یوسف اگر از غمزه چنین تیغ کشد — نوبت دست بریدن به زلیخا نرسـد

*

کند تا بیم جان هر بلهوس را منع نظّاره — سیاست گرد آن مژگان زهرآلود میگردد

*

رنجیده‌ام به مـرتبه‌ای از جفـای تو — کز صد هزار لطف، تلافی نمی‌شود

*

خوش آن تواضع وگرمی میان ناز ومحبّت / که دود آتش رشك از دل نیاز برآید

*

بی‌تو شب میگذرد بر دلم از درد فراق / آنچه بر اهل گنه روز قیامت گذرد

*

ای زچشمت فتنه را هر لحظه طغیان دگر / هر نگاهت آرزو را در بدن جان دگر
زد به جانم باز آتش، آتشین رخساره‌ای / هر رگی شد در تن من شمع سوزان دگر
صیقلی شد خانهٔ صبرم خراب از سیل اشك / نیست همچون من به عالم خانه ویران دگر

*

زبس که گرم به مهر تو سیمبر شده‌ام / نهال آتشی از آه پر شرر شده‌ام
عجب مدار که آیم زشوق در پرواز / که از خدنگ جفایت تمام پر شده‌ام
چگونه بر منت افتد نظر، که در عشقت / ز هرچه در نظر آید، ضعیف‌تر شده‌ام
میان اهل دعا، دم نمی‌توانم زد / که منفعل ز دعاهای بی‌اثر شده‌ام

*

چنان از بادهٔ لعل لبت کیفیّتی دارم / که در عشق تو بالاتر زحالت حالتی دارم
نمیدانستم این مقدار خود را در بلا صابر / کنون ای صیقلی دانم که صبر و طاقتی دارم

*

چنانم سوز عشق آن بهشتی رو، خوش افتاده / که دوزخ را درون سینهٔ سوزان خود خواهم

*

تا چند با تو شرح دل پر زخون دهم؟ / تصدیع خاطر تو ازین بیش چون دهم؟

*

دل خون شد و میل گریه دارم / دیریست که چشم تر ندیدم

*

خواهم عذاب دوزخ جاوید در جهان / تا خویش را به داغ غمت امتحان کنم

*

اگر قاتل تو باشی صیقلی را / نباشد پیش او دشوار، مردن

*

زمن باشد همه روزه وصالش / دهد گر مزد شب بیداری من
نبودی صیقلی حالم چنین زار / اثر بودی اگر در زاری من

*

روز وصال مدّعی، هیچ به شب نمیرسد　　سیر ستاره را چه شد، گردش روزگار کو؟

*

ماییم و دل غمزدهٔ غصّه فزایی　　او نیز به صد پاره و هر پاره به جایی
شوقیم سراسر، ولی از جای نجنبیم　　دردیم سراپا و نخواهیم دوایی
تا چند توان دید در آیینهٔ زانو؟　　کو آینهٔ چهرهٔ مقصود نمایی؟

رباعی

شب چون خبرت از دل بیتاب کنم　　از اشك نیاز، دیده پر آب کنم
گویی نروی چرا زمانی در خواب؟　　در پیش نظر روی تو، چون خواب کنم؟

*

دل را چه کنم که عاشق زار تو نیست　　وز تیغ جفا و جور، افگار تو نیست
دل را خواهم پی گرفتاری تو　　بیزارم از آن دل که گرفتار تو نیست

*

تا تیره به رنگ خالت از غم نشوی　　چون طرّهات آشفته و در هم نشوی:
آیینهٔ روشنست رویت، به کسی　　گر خود همه صیقلی است، همدم نشوی

ض

۳۵۹ـ ضمنی باخرزی

تقی اوحدی گوید: مولانا ضمنی باخرزی ـ از تازه‌رسیدگان عرصه است، مدتی در هند بوده به مکّه رفت، اوراست:

چو خونچکان نبود ناله، بشکنم در دل　　که شاخ گل چو شود زرد، باغبان شکند

*

زتاب آتش غم سر زد از دلم آهی　　که تازه ساخت گل داغهای آتش را

*

زآه و ناله واماندم، دل بیدرد را مانم　　زهم پاشیده دورانم، بساط نرد را مانم
نه زیب بوستان باشم، نه کار باغبان آیم　　درین گلشن یکی پژمرده برگ زرد را مانم

*

دانش آموز فلاطون دل مجنون منست　　هر که دیوانهٔ عشقست، فلاطون منست

نیست عضوی که به قصدم نبود تیغ به کف دیده هم دشنه به کف، تشنه لب خون منست
عرفات (برگ ۴۱۳-۴۱۴)

۳۶۰- ضمیر اصفهانی

تقی حلوایی - فی الجمله به شعر ربطی داشت، ضمیر تخلّص میکرد، به هند رفته طالعش مدد کرده مبلغی آورد، درست ننشسته بود که نهیب اجل روانهٔ عدمش کرد، میرحمیدی در باب او گفته بود:

شعر تو آن روز که دیوان شود کاغذ حلوا چـه فراوان شـود

شعرش اینست:

بیستون را چون در خیبر به زور تیشه کند عشق، زنگ حیدری بر بازوی فرهاد بست

*

پرواز ما به بال و پر اضطراب شد چون دل طپید، بالِ پریدن بهم رسید
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۱۹)

۳۶۱- ضیای تبریزی

میرزا محمد صادق مینای اصفهانی ضمن وقایع سالهای (۱۰۳۸-۱۰۴۱ هـ) نوشته است: . . . و در خدمت مقیم خان ابهری دیوان بنگاله به‌سر می برد، ضیاء الدین یوسف . تبریزی - ذکر پدر او مولانا حاجی تبریزی در این اوراق گزارش یافت، ضیاء الدین یوسف طبعی لطیف داشت، چندی به بنگاله به‌سر برد، در عهد اعظم خان[1] به پتنه رفت:

باز امشب طرفه شوری با من دیوانه بود دل یکی آتش پرست و سینه آتشخانه بود
صبح صادق (ص ۷۰)

۳۶۲- ضیای قزوینی

ضیا - از ولایت قزوینست، مرد خلیق مهربانی بود در کمال مردمی و درویشی، و از کمالات فی الجمله بهره‌ای داشت و تخم محبّت در زمین خاطرها می کاشت، امّا طالعش در کمال سستی بود، در اوایل حال ضابطه‌نویس بود، بعد از آن مستوفی موقوفات ممالك

۱- دربارهٔ اعظم خان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «صالح آزادانی».

محروسه شد، در هیچ منصب آنچنان نشد که از پریشانی برآید، از استیفا معزول شده با فرزندان روانهٔ هندوستان شده در آنجا فوت شد، شعرش اینست:

من کیستم، زهجر تو از کار رفته‌ای خورشیدِ عمر بر سر دیوار رفته‌ای
با غیر در بهشت برین دلشکسته‌ام چون طفلِ با ادیب به گلزار رفته‌ای

رباعی

می کرده زاختلاط مردم سیرم از غصّه اگر می نخورم میمیرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا من نیز گلوی شیشه را میگیرم

*

چون نی اگرم دمی بدست آرد کس همدم سازد مرا به مقدار هوس
از دست گذاردم پس از یك دو نفس نالیدن هرزه‌ای به من ماند و بس

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۸۸)

۳۶۳- ضیای کاشانی

ضیاء الدین محمد - اصل وی از ری و مولد و مسکن کاشان بوده، در اوایل حال از محضر درس مولانا ابوالحسن دانشمند استفادهٔ علوم کرده[۱] بعد از آن رهسپار هندوستان شده و به اندك زمانی غانماً سالماً از آن سفر بازگشته و در زمان خان میرزای صفوی[۲] که از

۱- مولانا ابوالحسن دانشمند (م: ۹۶۹ هـ) فرزند مولانا احمد مهنه‌ای ابیوردیست که در بخارا کسب کمال کرده و به عهد شاه طهماسب در کاشان به تدریس اشتغال داشته، و مولانا ابوالحسن اعلم علمای زمان خود بوده، و خواجه افضل الدین ترکه از تلامذهٔ اوست، با این حال وسعت مشرب نیز داشته و هیچگاه بی سوز عشقی نبوده و صاحب تألیفات عدیده است، ازوست:

سوزم چون به من گرم درآیی، که مبادا این مهر و وفا با دگری داشته باشی

*

ترا هر کس که با من سرگران ساخت زبار غم سبکباری نبیند

و این بیت از پدر اوست که چون میرجمال الدینِ صدر وظیفه‌اش را قطع کرده بود گفته:

در کنج نامرادی، با درد دل نشستیم دست طمع بریدیم، پای طلب شکستیم

رك: هفت اقلیم (۳: ۳۱-۳۲) عرفات (برگ ۱۰۷-۱۰۸/۱۰۹)

۲- خان میرزای صفوی پسر معصوم بیگ است که با نسبت خویشی مدتها وکالت شاه طهماسب را داشت، و برادر خواجه بیگ میرزای صفوی مذکور در ذیل ترجمهٔ «مجلسی اصفهانی» است.

امین رازی گوید: خان میرزا در اکثری از علوم متداوله بخشی داشته خصوص در علم فقه که قصب السّبق از اقران می ربود و گاهی دُرَری از بحر اندیشه به ساحل بیان می آورد، این بیت از وی می آید:

←

جانب شاه طهماسب حکمرانی کاشان داشت به شرف صحبت و درس مولانا حبیب‌الله باغنوی شیرازی معروف به میرزا جان (م: ۹۹۴ هـ) رسیده بعد از مطالعهٔ کتب معقول و حواشی مطالع و تجرید در نهصد و هفتاد و شش هجری به مکّهٔ معظّمه مشرّف شده و از آنجا عازم عتبات عالیات گردیده، مدت هفت سال در آن اماکن شریفه صرف اشتغالات علمی کرده و سپس به موطن خود بازگشته و تقی کاشی گوید: در جمیع اقسام علوم معقول و تمامی فنون منقول سرآمد علمای زمانست و پیشوای دانشمندان دوران، الحال مدت بیست سالست که در منازل خود به نشر فواید علمیّه و درس مسایل دینیّه مشغولی میفرماید، .... و گاهی در اثنای افادات به واسطهٔ مجالست و صحبت شعرا و فصحا به نظم رباعیّات عارفانه نیز زبان می‌گشاید، ...

رك: خلاصة‌الاشعار (خطی)

تقی اوحدی مینویسد: .... در اجمیر در هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) فوت او مسموع شد، ...

عرفات (برگ ۴۱۴)

ازوست:

ای پرده‌نشین عقل، شیدایی تو	وی پردهٔ حسن تو، هویدایی تو
پنهان شده‌ای به صد هزاران پرده	تا پرده برانداخته پیدایی تو

*

عشقست که نام و ننگ رامی‌شکند	هنگامهٔ ریو و رنگ را می‌شکند
آزارِ دل از سنگِ ملامت نتوان	کاین شیشه هزار سنگ را می‌شکند

*

با آنکه شب از غصهٔ دلم فرساید	روزم همه آرزو که شب کی آید
آزردهٔ روزگار را القصّه	روز دگر و شب دگر می‌باید

→

شد سینه‌ام پر خار غم، شبها خیال آن پری	مستانه می‌آید برون، ترسم که بیدارش کند

هفت اقلیم (۳: ۲۵۷)

خان میرزا در نهصدوهفتادوشش با پدر خود معصوم بیگ صفوی به سفر حج رفته بود، و رومیان هر دو را درمکّه شهید کردند، وی «غباری» تخلّص داشت و این مطلع نیز ازوست:

کاشکی افزون شود هر لحظه استغنای تو	تا زسر بیرون کنند اهل هوس سودای تو

برای آگاهی بیشتر رك: احسن‌التواریخ (۱۲: ۴۴۳) خلاصة‌التواریخ (۵: ۵۵۸-۵۶۱)

*

ای عشق چه با جان حزینم کردی — آواره زکوی دل و دینم کردی
هر جا رفتم تو در کمینم کردی — تا رند خرابات نشینم کردی

*

گه پیرو عقل دور بینم کردی — گه زاهد سجّاده‌نشینم کردی
آخر به خرابات نمودی راهم — رسوای همه روی زمینم کردی

*

گه غرّهٔ عقل نکته گویم کردی — گه شیفتهٔ روی نکویم کردی
فارغ کردی مرا ز هر وسوسه‌ای — ز آن باده که آخر به سبویم کردی

*

کس از تو خبر به‌خسته جانی ندهد — عقل از تو نشان جز به گمانی ندهد
هر کس به مذاق خویش گوید سخنی — دانسته کسی از تو نشانی ندهد

*

ایّام بلا، زمانهٔ عشق منست — آشوب جهان، نشانهٔ عشق منست
هر جا که دو کس به‌یکدگر حرف زنند — چون گوش کنی، فسانهٔ عشق منست

*

هرچند به گرد این چمن گردیدیم — از هیچ گلی بوی وفا نشنیدیم
چون راست نماست خار در شیوهٔ خود — از خار آزار کمتر از گل دیدیم

*

مستغرق وصل و کشتهٔ هجرانیم — نزدیك به مقصدیم و از دورانیم
کس روی به ما گر ننماید چه عجب — ما آینهٔ محلّهٔ کورانیم

*

غربت‌زدهٔ مراحل امکانیم — در برزخ هست و نیست سرگردانیم
مانند ضیا دور زخورشید وجود — چون سایه به خاك نیستی یکسانیم

*

هستی که شود نیست، زهستی بدرست — هر زر که شود مس به حقیقت نه زرست
مس را به عمل توان زر خالص کرد — اینجا نظری کن که محلّ نظرست

*

زاهد به خرابات بیا راست مترس — ترسی که درین راه خطرهاست مترس

آنکس که زترس او نیابی بر ما پنهان زتو در خرابهٔ ماست مترس

*

ای هر نفس از جود توام فیض نوی بی‌لطف تو صد هزار کوشش به جوی
توفیق تو گر راهنمایی نکند از سعی به جایی نرسد راهروی

*

ای کاش فتد سیل فنا در کویم مفتوح شود در بلا بر رویم
آزردهٔ صد الم شود هر مویم شاید فگنی چشم ترحّم سویم

*

تا پرده زحسن روی دلدار افتاد از عشق فروغی به دل زار افتاد
بیتابی دل پردهٔ مستوری را زد چاك چنان، که‌پرده از کار افتاد

*

ای جان حزین زجستجوی تو هلاك بیچاره دل از حسرت روی تو هلاك
محرومی من زبزم وصلت تا کی رحمی، که شدم زآرزوی تو هلاك

*

از گریهٔ من صبح نخندید امشب مرغ سحر از جای نجنبید امشب
دود دل من روشنی از روز ببرد؟ یا از غم من چرخ نگردید امشب؟

*

افسانهٔ ما گرچه درازست خوشست هرچند که عشق جانگدازست خوشست
حسن تو به هر روی که باشد نیکوست عشق ار همه بر وجه مجازست خوشست

در وقتی که کوفت چشم داشته این رباعی را گفته:

از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج چشمت نکنی اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

ط

۳۶۴ـ طارمی

بابا دوست متخلّص به طارمی از مردم طارم بوده که بر جانب شمال سلطانیّهٔ زنجان واقعست، نخست دوازده سال در مشهد به‌سر برده و سپس به ملازمت همایون پادشاه

رسیده و مدتها از مصاحبان و مخصوصان بوده و سمت بخشیگری داشته و همایون پادشاه از فرط عنایت و التفاتی که به وی داشته گفته است:

آنکه مغزش زیاده است از پوست　　　یار دیرین ماست، بابا دوست

ابوالفضل علّامی در شمار اعیانی که در سفر به ایران ملازم رکاب همایون پادشاه بوده‌اند (۹۵۰-۹۵۱ هـ) مینویسد: دیگر بابادوست بخشی است، او نیز به علم سیاق ممتاز و به حسن کفایت موصوف بود و پیوسته به اشتغال مهمّات دیوانی صنوف کاردانی به ظهور می آورد.

شادروان دکتر هادی حسن گوید: بابادوست پدرزن همایون بود.

ازوست:

فریاد که با اهل وفا یار جفا کرد　　　افسوس که قطع نظر از صحبت ما کرد
با روی چو گل آینهٔ بی‌بصران شد　　　قطع نظر از صحبت ارباب وفا کرد

*

مهست روی تو یا آفتاب، ازین دو کدامست؟
بنفشه موی تو یا مشکناب، ازین دو کدامست؟

رك: اکبرنامه (۱: ۲۲۲) هفت اقلیم، اقلیم چهارم، طارم (۳: ۲۰۲) عرفات (برگ ۴۱۸) صبح گلشن (ص ۲۶۰) مجموعهٔ مقالات هادی حسن (ص ۲۰۷)

امین رازی و به تبع او تذکره‌های بعدی نامش را «میردوست» ضبط کرده‌اند ولی شعر همایون پادشاه و ضبط اکبرنامه برای ما حجّت است.

۳۶۵- طارمی

امین رازی در ذیل طارم نوشته است: مولانا علی طارمی تخلّص، برادرزادهٔ مولانا صادق محدّث بوده که صیتش بر صبا سبقت داشته، و مولانا علی در [اوایل] سن از وطن برآمده عمرها در هند و کابل به‌سر برده، پس از آن به عربستان رفته، نه سال در اماکن شریفه کسب علوم متداوله نموده و اسناد عالیه حاصل کرد، چون کرّت ثانی نقش فتح هندوستان در آینهٔ مراد مصوّر گردید (۹۶۲ هـ) مراجعت کرده در خدمت جنّت آشیانی همایون پادشاه معزّز و محترم روزگار میگذرانید تا به رحمت ایزدی متواصل گردید، این بیت از منظومات اوست، . . .

هفت اقلیم (۳: ۲۰۲)

میرعلاء الدولهٔ کامی قزوینی در نفایس المآثر تاریخ حرکت طارمی را برای حج نهصد و پنجاه و هشت (۹۵۸ هـ) و بازگشتش را بعد از نه سال نوشته، و بداونی به نقل از همان تذکره سال درگذشت وی را از گفتهٔ ملّا عالم کابلی چنین ذکر کرده است:

دریغا که ناگاه ملّا علی را ربود از میان دستبرد حوادث
پی سال تاریخ او، سال دیگر بگو: مرده ملّا علیّ محدّث ۹۸۳=۱+۹۸۲هـ

ازوست:

لب لعل ترا گلبرگ خندان میتوان گفتن ترا ای نازنین سر تا قدم جان میتوان گفتن

*

تا دل اندر قید زلف مهوشان انداختم از برای خویشتن دام بلایی ساختم

*

مردم چشمم از آن جا در میان آب کرد تا که نتواند دمی با خود خیال خواب کرد

*

تن خاکی زبس افسرده شد از داغ هجرانم رود بیرون چوگرد از جامه، گر دامن برافشانم

*

در میان مردمان چون نیست ما را اعتبار همچو اشك خویش میگیریم از مردم کنار

رك: تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۳۸۰) منتخب‌التواریخ (۳: ۲۶۲)

۳۶۶ـ طالب آملی

محمد طالب آملی که دربارهٔ سیادت وی طیّ همین مقال سخن خواهیم گفت، شاعریست بسیار توانا، صاحب طرز[۱] خوشنویس و دانشمند، از خانواده‌ای که اهلیّت و توانایی آن را داشته‌اند تا فرزندان خود را با علوم و فنون متداوله آشنا سازند، شاعری را خیلی زود شروع کرده چنانکه در نخستین قصیده‌ای که بعد از هزار و هفت (۱۰۰۷ هـ) و قبل از هزار و ده (۱۰۱۰ هـ) به مدح میرابوالقاسم خراسانی حاکم آمل و وزیر کلّ مازندران سروده[۲] گفته است:

۱ـ چنانکه خود میگوید:

من باغ زمانه را بهار آوردم من رنگ به روی روزگار آوردم
این طرز سخن که در میانست امروز آبیست که من به روی کار آوردم

دیوان (ص ۹۶۳)

۲ـ بنگرید به تاریخ گیلان تألیف عبدالفتّاح فومنی، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ ش (ص ۱۸۱)

پا بر دومین پایهٔ اوج عشراتم / و اینك عدد فنّم از آلاف زیادست

دیوان (ص ۹)

به گفتهٔ محمد عارف شیرازی صاحب لطایف‌الخیال (تألیف ۱۰۷۶ـ۱۰۷۸ هـ): در سال هزار و ده (۱۰۱۰ هـ) از مازندران به عراق رفت و قصیده‌ای در مدح شاه گفت.

رك: تذکرهٔ میخانه، حاشیهٔ (ص ۵۵۱)

تقی اوحدی مؤلف عرفات نخست او را در اصفهان دیده بوده و نوشته است: با آنکه هنوز در عنفوان شباب بود و بر صفحهٔ عذار خطی نداشت، رقم خط و نظم دلپذیرش چون زلف دلبران صید قلوب عارفان میکرد.

میخانه، حاشیهٔ (ص ۵۵۴)

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد: در اوّل جوانی و نوبهار زندگانی از مسکن خروج نموده به دارالمؤمنین کاشان آمد و در آنجا متوطن شد و تأهل اختیار کرد، ابتدای نشو و نمای او در شهر مذکور واقع شد[۱]

هموگوید به خلاصهٔ اینکه: به تقریبی از آن بلده خارج شد و به مروشاهجان رفت و بکتش‌خان (م: ۱۰۱۷ هـ) را که از جانب شاه‌عباس حاکم آن دیار بود ملازمت کرد و قصاید غرّا در مدح او گفت و بعد از مدتی (= از ۱۰۱۵ تا ۱۰۱۶ هـ) هوای سیر هندوستان به سرش زد و مثنویی در بحر خسرو و شیرین نظامی به نام بکتش‌خان سرود و ضمن آن اجازهٔ بازگشت به وطن خواست تا پس از دیدار خویشان دوباره به نزد خان بازگردد، از آن مثنویست:

دو سال آمد که از محنت کشانست / ترا چون بوسه فرش آستانست

بکلّی کرده از مسکن فراموش / یکی گردیده رندی خانه بر دوش

نه از خویشان کند نه زاقربا یاد / به دیدار تو دارد خویش را شاد

اگر لطف تواش دستور بخشد / چو خور کو ذرّه‌ای را نور بخشد

عنان سوی وطن تابیده چندی / کند خویشان خود را ریشخندی

دو روزی با غم آشامان سرآرد / دگر رخ سوی طوف این در آرد

۱ـ طالب در کاشان بستگان سببی داشته است، بدین معنی که خالهٔ او زوجهٔ حکیم نظام‌الدین علی کاشی پدر حکیم رکنا مسیح، و خواهرش ستیّ‌النّسا خانم همسر نصیرا برادر حکیم رکنا بوده است.

رك: حواشی نگارنده بر تذکرهٔ میخانه، چاپ ۱۳۴۰ ش (ص ۵۴۵/۵۵۲)

بکتش خان وی را مرخص کرد، ولی طالب به جای مازندران راه سفر هند در پیش گرفت و هنگام خروج از مـروشاهجان و عازم هند شدن این رباعی را گفت:

طالب گل این چمن به بستان بگذار بگذار که میشوی پشیمان، بگذار
هندو نبرد به تحفه کس جانب هند بخت سیه خویش به ایران بگذار

رك: میخانه (ص ۵۴۵ـ۵۴۷) دیوان (ص ۲۰۲ـ۲۰۳/ ۹۴۵)

ملك شاه حسین هادی سیستانی در تذکرهٔ خیرالبیان (تألیف ۱۰۱۶ـ۱۰۱۹ هـ) نوشته است: مولانا طالب آملی ـ از غایت علوّ ادراك و سموّ فهم و فراست دست تصرّف به اکثر علوم و فنون زده بهرهٔ کلّی از علوم رسمیّه حاصل نموده و خط نستعلیق را به نوعی می نویسد که خوشنویسان انگشت از حسن خطش به دندان گرفته انصاف میدهند، و بعد از مدتی که در ایران منظور نظر و مطبوع طبایع بود به تاریخ سنهٔ ست عشر و الف (۱۰۱۶ هـ) به جانب هندوستان شتافته، بعد از وصول در آن دیار، میرزا غازی‌ترخان مولانای مذکور را به مصاحبت خویش بازداشته، الحال (۱۰۱۹ هـ) به خدمت میرزای مزبور معزّز و مکرّم است و سخنش ترقی کلّی نموده، امّید که اهل درك و دانش به مطالب ارجمند و مقاصد بلند فایز گردیده آرزوهای آرزومندان به حصول موکول گردد، ... (یکصد و بیست بیت)

خیرالبیان، نسخهٔ عکسی از موزهٔ بریتانیا (برگ ۳۱۵ـ۳۱۸)

صاحب میخانه گوید که چون طالب از بکتش خان جدا گردید، اوّل بار به قندهار آمد و در آن اوان میرزا غازی حاکم قندهار بود، وی را نزد خود نگاه داشت، و چون در (۱۰۲۰ هـ) میرزا درگذشت، در همان سال طالب به آگره آمد و این ضعیف را مرتبهٔ اوّل با او در آگره ملاقات واقع شد.

از مرو به قندهار رسیدن طالب در هزار و شانزده (۱۰۱۶ هـ) درست است، چه قندهار بر سر راه بوده و هر مسافری که عزم سفر هند داشته از قندهار که دروازهٔ هند است می گذشته، و حضور میرزاغازی نیز در آن شهر پیش از آنکه حاکم قندهار شود به حکم تاریخ امریست مسلّم، ولی صاحب میخانه چه در ترجمهٔ طالب (ص ۵۴۸) و چه در احوال میرزاغازی (ص ۲۹۴) تاریخ فوت وی را به جای هزار و بیست و یك (۱۰۲۱ هـ) اشتباهاً (۱۰۲۰ هـ) ضبط کرده و چنانکه میدانیم میرزا در اوایل سال ۱۰۲۱ بر اثر مسمومیّت درگذشته و خبر فوتش در اوایل ربیع الاوّل همان سال به جهانگیرپادشاه رسیده است[1]

۱ـ جهانگیرنامه (ص ۱۲۷)

علّت حضور میرزاغازی صوبه‌دار سند از دوازدهم شوّال ۱۰۱۵ تا رجب ۱۰۱۶ در قندهار به منظور کومك به شاه بیگ‌خان حاکم آنجا بوده که یازده ماه در محاصرهٔ سپاه قزلباش به‌سر می برده و در آن ایّام که قحط و غلا شدّت هرچه تمامتر داشته به گفتهٔ مؤلف تاریخ طاهری، طالب و شمس (شمسای زرّین قلم لاهیجانی متخلّص به فایق) وارد قندهار شده و به ملازمت میرزا رسیده‌اند(۱).

۱ـ پس از درگذشت جلال الدین اکبر و جلوس جهانگیر پادشاه (۱۰۱۴ هـ) پسرش خسرو به داعیهٔ سلطنت بر ضد او قیام کرد و مابین پدر و پسر جنگهای خونینی درگرفت که منجر به دستگیری خسرو و کوری او شد، در آن گیر و دار امرای سرحدی خراسان با هم اتفاق کرده لشکر به قندهار کشیدند و آن شهر را از سه طرف در محاصره گرفتند، شاه بیگ‌خان حصاری شد و واقعه را به شاه گزارش کرد، جهانگیر که در لاهور به سر میبرد و پیشاپیش حدس زده بود که چنین اتفاقی خواهد افتاد، سپاهی به سرداری میرزاغازی حاکم سند و همراهی سردارخان و دیگران به یاری شاه‌بیگ فرستاد، همینکه سپاه هند به شش منزلی قندهار رسید، ناگاه پیکی از جانب شاه‌عباس که به فتح شروان و شماخی رفته بود آمد و فرمان آورد مبنی بر اینکه اگر قلعهٔ قندهار فتح شده باشد به منسوبان آن دولت سپارید وگرنه دست از جنگ برداشته به جای خود برگردید، لذا لشکریان ایران بیدرنگ راه سیستان و فراه پیش گرفتند و امرای هند این واقعه را حمل بر فرار امرای خراسان و سیستان کردند، و میرزاغازی روز دوازدهم شوال هزار و پانزده (۱۰۱۵) وارد قندهار شد و تا رجب هزار و شانزده (۱۰۱۶) در آنجا بود.

سیّدطاهرمحمدنسیانی تتوی صاحب‌تاریخ طاهری دربارهٔرفتن میرزاغازی نوبت‌اوّل به‌قندهارنوشته‌است: فقیر نیز در آن کومك که از تته به ملازمت ایشان می آمد تعیین گردیده بود، بعد از داخل شدن ایشان سپاه مذکور رسید، قحط سال به مرتبه‌ای بود که اکثر غربای آن سرزمین گوشت جیفه‌های اسب و شتر می بریدند و می خوردند، درین نوبت طالب آملی و شمس در قندهار رسیده به ملازمت ایشان مشرّف گردیده اختیار ملازمت داشتند.»

خلاصهٔ وقایع بعدی از اینقرار است که چون میرزاغازی پریشانی احوال خود و سپاهیانش را به درگاه عرضه داشت، حکم شد که در بلدهٔ بهکر از توابع سند برود و منتظر فرمان باشد، او بدان شهر رفته خود را آمادهٔ ملازمت میکرد که بعضی از درباریان به شاه گفتند: میرزا از ملك خویش به عتبه‌بوسی نخواهد آمد. لذا به فوریت فرمان احضارش صادر شد و او بیدرنگ حرکت کرد، وروز دوازدهم شعبان ۱۰۱۶ در باغ دل‌آمیز لاهور به حضور رسید و مورد ملاطفت واقع شد و روز پنجشنبهٔ دهم رمضان ۱۰۱۶ با منصب پنجهزاری ذات و سوار و حفظ سمت صوبه‌داری سند، پاره‌ای از ملتان به جاگیر او مقرر شد و به حکومت قندهار منصوب گردید، و تا دریافت کومکهای لازم و تهیّهٔ وسایل سفر، عزیمت دوبارهٔ وی به قندهار مدتی به طول انجامید.

جهانگیرپادشاه‌دریادداشت روز چهاردهم ربیع الثانی سال‌هزاروهفده(۱۰۱۷هـ)نوشته‌است: درچهاردهم ماه مذکور حکم کردم که میرزاغازی متوجه قندهار شود، از اتفاقات حسنه به مجرّد آنکه میرزای مشارالیه از بهکر روانهٔ ولایت مذکور میگردد، خبر فوت سردارخان (حاکم قندهار پس از خان دوران شاه‌بیگ‌خان) که از ملازمان مقرر روشناس میرزامحمد حکیم عمّ من بود و به تخته بیگ اشتهار داشت میرسد.

رك: جهانگیرنامه (ص ۴۱ـ۴۲/۵۰ـ۵۱/۷۵ـ۷۷/۸۷) تاریخ طاهری، ۱۳۸۴ ق، حیدرآباد سند (ص ۲۵۴ـ۲۵۹) احیاء الملوك تألیف ملك شاه حسین سیستانی صاحب تذکرهٔ خیرالبیان، ۱۳۴۴ بنگاه ترجمه و نشر کتاب (ص ۴۱۰ـ۴۱۱/۴۷۴ـ۴۷۷) و لازم به ذکر است که مؤلف احیاء الملوك از آغاز سال هزار و پانزده تا شوال همان سال در محاصرهٔ یازده ماههٔ قندهار شرکت داشته است.

شادروان سیّد حسام‌الدّین راشدی گوید: واضحست که اگر [میرزاغازی] از قندهار خارج شده باشد، طبعاً همراه تمام متعلّقین بوده است، . . . و هنگامی که حاکم قندهار شد، طالب همانجا در هندوستان اقامت نمود.

قصیده‌ای را که میرغلامعلی آزاد و مولانا شبلی مدرك قرارداده اظهار داشته‌اند که طالب ابتدا به هندوستان آمده بعد به آگره و لاهور و ملتان و از آنجا برای بار اوّل به قندهار رفته است، این در حقیقت زمانی سروده شده است که بنا به مطالب فوق طالب یك نیمه سال را در آنجا مانده بخت خود را آزموده و چون چیزی عایدش نگردیده دوباره به یاد میرزاغازی افتاده به او پیوسته است.

چنین به نظر میرسد که طالب در سال هزار و هجده (۱۰۱۸ هـ) این قصیده را سروده و به سوی قندهار رهسپار شده است.

هنر و مردم (ش ۱۷۹ ص ۳۷)

از آن قصیده است:

خدای داند و من بنده کاندرین مدّت | چها کشیده‌ام از حادثات دورانی
درین سفر که نصیبم مباد دیگر بار | به گونه گونه غمم بود صحبت افشانی
تمام راه به دستور بختیان سحاب | در آب دیدهٔ خود داشتم قدم رانی
زآگره تا به خیابان گلشن لاهور | رفیق بودم با ابرهای بارانی
به عزم ملتان چون زورقی شدم چو هلال | زد از سرشکم سیلاب، کوس عمّانی
زمکث ملتان نزدیك شد بدان که مرا | بدل شود لقب آملی به ملتانی
درین مضیق ملالت چهار مه بودم | بسان مهره به ششدر تمام حیرانی
کنون که آمده‌ام، از تو چشم آنم هست | که روی تربیت از بخت من نگردانی

دیوان (ص ۱۰۳)

طالب از هزار و هجده تا هزار و بیست (۱۰۱۸-۱۰۲۰ هـ) با میرزاغازی به‌سر برده و درین مدّت ده قصیده و دو ترکیب‌بند به مدح وی سروده[1] و بعضی از غزلهای او را نیز جواب گفته، ولی چون آب و هوای قندهار با مزاج وی سازگار نیفتاده (= دلا مزاج ترا قندهار در خور نیست) و در آنجا مدت ششماه به بیماری آبله دچار گشته، چنانکه گفته:

خدایگانا، دردی در استخوان دارم | کز آن به‌خود همه‌شب همچومار می پیچم

۱- بنگرید به دیوان طالب (ص ۲۵/۲۶/۴۵/۵۰/۵۴/۵۷/۶۴/۷۲/۷۷/۹۸/۱۷۳/۱۷۶)

زباد آبله ششماه شد که خاك تنم | بهم برآمده، زآن چون غبار می پیچم . . .
گذشت مدت ششماه متصل طـالب | که درد می کشم و همچو مار می پیچم
اگر دو روز دگر بر من اینچنین گذرد | یقین که رخ به نقاب مزار می پیچم

دیوان (ص ۱۴۵)

از طرفی وضع مالی میرزاغازی در آن اواخر خوب نبوده[۱] لذا در سال هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ) میرزا را ترك گفته و دور دوّم سفر خود را به هندوستان آغاز کرده، و صاحب میخانه درین باب مینویسد: . . . آن بلبل دستانسرای در همان سال که سنهٔ عشرین و الف (۱۰۲۰ هـ) بود به دارالخلافهٔ آگره آمد، این ضعیف را مرتبهٔ اوّل در هند در آن ایّام با او ملاقات واقع شد، جوانی دید به انواع هنر آراسته، عزیزی ملاحظه نمود به اصناف سخنوری پیراسته، در فن شعر از امثال و اقران ممتاز، و در علم سلوك و مردمی بی انباز، چنان خلیق و زود آشنا که درین فن نیز عدیل نداشت، و در سخن فهمی و انصاف به مرتبه‌ای مقیّد که دقیقه‌ای فروگذاشت در ادراك نمودن ابیات صغیر و کبیر نمی نمود، . . . امّا چون چند روزی در آن ایّام در آگره ماند، خواجه قاسم دیانت‌خان[۲] دو کلمهٔ سفارش آمیز در باب او به خان عالیشان . . . عبداللّه خان فیروز جنگ[۳] نوشت و آن عزیز را به خدمت آن خان بلند همّت فرستاد[۴] چون طالب به مطلوب رسید، خان فیروز جنگ

۱ـ جهانگیرپادشاه در یادداشت اوایل صفر هزار و نوزده (۱۰۱۹ هـ) نوشته است: چون مکرّر میرزاغازی بیگ ترخان به جهت سامان آذوقهٔ قندهار و ماهیانهٔ برق‌اندازان قلعهٔ مذکور عرض داشت نموده بود، فرمودم دولك روپیه (دویست هزار روپیه) از خزانهٔ لاهور روانهٔ قندهار سازند.

جهانگیرنامه (ص ۹۹)

۲ـ جهانگیرپادشاه نوشته است: قاسم علی که از ملازمان حضرت عرش آشیانی بود، بعد از جلوس او را به خطاب دیانتخانی سرفراز گردانیدم» وی بعداً به خدمت عرض مکرّر منصوب گردیده و در هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) همراه شاهزاده خرّم (شاهجهان) به دکن رفته و در بازگشت از آن سفر مجدداً شغل قبلی خود را بدست آورده وتا اواخر سال هزار و سی و یك (۱۰۳۱) در آن مقام باقی بوده است و مآل حالش معلوم نیست.
رك: جهانگیرنامه (ص ۷۱/ ۱۵۰/۱۵۸/۱۷۲/۱۷۴/ ۱۸۰/۱۸۸/۱۹۳/۲۵۵/۴۰۵) مآثرالامرا (۲ : ۸) ولازم به ذکر است که آزاد بلگرامی در خزانهٔ عامره (ص ۳۰۰) ذیل ترجمهٔ طالب آملی اشتباهاً به معرّفی محمد حسین دیانت‌خان دشت بیاضی قلعه‌دار احمدنگر در زمان شاهجهان پرداخته، و نگارنده با اعتماد به صحّت نگارش وی شرح مزبور را با ذکر مأخذ در حاشیهٔ تذکرهٔ میخانه (ص ۵۴۹) نقل کرده‌ام. دربارهٔ وی بنگرید به: پادشاهنامه و شاهجهان نامه (موارد عدیده) مآثرالامرا (۲ : ۲۲ـ۲۳)

۳ـ دربارهٔ فیروز جنگ بنگرید به ذیل ترجمهٔ «بزمی گوژ» در همین کتاب.

۴ـ خان مذکور پس از دریافت سفارشنامهٔ خواجه قاسم دیانت‌خان دعوتنامه‌ای مصحوب پیکی به آگره فرستاد و طالب را به نزد خود فراخواند، و او قصیدهٔ غرّایی به رسم ره‌آورد در مدح خان فیروز جنگ سرود و همراه پیك او به سوی

←

آنقدر مروّت و مردمی بدو نمود و آن مایه احسان و انسانیت به او فرمود که درین جزو زمان از کم کسی آید، بعد از مدتی به تقریبی که سبب آن خوب برین ضعیف ظاهر نیست، مفارقت از خدمت آن خان عالیشان اختیار نموده به دارالخلافهٔ آگره آمد.

(ص ۵۴۸ـ۵۴۹)

علّت جدایی طالب را از خان فیروزجنگ، دکتر محمد مرسلین چنین دریافته است: چون طالب آرزومند تقرّب به جهانگیرشاه بود، در قصیده‌ای از عبداللّه‌خان تقاضا کرد که موجبات باریابی وی را به دربار پادشاه فراهم کند:

آسمان قدرا، چو داری در خیال | عزم درگاه شهنشاه زمان
وز جوانمردان ایرانی سپاه | برگزیدستی چهل شیر ژیان
گرچه‌من در جرگهٔ شیران نیم | لیك از اخلاص دارم چشم آن:
کز نظر چون بگذرد تفصیل اسم | نام طالب نیز باشد در میان

ولی چون عبداللّه‌خان که در حقیقت از ذوق شعر فهمی و شاعر دوستی بی خبر و هم مردی تندخو بود و طالب را فقط برای حفظ شؤونات دستگاه خود نگاهداری میکرد، از اجابت مسؤول‌وی سر باززد، طالب رنجیده‌خاطر عبداللّه‌خان را ترك گفت و عازم بیت‌اللّه گردید[1] ولی در میان راه از این سفر منصرف گشته تصمیم گرفت باری دیگر طالع خود را بیازماید، نخست دست به دامان حکیم مسیح الزّمان[2] از امرای درگاه جهانگیر شد و در نامه‌ای منظوم به وی چنین نوشت:

رفتم که نوك خامه جواهر نشان کنم | آب گهر به جوی فصاحت روان کنم...

→

احمدآباد گجرات مقرّ حکومت خان مزبور که در اواخر جمادی الاولی، سال هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ) برابر چهاردهم مرداد به صاحب صوبگی آنجا منصوب شده بود (جهانگیرنامه، ص ۱۱۴) شتافت، از آن قصیده است:

صبا رفتار پیکی در طلوع صبح نورانی | به‌گوشم زد صدای زنگ، چون بانگ مسلمانی...
در اثنای تکلم کاغذی درجی پر از گوهر | ببوسید و به دستم داد از روی روش‌دانی
من آن منشور دولت چون به‌دست خویشتن دیدم | شدم سر تا قدم بهر سجود شکر، پیشانی...

دیوان (ص ۱۰۴)

۱ـ طالب در مدتی که نزد عبداللّه‌خان بود سه قصیده و یك ترکیب‌بند و یك غزل به مدح وی سرود.
رك: دیوان (ص ۴۴۹/۱۸۲/۱۰۴/۷۹/۳۲)

۲ـ حکیم مسیح الزّمان به عنوان «آلهی شیرازی» ذکرش گذشت.

اخلاص نامه‌ای کنم انشا زکلك شوق وآنگه به سوی مقصد اقصی روان کنم
لوحی تراشم از دل و بر صدر آن رقم نام خوش حکیم مسیح الزّمان کنم
در وصف گوهرین سخن آبدار او صد کلك خشك لب را رطب اللّسان کنم . . .
گجرات را گذاشته کردم هوای هند تا کسب فیض صحبت آن نکته‌دان کنم
ورنی روا نبود که بی رؤیت حرم محمل روان به جانب هندوستان کنم . . .
از فیض مومیایی انفاس او مگر اصلاح این شکسته دل ناتوان کنم
کی باشد ای سپهر که در برج اشتیاق با آفتاب خود چو عطارد قران کنم؟ . . .

متعاقب این نامه خود را به حکیم رسانید، ولی متأسفانه در اجرای نقشهٔ خویش کامروا نگشت، درین هنگام که از مساعدت حکیم مسیح الزّمان مأیوس شده بود، دیانت خان باری دیگر به کومك وی شتافت، . . .
آتشکدهٔ آذر، مصحَّح شادروان دکتر حسن سادات ناصری (۲ : ۸۷۸)

چنانکه آزاد بلگرامی نوشته: دیانت‌خان تعریف او به مسامع خلافت رسانیده پادشاه را مشتاق ساخت و او را به حضور برد، اتفاقاً طالبا برای رسایی دماغ، مفرّحی استعمال کرده میرود، و استیلای نشأه حواسّ او را معطّل می سازد و گنگ شده اصلاً زبانش به نطق آشنانمی شود، دیانت‌خان را ازین صورت در نظر پادشاه و حضّار مجلس خجالت عجیبی رو نمود، چون طالب به خانه برگشت و افاقت از نشأه دست داد، سر به گریبان تشویر فرو برد و قطعهٔ اعتذاری همان وقت بر سبیل ندامت به نام دیانت خان انشا کرده ارسال داشت، این دو بیت از آنست:

مفرِّحی زده بودم به قصد گفتن شعر عروج نشأهٔ او کرد، هر چه کرد به من
به بزم پادشهم زآن زبان نمی‌گردید که گشته بود مرا خشك از آن زبان و دهن

دیانت‌خان بعد از مطالعهٔ قطعه، عذر پذیرفت و خمار او را به ساغر لطف شکست.
خزانهٔ عامره (ص ۳۰۰)

پس از این واقعه، در بیست و نهم ذیقعدهٔ هزار و بیست و یك (۱۰۲۱ هـ) چین قلیچ‌خان بخشدار تیراه که از ارباب فضل و کمال بود و در جود و سخا دستی بلند داشت به حکومت بندر سورت که جاگیر پدرش (قلیچ محمدخان صوبه‌دار کابل و توابع) بود، منصوب گردید، [۱] و طالب به طریقی با او آشنا شد و همراه وی بدان صوب رفت، و چون

۱ـ جهانگیرنامه (ص ۱۳۲)

خان بسیار عیّاش و خوشگذران بود و به گفتهٔ شاهنوازخان خوافی: مجلسش قسمی به اسباب عیش و طرب آراسته و پیراسته میگردید که مشاهدهٔ آن زاهد صد ساله را به حسرت می انداخت»[۱] به طالب نیز در ملازمت او بسیار خوش گذشت، چنانکه در قطعه‌ای گفت:

آمل زیاد رفته مرا زالتفات تو تا خویش را به بندر سورت کشیده‌ام

دیوان (ص ۱۴۳)

هنوز طالب بیش از دو قصیده در مدح وی نسروده بود[۲] که در اواخر شعبان هزار و بیست و دو قلیچ محمدخان به مقام پیشاور درگذشت[۳] و چین قلیچ خان که ارشد اولاد بود برای برگذاری مراسم سوگواری و سرپرستی خانواده عازم پیشاور و کابل شد و ادارهٔ بندر سورت به مقرّب‌خان محوّل گردید،[۴] و با رفتن او طالب تنها ماند.

در هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) بخت بلندش او را به سوی اجمیر کشانید و به ملازمت خواجه غیاث‌الدین محمد تهرانی اعتمادالدولهٔ جهانگیری رسانید.[۵]

مؤلف میخانه مینویسد: آن مبارك وزیر همایون مشیر طالب آملی را در خدمت خود نگاه داشت و در صدد تربیت او شد تا نشو و نما یافت.[۶]

تقی اوحدی گوید: ... و در ملازمت اعتمادالدوله کمال ترقی کرده و میکند،

۱ـ مآثرالامرا (۳: ۳۵۱ـ۳۵۲)

۲ـ رك: دیوان طالب (ص ۱۳/ ۶۵)

۳ـ جهانگیرنامه (ص ۱۴۴) دربارهٔ قلیچ محمدخان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «دانهی نیشابوری»

۴ـ جهانگیرنامه (ص ۱۴۵) و دربارهٔ صعود و سقوط چین قلیچ خان بنگرید به همان کتاب (ص ۱۴۸ / ۱۷۱ـ۱۷۲)

۵ـ از آنجا که طالب پیش از رفتن به اجمیر سری به لاهور کشیده و شاپور تهرانی را در آنجا دیده و غزلی در تعریف و توصیف وی سروده بوده، علّامه شبلی نعمانی شاپور را واسطهٔ ملاقات طالب آملی با اعتمادالدوله دانسته و سه بیت از غزل طالب را نقل کرده که تمام آن را با عبارت شعرالعجم در پایان ترجمهٔ شاپور مسطور داشته‌ام.

۶ـ میخانه (ص ۵۵۰) همان مؤلف در ترجمهٔ «باقیای نایینی» که ذکرش گذشت، نوشته است: در سنهٔ ثلاث و عشرین و الف (۱۰۲۳ هـ) این ضعیف را با او در اجمیر ملاقات واقع شد، ... در آن بلدهٔ دلپذیر با اکثر ارباب معانی صحبتها داشت، و به وسیلهٔ نادرهٔ زمان، ملك الشعرای دارالامان هندوستان، طالب آملی شرف مجالست ... اعتمادالدوله را دریافت.

میخانه (ص ۸۷۲)

و اینکه در ذکر واقعهٔ سال هزار و بیست و سه طالب را با عنوان ملك الشعرایی یاد کرده، از آنجهت است که شرح مزبور را مؤلف میخانه در سال هزارو بیست و هشت (۱۰۲۸ هـ) که طالب سمت ملك الشعرایی داشته، به قلم آورده است.

روز بروز در همهٔ حالات برآمد مینماید، . . . ودر اجمیرالحال که هزارو بیست‌وپنجست (۱۰۲۵ هـ) خود همه روز در شرف صحبت واقعم، چه در جوار همیم و به خدمت و صحبت او مأنوس و مشعوف، . . .[۱]

و لازم به ذکر است که جهانگیرپادشاه از روز دوشنبهٔ پنجم شوّال سال هزار و بیست و دو (۱۰۲۲) تا روز شنبهٔ غرّهٔ ذیقعدهٔ هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵) به مدت سه سال و پنج روز در اجمیر که سمت غربی آگره واقعست اقامت داشته و اعتمادالدوله نیز در ملازمت بوده است.[۲]

اعتمادالدوله از کمال توجهی که به طالب داشت او را به منصب مُهرداری منصوب گردانید و طالب مدتی بدان سمت اشتغال داشت، ولی چون کار پردردسری بود تحمّل نتوانست کرد و بالاخره قطعه‌ای در معذرت از ادامهٔ آن خدمت سرود که از آنجاست:

چو مِهر تو دارم، چه حاجت به مُهرم   مرا مِهرداری به از مُهرداری

دیوان (ص ۱۵۳ـ۱۵۶)

فخرالزّمانی قزوینی گوید که اعتمادالدوله: بعد از اندك ایّامی خود باعث ازدیاد رشد طالب گردید و او را داخل بساط بوسان. . . جهانگیرپادشاه گردانید، آن منتخب نکته‌سنجان در اندك زمانی جوهر خویش بر فرمانروای دارالامان هندوستان. . . ظاهر ساخت، تا در سنهٔ ثمان و عشرین و الف (۱۰۲۸ هـ). . . این پادشاه جوهرشناس، طالب را از امثال و اقران برگزیده به خطاب ملك الشعرایی مفتخر و سرافراز گردانید، . . .[۳]

جهانگیرپادشاه دریادداشت روز پنجشنبهٔ دهم بهمن ماه (صفر ۱۰۲۸ هـ) نوشته است: درین تاریخ طالبا به خطاب ملك الشعرایی خلعت امتیاز پوشید، اصل او از آمل است، یك چندی با اعتمادالدوله میبود[۴] چون رتبهٔ سخنش از همگنان درگذشت، در سلك شعرای

۱ـ همو در ترجمهٔ «سَروَری یزدی» که ذکرش گذشت، گفته است: وی را در راه مندو دیدیم، با ما رفاقت داشت، در آن راه بنده و حکیم عارف و شاه طالبا و حکیم رکنا قصیده‌ای «پیچ ردیف» طرح کرده بودیم و او بد گفت. » و این قضیّه مربوطست به سال هزار و بیست و شش که جهانگیر در مندو بوده (بنگرید به ترجمهٔ عارف ایگی) امّا قصیدهٔ ردیف «پیچ» در دیوان چاپی طالب نیست.

نکتهٔ بسیار مهم و درخور توجه اینست که طالب آملی را «شاه‌طالبا» نوشته، و چنانکه میدانیم در آن زمان لفظ «شاه» بر سر اسامی به‌جای «سیّد» می آمده، بنابراین و باتوجه به‌نام خواهرش که «ستّی النّساء» بوده و اینکه «ستی» به‌معنی «سیّدتی» است، تردیدی در سیادت طالب آملی باقی نمی گذارد.

۲ـ رك: جهانگیرنامه (ص ۱۴۴/۱۹۴)

۳ـ رك: میخانه (ص ۵۵۰ـ۵۵۱)

۴ـ برای آگاهی از قصایدی که طالب در مدت ملازمت اعتمادالدوله (۱۰۲۳ـ۱۰۲۸ هـ) سروده است، بنگرید ←

پایتخت منتظم گشت و این چند بیت ازوست:

زغارت چمنت بر بهار منّت‌هاست — که گل به دست تو از شاخ تازه‌تر ماند

*

لب از گفتن چنان بستم که گویی — دهان بر چهره زخمی بود و به شد

*

عشق در اوّل و آخر همه‌ذوقست و سماع — این شرابیست که هم پخته و هم خام خوشست

*

گر من به جای جوهر آیینه بودمی — بی‌رونما ترا به تو کی می‌نمودمی؟

*

دو لب دارم، یکی در می پرستی — یکی در عذرخواهیهای مستی

جهانگیرنامه (ص ۳۲۴)

جهانگیر پادشاه همیشه در سیر و سفر بود، و طالب در اینباب گفته است:

دست بر دامان خورشیدیست ما را، کز سفر
نیست فارغ لحظه‌ای، چون صیت عالم گرد ما

*

گفتم زچه رو خسرو افلاك خیام — سی روز فزون به هند نگرفت مقام؟
گردون گفتا عادت خورشید بود — هر ماه به منزلی گرفتن آرام

دیوان (ص ۲۲۳ / ۹۶۱)

دریکی ازین سفرها طالب از ورود خواهرش ستیّ النّساء به آگره با خبر شد و باگذراندن قطعه‌ای از شاه اجازه خواست تا به دیدار وی برود، از آنجاست:

صاحبا، ذرّه‌پرورا، عرضی — به زبان سخنورست مرا
پیر همشیره‌ایست غمخوارم — که به او مهرِ مادرست مرا
در طبابت چو عیسی است، ولی — مریمِ روح‌پرورست مرا
با چنین حالتی که من دارم — درخور و سخت درخورست مرا

→

به‌دیوان چاپی او(ص ۳/ ۷/ ۳۰/ ۴۸/ ۱۱۸/ ۹۸۷/ ۹۸۹/ ۹۹۴/ ۱۰۰۹/ ۱۰۲۵/ ۱۰۲۸/ ۱۰۳۰/ ۱۵۰۳/ ۱۰۵۹/ ۱۰۶۶)

چارده سال بلکه بیش گذشت | کز نظر دور منظرست مرا
دور گشتم زخدمتش به عراق | وین گنه جرم منکرست مرا
او نیاورد تاب دوری من | که به مادر برابرست مرا
مجملاً سویم از عراق آهنگ | کرد، وین لطف داورست مرا
آمد اینك به آگره وز شوقش | دل طپان چون کبوترست مرا
میکند دل به سوی او آهنگ | چه کنم؟ شوق رهبرست مرا
گر شود رخصت زیارت او | به جهانی برابرست مرا

دیوان (ص ۱۲۲-۱۲۴)

اینکه دانشمند گرامی دکتر فرامرز گودرزی نوشته‌اند که ستّی‌النّسا خانم با طالب از طرف مادر جدا بود[۱] به نظر بنده نباید چنین باشد، چه طالب ضمن قطعه‌ای که به اغلب احتمال دربارهٔ انتخاب همسر برای ملکهٔ نور جهان فرستاده بوده، میگوید:

بلقیس مسندا، دو سه مه شد که حال خویش | کردم بیان به هم صدف خود در اضطراب
از مهر خواهری مژه سیراب کرد و گفت | آزرده دل مباش برادر به هیچ باب
کاینك به عرض قبلهٔ ناموسیان عرش | خواهم رساند حال ترا با صد آب و تاب . . .

دیوان (ص ۱۲۴-۱۲۶)

و چون خواهر خود را «هم صدف» خوانده، بنابراین تردیدی نیست که هر دو از یك مادر بوده‌اند، و از فحوای هر دو قطعه میتوان استنباط کرد که طالب همسر خود را از دست داده بوده است.

محمدعارف شیرازی مینویسد که طالب پس از آنکه به هند رفت: از نوکری امرای آن حدود آزار بسیاری کشید، عاقبت‌الامر جهانگیرپادشاه به سر وقت او افتاده در سلك منصبدارانش درآورده به خطاب ملك‌الشعرایی مقرّرش ساخته، الحق بسیار خوشوقت بوده، اتفاقاً از چشم زخم روزگار آسیبی از صدمهٔ سودا به او رسیده مجنون شد، دو سه سال در کسوت جنون خون در کاسهٔ مجنون می کرد،[۲] در سنهٔ ست و ثلثین بعد الالف (۱۰۳۶ هـ) به دار بقا شتافت.[۳]

۱- رك: مجلهٔ هنر و مردم (ش ۱۶۲ ص ۵۸) از سلسله مقالات ایشان تحت عنوان «زندگینامهٔ طالب آملی»

۲- ممکنست که بر اثر استعمال مواد مخدّر دچار اختلال حواس شده باشد ولی نه به آن حدّت و شدّت که وی گفته است.

۳- لطایف‌الخیال (به نقل از تذکرهٔ میخانه، ص ۵۵۱ حاشیهٔ ۲) نسبت به تاریخ فوت طالب ←

هرمان اتهٔ آلمانی نوشته است که طالب در فتحپور وفات یافت.[۱] وی هنگام مرگ ۴۷ یا ۴۹ ساله بود، و حکیم رکنا مسیح کاشانی که پسر خالهٔ طالب بود و در هند به‌سر میبرد، در مرثیت او گفت:

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت زین واقعه تا چه با دل ریشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالم خاك خاکم بر سر که آن هم از پیشم رفت

در نسخه‌ای از کلمات الشعرای سرخوش آمده است که طالب داماد شیخ حاتم از امرای جهانگیری بود[۲] و خود وی گفته است:

زنـــی دارم از دودمـــان اصـــیـــل به اندام نازك، به صورت جمیل. . . .
دیوان (ص ۲۱۸)

این زن پیش از طالب وفات یافته بود، و به همین جهت بود که دو دختر صغیر طالب را پس از وی ستیّ النّسا خانم که او را مؤلف شاهجهان نامه «رابعهٔ دوم» خوانده[۳] و فرزندی نداشت، سرپرستی کرد و به ثمر رساند و کلان را به عقد ازدواج عنایت‌اللّه شیرازی مخاطب به عاقلخان[۴] و خرد را به قید تزویج حکیم ضیاء الدین برادرزادهٔ حکیم رکنا که به

→
تذکره‌نویسان غالباً اتفاق نظر دارند، و اینکه بعضی از ارباب تحقیق دربارهٔ تاریخ مذکور به خلاصة‌الاشعار و توزك جهانگیری هم استناد کرده‌اند، لازم به یادآوریست که در خلاصة‌الاشعار ذکر طالب نیامده، و در توزك جهانگیری یا جهانگیرنامه تاریخ فوت وی ثبت نشده است.

۱ـ رك: تاریخ ادبیات فارسی اته ترجمهٔ دکتر شفق (ص ۱۹۵) و مترجم فتحپور را «فاذپور» ترجمه کرده است.
۲ـ رك: کلمات‌الشعرا، چاپ ۱۹۴۲ لاهور (ص ۶۹ حاشیه ۴)
۳ـ بنگرید به شاهجهان‌نامه (۲ : ۷۷)
۴ـ مجملی از قول شاهنوازخان خوافی است که: عاقلخان عنایت‌اللّه برادرزاده و پسرخواندهٔ علّامی ملّاشکراللّه شیرازی مخاطب به افضلخان وزیر اعظم شاهجهانست، پدرش عبدالحق مخاطب به امانت‌خان منصب هزاری داشت، وخط نسخ را خوب می نوشت، در سال پانزدهم جلوس شاهجهان به جایزهٔ کتابه‌ای که در گنبد ممتاز الزّمانی (تاج محل) نگاشته به عطای فیل سرافرازی یافت، و در سال شانزدهم رخت از دنیا بربست.
عاقلخان در سال دوازدهم به خدمت عرض مکرّر و پس ازآن به خطاب عاقلخان و تقرّر دیوانی بیوتات سرافراز گردید، و سال پانزدهم خدمت میر سامانی یافت، و سال بیست‌ودوم مطابق سنهٔ هزاروپنجاه‌ونه هجری (۱۰۵۹) در سمت بخشیگری دوّم و منصب سه هزاری به مرگ مفاجات درگذشت، از نظم وسیاق بهره‌ور بود، صبیّهٔ پرورش کردهٔ ستی خانم که راتق و فاتق مهمّات مشکوی اعلیحضرت بود، در حبالهٔ نکاح داشت.
مآثرالامرا (۲ : ۷۹۰ـ۷۹۲)

نیز بنگرید به: تذکرهٔ میخانه (ص ۵۵۲ـ۵۵۳) از حواشی نگارنده.

عنوان «دیری کاشانی» ذکرش گذشت، درآورد.

راجع به خواهر طالب، این زن استثنایی، در پادشاهنامه ذیل رویدادهای سال هزارو پنجاه‌وشش (۱۰۵۶ هـ) چنین آمده است:

«بیست و هفتم ذی‌الحجّه در اثنای آنکه اورنگ آرای جهانبانی در سمت باغ فیض بخش نشاط اندوز نخجیر بودند، به عرض اقدس رسید که عصمت نصاب عفّت مآب ستیّ النّسا خانم به سفر آخرت رخت هستی بربست، مظهر رحمت الٓهی و منشأ رأفت نامتناهی از استماع این سانحه تأسف نموده حکم فرمودند که ملاّ علاء الملك میرسامان که در شهر بود، ده هزار روپیه از خزانهٔ عامره برای تجهیز و تکفین آن مغفوره داده و سرانجام کارهای ناگزیر این امر ناگذران نیکو نموده همراه چندی از بنده‌های درگاه با حکیم مسیح الزّمان و عاقلخان و رحمت‌خان در رسانیدن آن نقاب گزین عدم به منزل نخستین، رفیق باشند، او به طریق امانت سپرده آمد، و پس از یك سال و کسری به دارالخلافهٔ اکبرآباد برده در مقبره‌ای که غربی روضهٔ منوّرهٔ حضرت مهد علیا (= تاج محل مقبرهٔ ممتاز محل) متصل به چوك جلوخانهٔ روضهٔ مذکوره به مبلغ سی هزار روپیه از زر سرکار والا انجام یافته دفن نمودند، و دهی که حاصلش سه هزار روپیه است به جای ماهیانهٔ سد نه[1] وخرج مقبره مرحمت شد.

او از اولاد اهالی مازندران است و همشیرهٔ طالبای آملی که در معنی طرازی و سخن‌پردازی یگانهٔ روزگار بود، و در زمان حضرت جنّت‌مکانی به پایهٔ ملك الشعرایی مرتقی گشته، چون شوهر او نصیرا برادر حکیم رکنای کاشی در هندوستان پیمانهٔ زندگی برآمود، او به قلاوزی بخت بیدار در سلك خدمتگزاران مشکوی اقدس منتظم گردید، و از کاردانی و شیوازبانی و شناسایی آداب بندگی و رسوم خانه‌داری و آشنایی به فن طب و طرق معالجات در پیشگاه تقرّب صدرنشین فردوس اعلی حضرت مهد علیا ممتازالزّمانی[2] کار خود از جمیع خوادم قدیمه گذرانیده به درجهٔ مُهرداری رسید، و چون از علم قراءت آگاه بود و کلام الٓهی نیکو تلاوت میکرد و سواد فارسی نامه‌های نظم و نثر چنانکه باید داشت، ادب آموز دبستان الٓهی، قدوهٔ محتجبات عصمت، اسوهٔ منتقبات عفّت، نُور حدقهٔ خلافت، نَور حدیقهٔ سلطنت، بیگم صاحب[3] نزد او تلمّذ نمودند، چنانکه در کمتر فرصتی سواد

۱ـ سَدَ نه: جمع سادن به معنی دربان و خادم.

۲ـ مراد از ممتازالزّمانی، ارجمند بانو مخاطب به ممتاز محل همسر محبوب شاهجهان و دختر یمین‌الدوله آصفخانست.

۳ـ دربارهٔ جهان آرابیگم مخاطب به بیگم صاحب، بنگرید به ذیل ترجمهٔ «صیدی تهرانی» در کتاب حاضر.

مصحف و کتب فارسی بهم رسانیدند، و بعد از آنکه حضرت مهد علیا سفر گزین ملك تقدّس گشتند، چون رسوخ عقیدت و خلوص ارادت او به روی روز افتاده بود، گیتی خدیو صدارت محلّ مقدّس بدو تفویض فرمودند، و از آن رو که فرزندی نداشت، بعد از فوت طالبا دو دختر او را به فرزندی برگرفت، کلان را به عقد ازدواج عاقلخان و خُرد را به حبالهٔ نکاح حکیم ضیاءالدین مخاطب به رحمت‌خان که پسر حکیم قطبا برادر دیگر حکیم رکناست و خانم او را به سبب قرابت سببیّه به رخصت بندگان اعلیحضرت از ایران طلبیده بود درآورد، اتفاقاً دختر کوچك که خانم به او کمال محبّت داشت، روز یکشنبهٔ سیزدهم ذی‌الحجّه به مرضی که در اثنای وضع حمل عارض شده تا یك سال ممتد گشته بود، رخت هستی برمی بندد، خانم با آنکه به آگاهی و فهمیدگی موصوف بود، از افراط محبّت سر رشتهٔ شکیبایی از دست واهشته تا یازده روز در منزلی که بیرون ارگ دارالسّلطنهٔ لاهور داشت به ماتم‌داری و سوگواری اشتغال نمود.

روز جمعهٔ بیست و پنجم ذی‌الحجّه پادشاه بنده‌نواز خانم را به منزلی که درون محلّ اقدس داشت، طلبیده به نفس نفیس و شخص قدّیس با نوّاب خورشید احتجاب ملکهٔ زمان و مالکهٔ دوران، بیگم صاحب بدان منزل تشریف فرموده، خاطر پراگنده و دل از الم آگندهٔ آن عفیفه را به الطاف گوناگون و اعطاف روزافزون از غم واپرداختند، و به زندگانی جاودانی خود که سرمایهٔ کامرانی و پیرایهٔ امن و امانیست تسلیه نموده به دولتخانهٔ والا همراه بردند، صباح روز شنبهٔ بیست و ششم ذی‌الحجّه که از خورانیدن ماحضر خاصّه به جهت خدمت سفره‌چینی که از قدیم با او بوده فارغ شد، و برازندهٔ افسر جهانبانی به شکار توجه فرمودند، او برای بعضی کارهای ضروری مرخص شده به منزلِ بیرون رفت، بعد از خوردن طعام و ادای نماز مغرب و عشا به خواندن کتاب مشغول شد، و چون چار پنج گری (هر گری نیمساعت) از شب که شب پانزدهم از واقعهٔ دختر بود گذشت، گفت نفسم تنگی می کند و حال خود را متغیّر می بینم، و از اشتداد آن حال حکیم مسیح الزّمان را که قرابت سببی داشت طلبید(۱) و پس از آمدن حکیم سر به تعظیم او فرود آورده همینکه سر برداشت به پهلو افتاد و چون نبض هنوز حرکت داشت، تا دو گری حکیم و رحمت‌خان به گمان غشی در پی مداوا بودند، بعد از سکونِ نبض ظاهر شد که ازین جهان درگذشته.

پادشاهنامه (۳ : ۶۲۸ـ۶۳۰)

ناگفته نماند که طالب پس از پیوستن به دربار چون سایر ارکان دولت جهانگیری

۱ـ ظاهراً حکیم صدرا مسیح الزّمان شیرازی نسبت نزدیکی با عاقلخان شیرازی داماد طالب داشته است.

گوشواره به گوش کرده و بیت ذیل که از غزلی است مختوم به مدح جهانگیر حاکی از این معنیست:

به شکر آنکه شدم بندهٔ تو، نیست دمی که گوش من نکند سجده، گوشوار مرا[۱]

دیوان (ص ۲۴۵)

مولانا شبلی گوید: در شاعری امتیاز طالب صرفاً در دو چیز است: ۱ـ ندرت تشبیه، ۲ـ لطف استعاره، نزاکت در استعارات قبل از او شروع شده بود ولی او لطافت بیشتر و استعارات نادری را به وجود آورد، کلام او را از هر جا که بخواهید بردارید و ملاحظه کنید، در آن استعارات نوی به نظر میرسد و اکثر آنها لطیف و ظریف هستند و برخی معمّا سازیست.

شعرالعجم (۳: ۱۶۸)

دربارهٔ تخلّص اوّلیّهٔ طالب که «آشوب» بوده است و این معنی را بنده دریافته و به شادروان سیّد محمد طاهری شهاب یادآور شده‌ام[۲] بنگرید به دیوان چاپی طالب آملی (ص: چهل و هشت/۱۱۲۵ـ۱۱۳۲).

در سال ۱۹۶۵ میلادی منتخباتی از اشعار طالب با شرح حالی به زبان اردو تألیف سرهنگ خواجه عبدالرّشید لاهوری در کراچی به قطع رُقعی و عنوان «تذکرهٔ طالب آملی» در ۱۳۸ صفحه چاپ شد.

۱ـ قضیّه از این قرار است که جهانگیرپادشاه در هشتم مرداد هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) دچار بیماری سختی شد و در ضمن معالجات، شبی به زیارت روضهٔ معینیّه (خواجه معین الدین حسن حسینی سجزی چشتی، م: ۶۳۳ هـ) در اجمیر رفت، و نذر کرد که اگر صحت یابد همچنانکه در باطن از معتقدان خواجهٔ بزرگوارست، در ظاهر نیز گوش خود را سوراخ کرده در جرگهٔ حلقه‌بگوشان ایشان درآید، لذا شب پنجشنبهٔ دوازدهم شهریور برابر شهر رجب هزار و بیست و سه گوش خود را سوراخ کرده در هر گوش یکدانه مروارید آبدار کشید.

خودوی دراین‌باب مینویسد: چون این معنی مشاهدبنده‌های درگاه‌ومخلصان هواخواه‌گشت، جمعی که‌درحضور و برخی که در سرحدها بودند، همگی به تلاش و مبالغه گوشهای خود را سوراخ نموده‌به‌درر و لآلی‌که در جواهرخانهٔ خاصّه بود وبدیشان مرحمت میشد، زینت‌بخش حسن اخلاص گشتند، تا آنکه رفته رفته سرایت به احدی و سایر مردم نمود.

جهانگیرنامه (ص ۱۵۱ـ۱۵۲)

۲ـ چون مشارالیه دوازده غزل طالب آملی را که تخلّص «آشوب» داشت در مجلّهٔ ارمغان (سال ۳۳ ش ۱) به نام ملاّحسین آشوب مازندرانی چاپ کرده بود، نگارنده ضمن نامه‌ای به وی نوشت که آشوب تخلّص اوّلیّهٔ طالب بوده، در نتیجه غزلهای مزبور در پایان دیوان طالب به طبع رسید. و لازم به ذکر است که در دیوان طالب غزل و رباعی که تخلّص آشوب دارد باز هم هست.

نسخهٔ مورد استفادهٔ ایشان متعلّق به شیخ دین محمد بوده و عکس صفحهٔ آخر آن که گراور شده است، تاریخ «سیم ماه محرم الحرام سنهٔ ۱۰۶۲» دارد، که ۱۰۴۲ خوانده‌اند، بعد از تاریخ تحریر، به خط شکسته و طرز چلیپا نوشته شده است: ملّا صبوری مشهدی تاریخ وفات طالب آملی گفته:

از چرخ نگون زرفتن طالب داد / کامروز لوای نظم از پا افتاد
تاریخ وفاتش از خرد جستم گفت / «حشرش بعلی ابن ابی طالب باد» سنهٔ ۱۰۳۵»

مادّهٔ تاریخ مزبور با وجود یك الف زاید، از تاریخ واقعی یك سال کمتر است، و در مفتاح التواریخ (ص ۲۳۱) بدون ذکر سندی به شیدای فتحپوری که طالب را در حیاتش هجو کرده بوده و با شاعران ایرانی عداوتی خاص داشته نسبت داده شده است.[1]

پس از مرگ طالب شاعران از وی فراوان یاد کرده‌اند، ذیلاً پاره‌ای از آنها را مذکور میدارد:

صائب تبریزی

هرکه چون صائب به طرز تازه دیرین آشناست / دم به ذوق عندلیب باغ آمل می‌زند[2]
به طرز تازه قسم یاد می‌کنم صائب / که جای بلبل آمل در اصفهان پیداست
طالب آمل گذشت و طبعها افسرده شد / کز چه روآن آتشین گفتار در عالم نماند
برنیامد شور صائب از شکرزار سخن / تا زبان طوطی خوش حرف آمل بسته‌اند
زطرز تازه صائب داغ داری نکته‌سنجان را / عجب دارم‌کز آمل چون توخوش‌گفتار برخیزد
در سخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی / عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست
جواب آن غزل طالب است این صائب / «کزوست روی سخن گستران ایران سرخ»
این جواب آن غزل صائب که طالب گفته است / بعد ازین ازخاك، معشوقانه خیزد گرد ما
صائب همین بسست که در سلك شاعران / طالب نمی‌کند به سخنهای من گرفت
عمرها رفت و صبا از تازگیهای سخن / گل زخاك طالب آمل به دامن می‌برد
با چنان شوخی طبعی که به گل خنده زدی / در دل خاك چسان طالب آمل آسود؟

۱ـ چون ترجمهٔ ملّاصبوری مشهدی در هیچ تذکره‌ای نیامده است، بدین تقریب نامش ذکر شد. ظاهراً وی نیز در هند به‌سر می‌برده است.

۲ـ اشارتست به این بیت طالب:

طالب آیین ترنّم تازه ساخت / چون نسازد؟ عندلیب آمل است

دیوان (ص ۳۰۵)

ناظم هروی

بود دیوان فصاحت به دو مصرع محتاج   طالب از آمل و ناظم زخراسان برخاست

سلیم تهرانی

طالب آملی ای کاش شود زنده سلیم   تا ببیند سخن تازه چه معنی دارد!

نسبتی تهانیسری (واسطی الاصل)

دُر از دریا برآید، لعل از کان   زواسط نسبتی، طالب زآمل
اگرچه نسبتی از واسطم من   دل من طالب آمل فتادست

اشرف مازندرانی

طبع اشرف میرسد از گلشن مازندران   جزو اشعار نواپرداز آمل در بغل

چون در حواشی خود بر تذکرهٔ میخانه (ص ۵۵۴) نیمی از نوشتهٔ تقی اوحدی را در بارهٔ طالب نقل کرده‌ام، از طرفی در مقالهٔ آقای دکتر مرسلین ترجمهٔ طالب که از عرفات نقل شده اشتباهاتی دارد، لذا از نسخهٔ منقولٌ عنه همان ترجمه را ذیلاً می آورم:

نوگل شاداب بوستان معانی، غنچهٔ سیراب گلستان سخندانی، جوهر مخزن قابلی، معدن کاملی، محمد طالب آملی ـ جوانیست از مستعدان زمان و صاحب طبیعتان دوران، به غایت الغایت خوش طبیعت، فصیح، ملیح، فاضل، قابل، صاحب فطرت، عالی فکرت، تازه‌گوی، بسیار تلاش، شاداب ضمیر، جامع فنون هنرمندی، صاحب نظمی در آن دلپسندی، کلامش چون گل باران بهاری خورده با طراوت، و بیانش چون شیر با شکر آغشته خوش حلاوت، دُرَرِ شهوار کلام خجسته نظامش بسیار تازه، نعمای عبارت نمکین استعاراتش با مزه و بی اندازه، پیك فطرتش از خیالات متداولهٔ سهلِ کوته‌اندیشان لختی قدم کمال برتر می نهد، و رخش فکرتش از جادهٔ افکارِ راست براستِ بلندگویان نیز گامی چند برتر میدود، و قایل این مقال وی را در صفاهان قبل ازین دریافته بود، با آنکه هنوز در عنفوان شباب بود و بر صفحهٔ عذار خطی نداشت، رقم خط و نظم دلپذیرش چون زلف دلبران صید قلوب عارفان میکرد، الحق خوش مینویسد و شعر را از چاشنی و تازگی و مزه رتبهٔ عالی داده و طالع شهرتی غریب و عجیب دارد[1] اشعارش شاطرانه در هر طرف بسیار

۱ـ خود وی گفته است:
نمیدانم چه‌صاحب طالعی در شهرت ای طالب   که لب نگشوده شعر دلکشت مشهور می گردد
دیوان (ص ۴۶۵)

در تك و تاز می باشد، چه طبعش شاداب و نظمش پر آب، و او به غایت خوش قریحت [بسیار] با فطرتست، وقتی که از ایران به هند عزم کرده بود، در سند (!) به خدمت میرزاغازی وقاری که حالتش مذکور خواهد شد قیام نمود، و وی در مقام تربیت او درآمده و چندی با او هم مشق شد، چه او نیز جوانی خوش طبیعت بود، و بعد از آن به هند آمد و در ملازمت اعتمادالدوله کمال ترقی کرده و میکند، روبروز در همهٔ حالات برآمد مینماید، دیوانش قریب دوازده هزار بیت به نظر مخلص رسیده مبنی بر اقسام سخن خصوص قصیده و غزل و بجز آن هم نزدیك به دو هزار بیت مسوّدات داشت که داخل هنوز نساخته، و در اجمیر الحال که هزار و بیست و پنج است خود همه روز در شرف صحبت واقعم، چه در جوار همیم و به خدمت و صحبت او مأنوس و مشعوف، الحق وجودش به غایت مغتنم و عزیزست و همه روز بر سر مشق سخن و مباحثه و مذاکرهٔ آنست، الخاص به دولت صحبت آصف سلیمان نشان جمشید مکان، خاتم انگشت سرافرازی، اعتمادالدوله خواجه غیاث الدین محمّدالرّازی ولد میرزامحمد شریف هجری که مذکور خواهد شد، و آن جناب سیزده هزار کتاب را به دست خود تنقیح نموده بر آن گشته حاضر دارد، و هیچ مجلسی نیست که اقلاّ دو سه هزار بیت از قدما و جُدَدا را بسان پرمان خود نخوانند و از تواریخ ورسایل تصوّف و غیره سمند بیان نرانند، آنچنان طبعی را که چنین مربّی میباشد، سخن را به هر پایه که رساند گنجایش دارد، دیوان وی از اوّل تا آخر به مطالعهٔ بنده بیت بیت رسیده، الحق قصاید غرّا در آن هست و در غزل به تعریف احتیاج نیست از غایت شهرت، و ازوست: (دویست و چهل و پنج بیت)

عرفات (برگ ۴۲۲ـ۴۲۵)

طالب در لاهور به شاه ابوالمعالی قادری لاهوری متخلّص به «غربتی» دست ارادت داده بوده، چنانکه در قصیده‌ای که در توصیف لاهور سروده گفته است:

کنم زآنرو مرید آسا شب و روز کرامتها بیان در وصف لاهور
که پیر و دستگیر و مرشد من یکی قطب است از اقطاب لاهور[1]

دیوان (ص ۴۰ـ۴۱)

۱ـ تقی اوحدی گوید: شاه ابوالمعالی غربتی تخلّص از شیرگر لاهورست وی را در سلك عرفای واصل شمرده‌اند، در سال هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ هـ) که پیش از اتمام تألیف این مقالست وی در لاهور به حق پیوسته، او گفته:

آنچه ما زآن جان جانان دیده و دانسته‌ایم بهر گفتن نیست، بهر دیدن ودانستنست

←

نیز ازوست:

بسکه بر بستر گران شد جسم غم‌پرورد ما   بعد مرگ از خاك معشوقانه خیزد گرد ما

*

با محرمان زلف توام سینه صاف نیست   تا قتل همرهم، چه نسیم و چه شانه را

*

تا به کف پای او نهاده رخ، از رشك   رنگ نیارم به چهره دید حنا را

*

نالهٔ مرغ چمن گم کرده، سیر آهنگ نیست   واگذارید ای نواسنجان به خاموشی مرا

*

غیر می هر چه کنم نوش، وبالست مرا   می اگر خون فرشتست، حلالست مرا

*

عشقست این که بی دل و دین میکند مرا   مردود آسمان و زمین میکند مرا
ذوق فتادگیست که بر آستان دوست   چون نقش بوسه خاك‌نشین میکند مرا
نی شکّرم به دام درآرد، نه انگبین   صید آن تبسّم نمکین میکند مرا
آهم به دل نماند و، گر اینست روزگار   صد پرده بینواتر ازین میکند مرا

*

دهن به هیچ حرامی نشد دلیر مرا   به غیر خون که حلالست همچو شیر مرا
به زیر پای خودت باز ای سپهر بسای   اگر برون نتوان کرد از حریر مرا
دمید صبح و دمیدن گرفت نکهت دوست   زهوش میروم ای همنشین بگیر مرا
رسید ضعف به جایی که گر برآرم سر   به پای مور توان کرد دستگیر مرا

*

هیچیم و هیچ را نخرد هیچکس به هیچ   ای روزگار درگذر از چون و چند ما

*

به وطن گر نمیرسد دستم   آرزوی وطن بسست مرا

*

→

*

مقیم کوی فنا بودنم از آن هوسست   که با تو شرکت من در وجود، بی‌ادبیست

عرفات (برگ ۵۲۰)

نیز بنگرید به تذکرهٔ شعرای پنجاب، (ص ۲۵۹ـ۲۶۰)

در کار شمع و گل کن، چندانکه نازداری — ای زینت چمنها، وی زیب انجمنها

*

دایم به کار بوده و هرگز نکرده‌ایم — کاری که روز واقعه آید به کار ما

*

تو صید عافیتی، با الم چه کار ترا؟ — وظیفه خوار نشاطی، به غم چه کار ترا؟
تو در حصار وجودی، فراغ بال مجو — به ساکنان دیار عدم چه کار ترا؟

*

به تن بویا کند گلهای تصویر نهالی را — به پا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را

*

دیدمش مست، به رخساره پریشان موها — گره از زلف گشاده، زده بر ابروها

*

من زلف یار میکشم و دست روزگار — موی جبین گرفته به خون میکشد مرا

*

جان به لب دارم و تلخست دهان، پنداری — حرف شیرینی جان هم غلط مشهورست

*

به زیر ناخن غم، خونچکان دلیست مرا — تمام ناله، چوابریشمی که در سازست

*

برگ عدم ساز کن دلا، که درین عهد — عمر طبیعی نصیب برق و شرارست

*

ز روز عمر، فزون روز حشر طی کردم — زبس که وصل توام زنده کرد و هجران کشت

*

هر نسیمی را که‌در دل یاد زلف او گذشت — تخم سنبل کِشت تا یکهفته از هر سو گذشت
سرمه بی‌دنباله‌کش بر نرگس دنباله‌دار — گوشهٔ چشم سیاه از گوشهٔ ابرو گذشت

*

مزه‌ای در جهان نمی‌بینم — دهر گویی دهان بیمارست

*

با چنین چهره که امروز تو آراسته‌ای — هر که آیینه‌به دست تو دهد، دشمن تست

*

مرو به دیدن بلبل سوی چمن طالب — بیا که بلبل مست غزلسرا اینجاست

درآ به هند و ببین رتبهٔ سخا و سخن	که منبع سخن و معدن سخا اینجاست
به هند جوهریانند قدر فضل شناس	رواج گوهر دانش به مدّعا اینجاست
تو فاضلی، نظر از قبلهٔ افاضل جوی	پناه فضل، جهانگیرپادشا اینجاست

*

دلیل صومعه دیدم، سری به راهش نیست	گدای میکده هم پشم در کلاهش نیست
فدای گردش چشم دو تیغه باز توام	که هیچ دشنه به سر تیزی نگاهش نیست
وجود سایه نداریم و نیست در همه دهر	غمی که سایهٔ دیوار ما پناهش نیست

*

جنگی نه در میان و در صلح میزنیم	بی جنگ، آشتی طلبی، اختراع ماست

*

طالب گه مطایبه چرخت حریف نیست	شیرین سخن که شوخ طبیعت فتد بلاست

*

آرام تو رفتار به سرو چمن آموخت	تمکین تو شوخی به غزال ختن آموخت
افروختن و سوختن و جامه دریـدن	پروانه زمن، شمع زمن، گل زمن آموخت

*

اوراق کهنه کی به می کهنه میرسد؟	ذوقی که در پیاله بود، در رساله نیست

*

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق	که نخل موم زآسیب تیشه آزادست

*

گفتی که از نهانِ دلت بـاخبر نیم	تو در دلی، کدام نهان بر تو فاش نیست؟

*

بکش زارم، کـه در دیـوان محشـر	چو شمع کشته خونم را دیت نیست

*

دیده نظر با کدام عضـو تو بـازد؟	هر سر مو بر تنت نظاره پسندست
مـرگ کجا تلخی عتـاب تـو دارد؟	زهر اجل پیش زهر چشم تو قندست
تلختر از زهر چیست؟ چاشنی صبر	تلختر از هر دو نوشداروی پندست

*

حنای عیدی ما نیست غیر ازین که کنیم	به خون دیده سرانگشتهای مژگان سرخ

*

ضبط نگه مکن، که به چشم تو داده‌اند بیماریی که نیست به پرهیزش احتیاج

*

طالب از گلشن ایران چو هوایی گردید به دو برهم زدن بال به توران افتاد

*

طالب این نشأهٔ فیضی که به هندستان یافت شرم بادش که اگر یاد زایران آرد

*

زمانه رسم کهن طی نموده است، امید که طرز طالب ما ناسخ رسوم شود

*

جراحتی که دعاگوی دست و تیغ تو نیست لبش به سوزن الماس دوختن دارد

*

تخم ریحان زلف، یعنی خال گرمی عشق را فزون سازد

*

ما را زبان شکوه زبیداد چرخ نیست از ما خطی به مهر خموشی گرفته‌اند

*

به پای گلبنی ار ساعتی برآسایم زهر گلی به سرم طشت آتشی ریزند

*

مردم زرشك، چند ببینم که جام می لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند؟

*

چون تفته آهنی که زآتش فتد به آب در گریه میخروشم و جوشم نمیرود

*

دلم زغنچهٔ تصویر، ذوق درد آموخت که خنده بر رخ مشاطهٔ بهار نکرد

*

با صد کرشمه آن بت بدمست میرود خود میکند خرام و خود از دست میرود

*

پیراهنی از تار وفا دوخته بودم چون تاب جفای تو نیاورد، کفن شد

*

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

*

بی‌نیازانه ز ارباب کرم میگذرم چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

*

با چنین بختی که من دارم عجب نبود اگر مادر از نامهربانی آب در شیرم کند

*

زخـــرده‌گیـری روز حســـاب، آزادم ورق سیاه چنان کرده‌ام که نتوان خواند

*

برفت جان به شتابی که در تن آمده بود گمان بری که به آتش گرفتن آمده بود

*

شب هجرا زدل تنگم نفس با جان‌برون آید چو مار از پوست، آه از سینه‌ام پیچان برون آید
نباشد کشت ما بی طالعان را خوشه در خرمن گیاه از خاك ما بی برگ، چون مژگان برون آید
برون آید نفس افتان و خیزان از دل تنگم چو محبوسی که با زنجیر از زندان برون آید

*

گشتم چنان ضعیف که گر آتشم زنند دودم به پای خویش به روزن نمیرود

*

تخم آسایش ازین مزرعه کم سبز شود این گیاهیست که در دشت عدم سبز شود
زود باشد که زخونباری این دیده مرا دانـهٔ آبله در زیر قـدم سبـز شـود

*

عیش بر توسن رهوار سوارست چو عمر دست ما آبله پایان به عنانش نرسد
مرد غیرت ندهد آب رخ فقر به باد روزه نیّت کند آن روز که نانش نرسد

*

مرد بی برگ و نوا را سبك از جای مگیر کوزه بی دسته چوبینی، به دو دستش بردار

*

رفتم که بسپرم هوس کشته را به خاك تا کی چو دل جنازهٔ حسرت کشم به دوش؟

*

آغشتهٔ هزار کـدورت به زیـر چرخ مـانـنـد دُرد در تـه مینـا نشستـه‌ایم

*

دارم چو نوك خامه زبانی زدود دل چون‌چشم سرمه‌دار دهانی زدود دل
گو جسم و جان بسوز که ما بی تو ساختیم جسمی زگرد خاطر و جانی زدود دل

*

چو بر جریدهٔ اعمال خود نظاره کنم هرآن ورق که زعصیان تهیست، پاره کنم

*

طالب گمان مبر که به سنبلستان هند فارغ ز یاد گلشن آمل نشسته‌ایم

*

حلّ رموز عشق در اوراق محنتست بیهوده چند دفتر راحت بهم زنم؟

*

دروغست این مثل کزخاك غربت کم شود عزّت که عزّت بیش دیدم هر قدر دور از وطن رفتم

*

دامی افگندم ولی از نارساییهای بخت تا تو در دامم درآیی، سبز گردد دانه‌ام

*

اشاره فهم نیم، عذر غفلتم بپذیر زبان گوشهٔ ابروی او نمیدانم
جنون عشق پریشان دماغ کرد مرا چنان که بوی گل از بوی او نمیدانم

*

جرعهٔ زهر بود آنچه من آبش بینم عرق شیشهٔ دل، آنچه شرابش بینم
کوثرم جلوه‌کنان در نظر حیرت و من از تُنُک حوصلگی موج سرابش بینم
گه به‌دل جلوه کند پرتو او گاه به‌چشم قسمت این شد که در آیینه و آبش بینم

*

خوش آنکه مست حیا با تو همشراب شوم تو رفته رفته شوی آتش و من آب شوم
زسعی خویشتنم چشم آن ترقی نیست که مهر اگر نتوانم شدن، سحاب شوم

*

ما زیر هفت پرده می ناب میکشیم خون میخوریم و دست و دهن آب میکشیم
در مسجدیم و طاعت میخانه شغل ماست جامی به طاق ابروی محراب میکشیم

*

به یمن عشق زاسباب عیش دلتنگم به نغمه در شکرآبم، به نشأه در جنگم
پرم زناله به حدّی که همنشینان را رسد به گوش صدا از شکستن رنگم

*

کفرست در طریقت ما کینه داشتن آیین ماست سینه چون آیینه داشتن

*

دو عالم دو هنگامه خود بیش نیست برین دامن افشان، بر آن آستین

*

با هر که لاف مهر زنی، فال کین مزن | آن را که بر سپهر بری، بر زمین مزن
خواهی چراغ عمر تو ایمن بود زباد | هرگز به شمع زنده دلان آستین مزن

*

دور فلك بــه چشم نمی‌آورد مـرا | او هم به دیدهٔ تو به من میکند نگاه

*

جرس مبند به محمل که راه پرخطرست | چوپای ناقه درین دشت کم صدایی به

*

آه را در تنگنـای سینهٔ مـا نشکنی | شهپر مرغ دلست این، بی‌محابا نشکنی
از شکست ما فروگیرد جهان را اشك و آه | ما طلسم آتش و آبیم، ما را نشکنی

*

ای جنس هنر، چون تو متاعی به جهان نیست | عیب تو همینست که در کشور مایـی

۳۶۷ـ طالب اصفهانی

بابا طالب اصفهانی ـ شاعری قادر سخن و نیکو طبیعت است و در طریق محبّت و بیان حالات مودّت نادرهٔ دهر و فرید عصر، والحق ازین چند بیت که ثبت این اوراق شده درستی سلیقه و چاشنی طبیعت وی معلوم میشود، گویند در اوایل جوانی به واسطهٔ آزردگیی که از مردم آنجا (= اصفهان) داشت، از وطن دلگیر شده به‌جانب‌هند جغتای شتافت، و سالها در آنجا به فراغت گذرانید و دیگر یاد وطن نکرد، . . .

خلاصة‌الاشعار (خطی)

ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری مینویسد: بابا طالب اصفهانی ـ از معنی خبری دارد و از معامله‌دانی نصیبه‌ای: (پنج بیت)

آیین اکبری (۱: ۳۱۹)

بابا طالب ـ اصفهانیست، و از مبادی حال با درویشان و خرقه‌پوشان آمیزش داشته و آخر به مقتضای «مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُم» به لباس ترك و تجرید قامت قابلیّت خود آراسته در ایّام کهول عزیمت هندوستان نموده، در آخر دولت [همایونی] و طلوع اقبال اکبری ممالك هند را سیر کرده قدم به عرصهٔ کشمیر نهاد، یوسف شاه والی کشمیر مقدم او را گرامی داشته ایّامی مصاحب مجلس خاص جناب یوسفی بوده، از بس مهربانی به قید تصرّف آن پادشاه درآمده او را از لباس درویشی بیرون آورده اگرچه این معنی نزد اهل دل نکوهیده است، امّا

باباطالب را درین معنی عذر دلپذیر هست، چرا که یعقوب شاه ولد یوسف شاه به صفت حسن و جمال یوسف بود که به سمت یعقوبی موسوم گردیده بود، و در مصر وجود باباطالب مرتبهٔ عزیزی یافته، بنابر ارادهٔ خاطر اولیای ظاهر، درویشی را متغیّر به خلعت بی خلّت اهل دنیا ساخته، امّا در حقیقت کسوت بی تعلّقی پوشیده درین صورت کلاه فنا بر تارك ترك دنیا نهاده بقیّهٔ عمر به خدمت و کارگزاری ولی نعمت حقیقی خود اشتغال مینمود، تا در هرج و مرج کشمیر و بعد از انهدام اساس دولت یوسف شاهیّه، دوازده مرتبه با سی چهل نفر از تبع خود با جنود اکبرشاه مقابله و مقاتله نموده، و آخر به خدمت پادشاه شتافته مورد نوازشات! شاهنشاهی گردیده مدّتی در آن بارگاه از جملهٔ مصاحبان و ندیمان بود، و مدتها میر عدل گجرات و بنگاله بود، و در ایّام جلوس نورالدین جهانگیر پادشاه در زمان ایالت میرزا غازی به مملکت قندهار شتافت و میرعدل ممالك پنجاب و قندهار بود، و بسیار نیك ذات و شجاع و سخی است، و گاهی به گفتن اشعار ذوقی دارد، این دو رباعی ازو تحریر یافت، . . .

خیرالبیان (برگ ۳۷۳ـ۳۷۴)

تقی اوحدی گوید: باباطالب صفاهانی ـ پیری موقّر نورانیست، مدتها مجرّد بوده و به درویشی و فقر سلوك نموده الحال مردی متعیّن است و در هندستان میباشد، حالت التحریر از سند و قندهار به آگره آمده و از آنجا به صدارت گجرات رفت، در آگره وی را دیدیم، الحق مردی وایافته است، اشعار بسیار گفته و نظرش در آن علوّ است، در عین غالبیّت نظم به مرتبهٔ طالبیّت است، طالبانه به نقطهٔ غالب سخن میرسد: (هفت بیت)

عرفات (برگ ۴۲۲)

باقی نهاوندی نوشته است: . . . . اکثر اوقات به مصاحبت اکابر و اعیان این ولایت مثل حکیم ابوالفتح و زین‌خان کوکه و شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی و سایر بزرگان به‌سر میبرد و به صحبت او میل تمام داشتند و در کمال خوش صحبتی و بی تعلّقی و قاعده دانیست، و بیشتر ایّام توقف در هندستان در کشمیر دلپذیر می باشد، و به غایت از آب و هوا و دیگر خصوصیّات آن دیار محظوظ است، و در وقتی از اوقات فرمانفرمای کشور هندستان نورالدین محمد جهانگیرپادشاه او را به طلب میرزاغازی ترخان والی تته فرستاد به رسم حجابت، و در آن رفت و آمد کارهای نمایان ازو به ظهور آمد، والحال صدر ولایت گجراتست، و در شاعری و نکته‌دانی نیز مهارتی تمام دارد و فی الجمله طالب علمی نیز کرده و همیشه با مولانا قاسم کاهی و مولانا نظیری که از دانشمندان روزگار بودند و در

هندستان به دانش ممتاز بودند به‌سر میبرد و صحبت میداشت، . . . این اشعار در کتابخانهٔ عالی (خانخانان) از زادهٔ طبع وقّاد بابا موجود بود که به مقام ثبت درآمد: (شصت و دوبیت)
مآثر رحیمی (۳: ۱۲۵۹ـ۱۲۶۶)

جهانگیر پادشاه در یادداشت روز پنجشنبهٔ دهم بهمن ماه برابر صفر هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ هـ) به تقریب ذکر طالب آملی نوشته است: معتمدخان درین وقت رباعیی از طالب اصفهانی خواند، مرا به غایت خوش آمد و در بیاض خود نوشتم:

زهرم به فراق خود چشانی که چه شد　　خون ریزی و آستین فشانی که چه شد
ای غافل ازین که تیغ هجر تو چه کرد　　خاکم بفشار، تا بدانی که چه شد

طالب صفاهانی الاصلست، در عنفوان شباب به لباس تجرید و قلندری گذارش به کشمیر افتاده از خوبی جا و لطافت آب و هوا دل نهاد آن ملك شده توطّن و تأهّل اختیار نمود، و بعد از فتح کشمیر (= ۹۹۵ هـ) به خدمت عرش آشیانی (اکبرشاه) پیوسته در سلك بنده‌های درگاه انتظام یافت، الحال عمرش قریب به صد رسیده در کشمیر به فراغ خاطر با فرزندان و متعلّقان به دعای دولت ابد قرین مشغولست.
جهانگیرنامه (ص ۳۲۵)

همو در شعبان سال هزار و سی و یك مینویسد: چون به عرض رسید که فقرای کشمیر در زمستان از شدّت سرما محنت می کشند، و به سختی و دشواری میگذرانند، حکم فرمودم که قریه‌ای از اعمال کشمیر که سه چهار هزار روپیه حاصل آن بوده باشد، حوالهٔ ملّاطالب اصفهانی نمایند که در وجه لباس فقرا و گرم کردن آب جهت وضو ساختن در مساجد صرف نماید.

جهانگیرنامه (ص ۳۹۳)

بنابراین حیات وی در سال هزار و سی و یك مسلّم بوده و به ضبط شاهد صادق به سال هزار و سی و دو (۱۰۳۲ هـ) در کشمیر وفات یافته است.[۱]
ناگفته نماند که باباطالب در سال نهصد و نود و هفت (۹۹۷ هـ) از کشمیر به ایلچیگری

۱ـ صاحب خلاصة الاشعار وفات طالب اصفهانی را در نواحی گجرات حدود نهصد و هشتاد و چهار ذکر کرده، و این بدان جهتست که وی در کاشان میزیسته و از حال مسافران هند آگاهی نداشته، لذا حیات و ممات شاعران را از بازرگانانی که از هند به کاشان می رسیده‌اند می‌پرسیده و معمولاً نتیجه این بوده است.

اکبرشاه نزد مرزبان تبّت کلان رفت و در نهصد و نود و هشت (۹۹۸ ﻫ) بازگردید و دولتِ بار یافت، در هزار و پنج (۱۰۰۵ ﻫ) نیز به همان سمت به جانب مرزبان تبّت خرد گسیل شد و حاصل دو بار سفارت او رساله‌ای بود که در بارهٔ غرایب و نوادر تبّت به قلم آورد، و ابوالفضل علاّمی آن را داخل اکبرنامه ساخت.

رك: اکبرنامه (۳: ۷۳۱/۵۶۹/۵۵۲/۵۲۳) منتخب‌التواریخ (۳: ۲۶۵)

مدفن وی در محلّهٔ باباپورهٔ کشمیر نزدیك مزار باباخیل است.

رك: تاریخ اعظمی (ص ۱۱۴ـ۱۱۵)

ازوست:

در حلقهٔ ما زمزمهٔ سور نباشد ‌‌ ‌ ما غمزدگان را دل مسرور نباشد
بی‌روی تو بیرون کنم از دیده نظر را ‌ ‌ گر ذوق تماشای تو منظور نباشد
ویرانهٔ دل چون سر تعمیر ندارد ‌ ‌ بگذار که این غمکده معمور نباشد

*

از سر کوی تو دل با دیدهٔ تر میرود ‌ ‌ شعله در دل، ناله بر لب، خاك بر سر میرود
حرف شرح درد دل گر آشنای لب کنم ‌ ‌ خون زجیب دیده تا دامان محشر میرود
شعله در پروانه افتد، بلبل آید در خروش ‌ ‌ گر بگویم آنچه ما را بی‌تو بر سر میرود

*

شادم از اهل جهان، کز اثر صحبتشان ‌ ‌ به جهانی ندهم گوشهٔ تنهایی را[1]

*

میفگن کشته‌های عشق را در خاك نومیدی ‌ ‌ بگو در آتش اندازند این آتش پرستان را

*

محروم وصل، دل نگران رفت از درش ‌ ‌ جان شد تمام حسرت و بر آستانه ماند

*

۱ـ بیت مذکور را تقی اوحدی اشتباهاً به نام میرابوطالب شهرستانی ثبت کرده است.

رك: عرفات (برگ ۴۲۲)

و لازم به ذکرست که در تذکرهٔ روز روشن (ص ۴۰۶) پنج بیت از ساقی نامهٔ میرزاطالب تبریزی اصفهانی مذکور در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۲۷) و مطلع مشهور ذیل که از شاه طاهر خواندی انکوانی معروف به شاه طاهر دکنی است، به نام وی ثبت شده است:

بیرون میا که شهرهٔ ایّام میشوی ‌ ‌ ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

فغان برخاست از کویش که میسوزند خامی را — دل آتش پرستم را در آتش دیدم و رفتم

*

به کویش میروم هر چند وصلی نیست خوشحالم — که راهی بر خیال وصل او نزدیك میسازم

*

سوختی از آتش رخسارهٔ او عالمی — گر نبودی در دل آتش پرستان جای او

*

پاکبازم، آرزوی دل نمیدانم که چیست — آنکه مردم وصل میخوانند، حیرانم که چیست

*

پیوسته نیایم به تماشای جمالت — گاهی به جمال تو خوشم، گه به خیالت

*

زبس که دیدن او دیده را محال نماید — هزار بار اگر بینمش خیال نماید
به وعده‌های وصال تو در حضور خیالت — چنان خوشم که فراق توام وصال نماید

*

کاری نساخت پای طلب در ره مراد — دست امید طالب و دامان کارساز

*

کدام سایهٔ دیوار را پناه برم — که سایه را ته دیوار هیچکس جا نیست

*

به مهر اهل وفا عهد بسته می‌آیی — بیا بیا که به دلها نشسته می‌آیی
گلم به‌دامن و شوقم به‌خرمنست، که تو — شکفته چون گل و خندان چو پسته می آیی

*

امیدم از مقاصد ناامیدیست — نشانم از نشانها بی‌نشانیست

*

همّت عالی بر آن میداردم — کز در ارباب نعمت پا کشم
یا چو وحشی سرکشم در کوه و دشت — یا چو کشتی رخت بر دریا کشم

*

تن از پیکان تیرش آنچنان ترسد که گرمیرم — ز خاکم سبزه‌سان پیکان زهرآلود برخیزد

*

از آن لیلی وش‌شیرین‌لب شوخی که من دارم — گهی سودای مجنون، گاه فکر کوهکن دارم

*

بود مرگ آرزویم در فراقش وین نخواهد شد مرا تا روز محشر زنده میدارد تمنّایش

*

ای مسلمانان دگر از تاب زلف کافری بسته‌ام زنّاری و دعویّ ایمان میکنم

*

در دل تنگم اگر مهر تو گنجد، چه عجب تنگنای دل من وسعت صحرا دارد

*

زضعفم در گریبان ماند دست و میکنم افغان که این چاك گریبان تا به دامن دیر می آید

*

نویدی از در میخانه‌ام به گوش آمد کز آن نوید، خرابات در خروش آمد
که بود باز که ته جرعه ریخت بر خاکم زگرمخونی او خاك من به جوش آمد
به عیب رند خرابات، خرقه زنّارست کسی که محتسب ماست، عیب پوش آمد

رباعی

غمنامهٔ من نخوانی و کهنه شود مهجوری من ندانی و کهنه شود
دیر آمدنت مباد، کاین زخم فراق ترسم که تو دیر مانی و کهنه شود

*

شد دامن دیده پر زخونابهٔ دل وز اشك ندامت بودم پا در گل
برگفته و کرده‌ام خدایا منگر کز گفته پشیمانم و از کرده خجل

*

یکروز من خسته ره منزل دل از آبلهٔ پای طلب ساخته گل
جان صرف رهی کنم که از بهر نثار جان بر سر جان باشد و دل بر سر دل

*

خوبان که به دل سرور می اندازند از جلوه به دیده نور می اندازند
چون سنگ فلاخنم به گرد سر خویش می گردانند و دور می اندازند

نیز رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف شادروان سیّد حسام الدین راشدی (۲: ۶۶۶ـ۶۷۵)

۳۶۸ـ طالعی یزدی

طالعی یزدی ـ خوش خط نستعلیق نویس است و به قدر طالب علمی داشته و در آگره به صحّافی مشغول بود، ازوست: (نه بیت)

منتخب التواریخ (۳: ۲۶۶ـ۲۶۷)

ملاّ طالعی ـ از یزد میباشند، هر مطلع ایشان در رنگ مهر انور از جانب شرق طلوع مینماید و مجلس شعرای سخن سنج را منوّر و نورانی! میسازد، و صاحب دیوانند و صاحب مضمون خاص، و تشبیهات غیر مکرّر دارند: (هشت بیت)
مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۱۰۲)

مولانا طالعی یزدی ـ سخنوریست خوش ادا، شاعری خوش بیان، شیرین زبان، در مشهد مقدّس رضویّه بسیار بوده، خالی از فطرتی نیست، اوراست: (دوازده بیت)
عرفات (برگ ۴۲۵)

ازوست:

هردم کند آزار دل، کز خویش بیزارش کند | دل کی شود بیزار ازو، هرچند آزارش کند

*

به غیر خود ترا ای نازنین همدم نمیخواهم | ترا میخواهم و غیر از تو در عالم نمیخواهم

*

گر به صد دردِ دل از من سخنی گوش کند | بشنود قول غرض گوی و فراموش کند

*

شوم بیخود اگر گویم زحال خود سخن با او | چه‌حالست این که نتوان گفت حال خویشتن با او؟

*

ساقیا چند توان خورد غم عالم را؟ | باده پیش آر که بیرون کنم از دل غم را

*

عشق مستولی و او تیغ تغافل در کف | چون زید آنکه به هر سو خطر جانی داشت؟
طالعی نقد حیاتت بجز از عشق بتان | صرف هر چیز که می گشت، پشیمانی داشت

*

آن که سرِ سروران، بر سُمِ یکران اوست | کی سر هرکس چوگوی، لایق چوگان اوست؟
سر که نه در پای اوست، پی سپر غصّه باد | باد به صد غم قرین، جان که نه قربان اوست
کاکل مشکین اوست، مایهٔ سودای دل | باعث جمعیّتم، زلف پریشان اوست
از پی قربان شدن، یار چو فرمان دهد | طالعی از جان و دل، بندهٔ فرمان اوست

*

روشنی امشب از آن روی چو مه دارد چراغ | ورنه هر شب خانهٔ ما را سیه دارد چراغ

*

به رغم غیر چنان گشته مهربان با من — که حرف قتل من آورده در میان با من
اگرچه داشت به قتلم زبان یکی با غیر — هزار شکر که گردید همزبان با من
تو نیك باش به من، کز بدان نیندیشم — چه غم که نیك نباشند این و آن با من

*

جان رفت و در دل آرزوی آن دهان هنوز — داریم گفتگوی لبت بر زبان هنوز
روزی به عشق نام برآورد طالعی — کز عاشقی نبود به عالم نشان هنوز

*

رفت از برم آن سرو روان، آهم از آنست — جان میرود، این نالهٔ جانکاهم از آنست

*

نشد از لعل آن شیرین دهن کام دلم حاصل — به ناکامی برآمد جان و ماند این آرزو در دل

رباعی

زاهد به صلاح و زهد خود مینازد — عاشق بَرِ دوست نقد جان میبازد
دارند امید نظر این هر دو زدوست — تا دوست به سوی که نظر اندازد؟

*

پیش آر قناعتی گر از اهل هشی — باشد که سگ نفس دنی را بکشی
زنهار که آب و آشِ کم کاسه مخور — کو واگوید به صد یخاب و ترشی

۳۶۹ـ طاهر اصفهانی

محمد طاهر اصفهانی ـ شعرباف بود، به محلّهٔ در کوشك سکنی داشت، چند سال قبل ازین (قبل از ۱۰۸۳ هـ) به هند رفته فوت شد، این رباعی ازوست:

در هند کسانی که گرفتند وطن — مانند غلیواج نه مردند و نه زن
این رسم عجب نگر که در ملکت هند — زن شوهر شوهرست و شوهر زن زن

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۲۳)

شفیق اورنگ آبادی در ذیل رباعی مذکور نوشته است: زنان در هر ملك غالب‌اند، قصّهٔ اتفاق ازواج مطهّرات و گوشه گرفتن و قسم خوردن حضرت (ص) از قرآن مجید و حدیث شریف ثابت، بلی قول صاحب رباعی دربارهٔ نصاری متحقق که غلبه‌ای که زنان اینها بر مردان دارند در هیچ قوم نیست.

شام غریبان (ص ۱۴۹ـ۱۵۰)

۳۷۰ـ طاهر اصفهانی

نامش میرزا محمد طاهر و از سلسلهٔ میرزایان دفتر سلاطین صفویّهٔ بود، در عهد اورنگزیب همراه برادر خود میرزا محمدعلی به هندوستان رفت و به ملازمت پادشاه رسید و مخاطب به التفات خان گردید و منصب فوجداری یافت و در زمان محمد فرخ سیر به سال هزار و صد و بیست و نه (۱۱۲۹ هـ) در شاهجهان آباد بر دست قطّاع الطّریق کشته شد.

آزاد بلگرامی گوید: ذکیّ الطّبع بود و نثر مستعدّانه مینوشت، و به مثابه‌ای قدرت داشت که سه کاتب در حضور او با اسباب کتابت می نشستند، هر سه را عبارت خود میفرمود و فقرهٔ لاحق برای هر کدام بی تأمل میگفت و ربط کلام از دست نمیداد، و با وصف آن خود هم در آن حالت مشغول کتابت میبود، . . .

رك: سرو آزاد (ص ۱۴۴ـ۱۴۵)

شعرش از این قبیل است:

مکن گویا به عرض مدّعا یارب زبانم را — ببند از موی چینی تار قانون فغانم را

*

شهید بیکسم، پوشیده‌ام بعد از فنای خود — به رنگ مردهٔ فیروزه نیلی در عزای خود

*

شهرت حسن تو شد از کشتهٔ دیدار تو — از نسیم بال بلبل بشکفد گلزار تو[1]

۳۷۱ـ طاهر انکوانی معروف به شاه طاهر دکنی

تذکره‌نویسان معاصر وی او را انکوانی یا انجدانی نوشته‌اند و مؤلف هفت اقلیم ترجمه‌اش را در ذیل سلطانیّه آورده است، وی چون در اوایل عهد شاه اسماعیل صفوی به دکن رفته و تا پایان عمر در آنجا به‌سر برده، به شاه طاهر دکنی معروف شده است.

دربارهٔ وی و سلسلهٔ نسبش یك کتاب توان نوشت، اجمالاً اینکه شاه طاهر بن شاه رضی الدین حسینی از سادات خواندیّهٔ قزوین است[2] که از زمان اولجایتو در سلطانیّه

۱ـ آزاد بلگرامی پس از ترجمهٔ وی به ذکر پسرش پرداخته است و گوید: غبار ـ میرزا ابوتراب پسر التفات خان، خوش‌ذهن بود و شعر خوب میگفت، ازوست:

صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

ظاهراً وی در هند ولادت یافته است.

۲ـ به همین جهت بداونی «شاه طاهر خواندی دکنی» نوشته است.

منتخب التواریخ (۱: ۴۸۲ـ۴۸۷)

رحل اقامت افگنده نزدیك به سیصد سال بر مسند ارشاد متمکّن بوده‌اند، پس از شاه رضی الدین چون نوبت سجّاده‌نشینی به شاه طاهر رسید و رتبهٔ او در علوم ظاهری و باطنی از آبا و اجداد درگذشت، شاه اسماعیل صفوی که خود از این طریق به سلطنت رسیده بود، در صدد آن شد که سلسلهٔ جمیع مشایخ ممالك محروسه بالاخص مشایخ سلسلهٔ خواندیّه را مستأصل سازد، و میرزاشاه حسین اصفهانی که در آن وقت نظارت دیوان اعلی داشت و از ارادتمندان شاه طاهر بود، کس نزد او فرستاد و بر حقیقت حال آگاهش ساخت، و شاه طاهر طریق نجات را منحصر در ترك درویشی دانسته بساط سجّاده‌نشینی را در هم نوردید و بارياب حضور شد و در سلك علمای دربار منتظم گردید، و درین حال نیز چون مصون از آسیب وگزند نبود خصوصاً که میرجمال الدین محمد استرابادی صدر شاه اسماعیل که خود جامع علوم بود[1] نسبت به شاه طاهر نظر خوشی نداشت و دربارهٔ وی سعایت میکرد، لذا به وساطت میرزاشاه حسین ودیگر ارکان دولت که از موافقان او بودند، منصب تدریس کاشان حاصل کرد و بدانجا رفت، قضا را طالبان و مریدان هجوم آوردند و مسند تعلیم و تعلّم رواج کامل یافت، کلانتران کاشان از حقد و حسد تحمّل این وضع نکرده نامه‌ای به شاه اسماعیل نوشته شاه طاهر را به ترویج مذهب اسماعیلی متهم ساختند، و شاه صفوی که بهانه‌طلب بود فرصت را غنیمت شمرده به دستاویز مذهب حکم فرمود که پروانهٔ قتل او بنویسند، میرزاشاه حسین چون بر این قصد آگاهی یافت قاصدی جلد و محل اعتماد به کاشان نزد شاه طاهر فرستاد و از اوخواست که هرچه زودتر از قلمرو آن پادشاه بیرون رود، و وی سراسیمه و مضطرب گشته در نهصد و بیست و شش (۹۲۶ هـ) با اهل و عیال و بدون احمال و اثقال در عین زمستان و غلبهٔ سرما به عزیمت هندوستان متوجه بندر جرون (بندرعباس کنونی) گردید، و از حسن اتفاق روزی که کشتی روانهٔ هندوستان میشد بدانجا رسید[2] قورچیان شاه اسماعیل که فرمان قتل مصحوب ایشان بود چون در کاشان اثری از وی

۱ـ دربارهٔ میرجمال الدین استرابادی بنگرید به: خلاصة التواریخ (ص ۱۳۲)

۲ـ در این باب شاه طاهر ضمن نامه‌ای به یکی از دوستان نوشته است: . . . بعد از طی این مقال مورث الملال کیفیّت احوال این شکسته بال آنکه در اوایل جمادی الاولی سنهٔ نهصد و بیست و شش هجری از خطّهٔ جرون به توفیق الّهی راکب سفینهٔ شاهی رو به جانب هند نهاد، و بر حسب آیهٔ کریمهٔ فَإِذَا رَکِبُوا فِی الْفُلْكِ دَعَوُاالله مُخْلِصِینَ لَهُ الدِّینَ، دست خضوع و خشوع به دعای نجات و سلامت گشاد، عنایت ازلی و فیض لم یزلی اجابت دعوت مخلصان نموده به اندك زمانی آن سفینهٔ نامدار را از تلاطم امواج آن بحر زخّار در بندر دابول کوه به کنار انداخت و اهل سفینه را به اجناس شکر و سپاس در انواع محامد بی قیاس گویا ساخت.

برهان مآثر (ص ۲۵۴)

مؤلف کتاب پس از نقل نامهٔ مذکور مینویسد: منقولست که آن حقایق ومعارف پناه روز جمعه بعداز نماز به کشتی ←

نیافتند، به سرعت باد به دنبال او شتافتند، و هنگامی به بندر جرون رسیدند که کشتی در میان دریا بود و از حرکت آن دو ساعت میگذشت.

یك هفته بعد کشتی به بندر مصطفی آباد مشهور به دابول کوه رسید، و در برهان مآثر آمده است: از آنجا بر سبیل عبور بلدهٔ بیجاپور را از حضور شریف پر نور ساخت و چون اوضاع آنجا موافق مزاج هدایت امتزاجش نیفتاد، از آنجا متوجه گلبرگه که سابقاً مستقرّ سریر سلطنت بوده، . . . گردید و جهت استراحت. . . چند روزی توقف فرمود، بعد از آن از آن مقام به نیّت زیارت بیت اللّه الحرام احرام بسته قصبهٔ پرنده را که بر هنجار راهگذار بوده از مقدم مکرّم خویش رشك گلزار ارم فرمود، مخدوم خواجهٔ جهان که در آن اوان حاکم قلعه و قصبهٔ مذکور بود، چون بر قدوم میمنت لزوم شاه ارشاد پناه اطلاع یافت، فی الحال به ملازمت آن سردفتر ارباب کمال شتافته. . . التماس نمود که چون برشکال است و درین ایّام اسفار به غایت متعذّر و دشوار، مترصّد است که درین دیار چند روزی به سعادت و فیروزی اقامت واقع شود تا کمر خدمت بر میان استوار ساخته از مشکوة ضمیر فیض آثار استفاضهٔ انوار صلاح و سداد نماید.

(ص ۲۵۴ـ۲۵۶)

شاه طاهر درخواست وی را پذیرفته در آن قصبه اقامت گزید و به افاده مشغول شد، در خلال این احوال مولانا پیر محمد شروانی که در سلك فضلای زمان و ندمای برهان نظامشاه (۹۱۴ـ۹۶۱ هـ) انتظام داشت به رسم سفارت و رسالت به خدمت مخدوم خواجهٔ جهان آمد و تا در پرنده بود همه روز به مجلس شاه طاهر میرفت و کسب فیض میکرد، پس از ادای رسالت در بازگشت به حضور شاه شمّه‌ای از کیفیّت استعداد و حالت آن سیّد بزرگوار را معروض داشت، چنانکه برهان نظامشاه را مشتاق دیدار وی کرد، و او فرمانی به نام مخدوم خواجهٔ جهان صادر گردانید که شاه طاهر را به احمدنگر فرستد، ولی از آنجا که مکتوبی علیحده به شاه طاهر نوشته نشده بود، از رفتن بدان صوب امتناع ورزید، در نتیجه برهان نظامشاه پیر محمد شروانی را برای آوردن او به پرنده اعزام داشت و شاه طاهر چون دیگر عذری نداشت به اتفاق وی به احمدنگر رفت و به حضور شاه رسید[1] و بر اثر صلاح و سداد

→

درآمده از مدد نسیم عنایت ربّانی جمعهٔ ثانی نماز را در بندر دابول کوه ادا فرموده و این از غرایب و عجایب است که اشارهٔ خفیّه است به لطایف غیبی که از آمدن آن معدن فضایل به هندوستان ظهور یافته.

۱ـ شاه اسماعیل بعد از رفتن شاه طاهر بر حسد حاسدان اطلاع یافته از عمل به قول مفسدان پشیمان گشت و در مقام تلافی و تدارك این امر برآمد ولی عمرش بدان وفا نکرد، و پس از وی شاه طهماسب بدین فکر افتاد و فرامینی به ←

رفته رفته چندان در او نفوذ یافت که آن پادشاه را به قبول مذهب اثنا عشری واداشت و پس از آن به منصب وکالت برهان نظامشاه رسید.[۱]

از آن زمان شهر احمدنگر مرکز عمدهٔ شیعهٔ اثناعشریّه شد و جمع کثیری از علمای امامیّه از عراق عرب و ایران و بعضی نقاط هندوستان بدانجا روی آوردند، و چنانکه در تواریخ آن عصر و زمان از قبیل تاریخ فرشته، برهان مآثر، حدیقة السّلاطین، مجالس المؤمنین و جز اینها به تفصیل مسطور است، عادلشاه و قطبشاه نیز به مساعی جمیلهٔ آن سیّد بزرگوار مذهب امامیّه اختیار کردند، و در نتیجه این مذهب در تمام مملکت دکن رواج و رونق یافت.

خدمات برجستهٔ مذهبی، سیاسی و انسانی شاه طاهر در آن دیار بیشمار است، و وی در

←

نام شاه طاهر به احمدنگر فرستاد که در برهان مآثر مضبوط است و اگرچه شاه طاهر نرفت ولی نتیجه این شد که میان دو دربار رابطهٔ دوستی برقرار شود و نخستین سفیری که پس از ورود سفیر شاه طهماسب به دربار نظامشاه، از آنسو به ایران گسیل شد، شاه حیدر پسر شاه طاهر بود.

۱ـ از آنجا که بعضی را عقیده بر اینست که شاه طاهر در دکن مذهب اسماعیلی را رواج داده، برای رفع اشتباه یادآور میشود که سام میرزا بن شاه اسماعیل نوشته است که شاه طاهر: در آنجا بر خلاف اعتقاد اهل ایران نسبت به او، علم مذهب اثنا عشریّه برافراخت بلکه پادشاه را نیز از جملهٔ شیعهٔ اهل بیت ساخت.

تحفهٔ سامی (ص ۲۹)

وامین رازی گوید: برهمه‌کس ظاهر گشته که شیوع مذهب امامیّه در دکن به ارشاد وی بوده. هفت اقلیم (ج۳ ص ۲۰۵) محمد قاسم هندوشاه استرابادی نیز در شرح بیماری میران عبدالقادر بن نظامشاه مینویسد: شاه طاهر که همیشه در فکر ترویج مذهب اثناعشریّه بود، درین وقت فرجه یافته معروض داشت که در شفای شهزاده چیزی به خاطر رسیده...» و آن نذر دوازده امام بود که بر اثر آن بیمار شفا یافت.

رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ سوم (ص ۱۱۲ـ۱۱۴)

وازهمه مهمتر کتاب «برهان مآثر» است که سیّدعلی طباطبای سمنانی درتاریخ نظامشاهیان به‌فرمان برهان نظامشاه ثانی نوشته و جزئیّات احوال شاه طاهر را به قلم آورده و در ذیل عنوان: «ذکر تغییر دادن شهریار ملك دکن مذهب حنفیّه را به مذهب امامیّه» چگونگی اهتمام و مجاهدت شاه طاهر را درین باب به تفصیل هرچه تمامتر شرح داده است، از جمله اینکه: شهریار بختیار توفیق آثار فرمود که اشتباهی در حقیقت مذهب عترت حضرت رسول اللّه نمانده و دست اعتصام به عروة الوثقای ولای آل عبا استوار نموده نهال محبّت اهل بیت نبوّت که والیان ولایت امامت و هدایت اند در جویبار دل هوشیار نشانده و بر اعدای ایشان آستین بیزاری و تبرّا افشانده و به‌خلافت و امامت حضرت امیرالمؤمنین و امام المتّقین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسّلام بی فاصله و واسطهٔ احدی اعتقاد یقینی حاصل نموده [ام] لیکن انجام این امر خجسته فرجام بی حسن اهتمام شما... تمشّی پذیر نیست... شاه هدایت و ارشاد پناه (= شاه طاهر) قبول آن امر خطیر را به قدم اطاعت و امتثال تلقی فرموده مباحثه و الزام ارباب ضلال و ظلام را پیشنهاد همت والا نهمت ساخت و به مقتضای اَلْحَقُّ یَعْلُو وَلَا یُعْلیٰ [علیه] بر مخالفان غلبه نموده معاندان را به دلیل و برهان ملزم و ساکت گردانید.

رك: برهان مآثر، چاپ ۱۳۵۵ هـ.ق. دهلی (ص ۲۵۱/۲۵۸/۲۶۸ به بعد)

سال نهصد و پنجاه و سه (۹۵۳ ه) که بر سبیل رسالت به دیار برار نزد عمادشاه رفته بود، همانجا جهان فانی را بدرود گفت و به موجب فرمان برهان نظامشاه جنازه‌اش را به کربلای معلّی برده در جوار گنبد فایض الانوار مدفون ساختند، و یکی از فضلای زمان تاریخ فوت وی را چنین یافت:

عارف اسرار علم، کاشف اسرار ملک واقف آثار دین، مانع اشرار ملک
۹۵۳ ۹۵۳ ۹۵۳ ۹۵۳

قاضی نوراللّه شوشتری گوید:. . . واو را درفنون علم تصانیف شریفه است، ازآنجمله: حاشیه بر الٓهیّات شفا و شرح بر تهذیب اصول و شرح باب حادی عشر در کلام و شرح رسالهٔ جعفریّه در فقه و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و رسالهٔ فارسی در احوال معاد و رسالهٔ انموذج العلوم و رساله در انشا و غیر آن، و در جمیع اصناف شعر اشعار لطافت آثار دارد، و قصاید او در میان اهل روزگار کالشّمس فی نصف النّهار است، از آنجمله یك قصیده که در مناقب حضرت امیر (ع) و تعرّض به اغیار غوایت مصیر واقعست مذکور می شود: (پنجاه و شش بیت)

امین رازی مینویسد: با شغل وکالت هیچوقت صحبت اهل فضل و کمال ازو فوت نگشتی و در خلوت همگی همتش بدان مصروف و مقصور بودی که عقدی چند از نظم ونثر که گوش و گردن روزگار بدان آرایش توان داد مرقوم قلم لطافت رقم گرداند، مصنّفات حقایق صفاتش در جمیع علوم بین الجمهور ظاهر و مبرهن است، و منشآت اعجاز صفاتش چون نور آفتاب در شب دیجور باهر و روشن، این چند بیت که چون آب زلال و چون باد شمال راحت‌افزاست، شارح علوّ رتبت اوست: (سی و دو بیت)

تقی اوحدی میگوید که: شاه طاهر از بزرگان صاحب رشد و کاملان با توفیق است، قصاید مدحش از آب حیات روانتر و از آتش عشق جان‌افروزتر است، و از فطرت طاهر اوست: (شصت و هشت بیت)

مآخذ: برهان مآثر (ص ۲۵۱ـ۳۲۶) تاریخ فرشته، چاپ لکهنو، مقالهٔ سوم، روضهٔ سوم (ص ۱۰۴ـ۱۱۸) تحفهٔ سامی (ص ۲۹) هفت اقلیم، اقلیم چهارم، سلطانیّه (۳: ۲۰۳ـ۲۰۶) مجالس المؤمنین، چاپ سنگی ۱۲۹۹ ه ،ق، تهران (ص ۳۵۲ـ۳۵۴) عرفات (برگ ۴۱۸ـ۴۱۹) محبوب الزّمن تذکرهٔ شعرای دکن (ص ۶۹۶ـ۷۲۱).

دربارهٔ شاه حیدر فرزند شاه طاهر که از جانب پدر بزرگوار خود به حجابت نزد شاه طهماسب رفته بوده، همچنین مکاتبات شاه طهماسب و شاه طاهر و برهان نظامشاه، رك:

برهان مآثر (ص ۲۸۷-۲۸۸ / ۲۹۰-۲۹۱ / ۳۳۸-۳۳۹).

این قصیدهٔ بی نظیر را در مدح و منقبت حضرت امیر علیه‌السّلام سروده است:

باز وقتست که بر طبق تقاضای فلک — افگند بر سر ایوان چمن گل توشک
ابر نیسان به سر خنجر آلودهٔ برق — حرف برف از ورق روی زمین سازد حک
بر سر لشکردی، صبح شبیخون آرند — تنگ چشمان شکوفه چو سپاه اوزبک
هیأت غنچه و گل بر طرف شاخ نگر — ظلّ مخروط زمین غنچه و گل مهر فلک
مجلس دلکش گل تا نبود بی مطرب — گشته بلبل غجکی، شاخ گل و غنچه غجک
تر شدی حلّهٔ خارا زتراویدن ابر — کوه از سبزه به دوش ارنفگندی کپنک
ساختی خانهٔ معمور فلک را ویران — بر سر فیل سحاب ار نزدی برق، کجک
تر شود لاله چو بر داغ دل پر خونش — زیر لب غنچه زند خنده و نرگس چشمک
تا بگیرند زر ناسره از دست سمن — در بغل صیرفی لاله نهان کرده محک
باغ شد مائدهٔ عیسی و در وی شبنم — جابجا بر سر آن مائده پاشیده نمک
هر کمالی که نه ایمن بود از نقص زوال — باشد اندر نظر همّت دانا اندک
شاهد باغ جمیلست، ولی خوش بودی — گر نگشتی زوی این حسن و ملاحت منفک
عن قریبست که چوبك زن ایّام خزان — میزند بر در دروازهٔ گلشن چوبک
آه از آندم که به اغوای خزان، لشکردی — شده باشند به تاراج گلستان شیرک
باد انداخته تاج از سر بستان افروز — گشته با عارض گلبرگ معارض سپرک
زاغ گیرد همه از بلبل شوریده کلاغ — برگ پژمرده کند با گل صد برگ حنک
بهر پیران ستمدیدهٔ ایّام خزان — سازد از شوشهٔ یخ شیشه گرِ دی عینک
پی آن صرح که دی طرح فگندست به باغ — هر طرف ریخته خشت از یخ و از برف آهک
زود باشد که زبیم کتك شحنهٔ دی — بگریزند رعایای ریاحین یکیک
عاقل آن به که کند عزم طواف چمنی — که در آنجا نتوان برد خزان را به کتك
آن چمن گلشن مدح شه عالی قدرست — کز فلك بهر طواف درش آیند ملك
مرتضی پادشه صورت و معنی که بود — منشاءِ رابطهٔ صورت و معنی بی شك
آنکه از صولت سرپنجهٔ شاهین عتاب — بال نسرین فلك را شکند چون اردك
پادشاهیست که در خیل غلامان درش — نام برجیس بود سعد و عطارد زیرك
تو شمال فلك از بهر سر سفرهٔ او — از ثریّا به کف آورده نمکدان و نمك
شد قمر مجمرهٔ بزم وی و محو قمر — دود عودیست کزآن مجمره گردد مُدرك

از پس آینهٔ چرخ به آیین قضا
هرچه او گفت همان گفت قضا چون طوطك

عرصهٔ همت عالیش جهانیست بزرگ
کاین جهانست در آن عرصه سرای کوچك

آنکه از سندس و استبرق خلدش عارست
کی شود همت او مایل سیفور و فنك؟

طبعش از میل به لذّات طبیعی فارغ
ذاتش از منقصت ذاتی انسان منفك

بیوهٔ دهر چو اهلیّت تزویج نداشت
بائناً منعقداً طلّقها ثمّ ترك

دیگری کیست که در سلك وی آرند اورا؟
قدر فیروزه زخرمهره شناسد زیرك

او به اغیار جفا پیشه ندارد نسبت
می شناسیم حریفان دگر را یکیك

عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلطست[1]
زآنکه تحقیق شد این مسأله در باب فدك

دلدلش را چو گران گشته ترازوی رکاب
گرو از خنگ سبکسیر فلك برده به تك

ذوالفقارش دو زبان داشت به هنگام جدال
بود بر خصم دغل حجّت قاطع هر یك

ای حکیمی که بود پیش تو و دانش تو
حکمت و فلسفه بازیّ و ارسطو کودك

رقّ منشور قضا، نسخهٔ تقدیر قدر
بی سجلّ تو مزوّر بود و مستدرك

فلك شانِ ترا نقطهٔ عصمت مرکز
خیمهٔ جاه ترا محور دانش تیرك

نشأهٔ نور ترا نور نبوّت مُدْرِك
سرّ مکتومِ ترا نور لدنّی مُدْرَك

کعبهٔ کوی ترا مروهٔ عرفان مسعی
سالك طَورِ ترا طُورِ تجلّی مسلك

روشن از شعشعهٔ رمح تو ایوان سماك
پر درم از گهر تیغ تو همیان سمك

گرنه قرصی زسرخوان تو بودی خورشید
کی به تعظیم نهادی فلکش بر تارك؟

هست در رجم شیاطین هوا جرم شهب
بی نفاذ تو چو تیری که ندارد بیلك

در جوار تو چو خورشید، مجاور صد تن
در سپاه تو چو مرّیخ، مبارز صد لك

قبضه و تیغ تو باشند بهم روز مصاف
همچو دستی که برون آمده باشد زیلك

لیك دستی که در آیینهٔ ادراك سلیم
سرّ مستور یداللّه بود زو مدرك

تا شود زاویهٔ چرخ مقرنس هر شب
روشن از نور محیط تو به اجرام فلك

سقف مینای زراندود فلك را، زانجم
قدرانداز قضا کرده مشبّك به تفك

هرکه مست ازمی انکار توشد، ساقی دور
نقل نقلش به جهنّم دهد از بهر گزك

هست در قعر درك مسکنش امّا حیفست
گر ملوّث شود از جیفهٔ او قعر درك

هر کسی را به کسی دست توسّل محکم
لیس واللّه سویٰ حُبُّكَ لی مستمسك

طاهر از ذلّت عصیان به تو آورده پناه
فکر او گر نکنی کان من الذُّل هلك

۱ـ ن ـ ل: عبث است.

دست گیرش زسر لطف که در روز جزا
در لگد کوب معاصی نشود مستهلك
تا بر ایوان فلك شمع فروزد خورشید
گرد خورشید چو پروانه زند چرخ، فلك
باد افروخته در قصر زراندود سپهر
شمع مهر تو و پروانهٔ آن شمع، فلك

در مدح و منقبت حضرت رسول اکرم (ص)

چو عندلیب درآید سحر به نالهٔ زار
زخواب ناز کند طفل غنچه را بیدار
زشیر ابر شود غنچه سیر و خنده زند
به روی مادر بستان چو طفل پستان خوار
صبا نهد به لب غنچه لب زغایت شوق
شمال دست زند از طرب به دست چنار
کشد به فرق ریاحین شکوفه چتر سفید
«سفیده دم که زند ابر خیمه در گلزار»[۱]
نسیم، بار چو یابد به خلوت غنچه
«گل از سراچهٔ خلوت رود به صفّهٔ بار»[۲]
دگر پیالهٔ نرگس زباده خالی نیست
چرا کشد به چنین موسم ابتلای خمار؟
مبند در به رخ شاهدان باغ امروز
وگرنه سربدر آرند یکسر از دیوار
بیا که جلوه‌گری میکند جمال ازل
به جلوه‌گاه دل و دیدهٔ اولوالابصار
زلعل دلکش میگون غنچهٔ سیراب
زچشم جادوی مخمور نرگس بیمار
به ده زبان کند آیات صنع را تقریر
اگر کنند حدیثی زسوسن استفسار
لب شکوفه نیاید بهم زخنده، مگر
شنیده مژدهٔ وصل گل از زبان هزار؟
هزار قطرهٔ شبنم درون غنچه نهان
چنانکه در دل دانا جواهر اسرار
زمانه باز بیاراست روی گیتی را
به خط سبزه و خال بنفشه فصل بهار
بشست ابر غبارِ دی از رخ غبرا
نوشت سبزه به لوح چمن به خطّ غبار:
نشان دولت باد بهار در بستان
برای روزی مرغان باغ در گلزار
برهنه گشته سرکوه از عمامهٔ برف
مگر به ماتم دی بر زمین زده دستار؟
زلطف آب شده تیز، خنجر سبزه
زاعتدال هوا کند گشته سوزن خار
زبیدمشك شکستست قدرنافهٔ مشك
خجل زگربهٔ بید[۳] است، آهوی تاتار

---

۱ و ۲ـ مطلع قصیدهٔ ظهیر فاریابی را تضمین کرده است.

۳ـ گربه بید و گربهٔ بید، بی اضافه و با اضافه، نوعی از بید هفده‌گانه که گل آن به پنجهٔ گربه میماند و آنرا بید طبری هم گویند، و چیزی باشد پشم‌دار مانند سر گربه که از بیدمشك برآید و از آن عرق گیرند.

امیرخسرو

گربهٔ بید از گل لعل و سپید
گربهٔ مشکین شده از مشك بید

ابن یمین

سربرآورد از کمینگه گربه بید از بهر صید
چون همی بیند که پای بط برآمد از چنار

به سایهٔ سمن و سایبان اطلس بید زتاب مهر به هرجا مهی گرفته قرار
پریوشان ملایک فریب مردم کش سهی قدان صنوبر خرام خوش رفتار
همه سمنبر و سیمین تن و سمن ساعد همه شکر لب و شیرین دهان و شیرینکار
درین زمان که زمی لاله را پیاله پر است پیاله گیر به روی بتان لاله عذار
ببین در آینهٔ جام، جلوهٔ ساقی که برفروخته چون گل زتاب می رخسار
بیار باده که مستور نیست از من مست رموز عشق که با کس نکرده‌اند اظهار
حرام نیست می شوق در پیالهٔ عشق به شرط آنکه به مستی نهان کنند اسرار
به هرزه پند من ای شیخ خود پسند مده مرا که عاشق و مستم به حال خود بگذار
به یمن همت پیر مغان خلاص شدم زقید رشتهٔ تسبیح و حلقهٔ زنّار
کجاست ساقی سیمین بدن که بزداید به صیقل می از آیینهٔ دلم زنگار؟
زبار منّت دونان به جانم ای ساقی سبك به رطل گرانم خلاص کن زنهار
فلك به کام دل راستان نمی‌گردد فغان زکجروشیهای چرخ کجرفتار
به هر طرف که روی زیرنه سپهر دورنگ زشش جهت شودت کاروان غصّه دوچار. .
اگر سلوك ره راست آرزو داری به راه کعبهٔ صدق از سر صفا بردار
کدام ره؟ ره شرع محمّد مرسل محمّد عربی بحر حلم و کان وقار
مهی که چرخ کند با هزار مشعل نور زآفتاب رخش استفاضهٔ انوار
گلی که در چمن جان به وصف او هر دم شوند نغمه سرا بلبلان نکته‌گزار
نه در قواعد امرش کثافت اکراه نه در ضوابط نهیش کراهت اجبار. . .
زهی زشبنم لطف تو تازه باغ ربیع به شیر ابر نوال تو زنده طفل بهار
به پیش روی تو گر گل نقاب بگشاید عیان شود همه را کو،چه دارد اندر بار
همیشه مرغ دلم در کنار ساحل شوق نشسته غمزده و تشنه لب چو بوتیمار
درین خیال که شاید به دستیاری فکر زبحر نعت و ثنای تو تر کند منقار
زخوی زشت خود آزرده خاطرم بیحد به لوث معصیت آلوده دامنم بسیار
مرا زنقد بصیرت تهیست دیده و دل مرا زاشك ندامت پر است جیب و کنار
زنوك خامهٔ تصویر مبدع قیّام به صدر نامهٔ تقدیر احمد مختار
به زور پنجهٔ خیبرگشای شیر خدای به حرمت کف فیّاض حیدر کرّار
به حق عزّت مهدی مطهّر طُهرا به نور عصمت ذات ائمّهٔ اطهار[1]

۱ـ آیا همین یك بیت برای اثبات دوازده امامی بودن شاه‌طاهر کافی نیست؟

که نامهٔ عملم گرچه از گنه سیهست / مدد کنی که بشویم به آب استغفار

***

هر آنکس که بر کام گیتی نهد دل / به نزدیک اهل خرد نیست عاقل
نظر کن به تاریخ شاهان پیشین / کزین دیر دیرینه بستند محمل
کجا شد فریدون فرخنده سیرت / کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل
روانست پیوسته از شهر هستی / به ملك عدم از پی هم قوافل
همان گیر کز فیض فضل آلهی / شدی بهره‌مند از فنون فضایل
به کلك بدیع البیان معانی / در اقسام حکمت نوشتی رسایل
زدی تکیه بر مسند فضل و دانش / نهادند نام تو صدرالافاضل
چه حاصل که از صوب تحقیق دوری / به نزدیك دانا به چندین مراحل...
خدایا به آن شمع جمع نبوّت / که روشن به نور وی است این مشاعل
به شاهی که او در رکوع ایستاده / تصدّق نمودست خاتم به سایل
به نور دل پاك زهرای ازهر / که در عصمت اوست آیات نازل
به روشندلان سپهر امامت / علیهم من‌اللّه رشح الفضایل
به پیران پاك اعتقاد مقدّس (منزّه) / زآمیزش خاك و آلایش گل
به نور جبین جوانان صالح / که در سلك پیران دیراند (دهراند) داخل
به حسن دل‌افروز خوبان دلکش / به اشك جگرسوز عشّاق بیدل
که از لجّهٔ بحر حیرت دلم را / به عون عنایت رسانی به ساحل
زسرچشمهٔ حق مرا تر کنی لب / که بر من شد از تشنگی کار مشکل

*

منم شکسته دلی از دیار خود مهجور / دلی زهجر غمین و تنی زغم رنجور...
همیشه با من و مانند جان رفته زتن / مدام در نظر و از نظر نهفته چو نور

*

امید وصل نرفت از دل فگار هنوز / نشسته‌ام به سر راه انتظار هنوز
دلم زآتش عشق تو بیقرار همان / زگریه غرقه به خون چشم اشکبار هنوز
زشوق روی تو دادیم جان به صد حسرت / ولی زروی تو هستیم شرمسار هنوز
گمان مبر که به آخر رسد حکایت عشق / چو هست حسن ترا ابتدای کار هنوز
شراب بیخودی از سر گذشت طاهر را / نشد خلاص زدردسر خمار هنوز

*

جلوهٔ زلف شاهدی، برد دل رمیده را — پی به کجا برد کسی، مرغ به شب پریده را
وه چه شود اگر شبی، بر لب من نهی لبی — تا به لب تو بسپرم، جان به لب رسیده را

*

دوش با دردی کشان صافدل در پای خم — باده میخوردیم، کآواز آمد از بالای خم
کای حریفان چون شما ما نیز رندان بوده‌ایم — خاك گشتیم و کنون خشتیم بر سرهای خم

*

در غم او لذّت عیش از دل ناشاد رفت — خوبه غم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت[۱]

*

وفا کن چند روزی با اسیران — جفا هرگاه خواهی میتوان کرد

*

من حیات ابد از عشق بتان یافته‌ام — عشق ورزیده‌ام و لذّت آن یافته‌ام

*

زبیداد او میکنم خاك بر سر — ولی در دل از وی غباری ندارم

*

بیرون میا که شهرهٔ ایّام میشوی — ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی[۲]

رباعی

در دهر کسی که عشق را شاید نیست — یاری که ازو دلی برآساید نیست
صدگونه ملامت که نمیباید، هست — یك لحظه فراغتی که می باید نیست

*

ماییم که هرگز دم بی‌غم نزدیم — خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی‌شعلهٔ آه، لب زهم نگشودیم — بی‌قطرهٔ اشك، چشم بر هم نزدیم

*

گر کسب کمال میکنی، میگذرد — ور فکر محال میکنی، میگذرد

۱ـ مطلع مذکور را صاحب خلاصة‌الاشعار اشتباهاً به نام خواجه مُلکی بیگ مُلکی سرکانی (م: ۱۰۰۴ هـ) ثبت کرده است.

۲ـ این مطلع مشهور را کسوتی یزدی شاعر قرن دهم پس از شهرآشوبی که ساخته و خشم شاه نعمة‌اللّه یزدی معروف به شاه باقی را برانگیخته بود، تضمین کرده و خطاب به وی گفته است:

شاها زخانه از پی ایذای شاعران — بیرون میا که که شهرهٔ ایّام میشوی
ما هجو میکنیم و تو ایذا، چه فایده — ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

دنیا همه سربسر خیالست، خیال هر نوع خیال میکنی، میگذرد

*

آنیم که کوس نیکنامی نزدیم چون بیخردان دم از تمامی نزدیم
هرگز قدمی به خوشدلی ننهادیم هرگز نفسی به شادکامی نزدیم

*

چشمت به دل شکسته در عین ستیز دل مرغ شکسته بال و شاهین تو تیز
با اینهمه از هر دو طرف زلف دوتا دامی شده و بسته برو راه گریز

۳۷۲ـ طاهر تفرشی

گویند طاهر تفرشی در زمان جلال الدین محمد اکبرشاه (۹۶۳ـ۱۰۱۴ ه) همراه سفیر ایران به هندوستان رفته بوده و ازوست:

پنداشتمت مهر و وفایی داری همچون دل من صدق و صفایی داری
چون هندوی مشتبه به اهل اسلام بیگانه دل دوست نمایی داری

رك: روز روشن (ص ۴۹۶)

۳۷۳ـ طاهر طالقانی

سرخوش گوید: میرمحمد طاهر حسینی ـ از مردم طالقان در اواخر سلطنت جهانگیرپادشاه به هند آمده بود، پیشهٔ تجارت داشت و از تاجران عمده و دولتمند بود و به حلیهٔ تقوی آراسته بود، در زمان شاهجهان (۱۰۳۷ـ۱۰۶۸ ه) با ظفرخان (ممدوح صائب) او را خلط و محبّت عظیم بود، خان قدردان از راه آشنایی ذکر کمالاتش را در حضور پادشاه نمود، بر زبان مبارك گذشت که اگر نوکری اختیار کند به پانصدی منصب سربلندش می سازیم، خان معزیّ الیه آمد و گفت اگر قبول این معنی نکنی از تو میرنجم، میر این غزل در جواب انشا کرد:

دیوانه‌ایم و بر ما، باشد لباس زندان زنجیر گردن ماست، زنجیرهٔ گریبان
بر ما مپیچ بسیار، خواهیم بر جنون زد يك نعره‌وار راهست، از شهر تا بیابان
زافتادگان نیاید، استادگی به خدمت چون نقش پا برونم، بردن ز راه نتوان
چون تار سبحه نتوان، از هر دری درون شد صد در نمیتوان گشت، از بهر يك لب نان

طرز غزلسرایی، ختمست بر تو طاهر معنی زتست امروز، چون همّت ازظفرخان. . .
کلمات الشعرا (ص ۷۰)

۳۷۴ـ طاهر مازندرانی

میرزامحمد طاهر مازندرانی متخلّص به طاهر در اواخر عهد شاهجهان مقیم هندوستان بوده و ازوست:

غنچه با گل سخنی گفت، ندانم که چه گفت دیدمش سوی رخت دید و بخندید و شکفت

*

چون عمر رفته دی به من آن نازنین گذشت یك روز عمر داشتم آنهم چنین گذشت

*

ای اجل مرگ مرا فاش مکن، تا نزند خنده بر ماتم من چاك گریبانی چند

*

بر لوح دلت حرف وفا را که نوشته؟ خود گو غلط راست نما را که نوشته؟
رك: سفینهٔ خوشگو (خطی) روز روشن (ص ۴۰۹)

این بیت نیز بدو منسوبست:
زآن تنگ شکر رونق بازار شما کاست ای قافلهٔ هند، بریزید شکرها

۳۷۵ـ طاهر هروی

خواجه بهاء الدین حسن نثاری بخاری در نهصد و هفتاد و چهار (۹۷۴ هـ) نوشته است: شیخ محمد طاهر، از اولاد امجاد خواجه عبداللّه انصاری است قدّس سرّه، از هری به تقریب والد فقیر آمد، از فضایل خالی نبود، اتفاقاً به هند عزیمت کرد، و این مطلع را بر پشت کتاب فقیر نوشت:

نوشتم بر کتاب تو خط خود از وفاداری که شاید ازمن مسکین به این تقریب یادآری
مذکّر احباب (۴۱۷)

۳۷۶ـ طبعی کند وسولقانی

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد: این بلبل گلستان سخنوری و این طوطی بوستان

نکته‌پروری ظریفیست لطیفه‌گو، و حریفیست خوش گفتگو، غنچهٔ خاطر شکفته‌اش روی بستگی ندیده است، و گل طبیعت خندانش دل گرفتگی نفهمیده، صحبتش همنشینان را چون مفرّح خندان دارد، و روزمرّهٔ حرف زدنش خاصیّت زعفران، خبث لئیمان را به غایت نمکین می نماید، و غیبت بخیلان را بی نهایت شیرین[1] سخن را بر طاق بلند آسمان نهاده است و معنی را به معراج سخن رسانده. لمؤلّفه:

لفظ و معنی به هر زمانی صد بار نازند به طبع طبعی گوهربار

مولد این معنی گزین کند (= کن) و سولقان است، و این موضع قصبه‌ایست مابین قزوین و طهران، خدمتش یکی از سادات صحیح النّسب مسکن خویشتن است و در دارالموحّدین قزوین نشو و نما یافته و در مقام انتظام نظم شده، نام او اسماعیل است و تخلّص طبعی، در اوّل جوانی و آغاز بهار زندگانی به موجب تقدیر ربّانی و قضای آسمانی از یار و دیار جدایی اختیار نموده به سیّاری مشغول گردید. دو مرتبه از ایران بهشت نشان به دارالامان هندوستان آمده دکن ثلاثه را (گلکنده، احمدنگر، بیجاپور) گشت کرد، و از آنجا به گجرات رفته مدتی در احمدآباد و چندی در بهار و پتنه و بنگاله گذراند، و به قدر مقدور جمعیّتی بهمرسانیده به وطن خود بازگردید، و در عین سیّاری در هر دیار استقراری به خود قرار داد، حکّام هر ولایت صحبت او را غنیمت انگاشته بلکه بهترین نصیبهٔ خویش پنداشته با او از روی اعزاز و اکرام پیش آمده‌اند و از مجالست او حظّی وافر، و از مؤانست او حلاوتی کامل یافته، مؤلف این تألیف را در وقتی که سال هجرت حضرت رسالت پناه صلعم به هزار و بیست و شش رسیده بود، در پتنه با آن معنی آرا ملاقات واقع شد، تا آن وقت ساقی نامه نگفته بود و دیوان ترتیب نداده، و لیکن قریب به سه هزار بیت از پردهٔ خیال بر روی کار آورده بود، این رباعی و سه بیت از واردات طبیعت اوست:

می خور که هوا رایحهٔ جان دارد صحرا خوشی فیض گلستان دارد
خون رمضان به گردن ما و تو نیست این کشته هزار زخم پنهان دارد

*

در مملکت عشق همین هجر و وصالست پیریّ و جوانی نه به ماه و نه به سالست
از ضعف چنانم که گه لذّت دیدار بر دست نگاهم گل نظّاره وبالست
ما را به هوای دگران کار نباشد بوی تو زهر سو که وزد، باد شمالست

تذکرهٔ میخانه (ص ۸۵۱-۸۵۳)

۱ـ اشارتست به قطعه‌ای که در هجو خواجه شرف‌الدین شاپور گفته و مذکور خواهد شد.

طبعی بعد از آن تاریخ به ایران بازگشته و در سال هزار و سی و شش برای سومین بار رهسپار هندوستان شده است، چنانکه ملك شاه‌حسین سیستانی گوید: میرطبعی ریّی ـ در اصل از کندوسولقان است، و چون محلّ ترقی و نشو و نمای او ولایت ری است، او را ریّی میگویند، و از سادات آن دیار است، و به قدر طالبعلمی دارد و ذوق سخن بسیار دارد، و از موسیقی آگاهست، و در اردوی معلّی در خدمت نوّاب سیادت پناه عیسی خان بیگ قورچی باشی [1] به‌سر می کند، و یك مرتبه (کذا) به هندوستان رفته و دو سال در آن دیار به خدمت اکابر و ارکان دولت جهانگیری به تخصیص آصفخان ثانی [2] میبوده، و در شهور سنهٔ ست و ثلثین و الف (۱۰۳۶ هـ) در قصبهٔ فراه که عازم هندوستان بود ملاقات دست داد، و این چند بیت از واردات طبع او درین تذکره تحریر یافت: (چهار بیت از غزلی که سه بیت آن ذکر شد)

طبعی مطلب نشأهٔ شادی زدل ما دیریست که ویرانهٔ ما وقف ملالست

خیرالبیان (برگ ۴۰۷)

نصرآبادی مینویسد: طبعی قزوینی ـ خوش‌طبع و شوخ بوده از شاگردان و مصاحبان حکیم شفایی بوده، از خواجه شاپور (تهرانی که نخست فریبی تخلّص داشته) رنجیده قطعه‌ای در هجو او گفته اینست:

خواجه شاپور فریبی که مدام از پی رزق صبح عیدش همه چون شام محرّم باشد
دست خشکیدهٔ او گر به مثل ابر شود غمزهٔ گل همه خمیازهٔ شبنم باشد
بسکه دلگیر زهمکاسه بود، میشکند کاسه‌ای را که درو صورت آدم باشد

*

لذّت تنگدلی باد بر آن غنچه حرام که به امداد صبا میل شکفتن دارد

*

شمع ما را تاب بال افشانی پروانه نیست جانفشانی در برون انجمن خواهیم کرد [3]

۱ـ وی نوادهٔ معصوم بیگ صفوی و به قرب و منزلت شاهی سرافراز بوده است.
رك: عالم‌آرای عباسی (ص ۷۵۱)

۲ـ مقصود میرزا جعفر آصفخان است، و او آصفخان ثالث بوده، بنگرید به ترجمهٔ «جعفر قزوینی».

۳ـ بیت مذکور را هادی سیستانی به نام طبعی قزوینی دیگری که ارمنی‌زاده بوده ثبت کرده است، و وی با میرزاعبدالله قزوینی وزیر لاهیجان به‌سر می برده و در فرح‌آباد وفات یافته است.
رك: خیرالبیان (برگ ۳۸۶-۳۸۷)

*

گر به یاد لب او جام دهد باده‌فروش — تــوبه خمیازه‌کشان تا در میخانه رود

*

نمیدهم به نگه رخصت نظارهٔ یـار — درین زمانه به چشم خود اعتباری نیست

*

به عمر خویشتن طی کرده‌ام بسیار وادیها — نباشد هیچ وادی بهترم از نامرادیها

*

تنها به دیده‌ای نتوان داد گریه داد — چون ابر باید از همه اعضا گریستن

*

کاملای کاشی بیتی بی‌معنی گفته بود، در آن باب گفته:

دوش اندر سر بـازار شنیدم زکسی — بیتی از کامل جاهل که شنیدن دارد
از پی آن که به خود ره ندهد معنی را — حرف حرفش زنقط سنگ به دامن دارد

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۰۴ـ۳۰۵)

۳۷۷ـ طرزی

تقی اوحدی گوید: طرزی تخلّصی هم در هند بوده که فوت شده، در ملازمت رستم میرزا (فدایی صفوی) میبود، قال:

تا کی فغان به سینهٔ بلبل گره شود؟
ای باد، خنده شو دهن غنچه باز کن

عرفات (برگ ۴۲۶)

۳۷۸ـ طریقی (ظریفی) ساوجی

نام وی محمود بیگ است، و تخلّص او را به اختلاف «ظریفی» و بیشتر «طریقی» نوشته‌اند، بدین شرح:

مولانا ظریفی ـ شاعری بلیغ و شیرین کلامست و از حیث قوّهٔ درك، سر خیل شعرای ایّام، همواره لطایف ظرایف آمیز و ابیات لطافت انگیز بر لوح بیان می نگارد، و با وجود ندیمی و نکته‌پردازی دم از وادی تصوّف و تجرّد میزند، و در آن وادی مرید «حریفی» است، گویند در اوایل ایّام صبی در خدمت مولانا حریفی به‌سر می برد و به صیقل لطف طبع و حسن قیافه

زنگ ملال از مرآت ضمیر آن قدوهٔ صوفیان زمان می سترد، و پس از فوت مولانا[1] قدم در وادی شاعری نهاده لوازم آن فن را نیکو تتبّع نموده و در زمان دولت سلطان محمدپادشاه (۹۸۵-۹۹۶ هـ) خلّدالله ظلال اجلاله الی یوم القیام (!) از ساوه که وطن مألوف و مسکن معهود او بود به همراهی امیرزادهٔ اعظم ولی سلطان ترکمان به دارالمؤمنین کاشان آمد، و امیرزادهٔ با قدر او را مصاحب خود ساخته ابواب احسان بر روی روزگارش گشاد، و در آن ایّام که به سعادت ملازمت آن امیرزادهٔ اعظم اختصاص داشت، دم از یگانگی و تفرّد میزد، و در فن شعر خواه غزل خواه قصیده اظهار قدرت مینمود والحق در نظم غزل و ابیات عاشقانه نهایت بلاغت وجودت ذهن دارد، و اشعار دلفریب وی آنچه مستعدان در سفاین خود ثبت نموده‌اند همین بود که درین خلاصه ثبت گردید: (بیست بیت)[2]
خلاصة‌الاشعار (خطی)

آقای دکتر محمد سلیم اختر در تعلیقات خود بر مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۲۳۳/۳۳۵) تخلّص وی را از تذکرهٔ نفایس المآثر (خطی) به دو صورت نقل کرده است:
۱- ملاّ طریقی - از بلدهٔ طیّبهٔ ساوه است، از بدو فطرت و ایّام شباب به وادی شاعری افتاده با آنکه آبا و اجداد او را در این وادی دخلی نبوده، اشعار غریب ازو به وقوع رسیده وبا شعرای زمان در همه وقت و اوان معارضات داشته، علم تیز زبانی بر فلك از روی فصاحت برافراشته، حالا درین دودمان عالیشان در سلك مداحان و شعرای زمان مندرجست، از اشعارش این چند مطلع و ابیات ثبت شد: (هفده بیت)
۲- در ترجمهٔ «سهمی بخاری» از همان تذکره نقل شده است که: قاسم ارسلان در حقّ او گوید:

سهمی و ظریفی و فریدون دزدند چون گربه و چون شغال و میمون دزدند
زنهار بر ایشان سخن خویش مخوان کاینها دو سه تا شاعر مضمون دزدند

و پیداست که یکی از ایندو تصحیف دیگری و سهوالقلم کاتب نسخه است.
در طبقات اکبری آمده است: ملاّ طریقی ساوجی - چند سال در ملازمت خلیفهٔ آلهی

۱- حریفی ساوجی مقصود است که مقصدی ساوجی تاریخ وفاتش را چنین گفته:
حریفی خرقه بنهاد و شد آزاد بود تاریخ فوتش «خرقه بنهاد»=۹۶۷
۲- این ترجمه از نسخهٔ مورّخ ۹۹۳ ایندیا آفیس است، و در نسخهٔ مورّخ ۱۰۱۳ کتابخانهٔ مجلس اشعار بیشتری از وی ثبت شده که در حال تحریر بدان دسترسی ندارم.

گذرانیده در آخر به سفر حجاز رفت و درگذشت: (دو بیت)

(۲ : ۴۹۷)

طریقی ـ در آیین مجالست طریقی نیکو، و در شیوهٔ مصاحبت روشی شگرف داشته و قریب پانزده سال ملازم این درگاه والا بوده در سلك ارباب نظم انتظام داشت، و در انجام عمر مرخص شده عازم مکّهٔ متبرکه گردید و بعد از حصول آمال از دار ملال به عالم دیگر انتقال نمود، از اشعارش همین یك بیت که در خاطر بود ثبت افتاد.

هفت اقلیم (۲ : ۵۲۷ـ۵۲۸)

طریقی ساوجی ـ پیر فاسق جنگره و مسخره‌ای بود، به زور بی حیایی اکثری از شاعران درگاه را پیش میکشید، آخر به زیارت حج مشرّف گردیده همانجا درگذشت، . . . .

منتخب‌التواریخ (۳ : ۲۶۳ـ۲۶۴)

استاد صادقی همینقدر گفته که: مولانا ظریفی ـ وی نیز از همان ولایت است (ساوه) و شعر چنین گوید: (یك بیت)

مجمع الخواص (ص ۳۰۹)

تقی اوحدی گوید: شاعری در غایت لطیفی و ظریفی، مولانا ظریفی ـ نام او محمودبیگ و مولد و منشای وی ساوه است، در زمان شاه طهماسب در ایران بوده، پس عزم سیاحت مصمّم نموده به هند افتاد، و قریب شانزده سال در ملازمت اکبرشاه به‌سر کرد، گویند در مصاحبت طریقی نیکو داشته و به هر ستم ظریفی رایت خصوصیّت کمتر می افراشته، و در اواخر توفیق زیارت بیت‌اللّه‌الحرام دریافته از آنجا به موطن حقیقی شتافته، و او از شعرای مشهور است: (هجده بیت)

عرفات، عرصهٔ ثالثه از حرف (ظا) موقف متأخرین و حالات ایشان (برگ ۴۳۴)

همو در ترجمهٔ میرمحمد فهمی گرمرودی مینویسد که: در هجو ظریفی ساوجی گفته:

ظریفی شکل تو با صورت انسان نمی ماند — بدان اندام ناخوش هیچ اشتربان نمی ماند
اگرچه پیش ما «ادراك» را فرزند میگویی — تو میگویی و لیکن او به فرزندان نمی ماند
به خلوت هر شب از روی نصیحت میکنی او را — نصیحتهای پنهانی، ولی پنهان نمی ماند
مخوان در پیش ما ابیات ناسنجیدهٔ خود را — وگرنه بعد ازینت در دهان دندان نمی ماند
بدینصورت اگر فهمی کَنَد ریش ظریفی را — خران ساوجی را پشم در پالان نمی ماند

عرفات (برگ ۷۰۶)

ملاّ قاطعی هروی در ذکر قاضی زادهٔ کاشانی به تقریبی از وی یاد کرده است و گوید: حسب‌التقدیر ما و ایشان (قاضی‌زاده) در تته افتادیم، و میرعزیز (استرابادی وزیر مرزاعیسی ترخان والی تتهٔ سند) به حویلی خود حمّام خوب ساخته بودند، و در بیرون حمّام باغچه و حوض و فوّاره و اطراف او گلهایی چند قسم نشانده و گل خوشبوی و گل سرخ و غیره که یاد از بهشت برین میداد و باغچه و دیوانخانه را از بوی خوش معطّر میداشتند، و از یاران هر کس که در آن حمّام در می‌آمد وقتی که از آنجا برمی‌آمد توشکچیانِ میر بقچهٔ سروپا به تکلّف حاضر می‌ساختند و آن شخص خلعت خاص می‌پوشید و در مجلس می‌آمد و یك روز از صباح تا نماز دیگر صحبت باقی بود، و ملاّ طریقی به حمّام مکرّر درآمد و از خدمتگاران سر و پا طلب نمود، خدمتگاران جواب دادند که صباح سر و پا پوشیده‌اید، ملاّ اعراضی شده گفت که میر چنین فرموده‌اند که هرگاه یکی از یاران در حمّام درآید، سروپای به او (= برای او) حاضر سازید، و خدمتگاران رفته به میر عرض کردند که ملاّ طریقی به ما دشنام میدهد و سر و پای دیگر می طلبد، میر فرمودند که خوب میکند و تحویلدار را طلبیده گردنی فرمودند و گفتند که سر و پاهای طیّار تحویل تو شده بود، چرا نبردی؟ غرض آنکه اینچنین مردم صاحب کرم دیدیم.

مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۶۱-۶۲)

در تاریخ نظم و نثر در ایران سه جا نامش ذکر شده است: ۱- ملاّ طریقی ساوجی (ص ۴۲۱) ۲- محمود بیگ ظریفی ساوجی (ص ۵۳۶) ۳- محمد بیگ ظریفی فارسی! (ص ۶۵۴)

در شام غریبان (ص ۱۴۷) به عنوان طریقی ساوجی مذکور است، و در بعضی از تذکره‌های متأخر «طریفی» و «طریقی» و «ظریفی» ضبط شده است.

رك: الذریعه (۲/۹: ۶۴۸ و ۶۵۵).

اشعار وی به طرز وقوع است.

ازوست:

کندیم و بریدیم و به یك سوی فگندیم — این دیدهٔ نظّارگی و دست دعا را

*

نمیخواهم کشد نقاش نقش آن پری‌رو را — که میخواهم نبیند چشم غیری صورت او را

*

دیدیم به رفتن قد آن سرو روان را — هرچند ندیدست کسی رفتن جان را

*

دوش غوغای سگان تو به گوشم آمد — مردم از رشك، که آیا که گذشت از کویت؟

*

یکدم قرار در دل تنگم نمی‌کنی — ناسازگاری تو ببین تا چه غایتست

*

آن مرغ شوق ماست، مشو آستین فشان — سرگشته طایری که به گرد سرای تست

*

جان میدهی طریقی و آهی نمی‌کنی — عشقت حلال باد، چه صبر و تحمّلست؟

*

عشقبازان را به‌غیر از جان سپردن پیشه چیست — من که از مردن نیندیشم، دگر اندیشه چیست

*

گره ابروی آن سرو قد دلجو چیست — گر نرنجیده زما، آن گره ابرو چیست

*

کلبه‌ام از پرتو خورشید و مه شرمنده است — روز و شب از بسکه آهم راه روزن بسته است
نوعروس دیده‌ام در حجله‌گاه آرزو — عقد حسرتها زاشك من به گردن بسته است

*

پرمگوای بلبل از عشقت که عشقی عارضیست — میسرایی نغمه چندانی که گل در بار هست

*

نیشترهای شعاعش همه در دیده خلید — مهر هرگاه از آن سایهٔ دیوار گذشت

*

شب از میان اسیران او فغان برخاست — مگر ظریفی بیچاره از میان برخاست

*

شهر دلم سپاه غمت را مسخّرست — وین داغهای تازه، سیاهیّ لشکرست

*

هان ظریفی به ادب پای بنه در کویش — در و دیوار، نگهبان سراپردهٔ اوست

*

من سگ آنم که پا در دامن همت کشد — نی به کس منت نهد، نی از کسی منت کشد

*

گفتی که زار می‌کشمت، گرد من مگرد — گرد تو گردم از سخن خویشتن مگرد

*

در یکدگر نظاره کنانند اهل بزم — قاصد مگر که نامهٔ من سرگشوده داد؟
محرومیش سزاست ظریفی هرآنکه او — مکتوب خود به قاصد ناآزموده داد

*

کسی نگفت و نپرسید کاین چه مرحله بود — که خضر آبکش واپسان قافله بود

*

راه پیك نظرم بسته حیای تو دریغ — ورنه با هر نگهم صد غم پنهانی بود
عهد بستم به توبد مهر، ولی شب همه‌شب — در میان من و دل حرف پشیمانی بود

*

پرده بر چشم هوس پوش ظریفی دیگر — چند گستاخ بر آن رونگری؟ شرمت باد

*

هان به خود باش که سر رشته یکی بودیکی — فلك آن رشته که در گردن منصور افگند

*

وصل مشغول تلافی شد ولی کاری نساخت — آنچه با جانم کدورتهای هجران کرده بود

*

کسی را جان زدست محنت هجران نمی ماند — اگر اینست هجران، هیچ کس را جان نمی ماند

*

درد عشق افزود و همدردی درین عالم نماند — دردمندی بود مجنون در جهان، او هم نماند

*

دو عارضت به خیالم چو وقت خواب درآید — به خواب من همه‌شب ماه و آفتاب درآید
به یاد آمدنت با وجود آنکه نیایی — زجان قرار رود، در دل اضطراب درآید

*

غیر با من پیش او رفع کدورت میکند — غیرتم دانسته اظهار محبّت میکند

*

محمل روان شد ایدل اگر طالب رهی — صد حرف آشنا ز درا میتوان شنید

*

یك شب نمیشود که حرامیّ هجر او — بر کاروان صبر و تحمّل نمیزنند

*

هلاك سرکشی و سرگرانیت گردم — سر تغافل و نامهربانیت گردم

چه کرده‌ام، سبب رنجش تو چیست، بگو
بگو، که گرد سر بدگمانیت گردم

*

پر دلیرانه ظریفی به رخش می‌نگری
رخصت از غمزهٔ او یافته‌ای، میدانم

*

اگر کشد زجفایم، نمی‌کنم فریاد
زبیم آن که مبادا رسد به فریادم

*

من طفلم و ناز تو بود نُقلِ تسلّی
فریاد از آن لحظه که ناز تو شود کم

*

رَهْبان غمزه را به چه غافل کنم، بگو
تا قاصد نظاره به سویش روان کنم

*

مرغ جان را به همین در قفس تن دارم
که به گرد تو بگردانم و آزاد کنم

*

هرچند تیر جور تو بیدادگر خورم
خواهم که از کمان تو تیر دگر خورم
من بیستون عشقم و از جا نمی‌روم
صد تیشهٔ ملامت اگر بر جگر خورم

*

رهروی کز کعبهٔ کوی تو ره پرسد زمن
راه بنمایم به سوی کعبه، گمراهش کنم

*

نمیتوان نفسی بیتو در جهان بودن
چرا که جانی و بی‌جان نمیتوان بودن

*

مرگ در پس، آرزو در پیش و حسرت در کنار
پادشاه ملك در دم، خوش به حشمت میروم

*

کرده‌ام از شاهد دنیا بکلّی انقطاع
تا نباشد با کسم از بهر دنیایی نزاع

*

در وادی شوقم رخ او شعله فروزست
آن حوصلهٔ چشم تماشایی من کو؟

*

مرغیست دل که از در و بامش نمیرود
صد بار اگر خراب کنند آشیان او

*

مگر صیدی گذشت از صیدگاه غمزه‌اش غافل
که با هم گفتگو دارند صیادان ناز او

*

بی‌گناه از من چرا ای بیوفا رنجیده‌ای　　من گناه خود نمیدانم، چرا رنجیده‌ای

*

برند عاشق و معشوق و کارفرمایند　　محبّت از من و از غمزهٔ تو پرکاری

*

بَرستم تهمت بیداد منه، زآنکه نخست　　از تو آموخت ستم شیوهٔ بیدادگری

تخلّص «طریقی» و «ظریفی» برابر ضبط مآخذِ یاد شده است.

۳۷۹ـ طغرای مشهدی

طغرا شاعریست پرکار، پرتلاش و خوش فکر که در نثرنویسی نیز دستی بسزا داشته و شیوه‌ای خاص ابداع کرده که مورد پسند فارسی زبانان هندوستان قرار گرفته و رسایل منثور او مدتها جزو کتب درسی دبستانی آن سامان بوده و بارها به چاپ رسیده است، نقطهٔ ضعفی که وی دارد اینست که بدون جهت و سبب و غالباً از روی حسادت زبان به هجو شاعران خوشنام زمان خود گشوده و این عیب بزرگ اخلاقی محاسن هنری او را پوشانیده بطوریکه آثار منظومش به دست فراموشی سپرده شده است.

خان آرزو گوید: . . . گویا در عهد جهانگیرپادشاه به هند آمده آوازهٔ نظم و نثر او هر طرف افتاده کلّیاتش در هندوستان کمال شهرت دارد علی الخصوص منشآت او[1] دیوان غزلش قریب به ده هزار بیت به نظر درآمده، قصاید غرّا دارد، از آنجمله قصیده در تعریف راجا جسونت سنگه[2] گفته مشتمل بر الفاظ هندیّه، اگرچه در اشعار دیگرش نیز عمداً این الفاظ آورده، نثر او نهایت رنگین است، عباراتش به سبب کثرت الفاظ هندی بعضی از جاها بی رتبگی دارد، غرض: او معنی یاب مقرّر است از این جهت در بند الفاظ بایسته و معانی تازه است، و مذهب او اینست که لفظ تازه چون معنی [تازه] صاحب دارد، با اینهمه زبان گزنده‌ای داشت که شعرای عصر خود را بد یاد کرده و نسبت دزدی به آنها نموده، از این

۱ـ چاپ شده: فردوسیّه، تاج‌المدایح، الهامیّه، مرآةالفتوح، تجلیات، کنزالمعانی، مرتفعات، مجمع‌الغرایب، مشابهاتِ ربیعی، معیارالادراك، تحقیقات، تعدادالنّوادر، چشمهٔ فیض، جلوسیّه، انوارالمشارق، آشوب‌نامه، رقعات، عبرت‌نامه، تذکرةالاخیار.
چاپ نشده. وجدیّه، ثمرهٔ طبّی، نمونهٔ انشا، پریخانه، کلمةالحق، معراج‌الفصاحت.

۲ـ مهاراجه جسونت سنگه از امرای ششهزاری شاهجهان بود و در سال آخر سلطنت وی (۱۰۶۸ هـ) حکومت احمدآباد گجرات را داشت.

رك: شاهجهان‌نامه (۳: ۳۲۹ـ۳۳۱/ ۴۴۹)

جهت شعرای عصر هجو او نیز کرده‌اند و به مقتضای «من عاب عیب» عمل نموده‌اند، حتی که در جناب مثل میرزا صائب علیه‌الرّحمه سوءِ ادبی نموده و گفته:

صائب از پردهٔ حیا لوچی دختر هیچ و خواهر پوچی

و میرزا نظر بر بزرگی خود چند شعر او بر سبیل انتخاب در بیاض خود نوشته، سبحان اللّه میرزای مذکور مغفور این حسن ادا در حق طغرا و سلیم و غیره، که اینها با میرزا خوب نبودند صرف کرده، خدایش بیامرزاد، و نیز طغرا در حق سلیم گفته: «کهنه دزد شاعران یعنی سلیم»[۱] و به طریق کنایه در حق قدسی و کلیم گفته:

دو دزدنـد کـرده بـهـم اتـفـاق یکی از خـراسـان، دگـر از عـراق

و چون شعرای عصر را به دزدی نسبت میکرد، ملاّ غنی کشمیری در مذمّت او گفته:

طغرا که بود روح کثیفش چو جسد با اهل سخن شدست دشمن زحسد
گوید که برند شعرش ارباب سخن نامش نبرند تا به شعرش چه رسد

مخفی نماند طغرا در بحرهایی که تخلّص او موزون نمی شد «شیفته» تخلّص آورده است، ازوست: (صد و بیست و نه بیت)[۲]

آزاد بلگرامی نوشته است: ملاّ طغرای مشهدی ـ طغرای منشور استعداد است و فروغ پیشانی قابلیّت خداداد، طرح نثر به طور نو انداخته، ولآلی عبارات را به جلای تازه نظر فریب جوهریان ساخته، از ولایت خود به سواد اعظم هند خرامید، و یکچند در ظلّ عنایت

۱ـ مصراع مذکور از قطعهٔ ذیلست:

بـود «شیدا» شـاعـری در ملك هـنـد گـفـتـه‌اش رنـگـیـن بـسـان لـعـل‌تـر
لیك هر مضمون «خسرو» را به جنس ده روش مـی‌بـسـت بـا لـفظ دگـر
خـواسـت بگـشـایـد دکـان نـظم را نـاگهش پیچـیـد اجـل بـر یکـدگـر
کـهـنـه دزد شـاعـران یـعـنـی سلیم یـافت چـون از قصّـهٔ فـوتش خبـر
رفت و از طفـلان بی‌عقلش خسریـد گـنـج بـاد آورد نـظمش را بـه زر
شعـر خـویش را بـه نـام خـود نـوشت شـهـرتش در شـاعـری شـد بیشتـر
نـظم شـیـدا گـشـت تـاراج سلـیـم طـرفـه دزدی خـورد بـر دزد دگـر

با توجه به اینکه سلیم در هزار و پنجاه و هفت درگذشته و شیدای فتحپوری به ضبط تذکره‌نویسان وفاتش در «عشرهٔ ثامن بعد الف» واقع شده، بی اساس بودن مدلول قطعهٔ مذکور واضحست.

۲ـ مجمع النفایس (خطی) به روایت شادروان سیّد حسام الدین راشدی در تذکرهٔ شعرای کشمیر (۲: ۷۳۵ـ۷۳۶)

شاهزاده مراد بخش بن شاهجهان پادشاه (مق ۱۰۷۰ ﻫ) به مراد دل کامیاب گردید، و در رکاب شاهزاده به سیر ممالك دکن پرداخت، آخر در کشمیر جنت نظیر گوشهٔ انزوا گرفت و همانجا به مقرّ اصلی شتافت و در نزدیك قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید، طغرای کلامش به این خوش نقشی صورت می بندد: (دوازده بیت)

سرو آزاد (ص ۱۲۴ـ۱۲۵)

در واقعات کشمیر مشهور به تاریخ اعظمی آمده است: طغرا ـ شاعر خوش فکر و معنی یاب و منشی طبیعت بود، بیشتر در انشاپردازی اوقات به‌سر میبرد، در تعریف کشمیر و راه عبورش رساله‌ای نوشته (= فردوسیّه) داد سخنوری داده، اشعارش نیز خالی از چاشنی مضامین نیست، . . . رقعاتش به طرز خیال بندی و تعریفات باغ و اقسام میوه و گل و جام و مل از هر جزو و کل، به کمال دلپسندی مشهور ارباب خیالست، از فقرات اوست: درخت آبی از بی آبی روی بهی ندیده» نیز ازوست:

گه تحریر وصف ناشپاتی　　نماید صفحهٔ کاغذ نباتی

کشمیر

کشمیر بود فصل خزان عالم نور　　بر طالب فیض دیدنش هست ضرور
گویی که درین باغ، چمن ساز قضا　　آورده نهال شعله از خرمن طور

از نوکران شاهزاده سلطان مرادبخش بود، قصیده‌ای در مدح شاهزاده گفته، اوّل آن قصیده اینست:

دارای عرش کوکبه سلطان مرادبخش　　زینت‌فزای سلطنت، اورنگ آسمان

آخرهای عمر به تحریك و رفاقت میرزا ابوالقاسم دیوان مشهور به قاضی زاده[1] به کشمیر آمده در گوشه‌ای به معنی سنجی مشغول بود.
استغنای عجیبی داشت، در محلّهٔ رانیواری نزدیك مشرب ناید بازار در یك دکان

۱ـ میرزا ابوالقاسم مشهور به قاضی زاده از اولاد قاضی شریح است، از آن سبب شهرت به قاضی زاده دارد و در عهد شاهجهانِ بر عهدهٔ دیوانی کشمیر استقلال داشت، صاحب طبع وقاد و ذهن نقاد بود، در سایر علوم خصوصاً در نظم و نثر سحرکاری مینمود، با وجود کثرت اشغال اوقات در عیش و عشرت میگذرانید، چون رحلت نمود در مزار شعرا آسود، سدِّ قاضی زاده از اعمال اوست.

تاریخ حسن، حصّهٔ چهارم (ص ۱۳)

دیوانه‌وار سکونت میکرد، . . . چون رحلت نمود بر صفّهٔ مقبرةالشعرا بر سربلندی پل درگجن آسود.

(ص ۱۵۱ـ۱۵۲)

وفات طغرا: شادروان سیّد حسام الدین راشدی مینویسد: ریو در فهرست (۲ : ۷۴۲) نوشته است که: طغرا همراه شهزاده مراد در معرکهٔ بلخ بوده[۱] و به کشمیر رفت و آنجا با میرزا ابوالقاسم میبود، و در آخر عمر در کشمیر از علایق دنیوی کناره گرفته در انزوا میبود تا آنکه حیات را بدرود گفت، و به قول مؤلفین تذکره در مزارالشعرا کنار کلیم در خاك آسوده شد، از سال هزار و هفتاد و هشت (۱۰۷۸ ه) پیشتر وفات یافته است، زیرا که در مرآةالعالم که در همان سال تألیف شد، ذکر طغرا دارد و از آن پیداست که پیشتر ازو وفات یافته بود.

تذکرهٔ شعرای کشمیر (۲ : ۷۴۳)

کلّیات طغرا در بانکی پور شامل پانصد و بیست برگ به شمارهٔ (۳۳۳) مضبوطست و در فهرست آنجا (۳ : ۱۲۵ـ۱۳۶) معرّفی شده است، نسخهٔ کامل دیگری در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهرانست و در فهرست کتابخانه (۲ : ۱۹۵ـ۲۰۴) مندرجات آن به تفصیل مذکور است.

نسخه‌ای از ساقی نامهٔ ده هزار بیتی طغرا که در جواب ظهوری ترشیزی گفته و مختومست به مدح شاه‌عباس ثانی به دست نگارنده رسیده و منتخبی از آن را در تذکرهٔ پیمانه (ص ۲۷۷ـ۲۸۹) آورده‌ام.

ازوست:

چو مینا گرچه آیین قدح نوشی نمیدانم — لبالب گر شوم از باده، بیهوشی نمیدانم
اگر سرو سهی باشم، زنا شایستگی خودرا — به آن شمشاد قامت باب همدوشی نمیدانم
چو آن خاری که با گل میگذارد سر به یك بالین — به او همخوابه‌ام، لیکن هم آغوشی نمیدانم
چومروارید بردم سر به گوش آن صنم طغرا — ولی از بی زبانی طرز سرگوشی نمیدانم

*

۱ـ شاهزاده مرادبخش در هزار و پنجاه و هفت به تسخیر بلخ اعزام شده و طغرا رسالهٔ «مرآةالفتوح» را درحالات فتح بلخ و بدخشان به همین مناسبت نوشته است.

رك: شاهجهان‌نامه (۲ : ۴۷۳) تذکرهٔ شعرای کشمیر (۲ : ۷۴۵)

ماندم از بس که به‌غربت، وطن از یادم رفت | در قفس بسکه نشستم، چمن از یادم رفت
با دوصد فکر نیاید به زبانم یك حرف | بسکه در کنج خموشی سخن از یادم رفت

*

باشد اگر امید اثر با گریستن | کی دل کشد به خنده، بود تا گریستن
در شهر جای رفتن صد جوی اشك نیست | خواهم چو چشمه‌سار به صحرا گریستن
ای شمع اینقدر به تو لذّت نمیرسد | سوز و گداز از تو و از ما گریستن
دیوانه خصلتیم، زما پر بعید نیست | بیهوده خنده کردن و بیجا گریستن
باید چو برق خنده‌زنان از جهان گذشت | نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن[1]
طغرا چه طالعست که امروز بایدت | بر حال خود زمحنت فردا گریستن

*

ندانی غیر یك عالم جفا صاحب کلاهی را | معلّق آفتی پندار چتر پادشاهی را
به هندستان زلفش شانه ترکش بسته می آید | نمی داند که اینجا کس نمی پرسد سپاهی را
شبت خوش باد ساقی، مگذر از فیض سحرخیزی | که فیض شام معراجست بزم صبحگاهی را

*

زبسکه ریشهٔ منعم به بخل پیوندست | زرش به کیسهٔ صد پاره همچو گل بندست
مباش غرّه به گفتار خویشتن طغرا | ببین که قیمت گفتار ایزدی چندست؟

*

زجعد پر شکنت دل به صد فغان افتد | چو کودکی که زبالای نردبان افتد
تو آن گلی که شب از دیدن چراغ رخت | تذروِ باغچهٔ طور از آشیان افتد

*

گویید نعش ما را، کس پیش و پس نباشد | وقتی که من نباشم، گو هیچکس نباشد
ما خانه‌زاد عشقیم، باید که بعد مردن | تابوت ما اسیران، غیر از قفس نباشد

*

بدین نازك مزاجی تا به کی هر جا نهی پا را؟
همان بهتر که چون عینك به چشم ما نهی پا را

*

۱ـ طبعی کند و سولقانی که ذکرش گذشت بهتر ساخته است؛
تنها به دیده‌ای نتوان داد گریه داد | چون ابر باید از همه اعضا گریستن

دنیا و آخرت چو ترازو فتاده است — یکسو اگر کمست، دگر سو زیاده است[۱]

*

به مثل سازی خود گر دکان نچیده خدا — چرا به صورت بی‌مثلت آفریده خدا[۲]

*

چو رو دهد بر آن شوخ مست، رفتن ما — بود چو شیشهٔ می، خون ما به گردن ما

*

بسکه از سنگینی جان، کُندهٔ پای خودیم — عمرها چون آسیا گشتیم و بر جای خودیم

*

شکوهٔ دانه و دام از نفس انداخت مرا — شور بیهوده زچشم قفس انداخت مرا

*

بسکه از موج صفا شاداب می‌بینم ترا — همچوعکس شاخ گل در آب می‌بینم ترا
گر شب تاریك برداری نقاب از روی خود — از فروغ چهره در مهتاب می‌بینم ترا
وه چه تردستی که پیش از تیغ ناز انداختن — همچوگل سرپنجه در خوناب می‌بینم ترا

*

درین محیط که سرگشتگیست حاصل ما — یکی فتاده چو گرداب، راه و منزل ما

*

بدر منیرست، پیمانه در شب — مهتابدانست، میخانه در شب

*

گلخن عشقم چو خورشیداخگرم آسوده نیست — همچو گردون تودهٔ خاکسترم آسوده نیست

*

شقایق، بندهٔ روی چو ماهت — بنفشه، از کنیزان سیاهت

*

سرچشمهٔ این بادیه را خضر بلد نیست — برداشتمی کاش چو گوهر زوطن آب

*

۱ـ صائب راست:

نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار — هرچه زین سر بر تو افزودند، زآن سر کم نهند
نومید نیستم زترازوی عدل حق — زآن سر دهند هرچه ازین سر نمیدهند

۲ـ سلیم تهرانی گفته است:

به صورت تو بتی کمتر آفریده خدا — ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا

کس به فریاد جرس گر نرسد جا دارد — دل که بیدرد بود، ناله چه تأثیر کند؟

*

زجنس لاله و گل نیست مادر و پدرش — ندانم اینهمه رعنایی از کجا آورد؟

*

بربام فلك ماه چسان رنگ نبازد؟ — کز پنجرهٔ زلف تو شد روی تو پیدا
آشوب قیامت که نهان بود زمردم — در یوزه‌کنان شد به سر کوی تو پیدا

*

دل تاب غمش نداشت امروز — کردیم ذخیره بهر فردا

*

همه‌رنگی، همه‌بویی، همه‌آبی، همه‌آتش — چو رخ برتابی از محفل، نگیرد کس عنانت را

*

بعد مرگ از سخن چسان گذریم؟ — زیب سنگ مزار ما سخنست

*

نیامدی که مبادا بمیرم از شادی — بیا که مرگ به از انتظار می‌باشد

*

اگر چو آینه سر تا قدم شوی همه چشم — به سوی دوست نگر، سوی خود نگاه مکن

*

عروسان را به سوی حجله نتوان برد بی‌سازی — به آواز دف و نی دختر رز را به مینا کن

*

در سه فصل عمر باید سر به جیب غم کشی — تا توانی همچو گل یك فصل خندان زیستن

*

خواستیم آسودگی، لیکن خدا هرگز نخواست — گر خدا میخواست، ما هم از خدا میخواستیم

*

در قفس تا نکنم زمزمه با خاطر جمع — داد صیاد به من آب جدا دانه جدا

*

آن غنچه که از باغ رود با لب خندان — گل از پی او تا در باغ آید و گرید

*

مجنون که شورشنامه رازو به نمیداند کسی — از بهر تحقیق جنون در پیش من زانو زند

*

به آن پری بخورانید یك دو جام شراب | چو بیخبر شود، او را به من حواله کنید

*

چهره‌اش لبریز پر تو، کاکلش ظلمت فشان | اختلافی هست با هم پشت و روی ماه را

*

یار سرگرم حیا، من ادب‌آموزِ نگاه | چشم تا کار کند، شرم و حجابست اینجا

*

جامی که از کف تو درآید به دست غیر | ماهی بود که گشته زبرج شرف جدا

*

معمار دهر، خانهٔ شطرنج را نساخت | اندازه تا نبرد، زدیوار پست ما
چون گل حریف بستن دستار نیستیم | دستارِ بسته‌ای مگر افتد به دست ما

*

صیّاد بر آشیانه‌ام تاخت | دانست که بال و پر ندارم

*

روزی زاهد بیچاره توکل نشدست | ورنه امروز چرا توشهٔ فردا برداشت؟

*

ما مصیبت‌زدگان را چه تواضع به ازین | که به هرجا بنشینیم، فغان برخیزد

*

کوی تو منزلگه است، در سفر آشنا | بر رخ آیینه آب، از پی بیگانه ریز

*

بوسه به پیغام داد و گشت پشیمان | همّت او را ببین و طالع ما را

*

جور کنی وفا کنم، زخم زنی دعا کنم | چون به دل تو جا کنم، باش ببین چها کنم

*

دست میباید زایران شست پیش از سیر هند | گر به هند آیی زایران، از ره دریا بیا

*

طالع شهر زنان دارد نگارستان هند | هست هرچیزش فراوان، مرد کمیابست و بس

رباعی

در تیره زمین هند دلگیر شدم | وز غصّهٔ این خاك سیه، پیر شدم
شاید به کفم گل جوانی آید | در فصل بهار سوی کشمیر شدم

از رسالهٔ فردوسیّه در تعریف کشمیر و ریاحین و فواکه آن :

گل و سنبل درین گلشن بنا شد — بهار اینجا به هستی آشنا شد
شفق سرجوش رنگ لاله‌زارش — فلك یك پشتهٔ سبز از بهارش
به تشریفش بهار از بس که‌کوشید — زمرّد بر طلای شعله پوشید
سواری کز ره گلزارش آید — سمندش در نظر گلگون نماید
زآتشبازی گلهای رنگین — برافروزد چو شمع انگشت گلچین
گل رعنا زبس سرگرم نازست — زبان غنچه‌ها بر وی درازست
گل سوسن زروی پیش‌بینی — به باغش روزها هم شب‌نشینی
زبس از گل بود بلبل طربناك — سرود از سایه‌اش پیچیده در خاك
پی ضبط اصول صوت بلبل — زند باد صبا کف بر دف گل
به رقص‌انگیزی سرو گران تك — زند قمری زبال خویش دستك
نداند مرغ این گلشن رمیدن — نگردد سبزه‌اش سیر از دمیدن
کشیده کوهها از قبضهٔ خاك — به جوش سبزه و گل سر بر افلاك
به جایی قلّهٔ کوهش رسیده — که رنگ از چهرهٔ رفعت پریده
زموج لاله از بس خورده پهلو — بود راهش به‌صد باریکی مو
زطغیان گل و سنبل به گلگشت — نه‌کوهش میشود معلوم، نی دشت
زمین گل، آسمان گل، بحر و بر گل — نمانده در عدم گویی دگر گل

*

ره‌پروانه تا در صحن باغست — به یك فانوس نارش صد چراغست
چنان به با تجرّد شد هم‌آغوش — که دارد خرقه‌اش را باد بر دوش
چو طفل از کف مده پستان انجیر — که دارد ریزه‌های قند در شیر
بود از بس که با سیبش نزاکت — نیابد لب به سویش راه نسبت
چو ساقی پیش مستان نقل چیند — به‌جای پسته، فندق می‌نشیند
کسی جز بادرنگ از سبزپوشان — نگشته هم‌نمك با جرعه‌نوشان
چو زد در ظرف قسمت خربزه‌دست — حلاوت آنچه بودش در گره‌بست
نموده جمع یکجا، هندوانه — زبهر مرغ لذّت آب و دانه
فضای کوه و صحرا میوه‌آمیز — هوا تا روز محشر چاشنی بیز
اگر فرهاد شیرینکار بودی — درین کهسار، صنعتها نمودی

برای آگاهی بیشتر بنگرید به تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف دانشمند ایران شناس فقید شادروان سیّد حسام‌الدین راشدی (۲ : ۷۳۰-۷۶۹) و لازم به ذکر است که در تذکرهٔ نصرآبادی چاپ ارمغان (ص ۳۳۹-۳۴۰) پس از ذکر نام طغرا و دو سطر ترجمهٔ حال او، از عبارت «در کمال پاکی» تا «مراجعت نماید» تکرار ترجمهٔ ملّا جمال‌الدین وحشت، مذکور در (ص ۳۴۲) همان تذکره است که بر اثر اشتباه کاتب نسخه یا حروفچین چاپخانه داخل ترجمهٔ طغرا شده است، و نگارنده بدون توجه به این معنی، تمام آن شرح حال مختلط را در چاپ اوّل تذکرهٔ پیمانه (ص ۲۷۷) نقل کرده‌ام.

۳۸۰- طوری تبریزی

تقی اوحدی گوید: اشرف بیگ طوری - از مردم خوب خوش طور تبریز است، غایت اهلیّت و آدمیّت با اوست، همیشه در خدمت مخادیم و ظرفا و فصحا و تجار به‌سر میکند، و به تجارت معیشت میگذراند، وی را در صفاهان و بغداد مکرّر دیده بودم، درین ولا به هند آمده بود، باز در آگره وی را دریافتم،

بعداً افزوده است: در اوّل هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) باز به عراق مراجعت کرد، اوراست:

کافر عشق بتان را بر لب استغفار نیست — زآنکه عاشق را بهشت و دوزخی در کار نیست
پرده بر روی حقیقت بین خودبینان بود — ورنه در چشم خدا بین پردهٔ پندار نیست

*

پیکان خدنگت چو به‌دل کارگر افتاد — خون شد دل غمدیده و از چشم تر افتاد
چشمت من دلسوخته را برد دل از دست — بسیار چو من سوخته دل دربدر افتاد

رباعی

روزم به خیال یار، بی‌یار گذشت — شامم به هوای حرص و پندار گذشت
صد حیف که دل در طلب نفس دوید — افسوس که عمر در شب تار گذشت

عرفات (برگ ۴۲۸)